هو الله العزیز

صفحه ۱ | جزو ۱

هو الرحمن

ناصر الدین شاه گیتی را منظم کرد باز | معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز

بمقتضای
سعی و اهتمام عالیجناب آخوند ملا
عبد الحسین و بمحة الانجاب ملا محمود تونسار ی
زید توفیقهما و تاکیدات اکیده ایشان بروجه
اکمل و اصح و اتم از سایر نسخ صورت
اختتام پذیرفت اللهم وفقنا لما
تحب و ترضی محرر

فال شه نصر من الله بود و نیک گردد کار | آیه انا فتحنا را بروضع کرد باز

هو القائم

عبده ابراهیم | جزو ۱

هو الله العزیز

صفحه ۱

جزو ۱

هو الغنی

منت ایزد را که صد ره بیشتر از پیشتر
ملک و دین را هم معظم هم منظم کرد باز

ناصر الدین شاه گیتی را منظم کرد باز
مغنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز

قالب شه روح دولت را ملک بخشید ز مع
آشکار اعجاز عیسی بن مریم کرد باز

بمقتضای سعی و اهتمام عالیجناب آخوند ملا عبد الحسین و شیخه الانجاب ملا محمود خونساری زید توفیقها تاکیدات اکیده ایشان بر وجه اکمل و اصح و اتم از سایر نسخ صورت اختتام پذیرفت اللهم وفقنا لما تحب و ترضی بمحمد و آله

فال شه نصر من الله بود و نیک گردد کار
آیه انا فتحنا را بروضم کرد باز

هو القائم

عبده الراجی

جزو ۱

هو القدیم



دیباچه کتاب مستطاب

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله تعالی عن صیف الواصفین نعت الناعتین المستغنی عن التحمید و التمجید المبری من الاطلاق و التقیید المقدس عن التعطیل و التشبیه المنزه عن کل صفة حتی التنزیه و الصلوة
علی من شرفه الله بالتشریف العظیم و الاکرام العمیم محمد النبی العربی الکریم و علی وصیه و صهره و نصره و ظهره و علی امیر المؤمنین و علی عترته الطاهرین الی یوم الدین ب
در عهد دولت و زمان سلطنت گردون بسطت شهریار زمان خسرو گیتی ستان که گوهر و مرجان در میزان احسانش کمتر از ریگ بیابان و حاصل صد بحر و کان
صرف یکروزه احسان اوست هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم وارث تخت و افسر کیانی صاحب السلطنة العظمی السلطان بن السلطان بن السلطان
و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه که اقسام علوم و بدایع و انواع حرف و صنایع زیبی تازه
و شکوهی بی اندازه دارد خاصه ضبط اشعار و ثبت دواوین که از تصاریف حدثان و افسردگی ابنای زمان دیری بود که مدروس و مطموس گشته و در
دوران رونقی شایان گرفته محض شمول فایدت و عموم منفعت کتاب دیوان حقیقت بیان حکیم قاآنی که از افاضل شعرای متاخرین و اعاظم
ادبای متبحرین بود با اینکه چندین دفعه کرة بعد اخری و مرة بعد اولی در بندر معموره بمبئی و دار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان بزیور طبع
منطبع گردیده لکن چنانچه مطبوع طباع سلیمه ❁ و آرای مستقیمه باشد چاپ نشده و در دار الطباعه اعتنائی چندان در تحریر و تصحیح آن عمل نیامده
بنحوی که خالی از اغلاط و عاری از معایب باشد لهذا محض اشاره لازم الاطاعه نواب مستطاب اشرف والا اسدالله میرزا ادام اقباله
که از طرفین اصالت و نجابتش فتحی بدودمان سلطنت عظیم الشان میشود از طرف پدر مرحوم مغفور محمد صفی میرزا ابن رضوان مکان خلد آشیان محمد تقی
حسام السلطنه ابن خاقان علیین مکان فتحعلی شاه قاجار انار الله برهانه و از طرف مادری بسلسله سلاطین صفویه نور الله مضجعهم منسوبست که نواب معظم الیه
مظاهر علوم و مند چندین نسخه از خطی و چاپی فراهم آورده و کمال حذاقت و مواظبت در صحت طبع آن مبذول داشته تا این نسخه را که مشتمل است بر
قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات و ابیات مفرده با اضافه غزلیات فروغی و حدائق السحر رشید وطواط که در علم بدیع و صنعت
شعر کتاب بدیعی است بزیور طبع رسانیده و فهرستی بجهة سهولت پیدا نمودن هر قصیده در اول کتاب موضوع و برقرار شد انشاء الله مقبول
نظر ارباب دانش و بینش مطلوب و مرغوب آید امید از بدرقه سعادت ازلی و همراهی عنایت لم یزلی اینکه همگنان مطالب و مقاصد و مآرب و مراد



حدائق السحر رشید وطواط

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله علی ما افاض علینا من نعمه المترعة الحیاض و قسمه المترعة الریاض و الصلوة علی خاتم انبیائه و اصفیائه محمد و آله الابرار و اصحابه الاخیار چنین گوید مؤلف این کتاب
خواجه امام رشید الدین وطواط سعد الاسلام ملک الکتاب و البلغا محمد بن محمد بن عبد الجلیل العمری ادام الله ایامه که روزی من بنده را خداوند ولی النعم ملک عالم
عادل خوارزمشاه منصور مؤید علاء الدنیا و الدین اتسز بن محمد یمین امیر المؤمنین اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره که در ایام دولت او عقود فضل منتظم است و بنای جهل منهدم
طلب فرمود بموجب فرمان شتافتم و سعادت خدمت مبارک دریافتم بر طرف بساط عالی که سجده گاه جباران و بوسه جای قهاران است ایستادم کتابی در بدایع شعر
پارسی که آنرا ترجمان البلاغه خوانند بمن نمود نگریستم ابیات شواهد آن کتاب را بس ناخوش یافتم همه را از راه تکلف و از روی تعسف فراهم آورده و نظم کرده با
انواع زلل و اقسام خلل خالی نبود واجب شد بر من بنده که پرورده آن درگاه و پدید آورده بارگاهم در معرفت محاسن نظم و نثر هر دو زبان پارسی و تازی این کتاب
پرداختن و این مجموع ساختن هر چند این جمله که آورده شد غیضی است از فیض آنچه پادشاه اسلام خلد الله ملکه را از اقسام فصاحت و بلاغت حاصل است لیکن
خدمت اهل وفا بقدر الوسع و الطاقه است و اگر در اجل تاخیر باشد و روزگار مهلت دهد و تقدیر یزدانی بر وفق مراد انسانی رود کتابی خواهم ساخت مطلق جامع صنایف
علم شعر از عروض و القاب و قوافی و معایب و محاسن نظم و نثر چنانکه چون ذکر جمیل پادشاه اسلام ثبته الله در جهان مخلد بماند و امتداد دهور و اعوام و تعاقب شهور
آثار او از اندراس نگرداند و این کتاب را حدائق السحر فی دقائق الشعر نام نهادم و المطلوب من الله عز و جل ان یعصمنا من الخطاء و الخلل فی القول و العمل انه الموفق
للسداد و المیسر للمراد الترصیع بپارسی در نشاندن جواهر بود در چیزی و در ابواب بلاغت این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر بخشهای سخن را خانه
خانه کند و هر لفظی برابر لفظی آورد که بوزن و حرف روی متفق باشند و در نثر که حرف روی گفته شود از راه توسع است چه حقیقت حرف روی جز شعر را نباشد نظیره
ان الینا ایابهم ثم ان علینا حسابهم و از سخن حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله اللهم اقبل توبتی و اغسل حوبتی و از نثر فصحا من اطاع غضبه اضاع ادبه ایضا العاقل
بالهمم العالیه لا بالرمم البالیه حریری گوید ❁ هو یطبع الاسجاع بجواهر لفظه ❁ و یقرع الاسماع بزواجر وعظه ❁ و اگر کسی خواهد که خزانه پادشاه پر از مرصعات
رسایل ابو الحسن ... را بدست آرد که جمله مرصعات و من یکی فصل از سخن او بر سبیل نمودار اینجا یاد آرم و فصل اینست الحمد لله الدائم بقائه اللازم قضائه

الغالب سلطانه الذی ایدالدین بعد ما ولت ولاسمو تولت عداته وضعضعت ارکانه وتضعضع لواؤه النصت کواکبه ونعقت کتائبه وذل نصیره وقل مجیره وغیث الحیا واللیث
اللقاء وکهف الآمال ووجه الابطال وقطب الاسلام وقطب الاقدام ولباب العلی ونصاب التقی الداعی الی الله صلوات علیه حمد الایفنی مدده ولا یحصی عدده والیه الرغبة فی صلواته
صلواته علی مجلی الغمم ومنجی الامة محمد المصطفی وآله الطاهرین مثال از شعر پارسی در مرده چادر برده می خورد وقف کرده مثال از نظم تازی ابو فراس گوید بیت وافعاله للراغبین
کریمه امواله للطالبین نهاب عزی گویند ان خشت سطوته ظالم بل لا ام ان خشت جفوة الام مثال دیگر من گویم یا بانی الفخر الاشم ماثانی البحر الخضم اشت المقدم فی الهدی
اشت المعظم فی الامم هناک ملاجی حمی وذاک لراجی حرم اللیث دونک فی الوغی والغیث دونک فی الکرم کمی بحضرتک المنی تفنی بغرتک الظلم مثال از شعر پارسی رود
گوید کس فرستاد بسر آن بت عیار مرا که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا منطقی گوید بسخاوت اویل بکخیل شمار بشجاعت اویل اوپیل انگار انوری گوید قطعه ای منور تبو
نجوم جمال وی مقرر تبو رسوم کمال بوستانیست صدر تو ز نعیم آفتابیست قدر تو ز جلال بیرون پرش فضایل تو نجوم خیره پرش شمایل تو شمال در کرامات تو ز نجوده
در شهامات تا نبوده جمال این قصیده بس در ازاست از اول تا آخر مرصع است وکسی از عرب وعجم قصیده تمام مرصع نگفته است التر صیع مع التجنیس هر چند صنعت ترصیع
و نفس خویش جایگاهی عظیم وپایگاهی منیع دارد اما چون با عمل دیگر یار گردد در پایه رو بلند پایه تر شود مثال از شعر تازی قد وطت اعقابهم وخشیت الاعدا اعقابهم
مثال دیگر الکئوس فی الراحات مثال از شعر پارسی یار سرگشته وکار برگشته از نظم تازی موبلی کاتب گوید لیمنزل نحن فی سداد ثغوره واصطلام الابطال
غرض از ین قطعه بیت آخر است ایضا من گویم جلالک یا خیر الملوک ساجیا علی منبر المجد المؤثل خاطب فلفظ النکر انینک واقع وللفظ العذر انینک خاطب
مثال از نظم پارسی بیارم وکارزار تو درمانی چه آرم وکارزار تو درمانی دستار بدست آرم تا بستانی دست آر بدستارم تا بستانی ایضا فان من همزا
غمزکان که همی بدان زنده بری وبدان زره بری وغرض ازین بیت مصراع دوم است التجنیسات این صنعت چنان بود که دبیر یا شاعر کلماتی را که از گوینده
باشند بجنش یا بشتن در نظم و نثر بیاورد وین صنعت هشت قسمت اول تجنیس تام دوم تجنیس ناقص سیم تجنیس زاید چهارم تجنیس مرکب پنجم تجنیس مکرر ششم تجنیس
مطرف هفتم تجنیس خط اما تجنیس تام این صنعت چنان بود که در نظم یا نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود که بگفتن و نبشتن چو یکدیگر باشند و در معنی مختلف و در ایشان
و اختلاف حرکات وتفاوت زیاده ونقصان نباشد مثال از شعر تازی زار السلطان کر ارلیث الآثار مثال دیگر المرء السلیطه حیه تسعی مادامت حیه تسعی
مثال از شعر پارسی چندان خورکت زیان دارد و چندان کت زیان دارد از نظم تازی ابوالفتح بستی گوید بیت سما وحمی بنی سام وحام فلیس کمثله سام وحام
مثال از شعر پارسی من گویم بیت یا غزال سرای وغزل سرای بدیع بکر چنگ بچنگ اندر و غزل بسرای تجنیس ناقص این چو تجنیس تام است در اتفاق حروف
لیکن بحرکت مختلف مثال از شعر تازی جبة البرد جنة البرد وغرض انجا بر دو برد است که حرکت با یکی ضم است و دیگری فتح و ناقص از بهر آن گویند که اگر بحرکت متفق بودی
چنانکه بحروف خود تجنیس تام بودی مثال از حدیث پیغمبر صلی الله علیه وآله اللهم کما حسنت خلقی فحسن خلقی ایضا معاذ بن جبل گوید الدین یهدم الدین وکلی از همین
گوید ابجاد محکم برلا محکم مثال از شعر پارسی ای بلا گزیده و پشت دست گزیده ایضا راه کشنده و کر باکشنده از نظم تازی من گویم لمولانا کمال الدین مجد اتم و
عال وعزه تحت جو اره زهرا لمعالی مثل کثیر جواره مثال از شعر پارسی قطران گوید بیت پیاده شود دشمن از اسب دولت چو گردی بر اسب سعادت سوار ای بهار
بر اسب سعادت سواری و داری بدست اندرون از سعادت سوار التجنیس الزاید این را تجنیس مذیل خوانند و این صنعت چنان است که دو کلمه متجانس بحروف و حرکت
متفق باشند اما در آخر یک کلمه حرفی زیادت باشد مثال از شعر تازی هو کامل لاعباء الامور وکاف کافل لمصالح الجمهور ایضا امن من زمانی زمانه ومن اخوانی خیانه
مثال از شعر پارسی موی سیاه تر از شب و شبه وا از نظم تازی نصر بن حسن المرغینانی گوید بیت فدیناه من خل موات موافق ومن صاحب صاف مصلی مصافی
مثال از شعر پارسی من گویم از حسرت رخسار توای زیبا روی از ناله چو نال گشتم از مویه چو موی تجنیس مرکب این صنعت چنان باشد که از دو لفظ متجانس یکی
یا هر دو مرکب بود و این دو گونه است یکی آنکه در خط و لفظ هر دو متشابه و دیگری آنکه در لفظ متشابه باشند و در خط مختلف این را بر سبیل الخصوص مفروق
خوانند هر دو گونه از شعر تازی ان علت دولته او غاد فدعه فدولته ذاهبه او غاد ایضا کنت اطمع فی تجریبک و مطایا الجهل تجری بک مثال از شعر پارسی من
تا زنده ام در راه مهر تو آزنده ام ایضا من مرده نیم ولیک من مرده نیم مثال هر دو گونه از نظم تازی ابیات جلت هدیتی لکم سواکا ولم اقصد باحد سواکا
بعثت الیک اعوداس اراک رجا ان اعود ان اراکا ابوالفتح بستی گوید کلکم قد اخذ الجام ولا جام لنا ما الذی ضر مدیر الجام لو جاملنا از شعر پارسی

قطران گوید بیت من اندر غم وعده دیدن تو کنم با دل خویشتن دایم شمار را تو از مهر من بی خبر یاد ناری مگر مهربانی نباشد شمارا در مثال معزوق گوید سرو بالا
کدوار در سر سرو آفتاب آفت دلهاست وندر دیدگان زان آفت آب تجنیس مکرر و این تجنیس را مردد و مزدوج نیز خوانند این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در آخر
اسجاع یا ابیات دو لفظ متجانس پهلوی هم بیاورد و اگر در صدر لفظ نخستین حرفی یا دو حرف زیادت باشد روا است از شعر تازی مثال الحبیب بغیر النغم غم ونفیر الدیم
ایضا من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا وتج ولج مثال از شعر پارسی فلان با سرو و در رود است یا زار روز ارات مثال از نظم تازی ابو الفتح بستی گوید قطعه
ابا العباس لا تحسب بانی لشیبی من حلی الاشعار عار فلی طبع کسلسال معین زلال من ذری الاحجار جار اذا ما اکبت الادوار زند مثال از شعر پارسی
افتاده مرا با دل مکار تو کار افکنده دلم در این دو گلنار تو مار من مانده خجل پیش گلزار تو زار با اینهمه در دو چشم خونخوار تو خوار وقطران را قصیده ایست که این
در همه نگاه داشته ومطلع آن قصیده این بیت مصراع یا فتنه ز ین ریاد کربار ابر گوهربار بار تجنیس مطرف این صنعت چنان باشد که دو لفظ متجانس بحرف متفق باشند
الا حرف آخرین مثال از شعر تازی از خبر پیغمبر الخیر معقود بنواصی الخیل و از شعر فصحا لطه در نضید وخطه روض نضیر ایضا الخائن خائف مثال از شعر پارسی دل
کریم از آزار آزاد باشد مثال از نظم تازی ابو بکر قهستانی گوید شعر تمتع بیوم سعد النجح مسعف ودع قول لاح معنت الصبح معنف مثال از شعر پارسی
معزی گوید بیت از شرار تیغ بودی باده سار از شراب وز طعان رمح بودی خاکسار از طعام تجنیس الخطی این صنعت را مضارعه و مشابه نیز خوانند
و این چنان باشد که دو لفظ آورده شود که در خط متشابه باشند و در لفظ مختلف از شعر تازی از قرآن مجید وهم یحسبون انهم یحسنون صنعا ایضا والذی هو یطعمنی ویسقین
و اذا مرضت فهو یشفین مثال از خبر پیغمبر ایاکم و مشاوره النسا فانهن آفة الغرة وحجی الغر و ایضا وعلیک بالیأس من الناس مثال از سخن علی بن ابیطالب
علیه السلام الجار ثم الدار کلمه مثال از سخن فصحا و بعضی بعلی علیه السلام نسبت میدهند غرک عزک فصار قصار ذلک ذلک فاخش فاحش فعلک فعلک تهدی
بهذا مثال دیگر من گویم رب رب غنی غبی سترة ستره فجار فجار بعد بعد غیره عیره ایضا غم لب لب ایضا المجالس احلبها اخلبها ایضا کل لهو
الیه فرارة ولدیه قرارة مثال از شعر پارسی شب تاریک در راه باریک مثال از نظم تازی احسن دار نعمت طیب تلک المغانی کانما هی لفظوها الماس معانی
هم من گویم قطعه لعطب الملوک تذل الرقاب ونحو هواه میل النفوس عوالمه سابغات الظلال وانعمه سابغات الکئوس ایضا هم من گویم بیت
به عادا اعلام العلوم عوالیا وصبح اثمان الثنا غوالیا مثال از شعر پارسی من گویم بیت در خدمت تو بمعانی بتاختم وز نعمت تو زر وامانی بتاختم ایضا
باز من گویم بیت همان بستر که نوشی اندرین بیت می صافی همان خوشتر که پوشی اندرین حدت خزادکن الاشتقاق این صنعت را اقتضاب نیز خوانند و این صنعت
بلغا از تجنیس شمرده اند و این چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا نثر الفاظی آورد که حروف ایشان متقارب باشد و متجانس در گفتار و از این گونه در کلام خدای عز وجل
بسیار است و در اخبار و آثار فراوان مثال از قرآن فاقم وجهک للدین القیم ایضا یا اسفی علی یوسف و اسلمت مع سلیمان یعسوب ایضا وجنا الجنتین دان
ایضا الیه کیف یواری سوة اخیه ایضا فروح وریحان وجنت نعیم ایضا و ان یردک بخیر فلا راد لفضله ایضا او اوی الی رکن شدید ایضا اثاقلتم فی الارض
ارضیتم بالحیوة الدنیا من الآخرة مثال از خبر پیغمبر عصیه عصت الله و رسوله وغفار غفر الله فی النار وغفار غفر الله مثال از خبر پیغمبر الظلم ظلمات یوم
مثال از سخن امیر المؤمنین علیه السلام یا حمرا یا بیضا احمری و ابیضی و غری غیری مثال از سخن بلغا اللهم سلط علیهم الطعن والطاعون ایضا له خلق خلق و
شان شانیه شیمة مشوه و خیم وخیم مثال از نظم تازی بیت وقائلة لم عرتک الهموم وامرک ممتثل فی الامم فقلت دعینی علی غصتی فان الهموم بقدر
الهمم هم طوفانی گوید بیت هنیئا لساداتی هبات لقا الکرام دمار الکروم فهی مقلتی سند فارقتهم غمام یجود بها النجوم مثال دیگر نصر بن حسن
المرغینانی گوید بیت ان تری الدنیا اغارت النجوم السعد غارت فصروف الدهر شتی کلما جارت اجارت مثال اصمعی گوید ما انت بل انت الا امر
اذا صح اصلک من باطله وللبابلی علی خیره کتاب لاکلیه الا کلیه مثال از شعر پارسی بیت نوای توای خوب ترک نوآیین در آورد در صبر من
بینوائی رهی کوی خوش و ز پس راهوی نان که هرگز مبادم ز عشقت رهائی رهی صنعت رسیده است شعرم بشعرا زنعتت گرفته است راوی روانی
مثال رودکی گوید بیت اکرت بدر رساند همی بیدر منیر مبادرت کن و خامش مباش چندانکه الاسجاع انواع اسجاع سه گونه است اول سجع متوازی
دوم سجع مطرف سیم سجع متوازن بیان سجع متوازی این صنعت چنان باشد که در اخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بوزن وعدد حروف راست

متفق باشد مثال از نثر تازی از قول پیغمبر صلی الله علیه وآله اللهم اعط کل منفق خلفا وکل ممسک تلفا مثال از نثر فصحا ابرد من البرد فی زمن الورد مثال
از نثر پارسی آب تاخته وکوی باخته سجع مطرف این صنعت چنان باشد که در آخر دو قرینه یا بیشتر کلماتی آورده شود که بروی متفق باشند اما بوزن و عدد حروف
مختلف مثال از فواصل کلام باری عز اسمه واواخر آیات قران مجید اسجاع شاید گفتن چنانکه بیغمبر باید کتاب فصلت آیاته ما لکم لا ترجون لله وقارا
وقد خلقکم اطوارا مثال از نثر فصحا جابه حطال الرحال ومخیم الآمال غرض ازین حال وآمال است که هر دو کلمه بحروف روی یکیست وآن لام است که آن
واقع شده است بعد از الف و بوزن مختلف مثال از نثر پارسی فلان راست گفتارست و درست کردار کرم بسیارست و هنر بیشمار سجع متوازی این صنعت
چنان باشد که بنثر اختصاص ندارد بلکه در شعر همین توازن کلمات می افتد واین شعر را موازنه خوانند واین چنان باشد که از اول دو قرینه یا از اول دو مصراع
تا آخر کلماتی باشد که هر یک نظیر خویش را بوزن موافق باشند اما بحروف روی مختلف مثال از قران مجید وآتیناهما الکتاب المستبین وهدیناهما الصراط
المستقیم وهر یک ازین کلمات بانظیر خویش موافق است الی ما شاء الله مثال از سخن بلغا قد اتسع المجال بعد التضایق واتجه المراد بعد التعایق مثال از نظم
تازی ابو بکر قهستانی گوید بیت فما ذاقت الایام عینی شربا وما لمت الالام کفی مطعما هو الشمس قدرا والملوک کواکب هو البحر جودا والکرام مذانب
مثال از شعر پارسی مسعود سعد گوید بیت شاهی که رخش او را دولت بود دلیل شاهی که تیغ او را نصرت بود نشان اندر پی یقینش بر یفکند گمان
واین موازنه در دو جا افتد ایضا من گویم آنکه مال و خزاین گیتی بیفت در پیش دستش او بسیار وانکه کشف اسرار گردون بیفت در پیش طبع او دشوار
واز این قسم در شعر مسعود بسیارست المقلوبات از صنعتها که در نظم ونثر بدیع وغریب شمارند وبر قوت طبع و مهر شاعر دلالت کند مقلوبست و
مقلوب بر گونه است وانواع او بسیارست و ما در این رساله از انواع چهار نوع را که معروفتر یاد کنیم اول مقلوب بعض دوم مقلوب کل سیم
مقلوب مجنح چهارم مقلوب مستوی مقلوب بعض این صنعت چنان باشد که در نظم یا نثر دو کلمه یا بیشتر آورده شود که میان ایشان تقدیم و تاخیر در بعض حروف
باشد نه در همگی مثال از الفاظ مفرد تازی رقیب قریب شاعر شارع مثال از خبر پیغمبر صلی الله علیه وآله اللهم استر عوراتنا وآمن روعاتنا مثال
از الفاظ پارسی مفرد سرکه وسکر مثال از سخن خطبا وبلغا من بحرم حرم مثال از نظم تازی ابو فراس گوید فعندی خصب رواد وعندی ربی وراد
از شعر پارسی مثال آن آن جادوانه دو چشم سیاه دلم جادوانه عدیل غم است مقلوب کل واین صنعت چنان باشد که تقدیم و تاخیر در همه
حروف کلمه باشد از اول تا آخر مثال از الفاظ مفرد تازی سیل لیس تاریخ خیرات مثال از الفاظ مفرد پارسی کس سک شیر ریش مثال از نثر
تازی کفه بحر وجابه رحب مثال از نظم تازی حسامک منه للاحباب فتح ورمحک منه للاعداء حتف مثال از شعر پارسی عنصری گوید بیت بگنج اندرون
ساخته خواسته بجنگ اندرون لشکر آراسته مثال از شعر پارسی علی نور مکتبی گوید بیت بیرک بینات نیک و چابک و برنا هر چه بگوید ظرایف
گوید و زیبا هست انیس و کریم و رشناسی زود بجوان باز گونه بیرک بینا مقلوب مجنح مقلوب کل است الا آنکه دو کلمه که در ایشان این صنعت بکار دارند
یکی از اول بیت باشد یکی از آخر بیت مثال از شعر پارسی شاعر گوید بیت ابدا بنده مطواعم او را که بدهر بنماید بدیهت بتمامی ادبا ورد او باشد که در
اول و آخر هر مصرعی این صنعت بکار دارند از شعر تازی شعر ساق هذا الشاعر الحین الی من قلبه قاس ساهی القوم فالهم علینا جمل راسی مثال
از شعر پارسی زاید و جادو نرگس مخمور باکشی وناز زار و کریان دغرنوانم همه روز در ازو این صنعت مجنح را معطف نیز خوانند مقلوب مستوی این صنعت
چنان باشد که در نثر الفاظ مرکب یا در شعر یک مصراع چنان افتد که هم راست توان خواند و هم باشگونه مثال از قران مجید کل فی فلک وربک فکبر مثال
از نثر تازی ساک کاس مثال از نثر پارسی وارم همه مراد هم از شعر تازی وبغایت خوب است بیت ارا هن نادمنه لیل لهو ولیل بهن مدان نهارا
ایضا عج تم قریب دعد آمنا اناه دعد بقرب تمج مثال از شعر پارسی راشم درمان دردم کرم یار رای مرکم درد نامردم شمار زیرکا کنکارکنز
زیت را نان آر تیز ایضا او چو نظری گوید زنظر آمد رخ خرد مار نظر زنظرم زنظرم زنظرم نظر زر رد العجز علی الصدر از عملهای گزیده و صنعتهای
پسندیده در باب بلاغت رد العجز علی الصدرست عجز آخر بیت را گویند و صدر اول را واین صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در اول سخن منثور یا اول بیت
لفظی گوید و بآخر همان لفظ باز آرد واین صنعت شش نوع است واین را مطابقه و مصدر نیز گویند نوع اول از رد العجز علی الصدر چنان باشد که آن لفظ که در اول آورده

باشد در آخر همان لفظ بعینه صورة ومعنا بی هیچ نقصان وتفاوت باز آرد مثال از نثر تازی طلب ما لهم فسلب ما طلب ونهب ما لهم فوهب ما نهب مثال دیگر
الحیلة ترک الحیلة ودیگر القتل انفی للقتل از شعر تازی سکران سکر هوی وسکر مدامة انی یفیق فتی به سکران نون الهوان من الهوی مسروقة واسیر کل هوی اسیر
هوان مثال ادیب ترک گوید تمنت سلیمی ان اموت صبابة واهون شیء عندنا ما تمنت ودیگر سریع الی ابن العم یشتم عرضه ولیس الی داعی الندی بسریع مثال
از شعر پارسی غضایری گوید عصا بر گرفتن نه معجز بود همی اژدها کرد باید عصا ومر این قصیده ایست که از اول تا آخر آن این صنعت نگاه داشته ام واینجا از آن
چند بیتی آرم قرار از دل من ربود آن نگار بدان عنبرین طره بیقرار نگارست رخساره من بخون زهجران رخساره آن نگار خمارست در سر مرا
بی شراب زاندوه آن نرگس پر خمار کنار من از دوست باشد تهی مرا پر شد از خون دیده کنار شمار غم او ندارم از آنک برون شد غم او زحد شمار
نوع دوم از رد العجز علی الصدر این صنعت مانند پیشین است الا اینکه آن لفظ که اول گفته شده است تا آخر همان لفظ باز آورده شود اما بمعنی مختلف
واین صنعت بحقیقت تجنیس تام است اما چون از اول دو لفظ متجانس یکی بصدر افتد ودیگر بعجز این را از حساب رد العجز علی الصدر شمرند و بدین
نامش خوانند واین نوع از نوع پیشین شریفتر و بجشن مشکلترست مثال از نثر تازی کافر النعمة کالکافر سائل اللئیم یرجع ودمعه سائل
مثال از نثر پارسی داد یافت هر که داد داد از نظم تازی موصلی کاتب گوید یسار من سجیتها المنایا ویمنی من عطیتها الیسار نصر بن الحسن
المرغینانی گوید ذوائب سود کالعناقید ارسلت ومن اجلها منا القلوب ذوائب دیگر همو فرماید ونشری بجمیل الصنع ذکرا اطیب النشر
ونفری بسیف الهند شحنا اشرف النفر از شعر پارسی هوای ترا زان گزیدم بعالم که پاکیزه تر از سرشک هوائی گرائی واحوال من بنه
دانی کنی رحم در حال نی من گرائی چرا ای رهی بوده شیرین لبانت چرا ای من از من رسیده چرائی ابو الفرج رونی گوید
یمین تو ملک داده یسار یسار تو عدل خورده یمین من گویم سوار فضلی ای نجم دین ویسازد زمانه ساعد جاه ترا ز فضل سوار
یسار برده فرادان یمین مادح تو از ان گزیده یمین وازان خجسته یسار نگاریافته از خط تو صحیفه عقل در آن نگار خجل گشته خد خط نگار
این قصیده ایست تمام در صنعت واین سه بیت نموده شد نوع سیم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که همان لفظ صورة ومعنی بعینه
که در عجز بیت خواهد آمد در حشو مصراع اول بیاورند نه در صدر مثال از شعر تازی من گویم اما القبور فانها مانوسة بجوار قبرک والدیار
قبور لقد حاز اقسام الفضایل کلها فاسمی وحیدا فی فنون الفضایل از شعر پارسی شعر همه عشق او انجمن کردمن همه نیکویی کرد
او انجمن از شعر پارسی اگر تنگ چنان پیکر نگارد مر زادان نگارین دست تنگر وگر آزر چو او دانست کردن در و دو از جان من بر جان آزر
نوع چهارم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که نوع سیم الا آنکه معنی آن لفظ که در آخرست غیر آن باشد که در حشوست مثال
از شعر پارسی بیت گر بباده داد من از فلک چو ایزد ترا هر چه بایست داد مثال از شعر تازی ثعالبی گوید بیت واذا البلابل افصحت
بلغاتها فانف البلابل باحتساء بلابل بلابل در مصراع اول جمع بلبلت و بلابل که در عجزست جمع بلبله است وبلابل میانی جمع بلبال نوع
پنجم از رد العجز علی الصدر این صنعت چنان باشد که در اول وآخر دو لفظ آورده شود که هر دو از یک کلمه بعینه مشتق باشد و در اصل معنی
متفق اما در صیغه ایشان اندک تفاوتی باشد واین نوع دو قسم است یک قسم آنکه یک لفظ در صدر باشد و یکلفظ در عجز دیگر آنکه یک لفظ در حشو
مصراع اول باشد و یکلفظ در عجز مثال از قران مجید استغفروا ربکم انه کان غفارا ایضا ولقد استهزئ برسل من قبلک فحاق بالذین
سخروا منهم ما کانوا به یستهزءون ایضا لا تفتروا علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری ایضا انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض
ابو مسلم گوید
وللآخرة اکبر درجات واکبر تفضیلا مثال از فرموده نبی صلی الله علیه وآله من تعنت نفسه امنه الله تعالی من تعنته مثال از نظم تازی
دعن الم بها فقال سلام کم حل عقدة صبره الالمام الالمام یعنی النزول مثال از نظم تازی ابو الفوارس گوید وما ان شبت من کبر
ولکن لقیت من الاحباب ما شابا مثال دیگر ابو الفتح بستی گوید ودرین قطعه هر دو نوع است یا غالب الناس جهدا انه انت علی التحقیق
مغلوب تملک اهل الفضل قد ولنی انک مشغوف و مشلوب مثال امیرا گر مرا معزول کردی سرانجام همه عمال عزل است ❖

بموقع تو این گشته بودم ندانستم که توقیع تو هزل است غرض ازین قطعه بیت اولست دیگر عنصری گوید تا جهان بوده است کس بر باد نفشانده است مشک
زلف یارم هر شبی بر باد مشک افشان کند نوع ششم از رد العجز علی الصدر هم اینست که نوع پنجم الا اینکه این دو لفظ که در اول و آخر آورده شود از یک کلمه مشتق نباشد
و در اصل معنی مختلف باشد و این نیز دو قسمت مثال قسم اول از قرآن مجید قال انی لعملکم من القالین لفظ قال از قول مشتق است و لفظ قالین از قلی
و معنی قلی دشمنی است مثال از شعر پارسی من گویم فرد نالم از عشق آن صنم شب و روز وینک از ناله گشته ام چون نال مثال از نظم تازی میری گوید
ضرائب ابدعتها فی السماح فلسنا نری لک فیها ضریبا مثال از قرآن مجید و اذا انعمنا علی الانسان اعرض و نای بجانبه و اذا مسه الشر فذو
دعاء عریض دیگر فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین مثال از نظم تازی ابو الفراس فرماید منحناها الحرائب غیر انا
اذا جارت منحناها الحراب از شعر پارسی گرت زمانه ندارد نظیر شاید باز تو از خدای برحمت زمانه را نظری المتضاد بپارسی ضد را اخشیج نامند و این صنعت
چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر الفاظی آورده باشد که ضد یکدیگر باشند چون حار و بارد و رطب و یابس و نور و ظلمت و سیاه و سفید و این را
خلیل بن احمد مطابقه خوانده است مثال از قرآن مجید و اما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی فسنیسره للیسری و اما من بخل و استغنی و کذب بالحسنی
فسنیسره للعسری و در اینجا عطا و بخل و التصدیق و تکذیب و یسر و عسر جمعست و هر یک ازین الفاظ ضد قرین خویش است دیگر قل اللهم مالک الملک تؤتی
الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیئ قدیر تولج اللیل فی النهار و تولج النهار فی اللیل و تخرج الحی من
و تعز من تشاء
المیت و تخرج المیت من الحی و ترزق من تشاء بغیر حساب ایضا من یهدی الله فهو المهتد و من یضلل فما له من هاد و این دو نوع در قرآن مجید
بسیار است و درین مختصر شرح دادن احتمال نکند مثال از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله انهم لیقلون عند الفزع و یکثرون عند الطمع دیگر
از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت میکنند که او را گفتند فلان علم انساب نیک میداند فرمود علم لا ینفع و لا یضر مثال
از سخن امیر المؤمنین علی علیه السلام ان اعظم الذنوب عند الله ما صغر عند صاحبه مثال دیگر از سخن حسن بصری که او را گفتند که افراط میکنی از
ترسانیدن خلق گفت ان من خوفک حتی تبلغ الخوف مثال از شعر تازی رمی الحدثان نسوة آل حرب بمقدار سمدن له سمودا فرد
حتی تبلغ الامن خیر ممن امنک
شعورهن السود بیضا و رد وجوههن البیض سودا متنبی گوید ازورهم و سواد اللیل یشفع لی و انثنی و بیاض الصبح یغری بی مثال عبد الله بن
المعتز گوید یا رب ابکیة فی طی مضحکة و رب مؤلمة فی شملة اللذات و آوردن چهار طبع در یک بیت هم ازین نوعست من گویم در آخر قطعه سقی
الله سقیا ناعما کل بکرة و من بحوالی بلخ اندی سحابها دیارا اذا ما حلها الحر ساعة آتته الامانی بعد طول اجتنابها الملت بغیبی منذ فارقت
ارضها نوائب یوذینی لهن عذابها جفونی یبکی بماء ما حسرتی اذا الریح جاءتنی برائحة ترابها از شعر پارسی قمری گوید پدیدار است عدل و ظلم
پنهان مخالف اندک و ناصح فراوان من گویم ولی را وفاق تو سازنده آبی عدو را خلاف تو سوزنده ناری از شعر پارسی
از آبدار خنجر آتش فشان تو چون باد گشته دشمن ملک تو خاکسار مسعود سعد سلمان گوید ای سرد و گرم چرخ کشیده شیرین و تلخ
دهر چشیده الاعنات بپارسی اعنات در کاری سخت افکندن بود و این صنعت را لزوم ما لا یلزم خوانند و این چنان باشد که دبیر یا شاعر
از بهر آرایش سخن چیزی را التکلف کند که بر او لازم و واجب نباشد و سخن بی وجود آن چیز تمام و درست باشد چنانکه در اواخر اسجاع یا در آخر ابیات قبل از
حرف روی یا ردیف حرفی را التزام کند که اگر نکند هیچ زیان ندارد و غرض او ازان آرایش سخن باشد چون تای کتاب و عتاب و
قاف رقم و تقم که اگر در قوافی کتاب صواب و یا رقم علم آرند روا باشد اما نگاه داشتن امثال این سخن را آراسته تر و زیباتر گرداند از قرآن
مجید و اما الیتیم فلا تقهر و اما السائل فلا تنهر از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله اللهم بک احاول و بک اطاول مثال دیگر اذا استشاط
السلطان تسلط الشیطان دیگر شر ما فی الرجل شح هالع و جبن خالع دیگر الارواح جنود مجنده فما تعارف منها ائتلف و ما تناکر منها
اختلف دیگر زر غبا تزدد حبا مثال از سخن فصحا وجه وسیم و فضل جسیم مثال از شعر تازی یقولون فی البستان للعین لذة و فی الخمر و الماء
الذی غیر آسن اذا شئت ان تلقی المحاسن کلها ففی وجه من تهوی جمیع المحاسن مثال از شعر تازی من گویم غرف الامام المرتجی عبد الواسع من کل

نظر الشاسع
بالانا الواسع قوم رفیع القدر آیة مجده مضروبة فوق السماک الرفیع التابع هو منهل الآمال و انباء المنی یروونه من کل فج شاسع ما ضر من تحمیه حر زمانه
لسعاته احداث الزمان اللاسع و ابو العلاء معری را کتابیست که هر شعری را که آنجا آورده است لزوم ما لا یلزم است مثال از شعر پارسی مسعود سعد سلمان
گوید از بسکه تو در هند و در ایران زدی تیغ وز بسکه درین هر دو زمین ریختی خون زین هر دو زمین هر چه گیا روید تا حشر بخش همه مرجان بود و شاخ طبرخون
من گویم سهم تو در زمین کشیده سپاه قدر تو بر فلک نهاده قدم التضمین المزدوج این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر بعد از آنکه حدود اسجاع و
قوافی نگاه دارد و شرایط آن بجا آورد در اثنای قرائن یا در اثنای ابیات دو لفظ مزدوج یا بیشتر بکار برد مثال از قرآن مجید و جئتک من سبا
بنبا یقین مثال از قول پیغمبر صلی الله علیه و آله المؤمنون هینون لینون دیگر المؤمنون ذعب لعب مثال از سخن بلغا فلان زین بعلمه العجم
و مجده الاشم زمانه فاق بفضله الباهر و حسبه الزاهر اقرانه و درین دو قرینه زمانه و اقرانه که بآخر هر یک افتاده اند سجعند و اعتماد قرینها
بر آنست و این لفظهای متفق الاواخر که در اثنای هر قرینه افتاده است چون علمه العجم و مجده الاشم و چون فضله الباهر و حسبه الزاهر مزدوج
آوردن از جهة زیادت آرایش است و حدود اسجاع اصلی را بدان حاجت نیست مثال از نثر پارسی فلان بسیرت گزیده و عادت پسندیده و
معروفست و بخدمت گذاری حضرت و طاعت داری دولت موصوف مثال در شعر تازی در مرثیه صاحب اسمعیل بن عباد گفته اند
الصاحب الکافی و لم یبق بعده کریم یروی الارض فیض غمامه فقدناه لما تم و اعتم بالعلی کذاک خسوف البدر عند تمامه غرض لفظ تم و اعتم است
در قطعه که مزدوجند من گویم تعود رسم الوهب و النهب فی العلا و هذان وقت اللطف و العنف داءبه ففی اللطف انداق العفاة هباته
و فی العنف اعمار العداة نهابه غرض ازین بیتها وهب و نهب و لطف و عنف است که مزدوجند از شعر پارسی فرخی گوید چو چین
قرطه بهم بر شکسته زلف کشن چو حلقهای زره پر گره دو زلف دوتا ایضا هزاران چنبر از عنبر بروی روز در بندد ایضا ز دینار گون
شید و ابر سپید زمین گشت سیمین و زرین سما غرض ازین بیتهای فارسی زره و گره و چنبر و عنبر و شید و سپیدست که همه مزدوجند
الاستعاره معنی استعاره چیزی بعاریت خواستن باشد و این صنعت چنان باشد که لفظی را معنی حقیقی بود پس دبیر یا شاعر آن لفظ را
ازان معنی نقل کند و بر جایگاه دیگر بر سبیل عاریت کار بندد و این صنعت در همه زبانها هست و بغایت خوبست و چون استعاره بعید نباشد و
مطبوع بود سخن را ازو آرایش تمام حاصل آید مثال از قرآن مجید و اخفض لهما جناح الذل من الرحمة و اشتعل الرأس شیبا فاذاقها الله
لباس الجوع و الخوف بما کانوا یصنعون مثال از قول پیغمبر الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها و عمرو بن عاص و ابل السهمی را خطبه ایست
که در مدح عمر انشا کرده است و آن فصل جمله استعاره است و بغایت فصیح و خوبست و فصل اینست ان ابن حنتمة بعجت له الدنیا امعاءها
فالقت الیه افلاذ کبدها و انقت له مخبئتها و اطعمته شحمها و امطرت له جودا سال منه شعابها و دفقت فی محافلها فمص منها مصا و قمص منها
قمصا و ما اسلب قدما و جانب غمرتها و مشی رخضا حباالا کذلک ایها الناس قالوا نعم رحمک الله مثال از نثر پارسی دبیران نوشته اند
بباید که سایه شفقت بر سر فلان گسترانند و دامن عفو بر گناهان او پوشانند از نظم تازی و من العجائب ان بیض سیوفنا تلد المنایا بالسود
و هی ذکور دیگر ابیوردی گوید و فتیان یصدرون عن الوغی و ایدی المنایا دامیات الاظافر فحاجبهم احدی اثنتین من العلی
صدور العوالی او فروع المنابر مثال از شعر پارسی مسعود سعد سلمان گوید محمد طبی فرو شد سر که عطار ابسی بر آمد دم
آخر این روزگار ناقص دست لگدی زد کمال را محکم شد ز مردم تهی کنار جهان خاک را پر شد هنوز شکم مثال کرد عمل از
عنبر معزولی به حسن المطلع این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر جهد کند تا بیت اول قصیده را مطبوع و مصنوع گوید و لفظ لطیف
و معنی بدیع آرد و از کلماتیکه بفال نیک نباشد احتراز کند چنانکه سمع را از شنیدن آن راحت آید و طبع را از دریافتن آن نشاط افزاید
و خوش شود مثال از شعر تازی متنبی گوید المجد عوفی اذ عوفیت و الکرم و زال عنک الی اعدائک الالم و ما اخصک فی برء بتهنئة
اذا سلمت فکل الناس قد سلموا دیگر ابیوردی گوید تحیة مزن باتت یقراها الرعد علی منزل جرت بها ذیلها و عد مسعود سعد سلمان گوید

ثق بالحسام فعنده میمون ابدا و قل للنصر کن فیکون و مرا خواجه امام ابومحمد جرجی حکایت کرد که شبل الدوله بکرمان رفت نزدیک صاحب مکرم ابن العلا و در مدح او قصیده گفت مطلعش چنین بود دع العیش ترعی ارض الفلا الی ابن العلی والاقلا چون مکرم بن العلا این یک بیت بشنید گفت دست از انشاد باقی قصیده بدار پس خدمتکاران را گفت هزار دینار بیاورید و بشبل الدوله دادند انگاه گفت اگر همه ابیات این قصیده چنین مطلع است هر بیت را جایزه هزار دینار است همه در خزینه چندین زر نیست بالجمله حسن المطلع را در جودت طبع ممدوح کریم چندین اثرات مثال از شعر پارسی ابوالفرج گوید ترتیب ملک و قاعده دین و رسم داد عبدالمجید احمد عبدالصمد نهاد دیگر ای غریو کوس بگوش تو بانگ ارغنون جزع فام از کرو چشت گنبد فیروزه گون دیگر معزی گوید ای تازه تر از برگ گل تازه ببر پرورده ترا خازن فردوس ببر دیگر منت خدایرا که بتابید آسمان آمد بمستقر خلافت خدایگان دیگر از شعر پارسی ای لب تو کوزه شراب گرفته وعده تو عادت سراب گرفته حسن التخلص آنست که شاعر از غزل یا از معنی دیگر که بدان تشبیب کرده باشد بمدح ممدوح آید بوجه خوبتر و طریق پسندیده تر و در آن سلامت لفظ و تناسب معنی نگاهدارد و متنبی را در مخلص ید بیضا بوده است چنانکه گوید تودعهم والبین فینا کانه قنا ابن ابی الهیجا فی قلب فیلق همو گوید مرت بنا بین تربیها فقلت لها من این جانس هذا الشادن العربا فاستضحکت ثم قالت کالمغیث یری لیث الشری و هو من عجل اذا انتسبا مثال از شعر پارسی عنصری گوید کر گلستان ز باد خزان زرد شد رواست باید که سرخ ماند روی خدایگان ❁ و تخلصات عنصری بغایت خوبست و او را بسیار از چنان است که حتی آن بار ترا دیگر کمالی گوید در صفت قلم بمدح ممدوح در مرثیه و این تخلص کمالی بغایت خوبست و اعتقاد من آنست که هیچکس از عرب و عجم ازین خوبتر تخلص نکرده است و این از بدیع کارهای کمالیست و تخلص اینست ❁ رخ تیره و سر بریده نگونسار و مشکبار گوید که نوک خامه دستور کشورم حسن المقطع اینصنعت چنان باشد که شاعر بیت آخر از شعر را نکو گوید و بلفظ بدیع و معنی غریب ختم کند که غریب آید از شعر بسمع سامع بیت آخر باشد اگر خوش بود لذت آن بماند و بیتهای سابق هرچند ناخوش بود نسیا منسیا شود متنبی گوید قد شرف الله ارضا انت ساکنها و شرف الناس اذ سواک انسانا دیگر عربی گوید بقیت بقاء الدهر یا کهف اهله و هذا دعاء للبریة شامل مثال از شعر پارسی مسعود سلمان فرماید آمد بباغ و راغ رهی سال بر ربیع و خریف دولت حور زلف شاه پر مروی سمن چشم بادام و دیده انگور با وحشت بحرمی موصوف با دروزت بفرخی مذکور از ازل دولت ترا توقیع تا ابد نعمت ترا منشور روزگارت رهی و بخت غلام فلک بنده و جهان مامور تر و تازه خزان تو چو بهار خوش و خرم رواج تو چو بگور و اینچنین دعا را که تا فلان بود فلان باشد شعرای پارسی گو دعای تابید گویند من گویم مبادا صدر تو بی من که نار دتا دم محشر نه ممدوحی جهان چون تو نه مداحی فلک چون من دیگر پای تو اندر رکاب عز و بخدمت دست زمانه ترا رکاب گرفته حسن الطلب این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت از ممدوح چیزی خواهد اما بوجه لطیف و طریق شریف و در تعذیب و تهذیب الفاظ بکوشد و شرایط تعظیم و احترام نگاهدارد مثال از نظم تازی متنبی گوید و فی النفس حاجات و فیک فطانة سکوتی سؤال عندها و جواب انا المسک بل فی الکاس فضل انا له فانی اغنی منذ حین و تشرب در بیت هر چه از خصایص حسن طلبست جمله حاصلست هم لفظ خوب و هم معنی بدیع و هم اسلوب غریب الا آنکه در تعظیم ممدوح قاصر است از شعر پارسی ادیب بکر و فصاحت بکر و شعر بکر نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز ابوالعلا رازی گوید و بغایت خوبست نوای من همه چون زمانه باشد ازانک همی نگردد ازو کار من رهی بنوا چه چیز باشد از آن خوبتر که همت تو زنگ گرد بر باند زمانه را و مرا مراعات النظیر این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در بیت چیزها جمع کند که از جنس یکدیگر چون ماه و آفتاب و تیر و کمان و ابرو و چشم و گل و لاله و اینصنعت را تناسب نیز خوانند مثال از نظم تازی و بغایت خوبست اذا الفوارس لو رایت مواقفی والخیل من تحت الفوارس تنحط لقرات منها ما تخط ید الوغی والبیض تشکل والاسنة تنقط در بیت اول میان مواقف و خیل و فوارس جمع کرده است و همه متناسبند و در بیت دوم میان قرات و خط و اسنه و نقطه و جمع

متناسب و متقارب اند و این دو بیت از حد اعجاب بیرون شده است و در درجه اعجاز است مثال از شعر پارسی ابوالعلا رازی گوید از شک همی تیر زند نرگس چشمت زان لاله روی تو زره ساخت عنبر من گویم و خود ستودن نو عیبست از رعونت چون فندق تو مهر دهانم بر بست با رغم تو چو کوز شم شکست هر تیر که از چشم چو بادام تو جست بر خسته دلم چو مغز در پسته نشست درین بیت چهار میوه متناسبند و چهار عضو همجنس و کم شعر بود عرب یا عجم را که ازین صنعت خالی بود اما در درجات حسن تفاوت باشد المدح الموجه یعنی مدح موجه دو رویه باشد و اینصنعت چنان باشد که شاعر ممدوح را بصفتی از صفات حمیده او بستاید چنانکه صفتی از صفات حمیده او در آن ستایش یاد کرده شود و او را بدو وجه مدح حاصل آید مثال از شعر تازی متنبی گوید و بغایت پسندیده است نهبت من الاعمار ما لو حویته لهنئت الدنیا بانک خالد در اول بیت ممدوح را بشجاعت و کثرت کشتن اعدا ستوده است و در آخر بکمال و شرف زیرا که گفته است دنیا را بدوام تو اندرو تهنیت کنندی و گفته است ترا بدوام در دنیا تهنیت کردندی و ابن جنی گوید اگر متنبی سیف الدوله را جز بدین بیت نستودی سیف الدوله را فخری است که هرگز روزگار آنرا کهن نگرداند همو گوید عمر العدو اذا لاقاه فی رهج اقل من عمر ما یحوی اذا وهبا در اول بیت مدح است بفرط شجاعت و در آخر بفرط سخاوت مثال متنبی گوید تشرق تیجانه بغرته اشراق الفاظه بمعناه در اول این بیت مدحست بصباحت و آخر بفصاحت از شعر پارسی من گویم آن کند تیغ تو بجان عدو که کند جود تو بکان گهر شاعر گوید ز نام تو شوان آفرین گست چنانکه گست شوان از نام دشمنت نفرین محتمل الضدین و این صنعت را ذوالوجهین نیز گویند و آن چنان باشد که شاعر بیتی را گوید که دو معنی را شاید مدح را و هجو را مثال از شعر تازی جمال الدوله در کتاب خود آورده که خیاطی بود بچشم عمرو نام یکی از ظرفای اهل فضل او را گفت که اگر مرا قبائی دوزی که کس نداند قباست یا جبه من ترا شعری گویم که کس نداند مدحست یا هجو عمرو آن قبا بدوخت و ظریف این بیت بگفت خاط لی عمرو قباء لیت عینیه سواء کس نداند که در چنانی هر دو را یکسان بخواسته یا در کوری و هر دو را محتملست مثال از شعر پارسی عنصری گوید ای بر سر خوبان جهان بر سر آهنگ پیش دهنت ذره نماید خرچنگ دیگر من گویم ایخواجه ضیا شود ز روی تو ظلم با طلعت تو نماید ماتم شاعر گوید روسپی را محتسب داند دون شاد باش ای روسپی زن محتسب تاکید المدح بما یشبه الذم اینصنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر ستایش چیزی را موکد و مقرر گرداند در مناقب و محامد چیزی بیفزاید بروجهی که شنونده پندارد که بخواهد نکوهیدن و از مدح بخواهد بازگشت از شعر تازی هم بحار العلم الا انهم جبال الحلم مثال از شعر پارسی فلان مردی فصیح است جز آنکه خلق نیکو دارد مثال از از شعر تازی نابغه ذبیانی گوید ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم بهن فلول من قراع الکتائب دیگر نابغه جعدی گوید فتی کملت اخلاقه غیر انه جواد فما یبقی من المال باقیا دیگر ابی الفضل بدیع الزمان همدانی گوید و این بیت در اینصنعت بغایت بدیعست و من این شعر را پیش علی بخواندم یا که هر بار زیاده در فکر آن بود که مثل آن بگوید آخر الامر معترف بعجز شد و گفت هرگز کس پیش از بدیع اینچنین بیت نگفته است و بعد از او هم نخواهد گفت هو البدر الا انه البحر زاخرا سوی انه الضرغام لکنه الوبل مثال از شعر پارسی قمری گوید همی بغز تو نازند دوستان لیکن ببی نظیری تو دشمنان دهند اقرار مثال دقیقی گوید بزلف کژ ولیکن بقد و قامت راست بتن درست ولیکن بچشمکان بیمار من گویم ترا پیشه عدالت لیکن بجود کند دست تو بر خزاین ستم الالتفات اینصنعت چنان باشد که از مخاطبه بمغایبه روند یا بعکس و هر دو گونه در قرآن مجید بسیار است مثال از مخاطبه بمغایبه رفتن چنانکه حتی اذا کنتم فی الفلک و جرین بهم بریح طیبة و فرحوا بها مثال از مغایبه بمخاطبه چنانکه مالک یوم الدین ایاک نعبد و ایاک نستعین و اگر از مغایبه بمتکلم رفته شود همین است والله الذی ارسل الریاح فتثیر سحابا فسقناه الی بلد میت و بعضی گفته اند التفات آن باشد که دبیر یا شاعر معنی تمام بگوید پس در عقب بوجه مثل یا بوجه دعا یا بوجهی دیگر بدان معنی تمام کرده التفات کند یا بصریح لفظ یا بکنایه مثال از قرآن مجید قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا مثال از شعر تازی لا یحسن بلغ الفقر فقسم ظهری و للفقر فاضحات الدهر مثال از شعر پارسی نیکی باید کردن بود در جهان چیست به از نیکی مثال از شعر تازی حریری گوید اذا بدت بخام بدی طلوع سیتعالی شیها الخام

اتمنّی یوم تستقلّ عارضها بفرع بشابه سقی البشام ازشعر تازی ابو تمام گوید وانجدتم من بعد اتهام دارکم فیا دمع انجدنی علی ساکنی نجد دیگر حریری گوید
طرب الحمام بذی الاراک فشاقنی لازلت فی ظلّ و ایک ناظری مثال ازشعر پارسی منجیک گوید مارا جگر بتیغ فراق تو خسته شد ای صبر بر فراق تو بادا
سخت جوشنی الایهام بپارسی ایهام بگمان افکندن بود واین صنعت را مخیّل نیز خوانند واین چنان بود که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم الفاظی بکار برد که آن
الفاظ را دو معنی باشد یکی غریب و یکی قریب و چون سامع آن الفاظ را بشنود حالی خاطرش بمعنی قریب رود و مراد از آن الفاظ خود معنی غریب باشد
مثال از شعر تازی حریری گوید لمنزل الحیّ یعلی یحلّون الصدر و یسترون القلب و یطئون الظهر و یؤتون الید فلمّا اردی الدهر الاعضاد و فجع بالجوارح
الاکباد و انقلب ظهرًا لبطن نبا الناظر و جفا الحاجب و ذهبت العین و فقدت الراحة و صلد الزند و ذابت المرافق و لم یبق لنا ثنیّة
ولا ناب باین اسما که درین فصلست تا سامع بشنود حالی خاطرش باطراف و اعضا حیوان رود و مراد خود ازین چیزهای دیگرست مثال از نثر
پارسی حکایت کنند که شیخ رئیس ابو علی سینا روزی در بازار نشسته بود روستائی بگذشت بره بر دوش گرفته حکیم پرسید این بره چند است روستائی
پیکند نیار بو علی گفت بره را اینجا بگذار و برو ساعتی دیگر باز آ تا بها بدهم روستائی بو علی را بشناخت گفت تو حکیم عالمی ندانی که بره در مقابل ترازو
تا بهار نسنجی بره بخانه نبری ابو علی را از حسن جواب آن روستائی عجب آمد او را آنچه اضعاف بهای بره بود بداد اکنون در کمال لطافت این سخن
باید نگریستن تا خاطر مردم بره رود و ترازو که بدان زر و سیم سنجند و مراد روستائی خود چیزی دیگرست که برج حمل باشد و برج میزان چه آن دو در
فلک مقابل یکدیگرند و نادره گفته است از جنس علم حکما و لایق حال بو علی سینا مثال از نظم تازی ابو العلا معری گوید شعر اذا صدق
اثری النجم للنجم فضایل لا تحصی و ان کذب الخال هرکه الفاظ جد و عم بشنود که درین بیت است خاطرش باقارب رود و مراد از جمله چیزهای دیگرست
متنبّی گوید رمتنی بسهم ریشه الکحل لم یضر ظواهر جلدی و هو فی القلب جارح رمی الله فی قلبی بثینتی الهدی وفی الغرّین اینا بها بالقوارح
عرض از نقطه الفاظ بیت دویم است و مراد از انیاب و قوارح نه این معنی معروفست که باعضا تعلّق دارد بلکه چیزهای دیگرست دیگر مسعود سعد سلمان
گوید و لیل کان الشمس ضلّت ممرّها و لیس لها نحو المشارق مرجع نظرت الیه و الظلام کانّما علی الارض غربان من الجوّ وقّع فقلت لقلبی طال لیلی و
لیس لی من الهمّ منجاة من الصبر مفزع اری ذنب السرحان فی الجوّ ساطعًا فهل ممکن ان الغزالة تطلع چه هرکه ذنب السرحان و غزاله بشنود
حالی خاطرش بدم گرگ و آهو بره رود و مراد ازین هر دو چیزهای دیگرست ایضًا انی رایت عجایبًا فی مجلسکم شیخًا و جاریة فی بطن عصفور
مثال از شعر پارسی من زقاضی یسار بجستم او زرکی نمود و داد یمین هرکه یسار و یمین بشنود پندارد که دست راست و چپ است
و شاعر خود از یسار خواسته خواسته و از یمین سوگند دیگر ای سرو بلند پش بالای تو پست در شاخ تو آویخته ام برگت هست در این
پهلوی شاخ برگ گفته است مردم پندارند که برگ درخت میخواهد و خود از برگ آن خواسته که معنی عدت و آلتست از شعرا انباری گفته بود
که وقتی من بتمه بودم انباری شاعر پیوسته نزدیک من بودی هرچه گفتی بر من عرضه کردی و از صلاح و فساد آن پرسیدی روزی در بازار
پسری طباخ بر آن بگذشت و او را بچشم خوش آمد این بیت را بگفت آن کودک طباخ بدان چندین نان مارا طلبی همی ندارد مهمان
حالی بیامد و با من بگفت و از من نام این صنعت پرسید او را پیام و ختم غرض لفظ لبست که اگر مردم بشنوند پندارند که لب نان خواسته
و مراد او لب کودکست التشبیهات بپارسی مانند کردن بود و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کند در صفتی
از صفات و اهل لغت چیزی را که بچیزی مانند کنند مشبّه خوانند و آن چیز را که بدو مانند کنند مشبّه به خوانند و در صنعت تشبیه نیکوتر و پسندیده
تر آن باشد که اگر عکس کرده شود و مشبّه به بمشبّه مانند کرده آید سخن درست بود و معنی راست و تشبیه نیکو چون تشبیه هلال بنعل و تشبیه نعل
بهلال و تشبیه زلف بشب و تشبیه شب هم بزلف نیکو بود و اگر در کمال حسن بدین درجه ممکن نگردد باری باید چنانکه مشبّه موجودی باشد
حاصل در اعیان والبته نیکو و پسندیده نیست آنچه جاهلی از شعرا کرده اند و میکنند چیزی را تشبیه کردن بچیزی که در خیال و وهم موجود باشند نه در اعیان
چنانکه انگشت افروخته را بدریائی مشکین که موجش زرین باشد تشبیه کنند هرگز دریای مشکین موجودات در اعیان و موج زرین اهل روزگار از وقت معرفت

ایشان تشبیهات ازرقی مفتون و متعجّب شده اند و در شعر او تشبیهات همه ازین جنس است و هیچ جای بکار نیاید و این باب تشبیه را در کتب صنعت شعر بهفت قسم
آورده اند اول تشبیه مطلق دویم تشبیه مشروط سیم تشبیه کنایت چهارم تشبیه تسویه پنجم تشبیه عکس ششم تشبیه اضمار هفتم تشبیه تفضیل تشبیه مطلق این صنعت چنان
باشد که دبیر یا شاعر چیزی را بچیزی مانند کند بادات تشبیه بی شرط عکس و تفضیل و غیر آن و ادات تشبیه در عربیت کاف و کان و مثل و تشابه و نحو بر چه باید کردن
معنی نزدیک بود و در پارسی چون است و مانند و گوئی و پنداری و آنچه بدینها ماند مثال از قرآن مجید والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء
حتی اذا جاءه لم یجده شیئًا دیگر هم از قرآن مجید الذین کفروا بربّهم اعمالهم کرماد اشتدّت به الریح فی یوم عاصف لا یقدرون علی
شیء ممّا کسبوا ایضًا وله الجوار المنشآت فی البحر کالاعلام صاحب اشتقاق علی بن عیسی در اعجاز قرآن کتابی ساخته و در
آنجا جمله تشبیهاتی که در قرآنست بیاورده است و بر دقایق حسن و غوامض لفظ تشبیه کرده است و اینقدر که اینجا آورده شد این مختصر را
تمامست مثال از کلام پیغمبر صلّی الله علیه و آله اصحابی کالنجوم بایّهم اقتدیتم اهتدیتم ایضًا الناس کاسنان المشط ایضًا و هم
کالبدور الزاهرة و الکفّهم کالبحور الزاخرة ایضًا بحتری گوید کانّما تبسم من لؤلؤ منضّد او برد او اقاح ایضًا صاحب اسمعیل عباد گوید در تشبیه ابیات که
بعضی از دوستان نزدیک او نبشته بود و نامه فرستاده بود اتتنی بالامس ابیاته تعلّل روحی بروح الجنان کبرد الشراب و برد الشباب و ظلّ الامانی
و نیل الامانی و عهد الصبی و نسیم الصبا و صفو الدنان و رجع القیان دیگر ابو عثمان خالدی گوید ولیلة لیلاء فی لون کلون المفرق کانّما
نجومها فی مغرب و مشرق دراهم منثورة علی بساط ازرق ایضًا ابو المعالی شاپور گوید رفعت الی الفم راسها کالشمس قبّلها القمر
مثال از شعر پارسی یار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی ایضًا عمعق گوید جهان چو
چشم نگاران خرگهی گردد چو از خمار شبانه نشاط خواب کند ابو الفرج رونی گوید شاخ امرود گوئی و امرود دسته و کرنای طنبور است
ایضًا من گویم تیغ و سنان تو چو قلم بدسگال را سینه همی شکافد و گردن همی زند التشبیه المشروط این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر
چیزی را بچیزی تشبیه کند بشرط و گوید که اگر چنین بودی چنین بودی از شعر تازی لا اشبّهه بمولانا ایّده الله الّا بالعبد المقبل لو کان العبد یبقی میامنه
و تدوم محاسنه ایضًا هو کالبحر فی اتّساع صدره و کالبدر فی ارتفاع قدره لو ان البحر لا یتغیّر ماؤه و البدر لا ینقص ضیاؤه ایضًا از نثر
پارسی فلان چون شیر است اگر شیر عقل دارد و چون ابر است اگر ابر گوهر بارد از نظم تازی من گویم عزماته مثل النجوم ثواقبا لو لم یکن
للثاقبات افول مثال از شعر پارسی من گویم باده و سرو از آن تست نکنم نسبت که این سخن بر عاقلان خطا باشد تو بی چو ماه اگر
ماه را کلاه بود تو بی چو سرو اگر سرو را قبا باشد من گویم اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد من آن مورم که سخن گویم من آن مویم که جان دارد
تشبیه الکنایه این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر از مشبّه کنایت کند بلفظ مشبّه به بی ادات تشبیه مثال از شعر تازی در صفت قصیده
عرضت علی تلک العادة الحسناء و الخریدة العذراء ایضًا در صفت نامه شاهدت من سطور کلامه و معاطر اقلامه روضات حزن بل جنّات عدن
هم در این معنی اجتلیت عقود درره و عقد سحره از نثر پارسی حاکیان و وصافان عجم گویند فلان در رزمگاه آمد بر شرزه شیری نشسته و
گرزه ماری بدست گرفته از زبرجد جزع ظاهر میکرد و از نیلوفر ارغوان پیدا میآورد و مراد ازین فصل تشبیه اسبست بشرزه شیر و نیزه بگرزه
مار و تشبیه سم اسب بزبرجد و آن غبار بجزع و تیغ بنیلوفر و خون اعدا بارغوان لیکن از جمله ادات تشبیه نیفکنده است و مشبّه را بمشبّه به
کنایت کرده است مثال از شعر تازی متنبّی گوید بدت قمرا و مالت خوط بان و فاحت عنبرا و رنت غزالا ایضًا ابو الفرج ابن داود
الدمشقی گوید فظلّ و قد قلبت فینا لواحظها انا اذا القتیل بحبّ من قود فامطرت لؤلؤا من نرجس و سقت وردا و عضّت علی العنّاب
بالبرد از شعر پارسی عنصری گوید گاه بر ماه دو هفته کرد مشک آری پدید گاه مر خورشید را بر غالیه پنهان کنی گه زره پوشی و گه چوگان
زنی بر ارغوان خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی معزّی گوید عناب شکر بار تو هرگه که بخندد شاید که بخندد بعناب و شکر بر
ابو العلاء ششتری گوید همی گریست و همی نرگسانش لاله گداخت ببرگ لاله بگداخته نهفته زریر تشبیه التسویه این صنعت چنان باشد که شاعر یک صفت از صفات خویش

الهیفاء

ویک صفت از صفت مقصود دیگر دو هر دو را بیک چیز مانند کنند هم از آن قبیل باشد از نظم تازی یکی از شعرای عرب گوید صدغ الحبیب و حالی کلاهما کاللیالی و ثغره
فی صفاها و ادمعی کاللآلی مثال از شعر پارسی منطقی گوید یک نقطه آید از دل من و ز دهان تو یکموی خیزد از تن من و ز میان تو من گویم ز دست در دهان تو
تو نهاد در دیده من آنچه که اندر دهان تست وبدین صنعت کفته فرخی نزدیکست چت کهم ز دل خویش دهان سازمت باید دوست کفا شوان ساخت ز یک نقطه دهانی
کهم ز تن خویش میان سازمت باید دوست کفا شوان ساخت ز یکموی میانی وهم از توابع این صنعتست این دو بیت که من گویم تابنده چو ماه
آسمانی گردنده چو چرخ آسمانم در حسن چو نقش پرنیانی تشبیه العکس این چنان باشد که دبیر یا شاعر دو چیز را بگیرد و این را بدان تشبیه کند و آن را بدین
از شعر تازی یکی از کتاب نویسد و کم دم اهر قتاه فی البر و شخص الغرقاه فی البحر فاصبح البر بحرا بدمائهم و البحر برا باشلائهم مثال از شعر پارسی فلک از گرد
سواران چو زمین تیره فام شد و زمین از حمله دلیران چو فلک بی آرام گشت از نظم تازی صاحب بن عباد گوید رق الزجاج و رقت الخمر فتشابها
و تشاکل الامر و کانه خمر و لا قدح و کانما قدح و لا خمر ایضا قاضی منصور هروی گوید الراح مثل الماء فی کاساتها والماء مثل الراح فی
الغدران و امام عالم ابو المعالی شاپور را قطعه ایست در صفت خروس و همه ابیات نادره و عجب است و در آخر آن قطعه یک بیتست که در وی این
صنعت کرده و ادات تشبیه افکنده و قطعه اینست ماد حوتس آنسات فی ارضاء حمر العیون یرتدی کل رداء نذهب غیر مصون یتقی القرن اذا
وارت رحی الحرب الزبون بقرون من شفار و شفار من قرون مثال از شعر پارسی عنصری گوید ز سم ستوران و گرد سپاه زمین ماه
روی و فلک روی ماه ایضا من گویم پشت زمین چو روی فلک گشت از سلاح روی هوا چو پشت زمین گشته از غبار از سم مرکبان شده
مانند غار کوه در شخص کشتگان شده مانند کوه غار تشبیه الاضمار این صنعت چنان باشد که چیزی را بچیزی تشبیه کنند اما بظاهر چنان نماید
که مقصود من چیزی دیگر است نه این تشبیه و در ضمیر خود مقصود این تشبیه بود متنبی گوید و من کنت بحرا له یا علی فلا یقبل الدر الا کبارا در ظاهر
لفظ این بیت چنان نموده است که مقصود من در ثمین است و در ضمیر او تشبیه ممدوح است بدریا ایضا من گویم ان کان وجهک شمعا فما لجسمی
یذوب از ظاهر این بیت تعجب نموده است از گداختن خویش و در ضمیر مقصود تشبیه روی معشوق است بشمع مثال از شعر پارسی منجیک گوید
گرانگبین لبی سخن تو چراست تلخ ور یاسمین بری تو بدل چون آهنی ایضا شوریده و شوم من چو عکسهای زلفین دیوانه بشور د چو بجنبانی
زنجیر ایضا امیر معزی گوید گر نور و روشنی شمع ترا است این کاهش و سوزش من از بهر چراست گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت ور ماه
تویی مرا چرا باید کاست تشبیه التفضیل این صنعت چنان باشد که شاعر چیزی را بچیزی مانند کند باز از آن برگردد و مشبه را بر مشبه به تفضیل دهد مثال
از شعر تازی من گویم حسبت جماله بدرا مضیئا و این البدر من ذاک الجمال دیگر ابو الفرج هندی گوید من قاس جدواک بالغمام فما انصف
فی الحکم بین شکلین انت اذا جدت ضاحکا ابدا و هو اذا جاد دامع العین از شعر پارسی فرخی گوید بقد گفتمی سروست در میان قبا بروی
گفتمی ماهست در میان کلاه چو ماه بود و چو سرو و نه ماه بود و نه سرو کمر نبندد سرو و کلاه ندارد ماه ایضا مسعود سعد سلمان گوید طاهر ثقة الملک
سپهرست و جهانست نه ذاتش بکرم که نه جهانست و نه آن است نه بدر سپهرست که خورشید سپهرست نه صدر جهانست که جمشید جهانست
الاعداد این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم اسمهای مفرده بر یک نسق راند و هر یکی از آن اسما بمعنی خویش معنی دار بود و اگر این
صنعت تجنیس یا متضاد یار شود یا صنعتی از صنایع بلاغت گزیده و پسندیده تر باشد مثال با صنعت ازدواج فلان در علم و حلم و حسب و نسب
و رشاد و سداد و درایت و کفایت و تدین و تصون نادره زمان و واسطه عقد دوران است مثال با صنعت متضاد و سجع از نثر تازی و فضائل
وصفاتی بیده زمام الحل و العقد و القبول و الرد و الامر و النهی و الاثبات و النفی و البسط و القبض و الابرام و النقض و الهدم و البناء و المنع و
الاعطاء مثال از نثر پارسی با صنعت سجع بنده را تن و جان و خان و مان و زن و فرزند و خویش و پیوند فدای خداوندست مثال از
نظم تازی متنبی گوید و الخیل و اللیل و البیداء تعرفنی و الطعن و الضرب و القرطاس و القلم دیگر فرخی گوید العلم و الحلم و الانساب تعرفنی و الدست و
السرج و الاقلام و الکتب مثال از شعر پارسی زینبی گوید جائی زند او خیمه که آنجا نرسد دیو جائی کشد او لشکر کانجا نخزد مار اسب و کمر و تیغ بدو گیرد قیمت

سپه و تاج بدو یابد مقدار تنسیق الصفات این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر یک چیز را بچند نام و چند صفت بر توالی یاد کند مثال از قرآن مجید هو الله الذی لا اله
الا هو الرحمن الرحیم الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار المتکبر و لا تطع کل حلاف مهین هماز مشاء بنمیم مناع للخیر معتد اثیم عتل بعد ذلک زنیم مثال
از خبر پیغمبر الا اخبرکم باحبکم الی و اقربکم منی مجالس یوم القیمة احسنکم اخلاقا الموطئون اکنافا الذین یالفون و یؤلفون الا اخبرکم بابغضکم الی و ابعدکم منی مجالس
یوم القیمة اسوءکم اخلاقا الثرثارون المتفیهقون از نثر تازی هو حسن السیره و نقی السریره و طیب الاعراق کریم الاخلاق طاهر النسب زاهر الحسب حمید
الشمایل کثیر الفضایل مثال از نثر پارسی فلان راست گفتار و نیکو کردار و کوتاه دست و خویشتن دارست مثال از نظم تازی عباس بن
عبد المطلب گوید در مدح نبی و ابیض یستسقی الغمام بوجهه ثمال الیتامی عصمة للارامل ایضا بیض الوجوه کریمة احسابهم شم الانوف من
الطراز الاول مثال از شعر پارسی عنصری گوید شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن سایه یزدان شه کشوردِه کشورستان ایضا عنصری
گوید به پیش آن سپه کوه صف پیل صفت سپهر تاخت دریا زخم مور شمار مسعود سعد سلمان گوید بیاران آن بادپای کوه پیکر زمین کوب و
ره انجام و تگاور دیگر من گویم جهانگیر شاهی عدو بند شیری صف آرای گردی سپه کش سواری اعتراض الکلام قبل التمام این
علما ارباب بلاغت حشو خوانند و این چنان باشد که شاعر در بیتی معنی آغاز نهد پیش از آنکه معنی تمام شود سخنی دیگر در میان گوید آنگه بتمام کردن آن
معنی باز گردد و این حشو بر سه نوعست حشو قبیح و حشو متوسط و حشو ملیح حشو قبیح این صنعت چنان باشد که آوردن آن لفظ زاید بس نابجایگاه بود
و یکباره بیت را تباه کند مثال واو رشی تحکمه صداع الراس و القلقا لفظ الراس زیادتیست بس مستکره چه صداع جز راس را نباشد گفا
گوید از بسکه باز جستت تو بر سر هست در زیر هست تو نهان سترم لفظ نهان زیادتیست که آب شعر برده است و بدین تکرار ناواجب حاجت
نیست حشو متوسط این صنعت چنان باشد که آوردن و نیاوردن آن لفظ زاید یکسان بود نه بغایت مستحسن و نه بنهایت مستقبح بود
مثال از شعر تازی من گویم و للشاعر المجد اشرف من حوی علی رغم آناف العدی قدر المجد در این بیت لفظ للشاعر المجد حشو متوسط است
و علی رغم اناف العدی هم حشو متوسط است مثال از شعر پارسی من گویم ز هجر روی تو ای دلربای سیمین تن دلم ندیم ندم شد تنم
عدیل عنا لفظ ای دلربای سیمین تن حشو متوسط است حشو ملیح این صنعت چنان باشد که آوردن آن لفظ بیت را بیاراید و سخن را حسن و رونق
دهد و نیکو کند و این را مردمان حشو لوزینج گویند مثال از نظم تازی عوف بن محلم گوید ان الثمانین و بلغتها قد احوجت سمعی الی ترجمان
لفظ و بلغتها حشوی است که بهتر از قصیده است مثال کثیر گوید لو ان الباخلین و انت منهم رأوک تعلموا منک المطالا انت منهم حشو ملیح است
دیگر نابغه جعدی گوید الا کذبت بنو سعد بانی و قد کذبوا کبرت سنی فانی لفظ کذبوا حشو ملیحست مثال من گویم بیت خیالات تنعت که برنده باد
منازل در ارواح اعدا گرفته لفظ برنده باد حشو ملیح است ایضا هم من گویم در محنت این زمانه بی بنیاد دور از تو چنانم که بداندیش تو باد دور از تو
حشو ملیحست ملون این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید که از دو وزن یا بیشتر خواندن توان از شعر تازی من گویم انما الدنیا فداء داره
و بنو الدنیا فداء اهرته اگر لفظ فداء را بفتح فا خوانی و مقصور در هر دو مصراع بحر مدید تقطیعش چنین بود فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن و اگر لفظ فدا
را بکسر فا خوانی و ممدود بیت از بحر رمل باشد و تقطیع او چنین بود فاعلاتن فاعلاتن فاعلات مثال از شعر پارسی ای بت سیمین
دل سیمین قفا ای لب تو رحمت و غمزه بلا در این بیت سیمین سنگین و سیمین قفا و چین غمزه را مخفف خوانی بیت از بحر سریع باشد و تقطیعش
چنین است مفتعلن مفتعلن فاعلن و اگر حروف مزبور را مطول و ممدود خوانی همان رمل شود و تقطیعش فاعلاتن فاعلاتن فاعلات و احمد منصور مجمی
ساخته است و از آن خورشیدی شرح کرده و نامش کنز الغرایب نهاده است و جمله آن ابیات ملون است و در اینجا بیتی آورده است که به سه وزن توان
خواندن اما همه صنع را اینقدر آورده شد تمام است و در این بیت اگر تا رب و لام دل را و با لب و تا رحمت را مقصور خوانی بیت از بحر سریع باشد و
تقطیعش مفتعلن مفتعلن فاعلن ارسال المثل این صنعت چنان باشد که شاعر در یک بیت تمثالی آورد که مشهور بود ابو فراس گوید تهون علینا
فی المعالی نفوسنا و من یخطب الحسناء لم یغلها المهر دیگر متنبی گوید و حیدا من الخلان فی کل بلدة اذا عظم المطلوب قل المساعد و هم در این قصیده گوید و تنکی علیهن البطاریق

فی الدجا وبن لدینا ملقیات کواسد بذا قضت الایام ما بین اهلها مصائب قوم عند قوم فوائد دیگر من گویم تجری الی طرفه بحالة وبل فی الوری من البحر
السحر اری منه جمرا مضرما فی جوانحی وکل مجب فی جوانحه جمر لقد عیل فی الاخران صبری کله ومن خائف الاخران خانه الصبر عشقت وقلبی ضاع فی العشق سره و
ای قلب یجمع العشق والسری از شعر پارسی ابو العلاء الرازی گوید نادیده روزگارم ازان رسم دان نیم آری بروزگار شود مرد رسم دان مثال مسعود سعد سلمان
گوید درد او حسرتا که مرا چرخ دزد وار بی آلت و سلاح بزد راه کاروان چون دولتی نبود مرا محنتی فزود بی کردن ای عزیز نبود دست کردن ایضا من گویم
عالم از بهر تو چاید خداوند گهر حادثات بهر غواص از پی گوهر کشد ارسال المثلین این صنعت چنان باشد که شاعر در یک بیت دو مثل آورد مثال السید
گوید الا کل شیء ما خلا الله باطل وکل نعیم لا محالة زائل ابو الفراس گوید ومن لم یوق الله فهو ممنع ومن لم یعز الله فهو ذلیل متنبی گوید
وکل امرئ یولی الجمیل محبب وکل مکان ینبت العز طیب از شعر پارسی عنصری گوید چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار چنین نماید شمشیر خسروان آثار
ایضا لؤلؤ چه قدر دارد اندر میان بحر زر را چه قیمت باشد اندر صمیم کان ذو القافیتین این صنعت چنان باشد که شاعر غزل یا قصیده
گوید که از او دو قافیه باشد پهلوی یکدیگر مثال از نظم تازی یا لیلة ظلمت علینا لیلا فاریة الدجنة قد کفت فی الدجی علینا وبما خداریة الاغنة
فبت اقاسیها فکاشف جلی نهاریة الاجنة در این قطعه فاریه و خداریه هر یک قافیه است و دجنه و اغنه و اجنه قافیه دوم است مثال از شعر پارسی
من گویم ای از مکارم تو شده در جهان خبر افکنده از سیاست تو آسمان سپر صاحبقران ملکی و بر تخت خسروی هرگز نبود مثل تو صاحبقران دگر
بارای پیر و بخت جوانی و کرده اند اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر گیتی زبان گشوده بمدح تو و فلک بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
سیادت تو مکتنف شرف با مرکب سعادت تو همعنان ظفر و مرا چند قصیده است که در همه این صنعت نگاه داشته ام اما درین موضع اینقدر کفایت است
تجاهل العارف بپارسی تجاهل خود را نادان ساختن است و بپارسی عارف یعنی دانا بود و این صنعت چنان باشد که هر پادشاه در نظم یا در
نثر چیزی را بگوید و گوید ندانم که چنین است یا چنان هر چند که داند خود را نادان سازد و در قرآن مجید این اسلوب هست قال الله تعالی انا او ایاکم لعلی
هدی او فی ضلال مبین مثال از نثر تازی گوید ابدر طالع ام حبیبه و بحر زاخر ام یمینه ایضا از تازی مجنون قیس گوید تالله یا ظبیات القاع
قلن لنا لیلای منکن ام لیلی من البشر دیگر نصر بن حسن المرغینانی گوید اعلم ما اری منهم ام الاخوان خوان دیگر متنبی گوید اریقک ام ماء الغمامة ام
خمر بفی برود وهو فی کبدی جمر از شعر پارسی فلان ادیب یا فرشته مثال از شعر پارسی عنصری گوید در زیر امر اوست جهان یا جهان خود اوست
یارب خدایگان جهان است یا جهان از شعر پارسی من گویم زابر تیره چون ظلمت شک همه عالم پر از نور یقین است زمین است این نه ایم یا سپهر است
سپهر است این نه ایم یا زمین است السؤال و الجواب این صنعت چنان باشد که در دو کلمه یا در دو بیت سؤال و جواب شود از نظم تازی علی بن الحسن الباخرزی
گوید قد قلت هجر تنی فما ذا العلة صدقت وتابت وقال قلة قاضی یحیی ابن صاعد الهروی گوید فتاة لیس یشبهها فتاة کان حدیثها مسک
فتات علقت بها فقالت خل عنی فروضی قد اخربته البنات فقلت معی فرخک لی دوات دل صلحت بلا صوف دوات و پارسیان
این صنعت سؤال و جواب را معتبر دارند و ترتیب آرند و قصیده ها ازسر تا پا بدین نسق گویند از شعر پارسی حکیم قطران گوید گفتم مرا سه بوسه ده ای دلبر دلستان
گفتا ز خور بوسه نیابی درین جهان گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان گفتم بهر مهی دو شب از من نهان شوی
گفتا که مه بهره باشد دو شب نهان واین قصیده او برین ترتیب است تا پایان و لفظ گفتم سؤال است و لفظ گفتا جواب و شاید که سؤال و جواب
بلفظ دیگر باشد مثال امیر معزی گوید پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر جواب داد که دیوانه شد
دل تو ز عشق بره نیارد دیوانه را بجز بزنجیر الموشح بپارسی وشاح کمر بند زنان را گویند که مرصع باشد و موشح وشاح بر بسته باشد و این صنعت
چنان باشد که شاعر در اول ابیات یا در میانه حروفی یا کلماتی آرد که چون آن حروف یا آن کلمات بعینها با تصحیفها جمع کرده شود نامی یا لقبی یا
و یا مثلی بیرون آید و این صنعت را فروع و شعب بسیار است و بیشتر در قصاید بکار دارند و ما از بهر مثال برین چند اقتصار کنیم تا کتاب دراز نگردد مثال
از شعر تازی من گویم یا صاحبی قد مرا یام الامانة والحیا حل اقتضا ودمی فطال لسان دمی للقضا یا صاحبی کن وافیا بالعهد وامر بالوفا اکرام بخلیله

ان لفظ را که بر حرفی نوشته است بگیرند بعضی بعینه و بعضی بتصحیفه نخست از بالا بزیر آیند پس از زیر ببالا شود و پس این مصراع حاصل آید مردمی کن مردمی بعمر و همی گن بمرد همی
ایضا از شعر پارسی من گویم و این بیت بحروف کلمات معشوق دلم تیر انداز بخت حیران شدم و کسم نیکو دست مسکین تن من نزار بحت شد پشت دست
غم دوست پشت من خورد و شکست اگر این موشح دو بیتی آخر ها را که بر سر مصراعت جمع کنند محمد شود و اگر این توشیح بر شکل درختی کرده شود مشجر خوانند و اگر بر شکل دایره
کرده شود مدور خوانند و همچنین بهر شکلی که کرده شود بهمان شکل خوانند المربع بپارسی مربع چهار سو باشد و این صنعت چنان باشد که چهار بیت گفته شود یا
چهار مصراع که هم از درازنا بتوان خواند و هم از پهنا مثال از نظم تازی من گویم هر چند خوب نیست اما مثال را تمام و مقصود حاصل است شعر
فوادی سباه غزال ربیب سباه بقد کغصن رطیب غزال کغصن حبا بعجیب ربیب رطیب عجیب حبیب بپارسی من گویم بجانت نگارا که داری وفا
نگارا وفا کن بدل بی جفا که داری بدل دوستی مر مرا وفا بی جفا مر مرا خوشترا المسمط این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی گوید بچهار قسم قسمت
کند و در اخر سه قسم سجع نگاه دارد و در آخر قسم چهارم قافیه و این شعر را مسجع نیز خوانند مثال از شعر تازی حریری گوید خل الدکار الاربع والمعهد المرتبع
والظاعن المودع وعد علیه وادع والذب زمانا سلفا سودت فیه الصحفا ولم تزل متکففا علی القبیح الشنع کم لیلة اودعتها مآثما ابدعتها
لشهوة اطعتها فی مرقد ومضجع وکم خطی حثثتها فی خزیة احدثتها وتوبة نکثتها فی ملعب ومرتع وکم تجرات علی رب السموات العلی ولم تراقبه
ولا صدقت فیما ادعی مثال از شعر پارسی امیر معزی گوید ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من تا یکزمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم
چمن و روا باشد که اقسام سجع از سه زیادت باشد اما سه معروف است و پارسیان مسمط نوع دیگر را دانند و آن چنان است که پنج مصراع را بگویند بر یک قافیه
و در آخر مصراع ششم قافیه که بنای شعر بر آن باشد بیارند از شعر پارسی منوچهری گوید آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان صبح نخستین نمود روی
روی بنظارگان که بکتف بر فکند چادر بازرگان جلته روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان باده فراز آورید چاره بیچارگان قوموا شرب الصبوح یا
معشر النائمین و مسمط که مشهور است نزدیک فارسی این است و پیش از این را مسجع خوانند و بدانند که مسمط قدیم و اصلی آنست الملمع این صنعت چنان
باشد که یک مصراع تازی و یکی بپارسی و روا باشد که یک بیت بپارسی و یک بیت هم بعربی و از این زیاده تا ده بیت بپارسی روا باشد من گویم خداوندا
تو در کامرانی هزاران سال باد از کامی وقاک الله نائبة اللیالی وصانک من ملمات الزمان تو آن صدری که از صدر تو یابند همه ارباب
دانش کامرانی جنابک روضة الاقبال تزهی رطابها بروضات الجنان المقطع بپارسی مقطع پاره پاره بود و این صنعت چنان باشد که شاعر در
کلماتی آرد که حروف هیچ کلمه از آن در نبشتن بهم نپیوندد از نظم تازی من گویم وانی ظعنی کل حر و تیتمنی من ایادیه رد او در کان زرت دادود زرد
وزر او ورا از شعر پارسی من گویم تا دل من هوای جانان کرد شدم از لهو و شادمانی فرد تا روز زردم ز درد آن دلدار در دو دل زار دارد دم
زرد و غرض ازین دو قطعه بیت آخر است الموصل بپارسی پیوسته باشد و این صنعت چنان باشد که شاعر در بیت کلماتی آرد که حروف هیچ کلمه
از آن در نبشتن گسسته نباشد مثال از شعر تازی حریری در مقامات گوید فتنتنی فجننتی تجنی بتجن یفتتن غب تجنی شغفتنی بجفن ظبی غضیض
غنج یقتضی تغیض جفنی غشیتنی بزینتین قشعتنی بزی یشف بین تثنی مراد ازین دو بیت اول است درین دو بیت صنعت دیگر است از وصل غریب تر
و آن اینست که حروف این ابیات منقوطست و هیچ حرف عاطل نیست مثال از شعر پارسی شاعر گوید از بسکه غم عشق تست بستن و در قرآن مجید است
ده حرف موصل لنستخلفنکم و نه حرف موصل دیگر فسیکفیکهم الله الحذف و این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر تکلف آن کند در نظم یا در
نثر یک حرف از حروف هجا یا دو حرف زیادت بیفکند مثال از قرآن مجید که در او الف نیست فکر و قدر فقتل کیف قدر ثم نظر ثم عبس وبسر و دیگر
که در او واو نیست فانته عنه تلهی کلا انها تذکرة فمن شاء ذکره فی صحف مکرمة و بعد ازین چند آیه دیگر است مرتب که در جمله و او نیست قوله تعالی لا اله
الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و کلمه شهادت هم ازین نوع است که هیچ حرف منقوط در او نیست لا اله الا الله محمد رسول الله مثال از
نثر تازی در کتب ادب است که از جمله رؤسای عدل توحید بوده و فصاحتی عظیم داشته اما الثغ بوده و الثغ آن باشد که حرف را را نشواند گفت بحکم اینکه تکلف آن کردی که

سخن خویش حرف را بنیاوردی روزی او را گفتند در عربیت چگونه گویند نیزه بیفکن و بر اسب نشین و غرض پرسندگان آن بود که گوید اطرح رمحک وارکب فرسک و او
این چهار کلمه را است واصل بن عطا بی اندیشه گفت الق قناتک واثب علی جوادک بگفتن تعجب نمودند از قدرت او مثال حریری گوید در مقامات خطبه آورده است و جمله
حروف منقوطه از آن حذف کرده است و اول خطبه اینست الحمد لله الممدوح الاسماء المحمود الآلاء الواسع العطاء المدعو لحسم اللأواء تا آخر خطبه همچنین است مثال از شعر
پارسی حذف الف دولت قرین حضرت تست و نعمت نتیجه خدمت تو و هر که بصدر رفیع و حضرت منیع تو تمسک کند بنور مخلد و فخر مؤبد رسد مثال از شعر تازی
بحذف نقطه حریری راست اعدد لحسادک حد السلاح واورد الآمل ورد السماح وصارم اللهو ووصل المهاه واعمل الکوم وسمر الرماح واسع لادراک
محل سما عماده لا لادراع المراح والله ما السؤدد حسو الطلا ولا مراد الحمد رود رواح از شعر پارسی حذف الالف زلفین بر شکسته و قد صنوبر
زیر دو زلف جعدش خط معنبری دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در نرگس و چشم و زیر دو نرگس گل طری چشم و لب و دو زلفش هر سه شعبده وز
بلند گرفته همه سحر دلبری خلد برین شده است [illegible] صد گونه گل شکفته بهر سو که بگذری سرخ و سپید و زرد و بنفش و کبود و لعل نوروز کرده
بر گل صد برگ زرگری خیره شود دو چشم تو گر بگذری بوی هر سو که پی نهی بنهد دل که بگذری مثال از شعر پارسی من گویم خسرو ملک بخش
کشور گیر که ز خلقش بعدل [illegible] گریز خسرو شرق گریز تیغش هست دشمن همیشه جفت نفیر قهر مجد و شرف بدوست رفیع چشم فضل و هنر
بدوست قریر الرقطا بپارسی رقطا سیاهی باشد که با او نقطهای سپید آمیخته بود و این صنعت نزد ارباب بلاغت چنان بود که دبیر یا شاعر در نظم یا در
نثر کلماتی آورد که یک حرف از آن کلمات منقوط و یک حرف عاطل مثال از قرآن مجید اذا زلزلت الارض مثال از شعر تازی حریری گوید اخلاق
سیدنا تحب و بعقوته یلب و قربه تحف و نایله تلف و خلوف [illegible] این رساله تا آخر همچنین است و معجزات مثال از شعر پارسی در سخن جاه است ای جان
من گاهی دیگر از شعر تازی حریری گوید [illegible] فاضل ذکی انوف مثال
از شعر پارسی من گویم غمزه شوخ [illegible] خسته بهل جان من الخیفا پارسی خیف بودن یکچشم است سیاه و یکچشم کبود و این صنعت چنان بود در باب بلاغت
که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم کلماتی آرد که حروف یک کلمه منقوط و حروف کلمه دیگر عاطل و بی نقطه مثال از شعر تازی حریری
گوید الکرم ثبت الله جیش سعودک یزین واللؤم غض الله جفن حسودک یشین و این رساله تا آخر چنین است از شعر پارسی جیش ملک چه بخشش
او چه مثال از شعر تازی حریری گوید اسمح فبث السماح زین ولا تخب آملا تضیف ولا تجز [illegible] فی السؤال خفف
از شعر پارسی من گویم زین عالم شد او بخشش مال تیغ او زینت ممالک شد **المصحف** این صنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نظم یا در نثر الفاظی
استعمال کند که چون الفاظ را حروف بصورت نگاه دارد اما نقطه و حرکات را بگرداند ثنا و آفرین هجا و نفرین گردد و این مصحف دو گونه است
یکی مضطرب و یکی منتظم مثال مصحف مضطرب این صنعت چنان بود که حروف در هم پیوسته و بجهد و فکرت و تکلف مقاطع و مفاصل
کلمات بدست آرد تا تصحیف حاصل آید از شعر تازی [illegible] بن محمد [illegible] از شعر پارسی [illegible] دیگر همین کمتر است اینهمه مقاطع و مفاصل
کلمات در تصحیف معین و مبین نباشد و بجهد و تکلیف پیدا باید آورد **المصحف المنتظم** این صنعت چنان باشد که مقاطع و مفاصل
کلمات پیدا باشد و در استخراج این بجهد و تکلف حاجت نیفتد مثال از شعر تازی [illegible] از شعر پارسی این گو زمغرور است [illegible]
[illegible] ایضا ما در میان دولت منیر تیم ایضا فلان [illegible] است از شعر تازی یا عائل [illegible] انت الصابر [illegible]
مثال از شعر پارسی شاعر گوید خواجه ابوالعمرو [illegible] با شرف و عز کبر [illegible] من گو ترا [illegible] بخواجه منیر تو نیز برای من برای
بر سر کسیر و دیگر تاج دولت ای جهان بی نظیر از تو عاقل تر نباشد هیچ پیر هست در اصلت بلندی بی خلاف خود چنین باشد وزیر
ابن الوزیر در میان دولت تو منیر تیم تا ز جور چرخ خان باشد [illegible] از جود جود آن کف مطیر [illegible]
خانه شد از زخم تیرت چون حصیر عز عالم گشتی و خصم تو هست از ذلت سال و ماه اندر نفیر دشمن تو سخت گیر است و شود [illegible]
[illegible] پس [illegible] هیچیک ازین اشعار از یک تصحیف یا دو خالی نیست هر چند ابیات در نفس خویش خوبی کمالی

ندارد اما مثال را تمام است من در تصحیفات مختصری ساخته ام و در انجام نظم و نثر از خویش آورده ام هر که از این بدست آرد بر تصحیفات آن معلوم میکرد الترجمه
این صنعت چنان باشد که معنی بیت تازی را بپارسی نظم کنند یا معنی بیت پارسی را بتازی نظم کنند و من هر دو گونه را اینجا بیاورم ترجمه پارسی بتازی بیت ناصر خسرو
راست و آن اینست کردم بسی ملامت مر و هر خویش را بر فعل بد ولیک ملامت نداشت سود دارو زمانه تنگ دل من ز دانش خرم ولیکن
دانش اندر میان نبود ترجمه بیت ناصر را من گویم عذلت زمانی مدت فی فعاله ولکن زمانی لیس یرده العزل یضیق صدری الدهر بالفضل
لفضله فطوبی لصدر لیس فی ضمنه فضل ترجمه تازی بپارسی قاضی یحیی بن صاعد الهروی گوید اقول کما یقول حمار سوء وقد سامو حملا لا
یطیق سامبروا الامور لها اتساع کما ان الامور لها ضیق فاما ان اموت او الکاری وانا استحی هذا الطریق ترجمه این قطعه را من گویم
من همان گویم که آن لاشه خرک رفت و میکند بسختی جانی چکنم بار کشم راه برم که مرا نیست جز این درمانی یا بمیرم من یا خربنده یا بود راه مرا
پایانی **المعما** این صنعت چنان باشد که شاعر نام معشوق یا نام چیزی دیگر در بیت پوشیده بیاورد یا بتصحیف یا بقلب یا بتشبیه یا بوجهی دیگر
و این صنعت چنان باید که از طبع نیک دور نباشد و از تطویل الفاظ ناخوش خالی بود و این صنعت را باید که طبع نقاد و خاطر وقاد بود و خاطرها را باستخراج
آن بیازمایند مثال از شعر تازی من گویم در نام برق خذ القرب ثم اقلب جمیع حروفه فذاک اسم من اقصی من القلب قربه ایضا من گویم
در کعبتین ثلاثه ابطال یعیرون عنوة علی کل مال فیه للمرء فائده یعینهم ست و خمس و اربع عقیب ثلاث و اثنتین و واحده ایضا شاعر راست
اما مطلوب اسمه بلسان الفرس فهم قلبه فاذا لم یخط فاضم میمه وقل اللهم فاغفر ذنبه مثال از شعر پارسی دیدم دو بنفشه ماه زرد
بر او سلب کردم بدو نگاه و بماندم در او عجب گفتم چه نامی ای بت گفتا کریم را بنگار و آنگه ز آن نام من طلب دیگر ابو العلاء ششتری گوید باز ماه
تیری و کمانی و یکی نقش نشانه بنگار و به پیوند بسوفار یکی تیر نام بت من گر شناسی تمامی آن بت که بجوش قرین نیست بخشیر اللغز این صنعت
چنان باشد که معما الا آنکه این را بطریق سؤال گویند و این را پارسیان چیست آن خوانند مثال از شعر تازی حریری گوید در مقامات وما
ناکح اختین جهرا و خفیه ولیس علیه فی النکاح سبیل متی یغش هذا یغش فی الحال هذه وان یعل لم تجد تعلیل یزید بما عند المشیب تعهدا
و برا و هذا فی البعول قلیل هم گوید در شراب وما شیء اذا فسدا تحول غیه رشدا وان هو راق او صاف اثار الشر حیث بدا زکی العرق والده
ولکن بئس ما ولدا معزی گوید در قلم چه پیکر است ز تیر سپهر یافته تیر بشکل تیر و بدو راست گشته ملک چو تیر کجا بگرید در کالبد بخندد جان کجا بنالد
تیر زنا درات خاطر و بدنشان بسر شنک زمشکلات ضمایر خبر دهد بصریر هر آنچه طبع ببیند شد او کند تالیف هر آنچه وهم فرا نارد او کند تعبیر
دیگر من گویم در انگشتری چیست آن شکل اسمان کردار آفتاب اندرو گرفته قرار نعمتی محنت تا اثر بش اسماز چنین بود اثار که
خور ز نهار را بر اعدا گاه اجاب داد بد ز نهار ناظم کار های بی تدبیر کاشف رازهای بی گفتار زو یکی را بشارت بخت زو یکی را
اشارت ادبار عاشق زار نی و پیکر او زرد و چهره بسان عاشق زار زرد شد تا شیده هر بیت عشق چفته شد تا کشیده فرقت یار
هست لاغر تر از میان صنم هست کوچکتر از دهان نگار نیست مار و چو مار حلقه زده وندرو مهره و چو مهره مار **المتضمن** این صنعت
چنان باشد که شاعر مصرعی یا دو بیت از کس دیگر در میان شعر خود بیارد بجایگاهی که سخت لایق باشد بر سبیل مثل و عاریت نه بر سبیل سرقه و آن
بیت بیگانه باید که سخت مشهور باشد تا بدو اشارتی باشد چنانکه شنونده را تهمت سرقه نباشد از شعر تازی ابو احمد عبد الله بن طاهر گوید در آن
وقت که پیر شده بود و از اعیان خاندان بزرگوارش جز او کسی نمانده دو بیت مشهور عرب را تضمین کرده است و قائله والدمع سکب مبادر
وقد شرقت من مقلتیها المحاجر وقد ابصرت بغداد من بعد انسها بناه بها منا موحشات دواثر کان لم یکن بین الحجون الی الصفا
انیس ولم یسمر بمکة سامر فقلت لها و القلب منی کانه یجاجیه بین الجناحین طایر بلی نحن کنا اهلها فابادنا صروف اللیالی والجدود العواثر
ولم یبق منا طاهری معمر سوای واعلی ساقه الملک طاهر مثال من گویم ذنبی کثیر و عذری فیه متضح فاقبله فالعذر عند الحر مقبول
ثبت ان رسول الله اوعدنی والعفو عند رسول الله مأمول مثال از شعر پارسی من گویم وصرا عی از عنصری تضمین کنم نمود تیغ تو آثار فتح و کف فلک چنین

نماید شمشیر خسروان آثار فی الصنعة الاغراق اینصنعت چنان بود که دبیر یا شاعر در صفت چیزی مبالغت نماید و باقصی الغایة رساند از شعر تازی سکینه بنت الحسین
علیها السلام گوید در وقتی که زیور دختری خود را بر کرده بود والله ما لبستها ایا والا الفضاحتها او لتغضبها صاحب نویسد فهی طباقی سیعود الیک اقصر من حزنه
قفاه بعد ما کان اطول من ظل قناة نصر بن حسن المرغینانی گوید وصل کتابک فکان اخف علی من جناح البعوض وادل شی علی ود مرفوض و عهد منقوض
مثال از نثر پارسی در زبان مردمانست که چون در نکوهش کسی مبالغه نمایند گویند فلان هیچکس نیست و چیزی کم و گویند ای سگ و دریغ از ین
نام بر تو مثال از نظم تازی امرء القیس گوید و این اغراق سخت خوبست من القاصرات الطرف لودب محول من الذر فوق الارض منها الاثرا وا
عثمان عمرو بن جاحظ گوید هر که اغراق کند در شعر همه عیال امرء القیس اند مثال هم گوید در شعر واذا توهم ان یراها ناظر ترک التوهم وجهها مکلوما
متنبی گوید کفی بجسمی نحولا اننی رجل لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی عباس خیاط گوید لابی عیسی رغیف فیه خسون علامه فعلی جانبه الاوا
الف الکرامه ثم لا اذاقک من ضیف الی یوم القیمه وعلی الاخر سطر یسئل الله السلامه من کویم من رای مثل حبیبی تشبه البدر
اذا بدا تدخل الیوم ثم تدخل اردا فها غدا مثال از نظم پارسی منجیک گوید بد انجی که دو صف کرد رای اندکرد فراخ باز نهد کام اژدها
قتال بجا یگی برباید چنانکه باز آرد زروی مرد مبارز بنوک پیکان خال ایضا عنصری گوید زبهر آنکه همی گرید ابر بی سببی همی بخندد
ابر لاله در گلزار دیگر هم گوید کر حلقه ربایند ببستن تو بنیزه خال از رخ زنگی بربائی بشب تار ایضا غضایری گوید صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان
یگانه ایزد دادار بی شبیه و مثال و گرنه هر دو ببخشیدیی بگاه عطا امید بنده نماندی بایزد متعال دیگر قلی اسدی راست اندر خم سر
زلف عنبر بویت آزرده شود همی گل خود رویت زانگشت نمای عاشقان در کویت ترسم که نشان بماند اندر رویت الجمع والتفریق
والتقسیم واین فصل شش نوعست اول جمع تنها دوم تفریق تنها سیم تقسیم تنها چهارم جمع با تفریق پنجم جمع با تقسیم ششم جمع با تفریق و
جمع مفرد و اینصنعت چنانست که شاعر دو چیز یا زیاده در یکصفت جمع کند و اینصفت را جامع خوانند و اینصفت جامع روا بود که
مظهر بود و روا بود که مضمر از شعر تازی شاعر گوید فاحوالی وصد غک واللیالی ظلام فی ظلام فی ظلام درین بیت شاعر احوال خویش
و زلف معشوق و شب را جمع کرده است در صفت ظلام و ظلام جامع است و مظهر مثال از شعر پارسی قمری گوید اسمان پر تو علی
چو من لاجرم همچو من نیست قرار درین بیت شاعر اسمان و خود را بواسطه عشق در صفت بیقراری جمع کرده است و بیقراری جامع و مظهر است
ماه کاهی چو روی یار منست که چو من کور پشت و زار و نزار در مصراع اول این بیت جمع کرده است میان ماه و روی معشوق در صفت نیکوئی جامع
و مضمر زیرا که ذکر آن صریحا در بیت نیست و در مصراع دوم جمع کرده است میان ماه و خویش در کور پشتی و زاری و نزاری و این اوصاف جامعند و مظهر
تفریق مفرد و اینصنعت چنان باشد که شاعر در بیت میان دو چیز جدائی افکند بی آنکه جمع کرده باشد مثال از شعر تازی من گویم
ما نوال الغمام وقت ربیع کنوال الامیر وقت سخا فنوال الامیر بدرة عین و نوال الغمام قطرة ما هم از اول بیت جدائی افکنده ام میان
عطای ابر و میان عطای ممدوح باز آن جدائی را شرح داده ام مثال از شعر پارسی عنصری گوید ابر چون کف کیت یکسانی زر کجا بارد ابر نیسانی
و نیز هم از اول بیت جدائی افکنده است میان ابر و ممدوح پس شرح داده است تقسیم مفرد و اینصنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را
یا بیشتر در بیت بخش کند و ترتیب آن یک بخش بر یک قاعده نگاه دارد از شعر تازی ابو سترک گوید در حق دو دوست یکی بغایت پست و یکی بغایت بلند
او سیان فی البلخ لا یا کلان اذا صحبا المرء غیر الکبد وهذا الطویل کظل القناة وهذا القصیر کظل الوتد مثال از شعر پارسی شاعر گوید زبان و
عارض و زلفین آن بت دلبر یکی گل است و دوم سوسن و سیم عنبر و این قصیده تا آخر همچنین است و شعرای پارسی خود صنعت تقسیم چنین کنند که
تا آخر این قصیده اینصنعت تقسیم محفوظ بود بیان جمع و تفریق اینصنعت چنان باشد که شاعر دو چیز را جمع کند در تشبیه یکی باز میان ایشان جدائی
افکند در صفت متغایر مثال از شعر تازی من گویم فوجهک کالنار فی ضوئها وقلبی کالنار فی حرها درین بیت جمع کرده ام میان روی معشوق
و دل خویش در مانند آتش باز تفریق کرده ام بر روشنائی و سوزندگی مثال از شعر پارسی من و تو هر دو از گل نزدیم چو من از زکم و تو از بولی جمع با تقسیم

اینصنعت چنان باشد که شاعر در بیت نخستین چیزها را بیک معنی جمع کند پس قسمت کند مثال از شعر تازی متنبی گوید حتی اقام علی ارباض خرشنة تشقی به الروم والصلبان
والبیع للسبی ما نکحوا والقتل ما ولدوا والنهب ما جمعوا والنار ما زرعوا شاعر در بیت اول جمع کرده است زمین اعدا را و هر چه در او هست علی الاجمال در معنی شقاوت
آنگاه در بیت دوم تقسیم کرد در شقاوت و هر چه را از آنجمله که چگونه است مثال از شعر پارسی عنصری گوید دو چیز را حرکاتش همی دو چیز دهد علوم را
درجات و نجوم را احکام درین بیت حرکات ممدوح را جمع کرده است میان حرکت دو چیز در دادن مطلق پس قسمت کرده داد نهاد را الجمع
والتفریق والتقسیم جمع این هر سه حال بس مشکل است و من هیچ نظم ندیده ام که این هر سه حال را جامع بود مگر یکی از شعرا دو بیت بپارسی گفته
است اگر ترا بند کرد و بنده است را نیز بندی کرده است نه پیدا که پنهان بند تو از آهنست و بند من از غم بند تو بر پای و بند بنده است بر جان درین
دو بیت نخست جمع کرده است میان معشوق و خویشتن در بند کرده شدن باز آن بند کرده شدن را تفریق کرده است به پیدائی و پنهانی باز در بیت دوم
تقسیم کرده است که هر بند کجاست و چگونه است تفسیر الخفی والجلی بیان تفسیر جلی اینصنعت چنان باشد که شاعر لفظی بگوید مبهم که بتفسیر حاجت
باشد پس بوقت تفسیر کردن همان لفظ باز آرد و تفسیر کند مثال از شعر تازی من گویم یحیی ویروی بجدواه و صارمه یحیی العفاة
ویروی کل من جحدا یحیی ویروی که در مصراع اول دو لفظ مبهم است در مصراع دوم آن هر دو لفظ اعاده کرده آمد و تفسیر گفته شد و
اینصنعت را التفسیر الظاهر نیز خوانند دیگر فیاض گوید یعطی و یمنع یعطی المال زائره ویمنع الجار من ذل و ارهاق مثال از شعر پارسی
عنصری گوید یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته آنچه بندد
دست دشمن آنچه بگشاید حصار بیان تفسیر الخفی اینصنعت چنان باشد که الفاظ مبهم را که بتفسیر محتاج باشد بوقت تفسیر کردن باز آورده نشود
و پوشیده گذاشته آید مثال محمد بن عبده گوید همه خام کین و بیر خاش مرد دل جنگجوی و سیچ نبرد همی تو خشند و همی تا خشند همی
سو خشند و همی ساخشند عنصری گوید چنان که نیست بکاری چو نو دگر نبود چو من صبور و چو من زار زار بر نالی ترا و من رهی و خواجه را
کسی بجهان بحسن و صبر و سعادت ندید همتائی المشترك اینصنعت چنان باشد که دبیر یا شاعر در نثر یا در نظم لفظی آورد که از آن بحرف
اعراب بگردانی از مدح بهجو شود مثال از نثر تازی الله معذب الکفار و محرقهم بالنار درین نثر حرکت ذال معذب را و را محرق را
اگر بجر خوانی عین اسلام است و حاشا اگر بفتح گوئی محض کفر گردد مثال از نثر پارسی فلان پیوسته در کارزار است اگر زار کارزار را
بکسر بن گوئی صفت شجاعت و مدح بود و اگر بسکون گوئی ذم شود مثال از شعر پارسی من گویم رسول الله کذبه الاعادی فویل ثم ویل
للمکذب اگر مکذب را بکسر ذال گوئی مدح رسول است و اگر بفتح گوئی العیاذ بالله ذم گردد مثال از شعر پارسی شاعر گوید سخن هر سری را کند
تاجدار همو مر سری را کند تاجدار اگر در مصراع چهارم تاج را بسکون گوئی مدح سخن است و اگر بجر گوئی ذم گردد المردف فرق میان
ردف و ردیف ردف الفی یا واوی یا یائی باشد که پیش از حرف روی آید چون نار و یار و یا چون نور و دور و یا اسیر و نفیر و دانستن این علم
بعلم قافیه تعلق دارد و ردیف کلمه باشد یا بیشتر که بعد از حرف روی آید در شعر پارسی و این شعر را اهل صنعت مردف گویند و تا زبان را در این معنی
نیست مگر کسی از محدثان متکلف بگوید و فخر خوارزم محمد بن عمر زمخشری را قطعه دیدم تازی که خداوند خوارزم شاه آتسز را انار الله برهانه
مدح گفته بود و لقب معروف او را ردیف کرده بر منوال عجم اینست الفضل خصلة علاء الدوله والمجد حلة علاء الدوله مثال از شعر
پارسی من گویم نظام حال زمانه قوام کار جهان تمام گشت باقبال شهریار جهان ایضا من گویم مرا بهار علیش مهیا کند همی
اسباب صد نشاط مهیا کند همی و بیشتر اشعار عجم مردفست و قوت طبع شاعر و بلاغت او در سخن هویدا است ور دیف خوب ظاهر گردد و این کلمه
ردیف را بعضی از اهل صناعت حاجب خوانند و شعر مردف را محجوب و بعضی گفته اند که حاجب آن کلمه ایست که از پیش از قافیه در هر بیت باز آید
چنانکه ردیف از پس قافیه چنانکه معزی گوید ای شاه زمین بر آسمان داری رخت سست است عدو تا تو کمان داری سخت حمله سبک
آری و گران داری تخت پیری تو بدانش و جوان داری بخت لفظ داری ازین دو بیت حاجبست که در هر مصراع باز آمده است لفظ رخت و سخت و تخت قافیه اند و این

دو بیتی محجوب است الاستدراک بیان استدراک این صنعت چنان باشد که شاعر بیتی را آغاز نهد باللفظی که مردم پندارند هجو است پس استدراک کند و بمدح باز آید مثال
از شعر تازی لا تقل بشری ولکن بشریان غرة الداعی و یوم المهرجان دیگر از شعر پارسی اثر بیر نخواهم که بماند بجهان بیر خواهم که بماند بجهان در اثر ایضا
اندر بزم و بر بزم ای خواجه دری در خانه ترا و در قدح پیش تو می پرون کشم و پاک کنم اندر پی از پای تو موزه از بنا گوش تو خوی و نزدیک من انست که
اگر شاعر این طریق نسپرد و این اسلوب بکار نبرد بهتر باشد زیرا که تا استدراک کند و بمدح باز آید عیش ممدوح را بفال بد ناخوش کرده باشد و لذت
سخن ببرد بیان اعلام الجامع این صنعت چنان باشد که شاعر ابیات خویش بحکمت و موعظت و شکایت روزگار نگذارد مثال از شعر
تازی متنبی گوید والظلم من شیم النفوس وان تجد ذا عفة فلعله لا یظلم ومن البلیة عذل من لا یرعوی عن جهله وخطاب من لا یفهم هم و گوید
لولا المشقة ساد الناس کلهم الجود یفقر والاقدام قتال انا الغنی زمن ترک القبیح به من اکثر الناس احسان و اجمال و متنبی را درین باب
ید بیضا بوده است و طریقه زهرا دیگر ادیب ترک گوید اذا ما رمت طیب العیش فانظر الی من بات اسوء منک حالا و اخفض رتبة و اذل قدرا و انکد
عیشا و اقل بالا مثال ابو سعد سلمی گوید من الناس من یلقی المزید علی الغنا و یحرم ما دون الغنا فاضل شلی کما الحقت واو بعمرو زیاده
و ضوعف بسم الله فی الف الوصل عنصری گوید بر خرد خویش بر ستم نتوان کرد خویشتن و خویش را دژم نتوان کرد دانش و آزادگی و دین و مروت
این همه را خادم درم نتوان کرد قانع بنشین و هر چه داری بپسند کازادی و بندگی بهم نتوان کرد کمالی گوید رنس سپیدی کین روزگار با من کرد
سیاه عارض من رنگ روزگار گرفت سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت زگرد موکب او عارضم غبار گرفت دیگر مسعود سعد گوید تبارک
این بخت و رند کانی من که تا بسرم زندان مرا بود خانه شانه شد بکرم شاخ شاخ از حسرت که موی دیدم شاخی سپید در شانه هم و گوید
تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان همی گویند در تسبیح و تهلیل الهی عاقبت محمود گردان الابداع این صنعت را ارباب
صناعت چنین شرح کرده اند که معانی بدیع باشد با الفاظ خوب نظم کرده از تکلف و تعسف نگاه داشته و من میگویم که این از جمله صفتهاست ملکه
سخن عقلا و فضلا در نظم و نثر چنین میباید و هر چه بدین گونه نباشد سخن عوام و انجمن را نشاید اما مثالی چند از آنچه قدما در کتب خود بیاورند بیاورم مثال
از شعر تازی متنبی گوید در جمع میان مدح کافور و مدح سیف الدوله فراق ومن فارقت غیر مذمم وام ومن یممت خیر میمم دیگر هم متنبی راست سر حل
حیث تحل الانوار وارادة فیک مراد الاقدار واذا ارتحلت فشیعتک سلامة حیث اتجهت و دیمة مدرارا از شعر پارسی رودکی گوید همی بکشتی تا آزاد
نماند شجاع همی بدادی تا آزاد می نماند فقیر ایضا بنده دستم که بروز فراق از همه تن یار دلم بود و بس التعجب این صنعت چنان باشد که شاعر در بیتی
از چیزی تشکف نماید ادیب ترک گوید ایا شمعا یضیء بلا انطفاء ویا بدرا یلوح بلا محاق فانت البدر ما معک اشتیاق وانت الشمع ما معک احتراق غمر
گوید نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی ایضا من گویم من چرا دارم نگونی آب رخ دیده همی گر تو داری چاه و ایم در
زنخدان ای پسر حسن التعلیل این صنعت چنان باشد که شاعر در شعر دو صفت یاد کند یکی بعلت دیگری و غرض او خود یاد کردن دو صفت بود اما بر این سلوک
یاد کند این صنعت را تا لفظ زیباتر و بدیعتر بود مثال از شعر تازی فخر خوارزمی گوید فان عاد العذران فی صحن وجنتی فلا غرو منه لم یزل وابل یهمی
بر رخساره خویش اثبات کرده است شمر ما را بدین علت که ممدوح او ابر بارنده بود و ابر بارنده علت وجود شمر بود ایضا عنصری گوید زبهر آنکه همی گرید ابر بلی
همی بخندد بر ابر لاله بر گلزار درین بیت گریستن ابر را که بی علت خندیدن لاله و گل ساخته و این شخ مستعمل بود در پارسی و تازی بسیار بود المطلعات
و این بیرون از آنجمله است که یاد کرده آمد مدح و مدیح و مدحت آفرین را خوانند هجو و هجا نفرین را تشبیب صفت حال معشوق و حال خویشتن در عشق او
و این را تشبیب و غزل نیز خوانند اما مشهور و مستعمل میان مردمان آنست که صفت هر چیزی که کنند در شعر و هر حال که شرح دهند الا مدح ممدوح از آن
تشبیب خوانند ذو القافیتین بیتی را گویند که در هر دو مصراع او قافیه نگاه داشته باشد چنانکه ابیات مطالع قصاید المخمس دو بیتی را گویند که مصراع
سیم او قافیه نباشد چنانکه رباعیات الترجیع بپارسی گردانیدن نغمه باشد اما شعرا ترجیع شعری را خوانند که خانه خانه کنند و هر خانه مخالف خانه دیگر
و هر خانه که تمام شود یک بیت یگانه بیاورند آنگاه بخانه دیگر شوند و این بیت یگانه را بیت ترجیع خوانند و این بیت یگانه بر سر هر خانه یک بیت بود بعینه که در آخر

جامخانه باز آرند یا بیتهای مختلف بود که هر یک را قافیه دیگر یا بیتهای بود همه یکقافیه بعد ابیات خانه ترجیع چنانکه اگر ابیات یگانه را جمع کنند خانه گردد العکس
بپارسی عکس باشگونه کردن باشد و شعرا عکس شعری را خوانند که مثال آورم گهری دارم دارم گهری پسری چابک چابک پسری نبود هرگز هرگز نبود دیگری
چون او چون او دگری بخطا کردم کردم بخطا سفری بی او بی او سفری سفری کردم وقتی بهری بهری کردم وقتی سفری المدور بپارسی
گردانیدن باشد و شعرا بیتی را گویند که از هر طرف آغاز کنند بتوان خواند و این بازی کودکان است غم عشقت [illegible] المکرر شعری را گویند
که در یک بیت که در یک حرف لفظی میگویند و در یک بیت دیگر برابر او همان لفظ را ذکر میکنند از شعر پارسی عسجدی گوید باران قطره قطره همی بارم
ابروار هر روز خیره خیره از این چشم سیلبار زان قطره قطره قطره باران خجل شود زان خیره خیره خیره دل من زهجر یار و بعضی گفته اند مکرر
آنست که لفظ قافیه را دو بار گویند زهی مخالف ملک تو خطا خطا زهی موافق صدر تو صواب صواب المتنافر متنافر در نثر و نظم الفاظ
گویند که بگفتن مشکل باشد و مردم یکدیگر را بآن امتحان کنند که دو بار پیاپی بتوان گفتن مایه خواجه تو چه تجارت کنی هر کس سه بار گوید یکدم
زبانش در پیاوبزد المتلایم ضد متنافرات الارتجال شعر یا خطبه یا نامه بی اندیشه انشا کردن باشد و آنرا بدیهه نیز خوانند
الرویه فکر و اندیشه باشد گویند فلان شعر برویه گوید بجدیت یعنی باندیشه گوید نه بشتاب جزالت تمام شدن باشد و زفت شدن
و شعر جزل را شعری گویند که الفاظ او قوی باشد سلاست نرم شدن و منقاد شدن باشد و شعر را
سلیس خوانند که روان و مطبوع بود و گفته اند که آفت جزالت تعسف است و آفت سلاست
رکاکت سهل و ممتنع شعری باشد که آسان نماید اما مثل آن دشوار
بتوان گفتن در تازی این فن ابو فراس و بحتری راست
و در پارسی فرخی را و من بلفظ فرخ
کتاب را تمام کردم بهمه روزگار
سلاسیان [illegible]
باد عبد الکریم [illegible]
عبد الحسین [illegible]

کتاب پریشان

بسم الله الرحمن الرحیم

توانا خدایی که چو دان بزم محبت گاهی مست قدرت او نیند و گاهی مست رحمت او چه هر چشمی که چو در هم زنند بدان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل رحمت او پس هر نظری

و در هر شکری چندین هزار شکر قطعه

جنبش مژگان دلیل جنبش جان است	جنبش جان چیست یک قدرت بدون	کی بود این جنبش الهی ز جذبه قدرت

آنکه نداند خبر ز جنبش مژگان ⁂ هر نفسش را شکری در خور است و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمتی نعمتی دیگر پدید آرد ما بجدی که در شکر هر نعمتی هزار نعمت

نهفته اند و هنوز شکر نعمت نخستین نا گفته و چون بچشم تامل و تفکری هر شکری که رفت و در هر کفرانی عظیم قطعه حل معمای نعمتش نتواند آنکه کند حل صد هزار معما

فهم شناسائیش چگونه کند کس	نشت نشاید زدن بصخره صما

در هر دانه هزار خرمن حکمتش نهان است و از هر غنچه هزار گلشن بدایعش عیان در هر

هزار نیل رحمتش نهفته و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر وجودی قاهر است و از هر موجودی ظاهر پرتو رحمتش بر همان هر دلیلست و ذره شرم بان بر جلیل عالم مظهر نور او

و آفرینش مرآت ظهور او و از هر بر هانی پیدا تر است و از هر حجتی هویدا تر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابست و هر دلیلی نقابی قطعه بسکه سر گرم محبت خویشند

غافلند از خدا اولوا الالباب	ای خوشا حال عارفی که ز شوق	همچو دیوانه برده جلباب	در هر دلی نورش پیداست هر سر

از شورش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش دانند و واصلان وجودش را برهان هر موجود خوانند قطعه عاقلان مست حجت خویشند

عارفان محو جلوه دیدار	دیده حق شناس اگر دارید	لب ببندید یا اولوا الابصار دیگر	عاقل از دیدار معنی غافلست
زانکه هر حجت که گوید آفل است	لا احب الآفلین فرمود حق	این سخن آسان نما و مشکل است	در گذر از خویش و اهل شو بدوست

کانکه واصل شد مرادش حاصل است آفتاب عنایتش در هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر درخشد مثنوی هیچ دیدستی که بر جای خراب

بیش از معموره تابد آفتاب	پس بهر جایی که ویرانتر بود	چشمه خورشید تابانتر بود	در بیابان چون در و دیوار نیست
لاجرم در وی بجز انوار نیست	کلبه درویش چون باشد خراب	پر بود از نور ماه و آفتاب	چون بود آباد کاخ مهتران
آفتاب و ماه کم تابد در آن			

بنابراین کافر نعیم جهان داده و مومن را نعیم جنان و عارف را این و نه آن قطعه چون بعشق مجاز نیست نیاز

بدوستی هوا پرستان را	ظلم باشد که سر فرود آید	بدو عالم خدا پرستان را	دوستان را بلا فرستد تا در بر خویش حرم

و دشمنان را نوا دهد تا از در خویش براند طایفه را بنعمت و ام نهد و آنفرقه را ببلا کام دهد تا از در ضرب بلا شربت ولا چشاند و لیکن را از جنت غنا بدوزخ عنا کشاند

لاجرم هر گرا در این کارگاه زجر دهند در آن بارگاه اجر دهند و هر گرا در دنیا بسفره نعمت نشانند در عقبی بحفره نقمت کشانند

لیک چون شد روز سوزد پا و سر بیگانه را	شمع را هم نور و هم نار است سوزد لاجرم	نار او بیگانه را و نور او پروانه را	در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز

نخستین عنایت حق جل و علا آنست که

ما را از مطموره عدم بمعموره آفرینش کشانید و شراب محبت و بینش چشانید تا هر کجا که رویم بسوی او گرویم آنگاه جنبش پرکاری در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود نمائیم و قطع

مراحل نزول و صعود و حصول هر کار را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامله اش در هر آنی خوانی نهد و قدرت کامله اش هر کامی کامی دهد قطعه زفیض رحمت

حق و بهر دم فزون گردد جمال هستی ما را فروغ و رونق و رنگ چو در بر از خورشید نور آئینه که لمحه لمحه بصیقل از وزدای زنگ با اینهمه شمول نعمتش خیانت که

قدر نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش خیانت که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا در خاک نیفتد از آب نپرسد و حربا تا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد قطعه گر نشدی ابر تیره پرده

خورشید تابشان آفتاب زرخ ننهفتی می نشدی آشکار آیت ظلمت کس بعبث مدح آفتاب نگفتی لاجرم چون بنده در غفلت فشی شود حق سبحانه و تعالی او را

ببلائی مبتلا فرماید تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه

تو کوئی بلا نعمتی هست دیگر ⁂	که عاقل ز بیمش خدا را پرستد	چو از نعمت حق شود بنده غافل	خداوند بر وی بلائی فرستد
		فسبحان الله مالک الملک	این چه راز نهفتی است و سر نگفتی که بر دل

که بجنبش گراید و آتش تو حیدش در وی مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از هر شعله هزار شعله بسوزد و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری خیزد و

از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و در هر نشوری جمال شاهد لاریبی از دریچه غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض تا آنچه در کام که در آید و آنچه

بنام که بر آید قطعه طلعت مقصود چون ز پرده در آید خلق جهان را تمام پرده در آید فتبارک الله احسن الخالقین که با مری اینهمه خلق کرد که بعمری تحدید قلمش از اعالی علیا

مقالا شاید که بهر زبان گوش خوانند و بهیچ زبان وصفش نتوانند قطعه

بار خدایا ثنای همچو توئی را	همچو توئی هم مگر تمام نماند	
اینقدر از ما کفایت است که گوئیم	همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند	چنانکه در خبر است که خاتم رسل و هادی سبل سید مطلق و خواجه بر حق فیض مقدم

نور مکرم جود مجسم عقل معظم مثنوی	بدر دین صدر هدی ختم رسل	فیض مطلق نفس کامل عقل کل	احمد محمود فخر کاینات
مظهر اسماء و مصداق صفات	محمد المحمود من کان ممکنا	وجل عن الامکان والامر مبهم	تحیرت الاوهام فی کنه ذاته
لمن حل فی الاجسام والکل معظم	شخص که پرده امکان اگر انداز و	شناخت می نتواند خرد ز دادارش	فرشته و فلک و فرش عرش و لوح و قلم

بر وسلام و بر شید و آل اطهار سلام فرمایند که ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرمود مظهر

اسماء و صفات و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و

خازنان او و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده

و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند لحق جای آنست ما که مشتی خود نمائیم و نمونه گرداب بقیه بحیر بطلان آنکه نائیم در آن نادی دم زنیم و در آن وادی قدم

قطعه ایدل آن جوئی که جز احمد کسش سیراب نیست

چون شوی سیراب چون سیراب خود دریا است	خواجه با شد بحر بی پایان که هر قطره اش	صد هزاران بحر زرفت کش پایاب نیست	

خدا را انصاف نباشد که مشتی خسیستان بر دم بلا ئیم و برخی لقره و چیستان در هم بیا بیم بر آن قانع شویم و از اصابع شماریم ای سبحان الله خود را فانیان بوانیم و سالار

آن خوان بیخوانیم و هنوز زنده ایم که در این میدان بهره نداریم و از آن خوان بهره مشتی مار گزیده خود را سلیمان دانیم و طایفه مور نجی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب

اگفته آند و گویم و جسته اند و جویم مشتی خیال است و برخی میل و قال فرد

در کمندی او فتاد ستیم صعب	پای ما سر حلقه ما چون ز	ز چون اید مبرا ذات بیچون	تعالی شانه عما یقولون قطعه
پس بهتر آنست که دم در کشیم و خرقه بر سر کشیم	قطعه ولا کنونکه نداری بعرش و کرسی راه	هر چه می بیچیم گر آن و ار هیم	مشتر کرد دز بیچیدن گره
		کمال همت تو بهتر عرش با کرسی	و گر بکرسی و عرشت همی جواز دهند
سراغ کرسی و عرش و گرهی پری	قطعه ایدل آنکس که خویش را نشناخت	مر خدا را شناخت نتواند	تا نگوید بترک هستی خویش

نزد توحید باخت شواند — چنانکه خواجه مطلق و خلیفه برحق غره او صیا و جبهه صفیا شرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن عرش و خازن فرش
معنم آدم متقوم عالم در یتیم معنی صراط المستقیم دفینه بر سفینه سر مصداق آیه کریمه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد ذوالجلال مسمای اسماء جلال و جمال
بنده حق نما مصدق لا فتی و هل اتی و انما مصدر جود و عطا قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی نهان کامل صورت آشکار
شامل مثنوی علی بنده خاص جان آفرین ولی در حقیقت جهان آفرین جهان آفرین را همین بنده اوست ولیکن جهان آفریننده اوست
سرافرازیش در سرافکندگی خدائیش در کسوت بندگی من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که خواجه علیه السلام میفرمایند نفس قدسی
الهی است که چون ارکان طبیعت از خود و صلب نمائی و زنگ کدورت از آینه قلب زدائی ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی
بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده و شربت ولا چشیده دل بمحبت محبت مایل شود و مجموع رذایل زایل کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی پرتو
ظهور کند قطعه تا نگذری ای دل ز بیابان ملامت هرگز نبری راه باقلیم سلامت تن بار گرانست بینداز و سبک شو تا بو که در آخر نبری بار ندامت قطعه دیگر

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست / لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری / با خویش هیچ چیز نبینی از آن خویش / خویش چون شوی همه در خویش بنگری
ای که جوئی جمال شاهد جان / جان نهانست زیر پرده جسم / انچه ان وانچه در جهان بینی / عدمی خود نماست همچو طلسم
یک معماست وانچه خواهی لفظ / یک مسماست وانچه بینی اسم / قطعه قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند / کاین قیل و قال محض خیالست صرف وهم
آن بی نشان که ملک دو عالم نشان اوست / بیرون بود ز حیز فکر و خیال و فهم / نظم ای دل ار شهد جان طمع داری / یک زمان لب ببند از گفتار
خواهی از صحن خانه نورانی / پیش خورشید برکش دیوار / نه ترا گفتم آفتاب منیر / کم شود فیض نورش از آثار
هرچه افزونترست ستر و حجاب / پرتو مهر کم کند دیدار / کم نگردد تو کم کنیش بعمد / چونکه بر دیده بر نهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی / کی بچشمت قدم نهد انوار / ایخداوند هست و نیست همه / که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان / که کنم آنچه گفتم استغفار / بسبب تالیف کتاب / در فصل زمستان که هوا برد پوشیدن
گرفت و چشمه چشم سحاب جوشیدن / نفس در حلق تنگ شده و مردم چشم / در چشم مردم سنگ قطعه / موج زن کوه و در چو لجه آب
خاکیان همچو مردم آبی / پیر و برنا همه زن و بازار / در شنا هر یکی چو مرغابی / سراب از چشم عاشق پر آب تر شد
و عمارات از نرگس معشوق خراب تر قطعه / بصحن بوستان هر سو نهالی / ز پا تا فرق عریان چون قلندر / همی هردم ز جوی آب ماهی
آتش میل کردی چون سمندر / قطعه بوقت ریزش باران مقفل سکه شد / باران گهی شود ز نسیم [illegible] / مگر کز نقش بر آبست کوه و دشت و دریا
بروی آب اگر نقش را بقائی هست / ز عیب نقش حباب ز روی آب قرار / ماهی چند آنکه در حوض خوض کردی جز یخ / نمیدید و زاهد از شوق آتش جز حدیث
دوزخ نشنیدی قطعه چنان لغزنده خاک از یخ که موری / هزاران بار لغزیدی بهر گام / ز بس سرما بخلوتگاه خاطر / نمیکردی شد آمد پیک اوهام
از شدت سرما قلب عالم برودت یافته خیال در خاطر جمود شعر / خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی / شاخ بقم رسته است در رگ شیران
کوه را ز برف زیرا برقوی دست / دیو سپید است زیر رستم دستان / نه از شقیق دمن که چون عقیق یمن بود خبر مانده نه از شاخ شکوفه چون کاخ کوفه اثر
شعر بسکه درون هوا از فرط برودت / یافته بود قطره قطره باران / گوئی زنجیر عدل داودستی / کامده از سمی ز گنبد گردان

شاهنشاهی که کوس رعد دمدمه میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد نظم گر خضر دید آب بغایت زمستان مستان جام می از سامان بستان [illegible]
کز عارض گلرنگ بود رونق بستان لعل لب دلدار گرو خون رزانم در خرقه بجای خز و کنج شبستان در فصلی آنچنین شوری در من شد که جان نیم شد باده خاموشی از سلوغلت چشم
و روی از صحبت یاران در هم کشیدم مثنوی هر آنکس کنج عزلت برگزیند نه رنج کس دهد نه رنج بیند نمی افتد از آن مرغ در دام که در کنج قناعت خسته آرام خموشی
نیز گنجی هست مستور که دارد اهل دل را از خطر دور بنودی مرغ را گر حسن گفتار نگشتی در قفس هرگز گرفتار چندانکه بساط نشاط گستردند و اسباب بدلعت و ملاعبت
فراهم آوردند روز بروز نافرتم بیشتر شد و نوش صحبت هریک نیشتر قطعه چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد نمی افتد دگر در دام آسان بزیر دانه داند هست دامی

چو چندی از گرد و هراسان تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در در آمد قطعه آنکه نامش از بزرگی چون بمجد از حدیث باید شنیدن و در
پرده جان داشتن یا چو نام نامیش گنجی است و گنج شایگان واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن از آنجا که با من الفتی قدیم و ملاطفتی عظیم داشت درج دهان باز کرد و گوهر فشانی
آغاز نهاد که چرا احبا را درین فصل زمستان در کنج شبستان نشسته و راه آمد و شد دوستان بسته آخر زمستان گلستان دانش تو بی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم در این چمن
تا گل نروید بلبل سخن نگوید و تا سرو نبالد قمری ننالد تبسمی کرد و بر رخسار و قامت خویش اشارت نمود یعنی حال که چهره گلگون و قامت موزون دیدی گاه ترانه است نه وقت بهانه قطعه

کنونکه سرو چمن شد چمان و رست گل / فغان برآر چو قمری سخن سرای چو بلبل / سخن بگوی که مینا بگوش ساغر صهبا / همی اشاره بگفتن کند ز ناله قلقل
چو این حلاوت گفتار مشاهده رفت بر جستم و چون جان شیرینش در کنار گرفتم و گفتم قطعه / ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود / که خاک در طرب و آسمان برقص آید
سران کمال که داغ قبول تست بران / چو ذات عقل مبرا ز عیب و نقص آید / چون لختی ناز و نیاز کردیم و سخن از هر دری ساز / بنا بستیم ذکر گلستان سعدی علیه الرحمه

که هر ورقش را انبار دفتر بنا شده در خور است بمیان آمد قطعه گلستانیکه هر برگ گلش را هزاران گلشن خلد است بنده روان اهل معنی تا قیامت ببوی روح بخش او است زنده
حالی آتشیم گرفت که خدا را چه باشد که بهشتی کاشته آید و کتابی بنظم و نثر بر آن نمط انگاشته بر آشفتم و گفتم ای ابله که گفتی اشعار کن چه پایه من بجائی رفت که با چنین کس تحدی جویم و بر فطانت او
نه هر متکلمی فصیحست و نه هر معالجی مسیح سحبان را با باقل چه نسبت و مادر را با عاقل نه هر زردی جعفر است و نه هر مطلوعی جرجیس نه هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر

سیاهی عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر تلخی حقارت است و نه هر تیغی ذوالفقار و نه هر د / نه هرچه داس صفتش کج بود هلال بود / نه هر که مخرج شین نیستش بلال بود
هر هیزمی عود نیست و هر تیری داود فرد / نه هر چیز کز گل بروید گل است / نه هر چیز در خم بکوشد مل است قطعه / نه هر گاو گوهر دهد شب چراغ
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر / نه هر آهوی را بود ناف مشک / نه هر معدنی آورد سیم و زر / پشه را صولت پیل نیست و قطره را دولت نیل
چت دانه رمان کجا و لعل بدخشان / قطره زیبق کجا و مهر درخشان / نه هر چه سرخ است لعل رمانیست و نه هر سفیدی در عمانی / قطعه ابومسلم کرد دعوی نبوت کرد
جز این چه سود که خوانند خلق کذابش / گر قمر انگه شب کرمکی همی تابد / چه حد آنکه برابر کنی بمهتابش / القصه چندانکه بر شمردم و از این نوع سخنان
گفتم آتشش تیزتر شد قطعه هر که را حسن اعتقادی هست / عذر منکر نمیپسندد خاموش / وین مسلم بود که خسرو را / عیب شیرین نمی رود در گوش ناچار تن در دادم و گفتم قطعه
مسلم است که گنجشک نیست چون شهباز / ولی علاج ندارد ز پر زدن گنجشک / تفاوتیکه بود پشک و مشک را باهم / معین است و لیکن گزیر نیست ز پشک
لکن بحکم المامور معذور جد و هزلی چند در هم ریختیم و برخی نظم و نثر بهم آمیختیم و آنچه المناسبت حال خود پریشان نام نهادم چه هر که را حال پریشانست مقال پریشانست قطعه
خوشم که تا باید باشد این پریشانی / بحالت من و گیسوی دوست ارزانی / بخانه من و زلفین یار ختم شده است / دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی
امید که این مجموعه پریشان منظور نظر درویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد مثنوی / محمد شه آن شاه درویش دوست

که شاهی اگر هست درویش اوست / چو نور ازل پای تا سر صفا / نموداری از هستی مصطفا / نهان گوهر فقر در تاج او
دل مرد درویش معراج او / بروز وغا پیل کوشنده ای / بگاه سخا نیل جوشنده ای / دل رادش اندر تن پر شکوه
چو دریای عمان در البرز کوه / بدست اندرش خنجر آبدار / چو سیلی که آرد بدریا گذار / سنانش چو روز قیامت در آن
دل دوزخ از گرمیش در گداز / بزین سمند اندرش گرز در / دماوند کوهی بالبرز در / پرندش ز پشت سمندش عیان
چو از تیغ کهسار سیلی دمان / ز تاثیر او برست و شه آفتاب / بر او ابر از مهر خورشید تاب / سخن کرد و شه روز گیتی فروز
چو شب کرد از گرد تاریک روز / چه رنجانم از گفت خود شاه را / چو پوشم بابر سیه ماه را / ملک چون خود از روز روشن تر است
چه محتاج مدح سخن گستر است / چه مدح است بهتر ازین شاه را / که شاه است درویش آگاه را / جهان تا بود ملکش آباد باد
دل مرد درویش ازو شاد باد / ز هر ننگ ایمن بود کشورش / بهر جنگ سالم بود لشکرش / ولی ننگ این دولت بیکران
منم من که از من مبادا نشان / قطعه درین کتاب پریشان نظم نثری اند / عجب مدار که چون نام خود پریشانست / هزار شکر که با این جهان پریشانی

چو تار طره دلدار عنبر افشانست امید که ناظران در مدح تسخ شد و نظر از حسن بپوشند و هر کجا لغزشی ببینند با کرم عفو بسترند و دامن رحمت بر عیبش بگسترند قطعه

دربن کتاب پریشان بخر بخاطر جمع
ولی خبر نبود بوالفضول نادان را

مگو چو کار جهان درهم است و آشفته
ازینکه بر سر هر گنج اژدها خفته

هزار گنج نصیحت درون هر حرفش
چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته

رباعی

مجموعه عاشقان بود دفتر من
مجموعه عاشقان پریشان خوشتر
آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر
چون کار جهان بی‌سرو سامان خوشتر

آغاز حکایت پادشاهی از صاحبدلی سؤال کرد که از پادشاهی چه ماند گفت یک چیز ولیکن بدو صفت پرسید کدام است گفت نام که چون عدل و احسان کنند نیکی و الا برگشتی قطعه
هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد ازو نماند بجز نام زشت عالم آرای
کسری بسی نماند ولی بعدل و داد شدش نام در زمانه علم حکایت وقتی الجی برآشفت و بیموجب چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شد و بکنجی نشست قطعه
هر وقت که خر بر آورد بانگ وز نعره او بدروت گوش فارغ بنشین که گردد آخر مسکین خرک ز نهیق خاموش یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا جواب ندادی گفتم
پاس حرمت دوستان دارم چه الجی که بی سابقه خصومت دشنام گوید بر دشنام سیلی زند و بر سیلی چوب و بر چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامه بزرگ شود و مجربست
دعوا کن اگر از یکطرف لطمه خورد میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها بر تحمل و تنها بر تنخیز قطعه چو دشنامی شنیدی لب فرو بند که سالم مانی از دشنام چه چون

خواب شد زن با شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خفته سر کند شکر رب غربا و باز پرسم گفت مضایقت نباشد الغرض زن و برادر خوانده در پهلوی هم خفتند تا نفیر نوم
برخاستن زن دستی بپهلوی غریب زد که رفیقا برخیز که وقت هنر نمودن است نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین سال بیتاب بود و متعرض در استخوان آب با حالتی ضعیف
و آلتی نحیف برخاسته دستی بکار زد چندانکه دست و پا کرد کاری از پیش نبرد زن چون آلت و حالت او را خلاف توقع خویش دید سر پیش برد که ای اتخم بر الاکل و ای منبل
کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل و سیرت بابل داری صولت عقاب داری و آلت ذباب و با این آلت ناچیز حالت چنین خر بندی بیچاره گفت چون من بتمامت عمر رو پس مرد قوم
اکنون از دست آوری نباشد کار از پیش نرود زن گفت چون ضعیف است چه که بر کنار طاق نهاده سرش بغلان من کن و دنباله اش در دست گیر تا دروغ از راست و دروغ اندر است معلوم شود
شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده هر کار کنی مختاری اما چه آخوری کو و کار انجس مکن قطعه بکن ای نفس هرچه میخواهی لیک با جاهلان مکن پیوند جاهل ار دفن الحمل برادر
آخرت زور سد هزار گزند حکایت هنری زبان لشکر اسیری باز کرده بود بیهوده گفتن آغاز نهاده که روزگاری خدا بلای هر قوم مبتلا کرد و عاقبت خداوندم از آن بلا
صاحب دلی این سخن بشنید و گفت نه ای بشرم که فقر با نجابت انسبت و بد و غنا را جنبه عسر و نعمت الا ز خالق اند و بیسر و نعمت را از مخلوق قطعه هر گناهی که خود کند جبری همه را از خدای
بس دراز و جبری اتفاق افتد برکشاید بشکر نفس نفس قطعه با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان خود مگو کو را نباشد بهره از فرزانگی ای بسا دانای کامل کز پی رد پوش خلق
شب بر خویش بندد حالت دیوانگی قطعه هر آنکه را که بوریا بینی ای فرزند مگو ز روی تسخر که هست دیوانه مگر نه عارف و حامی تمام شعبد که گنج را نبود جای جز بویرانه حکایت
در فصل تموزی که صخره صما از حر سموم چون قبضه موم گداختی و سمندر از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی بغداد یسرف با پیری دوچار شد گفت از کجا میآیی گفت از بغداد گفت بغداد
کار است چه بود گفت عرق کردن قطعه در تموز عشق گر جرش تاب مهر نیز خبر گر بغداد حاجت بار که پیرون آرزی ورنه چندانت عرق بر چهر کاهن ریزد ز شرم کز تری هر دم هزاران طعن بر
چون تو نی حکایت گدائی بدر خانه منعمی رفت چندانکه رشته طمع بیحد و بحث او را کرد رهنمائی سوال کرد و سقطش گفتند که بدگه جان از برو و اگر مشتی برنج طلب نمود در شعبند که بنشان
شو و اگر کمی گوشت خام خواست لعنتش کردند که اینجا مسلخ نیست و اگر برخی طعام پخته طلبید زدندش که این سرای مطبخ نیست قطعه مشو ای پسر در خیل بخیل که نیابی طمع بجنگ بخیل
هیچ دیدی بهار کین گوهر یا بصحرای خشک نیلوفر بخدا واگذار کس را باش تا بجو بر دخس را آورده اند که چون بیچاره مأیوس شد بدرون خانه رفت و در گوشه دامن از عقب برانداخت
و شکم خالی کرد اهل خانه بر خشم شد پیش و بر سر کرسته سیلی کشتی و کر باش و گفتند که ای خبیث این چه رای عجب بود و این چه جای حدث گفت ای ظالمان از خدا شرم ندارید خود گفتید که در اینجا
هیچ نباشد نخفتند چه اگفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لا شک ویرانه قابلتر است بیت لا اقل در تن قطعه هر آنکه یار که باشد اهل دل خالی بود چو گوشه ویرانه بدترین جائی
باختیار بویرانه عاقلان نروند جز آنزمان که طبیعت کند تقاضائی حکایت پیری در حالت احتضار تیزی داد پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان امروز کاری مکن که فردا
از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در این باب غم مخور که من دیگر ایشان را نخواهم دید قطعه اینگونه که امروز کند خواجه مقال کو لی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز مگر چاره کند توبه گریز فردا نپذیرند از و عذر ندامت حکایت وقتی یکی از یاران که با من گرو خود [illegible] بود حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب
ضیفری زد نفیر از جانم برخاست روی ترش کردم و تلخ نشستم حالی بمعذرت پیش آمد که چون محمل بالا دخل خالی دیدم کرم آمر آزاد مرا می و خاطر را انبساط دارتیا می داشت بدلگفتم ای زشت
عذر بدتر از گناه آوردی و مثل تو بدان ماند که غلامی بپشت خواجه خویش انگشتی رسانید دید بهم بر آمد و علت پرسید گفت ای خواجه معذورم دار که ترا الحمان خاتون کردم خواجه
بجما آمد که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد کنون من اسم باید مرا نقصت مایه موافق ترا با خویش آزموده و نیک دانستم که دلپذیر و دکار رود از که با من پیوند محبت داشته مرا مردی مخنث
طبع چند آباری کر عیار روستی امشب من بعد غبار دشمنی در میانه چنان خیزد که هیچ آب مصالحت فرو نشیند این بگفتم و بر آشفتم چندانکه استعفا کرد و استغفار گفت نپذیرفتم و حالے
انجود پیروی کر بی اختیار بکشش صد این کشی و درد بخشم آویخت که تقاضای من بی تقاضای تو تنگ است و قضای جهان رضای تو بر من تنگ پس بهتر آنکه رشته زندگی مقطوع دارم تا
بندگی موصول بدین گفت و دستی بخنجر برد و از روی معاتبت با نفس خویش مخاطبت فرمود رباعی بگذار که خویش را بخواری بکشم چندی که بار شرمساری بکشم
چون دوست ببرگ من بهر حال خوش است من نیز ببرگ خود بهر حال خوشم حالی که این نوع اظهار ارادت دیدم آتشش گرم و گفتم ای ز جانی دانکه یکموی بهر دو عالم نفروشم
و با اینحال هیچ بحر و شم با بی اینهمه تغیر و تعرض من از ان بود که مرا بکس نشمردی و در حضور من حرکتی نکوهیده کردی بلکه علة آن بود که تو خود را در نزد خود وقع نهادی و حسن مکارم
اخلاق را فراموش کردی و بحقیقی لطیفه نکته دقیق التفات نفرمودی که عمل قبیح در نفس خود قبیح است و فعل جمیل هم در نفس خود جمیل خواه این هر دو در خلوت اتفاق افتد
و خواه در جلوت قطعه گل عزیز است هر کجا روید خواه در باغ و خواه در گلشن خار خار است هر کجا باشد خواه در راغ و خواه در گلشن و هم شنیده که تقوی اهل باطن را

بر تقوی اهل ظاهر مزیت نهاده اند بحکم آنکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از معصیت آن فکر امروز نیست و از این سبک فرد قطعه عارفان از شرم امروز است مانع از گناه
کز خدا غایب نمی بینند خود را یکنفس زاهد از ترس عذاب است که بود پیچان که ناتوشد باد و ست از بیم فردای عسس و ضبط مراتب ادب را این حکایت کفایت که وقتی صاحب دلی
را در پای عارضه شد یکی از محرمان که بر آنحال وقوف داشت و خلوتی بدو گفت که من از سرگذشتگان ابید رکاهم و از هر سرگذشتی آگاه اکنون روزگاریست دراز که از عارضه درد
پای شما اطلاع دارم و هیچ نمیبینم که در خلوت تختی پای خویش دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیده ام چه هر کجا نشستم حضرت حق عزو علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه
قاآنیا ادب اگر هست بندگی خاکت بفرق باد که با خاک همسری نی نی سرشت خاک سراسر تواضع است ای آسمان تکبر تو از خاک کمتری حکایت حبشی عاری
گفت که فلان و عار امدوست کن که هزار فایده دارد و یک شرط گفت آن هزار بگذار و آن یکشرط ابفرما گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که خلوتی نمیبینم قطعه

صیادم را است دو صد دانه بهر گام || کامی نه هر دوست که بیرون نهم از دام || الحتم روم آنجا که کسم نام نداند || هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بدنام
غزل ای موی موی من همه موقوف پای تو || عمری بود که فانیم اندر بقای تو || در هر کجا که چشم گشائیم تو حاضری || گوئی درون دیده من هست جای تو
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار || حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو || مردم کنند دعای تو لیک از برای خویش || من میکنم دعای تو لیک از برای تو
آزاد که شد شهید بهشت است خونبها || من خون بها طلب نکنم جز لقای تو || از بسکه غرق عشق تو بودم بعمر خویش || نشناختم جفای ترا از وفای تو

قاآنی از غریب نماید غریب نیست بیگانه است با دو جهان آشنای تو حکایت وقتی مستغرق حالی بودم و محو خیال جمالی یکی از یاران از حالتم استطلاعی کرد
سر بر آوردم که حبیبا کنجی منقه دارم و رازی نگفته گفتم کدامست گفت حتمی دانم که اجابتش حتمی است و هزار گونه حاجت در یکدم بر آورد گفتم بغیر زمان حالی خاطرم از هر نوع آرزو و خیالی
خالیست زیرا که آرزو که از تصرفات دل است و اکنون دل در تصرف دیگری است فی الجمله استغراق در بحر جو شیرا استحقاق کنج شعر بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم بجنبش های تو گر کرم
علق قیادم چنان جدا از تو مستغرقم بلجه عشق که آرزوی وصال تو رفته از یادم مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد چه آرزو هست از آن پس مرا که دل دادم رباعی تا یار مرا
ربوده از هستی خویش وا رهیم از بلندی و پستی خویش انگونه ز جام عشق مستم دارد کاکاه نیم ز خویش وز هستی خویش حکایت توانگری مالش بنهایت بود و بخلش بغایت
چندانکه نصیحتش گفتند که وبالت بماند و مالت نماند شامت لئامتش بیشتر شد و علامت ندامتش کمتر قطعه بخیل چون زر قلب و پند چون آتش نه زر قلب ز آتش سیاه تر گردد
ز حرص مال بخیلا مکو بترک مال از آن بترس که روزیت بخت بر گردد آورده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار بخیل بسر آمد قضا را فرزندی زانی و زنی زانیه [illegible] رشته اش هنوز
منقطع از هلاک بخیل نرفته که زر از کیسه بر و پسر از زندان و غالبا سالی نگذشت که عسس احتسال زن بر حال آن پسر به حرص و تهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن تهمت
بر زن نهاد و او را با گیسوی بریده ببازار و برزن گردانید قطعه زنان زانیه را هر پس مرقص در آید ز شوق خرزه مردی که شهره شد بکچال بهرزه در پی آن خرزه باز میبندد و لیکن
کشد هر آینه پایان کار رسمان بوبال و همچنان دوستان چندان امان ندادند که زانی نمدان در مال فرزند ناخلف رو بر بند و مالیکه بسیارش در اندک سالی تلف کردند تا بجدی که بیچاره از
الف بجیز ترشد و از صورت دال جیز ز منحنی تر رفت کشا و اکارش از پیش نرود و همانا ماهی بر نیاید که آن سرمایه نیز از بین فاسد شد و بازارش بیکلی کاسد تر چه هر روزی که فراخ تر شدی روزی
تنگتر گشتی تا شبی در مجلس شراب باندائش دید بند اتش کشید و چند اتش بسبب جرم و طلب جریمه عقوبت کردند که عاقبت هلاک شد و از سخن حکیمان هنداست که بخیل کریم است
زیرا که آنچه دارد از پس گذارد و تا ابد نگرسی سپارد و کریم بخیل است چه آنچه دارد از پیش و بدا بجنب خویش نهد قطعه شنیدستم که بوتیمار مرغی که هست از مهر ایش در درون غم نشیند
بر کنار آب و گوید که گر نوشم شود آب اندکی کم بخیل بدکنش را همچنانه تو گوئی بعیف باشد مسلم ز فرط حرص نان خویشتن را همی بر خویشتن دارد محرم بهر حال از برای غیر جاوید
ز هر سو سیم و زر آرد فراهم حکایت زاهدی زنی را در حباله نکاح آورد و در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرت است چندان دعا خواند که زن بخواب رفت چون او را
بیدار کرد و اقشش بجنبت زن گفت ای سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب عاقل اند و تو در وقت جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزه خود در فرج تو دیدم از سیاست
محراب و مناره بیادم آمد رباعی ای آنکه مناره از ذکر شناسی محراب ز فرج ساده هر کس شناسی کریم بهشت جاودانت بر بند شک نیست که از سقر شناسی حکایت
لوطی را شنیدم که پیش از آنکه امردی را دهان بدوزد فلان بدر بد عیسی بی آنکه بدره اش در مشت نهد خرزه اس بر پشت نهاد و کودک نعره بر داشت و شحنه را خبر شد پیش از آنکه امرد خرد
و آلت لوطی بجنبد از در در آمد لوطی چون شحنه را دید بر خاست و مشتی بر سر جهان خود فرو کوفت که ای احمق [illegible] هستی ای بدرگ شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت گفتم
کر در پنجه عسس افتی و شکنجه شباوه بینی و دره قاضی خوری و از خداوند علیت عذاب الیم درد سر کشیدی و گردن افراختی که شحنه را رشوه و شاه را تملق و قاضی را

بر شخند خدا را تو به خوشنود سازم کنون مردی شخنه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم **قطعه** ایخواجه چو نزد شحنهٔ امروز از عهدهٔ جرم بر نیایی در روز جزا نزد داور شهید خطا چسان نمائی **حکایت** شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار رفت مشتی رازیانه برداشت و بخورد عطار بهانوات بهانه آورد عطار همسایگان خبر کرد و طپانچه بسیار بر سر و دوش نزدند بیچاره خود را بمسجدی رسید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم هلاک بنالید و شکم بر خاک بمالید قضا را طبیبی بر او گذشت پرسید از چه نالی اندر شکم گفت دوش چه خورده گفت کرسنکی گفت امروز هم را مناسبتی اتفاق افتاده گفت ای بکشت رازیانه خوردم و هزار مشت تازیانه گفت غم مخور بادی چند رها کن تا خلاص شوی بیچاره چند انکه نفس حبس کردی و طپانچه شکم زور آوردی که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانک بشارتی بر نخاست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از آن باد که بقول کادر درد لطیفه بکار من کن چند انکه نالید بوی مراد نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی خام طمع که تا بهر تیزی خاست نومید شد اکنون امید بهشت دارد **قطعه** ایکه دیروز از زر و سیم بهر و بود بگنج ویرانه چه شد امروز که بودد رسر هوس ملک و مال شاهانه **حکایت** یکی را شنیدم در مجلس پدر آن بخفت تا کا تیزی از موضع نشستنش چون تیر از شست ناشید بیچاره در جست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من بغیر گفت کای پسر برخیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گویی زیرا که ما آواز آن مرحوم را شنیدیم **قطعه** ای برادر کرت خطائی رفت متمسک مشو بعذر دروغ کان در دخت بود دهادگر که بر دار و دیگر از فروغ **حکایت** کردی تیزی داد حاضران بقهقهه آمدند ساده لوح کان برد که گر لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم **قطعه** انکه بنیاز لطیفه نشناسد چه خبر از اصول این دارد نیست جز رش زبانک بی هنگام چلکند پسر این دارد **حکایت** یکی گفت فلان فقیه دوش از خوردن باده بیهوش افتاده بود صاحبدلی این سخن بشنید گفت اگر هوش داشتی می نخوردی **قطعه** ای برادر بکو که مفتی شهر رقص از بادهٔ عقل و هوش از دست خود چو می الحرام میداند نخورد تا که عقل و هوشش هست **حکایت** یکی را شنیدم که تازه از مسلک خراباتیان بدر آمده بود و مناجاتی شده بود شبی بر مناره بر آمد و بصوت منکر گفت اول الاولین یکی از خراباتیان که بادی در دیم قدیم بود سر بر داشت که ای فیستی ترک مناجات کو و در خرابات پو که انجام نزدیک از آغاز معلوم شد **قطعه** این مناجات با چنین آواز تا قیامت تا بخشد سود اول الاولین گر این باشد آخر الآخرین چه خواهد بود **حکایت** پیری جوانی را گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست و لیکن بیست از تو و سجده نیز سخن میرود و غالبا هفده سلم باشد اما دایه جوان شانزده سال ام میخواند مادر پانزده سالم میداند و خواهری سیزده ساله دارم او را اعتقاد اینست که دو سال از وی کوچکترم چون بده رسید پیر دامانش گرفت و چندان بداشت که نفسش تنگ شد بعد از آنش با کردجوان بر آشفت که این چه خرافات عام و ظرافت بی هنگام بود گفت بغیر زند تو رحم آوردم زیرا از بن و پس سعی ترسیدم که بیجا فرج مادر افتی **قطعه** ایکه از خوف مرگ و بیم اجل مده خویش کم گیی چند و پس از روی زشت مرگ زان خبر کی کی وقت حکایت منظومه

بود در سبزوار مردی کرد	لبکه کرد اندرون و برد برون	زن خود را بخانه برد و فشرد	دل زن شد بکله دجلهٔ خون	چون خران که در و فرو بردی	رفت ناچار نزد مادر شوی	همچو کاوان کهی برو بردی	کز فرزند خویش دست بشوی
کوند اندر جماع را آیین	میکشد سخت و می سپوز دست	راه بالا نداند از پا یین	در زدن کند و در کشیدن چست	خود کرفتم که رهبر او اند	گفت خاموش باش و شاد نشین	طرز رفتن براه نتواند	که بدست من است چاره این
رفت و زآنسان که هست رسم زنان	من کنم ساز حلقه جنبانی	شد بفرزند خویش طعنه زنان	تو در آن حلقه زن که میدانی	پس بدو گفت کامشب ای مادر	تا که آواز حلقه می شنوی	تو بدر کوب و من بحلقه در	باید از پیش حلقه پس نروی
در پذیرفت آنچه مادر گفت	از درون مرد بپیش و پشت	نیمشب رفت و در سپوخت بجفت	کرده در حلقه هر یکی انگشت	حلقه زن مادر از برون و پسر	آن یک از پشت در گرفته قرار	حلقه زد جفت خویش را بر در	این یک از پیش زن نشسته بکار
مادر آن حلقه کوفتی ز برون	پند مادر چو حلقه کرد بگوش	پسر آن حلقه کوفتی ز درون	کر شود بانک حلقه کی خاموش	پسر از بس نواخت بر در زن	همچنان بود گرم آمد و شد	شد کشش انزال و رفت جان از تن	که نبودش ز حرف مادر بد
مادر از وی نداشت نیز خبر	پسر آخر کشید نعره ز دل	همچنان حلقه میسنواخت بدر	همچو آن خر که او فتد در گل	این جوان ساده آن چو این ابله	گفت مادر بکوب حلقه بس است	ننا زین آن ننا آن از این اگه	که مرا کاه آخرین نفس است

کر زنی حلقه نیست هیچ شکی	که بدر روی از این دو کار یکی	یا رک کون من شود پاره	یا شود جان ز کونم آواره
همچنین است حال مردم دون	کار بیرون خلاف کار درون	غافلستش زبان ز حالت دل	هم دل از حالت زبان غافل

حکایت گویند طایفه از دزدان بر سر کاروانی ریختند و هر یک بحکم عقل معقلی کرختند قضا را یکی از اهل کاروان در زیر دست و پای دزدی گوشی نهان شد دزدی او را دید استیش گرفت که بیرون کشید و بخوش کشید بیچاره گفت مرا رها کن که من کر و خرم دزد بخندید و گفت با اینکار محل انکار نیست و با این رفتار جای گفتار نی لیکن متحیرم که دراز گوش نر است و اینحال محال نماید که تو از وجود آمده باشی گفت ای برادر معذور دار که اکنون روزکاریست که مادرم مرده و در خدمت پدر بسر برم **قطعه** آدمی را بعقل و هوش شناس

نه بچشم و زبان و گوش و دهان	خر از آن آدمی بسی بهتر	که شود زیر پای خر پنهان

حکایت شنیدم کودکی چند ملعب فلاحن مشغول بودند کودکی بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچه ایشان بدید چنان ترس در دل طاری شد که اشکش جاری شد ازیکی پرسید که این چیست ازچه باقته ایدیکی گفت فلاحن است و از موی زهار مادران خود بافته ایم کودک بخندید و بخانه رفت مادر را دید که از زار یادر آورده و بجبه شت شوی خرقه پاره چند کرد کرده طشت آبی در پیش او نهاده و از عقب طشت فرجش چون طاسی دهان گشاده کودک چون سگ اصحاب کهف فرجش آنقدر بطول الذراع بخشت و هر لحظه چون پلنگی که دراز گوش بیند یا گربه که بر در سوراخ موش نشیند حیاط فرج مادر کردی تا غاری دید با شکل الملی و چون دهان مفلوج در غایب کجی تو گفتی نشان سم گرازاست که در گل تاخته اند یا محراب کنیسه یهود است که از کل ساخته اند یا پالان خری بازگونه افتاده یا عوج بن عنق خمیازه را دهان گشاده **قطعه** چو زخم تبر زین دهان کرده باز دمادم بخمیازه چون اهل آز چو ایوان کسری گشاده دهن چو خر پشته رستم دمن خراب و تبه چون کند کاویل شب و روز همسایه چاه ویل **مثنوی** مانند فرج مادر عوج بر جسته چو پشت دست مفلوج چون کودک بر کشیده لنجی کاو بحجه خزد بکنجی یا چون زن قهر کرده با شو بر گشته لبان خمیده ابرو آویخته لنج از بنی بر چونانکه ز کف دهان اشتر بگشاده دهان بسان غاری هر موی بر چو نیزه داری کنیده تر از دهان نهیم تاریک چو گور ابن ملجم چون اشتر مست از غم از آویخته هیکلش لب زیر مانندهٔ طاق قصر غمدان خمیازه کنان ز شوق جهان پر چشم بسان چاه بیژن سیلی خور ازین اغبر همچون ان عجوز خندان لحمی دو سه کوشت پای دندان باری کودک نگاه مادر بدید کودک آسته از دنبال دستی فرجش وی برد تاشتی مو بقوت تمام بر کند عجوزه بی اختیار تیزی داد کودک از قصب سخ بخندید یا شیران سیاه خریده کودک چون آن طراق شنید بر جست و دست از شادی بر هم کوفت که ای عجب فلاحن چون نبافته این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد کرد **قطعه** مفتی شهر ما که اکه نیست از حلال و حرام پیغمبر مال محتاج را نموده مباح خون مظلوم را گرفته بهدر چلکند یا رب ار شود و قفی از حلال و حرام مستحضر **حکایت** دزدی بطمع نوالی بکلبه بینوایی در آمد جز دیکی پاره کلیمی که فقیر بر خود پیچیده بود نیافت با خود گفت ما لا یدرک کله لا یترک کله لاجرم دیگ را برداشت و بیرون شد فقیر بر خاست و شتابان وی کرد دزد او را دید که فراد نبالش میرود گفت فقیرا چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگ را برداشتی من کلیم دزد بخندید و دیگ را بر زمین گذاشت **قطعه** عاقلا چنین شاعر مشو که ز گفتار ساده بر نخوری مرو ای دزد در سرای تهی که از دست پر برون نبری **حکایت** در فصل زمستان که بهارستان است دزدی بلانه حقیری که خانه فقیری بود در آمد و چندانکه جستجو کرد غیر از جبه که جیادزدان بنی اسرائیل دید فقیر از خوف جان در جوف آن چون پیدا از باد میلرزید هیچ نیافت از جرم خویش و فاقه درویش ز ندیدالوصف شرمسار شد فقیر از بیکانکه خوی درویشان و خصلت ایشانست بر خاست جبه خلقان از بر دوش وی افکند و گفت مرا معذور دار که چیزی جز این آثار لایق نثار ندارم **قطعه** چه غم از بینوایی اهل کرم باشد و درم نبود کرم بیدرم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود **حکایت** دزدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بر دوش داشت بکستر و تا هر چه یابد در وی نهاد و بدوش کشد جوان بغلطید و در میان پرده بخفت دزد هر چه گشت چیزی نیافت چون ناکام مراجعت کرد که پرده را بردارد و بیرون رود جوان از ادید که با هیبت شیران و هیبت دلیران در میان پرده خفته با خود گفت حالی مصلحت آنست که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار بر نیفتد پرده را انجا بگذاشت و از خانه بیرون شد جوان آواز داد که دزدا در ببند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در ببندم زیرا که من زیرانداز تو آورده باشد که دیگری روی انداز تو آورد **قطعه** ای دیو ز کوی اهل توحید چیزی نبری بزرق و دستان ترسم که بجای ماهی سر در خانه خدا پرستان **حکایت** دزدی بخانه درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر بر داشت که من بروز روشن درینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت **قطعه** لاف طاعت چند در پیری زنی ای نکرده در جوانی هیچ کار آنچه را در روز روشن کس نجست کی توانی جست در شبهای تار **حکایت** جوانی روستایی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته کمانه غربالی را چون کمان در ابرو قامت پیران خم میداد قضا را کمانه از دستش باشد و پیشانیش بخست کمانه را از غضب بر زمین زد دیگر باره بجست و بر ساقش خورد و قلمش شکست با زن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من برخیزد **قطعه** زن زور کار کسی را که بخت یار نبود کمان اگر بکشد

بر اقبال حدیث بخت و روزگار جهول حدیث آن بود و روستائی و غربال **حکایت** یکی از کلانترزادگان شیراز روزی ابرم نصیحت و دو سه تازیانه میگفت که هر با سفله عشق ورزد جهل
وجود کس ندیکو بیز زده چه دنی زادگان را با غنی زادگان الفت محالست و صحبت وبال القصه دیدم که انکار بلیغ کرد یکی از یاران گفت اگر کشف اسرار کنی علت چیز او گوئی بصواب نزدیکتر است گفتم
موجب انکار آنست که وقتی سر کمند ارادتی نهاده بودم و عنان دل بدست سفله زاده ساده داده بودم که روی منور داشت و موی معنبر غره بدار و طره آبدار از زرد نعمتش فتنه ها و تعمانی لعل خندان
لعل ز رما **مثنوی** زلف کافرش حلقه حلقه چون زره چون دم عقرب گره اندر گره آفت شهری ز روی آتشم فتنه ملکی ز موی با چون ز کتان پیرهن کردی بتن کاستی چون ماه نور آن پیرهن
دیده ام کتان که میکاهد زماه لیک کتان می ندیدم ماه کاه چندانکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش توشه گوشه گرفتی و گفتی **قطعه** گر تو جانی دهی بیک بوسه من
بوسه من هزار جان بخشد هر یک نیمجان کجا عاقل بکسی عمر جاودان بخشد باری چندانکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی بود آتشی چندان سیم فشاندم که رام شد و گام
دام بساط نشاط گستردم مقدمات عیش از هر مقوله فراهم آوردم باده قطربی کشفی لعل بدخشان آب و ساغر بلور مهر درخشان نوعی و سنبل بود که طبق طبق بر هم ریخته و ریاحین و گل
که ورق ورق در هم آمیخته گل بجز من سنبل بدامن ریاحین بسته دسته دسته شقایق بسته بسته عنبر سوخته مجمر افروخته جمع گلشن شمع روشن ترانه عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله زنگ باده صفا بادام
و مقشر نقل منا مرغ مسمن عیش مهیا کوارش قرنفل و عود زمزمه بربط و رود کباب تیهو و دراج بود که بر با تن چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ
هندی بربط سغدی رامشگر کابلی بازیگر کشمیری ناله نی پیاله می **مثنوی** قندیل بلور و شمع کافور هر گوشه مفاد آیه نور مجلس ز فروغ شمع گلشن چون روز شب
سیاه روشن القصه ابواب طرب باز بود و اسباب فرح ساز و با نهال نظر دفعتا شاهد منظور بود و ویرانه دل بخیالش معمور لیکن چندانکه باده تلخ بشیرینی پیش بردم [illegible]
تو تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی چندانکه مطرب در شانی عود و شالات رود الحان داودی بکار بردی و نقرات اسحاقی را با نغمات ابراهیمی تالیف دادی [illegible] در هم کشیدی و
کوس و زمزمه مجوس را تحسین گفتی و بر نعیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین گفتی و چندانکه مرغ مشوی و کبک بریانش پیش نهادم از کیمیا سخن راندی با اینهمه چون هم بتش حاجب بود [illegible]
واجب بود تا وقتی که باده در عروق یاران اثر کرد و چهره نغمان را [illegible] شراب حد گذشت و نوبت خواب رسید اهل مجلس [illegible] هشیار بر خاستم و کلید
حجره خاص برگرفتم و دادم اندر پای بستر گستردم و [illegible] اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پسر ساز رقص ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده آستینش گرفتم که بنشیند [illegible]
چندانکه گفتم شب بیگاه است و عسس همراه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده پاشیدن [illegible] فریاد کرد و سوگند یاد که نشستم تا هر قسم بر خیزد چون چنان دیدم گفتم ترک کلفت گفتن [illegible]
در خشتن بهتر است **قطعه** [illegible] آستینش رها کردم چون روان شد [illegible] بدنبالش شتافتم [illegible]
سرقفا تا بچار سوی رسید که پاسبانی خفته پاس آمدن او میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای اهل کدام خرابات رفته بودی و در زیر کدام خراباتی خفته این بگفت و بجست
و پسر چون شمع با چشمی اشکبار در برابرش بایستاد چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش بر پهلو زد آنگاه سر سوی آسمان کرد و دستها بنفرین برد که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده
آزاد کن و از جهل این نادان نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی چنان دعوی بسوخت که دلم بروی بسوخت و در آن اثنا که پاسبان را آتش شهوت مشتعل و شعله آن مشتعل [illegible]
پسر گرفتم و گفتم که دانست گفتم اند که سفله کان را صحبت نشاید و با آزادگان بر نیاید **قطعه** نفس با عقل آشنا نشود زانکه فرقست از طوطی سفله را گر هزار گنج دهی نشود رام جز که
بالوطی **حکایت** هنوزم بیاد اندرست که وقتی در مشهد رضا علیه آلاف التحیه و الثنا از احمقان چند حکایتی گفتم و چون شنفتم یکی حکایت کرد که شخصی دو تخم ماکیان [illegible]
احمقی را گفت اگر گفتی چه در دامن دارم تخمها از آن تو و اگر گوئی چند است هر دو از آن تو گفتا ای برادر خدا نخستم که از غیب خبر دهم نشانی بگو تا شد که گویم گفت چند چیز زرد است در میان
چند چیز سفید گفت دانستم گزرات در میان ترب چندان از این حکایت خندان شدیم که امکان سخن گفتن نماند مرا این دو بیت بدیهه اتفاق افتاد **قطعه** زهی احمق که از فرط حماقت
سواد چشم را نشناسد از سرب عجب گر خویش را بشناسد از غیر چو تخم ماکیان نشناسد از ترب قضا را یکی از امرای خراسان حاضر بود متحیرانه گفت عاقبت معلوم شد که چه در
دامن داشت عزیزی گفت آری معلوم شد تخم ماکیان بوده این بگفت اهل مجلس در پیش خندیدند و بسر گرا بر آن حکایت انکار بود و بر صدقش اقرار کردن در آن حال این بیت
گفتم **بیت** احمق اگر از تخم گیاهان ماشد بی قدرتر از تخم ماکیان باشد **حکایت** یکی از ملکزادگان گنجوری داشت که کبر را از جبهه آتی و کینه را از جبه
منار و را قالب جاه خواندی و قاره را پنج خرگاه و منبر را تابوت گفتی و عنبر را قوت وقتی بحکم ضرورت با طایفه از دوستان عزیز بو تا قرص سیم و لختی بیکدگر سخن گفتیم قضا را دو کوزه سفال
بر طاق نهاده بود عزیزی یکی را طلب کرد گنجور بعادت متملقان سر اجنبش داد و گردن را حرکتی با ابرو اشارتی کرد که آن کشتی با چشم غمزه بارش عشوه که **بیت** کر دل طلبد دل
ور جان طلبد جان آن اینک من و اینک دل اینک سر و اینک جان آن عزیز کوزه را برداشت و بلا زمی سپرد که بخانه برد بیچاره گنجور از دهشت رنجور شد و جان اضطرابی آغاز

نهاد که کفشی گنج شایگان را بر ایگان از کف داده بر جست و گریبانش گرفت که من موتمن شاهم و معتمد در گاه ترک امانت چون گویم و راه خیانت چون پویم و اگر کوزه را بجد خواهی شکم و شکستهای او را
سلطان بنماینده و آنوقت در دادن مضایقت نباشد حاضران چندان از این سخن خندان گشتند که بیچاره را از خجالت کشتند **قطعه** کیست احمق خری ز عقل بری خرمان کیست دانای
بانک بیچان احمق سخن گو را هیچ عاقل نسنجد بدانگ **حکایت** پیری را زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح هموار حریف کسان و گرد ش وقف کسان **نظم** دایم
چون دو دست اهل دعا هر دو پایش در آسمان بودی غالبا جز گاه وجد سماع کف پایش بر زمین نبسودی روزی شوهر را غایب دیده و شهوت را غالب جمعی حریفان را بخانه
خویش دعوت کرد در بستند و بعشرت نشستند کلاه نهادند کمر گشادند شیشه کشادند پیاله بر دستند دور اول ناز و نیاز دور دویم سوز و گداز دور سیم سماع دور چهارم جماع القصه مرکز وار
در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بر مرکز معروفش منعطف آمد گاهی دو پای نگارش چون مقراض خیاطان بر دامن قوادان قواره شهوت بریدی و گاه دو قلم سیمش چون پرگار
مهندسان بر گردن ناکسان دایره لعنت کشیدی قضا را شوهر بحکم حتمی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه
شد خوان خویش یغمای ترکان رفته دیده و گوسفند خویش در میان گرگان خفته طایفه معان غرق رشته و زن برقص برخاسته پیر متحیر وار گامی پس و گامی پیش داشت و حیرت در کار حیله
ظریفی در میان حریفان بود بر خاست و بروی سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضایع است اگر خواهی پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حریفان برفت زن
فکری اندیشید و چون مرد بغایت پیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده چرم شرابش در حلق بریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان مسلمانی
و کلوی شوهر را محکم بداشت تا همسایکان خبر یافتند و پیش از آنکه بحجره در آیند از سینه وی بر خاست و با حالتی پریشان در گوشه بنشست شوهر از غایت خشم و ناتوانی بوشید چو شیدا
نهاد و خروشیدن آغاز و زن را لطمه و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایکان چون داخل حجره شدند زن مظلومانه آهی کرد که ای یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانگان
شراب خورد و عربده بخانه آورد و یکی از همسایکان که ملحوظش دیر از بام خانه خویش دیده بود و همه روی را بر مستی حمل کرد بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جاهل شراب خوری و
بر بام خانه بازن بیگانه چشم چرانی و بموجب بازن خویش خشم رانی همسایکان بحکم ظاهر بدان عمل شطاهر شده چندانش زدند که بیهوش شد و بحالش بخانه قاضی بردند
قاضی چون پیر را دید که قطرات اشکش بر رخ جاری و خطرات همش در دل ساری است و از شدت ضعف بی هیچ عذری بردن مایل و زبان حالش بدین ابیات قایل **قطعه**
تنم از ضعف شستی استخوانست بشسته استخوان اماندر است توان کشتن کسی را کش بود جان کرا جان نیست نتوانند کسی کشت گفت ای یاران او را بحق صحبت دیرین
و جزای عملش با خدا گذاریم پیر مستی کرد و حکایت خویش باز گفت و سخن بدینجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و قبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت
دهیم قاضی بخندید و گفت زنی کنه کار قومی که نیامدند شهادت خویش را باز گویند و حال آنکه خدا در قرآن فرماید که ولا تکتموا الشهاده و من یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را
طلاق ده و از صحبت زنان توبه کن پیر چنان کرد و تمامت عمر چون رهبان از صحبت زنان هارب بود **قطعه** نفس کافر نیست زانیه که بر بیگانه رام میگردد تب از رو زنی
حلال نظر کرد و رزق حرام میگردد ترک وی گو که از خبانت او عمل پخته خام میگردد **حکایت** دوستی گفت مرا نصیحتی کن گفتم ای رفیق من پیش از تو امیر المومنین
بحکم و فقیر این کنج **ع** دیگری گو که مرا پند دهد لیکن بتقلید حکیمان سخنی گویم شاید در تو اثر کند **قطعه** بار خویش بگو گر نصیحتی دانی چو خویشتن نپذیری مگو که
بسا طبیب که رنجی نکو علاج کند ولیک خود بهمان درد جان بیرد **قطعه** نقصان سخن چیست بگفتم کم خور تا خود نبری و کم گو تا دیگران نرنجد و کم خسب تا از ادراک معانی محروم
نمانی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن نیز شود چه در تقلیل طعام قدرت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخاری که موجب مزید خوابست ایمن باشد و از فضیلت کم
خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود چه موسی علی نبینا و علیه السلام از شیطان لعین پرسیدان کیست که تر بروی ظفر نیست گفت گرسنه هم انحضرت فرموده که
تمامت عمر سیر نخوردم **قطعه** اگه چو شدی ز حیله خصم رو چاره حیله کن بدستور نه آنکه بحیله دگر خصم آن حیله نماید از تو مستور و مجربست که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت
گردد **قطعه** نفس اماره تو دشمن تست دشمن خویش را مخواه دلیر خصم چون شد گرسنه گیرد خشم لاجرم حمله آورد چون شیر دشمن خویش را گرسنه دار همه تو آگه
که گرد دلیر سید علیه السلام فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در میان دو پهلوی تست **قطعه** تو آن کز بخت بجائی روی تمامی لیکن
چو خود عدوی خودم آخر چگونه بگریزم ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم **حکایت** دوستی حکایت من آورد که فلان عامل دام جور نهاده و دام
بیداد داده گفتم شکر کن که چون جورش بغایت شد دورش بنهایت رسد چه عادت زمانه آنست که هر سودش را خسرانیست و هر کمالش را نقصانی **قطعه** خویش را سوز و از کو بینی
هر که از ظلم آتش افروزد دیده کاتش انجار بجهد همه پوید خویشتن سوزد و لا تنکس چندانکه در قیامت مظلوم را مثوبت و مبرات ظالم را عقوبت و عبرات و حکیمان گفته اند

هر بلیه موجب نجات است مگر غلبه در ظلم که باعث هلاکت است قطعه ای بیخبر از پرسش فردای قیامت امروز مکن ظلم مکن رد مظالم ور زانکه ظالمی نکنی لعنت امروز فردات که مظلوم کند
خنده بظالم و غالبا تجربت کرده ایم که اهل ظلم بشتابه امت نوح اند که چون ناگهانی از حد برند لطمه طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این آتش آن از تنور گل برخاست و این
از تنور دل ازان بجودی خلاص شوند و ازین بجود قطعه مکن از ظلم و ستم هیچ دلیر انگبین یا چو کردی بکن از جود فراوان شادش خانه ای کن از انقش پدید اخراب یا بفرمای بدانگونه که
آبادش القصه سببی برنیامد که عامل معزول شد و کسان حاکم بمصادره اش مبادرت جستند و چندانش بپنجه داشتند و شکنجه کردند که چراغ عمرش بمرد و آتش ظلمش فرونشست قطعه ظالما
نیست که خود روزی شوی از ظلم دیگران مظلوم خوان نعمت ز پیش بردارند خود بمانی چو دیگران محروم عادت انوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بیگانه از دوستان
بیگانه سعی بردی بیم آسیبی کردی و گفتی قطعه جور اگر کم بود اگر افزون زان زیان منهار سد در آخر کار ای بسا دود ماندن که نتواند سوخت آتش ار اندک است گر بسیار
و از ریش محاسن خویش برباد میداد آتش که بجوش آمد و نسبت حمق آورش برخاک ریخت جنگ در گرفت چنگ در هم زدند سقط گفتند و دشنام دادند و از ریش احمق دستی
بریش کوسه در آورد و کوسه از شادی بر جست که امر جا خوب شد آمد آوردی ریشش که قبضه پیش کشید و سر موئی در قلع محاسنش تقصیر نکرد جمعی بمصالحه برخاستند تا آتش فتنه
نشست آنگاه کوسه روی ویرا بوسه داد سر فرا گوشش برده گفت شکر کن که احمق تو نیستی قطعه ای خواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی رو شرم از خدا کن و بر دیگران مبند موی
ریشی اگر کوسه بر کند هم برد از ریش بود جای شنخند حکایت هم درین سال باصفهان رسیدم یکی از اهل چارمحال با آنکه نزدیک بمحالت بدین نوع چنان حال میکرد که سال
در اصفهان چنان قحطی عظیم افتاد که گدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بسفره اغنیا لیکن در خواب و هرگاه قضایی بندرت گوسفندی کشتی بیچارگان بر سر قطره خونش
بر از خون کردندی و استخوان کعبتین را کعب الغزال شمردندی قطعه معاذالله چنان قحطی که کس را اگر بر لب حدیث نان گذشتی زشوق نام نان تا روز محشر دمادم در دهانش آب گشتی
قضا را روزی بدر مسجدی بانتظار روزی مقسوم میکشیدم ناگاه زنی دیدم در زیور عروسان و جلوه طاوسان جمال پری و خرام کبک دری داشت چادر سفید بسر کرده بود و [illegible]
اثر کرده که کفش قرمز سرخ تر نسترن آنگاه دامن یاسمن چون بمن رسید دستی بر چشم نهاد و خنکی سیم در دستم و تنورم معین نیست که سیم مساعد کرد یا ساعد سیمینم پس از دادن سیم سیمائی نمود
ایمائی کرد که هر غمی بدل داشتم بشادی بدل شد قطعه نادولتان که اگه تقریبند بدر سیاه و بدر زرد خویش مگر آنکس که بخت و صبحه سال عادتی جز رضا و تسلیمش پس گفت ای مرد
اینهمه عشوه و شوه برای آنست که با هم نزد قاضی رویم و گوئی ایها القاضی این زن از آن منست عالی بی تامل طلاقش گوئید که مرا تحمل فقر نیست و او تحمل بر فقر و گرسنگی جان نیست و او را ز کرتان من
در فکر که ایم او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و او از من نفقه و درین قحط سال مردم صدقه را بمردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد با خود گفتم این اقرار سهل است و بکار
بغایت جهل و از این غافل که در آن عشوه زنگیست و در آن شوه نیرنگی با او بقاضی رفتم و طلاقش گفتم چون عزم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلی شیرخواره برآورد و گفت ایها القاضی
بفرمایید که این طفل خویش را بطفیل خویش ببرد که مرا شیر در پستان نیست و قوت در شبستان نه چار بحکم قاضی کودک را از وی گرفتم و هر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که ترتیب کودک را
در عهده گیرد ناچار در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکبار جمعی انبوه در آمدند و بیرحم زدند خاسم خواندند و کتاسم گفتند الحاصل بوقلمونی شدم بچندین رنگ چشم
از مشت کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه سیاه و ریشم از خون سفید گلویم از فشردن سرخ قطعه نه داران را که اندازان بود بسیار که رسانند خلق را آزار فرد حیله باره
فضول کرده تفضیح شرع پاک رسول شرع را دام مکر و شید کنند تا که از عمرو و زید کنند هر یکی خلق را ز خبث کلام بقراءت امید و تسلیم نسبت لعنت و بند تحقیق مبین
ملعون و کنند بخلق تا که عامی بدان قراءت شوم گاه شر گردشان کنند هجوم عاقبت گفتند ای ناسپاس خدا نشناس چرا از عقاب جزا نپرسی و از عذاب خدا نترسی که بجهان دم
طفل خود را در مسجد انداخته و از تلبیس ابلیس لعین در ساخته غافلی که سرانجام خدای علیمت بعذاب الیم گرفتار کند و جای تا مکافاتی یابی با آنکه در آن دعوی سندی داشتم تا بره طفل را
در سبدی گذاشتند و گفتند سبد را بر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این بار بچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم بست دو صد عقده ز اسرار قضا که بصد قرن کس از
وی گرهی نگشاید گرچه رو هر دو تو اگر ز خدا فرزندی بدو صد عجز و دعا خواهد و محروم آید وان گدا را که بیک قرصه نان محتاج است یکی لحظه ده اولاد عطا فرماید ناچار
بحکم تحکم آن سبد را بر سر نهاده از مسجد بیرون شدم و همه روز حیران بودم تا شب [illegible] سبد را از سر برگرفتم آنگاه موزه را از پا کشیدم و تا نفس داشتم دویدم و تشنگیم بر تن
غالب شد که قلب مال و فواد در قالبم افروخته گشت و نفس از غایت التهاب سوخته بامید جستجوی بسیار جوئی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جو نشسته بودم و
غبار از غبار راه نشسته که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آبش کنم آتش برد سوار بر من حمله آورد و دو تازیانه چندم بر سر زد چون دست تیغ نداشتم بگریز گذاشتم تا آخر ابره پیدا شد بجا
پنهان شدم قضا را بام سوراخی رخنه سبر در آوردم حالی بیهوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره دیدم چو عمر زاید الوصف غالب شد ریزه نان و دلم

خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته کوزه روغن و سبدی تخم ماکیان در انجا یافتم لاجرم چون حرصم چیره بود و من خیره بخت ذخیره را بغل اندر روغن و کلاه از تخم انباشتم پس
بفراغت نشستم و کم تخم دو تا بتیم تا از خوردن بپردازم و غم بیضه عارض شد عقل با نفس معارض شد که چرا در وقت آز چشم قناعت باز نکنی و انجام کار در آغاز نبینی قطعه غافلی
ای نفس حریص کت بفرد ادست ندهد عاقبه شعر میگوئی نبادانی ولی سخت در زحمتم بیازی قافیه ناچار بموجب اقتضاء طبیعت برخاستم و از بهر روزنه کناری بجسته تا در
تنها بمانم از روزنه در نگاهی کرده مشعلی آتش دیدم بر افروخته دیدم و عجوزه از چشمه خورشید افروخته تر برکنارش نشسته زکفی دامنی جان یا تاریخ آفرینش جهان
شمیده قامت خمیده و دندانها ریخته لبها آویخته دیده نمناک چهره غمناک پره بینی از زانو گذشته و موی ابروش پرده سفید بر عارض فرو هشته جاروب مژگانش [illegible]
با عاقه سخن گفتی خبر سخن گفتی گاهگاه مناسبتی با انسان نداشت و خبر ضرطه داد دم و سرفه بیایی مشابهتی بحیوان نه قطعه ماسکه رفته روزگار گشته بهرم آشکار
از درشتی تن فکار از هر ششش جان غمین سرفه بالا اخترش ضرطه سفلی عجن جان ستعر از ان دل تنگ از ان سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آوای کوس سرفه
کو دیده انجان ضرطه که دیده اینچنین مثل خیان سرفه نزد چنین ضرطه رعد شده شرمسار کوس شده شرمگین گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم نغمه از ان بلند
ناله اینرا حزین هیکل تاریک او تا بقدم حمله کهن چهره باریک او تا برخ حمله چین فی الجمله در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب در گذرم
فریاد برآورد که جوانا همانا قامت چون کمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده شمع وجودم با تبیین متعرض گشتی مثنوی جوانا مگذر از
از پیران بدین آزار که هم پیران جوان بودند آغاز برس از روزگار ناتوانی مزن لاف از جوانی ناتوانی زپیران در جوانی عبرتی گیر که گیرند از تو عبرت چون
شوی پیر پیران در جوانی رام شو رام یکی ز آغاز بنگر سوی انجام جوان بودیم ما هم روزگاری برخ هر یک چو خرم نوبهاری خزان پیری آمد
بادی سرد زدم سرد ریش برگ عیش شد زرد جوانا سعی کن تا در جوانی به پیری زنده دل خود را رسانی حالی ز ان سخنانم حالتی غریب و خجالتی
عجیب دست داد پای غربت در پیش نهاده با وی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من و گرمی آتش در روغن اثر کرد تا بجدی که چون جسم عاشق گداخته
شد و چون اشک مظلوم در دامنم فرو ریخت عجوزه دامنم تر دید گمان دیگر کرد مرد ناخوشی بر سرم زد که خدا مرگت داد که مردمان کم جگر را مانی که چون با کسی ستیزند در دامن
خود بمیزند قضا را دامن لطمه بیضه های ماکیان در کلاهم شکسته شد و زرده ها چون بر از شیر خلدگان بر سر و رویم فرو ریخت از خجلت برخاستم و گریختم تا قلعه رسیدم یکی از
غلامان حاکم در آنجا بود بسبب دوستی که خویشتم دعوت کرد اجابت کردم روز دیگر مرا با او بیوز بشکار برد آنجا قاف در آمد و روز شکاری خرد عرصه خیال نیافتیم عنان غربت تافتیم در راه
اهل دهی را با خواجه ام سابقه محبتی بود بمنزل خویش برد باز و یوز بمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس آیم چون فرسنگی راه رفتم باز طپیدن گرفت چندان بال و پر بر سر و رویم زد که
چشمم خیره شد و خشم چیره بپایش فرو بستم و بگوی جنبش نهفتم تا گاه بقبیله گذشتم سگان قبیله بجانب تازی حمله آوردند و از زحمت عقل قلاده اش بر بگرفتم تا سگانش پاره پاره کردند چون بمنزل
رسیدم باز مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام از آن معامله بود دلش بر من بسوخت و در عهده گرفت که مرا نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیرخواره در بغل داشت من دو خود طفل
مشغول شد که کودک بیتابی ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد تقلید عجایز جایز کردم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال شود مشتی تریاک در حلقش ریختم تا نفس قطعه
قطعه آدمی کور ار باشد بتجربت بر جهان آدم شرف دار و تشور میخورد مسکین نمک بر جا قند طعم شیرین باید اندر شور مختصر گویم هر کاری که هست کور بینا بهتر از بینای کور
چون زن باز آمد که کودک را شیر دهد وی را مرده دید گریبان را درید و در گریبانم آویخت من از هول بیهوش شدم زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آمدم گفت ای بدبخت اگرچه هلاک فرزندم
من بغایت سخت است لیکن تاسف بر امر گذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته باز بکمان نیاید و سخن گفته بدهان اکنون دل قوی دار که تهمت قصه بپوشم و پرده بر قضیه بپوشم چون شب شد خواجه ام
با حالتی تباه اندر رسید سراغ باز و یوز کرد زن شیرین زبانی عذرها بی نشینده گفت ازینجا که خواجه ام با وی تعلق داشت تملقش در او اثر کرد و مرا گفت شفاعت زن درباره تو بدین شرط
مقبول است که امشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب ندوزی گاو کاریم که رنجور است علف دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمارداری تا بیمار نگردد و چون
گاو را شرف بهلاک بینی ذبحش کنی تا حرام نشود من بموجب فرمان رفتم و تا نزدیک صبح نخفتم خواب بر من غلبه کرد لختی دیده بر هم نهادم که بر بخی نگذشته بود که بی اختیار از جای جستم چراغ
با آتش کشته شد احساس تردد نفسی کردم گمان بردم که گاو در النفس در گلو پیچیده برخاستم سرش بریدم چون صبح شد دیدم گاو مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون
آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز سال تمام است هنوز هم باقیست که مبادا با خواجه ام تلاقی دست دهد و بلا مافات دست تعرض بر آرد از این مکافات
پامال آفاتم و هنوز هم از قضای الهی شکایت بر زبان دارم گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش شکایت کن که تو را مستوجب اینهمه

عقوبت کرد و اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان در امان باشی قطعه هر سفله که حرص و شهوت اندوخت صد غم بدلش شرر کناره مانند نوای کدا که حرص حت

شد هیزم دل بیک نظاره	وانگاه شدی اسیر شهوت	از عشق زنی بدین قواره	صد صد رسیدت اینی هم	چون دایه شبه در شماره	آن طرز دویدنت پی زن
چون کربه از شکاف فاره	وز فرط ورع چو شیخ قاضی	تا کرده ز عقل استشاره	آنگاه بکر زن نمودن	حمالی طفل شیرخواره	وان ضربت چوب و سنگ و دشنام
حمالی کودکان دوباره	وافکندن کودکان مسکین	در مقبره از برای چاره	والمطهره را بجو فکندن	وانجنگ پیاده با سواره	وز بام بحجره او فتادن
مانند موذن از مناره	وان روغن و تخم [illegible]	زیر بغل و درون [illegible]	وان پنجه شکسته بستن	وانگرمی روغن از شراره	وان طرز سواریت چو جولان
بر پشت سمند راهواره	وان لاشه بارها کرفتن	آونک چو موش از فشاره	آنگاه نهفتن [illegible]	چون وجه شبه در استعاره	وان بستن [illegible]
از خشم کنند پاره پاره	آنگاه دنیا نمود و دادن	تریاک بطفل گاهواره	وان خواب سحرگهان [illegible]	وان کشتن شمع چون ستاره	تا کردن شاخ کاو [illegible]
از کوش جهان نورد باره	وان اسب بجای کاو کشتن	پرخست [illegible]	وانروز شدن بخانه غیر	پوچه کرایه و اجاره	این جمله ز حرص و شهوت است

ای دون حریص ای خواره **حکایت** در سفر عراق [illegible] داشتم که با ستاغ صغری رسیدی و دو دست بر دوش و خروشیدن آغاز نهادی یکروز چنان [illegible] که نزدیک بود در زیر [illegible] وقتی مستشعر شدم که تیز زیر پشت آن و خمان از شتر من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آن [illegible] دیدن و بر دمیدن چیست مراقب ان حال بودم که متعاقب الحال تیزی دیگر داد و جستی دیگر کرد تا کار بجایی رسید که پی در پی تیزی کندی و تکبیر فکندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آمیخته روی داد و [illegible] بر اشتر شتم و تازیانه چند بر روی کوفتم و کفتم خدایت مرگ دهاد این تیز دادن چیست و این پیر کردن کدام **قطعه** تا چند بی تیز و خود را تیز کنی [illegible] با تیز مده دیگر از تیز میندیش چون زاهد خودبین که بعبادت خطاکار با آنکه ملول است مدام از کل خویش **قطعه** ای زاهد خودبین تا کی خود می کشی ریا و طول [illegible] یا خود را [illegible] خطا بعد. یا چون خطا کنی مکن اندیشه از خدا **حکایت** بادشاهی شنیدم همواره عشرت سازکردی و با هر سیمی و هر صباحی صبوح آغاز نهادی و در هر کجا شهسوار عرصه [illegible] یافتی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پری رخی دیدی [illegible] تاختی و هرگاه که یک پیلپای در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی و گفتی **رباعی** بگذار که تا می خورم و مست شوم چون مست شوم بعشق پابست شوم پابست شوم بکلی از دست شوم از دست شوم نیست شوم هست شوم باری چندی نگذشت که آب [illegible] ساله آبروی سی ساله بر باد داد و تا مردود کسان و مطعون هر لسان **قطعه** باده داد آبروی او بر باد وان بغفلت که هرچه باد اباد هر که را باده ساخت دیوانه چه غم از طعن خویش و بیگانه تا که بر جاست عقل و دانش و ننگ مست پروای نام و ننگ [illegible] لیک چون رفت عقل و دانش و هوش نرود پند عاقلان در کوش لاجرم سرمایه عمر عزیز که فصل جوانیست بوصل جوانان صرف کرد تا دخلش بکلی خرج و اعتبارش [illegible] الاحباب چون همزه وصل در درج کلام ساقط شد **قطعه** چون کاسه و کیسه گشت هر دو از باده و زر و سیم خالی جز زهد و ورع چه چاره دارد درد کش رند لاابالی ناچار صلاح در آن دید که چندی باظهار اصلاح کار کوشد و هر کجا بتی ساده و بطی باده پسندد ازان چشم پوشد باشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و ترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک افراح گفت و قدح اقداح ابجدی که هر کجا زاهدی یافتی جستی و هر کجا شاهدی [illegible] جستی و از انجا که دعویش صادق نبود و دلش با زبان مطابق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و تنگ تنگ جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی [illegible] شد و از [illegible] خاطرش پریش **قطعه** محض کفرست حرف ایمانی که ترا بر سر زبان آید ترک آن حرف کوی و خامش باش کر زبانت بجان زیان آید **قطعه** چون نیست با دل آشنا لاف ایمان محض کفرست و دغل زشت است با [illegible] پارسائی خود پرست سبحه اش در دست و مینا در بغل شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت [illegible] عرض حاجات میکرد بی اختیار آهی پر سوز از دل بر آورد و گفت رب عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک فی الحال [illegible] جاب [illegible] دلیل شد و دعوی [illegible] رحمت خداوندی کفیل آمد **قطعه** ای انکه کشاد کار خواهی با حضرت دوست بستگی جو چون دوست دل شکسته خواهد در هر دو جهان شکستگی جو **حکایت** [illegible] گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آب آتش دوزخ فرونشاند **قطعه** ای برادر جامه حوری طلب کن [illegible] هم بیفشان آبی از بحرین چشم تا امان یابی بحشر از سوختن **حکایت** درویشی را پرسیدند که راحت دنیا در چه دانی گفت در دو خصلت اول توشه که از زحمت خلقم باز دارد و دوم گوشه که از رحمت خلقم بی نیاز آرد گفتند اگر در قبول یکی از این دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که [illegible] جستن اولی تراست از منت جامعی کشیدن **مثنوی** در سرای خویشتن مردن بجوع به که سوی ناکسان کردن رجوع آنکه [illegible] روزی [illegible] عیب باشد گر شود راضی [illegible]

گفت شخصی با علی مرتضی کای ضمیرت آگه از سر قضا گر کسی بندد ز هر سو راه خلق از کجا روزیش [illegible] در جوابش گفت آن میر اجل [illegible] روزیش آید از طرف اجل

حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان با من پیش از همه یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتفاق وداع و بدرود که در میان دوستان بجهت معهود است پیش از دیگران در [illegible] شد و این بیت بخواند **بیت** با هر که کنند از دوستان دل کو دل کندن جان کاری است مشکل این بگفت و چندان ازتاسف نالید و پیشانی از تلهف بخاک مالید که شورش وی در من اثر کرد و گفتم ایدوست دیرین اینهمه جزع بچه حکمت و اینهمه فزع بی مصلحت گفت از ان الم که یار سفر بسته و کربت غربت بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی [illegible] که هیچ عاقل کلفت سفر بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائی دیگران [illegible] و جمعی از ارباب کمال [illegible] غیبت کردن آغاز نهند و [illegible] سازند [illegible] اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن به از طعن فریقی شنفتن است **قطعه** بسکه از دشمنان ملول شدم چشم بستم ز دوستان وطن در شب تیره خانه تاریک کز چراغ عدو شود روشن **حکایت** وقتی حال کلفت عیالم در شیراز زور آورد و عزم رحیل کردم با آنکه در همان اوقات دختری بحباله نکاح در آورده بودم و [illegible] ماه و دو هفته بسر نبرده بودم از شومی اختر ترک دختر گفتم و او را در کنار گرفتم و گفتم حالی چون کیسه خالی است اول کناره کردن و آخر بکنار آوردن است **قطعه** [illegible] در هر کنار من روزگار [illegible] زمان [illegible] اندر کنار [illegible] وصال تو خوش بود خاطرم زین پس شود [illegible] دل بیقرار [illegible] در من تحیر نگریست و از فرط تغیر گریست و گفت همانا در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک [illegible] مجال ریبی است که بعد دو هفته از عیش من ترک من گوئی **رباعی** هم صحبت عیش تو بودنا گفته هم کوهر وصل من بودنا سفته من ماه دو هفته ام آخر بگذار بر ماه دو هفته بگذرد دو هفته این بگفت و چندان بگریست که سیل سرشک از آستان گذشت برخاستم و باستین اشکش پاک کردم و گفتم **رباعی** بر روز سیاه تا کی افشانی [illegible] **قطعه** [illegible] چند بر گل گلاب افشانی [illegible] نشنیدی که وصل حور و قصور نشود بی ریاضتی مقدور وصل چون تازه سرو سهی کی دهد دست با دو دست تهی دخل چون اندکست و خرج فزون دل مرد عیال کردد خون الحاصل چندان عراقی [illegible] بر شمردم که دل چون سنگش مانند آبگینه نرم شد و عرق شرم از جبینش چکیدن گرفت و لب چون برگ گل از خجالت [illegible] گشاد ای شوهر مهربان من با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم **قطعه** هرچه بر من زمانه گیرد [illegible] من ترا [illegible] گر بسر آیدم زمان [illegible] بالعنایت [illegible] گفتم [illegible] محال [illegible] که حکیمان گفته اند [illegible] آب [illegible] اکنون عنایت فی الالباب آنست که ترک طوق زرین گوئی و خلخال سیمین بحکم آنکه گفته اند **مصراع** معشوق خوب روی چه محتاج زیورست لکن چون جوع [illegible] آمد چشمت خیره شود و خشمت چیره و روزگار بر من تیره آنگاه بعتاب برخیزی و با من در آویزی که این حکایت آویزه زر نیست که در تو بیاویزم [illegible] داستان عقد گوهر [illegible] که از فقدش گوهر از دیده فرو ریزم [illegible] حدیث خلخال نیست که از خللش [illegible] فی الجمله [illegible] بگویم اگر در کسب اقتدار تقصیری یا در تحصیل [illegible] تعطیلی رفت پذیرفتم و چندانکه از پلاسم لباس و بجای فروش دیبا و حریرم بوریا و حصیر گستردی هیچ نگفتم **قطعه** زر و خشک جهان چشم بپوشم [illegible] کر خشک و تر نمانی [illegible] ناچار کنون [illegible] هر کوی آغاز حکایت کنم و ساز شکایت **قطعه** یکروز که جرعه [illegible] کنی هر خبر که گفته فراموش کنی آن به که کنون بجای آویزه زر آویزه پند بنده در گوش کنی حالی مصلحت در آنست که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم از رنجش خالی دید در رودم گفت و بدرودم کرد **قطعه** [illegible] که چو من دور گردد از خویشان ورنه آنکس که تن درست بود چه غمش از جراحت ریشان

حکایت شوریده [illegible] گفت هر کجا شب شود **قطعه** هر کرا بالین نه خارا باشد و بستر نه خاک هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک منعم [illegible] ای خوش آن بیخانمان کش نیست فکری جز هلاک **حکایت** یازده ساله بودم که پدرم [illegible] را که شمع کمال نور جمالش روشن بود خاری در پا رفت و [illegible] در پا بود که کارش از دست شد چه بمقتضای [illegible] از آن خارش در پا ورمی حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و اذا جاء اجلهم لا یستقدمون ساعة ولا یستاخرون فرو خواندند در آن حالت که اجلش فرا رسید یکی از ملازمان که فی الجمله رعونتی داشت و بعونت پدرم مئونت میگذاشت از در رسید که کنون که میگذری عیال خود بکه میگذاری فرمود با خدا این بگفت و [illegible] تن [illegible] گرفت و بگلشن فردوس آرمیدن اقربا و خویشان با حالتی پریشان گرداگرد نعشش را چون بنات النعش [illegible] الکه نقدی وام کنند تا از خاکش بردارند و بخاکش سپارند قضارا [illegible] در همسایگی ما تاجری بود که بار نخل وجودش جز خار بخل نبود و قدم بر بساط [illegible] هیچ آفریده جز از برای سود ننهادی اجلش فرا رسید در حالت احتضار یکی از حضار مجلسش گفت اکنون که عزم رحیل داری بازماندگان خویش را بکه میسپاری گفت بدین [illegible]

کودر مدت حیات کرد کرده و بدین گوشه و توشه که از هر گوشه فراهم آورده ام بجز سیمی نقود سیم فرزند و عقود مرجان و گوهر که برورانده ام از گذشته **قطعه** پسرهای یتیم را
یک عمر گهرهای یتیم کار ساخت اگر درهای رحمت بسته کرده در امید شان تا حشر باز خلاصه سخن آنکه تمامت عمر اوقات خود را صرف کلیات امور کردم و جزئی
هر فصلی از قاقم و حریر و قورتی و حیوة سر نوعی که دست داد بدست آوردم و فی المثل هر عرض عامی دیدم خامه خود شمردم خدمت گذاران حبشی و رومی چند آنکه
لازم بود از هر ماده آماده نمودم القصه چندانکه اباطیل بر شمردکه اجلش گلو گرفته چندان فشرد که زایدالبقا یداجل سپرد **قطعه** بگذشت از جهان بحسرت گذاشت مال
وز ترکتا خیل اجل کشت پایمال الاکنون بردهر از هیچ چیز و زمال خود نیافت نصیبی بجز وبال چندی برین بر نیامد که اولاد بازار کاز ابازار کاسد شد و کار فاسد تا
بهیچ کار آبروی خویش و فرزند بیگانه و خویش بر خاک ریختند و طلب سامانی هر جا دامانی دیده در آویختند چون گدایان هر یکی در گوشه گرد هر خرمن ز بهر خوشه آبروی
از بنیانی ریخته خون دل با خاک راه آمیخته و بهمان سال وفات یتیم بسر رسیده بود که بازماندگان او بر بالای بدی شده و هر یقدری صاحب قدری تا کار بجائی رسید که
آنجزادگان در آن بندگی ایشان اختیار کردند **قطعه** کار خود اگر بکار گذار تا ز مصلحت بیاموزد لطف او بی سبب بسب سازد قهر او باسبب سبب سوزد

حکایت ولیعهد مغفور که پادشاه ماضی انار الله برهانه را پسر و شهریار غازی ادام الله سلطانه را پدر است در سال یکهزار و دویست و چهل و هشت هجری با لشکری عظیم عزیمت
خراسان فرمودند خدمتش هر بقعه را بوقعه گرفتی و هر جا را بجا شکستی تا آنکه قلعه سرخس مفتوح شد و فتوحی در کار اسلامیان پدید آمد اسیران از بند گشاده و امیران را بند نهاده هر کجا بنده
بود خریده و هر کجا آمد خیلی بقید آمد فی الجمله در طایفه سارق سالار نماند که بجای دست سرش نبریدند و در فرقه سالور سالاری نه که بجرم سر داری بپای دارش نکشیدند و بهمان زیاده از ده هزار
و آزاد بحکم اقدس بارض مقدس در آمدند و قضا را در آن سال بجهة تعاقب فتوح عقبات طرق مفتوح شده از تمامت دیار اسلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه آلاف التحیه و الثنا شرف
سعادت یافته و هم از حدود هندوستان و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی کاروانی میرسید تا کار بجائی رسید که مرور در محلات پیرا رست و ندای
و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و الفقار ستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از جنگ بردجان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختان وزیدی چون

سوهان چه از چرخ رسیدی و هر نسیمی که بر کوهسار گذشتی چون تیشه فرهاد تراشیدی **قطعه**		فراز کوه از برف سایبان سحاب	بسان خیمه شتر مرغ زیر پر غراب
ز برف پنبه کافور گشت کوه گران	زبیخ چو شیشه بلور گشته برکه آب	هوا چنان شده کز سیر گرگ در بوته	بسان شوشه زر منعقد شدی سیماب
ز بسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید	مجال فرق نبی بود شیخ را از شاب	تو انگران اسلام در هر گوشه آتش نزد شب	فرو نشسته از حرص آتش گرای آتش نکشت میسوختند

شدت برف و باران بر تربیت که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی و مدار از جانش بر آمد و هر کجا انبار غله خراب شده و هر گرانباری گیری سیلاب بر دو شیر در پستان گوسفندان
جوشیدن گرفت و آب در چشمه جان ستمندان از جوشیدن سکتان شهر و کاین شاعت بشنید و دکه قناعت گشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در در آید و روز کار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید
هر دینداری از بی دینداری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از تشنه لب نانی در میان خاک و خون خفتی تو انگران خراسان بتربت سر از سنگ که فنای جاجل را بغنای اجل گزیدند
همه در اشتغال مرگ فجاء از فرط خوف ترک رجا کرده و بترک عمر عزیز گفته **مصرع** همه دل پر از خون همه اشک ریز شریف و وضیع هر کرا طفل رضیعی بود با آوارش
نهادندی و بیازارش بردند او ندیدی اخوان بر سر خوانی بهزار خون گردندی و اقارب بجهانی از یکدگر بر یدندی مادر دختر را از بیم جان تقرب جوی فروختی و شوی از زن بطمع خون
الذن نظر دوختی **قطعه** مانند گربه که خورد بچگان خویش خوردند دایگان بچه شیر خوار را عاشق بلذت لب نانی فروخته هشتاد ساله لذت بوس کنار را و از حسن اتفاق
مراد آن سال توشه حلال کو تره مناسب حال مهیا بود که جمیع عیال و اطفال آسوده خاطری بوده و ساختم و روز کار آسوده بر سر آوردم و هر روز جمعی را بهر سو میگذاشتم و هر کوی میگشتم روزی
یکی از اسیران اسلام را دیدم با اسیری دیگر میگفت ای برادر کاش اسیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای سبحان الله استغفار کن کلمه اسیری بدلت را براسیری نیرزد چون
چنان دیدم و مقالش شنیدم مرا از ایشان صفت حال سوخت بر دور انجانه بردم و بقدر مکنت در هر دو و گفتم رفیقان این شعر متعلق بعضی از اوقات جمع بدین کار رجوع کنید که چهره گشاده و خوشنودی
قطعه اکنون که هر صنف گشوده است خداوند انصاف باشد که تو بر خلق ببندی بر حالت خود گریه کنی روز قیامت بر حال تهی دست گر امروز بخندی **حکایت** سود
باری آنکه داشت عیاری بر حسب عادت چوبی بر آن طرف با رجولیت نموده و بر سیکه در بازار چند روزی کفش اگر چوبی بر طرفی گوزنی و سیخ **قطعه** ای کسی کاینه دل چون با
راه جز ستم سنگلاخ درست راستی با اخلاق عقل بود سنگ در شت آنکه بخت **حکایت** یکی از مشایخ با مردی کفش دوزت چگونه میکرد کفش بسیار بد
کفش شکر کن که اگر بدهم نمیگذشت چه میکردی **قطعه** چند گوئی که نکند فردا گر بدی داشت چون گذشت امروز آنچه پیش آید است طول شمس تا شوی بر مراد خود فیروز

شفق — خشت — چشمان — گوناگون — شتاب — خوش قدان — مستمند — تضییع — ضیاع — کوی — مقال — گسترده — رجوع — سنگلاخ — ملول

حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمة الله علیه و علی من ذکره بالرحمه که سر حلقه خاموشان بوده متصدد خرقه پوشان باعتقاد جمعی مسلمان بود و بعضی
طایفه نامسلمان بر حق بر آن بودند که در مسن ایمان حال سهیل دارد و در چمن ایقان کل الخمل طایفه گفتند که آینه وجودش زنگ هستی زدوده و شاید جمال شاهد هستی بخود دیده **قطعه** بجهان
تسلیم در یک پیرهن یک فلک توحید در یک طیلسان خلق او مستغنی از اوصاف خلق خنجر خورشید کی خواهد فسان پرده پوشم بروی آفتاب چون کشایم در ثنای
اولسان پرده بروی نبدم از اوصاف خویش تا نهان ماند ز چشم ناکسان بهر حال بری پارسی بود و بری پارسی و فکر جهانی در ادراک پایه قدرش نارسا **قطعه** بی
سخن گفتن چو ماه و آفتاب رهنمای خلق هر صبح و مسا مدح او در گوش نادان ناگوار چون شمیم گل بمغز خنفسا بوسه بحری خرد و طبیعت پرداختی و شریعت را دریعه
وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را رفیق طریق بوده و اصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از سخن گفتن خاموش بود و یاد خویشش بکلی فراموش
فراموشی شان ره بود و با اینهمه خاموشی زبان **قطعه** شرح خاموشی باید از زبان دل شنو کز زبان سر زبان سر زندادگی غیر خاموشی نیارد گفتن از حیرت سخن هر که
یکره نظر افکند بیار جرگهی **قطعه** چو زبان راز دل نمیداند چیستش چاره غیر دلتنگی چون نداند زبان بومی را از حسد تنگدل شود زنگی وقتی عوام کالانعام با آنکه جز
خاموشی سخنی باطل از او نشنیده و جز سپیدی مو ازو سیاهی دلی از او ندیده بودند قتلش را اصلاح دانسته خونش را مباح و چندان گواه مجهول بردند و گواهی مجهول دادند که از علمای عصر فتوی بر قتل
انجاب گرفته باید دانست که مریدان او بسیار و از اهالی کشوری و قاید لشکری هستند بد افت بر خیزند و بمنازعت پیش آیند و از کلات حرب و ادوات طعن و ضرب نموده پای جسارت پیش نهادند
چندانکه مریدان بالتماس مدافعت الحاح کردند حضرتش ممانعت فرمودند که نیفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید **قطعه** باش تا از الهی دستی برد در پیش شمع آنکه میگوید فسرد شمع
جز پروانه را شمع را جز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت پرتوی دیگر بود کاتش زند پروانه را باری چون بدان آستان که مقصد آستان بود رسیدند در را مفتوح دیدند
انمعنی را موجب فتوح و مفتاح سعادت شمرده از آن غافل که عادت درویش بر فع ابواب است و فتح ابواب **قطعه** هر که پوشیده چشم از دو جهان نکهت و ملک جهان
چکند خانه را که نه در است و نه بام در نگهدار پاسبان چکند فی الجمله یا زبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه رفتند پیر را دیدند در کنج عزلت نشسته و بعبادت معبود لب

از تکلم بسته خواستند زبان بطعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند **مثنوی**

وقت آن آمد که از شمشیر خویش / دست و پای یکدگر سازید ریش
سازد آن آئینه را از عیب کیش / بد در ایشان بد نماید نیک نیک
زشت اگر آئینه را دور افکند / زشتی خود در نهان ظاهر کند
همچو عوج بن عنق کاو را کلیم / گفت عوج این کش باز کلیم
گفت دوش این پیمبر بالای خویش / وین درازی خود و پهنای خویش
روز کوهستان بکن یک لخت سنگ / بر سر موسی در افکن بیدرنگ
زود رو آن از پی تعجیل را / قتل موسی و بنی اسرائیل را
خواست تا بر قوم موسی افکند / مغز سرشان را پراگنده کند
گفت موسی کردگارا چاره کن / ای دو عالم کرده از یک امر کن
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ / گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ
ماند بهر ترک فرمان گردنش / سنگ همچون طوق سنگ اندر گردنش
غیرت حق بانگ زد از چار سو / کاندر آمد یک رحمت ظرف را
زانکه پاکان آینه ذات حقند / مظهر اسرار ستر مطلق اند
زشت را گو روی خود را خوب کن / ورنه با آئینه ذات چه بود سخن
لاجرم هر کو به پاکان جنگ کرد / روز کار خویش بر خود تنگ کرد
ورنه از یزدان قضا آید ترا / با چنان بالا بلا آید ترا
شکل موسی بین و آن بالای پست / کو بدان پستی ندارد بر تو دست
رو بیار از کوه سنگ یکپاره کوه / بر سر موسی در افکن باگروه
عوج از کهسار سنگی برگرفت / قوم موسی مانده از وی در شگفت
سنگ را بالای سر برده دلیر / تا که از بالا در اندازد بزیر
غیرت حق بانگ زد کاهسته باش / تا بگرد در رحمت سر بسته فاش
آن غبی چون بر نبی گستاخ شد / کوه خارا در زمان سوراخ شد

چون انجناب جسارت جبینیاز دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت و دلجوئی

سازد و نعم ما قال الفرزدق **شعر** یغضی حیاء و یغضی من مهابته / فلا یکلم الا حین یبتسم **نظم**
زبان عارف و عامی بلند و ... / من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر / ز آفتاب فلک عاریت کند انوار / اگر بخنده در آئی و گر نه جبت تو

پس از زمانی فرمود باشد این ...
لیست و جواب این هنگامه چیست گفتند چون حیاتت چه حاجت ببیان افرمود مقصود دانستم ولی موجب مقصود ندانم چه هرگز خبر از راه شرع نرفته ام و هیچ منکری از مباح و مباحی را
نکفته ام گفتند آری آنچه گوئی از هیچ صادق تری و لیکن بتجبه فاسد خون تو بیم کر برخی مهران تو از جرمانت سر تیز فرمود برادر ا بجای برادر خون نریزند خلاف فرماید و لا تزر وازره

طیلسان — ذریعه وسیله — مرام مقصد — مسبل — مجهول — فتوی — طعن — پرتو — ممتنع — عجائب — غبی

وزرا فتوی گفتند بی آنچه موافق تحسین است ولایق تصدیق ولی بجرم معین است و یک گناه تحقیق فرمودن کدام است گفتند آنکه بریدی که با دل سیاه بر دلبر ساده چو گشنه
وساغر باده فروشند در کشایی فرمود عجب بر شما که بکشتن من کمر بسته اید در بسته ام که قوت نیست چگونه بر کسانیکه بارادت کمر بندند در بندم که مروت نیست قطعه چگونه در
برنج دوستان تواند بست کسی که در برنج دشمنان نماید باز در آن مقام که بیگانه را جواز بود محقق است که محروم نیست محرم راز قطعه عاقلی را اگر
بود انصاف تا قیامت بر اسمعیل خندد کانکه بر دشمنان گشاید در برنج دوستان فرو بندد و هم از نسخهای انتخابات راحت نفس در دو خبر است ام
نبیدانم و نخواهم و من چندان ندیدم اندیشیدم و نمیدانم که نتوانم راه فراموش کرده ام قطعه ولا از خویشتن چون در گذشتی شوی اندر وجود دوست فانی هم از غیرت روی کار
بجوئی هم ز غیرت زخود نامی نمانی حکایت مستی را شنیدم که با نان خیران بر رهی رفتی و با هر هشیاری که دوچار شدی عربده کردی و گفتی ای برادر چون من بدان و روی که بخفتی
قطعه مرد گر عیب خویش بیند رات هنر دیگران شمارد عیب جام جام چار رکان چرا شکنند اگه مینای می بخشد عجب حکایت مستی با بول خود وضو میگرفت
و میگفت ان الله یحب المتطهرین قطعه مست گز بول خود وضو گیرد از چه آنرا طهارت انگارد حال احمق بدو شبیه است زانکه بدکند و با تو نیک پندارد حکایت
زنی کتاب الفیه شلفیه را که از مخترعات حکیم ازرقی هروی است پیش نهاده بود یکی گفتش ازین اشکال که در آیین جماع کشیده اند کدام یک دوست داری گفت آنچه نقش دوست
دارم درین کتاب نیست گفت آن کدام است گفت آنکه از سه موضع با من جماع کنند گفت ای نعمی چگونه صورت بندد گفت بدینگونه تصویر افتد که زبانم در دهان کنند و ایرم
در فرج و انگشتم در کون کنند قطعه ای پسر نیست حرص را پایان زانکه با هر تنی در آویزد پیش هر منعمی که بنشیند تمنای سود برخیزد آبروی کسان از آتش آن
بر زمین فرو ریزد لاجرم عاقل آن بود بجهان که بجهد از حریص بگریزد حکایت کوری شب بر در خانه ملعونید فریاد کرد که ای اهل خانه چراغی فراپیش دارید
تا این کور بیچاره بسلامت رود یکی گفتش اگر کوری چراغ چکنی گفت میخواهم آنکه چراغ آورد دستم گیرد و خود نیفتد قطعه آنکه را شمع بدی نیست بدست چون شود
هادی ارباب سلوک مفتی که خورد مال یتیم حیف باشد که دهد پند ملوک حکایت امیری گفت غلامی داشتم شبی جامه خواب انزکرد و زدش فرستادم کار
دیگر کرد قطعه نفس شریر بدرک غار خیره را از کار ربد چو منع نمائی بتر کند نفس شریر چیست شراری که هر کجا کافتاد سوز او بدگر جا اثر کند حکایت طایفه
افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند و خونها خوردند تا هر کجا جسمی عریان و چشمی گریان شد خصار اکاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر نعش او گذشت
و جبهه بر خاک بمالید یکی گفتش ای برادر سیرت عاقلان است که بر دوست نالند نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ زنده بر تن پیچ خفته نگذاشتند و بر کجا نانی
و خوانی دیدند نان خوردند و خوان بردند قطعه قومی بکین بتر از شیر جان شکار خیلی بجان حریص تر از مرگ ناگهان درخم خانشان که از آن پیل در هراس ورکوه
تیغشان که از آن شیر در فغان از بسکه کشته بسته گرانبار شد زمین از بسکه خسته بر بهار شد زمان قطعه نه توشی بماند اندر تن نه هوشی بماند در سر نه آبی ماند بر عارض نه
تابی ماند در پیکر بیغما آنچنان بردند خوان می پرستان را که نه می ماند و نه پیمانه نه ساغر ماند و نه ساغر گفت ای فتی حق بجانب تست لیکن چون من شب بدین حال بنیم دوست دارم قطعه نفس
اماره تو دشمن تست چون شود کشته دوست گرددت تن تو پوست است و جان تو مغز معزت آر ز پوست بشکن پوست حکایت ابوذر غفاری را چشم درد آمد تا د
جزع خدایش و حقه مرجان شد و دو عبهر خوش نرگس دو لاله نعمان قطعه چشم چون شاهباز ترشد تا نبیند مگر شمایل شاه دیده را که کحل ما زاغ است فالباز
بود آگاه یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی و از حمایت صحت چشم نپوشی گفت اگر مجال معالجت باشد در دیدارات مشغولم مثنوی چو دیدم درد درمان درد گرانبار دو چشم
از ما سوی بستم یکبار هر آنکه لذت آن هم دو داند چه پروا با کشش از درد دیدار قطعه کرت باید قند تو تیای چشم بصیر بپوش چشم تماز تو تیای بصارت اگر بدیده معنی
جمال دوست ببینی نظر بدیده صورت نیفکنی بحقارت حکایت دیوجانس کلبی که مقدم یونان بود اسکندر طلب کرد عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا اگر بر دوستی حقیقت
و مرا صبر و قناعت تا آنها با تست نزد من نیائی و تا اینها با منست پیش تو نیایم قطعه درویش قناعت کر و سلطان توانگر پیوند نیابند بصد کاسه زر هر کس که تنش بنده
طمع شد بس خویش خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشم حکایت ابن سماک با هرون عباسی گفت که حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید جنة عرضها کعرض السموات والارض
از آن بترس که ترا در جا بدین فراخی موضع قدمی نباشد قطعه جهان ز حوصله آرزو فراخ تر است ولیک با تو بود تنگتر ز چشم بخیل ترا که خوشه خرما به بد می نرسد بغیر
خار چه قسمت همسری نخیل حکایت جالینوس را گفتند کدام غذا بدن را اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه

کم خور ای نادان برین نکته کم جوی عذر	زانکه برین نکته گفتار حکیم است حکم	کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز	قیمتش کمتر بود زانچه کاید از شکم

حکایت زیتون گبر را گفتند چون میری که نجات بسیار در گفت آنکسی که معذب دهلوش وارد قطعه مغی مرده چیست میدانی قلب بی صبر نفس بی خیفه خیره تن ریگان
قعر بسیار تاریک از عذاب این جیفه حکایت قاروره عبدالله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قاروره کیست که جگرش از خوف خدا خون شده قطعه انچنان افتاده شو در راه حق
کز برون راز زر و زنت نشکرند و ز تواضع همچو خاک افتاده باش تو که پاکان بر تو وقتی بگذرند حکایت گبری مسلمان شد و در چار روز خنده اش کردند چو شب شد زندانش
از هر کنار هجوم آوردند و تخته عاجش را بتاراج بردند روز دیگر پدر بر بالینش رفت که ای پسر مسلمانیرا چگونه دیدی گفت روز گیر بردند و شب گون دریدند قطعه این اگر معنی مسلمانیست ای خوشا
حال کافر حربی بگذر از کفر و دین و عاشق شو که نه برتریست عشق نه عربی حکایت دیوانه جامه در بر چاک میکرد و بر سر خاک میریخت و میگفت خدایا عاقلان ترا بدانائی جویند و جاهلان
بنادانی قطعه ای چون خرد و روح نهان و پیدا اندر طلب روح و خرد واله و شیدا نادانی و دانا ز در فکرت ذاتت ترجیح دهد عقل بر نادانی دانا کان یک چو بداند که نداند
خاموش و این یک چو نداند که نداند شده گویا حکایت شخصی صاحبدلی را دشنام داد او بهر فحش شکر میگفت یکی گفتش موجب شکر گفتن چیست گفت آنکه او را دشنام
قطعه ظلم ظالم ذخیره ایست نکو که در آخر نصیب مظلوم است ظالم خیره عاقبت چو بخیل خویشتن زان ذخیره محروم است حکایت عمرو لیث صفار را غلامی بود در حالت
مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد چون بهوش آمد بعفو تقصیرش فرمان داد غلام گفت ای امیر من گرد و در حالتی که بیهوش بودم تو در حالتی که بهوش داری در گذر
بدین سخن از عقوبتش در گذشت و با نعام وافر و خلعتی فاخر خورسند کرد قطعه مست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خدای غفارش شرم دار از خدا که تب شناسی
کمتر از عمرو لیث صفارش حکایت مردی با زن بیگانه آشنا بود و پیوسته در بحر معروفش مشغول شنا روزی دریافت اینمعنی کرد که شوهر شغلی بیغرض نیست و جوهرش چه عرض
قطعه منافق تحیات واندر تبسیس که فعال بدش با خلق نیکوست مینداند که چشم اهل معنی صفای مغز را می بیند از پوست تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه
دید و با وی اعتراض کرد که تا کی زن حلال طیب خویش گذاری و با غیر لعبت گیری مرد تبسمی کرد که حلالش راست است و طیبش دروغ قطعه اگه از عشق و عقل مبتلا فی
هست نیمی دروغ و نیمی راست عقل داری ولی نداری عشق زان وجودت بسر خوف و رجاست عشق را با امید و بیم چکار بیم و امید اهل عشق خطاست حکایت
چون جزوی ازین کتاب پریشان نوشتم بپریشانی گذشتم که ترک خویش گفته بود و گنج توحید در خزانه دل نهفته از ساغر نظرش شراب محبت نوش کردم و سخنی شیرین تر از شهد در گوش
که بغضب گوییت ای دل بکر روز و شب آویزه گوشت شود عشق را شرط فراموشی است این کان فراموشی فراموشت شود قطعه ای دل ار عشق یار میطلبی
جوی و ترک هستی کن مست شو از شراب عشق الست ترک هستی و ده کش مستی کن القصه روزی بخود انتراک ادب کردم و گفتم ملوک ارباب سلوک را چه حالت
که بکلی ترک ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سکان پندار بسلامت نخفته اند قطعه آفتابی و بجهان ظلمات پادشاهی و بجهان دشمن کی پذیرد که گوسفندی را
کام گرگان همی شود مامن گفت ای فرزند جواب این سخن حالیست نه مقالی و کنون این اشارت کفایت که هر محالی در آخر حال شود قطعه ز عهد تا بپایان پی تراه افی
ای فرزند حالیست تا حال دوم در حال اول چو نیکو بنگری شکل محالیست سخن سربسته گویم تا بدانی بحد خویش هر نقصی کمالیست حکایت زاهدی نماز میکرد
و با دعا اینکه در شرع سید و اراد است اظهار عجز و نیاز همی جست در کنجی نشسته بود و لب از تکلم بسته یکی گفتش تو زیر خیره دو گانه جه خالق یگانه بگذار گفت ای عزیز خالق یگانه دوگانه بخواه
او نماز بجه خود کند که خداوند عز و جل بهشتش بخشد و من خیال نخودم که بهشت را فراموش کرده ام قطعه ببار اندکه از سالوس چون کوس بود گویا و در معنیست خاموش چون هو
که خاموش است و ذکرش همه کرو بیاز اگر کنند گوش و هما نا شنیده باشی که حضرت ختمی خطاب سید در قرآن عزیز فرماید و لا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدوة والعشی یریدون
وجهه ما علیک من حسابهم من شیء و ما من حسابک علیهم من شیء فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه اگر خاموش بینی عارفی را مزن طعنه که خاموش است از ذکر جهان از پای
تا سر غرق یار است که هم ذکرش ز خاطر رفته هم فکر رباعی تا چند حبیب فکر بیهوده کنی جان را ز خیال فکر فرسوده کنی از قصه غم زنی همی تیر به سم کار ارباب دیار
آلوده کنی حکایت یکی از همسایگان ما را علت وسواس غلبت بود و بمشیئی از آن مرض بجان آمده بود و مکرر میگفت خدایا علت وسواس از سر بردار شتم و گفتم ای رفیق
خاموش که این وسواس از آن وسواس بهتر است چه آن شهار ادراز دارد و این خدا و خلق را بیزار دارد قطعه ذکر وسواس اینست فکر وسواس دل است وین دو چون وفق نظر حاصل
شود چه حاصل است ذکر و فکر حق پرستان چیست چشم حق شناس تا عیان بیند که غیر حق هر چه هست باطل است حکایت یکی از دوستان کم سفید کمال بود و دو فیته جمال مثنوی
رخساره انور شیروانی مرات ظهور شیر حافی فرخنده رخش محافل لیکن نه بعادت اهل بجره شکم که وقتی این دو بیت در صفتش گفته بودم قدم رنجه داشت قطعه بعجز ان
نتوان کرد رسم دایره زانگ زبسکه تنگ بگرد دهیچ سو پرکار در و دو مورچه با سم اگر شوند دچار زنند قرص و بیکدگر شوند سوار پس از سلام و ترحیب که ر

محب و عادت حبیب است گفت بحکم آنکه حق تو بعقاید حبیب دارم و اعتقادی بی ریب مرا ذکری بیاموز که هم بنیرز مرا ذکر تسبیح است و معنی این لفظ بخود ده سبحان آنکه
گفتن چه حسن آورد و تعالی از هر قیود و مکانی منزه و برتر است تا بدین لفظ و معنا چه رسد آخر عقل منفرماید کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص نفی الصفات عنه **قطعه** مگر خدای
منزه نبود ای فرزند که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش کنایت سخنهای اهل شرع عام که هست شیوه ارباب قهر تصریحش **قطعه** ای دریغا از آنچه گفتندی سر قدا
ماند و باقی پوست ایکه از پای تا به سر گوشی کس نبیند بگوش صورت دوست گوش سر بند و چشم سر بگشا تا ببینی که شرح کم چه اوست **حکایت** اسکندر را بدمی
گفت که فلان خر مرا دوست دارد و در این باب چه مصلحت دانی گفت آنکه بعقلش رسا گفت بحکم این سخن هیچکس باقی نماند چه دوستان را بجرم دوستی باید کشت و دشمنان را بجرم دشمنی
قطعه چون کفر و دین حجاب ره است ای رفیق راه بگذار هر دو بگذر از این هائی و منی شمشیر عشق بر کش و از خویشتن برای از آن بدوستی کش و این را بدشمنی **حکایت** وقتی
در خانهای مداین آتش در گرفت سلمان جز مصحف و شمشیر چیزی نداشت آنهر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود سبکباران چنین سفر کنند **قطعه** شهر بند طبیعت اگر سبکباری
فراز کنگره عرش با بدت پرواز وگر ز بار معاصیت جان گرفتار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز **حکایت** یکی پیش منصور عباسی شکایت برد و گفت ای خلیفه
اگر فرمائی پیش از مظلمه خویش مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم خلیفه دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را اتفاوتی عظیم نهاده چه بحکم طبیعت هر کودکی
که بدنیا در آید بخت بهاده خویش گراید شیر از پستان اوست و خواهش در دامان او و از فرغی در امان تا آنگاه که لبان از لبن بشوید و اندک اندک سخن بگوید منتفر از پوست
و دشمن از دوست آنوقت باید رود آمیزد و چون وقتی در محبت باد منقضی بیند دل را دگر با رقه رقه ملکات ادراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداعت و خلاعت که لازم
طبیعت صبیانست برتر شتابد و جهان را بسعادت و شقاوت طبقات بحکم عقل و تجربت بداند پس آنوقت از قهر و فرع پدر شتجه گریزد و از فسحه بقا و از قاضی بوزیر و از وزیر
بسلطان آنا عاقبت حال که از سلطان استمهانت بیند بیزدان استعانت خواهد اکنون ای خلیفه متر صد حلول عذاب و نزول عقاب باش که من مظلمه خویش حقیقتا برده
تو بدو کرده ام **قطعه** ای ستمگر ستم مکن چندان که بظلوم کار گردد تنگ زان حذر کن که آورد روزی دامن عدل کردگار بچنگ آورده اند که منصورات مقص
داشت که مظلومی باز جوید انگاه اشارت کرد که مظلمه گوید گفت ای خلیفه روز کاری است که این نیک عامل تو فلان شعرای آنکه بعد رزی چهل ستک تفریعی شیخ حلک شده
منصور بر وضیعاو شال داده و زین بی بر این جهانی جبیغ کرد تا بساط ستم در نوردد و من بعد کرد ستم نگردد **قطعه** ظالما زین ظلم کردن شرمدار پیش از آن کت مرگ
بند و نفس کر ستم بر خویشتن داری روا هم روا باشد که گر دن بکس ظلم چندان کن که روزی دادخواه از تو در سلطان کزیر دادرس ظلم بر مظلوم چندان آنقدر
کن نباشد جز خدا فریاد رس **حکایت** وقتی در بلده شیراز منصفی بیمار و پرستاری نبود که چارش را دو تا چار روزی رفت و در دامن مسلمانی زد کای مرد خدا پرگرم کن
و کافرم نه آخر غریب و مسافرم که در دیار اسلام رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه دانم قانون غریب نوازی عموما از دهر بر افتاده یا خصوصا از شهر کرا اسم
زبان نیست در سم این میان فی اگر اسلام را شرط مروت و ان تعصب است و اگر امثال را موجب فتوت خوانند این تقلیدات نه فتوت چه اصل مروت آنکه شرقی از عربی نداند
و مومن را از کافر حربی غریب را از رومی و زنگی را از رومی **قطعه** آن شنیدی که قاضی بغداد بود در فضل و در سخا مشهور روزی از وی بعمد ترسائی خواست
یک شیشه باده انگور قاضی از هول شد چنان لرزان که جهول از حدیث نفخه صور خشمگین گفت کاین سوال چه بود ای ز آئین حق گنجی دور گفت ترسا
اگر خطائی رفت بکرم واحت باید معذور جرم من نیست جرم آن آفت که سراپا جبالتند و غرور مغلقا چون ترا نخواهند بی سبب چون سیاه را
کافور گفت قاضی دو علت است ترا هر دو در شرع مصطفی محظور جود کردن بکافر آنکه می زن زندیق دادن آنکه جور گفت ترسا که نام متعصب یا که غیور
کانچه داری تعصب است نه جود وانغفران رحیم لغفور جود وانکاه نام کبر و یهود جود وانگاه عذر ماتم و سور جود و ترجیح کافر و مومن جود و اندیشه خبیث و طهور
راستی جود وصف خورشید است که بهر نیک و بد فشاند نور نی نی او کاهیست ایچ ل نه دهد نور جز بوقت حضور جود و رحمت سزای یزدانست که عطایا او است نامحصور
رزق بخشد بهر که در عالم دیو و دد انس و جان و وحش و طیور باری اگر پرستاری کنی تا شفا یابم بت شکنم و زنار برافکنم آتش ازین پرستم و آفتابرا ماننده او ستم کاو و گوساله
را نامعتبر شمرم گاو و گوساله را گوسالهٔ پرزم و در آب گنگ نیرزم **قطعه** بت و زنار را دهم دشنام مسلمانیم بر آید نام بدن و جان و دل سعید شدم یکنفس
شادی سعید کنم زانقتاب خرد شاخوئیم حرم کعبه را شناگوئیم دیگر کرشوم از کفر طبیعت خلاص روی من و کعبه خاصان خاص حلق من و حلقه فرا کشتان
دست من و دامن ادراکشان آورده اند که مسلمانرا دل بسوخت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعده خویش وفا کرد و اندک اندک اسلامش بیفزود و بایمانی کامل منتهی شده

اعراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی بیشتر است بجلی از ضعیف و جودش زایل شد و پس از ترک کیش ترک خویش نیز نایل آمد **مثنوی** چونکه بر روی آفتاب عشق تافت رست از
درد و در عشق راه یافت یافت در دی کش نه در مانست عار آری از درمان گریزد درد یار درد کش اچون شمع میکاهد بدن لیک نورانی جان خواهد بدن درد کش و
شادی است آخر ملال بدر بیزاید هم آخر از بلال درد کش را پهلو بکاهد هر زمان هم بدو فربه شود پهلوی جان لیک باید پهلوانی مرد کار تا بجان پهلو نهد بر درد یار
شنیدم روزی آفتاب حلب آغاز نهاد و زبان به فسوس و استهزا گشاد کای آفتابا عمری عبادت کردم آنی عبادتم نکردی و روزگاری پرستش نمودم روزی پرستشم نفرمودی آفتابا
هنوز آنکه بپای فتراک رشد و قا شناسا شد پرستند مشتی کوران دلیلند و طایفه کوران بدلیل و همانا چه نمیدانی که تو نیز چون کل عباد معلولی و در غل عنا مغلولی **مثنوی** خود تا چون
سرگردان چو گوئی علیل و مستمند و زار و درد تو خود پروانه شمعت چه خوانم تو خود آشفته جمعت چه دانم **قطعه** همچو باز نکلاه عجب و غرور دیده شناس بر پوشیده
کلاه از پیش چشم خود بردار تا گشائی بروی شه دیده آفتابا روزگاری بباده غرورم مست کردی و سرمایه عمر عزیزم از دست ببردی و عمری پرستش ستم اظهار بسیم
و عمری دیگر باید از بیمعنی استغفار کنم **قطعه** آفتابا تو خود خدای نه جز یکی جرم خود نمای نه همه زنگی و ساده خوانند ترکدانی و ماده خوانند بخدا چون نه خدا ندم
سالها از خدا جدا ماندم تا بغیر از تو ام خدای نبود کره هم را گره گشای نبود جز تو دانم کنون خدائی هست کره هم را گره گشائی هست خبر بشر با دشام
ملک و ملک قدرتش نا خدای فلک و فلک صد هزاران جهان نادیده که شاید نبیند ناه دیده آفریده است و ما نیم آگاه که هو وحده لا اله الا الله
آفتابا گاهی صاعدی گاهی آفل گاهی عالی و گاهی سافل گاهی شارق گاهی غارب گاهی در مشارق گاهی در مغارب آخر در این همه سیاحت حریف آشنا که دیدی و در این همه
سیاحت حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از نیهمه سیر بیاسودی و از نیهمه جنبش دل گیر نه **مثنوی** الا یا آفتاب عالم افروز بکنجی می نشین بیا ساز و مسوز چه گردی بی شب
گرد اما کن چو قطب چرخ تحتانیش ساکن چه باید رفت هر روزی بکوئی چه باید دید هر ساعت بروئی اگر گوئیت باید کوی دلبر وگر روئیت باید روی دلبر
باید از پی تحصیل کامی بهر کوئی زدن هر روز گامی بترک کام گو تا کام یابی قلم بر نام کش تا نام یابی بدست آور یکی کو صد هزار است خطا گفتم که بیرون از شمار است
یکی باغ از هزاران کوی بگذر پی یک بحر از هزاران جوی بگذر چو یک گنج گهر در چنگت آید ز صد خروار ارزان ننگت آید یکی در از دو صد خرمهره خوشتر یکی خور از
هزاران زهره خوشتر آفتابا اگر گنجینه مراد در خاک ندیدی چرا اینهمه گرد خاک گردیدی و اگر دفینه در سیر بختی چرا اینهمه مسافت بر مخافت در نوردیدی **قطعه** آفتابا
زرشک خاک ترا سزد ار جیب غصه چاک شود کوست مجرای لطف و قهر خدا که گهی زنده که هلاک شود کاه جنت شود گهی دوزخ گاه گلزار و گه مغاک شود
راست مانند لوح رویین است که گهی تیره گاه پاک شود سرخ روی است گر ز لاله و گل چون شجاعی که خشمناک شود که ز دود سحاب و شعله برق تیره و نقش
همچو ساک شود لاجرم هر چه در جهان چیزی خیزد از خاک و باز خاک شود آفتابا آفلی از لذت بقا غافلی لا تو بار امانت نه و تا غاربی از لذت فنا تا ربی عاقل
سر حیات نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت وادی ملوک است تا در لیلی نبینی در لیلی و طبیبی نجوئی علیلی آفتابا هنوز شقاوت طاهران داری شقاوت ظاهر است
بخشند آفتابا تا ترک عادت نکنی درک سعادت نکنی یعنی تا بر در دل سلامت نشوی همان مهجوری که بودی و تا در ره ملامت نشوی همان محجوری که بودی آفتابا جز ره محبت
خور با مست شوی و حلقه هستی کوب نا مست شوی آفتابا تا کربت غربت کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم بی نشانی نشانات ندهند و تا شربت البلاء للولاء نچشی
آیت قربت بشانت نیاید آفتابا تا ضیف شاء و صیفی در خور توصیف نیستی و تا حریف پسع و حریفی لایق تعریف نیستی آفتابا تا جام عنا ننوشی جامه غنا نپوشی آفتابا
اینکه در ایوان دو حیوان حیران گردی دیده هر با دو ختی و خرمن بینش خفاش سوختی دیگر چه کرامات نمودی آفتابا تا ترک اعجاز و خرق نکوئی و راه عجز و حیرت نپوئی کار

طریقت کاری نداری و ببارگاه حقیقت باری نه	**مثنوی**	آفتابا عشق باید دل فروز	تا بزم جان نه شب بینی نه روز
آفتابا آفتاب بی را بهل	تا دهندت ره بخلوتگاه دل	آفتابا بگذر از این استعار	تا شوی در کاخ هستی پرده‌دار
نام اگر خواهی ز بدنامی طلب	کام اگر جوئی ز ناکامی طلب	آفتابا چیست همچون خیال	کت بود در عین پیدائی زوال
چون خیال پرده چشم عیان	زان سبب که آشکاری که نهان	ایدریغا نیستی کاش اخیال	تا مرا با نیستی بودی وصال
ایدریغا کاش بودی محرمی	تا حدیث عشق میگفتم دمی	نی نخواهم محرمی جز خوی عشق	تا نپسندیده ام جز روی عشق
عشق تنها هر دو عالم را بس است	عشق و عالم شادی و غم را بس است	هر دو عالم چیست در بازار عشق	شادی و غم چیست با انوار عشق

کس نداند راز بی پایان عشق   عشق داند چیست در انبان عشق
عشق دریا هست و باقی ظرفها   ظرفها را از آب دریا ظرفها
ظرف در بحر عمیق اندر غریق   ظرف را هم ظرفی از بحر عمیق
چشم را بر صورت انسان قرار   صورت انسان هم از چشم آشکار
آشکارا شخص انسان در جهان   هم جهان در معنی انسان نهان
وصف عشق از عشق زاید دمبدم   نی زبان زین راز آگه نی قلم
سیل چون گردد روان از کوهسار   کیست تا گوید عنان را باز دار
چشمه زاینده رود است این بیان   وانش این چشمه هم زین چشمه دان

عشق آیینه است و اشخاص جهان   هر یکی را صورت خاصی در آن
ظرفها را هر یکی ظرفی ز عشق   باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق
آینه بر روست هر شخصی عیان   باز در روی عکس هر شخصی نهان
شمع نورافشان عیان در بزم جمع   باز فانی جمع از انوار شمع
عشق نه بیرون عالم نه درون   هم درون را حیرت از وی هم برون
هر زبان کو سیل وش گردد روان   تا گریزان است از جان آن زبان
خاصه سیلی کو نگاه قدسیان را   خیره سازد دانش و فرهنگ را

آورده که آن نومسلمان علیه ازادای امتحان صیحه زد و بیهوش شد وقتی بیایش رسیدند که جانش از تن رمیده بود و قالبش بر خاک و قلبش در عالم پاک آرمیده **مثنوی**

انجاکه تو لی زما چه گویند   از حالت ماسوی چه گویند
آن ماومنی در اینجهان است   کی ماومنی بشهر جان است
از ما برسان بدو سلامی   باشد که رسد از او پیامی
ای هندوک ای رفیق جانباز   ای رفته بشهربند جان باز
نی نی غلطم زما خبر نیست   از حالت ماسوی اثر نیست
ای هندوک ای رفیق جانی   گشتی چو ندیم انکه دانی
تا چون تو زنیم بر زبان خوش   انگاه شویم چون تو خاموش

حکایت طایفه بنماز جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بملامتش برخاست که سخن گفتی و نمازت باطل شد یکی دیگر بخندید که نماز هر دو منقصت یافت دیگری گفت نماز هر سه بطلان پذیرفت چه هر سه سخن گفتید چارمین گفت منت خدایرا که من هیچ نگفتم **قطعه** چون زبان راز معرفت راند   وهم با وی بخشم بستیزد
رخش علم الیقین کند جولان   طمع غالب چو گرد برخیزد
باز عین الیقین گشاید بال   تا بعلم الیقین درآویزد   صبح حق الیقین طلوع کند   رخش خورشید سان برانگیزد
بعد و شهود و هیچ و شش   خون عین الیقین فرو ریزد   جان بجانان چو خویش پیوندد   شهد و شکر بهم درآمیزد **حکایت** امیری را حکایت کنند که شبی معارف را دعوت کرد و انواع معارف و آلات مناهی و ملاهی گرد آورد و رامشگران نکیسا چنگ و خنیاگران باربد آهنگ هر یکی را چنگ در چنگ و دف بر کف و نای بر لب نهاد و ربان بربط در پیش رود و بر عود در دامن نالله کنار طنبور در بغل سنج در مشت و تنگ در انگشت نی الجمله هر یک دگرگونه سازی کرده و عشقی و ترنمی آغاز نهاده قضا را در آن شب می مزاج امیر اقتضا گرم کرده خادم را گفت تا سازنده هر یک را از قرار صد سیم و زر لبالب کند **قطعه** شرابرا بهر ساقی اقتضا کی محرک صلحت و که موس جنگ
خلاصه سخن آنکو که طبع باده نما   نمونه ایست ز تلوین رنگ کار و رنگ   خادم بموجب فرمان از دف تا سرنا هر سازی را بقرار صد سیم و زر انباشته لیکن بربط که نوازنده دف بود از شادی برنا و برنائی که سازنده سرنا از جسد پیر **قطعه** سیم و زر پیر را کند برنا   لیک پیری که حرص دارد و آز   وانکه را حرص و آز نیست بچشم   سیم با خاک ره بود انباز
قضا را شب دیگر نیز امیر ساز طرب نمود و سازندگان دوشین را طلب کرد و حسب اتفاق امیر را آنشب مزاج اصلی برگشت و سرود مطربانش نپسندافتاد و خادم را فرمود تا هر کرا سازی هست در شکمش فرو کنند لاجرم نوازنده دف از دوش که کار دف پاره شد و موضع مخصوص سالم ماند بخلاف سازنده سرنا که نا سالم
و موضع مخصوص پاره شد بیچاره با دیده نمناک و خاطر غمناک رفت و سرنا بشکست و با خلاص تمام از آن عمل توبه کرد وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از خشم امیر اطلاع نداشت علت توبه او استماع نمود بملامتش برخاست که چرا ترک پیشه چندین ساله گفتی گفت ای رفیق تو نیز ترک این پیشه کن که مضرتش بسیار است و منفعتش کم **قطعه** هست گام مراد
سخت تنگ است و دخل کش مش ز کنجدی تنگ چه بغل   وین طرفه که همچو خر زهر چه بکشاف تا ناف فرو رود هنگام عمل **قطعه** ای پسر برکار دنیا تا توانی دل مبند
کز پس هر سود او چندین زیان آید ترا   چند گوئی شب بهل از می دماغی تر کنم   صبحدم ترسم خمار ناگهان آید ترا **حکایت** قلندری را گفتند دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت آن آزمایشی است تا بیاز رنگی و طالب این هر دو شقی هو الپرستان خداپرستان چه در هر دو مایل الکل و شربند و طالب وصل و قرب **قطعه**
من همان رند مست بیباکم   که ندارم ز هر دو عالم باک   راستی را دو عالم آرزوست   بابر فرق هر دو عالم خاک   خود چو یارب ز کفر و دین پاکی   دانم از قید کفر و دین
کن پاک **حکایت** درویشی را گفتند که از طعام دنیا بچه قانعی گفت برفع ضرورت **قطعه** محقق است که دنیا مثال مرداریست   حرام صرف بر آنکه بحد بی ضرورت

ولی بحکم شریعت بسالکان طریق   حلال گشته بهنگام مستی مردار **حکایت** یکی از یاران گفت عجبا چیست که فلان شاعر هرگز مدح کسی طبقی نبات بهراه شور
کجکم تا شعر کس شیرین نیاید **قطعه** مردی که حریص آید هرگز نشود قانع   از لقمه کوتاه کوتاه دامن زجامه رنگارنگ   کویا شنیده نیستی کاتخواجه بزن فرمود   کای زن چکنی زینت بر خرخر و
بنه هزینگ   خلقی که گریه آمد از جامه نیاید زیب   فربی که فراخ افتاد از وسمه نگردد تنگ **حکایت** یکی از موزون طبعان شکایت کرد که چندان زبان بمدح فلان
گشودم و کمر بخدمتش بستم فایده ندیدم گفتم چندان ملند و کمر فراغت بکشا شاید فایده ببینی **قطعه** نفعت از بهر مدار طمع   که کس از بار کین گهر نبرد   شاخ اخضر
بوستان نشان   که از آن کس ثمر نخورد **حکایت** واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه درآمد صاحبدلی بخندید جاهل بر او شد و بحرمن وی
درافتاد که مرا از آتش دوزخ ترسی که بر مرگ تسخر میکنی گفت بر مرگ نه بر تو تسخر کنم که مرگ را مکروه شماری **قطعه** گرید از لذت جانبا ختن بیدار عشق   هیچ عاقل از ید
کند از دعا لم خوش را   عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان   ذوق آن معنی نباشد عقل دور اندیش را **قطعه** ای کعبه بار از چشم نزدیکتری اما   در چشم شتر دارای آن
دور است بیابانت   مار خم مغیلانت هم شمریم اما   بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت **حکایت** پادشاهی کیسه طمع دوخته و انبان حرص از شهوت آمال
اندوخته بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذرفتی **قطعه** کرا که زنبق حرص و طمع بود در گوش   علاج می نکند پند مرد دانشمند   حکیم گفت علاج
حسود طامع را   مگر ببند کنی ورنه سود ندهد پند   آورده اند که بسی بر نیامد که اسیران مملکت در اتلافش پیمان ائتلاف بستند و پیمانه عمرش بسنگ خصومت شکستند **قطعه**
بدبخت ظالم ار ستاند شاه داد کش و چشم و گوش خیره شود   داد مظلوم را نگیرد او   صبح عمرش چو شام تیره شود **حکایت** ابلهی برای سرقت آیینه یافت برداشت
عکس خود در آن دید بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید ندانستم از شماست **قطعه** هر احمقی که آینه اقدس بدید   جز عکس حق خویش نبیند در آینه   وین طرفه تر که
بیند چون عکس خویشتن   او را مثال غیر شناسد بر آینه **حکایت** حبیب عجمی را گفتند دنیا را دوست داری گفت پسری دارم و بسی که هر دو را دوست دارم و اگر کسی
مژده آرد که پسرت مرده است اسب از برد کانی بدو بخشم **قطعه** دل و جان مرد عاشق دوست دارد   ولی با اینده مهرش هست چندان   که دل بگذارد اندر دست دلبر
و جان بسپارد اندر پای جانان **حکایت** عسسی نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت که برخیز تا برویم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت خدا
بستیم رها کن که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و در اینجا نمی خفتم **قطعه** در دیده ارباب جهان خفته نماید   رندیکه ز صهبای طریقت شده مدهوش   حاشا که
بزندان طبیعت کند آهنگ   زان پس که شود حالت مستیش فراموش **حکایت** مرد روستایی را حکایت کنند که وقتی بشهری رفت از انجا که عادت اهل روستا است
که چون بشهری روند بهر کوی بگذرند و بهر سو نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان معنی تفاخر آغاز نمایند **قطعه** لب بام ور صوفی نمای از زر
که قیاس کند گفتگوی درویشان   بذکر و فکر همی خلق را فریب دهد   که پرکند شکم از خوان نعمت ایشان   کجا شبانی ارباب دل تواند کرد   کرا که سیرت گرگست و صورت
میشان فی الجمله روستائی بمسجدی رفت قضا را واعظی بر منبر سخن میگفت از قدرت حق سبحانه و تعالی که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خار را لعل بدخشان و بعنایت
درویش مسند اسلطان ارجمند نماید و بنده درگاهنشین را خواجه خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع کرد با خود گفت منت خدایرا که بی ظنت حتی
و منت کسان حشم مقرر شد و رقم مقدر **مثنوی** نفکنده جهان ابیچ رنجم   منت نبود ز هیچ گنجم   گر فضل خدا رایم   صد گنج بود در آستینم   همان بیکی بر رحمت
و خانی و منت خانی و صیانت حیلتی و غنایت وسیلتی در عنایت شدیدی و کری و لکفایت زید و بکری راه خدا سپرم و زنگ شره و آز از آیینه پندار بسترم و دامن آرزو که فراخ
از فکر حیکیان همت و کریمان آکسترم و هزار دینار عاجلا از خدا بخواهم این بگفت و بمسجدی رفته و دامن در زیر سقف باز داشت که خدا باشد رو دینار بی تامل فرو ریزد که جیالم احتیج تو
دد است و گوش ترقب بر درگاه **قطعه** مرد کاهل نه جاهلی گوید   که چرا دل نهم بر رحمت کسب   هرچه خواهم طلب کنم ز خدا   مرد اگر در کار باشد حب   لاجرم رندی تمام نظر
بر سقف دوخته بود و کیسه طمع از نقد اندوخته و از آنجا که عادت باری و ارادت کردگاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست و غالب الظن در حدیث قدسی دیده ام که دعوی را
بی اقرب وسایل و ترتب اسباب ولا دلایل اجابت نفرمایم و سید علیه السلام گوید که دعوت خلایق بشرایط وصول هو سالط حصول صورت بندد و بدایت عقل نیز بنمعنی حاکم
و تمنای مال محض خیال و صرف مقال چنین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صناعت و حرفت متروک شدی زیرا که احتیاج علت اجتماع است
از میان برخاستی و اکریم اطالت کتاب و بطالت اوقات اولوالالباب مدانستمی دنباله سخن بدراز کشیدمی تا دستار او کان طبیعت می بدانند که بی آنکه صادانواع آلام و راد
اقسام سقام جام طریقت نوشند و جامه حقیقت بپوشند آخر در امثال عبرت گیرند بلوغ الآمال فی رکوب الآلام **قطعه** گدای راه نشین گر کند تصور شاهی   اساس پادشهی اش

شود چگونه میسر نه هر گرا که ز قد بدل خیال خلافت بزند با جنس و اندر نهسته تا بش بر سر در آن مجال نه و هم و گمان مجال نداند چگونه مور برده چگونه مرغ زند پر باز آمدیم بر سر حکایت باری چند انکه روستائی در حضرت باری زاری کرد که هزار دینارش باید بر نیامد جز خاکی که کاه بکاهی از گوشه سقف خانه بر سر بخت بیچاره طامع چون برق لامع بر میجست که شاید وجه ماموله اش باشد چیزی دیگر بچشم نکرد شبانگاه طاقش طاق شده گفت خدایا نیک دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه آن مبلغ بیش از اندازه حاجت است اگر ابرامی رود محض بحاجت حالی پانصد دینارم کفایت چه صد دینار نقد بهای فلان زن معقود در آید و صد دینار بجهت ابتیاع کوشه خانه و اجتماع توشه و دانه و صد دینار جهة کاس و طاس و شیشه و پلاس و امثال آن و دویست دینار بجهة معامله و تجارت این بگفت و شب بخفت تا خورشید از شرق برآمد و خورشید مراد وی در مغرب نامرادی پنهان بود القصه چون از ماموله اثری و از مسئول خبری نیافت شکر خندی زد که خدایا حالی بفراست و حسن کفایت دریافتم که دویست دینار آخر سخن داری و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دفینه نهاده و خزینه آماده است حاجت بتجارت نیست والحق این سخن موافق حساب و مطابق رای اولوا الالباب است قطعه هر کسی مر زمانه قاآنی بخیال است خویش خورسند است گرچه دیوانه بند پاره کند هر وشش طعنه بر خرد مند است در نماید بجرم خویش اقرار بنده پندارد که در بند است بار در نفس خود چنان داند کان کمال از خداوند است لاجرم در حساب نیاید کاختلاف عقول تا چند است فی الجمله روستائی گفت اکنون خداوندا دویست دینار از خزینه رحمت خویش بر سم امانت بسپار که صیانت باز دار و سیصد دینار باقی را که از ان مجاریه مالی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضارا پرستوئی پرواز کرده و خرزه در دامنش انداخت روستائی از فرط حماقت ذهنی راه احل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این جرات مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که یکی با بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمه از طعام بهشتم روزی کن قضارا کنجشکی بپرید و بر دهان اندرش سرگین بیفکند ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند رزق از روزی رسان پر میدهد و از این نوع نوادر و غرایب بسیار است چنانچه حکایت سالی در معسکر منگ را اردو نشسته بودم اسیری بیناد سفاهت نهاد که وقتی تشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بر جانش زدم پلنگ را بر پشت مرکب شدم وقتی بجال که صدای تفنگ بلند پلنگ را زیاد آمد باری سوزش این سخن بر لب بود که در از گوشی چنان تیزی داد که عالیا از تفنگ امیر با کش تیزتر بود عالی جناب اکنون گواه عاشق صادق در آستین باشد و بمجرد ظرافت این ابیات بدیهه رفت قطعه یک طوس شبی هر کس از کان بلوغ زشت کرد بعبید سخن خدنگی زد زدوی از کر میر و امغان فرمود که بموم تفنگی چنان پلنگی زد هنوز نام پلنگش بلب که از گیسو خری بر سم شهادت عجب تفنگی زد جز این میانه خر با امیر فرق نبود که خر بنقد تفنگی زد او پلنگی زد قطعه و لا امراکه چو خورشید کبریائی کرد سلام است مرا و را کم عقل زوال کناه نیست بشر را اگر بوقت بلوغ خسوف بخت قمر را اگر بوقت کمال و بمضمون الکلام یجر الکلام در مسجد عتیق که بمسجد تو اشتهار دارد زاهد دراز ریشی در کنار حوض نشسته بود بسر جوش بود که ریشی در آب زند تیزی داد ظریفی گفت مصرع تا ریشه در آبست امید ثمری هست قطعه رفت تا ریش خود در آب زند ریشه آبرو بشستش آب ببرد ای بسا کس که آبروی قدیم بیکی حرف ناصواب ببرد و همچنان در شیراز ظریفی مجالس شبانه میکرد و خری تیزی محکم داد ظریف بر سم طیبت با خر بتعرض بر خاست که تحقی خری و ندانسته که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریف دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر دقیقه یابی و لطیفه گوئی تعلیم کرد قطعه وای بر حال آن حریف ظریف که بد و خر لطیفه آموزد ای بسا بی تمیز زشت و پلید که بجای لطیفه میکوزد قطعه ای دل ای دل اهل عالم جملگی طفلند طفل کز برای خنده میخواهند شیرین قصه زان بهست در قصه باید رازها گفتن نهان تا نباشد کودکان از شنیدن غصه هم مکر قاآنیا حاجدلی پیدا شود تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه چیلبا فقه روستائی تمام کن که بیچاره در زیر سقف دامن باز دارد و با حضرت عیسی بار طیبت و بذله گوئی آغاز نهاده و همچنان منتظر است که دهان از عسل بود شیرین نمود انکار سر خوش کیر دوره روستا در پیش قطعه روستائی کیست مستی غافلی کو بسوی قصه دارد چشم و گوش چون مجلس روستائی سر کنند باز لغو و کو چشم بشنید خموش کو سلیمان سخندان تا کند راز مرغان شنود آنکو بهوش القصه دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و بر شبستان مسجد نشسته و دیک طمع در آتش حرص نهاده و چشم بر سقف مسجد گشاده تا روز سیم که از شدت جوع طالب رجوع شده و حواس را حاصل و قیاس را باطل دید روی در هم کشید و گفت خدایا اگر کنون هزار دینارم بکرستی و هزار معذرت خواهی بجان پدر و مادرم که از خاکش خارتر و از سنگش بیمقدارتر دانم این بگفت و از جا برخاست و آستین تعرض بیفشاند قطعه کر نه آستین بر افشانی مه چندت زیاده اندوزی آتش حرص را لمزاج امن که خود اندر میانه میسوزی القصه روستائی بعزم رفتن جزم کرد ولی کاهی از زیر چشم نگاهی میکرد که شاید سقف شکافته شود و نقد موهوم یکبار فرو ریزد قطعه ای شنیدستی که مردی کرد از شدت سئوال کی بلطامع ترا ضرب المثل کردیده ام دیده طامع ترا خود در جهان کشا طمی کو بنقدی و ارشتم بر شد بیامی و ثنم

صورت قوس و قزح را چون گیاه ببرید جست با بر باد یش شد سر نگون از پشت بام شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو خورد لت همچو مرغی کش هوای دانه بر بندد بدام همچنان روستائی با هشتی کامی چند بر داشت زلزله عظیمی بر خاست چنانکه یکسر طایف موقت بر ولوله و زندان خایف بحکم و ولوله جنبیدن گرفت قطعه چنان لرزان زمین بسبب زلزال که عریانان کهن سرمستان سرا و کاخ چونان مضطرب حال که از عمال دیوان تنگدستان لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش نشنیده از شدت هول بروی در افتاد آنگاه با غایت عجز و لابه اظهار توبه و انابه داشت و روی تقاضا کرد که خدایا خود میروم حاجت بخاز دن و لت دادن نیست قطعه بسا کسا که این نام اهل عرفان که کاه آه کشد و نظر بسقف کند چو روستائی خر کز برای صرور زر رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و گوش سر شنیده ام که امردی از اما رو که در معصیت و نافرمانی تالی شیطان بود قطعه چنان بخیل که با آنکه ظرف ما بون بود زلفت دادن کون کریه مینمود آغاز و لی چو این خرزه را چو بر بهشت شدی زلفت گرفتن بجز می دسازن با ایخال خود را در روش شمردی و هر شب خیشش استعمال کردی و کشیش و در کنج عزلت گرفتی و گفتی خدایا عرابی از عرفی روزگار و تربیت آموز کار خطی چون خط میر عماد و علمی چون علم بو علی سینا کرامت و عنایتکن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سقف حجره نظر کردی و لمحه لمحه آهی طویل و عریض بر آوردی قطعه آهی نظیر شیر مخنث چنان دراز کز بعد مرگ باند از و یادگار او آهی که چون بر آورد از ناف ناگهان چون است او و از صد مدبره لرزد او وز آنجا که مساعی لاغر و سرینی فربه و روی آماده و موی بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مخترع ایشان است بر گردش اجتماع کردندی اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی و هر شب در تقی در کنارش خفتی و این بیت در گوشش گفتی بیت لاغر شده ز بار سرین موی سان بگذار که بر دوش کشم بار گرانت قطعه آنوقت که روی ارزخت موی درشت باید زده بروی و سر سیلی و مشت پشت تو کنون برای روی بکار انگاه روی تو بکار است نه پشت قطعه بو الفضول امرکه قاآنی نام از ازل سخت زشت بود زشت روی است کو بنیکوئی نام او پس بدر شت برد جز به بهشتی شنیده که رسول نام بتخانه و کنشت برد نام زشتان تو نیز زشت ببر تا خدایت سوی بهشت برد حکایت علوی زاده یاد دارم که طلعتی داشت گلگون و طبعی چون قامت خود موزون بدین سبب صحبت را طالب و من از صحبتش بار بر اکه پیوسته چون طوطی جامه سبز پوشیدی و چون طوطیان باده سرخ مینوشیدی و چند انکه ملاقاتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش گفتم تا بجائی که اگر سلام کردی علیکی نمیگفتم و اگر نامم میبرد لبیکی نمی شبی بهمسایگی با مجلس شرابش دعوت کرد و دستار سبز بر سر گرفته و کلاهی سرخ تر از تاج خروس و روی چو روی عروس بسر گذاشته غلامی داشتم بر آن حال وقوف یافت و آن در آمد که ای خواجه لبشاره لبشاره که شاگردت شهپر طاوس بر داروا فسر کاوس بر سر بوسه میدید و پیاله میکرد قهقهه بر بام رفتم علوی زاده را دیدم بسان شمع در میان جمع نشسته و گلنک وار ساق و ساعد برزده و گفتی ساعد سیمینش از تخته عاج دو ستون ونت و دو ساق سیمینش از سیم خام دو ستون و حریفان از شور باده و شوق علوی زاده گاهی دمدمه دارند و گاهی گز پیرامن آن شتر را چون نگین انگشتری فرو گرفته با خود گفتم اینه جای حیرت که عمده شریفان شهر بار زندحه حریفان شهر نشینند باری بحجب تحجرت تنگ رستم با غیرتم استمداد و جرتم استشهاد ما غلام را گفتم خدایت توفیق دهاد حالی بخانه همسایه رو و خود را در انداز که شحنه را از این مجلس آگاه کرده اند مباد ایناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس را انشاه شراب از یاد برفت و خرمن صبر بباد از نهایت اندیشه جام را بشمع و شمع را بشیشه زدند تا ها پاشیده شد و پی او خر اشیده شیشها شکست و سرها کسته نقلها ریخته و عقلها گریخته شد یکی از بام سکر نخت و یکی از دیوار برو بیم دو یکی بر سر علوی زاده بار و انی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه ولی عذر خواه شبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفس گفتی نفس حمالان است و دیر بار پنجه اش خوبانگ در وقت کار بهر شرق بنقل کرفتم و گفتم ایناه حوزه حرم است و روز نامه غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک صورت چون گلستانش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه خندان ساز سخن گفتن تا زمانیکه میل خفتن نمود بالشی نرم و بستری گرمش آوردم و سحرگاهان پیش از آنکه خروش خروس و نفیر کوس بر خیزد با قدحی باده به بالین علوی زاده رفتم ساق و ساعد انش مالش دادم تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است اشماره دوشین را چاره کن تخمی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم شرب و جز در کسب کمال نخوشتم آستین پاک کردم و گفتم قطعه می بخور لیک با بدان منشین و نه دوری کنند بد نامت لاجرم چون همی شدی بدنام کی ز رنگان روا شدی ما دم ساده تلخ و شیرینی تا که شیرین شود از و کامت چندی بر این بر نیامد که علوی زاده پیمانه بساط زهد و ریا در کستر د تا مقبول اشباه شد و عاقبت بجنون یکتائی شهادت داد و روزی بدیدم دستار سبز بر سر و جامه سپید در بر بیت رشته تحت الحنک از بر عمامه اش حلقه زنان چون افقی از چرخ برین حالی اشکیم گرفت که حبیبا از این پیش چگونه بودم و اکنون چسان از این پیش خورشیدی بودی در پرده ابر و حبشی در جامه گبر و اکنون بسیلی در لباس سلمانی و عمر عاصی در کسوت سلمانی بلکه از این پیش بهشتی در صورت هاویه و مرتضائی در جامه معاویه و اکنون فرعونی در کلیم کلیم و نمرودی در طیلسان ابراهیم قطعه فرزند علی کسی است کورا خوی علی است و خصلت او گر خصلت مرتضی نداری سودی نبری

زنو صلت او پیست شرا بخاره کند بر وجود خویش ستم تو هندوی و بر دیگران ستم خواهی **حکایت** در هرات بخانقاه پری رخسار تازه روی و بذله گوی جوانی باروی تافته و موی بافته در کنارش نشسته با خود گفتم الله اکبر پیر را از چه بخت جوان است که چنین جوانی مصاحبست پرده های باطن بیافت گفت نامت چیست گفتم حبیبم گفت از اهل این دیاری گفتم غریبم گفت چیبا ما دو پیر و جوان را چگونه دیدی گفتم ترا شیخ صنعان و او را شوخ کنعان پیر از سخن بسماع آمد و گفت بخدا سوگند که این جوان بحقیقت و طریقت فرزند من است اگر خواهی برسم نیاز ترا بخشم گفتم به بی نیازش بخشید که چنین بنده را چنان مولی اولی است **قطعه** گل جان به که در چمن باشد تا که شاداب تازه روی بود سبزه وقتی بود نشاید اخضر که مکانش بطرف جوی بود شاهد نیک رو همان بهتر که بر شاه نیکوی بود **حکایت** ساده روئی که بغایت ساده لوح بود وقتی با یکی از قلاشان سینه چاک که با هر کودکی صبیح در هر نظری بجماع صحیح کردی آشنا شد و مرد قلاش هر روز بپای مردی حیلتی و دستاویز وسیلتی شیر موافقت رشتی و ... کار بوس و کنار کشید **قطعه** ان شنیدی که مرد قلاشی کرد با کودکی بمهر خطاب که مرا بوسه که بود بوسه کون کلید فتح الباب القصه روزی ساده و قلاش ... و بعشرت نشستند بحکم گذشت که قلاش را آتش شهوت بجوش آمد و شیر شبق در خروش با کمال عجز و لابه پسر را گفت ای یار جانی امروز توانی که اندک جوانمردی نمائی و کونی باین ... کرم فرمائی پسر از غایت ساده لوحی گمان برد که کون دادن برسم هدیه عاریت امری معین است با کمال شرمساری جواب داد که ای عزیز بجان عزیزت سوگند که همین یک کون دارم که بر روش ... اگر کون بکره آشتی مضایقت نکردمی **قطعه** ای بسا طفل ساده دل که ز فرط طمع هر دم از زنگی بدیل عشقش زکی بود لاجرم آن کودکی کز زنگ ننگی ایمن است شهره از رگی بود کابستن سنگی بود **حکایت** در بهار جوانی ربیع نام دلارامی داشتم که آرام دل محزون بود و گوهر عشقش در خزینه خاطر مخزون غره سپیدش طره سیاه در بود در شب قدر وابروی خونریزش بر جبین ذوالفقار علی در بدر قامتش خوبی مسلم و بر طوبی مقدم **قطعه** تمایل قدش شد همی انچنان که نسیم غصن رطیب نفسش چون شراب کرد بوی عرقش چون گلاب آز رطیب گفتی روی سورش در موی معنبرش شبهای سپید است در شهر غراب یا قرصه خورشید در پرده سحاب یا قلب صدیقی در قالب زندیقی ننقه با روح در دامن غزالی خفته **قطعه** ترک خیمش در شکنج زلف یار رستم کمند روز کین در گردن افراسیاب انداخته یا بطرف گلشنی خرم غزالی دلفریب خویش را در شیر پیچ و تاب انداخته **قطعه** تبارک الله ازان هندوی سعادتمند که آفتاب بسیرش کشید دوش بدام دیا چو زنگی عوری فکنده سر در پیش که در برابر خورشید لرزدش اندام قضا را در تیره شبی که از چهره دیو تیره تر بود در چشم دیوانه خیره تر از در درآمد **قطعه** شبی مهر اختر از آن هر سو برفشانده و از قحه چرخ طلاء چو از قعر داری چی شکرزه فرو دارن زچرخ معلق کواکب درخشنده انجم در آشام تیره چو آویزه در بگوش کواعب برجستم و در کنارش گرفتم و گفتم **قطعه** تو گوی من نجخ نجخ ای بخت مقبل ... تو و دوای دور زمان شب و آفتاب انجمن گوی مغلس پایاب و آب انگهی کام عطشان **قطعه** کشیدمش بهر انگونه تنگ که تنگی زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام تهقه هر دو یک چشم هر دو دیدیگ چشم بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام دل من و دل او چنین هم شد ار چه خلات که رنگ شیشه شود پاک ابگینه زجام دو تن میان دو کسوت ولی ز غایت لطف نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام درون جامه سپیدون جا بهگونه که نشئه می گلرنگ در بلورین جام نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام شد اتحاد من و او چنانکه دید احول دو را یکی نه یکی را دو عکس شهرت عام القصه چون دیوانه که پری بیند یا بلبل که گلبرگ طری گرد شوریده ...

ساز کردم و شور و غوغا آغاز نهادم و گاهی چنگ در حلقه زلفش زدم و گفتم **تغزل**

همچون محک سیاهی ساقی بچهر یار	گوئی در آزمایش آن سیم بغشی	ای زلف دانمت ز چه دایم مشوشی	راز و مشوشی که معلق در آتشی
زانلعل شکرین بکس خال بر نخواست	با آنکه همچو مرو صدایم ببخشی	ایمان و دل روان و خرد صبر و آب ...	در کمنفس بپکر کتت خصم سرکشی
چون قامت من از چه نگونی و منحنی	مانی بشکل نعل در آتروی آتشین	وگاهی دست بر ابرویش نهادم و خواندم **قطعه**	ای ابروی نگار نه گر قامت منی
آن قبله که توبه میخواره بشکنی	وگاهی لب بر لبش بودم و میسرودم **قطعه**	من عاشقم تو نعل در آتش چرا فکنی	میخواره رو بقبله کند هر توبه تو
مریم نه ولی ز نفهای روح بخش	ابستن هزار مسیحا چو مریمی	ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی	گر بجدیث مایه تسخیر عالمی
		در تبه با مسیح همین فرق بس ترا	کو جسم روح بخش و تو روح مجسمی

القصه چندان وجد و سماع کردم که بیهوش شدم غالبا سرم در کنار گرفت و از عرق شرمی که بسبب حرکات من بر گلبرگ رخش نشسته بود برویم گلاب فشاند تا بهوش آمدم سر در کنار مقصود دیدم معذرت در خواستم کردم و چهره از اشک ندامت تر و هنوز معذرت ناتمام بود که باز سودا جست بر سر افتاد و پرده حجابم بکلی از میان برافتاد و خاتم بنشاط برخرم الستیم گرفت که بخشیم تو اینک آهنگ وجد داری و من آهنگ بجد تو قصد سماع داری و من قصد وداع تو در فکر سرودی و من در فکر بهبود این بگفت و گرگ برلاله فرو ریخت و دیده ...

قلاش: بی نام و ننگ و مفلس — پابرد — ذیل — عصمت — غصن: شاخ — رطیب: تازه و تر — کواعب

بر صفحه سیم بر یخت **مثنوی** عقد پروین بر آفتاب فشاند یا نه بر برگ گل گلاب فشاند عنبرش مشک بست شقیق دمن گشت و رخ معدن عقیق یمن چون انجال دیدم زبانم از دهشت لال گشت و چشم از اشک خونین آل با خود گفتم که عاقبت عافیت آفت شد و سلامت مخافت گوشش خاموش گشت و آبنوسیش حجت طرب بزحمت کرب تبدیل یافت و زبان وصل با وان فصل تحویل جست غره سلامت سلخ شد و شکر سعادت تلخ **قطعه** شهد سم شد عیش غم شد خرم خل شد تمر خار نورتی شد در شدتی شد عطر طی شد سور سوک زال گرد و چرخه محنت بچرخ آورد باز رشته جانم بسا خورد و شد بدن لاغر چو دوک لاجرم بعد از انکه هزار گونه تاسف خوردم و انواع جزع و فزع بجای آوردم گفتم ای یار دیرین اکنون که عزم داری سعی کن تا از عمره عمر تمتع برگیری و صفای ظاهر را با صفای باطن توفیق دهی که گفت انمخی محتاج تعلیم است **قطعه** در طریق کعبه مقصود دیدل هیدلیل قلب طایف خایف است جان سالک هالک است که همه سکندر رومی بودی خضر وقت تا بروز حشر در ظلمات حیرت سالک است گفتم انچنان شیرین بحکم الظاهر عنوان الباطن صورت کعبه گل است کعبه دل است و مناسک مجازی بمدلول المجاز قنطرة الحقیقه علامت مناسک حقیقی است پس چون از وطن مالوف علاوت در آئی و بر مرکب سعادت بر آئی نخست لازمست که سراغ مدینه شریعت از رهروان طریقت برود و در وادی فقر که مسافت پر مخافتست نترسی زیرا که خار خار غیلانش بغایت از خار مغیلان دلدوز تر است و حرارت اقسام بمقام زاجره اش از ناجره یثرب بطحا جانسوز تر چون بمدینه طیبه شریعت در آمدی و از مرقد رسول عنایت استمداد نمودی بمسجد شجره طریقت که میقات اخلاص و اول مناسک تجرید و توحید است و سر چشمه تو به بدن از او ساخ طبیعت بشوی انگاه نیت احرام تجرید فرمای و از محرمات ارکان طبیعت که عبارت از بطالت ساعات است و چهار کاملیل و نهار است اجتناب نموده لبیک گویان بمکه تسلیم در ای و سعی شوط که علامت تالعه و تحیرست بجای آر و بر گرد کعبه خوف طواف کن تا باول مرتبه حق نما که مقام ابراهیم است انی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما گویان درسی و دو گانه سکنت و نیاز بجای آوری پس در میان صفا صفوت و مروه مروت بنفس هر رتبه سعی کن انگاه هروله وجد در آر و تقصیر تربیت اعتراف نموده از عمره فراغت یابی و بحجة الاسلام فایز شوی آنوقت اول احرام تمتع است و همچنان لازمست که در زیارو دان حمت بجان دستور که در عمره بد ترا از او ساخ طبیعت شستی بشوئی و قصد احرام تجرید و تفرید نموده بنا منی در آئی و در خیف خیفت بیت نموده از راه شعر الحرام شعور بعرفات معرفت داخل شو و تا شام ابدی در انمقام که در وادی حیرت وقوف نمائی و از وادی نماز و نیاز فرمایی پس جمرات طاعت از خاک مذلت برچینی و در صبح شهود بمنای منی رجوع نموده گوسپند طبیعت قربان کنی انگاه سر تسلیم پیش انداخته باز تقصیر خویش معترف شوی و جمرات طاعت را که آیه استکبار نفس است بجانب میل و شهوت پرتاب کنی تا بکعبه دل که مقام امر است بازیابی و بطواف تمتع فایز شده با اخر مقام ابراهیم که مقام بیخودی است دو گانه شکر و ستایش بجای آوری و استلام حجر الاسود که معنی سر سویدا از صورت او هویدا و طلعت ایمان در لباس کفر پدیدا است ادراک کنی و همچنان سنت آنکه تا نسنه که اول مرتبه افراد است و علامت تفرید در منای منی بیت فرمائی هر روز که صبح سعادت از شرق شهود برآید جمرات طاعت بر رسم معهود پرتاب کنی و باز بکعبه مقصود رفته طواف و نماز نیاز بجای آری هوشش را تا عوض طواف نسا طواف نسیان کنی چه محرمان کعبه حقیقت گذشت صحو خدا پرستی را در سهو خو قبر دیده اند تا بعلایق چه رسد چون سخن بدینجا رسید دست بر گردن یکدیگر کردیم و بختی گریه و ناله سر کردیم انگاه روز وصال سرآمد و شام فراق برآمد **قطعه** تم یار سفر چون بر بست گفتم دریغ از دل که نبود صبر و تابش ماه از فروغ خورشید تابد من از مهر رخ چون ماهتابش فی الجمله بسی بر نیامد که درد فراق و سودای اشتیاق را بطون دماغم فرو گرفت تا کار بجائی رسید که چون دیوانگان بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذشتم تا یکی از دوستان بدین حالم وقوف یافت گفت چیبا پریشانی محبت را سفر علاج کند چون ترتیب عازم دیدم بسفر را جازم شدم و در عشر آخر صفر و غالبا اول بهار و تساوی لیل و نهار بود که از شیراز با طایفه از دوستان بعزم هندوستان بر آمدم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارژن شیراز گذشتم حالی هلال ربیع چون ابروی بر فخج و دلال ربیع پیدا و باز از دیدن او جانم شیدا شد چه متعرا است که چون در دو وقت غالب شود یکی وقت بهار و یکی وقت رویت هلال تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خاصه که نام فصل و ماه و دلخواه هر سه یکی باشد و یکی شود و از آن یکی هزار جنون برخیزد و این مثل بدان ماند که یکی خیال کند که ای وای همه اعضام جا بلی کجان برد که همه اعضوی آن بر سید که سرت بدرد آمده گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی گفتمی ای وای دلم بر این قیاس از هر عضوی سوال کرد همان جواب شنید گفت پس معلوم شد که هیچ نالی گفت نه ای احمق که از همه نالم و گویند از هیچ نالی **قطعه** مرد که یک درد را هی تواند علاج چون شود اخر خلاص ز سینه اندوه و درد سینه خراش اندکی پشت گون تن زار دیده سپید اشک سرخ روز سیه روی زرد القصه تمامت کاروان بسبب حسن ظنی که بر سعادت و میمنت من داشتند هلال را بر غره من میدیدند و گفتند **قطعه** رهی فرخنده بخت انکه بیند هلالی را بروی آفتابی خصوص ان آفتابی را که گردون بهر مکرمت باشد حجابی و در حسب اتفاق آنخواب بر من غلبه کرد و چون کردار عقب کاروان سپر قمر وقتی چشم گشودم که سپیده صبح چون سپیده چشم از گوشه افق تو آنسته بود یعنی روشنی بر فراز عقبه دختر کاز عقاب معروفست نمودار شد پیش رو قمر و امیر کاروان را

طایف: طوف کننده — مالوف: الفت گرفته — غیلان — تقصیر — پرتاب — بار رخصت — استلام — حجر الاسود

گفتم صبح صادق برآمد فرود آی تا دوگانه بگذاریم نگاهی بجانب مشرق کرد و گفت حبیبا تا صبح منور پاسی مانده و چند ستارهٔ کاروان کش طلوع نکرده از این سخن برآشفتم و بجانب عقبهٔ مذکور اشارت کرده گفتم بدین سپیده نظر کن تا بدانی در آنچه گفتم از صبح صادق‌ترم چون این بگفتم لب بقهقهه باز کرد و فسوس و استهزا آغاز نهاد که زهی دانا که خود را در علم جهات و نجوم بی نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی زایدالوصف شرمسار شدم گفتم پس این روشنائی چیست که گوئی آئینه بر تیغ کوه در برابر آفتاب نهاده یا عکس خورشید در چشمهٔ آب افتاده گفت حبیبا در عقب این عقبه روستائیست و شاید این روشنائی از آنجا تافته باشد یا چون این عقبه مکمن رهزنان و معبر رهروان است باشد که یکی از این دو طایفه شمعی افروخته باشند یا آتشی تحت احتیاط کن تا صورت امر معلوم شود چون برخی پیشتر رفتیم روشنی بیشتر شد تا رشتهٔ رقبهٔ ماه دو هفته گشت امیر کار را گفتم اکنون وقت طعنه و تمسخر شگفتن است نه گاه استهزا و فسوس گفتن گفت چگونه گفتم بانصاف ملکا از این دو معنی کدام غریب‌تر است کسی که مشرق از مغرب نداند یا آنکه منحوس ستاره ماه بدر تمام را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند لختی تأمل در نگریست و از روی حیرت گفت حبیبا اول شب هلال دیدیم گفتم آری گفت هیچ شنیده که هلال در شبی ناقص بدری کامل شود گفتم ای رفیق من هم در مسئله حیرانم و این مثل بدان ماند که دزدی بباغی رفت و میوه بسیار چیده بدامن بخت قضا را باغبان رسیده و در دامنش آویخت که چرا ناخوانده بباغ مردم درآمدی گفت باختیار نیامدم بلکه گردباد تندی برخاست و مرا در پیچیده در این باغ افکند گفت اینهمه میوه چرا چیدی گفت ای احمق بادی که آدمی را از خاک برکند میوه را از درخت نتواند برکند گفتم برخاستن باد و برکندن میوه گرفتم همه راست است این میوه‌ها را در دامن تو که ریخت و دامنت را بر کمر که زد در قسم خورد و گفت رفیقا بجان عزیزت سوگند که من نیز همین حیرت را دارم باری بهمان سر قسم و در این باب حیرت‌زده بودیم که این چه معنی عجیب و صورت غریب بود که گذشت که بدر درخشان آفتاب درخشان شد در این حال خیلان فریاد واقیاما برآوردم که تمامت کاروان تیر رسیدند و موجب این صیحهٔ عظیم پرسیدند گفتم ای غافلان چه نشسته‌اید که آفتاب از مغرب برآمد و بر کنامان رفته استغفاری بخواهیم در این سخن غلغلهٔ عجیب و ولولهٔ غریب در ایشان افتاد و یکبار خود را از پشت زین بر زمین انداختند و دامن خیالیدند و روی ذلت بر خاک بمالیدند و بپایان آن قرص آفتاب جنگر لیسیدند و سکر نیستند پس از ساعتی بادی از پیش بوزید و برخاست و آفتاب بسمت راست تقرب جست گفتم واویلا و وامصیبتا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه بر بالای سر بتابد صدق شد از آفتاب روشن است و اینک پدید آمد طایفه بیهوش شدند و طایفه بهوش آمدند با چار جامها چاک کردیم و بر سر خاک ریختیم و باجب باره از پی چاره استغفار کرده می‌گفتیم و خاک سکت بر کان ذلت بر سر قسم کرکی از عالم غیب بگوش هوشم گفت که حبیبا الحمد منی آیت رحمت و سلامت علامات قیامت تا جرم در چند مرتبه قسم آفتاب روئی دیدم بر پشت پا دای نشسته و بند برقع

فروگشته **قطعه** قبائی ششته برصرصر که بر رو بردی آفتاب بسجود با بکفی بهشت شداد است متمایل بر آتش نمرود چون نیک نظر کردم دیدم که ربع است که صوت عجمیش

مجمن عربی تبدیل خشیده بر مرکب تازی فرو نشسته مرحبا و اهلا کرد با آن شیر فتم و گفتم خدا عمرت دراز کند که سخن کوتاه کردی و خلقی را از هول قیامت برآوردی باز گشتم و رفقا را گفتم شکر گوئید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بجای خود اندر آمد **قطعه** طوبی قدی بهشت رخی حور طلعتی غلمان صفت نموده جمال جمیل را از لعل خوش روان و روان صد شکست تسنیم و کوثر و حدان سلسبیل را چون یاران این سخن را شنیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت خوشی کرد و چون آیات رحمت بر ایشان نازل شد و تخت روان بر اسب و خرمی شکر در رویم فرو ریخت معنی چندانم بوسه زد که لبش پر خون شده و طبرزدش طبرخون آنگاه تنگ شکر باز کرد و سخنان شیرین گفتن آغاز که حبیبا مقصودت از این سیاحت چه بود گفتم دیدار تو **قطعه** بجز وصل نگاری چون تو خورشید ندارم هیچ منظور از سیاحت چو کردد در وطن مقصود حاصل چرا بیهوده گویم ترک راحت پس بحکم العود احمد معاودت جسته اتفاق افتاد و از روی بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فصل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم **قطعه** راست گوئی آن نیازا که خواهی چیست نام آنکه که خوانی ربیعش نام کن داری بهشت گاه صبحش گوئی و گه بدر و گاهی آفتاب گاه حور و گاه طوبی گاه غلمان گه بهشت رشک نگذارد که نامش گوئی عیان آفتاب عالم آرا گذاری نام خشت پرتو خورشید را چون جاهلان کوی چراغ کعبهٔ مقصود را چون غافلان خوانی کنشت جهد کن گز رشک نامش را از خود پنهان کنی ورنه در خود نام او گردن نهان رشته تشت لوح هستی ساده کن از نقش خویش و نقش غیر تا ملوح ساده نام دوست بتوانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچکس نقشی ندید بر زمین شوره هرگز هیچکس تخمی نکشت

حکایت یکی از امیران که نامش بردن خلاف سیرت درویشان است و منافی پرده پوشی که صفت خاصهٔ ایشان است به تحمل که نامش گفتی موذی بغیبت شود و غیبت موذی بکبریائی که صفت خاص کبریاست بحکم آنکه کسی خود را از روی کبر برتر نیاید در مقام غیبت وی بر نیاید و از آنکه غیبتی را که مقتضای طبیعت باشد از هر گناهی برتر نهاده اند **قطعه** ایدل تو چو خاصه صفت خویش ندانی بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی هر عیب که چون پرده بپوشید خداوند ظلمت اگر پرده و هر دم بدرانی چه هر صنعتی که زاده طبع حیوانی و نفس شیطانی باشد اگر همه خیر محض باشد شر صرف است و از عجز زیبته بخل را با جود و تواضع را با کبر و بسیحان هر یک از خصایل ضمیمه با رذایل از مرتبه تفاوت نیست **قطعه** ای پسر طبع را

زنی بیدان که زیبا کرده است تن هرچه زاید حرام زاده بود خواه باشد قبح و خواه حسن بلکه برخی از محققان فرموده‌اند که کبر طبیعی از تواضع طبیعی بهتر است زیرا که آن کبری است بی رنگ و این کبری در لباس نفاق و نیرنگ **قطعه** هر صفت کز طبع میزاید شر محض است اگرچه خیر بود کعبه را گر شرف ز آب و گل است پس فضیلت و رابد برود و اینهمه تحقیق که در خلال حکایت آوردم بجهت آن بود که جاهل را بر عالم مجال اعتراض نماند و تشریح و تفریع بر افعال و اعمال انبیا و اوصیا نراند که چرا زبان بطعن و لعن منکران گشایند و کفار و فجار را اغیبت فرمایند که فضل بزرگان منوط بر حکمتست و آنچه گویند و کنند از عالم امر است نه از عالم خلق چنانچه حضرت حق سبحانه و تعالی فرماید و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و هم او فرماید و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی **قطعه** از نصایح بگوش نادانان تا کی ای جیب حمل کنی بار حکمت که شیر برنگشد خیره تا کی بدوش مل نهی فی الجمله امیر را عادت آن بود که پیوسته نام درویشان بتقلید بردی و با ایشان از روی امتحان پیوند کردی و هر کجا سراغ درویشی کرفتی بجهت مشاهده کرامات و تعلیم و راد و اذکار پیش رفتی مگر وقتی یکی از دوستان برسم طیبت و مزاح بدو گفته بود که حبیب روزگاریست که پرورده درویشانست و بر آورده ایشان خاصه در این اوان که چنان در کنج خلوت مقیم است که پنداری یتیم است **قطعه** هیچ بیرون نیاید از خلوت گوئی او را بخاک دوخته‌اند و تمنای شمع رخسارش خلق پروانه وار سوخته‌اند لاجرم امیر آن هزل را بجد گرفت و مزاح را مقدمه نجاح دانست و پیت را بر صفای طینت من و ظرافت را بر شرافت بخت خویش حمل کرد چه وقتی شنیده بود که چنانچه مغناطیس آهن را جاذبست مطلوب کشنده طالبست القصه روزی که من با یاران از حوالی باران در بیشه بودیم و در حجره نشسته امیر از در درآمد زایدالوصف تکریمش کردیم و مراسم تعظیم و ترحیب بجای آوردیم و غالبا برسم مقلدان که چون صیت سعادت صاحبدلی استماع کنند بجهت امتحان خطراتی چند بخاطر گذرانند و اندیشه چند فرا دل گیرند و با خود گویند اگر فلانی از آنچه در ضمیر ماست خبر دهد صادقست والا کاذبست امیر اندیشه چند کرده و خطره چند بخاطر آورده بود و با خود گفته بود که اگر حبیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر دهد چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خیره خیره دیدی و اگر احیانا سخنی گفتی معنی آن را پرسیدی که مبادا در لباس اشارت و کنایت کرامتی اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من بهمان از یعنی غافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد و الا امیر را از دغدغه خاطر برآوردمی و چندان حرکات نکو میده کردمی که مجال این خیال نماندی و او اهل حال ندارد **قطعه** مقلد خویش را عمری کند مات که از اهل بیا چند کرامات ز اول کور ابوی لبصیرت ز صورت یافتی فتح بزرگ نکردی روز و شب چون مرغ کور اقامت بر لب سرچشمه نور القصه امیر چندان نشست که یاران برخاستند آنگاه بکام دل خلوتی جست کرد و از هر دری سخن کرد برسم لجاجت در لباس حاجت پرسید حبیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموشانش دانند و مقصود فرقه پوشانش خوانند چه کرامت دیدی و چه خرق عادت شنیدی گفتم ای برادر بجز انسانیت کرامتی ندیدم و جز آدمیت خارق عادتی نشنیدم و غالبا در این زمان بلکه هر عصری از اعصار کرامتی از وجود انسان کامل دیدن از این برتر نباشد و ما هر ظاهر بینی است آنچه علی علیه السلام میفرماید دواءک فیک و ما تبصر و داءک منک و ما تشعر **قطعه** و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر **قطعه** ولا چه معجزه برتر از این که هر دو جهان بود چو مغز بکشت استخوان پنهان امانتی که نیارد ملک بدوش نهاد بدوش بکشد انسان سکشد آسمان چون این سخنان گفتم برآشفت که حبیبا جز انسانی که عموم نوعی دارد چه خارق عادت دیدی گفتم ای امیر طالبان راه بوارق سعادات جویند نه خوارق عادات و بارقهٔ سعادت کنایه از تجلی نظر پیر است که چون طالب صادق بود از آن تجلی لذت تحلی از رذایل و تجلی بفضایل دریابد عنان امنیت و خودپرستی بصوب ترک هستی که مفاد موتوا قبل ان تموتوا است بتابد و در این حال سالک در غرقاب فنا هالک شود و تمامت ارکان طبیعت که عبارت از وهم و خیال و حسد و حرص و کبر و آز و سایر آثار هستی و علامات خودپرستی است در آن غرقاب باطل و زایل گردد **قطعه** وهم و خیال و حسد و کبر و حرص گر ز تو زایل شود ای مرد راه نیست عجب گرچه رسولان حق بر زبر عرش زنی بارگاه راه دو گام است یکی بر خودی گام دگر بر حرم خاص شاه چون سخن بدینجا کشید امیر ستیزه را دامن بکمر زد و گفت حبیب بنا بر آنچه تو گوئی معجزات انبیا و کرامات اولیا را معنی نیست گفتم آری معجزه و کرامت بجهت الزام منافقانست که انکار دارند نه موافقان که اقرار دارند آیا در کدام حدیث دیده یا شنیده باشی که علی علیه السلام از حضرت رسول برسم امتحان طالب اعجاز شود یا عیاذا بالله زبانش بدین نوع کلمات باز گردد **قطعه** ولا گوی طریقت کرت گذار افتد مباد آنکه کنی امتحان اهل طریق بگو چه فایده سیم را بحک سپردن چو سیم قلب کند امتحان از حریق ولا شک بندگان این منزله محک باشند که عیار نقد وجود ابرار و شرار بدیشان شناسند و کسیکه آنان را امتحان کند چنانست که سیم قلب محک را آزمایش کند و همانا شنیده باشی که روزی علی بر لب بامی ایستاده بود که جاهلی برسم تحکم و تمسخر گفت یا علی اگر راست گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در انداز آنجناب فرمود که ای احمق خداوند بندگان را امتحان فرماید نه بندگان خداوند را **قطعه** کسی کو آتش سوزنده را شناخت درست بدست اگر کندش امتحان بسوزد دست مه امتحان کنی ای بیخبر خدائی را که آشکار و نهان

بود و باز باشد و هست الحاصل چون امیر این سخنان استماع کرد طاقت از دست داد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیبا موجب آنهمه اصرار و لجاجت من درین باب آن بود که روزی
با یکی از صاحبدلان عهد ارادت بستم و مدتی مدید با او نشستم و چند بارم از غیبیات خبر داد سر رشتهٔ تقلیدش بکف نیاوردم روی بتافتم گفتم ای رفیق ارباب طریق منزلت آینه دارند که هر کس
در وی صورت خویش بیند و جز این فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و ایشان مظهر صورت باطن مجمل آنست که سالک در ابتدای سلوک صور نقایص خود را در آینه جمال پیر
مشاهده کند و بسبب قصور اعتقاد و قصور اعتماد نسبت آن نقایص به پیر دهد چنانکه آورده اند که سفیهی براهی میرفت آینه دید بر زمین افتاده برداشت و در وی نگاه کرد و عکس خود را
مردی حبشی پنداشته حالی آینه را بوسید و بر زمین گذاشت و گفت عفو فرمایند ندانستم که این از آن شماست **قطعه** ارباب فقر آینه قدرت احدند آینه که زنگ بر زدود از آن
تهمت چرا بآینه بندد ز ابلهی زشتی که عکس خود نگرد اندر آینه چون این نوع جواب تلخ شنید بحکم الحق مر جوشیدن ساز کرد و خروشیدن آغاز نهاد که ای فلان اگر کسی
بیک نظر لمعات خاک را زر کند و سنگ را گوهر باد ام که تقلید ارباب ظاهر کنم مرا بروی اعتقاد نیست گفتم ای رفیق چون ترا نسبت با ارباب ظاهر این نوع اعتقاد است
چرا اهل باطن با در دست مریدی و از ایشان کرامات و خوارق عادات چشم داری و انصافی بغایت نامعقول است که کسی بکسی ارادت داشته باشد و از دیگری کرامت خواهد
و این تمثیل بدان ماند که امیری را در غربت عرق عزوبت بجنبید خادمی را که محرم بود پیش خواند و صورت حال خویش باز نمود که حالی مدتیست که درد عزوبتم شدتی یافته است
شب همه شب شیر شهوتم در خروش است و آتش شهوتم در جوش **قطعه** بسکه هر لحظه خواجه حمدانم سر کشد سخت در میان ازار چون زره رخنه رخنه خواهد شد گر ازین
پس بکشم شلوار باری اکنون چه کاری خوشتر است که شکاری دلکش از غزالان بنگری که صورت بشر دارند و صباحت قمر بچنگ آری و با من آشنا کنی تا مرا ببابی سیم
بر که سیرش آشنا کند و هر زمان که آتش شهوتم شعله ور شود در بوتهٔ سیماب و کورهٔ سیم نابش قطرهٔ آبی فشانم و شعلهٔ آتشی نشانم **قطعه** کیست این شیخ معمم که قدش یکوجب است
لیکن از عجب بزرگان ترازو آرد بحساب قد علم سازد و بر خیزد و بیدار شود اندر آندم که خلایق همه مستغنی بخواب مردم از چاه همی آب ببالا آرند این ز بالا همه در چاه
فرو ریزد آب القصه چون خادم اندرز عشق و شهوت خواجه بیدانست که تا چه حدست که اگر تحملی اهمال کند ویرا ناخوشی ای سخت پیش آید حالی برفت و پس از جستجوی بسیار
زالی که از روزگار پیرتر بود و صالش از روزگار پیری دلگیرتر بیاورد امیر روترش کرد که این چه تحفه بدیعست که آوردی مگر در این ولایت قحط غلام امرد بود گفت ای خواجه غلام
چه کنی گفت تا بتمداش فرو برم و بحمداش بازی کنم گفت ای امیر بدان عجوزه فرو بر و باحمدان من بازی کن **قطعه** خواجه گفتا ز اهل تقلیدم لیک مشتاق سر توحیدم
ز آن بتقلید شد دلم خرسند که نیم ز اهل دل اعجاز گفتم این حرف نیک نامقبولست حرف نامعتبر ... تخم در شوره زار میکاری حاصل از بوستان
طمع داری **قطعه** دلا گر پیرو اهل ریائی ز اهل دل چه میخواهی کرامت مر آن نقصان که در سالوس دیدی هم از سالوسیان بستان غرامت مده دامان
کف کاین راه دیگر دورست لیکن با سلامت رهی نزدیک خواهی فقر بگزین ولی هر گام من صد سلامت دیگر ای خواجه اگر پیرو ارباب سلوکی برخیز و
بدر پردهٔ سالوس علی روس سالوس کنی از پی ناموس و لیکن سالوس تو آخر بدرد پردهٔ ناموس یا دامن سالوس پرستان بده از دست
یا بر سر میدان قناعت بزن کوس گر تشنهٔ آبی چه روی جانب آتش ور طالب فقری چه روی از پی سالوس **حکایت** زنی را حکایت کنند که طلعتی
از طینت دانا بهتر داشت و سرینی از بخت نادان فربه تر آن یک چون صبح عید خجسته و این یک چون قلهٔ دماوند برجسته **قطعه** گل نهاده است بسر کین رخ گلگون منست
سرو بگرفته بر کاین قد موزون منست کوه الوند زده است همدان در دیده زیر شلوار نهان کرده که این کون منست قضا را روزی سر از دریچه خانه بدر کرد و با زنی
از همسایگان از هر در سخنی کرد و اتفاقا یکی از حریفان که با وی معاملتی قدیم داشت در آنحال بخانه وی درآمده زن را دید که سر بدریچه فرو برده و شلواری از قصب
... اختلاط سپیدی سرین و سرخی قصب اختلاط برف با دوشاب یا عقیق با لؤلؤ خوشاب مرد را توسن شهوت عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ربوده از پشت زن ...
زن چون سیماب ... در شلوار افتد یا مصروعی که در سرش رنج دوار اضطراب و جنبش آغاز نهاد و بر تمادی حرکت چنانکه گاه دامن گریبان آورد و گاه از گریبان بر آمد و ...
نمودی و با انحال با زن همسایه گرم سخن بودی چون زن همسایه انحالت مشاهده کرد وی را گفت چرا اینهمه بی سر و پا سخن گوئی گفت بخدا هر چه گفتم در لنگم و با بخت خود در جنگ **قطعه** ای بسا
کس که برون باشد چو سیمی خوش عیار و ز درون باشد چو قلب سر بسر با غش است سر زبانش از روی سالوس و ریا در ذکر حق سبحه در دست و زبان در کام و دل در خوش ...
چون کسی گوید بدو کاخر چه گوئی زیر لب این چه ذکر جانفزا و این چه ورد دلکش است چشمکان مخمور سازد پس بصد غنج و دلال سر بجنباند که یعنی دم مزن در دیده خوش است
حکایت زنی در مجمع عروسی تیزی داد طفلی در کنارش نشسته بود بجهت اعتبار طپانچه بر سر وی زد و کودک نگاهی کرد و گفت ای مادر دست نشین تا دیگری را تا زنی **قطعه**

ارادت — تلخ — چشم داشتن — عزوبت — صباحت — آشنا — ابله — بدیع — غرامت — کوس — اختلاط

خواجه بجرم چون کند کاری که از آن باشدش پشیمانی هر دم از بیم طعنهٔ مردم بفلک بندش ز نادانی **حکایت** توانگری سفر کرد و چار کس در حضر داشت
اول زنی چون گل شکفته دوم دختری چون در نسفته سوم غلامی قنبر نام چهارم کنیزی عنبر فام و این هر چهار در یک خانه بودندی و در یک حجره غنودندی قضا را شبی
آتش شهوت غلام زبانه کشید و دیگ طمعش در جوش آمد سودای وصال بی بی بختن آغاز نهاد با خود گفت اگر چه آمیزش من با وی آمیزش قبطی با سبطی و حبشی با قرشی و کافر با مؤمن
و ظلمت با نور است لیکن اختلاط و مواصلت خیر و شر خالی از احتمال نیست چه گل بخار و دل بخار و نوش بی نیش نباشد و حکیمان گفته اند درین عالم هیچ خیری بی شر و نفعی بی ضر نیست **قطعه**
هستی ماست با عدم مخلوط لذت ماست با عدم مربوط سوک بی سور و عیش بی غم نیست گنج بی مار و شهد بی سم نیست بلکه جمعی بر آنند که درین نشاء خیر محض مصور
نباشد و شر محض میسر چه آنچه در وقتی خیر است در وقتی دیگر شر است و بالعکس یا چیزی خیر است بنسبت بکسی و شر است بنسبت بکسی بهر تقدیر لطف با قهر بهم مخلوط و زهر و قند با هم
مربوط جز خداوند عز و علا کسی را بر حقیقت خیر و شر اطلاع نیست چنانکه خود در قرآن عزیز فرموده است عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم **قطعه**
ز خیر و شر جهان نیست هیچکس آگاه مگر کسی که بود پرده دار پردهٔ غیب لباده واکه تواش هیچ عشق دانی درد لباس خز که تواش هیچ فقر دانی عیب فی الجمله با وجود
آن مصلحت در آنستکه خواب آلوده سخنی بگویم اگر بی بی مرا بخود خواند فنعم المطلوب و اگر خشم راند معذرت آورم که در خواب بودم و اگر سکوت کند مکرر کنم تا یکی از آن دو اتفاق افتد
لاجرم نفیر خواب برکشید و خواب آلوده گفت بی بی برخیزم یا نه جواب نشنید این سخن چندان مکرر کرد که بی بی گفت خاکت بر سر که گولی و بیخبری دختر بیدار بود سر برداشت که معلوم
غلام گوهر سفته بر گوهر ناسفته ترجیح نهد و گل پژمرده را بر غنچه شکفته بتفضیل نهد کنیز آهی کشید که آخر ما هم خدائی داریم **قطعه** ای برادر در قبول کفر و دین مر ترا داده است
یزدان اختیار زین دو هر یک را که بگزینی بطبع بخشدت اسباب آن پروردگار القصه در میان مادر و دختر میزان عدل نهاد و داد حقوق نعمت چند این سال ...
قطعه روسیاه آن غلام کز خیری نعمت خواجه راند از دپاس بر کند خاک عصمتش چون سیل بدرود کشت عفتش چون داس القصه پس از هفته که غلام با آن دو
تن مانوس شد و کنیز بکلی مایوس گشت روزی از غایت شهوت دست در دامن غلام زد که چرا از عقوبت خدا نترسی و با محارم خواجه خویش درآمیزی اگر با چار شفقت حالت
و نفس بهیمی معاشرت و مباشرت نار از طالبی من اولیترم چه هر دو از ولایت حبشیم و در یکخانه جاروب کش **قطعه** ای که جوئی همی سلامت خویش باش از قدر خویشتن آگاه
کاولین شرط عافیت آنست که بدارند حد خویش نگاه جنس خود جو که عین بیخردیست گر گدا همعنان رود با شاه هیچ دیدی هم آشیان گردد شاهباز سپید و زاغ
سیاه بنده پاس خواجه دار و بترس زانکه روزی بگیردت بگناه کافر شیر پوستین ندرد گرچه گرگ آشتی کند روباه باری چون کنیز سخن بدینجا رسانید غلام گفتش ای
لکعی راست است لیکن از آنجا که حرص مال مرا از فکر مال باز داشته ترک سلامت تن داده ام و باختیار ذلت و استماع ملامت دل نهاده چه مرا با محارم خواجه علت معاشرت نه
همان شهوت مباشرت بلکه تا ایشان بند از کیسهٔ سیم نگشودند سیم ندرتشان در کیسه سیمین نجستم و تا هر یک بیست مثقال زر بخیه ام نداده چند قطره خام در ایشان نفشاندم و این
مثل سوداگر در دانست که هر که سود آخر خواهد بزیان اول راضی شود **قطعه** بیا بخیل تو اگر که صد هزار گره زنند ز حرص گدایان شهر بر کیسه دلی ز کیسه زر بکند زر در آن هنگام
که حرص سود و دو چشمش کند کلاپیسه اکنون تو نیز اگر طالب این معاملتی آن مبلغ تسلیم کن و الا تسعین خواهش در هم کش که اگر روزی هشتاد حیله کنی و هفتاد و یک اخری این ماهی
سیمای شصت نخیزد و اگر فی المثل هزار نیازه گیری و پانصد چله نشینی و سی سال تمام در الحاح ابجاحت ابرام و لجاجت کنی در حصول این مقصود بدعا از خدا خواهی عشرت با را
این عشرت روزی نشود جز آنکه بیست دینار در مشت گذاری و در پشت حبشی این کار از پیش برود **قطعه** این چهره که از کنده سیاهست آن گه آب چشم شوئی کان بسیم سپید
خواهد شد غازهٔ آن سیاه روی باری چون کنیز موجب محرومی معلوم کرد در خانه خواجه پنهان دزدی نهاد تا نوزده دینار فراهم آورد و شبی در خلوت نزد غلام
آن مبلغ تسلیم کرد و التماس کرد که چون از بن مقدور هم نشد غلام چون سیم سپید و عنبر سیاه دید وی را بکار گرفت و از آنجا که کنیزک مدتی مدید از حرقت فراق سوخته بود و آن زر را
بزحمت سرقت اندوخته باشوقی تمام متوجه کار غلام بود که مبادا از جهت بی میلی میل بالخباه که باید در سر و دان نکند بدین سبب هر لحظه دستی فرا پیش غلام می برد و اندازه
خروج و دخول خرزه وی معین میکرد ناگهان غلام دست افشار ویرا گفت چرا اینقدر زیاده اندازه میگیری گفت میبینم و را در گرو آن یکدینار که کم داده نگاه میدارم چاره کنیزک
آهی کشید و نگاه غلام را با رغبتی تمام در میزان مشت بسنجید و از سیاه بختی خود برنجید آنگاه با چشمی گریان و دلی بریان ناله نمود که خداوندا فقر را چون رویم سیاه کند و حالت
چون حالم تباه که از نبودن یکدینار ازین دو گوهر شب رنگ و این دو نعمت گران سنگ محروم ماندم **قطعه** بسا که دل فاجر که سنگ بگدازد در آن زمان که وی از مفلسی بر آرد آه
همیشه آه کشد کش خدا دهد در روی که تا کند بزر و سیم ساز و برگ گناه **حکایت** مخدوم اهل ملک الشعرا عندلیب که ختم فصاحت بنام اوست و ملک بلاغت بکام او

بی بی — قنبر — قبطی — سبطی — قرشی — حبشی — سم — پاس — بهیمی — اولی — تسلیم — مذاب — اجل

که خلافت دی را در هر صنعتی باستحقاق نازنده تو است و با کتاب بر رسوم و آداب با خبر از گونه حاذق شایق نامش چون تمامش محمود است و بخشش چون خصالش مسعود فی الجمله روزی پدرا گفت
که برخیز بدو کانه بگذار یمه که آفتاب مقارن غروبست چه رسم ظرافت فرمودی پسر گر من آفتاب بپرسم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنین است چرا هر صبح با آفتاب بر نیامدی
قطعه شتاب ای پسر که بطاعت قیام — وان چنان کافتاب جوانی کند غروب / برانده مرز طاعت که ای پیر — در عرصه عاجز بود و لایق کوب و محققان
عرفا گفته‌اند که مرد راه طریقت بحقیقت آنستکه در جوانی بنوعی از ارکان طبیعت کند که حواس ظاهر و باطنش از شعور و احساس عاطل و باطل باشد تا مگر بعنایات سبحانی رفع سبحات
ظلمانی و نورانی شده نگاه سالک ناظر اسرار شود و در عالم بیخبری از حقیقت هر چیز خبردار شود قطعه حق گفت با پیمبر روی گفت با امام — خوشتر بود ز هر پرستش شب قیام
شاهان شب زنند شبیخون که از عدو — در شب توان گرفت بآسانی انتقام / ورنه چو شد سپید دم پیری آشکار — بر نفس خیره چیره نباشی شدای غلام
حکایت فاجری عرب با تاجری عزب طرح موالفت ریخته بودند و چون نیش و نوش باهم آمیخته لکن چندانکه تاجر تجدید وفاق کردی که علت یگانگی است فاجر تمهید نفاق
نمودی که آلت بیگانگی است قطعه خوش آمدی که منافق بدوستان گوید — چو زهر تلخ و بظاهر چو شهد شیرین است / مثال مرد منافق باعتقاد حکیم
مثال افعی شوخ و مار نگین است — باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصاصت صورتش با خصاصت سیرت مرکب بود و صباحت
منظرش با قباحت مخبر مخمر قطعه ای بسا خشتوی زیبا روی — سیرتش دیو و صورتش انسان / معنیش شرک و صورتش توحید — باطنش کفر و ظاهرش ایمان
و این دختر نهانی با مرد عزب دوست بودند و هر شب در یک دواج چون دو مغز در یک پوست غنودندی گفتی کریمه الخبیثات للخبیثین شان ایشان و یعرف المجرمون بسیماهم از روی ایشان
نشان است قطعه پلید جفت پلیدست و پاک همسر پاک — گریز نیست در آفاق جنس را از جنس / مگر نهفته بود نسبتی در آن موقف — که جنس جنس نپذیرد بود پذیره ناجنس
آورده‌اند که تاجر طرفی از بی عفافی دختر مکار و فاجر بدختر استماع داشت تا چاره عفت کرد تا ارکان کمان تیر تدبیری کشاده دو منزای دختر بدکار و فاجر غدار در
نهد لاجرم گاه زبان بملامت دختر باز کردی و تهدید و توبیخ آغاز نهادی لیکن ازین دقیقه غافل بود که چنانکه درنگ در وقتی محمود است و شتاب در بنا مذموم بوقتی دیگر
معکوس است و هر نتایج منحوس و معکوس قطعه مکن سستی ایخواجه در کار خصم — گران سستیت نستی آید بپیش / ازان پیشتر کار دشمن بساز — که دشمن کند چاره کار خویش
ازان پس که رشته در آرد ز پای — چه سود است مرهم نهادن بریش / تا شبی دختر عزب نشود که در مجلس طرب با فاجر گفت ای حریف حکیمان گفته‌اند دو چیز است که با دو چیز صورت
نبندد مستوری با مستی و خودپرستی با خداپرستی قطعه منه پا در طریق عشقبازی — مگر وقتی که از سر دست شوئی / دلا تا می نجوئی ترک ناموس — همان بهتر که ترک عشق گوئی
فاجر گفت این اشارت را توضیحی و این کنایت را تصریحی شاید قطعه چنان باید سخن گوید سخنگو — که باشد سهل و آسان در مسامع / نه در تعقید بود و تفصیل حاذق — نه در ایجاز
بود و اجمال مانع — بهر حال آنچنان باید سخن گفت — که باشد مقتضای حال سامع / دختر گفت ای رفیق مهربان خلوت راز را اشارتی از هزار توضیح وافی تر است و کنایتی از هزار تصریح
کافی تر قطعه سخن هر رتبه گوید مرد دانا — که عاقل داند و جاهل نداند / بلی جاهل چو نبود محرم راز — بهل تا همچو خر در گل بماند / و غالبا کسانیکه در باغ محبت دانه صفا کشته
و نقش خلوص بر لوحه وفا نوشته هزار عبارت بغمزی دانند و هزار اشارت برمزی از هر طرفی هزار حرف یابند و از هر حرفی هزار طرف از هر سطری هزار باب خوانند و از هر شطری
هزار کتاب قطعه اشارتی که بر او کنند اهل خرد — بچشم مردم دانا هزار دیوان است / مگو که نیست بسر عقل و هوش دیوانرا — مرا دیده که بود و بوی خوی دیوانست
پدر چندین بار حکایت کردم و اظهار او چندین بار شکایت با اینهمه بغایت غریب است که مسؤول بیابی و مامول ندانی فاجر گفت ای ماه دو هفته اکنون من نیز با تمامت
که چاره کار رسید است و اظهار آن نتوانستم اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار بکنم و انکار نکنم لاجرم در لیلی عاشق با خیلی فاسق که علامت معاصی در نواصی
حالشان پیدا بود در کوچه پنهان شدند قضا را تاجر از مسجد بخانه میرفت و از غایت بیرحمی زخمی چند بر بدنش زدند تا جانش برآمد اتفاقا همان شب دزدی چند بخانه تاجر رفتند دختر غدار
بزخمات شمشیری بر سرش زدند از پا در آمد دست بتاراج گشودند تا آنچه در خانه بود بجاروب نهب رفتند چون شب بسر آمد و روز برآمد فاجر بخانه تاجر رفت تا فارغ البال با او بعیش
و دختر را مصاحب تیغی خون آلوده در صحن خانه دید بر آشفت و بیچاره دختر رفت تا صورت حال معلوم کند مقارن اینحال همسایگان تاجر را در کوچه مجروح دیده و قاتلش بر روح سراپیش
دیدند تا از سرگذشت خبر دهند فاجر را با شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پهلویش خستند و بازویش بستند و تمامت اهل محله بر صورت اینحال مجلد نوشتند و بحاکم بردند حاکم حالی
فرمان داد تا او را سنگسار کردند قطعه مرد غدار ای پسر گرگیست — که مصور بود بصورت میش / آخر از وی رسد بدوست گزند — نوشش مهر شرم شود با نیش / جای درمان
لنگ زند بر دند جای مرهم نمک نهد بر ریش / لیک هر بد که او کند با غیر — در نهان او بدی کند با خویش / از پس یک بدی که کرد بدوست — باشدش صد هزار بد در پیش

حکایت مستی را شنیدم که نیم شب در سر بازاری ایستاده بود و از غایت مستی سرش بچرخ در افتاده هشیاری که با وی لاف محبت و یاری میزد بدو رسید و از وی پرسید که چرا
بخانه خویش نروی گفت ای فلان نمیبینی که شهر بر گرد من میگردد و خانها پیکان پیکان از من در گذر است انتظار دارم تا چون در خانه من پیدا شود بی هیچ زحمتی خود را بخانه در اندازم قطعه
کاهل سست رای سست نهاد — تخم ناکشته کشت میخواهد / پای ننهاده از سرای برون — سیر دیر و کنشت میخواهد / بریاضت هوای حور بسر — بی عبادت بهشت میخواهد حکایت
سفیهی را حکایت کنند که پیکری صحیح و منظری وخیم داشت مثنوی رخ غم فزایش دلا گونه زشت — که دوزخ بر او مینمودی بهشت / رخش زشت و دل ساده از مکر و ریو
رمان خلق از او چون ز لاحول دیو — آن بیچاره از حماقت بمرتبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر کردی قطعه ای زشت در آینه ببین تا که بدانی
از روی بداندروی تو بر مردم چه گذشته است — بر لوح جبین تو مگر پنجه تقدیر — با کلک قضا آیت ادبار نوشته است / شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانه او رفتی و در آینه که در آنخانه
بودی بی‌اختیار نظرش افتادی روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که اینمرد جنبی کیست که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل
ناقص است و تو فرع کامل قطعه احمقا عکس یکجهان خر را — در رخ زشت خود معاینه بین / گر ز من باورت نمی افتد — خیز و رخسار خود در آینه بین تنبیهی بار خدایا
گوئی دل حسودان مرا از پولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بملامت من گشوده و مرا بلاقیدی متهم داشته بودند یکی از دوستان جانی بر اینحالم وقوف داد چون امتحان
شفقت تحکمی بمقتضای طبیعت بشری برآشفتم و باز با خود گفتم که حبیبا آنچه حسودان گفته‌اند اگر درست است از آن ترک کو و اگر دروغ است از ایشان تراچه افتاده که تبرا کنی و برهان
ذیل ایشان گواهان عدل اقامت فرمائی قطعه ایدل چو تبرا کنی از عیب حسودان — بگذار در آن درد که دارند بمیرند / چون تنگ شدند از خود و از عیب خود آگاه — شاید پس
از آن بر تو گر عیب بگیرند حکایت منظومه سایلی هر چه میگرفت از غیر — بذل کردی بدیگران بی خیر / گفت با او کسی که این فن چیست — خود گرفتن کدام و دادن
چیست / گفت من شمع مجلس افروزم — خویشتن بهر غیر میسوزم / هم تو این شیوه جوی قاآنی — تا دل از حب مال برهانی / نشود تا رهین سیم و زر — گوش تا جان
دل کنی ایثار حکایت هم درینسال پادشاه اسلام خلد الله ظل رایته عزیمت فتح هرات فرمود من بنده را که یکی از دولتخواهان دولت ابدیم بالتزام رکاب منصور امر و اشارت
و بدین علت با قلت اوضاع از ملازمت معذور داشتم تا حوالی بسطام که تجاوزم مقدور نبود و شوق زیارت بایزیدم علت شد اجازت بازگشت خواستم یکی از دوستان قدیم استقبال
قدم رنجه داشت و گفت چه نیک بودی که موکب پادشاه اسلام نیز مراجعت فرمودی تا زحمت سفر براحت حضر تبدیل میجست گفتم ای حریف آهسته که این سخن خلاف مصلحت دولت
است چه پادشاه اسلام خلد الله ملکه سالی دو بیش نیست که بر سریر ملکداری نشسته و کنون آرزوی ملک گیری برخاسته و هرچند ملکداری نیز منوط برای حازم و عزم جازم است لکن در
ملک گیری این هر دو صفت بکارتر و جود و خدمش آشکارتر است چه دوست و دشمن چشم و گوش را از اندرون و بیرون مملکت فراداشته تا طریقه عزم و حزم سلطان معلوم کنند
که هنوز عنوان شباب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکداری نه بر وفق مراد در خاطرها رسوخ کند و سان و سیرت سلطان خلاف شان هیبت او ظاهر گردد باندک وقتی
در نظر مردم کم شود و خار چنان زیاد گردد لاجرم دوستان ملامت رانند و دشمنان بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز کنند حال مصلحت در آنست که ترک
نگویند و خلاف حزم نجویند که حکیمان گفته‌اند قطعه حزم آئینه صواب و خطاست — صورت هر عمل در او پیداست / اندر آئینه کن نخست نگاه — تا که بد را ز نیک باز بینی
و غالبا حکم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که حامل یکدیگرند و منظور از هر دو نظم امور جمهور است لاغیر قطعه عزم باید که کار گیرد نظم — تخم ناکشته کی بروید کشت
هیچ بر خویش تا گمان نبری — بی عبادت کسی رود به بهشت / و چنانچه ابنای ملت ملکات دینداری جز در عنوان جوانی صورت نبندد که لا بکر و لا فارض بل عوان بین ذلک
همچنان ابنای دولت را نیز ملکات ملکداری جز در عنفوان شباب سلطنت بحصول نپیوندد باری در طریق یاری آنچه مصلحت دانستم گفتم تا تو که یکی از هواخواهان دولتی
جز بطریق عدل نپوئی و خلاف مصلحت نگوئی و جز بر تشدید عزم سخن نگوئی قطعه شاه شیر است و عزم چنگالش — نکند صید شیر بی چنگال / هر کرا عزم نیست
در خور حزم — کار رو بش کشد بجاه و بسال / لاجرم رفته رفته حلقه زنند — گرد آمال لشکر آجال / فی الجمله چون آن عزیز این سخنان را استماع داشت حالی دست دعا
که تراجعت درویشان و صفای خاطر ایشان سوگند میدهم که در خاتمه کتاب پریشان شطری از نصیحت ابنای ملوک چنانکه دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت از
مطالعه آن بهره یابند و چنانکه درویشانش مطلوب دارند هم ایشانش محبوب شمارند بنصیحت منفعتش عام گردد و چنانکه خود گفته قطعه در شب تاریک دیدم پادشاهی را بخواب
گو بهر کامی دو صد تحسین نمودی ما برا / گفتمش گر مه نباشد شهریارا گو مباش / گو برافروزد شمعی تا ببینی راه را / گفت قاآنی نکو گفتی ولی ترسم سپاه / ز نیل ... دل
ره و بهشت آگه ور — ما بر احسنت کنم زانرو که بی اکراه خلق / هم گدا را ره نماید نیمشب هم شاه را / گفتم ای عزیز بهمت پاکان سوگند در انجاح این مسؤلم هیچ

نیست لیکن بترسم که اعیان دولت را معنی ناپسند افتد و بلوم و شماتت بر خیزند خود دانی که لوم لائم تا چه غایت ناملایم است زیرا که ابنای زمان را همت بر تحصیل مقصودیست که معاصرین خود را وقع ننهند و دیدار حق را بحجاب باطل محجوب دارند و هر کجا صاحب هنریست در عیبش بکوشند تا عیب خود بپوشند و هر کجا بیهنریست دست دهند و بازو گیرند تا بدان پشت خود قوی کنند و پهلوی خود فربه دارند لاجرم مشتی بیهنر را مایه تضییع قومی صاحب هنر داشته اند گویی صیادانند که بکبوتر رد بازی زنند و صید کنند و بحق نیک غافلند که پرده دیگران بدرند تا پرده خود نگهدارند گفت علم الله انسب گوی لیکن یکسخن باقیست گفتم کدامست گفت سخنان خلق نگفتن و از بیم باطل نهفتن موجب فساد حرم خردمند و منافی عقل خداوند هوش است **مثنوی** بر حکیمی کو سخن راند ز حق عیب نبود از حسودان طعن و دق زنگ از باید خلاق جهان آن نماند حق بماند جاودان الحاصل چون زیاده اصرار کرد باسعاف مالش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تاخیر افتد عنقریب نصحی چند در خاتمه ایراد رود **قطعه** از نصایح بگوش هوش عقل هرچه گوید بدیگران گویم تا که عقلم بگوش میگوید زشت باشد ز دیگران جویم **حکایت** با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بازم گمان میرود دو مغز میش نرفته و مغز مودای جان پدر تو هفت ساله و من هشتاد ساله و ندانی که تا غایت امروز رنج و درد کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده بالضرورت تجربتی چند آموخته ام و اینک از آن همه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم **بیت** یک نصیحت کنم امروز گر گوش کنی نفس فردا مبادا که فراموش کنی گفتم کدام است گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگویی که ایشان با خدا دروغ گویند چه بترسم که عاقبت خداوندیان راست باز خواهند فرمود زیرا که انان دشمن خدا و خدا دشمن خویش را دوست ندارد **قطعه** هر کبا دوست دشمنی دارد تو از او دشمنی دریغ مدار چون بود جوشنت عنایت دوست هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار اتفاقا چند انکه با اهل آن طایفه راست گفتم پند پدر را استوار یافتم و جوانانرا دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که پند پیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک و بد کار بتحقیق بدانند و تجربت بر دارند لاجرم هر پند سرمایه عمری است پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی در آموزند **قطعه** پند پیران در جوانی گوش دار پیش از آن کت زانچه آید پیش پیش سعی کن تا هر چه سعی آید بدست پیش از آن کت دل بیهده گردد ریش دیده فساد کاول ز نعل پنبه را بیرون کند الکاه خویش **حکایت** درست ندانم کی و کجا بود ظن غالبم آنست که بدار الخلافه در روز نوروز جشنی فیروز ساخته بودند تماشا را پیش رفتم فراشی هر طرف رو بیم طپانچه محکم زد طرف دیگر پیش بردم بخندید که عجب بیکاری و غریب بیعاری گفتم تامل این هر دو یکبار چون کردی گفت از آن بیکاری که بازی عاقلان صحبت علم کذاشته و طلب لهو و لعب است گماشته و از آن بیعاری که بیک طپانچه قناعت نکردی و چاپلوسی پیش کردی تا گرد تماشای این جشنت مطلق العنان دارم حالی دستش ببوسیدم و تمامت عمر هیچ مجمع سروری مرور نکردم الا بندرت که مجبور بودم و معذور **قطعه** ای دل اندر پی نشاط مرو کاز دو صد هزار غم خیزد طالب عافیت جز بر مباش کز آن عافیت الم خیزد **حکایت** مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی بر تفقه جامه بخیاطی بردی و اجرت را نقد ناسپرده و سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود حال بداستی و نگفتی تا روزی خیاط مهمی رفته بود آن شخص بیامد و جامه طلب کرد و اداوی شاگرد دکان را بشکست و بامزد عتاب برخاست حالی استاد برسید و صورت حال بدانست از آن مرد عذر خواست و شاگرد را نهانی ملامت کرد که ای جان فرزند همان بهتر که در تصفیه قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد معاملت است و او را با من این معاملت و سخت میترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و لقد ختم ترجمه از ما پیش ریع نماید **قطعه** نقد گو با کیاش گو ناپاک که من از هر دو پاک شستم دست چکند صد هزار گنج گهر هر کرا یک پشیز همت هست باری تو را چه افتاده بود که بوته دل بر آتش صبوری گداختی و بصیر فان بازار تسلیم که آزار خاطری رضا ندهند التفات نکردی **قطعه** همچو خیاط موقوف چرا ای پسر گر نکرده پاره کنی جهد کن تا مگر بوصل صبر هر کجا پاره ایست چاره کنی جیب آن خیاط کیانند که سوزن نامرادی بر دیده نفس اماره فرو کرده و پارهای دل را با سوزن بلا رفو نموده جامه انقباض بمقراض اعراض بریده و پیراهن صبر برشته قناعت دوخته اندر استی اگر مردی این پیشه پیش گیر و الا سر خویش که اگر چنین دستی داری از همچنین برادر اگر خود چنین دامنی بجود تکمان بری بر کمر زن نه آنکه بلوم لائمی و ادراک نا ملایمی چنان سراسیمه بمکافات برکشی و بنعاد بر خیزی که گویی تهمتن بجوی سیاوش بر خاسته بیسر زال لشکر کشیده الا انکه چون از ارباب دنیا زیاده خشونتی بینی مناهی مدح کن و عیانی قدح در باطن عاکر بظاهر نفرین آید عابد ایشان بند و از نفرین نفرت گرفته **قطعه** نعل را بار کونه می بندند ترکتازان چو شب روند براه تا بدانکه که روز روشن شد کس نگردد ز رازشان آگاه **حکایت** یکی از دوستان گفت که چونست که هرگاه از امور دنیا مشورتی با تو اتفاق افتد جان را وا از چاه باز دانی که گویی چندین هزار بار در شب تار آز اسرار السلامت شده و چون قرارت بیم خلاف گفتار نماید و بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالبا علت جان و دانش یکی است که دیراه خیز که بکار آید ندیدم **قطعه** مرا تحمل چو زنان نباید کرد که عار آیدم از دست دون قفا خوردن به لای تیره قناعت

دق — عیب کیری و نکته کیری
اسعاف — حاجت روا کردن
دریغ — منع و مضایقه
استوار — محکم
زهی — شان
ناسزا — نا سزاوار عیب
مجاملت — با کسی نکوئی
پشیز — پول سیاه
انقباض — ویران و شکسته شدن
خشونت — درشتی
عیان — آشکار
نفرت — دوری و بیزاری
بهره — نفع و سود

کنم معاذالله توان چو آب ز سر چشمه صفا خوردن غنی بخوان گدایان کی التفات کند که ننگ بایدش از سفره گدا خوردن طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد نه لازم است مرا و را چو او دوا خوردن لاجرم اگر ضرورتی پیش آید و روزی با ارباب دنیا راه مدارا پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود سر خویش گیرم و هم آن را که چندی مدح گفته ام چندی قدح گویم تا دو کار صورت بندد یکی کفاره گناه و دوم آن دیگری خرمن علاقه بر باد دادن تا مگر نفس را جز خدا ملجائی نماند و باده از ضرورت با خداوندان مال بیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان برخیزد و از آنان که چندی بدیشان گریخته بود بگدار اگر بریزد چه حاجت نفس استکه چون پناهی بپسندد بجز اینان برود و از فزع خلق بخالق گیرد التجا جوید **قطعه** نفس کافر بود ضعیف نهاد یک با مردمان بیامیزد چون از ایشان ملامتی شنود از فزع در خدای بگریزد **حکایت** یکی جامه بصباغ داد که نیلی کند روز دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور ماتم زدگانست و من این نکران دانستم اگر فرمائی رنگی نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی هر رنگ خواهی کن مگر چندی بر آن بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی و تقاضای جامه خویش نمودی صباغ ترنجی تازه چیاد نهادی و او را برنگی تازه وعده دادی تا روزی مرد بتغیر پیش رفت که جامه را بهر رنگ بس و از هر رنگ بس کن که یکجامه ساده صد هزار رنگ قبول نکند صباغ که هم اول روز جامه را گم کرده بود و اینهمه عذر بجهت آن می آورد ناگزیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور دار که جامه ات را در خم فتنی نهاده ام و زنگ عدم گرفته مرد بخندید که بجان من هر رنگ دیگر ممکنی مختاری اما رنگ مکن که ملالت نکنم **قطعه** باری ای دل اگر عشق گوی ترک هر چیز هر که خواهی کن و اگر اندر جهان ببازی عشق شاهی از ما تمامی کن **قطعه** ای دل که هر دم از غم فکرت بر آوری صباغ وار جامه امید رنگ رنگ سهلت مر امید که داری بروزگار جز رنگ آنهوس که کنی در جهان بجنگ **حکایت** مرا هیچ خبر جانی تر تصنیعی نیاید و از هیچ خبر چنان غیرت نگرفتم که وقتی خواجه بخیلی در سفره فقیری یافتم که برغبت تام لقمه های گران بر میگرفت و برغبت خاییدن فرو میبرد چنانم بخاطر است که فقیر لقمه بیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده و حالی بی هیچ تعذری برخاست و در خانگی بگذشت که غوغای عظیم استماع رفت پس از تحقیق معلوم شد که پسر بخیل مینوائی را بعمد کشته و حکم بدیت عمل شده بود که گرد آمده اند نیک چون گل شکفتم و گفتم الحمدلله بر سر هر لقمه مینوائی که بر گلوی بخیلی رود دیت خونی از او بستانند **قطعه** مال مسکینان بحکم کردگار خون شود تا چاره در کام بخیل هم بدان صورت که از فرمان حق در گلوی قوم قبطی آب نیل **حکایت** ندانم در چه شهری بود که مسافری را ملول دیدم موجب ملالت پرسیدم گفت روزی امروز از خوان فلان خورده ام و فکر فردا دارم گفتم ای برادر غم مخور که فردا نیز خوان نهاده و روزی آماده است گفت از کجا گفتم از آنجا که تا زبان بفضول سخن باز نکرده بودی در مضیق رحم مادر جا داشتی هر روزت سر بسیدی احمق مگر نشنیده که در شرع سید علیه السلام هر که بخیری اقرار کند بر او واجب شود که از عهده اقرار بر آید چگونه سودا داری که خداوند عزوجل فرماید و ما من دابة فی الارض و لا طائر یطیر بجناحیه الا علی الله رزقها و از عهده اقرار خود بر نیاید **قطعه** چه کافر نعمت است این نفس غدار که هر در پیش بیند روزی خداوند ولی هر گز چو کافر نعمتان سیر نباشد دل بشکر دوست خورسند گفت این همه راست گفتی ولی من در این بلد غریبم و کسم نشناسند و اینهمه قلق و اضطراب بجهت کربت غربت و ناشناسی خلق است گفتم ای رفیق بیتهنا غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلادت تو بآنحدی است که در ک سخن نکردی و ترک فضول نگفتی یا بی چون تو خالق خود را شناسی چه باکی آن دارد که خلقت نشناسند و شغل تو قبل آن الم ماند که از فقیری سوال کرد که در این شهر تکفل احوالت کیست گفت خدا البته بدان جواب قناعت نکرده و دیگر بار بپرسید همان جواب شنید باز سئوال همان بود و جواب همان تا فقیر تنگ آمد خواست البته را بجوابی بجنگانه الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبری در همسایگی خانه ما منزل دارد و بعلت قرب جوار هر روزم قرص نانی میدهد بدان قناعت سکینم البته بخندید که حال راست گفتی و اصرار من بدان جهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بعبرت در وی نظر کرده گفت زهی بیشرم که خدا را از گبری کمتر گیرد **قطعه** نفس کافر نعمت ار امید انم خدای قفل از فولاد بر من گرده ایالله ولی دنگ وعده مکذوب طمعش برنج کند چون گل از سرخ نعمت موجود حقش دل کند چون غنچه تنگ **قطعه** شکر دشمن عیش گوای دل چون رسد روزی بسفره صبر بر جور مردمان داری کرد رو منت تن بزاران بیت و امتحان خدای در حق تو راست گوئی حدیث سنگ و سبوست **حکایت** یکی از لشکریان را شنیدم ابره قبائی بخیاطی برد استاد مردی ظریف بود پرسید که این ابره را چند قبا کنم گفت مگر از یکی بیشتر شود گفتم آری اگر قدری تنگتر خواهی دو قبا با سانی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوش رسید دیگ طمعش بجوش آمد گفت استاد نیک تامل کن شاید سه قبا هم ممکن باشد گفت اگر کوتاهی و تنگی را عیب ندانی و اجازت دهی چار قبا و زیادتر نیز ممکن است سپاهی حتمی بنج خیاط داد و گفت ای استاد سپاهیان را چندان جامه تنگ تر و کوتاه تر است در میدان بهتر چست تر و چابکتر اند اکنون جهد کن که پنج قبا محکم و جیب و اندازه تنگی و کوتاهیش با هم درست باشد از این یک ابره ترتیب دهی این بگفت و بر عقب بطلب پیش آمد استاد خیاط پنج قبای خورد باندازه لعبت طفلان در پیش فرو ریخت مرد سپاهی خشمش گرفت و حیرت زده بر روی استاد نظر کرده گفت این قباها خود بدین اندازه در خورد کیست گفت از آن تو گفت ای استاد که گفتی پنج قبا از یک ابره ساخته شود گفت ای برادر حال نیز چنین است که بخت تو زحمت کشیده و شاید اگر کمتر باشد باز خواهی فرماید گفت وانم پنج است ولی قبا نیست

لای — گل تیره و دُرد
جهر —
علاقه — باز بستن و رابطه
تقاضا — مطالبت
دنگ — گول و نادان
خاییدن — بدندان جاویدن
قلق — بیتابی و اضطراب
بلید — کودن
الزام — کرانیدن بچیزی و ناگزیر کردن
گبر — مغ و زردشتی
جست — چابک و جلد
روی — یک از فلزات
غایت — منتها و حد
صعوبت — دشواری

گفت نیک تامل کنید اگر پیراهن و زیر جامه باشد غرامت گیرید گفت ای استاد ظریفی تا چند دانم قبات لیک بغایت تنگ و کوتاه است گفت ای عزیز گناه من نیست چه طرز قسم جامه

وکوتاه شود کفش جامه بسا میان [illegible] باید خود دانیکه ابره که یک قبا از و بصعوبت بدر آید چون پنج قبا شود از این بزرگتر نخواهد شد **قطعه** ای کاسه آشی که بیک فلس خریدی خواهی که

اطلس و سنجاب برآید از قطره [illegible] خواهی که همی رود سنجاب آید **قطعه** راستی [illegible] کار با زمانه [illegible]

چشم وابروی جهان [illegible] **حکایت** سبحان الله [illegible] فیلسوفی [illegible]

[illegible]

میراند و این رباعی میخواند **رباعی** گر چرخ خطا کرد چه می باید کرد ور ترک وفا کرد چه می باید کرد میخواست دلم که پریشان نشود تیر چون قضا کرد چه می باید کرد اتفاقا [illegible]

دوستان باوی دچار شد و پرسید [illegible] گفت [illegible] گفت آری [illegible] قطعه [illegible]

[illegible] **خاتمه در نصیحت ابنای ملوک** پندی چند چنانکه عقلا [illegible]

[illegible] **نظم** [illegible] **پند** [illegible]

[illegible]

عزوجل فرماید و قولالهم قولاً لیناً مثنوی سخن لطف خوش است اما بارام باز می شد نخجیر در دام مکو قاآنیا با کس سخن سخت اگر خواهی نیفتد در خطر بخت ولی
اهل دنیا سخت کو باش چو خنجر تیز دم چو نخل دو رو باش مبادا از نرم گوئی رام کردی ز مهر دانه صید دام کردی پند پادشاه را در ارتکاب محرمات از قبیل
شرب خمر و نرد و شطرنج و امثال پنهان دو خطر عظیم است یکی در نزد خداوند و یکی در نزد خلق عامه در حضور علما و اهل ظاهر و رسولان و منهیان ایشان که وقعش در نظر آنان کم شود و عوام از ابد
او بر آن معاصی با وجود همه استان کنند و از متابعت پادشاه باز ایستند و اندک اندک هنگامه کار بزرگ گردد پند پادشاه باید که چون اهل مملکتی یا شهری عصیان کنند تمامت اشرار را در حضور
اخیار بقبول شفاعتی بقتل سیاست برانند و با طراف ممالک خویش بر لیغ فرستد تا اهر مملکتی عاقل خویش را نگاه دارد و اخیار را از مصیبت بی اندازه دور دارد از کنار و ایشان تجاهل فرمایند
چه اگر ایشان نیز بقتل رسند شهر خالی ماند و حکایت طاعون گیلان شنیده ام که شبی پادشاه در عداد طاعون بود و باکه مضرتش عام است محسوب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق
و انا خواه از نخست کل میرد و خواه از دم تیغ عمر فرمانده ایران بسلامت بادا کز کسی از وی نخرد جان و سر خویش دریغ پند پادشاه باید که علی الدوام لشکر
فراهم کند چه سپاه حارس مملکت است و بسبب استغنای عاجل ترک احتیاج آجل نجوید یعنی بعلت سه موهوم که او را در اطراف مملکت دشمنی معلوم نیست از دو روا به لشکریان نگاه مدارد
از وجود لشکر بی نیاز نماند چه باشد که دشمنی ناگهان از جای بر دارد و در آنوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکمای است که حادثه کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشور را که نبود سپاه
اندر نظم آنی دو کوس دگر چون آمد بجهره عزرائیل چکند کاسه فلوس دگر پند پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانات ملکی چند عقوبت نفرماید چه عامه یعنی را
فنون طبیعت پادشاه حمل کنند و وثوق مردم تمام شود پند پادشاه باید که چون بزرگان و اعیان مملکت خیانات مالی چند بدیشان سخت نگیرد بلکه رسم تجاهل نگاه دارد زیرا
پادشاه از دو صفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب جسارت ایشان شود و اگر قوی است مایه دهشت و وحشت شود و این هر دو عاقبت موجب نقصان و زوال ملک شود و چاره آن
چنان کند که ذیر و ستان را با امثال این خیانتها عقوبت کند تا زیر دستان پند گیرند و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن هر چند اگر بظلم متهم شود پند پادشاه باید مناصب پدر را بر رسم میراث بپسر
باز ماندگان سپاهیانی که در جنگ کشته شوند و اگذارد و بازماندگان را در جنگ سستی نکنند و اگر احیاناً استحقاق چند مناصب را نداشته باشد ایشان را مخصوص دارد و بر سپاهیان دیگر که مربی آنها شوند
بر حال چه دادن رسوم و ادرار و چه منصب هیچ خیر دریغ ندارد پند عمال را خیانات که شمالی لازم است لیکن نه چندان که از کار باز مانند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نکند
و لاشک باز بدیشان حاجت افتد پند پادشاه هموم کنا بکار را از ادام که خیانت ملکی از ایشان پسندد حبس فرماید چه اگر چند گرفته پند پادشاه با دشمن قوی مدارا کند
دشمن ضعیف جنگ تا چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگاه دارد و چه از او دوستی دشمن اعتماد نه فرماید چه او نیز چنین مراعات کند و حکیمان گفته اند که پادشاه غالب است و محتاج ازمانده مملکت
بوستان از دو دشمن ضعیف که در نواحی مملکت خارج باشند لاجرم چون پادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند باید که وقتی دشمن ضعیف قوی شود و سلطان قوی ضعیف پند پادشاه باید هر چند کار
لشکر را تحقیق باز رسد تا نو رسیده کار را که بر حد شرط و کمال رسیده اند نوازش و التفات فرمود و منصب بخشد تا دلگرم شوند زیرا که از کار افتاده اند معزول دارند لیکن چنان نشاید که بجای آنها باز
و اگر رنجی را جانشین که بکار آید نباشد ادرار و مواجب او در حق او و بازماندگان او مقرر دارد تا موجب دلگرمی جوانان شود قطعه بوستان پیرا بهر یک چند گرد دو کر و باغ تا برارد
لیالی بنگرد را روضیف تا کند سیراب باز از نو نهالی بر گرد حتی بار رسیدی آبی بحیف پند سرکرده و امیر جیش را صفت باید اول شجاعت دوم اصابت
سوم تجربت پند پادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید که ده معنی را ملاحظه فرماید اول آنکه از طرفی دیگر آواز دراندازد و بجب ظاهر از طرف و شوارع آن طرف سوال
فرماید لیکن در باطن تهیه طرف خصم کند و کار بر سبیل ندرت آن طرف را نام برد تا امر مشتبه شود دوم آنکه چون تهیه اسباب حرکت نفرماید یعنی قوت منعت کند که گوئی با دشمن بر سر است
اعیان دولت را حال منتظر دارند سیم آنکه هر روز لشکر را بر مزید خلعت و انعام مشعوف و مسرور دارد چهارم آنکه از حرات لشکر دقیقه تغافل نفرماید که هر وقت انبوهی لشکر مستعد
از سیار آن اوقات چه باید که صغیری بر خیزد و آمدی بسیار شنیده لاجرم باید که ظهور سیاست جز از سیار اوقات باشد تا لشکریان جز حد خویش نگاه دارند پنجم آنکه کسانی را که معاینه نبرد ایشان فرماید حلیم و
و کار دیده و کار آزموده و سالخورده باشد که اکثر مغرور نادان و بیکاره و خورد سال باشند که بیک هوا گام پشت دهند ششم آنکه روز بروز از احوال دشمن خبر گیرد و نگذارد که دشمن از حال او خبردار
شود هفتم آنکه تا تواند با دشمن مدارا کند و بصلح راضی شود که عاقبت هیچ کار را کسی جز خدا نداند و بکثرت مال و نفر اعتماد نفرماید چه خداوند تعالی فرماید و کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة هشتم
آنکه از کار اولی موجب تفرقه آخر شود چند آنکه بجمعیت و نظام کند فتح نمون الله نهم آنکه ملاحظه باد و آفتاب و گرد کند که در روی لشکر واقع شود زیاده فرماید چه بسیار شنیده
و دیده ایم که مقابله بر یکی از مذکورات موجب سستی لشکر شود تا بحدی که از جنگ عاطل و باطل آمده دهم آنکه بفتح اندک اکتفا فرماید و دشمن را تعاقب کند چه بسیار دیده و شنیده ایم که در هنگام
لشکر منصور مقهور شده و نیز لشکر را مادام که از دشمن آسوده نکرده به نهب و غارت و تاراج باز ندارد چه بسیار اتفاق افتاده که دشمن بایک خود سازی مراجعت نموده و بر لشکر خصم تاختن آورده

عذب: شیرین — مطاوی: جمع مطوی — اصغا: شنیدن — نخجیر: شکار — خطر: رنج و بلا — بر لیغ: فرمان پادشاه — عداد: شماره — ادرار: وظیفه مقرر — وثوق: اعتماد — تجاهل: خود را نادان نمودن — دهقان: باغبان و برزگر — اصابت — مشعوف: شادمان

شده و چه نیالت حرب و لشکر کشی زیاده از آنست که بهزار کتاب کفایت کند تا بدین مختصر چه رسد که بسیط زمین از روشن رای دیهیمان موجب تعظیم و تکریم و ضیاع
نیکنامی پادشاه جهان هیچ در امری جز عموم فیض و نوال از حساب نخواهد بود پس چنانکه بصفت جود موصوف باشد ملک بجود معروف تر است پند پادشاه باید که
دشمن ضعیف آشکار را زدن تا چون غالب شود هیبت قدرتش دشمنان قوی استماع کنند و حساب برانند لکن با دشمن قوی بجبر جنگ کند تا از حزم دور نباشد پند پادشاه
اگر دشمنی را بجنگ آورد ما دام که عشایر و اقوامش مضمحل نشده باشد بند کند و رحمت فرماید تا دیگران بجنگ آیند آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند پادشاه در هر طایفه
و شهری ریش سفیدان و کدخدایان بشناسد و رعایت فرماید تا چون رئیس طایفه و حاکم شهری عصیان ورزد اسباب اضمحلالش مهیا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت
اضداد لازم است تا بیکدیگر مشغول باشند و پادشاه ایمن باشد پند پادشاه سخن اعاظم و علما و مشایخ و صدور را ما دامی که مقرون بهوا و هوس نباشد و حسب
گوید بپذیرد لکن آن عمل را چنان بجای آرد که عامه از پادشاه دانند نه بخود او گرایند پند پادشاه در هر عمل چنان سلوک فرماید که نیکنامی را از و دانند اگر چه در دوا
از دیگری باشد و بدنامی را از غیر او اگر چه از و باشد تا این عمل موجب تألیف قلوب شود پند پادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید منع نفرماید که فرد این چنین
و چنان کنم چه بسیار اتفاق افتاده که تهدید متضمن هلاک سلطان بوده پند کاری که پادشاه نسبت بدشمن در نظر دارد دوستان را خبر ندهد که شاید دشمن را خبر دار
کنند پند پادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قوی است احتیاج مراعات ندارد پند پادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور
ملک مدخل ندهد که اینان را لامحاله جنونی هست که گاهی بروز کند پند پادشاهان را دو خصلت بیش از همه در کار است اول همت دوم هیبت تا بآن دوستان
فراهم شوند و بدین دشمنان فراهم پریشان پند پادشاهان را در نظام ممالک دست در افشان بکار است و تیغ سر افشان بیت تا که بدان دوستان شوند فراهم
تا که بدین دشمنان شوند پریشان پند خزانه سلطان مایه سلطانی است قطعه شاه شمع است و مال پروانه گرد بس و پیش شاه جان سپر است
تیغ است در بر دشمنان شه سپر است پند پادشاه را لازم است که زبان خواص را با انعام بسته دارد تا زبان عوام بگفتار خواص بسته گردد چه رفتار
عوام بگفتار خواص مربوط است و افعال آنان باقوال اینان منوط قطعه چون سخن گوید بمنبر واعظی گرد او گردند جمعی انجمن هیچکس گفتار زنا خوان نشنود تا بود جبل
توانخوان در چمن پند محبت بر هیبت مقدم است چه باشد که بهیبت دشمن دوست شود و بهیبت دوست دشمن قطعه تا شاه در گنج جواهر نگشاید از رحم
شاه سپه می نشود جمع تا نور فشان می نشود شمع مجلس پروانه فراهم نشود پیش و پس شمع پند با دوست جفا کردن چنان است که با دشمن وفا نمودن
قطعه ظلم است خشم آوردن با کسی که تو جان نداشت دریغ هم بر آن سان که جور صرف بود جود در موقعی که باید تیغ پند پادشاه باید با
بدگمان باشد تا خلافش معلوم شود که حکیمان گفته اند الحزم سوء الظن قطعه حکیمی از همه خلق بدگمان می بود یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم جواب داد
که دنیا لباب از ظلم است بحکم عقل من آگنده وارش ازینم خاتمه

شکر که از یاری یزدان من	جمع شد اوراق پریشان من		
نیست درو عاریت هیچکس	خاص منست آنچه درو هست و بس	جزو دو سه پستی ز عرب ور عجم	کامده جاری بزبان قلم
خامه که در طی عبارت بسی	رفته بدانجا اشارت همی	تا رخ خودان نرسد دق مرا	سخره باطل نشود حق مرا
رفته ز ماه رجب ایام بیست	پنجه و دو سال و هزار و دویست	کم بود از سی دو سه سال من	لیک بسی خسته بود حال من
بسکه ز غم گوژتر از داله‌ام	راست چو پیران نود ساله‌ام	لیک غم من غم عشقست و بس	زانکه جز او نیست کسم دادرس
شادی عالم همه در این غم است	عاشق ازین غم بجهان خرم است	غم اگر اینست فزون شو خوش است	بر صفت قند مکرر خوش است
هر که ازین غم بدلش پرتوی است	در نظرش ملک دو عالم جوی است	یارب ازین غم دل من شاد کن	وز غم دنیا دلم آزاد کن

سمت اختتام و صورت تمام پذیرفت نسخهٔ پریشان حکیم سخن سرای قاآنی میرزا حبیب شیرازی علیه الرحمه و الغفران در روز چهارشنبه ششم شهر ربیع الاول موافق سنه ۱۳۰۲ یکهزار و سیصد و دو هجری

اضمحلال: پامال کردن — صدور — گرائیدن: میل کردن — متضمن — مدخل: دخل — دغا — انجمن: جمع مردم — آگنده: پر — سخره — گشن

فهرست قصایدی که در این کتاب ثبت است هر کس را که میل مطالعه هر یک از قصاید بوده باشد بجدول ملاحظه اعداد در نهایت سهولت بدست میاید

	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه
باب الالف	در توحید باری عز اسمه	دو شم نذار سید زدرگاه کبریا	۱	در مدح علی بن موسی الرضا	بگردون تیره ابری بامدادان شد پدید	۳
	در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی	دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا	۵	در مدح محمد شاه غازی	دوش که این گرد گرد گنبد مینا	۶
	در مدح محمد شاه غازی	در خواب دوش دیدم آن سرور سمین برا	۸	در مدح معتمد الدوله منوچهر خان	خیز ای غلام زین کن یک رانرا	۸
	در شکایت از ممدوح گوید	گر باج زر نهند از این پس بسر مرا	۱۰	در مدح نواب فریدون میرزا	ای رقیه پی صید غزالان سوی صحرا	۱۱
	در مدح سلالة السادات میرزا سلیمان	اگر شاهد جوانی فروغ یزدانرا	۱۲	در مدح محمد شاه طاب ثراه	چه مایه مایلی ای ترک ترک خشم مرا	۱۳
	در مدح ابو المظفر محمد شاه	گستر بهار در زمین دیبا	۱۳	در مدح سلطان عادل محمد شاه	عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را	۱۴
	در وصف نامه محمد شاه غازی	شکسته خامه آذر گسسته نامه قضا	۱۵	در مدح نواب علیقلی میرزا	آراست عروس گل گلستانها	۱۵
	در مدح امیر کبیر میرزا تقی خان	نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها	۱۶	در ستایش شاهزاده اردشیر میرزا	شاه ختن چو دوش نهان شد بمکمنا	۱۷
باب الباء	هنگام نهضت عباس میرزا از خراسان	بچه من نسیم به بیداری چند کس بخواب	۱۸	در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی	دو قلاع کفر زد باهم مصاحب	۱۹
	در مدح مهد کبری و ستر علیا	شنیده بودم چهار را اکثر درخواب	۲۰	در تهنیت نظام الدوله	صبحدم کز جانب مشرق برآید آفتاب	۲۱
	در مدح حسینخان نظام الدوله	ای ترا در چهره آب و بی ترا در طره تاب	۲۲	در تهنیت عید مولود امیر المؤمنین	خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب	۲۳
	در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی	از سروش هدهدم بر گوش هوش آید خطاب	۲۵	در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریار	منت ایزد را که شه رست از انقضای عتاب	۲۶
	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	گرفت عرصه گیتی شمیم عنبر ناب	۲۶	القصیده	هستی بار ده زابر بارنده ز آب	۲۹
باب التاء	در منقبت علی ابن ابیطالب	دوشم مگر چه بود که بی سیم بر زد خواب	۲۹	در تهنیت عباس میرزا ابن محمد شاه	این چه جشن است که زو جهان در طرب است	۳۰
	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	ای به از روز و گر هر روزگار ت	۳۱	در ستایش محمد علی شاه قاجار	اگر نظام امور جهان بدست شما است	۳۱
	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	بار با صبوحه ندانم ز چه رو رام گرفت	۳۲	در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	بر دلم صد هزار نیشتر است	۳۵
	در فتح شهر یزد و استیصال ملا کوخان	تا سلیمان زمان ندانی اسکندر گرفت	۳۶	در ستایش عضد السلطنه علیقلی میرزا	تا لاله بباغ و گل بگلزار است	۳۷
	در گله از حاجی اکبر نواب	ترک من آفت چین است بلای ختن است	۳۸	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	در چشم منت آنچه برخسار تو آب است	۳۹
	در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت	۴۰	در ستایش فرمانفرما فریدون میرزا	گاه طرب و روزی و فصل بهار است	۴۲
	در سبب زکام جناب حاجی میرزا آقاسی	که جلوه کرد که آفاق پر ز انوار است	۴۳	در مدح محمد شاه غازی	عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت	۴۴
	در مدح محمد شاه و حاجی میرزا آقاسی	هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است	۴۵	در مدح محمد شاه و حاج میرزا آقاسی	ایدل اقبال و سعادت ز نبی و علی است	۴۵
باب الدال	در ستایش محمد شاه غازی	الا تا در رگ ماه صیام باید کرد	۴۶	در مدح میرزا نبی خان	آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد	۴۷
	در منقبت علی بن ابی طالب	بجز لب تو کز و گفت شکرین خیزد	۴۷	در مدح آقا خان متخلص به عطا	آدمی باید بحسن عمر جاویدان کند	۴۸
	در مدح حسینخان صاحب اختیار	بهار آمد که در گلبن همی بانگ هزار آید	۴۸	در ستایش ناصر الدین شاه غازی	تمام گشت مه روزه و هلال دمید	۵۰
	در مدح عباس میرزا و قائم مقام	چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد	۵۰	در مدح حسینخان در ایام حکومت فارس	ولی که هرچه کند بر مراد یار کند	۵۱
	در شکایت از ممدوح فرماید	دهر چون تیز نکتار ز چرخ چون تیستان کند	۵۲	در مدح شاهزاده اردشیر میرزا	سحر بشیر ملک زاده اردشیر آمد	۵۳
	در ستایش محمد شاه غازی	ساقیه بده رطل گران را آنکه دهقان [illegible]	۵۴	در مدح شاهزاده اردشیر میرزا	صبح آفتاب چون ز فلک سر زد	۵۵
	در مدح میرزا نبی خان	عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد	۵۷	در ستایش محمد شاه غازی	عجبی عجب آن پسر سر دارد	۵۷
	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	غم و شادی بهم آمیخته با یکدگر [illegible]	۵۸	در مدح محمد حسینخان سردار	فلک خورشید وجود حمد [illegible]	۵۹
	در ستایش نواب فریدون میرزا	ما هم زدر درآمد و بر من سلام کرد	۶۰	در مدح یکی از علمای علام	مقتدای انس و جان آمد پدید	۶۱

	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه
	در ستایش ابو السلاطین [illegible] بن شاه	بت از دو کعبه امروز دین [illegible]	۶۱	در ستایش قهرمان میرزا	هر کرا ایزد خریدار کند	۶۲
	در مدح میرزا عبدالله منشی	بلی نزدیک شد ایدل که زمستان گذرد	۶۳	در مطایبه و تخلص محمد شاه غازی	هر زمانم که بآن ترک سرو کار افتد	۶۴
	در ستایش فریدون میرزا	هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود	۶۴	در ستایش ناصر الدین شاه غازی	دوش کانجم شد عیان این سپهر گرد	۶۶
	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	باد نوروزی شمیم عطر جان می آورد	۶۵	در مدح حسینخان خازن شجاع السلطنه	تا ابد چشم بد از کشور دارا دور باد	۶۸
	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	گر عشق مده از تیغ مهر و ابروی جانان شد	۶۸	در مدح امیرزاده ارقون میرزا	بگوش از هاتف غیبم سحر که این ندا آمد	۶۹
	در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	قضا چو سند اقبال در جهان افکند	۶۹	در ستایش حاج میرزا آقاسی	از نیسان کار نیسانی دمادم گوهر افشاند	۷۰
	در ستایش محمد شاه ماضی	سرین دلبر من سیم ناب را ماند	۷۱	در جشن میلاد ناصر الدین شاه	دوش برگردون نمایان شهاب آمد پدید	۷۱
	در ستایش شاهزاده فیروز میرزا	آنچه با برگ درختان ابر نوروزی کند	۷۲	در ستایش محمد شاه طاب ثراه	هر دل اسیر زلف تو بیداد گر بود	۷۳
حرف الراء	در ستایش نواب فریدون میرزا	هر کرا دل سپید کار بود	۷۳	در زمان ولیعهدی محمد شاه	الحمد خدا را که ولیعهد مظفر	۷۵
	در زمان ولیعهدی ناصر الدین شاه	الا ای خمیده سر زلف دلبر	۷۵	در ستایش صفاء الدوله ایلخان	ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار	۷۶
	در تغزل و تشبیب	بس دلبر کاشند بهر بوم و بهر بر	۷۷	در ستایش نظام الدوله حسینخان	ای همایون صورت میمون شاه کامکار	۷۸
	در ستایش حسینخان نظام الدوله	بوده جای یکجهان جان این قبای شهریار	۷۸	در مدح علیخان والی	باد میمون این بهین تشریف شاه کامکار	۷۹
	در ستایش حسینخان نظام الدوله	شادان رسید دوش نگار یم از سفر	۷۹	در تهنیت ورود حسینخان در شیراز	ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار	۸۱
	در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	شب گذشته که همزاد بود با محشر	۸۲	در ستایش حسینخان حکمران فارس	صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار	۸۳
	در مغازله و تشبیب	هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار	۸۴	در تهنیت ورود قائم مقام بطهران	شکر که آمد زری بجلشه خاور	۸۴
	در تهنیت نشان شمشیر و مدح نظام الدوله	تیغی که بر نگار روز نشناد شهریار	۸۵	در تهنیت عید نوروز و مدح محمد شاه	در شب عید آن سمن عذار سمنبر	۸۶
	در تعریف کتاب باده بی خمار	ابالب کن ای مهربان ماه ساغر	۸۸	در تعریف بهار و شکایت از یار	یک دو مه دیگر اگر رسد فصل بهار	۸۹
	در تهنیت عید غدیر و ستایش فریدون میرزا	دوش چو شد بر سریر چرخ مدور	۹۲	در مدح حاجی میرزا آقاسی	بهار آمد و دی را گرفت کرد حصار	۹۳
	در ستایش محمد شاه غازی	الحمد که از موهبت ایزد داور	۹۳	در ستایش نواب فریدون میرزا	از سر دوش ضحاک دد و نحس دو مار	۹۸
	در ستایش معتمد الدوله منوچهر خان	ز شاهدی که بود در وثاق از نگار	۱۰۳	در مدح خسروخان حکمران اصفهان	سپهر چیست گر مملکت بود معمور	۱۰۴
	در ستایش شیراز و مدح معتمد الدوله	تبارک الله از پارس آن مجسته دیار	۱۰۵	در مطایبه و هزل و ملاعبه	کوهی تبعاسته لب شوخ دلازار	۱۰۷
	در ستایش حسنعلی میرزا و تخلص بمعراج	دو سال پیش ندانم گذشت یا کمتر	۱۰۸	در ستایش محمد شاه غازی	شبا هنگام گرانبوه اختر	۱۱۰
	در مرثیه فاطمه سلطان صبیه میرزا [illegible]	بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر	۱۱۱	ممدوح این قصیده معلوم نیست	قامت سروی چو سیم برکنار جوبیار	۱۱۳
	در جواب قصیده حکیم سوزنی	آمد بیرم دوش یکی ساده پسر	۱۱۴	در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی	دوش بگشودم زبان از درد دل گویم	۱۱۵
	در ستایش حسینخان نظام الدوله	سوگند خورده اند نکویان بشهر	۱۱۷	در مدح آقا محمد حسن پیشخدمت	یار نکو ترا ز آفت که من دیدم مپرس	۱۱۹
	در ستایش میرزا نبی خان	شد کاسه ام از باده تهی گرسنه ام	۱۱۹	در ستایش حاجی میرزا آقاسی	چو حسن تربیت کرد و قرین ماه گوهر	۱۲۳
	در مدح نظام الدوله حسینخان	با فال نیک بهر زمین بوس شهریار	۱۲۴	در مدح محمد شاه و فتح خراسان	چو از آستانه چرخ این عقاب زرین پر	۱۲۵
	در ستایش محمد شاه و فتح خوارزم	رسید چه خبر فتح کی رسید سحر	۱۲۶	در ستایش فریدون میرزا	گنج پنهان بود یزدان اخترش تا بید آشکار	۱۲۸
	در ستایش اردشیر میرزا	دوش از بهر شاهزاده اردشیر	۱۲۸	در ستایش ناصر الدین شاه خلد الله ملکه	فرو بگرفت گیتی را بباغ و راغ و کوه و در	۱۲۹
	در ستایش محمد شاه طاب ثراه	دوش اندر خواب میدیدم بهشت [illegible]	۱۲۹	در ستایش عزیز خان سردار	خرم بهار من که ز عید است تازه تر	۱۳
	در ستایش جناب حاجی میرزا آقاسی	اقبال و بخت و نصرت و فیروزی و ظفر	۱۳۱	....	....	...

اسامی ممدوح	مصراع اول قصیده	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	
در ستایش نواب فریدون میرزا	امروز از دو کعبه جهان را دو قبله‌ای	۱۲۳	در مدح نواب فریدون میرزا	طرای سندان بزلت ای غلام الله	۱۲۴	
در ستایش مهد کبری و ستر علیا	ولکا بیچ خبرداری کان کج پسر	۱۲۶	در منقبت علی بن ابیطالب و فتح خیبر	سحر چون مژده آغاز کرد مرغ سحر	۱۲۷	
در تهنیت عید غدیر و ستایش میرزا آقاسی	شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر	۱۴۳	در منقبت علی بن ابیطالب و ستایش صدر اعظم	اسلام شد شد و دین گشت استوار	۱۴۳	
در نعت خاتم انبیا و ستایش محمد شاه	آفتاب و سایه برخصند با هم ذره‌ای	۱۴۵	در ستایش حضرت معصومه بنت موسی بن جعفر	ای بجلالت ز آفرینش برتر	۱۴۶	
در ستایش عزیز الدوله بنت محمد شاه	ای طره مشکین تو همشیره عنبر	۱۴۶	در ستایش میرزا نبی خان	ای طره مشکین تو با مشک برابر	۱۴۸	
در ستایش ناصر الدین شاه	هفته پیشترک زین شبی با ماه چهر	۱۴۸	در ستایش صدر اعظم میرزا آقاخان	بوی مشک آید چه بویم آن زلف مشکبار	۱۵۱	
در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان	یازده ماه کند روزه بهر سال عشر	۱۵۳	در تعریف مصور و توصیف تصویر	آفرین بر کلک سحر انگیز آن صورت نگار	۱۵۴	
در ستایش معتمد الدوله منوچهر خان	با فال نیک و حال خوش و بخت کامکار	۱۵۵	در ستایش فتحعلی شاه قاجار	افتتاح هر سخن در نزد مرد هوشیار	۱۵۶	
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	بحمد الله که باز از یاری کیهان خداوند	۱۵۷	در ستایش حاج میرزا آقاسی	از شب زلف دوش ای پسر دو …	۱۶۳	
من نتایج طبعه	سیه زلفا ز برانگیز دلبر	۱۶۴	در ستایش حسینخان نظام الدوله	همتی مردانه میخواهم که اسمعیل وار	۱۶۵	
در ستایش میرزا نبی خان حکمران	ای حسن تو چون فتنه و چشم تو جهانگیر	۱۶۶	در ستایش امیر کبیر میرزا تقیخان	چو عید آمد و ماه صیام کرد سفر	۱۶۶	
در کیفیت معراج نبی	شبی بروشنی از آفتاب روشنتر	۱۶۷	من افکاره العالی	دی آمد از در من آن دلفریب پسر	۱۶۹	
در منقبت علی بن ابی طالب	رساند باد صبا مژده بهار امروز	۱۶۹	در ستایش ناصر الدین شاه غازی	ناصر الدین شاه گیتی را منظم کرد باز	۱۷۱	حرف الزاء
در ستایش محمد شاه غازی	رسید ماه دلدار دو چشم از شیراز	۱۷۱	در ستایش میرزا نبی خان	محمود ماه من که غلامش بود ایاز	۱۷۳	
در ستایش حسنعلی میرزا	صباح عید که شد باغ و راغ عنبر آمیز	۱۷۳	در ستایش نواب فریدون میرزا	نگار من که بود جایگاه در جانش	۱۷۴	
در مدح میرزا ابوالقاسم ذوالریاستین	… مشکین …	۱۷۵	در ستایش حاج میرزا آقاسی	فلک دوش از خروش خم …	۱۷۷	حرف الشین
در ستایش حسنعلی میرزا	اگر خورشید مهجوئی نکه کن روی چون …	۱۷۹	....	......	......	
در ستایش محمد شاه	مبارک باد هر عیدی بخسرو …	۱۷۹	بر سبیل ترکیب بند و مدح خاتم انبیا	شاهی که بر سر است لولاک افسرش	۱۸	
در ستایش محمد شاه …	… صبا …	۱۸۰	حرف الطاء	ای وزیری که صد قدر ترا	۱۸۱	
حرف العین	چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع	۱۸۱	در ستایش رواق منور حضرت …	زهی بمنزلت از فرش … عرش …	۱۸۲	
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	دوش دیدم کسی خجسته …	۱۸۲	در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان	گر دو چون خسرو منصور … عزم عراق	۱۸۴	حرف القاف
در ستایش نواب فریدون میرزا	ای زلف نگار ای حبشی زاده …	۱۸۵	در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی	چیست آن اژدها نهاد نهنگ	۱۸۷	حرف الکاف
در ستایش میرزا نبی خان	و لکی داری ای شوخ چو کبک …	۱۸۸	در ستایش ناصر الدین شاه خلد الله ملکه	بعزم ری چو نهادم …	۱۸۸	حرف اللام
در ستایش نواب فریدون میرزا	ای رخش تو نور دین ای …	۱۸۹	در ستایش حسینخان نظام الدوله	پیاله و ساغر می کن زباده مالامال	۱۹۱	
در ستایش ناصر الدین شاه غازی	ای زلف تو پیچیده تر از خط ترسل	۱۹۲	در مدح امیر المؤمنین علی بن ابیطالب	مبال اگر فزاید زمانه مال و منال	۱۹۳	
در ستایش جناب حاج میرزا آقاسی	هر وجودی را بوهم اندر توان جستن …	۱۹۴	در ستایش نواب فریدون میرزا	ای فال سعید و بخت مقبل	۱۹۵	
در ستایش میرزا تقی خان امیر	رونده رخش من ای از نژاد باد شمال	۱۹۶	در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی	دی شب …	۱۹۷	
در ستایش مهد علیا و ستر علیا	… روز جمادی …	۱۹۸	در ستایش محمد شاه غازی	خسروا ای کت ایزد متعال	۱۹۹	
در ستایش ناصر الدین شاه غازی	من این … می خورم …	۱۹۹	در ستایش نواب ملکارا	گشت دی آباد چون …	۲۰۰	حرف المیم
در ستایش ولیعهد عباس میرزا	الحمد خدا را که ولیعهد معظم	۲۰۱	در ستایش جناب حاج میرزا آقاسی	بود مبارک بر عید …	۲۲	
در ستایش محمد شاه غازی	در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام	۲۳	در ستایش ناصر الدین شاه غازی	پی نظاره فرخ هلال عید صیام	۲۳	
در ستایش میرزا تقیخان امیر	پی نظاره فرخ هلال عید صیام	۲۴	در ستایش عبدالله خان صدر	خبر ای غلام …	۲۶	

اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	
در ستایش نواب فریدون میرزا	بامدادان که آفتاب خاوری …	۲۰۷	وله ایضاً فی المدیحه	ایا غلام من امروز بخت …	۲۰۸	
در شکایت از اهل پارس	ای رخش و نور دین ای آب …	۲۱۰	در ستایش محمد شاه غازی	شب دوشین دو پاسی رفته از شام	۲۱۱	
در ستایش محمد شاه غازی طاب ثراه	عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم	۲۱۲	در ستایش عباس میرزا قائم مقام	از تقویت ای دو سال اعظم	۲۱۳	
در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام	شاعری امروز مر راست مسلم	۲۱۴	در مطایبه فرماید ...	بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام	۲۱۴	
در ستایش رستمخان	من آن نشاط گزین … دلستان …	۲۱۵	در ستایش حسینخان نظام الدوله	آمد چه خلعت از کجا از درگه شاه عجم	۲۱۶	
در ستایش میرزا تقی خان امیر	هر آنچه هست … سال و …	۲۱۷	در ستایش میرزا آقا خان صدر اعظم	ای بت سیمین بناگوش …	۲۱۷	حرف النون
در مدح محمد شاه و لشکر کشیدن بسمت هرات	سخن گزافه چه رانی ز خسروان کهن	۲۱۹	در مدح محمد شاه غازی	ماه دو هفت سال من ای یار نازنین	۲۲۳	
در ستایش حسین خان نظام الدوله	اندر جهان دو چیز از دل برد محن	۲۲۵	در منقبت امیر … علی بن ابیطالب	چند خواهی پیرهن از بهر تن	۲۲۶	
در ستایش محمد شاه غازی	بعید قربان قربان کنند خلق جهان	۲۲۸	در ستایش محمد شاه	ولی مباد گرفتار عشق چون دل …	۲۳۰	
در مدح محمد شاه غازی	خوش بود خاصه فصل فروردین	۲۲۹	....	......	......	
در ستایش حاج میرزا آقاسی	از بوی بهار و فر فروردین	۲۳۱	در مدحت حاج میرزا آقاسی	از خلق خواجه عالم …	۲۳۲	
در مدح شمس الدین خان فغان	آفتاب زمانه شمس الدین	۲۳۳	در مدح جغتان خان بن …	آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن	۲۳۳	
در ستایش ولیعهد مغفور عباس میرزا	الحمد که از تربت مهر درخشان	۲۳۵	در مدح یکی از برادران ولیعهد	این داور دارا معین ملت و ایمان	۲۳۶	
در مدح نواب فریدون میرزا	بعزم پارس دل پر …	۲۳۶	در مدح فریدون میرزا فرمان فرما	… چهره …	۲۳۷	
در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه	ای ترک من ای عید تو چون …	۲۳۸	در مدح شاهرخ خان قاجار	انجمن پر انجم است از مهر چهر ماه من	۲۴۰	
در مدح شاهزاده هلاکو خان بن شجاع السلطنه	بریاد صبوحی بر رسم مستان	۲۴۲	در مدح شاهزاده اباقاآن میرزا	تیغ را دانی باستحقاق کبود تیغ زن	۲۴۳	
در ستایش شاهنشاه مبرور محمد شاه	بارها گفتم ای …	۲۴۳	در مدح حاج محمد حسن خان شیرازی	در دوران …	۲۴۶	
در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	ساقی در این هوای سرد زمستان	۲۴۶	من نوا در طبعه	دوش چو سلطان …	۲۴۸	
در مدح حاج میرزا آقاسی	عید دانی چیست …	۲۴۸	در مدح علی بن ابی طالب	رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن	۲۵۰	
در مدح محمد شاه و حاج میرزا آقاسی	چو ای خواجه اگر برگشته است جهان	۲۵۱	در ستایش محمد شاه غازی	چون خواستم بعزم …	۲۵۲	
در مدح شاهزاده طهماسب میرزا	از چه بگویم سپاس ایزد بیچون	۲۵۳	در ستایش صدر اعظم در فتنه باب	صدر اعظم شد چو بخت شهریار …	۲۵۴	
در ستایش میرزا تقی خان امیر	امسال گوئی از اثر باد فروردین	۲۵۴	در ستایش جناب نظام الملک	گر شقیق عقیق است کوه و کان یمن	۲۵۵	
در مدح محمد شاه مغفور	ای طره دلدار من ای افعی پیچان	۲۵۶	در ستایش حسنعلی میرزا	آوخ آوخ که شد پسر عم من	۲۵۷	
در ستایش ناصر الدین شاه غازی	ای رخت فائق خورشید و لبت …	۲۵۸	در ستایش صدر اعظم	بر راغ و باغ گذر کرد ابر فروردین	۲۵۹	
در ستایش حسینعلی میرزا و حسنعلی میرزا	دو خورشید جهانگیر … آسمان	۲۶۰	در مدح فتحعلی شاه و شجاع السلطنه	پدری و پسری سایه نور یزدان	۲۶۰	
در مدح پسرهای شجاع السلطنه	مرا از پنج کس … خاطر بود شاد	۲۶۱	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	تا در ترین اشیا نیکوترین امکان	۲۶۱	
در مدح ملکارا و شجاع السلطنه	گشته در بی دو نجم سعد …	۲۶۵	من افکار طبعه فی المدیحه	تاج دولت …	۲۶۹	
وله فی المدیحه	دوش که شاه اختران …	۲۷	در مطایبه گوید	ماه من دارد …	۲۷۱	
در ستایش حسینخان نظام الدوله	دوش اندر خواب دیدم …	۲۷۲	در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه	آستان خواجه اعظم چراغ انجمن	۲۷۳	
در مدح کامران میرزا	اگر وقتی صبا آن زلف مشکین …	۲۷۲	بر سبیل تغزل و ترکیب بند	اگر خسرو … زمستان	۲۷۴	حرف الواو
در مدح هلاکو خان بن شجاع السلطنه	آن خال سیاه …	۲۷۴	در مدح نجفقلی میرزا	ای ترک من …	۲۷۵	
در مدح محمد شاه مغفور	الحمد که … موکب خسرو	۲۷۵	در ستایش فریدون میرزا	دوش چو …	۲۷۶	

	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه	اسامی ممدوح	مصراع اول قصاید	صفحه
	در ستایش محمد شاه طاب ثراه	دو چشم باز و دو گوش فراز مانده براه	۲۷۸	در ستایش محمد شاه غازی	ای برده همت تاب زوال خورشید	۲۷۹
	در مدح محمد شاه طاب ثراه	روز آدینه شدم بر در خلوتخانه شاه	۲۷۹	در مدح صدر اعظم فرماید	دوش چون گشت جهان از شب یکسان سیاه	۲۸۱
	در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام	نکو گناه بود بر رخ نگار نگار	۲۸۱	در ستایش محمد شاه غازی	شد عید و ماه روزه سفر کرد با کرام	۲۸۲
	در مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه	عیدست و جام زر نشان از می گلگون تهی	۲۸۳	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	عیدست و ساقی و قدح صهبای گلگون	۲۸۴
	در ستایش صدر اعظم و نظام الملک	صدر اعظم آقاباشی و نظام الملک	۲۸۵	در مدح ناصر الدین شاه خلد الله ملکه	باز سر سبز شد زمین ز گیاه	۲۸۵
حرف الیاء	در مدح منوچهرخان معتمد الدوله	ماه من رجع تا چو شمع چهر افروخته	۲۸۶	در مدح معتمد الدوله منوچهرخان	ماه من ماند بسرو از سر جولان گشتی	۲۸۶
	در توحید باری عز اسمه	نهانی از نظر ای بی نظیر ز بس عیان	۲۸۸	وله فی المدیحه..	گشودی زلف قیراگون جهانرا قیروان کردی	۲۸۸
	وله من کلامه.......	ترک کشتی گیر من میل تماشا دارد	۲۸۹	وله من نوادر افکاره	ای مار سیاه جعد جانانی	۲۸۹
	در مدح محمد شاه غازی	سرو سیمین مرا از چوب خیزران کش بپاست	۲۹۰	در مدح حسینخان نظام الدوله	ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی	۲۹۱
	در ستایش علی بن ابی طالب و محمد شاه	سروش غیبم گوید بگوش نهانی	۲۹۲	در مدح خاتم انبیا و امام عصر	بود این نکته در حکمت سرای غیب ربانی	۲۹۳
	در مدح محمد شاه مغفور...	دلکی هست مرا شیفته و هرجائی	۲۹۷	وله فی المدیحه.....	اگر هر کس نماید عیش از عید قربانی	۲۹۶
	در ستایش امام قلیخان	ای روی تو فهرست شادمانی	۲۹۹	در مدح شیخ ... آقا محمد کلباسی	ای زلف یار من از بس عنبری	۳۰۰
	در ستایش جناب نظام الملک	چو دولت جمع گردد با جوانی	۳۱	در مدح علی بن ابیطالب	شبی گهم خرد با کامی که گردون داد	۳۲
	در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	دوش من آمد از در آن مه برج دلبری	۳۲	در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	ای دختر گل از ورق حسن تو بابی	۳۴
	در مدح هلاکوخان ابن شجاع السلطنه	تعالی الله که شد معمار الخلق جهانبانی	۳۵	وله فی المدیحه	او خاک زگینه چرخ چنبر	۳۶
	در تزکیه نفس ناسوتی و اشاره بمدح	ای دل چو تو حالی صنعت خویش ندانی	۳۶	در توصیف زلف و تخلص	تو ای نیلوفر بویا که خورشیدت	۳۶
	در مدح حسینخان نظام الدوله	بیک سو روی آن ترک تتاری	۳۷	در نصیحت ... و واجب مدح	[illegible]	۳۰۸
	در ستایش محمد شاه غازی	ای زلف یار چرا آشفته و درهمی	۳۹	در مدح ... کبری مهد علیا	بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها	۳۰۹
	در ستایش اعتضاد السلطنه علیقلی میرزا	مگر باز بر فروخت گل النهر کنار	۳۱۱	ایضا فی المدیحه	جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت	۳۱۳
	وله ایضا فی المدیحه	باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار	۳۱۳	وله فی المدیحه	بت ساده ... با باده رحیق	۳۱۵
ترکیب بند	مسدس وله فی المدیحه	الا که مژده سپرد بیار غمگسار من	۳۱۶	در ستایش نواب فریدون میرزا	امروز ای غلام بیار عیش کار	۳۱۶
	در مدح نواب فریدون میرزا	ای ترک من ای بهار جان افزا	۳۲۰	در مدح هلاکو میرزا ابن شجاع السلطنه	ای زلف دلفت ... دایم مشوش	۳۲۰
	در مدح نواب اردشیر میرزا	... بدید و گید و ساغر صهبا بیاورید	۳۲۲	در ستایش محمد شاه غازی	زاهدا چندی بیا با ما بخلوت یار با	۳۲۳
	در مدح ناصر الدین شاه غازی	اکنون که گل افروخته آتش بگلستان	۳۲۳	در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا	سحر دیر مغان را در گشودند	۳۲۵
	در بعضی فتوحات شجاع السلطنه	خلق سوته را همی تنهانه	۳۲۴	در ستایش محمد شاه غازی	بر شد سپیده دم چو ... لاجورد	۳۲۹
ترجیع بند	در ستایش علیخان ظهیر الدوله	بالای تو سرو است یکباغ	۳۳۰	در تهنیت جشن سلطان محمود بن ناصر الدین	جشن محمودیست ساقی خیز تا ساغر زنیم	۳۴۰
المقطعات	در ستایش حسینخان نظام الدوله	ای داور آفاق که از فرط سخاوت	۳۳۲	قطعه	هر که لال سحرگاه بطفل	۳۴۵
	در هزل و مطایبه	یازده ساله کودکی است نگارم	۳۳۶	در تاریخ وفات کامران میرزا	داد از سپهر غدار آه از جهان	۳۴۶
	در مصیبت سید الثقلین ... الحسین	بار و چه خون که دیده حیران	۳۳۷	مثنوی من نوادر افکاره	الا ای نویسنده هوشیار	۳۴۷
	مثنوی	بانوی شه قبله اهل حرم	۳۳۸	اول کتاب غزلیات حکیم	عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را	۳۵۱
	در هزل یغما شاعر گوید	هفت اختران قحبه	۳۷۱	ترکیب بند آخر	ای کرده سیه چشم تو تاراج دل ما	۳۷۳

یا مسبب الاسباب

جزو اول

صفحه اول

السلطان ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و دولته

خداوند بخشش و کلاه و کمر

ملک ناصر الدین شه نامور

یا الله

یا رحمن

در زمان قضا جریان شاهنشاه گردون پیشگاه ستاره سپاه خورشید منظر جمشید مخبر فریدون مهابت افلاطون درایت صدر السلاطین فخر الخواقین المجاهد فی مناهج الدین

السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان

یا مفتح الابواب

حرره

محمد طاهر

بسم الله الرحمن الرحیم

و الفاضل النحریر و العالم المنطیق حسان العجم ناموس الادب ابو الفضایل حبیب الله الفارسی که فضایل و صیت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار ممالک مشابه آیتست که مهر و روی
زمین را چون احاطه افلاک بر کره خاک فرو گرفته فسار مسیر الشمس فی کل بلدة و هب هبوب الریح فی البر و البحر باتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یابان نظم و نثر انوری
زمان و زبان شعر پارسی گشت و خامه بر نامه نوشت دانشمند بدین عذوبت نطق و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاده و روزگار کمتر از عدم بوجود
و از غیب بشهود آورده هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدیحه و نسیب در حسن ایجاز و تناسب صدور و اعجاز بطوری میسرود که هر یک سحری بود و اعجازی مینمود و جهان
بیان را بر خلاف اسلاف بوضعی خوش و روشی تازه و طرزی نیکو نهاد و سبکی دیگر پیش گرفت که این آیینی مرغوب و اسلوبی مطلوب یکی را استادان از دست نیاید
شعر فالنثر مثل ابتسام الروض عن زهر والنظم یحکی جمان البحر اودرر در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابو الحسن که متخلص بگلشن بود و طبعش گلشن فصاحت را
چشمه روشن خلف ماند و بحکم فطانت فطری و لیاقت جبلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون راه مسافرت گرد و راه خراسان گرفت و در ارض اقدس که مدرس تحصیل
علوم و مرجع مستعدین مرز و بوم است بار اقامت نهاد و باب استفادت گشود و هم در آن عهد صبی و اوان صغر که معنی مجربا فیهما من قبیل تجربه بود و بگفتن شعر پرداخت
و از اشعار شیرین و نکات شعری در شهر انداخت که روی کار او کامل ابو تمام او جامع انواع مختلفه انام از خواص و عوام چون شهد شیرین و تنگ دهنی خام بر وی گرد آمدند و از خوردی
سن بزرگی سخن او بشگفت ماندند زایش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بی درنگ و صبر از یکدیگر گرفته دست بدست میبردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور ری شاهزاده
غفران مآب مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا که روزگار جلالت و سالیان ایالت در مملکت خراسان بسر داشتند که بر یح خواص او قعر بحر فارس دری یتیم که مادر ایام مانند
او را عقیم است خود چون بحر زخار از هر موجی هزار گونه در شاهوار و لولوی آبدار از لطایف بدیع معانی و ظرایف بیان بکنار میبرد و در کنار این یار افتاده شاهزاده
اعظم در دم باحضارش اشارت فرمود پس از ادراک سعادت حضور موجب التفات و عنایات ادراک درهم خورد سالی در جرگه ملازمان حضور بشرف منادمت نیم خاص
اختصاص یافت از محاورات ستوده و محاضرات نیکو مطبوع بی شرف آمد شاهزاده روز بعد از بعد ... و دیار ای باغ خاطرش بمهارت مباحثات در هر فن نگاشتی و دقیقه را
با همال و تعطیل نگذاشتی تا آنکه رنجها برد و کوششها کرد و چیزی نگذشت زمانی نرفت که در قواعد نحو و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بدیع و نکات معانی و
بیان و اصول هندسه و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام و براهین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و اصول تبحر کلی یافت پس از آن شروع بتدرب فنون ادب
و تتبع در سیر و اشعار عرب نمود چندانکه در انشاء و انشاد نظم و نثر دری و پارسی دانا و بصیر بود بتازی نیز توانا و خبیر گشت باسلوبی که بیان اعراب خاصه بادیه حجاز
و یا دیه ازین خشن آسیاهی بودند فی الحال بضبط و درک لغات شک و ربط با اشعار فصحای عرب طایفه کوشیدن گرفت و چشم از ... آسودگی پوشیدن تا بجائی که در این لهجه
نیز کفی یافت را و ارث ست جناب او همای و اری الفضایل صیت سماحتها مشتقة فی الناس من اسمها با جمله در مدت ده و اند سال مجموعه از هنر و کمال گشت و
علو جاه و منزلت مورث اجتماع اسباب معالی و جلال او شد تا آنگاه که اقتضای وقت شاهزاده زاده ری پیش آورده و پرستش نگهگاه کی پس از درک سعادت حضور خاقان عادل

وعده بود دریادل ابو النصر فتحعلی شاه انار الله برهانه در پایه سریر اعلی هنگام بار در طی پاره اخبار شرحی از فضایل و خصایل حکیم کرده و تشویق خاطر همایون بصفحات اشعار وی نموده
قدر قدر باحضار وی حکم داد آمد و روزانه دیگر حکیم مانند سفیر والی بدخشان با درجهای لعل رخشان یعنی قصیده صاحبقرانی غرا معجزه لیکن صیاغتها من جواهر الکلم ازراه و بدرگاه
آمد و از آنجا به پیشگاه رفت آنگاه زهره و از نفایس ذخایر انثار حضور مهر ظهور ساخت شرف قبول یافت موقع تحسین آمد مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر طلعت ارزانی و لقب
مجتهد الشعرائی سرافرازش فرمود روزگاری در آن حضرت بوفور عنایت علو رتبت محسود اقران بود و آناً فآناً از انتشار فضایل و اشتهار اشعار وجاهتش می فزود تا ایت دولت نوبت سلطنت
پادشاه جم جاه ماضی محمد شاه غازی تغمده الله بغفرانه او را پادشاهی بود درویش و دست سر مسند نوازنده با شکوه کسی که ادس که بود و باهمتش نام حاتم طی من عم بالاحسان اصناف الوری منقطع هم
بحسن شاه و در ملک این شرف اختیار خلق و خلق را بیت کرم آمرزیده و در پنجسال تقدیر و جنس کال ام الکرم و رواج یافت که مضاف این حال و شاه ایر با بکمال از فارس و عراق سایر ممالک
آفاق طی مسافت کرده در پایه سریر خلافت بعرض سر حاضر گشتند از هجوم آن نجوم و اجتماع آن کواکب تراکم آن تو ثوب آسمان معلی چون پاره مجره مینمود و حکیم در انجمن کالقمر اللایح فی النجوم بود
هر یک پس از عرض احوال و اظهار مراتب دانش و کمال بو طلب پاره و شاهی و عوارف متناهیه بورسیدند و شاه بنکی سرافراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان معلی و التزام رکاب همیون مقرر و ملقب
بلقب حسان العجم گشت و در آن اوان رفاهی حال و آب رفت حسبی از مستعدین بکسب علوم و مهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرف و قواعد نظام امور کلستان خامه فرسائی آمده و استمام
زیاده و افت حکیم را همت تکمیل خاطر اقدس شهریاری قرار گرفت و بنای و بیخ تعقیب هنر را بار کالای بعهد زبانهای چهار گانه است و نماید یکی از دانشوران بایج و استادان خط فرانسه را
بحضرت تدریسش اختیار نمود و پس تلمذش اختیار اندکی مانی صرف ساعت بر آن داشت و هم خود او احداث تا این زبان را آن زبان دیگر بستان با درجه و نگارنده و کلمه و
مخاطبه رتبه تناسبه کرده و بطوری تسلط یافت که هنگام تکلم اگر بتغییر صورت لباس رفع شبهه التباس نمیشد کس واقف آن نمیگشت که گوینده پارسی است یا پارسی
زبری ما جاء فی آخر ... انی لله یخفی علیه الغیب و خصایل حکیم را علاوه بر فضایل بود و انا محصورات و تعدادش خیر شمار است و از آنجمله در آداب مصاحبت و اطوار معاشرت خوبی بیک و طرزی
خوش و نجاری لی ستاره رفتاری مطبوع و محاوره خوش و محاضره دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و همتی بلند داشت هر چند زر و شهاکه پیرایه مردمی هشها کنه سرمایه قوت و خوشی جمع کرده خرج
فقیر و درویش بود و نیک اندیش یگانه و خویش با اکابر و زیردستان تواضع و خور نمودی با ادانی و اقاصی سلوک سلوک خوش را با اعتدال حالت کرد و با الفت حجاب و در عشا کلفت اصحاب
رابطه رعایت میکشت و اسطه مهیات الخیر یبقی و ان طال الزمان و الشر اخبث ما اوعیت من زاد از نوادر بدیعه تاریخ و ادب و امثال سایره ما بین عجم و عرب و نکات لطیفه و لطایف ظریفه و
کلمات قصار و قصص با اختصار جداً بر الالفاظ نثر اعربیا فارسیا فزون از اندازه و حساب ذهن حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام مقتضی و کلام را مناسب افتادی با طناب
سوی ایجاز مخل با الفاظ مانوس غیر رکیک و عبارات وارتنافر دل نشین و بکیباحسن و جهی استشهاد میکرد و بخوش ادائی با شهامی تی وردی لو قلت افضل اهل الدهر قاطبة و اشعر الناس لم اعدد من الفجرة
جمعی از فصحای وایل در شرح احوال سحبان وایل نوشته و بلاغت او در علو جاهش غلوی کرده اند که اگر سالی در مجلسی سخن راندی بوجود افاده مطلب حاجت مطلب نکردی و
بی شایبه ... اغراق سواد اوراق مدت دو سال را بهر حال حضرت حکیم را موطب و صحبتش را مرقع و مضمون مکرر از او نشنیده و هرگاه احیانا مثلی یا مضمونی را احضار جمع
مکرر نمیخواستند که ره بعد اولی و مره بعد اخری هر چند مکرر گشتی حلاوتش چون قند بیشتر شدی هو المسک ما کررته یتضوع و فصولی چند از نوادر اخبار و بدایع آثار و امثال
شیرین و نکات رنگین و حکایات مطلوب و روایات مرغوب را با عذوبت الفاظ و عبارات و الطف کنایات و استعارات مذیل بمواعظ و نصایح و مطرز بترک قبایح
و اجتناب فضایح در مجلدی جمع و پریشانش نام نهاد الحق هر فقره نثرش گلستانیست غرا و هر فقره نظمش بوستانیست دلفریب و هوش ربای کتاب لوان اللیل یرمی متلع
لغلت ... انی حجر ... ذکاه عبرة للناظرین که آن نیز رساله ایست بالاصاله اگر کسی از روی تمیز و دیده تحقیق بنگرد و مطابقه اسم است با مسمی و منطوقه الاسماء تنزل من السماء
عقابل هذا انسانات کانما به ورسماء للنواظر تجلی حکیم عدیم النظیر غزنین سنائی قدس سره العزیز در معدودی از اشعار امیر کبیر معزی که مدون نشده و بعد از وفاتش یتیم مانده
میسر باید که زهر و پیچ خود وییم آید ملحفت در ماتم طبع طرب افزای معزی کز حسرت های قیمتی چو یتیمان بنشسته عطارد بمعزای معزی و از صد هزار متجاوز قصاید و غزلیات
و رباعی و مقطعات حکیم از دو ثلثش کمتر مدون و موجود و ما بقی یتیم و مفقود است و همچنین رسایل بسیار و اخوانیات بیشمار که باقتضای وقت از برای خلان املا و در انشا
آن وقتی کرده و قدرتی نموده و دیباچهای کتبی که معاصرین در فنون مختلفه مولف ساخته و دیباچه اش از وی خواستند و حکیم من کل لفظ کنظم الدر مخترع
و کل معنی کنفث السحر مبتکر مرتب تمامی روش مسائل آن رسایل را باسلوب براعت برعت و کمال فصاحت و بلاغت بمناسبتی خوش و طرزی مخصوص ذکر کرده
و از آغاز بانجام آورده و انتها نیز مانند اوصاف خصایل و فضایل حکیم در اطراف بلاد و افواه عباد منتشر و جمع در دیوان و ثبت در فهرست چون حکیم همیشه در آن اندیشه بود

از ناقدی بصیر و دانشمندی خبیر که معیار صناعت فضل و نقد و جوهر بضاعت هنر شناسد بدست آرد که جنابش مهبط اعاظم باشد و مورد عوارف و حضرتش مرجع افاضل باشد
و ملجاء معارف لم یات حضرته طلبت خود و طر مرحبا فضله الاقصی طرد بذیل عنایتش تمسک جوید و بظل حمایتش پناه برد تا از رنج دور سپهر آسوده و از نوایب دهر ایمن
بوده روزگاری بگذراند فی الحال خسرو بسیط که بان روش مسلط بود و خوشتر از سایر انواع سخن میسرود در محامد ذات و مدایح صفات و مآثر کرم و محاسن شیم نواب
شاهزاده اعظم عضد السلطنه علیقلی میرزا عنوان کرده و پس از تخلص بسبب مناسبات شخص محاسب اوصاف فضایل و محاسن قریحه شاهزاده را در مدیحه بمضامین
بلند و معانی دلپسند شمردن گرفت از آنجمله مسائلی چند در براهین وجود واجب و اثبات هیولی و ابطال جزء لایتجزی و تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرده و ضبط
حرکات اجرام فلکی و کیفیت ماهیات اجسام عنصری و تمیز مرکبات از بسیط و تعیین نسبت قطر بمحیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج الشعاع و آگاهی بر جذر کعب و
اصم بجوانم و اطلاع بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و روات عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه و بر سر شعر فنی بر سرود و ممدوح را بفهم آن بستود و پس از آنکه منسط
بدینگونه انجام یافت بر داشته بحضرت شاهزاده شتافت و بخت به دعا فی المکث العلم و الحلم و الحجی و بذا الکلام النظم و نائل النثر از گفته ابی الطیب
تمثل جست و پس از مطلع تا مقطع معروض و انشاد نمود جزالت الفاظ و حلاوت مضامین و رقت عبارات و دقت معانی بر سمع اشرف حسن من تشنف الخضر و بر مذاق
والا الذمن بعیش ابیار دوار و آمد در سمانزور نیش در سایه رحمت خویش آورده و بموانست مجالست خویش اختصاص داده و در حجر انعام و اکرامش بپرورد بدانگونه که در
هشت سال تمام در هیچ حال و مقام رحمت تحت ندیده و شکایت کلیت نداشت و از آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک و ذات اقدس همیون علیحضرت شاهنشاه
بجاه و دین پناه و ملک بمکان بایه حتی افتخرت علی الایام مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که بساط حضور مبارک سر افتخارش آسمان سا بود و پای عتباتش گردون
گرا در ضمن عرض مطالب بتقریبهای مناسب مجلس اشعار و اوصاف بکار حکیم را معروض رای همیون همیداشت و بر ستودن مبالغت همیکرد و چون خاطر بیضا مظاهر شاهنشاهی
در عرایض شاهزاده وثوقی تمام بود و هیچ عرضی الحمول بر غرضی میفرمود تفصیل حکیم برادیار تر حیحش بر فضلای پیشگاه حضور باهر النور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری
که اگر حالت مبارک اقتضای طی بساط از اصغای مضامین ظریف شعر خوش فرمودی حکیم نغز با روشن شرف حضور اختصاص یافتی و بیتی چند از آن اشعار دلپذیر و افکار شور انگیز
که شطری نمک بر جراحت دل عشاق بود و سطری چند مدیح خسرو آفاق و در توصیف آن شایسته بودی که شاعر بجای قیراط حمر مصرع شعر علی قنطار من حجر ان
بسود فی الحال افراغ و تعلیا کوید سرودی چنان موجب مسرت نشاط و بهجت انبساط خاطر اقدس میگشت که گوئی در آن سحرهای هاروتی دماغ و هوش را
اثرهای عصیر عنبی تعبیه ساخته و خواص مفرح یاقوتی بودیعت نهاده اند الذین الصهباء بالماء شربه واحسن من سیر ملقاه حدم و پیوسته از موقف ولایت عهد و
منصب خلافت عظمی در توقیر و توفیر و اکرام جانب او مبالغت میرفت از تمامت شاه پیرو بادکار فضلا بر بدمراحم اختصاص عظیم یافت ابواب موهبت و صنایع بر روی او گشوده
و رسومی شایسته پس در دیوان مبارک معین داشت تا هنگامیکه بحکم یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب نیر اقبال این دولت بی زوال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال باد و طالع
و فروغش چون تابش ستاره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و اورنگ سلطنت از جلوس همیون شاهنشاه عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار سخن و رواج بازار فضل فزود
و بکر پدید آمد سوابق خدمت و سوالف قدمت او نیز ملحوظ خاطر مبارک شاهنشاهی و مشمول عواطف اعطای گشت و جهی انعام از برای وجه کفاف معیشتش از دیوان اعلی مقرر گشت
و بمراسم لوح دانای جهان و فرمانفرمائی صین زمان روزگار میگذرانید تا هنگامیکه اقبال را بو عده وفا کرد و روزگار و اختر قاطبه انام و عامه برایا خاصه اهل کمال از نقص و بال رست و شمس قبال
بشری لقد انجز الاقبال ما وعدا و کوکب المجد فی الافق العلی صعدا را بگوش هوش جهانیان بخواند و جناب جلالت مآب شرف رفع اعظم و خداوندگان اجل امجد افخم زیب افزای صدر
وزارت و زینت بخش دست صدارت آمد حکیم را اوقات مشابت او ان مقتضی پس از تمهید ستایش دولت و تقدیم گذارش صفات خسرو جم و زیب فزائی و رنگ کسری و جم خصال نعیم
مناقب و مراسم مدایح جناب جلالتمدار ارفع اعظم و خداوندگار اشرف افخم را از شرف حسب کرم و نسب جلالت قدر و نکاه تطبع و متانت عزم و رزانت رای و حسن و کمال خبرت بجاهت عقل نام و
حکم در جات عقل و فرط کفایت و بداهت خاطر و مرتب انصاف و شرایط عدل و آرایش لشکر و آسایش کشور و حفظ مصالح ملک و نظم مهام دولت با سلوب نیکو و اوزان خوش و بحرین بکش
موزون و چون لبان طناز و شاهدان شنگول که طراز ها من حسن الفاظه و حلیها ذکر الوزیر الاکبر صدر الصدور من علی فجاز العیوق و المشتری بیاراست و از دست صدارت و تخصیص
صدر وزارت انشاد نموده با تحقیق امانی و انجاح آمال و خلاع فاخره و صلات متکاثره معاودت نمود و حکیم را منوال حال در حضرت شاهزاده بر رفاه عیش و فراغ بال بود تا نافانا
بر عنایت شاهزاده نسبت با و می افزود تا سال یکهزار و دویست و هفتاد که بدرود جهان فانی نمود و عالمی را از فضل خالی نهاد و ما کنت احسب قبل دفنک فی الثری ان الکواکب فی التراب تغور

هو الله

دیوان فرید
الاقطار و وحید الاعصار
حکیم ماهر و سخن سنج ساهر
بانی مبانی فصاحت و بلاغت
و مشید ارکان براعت
خلاق المعانی حکیم قاآنی
میرزا حبیب الله
شیرازی

حرره عبد الغفار

انا فتحنا لک فتحا مبینا — نصر من الله وفتح قریب

منتخبات

بسم الله الرحمن الرحیم

و چشم مرا رسید ز نور کار کبریا / ای بنده کیست بهتر ازین عذر بارها

خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار / دانی مرا بصیر و خطای تو بر ملا
گردانیم بصیر چرا میکنی گناه / ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا

ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق / خلق ار کرم کنند چه منت بری ز ما
با تیم خالق تو چو حاصل شود طلب / با … خواجه تو چو حاصل شود عطا

اجرای من خوری و کنی خدمت امیر / روزی من بری و کشی منت گدا
گه چون عشق از خون بی کسان / گه چون مگس قرارت بر خوان اغنیا

گاهی چو کرم پیله کشی طیلسان بسر / گاهی ز روی حیله کنی پیرهن قبا
یعنی بجذبه ایم نه شوریده از جنون / یعنی بخلسه ایم نه پیچیده در ردا

تا کی شوی ببر بکذرم جرم رو بسر / تا کی کنی معذرت جبرا کتفا
گوئی که جبر باشد و باکت نیاز کنه / دانی که جرم داری و شرمت از خدا

آخر صلاح را نبود فخر بر فجور / آخر نکاح را نبود فرق از زنا
مقتول را ز قاتل باطل بود قصاص / مظلوم را ز ظالم لازم بود جزا

کس گفت رکنها همه در خانه قدر / کس گفت نکتها همه در نامه قضا
در گردش است لعبت و لعاب در کمین / در جنبش است خامه و نقاش در قفا

منع است در تصاعد و جلاب و ما … / گاه است در تحرک و جذاب کهربا
دیوار از برای آنکه بخشت شود دلیل / نقش از برای آنکه ز خشت کند جدا

آن از طریق شرع کند با تو دوستی / وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن نرم نرم شبهه باطل کند بیان / وین گرم گرم نکته ناحق کند ادا

آن طعنه گو که یاوری دین ذو المنن / وین خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جبر قبول ملت احمد کو دلیل / ور جبر وثوق عادت اسلاف کو گواه

این دزد کاروان تو مسکین کاروان / آن بند و او ستاد تو نادان و …
آن از رهت ز مسلک توحید منصرف / وین از رهت بمهلکت تزویر رهنما

تو در میانه مایم و حیران و تن زده / افکنده از سفاهت و آسوده از عما
بر دیده خلوص تو حاجت شود هوس / بر آتش نفاق تو دامن زند هوا

بصیر: بینا — کیا — قفا — جذاب — اسلاف — گواه

سازد تو را بشرک خفی دیو ممتحن / آرد تو را بکفر جلی نفس مبتلا
نفس تو را کسالت اصلی شود معین / طبع تو را جهالت فطری شود عطا

گوئی که صلوات که شرع است بهر چیست / دانی که ز زکوة که دینست یا روا
تا رفته رفته دغدغه دل شود قوی / تا لحظه لحظه تقویت دل کند قوا

گوئی بخود که رب چه رفته است در حجاب / دانی بدل که حق چه مانده است در خفا
گر زانکه هست حکمت پنهان بگو کدام / ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا

تا چند مکر و دغدغه ای بد سرشت خو / تا چند کفر و سفسطه ای سست ناخدا
بر بودن دلیل بس این چرخ گرد گرد / بر ذات من گواه بس این دیر پر دغا

گو بنده بباید تا وف کند خروش / گو بنده بباید تا که کند صدا
سر نیست زیر پرده که بیهوده آسمان / آخر نیست زیر پرده که میگردد آسیا

بی نوبهار گل نشود بوستان فروز / بی کردگار که نشود آسمان گرا
شاها زهی بتخت منقش بهر جوار / میرا زهی بکاخ مقرنس زند صلا

مدحت کنی نخست نقاش آن سریر / تحسین کنی درست معمار آن بنا
گوئی بکلک صنعت نقاش آفرین / رانی بدست قدرت معمار مرحبا

آخر چگونه کوه بدان شوکت و شکوه / آخر چگونه چرخ بدین رفعت و علا
بی نادری بوادی هستی نهد قدم / بی صانعی بعرصه امکان زند لوا

آخر چگونه عرش بدین پایه و شرف / آخر چگونه مهر بدین پایه و بها
بی آمری بسیط جهان را شود محیط / بی جالقی فضای مینا دهد ضیا

اسباب فرش من چه کم از کاخ پادشاه / آیات عرش من چه کم از عرش پادشا
با این گنه امید تفضل بود گنه / با این خطا خیال ترحم بود خطا

الا بیمن طاعت شاهان حق علی / الا بعون مدحت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قاید امم / کهف وری امام هدی آیت تعالی

سطح حیات خط بقا نقطه وجود / قطب نجات قوس صفا مرکز وفا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف / مصباح فیض راح روان روح انتقا

مصداق لوح معنی نون مظهر قلم / نور ازل چراغ ابد مشعل تقا
منهاج عدل تاج شریعت و تاج دین / مفتاح صنع درج سخن گوهر سخا

فیض نخست صادر اول ظهور حق / مرآت وحی رایت دین آیت هدی
معنی با بسمله مسند نشین کن / مصداق نفس کامله غالب این لا

از حکم او بجنبش غبرا دهد مثال / ور رای او بر آتش گردون دهد رضا
راند قضا بپای کاج رست ای قدر / گوید قدر دمادم کامضا نقض

پاینده دولتیست و جشن انتساب / فرخنده نعمتیست و گردن اقتدا
بیمی که با حمایت و بهتر امید / خوفی که با عنایت و خوشتر ز جا

شیطان بیک توجه او بهترین ملک / سلطان بیک تعرض کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هرچه در زمین / نقشی ز کلک قدرت او هرچه در سما

گر پرسد از خدای که یارب کراست حق / الحق فیک منک الیک آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم / اشباح اولیا همه در راه او فدا

با نسبت وجود شریف تو ممکنات / ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایه روز و چراغ آفتاب و / دریا و قطره در و خزف برد و بوریا

اصل و طفیل شخص و شبه قصد و امتحان / بود و نبود ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل / نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا

معنی و لفظ مصدر و مشتق معاد و حرف / عین و اثر عیان و خبر صدق و افترا
یا نعدمن فلاک بصیر افقد ملک / تا له من اتاک خبیر افقد نجا

ذات تو سرفراز ز تمجید ذو المنن / نفس تو بی نیاز ز تقدیس اصفیا
از گوهر تو عالم ایجاد را شرف / از هستی تو دوحه ابداع را نما

درپیشگاه امر تو بی گفت و بی شنود / در کارگاه نهی تو بی چون و بی چرا
اضداد هم مسالمه با یکدگر قرین / ابعاد هم ممتاز هم از یکدگر جدا

اخلاف اشدین تو گنجینه شرف / اسلاف امجدین تو آیینه صفا
یکسر بکارگاه هدایت گشاده دست / یکسر ببارگاه امامت نهاده پا

در پرده ولایت عظمی نهفته رو / بر مسند خلافت کبری گزیده جا
نفس تو بوستانی ممطور و دلنشین / ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا

پژمرده لاله ایست از آن بوستان … / نشکفته غنچه ایست از آن گلستان حیا
غمگین شود بهرچه تو غمگین شوی رسول / شادان شود بهرچه تو شادان شوی خدا

خورشید گر نه کور شد از شرم رای تو / دارد چرا ز خط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دلیل / وحیی که بر رضای تو نازل شود دعا

هر نیش گر خلیل تو بنشیند دلنشین / هر نوش گر عدوی تو بنشیند جان گزا
مهر تو را ثواب مخلد بود … / قهر تو را عذاب مؤبد بود جزا

آنجا که قدر تست خبر نیست از جهت / آنجا که صدر تست خبر نیست از قضا
با شوکت تو چرخ اسیریست منحنی / با همت تو مهر فقیریست بینوا

خرم بهشت اگر تو بر او بنگری جحیم / رخشان سهیل اگر تو بر او بنگری سها
از فر هستی تو بود عقل را فروغ / از نور گوهر تو بود نفس را بها

عطا — حجاب: پرده — کلک — رفعت علا — صنعا — بعون — انقیا — قمرا — سما — خزف — فلاک — دوحه — ابعاد — نورسته — جان گزا

در کارگاه امر توئی پیش بین / در بارگاه ملک توئی شاه پیشوا
بر حضرت تو لاله میرود از زمین / بنجواهش تو ژاله [illegible] از هوا

گویا شود جماد اگر گوئیش بگو / پویا شود نبات اگر گوئیش بیا
مردود پیشگاه تو مردود کائنات / مقبول بارگاه تو مقبول ما سوا

مستوثق ولای تو نندیشد از اجل / مستظهر وداد تو نگریزد از فنا
در مکتب کمال تو خردی بود خرد / از دفتر نوال تو جزوی بود بقا

جسم تو را پسند ناسوت مستقر / روح تو راز باش لاهوت متکا
گنجی که بدسگال تو بخشد کم از خزف / رنجی که بی شکوه تو خواهد به اشتغال

حب تو گر عدوست بجان میخرم عدو / مهر تو گر بلاست بدل میبرم بلا
خاری که از خلیل تو میخواهمش طلب / دردی که از حبیب تو مینالمش دوا

داغ تو گر دوا است بدل میبرم [illegible] / جان با تو گر عدوست بجان میکنم ابا
خونی که از دیار تو باشد به از امان / فقری که در جوار تو باشد به از غنا

بیمم نه باد داد تو از آتش جحیم / باکم نه با ولای تو از شورش خرا[illegible]
در روز حشر جوشن جان سازم آن وداد / در وقت نشر نشره تن سازم آن ولا

قاآنیا اگرچه دعا و ثنای شاه / این دیو را اذی بود آن روح را غذا
زان بر فراز عرش سرافیل را سرور / زین بر فرود فرش عزازیل را عزا

لیکن ترا مجال بیان نیست در دعا / لیکن ترا قبول سخن نیست در ثنا
دشت دعا وسیع و سمند تو ناتوان / بام ثنا رفیع و کمند تو نارسا

زین بیش بر طبق چه نهی جنس ناپسند / زین بیش بر محک چه زنی نقد نارو[ا]
این عرصه ایست صعب [illegible] قدم / وین لجه ایست ژرف [illegible] شنا

گیرم که در کلام تو تأثیر کیمیاست / دونا بکان زر نکند عرض کیمیا
گیرم که عنبرین بخت نافه ختاست / کس نافه از سغان نبرد جانب ختا

[illegible] خنگ چاچ و کمان روم و پرنیان / توران و تیر مصر و شکر هند و توتیا
کرمان و زیره بصره و خرما بدخش و لعل / عمان و در حدیقه و گل جنت و گیا

[illegible] شناسائی است [illegible] / خود را شناس تا نکنی مدح ناسزا
در معضلات [illegible] / خود را دعاگو از پی تحصیل مدعا

شه را هر آنچه باید و شاید مقرر است / بهتر ستایش و بی منت دعا
زیرا که افتخار دعا و ثنا بدوست / باید ثنا شنوده و ننمود دعا روا

یارب بپادشاه رسل ماه هاشمی / یارب برهنمای سبل شاه لافتی
یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی / یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

یارب باشک دیده گریان فاطمه / یارب بسوز سینه بریان مجتبی
یارب باشک چشم اسیران [illegible] / یارب بخون حلق شهیدان کربلا

یارب بآفتاب همت علی که هست / مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا
یارب بنور بینش باقر که پرتویست / از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب بعز مذهب جعفر که جلوه ایست / از صدق او شهود مقامات اصفیا
یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس / با علم او به پویه سبق برده از صبا

یارب بپادشاه خراسان که آسمان / هردم کند سجود که روحی لک الفدا
یارب بجود عام محمد که کرده اند / تعویذ جان حرز جوادی انبیا

یارب بمهر برج نقاوت نقی که هست / سجده هزار عالم ازو زهی نوا
یارب بنور دعوت حسن [illegible] / هستی او حقیقت جام جهان نما

یارب بنور حجت قائم که با قیام / قائم باوست قائمه عرش کبریا
فضلی که از شدائد برزخ شوم خلاص / رحمی که از مهالک دوزخ شوم رها

برهانم از وساوس این نفس دون پرست / دریابم از کشاکش این طبع خودستا
چندم بکارگاه طلب نفس در تعب / چندم ببارگاه فنا روح در عنا

[illegible] را در قعر تیره چه / [illegible] بهمنم را در کام اژدها
ادعوک راجیا و انا [illegible] مستجیب / یا من یجیب دعوة داع اذا دعا

فاستغفری لذنبک یا نفس واهتدی / بادان ربک [illegible]

در مدح علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

گردون تیره ابر بهاران [illegible] / جواهر خیزد گوهر ریزد و گوهر بیزد گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره [illegible] / شده گفتی همه چیره [illegible]

شبه گون چرخ [illegible] عاشق گرفته چون دل عاشق / باشک دیده وامق [illegible] عذرا
تنش با قیر آلوده دلش از شیر آسوده / برون چه سر نه سوده درون چه لؤلؤ لالا

بدل گلشن [illegible] کهی گریان کهی خندان / چو در بزم طرب [illegible] شور نشأه صهبا
چو دود دیگ هوا رفته چو دود دوست [illegible] / زده بس [illegible] مستی خیره بر خارا

شده خورشید نور افشان [illegible] / چو شاه مصر [illegible] چرخ در ظلما
ویا در تیره چه بیژن نهفته چهره روشن / ویا روشن گهر بهمن شده در کام اژدها

لب غنچه رخ لاله برون آورده [illegible] / زبس باران [illegible] ژاله بطرف گلشن صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده طره سنبل / کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

غدار گل خرشیده خط ریحان [illegible] / زبس الماس پاشیده و باغ از ژاله [illegible]
از و اطراف گلستان شده یکسر بهارستان / وزو شد [illegible] نگارستان [illegible] لاله حمرا

ژاله — پویا — [illegible] — عدو — نشره — رفیع — ژرف — حدیقه — ستوده — مفتاح — مصباح — بوقبیس — نزهت — تعب — عنا — چهره — [illegible] — نهفته — [illegible] — بیضا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده سرمایه / چمن در [illegible] پیرایه چو رنگین شاهدی زیبا
ز سهمش مرغ جان [illegible] / چو او چون اژدها غرد و یا چون رعد [illegible] آوا

[illegible] از گردون که پوشد بر تن هامون / ز سنبل کسوت اکنون ژاله خلعت دیبا
فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله / چنان از دل کشد ناله که [illegible]

کنون از فیض نیسان [illegible] از گل و ریحان / برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا
چمن از سرو و نسرین جمال خلخ و کشمر / دمن از لاله و عبهر طراز [illegible]

زبس گلها [illegible] چمن چون صحف انگلیون / تو گوئی بر سر سقلاطون صبا گسترده [illegible]
زبس خوبان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ / [illegible] همه چون [illegible]

زبس لاله زبس نسرین [illegible] چمن مشکین / ز بوی آن [illegible]
گل از باد وزان لرزان [illegible] مشک ختن [illegible] / [illegible] شکفته [illegible] گشاد عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن ز نور نوره نسترون / دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا
چو دریا موج در بستان [illegible] / ز یکسو لاله نعمان ز یکسو نرگس شهلا

تو گوئی [illegible] / جهان در خشکسال اندر [illegible] بهر استسقا
چمن از فر فروردین جنان [illegible] / [illegible] طوس از فر شاه دین [illegible] خضرا

هر [illegible] نهنگ لجه [illegible] / ولی ایزد منان [illegible] عالی اعلا
امام ثامن ضامن حریمش چون حرم [illegible] / زمین از حرمت او [illegible]

نهال باغ علیین بهار مرغزار دین / نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طاها
سحاب عدل او ژاله ریاض شرع را لاله / خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا

[illegible] / از آن جان خرد زنده از این نطق سخن گویا
ز جودش قطره قلزم [illegible] / جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی / بجنب حشمتش گوئی [illegible] گنبد مینا
ستاره [illegible] / [illegible] آتش [illegible] غبرا

[illegible] شکر طعمی ز گفتارش / بشر را [illegible] چو روح در اعضا
زمین آثاری از [illegible] فلک [illegible] / اجل [illegible]

[illegible] شمع شبستانش / بمهر چهر [illegible] ملک حیران تر از حربا
نظام عالم [illegible] قوام شرع [illegible] / فروغ دیده [illegible]

ابد [illegible] فلک در محفلش خوانی / بخوان نعمتش نانی فروزان [illegible] بیضا
وجودش با قضا توأم [illegible] / عدوش [illegible]

قضا تیر [illegible] / چو ماهی بسته شستش همه [illegible]
[illegible] فلک [illegible] / دو تا چون آسمان [illegible]

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد / [illegible]
ملک مست جمال و ملک محو کمال او / ز دریای نوال او حبابی [illegible] خضرا

زمانرا عدل او [illegible] / زمانرا او زمان پرور جهانرا او جهان پیرا
ز قدر [illegible] خاک تا [illegible] / [illegible] خاری [illegible]

امل را جود او مرجع [illegible] / فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا
رضای او رضای حق قضای او قضای حق / دلش از ما سوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک [illegible] / بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا
[illegible] هستی [illegible] / وجودش [illegible] مقطع چه در مبدا

ملک را [illegible] / بگرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی
جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر / بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده / جهان [illegible] جهان پیرا [illegible]
ردای قدس پوشیده [illegible] / ببزم انس نوشیده [illegible] جام لا

می از مینای لا خورده [illegible] / وز آن پس سر بر آورده [illegible]
زدوده زنگ امکانی [illegible] / [illegible]

زده در دوش [illegible] که لا معبود الا الله / ز کاخ نفی جسته بخلوتگاه استثنا
شده از بس [illegible] / چنان با حق [illegible] استغنا

روان را [illegible] / [illegible] کبریا
رموز علم ادریسی [illegible] تدریسی / چه داند ذوق [illegible] علم الاسما

زهی یزدان ثنا خوانت و گیتی خوان احسانت / [illegible] جهانرا عروة الوثقی
ستاره [illegible] / [illegible] استرخا

[illegible] / بساط قرب [illegible] فسبحان الذی اسری
مهین نوباوه آدم بهین [illegible] عالم / چو خیر المرسلین محرم [illegible] ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر / توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
ممالک را توئی رهبر [illegible] / محامد را توئی مظهر [illegible] منشا

تو در معموره امکان [illegible] / چو در رگ خون [illegible] حلم تو در اشیا
توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر [illegible] / [illegible]

تو جسم شرع را جانی تو در عقل [illegible] / تو گنج [illegible] تو دانی سر ما اوحی
تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را / [illegible] شقایق [illegible] صخره صما

ترا از ماه تا ماهی [illegible] / [illegible]
زمانرا از تو افزایش زمین را از تو آسایش / [illegible] آتش [illegible] استغنا

آوا — هامون — انگلیون — سقلاطون — خضرا — لجه — نهال — [illegible] — پهنه — حربا — نوال — ریاحین — ملجا — عزلت — طغرا — برنا — [illegible] — کاخ — کالا — استرخا — بهین — شقایق — صخره صما — [illegible]

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر / نزاده چارکان تا در نبوده هفت کان آبا
ز درعت حلقه گردون ز تیغت شعله کانون / ز قهرت ساطعه چون ملکت جلوه بیدا
اگر لطف تو ایجاد نکردی خلق را رهبر / ز او خلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین که تا در دیده جان بین / نماید خوشه پروین کم از یکدانه خرما
در اوصاف تو قاآنی دهد داد سخندانی / کند امروز دهقانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخمست و دهقان ثنا مزرع دل برزان / فشانده دانه در میزان که چیند خوشه در جوزا
تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی / بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
گرش خوانی نهی باذل ورش رانی نهی عادل / گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا
گرش خوانی عفاک الله ورش رانی جفاک الله / بهر صورت جزاک الله کاتبنی کما تهوی
گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید / نترسد در بلا گوید ستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان / بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا
چو لاله زایرت خرم چو گل با خرمی توام / چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوی و رعنا

در مدح حاجی اسدالله خان شیرازی

دوشینه چون کشید شه زنگ لشکرا / سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
باز سفید روز بپرید از آشیان / زاغ شب سیاه بگسترد شهپرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات اندرو / تابان ستاره چون بسیاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پنداشتی قضا / یکره بریده نافش با روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکستری سهیل / چون از درون توده خاکستر اخگرا
گفتی فریشته است ببالای چرخ تن / روشن فلک فراز هوای مکدرا
گردون پر ستاره بر آن قیرگون هوا / چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
یا گفتی بکین تهمتن سپر نهاد / پولادوند دیو نژاد و مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ / زانگونه کز قراضه زر نطع زرگرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب و من / بیدار چشم دو دختر در چشم اخترا
گز در صدای سندان نخواست کانجا نگار / پنداشتی ز چرخ بغرید تندرا
گفتم بلا که بدر حلقه میزنی / گفتا نگار گفتم بخ بخ در آ درا
برجستم و دویدم و در را گشود و دست / کردم سلام و تنگ کشیدمش در برا
بوئیدمش ز ما دم موی مجعدا / بوسیدمش بپایی قند مکررا
هر غمزه داشتش بجام صد جعبه ناوکا / هر مژه داشتش بچشم صد قبضه خنجرا
از فرق تا قدم همه جان مجسما / وز پای تا بسر همه روح مصورا
بر چشم اشکبار رم مالید زلف خویش / وین قصه راست شد که سحر است عنبرا
بر روی زرد من لب شیرین نخشود / وین حرف شد یقین که بنی است شکرا
بنشاندمش بمجلس و از زلفکان او / از بهر خویش کردم بالین و بسترا
بی شمع و بی چراغ ز روی منورش / شد همچو روز روشن بزم منورا
آری چراغ و شمع نباید بحکم عقل / چون چهره بر فروزد خورشید خاورا
گفتم بهل که عود بمجمر بر افکنم / شکرانه قدوم تو ترک سمنبرا
گفتا بعود و مجمر حالی چه حاجت است / با زلف و چهر من چو کنی عود و مجمرا
تا گرم گفتگو که برآمد ز آسمان / ابری سیاه تیره تر از جان کافرا
گفتی که دزد مخزن شاهست زان قبل / کش بود آستین همه پر در و گوهرا
مژده که هی کی فرو بختیان زمان / شد همچو گنج قارون در خاک مضمرا
جادوست گفتی که به نیرنگ جادوی / کرد از بخار خشک روان لؤلؤ ترا
چون بختیان مست که کف بر لب آورند / توفید و ز بخت کف ز دهانش بر اخترا
گو بنگرش نشیب سپهر ار ندیده کس / در کفر می معلق دیوی بی‌شاورا
سیلی ز سرگرانه روان شد که هیچ کس / نارست بی سفینه گذشتن ز معبرا
گفتم کنون چه باید گفتا شراب ناب / زان می که چون سهیل درخشد بساغرا
آوردمش بپیش شرابی که گفتی / جان را گرفته اند بتدبیر جوهرا
زان می که گر بر آتشی نهند / بینند روی بچه ز زهدان مادرا
چشم خروس ریختی از نای بلبله / وز حلق بط فشاندم خون کبوترا
او مست جام می شد و من مست چشم او / یا للعجب که مستی من بد فزونترا
آری شراب را بود از صد هزار شور / با شور عشق یار نباشد برابرا
باری ز هر کران سخنی رفت در میان / ز انسان که هست رسم حریفان همسرا
تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود / هم زان قبل که مهتری از حال کهترا
گفتا چه پیشگی و چسانی و حال چیست / شکوی از جفای جهان با تو اکثرا
گفتم میان فقر و غنایم وزین قبل / خفاست بخت من که نیاده است تیرا
گفتم صبور و قلب شکور است لاجرم / خوشنودم از زمانه برزق مقدرا
لیکن بحکم آنکه ضرورست گفتا ب / آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا
گفتا بفصل دی که سخن بعنبر و کام / گوئی سفر کنم نکنم هیچ باورا
حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو / نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا
فصلی چنین که گوئی از برف کوهسار / ز استبرق سفید بسر کرده چادرا
فضلی چنین که گوئی گردند تعبیه / تا بر نشست سوهان در طبع صرصرا
بالله اگر نگاه برون آید از دو چشم / چون سنگ بفسرد بمیان ره اندرا

درع — کانون — دهقان (برزگر) — مهتر (بزرگ) — تل خاکستری — اکلیل (تاج را گویند) — نطع — تندر (رعد) — مجعد — بهل — توفید — زهدان — بلبله — دی — استبرق

گفتم ز شوق درگه دارای روزگار / زیرا سم از نسیم دی و باد آذرا
گیرم جهنده باد بود پیش تا حجاب / گیرم فسرده آب بود نوک نشترا
ایدون به پشت گرمی الطاف کردگار / ور یخ چنان دوم که در آتش سمندرا
گفتا ز مال و حال چه داری بسیج راه / گفتم بلی به نقد دو اسب نکاورا
یک اسب بنده نیز بلا راست و زرد پای / برده است و کس درین ستمم نیست یاورا
گفتا جز این دو هیچ ضرورت بگفتمش / کمیت زرد و اسب نکاور نک اشقرا
ارباب جاه نقدی اگر وام من دهند / اسباب راه یکسره گردد میسرا
گفتا بقرض کس ندهد یکقراضه زر / بس تجربت که رفته درین باب مر مرا
اکنون منت رهی بنمایم بحکم عقل / لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا
گر خدمتی امیر بفرمایدت بری / در نزد اولیای خدیو مظفرا
فرض افتدش که هر چه تو خواهی ببخشدت / از شوق خدمت ملک ملک پرورا
گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار / ایدون وسیله باید زادی بخورا
گفتا که بهتر از اسدالله خان کجاست / در گوش میر گفتش چون سکه بر زرا
خانی که صیت جود و سخاش شرق و غرب / ساریست چون فروغ مه و مهر انورا
در زورقی که دم زنی از حزم و عزم او / او کار بادبان کند این کار لنگرا
وصف حلاوت سخنش چون قلم کنی / نبود عجب که خامه بچسبد بدفترا
آتش جهد گر بجنبد نیارد عدوی او / مانند مهره که در افتد ششدرا
تا ما شکافت زهره چرخ از عتاب او / ور نه عجب کدام که چرخ است اخضرا
محروم باد حاسد او از لقای او / زیرا کزین بتر نتوان یافت کیفرا
صدرا امیر دیوان دانم که با تو اش / صد حیف هیبت و مهر سبب بیبرا
تنها نه با جناب تو از فرط اتحاد / چون یک روان پاک بود در دو پیکرا
با خلق روزگار چنان مهربان بود / کاورا دعا کنند بمحراب و منبرا
دانی تو بلکه شهر و بلکه عالمی / کاری که او نمود درین مرز و کشورا
ملکی گشود و ملکتی را نمود امن / بی زحمت سیاست و بی تیغ لشکرا
چون موسی کلیم بیک چوبدست کرد / ملکی ز ملک مصر فزونتر مسخرا
ماران فتنه خورد بیکره عصای وی / تا گشته چون عصای کلیم الله اژدرا
نازل ز آسمان شود اسما از آن بود / نامش نبی که هست نبی سان نکو سیرا
آزاد کرده کرم اوست هر که هست / چه طفل شیرخوار و چه شیخ معمرا
با عدل وی عجب نه که زالی چو آفتاب / با طشت زر بباختر آید ز خاورا
اندر سه مه ذخیره سی ساله خرج کرد / از بهر نیکنامی شاه فلک فرا
هر کس کند ذخیره زر و سیم و گنج و مال / او را بود ذخیره شه مهر گسترا
ایدون گواه عدل وی اینستان بس است / کاید بگوش خلق حدیثی مزورا
گاه سپهر شیر ز ترکید و روز راه / گم گشت بار کبری بارش بهم زرا
هر روز در طریده که دیدش بکدر / کشتش نره بخطه شیراز رهبرا
غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل / آید بچشم هر دو جهانش محقرا
در گفت می نیاید القصه آنچه کرد / او از کمال قدر درین بوم و این برا
بگذر ور دم زنی اگر اندر حضور وی / در حق من شود همه کامم میسرا
تا خود چه میشود که من از یک کلام تو / یک عمر بر حوایج گردم مظفرا
تا رسم در زمان بود از گفتهای نغز / تا نام در جهان بود از کلک و دفترا
بادش عدو نوان و بداندیش ناتوان / دولت جوان و حکم روان باد و رهبرا
نصرت قرین و چرخ معین و فتح همعنان / حاسد غمین و بخت سمین خصم لاغرا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی نارالله برهانه گوید

دوشش که این کبود کرد گنبد مینا / آبگون شد چو چهر من زریا
تند و غضبناک و سخت و سرکش توسن / از در مجلس در آمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاه کشمر / فتنه چین شور خلخ آفت یغما
آهوکی از مشک تر گذاشته بر سر / غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم چین چین شکن شکن سر زلفش / گرده زهره سویدیدش گل جلباب
در خم هر چین او هزاران فتنه / در سر هر تار او هزاران سودا
روی سپیدش برادر مه گردون / موی سیاهش بسیر هم شب یلدا
چشم نکو یک جهیده زنگی جنگی / تیر و کمان بر گرفته از پی هیجا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص / گاه بپایش فتاده گاه ببالا
چشم نکو یک قرابه باده خلر / زلف مخوان یک لطیمه عنبر سارا
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید / مژده وصلش نوید دولت دنیا
مات شدم در رخش چنانکه تو گفتی / او چو خورشید گشت من چو حربا
چین فکنده مش بچهره اگرچه / شاهد عصیان بود ز عیب مبرا
گفتمش ای شوخ چین بچهره میفکن / خوش نبود پیچ و خم بچهره برنا
چین و شکن بایدت بزلف نه بر روی / جور و ستم شایدت نه غیر ز برنا
سر که فروشی مکن ز چهره که در عشق / هیچم از آن سر که کم نگردد صفرا
شاهد باید گشاده روی و سخنگوی / دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از سر شوخی / بوسه نماید لبش بطبع تقاضا

ایدون — سمندر — کیفر — طریده — توسن — لطیمه

سیب زنخدانش وقف عارف و عامی / تنگ نمکدانش نذر جاهل و دانا
گر و شکر خنده بحکمت مفروش / زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند / مدعیانش طمع کنند بحلوا
حاجب بار ملوک اگر نخندد سهل / خوان بهشتان مفلسان بر بند بیغما
خار اگر پاسبان نخل نباشد / برزبر نخل کس نه بیند خرما
زشت بهر جا رود درست بخواری / گر همه باشد ز نسل شاه بخارا
شاهد زیبا بسان چشمه شیرین / بر سرش از هر کرانه خیزد غوغا
خود نشنیدی مگر که مایه عشرت / طلعت زیبا بود نه خلعت دیبا
گفتمش احسنت ای نگار سخنگوی / ده که شکیبم ربودهی از لب گویا
مشترک آئی تا لب تو ببوسم / گر لب لعل تو گشت حل معما
همچو یکی شیر خشمگین بخروشید / لرزه فتادش ز فرط خشم بر اعضا
گفت که ای مفلس این چه بی ادبی بود / خیز و وداعم کن و صداع میفزا
گر تو بدین مایه دانش از شعرا ستی / نفرین بادت بجان ز آدم و حوا
کاش که سیلی زمین تمام بشوید / گر تو ملوث شده است توده غبرا
آنقدر ای بی ادب هنوز ندانی / کز لب من کوته است دست تمنا
هیچ نشنیدی بعمر خود که گدائی / تار طمع افکند بگردن جوزا
کس لب لعل مرا نیارد بوسید / جز که ثناگوی شهریار توانا
جستم و از وجد آستین بفشاندم / بکید و معلق زدم چو مردم شیدا
گفتمش الحمد پس تو آن منستی / دم مزن ای خوب چهره از نعم و لا
مهتر قاآنی آن منم که ز دانش / در همه گیتی کسم نه بیند همتا
مادح خاص خدایگان ملوکم / مدحتگر او خوانده صبح و شام بهر جا
زنگ ز رنگ لبان گشود بخنده / وز لبکانش چکید شهد مهنا
خندان خندان دوید و پیش من آمد / دوخت دو لب بر لبم که بوسه بچین ها
الحق شرم آمدم بدین لب منکر / بوسه زدی بر لبی چو لاله حمرا
کاین لب همچون لوی من سزا بود / بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا
گفتمش ای ترک داده گیر دو صد بوس / گر لب لعل تو قائمم بتماشا
روی ترش کرد و گفت کبر فروهل / گر تو تولا نکو بود نه تبرا
شاعر و آنگاه و رو بوسه شیرین / کودک و آنگاه ترک جوز منقا
مادح شاهی ترا رسد که بروبد / خاک رهت از زلف تافته حورا
بوسه بزن مر مرا ز لطف و گرنه / نزد بتان سرشکسته گردم و رسوا
در همه عضوم مخیری پی بوسه / از سر من اینک بگیر بوسه بزن تا
بوسه چه باشد که مستحق کناری / شاکرم اینک ببوسه تو ولی با
روی و لبم هر دو نیک در خور بوسند / این من و اینک تو یا ببوس لبم یا
گفتمش ای ترک ترک اینسخنان گوی / بس کن از این غمزه و رمز و عشوه و ایما
با تو خیانت کنم بلا بچه رخسار / با تو جسارت کنم الا بچه یارا
خصلت دزدان خوی او ز نباشد / چشم طمع دوختن بجانب کالا
گفت اگر کام من نبخشی امشب / نزد ملک از تو شکوه رانم فردا
گفتم رو رو که کار اگر بشه افتد / شاه مرا بر گزیده از همه دنیا
شه نخرد شعر دلکش تو بمویی / چون کند از روی لطف شعر من اصغا
گفت مزن لاف عشوه کم کن ازیراک / مایه شعر تو از نخست سراپا
گر نکشد سرخ گل نقاب ز چهره / بلبل مسکین چگونه بر کشد آوا
شادی خسرو بود ز طلعت شیرین / تازه وامق بود ز الفت عذرا
چهره یوسف بخواب دید که در مصر / ترک وصال عزیز گفت زلیخا
گفتمش ای ترک در لبان تو گوئی / رحل اقامت فکنده است مسیحا
وه که بشکرانه وصال تو باید / شعری کردن بمدحت ملک آرا
خنده کنان گفت این تعلل تا کی / خیز و بگو مدحی از شهنشه دارا
غزه اورا بچشم کردم و در مدح / غره صفت خواندم این قصیده غرا
تا ز زوالت لایزال مبرا / ملک ملک باد از زوال مبرا
راد محمد شه آنکه آتش قهرش / خواب صفت در رود ز دیده اعدا
دولت او را نه اولست و نه آخر / شوکت او را نه مقطع است و نه مبدا
شعله کشد همچو نیش اگر ز مستان / خلق ببرد اهار و نذر گرما
کلک گهر سلک او چه معجزه دارد / کز شبه آرد پدید لوء لوء لالا
نی غلطم بنود این عجب که نماید / در شب تاریک جلوه انجم ثریا
ای که بهنگام کین ز آتش قدرت / می بگدازد چو موم صخره صما
حفظ تو پوشد ز آب سقف بر آتش / حزم تو بندد ز باد جبه دیبا
خلق تو خیری دماند از تف آتش / جود تو الماس سازد از کف دریا
حزم تو با رود و دینه ساخت بجیحون / عزم تو تا ند سفینه تاخت بصحرا
حزن تو سازد ز موم جوشن داود / رای تو آرد زدود گنبد خضرا
چون نه عدوی تو نام هست و نشان هست / شاید اگر خواهمش بغیره عنقا
عفو تو ناخوانده است وصف سیاست / قهر تو نشنیده است نام مدارا

بغما — بمعنی غارت
نخل — درخت است
شکیب — بمعنی صبر است
حل — واضح شدن است
غبرا — سطح زمین را گویند
همتا — شبیه و مانند را گویند
مهنا — بمعنی گوارا
حمرا — بمعنی قرمز
تبرا — بمعنی بیزاری و کناره کردن است
ایما — بمعنی اشاره است
کالا — بمعنی متاع
اصغا — بمعنی گوش دادن است
آوا — مخفف آواز است
تعلل — بمعنی بهانه
غره
مبرا — بمعنی بری شده است
صخره صما — سنگ بسیار سخت را گویند
سفینه — کشتی را گویند

شاها از این قصیده شرف یافته کن / نظم تو این چنین و شیوه شیوا
نزل من از جد و دیگران بود اولی / خاصه چو افتد قبول شاه معلا
شعر نشاید ش خواندن از در معنی / هرچه بصورت مرقفست و مقفا
مرثیه دانش نه شعر آنکه چو خوانند / پیچ و خم افتد ز رنج و غصه در امعا
چهر حسودت ز سیم اشک مفضض / اشک عدویت ز زر چهره مطلا

در مدح ابوالمظفر محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

در خواب دوش دیدم آن سرو راستین را / بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صنعت استاده سر خمار باده / برکرده نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یک دسته سرخ گل را / بنهفته در دو مرجان یک کوره انگبین را
برگرد ماه گشته یک خوشه ضیمران را / بر شاخ سرو هشته یک دسته یاسمین را
گفتم بیا نگارا ای سرو راه بهار را / کافیست چین زلفت بگشا ز چهره چین را
چند ایستاده حیران بنشین و رخ بپوشان / تا از که وام کردی این خوی شرمگین را
تو مرهم ملالی مخدوم اهل حالی / آزرده دید نتوان مخدوم نازنین را
سیمین سرین خود را گر بر زمین گذاری / بر دوش تا بمحشر منت نهی زمین را
بر دوش خادمت گر خسته گشتی آری / تنها کشید نتوان یکباره این سرین را
تو آن نئی که بر ما هر شب بکنج خلوت / بر میزدی بی رقص آن شاهد سمین را
چون گرد مهره سیم در دست حقه بازان / هر لحظه چرخ دادی آن حقه زرین را
از عکس ساق و ساعد کان بلور کردی / گر پاس آستان را گر پاس آستین را
ز آتش هان یاران جاری شدی چو باران / هر گه که مینمودی آن ساق دلنشین را
گفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی / عذری بشنو که تا لب بگشائی آفرین را
زندان شهد دانی همواره در کمین اند / باید ز چشم رندان بستن در کمین را
ویژه که از بزرگان گشتی قلندران اند / گر خلد می ببیند غلمان و حور عین را
هر جا که ساده روئیست افسون کنند و حیلت / تا بر نهند سجده چون زاهدان جبین را
من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم / اماج تیر شهوت نتوان نمود دین را
در حقه دان نقره دارم نگین لعلی / نه انگشت دیو مردم بپوشم آن نگین را
گه گه بکنج خلوت گر با تو حالتی رفت / از خانیان دولت فرقی بود امین را
آخر تو زاهل رأیی مداح پادشاهی / خرسند داشت باید مداح اینچنین را
آن نایب محمد آن مهدی مؤید / گر صارم مهند بگشود روم و چین را
شاهان هفت کشور بدرود تخت گویند / هر گه که او گذارد بر پشت رخش زین را
با جاه او مبر نام فرزند زادشم را / با عدل او مگو وصف لبند ابتین را
کلکش چو نقطه ای بحرف سین نگارد / چون شین سه نقطه بخشد از فضل حرف سین را
در بخل دشمن او مر کشین نویسد / دندانها باید از سه حرف شین را
چون کوه هر وجودش از ماء و طین سرشتند / بر نه سپهر فخر است تا حشر ماء و طین را
گر نام عزم او را بر باره نگارند / تا ر و گشود گردون آن باره حصین را
شاها ز خدمت تو هر گه که دور مانم / خانه وار هر دم از دل کشم حنین را
گوئی ز مادر امروز زادستی ازیراک / خر پوست جا بیفتاد این هیکل متین را
در دولت تو باید من بنده را که هر شب / از می نشاط بخشم انجاطر حزین را
گر گوئی مطرب نواز ارغنون را / که گوئی ساقی پر ساز ساتکین را
بر فرق او فشانم که زرشش سر را / در مشت این گذارم که گوهر ثمین را
تا آن بی طراز دارد انجام زرفشان را / تا این نکو نواز دارد چنگ دلنشین را
تشریف هر چه داری انعام هر چه کردی / خازن نهاد آنرا حاکم نکرد این را
تکرار شایگانی گر رفت در قوافی / عذری بود خجسته این فکرت متین را
چون مدح شاه گویم حیران شوم بجدی / گر لفظ و دری فتد این ادعای رزین را
در گشت زار دانش خرمن است اکسیر / مزد ار چه قیمت آمد ز دانه مشت چین را
قاآنیا دعا گو و ین مدعی بپرداز / زحمت مده از این بیش سلطان راستین را
یزدان سنین ماضی بازآورد دوباره / تا بر لقای خسرو بفزاید آن سنین را

در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان گوید

هین ای غلام زین کن یکران را / آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که سپرد از گرمی / یکسان چو برق کوه و بیابان را
آن گرم جنبشی که بتو ماند / از باد حمله توده ثهلان را
خارا بنعل خاره شکن کوبد / ز انسان که تیک کوبد سندان را
چون زین نهی بگوید آن مینی / بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است بر من و تو شیراز / بدرود گرد و باید زندان را
گیرم که ملک پارس گلستان است / ایدون خزان رسیده گلستان را
غیر از ثنای معتمد الدوله / از هر ثنا فرو شود دیوان را
بگذار مدح او بکتاب اندر / تا حرز جان بود دل ترسان را
دیگر ممان بپارس که رونق نیست / در ساحتش فصاحت سحبان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن / بدرود گو چو یوسف کنعان را
جائی که پشک و مشک بیک نرخست / عطار گو ببند دو دکان را
مرد سخن تراش شود رسوا / چون من درم ز خشم گریبان را

[illegible]

شیوا — فصیح و بلیغ را گویند
امعا — بمعنی رودهاست
انگبین — عسل را گویند
سمین — بمعنی فربه
ویژه — بمعنی خاصه است
آماج — بمعنی نشانه تیر
صارم مهند — تیغ هندی را گویند
زادشم — نام جد افراسیاب
ابتین — نام جد فریدون
حنین — ناله است
ارغنون — سازیست که افلاطون وضع آن را نموده
ساتکین — جام شراب را گویند
ماضی — گذشته
ثهلان — نام کوهی است
ایدون — بمعنی اکنون
بدرود — بمعنی وداع است

ارنی گو صبح کرد گریبان چاک | طراز شب وداع کند جانرا
با من چرا ستیزه کند آن گو | از وحی می نداند هذیان را
یا سامری که گاو سخنگو ساخت | از وی چه ننگ موسی عمران را
گیرم که رایج آمد خرمهره | قیمت نکاست گوهر غلطانرا
گر پای امتحان بمیان آید | دانا کجا خورد غم نادانرا
من نوح وقت و هر که مرا منکر | گو شو پذیره آفت طوفانرا
من دعوی سخن را برهانم | برهان کرا فزوده اند برهانرا
طعن حسود را نشمارم هیچ | زانسان که کوه قطرهٔ بارانرا
ور خصم را مهابت ثعبانست | من تیره ابرم آفت ثعبانرا
بارد عدو به پیکرم ار پیکان | رویین تنم ننالم پیکانرا
ماند ولی که داده مرا یزدان | هرگز نداده هیچ جهانبانرا
گر خشم چشم من چو شود خیره | از مشتری نداند کیوان را
بر خوان فضل ای هنر علیم | یک لقمه برشمارد لقمانرا
از نوش می نوازم دانا را | وز نیش میگدازم نادانرا
القصه گو که چرخ هراسان داشت | از فر من جهان خراسانرا
چون من پس از وصال ثنای کس | صد بار اگر نگاه وی ایرانرا
ور بحر فکرتش زنی ار غوطه | تا حشر می نیابی پایانرا
زانگوهری که خون جگر خورده است | قیمت بپرس لعل بدخشانرا
هرچند لعل سنگ جگر دارد | زین صد هزار فرق بود آنرا
مرغند هر دو لیک بسی فرقست | از زاغ عندلیب نواخوانرا
هم یوز و سگ اگرچه ز یک جنسند | سگ نشکرد غزال گرازانرا
نجار اگر ز چوب کند شمشیر | شمشیر او نبرد دخشان را
نبود هلال اگر بصفت باشد | نعل هلال دار اسب دهقانرا
هر دو کلام لیک بسی فرقست | از سبعه معلقه فرقانرا
گر دانه انار بره بینی | دل در طمع مبند مکن مرجانرا
نخلی چو زاج سوده بخیک آری | مفکن ز چشم کحل صفاهانرا
در صد هزار سنبل بو یا نیست | آنخالتی که زلف پریشانرا
داند سخن که قدر سخندان چیست | گوی الکهست قطره چو کانرا
ایچرخ گرد گرد سپس باز آر | این هوشمند خسته حیرانرا
من در جهان تو اشتی مهمان | زیغان عزیز داری مهمانرا

خود منت مالدار اگر زد دی | از مال غیر پر کند انبان را
گردد چه از طراوت ریحان کم | گر حنظل نبوید ریحان را
یا عنکبوت اگر بمگس خوشدل | از وی چه نقص سبعه الوانرا
گیرم که بو مسیلمه مصحف ساخت | از وی چه ننگ مصحف سبحانرا
من تیغ و هر که تیغ همی خاید | گو خود بدیده جنایت دندان را
من عیسی زمانم و نجران اسم | از فیض روح عقد یهودانرا
عمان چو گوهر سخنم بیند | عمان کند ز غیرت دامانرا
گیرم که حاسد افعی غرانست | من زمرد ستم افعی غرانرا
ور بدکنش بسنجتی سوهانست | تفتیده گوهرم من سوهانرا
آن نیروئی که بازوی فضلست | هرگز نبوده سام نریمانرا
با دود مرا بخشم میارای چرخ | گردن مخار ضیغم غضبانرا
عریانیم مبین که کنم چون صبح | از نور جامه پیکر عریانرا
من نخل و نیش و نوش بهم دارم | منت یگانه ایزد منانرا
آن عهد گو که بود ز من تمکین | احرار یزد و ساوه و کرمانرا
ماما منو از پس میلادم | یزدان عقیم مادر گیهانرا
بابا ور اقیاس مکن ای راک | با جوی منت نسبت عمان را
حربا چو منت خصم چه میداند | فر و بهای مهر فروزانرا
ورنه جگر فروش چه میداند | قدر و بهای لعل درخشانرا
چو بند هر دو عود و حطب لیکن | لختی حکم کن آتش سوزانرا
قطران و عنبر ارچه بیک رنگند | نبود شمیم عنبر قطرانرا
آن لایق شکار ملوک آمد | وین در خورست کله چوپانرا
منقار طوطیست چه عقبان کج | وانرا نه آن شکوه که عقبانرا
هر دو سوار لیک بسی توفیر | از نی سوار فارس یکرانرا
اشعار جاهلیه بسوزانی | چون بنگری فصاحت قرآنرا
ور بنگری غرور سراب اندر | کی گوی تهنیت لب عطشانرا
در صد هزار نرگس شهلا نیست | آن فتنه که نرگس فتانرا
در صد هزار سرو گلستان نیست | آن جلوه که قامت جانانرا
آوخ که می نکاست هنر جاه | چون مه که می نکاهد کتانرا
ای خیره داهرین مردم خوار | برآدمی مشوران غیلانرا
بهراس از آنکه بر تو بشورانم | رکن رکین دولت سلطانرا

دارای دهر معتمد الدوله | کز اوست فخر عالم امکانرا
با دست و تیغ او ندهم نسبت | برق و سحاب آذر و نیسانرا
ای حکمران پارس که قاآنی | دیده است در تو همت قاآنرا
او دیده است از تو هزار احسان | تا حشر شکر گوید احسانرا
کو پارس بوستان نه مگر بلبل | نه ره وداع گوید بستانرا
بر هیچ چشم دل ننهد آن گو | چون خضر دیده چشمه حیوانرا
خواهد پی مدیح تو بگزیند | گلچیند نیز خطه طهرانرا
گر دو بچشم دور و بجان نزدیک | فرقی نه قرب و بعد جانانرا
نزدیکی است علت محرومی | زان چشم می نبیند مژگانرا
قرب نهان خوشست که هر روزی | ساز و عیان عنایت پنهانرا
ار نی چو خصم قرب عیان بیند | ساز و وسیله حیله و دستانرا
بی حکمتی مگر نبود کایزد | بر آدمی گماشته شیطانرا
با آنکه گر بهشت برین باشد | نتوان کشید منت رضوانرا
بر جای خویش ز مهر و وفای تو | آسوده همچو دل که شریانرا
گیرم که یافتی گهری ارزان | نتوان شکست گوهر ارزانرا
نه هر که مدح گوی تو گفتارش | چون گفت من ز دل بدا خبرانرا
نه هر که یافت صحبت پیغمبر | باشد قرین ابوذر و سلمانرا
از نور آفتاب چه میکاهد | گر کسوتی ببخشد عریانرا
شاهنشهی که خشم و رضای او | مقهور کرده جنت و نیرانرا
بی چهر او ننوشم کوثر را | بی مهر او بنوشم غفرانرا
تا در جهان بود ز برانت نام | کاخ سدیر و گنبد هرمانرا

با رای صائبش نبود محتاج | اقطاع پارس هیچ نگهبانرا
بر برق چون ببندم تهمت را | بر ابر کی پسندم بهتانرا
حاشا که گر بر آیش از درگاه | رانم بلب حکایت کفرانرا
لیکن چو غنچه تنگدل استار چه | چون غنچه ساکن است گلستانرا
یزدان بود گواه که نگزیند | بر درگه تو در که خاقانرا
در پارس کرده است بسی میمن | در وصف تو روان ثناخوانرا
کو هر بجان خویش بود ارزان | وانگه گران که بر بکشد کانرا
قرب عیان هنر ازیران دارد | بر خویش چون پسند دو خسرانرا
قرب عیان سبب که مه از خورشید | هر مه پذیره کرده نقصانرا
قرب نهان نگر که بخویش از خویش | نزدیکتر شماری یزدانرا
طبع ترا ملول کند از من | تا خود مجال بیند هذیانرا
کان دیو خیره گر بندی آدم | آلوده می نگشتی عصیانرا
هر روز بنده از پی دیدارت | ره جست شمرده رحمت دربانرا
ور الحاح بد اینکه تو نگریزی | هرگز برادامان و قسرانرا
هر کو بمزد گوهری سنگ | آماده بود باید تاوانرا
نه هر که گفت مدح رسول و آل | زودتر رسد فرزدق و حسانرا
آخر ببحر ژرف چه کشتی گم | سیراب اگر نبودی عطشانرا
قاآنیا ز نعت نبی در دل | یک بر فروز مشعل ایمانرا
ز آئینه چشم حق نگرش دیده | در جسم خود حقیقت انسانرا
با عفو او امیدم جنت را | با فضل او ببینم غلمانرا
با داد او شاهراه بعثا موسم | یارش وصول و خصمش حرمانرا
یارش همیشه یار سعادت را | خصمش همیشه خصم گریبانرا

در شکایت از ممدوح گوید

گر تاج زر نهند از این پس بسر مرا | بر درگه امیر نبینی دگر مرا
او آفتاب روشن و من ذره حقیر | با نورش از وجود نیابی اثر مرا
بی ارز را چگونه نبود گنج لاجرم | از بیم جان بکنج نیاید گذر مرا
من آن همای اوج کمالم که بیدلم | سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
هر روز روزیم چو دهد روزی از جگر | باید غذا ز نهر چه لخت جگر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر | ما ما همین نصیب شد از خشک و تر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود | ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
نظمم چو نیشکر شکر انگیز است و نیست | جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مرا

او باز تیز چنگ و من صعوه ضعیف | روزی بهم فرو شکنند بال و پر مرا
او گنج شایگان و منم آن گدا که هست | بر گنج باز دیده حسرت نگر مرا
عزت چو در قناعت و ذلت چه در طمع | باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
یارب چه روی داده که باید به پیش خلق | موسیچه وار اینهمه دم لابه در مرا
بگذشت صیت فضل و کلام بحر و بر | با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
قدر مرا قضا و قدر کرده بیست | تقدیم کی سزد بقضا و قدر مرا
خود ریشه اش به تیشه تو بیخ برکنم | اکنون که بیخ فضل نبخشود بر مرا
از نوک کلک سلک گهر آورم و لیک | شبه شبه نماید سلک گهر مرا

شترم بود بطلم طلبرزد ولی ز غم
خواند مرا امیر امیران بکاخ خویش
منت خدای عزوجل را که داد دی
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن
روی زمین فراخ چه پروا که دست تنگ
عوری لباس و بی هنری باج جوع [illegible]
باشد اگر بهر قدمی صد هزار دزد
یک قطعه بیش نیست سفر از سفر [illegible]
دیدی دو سال بیشتر در ملک خاوران
چون عقده دلم نگشاید بملک پارس
از روز و شب گریزم اگر بهر روشنی
صد روز مانه را [illegible] چو روز کار
هر بند بند پیکرم از هم جدا کنند
مهر دو کس بپارس دو پای [illegible]
اول جناب معتمد الدوله کاستانش
زان بیش چشم لطف و عطایم [illegible]
هفتاد شعر گفتم اندر مدیح او
شکر خدا و نعت پیمبر کنم از آنک
وز صد هزار تیغ فزونست [illegible] اثر

اکنون بکام گشت طلبرز دهر مرا
ناخوانده و پاسبانش ناندز در مرا
فراش او ز بهشتی من چنبر مرا
برزخمها که بود بدل بیشتر مرا
پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
تسلیم همچنان و رضا همسفر مرا
چیزی ز من بجیبه نزد و بکمر مرا
ایدون هزار قطعه حضر از سفر مرا
بینی دو سال دیگر در باختر مرا
باید کشید رخت سوی کاشغر مرا
باید کشید منت شمس و قمر مرا
کو نیز روز کار در آید بسر مرا
اندوه او نمیرد از دل بدر مرا
وزان دو سر نوشت هزاران خطر مرا
در پیش تیغ حادثه آمد سپر مرا
چون نیست قابلیت از آن بیشتر مرا
یک آفرین نگفت بهفتاد در مرا
کافزود آن سپهر و این بر خطر مرا

از صد هزار غصه کی باز گو مت
فراش آستانش افشاند آستین
زان صد هزار زخم که زد بر تن آسمان
قوی دست گفت ولیکن درشت گفت
راه عراق امن و طریق حجاز باز
گر چار پای او سپر دست که مباش
مانم چرا بپارس که نبود در آن دیار
زینپس بجو و بر تجارت سفر کنم
خورشید سان بشرق و بغرب سفر کنم
صد خاندان چو منت یکجا نمی نهند
جائی روم که پرتو خورشید و مه در آن
نه بیش از و کالم و نه بیش از و جلال
احسان او چو خون جگر قم گرفته جای
نگذاشت مهر شان که کنم رو بهیچ سوی
دوم خدایگان اسد الله خان راد
هم نیست وی گفتم باذ و الریاستین
او تیغ کو جنس فضل کسادست زبود
من پادشاه ملک بیانم از آن بود

خوانی اگر بسختی بختی محجر مرا
دست آستین از آن تر و بر چشم تر مرا
الحق کی گشت چنان کارگر مرا
زان آن که گر گفتش در دل اثر مرا
وحدت رفیق راه و قضا راهبر مرا
پا پی دو داده است خاره سپر مرا
نی آب و خاک نی شتر و کار و خر مرا
سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
تا زالسفر فزوده شود خال و فر مرا
اتحاده به نسرود گر آید بسر مرا
بر فرق می نتابد شام و سحر مرا
نه همچو او قبیله و دخت و پسر مرا
خونی که بیشتر شود از نیشتر مرا
تا ماند جان بجسم اندوه در مرا
گز پارس مهاد [illegible] دشیر نر مرا
کو بحر بیکران نشمارد شمر مرا
نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا
ز الفاظ گونه گونه حشر در حشر مرا
طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

در مدح نواب شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا
نه شهر کم از دشت و نه ما کمتر از آهو
ای آهوی انسی چه کنی آهوی وحشی
آهو بگیر اینهمه کاهو بتو گیرد
تا رخت برانده در سایه آهو
یار تو همه انسی و آهو همه وحشت
وز آهوی سیمین لستان آهوی زرین
شهد نیست صعابت ابا به نیاز
زانچه بود در دل من شکی نهان
زان بر که مرا هر دم [illegible] کام
چون فتح روانی ز چه در لشکر خسرو

باز آ بسوی شهر پی صید دل ما
صید دل ما کن اگرت صید تمناست
وین نظر که صیدی چه کنی صید غزالها
آهو چه کنی ای همه شیران بتو شیدا
تا بال زند محنت در [illegible] عنقا
باری بود [illegible] انصاف تو مطیع [illegible]
تا خانه چو مینو کنی از شاد و چینا
ای جهد [illegible] بکف [illegible] شهد مصفا
زین شقه بود در رخ من اشکی پیدا
زین سر که مرا هر دم افزون شود هوا
چون بخت دوانی ز چه در موکب والا

گر تیر زنی بر دل ما زن نه بر آهو
آهوی بیابان بنزد عهد بیابان
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو
چشمت چو با آهوست بجز آهو چشمی
از بهر یکی آهو که داری بکمندش
چون خود بکمند آر غزالان عراقی
ای زلف تو تاریکتر از خاطر نادان
ای لعل شکر خای تو یک حقه گوهر
که بر که روانستم از آن اشک [illegible]
گر وصل تو ای ترک نه بختی است بکرم
شهزاده آزاده فریدون شه عادل

در دام نهی در ره ما نه به صحرا
ما نیم که صیدیم و بقیدیم شکیبا
او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
بر روی و بخلقوی سمن بوی سمن سیما
منت نتوان برد ز بازوی توانا
گر مشک زره سازد و از نافه چلیپا
وی موی تو باریکتر از فکرت دانا
وی طلعت زیبای تو یک شقه دیبا
که مهر که عیانستم از این شک بسیما
در روی تو باید دستم فتحی است و هنا
گر فرط جلالت و جهانست تنها

طلبرزد
محجر معنی سنگلاخ است
فراخ کشاده
وحدت تنهائی
عوری برهنگی
جوع گرسنگی
عقده گره
شمس آفتاب
قمر ماهتاب
[illegible]
عروق رگها است
نشتر [illegible] گویند
خطر [illegible]
شکیبا بمعنی صبور است
آهو بمعنی عیب [illegible]
شهد [illegible]

جوئی ز ریاض کرمش وضع فضول آنان
ایدست تو بخشنده و ترا ابر مجلس
از نامی جهان زانکه عرض صحبت
و نحل تا بر گفت بار و آید
جو هرش ثریا بود و شکل مه نو
در قبضه تقدیر تو گوئی ملک الموت
شاهان ز پی صید شدی تا تو بهامون
یک سلسله مار است مرا روح به پیکر
بیرون تو ام روی بهر جهت بهات
تا تنگ شود زاویه از بعد مسافت

جوئی ز حیاض نعمش بحر خضرا
وی تیغ تو رخشنده تر از برق بهیجا
زین روی تن ستر سوید است هویدا
بس شوشه ز زخیرد و شش از [illegible] خرما
و بحکم [illegible] نوشیدیم ثریا
ایدون ز پی مرگ دو گیتی است مهیا
دو بهرم از خون شده دو لاله حمرا
یک بیشه خار است مرا موی اعضا
بی یاد تو ام شاد شود خاطر [illegible]

هر که بوغا روی کند فتنه کند پشت
هر دم سخن از قهر تو دوزخ بود نام
گر صاعقه قهر تو بر کوه بتابد
تیغت عجبا هیچ بگویم بچه ماند
در دست تو ماند بیکی ورق سیمین
فی الجمله بیک حمله تر و خشک بسوزد
بی شخص تو ای شخص تو آسایش گیتی
هوشی اگرم بود جهان دو بنات
قاآنیت آن به که دعا گوید و دون

هر که بعطا دست برد فاقه کشد پا
هر جا صفت از خلق تو جنت بود آنجا
پیکان تو ماند ز عوض خار ز خارا
بر قیمت [illegible] علی الله نه مرکیست منجا
گر لطمه امواج برون جسته ز دریا
چون قهر خداوند تبارک و تعالی
بی روی تو ای روی تو آرایش دنیا
صبری اگرم دیده فلک بر بینا
تا وصف مکرر شود و مدح مثنا
در زاویه تنگ کند خصم تو ماوا

در مدح سلالة السادات میرزا اسلیمان

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدان را
کلیم وار عیان بین بطور سینه او
کف کریمش از بس فشانده در یتیم
ز خوان فضلش اگر توشه برد [illegible]
کلام او همه وحی است لاجرم دانا
زبان او بسخن [illegible] شکافد
سپهر کوکبه صدرا توئی که کوکب تو
بباغ مجد تو سیسنبریست چرخ کبود
از آن سپس در شیرم ز بیم توستان
نبود اگر از سپهر [illegible]
ولیک دیدنت خیره ماند گر [illegible]
ز نور رای تو گردم ز آفتاب مرنج
شب فراق تو تیز [illegible] ناله بیزد
که تا بروز قیامت بزرگ [illegible] خدای

معبد فضل نگر میرزا اسلیمان را
چو نور وادی ایمن فروغ یزدان را
یتیم ساخته پروردگان عمان را
بجوشه تخرد دهنت باغ رضوان را
ز گفتار و کنند فرق هیچ فرقان را
که برد و سند من و اند پرند و سندان را
شکسته کوکبه هفت آسمان گردان را
چه افتخار بسیسنبری گلستان را
چو آفتاب ز رافتاب تابان را
ز زر و سیم نسازند آبدستان را
گزیده بر دو جهان یکدو مشت خوان را
که التهاب تبش موجبست [illegible] را
نمود چنان بر اهل یزد خانان را

چراغ دوده خیر البشر که طاعت او
هر آنکه بیند بر سنت او [illegible] ورع
مران نشاط بود روح [illegible] صحبت او
بنوع انسان انسان بود مباهاتش
ز آب چشمه آتش فروغ حکمت او
زمانه اشهد بالله بملک هستی او
پی تذکر مدح تو نشسته حافظ روح
سپهر رای تو را آفتاب تابان خواند
ترا بملک هنر شاه دید با خود گفت
ضعیف پیکر تو یکدو مشت استخوان است
برا و یزد چو یعقوب دیده گشت سفید
ز بحر احمد مرسل چنین چنانه
بزرگوارا از روی شوق قاآنی

ز لوح دهر فرو شسته نقش عصیان را
بیک دالمرد صد هزار سلمان را
گر آب چشمه زمزم روان عطشان را
که بر سبایر انواع نوع انسان را
فلک بباد فنا داده خاک یونان را
بعمر خود نشنیده است نام پایان را
ز لوح حافظ ناس نقش عصیان را
چو نیک دید ستغفار گفت بهتان را
که آفتاب به زر لایق است سلطان را
که دوست توشه هستی همای امکان را
ز شوق خاک رهت سرمه سپاهان را
اگر قرین امین ساخت عرش یزدان را
د به مدح تو زیور عروس دیوان را
ز وی دریغ ندارد عطا و احسان را

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب الله ثراه

چه مایه مایلی ای ترک ترک جفتا را
ز شور و طیش چه دیدی بسور و عیش گرای
چاره ماه نه بس نوع شور و فتنه و جنگ
از این قبل که بر هیبت سلیح [illegible]
نازنبار سلمی ز [illegible] نوز
ورت بجود و زره دل کشد یکی بگذار

یکی بیا و میاز [illegible] الوان را
که حاصلی به از این نیست ورد و دوران را
که [illegible] بدین نهی از هر کینه بکران را
نگار [illegible] که خلف مرتو [illegible] نریمان را
تراکه گفت که ویران نمائی ایران را
چو خود بر سر آن گیسوی [illegible] را

هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز
بر لعکان سیاهت بجای مشک عبیر
تو فتنه گردی و تا جنگ ترک متهمند
کمان و تیرت اگر نفس آرزو دارد
بس است آن رخ و زلف کوی چو کان

بیکدو جام می کهنه تازه کن جان را
مزن بر آتش کین همچو باد دامان را
چه سیم اینهمه گرد و غبار میدان را
که ره بفتنه گشودند ملک سلطان را
کمان ابرو و نمای و تیر مژگان را
چه حاجت است [illegible] کوی چوگان را

سوید سیاهی [illegible] گویند
سلسله زنجیر [illegible]
سفت [illegible]
پرند [illegible]
آبدستان ابریق و آفتابه [illegible]
طیش [illegible]
سلیح آلت حرب

همی ستیزد حوادث گشایش اقلیمی / ورا بچهره و بگشای بند خفتانرا
درت هواست که در پارس فتنه جنبید / پی ز خلق بپوشش آید و چشم فتانرا
بیار زان می چون ارغوان که چون بچت آن / میان جمع برقص آورد سخندانرا
چو در شود بگلوی خم رندها ز دل جام / ز دل برون فکند رازهای پنهانرا
از آن شراب که گر قیصر کسی شب تا / کند نظاره بظلمات آب حیوانرا
بده و بگیر بنوشان بنوش باز طرب / تو عشوه ساز کنی من مدیح سلطانرا
خدیو راد محمد شه آنکه ملکت او / ز هر کرانه محیط است ملک امکانرا
خدایگان بجهانبانیش که شوکت او / گشاده زانسوی بازار وهم دکانرا
نخواهد از پس این خشمش که بر تابد / ز جنگ حادثه یک مملکت مسلمانرا
اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه / که کس نماند حدث قضای یزدانرا
سخن دراز کشد عفو شه پس آنکه سپهر / زمام ملک سلیمان امیر دیوانرا
بزرگوار امیری که از سیاست او / بکار رکن جهان نیست نام طغیانرا
ز موشکافی تدبیر او کشان آید / بخاک تیره زنه خم سپهر کیوانرا
بجای خانه جود ویش بدو چشم جهان / جز آفتاب جهانتاب هیچ عریانرا
نظام کار جهان پیرو عزیمت تست / چنانکه حسن عمل نعمت ایمانرا
بعهد عدل تو صبح است بس که گر مشکل / تنی بدست تظلم در گریبانرا
سبب وجود تو بود ار نه بر فرشتگان / نکرد بر بگزیدی خدای انسانرا
کشند صورت شمشیرت ار بباغ بهشت / بهشتیان همه مایل شوند نیرانرا
ز روی صدق گواهی دهد که خلد است / اگر ببزم تو حاضر کنند رضوانرا
خدا نموده از طول و عرض جاه تو خواست / که آفرید یکبار کن دو کیهانرا
جنابتی که نگهبان سده گنبد سپهر / کف کریم تو آماده است تا ورا
ترشح کرمت کرد از آن بزداید / چنانکه آب ستغفار لوث عصیانرا
زمانه بسید دخرم تو ندارد نظم / که بی خرد از نطق نیست حیوانرا
با آب و آینه ماند ضمیر روشن تو / که آشکار کند رازهای پنهانرا
بدست راد تو بیچاره ابرکی ماند / چه جرم کرده که مستوجبست بهتانرا
کدام ابر شنیدی که فیض نکند بهراش / دهد بدرو گهر غوطه ملک امکانرا
برنده تیغ تو و بجنگ چگونه الماس است / که روز معرکه آبستن است مرجانرا
سنان آتش سوزنده و صارم قهرت / جدا کند ز موالید چار ارکانرا
بتابد از کف رخشنده ات در مصاف / لسان برق که بشکافد ابر نیسانرا
تبارک الله از آن خنگ کوه کوب تو / که بر نطاق بهم چرخ سوده کوهانرا
پیش نپوید ماندش کف جش عرق / نمونه ایست عجب دو برف بارانرا
کمان بری که معلق نموده اند بسحر / ز چار گوشه البرز چار سندانرا
بغیر شخص کریمت بروی یافته کس / فراز کوه دماوند بحر عمانرا
مطیع تست بهر حال در شتاب و درنگ / چنانکه باد مطاوع بدی سلیمانرا
مگر نموده ای خواست آفریده خدای / که آفرید دماوند و کوه سهلانرا
قوی قوایم او خاک را بتوفانه / چنانکه باد بگرداب تجه طوفانرا
بزرگوار امیرا توئی که همت تو / زیاد برده عطاهای معن و قاآنرا
دو سال و پنج نماید و آن که بنده نجاتش / شنوده در عوض مدح قدح نادانرا
متاع من همه شعرست و بس ارزان / یکی بگو چکنم این متاع ارزانرا
کسش نمی بخرد در خرد و نشناسد / ز ثپک شکست زخر مهره در غلطانرا
توئی که قدر سخن دانی عیار هنر / بر آن صفت که پیمبر مور قرآنرا
ولی تو نظم پریشانم از زبان شنوی / که نظم بخشی یک مملکت پریشانرا
چه باشد این دو سه بیتی تو نظم کار دهی / نه بنده بار دهی خاک بوس خاقانرا
مرا مگو چو ترا نیست ساز و برگ سفر / بلا چگونه کنی جزم عزم طهرانرا
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم و بس / که هست حامله صد گونه برگ و سامانرا
بدان اراده تنها اگر خدا خواهد / نبشت خواهم کوه و در و بیابانرا
بجز نوال تو نخواهم که نافریده خدای / عظیم تر ز وجود تو هیچ چیزی را
زوال و نقص مبیناد عز و جاه ترا / چنانکه فضل خداوند کارپایانرا

در مدح ابو المظفر محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

گسترد بهار در زمین دیبا / چون چهر نگار شد چمن زیبا
آثار پدید باتب شد پنهان / اسرار نهان خاک شد پیدا
ابر آمد و سیم ریخت بر هامون / باد آمد و مشک بیخت بر صحرا
این تعبیه کرده نافه در دامن / آن عاریه کرده گوهر از دریا
از سبزه چمن چو روضه رضوان / از لاله دمن چو سینه سینا
این مایه سوز سینه غمگین / وان سرمه نور دیده بینا
این را سپر است کله از یاقوت / آنرا ز ابر است حله از دیبا
ای عید من ای بهار روحانی / ای ماه من ای نگار بی همتا
نوروز توئی و نوبهار از تو / کز طلعت تو جوان شود دنیا
اندوه روان سرشته گوئی / بر روی چنین فرشته مانا
از لعل تو نعل روح در آتش / از عشق تو مغز عقل پر سودا

چون از حرم زلف چهره بنمائی / خورشید برآید از شب یلدا
چون سلسله زلف تست پر حلقه / چون زلزله عشق تست پر غوغا
این زلزله کوه را کند از بن / این سلسله عقل را کند شیدا
بنما رخ تا ز شوق بی محجر / از خلد برین برون دود حورا
بنشین و ببار خنده شیرین / برخیز و بیار باده حمرا
بگشای کمر که تا کمر بندد / در خدمت تو در آسمان جوزا
لبهای تو بهر بوسه خلقت کرد / از حکمت خویش خالق یکتا
عاطل مگذار خلقت باری / باطل مشمار حکمت دانا
تو موی نموده کمند آئین / من پشت نموده ام کمند آسا
چون تیر تو از کمان من عاجل / چون تار من از کمند تو در وا
ای ترک بعید بوسه آئین است / در شرع رسول و ملت بیضا
حالی بنه این طبیعت غره / شرمی بکن از شریعت غرا
زانپس که مرا مباح شد بوسه / پیش آی که تا بوسمت عمدا
از بوسه مکن دریغ تا شاید / صد بوسه زنم بر آن رخ رخشا
هی تا بگزم لبان شیرینت / خوش خوش مزم آن دو دانه خرما
زانروی چنینم ورق سوری / زان لعل خورم طبق طبق حلوا
زان گرد زنخ که گوئی از مانی / در رقص آیم چو گوی سر تا پا
نی خشیت بوسه حاجتم امروز / گر عمر بود ببوسمت فردا
کامروز بس است لب مرا شیرین / از شکر شکر خسرو والا
دارای جهان ستان محمد شاه / کز هر دو جهان فزون بود تنها
اجزای ویست هر چه در گیتی / با کل چه برابری کند اجزا
اعضای ویست هر که در عالم / با روح چه همسری کند اعضا
افلاک مطاوعش بیک فرمان / آفاق مسخرش بیک ایما
کوهی که خورد قفای قهر او / آسیمه دود چو باد در بیدا
بادی که بود مطیع حزم او / همواره بود چو کوه پا بر جا
ای خشم تو همچو مرگ بی تأخیر / وی قهر تو همچو زهر جان فرسا
خیل تو چو سیل کوه بنیان کن / فوج تو چو موج بحر طوفان زا
در جانسوزی چو چرخ بی مهلت / در کین توزی چو دهر بی پروا
نه ملک مخلد ترا منقطع / نه ذات مؤید ترا مبدا
صد حمله بجمله زنی بر هم / صد بقعه بوقعه کنی یغما
از دشنه تو که تشنه خونست / بس کشته که پشته گشته در هیجا
با طلعت رای گیتی افروزت / خورشید برآید از شب یلدا
با نکهت زلف عنبر افشانت / عنبر خیزد ز کام اژدرها
توقیع ترا قدر برد فرمان / فرمان ترا قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن / پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تا راست رای تو روشن / گردون تا پست است قدر تو والا
شیر است بروز جنگ تو روبه / موم است بروز جنگ تو خارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم / موجی ز کف نوال تو دریا
خلق تو ز کام شیر انگیزد / چون ناف غزال نافه سارا
قهر تو ز صلب سنگ رویاند / چون باد بهار لاله حمرا
خورشیدی و بر خلاف خورشیدی / گر ابر شود بچرخ ناپیدا
زیرا که همواره با کفی چون ابر / خورشید صفت بپاید سیما
چون باد و دو قلم در انگشتم / گر مدح ترا درست کنم املا
چون برق کشد ضمیر من شعله / گر وصف بلارکت کنم انشا
گر خشم کنی بچشمه خورشید / چون شب بره رو حذر کند حربا
ور چشم زنی بجانب ناهید / سوی تو چمد ز گنبد خضرا
اخلاق تو آبگینه وار و ساخت / از نرم ولی ز صخره صما
گردد بهت بچشم بدخواهان / بیک بادیه افعی است و اژدرها
شخص تو جهان پیر برنا کرد / از دانش پیر و طالع برنا
رخسار تو آینه است و خصمت دیو / زان در تو چو بنگرد شود رسوا
تا لمعه و نور خیزد از خورشید / تا فتنه و شور زاید از صهبا
دارم دو هزار شکوه از طالع / لیک آن دو هزار شکوه باشد تا

فی مدح سلطان العادل محمد شاه غازی رحمه الله

عید شد ساقی بیاور گردش آر آن جام را / پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
سین ساغر بس بود ما ترک ما را روز عید / کو نباشد هفت سین بدان را و شام را
خلق را بر لب چه شد جانه تو هست و من / از شراب کهنه سیجوم لبالب جام را
هر کسی شکر نهد بر خوان و بر خواند دعا / من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
هر تنی را هست سیم و دانه گندم بدست / مایلم من دانه خال تو سیم اندام را
سیر بر خوان ستم دم را و من از عمر سیر / بی دلارامی که برده است از دلم آرام را
پسته و بادام نقل و ز نوروز است / با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

بود اندر عید مسعود و من ناکام عو
سر که بر دستار خوان خلق و همچون سر گذاشت
لاجرم این عید خاص من که باد پاینده
بانگ تب ای جم برآید از زمین آسمان
در دل دشمن کین دشمنان آری بطبع
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کاین سفیه
ید بیضا صد رهی کاندر ایوان میکند
جاودان شاهی و خوانی چه صباح و عجید
شکسته خامه از آن گشته نامه قسطاس
بسعی خامه نامه بفرق نامه طاس
جمیل و در خور و لایق زیور رتبت را رونق
جمال سبعه و اوراق بسکه دلکش و موزون
چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آمد
نهال گلشن فکرت لآل مخزن حکمت
بنا شد انعقاد انور نه نه مهر نه اختر جنت
ز دور گنبد گردون خور اختر ار روشن
آراست عروس گل گلستان را
شمشاد چو پایه بر زمین کوبد
کوهی که ز شقایق رنگین
بوی گل و رنگ گل بهم کوبی
آن قوس قزح نگر که تو بر تو
آن صلصلکان نگر که بی مضراب
وان فاختکان که کرده بی مسواک
وان سرخی شاخ ارغوان مانند
یا بسکه گزیده حور از شوخی
یا ماه من از دو چهره و گیسو
ماهیست کنون که من ز شهر خویش
کز سفته سنبل سنگ کهساران
ای بس شب قیرگون که از حیرت
ده ناخن من نکرد بر رخ فرق

بی تو گر خال میهند و روز ند اسلام را
میکنند بر باد ترش نکهت رخ کلفام را
گر رود فرش شکنند باز اعید عام را
هر زمان کان سام صولت بگسلد عمر عام را
آدمی هوال گیرد کینه انعام را
کین بنا خانه زید بی آگه بد بی انجام را
گفت جانبخشت مصور صورت العلم را

در وصف نامه پادشاه گیتی ستان محمد شاه غازی

چه خامه خامه خسرو چه نامه نامه دارا
فشانده جشن و قاهر چه پایه لولو لالا
گزین و لایح و بارق جزیل و نخبه و غرا
مثال فکرت هر روی بسکه روشن و عذرا
لطیف و فقر و نامه نهفته فکرت والا
زلال چشمه خضرت سواد دیده بینا
ندارد اینهمه گوهر نه کان نه گنج نه دریا

در مدح نواب شاهزاده علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه گوید

آهو و شوای بهار بستان را
مانده بگه نشاط مستان را
آراسته کوه هر بدخشان را
با مشک سرشته اند مرجان را
آویخته پرده‌های الوان را
در مشلشع بم فکنده الحان را
چون در عدن سپید دندان را
سرخ آبها دست حبیبان را
خون جسته ز ساق‌های غلمان را
دربان بهشت کرده شیطان را
زین مرز ده ام بپشت نگران را
گر رفته تبوی دم بیابان را
گم گشته ره مدار دوران را
از پلک دو چشم موی مژگان را

یکدگر را خلق میبوسند و من از غم بهار
خلق را در سال روزی عید و من از چهر شاه
آسمان دین و دولت کز هلال شکل تیغ
خصم را ز روی چرخ دباوی ندارد دشمنی
کاش پیش از انعقاد نطفه اعدای تو
خصم بگریزد ز تیغت آری ای شه گر پس
با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار ار چه بود
گسسته دفتر شاپور و خسته خاطر آذر
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع
شگرف و بخش و کافی سلیس و دلکش و حافی
ز نظم گفت شاه کی نماند زحمت نون
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران
بآب چشمه حیوان بتاب کوکب تابان
سپاس خامه خسرو و مدیح چامه خسرو
وقتست که در سرو و دو چادر
از برگ شقایق ابر فرزدین
در باغ ز خوشه‌های مروارید
آن ابر بهار بین که از گوهر
وان سنبلکان نگر که بی شانه
وان نرگسکان که همچو طنازان
درها ون سیم زعفران ساید
نضاو نماز باز و کیش کوی
با وجنه گلهای یاقوتی
زلف سیهت بر آن رخ روشن
مهمیز زد و ستم از پی رفتار
گه رفته بعشله که از رغبت
ای بس شب تیره کاندر و دستم
صد بار بسینه دست مالیدم

گرچه بوسه دگری الشوخ شیرین کام را
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
کاو گین بر هیات جوزا کشد بهرام را
اقتضائی هست آخر علت سرسام را
ایزد انداخته ز نیران سوختی ارحام را
چون کشد گرز گران دل بگسلد رستام را
تا خرد وار و نخاره گردن ضرغام را
عید شد ساقی بیاور گردش آن جام را
شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانی
بلیغ و دلکش و رایع رشیق و ظاهر و شیوا
پسند و ویژه و وافی بلند و شارق و بیضا
شگفت بنگر و معمق بشعر خسرو و بیضا
نقوش او همه رخشان چو صفحه سینا
برنگ گوهر عمان ببوی عنبر سارا
ثنای نامه خسرو ز حد فکرت دانا
بهاره فارغ و ناموزون چو جود حضرت والا
شور برخ گل هزار دستان را
آویخته قطرهای باران را
آویزه فکنده گوش اغصان را
لبریز نموده جیب و دامان را
بر بافته گیسوی پریشان را
بگشوده بناز چشم فتان را
کارد بنشاط جان پژمان را
رو از پی خون گشاده شریان را
خیاط بجیب جامه سلطان را
کفر نیست که حامی است ایمان را
الفصاعقه سیر برق جولان را
جا تنگ نموده عرش یزدان را
نشناخته ز آستین گریبان را
بر سینه نیافتم دو پستان را

بهرام — قسطاس — شاپور — ارژنگ — تابان

پروانه صفت دلم در آن شبها
القصه من ای پی بیاد تو
آن باده ناب ده که پنداری
گر خوانچه ما ز نقل رنگین نیست
لیکن مزه شراب شوراب است
زان خال سیاه و لعل شورانگیز
دل‌ها بده و جان که تا توانم کرد
او لوح ضمیر از قضا خواند
بر هم دو زد چو دیده شاهین
چون صاعقه کابر از خشم درد
اقرار کند بدین خبر هر کو
در حفظ تو هست نقش هر معنی
شمشیر تو کوه را ز هم درد
هر که بقصد بزم بنشینی
با فسحت عرصه جلال تو
در حشر ز بیم تو کنند کاران
از طوفان کی بلرزدت اندام
سوداست مگر عطارد و کلکت
زانسان که فلک اسیر حکم تست
آورده سحاب دست و با پشت
از بسکه رسالت جانب قدرت
تا محشر نسبت غلامی داد
نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها
ز چنگ بسته چنگها بنای چشته زنگها
ز خاک رسته لاله‌ها چو بسته بین پیاله‌ها
نسیم روضه ارم چه بر مغز و مبدم
ز هر کرانه مستها پیاله‌ها بدستها
فراز سرو بوستان نشسته اند قمریان
درختهای بارور چو اشتران بار بر
درین بهار دلنشین که گشته خاک عنبرین

با شمع رخ تو نسبت پیمان را
کردم به کشور سلیمان را
با لاله سرشته اند ریحان را
رنگین سازم ز خون دل خوان را
وین نکته مسلم است مستان را
پلپل نمکی بپاش بریان را
مدح از دل و جان سلیل سلطان را
دیباچه رازهای پنهان را
از مار خدنگ کام ثعبان را
تیغ تو برد برزم خفتان را
بیند برخ تو فر یزدان را
خود رسم و اثر که نیست نسیان را
زانگونه که ماهتاب کتان را
بینند پر از نشاط ایوان را
تنگ است مجال ملک امکان را
با سر سپرند راه پیران را
گز وهم تو لرزهاست طبع فاران را
بر جای مداد چرخ کیوان را
کو نی بنود اسیر چوگان را
نیسان بکجروش ابر نیسان را
گسترده بعرش فرش دامان را

در مدح امیر کبیر میرزا تقیخان رحمه الله گوید

که بوی مشک میدهد هوای مرغزارها
چکاوها کلنگها تذروها هزارها
برنگ لاله ژالها چو در شفق ستارها
ز بس که میدهد نیش هم بطرف جویبارها
ز مغز می‌پرستها نشانده می‌خمارها
چو قمریان نغزخوان فراز این منارها
بهم نشست بگرد کشیده صف قطارها
ز من ربوده عقل و دین نگاری از نگارها

وز آرزوی لبت در آن ظلمات
چون کشته خشک تشنه ایم
بر طور تجلی ار کند نورش
در دیگ طلب بآتش سودا
در من نمکی چنانکه باید نیست
نی نی دل و جان مرا بکار آید
شهزاده علیقلی که شمشیرش
در جامه قدر او قدر بیند
ای گوفته سر ستاره را اگرت
اندر خبر است کایزد از قدرت
آنروز که هستی از تو شد کامل
در ملک جلالت آنچه خواهی هست
رونق برد از کمال شیوائی
وانگه که بعزم رزم برخیزی
با نعمت سفره نوال تو
احسان ترا چه شکر گوید کس
با جود تو مور ازین سپس ننهد
کاندر سخن تو رفعت کیوان
از رشک کفت چو لعل و ماهی
وز حسرت دو مطبخ خوانت
تا با رخ یار نسبتی باشد
فراز خاک خشتها دمیده سبز کشتها
ز نای خویش فاخته و صدا صلای خنج
فکنده اند همهمه کشیده اند زمزمه
بهارها بنفشه‌ها شقیقها شکوفه‌ها
ز زیر تس سحابها بر آبها حبابها
فکنده اند غلغله و صد هزار بکدله
دمار کش شمالشان سحابها رخسارشان
رفیق جو شفیق خو عقیق لب شقیق رو

جستم چو سکندر آب حیوان را
سیراب کن ای سحاب عطشان را
از هوش برد کلیم عمران را
بریان کنم ای پسر دل و جان را
بگشا تو ز لب سر نمکدان را
بریان نکنم برای جانان را
در هم شکند چو شیر میدان را
نه چرخ و سه قرع و چار ارکان را
زانگونه که زخم تیک سندان را
بر صورت خود نگاشت انسان را
سرمایه بباد رفت نقصان را
خرنام و نشان که غیب پایان را
یک بیت تو صد هزار دیوان را
یا بند پر از نهنگ میدان را
خورد است نعیم باغ رضوان را
گز جود تو شکرهاست احسان را
در خاک ذخیره زمستان را
اید بنظر آهی سخندان را
خون در جگر است قدر عمان را
چشمی است پر آب ابر ابان را
هر سال بفصل گل گلستان را
با خاک ره تو چرخ گردان را
چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
ترانها نواخته چو زیر و بم تارها
بشاخ سرو بن هم چو کبکها چو سارها
شمامها بخته‌ها اراکها عرارها
چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
بشاخ گل پی کله زریخ انتظارها
اسمو لشان عقالشان فر عشان نهارها
رفیق و راه رفیق چه مو ز مشک تارها

سلیل پسر — سحاب ابر — رحال — عقال

بطره گرده تعبیه هزار طبله غالیه / بغره بسته غاریه برنده ذوالفقارها
مهی و هفت سال و سوا دیده جان / شکفته از جمال او بهشتها بهارها
دو کوزه شهد در لبش دو چهر ماه بخششش / نهفته زلف چون شبش تتارها تتارها
سهیل حسن چهر او دو چشم من سپهر او / مدام مست مهر او نشیدها عقارها
چه کوثریست که دو شیخ این ناز و غمزه شد برون / بحجره آمدند و ان بطرز می گسارها
بکف تنی سرخ می کی گراز و چکد بری / همی نبید نبید وی بوان جهد شرارها
دو بنده در دماغ و سر جهنده در دو اخگر / چنانکه بر جهد شرر بچنگ تیشه خارها
مرا بعشوه گفت هی است سرخ گل یکی / بگفتمش بیاد کی بخش هی بیارها
خوش است کامشب الصنم خوریم می بیاد جم / که گشته دولت عجم قوی چو کوهسارها
رئیس صدر نامور معین امیر دادگر / که او گشوده بابها در حصون و از حصارها
بجای ظالمی شقی نشسته عادلی تقی / که مومنان متقی کنند افتخارها
امیر شه امین شه یسار شه یمین شه / که سر ز آفرین شه بعرش سوده بارها
یگانه صدر محترم معین امیر محتشم / اتابک شه عجم معین شهریارها
امیر مملکت گشا امین ملک پادشا / معین دین مصطفی ضمین رزق خوارها
قوام احتشامها عماد احترامها / مدار انتظامها عیار اعتبارها
مکمل مصورها مسدد ثغورها / ممهد امورها منظم دیارها
کشنده شریرها ها کن اسیرها / خزانه فقیرها نظام بخش کارها
بهر بلد بهر مکان بهر زمین بهر زمان / کنند مدح او بجان بطرز حق گذارها
خطیبها ادیبها اریبها لبیبها / قریبها غریبها صغارها کبارها
بعهد او نشاطها کنند و انبساطها / بعهد در قماطها ز شوق شیرخوارها
سحاب کف محیط دل کریم خو بسیط ظل / مخمرش از آب و گل مختارها وقارها
ملک شه ز آگهی بسی فزوده فرهی / که گشت مملکت تهی ز ننگها ز عارها
معین شه امین شه یسار شه یمین شه / که فکر دور بین شه گزیدش از کبارها
فنای جان ناکسان شرار خرمن خسان / حیات روح مفلسان نشاط دل فکارها
بگاه خشمش آنچنان طپد زمین و آسمان / که هوش در دم چنان ز هول گیرد وارها
زهی ملک امین تو جهان ز دار تمکین تو / رسیده از یمین تو بهر تنی یسارها
بهفت خط و چار حد بهر دیار و هر بلد / فزون ز حصر و حد و عد ز همت جان نثارها
کبیرها دبیرها خبیرها بصیرها / وزیرها امیرها مشیرها مشارها
دو سال هست کمترک که فکرت تو چون محک / ز نقد جان یکیک شناخت و عیارها
هم از کمال بخردی بفر و فضل ایزدی / ز دست جمله بستدی عنان اختیارها
چنان ز اقتدار تو گرفت پایه کار تو / که گشت روزگار تو امیر روزگارها
چه پای خصم ملک و دین که گرد ساز ز رزم و کین / که ساختی بهر زمین ز لاشه‌شان مزارها
خلیل از نواختی بخیل را گداختی / برای هر دو ساختی چه تختها چه دارها
در ستم شکسته ره نفاق بسته / بآب عدل شسته ز چهره دین غبارها
بپای تخت پادشه فزودی آنقدر سپه / که صف کشند و ماه و ره پیادها سوارها
کشیده گرد ملک و دین سپس فکرت رزین / ز تو بپا همین پس آهنین حصارها
حصارکوب و صفشکن که خیزد از دهانشان زدن / چو از گلوی هر من شررفشان بخارها
سیاه بور در شکم کنند سرخ چهره هم / چه چهره قاصد عدم چه مو ز خیل مارها
شوند مورها ز او تمام مار سیخ زن / که بر جهند شش از گلو چو مارها ز غارها
ندیدم از دبیر تخمین آتشین تن آهنین / که افکنند در ابل کین زمارها و مارها
نه داد ماند و نه دین نه دیو پر شود زمین / فتد خمار ظلم و کین مخمرد و اخگارها
بنظم ملک و دین بگو ز بسکه ساختی بنی / که بگسلد بکیش اگر چه بود ها چه تارها
الا که دشت آن زمین که بگسلند در چمن / میان لاله و سمن حمارها فسارها
مرا بپرور آنچنان که ماند از تو جاودان / ز شعر بنده در جهان خجسته یادگارها
بجای آب شعر من اگر برند در چمن / ز فکر آب رنج تن رهند آبیارها
همیشه تا بهر خزان شود ز باد مهرگان / تهی ز رنگ و بو جهان چو پشت سنگ‌خوارها
تخته باد حال تو هزار قرن سال تو / بهر دل از خیال تو شکفته نو بهارها

در ستایش ملکزاده بی نظیر شهزاده اردشیر فرماید

شاه ختن چو دوش نهان شد بکمنا / ور فرق سر فکنند زر اندود گرزنا
با لشکری عظیم ز جیش روم و روس / شاه حبش و اسبه برآمد ز مکمنا
پوشیده از لآلی منثور جوشنی / بر جامه سیاه تراز خیز او کنا
زراد چرخ بهر تن او ز اختران / از حلقهای سیم بهم بافته جوشنا
انجم چو کطوق سیمین و آسمان / افسون بر و دمیده چو جادو جنا
موسی کلیم و خط کهکشان عصا / انجم کله شعیب و فلک دشت ایمنا
چندین هزار گوی درخشنده از نجوم / گردان بگرد گیتی بی زخم مجنا
من هر دو چشم دوخته در چشم اختران / تا صبح و پر ز اختر اشکم ز دیده دامنا
تا کاو پیش از آنکه گذارم دوگانه / هر یگانه ایزد دادار ذوالمنا
ما هم ز در درآمد ناشسته روی و مو / چون شاخ می شکفته چو یکباغ سوسنا
چون صبح صادقی پس صبح کاذبی / پیدا ز گیسوانش بنا گوش گردنا
در فوج دلبران بصباحت مسلمی / در خیل نیکوان بملاحت معینا

در بالی چه دو فش زلف عنبرین / ماروت وار گشته ببوی سر آونا
یا نی مثیره گفتی آشفته گرد موی / از بخت واژگون طلب جاه و بیشنا
گیسو کمند رستم و ابرو حسام سام / مژگان خدنگ آرش و قد رمح قارنا
زلف حمید و پیچش کف فلاخن است / وان گیسوان بافته بند فلاخنا
چشم مرا بچهره خود دوخت آنکه داشت / از تار زلف رشته و از مژه سوزنا
گفتم فراشت شد و مانا که از سحاب / ریحان و گل دمیده و زهر بوم و برزنا
وز پشت ابر تیره عیان قرص آفتاب / همچون نگین جم ز کف اهرمنا
بر کوه لاله چون شب مهتاب شکفته / گویی ز تیغ کوه چراغیست روشنا
گر سرخ بید را نبود رنج سرخ باد / گل گل چراست در چمنش لاله گون تنا
مانا شنیده که پی قتل تهمتن / غلطاند مشکی از زبر کوه و همینا
تا سیل بهمن است که سنگ افکند ز کوه / وان لاله دمیده و بدامن تهمتنا
ورها ز عقیق شقایق نسیم صبح / از بسکه سوده غالیه و مشک و لادنا
اینک سواد سوده آن مشک و غالیات / این داغها که هست بر آن سرخ دامنا
بر صحن باغ سرو چمن سایه افکند / هر صبح کآفتاب بتابد بگلشنا
ز انسان که صحن قامت سبز است / از فر بخت شه بجهان سایه افکنا
شیر کنام ملک ملکزاده اردشیر / گر جود دست اوست خجل ابر بهمنا
فریاد هی که هست نفر خنده نام او / منشور ملک و نامه ملت معنونا
از بیم تازیانه قهرش از این سپس / تا حشر توسنی نکند چرخ توسنا
ای آنکه با سحاب کفت ابر نو بهار / دو دست خشک مغز که خیزد ز گلخنا
در هر کجا که خنجر تو خون فشان شود / روید ز خاک معرکه تا حشر روینا
خرم تو پیش از آنکه رود دانه زیر خاک / در دانه خوشه دیده و در خوشه خرمنا
مانا که عهد بسته و سوگند خورده اند / شمشیر جانستان تو با جان دشمنا
گاندم که می آید شمشیرت از نیام / آید برون وان بذندیشت از تنا
گر جان بود ز جود تو سائل شگفت نیست / میرد چراغ چونکه فراغش ز روغنا
در کوش تو ز فرط شجاعت بروز رزم / خوشتر صهیل از غوغ آوار ارغنا
در هر فن از فنون هنر بسکه ماهری / خوانند ثنا و شادان استاد یکفنا
آن به که بدسگال تو زیر زمین رود / گش بر تمام روی زمین نیست مامنا
نبود عجب که برده جهان سایه افکند / چتر ترا ز بسکه فراخست دامنا
در چینه دان همت سیمرغ جود تو / انجم دو دانه گنجد و نگشت ارزنا
کوه از نهیب گرز تو خواهد بروز رزم / بیرون دود چو رشته ز سوراخ سوزنا
سرهنگ بی سپاه بود خازنت از آنک / از ترکتاز جود تو خالیست مخزنا
اسلام شد قوی ز تو چونانکه سوی حج / هر سال با برهنه شتابد بر همنا
رفتم کنم بخصم تو نفرین سپهر گفت / زین مرده در گذر که نیرزد بشیونا
از حرص جود طبع تو خواهد که سیم و زر / جاوید سکه کرده بر آید ز معدنا
از چهر زرد و بخت سیاه و سرشک سرخ / خصم تو گشته است سراپا ملونا
ای قهرمان ملک تو دانی که پیش ازین / دانشوران چیره زبان شد الکنا
بر جرب کعبها که بود دست بخت من / شعری قبول می نکند طبع و شنا
زانسان که چشم گرسنه بر خوان اهتمام / اول دود بجانب مرغ مسمنا
در شعر دیگران بگزینند شعر من / گر طبع جاهلی که پلید است کودنا
نزل سپهر را چه زیان گر بپایه ز سیر / خواهد یهود در عوض سلوی و منا
تنها جز آفرین نشنیدم ز هیچ کس / ای پی تفو بگردش این چرخ ریمنا
من را چرا نشد صله عاید بهیچ نحو / در نحو عاید و صله خواهد اگر منا
یا من نه آن منم که صله هست و حایز / ور آن منم چه شد صله و عاید منا
ار جو گزین سپس دهم فیض عام تو / دینار بار بار و زر و سیم من منا
نی نی هزار شکر که از کودکی بمرز / از وشره بود و مرا رسم و دیدنا
گنجی مرا ز علم و هنر داده کردگار / کاین بود ز کاستن و کید رهزنا
گنجم درون خاطر و من در وثوق دهر / سرگشته بی سبب چه خداوند مخزنا
لیک آه خاکه چهره اهرمن شکرم / از غم شده است تیره تر از روی اهرمنا
طبعم عقیم گشت و به پنجه رسید سال / پنجاه ساله زن شود آری سترونا
تا شیر شرزه روی بتابد ز آفتاب / تا مار گرزه سخت بپیچد بخیشنا
خصم تو را از آتش و آب سنان تو / در آب چشم و آتش دل باد مسکنا

حرف الباء

هنگام نهضت عباس شاه غازی طاب ثراه از خراسان و ماندن محمد شاه نور الله مرقده فرماید

آنچه من بینم به بیداری نبیند کس بخواب / زانکه در یک حال هم در ماتمم هم در غنا
گاه گریم چون صراحی گاه خندم چون قدح / گاه نالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب
بر حال من دمی بنگر بچشم اعتبار / تا شوی آگه که خندانم ز چند و گریه چند
گریم و در گریه من خنده‌ها بینی نهان / خندم و در خنده من گریه‌ها یابی حجاب
زان همی گریم که جان از کام دل شد ناامید / زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب
موکب عباس شاهی شد بری از خاوران / شد محمد شه بهین فرزند او نایب مناب

آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار
این سپهر قدر و ملکت را فروزان آفتاب

مهر را از طلعت این ماه در دل خرمی
مهر را از بحر تشناه در جان پیچ و تاب

آن پدر از سهم تیرش تیر بدکیشان بکیش
این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب

آن پدر جمشید تخت این پسر خورشید بخت
آن پدر کاموس تاب و این پسر رستم رکاب

آن پدر با موکبش فتح و سعادت همعنان
این پسر با کوکبش فر و جلالت همرکاب

آن ولیعهد شهنشاه این ولیعهد پدر
آن چو گل بالا از گلستان وین گل بحر گلاب

چون پدر از نیکبختی ملک بخش و ملک گیر
چون پسر اکنون بکیهان بخش و گنج یاب

زر فشاند بر ستاند بر نماید بر خورد
رنج ببیند بی شمر تا گنج یابد بی حساب

در که کوشش شهریارت از زره پوشد بر
در که بخشش سحابت را سخن گوید سحاب

قدر او کوه هیبت کوه کهکشانش کمر
جود او بحر است کز را آسمانش حباب

سیر خنگش سیر گردون را همی ماند گران
روز کین در عرصه گیتی در افتد انقلاب

جود او بارنده ابر چشم او درنده ببر
خنگ او غران هژبر و تیر او پران عقاب

گر نسیم خلق او در کام ضیغم بگذرد
نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشک ناب

طفل را با سطوتش و پیچ ایام شیب
پیر را بار فتا و عیش هنگام شباب

آسمان فتح را نعل سمند او هلال
نو عروس ملک را گرد سیاه او نقاب

لطف او از وادی ... بوید سمن
مهر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب

لب ببندد از سخن سحبان چو او گوید سخن
کانچه او گوید خطا است آنچه این گوید صواب

سبعه وار از ... کعبه ... کرسی
کس نباشد آگهی از رتبه ام الکتاب

روز هیجا گر به سیر توسن گردون شود
گرد ره گردون گرانتر از دعای مستجاب

دشت کین از جوش جیش جنبش بکران شود
تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب

خار صحرا چون سنان گردد مهیای جدال
سنگ هامون چون حسام آید پذیرای ضراب

از زمین چرخ گردان هر زمان یابد نمک
آنچنان کز چرخ گردان زمین یابد شتاب

تیغ گردد گر شود می گشن هر صد گرد میان
رمح گردد افعی کش سم صد افعی ناب

گنبد خضرا ز بانگ کاوه دم در ارتعاش
توده غبرا ز گرد بادپا در احتجاب

تن جدا از روح چونان مست و مظلوم از علاج
سر تهی از مغز چونان جام سکین از شراب

چون تو از کمین برون آیی بعزم رزم خصم
با تنی چون آسمان و بارخی چون آفتاب

بر یکی توسن چنان بنشیند صد اسفندیار
در یکی جوشن نهان مانند صد افراسیاب

خونفشان گردد چنان تیغت که گر بارد ...
خاک را کاوی نیابی هیچ جز لعل مذاب

خنجر شه چون عروسان در شبستان طغرا
هر نفس تا خون کند از خون بدخواهان خضاب

گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو
پیکرش کوکروسان فانی شود از التهاب

خسروا طبع گرامیت که دارا ماند از بکت
هر سوالی را دهد از لطف همت جواب

با سحاب رحمتت جیحون شود صحرای خشک
باشد از خجرت هامون شود دریای آب

تا بپا ساید زمین مانند خرمت ... در بکت
تا نیارد بد فلک مانند عزمت اشتاب

هر تنی کو در خلافت پای ما چون ستون
همچو میخ خرگهش اندر گلو بادا طناب

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی فرماید

دو قلاع کفرند با هم مصاحب
یکی تیغ خسرو یکی کلک صاحب

یکی خرمن ظلم را برق خاطف
یکی کشته عدل را مزن ساکب

یکی ضبط ملک عجم را مزاول
یکی بسط دین عرب را مواظب

یکی ماشطه چهره ملک از مساعی
یکی واسطه رزق خلق از مواهب

یکی حل و عقد اجل را ممارس
یکی تق و فتق امل را مراقب

یکی ناهض خود آهن دلان را
چو آهن ربا روز پیکار جاذب

یکی ملک جلال را احجم حاول
یکی فلک اقبال را ایم و واهب

یکی ابر با دل یکی ببر بادل
یکی غیث وابل یکی لیث ساغب

یکی رافع فاقه از کف کاسب
یکی دافع فتنه از سهم صایب

هر آنچه این کند با مخالف ز خامه
هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب

نه با کله ذئبان کنند از براثن
نه با صعو و عقبان کنند از مخالب

یکی رایت مجد را حیث رافع
یکی آیت مجد را گشته ناصب

یکی با خطابش ثعالب ضیاغم
یکی با قنابش ضیاغم ثعالب

دو کوهند قائم انیا از دو سینی
یکی کوه بنود دو کوه مناسب

زهی زاهتزاز صبای قبولت
چه صابی چه صاحب ای صاحب

ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی
که جدوار روید ز نیش عقارب

بکاخت نه آمد شد اهل حاجت
نبیند کسی چین در ابروی حاجب

شکال از قبولت بعکس چیره
حمام از خطابت بسیمرغ غالب

پلنگان بصحرا نهنگان بدریا
ز خشم تو خائف ز قهر تو هارب

بتو کج رود هر که چون خط ترسا
بسوزاد قلبش چو قندیل راهب

تن باز ناید ز انفاس عیسی
روانی که از رحمتت گشته غائب

بدر رفته سقف سرای جلالت
فلک چیست دانی یکی نسج العناکب

کنی آنچه با نامه در معارک
کنی آنچه با خامه در محارب

نه ترکان توران کنند از عوالی
نه گردان ایران کنند از قواضب

بتعجیل مضراب به چنگ چکیده
بجنبد قلم گر بدست محاسب

قراب
بحر
گیتی
ضیغم
حسام
توده غبرا
سحاب
هامون
خاطف
ساغب
واهب
لیث ساغب
براثن
ثعالب
هارب
خاب

محاسب نه یکتن همه اهل گیتی
نه یکروز تا روز محشر مواظب

مداد آنچه نقش نوشتن پذیرد
اگر مار جاری اگر طین لازب

قلم هرچه در دست بتوان گرفتن
ورق هرچه بهر نوشتن مناسب

بدیوان فضلت نیارند گردن
نه حصر محامد نه حد مناقب

زهی امر و نهی تو اندر ممالک
نفاذی که ارواح را در قوالب

در این مه که باشد عمل را بسالک
گهی لف نشاره گهی قص شارب

ز اندیشه صوم و تشویش سرما
گروهی زمی بر خی از توبه تایب

جهان سر بکیتی که با سیف قاطع
نگردد ز مرکب جدا پای راکب

چه مویی که در هند جرعه کش را
بخونین سرشک اندران جسم ذایب

کران کشته بی باده صاف ساغر
بر انسان که بی جان فرخنده غالب

چنان لعل لب بخنده و صواعق
چنان چشم عاشق بگرید سحایب

کند ابر ماطل ز تقطیر ژاله
زمین را چو گردون پر از نجم ثاقب

همی جرم از برف آل ماند
بعارض پریشان کند شر شایب

مرا هست بهره ماهی که برگن
بود مهر آنماه چون وزه واجب

و چشمش تعالی و جادوی لاهی
و زلفش تبارک دو هندوی لاعب

بایوان خرامد غزالی غزلخوان
بمیدان شتابد با یکی مناجب

عذار و فروزانش در فرع فاحم
سهیل یمانیست در لیل ضارب

بخون تن من خضیبش انامل
ز دو دول من و سیمش جواجب

غزلخوان غزالیت کز کرک غمزه
کند صید غرمان هژبر محارب

مرا چون پری دیده دیوانه سازد
چو گردد پریوارم از دیده غایب

پرنده وشش چون مهره اختر ازرا
برون رخت از حقه چرخ طالب

چو از قعر واردون چهی سنگ رینو
ز چرخ معلق عیان شد کواکب

فروزنده دری در آن لیل الیل
چو آویزه در ز جید کواعب

در آمد ز در آن بت مهر چهره
پراکنده بر ماه مشک از دو جانب

خرامان و سرمست و مخمور و مخمود
شکسته کله تاب داده ذوائب

چو بنشست برخاستم از سر جان
سرودم که ای جان بوصل تو راغب

در این فصل و این ماه و این وقت و این شب
من الوصل توده ز هر این عجائب

فوالله ما کان من قبل هذا
فؤادی بخیر أتتک الغرائب

لقد اسعف الدهر کل المقاصد
لقد انجح الجد جل المطالب

الم تر بنا نعمه الله بالحق
وهمت ومتت علینا الرغائب

من الله مالت الینا الموائد
من الحق حالت علینا المواهب

تو گویی من بخ بخ ای بخت مقبل
من الورد یوخذ خدای بهر غالب

شب و آفتاب آنگهی کوی مسکین
بیابان آب آنکهی کام لاغب

ز رویت چه روز است و شب از ...
پس از صبح صادق دمد صبح کاذب

مراد من آید و من چو باشد مرادت
بگو ایزد او تو را طبع طالب

بگفتا یکی چامه خواهم ملفق
بوصف زمستان و تعریف صاحب

پرستم شد آن شوخ شکر چنانکه
چو در دست بربط نوازان مضارب

روان چابک و چست فرفر نوشتم
چو هنگام ترغیب کلک محاسب

بامداد آنکه به نامه ز خامه
رقم کردم این چامه نغز راتب

همی بارد از ابر بارنده راهب
چو در دست دستور وهب مواهب

هوا سرد و شد چون دل خصم جاهد
که در کرم دوزخ بیابان و واهب

خنک گشت عالم چو چشم حلیلش
چو گلشن برآورد بادنار نوائب

چو جان بداندیش او در معارک
تن بینوایان نوان در مصائب

چو خون دل از دیده بدسگالش
همی آب باران دانه زشاعب

چو دندان زیبا وشاقان برمش
شب و روز باران تگرگ از سحائب

الا تا که هر ساله آید زمستان
زمستان بزمش بلا باد هارب

در مدح مهد کبری و ستر عظمی و تخلص در مدح شاهنشاه غازی ناصر الدین شاه خلد الله ملکه

شنیده بودم بهار ار بگیرد خواب
همی بسجده بر گرد خویش از تب و تاب

گزاف بود و دروغ این سخن که می گفتند
دروغ نزد حکیمان نباشد ار داب

از آنکه چشم تو بیمار هست و در خوابست
بجای لؤلؤ و عنبر لفت ... پیچ و تاب

دگر شنیدم در چین ز مشک ناید بوی
مشام عقلم از آنهم نیافت بوی صواب

از آنکه زلف تو مشک است و با رباید
که هست لاله در چین شمیم عنبر ناب

دگر شنیدم کتان ز ماه میکاهد
از این گزافه هم اینها هر دمی بیتاب

از آنکه کاهد سیمین تنت ز پیراهن
مگر نه پیرهن است کتان و تن مهتاب

دگر شنیدم سیماب هست عاشق زر
هم این فسانه محض است ای اولو الالباب

که زرد چهره من بر سپید عارض تو
عیان نمود که زر عاشق است سیماب

دگر شنیدم با آب ناشکفته آتش
قسم بجان تو اینهم نه هست وقوع آب

ز من نه راهی و دریکی آینه بین
که چهره تو بیکجا هم آتش است و هم آب

دگر شنیدم خضاب می نشاند خون
هر که گوید آنچه فسانه است ... عتاب

طین لازب
لف
قص
ذائب
ماطل
فاحم
ضارب
راغب
لاغب
راتبه
چامه
واهب
مصاطب

از آنکه دیدم گر دیده کان خونبارم
ولی جمال تو خرم بهشت را ماند
از آنکه دیدم زان بیشتر که گوید حج
کفایت کرمش شکرا کند گوهر
بهشت و کوثر و طوبی بهر او کرد
کفش ببخشد هر چه آن کان کند تاراج
اگر چکد عرقی از رخش بحر محیط
شمار سؤالی ز وی کند نهایت شوق
ز بسکه دل کشدش سوی شاه و پندار
رسول دید چو هر نطفه و جنینی را
یقین نمود که بی پرده گر تو جلوه کنی
ز حرمت تو پس آنچه بحکم مطلق گفت
تو نیز چون ز رسول اینچنین عطا دیدی
همت مهر ولیعهد دل کشد چندان
عقاب بر همه مرغان از آن بود غالب
خدای یک صفت خود بجود او بخشید
ز تیغ کیهان سوزش بسی عجب دارم
بمدح او نرسی لب به بند قاآنی
شه جهان و ولیعهد و نام وزرا او
صبحدم کز جانب مشرق برآمد آفتاب
روی ناشسته دم جام می گر بوی او
چون دماغم تر شد از می دیدم از طرف شمال
گاه بشکفتم که خورشید است کرده و فراز اصل
من در این حیرت که آمد ماه من ناگه ز در
روی او را صد خزینه حسن هر آب و رنگ
چهرش اندر زلف حمری خفته در دامان او
چون مرا انگونه شرمان دید فرمان شد ز خشم
وی و زنگین عارض دار الخلافه دلبری
آفتابی ز شمال آید بچشم جلوه گر
گفتم از حال تو و خورشید گردون و قمر

بجواست تحفه خون تا فریدت عتاب
ازان بهشت بجانم رسد هزار عذاب
بسی جوایز و تشریف یافت از نواب
حلاوت سخنش زهر را کند جلاب
زهی سعادت طوبی لهم و حسن مآب
ملا ندانم و مابهت است یا نهاب
ز آتش آید تا روز حشر بوی کباب
یکان یکان همه اعضای او دهند جواب
فکنده شاه جهان در عروق او قلاب
که تا بحشر در ارحام هست یا اصلاب
ز شرم تیره شود آفتاب عالمتاب
که تا زنان همه در چهره افکنند نقاب
نثار کردی جایز از آن خجسته جناب
که در بیابان ظهر تموز تشنه باب
که روز رزم بود تیر پادشاه عقاب
ازان بود که خود او هست مسبب الاسباب
که چون بسوزد کیهان را بر دی آب
که تیر با همه تندی نمی‌رسد بشهاب

در تهنیت نظام الدوله بهنگام آوردن خلعت شاهنشاه غازی در هنگام ولیعهدی

تا لب کوثر آید از لبهای من بوی شراب
تافت خورشیدی که شد خورشید از او در حجاب
باز بشکفتم نه حاشا اندیشی عجاب
باد و چشمی همچو حال عاشقان مست و خراب
موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب
با هوا آل الحجه آسوده در پر غراب
چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب
وی و شکین طره ات دار الاماره را هستناب
وافتابی دیگر اندر مشرق از روی تو تاب
اینک این خورشید دیگر چیست گفت در جواب

دگر شنیدم جای عذاب هست بهشت
دگر شنیدم در هی کسی بقا آنی
خجسته نام ولیعهد آنکه قدرت او
بدان رسید که از خویش هم شود پنهان
زمین معدلت آباد گرد عالم را
بکرد ولایت و در شب اتفاق افتاد
خلوص شاه جهان جای روح و خون شد و ز
بباد و میل نداده شاه نه از سر مهر
زهی ز لطف تو در آب مستی باده
شعاع روی ترا دید در مشیت حق
خلل پذیرد وز شب اقتدش پس فرض سنن
و گر بحکم پیمبر نمیشدی مستور
ترا محبت نه هر اچنان کشد سوی خویش
خجسته نام درین آنچه از سیاست او
غراب از آن شباهت مثل شد از مرغان
اگر مجسم کشتی محیط همت او
بروز محشر هر چیز در حساب آید
مدار چرخ روند و هست تا کمر در بن
زان میی کز جام کیخسرو جهان بین شود
چشم مالیدم که مستم یا بخوابستم هنوز
باز بشکفتم شنیدستم ز مستان پیش از این
در سر هر موی او کاشانه دو صد ترکش
آب وی تا به میش آن آب تاب
حرمت گیسوی او کش بر آن اسم گفت
گفتم الغلمان و نیا ای بهشت خاکیان
مهر نورافروز امروزم دو میبایدت بچشم
نرم نرمک خنده فرمود و برقع بر گشود
آفتابی کز شمال آید پس منی جلوه گر

اگرچه خضر حدیثت ندیده ام بکتاب
نداده جایزه و وین گفته هم نبود صواب
سپهر خضر ساز دهی ز برگ سداب
ز بسکه عصمت او بسته بر رخش جلباب
ازان سپس که ز غوغای حسن کرد خراب
که آفتاب چو شب شد رود بزیر حجاب
و دان همی و دوش در عروق در اعصاب
ز پاره پاره جگر خویش ساختیش کباب
خهی ز قهر تو در سنگ لرزه سیماب
چه گفت گفت الا ان هذه لعجاب
بکرده ماند و مهمل شود ثواب و عقاب
رخ تو قبله دین بود و ابرویت محراب
که گوییت که جان و جگر دست طناب
چنان بلرزد گردون چو گوی در طبطاب
که تیره روی چو مهدی چاه اوست غراب
سپهر و انجم بودی بر آن محیط حباب
بغیر همت او کو برون بود ز حساب
همی بشکل حمی حمایل و دولاب
خدا معین و ملک ناصر و فلک بواب
همچو بخت پادشه بیدار شد چشم ز خواب
گر چکد یک قطره در کاسه سر افراسیاب
واندرین معنی دلم در شبهه جان در ارتیاب
کاد می یک لب و وحید چون فرو اند شده شراب
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشک ناب
این جانم برده آب و آن جسمم برده تاب
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب
ای ستاره ناز پرورد ای فرشته بی نقاب
من در این احوال حیران کاخو لستم با مغضاب
گفت با ما هم نظر کن تا ببینی آفتاب
دست تشریف ولیعهد شهانشاه کامیاب

بوالمظفر ناصرالدین کز نسیم عفو او
جان فشان سرها ز شاهنشه حسینخان آنکه هست
گفت از فضل عمیم خواجه اعظم که هست
گر برای تهنیت فرداز قول قدسیان
در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب
خلعتی آمد که گویی کرده نساج ازل
خلعتی کز فی المثل آزاد دریا افکنند
ازکه از نزد ولیعهد خدیو راستین
یارب آن تشریف در مملکت و هشیار
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او
یاد رای و شنعش در خاطرم یکشب گذشت
روز بزمش خاک چون گردون بجنبد از طرب
التفاتش گر کسی را دست گیرد چون عنان
بحر از جاه وسیع او اگر جوید مدد
روز طوفان با خدا گر نام پاک او برد
گاه خشمش موج دریا خیزد از موج حریر
تا غم آرد تنگدستی خاصه در عهد مشیب
ای ترا در چهره تاب و روی ترا در طره تاب
هست در چشم عیان هست در جسم نهان
رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل
با رقیبی حبیب با حبیبی رقیب
چون جهان جنگجو باشد جوان شنگ جو
گر ز خودرایی خودآرایی که من بیخود شوم
پیتوای شنگ وان هم بر رخ اشک روان
سیم در سنگ است و سنگ اکنون ترا در سیم در
ساعدت چون شاخ سیمین ولی از دو خضیب
بر بنان عمدا ز آتش در چنین سحرا است انگه تو
قامتت سرو نازی از راستی قائم مقام

در دهان مار تریاق اجل گردد لعاب
ناخن تیغش بخون دشمنان شه خضاب
هر چه او را هستی قشور و جسم و جان و لباب

مطلع ثانی

در بهین روزی چو روز وصل خوبان در شباب
تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
تا قیامت گر نخیزد بجای موج آب
آنکه بادا تا قیامت کامجوی و کامیاب
یارب این تشریف بر اندام او باد و بحجاب
باس او با انتقام و عدل او با احتساب
در مذاق اهل دوزخ عذب گردد آن عذاب
از بن هر موی من سر زد هزاران آفتاب
گاه رزمش آب چون آتش بجوشد از التهاب
گردش گردون نسازد با یاش چرخ آن کاب
هفت دریا از وسعت جاه او دهد بحباب
بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب
روز مهرش فرعنقا ایدا از پر ذباب
تا طرب خیزد ز مستی خاصه در عهد شباب

در مدح حسین خان نظام الدوله فرماید

هر چه در روی تو آب و هر چه در موی تو تاب
چند گویم چند مویم رو بتاب و رو بتاب
چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
اینت شنگی بس عجب اینت شنگی بس عجاب
لیکن آن از تیر داین از پر دارد اجتناب
نیست محتاج خودآرایی خدا را آفتاب
آنچنان اشکی که رشک آید بلعل مذاب
اشک در چین است چین اکنون ترا در اشک ناب
این یکی خون بیگناهان و آن خون دل خضاب
بر عذار آتشین بر پرنیان بستی نقاب
طلعتت ماه بدر از روشنی نایب مناب

گفتم آن تشریف را بند از کجا گفتا ز ری
گفتم از کسی که صاحب اختیار ملک جم
گفتم آیا تهنیت را هیچ گویم گفت نه
در میان گستر دمی کز اتصالات سعود
گوهر آگین خلعتی کز نور گوهر های آن
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر
از برای افتخار میر ملک جم که هست
راستی گویم ندیدست و نبیند آسمان
با ولایش هیچ کس را نیست پروای گنه
روزی اندر باغ گفتم از سخاهای و حسن
وز خیال جود او بر کف گرفتم جام می
نام جودش چون بر آیی توت و سیلاز بن
خصم او گفتا خدایا سرفرازم کن بدهر
بر سر لب قطره بارد سحاب جود او
رشک جودش دل دریا گره بندد در موج
خلعش آن جنت بود کز یاد آن در هر نفس
بخت او بادا جوان و حکم او بادا روان
اتب و تاب و موت بهر دو آب و تاب من
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم
جو میت تا کو میت دلبر دو صد از نهان
با چو من پیری چو برنائی چو برنائی بلی
تو جوانی ناتوان و من توانی ناتوان
بسکه لاغر ز اشتیاقم بسکه دلتنگ از فراق
جلوه خورشید و ماهم از تو کی بخشد شکیب
در میان لعل خندانت دندانت نهان
تا مرا الفت دلیل دل شد اندر راه عشق
چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی
عشق و دیت کربلای اهل جویم بلا

گفتم از بهر که گفتا از بهر میر کامیاب
شد چنین واز نصیب و شد چنان کامل نصاب
گفت من خوشتر که دوشم ز آسمان آمد خطاب
در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب
تا ابد در عرصه گیتی نه بینی انقلاب
نقش هر معنی توان دیدن در ضمایر بی حجاب
جانب شیر از کش گردون نکرد اندر خراب
ز آتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
هیچ شاهی با ولیعهد چنین نایب مناب
با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
برگ هر شاخش ز مردگشته با شین زر ناب
جام در دستم گهر شد می در آن لعل مذاب
یاد تیغش چون کنی الماس بارد از سحاب
رمح او گفتا من این دعوت نیابم مستجاب
تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب
پاس عرش تن باهی ره پوشد در آب
عطرهای عنبرین خیزد ز مغز شیخ و شاب
رای او بادا مصیب و خصم او بادا مصاب
در دلم زان آب و تاب بر رخم زین تاب آب
آن دلم برده آب و این جسمم برده تاب
تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
بس عجب نبود که برتابند با هم شیخ و شاب
کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
بی خلیلم چون خلال و بی جسم چون حباب
کی شنیدستم که گردد تشنه سیراب از سراب
چون دو این حقه یاقوت لولوی خوشاب
هر زمان با خویشتن گویم اذا کان الغراب
از نظر پنهان شود خورشید چون گیرد سحاب
مهر مویت گر عذاب جان بجان خواهم عذاب

وعده و باب — نهاب (تاراج) — حارس (نگاهبان) — خاب — ذباب — نصرت — پایمرد — جناب — محشو — ارتیاب — نشره — ناب — حجاب — لجه — خس

بشنو گر زین بعد همچون رعد نالم دور نیست
هم ز سیم رفت مثل باری ما چون کوه قاف
اعتماد دولت و دین کافتد اندر وی زمین
پیش حزمش بحر جوی و نزد حلمش کوه کاه
ملک گیرد بی سپاه و خصم بندد بی کمند
... و محشری کش خنجر سوزان جحیم
جود او رود و دستی کو راحج کرد دست ...
حفظ او قصریست در وی خفته یک کشور ...
ای شناسایی و سیم است آنچه در عالم رقم
دست او بارنده ابر و تیغ او تابنده برق
گیسوار از لشکر او خصم یک کشور سپاه
هر که گردد تشنه آتش چاره باشد ... شکست
غره اقبال او سلخ فتنه ... گو
خصم او ماهیست از خشم تو گردد منقلب
زانکه تیغت تشنه خون چون شمع و آتش ...
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست
هر یکی را همچو افلاس من از احسان تو
هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم
قصرشان چون قصر قیصر مملو از روی ...
هم مرا بودی چو دیگر چاکرانت قدر و جاه
هم تو خود دانی که گر شعر مرا ...
با چنان نثری مرا نبود نثاری جهان ...
نه بود شاه هر آنکو می بیاید ...
هم بجز خرطوم پیلان را نباید زور و ...
مرد و آب آدمی ... باطن ...
این سخن وین گوی و این چوگان و این ...
گر نبودی شعر و شاعر کس نخواندی ...
هر که آمد یکه و روز و گرد بخشش ها و ...
از سخن گر نازش من خاک ... سخن
نه نکم ظرفیت ... [illegible]

وعده‌ام سیمی چو رعد نالد چون شود دود و آب
هم ز اکسیرت بزرخ ایکی مرا چون سیم ناب
در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب
پیش عزمش باد خاک و نزد مهرش نار آب
درع در روی طعان و خود برد بی مراب
درگه او خرگهی کش گنبد گردون قباب
تیر او شیر است کو امن کرد از بیت غاب
عهد او عهدیست کز وی فتنه یا ماهم بخواب
ای سپاس او عظیم است آنچه در گیتی کتاب
کوس او نالنده رعد و تیر او سوزان شهاب
یک پلنگ آزاده بر برگ ... کلاب
تیغ او آبست و چاره چون شد ...
همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب
گرچه دریا هست شایا حالت انقلاب
تا بیفزاید ورا از دوران آب التهاب
هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هست دولت بیشمار و هست ملک بیحساب
هر یکی را صد غلام ماه پیکر در جناب
کاخشان چون کاخ خاقان محتوی چینی ثیاب
هم مرا بودی چو دیگر بندگانت فر و تاب
در خلوص صدق من خود کی مجال ارتیاب
با چنین شعری مرا نبود شعیر بی جواب
نه بود بونصر هر کو را لقب شد فاریاب
هم بجز چنگال شیران را نباید ...
گر بغا هر همچو آدم جسم و جان ...
هر که مسکویه خرابم کو گران ساز و کباب
شاه بخشم بماند ... در حجاب
یافت حالی ها ز ... آستان ...
خشک ... آن ...
خس ... چو آید قلزم اندر اضطراب

گرد باشد فیست سیمرغ ار چه باشد ...
ترک مسکین ... کش خشم آرد امیر
فارس خیل جلالت حارس اقلیم فارس
رمح او شیر فلک را دل شود از طعان
قدر او بدریست کو را سدره آمد آسمان
موج او موجی بود کو را قدر باشد محیط
چهر او مهریست کز وی ماند تاب در ...
دفتر خشیفنار ... فرو فرو
گر نسیم لطف او در کام اژدر بگذرد
عیب خلق او نه گردی خصم او باشد ...
از کمال عدل او ترسم گر نیش کو سفند
با سپاه او روان نصرت عنان اندر عنان
ای که چرخ از صولت قهر تو دارد ارتعاش
التهاب تشنه کو نبیند آب آید علاج
داد بخشا داورا باشد سؤالی مر مرا
هر یکی را گرد هایی با ... امتحان
هر یکی را بنده کان با صولت اسفندیار
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان
من همانا قابل خدمت نبودم ور ...
نه چو من یک تن نیا خواهست از ایشان ...
شعر من شعر ... هر کو منکر است
گر سخن گوید کسی معجز است و سحر ...
نه بود پیل و مار ... و خرطوم و ...
پشه را خرطوم و از پیل و مار ...
چون تو ای ... که داند شعر نیک از شعر ...
با چنین شعری مرا نبود هوای شاعری
آه از آن شعری که شاعر را ...
غیر من کم بخت ... خواب ...
هست الطاف تو ...
تنگدل گشتم ...

گرد وصالت ... اکسیر ار چه باشد دیریاب
گر ببیند حشمت از موج ... دشمن خراب
گر ز تف تیغش بحر اندر شود ماهی کباب
تیغ او کافر ... تن ... از ضراب
تیغ او ... آید فتح باب
خیل او سیلی بود کو را ظفر باشد ز آب
قدر او ...
داستان ... باید باب باب
ورد ... اژدها نوش روان گردد لعاب
... جان خیزد از بوی گلاب
... شبیخون ...
با سمند او ...
ای که ... هیبت تیغ تو دارد اضطراب
... دانشمند ... صواب
هم بشرط آنکه مهلت می‌نجویی در جواب
هر یکی را گنجها ... الکتاب
هر یکی را ... دولت افراسیاب
هر یکی را ... طلعت آفتاب
هم ... خویشتن ... خطاب
نه چو من یک کس ...
کو بگویی که تا ...
... معجز ...
نه بود شیر ... چنگال و ناب
گربه را چنگال ... اجتناب
حقه باید تا شناسد جلوه آب از سراب
در چنین شعری ...
آوخ ...
کاینچنین در خواب ...
تا بکردن ...
جام ...

خون کند تیغ هر که را زخمی است پنهان در درون
خود بیا انصاف او با قدر دانی همچو تو
هر که او در کوی من افتد پس از عمری گذر
غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست
آب و تلخی نیارد در قفس یک مرغ و بس
در طریق لفظ و معنی پیش از این یکفرق هست
ملکها گیری بیک گفتار چون دیگر مرا
شکوه از بخت نبود آنجا ...
هر دو عالم از زکات بخشش او یک نصیب
مدح او ذکر شفا و گرد او نور عیون
بخت او تخت ... عرش ... فرش
طاعت میکال بی مهرش نیفتد سودمند
گر توانی شد بکم ... غم مخور ...
هر که یار او ببالد چون نهال از انبساط
خیمه زرنفت در چرخ نیلی آفتاب
بال بگشود از پس شام سیه صبح سفید
تا که سیمین حلقهای اختران در دم هم
یا بجادوی فلک در حقه یاقوت زرد
یا نهنگی کهربا پیکر که از آهنگ او
در چنین صبحی بیاد کشتی زرین مهر
عیش جان ... ترک تن ...
خاصه این ماه رجب کز خرمی جشنی عجب
رسم این جشن نو آیین کرد شاه و دین ...
راستی از شهریاران این محاسن ...
همچو نور از جلالی شاید از این عید را
گیتی ... آن ...
جوهر عشق الهی ... علم ازل
خاصیت بخش نباتات سپیدان ...
نطفه ... صورت ... در رحم
بر سلیمان ...

گرد خیزد از زمین چون خانه گردد خراب
باید انسان ... چون من نکته سنجی ...
همچو عمر رفته اش نبود بسوی من ایاب
در نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب
بیت تن در یک قفس کو جان آید عذاب
شاعرانرا بایدی ... از کمال انتساب
هم بیک گفتار سازی کامجوی و کامیاب
شکر ... هستی مدح گوی ...
گرچه مال او نشد هرگز پذیرای نصاب
مهر او داغ جباه و حکم او طوق رقاب
چهر او مهریست کو را نور ...
دعوت جبریل بی ... نگردد مستجاب
قند بود و شد ... صواب

فارس قلب ...
خانه من چشم مور و خدمت من شاعری
وز فرش من ... خوان دل
بیت تن ...
خدمتی جز شعر فرما ...
آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه
من نیم دریا و کان ...
آنکه با مهرش ... آنچه در عالم ...
عفو او در روز محشر ... زرخ ...
مؤمن صدیق از قهرش ... عمل
گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین
تا قد ... خاک ...
تا ببالد از وصال دوست طالب ...

در تهنیت عید مولود امیرالمؤمنین علیه السلام و مدح پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه خلدالله ملکه

همچو سیمین شاهبازی از پی مشکین غراب
خور برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
گرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب
صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
ای سیمین لعابان ... هشتی و شراب
کاین جهان بس لهو و اللعب ...
گرد شاه از بهر مولود شه دین بوتراب
آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از انقلاب
نه محاسن ... خضاب
خلق عید ناصری خوانند بهر انتساب
در میان حق و باطل حکم او فصل الخطاب
شیر و شور محبت شافع یوم الحساب
رنگ پرواز ...
قطره بی امر او نازل نگردد از سحاب
سر تعینا علی کرسیه ثم اناب

عنبرین موی شب کافور گون شد عیب نیست
یا نه گفتی از پی صید حواصل ...
یا نه زرین عنکبوتی کرد صید سیمین مگس
یا چو زرین ورقی کز صد نقش پنهان شود
مجمر از خواهی گیسو چهره ...
هر دو لعلت شکر ناب ...
ناصر دین و دول آرایش ملک و ملل
از برای عمر جاوید انام ...
قصر جاویدی بیاید ساختش ... خشت و
خاک را او بوتراب آن ملک ...
اولین نور تجلی آخرین تکمیل فر
ناظم ...
نام او در نامه ایجاد حرف اولین
هیچ طاعت بیولای او نیفتد سودمند
قدر او بر جاهلان پوشیده ماند ...

در صدف فرقی ندارد با شبه از خوشاب
ذلت من ...
شب ... انجم آسمان و شمع بزم ماهتاب
آب نان ... آبان باشد شراب
شاعری ...
وین ... جایزها ...
من نیم خورشید ...
آنکه ... آنچه در گیتی ثواب
خشم او در ... حجاب
کافر زندیق با مهرش نبالد از عقاب
از شمیم نام او ...
قد سیار از کرامت التقی ... تراب
تا ببالد از فراق یار عاشق چون حباب
هر که خصم او نبالد چون نهال ... الکتاب
از پرند نیلگون آن بخت ... طناب
صبح روز پیری آمد از پس شام شباب
ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
یا فتد در گنبد مینا دو صد زرین لعاب
در تک ... دو صد سیمین حباب
محشر از نور است کز مغرب در آید آفتاب
می بنوشم تا نماند در میانشان شکر آب
ناصرالدین شاه غازی خسرو مالک رقاب
گرد کاری کش خدا بخشد ثواب ...
در نه کو آن کنگ ... افراسیاب
آسمان گر دیده التقی گشت تراب
صورت او ... حسن المآب
مالک ... فاتح ... باب
ذات او در دفتر توحید فرد انتخاب
هیچ دعوت بی رضای او نگردد مستجاب
هفت دوزخ را نگردی خلق از بهر عذاب

ایاب (برگشتن) — دواج (لحاف) — شفاه — حباه — الکتاب — شباب — زورق (کشتی) — مصون (محفوظ) — کنگ دژ — حسن المآب — رحم (بچه دان)

عشق غیرت بیشه هر ساعت قتلی دریغ
معصلحت را صد هزار افسانه گوید با رقیب

زلیخا گنه فهم و جاهلان در باب
را نگشت فرس لنگ و معبر رنگ

در مدح خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم

یا فتی لا تبطل الاوقات فی عهد
بعد ازین در کنج غزلت پای در دامن کشم

در قیامت بر رخش یزدان گشاید
بر وهای دوستدارانت کنم ختم سخن
هر سحر روشن شود چون ماه
تا قیامت کوکب بخت هواخواهان تو

در شکرانه سلامتی ذات اقدس شهریار و ملکه در فتنه باب کذاب

ور نه درهم روزه هستی فتادی انقلاب
چشم بخت عالمی از خواب غم بیدار شد
کینه خون سیاوش خواهم از افراسیاب
منکه از شرم و حیا با کس نمیگفتم سخن

در میان عیدها این عید اکنون
زانکه بیداری دوم روز شاهنشاه

در مدح شاهزاده کیوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه فرماید

وکیل ملک ملک مهتری که فلک قلات
بهادری که ز تف شرار شمشیرش
بخدمت ملک تملک بخش کشورگیر
جواب دادش ای آنکه رای عالی تو
اگر دراو چنانم که تل خاک شود
بخشم رفته برابر و فلکت چنین گشود
بگیر خانه مشکین ختانه را به سنان
تو آن شهی که ز معماری عدالت تو
ز بیم تیغ تو نالان پلنگ در کهسار
برای طوف حریم حرم مثال تو جمع
بشرط آنکه چو ما بندگان پاک ضمیر
ز خون خصم تو آرم بلخته که درو
بود بکام موالیت خیش نوش روان
چه جوهر است که هست اعتبار آتش و آب
دوام دولت دین و ثبات چرخ زمین
چه ساحریست که توحی ضعیف صحکان
بیکجاه بود آب و برعد و آتش
سبب تامل با وی بود و گر نه چرا
براستی که نزیبد نشیمنش بجهان
بقهر و لطف چنان آب تب و آتش برد
تبارک الله از آن باد سیر خاک سکون
یکی بقهر تو ماند یکی برحمت تو
اگر برشته لطفت بود چو پیوسته
الا بدور جهان تا که تیره و تیغ ترا
بد انجالت آن مجرمی که روز حساب
خوشا بحالت آن زاهدی که در محشر
حرارت تب عشقم شد از لب تو فزون
دهان تنگ تو آن نقطه بود موهوم
چو رفتم از دو لبش قوت بوسه دریابم
خطابشان چو باندازه عتاب آید

بحر همت و چون سفینه در گرداب
بود مزاج معاند همیشه در تب و تاب
سحرگهان من از روی لطف کرد خطاب
بود معاینه چون آفتاب عالمتاب
گرم بسخره کسی افکند بجلد آب
دو لب بدگهر انگیز راز وی عتاب
مر این چکامه فرخنده را به یکتاب
سرای من شد آباد و کاخ فتنه خراب
ز سهم سهم تو مویان غضنفر اندر غاب
چو خلق در حرم کعبه مالکان رقاب
که بهر دفع شیاطین و رجم شهاب
قباب نه فلک آمد چو قبه‌های حباب

بزرگ همت و کوچک دلی که دست و دلش
سزد که از اثر خلق و لطف جان بخشش
خجسته تهنیتی گوی عید اضحی را
دو روز پیش که پهلوی استر خسپ من
مرا ز بستن نظم اینزمان عجز است
که قصیده تا که بعیدت عذر بس است
زهی شهنشه دوران خدایگان ملوک
حسام سر شکن تا بود در ختی است
ز شوق بزم تو امروز قدسیان سپهر
سزاست از پی قربانی تو جیش عدو
برافکنیم سراسر شکنجها بجبین
الا بزم جهان تا نشاط و عیش و طرب

وله ایضاً فی مدحه

چه گوهر است که زیبد نثار آتش و آب
قرار خاک هوا و مدار آتش و آب
نمیرود نه برون از حصار آتش و آب
بلی بد حسد بود پرده دار آتش و آب
نجاک و باد بود افتخار آتش و آب
بغیر دست خداوند کار آتش و آب
که باد و خاک بود دستیار آتش و آب
که در زمانه بود یادگار آتش و آب
بلی عبث نبود اقتدار آتش و آب
گسسته بود زهم پود و تار آتش و آب
همی قضا شمرد در شمار آتش و آب

چه لعبت است که چون گوی کانش اندر
مگر تو گوئی سما چرخ کرده سبا
سمندر است همانا درست با خرچنگ
کهیش مهد تقاضا بود که چون من
شکار وی نبود غیر صید جان ار
ابوالشجاع بهادر حسن شه آنکه بود
ز سیر خنگش گر تند باد بر ده گرو
ز کین و مهر تو هر لحظه در خروش آیند
بخشم و لطف تو اندک تشابهی دارد
چنان ز آتش و آتم موزه سنگ فتاد
ز برق تیغ تو گر تاب و آتش افروخت

وله ایضاً فی مدحه

بقدر یکدم وصل تو آتش و بند و تاب
اگرچه گرمی تب بر طرف کند عناب
که می نگنجد وصفش بصد هزار کتاب
رضا ببوسه نداد و ندادم لعل جواب
فتاد لاجرم اندر میانشان شکراب

کمند زلف خم اندر خمت ز هر تاری
ز بر ابروی پیوسته چشم رهزن تو
شبی ز لعل لبش بوسه طلب کردم
چنانکه هر لب لعلش بعذر بخشم سخن
بکش بکوشش من ای پسا زخلد سخن

یکی بجز ز فطنت دگری سحاب
بکام افعی گردد مزاج شهد لعاب
گر تا بگوش بیابش نیوشی از احباب
نسوده است دلخستگی به بستر خواب
ز صعوه از شکار تذرو و صید عقاب
که عجز طبع فکنده است مر ترا نداب
که با سحاب گفت ساحت محیط سراب
که بار او نبود هیچ روز غیر عتاب
ز هر طرف بتند گر بلیت گشت تراب
که در شمار بهیمند ز بی اولوالالباب
برآوریم یکایک پرندها ز قراب
عیان شود ز بم و زیر از چنگ و رباب
بود بکام اعادیت نوش نیش ذباب
نموده تربیت اندر کنار آتش و آب
تحفه باره اندر دیار آتش و آب
که گشته اند ز هر گوشه یار آتش و آب
که شیر خواری هست از تبار آتش و آب
نگو نباشد بجز جان شکار آتش و آب
حسام سرفکنش چیکار آتش و آب
شد از زمین فلک یهار آتش و آب
دلم بسوزد بر روزگار آتش و آب
وگرنه از چه بود اشتهار آتش و آب
که کیک افکنم اندر غدار آتش و آب
همیشه باد عدو خاکسار آتش و آب
بقدر یکشب هجر تو آتش کند عذاب
ببرد ز دلم افکند صد هزار طناب
چو کافریست که سرمست خفته در محراب
اشاره کرد با برو که در طلب شتاب
ز بهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
که جلد الخرم من به نیم جرعه شراب

مهتر — سفینه: کشتی — معاند: دشمن — تهنیت: مبارکباد — عالی: بلند — سخره — صعوه: گنجشک — بسد: مرجان — بنان: انگشت — حسام: شمشیر — روئین — غضنفر: شیر — رقاب — شکنج — کنار — شگفت: عجب — ساحر — سمندر — تبار — تماثل: مانند — خنگ: اسب — اقتدار: توانائی — اشتهار — عذار: رخسار — مجرم: گناهکار — خلد: بهشت

بسوی خلد کشیدی علم اگر بودی
و نیمه آمد از این بوز هفت سپهر
بزم مهر دو روز شرم مجتمع خموش
دهان تنگ تو اینست گنج آنکه کند
بلی عجب نبود زانکه رسم مستانست
بروز حشر بدانخالتی که میدانیم
بعهد عدل ملک انقدر همی الم
شهنشهی که ز یک جلوه بلارک او
بر آستانش اگر سنجر است گر سلجوق
بکام اژدر اگر رفتش می بدمد
توان که هست بهمدستی کلید ظفر
سنان خطیت انگرزه ما عقرب نیش
چو آن بچنگل خشم تو ویله و رلاهور
ز خون دیده خصم تو بیشه‌ای سیر ز
ز ملک دفع نماید خدنگ اعدارا
اگر ز تیغ تو برقی کند گذر به محیط
ولیک ناند بر دوش از خون عدو
زمانه را نبود جز بخدمت تو رجوع
بسیم و زر چو کند سکه نام نیک ترا
چنان بگیرد خود از تنگ افسح جهید
جواب داد کش ای هرزه گرد هر جایی
بروز رزم که از خون پردلان گردد
درون بچه خون دست بازند گردون
ز اشک چشم عدو بچه شود هامون
زمانه جفت کند موزه پیش پای جبل
خدنگ دال بر سپهر جنح دال امثال
پلنگ هندوی تنت همی گیرد
شها ز بزم حضور تو تا شدم غائب
الهی شهید باد آنکه من بهستی خویش
کرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی

در دو کباب و می و ساقی و سماع و رباب
جدا ز طره آشفته تو چار اسباب
کجاست باده که بر دارد از میان حجاب
بیان اجر شهیدان خود بروز حساب
که از برای گزک شور می کنند کباب
برافکن از رخ عالم فریب خویش نقاب
که ملک دل نشد از نقطه دل تو خراب
فتند بجاک هلاکت هزار چون سهراب
ببار گاهش اگر بهمن است گر دارا
عموم خلق خورند از لعاب و جاب
پرند قلعه گشایت مفتح الابواب
پرنگ هندیت آن اژدهای افعی تاب
چو آن بپنجه قهر تو موید در چخاب
اگر نه در ده دهی سبو دمی این گون آب
چنانکه رجم شیاطین کنند چرخ شهاب
محیط در خوی خجلت رود ز شرم تر آب
عروس فتح ز رخ بر فکند جلباب
سپهر ایستاده جز بحضرت تو ایاب
ز فرمان تو صاحبقران شود ضراب
که تا رسیده بگردون شد انجالت
که از لقای تو دیوانه میشود جیاب
فضای معرکه از رزم بحر بی پایاب
ز بیم غرقه شدن چون عنتری فیتاب
که ساقی عرش گذرد ز جنبش خیزاب
پرند جانشکرت چون گوزن شود ز قراب
بصید نسر فلک بال پرزند چو عقاب
مزاج زنگی از قتل خصم چون سنجاب
رسد بگوشم من صار خیانه عتاب
نه لایقم بخطاب و نه در خور عتاب
بهیچ جا نکنم جز بدرگه تو مآب

ز ضرب ساختن من ز چه برکشد آهنگ
ز وصل یاد بدستم ز هجر خاک بسر
مستی ز عرق افشانی از جبین چه عجب
بپارهای کباب دلم نمک پاشند
اگر بهواست که جان آفرین ببخشاید
ز نشتر مژه ایمان ما که تا زنند
ابوالشجاع بهادر شاه آنکه از سخطش
یکی ز خنگ وی ار گرد دور در دلی
بیشتر و شان گردون جرگه خدام
شها توئی که پس از کارساز بنده نواز
اگر عدوی ترا پرورش بدر گردون
یکی بمهد و ناف سگ نگاه طعام
عجب نباشد اگر صید شاه بانگشد
ستارگان همه شب تا بصبح بیدارند
عیان ز ما بخاختر است مطالع فتح
بجلد گاه و خنجر تو در ادا دست
چو رام عزم تو شنود همی سپهر ورنگ
اگرچه شکل حبابست چرخ لیکن هست
بچرخ خواست کند و دو شیخ تو شود
شبی ز روی تفاخر بلال گفت بچرخ
هزار همچو تو یک لحظه نقش می بندد
زمین شود متلاطم ز موج خون یارست
زمین تابد از تاب تیغ چون کوره
زمین بپوشد از خون نوروده اطلس
نهنگ سبز تو بر خویشتن سپید بگرد
شوند بی پر از آن لاجرم ز لاجرم چرخ
شود ز تربیت آفتاب شمشیرت
جدا ز خاک در تو هزار تن خرم فستم
بلی گریز جز این نیک طفل بگریزد
سزد که فخر کنم بر امام خاقانی

اگر ز سینه رباب است نام خم مضراب
ز ناله سینه برآتش کرد دیده پر آب
خمار در دو سری بسته به شود کلاب
دو جرعه نوش لب وقت خوردن جلاب
برا آنکه روکه هستند مستحق عذاب
بیک کرشمه که خواب الکان عقاب
بخواب می نرود شهر شهر زاد در عاب
عدوی ار سنج وی و شور ماند در سجاب
بنا و روشان گیتی بحلقه حجاب
کف کریم تو آمد مسبب الاسباب
هما لحکایت میش است ضرغم و قصاب
یکی برد و فرق فلک بوقت ضراب
به پشت گرمی شاهین همت تو ذباب
ز بیم آنکه ببینند سطوت تو بخواب
چو دار تقاع نجوم از خطوط اسطرلاب
اگر کرده است خونش پای خون مغفل
چو سوی خرم تو بیند همی دمن و شباب
تبرزد کجه چو دو تو در شمار حباب
خر و فیمو سرد و کش بره قرین سحاب
که باد و پای مالک ام خجسته کتاب
ز بیم جنبش خنگ ملک بلوح تراب
بدان مشابه که افتد سفینه در گرداب
فلک بجنبد از باد گرز چون سیماب
هوا بر کند از گرد گرته سنجاب
که مرغ گردد از خون سرخه و سرخاب
دو نسر طایر و واقع ز بیم جان پرتاب
فضای عرصه پیکار گان لعل مذاب
بطرز پر دل آزرده ز آرزوی شتاب
ز باب حاجب نام و ز نام در رباب
بمیمن تربیت شاه یخد و عش خضاب

رباب: سازی — گزک: نقل — طعن — دوله — سنجاب — حجاب — طغیان — ضراب: شمشیر زدن — رجم: راندن — جلباب: چادر و پرده — ایاب: بازگشتن — خنگ: اسب — سفینه: کشتی — لجه: دریا — نورده — سپیدمرد — دال — غدار — تاب

بچند باب مرا برتری مسلم ازو
هزار مرتبه بیش از نیای او افضل
نیای او همه گفتش نشیب و گه جبل
سخن چه رانم در باب باب خویش که بود
بعکس بابک بخارا که بد نحشش
عنفیه نام من آن زن که پشت پاش را
نخست آنکه ازو کم نیم بفضل ارچه
بویژه آنکه گر او مدح اخستان گوید
ورا و مسلسل از قهر اخستان بودی
زبان ز گفته بجا بند قاآنی
شمار هم ملک انقدر که نتوانند

بشرط آنکه ز انصاف نام زند جناب
که بود نالان چو با کی قرین در آب
ز انگبیره و ماشو و منخ کوب و طناب
کمال بابش از بابا و برادر به بود
زر بند و مشتعب و مسل و کمانه و دولاب
ندیده طلعت خورشید و تابش مهتاب
هزار مرتبه و برترم ز فکر صواب
که بود چون شه شطرنج خالی از اسباب
بحبس کنده و زنجیر و بند و قید و عذاب
که خود ستائی دور است از طریق آداب

نخست آنکه نیای من آن فهیدمن را
نیای من همه بخشش بصد رصد علم
دوم گزیده و پدرم آنهمین سخنور عصر
از آنکه بودی گفت پدرم پیوسته
سیم که مامک عیسی پرست او بودی
گذشتم از نسب اکنون کنم بیان حسب
چو سوی نظم محبت و نظر کنی بینی
من از ثنای شهی دم زنم که هست اورا
من از عنایت دادار قدسی من ادم
الابد ورجهان تا مدام طعنه رسد

که پیر عقل بدانش عقل طلب آداب
زبس جهات چهار اطلس ضوء حجاب
که فکر بکر بش مستغنی است از القاب
از ابر و مخزن در یا و لؤلؤ خوشاب
زبی عنافی طباخ مطبخ احزاب
برای آنکه نکوئی ثر و بش انشاب
که نظم من ز نه پاکست و نظم او قلاب
هزار بنده چو شاه اخستان کمین بواب
گر اوج عرش بریم شود حضیض جناب
نگر خاطی جهبال ازاده لوالالباب

القصیده

همی ببارد از ابر بارنده را هست
براعنبر هجوم آرد از ابر بارها
هواسر دشد چون خصم جاهش
شمر در براورد پولاد جوشن
نخ و تل گرانمایه آمد ز ژاله
درخشان بگردون زهره سو بوارق
ز سر سر عضون گشت بی برگ چو ماهی
چو خصمش درختان برافسرد و چونان
وناقش بود از وشاقان مرو
دوشم مگر چه بود که بهیچم نبرد خواب
بیدار بود خاد بکی در سرای من
گفتا چنین بود قلمی گیسو کاندری
روح رسول روح بتول آیت وصول
کنج بقا ذخیره هستی کلید فیض
سنطور حق خبر چه بقرآن خود دستم
وجاه الله و ستاره بر ازوی بهیج وجه
یکلطه پیش از ین که نگارم مناقبش
نی نی صفات من و نهاده صفات او
این وصف آب نیست که گوئی شربرد

چو از دست دستور واهب مواهب
چو کرد ستایش که سان مواهب
که در کرم دوزخ ببان ادوا هب
چو بر کین خصمان جاهش کتائب
چو از دست خدامش امان کواکب
چو دربار کاهش غدار کواعب
که خصمش ز پر خاشجویان نواهب
که هنگام سختی ابی روح قالب
مزین خو کردون ابشام از کواکب

فرو ریزد از این بخار مصاعد
سیه ابر بر جنبر و گردید گریان
خنک گشت عالم چو جسم جلیلش
چو جان بداندیش او در معارک
چو خون دل از دیده بد سگالش
خروشان همی عد آمد پیاپی
چو دندان زیباو شاقان زیرشش
همی تا فلک را چو یاران مخلص
الا تاکه هر ساله آید زمستان

انکر خاطی جهبال ازاده لوالالباب
محاسبین جهان ضبط او بهیج حساب
الا آی چو از کف رادش رغایب
چو بد خواه جاهش ز فرط کرایب
گلشن رو باد نار نوایب
تن بی‌نوایان نوان در مصایب
همی آب باران وان از شاعب
چو در موکب او کوس کتایب
شب روز باران تگرگ از سحایب
بود احتسال اوامرش واجب
زمستان ز مرش بلا باد هارب

در منقبت علی بن ابیطالب صلوات الله علیه فرماید

گفت از چه خواب می‌ودی وزچه آب
بنگار بیکی دو سه مدح بوتراب
منظور حق مشیت مطلق وجود آب
امن جهان امان خلایق امین باب
مقصود در نهر چه بفرقان گشته خطاب
باب الله او ستا بکس از وی بهیچ باب
در دل نشسته بود چو خورشید بی‌نقاب
بشنو دلیل آنکه بنعتی در اضطراب
کاین وصف هم تراعطش افزاید چو سراب

کامرد بخت خواجه زمن پرسشی نمود
تفسیر عقل ترجمه او لین ظهور
انسان روح صورت جان معنی خرد
مشکل گشای هر چه بگیتی خوب زشت
داعی نه برجبین چو پرستار او قلم
او هست جان پاک جهان هستی آنکه
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت
آخر نه هر چه را ز در خیر وصف او است
در مدح سیل اینکه خرابی کند چه

پرورین برخ فشاندم تا سر ز آفتاب
زآنفس چو بخت خواجه بخواهم شدن آب
تاویل عشق ماحصل چار مین کتاب
همسال عشق شیر خدا میر کامیاب
روزی رسان هر چه بکیهان ز شیخ و شاب
طوقی نه بر گلوی گرفتار او رقاب
زین پاکتر بگویم هم اوست خاک واب
زیرا که نقطه خانه شد اندر میان حجاب
ز انسان که گر فنی شرر و مستی از شراب
بس مدح سیل کردی و جائی نشد خراب

لیکن هم اربدیه و معنی نظر کنی
هرچند و گر آب عطش را مفید نیست
چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی
پس شد عیان که سامع و قایل بو کسی
ز انسان که هست صاحب دیوان شغل من
آن میر حق پرست که در کنج معرفت
واند ضمیر او که سعید است یا شقی
خواهی دعا کنی که خدایش هر دو کون
این چه جشن است کزو جان جهان در طربست
چرخ در رقص زمین سرخوش و گیتی سرمست
ملک آباد و دل آزاد و خلایق دلشاد
از ازل تا ابد آنچه مقدر شده عیش
دل از ناله نیم بجا قسل جنگ است
شمع روشن شب تیره تو گوئی مثل
سک برچرخ ز زنبوره جهد آتش و دود
کاخ گردون شده و ماهش هم زنگار خطاست
مجلس رقص کهبار بدخشان مانند
گوش چرخ شد از بانگ دف و کوس اصم
مار دیدی که خورد نار و ترکیب ورا
از دو شب دایم از خاک بچرخ آرد بود
او هر به شوی و طبعت نخم نسل کزین
نایب السلطنه را نوبت تطهیر رسید
گرچه او مرد مکمل بدهد شاه است
شوا گرچه بتطهیر نزاند سخن
باری استاد چو شد زی پسر شاه عجم
خروشش گفت ادب باش که این عضو لطیف
البته از پوست برون آید و بادم از
طفل خوش ساله که دیده است که در پیکر او
شه بهر سو که نظر کرد مراو را امید به
نایب السلطنه گیتی تا بگت دایی

در پرده قشور توان یافتن لباب
خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب
ز آنجا که آمده است بدانجا کند ایاب
کو خود کند سوال هم و خود دهد جواب
در حضرت جناب چو بخت مستطاب
یکتن نیامده است چو او کامل انتصاب
هر نطفه را نرفته ز بد آن ز پشت باب

زیرا که از خیال رهی هست تا خرد
لطف و عذاب هر دو ز یزدان سزد ولی
از گوش‌ها بدر دل و از جان و دل بهوش
باری علی چو شافع دیوان محشر است
شیخ اجل مراد ملل منشا دول
با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق
قاآنیا بهینه کیشش جان نثار کن

حرف التاء

در تهنیت ختان و تطهیر شاهزاده آزاده عباس میرزا ثمرة الفؤاد شهریار ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

روح مریخ و روان منیم و تن بی نحسست
راست گوئی که ازین سو همه تغییبست
تنی از سوز دل تب بطابخ حطب است
پرتو مهر مجسم بدل لهب است
خاک پنداری با چرخ برین در غضب است
بزم بستان شد و سرد بش هم شنگرف لب است
زان سر مهاکه چو مهتاب نهان در قصب است
ماه ذیحجه مگر تالی ماه رجب است
داغ باروط و سر از کاغذ و تن از خشب است
وانیک از خاک بچرخ و ز بن فرع و نسب است
نسل غم خیست که آن عنین شد این غرب است
ز آنکه طا هر دل طاهر تن و طاهر نسب است
نه چنان مرد کی کز نظرش محتجب است
من بگویم که بسی نادره و بوالعجب است
بهر تطهیر کرفته موده شاه عرب است
بهر تولید ز اعضای گرفتم جب است
البته ز پوست چه با دامنش پر تعب است
مردمی خوی بزرگی که دانش عصب است
چون دل مرد خدا جوی کرم جلب است
آنکه صد کنج لاآلیش نهان در دو لب است

طلعت شاه مگر جلوه در آفاق نمود
شب انوار مشاعل همه روشن ورا است
دود زنبوره که آمیخته باشد بسرخ
متحرک شده خاک از طرب و جد و سماع
از پی رقص بسر زم اندر هر جا نگری
شاه را از چو برقص اندر بینی گوئی
شوخ رقاص چو در چرخ در آید گوئی
آتشین تیر و شب تیره عجایب زیست
مار دیدی بهوا رقص کند در تقاعد
ز ابر خشک که میلاد جهان از ره طلاق
شب در این جشن فلک اندر ره افضال
پور شه نور دل و دیده خسرو عباس
تا همی زنده کند نام نیا ابجهان
شارع پاک چو بی پرده سخن گفت از آن
شاخ مرجانش چو بگرفت سطره در دو
بوسه زد دستش و آنکه بهمایون عضوی
زاده شه نگرو شید و بخو شید ز درد
طفل نه ساله شنیدی که هنوز از دهنش
از کرم بسکه بد روش و توانکر زند از
جوهر فضل ده است که مرا ی جهان

در نه افلاک از سور و سرور عجب است
راست پرسی طرب اندر طرب اندر طرب است
کافرش همه از وجد بشور و شغب است
روز از دود مجامر همه تاریک شب است
مشک شنگرف خو روز کی چینی سلب است
خنده به خواجه مگر این حرکت را سبب است
شوخ سیماب سرین و بر سیمین غبب است
بیدرا گوه اعده تعبیه اندر عقب است
کانه هر جنبش افلاک بدو منقلب است
که هوا چون جگر دوزخ از و پر لهب است
چون دل دشمن شه روی هوا ملتهب است
تر و ماغ آنیک در حجله بت لعبت است
ز آنکه از ثابته و سیاره تنش پر ز ضربست
که شهنشه را نیست که همنام اب است
نایب السلطنه از شاه جهانش لقب است
شاعر از تیز بگوید نه ز لهو و لعب است
بدهان برد و گمان کرد که دانه رطب است
که کلید در گنجینه اصل و نسب است
قامتش کوئی نخلی است که بارش ادب است
بوی شیر آید و در بدن شیرش تب است
کاخ شاه در وان گفتی همه کان ذهب است
ز آتش فکر فروزنده او ملتهب است

التهاب
ایاب
ارجو
انتخاب
زهان جادوا
مستجاب
گیتی
تعب
محافل
پرتو جذبه
جحیم
اصم
لهب
ملتهب
عنین
تطهیر
نیا
منتخب
نخل
پیکر
اتابک

در ستایش شاهزاده رضوان جایگاه حسنعلی میرزا

کردن گردان بود در زیر بارت
چون بر اسب پیلتن بیند سوارت
در کجا در پیش بزل بیشمارت
فرهبان لاغر بشمشیر زارت
آنچه پیش آید ز شیر مرغزارت
گر بهیجا بنگرد اسفندیارت

آشکارا بر جهانی پرده پوشد
در کهت را چرخ باشد پرده داری
باد در رفتار هست خنگ خاک تو ثابت
خصم گردون زیر پای خویش خواهد
بر تو چونان بر سلیمان بیمبر
سبک رستم بر برادر بذله خواند
روح دارا زان مجمر شاد گردد

که بتی زه بهر آفاق زرنج و کرب است
باد بهروزی قرین روزگارت
راز پنهان پیش رای آشکارت
زان جدا از در بگردد پرده دارت
آتشین نعل است تیغ آبدارت
زان بپای خود رود بالای دارت
گرد و اقتدار بزرگی مهر و مارت
گر ببیند چاه و یل کارزارت

[illegible]

در ستایش و نیایش ابوالملوک جمشید جهان شاه فتحعلی شاه قاجار طاب ثراه فرماید

[illegible]

در مدح شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

اگر چه پایه شعر تو برتر از شعر است
اگر خنگ خیال تو آسمان پیمای است
چگونه گوهر توصیفشان توانی سفت
ز مدح دست بدار و بر آر دست دعا

بازگیتی بکر از عدل شه آرام گرفت
رونق از خنجر او ملت اسلام گرفت
آنکه چون آتش کین سوخت بر تاب فلک
آنکه از تیغ فنا شد ز ملان سینه شکاف

[illegible]

وله ایضاً فی مدحه

[illegible]

جز بجود کان گشاده کف تو ملتجاست
لیکن مرا عقوبت و این مرا ابتلاست
پس در بی بها که ز بذل تو بی بهاست
غیر از دو زلف خوبان کاهم گره گشاست
در رزم در کف راد تو اژدهاست
زیرا که حرز پیکر تو نوید جان ماست

کاری مکن که جود تو برکس ستم کند
چشمی براه ... بعهدت خزانگنج
رو بند کرد مقدمش از دیده خسروان
چون دست بر فرازی و شمشیر برکشی
بر تو چه جای مدح و ثنا هست کز تخت
تا نقطه که سر خط تدویر دایره است

آخر نه این دور اسنجای تو التجاست
در ره ز انتظار قدوم تو چشم بر قفاست
شاها اگر غبار قدوم تو توتیاست
گوئی هلال برز بر خط استواست
شاها نشد ز وجود تو هم مدح و هم ثنا
هم انتهای دایره هم عین ابتداست
سرگشته باد اگرچه جبین ... اقتضاست

وله ایضا فی مدحه

قضا و قدر همه دو در اتهامست
مراد هی که جز حصول مرامست
کشند ار بفردوس شکل حسامست
پس از نام یزدان بهر خطبه نامست

بجا صهان فتاده غوغای عامی
برون بوده چرخ از جمیع امکان
بپیش رواق تو گردون خضرا
بایوان طرب ... بمیدان شغب را

ز ادراک خارج ز انعام عامست
اگر بود هم پایه با احتشامست
کیا هیبت روبنده از طرف بامست
قیام از قعود و قعود از قیامست

امین
مویه
ناصر
شهور
سنین
پیکر
هلال
ناخج
سرای
مختصر
فاتش
پایمرد
خلایق
شکر
دانش
مقر
گیتی

ببلک چل انگشت بچشم بداندیش
طبع تو کانزا چنان بتو به درافکند
از اثر عدل تست اینکه در آفاق
گردم گرگ آشتی زند بتو بدخواه
تا بجهان از میر ثابت و سیاره
بر دلم صد هزار نیشتر است
شرح یک ماجرا ز درد سرم
پیکرم آنچنان شده است ضعیف
لاجرم کاه پویه پندارند
کوه اگر بیند اینچنین ایست
قامتم خم شده است همچو کمان
موی از آب تب بر اندامم
همه لبریز از ان قبیل عرق
لاطی هست کاب شهوت آن
آنچنان لاغرم که پنداری
حجره سخن من یونان است
لرز لرزان تنم ز شدت ضعف
آنکه رایش مدبر فلک است
جنبش خامه اش چو گردش چرخ
طبع او بحر و کلک او گوهر
ملکی هست در لباس بشر
روی و هیبت آفتاب سپهر
با عتابش که هست مایه مرگ
چون غزالی رمیده از صیاد
ای بهشت جهانیان که بجسم
جانه شوکت و جلالت را
صاحبا بنده تو قاآنی
هیچ گفتی که بنده چاکر من
جد پاک تو مصطفی که بقدر
زاد کانزا اگرنه در گیتی

رشته و سوزن شهاب و دو بینین است
کاشنک روانش بجای در ثمین است
فتنه بچشمان مست گوشه نشین است
گوش بمالش که هان اثر بر غرین است
کز اثر صلح و که آتش کین است

دست تو یم را چنان که پای در آورد
دیده نرگس که از مشاهده عاریست
ملک ستانا بتیغ رزم هر برا
ور بهمه روی تن است دیده بدوزش
باد بهر آن بجز بجز تو و اهل

کزین هر موجه اش هزار امین است
باد دمنش تو حادثه مین است
کت ظفر و نصرت از یسار و یمین است
بخت ترا ناصر و خدای معین است
هرچه بهم کرده شهور و سنین است
بلکه از صد هزار بیشتر است
موجب صد هزار درد سر است
خشک چوبی بگاه پویه در است
عاطل از سیر و جنبش و اثر است
قلزم اندر شماره شمر است
چون یکی چوب خشک بی ثمر است
راست گوئی دکان شیشه گر است
هم آتش دل شکاف و زهره در است
که فلان ای دریغ محتضر است
فاش گوید که این چه جانور است
از عفونت چو کام شیر نر است
که جهانش بچشم مختصر است
هرچه اندر زمانه خیر و شر است
دوست را نفع و خصم را ضرر است
از مکان و قیاس و وهم برتر است
گفتمی کو برای ور و فر است
مادر فتح و دایه ظفر است
غارت گنج و آفت گهر است
قهر او جان ستان و جان شکر است
خوشتر از آب چشمه خضر است
زهر در جام دوستت شکر است
لیک دلش از زبانش بیخبر است
کیدا مین سراچه اش مقر است
دیده چون چشمه حال و خون جگر است
ز آستانت که از سپهر بر است

در ستایش کهف الاوالی و الاقاصی وزیر بی‌نظیر حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

که نهان همچو روح از نظر است
کز عصائی بسجده ره سپر است
لرزه اش تا بحشر در کمر است
لیک در پیش غم سپر است
بتر از نیش ناخج و بتر است
کش بچارم مزاج سرد و تر است
رافع رنج و دافع خطر است
پوستم زیر و استخوان زبر است
لیک دردی حکیم چاره گر است
چون دل خصم صدر ناموراست
وانکه قدرش مربی قدر است
پایمرد صدور نفع و ضر است
دست او ابر و جود او مطر است
کاین خلایق نه لایق بشر است
لیک چون آفتاب مشتهر است
خون جان جهانیان هدر است
حزم او پیش بین و پس نگر است
ز آتش سطوت تو یک شرر است
دیده نه سپهر اختر است
که خداوند دانش و هنر است
مدتی شد که غایب از نظر است
ذاتش از هرچه جز خدای بر است
شیوه جد و عادت پدر است

زین سبب در کلم ز غایت ضعف
کربلا آل اینچنین ضعیف شود
پیش اشک دو چشم خونبارم
تن افسرده ام ز غایت ضعف
در و بام سرایم از شیشه
او از آن شیشه که چون گردم
دوستانم زنند دست بدست
لاجرم هر که مرمرا بیند
وهنم از حرارت صفرا
حاجی آقاسی آنجهان جلال
آنکه از مهر و کین او زاید
لیک سیرش خلاف سیر سپهر
وانچه زاثار خلق نیک دراوست
اگر از خود بدی فروغ قمر
خامه او چو خام خضر و عهد
دل و دستش بگاه جود و کرم
لطف او روح بخش و روح افزا
هر سخن کز لبت برون آید
نوش در کام و تهمت نیش است
کاهداراد از تغافل تو
هیچ گفتی که در کدام محل
بهر آی فلان بیوه شتافت
دوش گفتم که پاک چشم چندی

بازگفتم که بنده در همه حال
زیر و زبر زیر فرمانست
آ سلیمان خان زندان اسکندر گرفت
خسرو غازی هلاکو خان که از بر حکم
کرد تنها فتح یزد از یاری یزدان و لی
صیت اقبال خورشید ماند که در یک نیمروز
از پس صاحبقران کش خلد باد آرامگاه
خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم
سوی کرمان بی جشن گرد پیغامی کسیل
زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان
زان سپس آنها حیای سوم سلطنت
چنگ زد در عروة الوثقی عون کردگار
آتش کین عدو بر روی گلستان شد مگر
شد چو مجنون با دو پیمانوش زگرد آن
آفتاب خاوری چون نو عروس حجله گاه
جلوه رخسار او گرد جیش و بانگ کوس نش
تا نمود عزم دردم چون پلنگ تسخیر یزد
غرقه کشتی ملک چون کشتی ز طوفان آسم
ور کنار جام می هر کودکی زیبا خرام
هفت منزل از قضا و سوکش عزم نمود
وهم گوید کاین ماه نو هست بر البرز کوه
برکف نخشاره گوئی خنجر رخشنده اش
راست فتح از تیغ هر که شد گرد دن گرا
تیغ او سیفیت کز باران و ردیئی
فتنه جز از قامت قتان جانان بر نخواست
نیزه خونخوار در چنگش بر آنکه دیده گفت
ماه نو بیند بخط استوا هر کس که دید
راست گوئی بر سنان او سر بدخواه او
نی نی ار پاس ادب موجب نبودی گفتمی
کاو گشت آنگونه مرحب آنکه از حیرت بنی

از تولای خواجه ناگزیر است

سایه جز سرو ی گزیرش نیست

هرکجا کافتاب درگذر است
تا زمین زیر و آسمان زبر است
کار عالم خاصه ایران و نقص دیگر گرفت
پشت صد لشکر شکست و روی صد کشور گرفت
بخت عالمگیرش از ملک جنبش لشکر گرفت
شه بپیکر داد جان تا جانش از پیکر گرفت
در حدود مرز ایران سر بشور و شر گرفت
پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت
موکبی بحد کشید و لشکری بمر گرفت
از تلهف آستین بر خون فشان عبهر گرفت
عجز را در حضرت یزدان قدم از سر گرفت
آنچنان خصمش گریزان شد که گوئی پر گرفت
جای باد سبک پی گنج بادآور گرفت
خاک راه او گر به نعلش نکهت عنبر گرفت
از سنان مج بر کف خونفشان نشتر گرفت
گنج را شاه جهانبان از دم اژدر گرفت
تا گرفت آن را جهان از اعتنای کمر گرفت
در کفی جام صراحی در کفی ساغر گرفت
چون سیه ماری که در دم برگ سیسنبر گرفت
ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت
هر زمان کو از پی هیجا سر مغفر گرفت
در بهار از تند کوهی راه هامون گرفت
صورت تاریک دود و شعله آذر گرفت
کودکی جا در کنار مهربان مادر گرفت
چون کشته کاری که جا در عرصه محشر گرفت
آتش سوزنده جا بر تل خاکستر گرفت
کز شعاع ماه و خورشیدش فضا در زر گرفت
مایه درد و دو سیه جا شعله اخگر گرفت
کز روان از جسم بسته که سر از مغفر گرفت
فلک از قالب الف از بر روح از پیکر گرفت

در فتح شهر یزد باهتمام میرزاده آزاده هلاکو خان ابن شجاع السلطنه و تفنن بمدح حسینعلی میرزا الملقب بفرمانفرما و شجاع السلطنه رحمة الله علیهما

صیت فر و شوکتش آفاق سرتاسر گرفت
از حدود باختر تا ساحت خاور گرفت
شرق تا غرب جهان از ناوک خنجر گرفت
ازپی احیای داد و دین بسر افسر گرفت
با سبک سیلی گر در ریگ عیشی صرصر گرفت
از کسوف کش چهرش رنگ نیلوفر گرفت
ساز و برگ رزم با گردان آن کشور گرفت
کرد کار عالمش از عالمی برتر گرفت
جا در آذر بارز ابراهیم چون آذر گرفت
همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت
بر سر از گرد سمندش نیلگون معجر گرفت
تاب انخور زنگ از شب بغو ارتندر گرفت
باج بر خاقان نهاد و تاج از قیصر گرفت
گر نه از راه گران سر عزم لشکر گرفت
جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت
هشت جنت اقدر روز دو لیش مضمر گرفت
هر زمان کو جا بجا بر کوه اشقر گرفت
جا نهنگی آتشین در بحر پهناور گرفت
مهچه گیتی فروزش تاب هفت اختر گرفت
تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت
تا بکف آتشاه کندآور پرند اندر گرفت
گرزه ماری جان گزا بیکر کش افسونگر گرفت
تیغ او چون جان ز جسم خصم بد اختر گرفت
گنبد دوار ما وی بر خط محور گرفت
ذوالفقار مرتضی جا در دل کافر گرفت
مرحبا گویان بلب انگشت چون چنبر گرفت

خصم را گر جانبی جنبید چون البرز کوه
یزد را کش خصم بگرخواند و خود را جان گنون
از خیال مهتری کهتری نام و ننگ
همت دست و دلش چون بحر و کان زاهر کرانه
کانیک ایفرخ برادر باید از کرمان و پارس
زین پیام جان گزا دارای دوران آستین
مرحمت فرزند را دشمن بی تسخیر یزد
سوی ملک دیگر دهنگ از ده روزه راه
باکف زر بخش گفتی ابر با زنده رخش
رخش او هر جا که رو آورد چون باد بهار
تا گشاید جان چو فضا و از رگ جان عدو
یزد گنجی بود و خصمش اژدها اینک بجید
یزد پنداری کلید فتح کیهان بد از آن
تهنیت تا شهر و ساقی سیم ساق از هر کران
هر یکی را حلقه زن کرد خط زلف سیاه
این همان دارای شیراوژن که گاه خشم او
عقل پندارد که خورشید است اما رنگ
جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خاره کن
تابش نوک سنان گرد نعل توسنش
صعوه از انصاف خجک باز پنداری بطبع
کوس او در دشت کین هر لحظه آید در خروش
روز کین شمشیر و گفتی فراز زنده پل
خاتمش کش گنبد فیروزه گون فیروزه اش
از درون گرد تیغش چون بتاری شب هلال
ذوالفقار مرتضی دارای پدانی چه کرد
گاه در صفین و که در نهروان گاهی جمل

سکندر
زندان
صیت
مهتر
قیصر
کسیل
تلهف
گنج بادآور
جیش
تهنیت
شیراوژن
مهچه
کندآور
گرزه

برشد ز دود رخ خروش عد کفانی سپهر
آهی کو بنگر روز اماست مرتضی
تا لاله بباغ و گل بگلزار است
بر لاله ببانگ چنگ می خوردن
نوروز و جنون من بیک فصل است
ایمان بهلم که نوبت کفر است
می از چه بنخوری بمکر تنگ است
تسبیح بیر که در کنم بند است
برخیز و یکی ببوستان بخرام
گل ایره ز لعل و طبل بلبل را
وان بربط و تار ایزد شیاز را
وان سنبلکان که بوشیان منز
یا کردکی طبلچه زرین
یا خسته حبه کرده کش بروست
وان نیلوفر که چون سر یاران
وان خیری زرد و بین کاز خور و نیش
وان غنچه بطفل هاشمی مانند
شبیای همیبر است پنداری
بیرنگ ز صنع خامه قدرت
ای ترک بعضلی انجنین ما را
در خوردن باده این چه تعطیل است
پرسی همه دم که بوسه میخواهی
می ده که شب است و جمله در خوابند
فخریت از آن سبب لعب ورا
جز آنکه ببیند گنج مجبور است
بیند ببرایا آنچه آمال است
ایجان جهان که خنجرت جمی است
آنانکه سفر کنند در دریا
لیکن نشنیده بودم از مردم
گر حضم تو را بود سر افرازی

بسکه دربدر واخذ از کافران کیفر گرفت
باده انگشت ید اللهی در از خیبر گرفت

در ستایش شاهزاده آزاده عضد السلطنه علیقلی میرزا

عصیان گذشته استغفار است
نیسان و نشاط من بیکبار است
سبحه بدرم که وقت زنار است
بوس از چه نبیندهی بمکر عار است
دستار مهل که بر سرم بار است
کش سبزه بهشت و جوی انهار است
ده پای برو بشکل پرگار است
حاجت نه به بم و زیر و تار است
کوئی بدل گلاب عطار است
گو بید و ز نقره هفت سمار است
از جوشش خون شور بسیار است
بی لشکر بر سر سنش رفتار است
ریح برقان عیان ز رخسار است
کو راز حریر سبز دستار است
کش ره بسر عصا و هاز خار است
بس صورت گونه گون نمودار است
دانی که شراب و بوسه درکار است
در دادن بوسه این چه انکار است
میخواهم هم آخر این چه اصرار است
جز بخت خدایگان که بیدار است
کش فخر به نه سپهر دوار است
در هر چه نگاه برند مختار است
داند بقضا بر آنچه افکار است
کش نصرت فتح و فال مقدار است
گویند بحر کوه بسیار است
بحری که مقام او بکهسار است
یا بر سر نیزه یا سر دار است

چون هلال ماه نو از بدر گردید آشکار
باد هر روز شرش نو فتح کتا گویند خلق

امروز نشاط طل به ازوی بود
در کام کهینه جرعه ام رطل است
ساقی جامی که عشرتم خام است
من شیخ نوان طبل و ارم دوست
می ده که نسیم سبزه در منزم
بر کرد و سمن بنفشه کان بینی
آن بلبلکان نکرکشان در حلق
وان قمریکان که شعلشان بر سر
وان نرگسکان چو جوجی از بلور
وان شاخه ارغوان که ترکیبش
یا پاره از عقیقکان خرد
بر بام رود بریسمان گوئی
نرگس از ساق خود عصا کرده
آن سیم همی بزیر لب خند د
یا طوطیکی بکار بن خفته
نه سرخی لالکان ز شنگرف است
می ار چه بنخوری بمکر تنگ است
با باده بجز بهار در پیش است
گوئی همه دم که باده مینوشی
شهزاده علیقلی که از فرهنگ
چرخ ار چه بلند پیش او پست است
روحیت کش ز عقول احکام است
رویش بنها چو لمعه نور است
گوئی که ز صلب آسمان زاده
من گر زتو چون بدست تو دیدم
بر کوه زرین چو دید دست کهم
باز است پی سوال در دشت

ماه نو از بدر خود در شرف برتر گرفت
شاه کشور گیر اینک کشوری دیگر گرفت
میخواره ز زهد و توبه بیزار است
وامسال صفای گل از پار است
بر نام مهینه قدح خمار است
مطرب رنری که عالمی زار است
تا شوخ جوان با ورخسار است
مشکین نفحات زلف و لدار است
پیرامن روز از شب تار است
بی صنعت حلق بربط و تار است
چون موزونان نشید اشعار است
کش بزد و فواره زد دینار است
چون قطره عاشقان خونبار است
گر ساعد شاهدی پدیدار است
دزد است و کمند کبر و طرار است
مسکین جلبند هنوز بیمار است
کش خار رقیب سان پرستار است
کش زمرد بال و لعل منقار است
نه سبزی سبزکان ز زنگار است
بوس از چه نبیندهی بمکر عار است
هی بوسه بده خدای غفار است
مینوشم آری این چه تکرار است
قاموس علوم و کنز اسرار است
سیم ار چه عزیز نزد او خوار است
نوریست کش از قلوب ابصار است
رایش بنگاه چو شعله نار است
شمشیر کج تو بسکه خونخوار است
دانستم کاین حدیث دشوار است
بر کوه نشسته بحر ذخار است
هر دستی اگر چه برگ اشجار است

کفانی: سپهر
فسخ: کار
کشور
عصیان: گناه
ل
پار: محفوظ
کف دستار
الهجاء
اوتار: جمع وتر
نشید: شعر خواندن
مسمار: میخ
خیری: گلی است
خامه: قلم
غفار: آمرزنده
فرهنگ: دانش
کنز: گنج
ضمایر: جمع ضمیر
ذکا: تیزی
بحر: دریا
اشجار: درختها

قوس است و بال تیر و تیر سپر تو
بزم تو سنه دمقام قاآنی
تیغ و شش نرد حکم هفت اقلیم
ترک من آفت چمن است بلای جان است
در بهر زلفش یک کابل جادو است سمن
دوش تا صبح بهر کوچه منادی کردم
ذره ز نسبت بخورشید فلک آه ستم
قرص خورشید که معروف بود در شهر
گر مرا گوید با طره و رخسار م بین
یاسمن رخ خود داند و من بر مانم
ساخته از نه تحشب چه بخشیدا بالک
طره او دل ما برده ما زان چه گره است
آنکه رو بهی آن آتش رخساره خود
نور اگر نیست چرا تازه برویش بصر است
عاشقش ابلق حالت شمع است از آنک
دوش آمد بوثاق من و بنشسته بخواست
نان بازار دلم راکه ز شرط اوست
تیغ زان باده و پرنده گرفت ای یار
باده آورد و می اوم وی ستد و خود
چهرش از آن شک خانه که شد گفتم
حاجی اکبر فلک دانش و فر کامل هنر
ظفر در شعر تو میرانده و خود میداند
جای آنست که بر شعر تو تحسین اندر
گردم زلف نفش بسکه گزیده است جگر
گفتم ای ترک بگو ترک شکایت که حکایات
گفتش گر انصاف که این باشد ماشاالله
صدر و مخدوم من آنکو شرف پنداری
ملک انجم او ماهی کفر و زلست
برق پیکانش هر باد به کاو و خشک
مهر او ماهی کش جان جوالی فلک است

در قوس بال حضم غدار است
علیین جایگاه ابرار است
چون بهشت جهان ترانه ادرار است

در کله از حاجی اکبر نواب و مدح فخر العلما و ذخر الفضلا ابوالحسن الغفوری الشهیر بخان داماد فرماید

زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکن است
دره را البته بخورشید که ایشم و هن است
بسته بر سر و بجد گوید کانروی سمن است
چون بنکو بینم آن سنبل و این نسترن است
گویم ای گل مه هم عشوه که این یاسمن است
طرفه تر اینکه بجد گویم کاینم وطن است
زلف او بر رخ ما سوده از آن سکن است
زلفش آن آتش افروخته اباو در است
روح اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
هر نفس شمع صفت زنده بمکر دن است
مرغ کعبی ز هوا بر سر او فکن است
هین با شوب غم را که نه رسم فطن است
ورنه زینجا برم رخت که بیت الحزن است
ای هیکلیت که می از روی تو مجو است
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
هر روایت که نماید خلقش حسن است
گر سخنهای تو پیرایه در عدن است
طفل بکر و زه نکش آلوده لبان از لبن است
عجبی نیست گر از مدحت آن ممتحن است
کله از صدر که هم داع او هم مؤتمن است
عنوان گفت بدین قاعده استاد فن است
دو جهان روح مجرد به یکی پیرهن است
شرح را خاطر او حامی فرض و سنن است
سنگ آن باد به نار و زخرا هر است
رمح او شمع کش قلب اعادی الکن است

وین طرفه که قطب ساکن است واو
تا یار خدا یکیست و عالم دو
نه گرد و ن وقف ده جواسب باد

کایها الناس اینده که آز زلف سیاه
خنجر آخته زباد ام که ایشم شره است
قد خود داند و چون مینم گل رطب است
نار و نار قد خود خواند و من خندا خند
آن نه گیسوست معلق بر نخدان او را
شمع روش بهر نور است تا ما خرد است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
روی او آینه رنگست هما ما طلب است
شوق چرخش نه و عقل و چو عقلم لسبر است
روی خشان بی نذر کنف زلف سیاه
گفتم ابالک سهلا بنشین جنب مبر
روز نخ کم زن دم در کش و بیهوده ملای
تنگ ظرفت فسح خیره بهجای نم
مستی چون کشت نخ خون جگر بخت چنا
گفتم آخر غمت از کیست بیندیش بگو
آنکه بر لب بگذشته سخن لاولنش
حق گواه است که گفتار تو در گوش خرد
وصف نظم چه کنی ساز جدل ساز کند
نیست همیش سر زلف من انشا زلسه
کینه با شعر من و شعر تو گر حسب و است
رأیی منصفی مرو در اقطاع جهان
عقل از نست معظم که بد و مفخر است
تیر او در صف پیکار روان ای حضم
آفتاب از علم لشکر او منخسف است
صدر مخدوم خداوند من آنکه هم

قطب ظفر است و نیک سیار است
تا دختر کان سماکان جا است
تا سهلترین کشوری عسار است
فتنه پرور چون حادثه مرد و زن است
در به چشمش یک بابل سحر است و فن است
چون غراب است که هم رهبر و هم رهزن است
گوهر افشانده ز یاقوت که ایشم سخن است
روی خود داند و چون بینم برگ سمن است
گویم ایشوخ به سر هم کاین روشن است
کر سیمین چهی آنجه مشکین رسن است
چین زلفش همه مشک است تا ما ختن است
لب لعلش بکشت شره اش با بزن است
خطاو غالیه بوی است ما چمن است
باد مهر شن نخ و روح و چو روحم بن است
صنمی هست که اندر بغل برهمن است
گفت تنها که خاموش چه جای سخن است
کر مرا جان و دل از غصه شجن در شجن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست ان است
خشن از خون جگر گفتی کان بهمن است
گفت آهسته بگوشم که ز صدر زمن است
در کلام تو اشارت ایدون سخن از لاولن است
گوهری هست که ملک دو جهانش ثمن است
کوتی از زلفش و دل کین کمن است
عاقبت خود سر زلفش با هر بنست
فتنه اندازه و آن درپی فتح فتن است
ملیت و زهست خداوند جهان بوالحسن است
روح از آنست مکرم که بدو مقترن است
همچو سوزنده شهابی ز پی اهرمن است
روز کارزار شر خنجر او مرز عن است
حزم از زعد او چو جنب و بی من است

سیار: بر گشته
کسور: جمع کسر
اعشار: جمع عشر
نخل: درخت
رسن: ریسمان
بابزن: سیخ کباب
چه سر
کنف: پناه
وثاق: سرای
دن: خم شراب
پرن: پروین
ثمن: بها و قیمت
اقطاع
مجرد: بیخود
سکار
اهرمن: دیو

گر نه روحی تو خود این عقده گشا از دل خلق
که دل خلق بمهر تو چو جان در تن است

به خرد مانده شخص تو از آنرو که همی
فخر عالم بود و فخر وی از خویشتن است

گوهر مهر ترا جان مؤالف صدف است
سبزه تیغ ترا مغز مخالف چمن است

الفت فضل و دولت الفت شیر و شکر است
قصه جود و کفت قصه تل و دمن است

هر کجا مهر تو در انجمنی چهره فروخت
عیش ها روز جزا خادم آن انجمن است

خصم از تیغ تو زره سازی قامت چو مجن
گر نجنبش زره است ز پیرهنش مجن است

هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است
هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است

بد سگالت بجان سختی اگر کوه شود
گرز فولاد تو فرسا صفت کوه کن است

صاحبا صدر را سوگند بجانت که مرا
جان ز آزار حسودان شکن اندر شکن است

گرچه زین پیش تو اب شکایت کردم
لیک اینک خوشم حال خدا داند من است

کلام از دگران شنیده و بندم جرم
رخ آهو نه ز صیاد بود کز رسن است

مرگ سهراب نهانی بود از نوک هجیر
گرچه زخمش تن از تیغ گو پیلتن است

بلبل از گل بچمن ناله و گل مقصد او
نفرت او همه از ناله زاغ و زغن است

سخت ترسانم و غرانم از این قوم جهول
گر در کبر سخنشان همه از ما و من است

صله از مدح ما شان نشود عاید کس
من و ما شان علم الله که کم از ما و من است

همه در جایه فضلند ولی از در جهل
مرد کانند تو گوئی که به تنشان کفن است

فضل من بر هنر خویش چرا عرضه دهند
بحر را پایه برتر از حوصله زحل و من است

من کلیم آسم و این قوم بنی اسرائیلند
نظم و نثر من بر ایشان نعمت سلوی و من است

همه را سیر و بیزار است از سلوی و من
اینهمه من ادهم اسد همه راه زن است

خویش را پیل شمارند و ندانند که پیل
پس بزرگ است ولی بهتر ازو کرگدن است

من و ایشان همه از پارسی ادیم ولی
نه برانگونه قرن و اویس قرن است

خواهم از تیغ هجا شان همه بر تن بدرم
لیک ترسیدم از عقل بلاتحملن است

تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است
تا عرب را سخن از ناقه و ربع و دمن است

دامن خصم تو از خون جگر باد چنانک
کو بهش خون جگر لاله و دامن دمن است

اگر این شعر قند در خور درگاه جلال

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

ملک جهان تو نشاطش شبر ذوالمنن است

ور چشم فتنا آنچه برخسار تو آب است
در جسم فتنا آنچه بگیسوی تو تاب است

دل با تو بسی تنگ تر از سینه چنگ است
جان با تو بسی زار تر از تار رباب است

بر ما به تکبر نگری این چه غرور است
از ما بتغافل گذری این چه عتاب است

بی موی تو چون تیره ام روز سیاه
بی چشم تو چون چشم توام حال خراب است

گویند که از یار بود یار گریزان
چون است که یار تو بیار تو حجاب است

عمریست که بی یار تو و یار تو ما را
هم دل بشکنج اندر و هم جان بعذاب است

بختت نه اگر دیده من بهر چه بیدار
چشمت نه اگر طالع من از چه بخواب است

از جان شده خبر گیرم از چشم چو پرت
آن عشوه پر از آتش و این عشوه پر آب است

مهر من و جود تو و بیمهری گردون
این هر سه برون چون کرم شه ز حساب است

دارای فلک قدر حسن شاه که گردون
با طمطراق کشش برز ذباب است

رخش بچه ماند یکی غرمان تنین
کاندر دهنش از خون عدو سرخ لعاب است

تیرش بچه ماند یکی پران شاهین
کز ان بد اندیش جهان پر غراب است

با سطوت او گر بهر گردنده سپهر است
با صولت او گر بهر پاینده تراب است

تن خسته شگالیست که در کام هژبر است
پر بسته حمامیست که در چنگ عقاب است

شاها ملکا داورا ملک ستانا
کت ملک ستان از ملک العرش خطاب است

گر مهر نه از غیرت رای تو سقیم است
ور چرخ نه از حسرت کاخ تو مصاب است

زرین رخ چه روا آنرا همواره بمدار است
مشکین نخ چه روا اینش پیوسته ثیاب است

در بزم تو کاشوب سپهر از همه روست
در کاخ تو کارم ز بهشت از همه باب است

هر جا که نهی پای عدو دستش جبان است
هرجا که کنی روی قلوب است که تاب است

تیغ تو نهنگ است تن بدخواه تو بحر است
تیر تو هژبر است تن بدخواه تو غاب است

با ابر کفت ابر یکی تیره دخان است
با بحر دلت بحر یکی خشک سراب است

گاو زمی از جنبش جیش تو ستوه است
شیر فلک از آتش تیغ تو کباب است

هر عرصه که یکبار بروتاختن آری
تا شام که حشر بخوناب خضاب است

هر چشمه که یکروز در او چهره بشوئی
تا شام ابد جاری از آن چشمه گلاب است

هر بیشه که یکروز در او تیغ بیازی
تا روز جزا معدن یاقوت مذاب است

بخت تو یکی تازه نهال است که طوبی
با نسبت او خورد تر از برگ سداب است

بیطاعت تو هرچه ثواب است گناه است
با خدمت تو هرچه گناه است ثواب است

از قهر تو بر زانوی آمال عقال است
از مهر تو بر گردن آجال طناب است

شاها بدلم هست یکی راز نهانی
افسوس که بر چهره ام از شرم نقاب است

یک نیمه پنجاه شد از عمر و هنوزم
ز جبت حسیب است و نژادم ز قصاب است

چیزی که ز مردم عیانست مردم
ریشی است که آن نیز بخوناب خضاب است

بس نیزه که بر چهره ز پرچم بودش ریش
خوانی اگرش مرد نه آئین صواب است

بس جوز که هندی بود و پر بخش و لحی
هر که آدمیش خواند از خیل دواب است

آنراکه نه همسر خورد و خواب فرشتست
وادم همه محتاج خورد و همسر و خواب است

تل و دمن: نام عاشق و معشوقه از افسانه ها
مجن: سپر
سلوی: نام مرغ
من: ترنجبین
رباب: نام سازیست
نار: آتش
تنین: اژدها
مصاب: مصیبت رسیده
غاب: بیشه
ستوه: رنجه شده
عقال: زانوبند شتر
انجمن: طایفه
دواب: چارپا

هر کو نکند زن کشدش سوی نامس
وز بار خدا بر تن و بر جانش عتاب است

یزدان بنبی گفت و نبی گفت در آثار
تزویج نمایند که تزویج ثواب است

وحشی است پری چهره که تا دیده بر وی اش
مانند پری دیده ام در تب و تاب است

بی جنت رویش که بود آتش نمرود
چشمم همه شب تا بسحر جلد آب است

گویند جگر گرد و از آتش بریان
بی آتش رویش جگرم از چه کباب است

چون سوی توام روی میاسا همه سوی است
چون باب توام چشم مرا از همه باب است

در روی تو زیبم نه بغیر از تو مناص است
در روز و شبانم نه بغیر از تو مآب است

مهر تو بود نقطه و من چون خط پرگار
هر جا که روم سوی توام باز ایاب است

ناکامی من با چو توئی سخت عجیب است
بیمهری تو با چو منی سخت عجاب است

بر تا فنه ماری همه شب تا بسحرگاه
در پنجه من ایچو یکی سخت طناب است

چون دیده واشق همه شب اشک فشانم
چون طره عذرا همه دم در خم و تاب است

گر بوته اکسیر گران جیب پس از چه
پر زیبق محلول و پر از سیم مذاب است

مانند خوی که بتندی چکد از گل
خونی چکد از وی که نه خون نه گلاب است

دیوانه صفت کف بدهان آرد و گوئی
از مستی شهوت چو یکی خم شراب است

گر عقده ز هم باز کند چون شتر مست
جوشنده همی جوی کفش از زن ناب است

مانند غریبیست که بی هیکل و اعور
گریاد وطن گریان بیان سحاب است

گاهی بجهد گاه سر از جیب بر آرد
ماناکه دمی شیخ و دمی گرگ شاب است

پستان نه و چون پستان پر شیر سفید است
عمان نه و چون عمان پر در خوشاب است

آرامش این اهور بدست چه جود است
موقوف بیک ریزش و ... صواب است

چندانکه مرا آرزو و هوس باشد و منتظر
بالجمله تورا عضو در این نیم خطاب است

قاآنی اگر هزل سرا گشته عجب نیست
کورا دل از اندیشه ابکار کباب است

کو قافیه تکرار پذیرد چو توانگر
مقصد چو فرون آمد و بیرون ز حساب است

تا شهوت پیری نه بمقدار جوانیست
رای تو رزین باد بدانگونه که شیخ است

وله ایضا فی مدحه

تا قوت شیخی نه بمعیار شباب است
بخت تو جوان باد بدانگونه که شاب است

روز می و وقت عیش و گاه سرور است
یار جوان می کهن خدای غفور است

میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل
شعله خس برق و کشت سنگ بلور است

عشق و شکیبائی و علم و بخ و صبوری
ممتنع و طرفه و محال و مقدور است

باده پر سنگ و وقت تنگ و قدم لنگ
توشه کم و ره دراز و مرحله دور است

یار غیور است و حسن سرکش و من مست
شوق فزون صبر کم شراب طهور است

بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم
رخ تر و لب خشک و آفتاب حرور است

زود کند می ثواب هجر قیامت
وصل جنان یار حور بزم قصور است

طاقت و دل هر دو رفت و عشق عظیم است
قوه و شل بیند و کر بصیرت و کور است

جعد و بنا گوش زلف و رخ خط و رو
هاله و مه ابر و مهر سایه و نور است

خشم و رضا کین و مهر هجر و وصالت
خار و رطب نیش و نوش سوگ و سرور است

گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است
عشق شرر شوق شعله سینه تنور است

یار عدو چرخ ضد زمانه مخالف
نفس ضد دل علیم طبع صبور است

شاه جهان جم دهر میرزمان کش
مهر عنان هر رکاب چرخ ستور است

صولت و تن فرد دل بلندی کاخش
از روی گل شک و بوی شمل انور است

داد و بجا داد خواه زنده عدو سطح
ملک مصون شرع شاد شاه غیور است

دانش و دل جود و طبع جود دست فکرش
نکهت گل بوی مشک تابش و هم جان

نام حسن فکر بکر وات گرمیش
اصل طرب بحر عیش کان حضور است

باغ درخش مهر در آتش و درویش
دیو و ملک نار و نور زنگی و حور است

خصمش بسته کفش گشاده و دلش شاد

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمه الله فرماید

تا خور و مه روز و شب سنین و شهور است

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت
ز تاب مهر زمین رنگ سیم خام گرفت

شب سیاه چو دزدان ز تاب ماه بلند
کمند و نهاد و همی راه کوی و بام گرفت

بسام روز نکر نوح دهر غمزه بر گرد
گرپی جنایت مه هر رنگ جام گرفت

چو بام گشت جدی غرقه چون طلیعه صبح
منود جودی و کشتی بر و مقام گرفت

طناب فکرتم آن شب چنان دراز کشید
که رفته دامن این نیلگون خیام گرفت

خیال خلق بهمه گذشت در دل من
ز بوی مشک مرا عطسه در مشام گرفت

براق روح چنان گرم بر فلک راندم
که توسنم را روح القدس لجام گرفت

سمند کلک من آن توسنی که عرش چمید
چو در میان سه انگشت من خرام گرفت

فضای خلوت دل تنگ شد بشادی روح
ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت

چو بخت خواجه بدم تا سحر کهان بیدار
چو بخت این صفت از حق لا ینام گرفت

سحر چو بخت فلک کرد مهره های سپید
ز جرم خور بسرین طشت زرد فام گرفت

ز کوه بر آمد آن سرخ شیر زرد و ثره
که گرد خود ز ثره زرد خود کنام گرفت

سپید آهوکان چو آن غضنفر سرخ
که زرد و ثره او تیزی از سهام گرفت

چو صایدان بگرفتن سپید طایر کان
چو بر کتف زند سهام و دام گرفت

عقاب: عقوبت و عذاب
مناص: گریزگاه پناه
مذاب: آب گردیده
ناب: صاف خالص
شاب: جوان
اندیشه: فکر
رزین: محکم
سرور: شعف
شکیب: صبر
حرور: گرم و تافته
سوگ: عزا
ستور: چهارپایان چون اسب و استر و گاو و امثال آن
اهور حور
نیلگون: کبود رنگ
رخام: مرمر
صاید: صید کننده

همم چو یوسف مصری سهیل خطش — سواد خطه ری سواد شام گرفت
مهم ز ابروی [illegible] تیغ و مهر از نو — ازین و تیغ ندانم جهان کدام گرفت
بماه چهره پر شید ز لعکان سیاه — دو باره شب شد و آفاق ظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف — ز زنگ ظلمت و شام زنگ بام گرفت
دلم ز زلفهای ز هر طرف گروی — سیاهی شب یلدا از او زمام گرفت
شراب خواستمی از دوش که ز فردوس — مشام غلمان از بوی وز کام گرفت
سهیل گفتی از آسمان و ید بزیر — بجای بادهٔ گلرنگ جا بجام گرفت
چنین شراب بشوخی چنان حرام بود — صواب کرد که صوفی مباح از حرام گرفت
چو دست گشت و زجا جستی بوسه دادم — نسیم شمیم گل و نکهت مدام گرفت
چه گفت گفت که هر لب که مدح خواجه کند — بباید ش لب من چه سه کام گرفت
یمین ملت اسلام حاجی آقاسی — که آفرینش از و شهره گشت نام گرفت
ز شوق شرح وی است ای شکر معنی آغاز — ز هوش آمد و پیوند با کلام گرفت
عدوی سرد مزاجش چو سنگ سخت دل — چو آب کز خنکی مغزی خام گرفت
ز پرتوی که ضمیرش فکند چون خورشید — یک اشاره وزین روز زمان تمام گرفت
منظم دولت دین کلک او چو رشته گهر — حسام پادشهان جای در نیام گرفت
بلی چرا نروی تیغ صفدران نیام — که کلک او دو جهان را به یک پیام گرفت
نظام دولت شه کرد جان نثار برا — که دولت ملکانی ها عقل نظام گرفت
همین نظام ز خواجه است چون بحق نگری — که خواجه گیرد اگر کشوری غلام گرفت
بد از شکوه منوچهر فر سام سوار — که هم به نیرو دی و بود هر چه سام گرفت
نه از غمام اگر قطره به بحر چکد — بود ز فیض کف او ز غمام گرفت
ظفر دوان بیسار و منعش که طاعت — ز خواجه خاتم لعل و زرشه حسام گرفت
ز بافرشته گهر خواجه که قرب ترا — قبول حق سبب فیض مستدام گرفت
منعم ظاهر و باطن که هست هستی را — نخست وزر که ید همت تو وام گرفت
هر آن جبین که زند مهر بر تو چنین — ز حق نشان سعادت بطن بام گرفت
نخست وزر که شد دست دو الفتح در از — ز پیشگاه ازل و امن و احتشام گرفت
همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو — که ملک روی زمین از تو انتظام گرفت
بجر مدح تو تا غوطه زد لعبدق دلم — لسان سلک گهر نظم انسجام گرفت
دوام دولت تو خواهم از جهان گر چه — جهان ز تقویت دولت دوام گرفت
احتشام تو همواره چرخ جهد کیان — اگر چه چرخ ز جهد تو احتشام گرفت

وله ایضاً فی مدحه

عاشق بی کفر در شرع طریقت کافر است — کافری گر زین گرت شور طریقت در سر است
کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین — او خار زین قید آزادی کی قید دیگر است
نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر — آری آری چشمهٔ حیوان بظلمات اندر است
زانسبب خوانند کافر انبیا را از نخست — وین سخن از رد و ز روشن تر سخن بوشن گر است
تا نسبت گر هر کی یابد چندین سحر است — از طریق سحر گفتند کو پیغمبر است
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا شد — پس نبی مومن است انکه بصورت کافر است
کفر صورت چیست دیگر فقر و سوز عاشقی — در وآن سوز این تحقیق که جان پرور است
نفس را کامل نباید در فقر و سوز عشق — پاک کوس از خضر [illegible] بوی در آذر است
عکسهای فکرت ست آنچه اندر عالم است — نقشهای فکرت ست آنچه اندر دفتر است
خود رسول خود شدی اسکندر رومی — وانچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است
یک سخن سر بسته گویم کو نداند هر کس آن — مصدر اندر فعل مضمر گر چه فعل از مصدر است
فعل و مصدر از یکدیگر به توامی آمیخت — کاین دو را با یکدگر پیوند بوی و عنبر است
هست یک خورشید رخشان آنچه بینی در نشیب — هست یک مستی مطلق و آنچه بینی مظهر است
می خمار آرد و هم از پی نخ میکرد خمار — لاجرم اندر [illegible] دوران مضمر است
آن نباشد مستی مستور شاید ساختن — دین عجب کان راستی با دین میزان سطر است
زنگ او صاف طبیعت گر دلا گر زدی — هر چه خیزد از قفس است و هر چه زاید ابتر است
خود ز نی بد کار و گر بیگانه آتشین شود — هر چه میزاید در استسقا ز سر پا در حرا است
خلق نیکی گر طبیعت می نزاید مرد را — پیکری بی جان بسان صورت صورتگر است
وادی اکو نباشد سوز عشق و درد فقر — اسب چوبین است کش نی دست و نی پا در سر است
شخص بی جان و خرد را بهر لعبت لایق است — اسب چوبین کودکان را بهر بازی خوشتر است
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید — کالکه بی حی مستی آرد در پی شور و شر است
اژدهای نفس بگذار که در آری بچنگ — اژدهاکش شوکت در سر هوای گوهر است
شیر حق آن اژدها را گشت اندر عهد مهد — لاجرم هر آدمی کو حیدر شد حیدر است
اژدهاکش هیچ میدانی درین ایام کیست — میر احمد سیرت است صدر حیدر گوهر است
میرزا آقاسی آنکو وصف رای او — زانچه آید در گمان و وصف دانش برتر است
ذات بیهمتای و دولت است کسی [illegible] — عدل [illegible] عالم دیگر است
فطرت او آسمانی کش مجاهد انجم است — طینت او پادشاهی کش مکارم لشکر است
گر بدو خصمش تشبه کرد کی ماند بدو — نیست سلطان هر که چون شه [illegible]
لاغر است کش کلک اگر چه فتنه عالم بود — آری آری هر کجا بسیار خواری لاغر است
مختصر قدر رفیع دست گردون لاجرم — اینهمه انجم برای چون مهره ها بر مجمر است

بام — زمام — شام — نکهت — پیام — غمام — خام — ظفر — حسام — سپندام — آم — استحکام — مضمر — مظهر — لشکر — مهد — جنت

گر ز گردون فراوان فره گردون عجب — هر کجا آینه بینی صیقلش خاکستر است
کشتی ملک ملک ساز بی موج فتن — عزم او چون بادبانی در خروش لنگر است
طارم گردون بمعنی مجلس اقبال او ست — زهره زهرا در آن مجلس یکی خنیاگر است
پیکرش گر نور ایمان شک و ح مطلق — یکجهان جان مجتمع گر دیده در یک پیکر است
گر بکام شیر بنگارند نام خلق او — تا ابد چون ناف آهو کان مشک اذفر است
وصف بن خیال گر خواهش آید بخشم — خواجه خشم آرد بلی گر گوهرش بد گوهر است
هر کجا ذکری ز خلقش [illegible] اندر ملا دخت — هر کجا وصفی ز نابش اختر اندر اختر است
کلک و یک شرفی باشد وی ارم شکست — گر چه آن یک شهر یک هندوستان شکر است
تا جهان باشد مباد ابر وجودش در [illegible] — گر ز جود او جهان آسوده از شور و شر است
تا زمین ماند بماند او که بی او در کار — موکبی بی شهریار است و سپاهی بی سر است

در ستایش شاهزاده علیتین وساده فرمانفرما فریدون میرزا طاب ثراه

گاه طرب است روز می و فصل بهار است — جان خرم و دل فارغ و شاهد بکنار است
خاک چمن از آب روان آینه وار است — تا چنگ ری کو که سوری سرو است
باد سحر از آتش گل مجمره سوز است — تا عشوه ی فزنه صلصل و ساز است
کان حقه یاقوت پر از مشک تتار است — نسرین بچه ماند یکی بیضه الماس
سوری بچه ماند یکی حقه یاقوت — کان بیضه الماس پر از جوز و تمار است
گشن به خط مشکین اثر گرد و غبار است — از لاله چمن چو خط تر کان خجند است
یا تازه سفر تازه رسیده است بنفشه — در سبزه و من چو خط خوبان تتار است
مانند رقیبی که هم آغوش نگار است — مستست مگر نیلوفر از ساغر لاله
در پهلوی گل خار شکفتست بچه رو — کافتان و خیزان چو صبی باده گسار است
بنفشه چو بختی که به بینیش مهار است — راغ است که از سبزه همه مرد خرزاست
نی نی چو یکی بختی مستست از آن رو که — باغ است که از لاله همه مرجان زار است
کان کنده الماس پر از زر عیار است — یا حقه از کاه [illegible] بطبق سیم
نرگس بچه ماند یکی کنده الماس — یا ساغر سیماب پر از زر عیار است
از پارهٔ زر لعبت بیوه از غبار است — لعلی بچه پیل است چون برزده خرطوم
نی نی ید و بیضای کلیم است بدستش — یا شاخ نعم رسته ز پیشانی تار است
وین پاره [illegible] تخته نه زر دار و خوار است — اینرگ بیا تا تا ببوسم که نوروز
زان غنچه عزیز است که زر دارد و در جیب — هر دل عاشق همه بوسیدن یار است
بنشین و بده باده و بوسه که هنگام قرار است — می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم
بر خیز و بده باده نه ایام گریز است — کانجا که بت ساده و بط باده بکار است
ار کان بهار است از اینرو ای چهار است — زین چار بکمر چاره نمائیم غمان را
تا نامی گلرنگ و بت شنگ و [illegible] چنگ — کان جان پدر ازغم که بدین چار دو چار است
و امسال نه قانع به هزار و دو هزار است — از غایت لطف از رهی بوسه بسیار
پار از تو دلم داشت به یک بوسه قناعت — کان غایت لطف است که بیرون ز شمار است
کاین سنت عید است و در اسلام شعار است — گر سنت پارینه بجز بوسه بند هیچ
در منع کنند ت که ده بوسه بگو سوی — امسال بهر قاعده بوس و کنار است
این مدعا امسال از سنت پار است — ایما که با روی تو برقع نگشاید
هر چند که بدعت بود ابقا عدو لیکن — هر ماه مبرقع که بنوشاد و حصار است
چشمین تو تا گوش همه خواب خمار است — گر باده دهی زود که مانده بتمیمن است
زلفین تو تا دوش همه تاب شکنج است — در بوسه دهی زود که عشرت بکنار است
گر وصل تو واجب لم یدوم [illegible] — یک آشتکی بیش مجال سخنم نیست
بوسی دوستانه مرا بخش بتعجیل — فردا به [illegible] عید و صف بهار است
کاین هر دو ز ما زاسب و فخر است — مشکل که دگر باره مرا کام و بخت
مدح ملک و تهنیت عید ضرور است — زیرا که جهان از پیک حال بدار است
بینی که بهار آن پس فصل خزان است — فرداست که از پشت کشف تیره برآید
گل هشت زری آر و ناز دگو امروز — این دشت که امروز پر از نقش و نگار است
فرد است که با دست تهی هیچ خمار است — چون دولت خسرو نبود عادت گردون
دارای جوانبخت فریدون شه غازی — تا کوفی جاوید بیک عهد و قرار است
کانجا که رخ اوست همه ساله بهار است — گردون شرف بحر کف ابر نوال
چون گاه ای بزم آرد یک چرخ سهیل است — لشکر شکن صیلتن و شیر شکار است
چون ای برزم آرد یکدشت سوار است — شاها بجهانت همه خیر است مهیا
از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است — وانچه ان تقین فتنه ترا عیب و عوار است
وز گرد سمند تو هوا قلزم قار است — شخص اجل از قهر تو در گرم و گداز است
بر سفره جود تو زمین زاده و چین است — جان اجل از عفو تو در بند و فشار است
در موکب جاه تو فلک غاشیه دار است — یا للعجب از تیغ تو آن مرگ جهانسوز
هر که بمیل است همه جنگ جدال است — گت گر ببیند او کاهی تبسیار است
هر که بسیار است همه امن و قرار است — بر هستی که تابش همه تابنده جحیم است
بدچشم نکوخواه تو یک طایفه نور است — بحر است که آتش همه سوزنده شرار است
بر جان بد اندیش تو یک [illegible] — گو لاف بزرگی نزند خصم تو در روی
کاید بمثل او مثل عمل و خوار است

مجتمع — اذفر — شکر — کلک — طرب — سوری — تمار — عقار — غبار — پار — مبرقع — نوشاد — تهنیت — جاوید — عوار — فشار — هاویه

انجا که جلال تو فلک خاک نشین است
از کلک تو بر روست تو آید گهر افشان
آن مختفی از چشم تو در صدر جبال است
ایشاه ز رجا آیت از هیچ خبر نیست
تا کوی منا ایم ساکن بود او در
که جلوه کرد که آفاق پر انوار است
که لب گشوده ندانم که از حلاوت او
دگر که آمد و زنجیر دل که جنبانید
حدیث عشق مگر رفت بر زبان کسی
ز کام خواجه گواهی بدین بده گوئی
بجان خواجه که از وصف عشق در گذر
ثنا خوان قلم آنجا که ساید ی بنواز
حجاب بی نظر است ... از سر صدق
خموش گویا خواهی بچشم خواجه نگر
ترا چه خوی بدی هست خود اسیر خودی
چگونه خاطرت از معرفت بود گلزار
بمهر خواجه قدم زن بصدق تا آنی
ز عشق دم زن و پروای ...
یکی بخواجه نظر کن که از پس هفتاد
هر آن سخن که نکوئی ز عشق بی‌پایست
پگفتش ... کشان نمی ...
ز بیخودی نفس بر پا بر آوردن
در آب دیده دو صد نقش مینماید عشق
همین نه تنها مردم گیاه هست چنین
هنوز از پس چندین هزار سال و ...
حکیم گوید این نطفه که گردد شخص
ز مرده زنده چه پدید آید این بوالعجبی
مگر ز خواجه شنیدم که هست وحی دگر
مشاعر همه اشیا از او و زان سبب است
مگر نه خانه‌اش گوشه که سازد دخل

انجا که نوال تو فلک شکر گذار است
پیداست که این خاصیت از قرب جوار است
این مختبس از قهر تو در قعر بحار است
باری خبرت هست کش از مرکز تار است
تا گرد فلک روز و شبان گرم و گداز است

در سبب نام کهف الاوانی والاقاصی جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

که سر نهاده چو مجنون ... و کهسار است
که شور و ولوله در کوی شهر و بازار است
که این نسیم ز خلق رسول مختار است
که عشق چاشنی روح و قوت احرار است
که از حقایق وی هر هزار اسرار است
بچشم یاری بر هر چه بنگری یار است
که هر اشارت او یک کتاب گفتار است
چه احتیاج بزنجیر و بند و مسمار است
ترا که از حسد و حرص سینه پر خار است
که صدق شیوه احرار و خوی اخیار است
اگرچه دم زدن از عشق کار دشوار است
ز بهر راحت خلقش وان دو آزار است
بر آن مگر که فندی صدق ما راست
سری که بالش او از دو شهر رو دستار است
به از ریاضت صد ساله ریا کار است
بر آب نقش شدن کار عشق نگار است
بشهرها همه مردم گیاه و بسیار است
دو چشم عقل ز هجران عشق خونبار است
نخست پاره خونی پلید و مردار است
رهی لطیف و خطا که صنع جبار است
که نام و نسبت هستی بد و سزاوار است
که کارشان همه تسبیح و حمد دادار است
برون ز فکرت اقلیدس ... است

جو دوت بغرایت چو کی ز رف محیط است
از در چه کند دیده ی از زر چه خیانت
از مدح تو چون مدح تو می هم بر جوش
وارد پی ایثار تو بر کف گهر ما چند
انقدر بدانی که خطاب آید بی حرج
چه تاک بود که افشاند دی سیه انگور
ز خلق احمد مرسل مگر نسیمی است
چو نام خواجه برم جان بگیرد دامن
چو عندلیب سرودی ز عشق گوئی
اگرچه رفته انبوه خلق راه سخن
حدیث عشق بگو لیک بر زبان سخن
بمهر خواجه نخست از خصال بگریز
گمان مبر که شب ... در اجس کم رو
چو کاسه ایست نگونسار حرص ...
ز صدق در ره او بر خود ...
بمدح عشق سخن بر شبی دراز کشم
تو سست سیر و ره نخست ...
دگر ز اهل ایا امت جان بود بگریز
بزاری آنچه کند صید خلق بازاری
دل شکسته و لب ... در تب صدق
بغیر خواجه که نقش دلت ... جانش
با حتیاط قدم زن بخاک وادی عشق
گر اگه کامی مجکم شود مرکز عشق
دگر سر روح که اندر دست ...
مرا گمان که حکیم این سخن ... بگفت
خمیر مایه عشقت دست ...
شعور لازم هستی است آنچه گوئی هست
مگر نه کاه و جنان ... جهد نگاه ربا

خرمت بحسابت چو کی تخت حصار است
کان نزد تو بی قیمت و این پیش تو خوار است
کو همچو عدوی تو چرا زرد و نزار است
وان نیز در ایناکه نه در خورد نثار است
شاها بجنان جو بی که نک ... شمار است
که رخ نمود که گیتی تمام فرخار است
بهر کجا که نظر میکنم نمک زار است
که هفت خم سپهر از شراب سرشار است
که هر کجا که دم ... هست ماتار است
که روز عشرت احرار و عید ابرار است
که هر کجا که رود ذکر عشق گلزار است
ترا ز گوی که محفل تهی ز اغیار است
ز نطق و حرف معانی حجاب نظار است
که خوی بد گنه و مهر او استغفار است
که او بخوی بد خویشتن گرفتار است
بهیچ پر نشود کاسه چون نگونسار است
از آنکه شرط نخستین عشق ایثار است
چو هیچ در نگرم پایه بند ... پندار است
تو سنگ میزنی و آبگینه در بار است
گرهی بجایند ... کشان سبکبار است
خدا از زاری ... پالش بیزار است
کمال مرغ شکاری بچه منقار است
ز عشق هر که زند لاف نقش دیوار است
که خاک و خار بیابان عشق خونخوار است
بگرد حسرت جستی چنان چو پرگار است
بخار خون بود و تن بدان سزاوار است
کرانچه ... نه از مردم هشیار است
کلید مخزن اسرار هست و گنج اسرار است
همی بحکم خرد زان شعور ناچار است
چو عاشقی که هوا خواه وصل دلدار است

حصانت
محکم
جوار مختفی
همسایه، پوشیده
جبال
کوه
حبرت
دانش
تاک
... انگور
سرشار
لبریز
خواجه
مولا آقا
ابرار احرار
نیکان آزادگان
محفل
مجلس
مسمار
میخ
ایثار
...
ابگینه
شیشه و آینه
ششتر
...
مکار
مکر کننده
نخست
اول
نعمیه
سخن را پوشیده گفتن و چیز را پنهان نمودن
نخل
...

ز عنکبوت تنند تار بر نگر و مگس
ز شاخ نیلوفر مار سیده بر لب طاق
ولای خواجه مرا بر زبان سخن آموخت
بحق هر آنچه یکی قطره در رست شناخت
بپرسی اینهمه اشیا که بینی اندر خواب
بپرسی اینهمه دستان که ...
محمد عربی ...
بدان رسیده که گیرد گناه ...
ولاز مدح محمد بمدح خواجه گرای

که وا ندانمه شکار مگس کند تار است
نیابد از طرفی گرش ببام ... است
زبان شمع فروزنده چیست انوار است
چنان بدان که شناسای بجود ... است
کجاست جایش و باز این چه شکل ... است
که بد معلمشان این چه جنگ و ... است
که لطف و قدرش میزان جنت و نار است
ز بسکه رحمت او پرده پوش ... است
که خواجه از پس او برد و گوی ... است

ز آب و گل بی لانه او ...
مگو که خواجه کیست ...
همانخ خواجه شنیدم که گفت خلق جهان
بچشم خفته نماید هزار شکل بدیع
بپرسی اینهمه الوان و چاشنی ز کجاست
رموز اینهمه اشیا رسول اند و بس
خداوا ... اینگونه عشق ...
ز بوی نرگس ... صبا ...
پناه دولت اسلام حاجی آقاسی

چنانکه کوی ... بیمار است
گشوده در که باری چه حاجت بار است
گرفته ور نه در و بام پر ز گفتار است
نه بیند آنکه به پیش نشسته بیدار است
که در شمار لبساتین برگ اشجار است
که مظهر کرم کردگار غفار است
که کس نداند که عاشق است که بیدار است
از این ملامت نرگس هنوز بیمار است
که همچو دست ملک خامه اش گهر بار است

در مدح محمد شاه غازی رحمه الله فرماید

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت
این با طرب و خرمی و فرخی آمد
ایام نشاط و طرب و خرمی آمد
عید آمد و شد باز در خانه خمار
ما هم چله سازیم دگر با می معشوق
یعنی بدر قبله عالم شه آفاق
چندی سپری گشت که بیچون دل خم
مستم کن از آنسان که خراب افتم عید
یا قوت روان خیز ...
ایترک نگاه دار که پیکان نگاهت
از موی میان کوه ... بود و آن
بوسیدن آن لب ...
پیش آی و بهل تا لب لعل تو ببوسم
دارای جوان بخت محمد شه غازی
ابریست عدو خوار چو در رزم ...
جز در دل خواه نشیمن نگزیند
هر ذره ... شده عالم همه ...
هر جا که پی رزم کند عزم بر غبت
ماهیست فروزنده چو بر تخت جلالت
شاها ملکا دادگرا ملک ستانا
ماهست جهان شاه جهان ... گیتی

وان ناکرب و محنت و رنج رمضان رفت
هنگام نشاط و طرب و زرق فشان رفت
شاهد بمیان آمد و زاهد ز میان رفت
سی روزه بدریوزه ایمان که زبان رفت
سازیم از ایزدی که برباد شهان رفت
خوناب جگر بار از دیده و دامان رفت
واکنه اگر دی شد دگر فصل خزان رفت
روزی نگری ... جسمم که روان رفت
از راه نظر ما را تا جوشن جان رفت
پیوند چنین مو را بکو و چسان رفت
پیش تو حدیثم نباید بزبان رفت
کاندر غمت از جان و تنم تاب و توان رفت
کش صیت ظفر بر همه اقطار جهان رفت
ابریست گهر بار چو در بزم چنان رفت
پرنده عقابیش که از ناوکان رفت
الا که خرابی همه بر معدن و کان رفت
اقبال و ظفر با تک ...
مهریست درخشنده چو جاش ...
ای کاینات ملکت ... کون و مکان رفت

عید آمد و شد عیش و نشاط و طرب آغاز
لاحول کنان آمد تا خانه ز مسجد
انیطرفه که با سبحه و سجاده و دستار
رندانه بمیخانه خرامیم و گذاریم
ایترک بیا تا بطرب جام جهان بین
کلچهر بتا باده گلرنگ بیاور
چشم آی و کن از باده گلرنگ عمارت
در شرب چشم ولب تو باده حرام است
تو سرو ی و هرگز نشود سرو گرایان
هر گاه مکرم کوه تو چون چشمه که در کوه
شگفت که رحمت کند و کام ببخشد
ای ماه و زمین بوسه دریغ ار کنی به
شاهی که ز عدلش بچراگاه ...
تا بوسه زند بر در او همچو سی سال
تیغش ... خاکره خلیفه ملک الموت
چون نعره کشد گوش ...
در جنگ گهر بار ...
آنروز که میزد ازلی نقش و کمی
اوصاف جلال تو نهشتند بجائی

سه رفت و خرافات جزافات خران رفت
عابد که ز مسجد بسوی خانه دوان رفت
زاهد سبکسار ز پی رطل گران رفت
سر در کف آن ... که تا دیر مغان رفت
هان وقت غنیمت شمر ور نه جهان رفت
ما را نه جز آن ... آب جان رفت
ویرانه دل اگر بتاراج غمان رفت
آنرا که کشد جام ز غم خط امان رفت
و نیطرفه که با سرو و ... کوه گران رفت
بینند که از حسرت آنم ز دو ماهان رفت
پری چو منی اگر بسر چون تو جوان رفت
زان لب که در و ... ...
آهو بره در خوابگه شیر ژیان رفت
بالیدش فراتر ز بر کاهکشان رفت
چونست که بالیدش بی غارت جان رفت
از جان و اندیشه بر افلاک فغان رفت
سوزنده جحیمیست که بالش قران رفت
بر رزق و گیتیش کف او ضمان رفت
کانجا نتوان هرگز با پای گمان رفت
با عدل تو ...

در مدح سلطان ماضی محمد شاه غازی حاجی میرزا آقاسی

خطاف
پرستو
هنجار
راه و روش
لبساتین
جمع لبستان
مزمار
نی
ستار
جمع ستر کرده
خامه
خم
کرب
خرافات
سخن بیهوده
سخنان نامربوط
زرق فشان
افسانه و نیرنگ
رز
مو
گرایان
مایل
اون
آویخته معلق
ژیان
تند و خشمناک
فراتر
بالاتر
تک
...
ضمان
ضامن و کفیل

مکدر: تیره
اقرب: نزدیکتر
البعد: دور
قرن: قرون
مظهر: بروز
لوح: آشکار، تخته
رایت: علم
کهف: پناه
انام: مردم
خضر: خلیدن
مطهر: پاک کرده شده
مهد: گاهواره
مجد: بزرگی
فر: شکوه
ظل: سایه
راد: جوانمرد
دو کون: دنیا و آخرت
اند: چند چیز
ابدون: اکنون
مل: شراب
واژگون: وارونه
خرد: عقل
دهر: روزگار
لعب: بازیچه

هستی دو وجه دارد مخفی و ظاهر است
خالق خلق هیچ ندارد که بی از آنکه
پس هر چه اقرب است ز ابعد بود مظهر
انسان چه باشد آنکه بدانش مسلم است
باشد بقا بدانش و دانش بعقل و عقل
لیکن چو عقل یافت کمال آورد پدید
انسان کاملست بلی مظهر وجود
بعد از نبی ولیست بهر دور و هر زمان
از آن محمد است علیه و آله اصل و فرع شان
امش نیاورم بزبان آنکه روح پاک
لیکن محققست مراو را که جسم و روح
بگذار و بگذر از همه کتاب و دفترش
سلطان بن محمد شاه است کز ازل
مجد ملی ستوده سما عین کبریا
دارای کین گذار که در دشت کارزار
دانجمن و زمانه که ظلش بهر پناه
ایوان او دو درج الطفی مجسم است
هم پست پیش قدرش این طاق نه رواق
گر هیچ قدر دارد آنی معقد است
فرش آنچنان بدرگه شاهم که خاک او
لیکن چنانم ابدون کم خرده های شاه
خارم بجای گل همه در جیب و دامنست
نوشم بکام نیش شد از بخت واژگون
یارب بقای دولت شه باد جاودان
حکم قضا و رای قدر بر مراد شاه

کاندر وجود واجب و ممکن مصور است
خورشید را چو نور نباشد مکدر است
چون آنکه ابعد است ز اقرب مکدر است
دانش کدام آنکه بجایش مبرهن است
مخصوص آدمیست که محسوس جانور است
تا غایتی که حق را منظور و منظر است
کو عرش و فرش و لوح و سپهر و سپهر و جواهر است
انگشت بهر رایت شاه مظفر است
شاه است آنکه سایه بناهش سراسر است
بیرون ز گفتگوی زبان سخنور است
از مردمان کناره و با مردم اندر است
هرون ز صیف است و نظام است و جعفر است
جاوید عهد او را هم دست و تنبر است
ظل خدا مؤید خلاق داور است
تیغش چو ذوالفقار که با دست حیدر است
بر فرق کسری و جم و خاقان و قیصر است
میدان رزم و کین را مرکب مصور است
هم تنگ بر جلالش ایکاخ ششدر است
در هم چه وزن او را خاکی مزور است
چونخاک در مقدم شاه جهان بر است
لیکن روا نبی ز تکلف است و فر است
خونم بجای مل همه در جام و ساغر است
کاین را دوری امید توکسن را بیاور است
جاوید چون ز دولت شاهی برابر است

ازو جهت خالق از خلقت خلق
مخلوق هم نباشد یکسان از آنکه نور
از ممکنات معنی انسان مقدم است
آری بدانش است تفاوت آنکه آدمی
آدم بلی بعقل شود کامل النصاب
منظور حق چو گشت بود منظر کبیر
انسان کاملست که باقی بود بذات
چونانکه گفته اند بود فرق آب خضر
کهف الانام مرجع اسلام کش مقام
وصفش نیاورم بلبان آنکه نور صرف
با مردم اندر است که روح مجسم است
آنکو اجه که بردر سلطان تاجدار
شمس ملوک بدر وجود آسمان جود
داور تاجدار که نزش چو نوبهار
این داور زمانه که تخصش بیارگاه
آنداو که در خم پیچان کمند او
آشفته ز خلقش هر هشت جنت است
بالطبع را داو که دو کونش مخفف است
شاها شها گذشت مرا نیچسال اند
آری زرست خاکم چونشاه پرده
از آتش و لم نه زخشم مکحل است
آن رهست و ما قم اگر با بخت بست
پر از چه گشته ام نبود هیچ غم از آنک
باد اعتبار موکب شرنب چیر مهر

چون معنی کلام که مخفی و ظاهر است
هر جا و شبیه اقرب باشد منور است
در خلقت ار چه صورت انسان موخر است
با قیمتر است از آنکه بدانش فزونتر است
وانرا که عقل نیست چو گاو و یا خر است
گز غیب تا شهود وش ظاهر بمظهر است
از جمله ممکنات که نفس پیمبر است
تا آب که منبعش اند اکبر است
صدره فراز سدره و برتر ز چرخ اخضر است
هر جنس سوی آوری از وی مکدر است
از مردمان کناره و جسمی مطهر است
مختار ملک و دولت و دیوان و دفتر است
بحر همم سپهر کرم کان گوهر است
محنت فزای خانه مانی و آزر است
آرایش شمایل اورنگ و افسر است
دیر ایستیده که گردن گردون بچنبر است
آسوده ز عدلش هر هفت کشور است
در چشم همتش که دو عالم محقر است
تا سر بر آستان خداوند مرورد است
گر آفتاب فلک زر و سنگ گوهر است
و آسایش تنم نه ز زلف معنبر است
خار است در کنارم اگر سرو کشمر است
کاندر دعای شاه جوانیم درسر است
تا زینت سپهر ز خورشید انور است
تا در صدد و حکم قضا چرخ مصدر است
زانکه دو دوران گردش بخلاف حسب است
با خود اندر که دو دو دانش همی بو العجبست
خردی نیست که گستاخ و مجبست
در بدی مدیم و دیدی که گزار و ز در شب است
حسنت با همه هنر دو که از اطلبست

در مدح محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی فرماید

ایدل اقبال و سعادت نه بسعی و طلبست
بختیار نی باصلت و نسب عجب
چرخ را کینه بر ارباب خرد قدیمست
عقل فعال ندارد سر عالم زیر که
چرخ را نیست مداری سر فضل و هنر

اینچنین کامروائی نه بعقل و ادبست
کامکار را چو نانکه ز اصل و نسبست
دهر را حیله بر اصحاب هنر قدر و حسبست
همه عالم را سبب بلهو و لعب است
در بدی گفتم و گفتی که که در تاب و تب است

جامه بخت باندازه دانش بر بند
تا بکی ناله و افغان کنی ای دل از چرخ
هنری نیست اگر هست هنر بی هنریست
دهر را نیست کفافی بکف عقل و ادب
استخوان زان هما آمد و شهد آن مگس

مثل مدعیان با من در حضرت شاه
پس من و مدعیان باشیم از خود مثل
وات بمانندش انتوان هیچ ستود
سر اینکو نه سخن خواجه ما داند و بس
اینقدر بس بحیش کز ابنای زمان
شاه شاها ج انجنت که از فضل خدای
لطف جانبخش سرمایه عیش است و نشاط
هر کجا دولت او بارش از آن فتح است
ملکا بار خدا یا بود این سال چهار
نجم اقبال نیاورد و نشد جاری از آن
این زمان باز بعرض آرم و جز انقدم
تا بمشوق همی قسمت عاشق محن است
الا تدارک ماه صیام باید کرد
مصلحت دو سه روزی نماز باید کرد
ز بانگ زیر و بم مطربان بآواز
ز بهر حفظ سلامت جز این علاجی نیست
زمی کشان بصراحت کریز باید جست
بنزد مفتی دهر کجا که بشنید
خوش آمدی که بهتر خواص کش کنند
ز نوطر ندی آن غزال وحشی بود
بدان چو طره عاشق کشی که میدید
ببزم رندان گیسوی چنگ و بربط را
ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرون
بگویش خوش نبود التزام هیچ عمل
پس از زمانیش کیهان جلو انتقال
بلند پایه حذیو که قصر جاهش را
ز رشک چشم حسودش محیط باد ساخت
و گر خدای بطلی زمان بد فرمان
زر روزه تلخ شود کام لاجرم شاها
تمام باد زنشه کار ملک تا محشر

نه چو در غالیه باعود کز اف حطب است
هر دو بر درگه سلطان نه که عجب است
گر ستایش بر شش تابش ماه و قصب است
ور نه از مردم بیگانه نظر در حجب است
حضرت شه را فردوسی بهر منتخب است
فارس ملک عجم حارس دین عرب است
خشم جانسوزش دریا چو یخ و کرب است
هر کجا صولت او خصمش از آن در تعب است
کز غلامی شهم فخر بجد و باب است
که مرا بخت یکی دشمن از آن جلب است
زانکه شاه است بهار فلکم در غضب است
تا ز مطلوب همی بهره طالب تعب است

حرف الدال

در ستایش شاهنشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

که گوش هوش بوعظ امام باید کرد
ز زاهدان لعنت سلام باید کرد
ستاده دست بکش احترام باید کرد
کنون ز بیم بکمتر عوام باید کرد
بزهد و تقوی ایشان این ماه رام باید کرد
میان حبل متین اعتصام باید کرد
شبی پریشان در سوک جام باید کرد
ز حکمتش لب اندر لجام باید کرد
بخر مدیح ملک کالتزام باید کرد
ستایش شه کیوان غلام باید کرد
قیاس از آن نور و ظلام باید کرد
ز دود مطبخ جودش غمام باید کرد
بعهد شوکت او اختتام باید کرد
سح معذرت از طبع خام باید کرد

جبرئیلست و عزازیل مسند که عرش
ظل حق خسرو آفاق محمد شه آنکه
شخص چو او اچپنی بنیایش غلطست
حامی دین و دول ماحی ادیان و ملل
مدح دارای جهان را چو نماید صهبا
مهر ولینعمتش اسرار بقا رهست سبب
جنبت از وده لطفش مثل کیمیاست
بخت جاوید و ری دولت جان داور او
پانصد و پنجه هم پار غنایت فرمود
زانکه فهرستم مفقود و شد از بخت نژند
راز تا چند سرایم بر شه قاآنی
حاصل خصم تو جز فقر مباد بجهان

امام را چو بمنبر در آید از در وعظ
هزار مفسده خیزد ز ازدحام عوام
بهر چه گوید تسلیم صرف باید بود
چو چنگ و جام بهر ننگ نام و او بیاد
بشام عید نماید چو ماه نو ابرو
طناب در گلوی شیخ شهر باید بست
بهوشیاری و مستی رهیست چون بخدا
نه در طریقه رندی حریص باید بود
رضای خسرو عادل رضای یزدانست
حذیو دادگر محمد شه آفتاب ملوک
ثنای حضرت او بر دوام باید گفت
بقای دهر اگر و بگو تهی آرد
زبان تیغش چون آید از نیام برون
گدای درگه شاهنشه است قاآنی

مصطفی را بجرم ستغابا بولهبست
دامن عهدش اندام ابد را سببست
با خداوند جهان چو پنی نزک ادبست
کاز دو دولت و دین چون نبی با یک طلبست
جانش از فرط شعف بینی کاندر طربست
قهر جانسوزش چونانکه غضب را سببست
دوزخ از آتش قهرش اثر یک لهبست
هست فردی که ز دیوان بقا منتخبست
شه مواجب که مرا زین پس اینم مکتسبست
گرچه ام محضری از مهر خطش و دوشب است
عرض انش بر شاه از پی طریق ادبست
از فنا در جهان فقر تو بی سببست
خلاف عادت شرب مدام باید کرد
ز می قعود و ز تقوی قیام باید کرد
بخویش عیش شبانه حرام باید کرد
لقب خلیفه خیر الانام باید کرد
بزهد چاره این ازدحام باید کرد
هر چه خواند تصدیق تام باید کرد
یکی ز نو طلب ننگ نام باید کرد
نقوی بخش باهی تمام باید کرد
روانه آتش جام مقام باید کرد
ازین دو کار ندانم کدام باید کرد
نه در صلاح و ورع اهتمام باید کرد
در این مقدمه نیک اهتمام باید کرد
که شکر نعمت او بر دوام باید کرد
دعای دولت او صبح و شام باید کرد
ز دور دولت او عمر وام باید کرد
ز بیم تیغ زبان در نیام باید کرد
چو شکرها که از این احتشام باید کرد
حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

در مدح امیر دیوان میرزا نبی خان رحمه الله فرماید

حطب: هیزم
نیایش: آفرین کردن
ماحی: محو کننده
منتخب: برگزیده
دوحه: درخت
نژند: اندوهگین
گزارش: بیهوده
تعب: رنج
خصم: دشمن
فنا: نیستی
قعود: نشستن
قیام: برخاستن
مفتی: فتوی دهنده
کش: دست در کش کشیدن
حبل متین: ریسمان محکم
اعتصام: چنگ زدن
سوک: عزا
اقتحام: بی خبر هجوم آوردن
غمام: ابر
بسیج: تهیه و تدارک

صاعقه
شعبده
خائن
صطبل
غرایم
هدف
بوک
شرف
نصرت
محمود
یاسمن
رشک

[illegible]

نصرت خدا اینکه معانی بصور کرد
وین گفته حق بود دل من بنگ اثر کرد
تا صورت اینحال بعرضه بر میر
محمود بود عاقبت میر که دایم

در منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علی ابن ابیطالب

که دیده لعل کز و جوی انگبین خیزد
عجب ز ساد کی سرو بوستان ارم

[illegible]

رشک
سفینه
ادرسیم
برین
حنین
طنین
امین
یارکین
یسار یمین
جاودان
سجاده
صیت
حضیض
قطران
طراز
مرغزار
ساحت
عندلیب

[illegible]

بسیار گنج کهد بارم از یمین خیزد
کز از سرو و جهان از سر یقین خیزد
شهها شاکر خود را همان بدرگه خلق
هزار سال بقا باد دوستان تو را

در مدح میرزا شفیع و عدیل سلیل جلیل خلیل منبع جود و سخا آقاخان المتخلص بعطا مد ظله فرماید

او زکین گر بهر جا جای بگران کند
خصم اگر پیش منجم شرح نقصان

[illegible]

اختیار او راست گر آماده اگر وزان کند
من بقدر همت خود کردم استمداد از تو
وسعت خود از موج وهم در طوفان کند
باد دور دولت ایمن ز جور روزگار

در مدح حسین خان صاحب اختیار

زبس بانگ تذرو و صلصل و دراج و سارایم
بجوش شد مغز جان چو بوی گل از بوستان خیزد

[illegible]

ژولیده: پریشان
کام: دهن
خرد: عقل

یکی بر سبزه میغلطد یکی در لاله میرقصد / یکی گاهی رود از پیش یکی گه پیش باز آید
ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ می خیزد / ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی اینجا نوازد نی یکی آنجا گسارد می / صدای های و هوی و هی ز هر سوئی فراز آید
بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی / نماند خاطر با هوش چو فصل نوبهار آید
بگرد سنبلستان‌ها همی شولیده گیسو را / گر از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید
الا یا ساقیا می ده بجان من که پی در پی / دمادم می خور و هی ده که تیر سر خمار آید
سیه شد از رخ یار رزم بده آب یاسوزم / بجانت گر دو صد خرمن ناگه بکار آید
بمیدانی کنار سبزه چون لعبت بده باده / حضور چرا به زانم که بگلزار باد مشکبار آید
بحق باده خوارانی که می نوشند با خوبان / که بی خوبان بکامم آب کوثر ناگوار آید
شرابی تلخ خواهم با بتی شیرین که از شوخی / خرد دیوانه گردد کوه و صحرا بیقرار آید
دلم برده است شوخی شاهدی شنگی از چوگان / نه بی ماهی ختن خیزد نه ترکی از حصار آید
چو باد آن زلف تار کیش برخسارش شود رقصان / پی تاراج چین گوئی سپاه زنگبار آید
دمی کز هم گشاید حلقه‌های زلف پرچینش / بمغزم کاروان در کاروان مشک تتار آید
بجان او که هر که کاکل و گیسوی او بینم / جهان گوئی بچشم من پر از افعی و مار آید
چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد / چو بینم روی نمکینش و چشم فتنه بار آید
نظر از بوستان بندم اگر او چهره بگشاید / کنار از بوستان گیرم اگر او در کنار آید
شکار خویش یابد عقرب جراره می بینم / دمی کاندر کنارم باد و زلف بر بار آید
نگاهم چون همی غلطد بروی آن و موی او / بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید
ز خال و خط و زلف و طره و ابرو و گیسویش / جهان تاریک در چشمم چو چشم اشکبار آید
چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ نغزش / بچشمم هر دو گیتی کار و روشن کار آید
بحسن او هوا زان ماند گر زو گردم همی خیره / دمی کان زلف پرچینش ببوی آبدار آید
کشد موی میانش از سرینش بار گرانی گوئی / مرا باید که با این لاغری پس در بدار آید
مکن قاآنی از وصف لبش شکر آزمائی / گر از هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید
الا ای سرو سیمینا ببین آن باده و بستان / که گوئی از کر سینا تجلی آشکار آید
مرا بینی که تحسین کرد سرتا پای من مینی / تو سرتاپای تحسینی ز تحسین چه کار آید
بجوشد مغز من هر گه که گوئی فخر خوبانم / تو خلاق نکویانی ترا زین فخر عار آید
کلک خواهم بهت دانم ز حیث وصف خوبم / که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازگار آید
تو چون در خانه‌ای خانه شکر بوستان گردد / اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید
غریبی گر تو برگردد بشهر خویش بنالد / که پندار و بغیر از سنار برخویش و تبار آید
چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر / تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید
نگارا صبح نوروز است و روز بوسه مرو ازان / که دار الاسلام این سنت بهر عیدی شعار آید
بیادت هست مستی‌ها که من زین پیش میگفتم / که چون نوروز آید نوبت بوس و کنار آید
تو شکر خنده میکردی و پیکان آتشین شکفتی / بود نوروز من روزی که صاحب اختیار آید
حسین خان میر ملک جم که چون بزم برنشیند / نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید
نگاه کینه کز تنها نشسته اندر برو تن / بداندیشش چنان در دار که عالم سوگوار آید
نگاه خشم او گاهی اگر در چشم بد خواهان / چو تیر تهمتن در دیده اسفندیار آید
ز بیم عدل او خفته چنان کشف تب بیداری / بچشم فتنه پنداری خواص کوکنار آید
چو یاد از باد قهر او کنم گاه سخن سازی / دوات و دفتر و کلکم بهر سو تار و بار آید
چو وصف تیغ دشمن سوز او بر زبان رانم / چو دود زخ از دهانم سرسر سوزان شرار آید
خیال جنبش بگران او چون در ضمیر آرم / فضای عالمم اندر نظر یکسر غبار آید
چو از دست ندرفشانش نگارد خامه‌ام وصفی / ورق اندر ورق دیوان شعرم زرنگار آید
ز طبع و دست او هر گه سخن رانم تو پنداری / که ابر و بحرم اندر برمیمن بر یسار آید
چو طبع روشنش را در اضافت منقبت گویم / بچشم تاب خورشید درخشان مستعار آید
حدیث خلق او ز خامه چون بر خامه نویسم / سراسر نقش دیوانم چو نقش قندهار آید
ز بیم رمح او در دیده کان خصم از نخس / بجای مژه پیکان‌ها بجای خار خار آید
حکیمی گفت هر کس خرد و لاغر شود بگرنه / یقینم شد که شمشیرش بخونخواری نزار آید
بروز رزم او در گوش اهل شرق و مغرب / بهر جانب که رو آرد دعا بگشاده بار آید
ز شوق آنکه بر مردم کف دستش بخشاید / ز راز کان سیم از معدن از قعر بحار آید
بروز واقعه زالماس تیغش سیل خون جوشد / تو گوئی بهنه گیتی همه یاقوت زار آید
محاسب گفت روزی چشم جو خوش / زخجلت بیمار و سراگر روز شمار آید
گر کین با کف بخشش چو بر خیزش بنشیند / بدان ماند که ابری بر فراز کوهسار آید
حصاری ساخت ملک و فر و بخت پر / چو غم جنبش فغار اکاندران محکم حصار آید
فلک قدرا ملک صدرا بهار آید بهر سالی / ببوی آنکه از خلقت بگیتی یادگار آید
بعیدت تهنیت گوید و من گویم تو خود عیدی / بعیدت تهنیت هر کو نماید شرمسار آید
مرا نوروز بد روزی که دیدم چهر فیروزت / دگر نوروزها در پیش من بی اعتبار آید
الا ای منبت صدر اکابر صد سخی / چنان چون نسبت ماه چهل یک چهار آید
حساب دولتت افزون از آن کاید حساب اندر / شمار مدتت بیرون از آن کاندر شمار آید
تو پنداری ...انت بحر عمانست قاآنی / گر از روی جشنی اندر نشسته در شاهوار آید

گیتی: جهان
شنگ: شوخ و ظریف و دزد و راهزن
بنگاله: ...
ستاره: ورزش ابر و دود گویند
تهمتن: بزرگ اندام، این لقب رستم است
تار و مار: پریشان و پراکنده
راد: سخی و جوانمرد
جیش: لشکر
افزون: زیاده
بحر: دریا

در ستایش پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه غازی خلد الله بقاءه و نال الله مناه در زمان ولیعهدی فرماید

تمام گشت مه روزه و هلال دمید / هلال عید بماهی تمام باید دید
بنوش جام هلالی بیاد ابروی یار / گرهم چو ابروی یار از افق هلال دمید
لب سوال ببندد و دهان خم بگشای / که روزه رفت ندارم مجال گفت و شنید
نزار بدانم چنانکه هلال شب‌ها را بگرای / بس است نقل و روایت بیار نقل نبید
رسید عید و گذشت آنکه دیگر ... / مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر / بخنجر ... خنجر صیام برید
جراحتی بدل از روزه داشت شیشه می / چو پنبه از سر خمش فتاد خون بچکید
نگر هلال در ایمانه روزه داشت چو من / اگر گونه زرد شده شد ز هلال و پشت خمید
شارح داغ ولیعهد اگر ندا شت هلال / چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز در دل من هست فوق حالت عیش / گه ترک نوش لب من ز دام مست پرید
اگر چه قافیه باید حلال همچو مثل / چو گل بباشد در باغ هم خوشست خوید
دو زلف داشت بهم چون دو شب یار برو / و یا دو هندوی عریان مقابل خورشید
چو نقطه دهنش تنگ و در روی ز تنگی / سخن چو دایره بر گرد خویش میگردید
سواد مردمک چشم من بعارض او / چو گوی ساج بمیدان عاج می غلطید
غرض بیاید و نشنت با هزار ادب / برسم عادت احباب حال من پرسید
چه گفت گفت که تا صیام شد سپری / وز آسمان پی قتلش هلال تیغ کشید
بیار باده که از عمر ما همی باقیست / بعیش و شادی باید همی چمید و چرید
رفیق تازه بجوی و رحیق کهنه بخواه / که بحر ریخ دفتار اکنار ...
بداومش قدحی که همچو جوهر عقل / نرفته در لبش از جام در دماغ دوید
منی چو گاه ربا زر دو لعل نشسته او / چو در حدیقه بجاده شاخ مروارید
و یا تو گفتی در بوستان تقوه طبع / همی شکوفه باطراف سندروس دمید
چو مست گشت ولیعهد از شاه ... بگفت / که چرخ در عوض کام کام او بوسید
روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین / که هر چه بیش گرفت از کس بخشید
هنوز مهر جسش بود در حجاب عدم / که همچو صبح ز شوقش وجود جامه درید
شها توئی که که حشر است برخیزد / زجام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید
تو آنکه کان هنر است خانه تو گهر / تو آن که قفل ظفر است خنجر تو کلید
سرسنان تو ضرغام مرگ را ناخن / ز زه کمان تو بازوی فتح را تعوید
کلف گرفت چو حسنا ماه چهره مهر / ز رشک روی تو از اسبکه پشت دست گزید
وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت / بهای نیمه یکروزه عاقبت تو خرید
بگر که گیتی غار است و تو رسول که چرخ / بگرد گیتی چون عنکبوت تار تنید
اگر شراره تیغ تو دیده روز مصاف / که آتش از فزع او بصلب خاره خزید
مشام غالیه و عنبر و مشک یافت ز کام / نسیم خلق تو تا بر دماغ دهر وزید
زرنگ آنکه نکات نمود پشت بخصم / خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید
چو دید منتقم قهرت آن گرزی کمان / فکند زه بگلوی دو و گوش او مالید
چه وقت طایر تیر تو پر گشاد رهسم / که نسر چرخ چو بسمل میان خون غلطید
بمهد عهد تو آن لحظه خفت گو دگران / که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید
هماره تا که در آفاق است پست و بلند / همیشه تا که در ایام هست سیاه و سپید
چو دهر در کنف دولتت بیاراید / هر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در ستایش نایب السلطنه ولیعهد عباس شاه مبرور فرخ نیا پادشاه منصور و تفنن بمدح قائممقام فرماید

چون خواست کردگار که گیتی نظام گیرد / دولت قویم گردد و ملت قوام گیرد
ملک رسید ازو باز انقیاد جوید / وین شمیده باز نو باز انتظام گیرد
عباس شاه ملک ستانرا نموده همدم / آزرم نهد برابرش ار کف حسام گیرد
اجزای مرا ز مدحش السیام جوید / بنیاد جور از بخشش انهدام گیرد
از رحم شاه غازی آید تر کتارا / شک نی که دین تازی از نو قوام گیرد
از می کند چو حیدر فتح قلاع خیبر / زان ظلمت ... تمام گیرد
شه چون بچشم آید هوش ... باید / شاهین چو پر گشاید بنگشک خام گیرد
گیسو ملک بخنجر کشور گشای صفدر / گیسو بخانه کشور قایم مقام گیرد
آن سطوت مجسم این رحمت مصور / این خصم را بجای آن ملک بجام گیرد
آن مرز روم و روس یکسر نغمات بخشد / این ملک مصر و شام ... گیرد
آن تیغ سپهروش جهد از ... ستانی / این چار رکن هفت خطار یک پیام گیرد
این ملک که برده روز زونی غلام بخشد / آن مرز نوبه بادو سه ترکی غلام گیرد
امسال آن بکابل و زابل علم فرازد / سال دگر مدینه دار السلام گیرد
امسال انجراج ز گرگانج و کات خواهد / سال دگر ستان ز گلستان و شام گیرد
امسال آن سمند برزمخند راند / سال دگر مصر مرا درا لکام گیرد
اهل هرات و بلخ مراد از کاب بوشد / خلق عراق و فارس مرا آنجا لجام گیرد
آن در تحیران که نخستین گلستان / این در تفکر آنکه نخستین کدام گیرد
هم کلک و قصب جبر از صبر خواهد / هم خنگ این سبق سپهر خرام گیرد
ای صدر ستاره ولیعهد کامشان / سبقت نموده ... برین خدا گیرد
کاخ ترا ستاره ... پناه جو / کف ترا ز ... گیرد

هلال: ماه نو
صیام: روزه
خمید: دو تا و خم گردید
خوید: زرع نارسیده
ساج: درختی آبنوس و درختی که چوبش سیاه است
حدیقه: باغ
تعویذ: آنچه از ادعیه که جهت حفظ از ... دارند
تنید: بافت
منتقم: انتقام کشنده
مهد: گهواره
انقیاد: فرمانبرداری
شمیده: پریشان و درهم
حمام: کبوتر
خام: کمند
گرگانج: ملک خوارزم، دار الملک خوارزم
خنگ: اسب سفید

خواهد که بر فراز ستاره خرام گیرد
کاذین قیصرین خواص و عوام اگیرد
می شوی ها ذره است و گیش قدر می نماید
آه هر صباح لاله چو مستان بطرف بستان

در مدح امیر الامرا نظام الدوله حسین خان در ایام حکومت فارس فرماید

که عاشق آنچه نماید باضطرار کند
غزال ما که بصید اکثر شکار کند
غریب اگه به غربت اسیر یار می شد
ولی زغزال از آنکه شد اسیر کمند

...

کش از محامد تو چرخ یاد گار کند
بشعر انوری امروز اختصار کند
سپهر از آن شهر دلکش قصور محمودی
بسی زنجب خود اندر زمانه نومیدم

در شکایت از ممدوح پیش و مدح یکی از احباب خویش که مکنی بابو الفضل است فرماید

این قبای کامرانی در بر نادان کنند
کاه آن برخواری ما و هم بتان خم

تیره رای روشنش را چو شب یلدا کنند
همچو لالا زیر دست لولیان گریان کنند
مدح بی انعام گوید شکر بی احسان کنند
دو بدرگاه فلان از خدمتت بهتان کنند
از چه نرگس میر دیگر از در عصیان کنند
در صحاری جا بکیه ایام تابستان کنند
در مدیح خواجه هر یک دو صد عنوان کنند
جان عطشانم کمان چشمه حیوان کنند
از کرم هر هم گذارد وز وفا درمان کنند
نطق را ساز و کلیم و خامه را ثعبان کنند
ذره را خورشید سازد قطره را عمان کنند
صد هزاران تیر توزی از رگ شریان کنند
طبع را دشمن کرمت فخر بر قاآن کنند
هم ز خاک می تواند بوذر و سلمان کنند
خنده بر کار جهان و گریه بر سامان کنند
روح را سنداند تا بدو رایگان کنند
دیو و دد را تا قیامت لخت مهمان کنند
چشمه تیغ قنا را چشمه قطران کنند
واهوان قحبی شیر در پستان کنند
بر جهانش از قیروان تا قیروان سلطان کنند
تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کنند

کز نماید انوری را سخره اوباش یخ
گاه در بزم امیری لؤلؤئی همچون مرا
چون کند کفران نعمت آنکه در دیوان او
آدمی آخر کم از سگ نیست چون نان چاشت
تا نگوید جاهلی در حق من کین ناسپاس
کس شنیدستی چو من بحری که وی بیابان
کس تواند صد هزاران شاید آید چو من
آنکه برق سحابی گر کسی خشم رود
گیتی را در درون و خشم بیرون مرا
صاحبی کو تا زبهر دفع ماران عجم
آسمان فضل و دانش آنکه از باران فضل
آنکه جبال خلافش تن اهل نفاق
دست جود و شرع سخاوت طعنه بر حاتم زند
خلق و خوبش را نظر کن تا بدانی کآسمان
آسمان قهر را روا باشد فریدی همچو من
آنکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
باش تا بینی لاشش شیر مردان ختن
باش تا در عرصه دهلی بروز کارزار
باش تا شیران بهت افکند در پالهنگ
سعیها دارد فلک کز همت صاحبقران
تا همی گوئی همین بر فلک ساکن بود

تا مرا همسنگ بی باک را شادان کنند
نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کنند
از پی تحصیل استخوان ترک آشنایان کنند
میرود بیرون غذا از پاره استخوان کنند
قرص خورشید تا باز اخیال نان کنند
بر شور بیخ چو اگر با سکره بان کنند
خاک را سجاده سازد سنگ را مرجان کنند
لب گشاید و آفرین قدرت یزدان کنند
مختصم را چاره سازد مشکل آسان کنند
هم بگو بوالفضل را از فضل نیابان کنند
آنکه نطقش در فصاحت کنیه بر سحبان کنند
صد هزاران باغ سوری اتفاق از آن کنند
رای او اثبات موسی عمران کنند
قبله احرار سازد و کعبه یاران کنند
عبقری چون دستا فلک اقران کنند
طرح کرده در ساحت ختلان کنند
هر زمان افغان خدا از بیم جان افغان کنند
از گرانباری قضا بار فلک میزان کنند
جاری از خون یا دوان دو دو بیابان کنند
کو پس از صد قرن گریه انجمن جولان کنند
بر دلیران ملک بخشد زر [illegible] فرمان کنند

از کند فردوسی که دوش نگرت زعین
آینه پندار بی کنون کفران نعمت میکنم
گر سگی کهنه بر خوانی نباید استخوان
چو فسکان اعنی مرا بالسر بجا با خشک
کس شنیدستی چو من را بدو از فرداد جو
کس شنیدستی چو من در سرد فصل مهرگان
دوش گفتم با خرد ای آفتاب همت
با چنین شعری که بر خاره بر خواند
گفت گر خشم باید نوش دار خاره زر
عقل گفتا حل اشکل نیاورد گر کس
آنکه آرایش و راحت خنده بر نعمان
آنکه معمار رضایش از پی اهل وفاق
گفتا و برهان گفت عیسی مریم بود
جهدها دارد جهان تا در که عالیش با
چون سپندی کاسمان دید دولت صاحبقران
باش تا ختلی سمندش از غبار کارزار
باش تا از بانگ شیهه رخش مرز قند را
باش تا از فرسنگش هفت کشور خاک را
باش تا در ماورا النهر تیغش نهرها
صد هزاران خون فلک ریزد گر او [illegible]
از امیران باج گیرد جان ستاند بر خورد

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا و تشبیب بمدح شاهنشاه اسلام پناه

سحر بشیر ملکزاده اردشیر آمد
نگشته بود تباشیر صبح فاش هنوز
سیه غلام ز خورشید لی صفیری دو
کز مصافحه سر پنجه کان سیمینش
بچشم من همه اندامش از روانی و لطف
اگر چه وقتی آمد که از حرارت تب
مرا ز سلسله یخ دو در دو کرد خلاص
ز نامه بود یکی درج بود پر ز گهر
نگاه خواندنش از فرط وجد در گوشم

که خواجه مژده که از ره یکی سفیر آمد
درون دست من از نازکی حریر آمد
چو شعرهای ملکزاده اردشیر آمد
مزاج من همه سوزانتر از سعیر آمد
گمان بری که برزدی تن بزیر آمد
بچشم از چه گهرها برنگ قیر آمد
چو چنگ بار بدا و از بم و زیر آمد

هنوز داشت و صد کام او [illegible]
چو در برش بگرفتم دو دست من لغزید
دو سال بیشتر گذشت که [illegible]
ولی چو آمد بر چشم بر رفت پنداری
سپرد نامه و بگشود نامه را دیدم
بگرد مردمک چشم بود دوده او
برست [illegible] ز دو گوش بسکه در [illegible]

مراد و باره به پستان شوی بشیر آمد
که سوی من زره آن [illegible] هر دو بشیر آمد
کش از دو زلف همی نکهت عبیر آمد
ز طرف دوش [illegible] یک بغل حریر آمد
چو عذر قافیه خواهم دریغ دیر آمد
که یک جهان ز کینه اثیر آمد
که بوی مشکم در مغز جای گیر آمد
که چشم تار من از دیدنش بصیر آمد
همی عبارت شیرین و دلپذیر آمد

لالا — لقب غلامان
صحاری — جمع صحرا
مهرگان — [illegible]
لولی — [illegible]
رطب — خرما
ثعبان — اژدها
توز — نام شهری [illegible]
ختلان — شهری از ترکستان
دهلی — شهر معروف
قیروان — دو طرف عالم
تباشیر — اول صبح
صفیر — [illegible]
زریر — [illegible]
فرط وجد — [illegible]

فکنده بود تب از پا مرا هزاران شکر
احاطه یافته بر هر چه هست همت او
بگو ورود بی او صاف عزم و حزم
بخاکپای تو تا شوکت ترا دیدم
بدرگه تو سماوات سبع را دیدم
تو خود بدانش صد عالم کبیر استی
صفات خلق تو هرگز نگاشت خامه من
ز دشمن تو نفورند خلق پنداری
قلیل جود تو دنیاست و آنچه هست در او
بگوش گردون گفتی که تیغ افکند
چو دید رمح ترا بدسگال خود گفت
عقاب تیر تو تا بشکرد کبوتر مرگ
ز فر طالع منصور بر زمانه بیال
از آن تو پیر و جوان اوجب است طاعت او
مهین اتابک اعظم یگانه صدر جهان
مبین به پیری این جسم که در تن او
مرا بمهر تو ایزد سرشته است و از آن
در این سفر بقسم من از جهان [illegible]
توانگر است بحمد الله از خرد منشم
ولیک با همه دانش خجالت آید از تو برم
با آفتاب شبیه است شعر قاآنی

که حرز مهر و یم باز دستگیر آمد
از آنکه همت او عالم کبیر آمد
ادا نکرده سخن کوه در سریر آمد
جهان هستی در چشم من حقیر آمد
همی بشکل کم از عرض یک شعیر آمد
بنسبت ار چه تمت عالم صغیر آمد
صدای شهپر جبریلش از صریر آمد
ز مادر و پدرش طعم و بوی شیر آمد
زهی قلیل که دارای صد کثیر آمد
ز بسکه نعره رویین خم و نفیر آمد
اجل کشیده سنان باز خیر خیر آمد
ز هر کرانه چو صیاد در صفیر آمد
که ناصرالدین شه مر ترا نصیر آمد
که هم به بخت جوان هم بعقل پیر آمد
که بحر با کف رادش کم از غدیر آمد
هزار نوبتم امسال نه مهر پیر آمد
از آن نه مدح توام طبع ناگزیر آمد
بلا و رنج و غم و نعمت در حریر آمد
اگر چه دست من از سیم و زر فقیر آمد
چو قطره که بر لجه غفیر آمد

چه شکر جود کنم گویم که پیش همت او
بهر چه حکم کند قادر است پنداری
ملک نژادا ای کز کمال عز و شرف
بگر که شخص تو تمثال جود و عقل شدید
لباس عقل که کوتاه مکان و [illegible]
شود ز فرط غنا مستجار هر چه غنیست
تنور عمر عدو [illegible]
ز هم معانی و الفاظ [illegible] جستند
چه زمکابا زین [illegible] کز سموم اجل
گمان مود مخالف چو تف تیغ تو دید
چو خار پشت سخنگو بالامان خواست
بدان رسید که قهرت جهان خراب کند
برد فتنه در آن روز کو بطالع سعد
فلک چگونه تواند که دم زند ز خلاف
ستاره صدرا ای آنکه جرم کوه گران
و گر نه در همه آفاق دانی آنکه چو من
فسون چرخ مرا از تو دور کرد ار چه
ولی شکایتم از دست روزگار جفاست
بجنبش نظم مسخر کنم حصار هنر
همی بدان که شود روشن از تو شام ابد

هزار جودی همسنگ یک نقیر آمد
که آفرینش در چنگ او اسیر آمد
چو ذات پاک خرد خاطرت خطیر آمد
که ذات پاک تو چون عقل بی نظیر آمد
بقدر قدر تو سنجیدمش حقیر آمد
هر آن گدا که بجود تو مستجیر آمد
هر آنچه بخت بکام اهل فطیر آمد
چو یاد مدح توام دوش در ضمیر آمد
هوای سعر که سوزانتر از اثیر آمد
که از گلوی جهنم برون زفیر آمد
ز بسکه بر تن خصم تو چوب تیر آمد
ولیک حمت تو خلق را مجیر کند
طراز تاج شد و زینت سریر آمد
که نظم ملکش در عهده امیر آمد
بنزد حلم تو همسنگ یک ستیر آمد
نه یک سخنور زاد و نه یک دبیر آمد
هلاک سهراب از حیلت هجیر آمد
که این مقدم از ایزد مقدر آمد
بزیر پا چه غم از فرش من حصیر آمد
چنانکه صبح ازل از رخت منیر آمد
عجب نباشد اگر در جهان شهیر آمد

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مروج ملت بیضا محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

ساقیا بده رطل گران ز آنکه دهقان [illegible]
در خم دل پیر مغان جام مهر [illegible]
چون بر فروز شعله بگیر بسوز و مشعله
شادی و غمناک [illegible] کسری کند ضحاک را
بر گل [illegible] ساقی گل شود بر خس چکد سنبل شود
تبیان کند تلبیس را انسان کند ابلیس را
دل را ز دود [illegible] شغف [illegible] ز خرد شرف
زاج [illegible] خورشید وش گر عکسی افتد [illegible]
جان را سرور و سوز [illegible] دل را نشاط و شور [illegible]

در دست ساقی قوت جان [illegible] جانان پدید
دیوانه شود ز وجا ملحوری [illegible]
سجاده سازد خاک را و ز خاک انسان [illegible]
زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان [illegible]
هوش خرد را [illegible] در مغز نادان [illegible]
چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان [illegible]
خاک جبش فردوس وش تا حشر غلمان [illegible]
ماها جمال حور ازو در خلد رضوان [illegible]

در جان جهدان [illegible] گوی کلو با حسر
بر دل گشاید بوستان شاخ [illegible] زعوان
از سنگ سازد توتیا و ز خاک آرد کیمیا
جلا جان قلا آب تن [illegible] خرد را به فطن
می حجر دل [illegible] بود و کور را [illegible] بود
از جان پاکان خاک را [illegible] روح [illegible]
لعل درخشانش لقب [illegible] درخشانش سلب
در خم روان [illegible] از دهی از [illegible] افغان [illegible]

اندوه برد غم بشکرد شادی به جان [illegible]
نار فشاند لب در جگر کز رخ گلستان [illegible]
در مغز کارد ضیمران در روح ریحان [illegible]
از درد انگیزد صفا ور درد درمان [illegible]
طعمه بیان لقمه سخن کان لقمه لقمان [illegible]
با آتش سینا بود کش آب حیوان [illegible]
کاید درون عصیر پاک و جان بخندان [illegible]
ماه درخشان [illegible] لعل بدخشان [illegible]
در جام جان [illegible] جان [illegible]

جود — [illegible]
سیر — [illegible]
خرد — عقل
مستجیر — پناه برنده
اجل — [illegible]
زفیر — خروش و ناله
سریر — تخت
ستیر — [illegible]
هجیر — [illegible]
لجه — دریا
رطل — [illegible]
ضیمران — ریحان
سجاده — [illegible]
فطن — زیرکی
سلب — جامه
سرور — شادی

دی با یکی گفتم ... و یا می لعبتی
عقد ثریا در لبش ... غنچش
گل پرورد و در مشک چین ...
پیدا لب پنهان دهان ...
خورشید ... روشن
پوشیده و کلک ... زیر زلف عنبری
[illegible]
هر که سخن ... شور ...
[illegible]
[illegible]
بوسی ... بی شعله بی ...
[illegible]
دارا محمد شاه ... قیصر کسری ...
گیتی چو مهدی ... نظم جهان ...
چون ... درزا ... گیرد گر زرا
[illegible]
[illegible]
مداح او با خویشتن ... سخن
شاهامرا در انجمن خوانند استاد سخن
این مدح را تا ... آمده
شعری و گز غیب آمده ... آمده
... روح الامین این ...
بخود شو از صهبای من ...
چون ... عنوان ... شعر ...
صبح آفتاب چون ز فلک سر زد
جستم ز جا گشودم در ...
ای بس که خنده خنده ... نوشیش
چون داغ دیدگان بملامت ...
بر روی خویش ... زده یک لطمه
نیلی تر از بنفشه ... ستان آمد

[illegible]

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا دام اقباله فرماید

بر بسته ... قند مکرر زد
در حلقهای زلف معنبر زد
از روی خشم لطمه دیگر زد
از بس طپانچه بر گل احمر زد
بنشسته بر در بدگریبان را
گفتی بعنبر پنجه ... شاهین
ای بس که خنده صفحه کافورش
گفتی بعمد شاخه نیلوفر
با اهم بخشم سندان بر در زد
خورشید از کنار افق سر زد
پهلو زتن بصبح منور زد
غافل ز ... و بال کبوتر زد
زان لطمه بر لطیمه عنبر زد
... را بعرق ... بر زد

[illegible]

گوته کنم سخن که سزای او
عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد
هم بر لب لاله پر از در عدن ساخت
گل شست ندی جست و بباغ آمد و بلبل
آن ترک خطائی که ز ما بود گریزان
وامروز دگر بار و بصد عذر و بصد شرم
من بیخ و عنا داشتم و کنج و عنا داشت
خجلت زده و اسپاد و سر افکنده و خاموش
گفتم صنما بعهد وا از من چه رسیدی
برجست و بگنجینه شد و شیشه و ساغر
بنشست بزانوی من آنگاه ز نو باز
گر شاکر وصل آمده که شاکی هجران
بنمود گهی ساعد و برچید گهی ساق
گه رقص گهی جهد و گهی خشم گهی ناز
خجلت زده خندید که آری شنیدم
بدر شرف از طلعت او فر و بها یافت
ای میر جوانبخت که یزدان بتو گیتی
از جور جهانش نبود هیچ رهائی
گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش
جا کرد ز بیم کرمت کان دل کوه
ملکی که ضمیر تو در وست فروزان
اقبال ترا هم فلک خواند و خداست
تو مایه آسایش خلقی و بنا چار
عکسی ز سنان تو در افتاد بدریا
یارب چو خضر زنده و جاوید بمانی
مجی عجبا آن پسر سیبر دارد
وقتست که سرگران شود با خویش
معشوق قد قیصر است پنداری
چون خیره بروی عاشقان بیند
با اینهمه چون قیصر جنین […]

در ستایش امیر کبیر میرزا آقاسی خان فرماید

مرغان چمن از طرب نغمه سرا کرد
هم باد دل غنچه پر از مشک ختا کرد
بر جست ز صفیری و آهنگ صلا کرد
خجلت زده و باز آمد و اقرار خطا کرد
چون طالع فرخنده ما روی بما کرد
زین کنج و عنا چاره آن بیخ و عنا کرد
چندانکه مرا خجلت خویش رضا کرد
گفتا بخدا انقدر ندانم که قضا کرد
آورد و بلورین می مینا بهوا کرد
هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد
گه رخ بزمین سود و گهی سر بسما کرد
هر لحظه بنوعی دگر اظهار صفا کرد
الحق نتوان گفت که از عشوه چها کرد
جودی که بجای تو امیر الامرا کرد
شاخ امل از شوکت او نشو و نما کرد
خشم و کرمت باعث خوف و رجا کرد
هر کس که ز کف امن چو ز نور ابا کرد
زشت است که الگونه کز و مرگ ابا کرد
کوه از فزع قهر تو ترسید و صدا کرد
شب را نتواند کسی از روز جدا کرد
کاقبال ترا بهر وزارت بجا کرد
خود را بدعا خواست تا هر که دعا کرد
آتش همه آتش شد و آهنگ هوا کرد

بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
با ساغر می لاله در آمد ز در باغ
الحمد خدا را که درین عید الفرودین
یک چند زبی برگی آن آب بهمن
ما را که خبر داشت که شمس الامرا دوش
بارش چه رسم شرح در آمد بهم آغوش
بر جستم و بگرفتم و او را بنشاندم
دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
می ریخت به پیمانه و نوشید و دگر بار
روی و لبم از مهر ببوسید و ببوسید
گه گفت و گهی خفت و گه افتاد و گهی خاست
گه از سر حرمت بفلک کرد اشارت
گفتم صنما آگهیت هست که گردون
سالار بنی خلق بنی آدم که جودش
جز از پی طاعت او […]
گردون صفت عزم تو پوییدن […]
هر روز شود در تب خورشید جهانگیر
خورشید که کس […]
میراو و جهان از کف او […] تو بخشید
زر داشت چو خجلت زده در کان […] خورشید
باران همه برجای عرق […] از ابر
ما که ز دست تو همی تنگدل آمد
یارب که کند بار خدا کام روا […]

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه فرماید

از بسکه کرشمه آن پسر دارد
زان اینهمه نخوت و بطر دارد
چشمش همه ناچخ و تبر دارد
صد معجزه بلکه بیشتر دارد

زان پیش که دل هم نداشتم
طفل است غرور حسن و دولت
چون شره بیکدگر زند گوئی
انگشتی میان این همه سستی

نتوان دم از ستایش او خورد زد
عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد
گل جامه و بیبا تمن ازو جد قبا کرد
هر وعده که اقبال با کرد وفا کرد
چون طره برگشته خود رو بقفا کرد
کام دل ما از کرم خویش روا کرد
و آهنگ ما قصد صفا ترک جفا کرد
فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد
زیرا که بگویا نتوان جز چه […] کرد
پر کرد و بمن داد و همه الحق چه بجا کرد
هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد
گر دست برافشاند که آهنگ نوا کرد
یعنی که مرا دور فلک از تو جدا کرد
چرخی ز دو دایام بکام شعرا کرد
چون رحمت یزدان بهمه خلق ادا کرد
گردون پی خدمت او پشت دوتا کرد
کیهان لقب تیغ تو سوز نمود قبا کرد
انزای هنر تو نگر کسب ضیا کرد
چون ماه نو شش ای تیغ تو بخشا ناگرد
هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد
ما را که سجود در تا زر وی بما کرد
پیداست که از دست کریم تو حیا کرد
کز دست تو کان پیرهن جسم قبا کرد
دستت تو چو کام همه آفاق روا کرد
هر کس که سر از عهد بپای تو فدا کرد
ما که ز حسن خود خبر دارد
گو ناز و کرشمه اینقدر دارد
آمیخته خوش بیکدگر دارد
هر یک صد هزار نیشتر دارد
گوهی چو احد زجای بر دارد

عدن — نام شهری است در یمن […]
عنا — زحمت
وام — قرض
شاکی — شکایت کننده
بها — روشنی
امل — آرزو
کیهان — […]
ابا — سرکش
آفاق — دنیا
جاوید — دائم و ابد
بطر — عجب و تکبر
ناچخ — نیزه کوچک

وان کوه ز پیچ و تاب پی در پی
واندر حرکات چرب و شیرین جنبش
از شعر تر حکیم قاآنی
چهری بفراز قامت موزون
قدش شجره نسب چو بر خوانم
خورشید تموز هست خسارش
از غمزه دل شکاف چشم او
ماناخواهد که روز مردم را
پائین تر از آن کمر که می بندد
چون چهره گرگ باز بیوندد
کمان کرد سرین ... بگرد آنست
عشقش همه خصلت جهانسوزی
دارای جهان ستان محمد شه
رودی که ز ابر تیغ او خیزد
از صولت مهر و کین او زاید
طفلی که نه با ولای او زاید
شاها ز عنایت تو قاآنی
در عهد تو طفل در مشیمه ام
شاعر نبود هر آنکه گوید شعر
آری چه کنند نوای موسیقی
غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند
در کفی رشته تسبیح و کفی ساغر می
تر و ماغ از می شب خشک لب از روزه روز
همه را چهره چو صندل شده از دزده روی
تا چرا روزه بنور روز در آمیخته است
باز نور روز شود چیره همه آخر که گون
گرچه بر روزه بشورند همه آخر که بسا
منع می هم نکنند زانرو باز گهی
ساقیا زاستان زین معجزه کز ساغر می
آتش طور عجین با ید بیضا کرده ام

چون پرده چین و صد صور دارد
گوئی همه روغن و شکر دارد
این حرف غزل چه خوش نظر دارد
چون بر خط استوا قمر دارد
پیوند بسرو غاتفر دارد
زان گرمی و بدل اثر دارد
یک عالم زهره جان شکر دارد
از مردم چشم تیره تر دارد
از نقره خام یک کمر دارد
زخمی که بکارزار بر دارد
کشتی چو در او فتد خطر دارد
از خنجر شاه نامور دارد
گز قدر سپهر پی سپر دارد
از مرگ پل از فنا گذر دارد
ایام هر آنچه خیر و شر دارد
سر تا قدم از بلا خطر دارد
بر تارک مهر و مه مقر دارد
ابیات مدیح تو ز بر دارد
روح الله نیست هر که خر دارد
بیچاره کسی که گوش کر دارد

ورع خشک بدامان تر آمیخته اند
صندلی هست که با درد سر آمیخته اند
خلق با وی سر کینه در آمیخته اند
همی از خلق بدو یکجا آمیخته اند
با ملوک از پی تحصیل خوز آمیخته اند
همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند
آب و آتش ابا یکدگر آمیخته اند
نار نمرود با آب خضر آمیخته اند

اندک اندک کمش بزیر آید
عاشق همه ساعت از تماشایش
ترکی که لب کاشغر دارد
سوی زنشاط می حرق کرده
گوئی که جهان نهال قدش را
هر چند لبش بخنده شیرین
خوش سریه هسی کشد بیدانم
گوید که و فا بوعده خواهم کرد
هر خسته که آن پسر بخنگ آرد
نی نی غلطم دو چشم معصوم
سحر بهوا بر افکند از شوق
حسنش همه منصب جهانگیری
شاهی که طهماره وجود او
چشمی که نه با ولای او خسبد
از جنبش تیغ و کلک او خیزد
گر مدحت او بر اثر دها خوانند
بردارد تیغ تو سرش از تن
تیغ تو ز بسکه جانور کشته است
نرگوم بود حسود و شعر من
در کف ز پی نثار قاآنی

در ستایش شاهزاده رضوان وساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب الله ثراه فرماید

در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح
مطرب و ناله نی واعظ و آوازه دعا
همه با روزه بجنگند و علاج نکنند
روزه کس ح انده چیره و کنند منع خور
خوان نور روز پر از نعمت الوان با او
زاهد از الکراه سجه کراهت است
گرده در جام بلورین چون لعل روان
باده در کام فرو ریخته زرین جام

زنگ زرنگ کمش زبر دارد
مسکین لب خشک دیده تر دارد
از مشک سیه کلاه بسر دارد
چون برگ گل ار غوان مطر دارد
از تخم بسر و کاشغر دارد
در بوسه حلاوت شکر دارد
کان چشم سیه از نظر دارد
باد در تخم و فا مکر دارد
پروانه ز جنگ شیر نردارد
از دیدن آن قمرین حذر دارد
هر ما در کاینچنین پسر دارد
از عزم خدیو دادگر دارد
از جلس هستی اثر دارد
شب تا سحر از عنا سهر دارد
آفاق هر آنچه نفع و ضر دارد
زهر ش همه طعم نیشکر دارد
گر دل ز ارادت تو بر دارد
گوئی همه هوش جانور دارد
خاصیت نافه تتر دارد
در پای تو جان مختصر دارد
یا بروزه بنور روز در آمیخته اند
رشته با عقد ثریا قمر آمیخته اند
اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
لحن داود بصوت نغر آمیخته اند
روبهانند که با شیر نر آمیخته اند
ابلهانان که بدو بی ثمر آمیخته اند
زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند
گر یکی رشته بصد عقده بر آمیخته اند
نی نی الماس بیاقوت تر آمیخته اند
خاوران گوئی با باختر آمیخته اند

کاشغر — شهری در ترکستان
مطر — باران
غاتفر — نام شهری است در ترکستان
طهماره — […]
سهر — […]
مشیمه — بچه دان
نرگوم — […]
تتر — […]
ورع — پارسائی
چیره — غالب
عجین — خمیر

سیخ مرجان ترا آمیخته با لؤلؤ چنگ / تا لب ساغر می مرجان گهر آمیخته‌اند
کرده در جام هلالی می خورشید مثال / یا هلالیست که با قرص خور آمیخته‌اند
آب بی نم نگر و آتش پر نم که بطبع / هر نفس با هزاران شرر آمیخته‌اند
نی خبر میدهد از عشق و خبردار مباد / گوش و هوش کی با آن خبر آمیخته‌اند
چنگ و چنگ خوش آهنگی که زهنگش / هوش شنوائی با گوش کر آمیخته‌اند
هفت سین گر نبی تحصیل کند از بخوان / گلرخان نکی از آن تازه‌تر آمیخته‌اند
گوئی از خلخه عود و ... / بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته‌اند
ماهی از زر و یاقوت مفرح ... / می یاقوتی با جام زر آمیخته‌اند
همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض / نوبه و هند عجب با خزر آمیخته‌اند
جعد سنبل چو زنده و عارض نسرین چو سپهر / از پی کیسه زر و با سپر آمیخته‌اند
شجر باغ جهان از چه ز تحریک صبا / گر نه روح حیوان با شجر آمیخته‌اند
چشم نرگس چه بر طرف چمن ... / گر نه چشمش بخواص نظر آمیخته‌اند
شاهد گل شده بازاری از مقدم ... / نکهت نافه بهر رهگذر آمیخته‌اند

[illegible]

رنگ بو داده بمی لاله رخان از لب و ... / با شفق با نسیم سحر آمیخته‌اند
قطره آب بهم بسته که بیخش نم ... / باز وان آتش نمناک در آب آمیخته‌اند
اشک می پاک کند خون جگر را گرچه / رنگ آن با اشک بخون جگر آمیخته‌اند
شکل هاریست که باده ... / طبع زهر ش بمزاج شکر آمیخته‌اند
شاهدان بسته کمر کوه کشی با میان / زان سر بهاکه بموی کمر آمیخته‌اند
ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و ... / هفت سین سا با سیم بر آمیخته‌اند
مهوشان قرص تباشیر اندام ... / از پی راحت قلب کدر آمیخته‌اند
گلعذاران شکر لب بعلاج دل خلق / هر زبان از رخ و لب گل شکر آمیخته‌اند
نقشبندان قضا بر زبر دیده خاک / نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته‌اند
مقدم اهل طرب غالیه دو بسکه ... / عطر گل در قدم بی سپر آمیخته‌اند
حجر از فرط لطافت چه ... / گر نه جان ملکی با حجر آمیخته‌اند
از مطر زنده چرا پیکر بیجان نبات / دم عیسی اگر با مطر آمیخته‌اند
آب هم رنگ تر و شده از ... / خشر سبزه بهر جوی چرا آمیخته‌اند

[illegible]

سهند باز هر و صفا با کدر آمیخته‌اند

در مدح امیر کامکار محمد حسن خان سردار فرماید

عیان این پرسه در کیمیا من دارد / یکی شایسته در لشکر چو در صنعت آید

[illegible]

در ستایش نواب شاهزاده رضوان جایگاه فریدون میرزا حکمران فارس طاب الله ثراه فرماید

روشن جهان از این دو و ندانم کدام کرد / رضوان ندا نما که بغلمان چه خشم کرد

[illegible]

نشاند جای خیره برون آی مر برین
گفتا خدا نیاکه شهنشاه نیک بخت
تا پشت گاو و ماهی کوبید کوس دولت
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خاست
کیهان شکر تهنیتش افتتاح جست
بخت تراز نامه صفت لایزال گفت
یا رب که در زمانه ملک شاه کامیاب
مقتدای انس و جان آمد پدید
فیض فیاضی ز دیوان ازل
حامل اسرار وحی ایزدی
واصل کوی فنا شد جلوه‌گر
یک فلک تحقیق و یک گیتی هنر
قاف تا قاف جهان شد پر ز جان
ملک دین را حکمران شد جلوه‌گر
زو بسی نیرنگ نقاش قضا
صورت فیض ازل شد جلوه‌گر
آنچه راز آسمان بحث و دل
کو نهان شد از نظر باغ جنان
می‌نماید جلوه در هفت آسمان
آنچه بر ز اندیشه آمد آشکار
آنچه می‌گفتیم حرف مدحتش
طعنه زن شد خلق جان فردوس زاد
از ولای دستش که جود مطلق اند
جاودان آباد بادا این سرزمین
مختصر گویم هر آن رحمت که بود
عمر او چند انکه گوید روزگار
هست از دو کعبه امروز دین خلق حرمتند
الکعبه صدر دیشان این کعبه پشت و دولت
از فر آن عرب را ساید بچرخ اکلیل
عباس شاه غازی گیتی یاری جهاندار

کامروز بخت کار جهان با قوام کرد
شه را روانه از زر رخت نظام کرد
از بسکه خاص و عام برواز دعا کرد
از بوی عود مغز ملایک ز کام کرد
هم بر دعای دولت او اختتام کرد
بخت ترا ستاره لقب لا ینام کرد

گفتم چه موجب است که یکباره دیگران
وایدون پی پذیره جهاندار ملک جم
دلها همه فراخی بر روح تنگ شد
رخت نظام کرد بر حکمران فارس
شاها تو ای که هر که ترا نیکنام خواست
آتی که خورده بود دل هر رضای تو

در مدح یکی از علمای علام و فضلای ذوی العز والاحترام گوید

هر که بر پیر و جوان آمد پدید
نور اشراقی ز خلاق زمن
بر زمین از آسمان آمد پدید
معجز آیات غیب سرمدی
حاصل کون و مکان آمد پدید
یکجهان تسلیم و یک عالم رضا
در دو مشت استخوان آمد پدید
از رخش گلزار باغ جنت است
تا که آنجا ان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او
سر حق را ترجمان آمد پدید
راز دلها را ز دانش آشکار
تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود است این بر کهها
معنی سر نهان آمد پدید
وصف آن جانا که جویا بود جان
بر زمین خورشید ناگهان آمد پدید
راست گوئی بر زمین از آسمان
غیرت باغ جنان آمد پدید
گو برون رو از بدن روح روان
آنچه در این خاکدان آمد پدید
تهنیت را یک بیک گویند خلق
آنچه بیرون از گمان آمد پدید
آنچه می‌گفتیم وصف حضرتش
می نگنجد در زبان آمد پدید
آب شد از رشک سرتا پا محیط
زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله در شد خشم عالم سوز او
خواری دریا و کان آمد پدید
با دو چشم حق نگر شد آشکار
کان سپهر جود از آن آمد پدید
در مدیحش بیش ازین گفتن خطاست
در حجاب ستر همان آمد پدید
تا بفصل دی همی گویند خلق

در ستایش ابو السلاطین عباس شاه غازی بنای حصار شاهنشاه اسلام پناه خلد الله ملکه فرماید

از آن شرع چنان این با عدل جوید
صید اندران حرامست در ملت پیمبر
از قرب این حرم را ناز و تعزز او
این قبله ملوک است آن قبله ملایک
صیت جهانگشائی در هفت کشور افکند
کو همت بحر پرواز بجرئت و پیکر

رحمت شمرد و رحمت را رحمت انجام کرد
پا در رکاب رخش ثریا ستام کرد
از بسکه شادی آمد و بردی زحام کرد
کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
خوی شد زخجلت تو و قصد حسام کرد
گر فضل در زمانه مرا شادکام کرد
پیشوای این و آن آمد پدید
بر چه برا اهل زمان آمد پدید
با ضمیر غیب دان آمد پدید
از بر یک طیلسان آمد پدید
یک گلستان ارغوان آمد پدید
مشک و عود و ضیمران آمد پدید
ملک جان را قهرمان آمد پدید
بر سبیل امتحان آمد پدید
با تنی خوشتر ز جان آمد پدید
ناگهان جبریل سان آمد پدید
حسرت روح روان آمد پدید
عارفان بی نشان آمد پدید
می نیاید در بیان آمد پدید
کان محیط بیکران آمد پدید
زان جحیم جانستان آمد پدید
با دو دست درفشان آمد پدید
کاینچنین با آنچنان آمد پدید
وقت سیر گلستان آمد پدید
مهدی آخر زمان آمد پدید
گر خرآن و کعبه است شاخ هدی و دین
می اندرین حلال است در مذهب دو دین
آن خانه خدا است اینخانه خداوند
در بیت را بحرمت بر بیت نهند

با حلم او سه گوی است شهلان و طور و الوند
خنگش چو در تکاپو غوغا و ملک خسلان
از قهر کینه توزش و الوال در بخارا
بر دیر پای گیتی کاخش کند تحکم
سامان هفت کشور عدلش نهاد آسان
در کاخ شوکت او کیهان بهینه چاکر
در مرغزار عالیش هر جا که خار خلقی
یک جیش از غنیمت آنرو تا استقلال
آخر بکین سنجر هر بلاک آسمان
خسرو نکو سنجر ازور و هور و لشکر
از بسکه گشته گشته حیران شود محاسب
توران خراب گشته جیحون ز سرب گشته
در رزم و بزم با والا ثار مهر و مهرش
هر که را ایزد اختیار کند
وانکه را که کار کرد عزیز
خاصه چون شاه خاوران ملکی
انکه چون پا بکارزار نهد
تیرش از بهم در دیار عدو
باشش تا بوم روم از غبار
باشش تا موکب جهان گوش
قتل و تاراج و اخذ مال و منال
دشمن از ملک و بر دن بر دو
با تن دشمنان کند قهرش
کس نیارد که تا بروز شمار
ای امیری که یک پیاده تو
برد جان عدو ز سطوت تو
لاجرم عنکبوت پرده زند
در صف کینه خنجرت کاری
گوشش آفاق تا مشاطه صنع
دولت هشت چرخ داوا

با جود او سه جوی است عمان و نیل و اروند
غرش چو در در وار و آشوب مرز سیمند
از رمح فتنه سوزش از زال در
بر گرد گرد گردون خنگش بشکر خند
دامان چاپر با در جودش گهر آکنده
بر خوان نعمت او گردد گلها او بنده
با تیشه عدالت غرش ز ریشه بر کند
یک موج را ز هر سیمارز طوس
شد کینه جو بخوارزم قندیل
خصمش ز
از بسکه خسته تیغ ناداشته خرد مند
میمند و مرو ویران گر کاخ و کاخ و گنجه

با جود بیکرانش چاهیست بحر قلزم
جیشش گاه پیکار خنجر گذار و خونخوار
با دست گوهر افشان چون پایه بیکران
پیر خرد ندیده چون او بهینه استاد
شهلان ز بیم حلمش خجلت برد ز مردان
گنز می ز بخشش او دست دریا و گنج و معدن
دی در سر حسن و میدی خوی سپاهش
فردا بود که بینی هندو یار خوارزم
از هر کشور و گنج خود را افکند در
فرد است گر خراسان لشکر گشته توران
خوارزم شه گریزان از دیده اشکباران
تا باغ و راغ گردد در موسم بهاران

در ستایش شاهزاده رضوان و ساده قهرمان میرزا حکمران آذربایجان طاب ثراه فرماید

نتواند زمانه خوار کند
بس نماید مدار چرخ کهن
که بدو ملک افتخار کند
قهرمان میرزا که از سخطش
بر بداندیش کار زار کند
خنگش از گرد در بسیط زمین
هر چه چشم است اشکبار کند
تیغش از هیبت نو بهار چو
تیره چون اهل زنگبار کند
باشش تا عزم مملکت گیرش
عزم فرغانه و حصار کند
جیشش از مور تیغ و مار سنان
یکی حمله هر چهار کند
در مذاق عدو مهابت او
بگر از این جهان فرار کند
نفس با د عنبر بن گردد
آنچه با پر نیان شرار کند
با ولی دوستان کند مهرش
چو یک روزه اش شکار کند
آفتابیست بر فراز سپهر
کار یک مملکت سوار کند
در جهان هیچ راز پنهان نیست
گرز پولاد صد حصار کند
فلک مقتدرا قضا نه عجب
چون نبی جا که بغار کند
بس عجب نیست گر عنایت تو
با تن خصم نابکار کند
کافریدون بخنجر سر ضحاک
از عطای تو گوشوار کند
شهریارا سزد که دولت تو
چرخ از اختر افتخار کند
آن امیری که گوهر را سخطش

با حلم بیقیاسش گاهیست کوه الوند
هر یک بوقت لوا هر یک بجلوه الوند
مینی سحاب نیسان بر قله دماوند
نام جهان ندیده چون او بهینه فرزند
عمان بنزد جودش شبنم ز ابر و رفکند
رمزی ز دانش او دست استاد زند
یک شهر بنده و آزاد یک ملک خواجه و بند
فوجی اسیر شادان جوقی امیر در بند
تا گنج و مال آورد بر سر کشان پراکند
با دست گوهر افشان با تیغ گوهر آکند
بر رخ ز موی صد چین و دل و ناله بند
از ژاله کان الماس از لاله کوه یاکند
در جام دشمنان زهر در کام دوستان قند
در دو گیتیش بختیار کند
تا کی از جهان مدار کند
ملک الموت زینهار کند
هر چه دشت است کوهسار کند
دامن خاک لاله زار کند
فتح کشمیر و قندهار کند
بهر را پر ز مور و مار کند
شهد را زهر ناگوار کند
چون بخاک درش گذار کند
آنچه با بوستان بهار کند
جا چو بر خنگ راهوار کند
کش نه رای تو آشکار کند
گر بکاخ تو پرده دار کند
پر سیمرغ را شکار کند
همی از گرز گاو سار کند
فخر از صدر روزگار کند
همچو سیماب بیقرار کند

اثر برگ گوکنار کنند
که بهنگام اضطرار کنند
همچو البرز استوار کنند
کار صد تیغ آبدار کنند
دشت را بحر بیکنار کنند
نقش باد نوبهار کنند

عزو چه راکیست او
ورنه در یک نفس دو عالم را
کنند که بر کسی الا که
هست تمکین ولی بجودت رای
خسروا به که در مدایح تو
ابرار وی بهشت سان تا زا

سحر و طفل شیر خوار کنند
خود بیک سانی نثار کنند
تکیه بر عون کردگار کنند
روز کین کار صد هزار کنند
مگر قا آنی اختصار کنند
مخزن در شاهوار کنند
ملک العرش پایدار کنند

در مدح و بیرای نظیر میرزا عبدالله منشی فرماید

ور بستان شود و عهد شبستان گذرد
طفل کوی شبستان ز بستان گذرد

ابر بر طرف چمن گریان گریان بود
مشک پراکند اندر همه آفاق نسیم

لاله بر صحن چمن خندان خندان گذرد
بسکه بر صحن چمن سنبل و ریحان گذرد

نام نامی تو در نامه و عنوان گذرد
بدخشانی از لعل بدخشان گذرد

ورنه در پیش تو بگذشتن شو اسخن
روح خاقانی خرم شود و قاآنی

در مطایبه و تخلص بستایش شاهنشاه فردوس آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

عدد بوسه من چون به چهار افتد
وز طرب رعشه بر آن گنبد دوار افتد

بر میانش چو کمر آورم از شوق دو دست
الخوش از توقف کز غایت مستیش سخن

موم چون بیضه پولادین استوار افتد
زود باشد که درفش سایه بیلغار افتد

خار نا چیز چو گلبن همه گل آرد و برگ
تا برا قطار زمین و در فلک سلطانست

در ستایش شاهزاده مبرور فیروز میرزا فرماید

از طلعتش طراز طراز دگر شود
با آنکه جلوه دست سراپا بصر شود

ور بگذرد بعزم سیاحت بدم چمن
زانرو بچشم من شده مژگان نیشتر

او چون گهر یتیم بود شه یتیم دوست | کو نزد شاه خوار تر از سیم و زر شود
جاری چو آب امر تو در کوه و دشت باد | چندانکه خط هم عمود و تر شود

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

در کنار من نگاری شنگ یک دو دم خوش | تا بر تو می‌نشد از اوج سقفی لاجورد
ز آسمان سبز گون بخت سیه چشمم چه سیه | زین سپهر شور چشم تند خشم تیز گرد
او همه اصرار کا یمو نشاید رو ز رو | بر دو هم از شکر و هم از بیم از ما برد
تا گیتی اندر ده آسته خیز داز درون | جای کن بر عرش عشر شش عشر بیع نورد

[illegible]

در شمر باید ستمهائی که با من چرخ کرد
باد دل افسرده نتوانم ثنای شاه گفت
بهر مدحت عرصه خواهد فراخ آسمان گرد
تا که در تحقیق اشیا بر که تعریفی کنند

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

در چمن از شکت چین صد کاروان آمد پدید | رستم عید از برای چشم کاووس بهار
فتح نامه سلم وی از خاوران آمد پدید | بهره و فتح میرد آب زی گلستان کار

[illegible]

جاودان — دائم و باقی
شرف — بلندی
عدو — دشمن
وسیم — ...
طنین — آواز پشه
هیجا — جنگ
پالهنگ — کمند
لاب — ...
اردجان — ...
ظل — سایه
زادشم — ...
بیغاره — سرزنش

جام کیخسرو پر از خون سیاوشان کند
خود منید البته اسکندر که کامش میزند
دستافشان پای کوبان و شتابان ...
با نسیم صبحگاهی فر و کافی نزد حلق
آن شهنشاهی که هر شام و سحر از روی شوق
هر که را الطاف تو تاج شرف بر سر نهاد
هیچ دانی با عدو تیغ جهانسوزت چه کرد
رفعت کاخ جلالش در سه یوم ...
حسرت دست گهربارش خراج ...
خصم با وی چون ستیزد ...
با طنین پشه لاغر که هیچش زور نیست
کهترین کرپاس و ارباب کاه حشمتش
حرز و اندر بکر هفت آسمان اقدم ...
ای شهنشاهی که از تاثیر عدلت روزگار
روزگار از ازدواج چار مام و هفت باب
مسخر تاثیر انفاس تو در تسخیر ملک
در قضا را در نظام حل و عقد روزگار
چون فلک صاحبقرانی چون ترا نامد پدید
سوی قاآنی ز روی همت چشمی فکن
لیک چون همواره در مدح میراند سخن
روز و ماه و سالیان و دهر و بخت ...
ای صفاهان مژده کاینک شاه ایران ...
... تو سنجش ... بی اندام ها
با جلال کیقباد و شوکت افراسیاب
یا نه پور زادشم پوید بجنس کنگ دژ
یا نه سلطان آتسز ...
یا بسوی ... مصطفی ... جمشید
یا اتابک جانب شیراز فرماید نزول
آنچنان جو نی که از بوی نسیم رافتش
نسبت رایش بخواهم داد ...

در دل الماس یاقوت روان میاورد
دست تاثیری که عمر جاودان میاورد
رو بسوی میکده پیر مغان می آورد
از نزول موکب شاه جهان میاورد
سجده بر خاک درش هفت آسمان میاورد
روزگارش کامکار و کامران میاورد
آنچه بر سر گشت از برق یمان میاورد
کاردانان تیر ... در کمان میاورد
با خواص و اتقی طبع دخان میاورد
تا بناور و سوار سیستان میاورد
کی خلل بر خاطر پیل دمان می آورد
از جلالت با بعرق فرقدان میاورد
چون بهیجا دست بر گرز گران میاورد
صعوه را از چنگل باز آشیان میاورد
با کف طفل عطا را ناتوان میاورد
از دم عیسی روح الله نشان میاورد
هر چه گوئی این چنین و آنچنان میاورد
زان سبب سوده تا زهره قران ...
گر ز ... بشارت هر زمان میاورد
روزگارش هر دو عالم رایگان میاورد

قصر اسکندر همین ظلمات ...
از دل اصناف صراحی ... جام
خلق را جشنی دگر کوئی ... نوبهار
قهرمان ملک جمشیدی بهار در حسن
آنکه ... آستان را صد هزار
هر چه جز نقش وجود دست نقاش قضا
آید بدیوان جهان ... فلک
نصرت فیروزی فتح و ظفر از روزگار
فر و دیهیم و دارایش هر دم ...
مور گر سستی نیارد و برکاهی ...
نی گر فتم از در طوس ...
گردش گردون بگردش کی ...
دختر شاهان ...
گر ز فرمانت فلک گردن کشد ...
نیست جز تاثیر باران ...
موسی شخص تو فرعون ...
آسمان جز مهر و کیوان ...
شاد زی تا که دایم ...
گر بنظمش نیست ...
روح پاک الفضل ...

طبع سعدی این سخنها در بیان میاورد
دست ساقی باده روح روان میاورد
از شمیم عطر گلشن شادمان می آورد
آنکه کیوان را بدرگه پاسبان می آورد
گنج باد آورد و گنج شایگان میاورد
بر سبیل آزمون امتحان میاورد
نام دستان را که اندر داستان میاورد
بارگاه شوکتش ... میاورد
در شکوه فر شادروان میاورد
کی گزندی بر ... میاورد
بر تن و بازوی سام پهلوان میاورد
در جهان خوش غریب از جهان میاورد
هر کجا کافاق ... زبان میاورد
دست وران پالهنگ از کهکشان میاورد
لاب ... اسطرلاب ... جان میاورد
از ظهور معجز کلک ... بنان میاورد
آشکارا هر چه از سود و زیان میاورد
ثمره ها از جانب بخت جوان میاورد
زانکه طبعش آسمان در ریسمان میاورد
تهنیت هر دم ز خاک شیروان میاورد
تا که دوران روز و ماه و سالیان میاورد

وله فی مدحه ایضا

جسم بیجان را از تو تن جان میرسد
خاک راه موکبش تا چرخ گردان میرسد
با شکوه قیصر و فر سلیمان میرسد
یا نه گر روز ایلی سوی سجستان میرسد
یا مگر شاه ... ملک شروان ...
یا بسوی کشور تبریز غازان میرسد
یا حسن شاه بهادر ... میرسد
هر نفس بیمارها بر باغ رضوان میرسد
زانکه رایش از تشبیه نقصان میرسد

عقد ابر ...
... کسترده تا عرش ...
خسرو پرویز آید ...
یا نه تیمور دوم ...
اردوان ...
یا مگر سنجر ...
آنچنان ...
اگر ...
آشکارا ...

در دواج خام ده کاین لحظه دوران میرسد
دور باشش ... کاخ کیوان میرسد
یا بسوی کاربستان سام نریمان میرسد
یا نه قاآن نخستین ... میرسد
اردشیر ... سوی کرمان میرسد
یا مگر سلطان جلال الدین ... میرسد
سبزتر ... آب حیوان میرسد
طعنه ها هر لحظه بر کوه بدخشان میرسد
بر روان ... پنهان میرسد

فروغ
طلعت — صورت
منشور — فرمان سلطان
تکمین — ...
فور — ...
مخزن — خزانه
حسام — شمشیر
سجستان — ...
اهرمن — ...
ارغنده — خشمگین
کیارنگ — ...
افرنگ — ...

تا بکی قاآنیا بیهوده میرانی سخن
آید چشم بد از گنج و دارا و ره باد
آن حسین اسمی حسین سیمی که چشم روزگار
آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند
آسمان ... و مهر شه در دست او
... که بر خرم ...
باد دایم محرم درگاه دارای جهان
تا که پای پاپوش تو توتیای چشم چرخ
... سیماب ... در معدن
جادوان در چنگل شاهین ...
گر شرمنده ... تیغ شه و ابروی جانان شد
... بزم جشن عید شد
حسن شاه ... خاک نعل ...
جهانا در جهانداری که از معماری عدلش
گدایان ... دست تطاول بر گریبانی
... بحر خون ...
برابر کی شود با ابر دستان او عمان
...
... فرمان شاهی ...
... آتش ...
سرانجام از هراس ...
... غیرت ...
چه گویم چون تو خود ...
مگر این نه همان شاهی که اندر دشت ...
مگر این نه همان پیل ...
مگر این نه همان اسب ...
مگر این نه همان ... که خصمش ...
مگر این نه همان کیخسروی ...
ز بس طوفان خون ...
زمین ملک از طراحی ... عدل تو

کی از این ... وصافش ...

در مدح حسین خان خان شجاع السلطنه گوید

آسمان در آستانش کمترین ... باد
تا ابد از لطف شه کارش ... باد
هر زمان ... مشکو باد
آنکه ... منصور باد
نعل ... فغفور باد
از برای قطع نسل دشمنان ... باد
... عصفور باد

باد تابان اختر ... خاوران

بر فروغ طلعتش هر که کشاید چشم
غیر این کش ...
هر نوای ... ارغنون ساز فلک ...
خسرو غازی بهادر ...
اینجا ... آسمان
چند روزی ...
... آسوده حال

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

برغم ... افغان شد
... خاقان شد
... ایران شد
... گریبان شد
که همچون ... عریان شد
که از هر قطره ... عمان شد
سر آید ... طغیان شد
روان ... ارکان شد
که هر یک ... شد
گریزان ... بیابان شد
بعزم رزم شاه و فتح اقلیم خراسان شد
که ... جیحان شد
ز سهم ... پنهان شد
که از ... شد
هوای ... شد
ز ... شد
ز ایران ... شد
ز خاطر ... شد
طراز ... شد

و یا بهر مبارکباد عید از عالم بالا
قضا امری ...
... بخشش
ز انصاف ...
... آید
... صلح
که ای ...
... گشت
... قیصر
هم از ... آید
سرانجام ...
مگر این نه همان ...
مگر این نه همان ...
مگر این نه همان ...
مگر این نه همان ...
مگر این نه همان ...
شها ... مملکت ...
چنانشد ... از جود ... عالم
بدانسان ...

سوی ملک ... خورشید ... میرسد
بحر و کان خالی کنج همت ...
از ... باد
دیده احباب و دشمن چشم اعدا ... باد
از ... باد
با نوای ... باد
در شبستانش ... باد
قیصر و ... باد
بازگشتستاز چون سنجر ... باد
به سکال از فر بخت ...
که امشب ... عید ...
نزول رحمت حق ... سلطان شد
قدر قدری که ... خزان ...
از آن ... شد
که با شیر ... شد
که همچون ... شد
که لطفت ... شد
چه شد ... شد
ز هند و قندهار ... شد
بعزم رزم شاه ... شد
ز مرو و اندخود و قندز و بلخ ... شد
گریزان ... شد
همچون ... شد
برابر ... شد
که اندر ... شد
غنیمت ... شد
بفتاح ... شد
تو ... شد
که در چشم ... شد
که هر چیز اندر ... شد

عمدو آشفته زلف پرچمت تا خواب دید ازو
بقای جاودانی ملک را بخشد جان نسوزد
جهان مفتوح گردد ملک خصم از تیغ و نیروت
بگوشش از هاتف غیبم صدا که این نوا آمد
ظفر مندی که هندی اژدهای اژدها بار کش
بزد خضر و آتش مؤیدان این پس شکفتی نو
بشکل چین از آمد و آمد از زه و زرازل تیغش
سکندر خواهش از رو که از راحی جان آرا
و لش سرچشمهٔ فیض و نوال بخشش احسان
تعالی الله بنا میرزه هی آسمان عهدی
نهنگی اژدها شکل است شمشیر شهزاده
رباید مغفر از فرق دلیران تیغ خونخوارت
بسیج رزم را سازد که با وی کینه آغازد
دمی زین پا بدرت آن شهزاده شیر
عنان را بگذار و خود بنشین کامرانی
زبان از مدح دارای جهان بند
جهان پاینده باداد و...
[illegible]

عشرت — شعرت
غبع — زخیر
صلیب — [illegible]
سلب — پوشش
و تعا — جنگ
رکاب — پیاله هشت پهلو
بهرمان
التیام
برغان — نوزدها

العبد آشفتگی پیدا از آن زلف پریشان
العلمات بنام از آن ... چون آن چشمان
[illegible]

در مدح امیرزاده شیردل ارغون میرزا ابن شجاع السلطنه گوید

که وقت عشرت جانبخش و جشن جانفزا آمد
بغرق بدکیش آتش فشان چون اژدها آمد
که زندان سکندر ... تیغ آب بقا آمد
که چین عین و چین فعل و چین مدعا آمد
نمایان مظهر آئینه گیتی نما آمد
کفش کان عطا ... جود و سخا آمد
که حکم نافذت ... قضا آمد
... خود بجز خون ... آمد
خنجی آهن سلب ... کاهن ربا آمد
خداوند گو پس از او خدایگان آمد
که از گرز تو ... شهلان ...
یکی بر جوهر ... که وقت کارها آمد
[illegible]

شراری تو جهان ... شهریارت
الا تا مردمان گویند فتح قلعهٔ خیبر
سپهسالاری سپهسالاری دارای تهمتن شد
عدو بندی که خطی ... بهنر بیجا
شگفتی ... بنام ظلمت ...
گشته در دیده خاک ... شرف جسم
و گر افراسیاب ... عجب بود
جبین ... شکن ...
به تیر ... دهد بیجا
فلک سرسام ... ابرتن
شها خصم ... تیره بخت ...
... اکنون ...
کرده ... بریجان ...
نه آخر بچه شیر ... شیر ... گردد
الا تا از ... انجم ... گردون
[illegible]

در ستایش شاهزاده مبرور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا گوید

ابوالشجاع حسن ... شاه کامران افکند
[illegible]

هویدا ... خاکستر ... شهلان ... شد
بعون بازوی کشورگشای شیرزادان شد
که گوید هرکس ... عجب فتح نمایان شد
که سهراب ... شهزاده ارغون میرزا آمد
دم آهنج اژدر ... بیجان و ماری جانگزا آمد
بکام تیره بختان چشمهٔ آب فنا آمد
بگیتی ... و تا عالم ... فرمانروا آمد
که آهن ... وا آهن قبا آمد
خرد چین ... کاین چین خطا آمد
کمانت ... گردون ...
صلیب ... قطب و خط استوا آمد
سرش ... نکند ... پوشش بهنا آمد
که در دشت ... با باد صبا آمد
که روز آزمون ... میدان ... آمد
نه آخر زاده ... اژدها آمد
گهی عیش و طرب ... گهی رنج و عنا آمد
هم گویند ... انتها آمد
[illegible]

وله فی مدحه ایضا

[illegible]

در ستایش کهف الاوانی و الاقاصی حاجی میرزا آقاسی رحمه الله فرماید

[illegible]

برو — [illegible]
جبین — پیشانی
چهره — صورت
هجر — [illegible]
تمتع — [illegible]
مهرگان — [illegible]
مرزغن — [illegible]
خنج — [illegible]
تاسیه — [illegible]
قنوات — [illegible]
خامه — قلم

درختان را چه شد کامروز بی‌فصلند از شاخی
اگر با وعتاب وزند یکسا لطمه بر هستی
خداوندا بدان ذات خداوندی که گر خواهد
کند امروز جز در حجت بانم حرفی از گفته
حریف خویش را در پایه چندین خصم بی‌تاب
کسان کو شید بر یده دست در سوم از خواجه
چو در سوم دارا اول تو خود داوری بعض دارم
خدا داند که زنگ از لاله گیرد بوی از عنبر
چه باشد ابر کلکت گر همی گرید بجا آنک
کدامین یکیه و زینده از جود تو چیز
تو مهری مهر نور خود به نیکی بدهد
روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
سرش دلبر هم سیم ناب را ماند
هنوز نامده در چشم من دم از هوش
کنار او همه رخشان میان او همه چین
شعاع او همه چشم مرا کند خیره
چو دزد از عقب یار ساز و شیر نهان
فراز بحر بسی بانی نوشته نغز
ویا بقرص قمر بر همی جهات ماه
ویا بپشتر حواصل که بر زده حزین
ویا بپهلوی خواجه شه فراز رکاب
مظفری که بهنگام گیرودار
پرند هندی و شعله‌ایست خاره شکاف
بهر کجا که فراز و خیام دولت
نهیب تیغ ملک چیست بوم و جان عدو
بشیر ماند در خوردن و فشاند خون
ثنا و منقبت من بچهر دولت شه
دوش گر ز گردون شمتی ان شهاب آید پدید
تخت شاهنشاه ایزد است گفتی آسمان
سبز دریای فلک از هر کران شد موج زن

اگر بر شاخ گل بلبل مدیح خواجه میخواند
چه جای حجت گردون که فرش انجم را
بقدرت چرخ را در دیده موری نگنجانم
مرا او را چون بان لاله ابر دلال گردانم
به تنهائی از او طبع برده کاز ابر بخجالم
بیزدان کاین سخن را گوش من افسانه
ولیکن تا بهمه حکمت چنین حکمی نمی‌دانم
ولی از فرط رحمت داده خود را بانسانم
وزان یک گریه تا حشر همچون گل بخندانم
که بر چرخ خم رسانم یا بخاک خیره خشانم
تو ابری بر فیض خود بخار و گل بیارانم
بیار و چون نکس رخشی سر بجا آرم

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی فرماید

بخاصیت بهر کوی که خواب را ماند
بدین دو وصف یکی شیخ و شاب را ماند
اگر غلط نکنم آفتاب را ماند
سهیل فته بزیر سحاب را ماند
بروی غفران یانی عذاب را ماند
بخویش حلقه زده مشک ناب را ماند
پراکنده پر غراب را ماند
دوال خسرو مالک رقاب را ماند
بو قعه تیر کش پر آن عقاب را ماند
که برق را و بو قا التهاب را ماند
بلند گرد و برآن قباب را ماند
که جای او برو بوم خراب را ماند
چنانکه دشمن خسرو دواب را ماند
برآفتاب درخشان نقاب را ماند

در جشن میلاد حضرت ظل اللهی ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بو سراز موج شابی سیمین حباب آید پدید

جناب حاجی قاسی گو بریزد طرح صد گردون
و گر برق خلاف او کشد یک شعله در گیتی
بتیهاری که قدرش شیر را گردد بفرمان
بلای بد بود حاسد بجان هر که در عالم
چو صبح رصد او قمر در این سخن بزم و رزمش
بر این عونی کو هیت از رز و دو روشن تر
خدا داند گرفتن آنچه بخشد از ازل لیکن
چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب
ز فیض قسمت ایشم کز طریق عجز می‌نالم
خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی
ازان بخت ترا بیدار دارد سال و مه دایم
الا تا سال و مه آید الا تا عمر و سال آید
درست نقطه سرخی که در میان دو سی
بهار ماند و دو روی نشان بوستان
بروی یکدگر افتند از دو سو گوئی
بروی او ز قفا طره نگار منسم
و یا بجز من سنبری بر شکل کمند
و یا بجیم سیاب یک سیمین لون
و یا بریزد و برو کتف پر کیکاوس
خدیورا د محمد شه آفتاب ملوک
و یا نه از پی حرق مخالفان چو دیو
بسان شیر ژیاکه بود پیاده شاه
سپهر توسن گوئی بود و کمیت ملک
بلارکش بود الماس یک و آتش
زبسکه شادی خصرت عهد و
دوام دولت او تا که چرخ
نسر طایر بیضه شهباز و شب همچون غراب

اگر شخص جلالش گرد بی ز دامن افشاند
چه جای خار صحرا کاب دریا را بسوزاند
ز رحم فیض او خرطوم سیلاب را بیجا ماند
دعا گن کاین بلا را ایزد از عالم بگرداند
و گر چون گل دو رویم باد غم بر هم بریزاند
تو خورشیدی قطع فیض خود خورشید نتواند
بگیر و آنچه داد اول بیفکویم بستاند
مگر تعلیقه تو جان من ازین بند برهاند
که یزدان هم زبهر شیر گور و کنار گرداند
عنان فیض خود از موسم کافر بتاباند
ز خلق خویش را در عهد آسایش بخواباند
بپائی تا فلک پاید بپائی تا جهان ماند
زبسکه نرم و لطیف است آب را ماند
بجام سیمین گلگون شراب را ماند
کمان بری کلف ماهتاب را ماند
کز جمله در فراهل حساب را ماند
علالهای خطا بر ثواب را ماند
همی نگون شده و شاخه سداب را ماند
همی ز عنبر سارا طناب را ماند
کمند پرخم افراسیاب را ماند
که بر برخش بچرخ آفتاب را ماند
بچرخ معرکه سوزان شهاب را ماند
بروز جنگ و عدویش کلاب را ماند
که ماه یکشبه بروی کاب را ماند
ولی بو قعه لعل مذاب را ماند
همی معاینه عهد شباب را ماند
بگوید ایدون یوم الحساب را ماند
بس درخشان موج زین دریای آب آید پدید
بسکه از انجم درو در خوشاب آید پدید
بیضه شهباز بنگر کز غراب آید پدید

فرط — مجدد — مهد — کلف — سارا — غراب — پرند — وغا — ملارک — ایدون

تا شب زنگی سلب خرگاه مشکین برفراخت
خانه گلشن شد چو چهرش از نقاب آمد برون
باسر انگشتان خود زلفین خم در تاب داد
زیر آن گیرید و مژگان چشم خواب آلود او
برکنارم مطربی کز ناله دلسوز او
دست افشانهای کوبان ز فرط شادی
اسد الله لب بنا لود و هنوز از شیر مام
لیلة البدر من گرخوانند امشب راوراست
جود را بخشنده و هستی را ستین آمد برون
سنجری را زود و الب ارسلان شد حکمران
دادگر هوشنگ قایم مقام آمد عیان
ابر عباللاه فیض ابر رحمت شد عیان
شهریارا تا چنین فرخ پسر دادت خدا
خلد پاداش تو است ز بس کردی ثواب
تا ز یمن فیض و دیدگامی خوشتر از خدای
سال عمرت باد تا روزی که در دورت
انچه با برگ درختان برنور وزی کند
دست جودش گنج فیروزی کند
بر بسوزان خنجر او از فرشته به خدای
آنکه هر کس با وجودش گرد بیزدان
جنگ عزرائیل گوئی در دم شمشیر
عقل را اندیشی نقص است از فضول
سرو را سر سبزی بخت سرافراز تو
گنج هر روز است جود تو الحمد روزی
هر که روزی نی ز جبان ذکه بد گوید ترا
عزم بازی گرگنی ساعات روز و شب
چون تواند وضع لفظ خوشش بهر قافیه
تا دهان غنچه پر گردد ز مروارید تر
هر دل اسیر زلف تو بیداد گر بود
آشوب ملک شاهی بیداد کار تست

کهکشان همچون یکی سیمین طناب آمد پدید
حجره روشن شد چو روشن آفتاب آمد پدید
صد زره بر عارضش از مشک ناب آمد پدید
چون غزالی خفته در چنگ عقاب آمد پدید
ناله طنبور و آواز رباب آمد پدید
زانکه عیشی خوشتر از عیش شباب آمد پدید
در تن شیران از بیمش اضطراب آمد پدید
کز زمین و آسمان و ماهتاب آمد پدید
فتح را بخشنده و تیغی از قراب آمد پدید
شیده از تخم افراسیاب آمد پدید
تا مور جمشید را نایب مناب آمد پدید
ملک میر قصد که شبل شیر غاب آمد پدید
هر چه در غیب پنهان حجاب آمد پدید
این بهشتی و پاداش ثواب آمد پدید
کاینچنین پور بهر کامیاب آمد پدید

در ستایش شاهزاده آزاده نواب فیروز میرزا فرماید

با تهی دستان کف فیاض فیروزی کند
هر که را آن گنج فیروزی خدا روزی کند
قهر جبارش اگر عزم جهانسوزی کند
بینیازش ز اکتساب گنج هر روزی کند
زان بیارزد جهانرا چو کین توزی کند
از شکم بر پشت آید بچه را توزی کند
وزره چون شمشی ناید سبزه گی توزی کند
رحمت حق بینیاز از رنج هر روزی کند
چو سنگ آلوده دهان باد بدبوزی کند
جمع گردد تا کهت نزدی و گدو روزی کند
هم بود از گو دنی گر قافیه بوزی کند
چون بزیر لب ثنای برنوروزی کند

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

ترکی و ترک دوید بیداد گر بود

من نشسته با نگاری کز لب میگون او
لب گشوده از نار و هستی ز عدم گشت آشکار
چین زلفش را گشودم همچو کار روزگار
بر گرفتم جام می با توت کشن کز عکس آن
برق سان آمد بشیری عدسان از در او
داده امشب شاه را یزدان یکی فرخ پسر
الحمدلله تا شد یکقطره آتش در جگر
عالمی را کمتر فزود امشب از اسمال خدا
فیض قدسی ز دم روح القدس گشت آشکار
یوسفی را کمتر ز گلزار خلیل افروخته
الصبح گیتی تازه شد گز بل طرب گشت آشکار
دفع جور و هر انوشیروان گشت آشکار
تو سحاب فیض و هستی نزد او گردون
چون سلیمان خواهی ملکی حق بیشتها
باد یارب در پناه دولت فیروز
زانسبب فیروز شد نامش که از آیات او
آفتاب و جانبخشش بهر مجلس که تافت
سنگلاخ کوهسار از اثر تواند زیر پای
گر بخواهد پیر عقلت از آتش موزه خطاب
گر شکل گرز خود خواهد بسطح کاخ تو
یا چو خیاط است تیغت کز حریر سرخ خون
شهد گفتار تو از خسرگی و ام خواهد از
شیر چرخ از مهره قلاده سازد
از پی خاموشی جاوید خیزد از خدای
قافیه تنگست و من لیکن از آنرو که طبع
گرچه برخی از توانی تیز رشت
غنچه سان خندان و کامش پر ز مرواریدها
در ملک حسن شاهی آن شور و شر کنی

ورد و چشم من همی رشک شراب آمد پدید
رخ نمود از زلف و حجت از خط آمد پدید
زیر هر تارش هزاران گیره و تاب آمد پدید
در سر انگشتان خلق کم خضاب آمد پدید
گفت گز ابر عنایت فتح باب آمد پدید
تا شکفتی بین که در شب آفتاب آمد پدید
هفت دریا را ز جوش انقلاب آمد پدید
این به بیداریست یارب یا بخواب آمد پدید
نقش فال رحمت از ام الکتاب آمد پدید
شیر نری کمتر ز صلب بوتراب آمد پدید
مژده و ران عطش و گر گل گلاب آمد پدید
رجم دیو ملک را سوزان شهاب آمد پدید
کانچنان باران رحمت زین سحاب آمد پدید
این کرامت از دعای مستجاب آمد پدید
تا نگوید کس که در شب آفتاب آمد پدید
اینک نیک شمارش یوم الحساب آمد پدید
بخت هر روز آشکارا آیات فیروزی کند
شمع نتواند که دیگر مجلس افروزی کند
باد در قفس نتراز قائم و توزی کند
طفل نتواند بتعجان حکمت آموزی کند
گنبد پیروزه کون اظهار پیشتری کند
خصم را بر رشته و سوزن کفن دوزی کند
در حلاوت قند مصر و شکر خوزی کند
بو که در نخجیر که روزی ترا یوزی کند
تا بر اطراف نامش مرگ تبغوزی کند
خواهد استیفای صفت بهر بهروزی کند
با قبولت چون رخ زیبا دلفروزی کند
چون صدف هر کو بدخت گهر اندوزی کند
کارش ز تار زلف تو آشفته تر بود
شک شیخ حسن چین با شور و شر بود

سلب — کف — اضطراب — قراب — شبل — رجم — رفو — توزی — دوز — تبغوز — پیرامون — بوز

سمشاد مهرچهر و خورشید جبین
در چین چو کاشغر زلی چو تو دلفریب
هر جا که جلوه سازکنی گشت فتنه‌ها
رویت بنور پایه گردون چراست
روی تو ماه باشد و طرفه بود که ماه
یوسف اگر بچاه ز فتنی نهفت چهر
پرحالة طرة تو کتاب مختلی است
در حیرتم که چشم تو ماند از چه رو سقیم
در زیر دام زلف تو از خال دانه‌ایست
باشد بحکم عادت سیم و کمر گهر
بلور ساده است که چو نمی عکس او
مسکین دلم که در طلب سیم تو مدام
بازر چهره و سیم سرشکم بود میان
چون نیست در کنارم سرو قدت چه سود
گیره دار بکلبه مسکین اگر چه تو
اخترنه خانه دل ما ملک پادشاست
کیهان خدای آنکه ش در جلوه عمله ملک
در روز کین بنهب روان کشی اجل
جوشیت از محیط عطائش حو انجم
صد ره بچرخ تا زد خاک ار نظر اگر
وقتیکه جام جوید کو هر فشان شود
جامش موالیان را کوثر شود بطعم
هرکرا دل سپید کار بود
شود از قید کفر و دین آزاد
چون نکاری هناد باید دل
تجربت رفت و خبر عشق بتان
چین زلفش حصار ماه و بحسن
یا همی صف کشیده بر در چین
عارضش یک سپهر ماه و بجام
چشمش آهوست در نگاه اگر

ماهات مهر ماه و ماه هست پدر بود
همواره پای اهل نظر راه سپر بود
هر جا خرام نازکنی کاشمر بود
زلفت برنگ و رایحه مشک تر بود
بر جرم روشنش زره از مشک تر بود
چاهی ترا اگر ز نخ مشتهر بود
سر واده سکه دایره کیمیاگر بود
با اینهمه که در لب تو نیشکر بود
کان دانه دام مرد و رضا حنظ بود
چون نیست کوه سیم تو را در کمر بود
روشن سر و بام و در و بوم و برج بود
همچون گدای گرسنه ای دربدر بود
کم بر مراد خاطر هر کز ظفر بود
گر بی تو از سرشک کنارم شمر بود
قدرت بزرگ و کلبه ما مختصر بود
دانی که شاه از چه با جسر بود
دستی قضا بقدرت و دستی قدر بود
تیغ خمیده قامتان را دسپر بود
خشک و تر ش بخوان کرم ما حضر بود
راهش بدادگر زیده چنین جور بود
وقتیکه تیغ گیرد و دشمن شکر بود
تیغش مخالفان را سوزان سقر بود

باور نمیکنم که بدین حسن و دلبری
ورنه چو نیست صورت با چون تویی ملک
هر که ز زلف شانه زنی قیمت آن گوی
ماه فلک نه حاشا که مشک بر در
چندانکه وصف خوبی یوسف شنیده ام
یاقوت اینگونه همانا که آن دو لب
گردم سپر لب بسال یک سرشته آفتاب
داند دل جریح که کاه کمه ترا
قدت صنوبر است ندیدم صنوبری
سیماب نیست کوه سرین تو در خرام
اندر آرزه سرخ بجای جرین تو
بی زر بکف نیاید سیم تو مر مرا
من آنزمان که داوم تن در بلای عشق
از غیرت ستاره ز هجر تو تا که
چندین مناز توسن دل ای نگار
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه مهر
ظل خدا خدیو بشر کز طریق حق
گردون بکاخ دولت او حقه بیست
از قهر او جست برین بیت گو رقی
در روز رزم و بزم ز شمشیر و جام می
هر جا بود سوزی راهش طلب کند
تا از پس شکوه بخبر دو شود

نقشی بهیچ سردی در خاطر بود
خواهم نه چنین بماند و نه کاشغر بود
ور برکشی نقاب سراسر شوشتر بود
مشک تتر نه کلاکی با قمر بود
ستوارنایدم که ز تو خوبتر بود
الا که در میانش دو رشته گهر بود
دایم بر آفتاب تو گردم سپر بود
در نوک سره تعبیه صد نیشتر بود
کو بیش برزبر و مهی برزبر بود
لرزان مدام از چه سبب اینقدر بود
نسرین بهاره و سیم بحر واره در بود
اشکی بسان سیم و رخی همچو زر بود
گشتم یقین که جان و تنم در خطر بود
شب تا بصبح چشم اختر شمر بود
زین فتنه تر سمت که در آخر خطر بود
هر صبح از سجود درش مفتخر بود
دارای ملک ملت خیر البشر بود
گیتی ز ملک شوکت او یک شرر بود
وز قهر او لهیب سقر یک شرر بود
وز عشق بهاره حامله خیر و شر بود
هر جا بکینه توزی پرخاشگر بود
یارب نهال دولت او بارور بود
با سیه طره کالنش یار بود
زهی من آنکس که رستکار بود
مرده استار چه زنده وار بود
رشک کشمیر و قندهار بود
روم محصور زنگبار بود
کی شقیق و بنفشه یار بود
شکر و قند بار بار بود
هیچکه لاله در کنار بود

در ستایش نواب فریدون میرزا فرماید

بسته هر دل بزلف یار بود
خوار از این خوبتر چه کار بود
مردرا فوت روز کار بود
شود چین فتنه حصار بود
از دو سو لشکر بهار بود
کی ننه زلف مشکبار بود
دیده آهو که جان شکار بود

کمند بتان گرفتار است
نه دو نزاکه میل خوبان نیست
خاصه چون یار من که از رخ و زلف
گرد رخ زلفکانش پنداری
قامتش یک بهشت سرو و بسر
لعبش اهواز نیست لیک در او
زلفش افعی بود کرا سیه

غاتفر: نام شهری از ترکستان که مردم آنجا زیبا رو باشند بسیار
تتر: مخفف تاتار است
سقیم: بیمار
ازار: جامه زیرین و شلوار است
شمر: آبگیر و گودال آب
کیهان: جهان
نهب: تاراج کردن
لهیب: زبانه آتش
زهی: خوب
شقیق: ورد

چشم او کافر است و دست چپاول
لب او لعل و لعل کس نشنید
رخ او لاله است و این عجب است
دیده ام آنچه در زلف و دانستم
وصف چهرش نگفته و قدرش
وصف چشمش نموده ام زان رو
بخیال دو زلف و سبز خطش
دیدم آن روی کو مرا دیگر
کی چمیدن کند چو قامت یار
کی بود همچو ترک من چندان
گفتم از چشم همچو دست کو زن
ترک من نوش حال و نوش لبان
لیک وگور و کوزن تیک نظر و
سر نهد در کف ارادت او
ننده در ستمت زلفش و دل
لیک سنگش بزیر سیم نهان
تن ما نیست ایمان بخیف
راست پنداری از نهیب ملک
شاه فیروز فر فریدون شه
روز کین از سنان نیزه او
بخت دار اگر کند لبوس
چون ز آهن کند حصار کسی
جان کش اند و ستیغ او بر دو
آفتابی است بر سپهر برین
عالمی را نیار داد و نمینش
ابر جو شند و الست ناشر گنج
بحر آنجا همی کند افغان
اندرین هر دو وقت دشمن و دوست
نه بهر جا بود عنز آید
دشمن کوهر است و سیم گنجش

تکیه بر تیغ ذو الفقار بود
صدف در شاهوار بود
گر زخش لاله داغدار بود
صبح را پرده شام تار بود
همچو ارژنگ پرنگار بود
سخنم سحر آشکار بود
خاطرم پر ز مور و مار بود
ز گلستان نه نوبهار بود
سرو گیرم بجویبار بود
لیک گیرم بکوهسار بود
کی قدح گیر و میگسار بود
خاصه وقتی که باده خوار بود
یار خوشتر ز هر چهار بود
هر کرا در کف اختیار بود
همچو خود سعید یار بود
کوه سیمش در ازار بود
اینقدر از چه برد بار بود
پیکر خصم ما بکار بود
کافریدونش پرده دار بود
جرم گردون بزینهار بود
فر و اقبالش پود و تار بود
لاجرم بخت استوار بود
خصم اگر یک اگر هزار بود
چون بجنگ فلک سپار بود
که بعیشش جهان سپار بود
گر براهش ده و نشار بود
چرخ اینجا بزینهار بود
لاجرم صاحب اقتدار بود
جز که در دست شاه خوار بود
چون که بر تخت نه نکار بود

ور بهی نرگس است از مژه چون تار
غبغبش جای گفتم از بنسل
تخم فتنه است خال او در دل
بجز از چشم او ندیده کسی
بلب لعل او اشارت کرد
دیده و روی ستاره گردانش
فکر مژگانش در دلم بگذشت
گر بهار و چمن فراغت به
کی دمیدن کند چو طلعت دوست
کی خرام آورد چو دلبر من
در خور است گر تند و چو دوست
وقتی ار شورشی کند سهل است
گلشنی نوشکفته است و لیکن
دلفریب است گاه بردن دل
سنگ در سنگ و سنگ دل کوه
گشته این کوه را بهر طرفی
وین عجب کش که خرام آن کوه
داد گر آفتاب ملک و ملوک
آنکه در جیش شیر شادروانش
هر کجا تافت رای روشن او
عدل او دهر را شده است پناه
منصب خود به تیغ او سپرد
کوه بینی درون بحر جواد
با کف درفشان بود چو سحاب
جام بلور در کفش کو نی
بر گوشند و الست تا جانش
معدن آنجا فقیر و مفلس گشت
دوستان بر تخت داد او
عدل او داد در ون چشم فتن
عالم خلق را چو درنگر

گرد نرگس دمیده خار بود
چاه را ماه در جوار بود
رخ رنگینش فتنه زار بود
ترک می باده در خمار بود
کلک من زان شکر نثار بود
چشمم از آن ستاره بار بود
سینه ام زان سبب فکار بود
هر کرا چشم بر نگار بود
لاله گیرم که در ایار بود
گیرم آهو بهر دیار بود
کی زره پوش و کین گذار بود
کاهنم از تلخی عقار بود
هر کنارش دو صد هزار بود
حیله پرداز و سحر کار بود
داور این هر کامکار بود
با میانی که موی وار بود
همچو سیماب بیقرار بود
کش فلک خنگ راهوار بود
پی روان شیر مرغزار بود
قرص خورشید سخت تار بود
تیغ او ملک را حصار بود
اجل آنجا که کارزار بود
در کفش گرز کاوسار بود
چو که بر تخت روزبار بود
آفتابی ستاره بار بود
چون خداوند گیر و دار بود
دشمن اینجا ضعیف و زار بود
دشمنان بر فراز دار بود
اثر برگ کوکنار بود
از وجود وی افتخار بود

فتنه: نام کنیزکی است که نزد بهرام گور بود با بهمن سوار است
ارژنگ: نام صحیفه مانی
ایار: نام ماهی از ماههای ملت روم
عقار: باده ای که کهنه شده بود
خنگ: اسب سفید
شادروان: سراپرده
لبوس: آنچه بپوشند
یسار: توانگری
ناشر، نهب: پراکنده کننده، تاراج کننده

وصفا و کس یکی ز صد نکند
نه فلک را بگرد مرکز خاک
الحمد خدا را که ولیعهد مظفر
شد منتظم از همت او ملت احمد
اقلیم خراسان که در آن شیر ژیان
چون خور که جهان گیرد و نی [?] نجم
در فصل زمستان که کس از کنج شبستان
صد بار و بیک باره ترا گشت مسلم
یکدشت پلنگ است و یک چرخ ستاره
با سطوت تو شیر اجم کلب معلم
از عدل تو آهو بره در کام پلنگان
از ناجخ تو نامی و دلوال سقین
از سطوت تو ولیه بخوارزم نجات
آنگونه که بر چرخ بود حکم تو غالب
با خشم تو خشتی است فلک و سیلاب
لیکن برش جز سخن راست نشاید
او تخم فشاند که بیک سال خورد بر
هم تقویت کشت وی از آب بهاری
تو ابری چون ابر زند کله بگردون
تا آب بجیلت نشود سوده بهاران
الا ای جنید و سر زلف دلبر
چو فخری عزیز و چو فقری پریشان
همه سایه در سایه همچو بنفشه
شمیمی که از تارهای تو خیزد
بلی چون پریشان شود آشیانی
لطرهٔ کج در پیش جبریل شیطان
چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
ترا عود با بت و ریحان پرستم
بخورشید که سجده آری چو هندو
بخورشید گروی از آنی برشته

وقتش را تا صفت شمار بود — لنگ قصد من انگه و اند خلق
تا روان روز و شب مدار بود — بر سر خلق و حکم جاویدان

حرف الراء
در زمان ولیعهدی شاهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بگرفت جهان را همه بی یاری لشکر — ای گرز تو چون بخت نکوخواه تو فربه
گر مرغ شود سوی گلستان تو … — بستی و شکستی سپه خصم تنا تن
صد بقعه بیک وقعه ترا گشت مقرر — تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره
یک بحر نهنگ است و یک بیشه غضنفر — البرز بر برز تو و گرز تو کوتی
با رایت تو مهر فلک ماه منور — با جوشن فلاطونی و با توش فریدون
این ترا از آن طفل که در دامن مادر — در روز وغا از تف شمشیر تو گردون
از خنجر تو یادی و زال کم شمر — آنگو که بر البرز ندیده است ماوی
از صولت تو موی بجسم شیر ولهان — شیر نک که این سنگ بسنگ جنگ تو جنگ
نه باز کبک است و نه شاهین کبوتر — از زخم خدنگت تن افلاک مشبک
با قهر تو خار سیب جهان … — در دولت تو حال من و حالت دهقان
با حالت من حالت دهقان … — او دانه بکف دارد و من کلک و انگشت
من … نایم که بیک عمر بریم بر — او حاصل کشتش نه بجز گندم و ارزن
هم تربیت شخص من از شاه بخور — خود قابل مدح خدمت نیم …
تو مهری چون مهر کند جلوه ز خاور — زان شاخ گل و برگ گیا هر دو مطرا
تا با و با فسون نشود بسته بخنجر — بخت تو فروزنده ترا از بیضه بیضا

در زمان ولیعهدی شاهنشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

همه پایه در پایه همچو منبر — شب شمع و مه دیدم ماندیدم
کند تا بمحشر جهان را معنبر — چو بر شیدت باد بر چهر جانان
در افتند بر خاک مرغان بی پر — ز شرمی قمر و مانده در چهر جانان
بر آن انکه در نزد گرا ز قنبر — قضا کامت … نگونی گناهت
چو شکلی که با سیم نابی برابر — و خانی تو وان رخ فروزنده آتش
ترا مشک نام است و عنبر نژاد — تن عقرب و سم تو نافه چین
به بتخانه که چهره سائی چو کافر — ترکیب سر زان … نمایی
بغیره و … حبشی از آنی معطر — ترا تا بعنبر بمانند گردم

گر مدیح و ریم دثار بود
حکم فرما و تاجدار بود
شد ناظم ملک پدر و دین پیمبر
شد مشتهر از نصرت او مذهب جعفر
کیاه چو خراسان بوده گرد مسخر
ای تیغ تو چون جسم بداندیش تو لاغر
رفتی و گرفتی گره و خاک سراسر
با بحر خروشان شود قطره برابر
کا اینست محقر بر کوه و موقر
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر
مانند یکی آهن تغتیده در آذر
گو گرز تو بیند ز بر زین تکاور
کوه است که با باد وزان گشته مخمر
ور گرد بهمندت رخ اجرام مکدر
یکسان همه با اشباه ملک خطی فلک فر
او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر
من حاصل گفتم نه بجز لولو و گوهر
تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر
زین قصر شه و کوی گدا هر دو منور
تخت تو فرازنده ترا گنبد اخضر
که هر نکهت مشکی و همسنگ گوهر
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر
شب تیره در شمع و ماه منور
پراشیده گردند و لها سراسر
بعجزی سر افکنده در پای دلبر
رخ یار من صفحه تار تو مسطر
نگاری تو و اژدها و خورشید انور
شکل افعی و زهر تو مشک اذفر
که شخص وثن نیکوئی را تو ئی سر
همه قیمت جان گرفته عنبر

دثار: جامه که بالای جامه‌ها پوشند
مشتهر: مشهور
باره: شهربند و بارو و قلعه
توش: اندام و هیکل
تغتیده: تفته و گرم شده
ناجخ: …
سقین: …
کله: پرده
مطرا: پیراسته و تازه شده
بیضا: آفتاب
پرشیده: پریشان نموده
اذفر: بویا

بدو رنگی آتش فروزان لی
و یا چون وکو وک که نزد معلم
سیه چادری ابر ترکیب مانی
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین
بخشش نهانست مرگ مفاجا
مقدم هفت آسمان چار طبعش
گهر را صدف بود چشم ملایک
دم افشاند و روبد اجرام انجم
چو برقست اگر برق با ابر نهی بن
لب بیند او هام اندر خیالی
ز آتی چنان ملک هستی نوردد
تنش کشتی و قلزمش دشت هیجا
زهی هر چه جوئی ز بخت مسلم
گهر خون همی گرید از هیبت تو
گر از از پیکان تیرت تبارک
عکس لب هر زمان گلاب نوشی
تنش همچو کشتی لبالب ز جانها
الا یا جوانبخت شاهی که دارد
بوفیروزی و فتح و اقبال دایم
جهان بنده تو سر از شطر گردان
خلد تیر … انگونه در سنگ خارا
تفاری از قدر او هفت ورنخ
بمدح تو قاآنی الکن ناید
پس از سنبل آید گلزار سوری
شوی گر توام ناصر بخت قاهر
الا تا همی حرف زاید ز نقطه
ای طره و چهر تو یکی نار و یکی مار
بی نار تو یار است مرا ناله و اندوه
بنو و عجب ارام شود مار تو بر مه
انجال سیاه تو در ون خط مشکین

که خم گشته دم میدمند اندر اژدر
سبقهای مشکل نمایند از بر
کش از رشته جان بود بند چادر
که دین ناصرش با دو دادارش یاور
بجودش منوط است رزق مقرر
بر آتشان که برند عرض پیچ …
گر از رای و تاب هیبت گوهر
سم افشار ده و کوبد اندام اعصر
چو وهم است اگر وهم گردد مصور
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که باره عدم را نمایان شود در
دمش بادبان چار سم چار لنگر
خنی هر چه خواهی چو رخت میسر
از انگونه سرخست روی غضنفر
بلا از از آسیب گرزت به پیکر
شود جام بلور یاقوت احمر
فرو مانده در ژرف بحری شناور
ز مهر شهنشاه بر مشرق امشر
ستاده به نه شهنشاه جیغه در
گذارنده نیزه از خط محور
که در جامه سوزن در اندام اشتر
ف خاکی از ملک او هفت کشور
بر انسان که حسان نعت پیمبر
پس از سبزه بالد بستان صنوبر
و گر با ورم گردد الطاف داور
الا تا همی فعل خیزد ز مصدر

در ستایش امیر معبر و آصف الدوله الله یار خان گوید

بی مار تو کار است مرا مویه و تیمار — جز من که بنار تو و مار تو گرفتارم
ز یرا که شود رام چو مغلوب شود مار — هزار از آزار شود مردم عالم
چون نقطه از مشک میان خط پرگار — روی تو و بوی تو چو در غالیه سوسن

و یا چون وهنده که اندر برت
بد فر شبلی ز تو و صفی تو شستم
غلام ولیعهد از ای ز دستی
چنان دور بین است خرش که دانم
بهر عرق و یک فلک عقل مدغم
شکر را شرف بود بر جان شیرین
تعالی الله از توسن تو سیرش
عرق ریزد از پیکرش کاو تو
فلک تا ز و مه سیر و کوکب شیخ …
چنان گرم گرد آفاق گردد
فلک را گهی سپر و چون ستاره
عجب تر که آن بادبانست ساکن
ز گردون جلال تو صد باره افزون
جنین در رحم گر جلال تو دیدی
شود خود و صد چاک بر سان جوشن
پرندوش من مرگ را خواب دیدم
سحر گشت تعبیر آنخواب روشن
الحمد از شاه خواندم که با دوان
محمد شه آن کز هر آتش تجسد
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی
رود حکمش انگونه اندر ممالک
الا یا ولیعهد دارای دوران
پس از دیگران گفت مدح تو آری
رسالت پس از انبیا جست احمد
سخن را ز رفعت بجائی رساندم
بود جاودان مهر تا مذ ضیا گر

برا تو کنند از دو سود دست بر
همانندم پریشان شده او ز فر
سرا پرده بر روی خورشید خاور
المصلب مشیت قضای مقدر
بهر عضو او یک جهان هوش مضمر
گر از نطق او خلق می گشت …
که از نسل او واست از صلب حرم
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
کم آسای ی پر تا با رهپوی رهبر
که پرگار بر گرد خط مدور
زمین را گهی طی کند چون سکندر
ولی لنگرش بادبان دار رهبر
زهستی رواق تو یک شبر برتر
ز شوق تو یک وزه زادی نه مادر
شود درع ملکت مانند مغفر
برهنه تن و خون چکان و مجدر
چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
تو شاهی خسرو شهنشاه و کشور
نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
فزون آمد از آفرینش سراسر
که در آب ماهی در آتش سمندر
الا یا دو بازوی شاه مظفر
مقدم بود نطفه انسان بخر
خلافت پس از دیگران یافت حیدر
که روح القدس گوید الله اکبر
چو فاعل ز افعال معلوم مضمر
بی نار تو در نارم و بی مار تو بیمار
دیار گر زند هم از مار و هم از نار
من می نشوم هیچ ز آزار تو بیزار
موی تو بردی تو چو بر آینه زنگار

سبق: نشره و درس طفلان
مفاجا: ناگهان
منوط: بسته شده
شخ: زمین سخت و بلند بسیار و دامنه کوه
جنین: طفلی که در شکم است
پرندوش: شب پیش از دوش
الکن: آنکه در سخن گفتن زبانش گیر کند
تیمار: اندوه و رنج

در باله خط لاله تو تا شد و پنهان / بر لاله من ژاله اشکست پدیدار
زین ژاله مرا لاله دمیده است بچهره / زین لاله مرا ژاله چکیده است برخسار
خون خوردم از جور تو چون تو آسمان / جان بردم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک / از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار
در چهره تو خال تو ای غارت کشمیر / بر قامت تو زلف تو ای آفت زنهار
چون زنگیکی ساخته در خلد نشیمن / چون هندوکی آمده از سرو نگونسار
با شاخ گل آمیخته عنبر سارا / بر برگ سمن بیخته نافه تاتار
دوشینه که در محفل احباب نشستی / با تاب و تب و بستر بیمار سروکار
شکم همه بر شاد و بی غبار تو تابت / اشکم همه از دوری رخسار تو بسیار
از روز من و بخت من آید است چه پرسی / بر روی تو و موی تو این تیره و شد آن تار
در مرحله مهر تو چون خاک شدم پست / در بادیه عشق تو چون خار شدم خوار
چهرم همه زر خیز و سرشکم همه در ریز / وین تیره و کدر انبود نزد تو مقدار
زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست / در را نکند جز تو کسی خاک صفت خوار
الا که جود و عطا سید جهانگیر / الا که فضل و سخا صدر جهاندار
دستور ملک صدر جهان آصف دوران / سالار زمان میر زمین قدوه احرار
آن آصف ثانی که براز آصف اول / در فکرت و هوش و خرد و سیرت و کردار
عمان ز خلیج کرمش جیب یکی جوی / کیهان ز نسیج نعمش جیب یکی تار
از شاخ نوالش رتی و روضه رضوان / بر خوان جلالش طبقی گنبد دوار
قلزم ز حیاض نعم اوست یکی موج / جنت ز ریاض نعم اوست یکی خار
الصدر قدر قدر که از فرط جلالت / در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
تفتی ز شرار سخطش برق بهمن / رشحی ز سحاب کفش ابر درربار
سر و بیت سنانت که بجز نکند بر / تخلیت بنانت که بجز بر ندهد بار
در ملک شهنشاه تو ای مرد نکوی / بر جیش و سعید تو ای سرور سالار
در طاعت آن کرده خداوند تجبر / در دولت این کرده شهنشاه جهاندار
اکنون که چمن راست پر از خلعت نعمت / اکنون که سمن گسترد زنگار
می زمزمه هزار همه ساحت گلشن / ای قهقهه کبک همه دامن کهسار
ایدون همی از راغ سوی باغ چمد گور / اکنون همی از باغ سوی راغ پرد سار
آن باغ که از لاله بدی تیم و ده شنگرف / آن باغ که از سبزه بدی معدن زنگار
دامان ری از ابر کنون معدن گوهر / سامان چمن از باد کنون مخزن عطار
از باد چمن زرد تراز گونه عاشق / از ابر فلک تار تراز طره دلدار
من مانده بدین بادیه با نفس سرد و مشوش / من گشته بدین در قفس درد گرفتار
آزاد ... من با اثر بذل تو آسمان / آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت / هر جا نگرم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش / گیرم نبود مایه مرا هیچ بگفتار
تو مهر ... کس ... ز افسانه برده / تو ابری و کس نیست در این غم حله انگار
آخر نه مگر مهر چو تابنده در آفاق / آخر نه مگر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گهر ... ضیا بخش / بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روز است مبرهن / با آنکه بچشم تو چو نور است نمودار
کامروز زمین ساحت گیتی است معطر / آنگونه که از مشک ختن کلبه عطار
وار دزد من تو ده خبرست مشوه / آنگونه که از مهر فلک ساحت امصار
بر رفعت قدرم ز زند طعنه خردمند / در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
هر مرتبه چاکر دون کند اذعان / بر معجزه احمد حصبا کند اقرار
تا پای کنم در شکند سنگ ... / تا نام خطا بر فکند صیت استغفار
هر کو بتو پیوست و برید از همه عالم / خوارش کند ایزد بجهان نزد اولوا

در تغزل و تشبیب

بس دلبر کانند به بوم و به بر بر / یارب بچلیپد یکدل با اینهمه دلبر
آن چیره وش از چپ و آن بیکشد از راست / مسکین دلم بمانده و در آن سلسله اندر
گر میکشدش این مه و ابروی مقوس / گر میکشدش آن مه و گیسوی معنبر
این میکندش صید بدو تا ... چو کاه / آن چنبر مشکینش قید بدو بافته چنبر
این میکشدش که برخ از ابرو شمشیر / آن میزندش که تیر از مژگان خنجر
کاهیش از شوق سیرش شده فربه / کاهی که خس از عشق میانی شده لاغر
که تاب برد آن کمش از تاب دو سنبل / که خواب برد آن کمش از خواب دو عبهر
گه پیچد و لرزد ز لف تو سنبل بویا / که میخورد از لعل لبی قند مکرر
مسکین دلم را که خدا باد نگهدار / حورا نتواند که نگهدارد در بر
چندلب ... از السش از غصه شود خشک / چنبر رخ این از خش از گریه شود تر
از طره آن چند وانده و گنه ساز / کو غره این چند و فریاد کند سر
گه موی ... چند بر روی پریشان / از مویه بجوید بپیچد چون موی برابر
از خال تو بیند چون عود در آتش / واهش ز درون خیزد چون دود ز مجمر
چون تاب گهی جای کند در شکن زلف / چون خال گهی پای نهد بر رخ دلبر
من این دل سودازده بالله که نخواهم / بیرون کشمش با رگ و با ریشه ز پیکر

خلد: بهشت
احرار: جمع حر و آزاد
خلیج: نهر بزرگ
نسیج: بافته
حیاض: حوضها
اقطار: جمع قطر به معنی اطراف
امصار: شهرها
اذعان: اقرار و اعتراف
حصبا: سنگریزه
عبهر: نرگس
اندوه: غصه

بفروشمش ار کس خرد از من بدو سیم / کامروز هم سیم بکار آید و هم زر
ور کس نخرد بسیم و دل از من بستاند / بستانم و سودا کنمش با دل دیگر
نی نی غلطم کس دل دیوانه نخواهد / دیوانه بود هر که به دیوانه کند سر

در ستایش نظام الدوله حسین خان بتهنیت تمثال همایون شاه

ای همایون صورت میمون شاه کامکار / ملجا جانی که جان ملجهان را دستیار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود / روضه خلد برینی یا که نقش نوبهار
ماهتابی از افق وقت افتد اندر رهگذر / آفتابی از شعاعت تابد اندر هر دیار
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی با حضور / مهر میخواندم ترا گر مهر بودی پایدار
چرخ بودی چرخ اگر بر خاک گشتی مستقر / عرش بودی عرش اگر بر فرش گشتی برقرار
هر کجا نقشی است از هستی بیابد فخر و تو / هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
نقش آن شاهی که از جان خلق را شد زیردست / نقش تمثیلش هم معنی خانه زاد ذوالفقار
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو / هم در آن ساعت کند صورت پرستی اختیار
خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا / و اندرین تمثیل کش صورت بر ... استوار
خواجه را هست ار معنی بین همه صورت که هست / زانکه با صورت همی سنجیم ما صورت نگار
ای معین تمثال هستی ای همین تصویر عقل / تا چه نقشی گر تو جویی عقل و هستی اعتبار
نیک عیانی بگر مهتاب را ای در بغل / نور جباری بگر خورشید داری در کنار
نفس و روح و عقل و معنی را همیگوید حکیم / کس نمی بیند بچشم و من بدیدم آشکار
زانکه تا نقش همایون ترا دیدم بچشم / نفس و روح و عقل و معنی شد مصور هر چهار
عارف از نقشت عیان بیند مرات وجود / در ظهور هستی غیبش نماند انتظار
پرده از ازل گویی فلک نساج بود / گر جلالش کرد پود و از جمالش بافت تار
صورت شاهی ببیند آنکه معنی شاهی از تو / نقش هر معنی شود آری به صورت آشکار
هر کجا هستی شاه آنجا معنی حاضر است / زانکه تو سایه شهی شه سایه پروردگار
زان تبار و نسبتند میران کزان در رتبت / هم بدان آیین که بود در بار خسرو روزبار
عیش و ایام هستی ... عمر جاوید افتخار / میمنت دولت برین ... شوکت بر یسار
یکطرف سرهنگ و سرتیبان گروه اندر گروه / یکطرف آیین و سرداران قطار اندر قطار
زیر دست چاکران شاه او آفتاب / زیر دست آفتاب ماه چرخ و روزگار
یکدم وصف ما الا که این جا میر ملک جم / کهترین سرباز شاهنشاه صاحب اختیار
روز کار روز چرخ و دهر و ماه آری گستند / تا شوند از قدر با سرباز خسرو همعطار
هم بدست خیلی از خدام جامه گوهرین / هم بدوشش فوجی از سرباز با مور و خوار
جام آن شربت بدست ... اندر جبیل / ماران ضربت بدن خصم ملک را روزگار
آن یکی در خنگ عشرت را بجام خود دو جام / وین برآرد خصم خسرو را بحار جود و مار
هم ز جام آمد صورت جمشید و جام / هم بما این مجمل حالت ضحاک و مار
زان جوان و پیر قصیده مر و را ز نشاط / کاب شمشیر آمد از تخت جوان شهریار
چونکه این آب از دل و از اخلاص آمده است / چونکه شراب خاطری آن است کی ... دو شبانه
آب شمشیر است آن یا آب شمشیر ملک / دوستان را دل مفرح دشمنان را ناگوار
جود شاهنشه مگر سرچشمه این آب بود / کاب همچو شد همی کوه و دشت و مرغزار
از نشاط آنکه این آب آمد از تخت ملک / شعر قاآنی چو تیغ شاه گشتست آبدار
کو معنی لحن شهر آشوب خوارزم ... / شهری آشوب گشت از بخت شاه بختیار
تا به هر اندر حصار ملک گیتی بست چرخ / حرم شه چون چرخ بادا ملک گیتی را حصار

در تهنیت تشریف قبای بیضا ضیای شهریار در ستایش حسین خان نظام الدوله گوید

بوده جای ملجهان جان این قبای شهریار / کامد اینک بر اندام صاحب اختیار
جسم یک سرباز اندر ملجهان جان جوهری / جز که خواهد ملجهان جان از خدا بهر نثار
بخردان گویند جانی با یکی در یک تن است / در کسی سد زمن گویم ندارم استوار
زانکه من تن بینم اندر ملجهان جان جای گیر / راستی قول حکیمان را نباشد اعتبار
چشم کمتر روشنی جست از سوی بی پرتو / چشم خلقی گشت روشن زین قبای شهریار
این قبا گویی سپهر چار میخ و هست زاهر / بوده در روی آفتاب عالم آرا آشکار
یا بهشت جاودانی بوده است بر کار ... / بوده طوبائی که هستش فضل و حکمت برگ و بار
یا همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل / یا نه همچون قلب عارف مظهر پروردگار
پای تا سر آفرینش همی مانند ملک / وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار
آنکه گفتی بر تن هستی نمی گنجد لباس / کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامکار
این قبا را آسمان بر دست و گیتی آستر / شهپر جبریل بود و پرتو خورشید تار
گرم هر ابریشمی است قوت از برگ توت / گرم این اطلس که مر بود و از قوتش افتخار
گرم این خارا هما بود و گرم هفت ... / کار و شیر با نگار از هیئتش ...
مرد نساجی که دیبای قبای شاه بافت / حور و غلمان هر دو از جنت دویدند آشکار
آن ز بهر پود زلف ... / وین جرای با جعد خور ... کنار
پرتوش از فرش هر ساعت تنق بندد بعرش / بر تو خواجه است گویی این قبای شهریار
این قبا را فی المثل ماند بی اگر بر جو حسیب / چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار
دوش گفتم این قبا از شان که دوزد بر جهان / جبرئیل محض است اینکه بخشد شه بصاحب اختیار
عقل گفتا اختیار ... کیست / کمترین سرباز شه سالار چرخ و روزگار

فرش: کنایه از سطح زمین
مرآت: آیینه
نساج: بافنده
یسار: توانگری
تابین: [illegible]
شهرآشوب: نام نوائی از موسیقی
بخردان: عقلا و دانشمندان
واو: [illegible]

آب شمشیر آمد از سعی امیر ملک جم
چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقا
پارسایان نیز قیر سم که ترویش شوند
که شهش بخشد لباس از جسم آن جانبخش خوی
تا بگیتی فضل یزدان ابنار و کس شهرود
باد میمون این بهین تشریف شاه کامکار
شه بود خورشید و او ماه است و این تشریف نور
شه بود ابر بهار او سرو فیض و مطر
او درکشته نوجوان چون بخت شاه نامور
ای شبستان ظفر را طفل بخت نو عروس
دوش کردم حیرت از دستت که چون ابر و کهر
سرو آن باغی کز خجلت بر وضع بیست
یاد می زخش تو کردم فکرت من شد روان
ور حکیمی وهم را خواهد مجسم بنگرد
کشته تیغت لاغر از بس خورد خون دشمنان
ای بود گرز یزدانی نزد میر ملک جم
هم بگرز خواجه دوری داد و نزد ملک تیغ
جهد کن در کودکی تا چون بزرگ گردی بزرگ
آهن از آسیب تنگ و کوره گردد تیغ تیز
تا جهان باقیست شاهنشه جهانبان و دوام
شاد از آن سید دوش نگاریم از سفر
زانسان که هست بر رخ من نقش الکم
گفتی دو زلف او دو فرشته است عنبرین
معلوم من نشد که تنش بود یا حریر
گویند روز محشر یک نیزه آفتاب
زنجیر زلف او چو اسیران نگونسار
و از لعل خندانش بسکه دل افتاده وی
گفتی دو چشم عاریه فرموده از غزال
ماناکه حسن هر دو جهان را بیافرید
سوگند خورده است که از شرم بنگرش

از قبای پیکر خود شه فزود حسن عبا
زانکه بهر آب بخشیدش خدیو نامدار
زانهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار
کو نشان کوه در کین کاه تیغ شاه بود

این قبا گوئی بود تشریف عمر جاودان
گر بقدر آنکه آب آورد باید آب رو
فضل شاه و التفات خواجه زو دی بکسلد
کاو ببخشد خواجه اعظم مر او را الکی

گر پی آب بقا گرفت خضر از گرد کار
آبرو جائی نماند بلکه در رخسار یار
چون زگیتی پرتو خورشید و لیل و نهار
کس تواند خواندن از مهر سلیمان لوکار
باد همچون فضل یزدان عمر خسرو بیشمار
بر علیخان آن همین فرزند صاحب اختیار
زیبت از بحر باید درج در شاهوار
این عجب نبود گر او را دوست دارد شهریار
دوست میدارند همسالان خود در شیرخوار
باد با عزم تو چون عهد کریمان استوار
شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیر خوار
مدح خلعت دوش گفتم خامه ام شد مشکبار
گو ببیند جان شکر تیغ تو او در کارزار
زور بازوی علی مرحب کشته ذوالفقار
همچو خرم گلبنی در پیش سرو جویبار
گر بنزدیکان شاه از دور سازی جان نثار
مر علی را داد تشریف لافتی کردگار
چند پیرایت این عجز خیزد اقتدار
تا بنازد مرکز و سرفرازیش آشکار
چون خلایق را بامری قدرت پروردگار
در گرد راه و غالیه باشید و بر قمر
از گرد راه مانده بر چشمه او اثر
بر هیچ بسته منطقه کاین را اگر
فی الحال بوی مشک برآید ز بوم و بر
نازان افتاده غلغله حشر در بشر
پرتاب چون شرر شد و آتش چو من بشر
از هر کران زند بدل خلق نیشتر
در دیده و کاین است آب سرخ جان شکر
زیرا که بود آن کیبا زین یک بدیع تر
ز انگشت من دمید همه شاخ نیشکر

در تهنیت تشریف پادشاهی مدح علیخان ولی ایلی

دایم از خورشید گیرد ماه نو مستعار
سرو را سرسبز دارد و از مطر ابر بهار
زین رهش وارد گرامی بخت شاه نامدار
وی گلستان کرم را بر دو دست آب یار
عقل گفتا غافلی گو بحر دارد در کنار
در آن بحری که از وی بحر عمان مستعار
نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آبدار
گو به بیند بدسگال خصم ترا گاه فرار
رستم و دستان نیکلاه فشو بسیار خوار
نصر و فتح از پیش و پس میمن و یسار از یسار
آری او مهر است و مهر از دور گردد نور بار
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار
زر سرخ از تف نار و بوته گردد خوش عیار
زیر ظل چترش ساکن چو چرخ و روزگار

پادشه بحر است او درج است این تشریف ...
دوستان از خانه زاد خویش اگر ...
رسم دیرینست کز میل طبیعت کودکان
کوه با حزم تو چون لنگر حلیمان تیز رو
ماه آنچه رخی کش آمد چرخ اعظم زیر دست
وصف گرز تا دمی گفتم خامه ام شد ...
گر کسی خواهد که عزرائیل را بیند بچشم
دشمن از زور تو میرسد ... تیر تو
کی بود گلستان ...
گرچه دوری می برد نزدیک جان خشنود
بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی
خدمت شاه و جوان کن تا شود بخت جوان
سرفرازی از سربازی طلب برگ شمع
طبع قاآنی تا این سخنها آفرید

در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله حسین خان ... دام مجده العالی حکمران فارس فرماید

بر چهر آفتاب پوشیده و بال و پر
مفهوم من نشد که لبش بود یا شکر
تا به فراز خاک صحیح است یا نجم
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر
در حلقهای و بهر و شانه را گذر
واز ابسجر تعبیه کرده است برقمر
در جزو و جزو صورت او واهب الصور
تا جر بفارسها رود و بیاز شوشتر

از وهم کرده دایره کاین مرا و ها
دستی زدم بزلفش و از هم گشود مشک
یک نیزه هست قد وی و روی آفتاب
از تاب زلف آب خوش جسم و چشم من
دندانهای شانه چو بر زلف او رسید
چشم خروس اگه به خلق دیده ...
حیران شدم که تا چه عضوش کنم نگاه
دستم اشاره با لب لعل او نمود

بکسلد — بمعنی بگسلد
الکین — پر
مستعار — عاریه گرفته شده
مطر — باران
حزم — هشیاری و دوراندیشی
شبل — شیر بچه
سیر — جمع سیرت یعنی عادتها
لقف — ...
منطقه — کمربند
واهب الصور — بخشنده صورتها

دوشینه بی می بدم و بکر سیم تنی
وانگه که موزه و سفر از پاکشید دوش
خندید و گفت کس نه بدیمه خود ...
کان هنر سپهر ظفر صاحب اختیار
چو خشکی لب و تری دیده خصم او
ای در جهان شریف تر از روح در بدن
از روی رای تو دو موی است با مهر
گر بولهب لقب نهمت بس عزیز تست
زان در شبان تیره گریزد و همه تو
رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد
امروز گاه آنکه بروی مدام آفتاب
زان باده بیهوش که اگر قطره از آن
شیرین بها این شراب و طعمش هی ...
زیرا از بسکه بسته ام آن تو شکرین
خندید و دوستانه بدشنام لب گشود
نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور
گفتم هزار شکر که صبحتم چو آفتاب
در عهد او غمی بجا در دلم نبود
پس گفت این زمان بچه کاری و با که یار
خوبان شهر با دل من جسته اند جوی
کز شعر فصیح نگارم بوصف آن
گفتا دریغ ازین دل که هر روز گرد تو
گفتم تو آفتابی و خوبان شعاع تو
گفت این زمان که آمدم و باز دیدم
گفت از چه روز بدتری گفتمش ز شرم
گفت این زمان تو گفتی کز صاحب اختیار
یک نیمه را حواله عمال کرد و باز
شرم آیدم که زحمت خدام او دهم
دانی که ما شقشت کف صاحب اختیار
شیئ اللهی بزن که برآید ز خانه بانگ

مه چون بعقرب آید بار دهی نظر
برسم ساقی و چو گدا و ختم نظر
یک مشت زر بیاور و سیم را بجز
سالار ملک پارس حسینخان که بود
در بحر و بر نصیب نیابد ز خشک و تر
وی در زمان عزیز تر از نور در بصر
وز مهر و کین تو دو نشانه ست خیر و شر
کامروز خلق را بحقیقت تویی پدر
از سهم تو زسایه خود میکند حذر
حسرت خورد که کاش بهم ملک ستر
ما هم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر
ریزی بسنگ خاره شود سنگ جانور
افسرده گشت خاطر و آزرده شد جگر
شیرین شود شراب چو در وی کند گذر
کای فتنه جهان چه کنی اینهمه هنر
از بهر دلفریبی غلمان کند زبر
از خاوران گرفته همی تا باختر
غیر از غم فراق تو ایسیم بر
گفتم نگار باده و با یار سیمبر
هر روز می کشند به نگاه من حشر
چنگش بغم بدامن و تنگش کشم ببر
کو چون گدای خانه بدوش است در بدر
در شرق و غرب از ره وصل تو بی سپر
حالت چگونه باشد گفتم زبد بتر
نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
هر روز کار من شود از خوب خوبتر
فرمود نقد میدهمت نیمه دگر
کان شیم نقد باید آسایم از خطر
بر هر لبی که خواهد از گنج سیم و زر
یا اللهی بگو که گشایند بر تو در

باری بجای جستم و بوسیدمش کف
گفتا بساق من چه کنی اینقدر نگاه
گفتم که زر ندارم لیکن گرت هواست
آن سروری که پیش وی بی نافه گیس
کس را بغیر تیر نزاید ز پیش خویش
امضا و هر عزایم قدر تو را قضا
ور روز حشر آید هر چیز در شمار
کوته بود ز قامت بخت بلند تو
خشتی که همچو تیغ نشد خم به پیش تو
صد را حکایت من و یار قدیم من
نشسته و نشسته رخ ازگر و دراکنت
نوشید و تند گشت و ترش کرد ابروان
گفتم بلا چه جرم و خیانت من بهی
این باده تلخ بود بیاشند و کلا به
خلاق نظم و نثر مشهور شرق و غرب
و انکه زهر کران سخنی رفت در میان
تا صاحب اختیار بشیراز آمده است
وا هم بسر رسید چو او در در آمدی
گفتا که کیست یار تو گفتم بیان همه
که شعر کی مدیح سرایم بمدح این
با این کنم مطایبه از صبح تا شب
باری چه من گزین که نماید ترا بطبع
هر که که دست من بتو تر نمیرسد
زانسان بخشم رفت که گفتی شرر گرفت
شرم آیدم که تا کنمت خرج آب و نان
مرسوم یار را اگرت مرحمت نکرد
آن نیمه حواله سپردم تعرض خطر
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته
الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت

زودش پیاده کردم و بگرفتمش ز ...
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر
از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر
چرا نکه پیش پیش رکابش چو و ظفر
وان تیر بهر دفع حسودان به سپر
اجرا کند اوامر او را قدر
جز جود دست تو که بروشنی ز شمر
گر روز کار را برد و شود چرخ استر
او را برای آنچو قلم می برند سر
بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر
فرسوده رهسم مهم خشکی بر
گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر
لیکن ای چشم و بر لب و دندان خود نگر
شیرین شد این زمان که در آن ...
سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر
تا رفته رفته صیت ز احوال من خبر
هر روز کار من بود از خوب خوبتر
گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر
در حیرتم که تا بکجا این کنم نظر
وانکه شویم ودست چو پروین با شکر
با آن کنم ملاعبه از شام تا سحر
مستغنی از محبت ترکان کاشغر
تا چاره ای بسر که شتابم پی اثر
بار دهی بیکر من تاخ و تر
حیرانم از کجا و بهت و چه خواندم
گفتم مطولست بگو هست مختصر
زین نیم نقد باید ترتیب حضر
نادیده ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
بر در خموش و خانه خدا از تو بیخبر
حق بود و حرف حق را در دل بود اثر

موزه — چکمه
امضا — گذراندن
اجرا — جاری کردن
رضوان — دربان بهشت
سحار — سحرکننده
صیت — آوازه
مطایبه — سخن خوش گفتن
ملاعبه — بازی نمودن
مرسوم — مقرری سالیانه
نظیر — مشابه و مانند

اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش
تا جن و انس و وحش و دد و دام بشکنند
هر کو عدوی جان تو مالش بود بهار
ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار
در موکبش سوار و گروه از پی گروه
در پشت صد کمیت با تیغ زرفشان
بالا گرفته بانگ [illegible] و از هر کران
پیر و جوان تفتی و شتی بند و پارسا
از یکطرف سواران چون یک کنام شیر
تا یک انجمن همی همه با رخش با سریر
هر یک نشسته وی بافته یک کاشغری
هم روشنان چو کوکب سیاره نور بخش
سیاره دیده که کند [illegible] توشیان
در نهان [illegible] ندگان همه در خط و در نشان
نهفته در قصب همه آهسته جلب
پوشیده و سیم ساده تختهای نگار
ای اهل فارس دولت فرخنده گرد
ای فاضلان وجد بکرده و قلم بند
ای عاملان عمل ننمایید جز بعدل
تان ای بهشت چهره نکویان ملک جم
مجمر همی بسوزید از بهر آتشین
ای اهل فارس فارس دولت رود
هست این همان امیر که بخشید [illegible]
هست این همان امیر که در خوزیان [illegible]
هست این همانکه هنگام امتحان
طوبی لک ای امیر امیران کامران
مهری الا بجلبه بچار کان تباب
مدح بخوان و سیم ببخش و ثنا بجو
مر امیرم که از شرف بندگی تو
شد در جهان سخا و سخن بر من تو ختم

تو منعم تفضلی و ما جمله منعتر
در بر و بحر نعمت خداوند داد گر
هر کو حسود بخت تو خونش بود هدر

من بنده توام تو خداوند نعمتی
شکر تو باد شیوه سکان آب و خاک
پشتش ز بار غم نشود کوژ چون کمان

در تهنیت ورود مسعود امیر کبیر حسین خان در ملک پارس

از پیش صد جنیبت با زین زرنگار
بر چرخ رفته صیت شواشور هر کنار
خورد و کلان سپید و سیه شست شهسوار
با رمح و [illegible] پیکر و با تیغ آبدار
یک چرخ مشتری همه با خنگ راهوار
هر یک سوی [illegible] یک شهر [illegible]
هم موشیان چو عقرب جرار جان شکار
جرار دیده که کند مشک تر نثار
چون جسم مردگان شده مقهور روزگار
کبر فته در طرب همه لولوی آبدار
پاشیده مشک ساده بگیسوی تابدار
کاینده دولت از خدای ما و یادگار
کامد کسیکه فضل ز جودش [illegible] نثار
کامد کسیکه ملک [illegible] و گیرد اعتبار
آمد کسی که غازه کند برخ نگار
عنبر همی بسایید از خال مشکبار
در داد او ز شوق نمایید جان نثار
تشریف بسته بسته زر و سیم [illegible]
کاریکه کرد [illegible] و زر و [illegible]
بر گرد آب آتش سوزان کشد حصار
کز همت تو دولت و دین گشت کامکار
ابری بلا گشته ازادگان [illegible] بار
لشکر براند ملک بگیرد و جان شکار
بر خواجگان [illegible]
تا ماند این یک از من و آن یک ترا بکار

از یکطرف سواران با تیغ تابناک
اورا پذیره آمده تا اصفهان ز ری
بر فرق ره ز جیش همه گوش استماع
وز یکطرف شاهان چون یک بیشه [illegible]
صد جبهه تیر بسته بمژگان فتنه جوی
در تاب موی هر یک صد نافه ختن
سیاره دیده که بود همرهشان فلک
سیاره دیده که جیش بود در بغل
لبشان ز پیش طره چو ضحاک [illegible]
تارکشان بجای میان بسته بر کمر
قدشان بجای سرو بران سرو بوستان
ای عالمان [illegible] فخر بکیوان علم زنید
ای شاعران بتهنیت شوق [illegible] زنید
تان ای [illegible] ز بهره دلیران ملک [illegible]
تان بر زنید شانه بگیسوی پر شکن
از ابروان بفرق عدو [illegible] تیغ
هست این همان امیر که آزادگان [illegible]
هست این همان امیر که از نعل توسنش
هست این همان امیر که از سهم [illegible]
هست این همان امیر که از آتش [illegible]
چشم عدو بسوزن پیکان [illegible]
کوشش ستم به پیچان چشم [illegible]
پائی که جز بسوی تو پوید ز پی [illegible]
چرخ خم [illegible] اختیار کند از جهان [illegible]
از ابر [illegible] ژاله ببارد بهر کنار

کامیست عرض حال خود از بنده زینهار
مدح تو باد پیشه قطان بحر و بر
هر کو براستی بتو پیوست چون وتر
آمد بملک پارس امیر بزرگوار
در لشکرش پیاده قطار از پی قطار
وز یکطرف وشاقان با الف [illegible]
اعیان ملک پرور و اشراف نامدار
بر گرد موکبش همه را چشم انتظار
با زلف چون بنفشه و با چهره چون نگار
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار
در رنگ روی هر یک صد نقش قندهار
جرار دیده که همی بود مشکبار
جرار دیده که مهش بود در کنار
قدشان ز زیر چهره چو شمشاد بارور
[illegible] بجای سرین هشته در ازار
خدشان [illegible] باغ و بهار
کامد کسی که علم از او یابد اشتهار
کامد کسی که شعر از او دارد افتخار
آمد یلی که بر سر شیران کند مهار
این در کشید سر [illegible]
وز مژه کان [illegible] سینه خصمش خلیده خار
از بند صد هزار جفا جوی نابکار
هر ماه نو [illegible] کشد چرخ گوشوار
اندر دهان مور خرد شیر مرغزار
بر باد داد آبروی خصم خاکسار
پشت ستم بناخن خنجر کنی فکار
تخم کرم [illegible] بخل [illegible] بکار
چشمی که جز بروی تو بیند بر آر
زیرا که من ترا بجهان کردم اختیار
از خاک تا که لاله بر آید بنوبهار

قطان: جمع قاطن ... ساکن
کوثر: [illegible]
وتر: [illegible]
کمیت: [illegible]
جنیبت: [illegible]
کنام: [illegible]
ازار: [illegible]
غازه: سرخاب
فارس: [illegible]
تشریف: [illegible]
بن: [illegible]
سخا: [illegible]

خندان چو لاله مدح [illegible]
شب گذشته که هزار بود [illegible]
شبی چنان سیه و سهمناک که [illegible]
[illegible] چشم من بحث خواجه [illegible]
بعقل گفتم کاندر جهان کون و فساد
[illegible]
[illegible] متقطع و مبدای [illegible]
جواب داد که در اینجهان تنگ فضا
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
گدا و شاه بیک آستان [illegible]
مجاور [illegible]
مخوف [illegible] چون اهل نوح در کشتی
دراز و کوته چون [illegible]
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف
همه تنزل بحر محیط و تنگی دست
هم از خلیج کجا [illegible]
همه عدو [illegible]
بغیر خویش [illegible]
درشت و نرم چو خوی [illegible]
عزیز و خوار چو محمود در [illegible]
برون [illegible]
اگر بحکم ضرورت همین قدر [illegible]
و با [illegible] خود عنکبوت چو [illegible]
زکرک بره [illegible]
بحوت که بدریا صدف [illegible]
[illegible] در آمد بر توسنی سوار شده
همی چه گفتم گفتم [illegible]
[illegible]
بصد هراس [illegible]
بچشم بود چو آهو [illegible]

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی میرزا آقاسی

وز آفرینش گیتی کسی نداشت خبر
بچشم و گوش فرو بسته [illegible]
جهانیان همه در خواب [illegible]
چه موجبست که [illegible]
گهی بعالم حیوان گشته نبات حشر
[illegible]
ز صلح و کینه ندارند [illegible]
یکی جهان فراخست در جهان [illegible]
سپهر و ماه بیک آسمان [illegible]
مسافرین بلا [illegible]
روان و ساکن چون [illegible]
نگون و والا چون [illegible]
زننگ ظرفی [illegible]
اگر خلیج شود [illegible]
اگر خلیج نبار [illegible]
همه فریق مخالف [illegible]
بصبح بینی باشام [illegible]
جمیل و زشت چو [illegible]
بزرگ و خرد چو [illegible]
بعکس تند عقول [illegible]
که تا گریز زمانه [illegible]
که از لعاب کند نسج [illegible]
زبان کبک [illegible]
که تا ش قطره نیسان شود [illegible]
که گاو حمله [illegible]
که نار با تو [illegible]
بخنده گشت عیان [illegible]
بر آن نمط که [illegible]
ولی خلاف طبیعت [illegible]

سپهر گفتی [illegible]
شبی چنانکه تو گویی جهان [illegible]
ز بسکه بودم [illegible]
بهم فتاده [illegible]
گهی سپاه [illegible]
هزار [illegible]
ندیده که دو تن چون [illegible]
در این جهان برون [illegible]
نه حرف [illegible]
درون بیرون چون نور عقل در خاطر
چو نقش در یاد [illegible]
در آنجهان فراخی [illegible]
ندیده که دو تن چون بهم [illegible]
خلیج را گسلی [illegible]
همان زرود [illegible]
در آنجهان [illegible] جرم هر آنکه [illegible]
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب
چو عشق دلبر هم [illegible]
خیال [illegible] هر چه کرده [illegible]
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد
و یا چه داند موری که تخم کزبره را
نکفته که ابابیل قوم ابرهه را
هنوز [illegible]
ز جای جستم و [illegible]
جحیم و طوفان [illegible]
تو گفتی آن [illegible]
همه کتاب مجسطی [illegible]
فشانده آن عوض [illegible]

گریبان چو ژاله [illegible]
باند و بهر سکونی [illegible]
برآستین فلک [illegible]
گهی بزانوی فکرت فرو نهادم سر
گهی بکینه و گاهی بصلح [illegible]
گهی نمایان انسان [illegible]
هزار لشکر و فرماندهی [illegible]
بهم کشنده کشاکش چو تنگ شد معبر
در اینجهان [illegible]
ز نقش سیم مخالف [illegible]
[illegible] پیدا چون جان پاک در پیکر
چو عکس کوه در آئینه [illegible]
[illegible] جزا و [illegible]
بهم کشنده کشاکش چو تنگ شد معبر
اگر نه تنگ شود آب بحر [illegible]
[illegible] رود نماید ز جوی کوچک تر
عروس [illegible]
قبیح و زیبا چون دود و عود در مجمر
غنیم [illegible]
چو شخص [illegible]
حدیث [illegible] هر چه گفته اند [illegible]
مهندسانه توان ساخت [illegible]
چهار [illegible]
[illegible] ریزه بحیل [illegible]
[illegible] تباشیر صبح از خاور
[illegible]
ز بسکه آتش و آبم گذشت [illegible]
یکی بگوهر [illegible]
ز بسکه دایره [illegible]
[illegible] این [illegible] جان [illegible]

بصر: [illegible]
فضا: [illegible]
مضمر: [illegible]
جامد: [illegible]
فرغر: [illegible]
کحل: [illegible]
هبا: [illegible]
کزبره: [illegible]
تباشیر: [illegible]
مجسطی: [illegible]

بچه و بردم و آتور دشت پیش تنی / که داشت کوه با قوت و کتف عنبر
از آن شرب که زوال جوار جهد به باغ / سپید مغز تو قد برنگ سرخ جگر
چو زنگ باده و بید از گلوی و چهر / ز روی مهر بسیمای من فکند نظر
چه گفت گفت که چون تو بمیرد ایام / در این زمانه که رایج بود متاع هنر
سبو بگفتمش ای ترک از این حدیث بگرد / بتا بگفتمش ای شوخ از این سخن بگذر
ز مهر خواجه حسودان ببین همان گویند / که بر بیوسفا خوان او ز میل پدر
چو این شنید فرو بست چشم از سر خشم / برآمد از بن هر موی او دو صد نشتر
بخست می فرو بخت نسبلیز بادام / بگند موی همی برانگیخت لاله از جوهر
دو دیده بر دهش از دیده و خروش برزد / دمید بر گلش از لطمه شاخ نیلوفر
بر پنجه‌های سپید طپانچه زد بر رو / بده هلال نگارین همی شخود قمر
ز قهر گفت بیک حیلتی که کرد حسود / شها که گفت که در کاخ خواجه رفت سپر
شها که خواجه ایام حرز جان تو بس / تو مرج گوهی و چیندیش از هزار خطر
ظهیر ملک معجم اعتضاد دولت جم / خدایگان امم قهرمان نیک سیر
معین ملت اسلام حاجی آقاسی / سپهر مجد و معالی جهان شوکت و فر
جلال او برازاندیشه گمان و یقین / نوال او برازاندازه قیاس و نظر
چو مهر ایستاده در ابر بر دیار طلوع / چو ابر جهشا ورا بهر بلاد صغر
بروز یا وگر از حزم او سخن رانند / درون دریا کشتی بیفکند لنگر
ز سیر عزمش اگر آوریده گشتی مرغ / نداشتی که پرواز هیچ حاجت پر
ز فیض رحمت انعام گونه گونه او / که گونه گونه بروید ز هر درخت ثمر
سخای ستاره ی مذ سخن گنجد هیچ / بر آنمثابه که در قطره بحر پهناور
ز دست جودوش اگر سایه بر سحاب فتد / سهیل وار فشاند همی بجای مطر
زهی بذات تو اندر بلند و پست جهان / چنانکه گوهر اشیا در اولین جوهر
قبول مهر تو فطرتیست مر خلایق را / چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر
زبس نوال تو آمال خلق بپذیرد / کمان چو بی که هیولاست در قبول صور
ندیم مجلس عدل تو اند امن و امان / مطیع موکب بخت تو اند فتح و ظفر
ز فرط حرص تو اندر سخا عجب نبود / که سنگ گرده ز معدن همی برآید زر
نگین خصم تو در کان آهن و فولاد / سزد که ساخته بینند تیغ و تیر و تبر
مگر ز پنجه عزم تو لطمه خورد و / که هر کرانه سراسیمه میدود صرصر
مگر ز آتش خشم تو شعله دیده / که در ... دیده ز روشنی تعب سنگ شجر
شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان / نزد وی مهر نماند بهیچ چیز اثر
شعار مهر تو خیزد چو شادی از باده / بلا ز قهر تو زاید چو شعله از اخگر
حدیث مهر تو خوانند گر بگوش جنین / ز شوق رقص کند در مشیمه مادر
نفس ها میه گر هیبت تو بانگ زند / ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر
شکوه حزم تو در راه باد عاد کشد / زبال پشه هزار و سد اسکندر
بهستی تو مباهات میکند گیتی / چنانکه دو و دو اتوم بذات پیغمبر
ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا / زمین همت تو رشحه ریزد از آذر
اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای / ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور
شها بعزم تو نازم رخشت در دیوان / که همچو باد پراکنده می کند دفتر
بیرون چرخ همانقدر حاجت تو را / که هر صیقلی آینه را ز خاکستر
خدایگانا گویند حاسدی گفتست / که ما شرانجی سرزده هست از چاکر
چگونه شکر بباشم که در محامد تو / شها بقصر من چون هجا بود منکر
گر این مراد حسود است حق بجانب او / ز حرف حق نشود بر خبر مرد و انشر
وگر مرا وی از این سخن عار است / کلیم را چه زیان خیزد از خوار بقر
حسود اگر همه تیر افکند ز ترس زر اوست / ز مهر تست مرا درع آهنین در بر
ز من نیاید جز بوی عود در مدحت تو / کرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر
هیئت آنکه شکل عروس قمر را / مساویست بسطح او ضلع سطح
عروس ملک ترا دولت جهان کابین / جمال بخت ترا کسوت امان در بر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام / ترا فرشته مسبح ترا خدا یاور

در ستایش امیر الامرا العظام حسین خان حکمران فارس

صبح چون خورشید رخشان رخ نمود از کوهسار / ماهی ز در آمد با رخی خورشید وار
بر بجای شانه در زلفش همی پیچ و شکن / بر بجای سر هر در چشمش بهم خواب و خمار
مژه‌های چشم او گیرنده چون چنگال باز / حلقه‌های زلف او پیچنده چون اندام مار
من همی گوهر فشاندم او همی عنبر فشان / من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار
گفت چشمت یا همانا بر لب من ... / کاینچنین بر دارد و هر لحظه در شاهوار
سر فرا بردم بگوشش تا ببوسم زلف او / آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار
حلقه‌های لعل او را هر چه بگشودم ز هم / هی ام جان بود در هر یک قطار اندر قطار
سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین / زلفکان یار را بر روی آن دلدار ...
تا سرین فرهش ندیدم بوجد بر ... / گنگ آری می بخشد چون بخندد گوشوار
دست بر زلفش کشیدم کهنه ... / مشت من پر مشک شد چون ناف آهوی تتار
سبک بوسیدم دهانش ... / بس که بوسیدم دو زلفش را دلم شد بیقرار

لطم: اسب بر زدن
شخود: بناخن خراشیده
نوال: بخشش
آمال: امیدها
خرم: پیشتر برزد کار
محور: میخی که چرخ بر او گردد ...
خوار: بلا ...
معین: یار

نادیدم زلف او افعی ندیدم مشکبوی / نادیدم چشم او آهو ندیدم زهردار
گفتمش چنین که چین ... تنگانت ... / لعب چون لعب من تا خسروی در کنار
گفتمش چون وز الفت اگر نتوان شمرد / نیستی دار و یقین با جود صاحب اختیار
غیث ساکب لیث ساغب صدر دین ... / حکمران ملک جم میر جهان فخر کبار
ناظم لشکر حسین خان آسمان جاه و دین / ناندارد حظه ایران این شهریار
روی او ماهست و چشم و دستانش ... / رمح او سرو است قد دشمنانش چون بهار
وصف تیغ آتشفشش بر ... وزی کند / گشت حالی چون جمال او رخ دلدار
یاد در محش کرده وقتی در خیال ... / رستمالی زین هر موی ... بخار
هیچ دانی از چه نالد روز کین گوش کمان / زانکه اندیشد بر دشمن کند در کارزار
سر و را ده سال ... ازوی / در غلو من حضرت است ... استوار
روزگاری مهرت از خاطر فراموشم نشد / سخت حیرتم فراموشم کنی چون روزگار
نیستم زر از چه افکندی چنین از نظر / نیستم سیم از چه فرمودی مرا ... خوار
ای سپهر ما را قدرت کندی اختیار / نه جهانم نام را حاجت کندی اعتبار
قدر من بادی ... شعر من گاهی ... / نام من ورزی ... کام من ...
شعر قاآنی تو پنداری شراب خلّر است / هر که از وی مست شد پس دیگر شد هوشیار
تا همی رتبه اعدادی فزونتر است / پنجصد از چارصد پنجه ز چل پنج از چهار
کامران باشی که شکرت بر ... مولید ما / شش جهت با چار ارکان تو گرد ...

در مغازلت و تشبیب و اظهار عشقبازی و تشبیب فرماید

هر سال بنوروز مرا بوسه بدی یار / امسال برآنم که فزونتر دهد از پار
یار از من ار زندی من بود دگر بار / و امسال که بیزد من از صحبت اغیار
قلاشی من یار چنان بود که از شوخ / یکبوسه مرا او بصد غدر و صد انکار
امسال برآنم که اگر پای نهم پیش / بر دست من از شوق نه بوسه و ...
یارم همه میدید بکف شیشه و ساغر / امسال همی بیند با سبحه و دستار
یارا رزی ... ور و بهم برزدی لب / میگفت پی بوسه یکی ... مقدار
امسال فرو چینم اگر لب بی بوسه / پیش آید تا بشنوم آواز استغفار
زبد خش از راه برون کرده و جاهل / گر زندی پنهان بود این هدیه دادار
حاشا که من از نه بگیرم توبه از آن رک / امروز نگو یا قمش ... و مقدار
حالی من و آن ترک بیکجای نشسته / او روی ... کرده و من روی ...
او سر زد در شرم فرو داشته در پیش / چون کودک نادان بر استاد هشوار
من چشم فرا کرده و مژگان زده بر هم / چون صوفی صافی بکه خواندن اذکار
بوزینه صفت گاه نشستم بر زانو / بپیچیده بجو و خرقه و سر کرده بگوشه
او حالت من دیده و چشمانش ... / چون دیده مکحول فرو مانده در ...
حقا که من این حیله بیاموختم از خو / زین حیله مرا واعظی کرده ... وار
یکبار بهنگام زدم گام بمسجد / گاه و طرب ... سوی خانه خمار
صف صف گرهی بدم جا جا بنشسته ... / پنهان همه مدهوش و عیانی همه هشیار
بر رفته یکی واعظ محتال بمنبر / زانگونه که بر طارم رزرو ...
گاهی زبانش سخن از دوزخ و برزخ / گاهی بدهانش سخن از جنت و انهار
از فرط تشبق سا ... ور بر نهاده / چون گربه که تو مو کند از شهوت ...
وان جمله و آن عوض گوش گشاده / گزاره دهانشان ... گفتار
طاوس خرامان همه حیران شده و ... / وانطره چون مار فرو هشته بر خسار
زانگونه که پیرامن گل خار کشیده / بگرفته تباهی چون گل پیراهن از خار
و اندر شکن طره ایشان دل واعظ / جا کرده چو شیطان لعین در ...
با او همه را انس عیان جای تعصب / او صرصر و اینطرفه که ره جسته بگلزار
من راست ... تیر ... هنجار چو دیدم / گفتم که از این پس من و این سیرت ...
هنجار من است و پس مصلحتم هست / کانزار نهاد از بر فیقان کنم اظهار
من سیرت و هنجار نهان دارم ... / تا هیچکس ... واقف ...
آن را که ثابت بود اندر دل ... / چون گشت همانندم بجهان گرد و سیار
کروند چو خلقم همی آگاه ز تزویر / فاسد شود م کار و به کرده ...
از من برمد هرجا آهوی ختن ... / وانجرز که استان شرم گرد و شوار
ناچار از این پس من و تزویر ... / با خویش توان نام نمودن ... عیار

در تهنیت ورود قائم مقام طاب ثراه بخراسان

شکر که آمد ز ری بخجسته ... خاور / موکب قائم مقام صدر فلک ...
طوس عین بود بی لقای همیونش / بر صفت که بجنود ... بپیمبر
آمد و شد خار و اوش همه سنبل / آمد و شد خاک ساحتش همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسم / گشت وصالش تن توان حضور
رفت چو آمد بهار لیک همینا و / هیچ جهان ... بهار ...
آه زار و بهشت ... که بجوزا / گرد عزمت ثور ... خاور
صدر قضا قدر با شمایل چون بدر / راند ز خاور سوی عراق ...
طوس که میکوفت کوس عیش ... / گشت که زان آن قضای مقدّر
اهل خراسان همه ز غصه ... / صعب بر اهل خراسان شومی اختر

غیث: ابر
ساکب: ریزنده
لیث: شیر
ساغب: گرسنه
پار: پارسال
مکحول: ...
طارم: ...
هنجار: راه و رسم
عزمت: ...

پیر و جوان مرد و زن غریب و بومی
نام تو بر جا ز صدر و مسند و ایوان
روح به قشان چنان سطر که سند...
شام و سحر صد هزار گوش پیام
آمد و آمد توان تازه و تقالب
صدر قدر قدر ای که بار و عزت
ملک تو تاریخ آفرینش گردون
کلک تو نظمی به مملکت که ...
خون ز هیبت لسان صخره صما
خشتی از کاخ تست بیضه بیضا
عون تو هنگام رزم دفع عدو را
رشحی ز کلک تست لؤلؤ عمان
آیت حزم تو است کوه و ماه ...
از هنگام نام عزم تو بر کوه
طبع روان تو زنده رود صفاهان
تربیت دین کند به دست تو خامه
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذر

خورد و کلان جز به فقیر و توانگر
رسم نه باقی ز فرق خامه و دفتر
موی لب بر شان چنان در دشت که خنجر
صبح و مسا صد هزار چشم معبر
وا مد و اندر روان رفته به پیکر
سنگ سیه را نمود لؤلؤ و گوهر
دور تو فهرست روزنامه اختر
ده یکش از صد هزار بادیه لشکر
نفره و اندر عروق خصم بداختر
کشتی از جود تست گنبد اخضر
به بود از صد هزار گرد دلاور
برقی از تیغ تست مهر منور
گردش خنگ تو است جنبش محور
کوه زند طعنه از شتاب به صرصر
زنده از آن بوستان طبع سخنور
در صفت ذوالفقار در کف حیدر

در عمش از مویه جیب ... موی ...
صایح از غصه رو کرد و بجراب ...
لاله رخان از ... نرگس شهلا
تا که اشارت کند که میر ...
اندیش برد آنچه ... آورد
خلق تو با بار هود مطر ...
روزی از آن با هزار سال ...
کلک ... فروزان خلیل ...
جان زهرا ... لسان ...
نام تو در روزگس هرات ...
دودی کاخ تست طارم گردون
قطره از جود تست ابر ...
... عجب که ...
... آتی ز حزم تو بر باد
... یار که سوی ... بخت
تا بهاران چو خط لاله عذاران

برخیش از ناله همچو نای سرا ...
طالع از موی لب بر وسبا ...
یاسمن و ... کان چو لاله احمر
تا که بشارت دهد که صدر مظفر
زانده ... کلفت ...
نطق تو با تنگ تنگ قند مکرر
آتی از این با هزار عمر برابر
تخت تو فره و ز و عدوی تو لاغر
تخت شود ... و جود حاسد ابتر
به بود از صد هزار جوشن و مغفر
رود ... ز فیض ... بحر ...
نعره از کوس تست نازل ... تندر
پر برون آید از شیشه ...
با و کند صخره از درنگ ...
نامه فتح تو را لسان کبوتر
سبزه بر اطراف جویبار ز ...
یار تو خندان چنانچه برق در آذر

در تهنیت نشان شمشیر و مدح امیر کبیر نظام الدوله فرماید

تیغی که نگار فرستاد شهریار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند
تیغی که گر به عرصه هستی در آورند
ز انسان بود برنده که یار دگر ...
شیر از صحیفه من خواست بگسلد
... سوخت ... از اوصاف او ...
آهنگر از خیالش بریخ گاز و ...
در بحر دست شاه ...
آب از زر خود نداشتی این تیغ آتشین
گر نقش او کسی ... بر زمین کشد
گر بهره جستنی ز ... در جهان
نشکفت اگر نهنگ ... نام ...
معنی ز لفظ بگسلد و او جدا کند

تا ساز دوش طراز که صاحب ...
پو وشش چو عمر خصم ملک بگسلد
لاحول گو بملک عدم میکند فرار
پیوند استعاره در الفاظ مستعار
در شب که گشتم از صفت وی سخن گذار
... آب میبردم بوی ...
سوهان ازه ساز و هر ساعتی ...
ز انست که ... در شاهوار
زو هست ... بودی ...
از شب گاو و سینه ماهی کند گذار
بیجان آب باشد چو خصم ناکار
بوده است در محیط کف خسرو ...
از لفظ معنی که برو دارد اشتهار

تیغی که گر با آتش سوزان کند گذر
تیغی که گر بکوه نگارند نام او
تیغ است آن ... ما شامینی است ...
از بسکه عضو عضو جهان ...
من جادو نمودم و ...
چندان ندهد ... خیال ...
در مغز هوشیار گر افتد خیال آن
دست ملک چو بحر عمان ...
همچون شعبده که ... آتش ...
این تیغ ... آینه ...
از آنکه تب ... اگر نام او برد
تا که شاخ گر کند ...
تر و ... آن ... اندر جهان شود

چندان بود برنده که گر می ...
فریاد الغیاث بر آید ز کوهسار
تیغ است آن ...
ماند جهان از ... شخص ...
باز از ... شاه عدل شهنشاه ...
کاسد شده است ...
اشفته و گسسته شود مغز هوشیار
این تیغ از آن شده است ... فسان ...
چون نام او ...
نصرت ... و شمایل ...
زو تب جدا شود چو غم از وصل ...
گر با دو زحم او تن سیلان شود فکار
آب بحار گیرد از تف آن بخار

معبر: گذرگاه
صخره صما: سنگ سخت
مشمر: ...
ازار: ...
آذر: ...
طراز: ...
الغیاث: ...
استعاره: ...
مستعار: ...
شمایل: ...

آن تیغ را اگر ملک الموت بنگرد
گر در بهشت نقشی از آن بر زمین کشند
زان تیغ زینهار نخواهد عدو از آنک
این تیغ همنشین ملک بوده روز و شب
ور نیز لاغر است ز هجران تیغ رواست
چون صاحب اختیار ... بخت ...
این تیغ را بچشم آن آب اگر برند
شمشیر شاه و چشم شمشیر و ...
آنکه که تیغ شاه ببوسید گفتمش
یاقوت را اگر ... آتش میرسد
از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان
این نیز بنده ... شاد
دریا کنار گشته کنون پس که اندر او
گفتش که نکهت ... خضر ...
وی ... آب آورد و ...
یاسا نوشت و فتنه نشاند ...
...
از بسکه آب آمد و سیراب گشت شهر
...
سلطان روف خواجه معین ...
شاها محمدی تو ز ...
در هیبت ... علم کاویان ...
بخشش جوان و حکم روان و عدو ...
در شب عید آن سمن عذار ...

گو بدز من بس این خلف الصدق ...
سرتا قدم بهشت بسوزد جحیم ...
فرصت نمیدهد که بر او نام ...
گر لاغر است لاغری از روی عجب ...
لاغر شود بدن چو بهجران ...
معلوم شد که حال جراحت ...
آبی برنده تر بود ز ...
این هر سه آبدار تر از ...
ز الماس لعل ...
زان بر جواهر ...
بر ماه نو ...
در یزد و فارس ...
گرده است آب جاری ...
خواجه ...
چوپان گله ...
بستان ...
صد باغ تازه ...
تر دامنی است ...
بی منت ...
انصاف ...
مانند عنکبوت ...
منصور ...

مانند جحیم ... شهر ...
خورد ز الضرب ...
چون اژدها که ...
شه آفتاب عالم و این تیغ ...
این تیغ را ...
آورد آب چشمه شمشیر ...
شه نایب محمد و او خادم علی
از شوق این ...
شمشیر شاه آتش سوزان ...
خورشید شاید ...
شه قدردان ...
نه گنبدی که گنبد گردون ...
پری بیزد دید ...
رو با حسین ...
در پارس ...
کاریز کند و نهر ...
آورد آب چشمه شمشیر ...
جشنی عظیم کرده چراغانی ...
شادان از رعیت ...
او را چه پایه ...
تو پور ... و سالار ملک جم
یارب بهار دولت شه ...

بر روی دو خطاب خرابی ...
که را ز خم ...
این تیغ ... حارس شاه ...
از قرب آفتاب بود ماه ...
کو دل ...
افزود ...
اقلیم جم ...
آبی کنند ...
لبهای ...
کاندک ...
هر ساعتش ...
آبی ...
در دست ...
مانند فرات ...
گرده ...
...
آبی چو آب خضر ...
بر روز ...
خوشنود ...
از جان کهین بنده سلطان ...
کاوه ...
تا در جهان ...
نصرت قرین ...

در تهنیت عید نوروز و مدح شهنشاه فیروز محمد شاه غازی

هر دو غلامش بنام عنبر و ریحان
ترک خطا شوخ چین نگار سمرقند
خیز و ...
طرف دمن بین ز لاله ...
رشته باران چو تار ...
سرخ ... که ...

یعنی زلف سیاه و خط ...
ماه ختن شاه روم ...
تا کند ...
صحن چمن بین ...
بسته و پیوسته ...
شعله کشد ...

هر دو ...
گفت ...
ابر جواهر ...
ابر ...
گر ...
وجه ...

باده غلام ...
هر ده ...
کت ...
گشته ...
باد ...
می ...
رهن ...

طاغی
حارس: پاسبان
برزیار: زارع و دهقان
یاسا
ابتین: نام پدر فریدون
مخزن

خرقه پارین تورا بکار نیاید
خرقه مشکین هل که خلعت بکین
گفتمش ای ترک ترک امتحان کو کی
خلعت شه بایدم نه خلعت دیبا
مهر ملک بهمراه هرچه در اقلیم
احمد مختار و یار و طوبی و غلمان
یار و در یکی دگر در یک منور
او محمد شه آنکه شعله تیغش
همچو محمد که از انبیا همه احسن
آری نبود عجب گر آذر سوزا
آری نیلی گروست سبطی سراج
لطفش هنگام بزم عیش مجسم
گفته شود از لهیب تیغش جوشن
تیغ سرافشان او بدست فشانان
حضم تیغش امان نبیند هرگز
آتش هنگام کین حرارت تن را
هستی از کاخ دست بیضه صفا
تفتی از قهر اوست شعله نیران
واثنی از ملک اوست ساخت گیتی
از نوشیپور و از بر اهر پیکان
بسکه هجوم سپاه و تیره و تیزرین
بسکه صهیل فرس بریز و دلیران
شه چو درآید به رزمگاه پی کین
گیتی گردد ز سهم جنگش جوشن
کافر در وحشت و انیت شگفتی
دولت باله به شه نه شاه بدولت
گردون وشن نه نه ماه گردون
نام تو آمد رواج درهم و دینار
عرش و رواقت زمین و عرش معظم
رفت و دو سال ای ملک که خلعت شایم

کوه موقر کجا و کاه محقر
آیدت از خازنان حضرت داور
خیره و مرمرا آبروی مرد سخنور
پر توشه شایدم نه تابش اختر
چه کیا به مراد هرچه بکشور
حیدر کرار و حرص جنت و کوثر
خیره و واعصم بکین صلح میاور
از دل و بر فروخت شعله آذر
لیک بر قیمت ز انبیا همه برتر
سنبل و ریحان دمد ز آذر
خون شود آبش بکام قبطی ابتر
قدرش در رزم مرگ مصور
گفته شود از نهیب گرزش مغفر
پاک نهنگی و مار حجر شناور
جان زاجل کس نبرد هرچه دلاور
به بود از صد هزار گرد دلاور
گشتی از جود اوست گنبد اخضر
رشحی از خلق اوست چشمه کوثر
بانگی از کوس اوست ناله تندر
کور شود چشم چرخ و کوش فلک کر
تنگ شود روح را مقام به پیکر
بسکه خروش یلان پشت نکاور
در کف او آتش ز اخگر خنجر
جوشن گردد ز نوک نیزش مغفر
تیغ تو چون وزخ است دل کافر
افسر باز و شه نه شاه با فسر
کشور ایمن نشد نه شاه بکشور
وصف تو آمد کمال خطبه و منبر
مهر و ضمیرت سها و مهر منور
بود بجا طرد لی بجود برابر

برتن همچون تو ولی نزیبد الا
خاصه که عید است و داده شاه جهانبان
محرم کیشم نه گو پشیم بگذار
شاه پرستم نه مال جاه پرستم
مال مرا هست جاه و جاه
شایق فردوس نیست عاشق یزدان
فصل بهار موسم است وصل نگار
آنکه نه شاهان برتبت است مقدم
مرگ مخالف نه ملکه برگ موالف
گنج موافق نه بلکه رنج منافق
کاسه چینی بخوان ش از مهر فغفور
با کف زر بخش چون بشنید بر خرش
خیلش چون سیل کوه جاری و غران
ورکنا و راز طعان سنانش
خون هراس لسان صخره صما
کلکش لاغر و ز خیلش فربه
بادی از خلق او ستیع خدر ضوان
دودی از جود اوستاره نیسان
وصف پیکار زهیب دلیران
از دم شمشیر می بریزد یاقوت
بسکه فرو بارد و بارگ پولاد
زلزله گیرد بطبع خاک مطبق
لیک نه خورشید وار بخشش آید
ای ملکا ای آفتاب ملک که آمد
نیست عجب گر چنین ز هیبت قهر
مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله
نیست شالکو هستی بشاز ناز د
وصف نبوت بلوغ یافت احمد
نیست دیاری که سوی او برد بخت
حیف چنین بودم از فراق نشسته

خلعت میمون پادشاه مظفر
مرحمه را اسب و جامه و زر و زیور
مرهم ریشم نه زیب چشم بگذر
عاشق گنجینه ام نه شایق اژدر
سیم من از سیم و زر ایم همه از زر
یا بل افسار نیست حامل افسر
لیک نه چندانکه مدح شاه فلک فر
گرچه ز شاهان بصورت است موخر
هر دو بجان سوز برق تیغش مضمر
هر دو جانبخش ابر دستش اندر
دیده رومی بقصرش ز رخ قیصر
ابر کهر خیز بینی از بر صرصر
نوحش چون موج بحر جیحون و بر بر
ناف بزد و سپر و تارک اختر
عنبر وار در عروق خصم مد اخت
گرزش فربه و عدو لاغر
بادی از خشم اوست چنبش صرصر
نای از تیغ اوست برق در آذر
زلزال افتد بجرم تیره و اغبر
از سر صمصام می بزاید نشتر
پیک نظر نارد ای که از معجر
ولوله افتد لطاق چرخ مدور
بشکند اندر بهم هزاران لشکر
قدر تو مبرم تر از قضای مقدر
پر برون آید از شمیر مادر
لاله نه بو یا ز باغ و عود ز مجمر
شاه تو ای کز تو می بنازد لشکر
رسم ولایت کمال جست حیدر
نامه فتح تو را ابسال کبوتر
راست چو خانه بی لقای ممیز

موقت: ماننده وقار
کیت: که برهر
برک
لبیت: زبان بستر
کهف
رشح
حنین: ناز

لیک مرا ز آتش فراق نوشاها
می نرود از دلم ارادت حسرو
تا بهاران چو خط لاله عذاران
بالب کن ای مهربان ما بیاغر
کز ان آتش تر بسوزیم دیوان
همای من ای باز طوطی تکلم
چو دسیجه ببیار دم لابه کردم
چو بلبل برون آور از نای آوا
شرابی که گر در بن خار ریزی
شرابی از ان جان آفاق زنده
چه نشود و مردستی ای باغ پرا
ازان می که چون برگ گل هست حمرا
مرا و من ای چشم عابد فریبت
کر راز آنست قند لبانت
نگار سخا چیست جوی مجسم
گشتی نگار زاکر نام حلمش
دیوان خرامی که گوهر افشان
مرتب نزده حرف نامش که باشد
یکی صولجان آن ز آنسو مست که گوئی
دو چیز است آنرا یکیستی مماثل
دو نقش است او را بدور ان مشابه
دو شکل است آنرا یکیها ان شاکل
بر آن خامه کاین نامه کرده است انشا
خود آن خامه و زبان کر نباشد
کز آن تنگ مانی چنین نغز بودی
از ین چار ده برج در نامی که مشن
چو عیسی بخورشید همسایه گردم
و لادر عقابی شود صید افکن
ازان لوح لوشاد مانی موبه
تو گوئی که در تیر جیش زنی

گشت ارادت از آنچه بود فزون تر
گر رود م جان هزار بار ز پیکر
سبزه ز اطراف جویبار زند سر

در تعریف کتاب باده بنجار و ستایش خاقان جلد آشیان فتحعلی شاه طاب الله ثراه فرماید

تذرو من ای کبک طاوس پیکر
کشتی چو عنقاد می سایه گستر
چو طوطی قند ریز از کام شکر
گل و سنبل وار غوان آورد بر
چو از نار سوزنده جان سمندر
چه اشفته مغز استی ای کیمیاگر
ازان می که چون نکهت است عنبر
جهانی خدا جوی اگر ده کافر
که مدح جهاندار خواند مکرر
برو زو غافگیت مرگی مصور
نخواهد بگاه سکون سیح لنگر
بمیدان شتابد چمی گسته ادر
بهر هفت از ان ده حواس مخمور
ازان کشته پرتاب گوئی ز عنبر
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
یکی قامت من یکی زلف دلبر
یکی شکل مار و یکی شکل چنبر
هزار آفرین از جهان داد داور
بی نظم وین نایب تیغ حیدر
بماندی بجاوین نامی معطر
تابد چو ماه و دو هفته خاور
کسی را که از آن فند سایه بر سر
همایون همائی شود سایه گستر
وزان جان شاپور و آزرده از زر
ستنند و رساحت و دم چاگر

وین عجب زانکه بوستان بفرات
رنگ زدایدکسی ز لاله احمر
خصم تو گریان چنانکه ابر در آذر

چو مرغ شباهنگ بی زاغ زلفت
اگر خواهیم همچو ساری نوا خوان
چو طاوس بر خیز و از لطف بستان
شود صعوه از وی همای همایون
بد و چشم بیننده تابنده عکسش
نه شد یار خواهد نه تمساح نهان
به گل باش تا گل شود مست گلگون
شنیدم که سیم است در سنگ پنهان
ابوالفتح فتحعلی شاه کی فر
طلوع سهیل از زمین گر ندیدی
متعارن شود چون بخصم سنیه دل
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه
بختت از بهر باکه تاریخ بینی
دوم حرف و چارمین حرف بیا
سیم حرف آن اولین حرف دیوان
وراحرف چارم سر هوش و مستی
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش
مرا این نامه در زیر این تند خامه
روان خرد مند ازان خفته شادی
اگر نام این نامه نامور را
ور از حشو اوراق و یک تاق را
به از تنگ لوشاد و از تنگ مانی
ازان نور و ظلمات با هم ملفق
شنیدستم از عقبار آن کیتی

مشک چو در آتش است عود در آذر
بوی رباید تنی ز نافه فر
یار تو خندان چنانکه برق در آذر
ازان آب گلگون ازان آتش تر
وزان آب گلگون بشوئیم دفتر
پر دو کرکس آهم از چرخ برتر
اگر خواهیم همچو قمری نوا گر
بساغر مئی همچو خون کبوتر
شود عکه ازان عقاب دلاور
چو خورشید رخشان ببرج دو پیکر
نه فرار باید نه کوکر دا اخضر
به پس ریز تا مس شود شوشه زر
ترا سنگ خاره است در سیم معظم
که گیرد گه رزم از چرخ کیفر
ببین بر جبینش فروزنده ساغر
قرآن حل مبنی و حد اکبر
فروزنده برسان خورشید انور
بحر بای بسم الله از پیچ دفتر
بر میند کی چون درخت صنوبر
ولیکن بهفتاد و دیوان برابر
که هشیار آستان هوش در سر
شوم مرز پرداز شش حرف دیگر
سرایم ازان خامه و نامه ایدر
چرا همچو جبریل گسترده شهپر
چو جان مغان آتش آب خلر
نگارند بر شهپر مرغ شب پر
ببندند بر پرده بال کبوتر
به از نقش شاپور نیرنگ آزر
وزان مشک و کافور با هم مخمر
که کلچهره کانرا ست رسمی مقرر

انار
اوز
صعوه: کنجشک
عکه: کلاغ ابلق دم دراز
اصغر
معظم: نزدو
کیفر: پوشیده
نغز: باد دشمن را نیکو
صولجان: چوگان
شاکل: مانند
لوشاد
ملفق: هم بسته شده

شقه — آستر شقه
روغا — جنگ
معجل — شتاب کننده
رفت — فرو رفت
عذار — رخسار

از هنگام چو آید به شانه موی — گوهر گسلد شان ز جعد عنبر
فرستند زی دوستان ارمغانی — چنان نافه چین چنان مشک اذفر
ز تار خم طره عنبرافشان — در استبرق افکند و یک طبله عنبر
سپهر است آن نامه فرخنده و نامش — فروزنده نام خسرو مظفر
الفش برابر که با رانش لولو — دلش بحر بحر که طوفانش گوهر
نهنگی بماند در بحر قلزم — پلنگی ز پا بست بر کوه پیکر
به درز و غبار برق تیغش درخشان — بداندیش که اندر شب تیره اخگر
برابر ز سینی و ماه و بدگو — ببینی اگر تارکش زیر مغفر
چو تیر و شب از قلعه کوه آتش — فرو رانش از پشت شبدیز خنجر
موجوال کند تفت بادی معجل — چو ساکن شود رفت کوهی مقرر
گر آید جهت راه سپهر است مخزن — برآید علو که کند فخر مادر
سپرد باد در طبع ار چون عروسان — ببالد از آن کش بود دیگر اختر
سوی پاک یزدان بران بحر نام — دعا را که دست حاجت برآور

[illegible]

در تعریف بهار و شکایت از یار و ستایش امیر کامکار حسین خان نظام الدوله فرماید

چون بهاران که سر آید و ... — الغرض دلبری بود غزلخوان لطیف

[illegible]

درست — دنباله
تسخر — ...
چهره — رخسار
قطار — ...
امم — جمع امت
آغاز — ابتدا

تمار
جمع ثمره میوه باشد

خیری
همیشه بهار

غازه
سرخاب

مفتول
بافته شده

مکحول
سرمه آلود

مشام
دو سوراخ بینی

بردبار
حلیم

مل
شراب

شاه
[illegible]

یار می از بیم تو هر جا که رود در خطر است
همه اشعار من اندر همه آفاق پر است
وانهمه از اثر تربیت همت تست
تا همی شیر هراسان و رمانست بطبع
تا که ز نور همی جان و بدان در روغن
راستی اکس نشنیدند که در فصل بهار
از نقش آب و خاک است بهر بجان
چون نباشد کس که این تماثیل از کجا آمده
از چه می زنگار سبز استی یا چنین سبز است
برکف این تسبیح یاقوت تاچه کرد از خوا
چون مجوسان بلبل از ذوق کی دارد
تا که گوید باد را مقصد چه این خنده ای
راستی چو نخواجه باید عارفی نزد خبر
قصه کوته وه شرح این خورشید کرده و این
چرا و مخلد حور و روی و مکحول
ارغوان عارضش را حسن و طلعت
تو و زلف سیه پیرامن رخسار او
تی غلط کردم خطا گفتم که نشنیدم
طره اش چون پنجه باز شکاری صید گیر
قند و شکر به که میخوردم از آن تنگ
هر چه گفت از ده قره تر شد شوخی
گفت با به چه تو گیا شوخ دیدم
گفتم آری ای خواجه ماستم و
صحبت معشوق و می چند با ما خالی
سبزه شد پیروزه پوش و لاله شد
خیز و سوی بوستان بنگر که گوئی
بلطف غنچه و غاو دو بربط و مزمار
چشمها در چشم ساقی گاهها بر جام می
که بپای سرو لب و چند بر قصد
خاو گنه هر چند با من

هم نگیرد در سایه عفو تو قرار
زآدمی گوئی جاندار تر اندر این
که هم از پرتو مهتاب بود رنگ
از زن حایض و از بانگ خروس

وله فی مدیحه الضیا

از کجا گردو پدیدار اینهمه نقش و نگار
از چه بر آید گیاهی آب خاک شوره
چون نمی کاین قضا و بر از کجا شد
از چه بی شنگرف سرخ است شقایق گو
بر سر این تاج زمرد از که دارد
چون عروسان گلبن اینهمه که بند
تا که گوید ابر را بیموجبی چندین ببار
تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار
ماه من از در درآمد با رخی خورشید
خط او یک گله مور و زلف و
پرنیان پیکرش الطف خوبیج و
بر جبین از مشک تب کنی از بر سمن
هیچ جای او ار گون هیچ ای بی
شروش چون چنگ شیر و غزالی
مشک عنبر که میبردم از آن خط
در شماره ده غلط کردم تو از بر
گفتم احمد چو تو یک لب ندیدم بر
از پی بوس و کناری چون سمن
زنگ و فرداشت تحمل است و
سرخ گل آمد بجوش و سرخ گل آمد
عنبرین گیسو بر شیده اندر
بلطف وای کبک و صلصل
گوشها بر لحن مطرب و بیاده
که بشاخ سرخ گل از شوق میخندد
حق چو با او بود الحق گشتم از وی

مهتر از طرز سخن مین سخن گوئی
خانه من بغزالان ختن میماند
در مرا تربیت اینگونه مانی پس
بر سرت سایه حق بادو بر خلعت شاه
عقلها حیران شود کز خاک با رنگ
کیست آن صورتگر با هر که بی تقلید
خیری از مهر که شد زر نیسان گلشن
بادی عنبر چرا شد اینچنین عنبر
برق از شوق که بیخته نیسان
ابر غواصی نداند از کجا آید
پهر سوری چه شد بیغاره در بستان
در ایران صدر ایمان حاجی آقاسی
در دو لعل میفروشش هر چه در صهبا
جادوی در زلف مفتولش گره
از دو چشم کافرش یک دو دهان
چاه یوسف بقیت کرده دست
رشته اندر رشته زلفش همچو تار
ای لبش بسیدم و بی شده نام شکر
گفته و بوسم طبیب فزون
گفت میخواهی دو ده به بوسی
زیر لب خندید و گفت ای شاه
الغرض با یکدگر گفتیم چون
گفتم اینجا و م مگر بودر سلطانی
کار گاه ششتری شد از شقایق
زیر هر شاخی ظریفی با ظریفی
صوفی اینجا در سماع و مطرب
شکل نرگس چون لهو بی ساغری
مرزها از برادری چو از
گفتم اینجا وم بهل اینجا

گر زانگار بسی بگریزد این افکار
که همه نکهت مشک آید از و در
همچو خورشید شوم برکره چرخ
در برت شوخ جوان با دو کف جام
تو بزنور و بر آری تن خصم و مار
چون برآید اینهمه گلهای نغز کامکار
اینهمه صورت بر و بعلت الف
لاله از عشق که شد زر نیسان
ابر ای کوهر چرا گشت اینچنین
ابر ار بهر که میکوید نیسان
باد رقاصی نداند از چه رقصد در
زلف سنبل از چه شد بشانه
هم مرید خاص یزدان هم مراد
در دو چشم باده نوشش هر چه در
ساحری در چشم مکحولش
از دو زلف سرکش کجا
ماه گرد و جاریت مشبه
حلقه اندر حلقه جعدش
ای خطش بندیدم و
ای همی بوسید من
گفتمش ای خواست
مرغ بر لب از لب
خادم آمد گفت
گفت یخ ای قصر
برز ماه و مشتری
پای هر سروی حریفی
عاشق اینجا شاد
یا فروزان
مغز ما از باد
آدما غمخوار

الحان
جمع لحن

نبات
برستان

پذیرفتن
گرفتن و قبول کردن

سقیم
بیمار

عقیم
نازاینده

لخت
پاره

استوار
محکم

ایدون
اکنون

گفت تا کی میخوری تو سم گرفت بنده
گفتم اینجا دم تو میدانی زبان
مست چون گردم سحاء و دلم
رفت عمار بر سر میخانه و
الغرض جامی و چون
باده جان بخش است و دلکش خاصه دست نگار
خاصه با یار مساعد خاصه اندر
خاصه آنساعت که خوش سبز و
خاصه آنساعت که از مستی نگار
خاصه اندر ملک ایران خاصه در عهد شاه
ناظم لشکر حسین خان آنکه
دست او در بزم چون عطای
افتخار هر که در عالم با خلاق
اقتدار هر که در کیهان بگنج و لشکر است
ایکه گوئی از ضمیرش گشت
یاد او عقل است ای
روز قهر او بیرم اندر
گر نبودی شرح او
گر نسیم لطف او
آیت قهرش
گشت اندر کو
بایکی گفتم
سروا خواند صاحب
صیدا از کلک
گر چه نی شکر
راستی خواهد
لیک با ور شد
مرد کان پاره
شوکتش چون
دوش چو شد بر سر

جای جام می بیارم باز گوئی
هست در بزم و کی
ور دلم خایب شد آنکه
زان شراب آور دگر

مطلع ثانی

خاصه هنگام صبوحی خاصه در فصل بهار
خاصه با امن و فراغت خاصه با من یار
خاصه آندم کایدا ز گلزار بادمشکبار
همچو یک خروار گل
خاصه در شیراز در دوران
در د هر یکره
قهر او در رزم
ای عجب خلاق
ای عجبا کنج و لشکر
پس چرا دهر
مهر او
گاه مهر
در نبودی
همچو بحر
بحر شد
خواست
بهره
نیک
کوهر
از کف
کاینچنین
رفت در ظلمات
تا تو ایدون برمراد خویش گردی کامکار
دو لقش چون

باده خواران گر آن قسمتی هم لازم
می بده کامروز در کیتی
خاو یک در خشم
زان منی کز دمی

خاصه بر صحن گلستان
خاصه با الحان
خاصه آنساعت که
خاصه آنساعت که چو
بنده و شاه عجم
آنکه چون او وصف
بخل از جودش عقیم
اعتبار هر که در گیتی
انتظار سایلان
وی که گفتی از عطا
قهر او زهر
سبکه زهره پر دلان
لفظ او از خار
ور رود در شوره
روز ای تیغش
در چمن دیدم
گر نبودی جود او
در رضای یزدان
شکر مصری بحسن
نیز اگر عنبر
خلق میگفتند
سرو را صد
تا بود خورشید شاه
را چنانم روزه

ای غضب پست تنها هر چه
واز موستی مرا در
باش کامشب بیخود و فردا
از سر مستی که هفت آسمان
گفتم اندر یک ساعت این قصیده
خاصه زیر سایه گل خاصه در پای چنار
خاصه با آواز چنگ و بربط و طنبور و تار
گاهی قند بر بین گاهی قند
از ره آید باده و مینا باده
نا هر خیل امم بحر کرم
چون بباید شمع زنگستان
امن در عهدش سقیم
اسکندری مال و کشور
جود او ایدون
پس چرا گنج
خشم او گر
روز رزمش
حرم او از
تا آید نخل
از زمین و آسمان
گر دهم
ور نبودی فضل
در ولای خواجه
کو هر عمان
دست و دریا
پس که آورد
نگذرد در خاطرت جز نام شاه
شاه شاهان
عشرت
ماه فلک جانشین مهر منور

در تهنیت عید غدیر و ستایش شاهزاده منظر فریدون

عزه: پیشانی
غرار: فریبنده

طرفه غزالم رسید مست و غزلخوان
غرهٔ غرّا او بطره طرار
تافته رویش بزیر تافته مویش
باده داری فی المثل بسنبلک تابد
گفتمش ای ترک ساده باده چرا مست
رقص کنند از نشاط صابح و ملاح
شادی عامی بهر چه تکرار
گفتمش تا زاین کنایت برگیر
گفت که فردا اگر نه عید غدیر است
گردی شوی از مهاجر و انصار
بر شد و گفتا التشاد لی منکم
گفت که الخلق بنگرید تنا تن
یارب حواری و اکمه او را دشمن
شادی بگر از این دو است که فردا
تیغی کان راشه از میان بگشاید
تیغی در کام خصم هر محتشم
در کف خسرو بگو میت بچه ماند
حرمت شه را روا بود که بپوسد
یا شنیدم که هیچکه ملک الموت
نی نی از آن تیغ پادشاه بپوسد
لیک مرا عیش تیغ گشت از آنکه
از دو مجه زمانه یافته زیور
آن شه دین بود و این شهنشه دنیا
ختم بر آن شد همه رسالت عظمی
زان یک بنیان شرع گشته مشید
این ز در مجد پا نهاده برادر
آن پس چل سال شد رسول مؤید
امر خلافت سپرد آن بپسر
این ملک ملک بخش داد فرمودن
در بر آن یک نمود احمد مختار

استار: پردها
تسمیه: نام نهادن
تعمیه: نهفتن
شیخ: پیر
شاب: جوان
مقعر: گود

یافته از عنبرش بلاد و جنبر
قرصهٔ خورشید بطیلسهٔ عنبر
بر صفت ذو الفقار در دل کافر
گوئی بر جست از آن شراره و آذر
خاطر بر ترک خمر دار محتشم
وجد کند بر بساط مؤمن کافر
عشرت خاصی ز هر خسرو صفدر
گفتمش اسرار این حکایت بشمر
عیدی بادشه چو بوی عبیر معطر
فوجی چون موج بحر بحد و بی مر
گفتند آری نه با بانی بهتر
گفت که ایقوم بشنوید سراسر
یارب یاری کن آنکه او را یاور
شاه شد و چون آفتاب بدر بر
او بکمر استوار بندد ایدر
تیغی در روز رزم مرگ مصور
رود روان در کنار بحر مقعر
صفحهٔ آن تیغ را خدا بود لاو
غوطه زند اندر آب چشمهٔ کوثر
تا شش مرصع کند بلؤلؤ و گوهر
گنبد ز باغم بمدح شاه مظفر

مطلع ثانی

آن مه رخشان و این سهیل منور
ختم بر این شد همه ریاست کشور
زین یک داماًن عدل گشته مشمّر
آن ز پی وعظ پا نهاده بمنبر
آن پس سی سال شد هدی مظفر
کار ولایت که آشنا این برادر
صدر امم در فارس فارس لشکر
داده بدین تیغ فتنه با شهنشه
بر سر او تاج نهاده سلطان مظفر

تعبیه کرده است لفظی از در شوخی
یا نه تو گفتی ز کر و موکب والا
گفت چه جنبی ز جای خیره بیمای
تا شوم باز چهره چون پر طاوس
گفت چه رانی سخن ندانی فردا
خلق جهان زاد و عشرتست و دو شادی
آنشد و قائم مقام ماه رسالت
حال مستی بگو ز شبیه بگریز
در بچنین روزی از جهار جهودیان
خورد و کلان خوب و زشت بنده و آزاد
دست علی اسپس گرفته و بر افراخت
هر کش مولا منم علیش همولاست
حرمت این روز را بسه روز بپای
تیغی کش پادشاه کرده عنایت
تیغی لاغر تر از خیال مهندس
جوهر آن تیغ بر صحیفهٔ آن تیغ
در کمر شاه لاغر است و عجب نیست
ور نه ندیدم که کس نیابد میجون
تیغ که باید همی بر هرش آب و در
گفتمش ای شوخ از این عبارت شیرین
گفت تو امشب بعیش کوش که فردا

شیوهٔ آن در جهان کفالت است
دودهٔ عدنان از آن هشت تکرم
بر سر آن از پی رسالت دستار
این ز همه خسروان بجنبت مقدم
ساخته بر فرش این و آن فتن عرش
آن علی مرتضی امام معظم
داده بدان تیغ ذو الفقار بشنشه
شاهی عقبی از آن شده است مسلّم

ماه منور بچین مشک مدور
گوشه ابرو نمود تیغ سکندر
باده از آن رنگ و بو چو لاله احمر
از گلوی بط بریز خون کبوتر
هر چه خطا از عطا ببخشد داور
اهل زنا زاده و ذمیت ستوده و بود
این شده نایب مناب شاه فلک فر
حل معمی بکن ز تعمیه بگذر
ساخت نشستنگهی رسول مطهر
پیر و جوان شیخ و شاب منعم و مضطر
قطب دین را پدید شد خط محور
اوست پس از من بخلق سید و سرور
بگذرد از جرم خلق خالق اکبر
راست حمایل نمایدش چو دو پیکر
تیغی نافذ تر از قضای مقدر
مورچه کانند در محیط شناور
ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
سودهٔ الماس را نقد مکرر
تا هش آلوده دارد از چه لشکر
شور بر آورده بی ز روان سخنور
من بر شه انقصیده خوانم از بر
گرچه مرا ان قهر است و این یک کهتر
چشمهٔ این ... مان کفایت لشکر
شوکت قاجار از این بهاره مشهر
بر سر این از در جلالت افسر
آن ز همه انبیا بوقت مؤخر
تاخته بر عرش آن براق تکاور
طاق کرم ساق عرش سای گو[illegible]
داده بدان تیغ ذو الفقار بمعتر
ملکت دنیا بدین شده است مقرّر

فارس: سوار
مغفر: کلاه خود

زبس طبایع و صبا خجل از بقاع و قصور
سواد عشر چو ارم گشته کعبهٔ اشراف
زبسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود
ندیده بنقش حکمانش از کمال وقوف
ز لحن مرثیه خوانانش او کند از سنگ
ز صرف و نحو و بدیع و معانی و امثال
یکی نکات طبیعی همی کند تعلیم
یکی سراید کافیت رای اقلیدس
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز
گر شرح و ده ماه ظاهر نگر برون آرد
هزار چشم نهان بین خدای داده باو
قلمش را دو زبان است صد هزار زبان
یکی یگانه بتدبیر همچو آصف جم
هم از عنایت اماد او عروس سخن
خهی وصال سخندان که گشته نقد سخن
ز یک شعیر شعرش کسی فشاند چله
کلامش آب و آتش است طبعش از حیرت
ز المعانی نگفتم وصف آنکه بحر محیط
گرش همین بود التفات بائی نیست
یکی همین منشی زمانه خورده همین
ز بسکه لؤلؤ ریزد ز طبع لؤلؤ خیز
زهی کلانتر دانا که طوطی علمم
اگر چه دیر به پیوست با امیر جهان
و دوست است مرا دشمن ز حسرت آن
ز خان چه غم اگر با شدم هزار زبان
چه مدح گویم از حکمران جم که هست
ز قدح فارس ما قدح کرد و گفت بکرد
کلامت آب ز آتش است از آن عجب که مرا
بوشهر گذشته اکنون که از عدل حکمران جهان
ز بحر جود شد چو ... منت که عمان

زبس مراع دماغی ز بس صنایع و عقار
مساجدش همه چو حرم گشته قبلهٔ ابرار
زبسکه رومی و زنگی در آن شوند و چار
خبره هندسیش نهان هر بسیار
چو جسم عاشق بیدل دو دری دلدار
بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
یکی رموز الهی همی کند تکرار
یکی نگار و کافیت گفت بهمنیار
چو از گروه بنی هاشم احمد مختار
بنوک کز ال تقدیر چرخ بدهنجار
که خیره اند ز بیناییش اولو الابصار
بیکزبانی و یکبابان کنند اقرار
یکی گزیده بشمشیر همچو سام سوار
هزار طعنه زند بر عرایس ابکار
مسیحی صیرفی طبع و تمام عیار
ز یک بشیر به نثرش کسی نموده نثار
نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار
شناورش شناره و نیر و کتاب
کر منت در بر خورشید ذره را مقدار
یکی ز بسر یسارش ستاره برده یسار
ز بس که گوهر بزد ز دست گوهر بار
بکاوش شکر شکر فشاند ز منقار
ولی ز خدمتش او زود بگسلد چون تار
همی دیده دو دریا روان کنم بکنار
یکیست ز هزار کنم وصف اندکی ز بسیار
یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
بگرد دایرهٔ عیب کجهان احرار
نشسته آب ز روانش بل از غبار نقار
شده است حیرت کشمیر و غیرت خلّخ
رحیب جلش کو هست گنبد دوار

بساحتش بود شخص را مجال گذر
مناره‌اش چو فلک تعالی خیل ملک
منجمانش بریج زیج و اسطرلاب
محاسبانش از آغاز آفرینش خلق
هزار محفل در هر یکی هزار ادیب
ز جفر و منطق و تجوید و رمل و اسطرلاب
یکی نوشته بر اشکال هندسی بیان
بویژه حضرت نواب آسمان نواب
تبارک الله از اسد الله خان جهان هنر
هنورم که چشم معرفت بیند
زهی وزیر سخندان که نوک خامهٔ او
بود و گوهر لکنایش بسیار و ثمین
ز کلک لاغر آن بنگر که گشته سمین
بدست وست که چو خامه در حنیش
گذشته نثرش از نثره شعر شعری
بهفت خط جهان فته صیت حسن خطش
اگر کمال بود عیب کامش بی فرد
ز دود مطبخ جودش سپهر گشته کبود
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم
یکیست ز هزارانکو یم بصد هزار زبان
حساب آن نتوان کرد تا بروز حساب
چه مدح گویم از میر بهبهان که بود
ز شیخ بند زهستم بناله چون تندر
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را
ز فیض صحبت خان نغز نغز نغور نسیم
محمد آنکه در است قاب محمود
بعرق خویش از این فرش فرش طعن بران
ز قدح فارس بر گرددت بتقصیر
جناب معتمد الدوله از سحاب کفش
سپهر هر چه در آن نقطهٔ حکم او منبر

ببر صحرایش بود مرد راه طریق گذار
معابر شرح و اتقی ملتقای لیل و نهار
زار تفاع تقاویم و اختران هشیار
شمار خلق توانند تا بروز شمار
هزار مدرسه در هر یکی هزار اسفار
نجوم و هیئت و تفسیر و حکمت و آثار
یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
محیط دانش و کان سخا و کوه وقار
گروه اهل هنر را بد آتش استظهار
سواد سر سویدای مور در شب تار
مشیر ملک بود و بزبان بی گفتار
چو مهر و ماه روان بالعشی و الابکار
ز کرز فربه این بد سگال گشته نزار
بدانشا به که ماهی شنا کند بحار
ولی ز نثره شمارش بود ز شعر شعار
ولی ز هفت خطش نیست خط که دینار
بعیب او دو عیب من ایزد داور
ز گرد توسن قهرش هوا گرفته غبار
که مرگ خواهد از هم تیغشان نهار
ثنای حضرت تکلیرکی خطه لار
شمار آن نتوان یافت تا بروز شمار
بخوان همت او روزگار خوان سالار
که دارد دم ز حقارت وقار آن چو حصار
و بذر صیت سخا جان بجسم دیگر بار
که زنگ غم بزداید بصیقل افکار
بعون احمد مختار و سید ابرار
که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
ز دور محشرش بر گردنت سر تقصار
بود بهار دراز لا ابر در آذار
جهان و هر چه در او بنده قدر او سالار

صیصیه: خار پای خروس و شاخ گاو و آنچه لذو شمر خود را بآن نگاه دارد جمع آن صیاصی
ضیاع و عقار: جمع ضیعه و عقار معنی زمین و درخت است و اثاث البیت
اسفار: نام کتاب صدر المتألهین و غیره
بهمنیار: نام شاگرد شیخ رئیس
سمین: فربه
نثره: نام منزلی از منازل قمر
بشیر: ...
یمین: دست راست
تقصار: گردن بند

کز صحبت غشان نخوذ زین پیش انکار
کردم بدل از هر کنه رفته استغفار
واید وان همه را در عوض جایه و جیره
زیرا که دلی تا ز کنه پاک نگردد

در ستایش شاهزاده رضوان ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا متخلص بمعراج نبی صلعم گوید

سپهر کشتخان کش خانه باد زیر پرور
اگر غنایت شه یارم کند آسمان

قبول نظمش چون چهره دلبران
توانی بخشش بهشت چون شاهی
زجان سائل مسکین برون برد
جهان ...

در عطایه و هزل و ملاعبه فرماید

باخویش کشا فیش بهر کوچه و بام
ز انکوه کران سمت زنده شود
تو نرم تر و تازه تر ای از کل بر بام
از نوره چاره ده ماند رخت

یکی خورست درخشان که چار رود و رون(؟)
ز آب هر چو نوشی کنند چشمه بهشت
ابو الشجاع حسن شه جهان مجد که هست
بباغ شوکت او چرخ سبزه و خضر(؟)
ز ابر و تیغش شجعت ابر فرود(؟)
بطبع خدمت او هر چه بر فلک(؟)
بمرد معرکه شمشیر او چنان(؟)
هر روز کار نماند مگر بروز و غا
که دیده هر که در برهمی کند(؟)
لسان روح خدا کمش مکان کند(؟)
فنای هر چه گیتی بقهر او(؟)
اگرچه از در انصاف جای(؟)
بصد هزاران مصحف اگر خورم(؟)

[illegible]

مطلع ثانی

[illegible]

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی ...

[illegible]

سوری: گل سرخ
ضیمران: ریحان
آرمان: آرزو
صمصام: شمشیر
سندس: ...
محدب: پشت برآمده
مقعر: گود فرو رفته
زخار: مواج پر آب
همال: مانند
ایدون: اکنون

دو دیدم کش نشانم تا قیامت
غبار راهش از جبهه معنبر
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری
لب بر رخ چو در فردوس کوثر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین
چرا بر سیم باری گنج گوهر
گرت سیم آرمان ها نیک من نیم
گرت نه زار آرزو ها چه سر من
گسست انگونه تار گیسوی را
که گفتی بر رگ جان کوفت نشتر
بگفتا ای فصیح عشقبازان
که هیچت نیست جز قول مزور
فصاحت در خور پند است و تعلیم
بلاغت لایق وعظ است و منبر
ترک عشق گوی و عشوه مفروش
که عاشق می نشاید جز توانگر
سقیم این فکرت از تحصیل اسباب
عقیم آن فکرت از تعطیل شوهر
بگفتم خوان یغما خود کدام است
بگفتا جود سلطان مظفر
محمد شاه غازی کز هراسش
بگیرد طفل در زهدان مادر
چه دریا پاش شمشیرش چه خفتان
چه خار اپیش صمصامش چه مغفر
همه گنج و جود او را مسلم
همه ملک شهود او را مسخر
تعالی همتش از ذکر بیرون
تقدس حشمتش از فکر برتر
جهان هیچ از انگشت در چشم
روان همراه او تنگ است در بر
المبکر نام غرش گر نگارم
خواص بادپایان خیزد از لنگر
ز گردش هر کجا دشتی محدب
ز نعلش هر کجا کوهی مقعر
عنان من بود سرکش تا نگویی
نشاید باد را بستن بچنبر
چو خسرو را از آن بینی مجیب
که گویی آن براق است این پیمبر
شهاهی لشکرت در آب و آتش
همال آهی جهت سمندر
بگاخت خانه رومی خان و فغفور
مقصرت ره نشینی رای و قیصر
صبا در پویه رخش تو مدغم
قنا در قبضه تیغ تو مضمر
شهنشاها دو چشم خونفشانم
که بر خوانند چون از می و ساغر
همی گویند کای پیر بد عهد
همی گویند کای مسکین مضطر
چرا گوش و زبان خویشتن را
مقدم داری و ما را موخر
زبان از گفتن و گوش از شنفتن
بود همواره توفیقش مقرر
چه باشد جرم ما اجحاف بگذار
جنایت باز گو از انصاف مگذر
پریرا تا بود ... ز آهن
عرض را تا بود الفت بجوهر

چه گفتم گفتم ای خورشید نوشاد
چه گفتم گفتم ای شمشاد شمر
اسیر برگ شمشادت ضمیران
غلام سرو آزادت صنوبر
چه خواهی کان ترا گردد مسلم
چه جویی کان ترا نبود میسر
چو این گفتم ز خشم انسان برآشفت
که از هجران سقیم از یاد او ز
چنان بر باد داد آن آرزوهان
که گیتی از شمیمش شد معطر
فصاحت را بهل بزمی بیارا
بلاغت را به جوانی بگستر
چرا خود را چنین عاشق شماری
بدین خلق کریه و خلق منکر
نه جز فکر سخن فکریت در بزم
نه جز فکر هنر فکریت در سر
تو نیز از خوان یغما غارتی کن
تو نیز از گنج نعمت قسمتی بر
بگو مدحی ملک را ملک ستان
بیا بحی بسر گنجی بیاور
شهنشاهی که در ذاتش خداوند
نهان کرد آفرینش را سراسر
نوالش با دو صد دریا مقابل
جلالش با دو صد دنیا برابر
ز کاخش بقعه هر هفت گردون
ز ملکش قعد هر هفت کشور
در اقلیمش جهان کاخی مسدس
بچو کانش فلک گویی مدور
گدا اندر صدف میر فضل از شوق
گر شاهش بر نهد روزی برابر
بنا میزد سمند باد پایش
که با او بال نگشاید کبوتر
موقر با تکش باد مخفف
مخمر با تنش کوه موقر
چو خوی یز دراند اشش تو گویی
ز چرخ هشتمین می بارد اختر
و یا گویی یکی دریای زخار
نهاد ستند بر کوهان چنبر
فنا با تیر دلدوزت بنی عم
قضا با تیغ خونریزت برادر
برانستم که کان هست ... دست
تو اکر می نگردد تا به محشر
تویی کز مکرمت کرده مجسم
تویی کز معدلت آید مصور
دو ... بیش ... بس
بدان آیین که با دارا سکندر
نه اختر ما و را از لطف ...
ز ... عضو ما فرسوده یکسر
زبانت شمر و اخلاق خسرو
دو گوش تشنو اوصاف داور
نه آخر ما و سال فزون بخشیم
ز شوق روی شاه و ملک پرور
ندانمشان جواب آید و نه چگویم
نگر ... کند شاه فلک فر
عدو بت رخ ... یار و سالن
حلیلت را ... بستر

در مرثیه امیرزاده فردوس وساده فاطمه سلطان ضبیه امیر نوان

بهر بهار گل از زیر گل بر آرد سر
گلی برفت که امروز تا بد احشر
گلاب دوست که جاری ز دیده در
گلی برفت که با آنکه غنچه بود همچو
گلی برفت که ناید بعد بهار دگر
دو غنچه داشت هر یک هزار تنگ شکر

انجم: ستاره
مجد: رفعت و بزرگی
اخگر: شراره آتش
عقوبت: شکنجه
عبهر: نرگس
افسر: تاج
خطر: بیم
شریان: رگ جهنده
فصاد: رگ زن
سوک: ماتم
خنیاگر: خواننده مطرب

گلی برفت که از مشک چین و سنبل او
نهان بزیر و سنبل و لاله احمر
چه شمع بود که روشن نگشته خموش شد
چه شعله بود که ناجسته گشت خاکستر
برفت از صدف خاک گوهری که بدن
که خلق را صدف دیده گشت پر گوهر
شبیه شمس و قمر بود در شمایل حسن
چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است
که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد
چرا که هجر وی از هر عقوبت است بتر
بباغ خلد خرامید و از شمال جنوبش
بباغ خلد بخفت و دماغ خلد از گل
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد
که کاش ... بود و نداده بود خبر
گل شکفته بکیدم چگونه بخت ز شاخ
ز دو هفته بیک ره چگونه شد ز نظر
شنیده اید که نشکفته نغز و لاله
شنیده اید که نارسته پژمرد عبهر
ترا که نقع نخایت ببوره مار رسید
ببور و مار ... ویم خاکیان برسر
ز زر فشین تو اگر فت کاخ شد چه سود
که ماند کان ترا مانده داغها بجگر
برای بازوی تو حرز ساز و از یاقوت
ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر
پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست
که بسترت کند از سیم و بالشت از زر
پدر هنوز طوق بکر نساخته بود
که دست مرگت شد طوق و طاق گور و لحد
بجای آنکه کشندت بر لباس حریر
دریغ بود زبردت کفن کنند ببر
دریغ بود که کافور مردگان باشند
بگیسویی که ز خود داشت نکهت عنبر
ترا خدای بجای در کنار نبی
چو این نبی پدرت باشد و چه بهتر
بزرگوار امیرا بنده کان خدای
بسی بخواسته داوی خزائن گنج گهر
که گوهری چو نبخشی که خواستی تو خدای
چرا نخواسته بخشی ببنده بخیده
هزار بار اگر بشمریم تا حوا
تمام صاد را از تو هم و او بود مصدر
نهاده رخت ما را برنج و ما غافل
سپرده عشرت ما را بمرگ و ما ابتر
اگر چه حق زبی امتحان دانش ما
دو صد مثال نهاده است نهاده بر
نگر نه این که شریان که رشته تن ماست
و هیم مرد لغضا و تا زند نشتر
ز بانگ زیر و بم چنگ کی برقص آییم
اگر بر آن تن نذر چه مرد خنیاگر
بعیش فانی دنیا خوشیم و غافل از آن
که سود او همه سوگست و نفع و همه ضرر
رشید و چو بد... همی بد فرمان
همی چه داند خاقان کدام یا قیصر
چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند
که اژدهایی ما را گشاد کام اندر
بگرم سیب کس را داستان پیل کند
بجوییش چه داستانه داند ش ساغر
گمان برد جلشی در حبش که چهره او
همی بغز و بها باج گیرد از قیصر

هلاکه بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد
که هر چه بینیم از آن هر چهار نیست خبر
چرا چو انجم سحر نادمیده گردد غروب
چرا چو صبح دوم نارسیده گردید غر
فتاد از فلک مجد اختری که بین
که جان خلق از آن اختر است پر اخگر
مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق
چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از ...
بهر دو حال جهان از نمود زیر و زبر
گشاده بود رخش بر جهان دری از بهشت
نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
نگو که زیور حسنش فزون شود در بهشت
که از چهره فزاید بهشت از زیور
بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست
بحیرتم که چگونه چنان کنم باور
بهار تازه بیا تا چگونه گشت خزان
درخت میوه بیاوری چگونه بیخ و ثمر
امیرزاده نه تا جمله چاکران تو ایم
ترا که گفت که بیچاکران وی بسفر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست
ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر
پدر هنوز در این فوق بود کز سر شوق
هزار تحفه فرستد ترا از این کشور
ترا که گفت که از چوب نخل سازی جسر
ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین
ترا که گفت که از خاک گور کن بستر
بجای آنکه تخت جلال بنشینی
دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر
بجای آنکه نهی سر فراز بالش زر
دریغ بود بخشت لحد گذاری سر
تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال
گر از قفس بسوی آشیان شودی پر
ترا است جای تو جا و کنار رسول
مشو غمین که جا ماندی از کنار پدر
اگر خدای تو بلکه کو ... تو خواست بنج
که ترسم از تو بر نجد حکیم دانشور
و دیگر آنکه تو دانی خدای هر کس
هزار بار بود مهربان تر از مادر
ولیک حکم قضا و قدر بدان ...
که در زمانه نبینیم غیر رنج و خطر
کهی بطعنه که داد آفرین چرا ...
کهی بشکوه که خیر آفرین چه بود شر
نگر نه دار وی تلخ حکیم گاه علاج
بکام ما بد از روی طبع علم نگر
ز باده تلخ تر است کش خریم بدو
که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر
ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیده ماست
خواص مرگ ندانیم وز آن کنیم حذر
برای جای من کو و کی چه آگهی دارد
که جنت تخت سلیمان و خشش ز زر
ز آب شور بیابان عرب بو جه...
چه آگهیش که تسنیم جنت است و کوثر
چو گربه حمله نمود شاه ... چنان آمد
که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
مگس ببرد و اندر چشم نایدش سیمرغ
فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
ولی اگر بسیاحت دو بخطه روم
ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر

زشوق افشخن آن صفدران خبردارم
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
خدای در همه حالی منزه است از خلق
اگر بهشت و سقر فرق از ادب ...
اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
تو مال خویش بسیار بی ... که چاکر
تو بشنواندکی امروز پند قاآنی
قامت سرو سهی صنم بر کنار جوبیار
تا نگرید ابر از بستان نروید ضیمران
یاد آن لاله مرا چون ... داد کو بگذشت
ترک من یاد داده یزدان ...

[illegible]

ممدوح این قصیده معلوم نیست که بنده در مدح مقام

[illegible]

سحاب: ابر
ضیمران: ریحان
قلاب: ...
شعری: نام ستاره
شعیر: جو
شعار: ...
سوار: ...
ثروت: توانگری
ام القری: نام مکه
مرکوم: ...

گرنبالد از برای شیر طفل شیرخوار
هیچ اسم و هیچ رسمی ...
یا معاذ الله کس ...
بیت ... و خصم ... و خصم ...

در جواب قصیده حکیم سوزنی

کافشانده ... غالیه و مشک ...
حوری بچه زائیده زمان حبش و زنگ
از صورت ...

[illegible]

غالیه: ...
مطر: باران
تاج: ...
زبرجد: ...
سکر: ...
بطر: ...

وز زاویه قامه قامت عمود وش
چون تا ز پیچیده از آن زخم جگر سوز
گفتی ز جهان [illegible] یکی کافر جانی
سوگند همی خوردم و گفتم بخدا ای
گر سوزنی این شعر شنیدی [illegible]
دوش بگشودم زبان تا درد دل گویم بیار
خوی با آوار کی کن چون چرخ مینی جاکی
تن بود خانه طمع آن خانه را از بیگوی
از مراد نفس [illegible] کن که بنگسست آزاد
هرچه جانان خواهد آن کن حرف صلح و کین مران
تا بنوشی درد ناکامی نگردی کامجوی
عیش جان آنگه شود شیرین [illegible]
[illegible] دولت غوث ملت [illegible]
آنکه گر رشحی چکید از ابر دستش بر زمین
صورت آمال [illegible]
[illegible]

فواره دمش عوض آب فرو ریخت
تا کاوه بتیز دخشان شیخ که با کش
سنغر من از آن کند پراکند وز تغر
از فضل و هنر دادن گو [illegible]

در مدح جناب حاجی آقاسی گوید

گر تقرب با قنوعی از محبت شو حریص
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو
ترک دل گو زانکه بیدل فارغ از درد و غم
کام دلبر جوئی از دل الحق آفتی
دل چنانکن [illegible] بهتر از دل [illegible]

[illegible]

تسمیر: افسانه
تقوو: کلمهٔ نفرین
زرقان: نام قریه ایست از فارس
قنوع: قانع
آجال: جمع اجل
سلوت: [illegible]
خذلان: [illegible]
غدر: [illegible]
طیش: [illegible]
مصقول: [illegible]

عیب
بسط
یاس
خال
باره
پرویزن: غربال
قفار
شکور
ثرف

در خطایم اینکه میکوشم بعیب عارض او
نور آیت را بنوره برابر مینهم
زین قبل بحد خطا دارم که نتوانم شمرد
قصه کوته پایه خود بین و استعداد من
آن کمن با من که در خور من و قدر منست
حکم کن کز لوی نیلم حکم اجرا در سید
سوگند خورده اند نکویان این دیار
یکجا شوند جمع چو یک گله حور عین
من هم برای هر یکشان نذر کرده ام
تا روش وقت آنکه لبالب شد استکان
جستم ز جای بانگ بر او بر زدم بخشم
بر سر دو ماه جسته و بر پا و چشم آن
القصه یار رسیده و نشسته بر زمین
جستم ز جای جا یکی آورد و شمش پیش
زان ها دو کز لوامع آن تا بروز حشر
گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بو
بخود و لبم بخسبید از شوق بوسه اش
ز کم ز جای جسته و کره کرد و گفت شد
ناگه صدای خنده و یکی همسایه ز
ز کان پارسی همه از در در آمدند
بکر وضعه حور و عین همه با موی عنبرین
تا رکتان بجای میان بسته بر کمر
نیمی سپید و نیم سیه بود چشمشان
گفتند زم الحکیم سخن سنج فرزد
بهر پذیره خادمک خوش لکوی
خادم صغیر کی زد و از روی ریشخند
ماها که مست بودی غافل که آب تو
هی گفتیم زمانه عقیم است و مرزن
انگاه یک دو باره بخندید و زیر لب
امروز جای آنکه سر راه پسرکی

جستم مشک که مدح من تو عیب است عار
گرچه می بینم گران جلست و این بیت استغفار
در شمار ام شرمسار بیابرم روز شمار
زانکه من در قرب جویم تو بحر بیکنار
آن بحر ماکز تو زیبد و زتو ماند یادگار
تا برآرم چون نهنگ از جان تو خواهان …

میدید همی مردم و دل را و تو را نسبت یار
در بزرگی با جهان جاه و ترا همسر کنیم
گر قصور مدحت از من پایه شرمندگیست
خلعت و انعام و رسوم سفر و حج بود
گر رجوع تو فادرت … نار جود شادرا
یک و حاجت نکویم … و ماند …

در ستایش نظام الدوله حسین خان حکمران پارس فرماید

کهنه میخورند علی رغم روزگار
چندین هزار بوسه شیرین بیا بدار
چون بحر طبع من گهرهای آبدار
گاهی درد و شب که شتر گر خنده گفته
بر رخ ستاره و لبه و بر پشت کوه سار
خندید و گفت مژده که شد شیخ …
زانی که مانده و بود در جمشید یادگار
اسرار آفرینش یکسر شد آشکار
حالی دو دیدمش که این بوس تا این کنار
زانسان که برگ تاز و گل از باد نوبهار
مانند اقتدار بدون بالا کز کار
وز شور خنده خسته دلم گشت بیقرار
با زلف شانه کرده و با موی تابدار
یکباغ فرودین همه با زلف مشکبار
گل سمن بجای جز حشمه …
نیمی چو صبح روشن و نیمی چو شام تار
کان مع عهد که کرده و فاکرد و کرد کار
تا زین نهد بگو پاز خش رهوار
گفتا بجان که جو شکنند رخش اهوار
یکباره خرج هشد و باران …
هی گفتیم خدای کریم است غم مدار
گفت آفرین بزای تو و دین عقل …
خواهی بپای فت سوی صاحب اختیار

می با زوی کرشمه بجنگ و بجدل
ماهی دو میرود که ز سودای یک نگار
گرز و نفس گسیخته آمد یکی ز در
زلفش تمام حلقه و جعدش همه و خم
و رتا ز لعل نشت چشم کارگر
قشقین و بوسه بستان خیز و می بده
زان ها و دو کز شعاعش و شب بید شد
جامی و چون کشید بخندید زیر لب
با قند در نغ فت مرا بوسه ز ایجا
تا فتمش بوسم و لب بر لبش نهم
منهم چو شیر غژمان با ساز و با سلیح
ماکه فضای خانه پر از نور شد چنانک
صورت منور مشعله بسیار نگ گل
صد حیب تیر بسته مژگان فتنه جوی
سیمین بر فشان متحرک ز روی شوق
زان نیمه سپید مراد دیده یافت نور
آمد بملک پارس خداوند ملک جم
گفتم بجا و تک ها تا کی ستاده
من ایستاده و حاضرم بنک کجای
هیچت بیاد هست که صد بار گفته
گفتم که چار پای اگرم فت پاک فت
یک قرن قیترا و تیا موختی کمر
صد راحل پناه امم ناظم دول

گرچه میدانم گران روح لطیف است …
گرچه می دانم گران آن فاخت این رنگ بار
اندرین معنی جهانی هست چون من شرمسار
تا بعمر و دولت و بخت فزاید کردگار
قطع مرسوم من از جود تو جان را مستجار
لک بهر کام خواهی بخت سازد کامکار
گر رهی رو سوی پارس سد صاحب اختیار
شکرانه را دهند من بوسه هشیار
بازاست صبح و شام مرا چشم انتظار
چون دخترو جامکی که کند از عسس فرار
حسنش همه کرشمه و چشمش همه خمار
بی چین و حلقه بود و قطار از پی قطار
گیتی بکام باشد بشتاب و می بیار
غوغای جنگ افغان در دشت قندهار
گاهد ز زاد موکب صدر بزرگوار
گز وی هیچ خواجه شنیدم هزار بار
ناگه صدای همهمه بانگ گیرودار
چنگال تیز کرده با چنگ کارزار
گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار
گیسو لبیان سلسله کاکل بشکل مار
صد قبضه تیغ جسته در ابروی قندهار
بر هیات که زلزال افتد بکوهسار
زین نیمه سیاه مرا روز گشت تار
بهروزی از بسیفش و فیروزی از یسار
بر زین بدشت رخش من آن زین زر نگار
باری شگفت نیست که بر من شوم سوار
معزوش لب خورش عنان جو میخ دار
پالی دوره سپار مرا داده کردگار
روزی چنین رسد که او بجا بری بکار
غوث زمین غیاث زمان میر نامدار

راد: جوانمرد
رسوم: مقرری سالیانه
مستجار: …
اجرا: مقرری
علی رغم: …
مجس: …
غرمان: خشمناک
بهروزی: …
شکفت: عجب
عقیم: نازاینده

فرمانروای ملک سلیمان حسین خان
ای کز نهیب کوس تو در گوش خصم تو
عزم تو همچو کشتی چرخ است بی سکون
تا ماکه آفرینش گیتی تمام گشت
چون کر مجلس تو نیایم زبان من
وقتی نسیم لطف تو بر خاک او وزید
هستی گران ندارد و در حیرتم که چون
تا چشم میرود همه آثار جود تست
یا للعجب مگر دم تیغت جهنم است
گر در بهشت صورت تیغ تو بر کشند
کلکت گهر فشاند و این نیست بس شگفت
بحری تو در سخا و حوادث بسان موج
تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین
صدر و ملک پارس گر تهنیت کنم
بطحا با حترام حرم گشته محترم
از رنگ و بوی گل همه …
تا چه معجز کرده است از عدل شاهوار
آب و آتش بسکه از عدلش بهم آمیخته
حزم صاحب اختیاری بین که از حزم …
تا نشد مجبول مجبورش و آن …
یا نه چون آن آب از دیرآمدن لنگر بود
سرخ رو گشت آب شمشیر شاه از بحث بلک
یا نه چون برآمده است از سطوت شهریار
شاه اگر در دل غبار بی آزادی آتش
یا خیال تیغ شاه اندر دل آتش گذشت
هست گویی آتشین گلها درون موج خیز
یا میان حقه الماس یاقوت مذاب
دود و آتش بسید اندر آب گویی در نهفت
مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا
هست گویی باغ را صد داغ حسرت …

میر سپاه و موتمن خاص شهریار
بانگی و گرنیاید جز بانگ الفرار
جود تو همچو بحر محیط است بیکنار
روزی که آفریدترا قسمت کار
او الحنون کند و بانک خنک تار
تا رستخیز خیزد از و نافه تتار
خرمت بگرد عالم هستی گشید حصار
هستی مگر بجود تو کرده است افتخار
کارواح اشقیا همه گیرد در او قرار
در دوزخ از نشاط برقصد گناهکار
کاو راهیشه بحر عمانست در جوار
این موج در ترو د و آن بحر برقرار
ناگشته شاخه آرد و نارسته برگ و بار
زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار
یثرب باعتبار بی جسته اعتبار
وز اعتدال سرو گر است جویبار

صدر یکه که ضمیرش تا بد مبارک …
خصم تو گر نه تابع تیغ تو شد ز جیب
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق
چون وصف خنجر تو نویسم …
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت
گویی زبان خصم تو در روز کار تو
تا دهم میدود همه سامان ملک …
صدره از آنچه هست فزون نثر بدی وجود
نگشت بر جلال تو گیتی جنانکه …
اشعار نغز من همه وحی …
از زهره کفید حضمت بر روز کین
گوهی تو در وقار و نوا بسان …
در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد
من فارس الکنم بقدوم تو تهنیت
از تربت اویس قرن گشته مشتهر
تا مملکت بماند با مملکت بان

وله ایضاً فی مدحه

کس ترشح لیتار و فرق کرد و آن شرار
آب و آتش مرا بهم کرده است …
شاه دریادل نگر دو شاه صاحب اختیار
خواهست لکرش کنند الطاف شاه کامکار
زانکه از دیر آمدن شرمنده و بوده خاکسار
بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار
روزی این آتش روی اوفروشود غبار
پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار
هست چون عکس گلگون سیمین جهیار
یا درون به سیماب زر خوش عیار
لشکر دیو و پری رند با هم کارزار
یا وجود آنکه از آتش گریزد آبشار
از فراق طلعت میمون شاه کامکار

از چراغان خاک پنداری سپهری …
اختیار از جبر خیزد و رهمی خواهی دلیل
آب شعله آمد این آتش از آن …
هست گویم معجز حزم شهنشاه است …
یا نه باز از هجر خاک پای شه شرمنده …
فی فی از دیرآمده است الطف …
آتش لیذا اب حبار ند اشتباه …
یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتش اند
یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر
آب هست شعله … آتش …
وادی طور است گویی باغ تخت …
در بیان باغ تخت از بس آتش افکند …
بسکه اختر بار از اخگرها همی ریزد در آب

رومی صفت سپید شود زابل …
تشنش حمید … خونین …
در بحر هیبت تو کند آب را نکار
انگشت من بلرزد و چون … رعشه دار
تا روز حشر خیزد از او در شاهوار
حرفی دگر ندارد و جز حرف زینهار
گیتی نگر ببلاک تو جست است انحصار
کر صورت جلال تو میگشت آشکار
اوهام را مجال شد آمد برکنار
زانرو که هست چون دم تیغ تو آبدار
گش وشت کینه … ز غبار
این باد در شد آمد و آن کوه استوار
نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار
زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار
در صفوت عقیق یمن یافت اشتهار
نخل نشاط نشان تخم طرب بکار
کاتش سوزنده با آب و آن گشت …
یا فلک پروین مرا کرده برکتی نثار
حال میر ملک جم بنگر بچشم اعتبار
تا میان آب آتش هم نماند گیر و دار
کاتش سوزنده راز آب وان …
زان خوش سرخ است ز آتش چهره …
کز شکوه حلم خسرو خواست کاموز وقار
آتش سوزنده همچون تیغ شه …
مهر و کین شه بهم گشتند …
یا نه شاخ ارغوان سرسبز …
عدل شه را بین کز او شد آب آتش یار
آتش موسی شده هستان ز هر درختی …
سبزها یش چو برگ لاله …
از شمار اختران عاجز بود اخترشمار

رعشه: لرزه
زینهار: امان
اوهام: خیالات
یثرب: نام مدینه
ترشح: پاشیدن آب اندک اندک
سطوت: هیبت
میمون: مبارک

ببسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا
تیر تخش اندر هوا ماند بسی بر روی رود
انکه دیدستی بسی فواره های موج خیز
آب زآتش بکند چون دار و تو گوئی اینک نیل
سبطیانرا بهره زان نهر آب و نخش
در طبیعت آب یا قوت آتش خورشید چرخ
در بهاران روز باران می بدید
بار بیاید رود کرد عدل خسروی در
شاه زیب افزای گاه و صدر قدر افزای ملک
شه قبای خویشتن بخشد بصاحب
او کند خدمت بخسرو من کنم
او قبای خویش بخشد که من هم کرده ام
آب او لب تشنه را سیراب سازد و آب من
آب نهر او همی غلطان رود در پای گل
او درا نهار آورد آبی چو زمزم
آب من از مشک زلف دلبران
زنده و ماند ز آب نهر او روان جان
ز آب نهر او دمد در بوستان بحان و گل
او ز آب نهر آمد بر امیران
ز آب مهر او بود باغ و چمن
آب نهر او بماند تا بحشر جاودان
آب او هر گوشه را گرده باغ
او ز آب نهر خود سازد ببا
ز آب او کند بحر خزر را منفعل
او ز آب نهر خود شد از بزرگان
آب او چون من او بی اشود
جان و زالطاف شه همواره خرم چون چمن
پار نیکوتر از آنست که من
بسکه بوسیدم امسال لب نازک او
ز انسوی بوسه مرا کار کشید است کنون

خشم شه گوئی درون خلق شد
گز شعاعش هست برکه در شرر
اینک اندر آب مین فواره های شعله بار
برکرو و قبطیان خونشد با مرگ
قبطیانرا قسمت از آن رود خون
از چه ز آب نهر این یاقوت گردد
گنج خیزد از زمین و سیم ریزد
زین عجایب بحساب

یا نه گوئی باژگون گشت است دوزخ
یالی رحیم شیاطین است
از خیار کهای آتش
شاه آری می است و آب
گوئی اندر آب حکس لعل
عدل سلطان عجایب پیش
گلبن از آن هر سحر غنچه
تا همی هنگام فور و دین

وله ایضا فی مدحه

وا و قبای خویش بخشد ز لطف
او ملک را جان نثار آید من
جاری زدریای طبع خویش
تشنه تر سازد بخود آنرا که بیند
آب شعر من همی غلطان رود در روی
من ز اشعار آورم آبی چو کوثر
آب او از تاب مهر آسمان گردد
تازه گردد ز آب شعر من روان
ز آب شعر من بطبع دوستان حلم
من ز آب شعر دارم بر او بیان
ز آب شعر من و فضل و ادب
آب شعر من بماند تا قیامت
آب من بر خاطر اگر وه نقش
من ز آب شعر خود نازم
تا آب من کند شمس و قمر
سخن آب شعر خود از کمند سخان
شعر من چون او امیر را

شه گرا ورا جامه بخشد او مرا
شه قبای خویشتن بخشد بد و زیرا که او
آبروی هردو راست فرق است
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن
آب شعر من فزاید در بهار
او رسی فرسنگی آب رو
جویبار آب شعر من
با غنای شهر از آب نهر او
او ز آب نهر زر و یا رسته حب
شعر من چون صبا و سایه
ز آب و رستی برآید چون
صف آب و بکوبیدی بخن سحان
آب و ریحان بروید از گل
نی در آب نهر و چون شعر من
پیش آب او بود از کوثر
نام او ماند ز نهرش تا بماند آب نهر
تا ز وصف نهر او شعر من بود

در مدح آقا محمد حسن مشهدی خاصه خاقان خلد آشیان

باش تا سال دگر خو ترک گردد
از لبش جای سخن بوسه چکد
بسکه می بینم کز بوسه ندارد

پار یکبوسه بصد عجز نمیداد و لیکن
پار صحبت کنار از من امسال همی
شعر کرده است شعار خود و دزد

تا عیان گردد بمردم قدرت پروردگار
کیست میدانی شیاطین خصم شاه
می شنیدم کاتش سوزنده
سبطی احباب ملک قبطی عدو
کاینچنین کردیده از آتش همی
خیزد از یاقوت ز آب بحر مروارید
تا بر آرد از دل غنچه زر کامل عیار
هر دمی ابر شه نکهت مروارید
صولت این مستدام و دولت آن
من غلام خاص او یم او غلام
نهرهای آب جاری کرده است از هر کنار
کاب من در نطق جاری آب او در جویبار
بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او فزون گردد بفصل نوبهار
من بصد فرسنگ آب آرم بعون کردگار
جویبار آب نهر او جبال
با غنای فضل را از آب شعر من
من ز آب شعر هستم در بروی
حکم او چون شعر من جاری
ز آب من مستی فزاید چون شراب
مدح شعر من بگوید
آب من گلها شکوفاند بدل
نی در آب شعر من چون شخص او
نزد آب من بود در روشنی خورشید
نام من ماند ز شعرم تا بماند روزگار
تا ز شعر من جهان رنگین بود همچون
کار من ز انعام او پیوسته رنگین چون
خود بخود دیده امسال
بوسه تا شود داد تا بش دارم
رام گشته است بدانگونه که گوئی

یارب این بلد و بلبک مغلس
لب خوبان بکس نحل و ندیدم
تشود شاه زیبا رو جز همدم
و اینک امسال چو بر روی
هر که یک شعر مرا بیند اندر بر او
لیکن امسال بتقلید است ساده
هر پری رو که بدو شعر مرا
شعر من گر بسر زلف نکویان
خادم خانه همی شعر مرا
من کنون کرم قدم آن لب
غالبا شعر من اینگونه از آن
انکه یا روز پی منبع حوادث
کشاو گوئی آتش بود و سیم
ده سه ماهش یکی بار بود ماهش
مار دیدی که فشاند بدل
فی زمان است یکی طوطی شکر شکن
عنبر آرد و اگر از بحر کفش
ملک العرش بتدبیر تو گوید
کلک سحار تو چون شعر نویسد
عوض کوزه همه جام جم آرد
شاه فرمود قبول تو بود ملک سخن
از قضا نذر بدان روز مهین
شاه بپذرفت و از آن پس که گرفتم
دلبری ساده که بد موی
خط خطش در شکن زلف ندیدم
اطلسی خز رخ زیبا
الغرض از پی مرسوم برفتم دگر
سر و گلچهره من غنچه صفت
چون حوالت شده مرسوم
تا ملک کشور جم میر عجم

بچه تدبیر شیرین پسران کرد
عنکبوتی کرد با یکمس نحل
بخورد و خزر و شیرین
شصت اتش شمرده
حالی اندر عوض
کمترین شعر مرا هست رواج
تو مشتاق بود چون گل سرخ
با تو آنگونه شود رام که با افسون
گشت فرد شد عوض سیم و طلا
زان خورم توت و زاشعار
که پسندافتاد در حضرت مخدوم کبار
گر و بر گرد جهان گشته از خرم
زان نگیرد نفسی در بر او سیم
لیک ماری که از مشک
یا خورد در عوض خاک بپیه
زان دم ماه بسوی هند پرد طوطی
عنبر آرند بلی مردم از دریا
ملک الموت بتقدیر تو خواند
صورت روح کند بر پر جبریل نگار
از شکل کوزه از فخر تو سازد
مر ترا همچو رعیت شعرا باج گذار
کش بیا مرزاد از فضل فراوان
از پی آمدن فارس شه جستم
چون یکی دسته سنبل که دمد از گلنار
فوجی از مورچگان
که ملاحت بود وش
زانکه دیوانه خوبان
تا شد از سیم تهی بچه من همچو
اینک امسال شو
حضم یم کان هم بحر کرم کوه وقار

هر کجا هست غزلگوی غزالی
رهست گویند حکیمان جهان
الغرض یار اگر یار مراد
هی همی شعر زمن
کاغذ شعر مرا یار اگر
یار تنهانه چنین است که هر جا
شعر من همچو عزایم شد و افسون
هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم
هر شب آید بر من
شعر من است ابریشم گیلان
آن حسن اسم حسن اسم که گوئی
ابر نیسان اگر از همت او جوید فیض
پنج ماهیست بدریای کفش
ماردیدی که گهر بارد
ماردیدستی چون نخل فرو ریزد
طوطی از پرش سبز است و منقارش
ای که گر آیت حزم تو
تا که کالای وجود تو ببازار
گر تو گوئی نبی استم من و شعرم
صاحبا خواستم از شاه قبولی
چه قبولست از این به که محول دارم
گفت آن به که بتقصا باشش
چون بشیراز رسیدم
لب او با همه گل شکر و گل قند
جز رخش در خم گیسو نشنیدم
زلف پیچانش ملون صفت
لیکن امسال که شد کیسه ام از زر خالی
خویش را گفتم لاقید
خویشتن در عوض
رفتم و گفتم و پذرفت و

بی صیدش همه دم دام نهد
لاله بیداغ و شکر بی مگس و گل بی خار
از سر خشم یکی را دو همی کرد شمار
خرم آنگو چو خوش شعر فروشست
بیکی کاغذ دارو بخریدی عطار
از پی شعر و غزل
که پریوار کند ساده و رخساره
ده و ده و افزون خرد از نقره خالص
و ز لب خود دو بدم قند و شکر
که خزند ش سلعت
خلق گشته است ز خلق خوش
عوض گل همه یاقوت
گرچه ماهی نشنیدم که بود گوهر بار
یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار
ماردیدستی چون نخل رطب آرد بار
او بود طوطی زرین پر مشکین منقار
در نهانخانه تقدیر ببینند
آسمان بر درد کان همه
بر ته پیغمبریت من کنم
پیش از آنی که بشیراز رسی
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف
تا همی چرب زبان تر شود اندر اشعار
گشت مایل بتی سنگدل سیم عذار
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
روز رخشند و کند تعبیه اندر شب تار
ثبت کرده خم دلها همه در آن طومار
من شدم بی زر و مهروی من
زین محبت بگذرانده و محبت
تا مرا از کرم میر شوی برخوردار
ببهین منشی عبدالله تو قیع نگار

نخل: مگس عسل
شعار: کنایه از رسم، عادت
عزایم: جمع عزیمه، افسونها که بجهت تسخیر روحانیان
سلم: چیزی را بیش خریدن
سلف: چیزی بیش خریدن
کالا: متاع
مسمار: میخ
مهین: بزرگ

کز قاآنی فرمان مبارک نسبان
بروزی بیرشش زده مهروز مهرآمده ودوان
عشر آن راتبه هرسال کند کم دیوان
خواهش بکرم انست که آن مضغان
بدو قسط اول سال آنرا ازپیش کشان
هم مرا بود بهرساله زشاه انعامی
تاکه از عاطفت خواجهٔ اعظم کرده
باز حضر کندم میر که درخدمت تو
هیچ دانی چه کنم مختصری شرح دهم
شاهدی غضبان کیرم که زندیسلی
لب میکونش چو بر نقطی از شکر
صد خم کهنه ستانم همه قراندهٔ
تا بدانگه که چو دیوانه گفتار و لب
هر زمانی که خوزم باده بیاد تو خورم
بر سر تخت سرین پیش بکشم هرشب
سال عمر تو چو تضعیف بیوت شطرنج
لیک برترچش این شعر کس از خواهم
شد کاسهام از باده تهی کیسهام ازدر
شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد
هم ساده سیمین بو و هم باده رنگین
کز طره مشکینش سرم راشده بالین
بر سینهٔ سیمینش چو برمیزدمی پشت
کز چهره پر چین من از فرط تعلق
هر وقت که خمیازه کشیدم زپی می
صد بوسه اگر میزدمش از پی شوخی
نرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق
ناهم شده و مساز تبرکان سپاهی
کافیست همان شاعر کج خام طمع کار
شعرش همه ژاژ است کلامش همه یاوه
بیکارتر از این نبود در همه اقلیم

بهمان نوع که خواهد وکشش مضیاب
زود بکرفتم و بوسیدمش از جان صدبار
هست از آن کم شدنم بر دل بحیی بسیار
میر از خانهٔ خود زیب دهد چون فرخار
لیسبانم چه بکن سعی و محصل بکار
که نه امسال رسیدست و نه پار و نه پرار
مر مرا ایمنی میشد سبب لیسر یسار
بر نیایم بکرم کار شود همچو نگار
تا ز طول سخت می نشود طبع فکار
نه که هر لحظه کشاید ز میان بند ازار
گرد آن نقطه خطش دایره وار ز نگار
قرب صد خروار انگور خرم ز خلار
وآب انگور شود سرخ تر از آب انار
هم بجای تو زنم بوسه بر خسار نگار
هم بدانسان که رود کبک دری در کهسار
باد چندانکه بصد جهد در آید بشمار

او قلم قطعه زده زانو زده و فرقر بوشت
لیک با زمزمهٔ غنا بار کرفت دل
دارم امید که بخشد بتو آن عشر امیر
بخط خویش نماید بکلانتر مرقوم
هم بدینسان دهش نقد بهرسال دگر
میر فرمود تو بنویسی خود بنویسد
بر بر سوم من انعام من افزوده شود
این سه کار ار شود از لطف عمیم ار تو
بخرم خانکی همچو یکی باغ بهشت
گلرخ و سروقد و لاله لب و نسرین بر
همه اسباب طرب کرد کنم در خانه
انگه انگور کنم دانه و برزم در خم
زان شوم مست بدانگونه که در بیداری
همه از تم ساغر وهی بسته زنم برخ
تا خدایم بعیث حشر بیامرزد جرم
فرخی گرچه بدین وزن و قوافی گفته

در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان دام العلی

زان که و نگفند یاد من آن ترک ستمگر
رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزمر
هم جوز منقا بدو هم نور متقشر
کر سینهٔ سیمیش بر هم راشده بستر
بازو بگشادی که مرا گیرد در بر
بوسیدکهی نیکر ما و منور
بر جستی و می ریختی از شیشه بساغر
لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
کاین نشئه نه تر است که عقد است زگوهر
یارم شده همراز بر ندان قلندر
کافیست همان مفلسک شسته و مندر
نثرش همه خام است بیاتش همه ابتر
بیعارتر از این نبود در همه کشور

یار دینه مرا برگ و نوا بود فراوان
هم بود کباب بره هم نقل فراوان
هیچ از بر من یار نرفتی بدگر جای
بر ساق سپیدش سرخ فرا بردمی از نخشت
که رشک شکین من ز دوی تملق
کر آبگون صورت من بدی گفتی
هرگه که تمنای یکی بوسه نمودم
شرم چو شنیدی متمایل شدی
وامسال کو هم کیسه هم کاسه تهی شد
هر که که مرا بیند در کوچه و بازار
بر بوی تب ساده و دانسته هر
با صورت زشتش نگرد قد خمیده
یارب بدلش چیست زمن با جفا

تا که چون پر طاوس از نقش و نگار
باری از یاری تو بو که سبک گردد بار
تو بمن بخشی و من نیز بطفلان صغار
که تو مرسوم فلان را بده و عذر میار
تا کنداز دل و جان مدح شهنشاه شعار
تا نه چندید بدربار شه شیر شکار
تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار
بسر و جان تو کز چرخ برین دارم عار
صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار
دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار
از می و بربط و رود و نی و عود و دف و تار
هی همی لت زنمش بیکه و کر لیل و نهار
می ندانم که بشیراز درم یا بلغار
هی خورم باده و هی نقل خورم از پی بار
همه مدح تو کنم در عوض استغفار
شهر غزنین نه است که من بیتم بار
آفرین گوید وازو جد بجنبد فراز
داسباب فراغت همه حال میسر
هم بود طعام سره هم آتش از عنبر
زانسان که زن صالح از خانهٔ شوهر
زانو بگشادی که برم دست فراتر
بوسید که بخ بخ بنکر مشک معطر
خورشید که دیده است بدینگونه پراختر
لب بر لب من وحتی آن ترک ستمگر
کاین شعر نه شعر است که قند است مکرر
آن آزمی بالوده و این از زر احمر
چشمک زند از دور بصد طعنه و تسخر
بر یاد حظ باده و دانست بهر در
با هیکل نحسش نگرد روی مجدر
گر گر زدمن هست بدینگونه مکدر

فرد
تنها تنها
راتبه
جیره
یمین
قسم و سوگند
یسر
توانگری
تیمار
اندوه
غضبان
غضبناک
تضعیف
دوچندان کردن
چهره
صورت
ابتر
دم بریده

حالی چو هلالی شدم از غصه از آن کر
ای سیم ندانم تو باقبال که زادی
نی یاد تو زاید کمند روی بحر آب
ای سیم تو خیزی دل سنگ و هم از تو
سالار نبی اسم نبی رسم که تیغش
جو فیت زبحر نعمش لجه عمان
از دوزخ و محشر خبری بود و عیان
دیوان و غار اخم فراک تو زندان
تدبیر تو است از خردی هست مجسم
در بزم نیابت بکه رزم ستانت
اید شمن بی باک پری تیغ تو آهن
چندانکه اجازت ز تو جسم بی از مهر
از لطف تو آسوده و با خوش سر و دل
ور این مسه فی المثل از جوع بمیرم
اکنون که سپه راند شه از زی بیابان
تا چنگ و مهر کمر دیده شب روز
همی بخشم من آید که سوی حضرت میر
میرگوید کاین جام را کمیر و بنوش
سخن دراز چه رانی که کرد کار جهان
عنان کار بتقدیر کرد کار سپار
ای طاعبه در ساق لبری کن چنگ
چو غم خوری سخنهای تلخ باد و بخور
تو هر چه کاشته در جهان همان دروی
نفو و مردم اگر رایج است اگر کاسد
بخلق هرچه تو دادی خدا همان دهدت
بمرد دهقان بنکر که تخم را در خاک
نخست عذر من از گفتهای من بنیوش
ز تن بهر قهر تو رنجور کشته کنجور ت
کس این کند که سیاست کند بمعشوقی
نه این همان قمر است آنکه پیش طلعت او

انگشت نما کرده مرا طعنهٔ دلبر
کز مهر تو فرزند کشد کینه مادر
بمهر تو واعظ نهد پای بمنبر
هر سکه‌ای سیمبری کشته مسخر
آمد که کین با ملک الموت برابر
کوفیت زجیب شرفش بانخ چرخ هرد
تیغت صفت دوزخ و رزمت صف محشر
نیوان وغار ادم شمشیر تو نشتر
شمشیر تو است از ظفر هست مصور
آن رزق مقرر شد این مرگ مقرر
ای هستی افلاک عرض فرات تو جوهر
گفتی که بجان تا دلیل آیم در بر
الحمد خدا را که امیرم شده یاور
با مهر امیرم نبود غم بدل اندر
از جو که مرا بارد بد میرد لاور

وله ایضاً فی مدحه

رسولی آید از ملک پی شیر و ندیم
که با تو خاطر شه را عنایتیست خطیر
بکار رفته و آینده حاکم است و خبیر
که بد سکال تو بیهوده میکند تدبیر
که در سرفش ناخن فرو رود چو حمیر
تو آب نوش که بیهوده میرشند صفیر
گمان مبر که کند حکم نیک بد تغییر
بکرد کار رها کن که قدیست بصیر
ولیک مصلحتی را همی کند تاخیر
بماه بهمن باشد که برد بد به تیر
اگرچه عفو تو ناگفته هست عذر پذیر
زهی سیاست جرم و خشم بی تقصیر
کز حسن او چو هنرهای تست عالمگیر
سجود میبرد از چرخ آفتاب منیر

آن به که نمایم سفر اندر طلب سیم
مقصود سلاطین و محسود سلاطین
شوخی که بدیهیم شهان بنگر دزد
ای سیم چو جان سخت عزیزی بهر جا
تسخیر جهان زاکرمش مهر سلیمان
ای برگ و عالم بکف جود تو بی غم
از جنت و کوثر سخنی بود بیان
با حزم تو کوه است گران کاه مخفف
تفقیده شود چون شرر از تیغ تو دریا
بد خواه تو یابد ز حسامت تو فتح
دیر بیت تو دانی که مراد دل جانست
خود واسطه کار تو کردم بر حسن
باشد که اگر قرض مرا افکند از پای
شد پنج مراد که بشیراز بانجم
تا بو که ز خاک قدم شاه جهاندار

دستی اندر تیغ و بدستی اندر جام
بخصم کوید کاین تیغ را ببین بنگر
بزرگوارا میرا کی بعیش بکوش
دهان شیشه کشای لب پیاله ببوس
خیره پایه کرانست بد سگال ترا
تو راه راست و از کژی عدو مهراس
یکی بکوه سخن ان کرچه هست جماد
چو کرد کار تواند هر آنچه داند کرد
اگر مقدمه کار کاسدست مرنج
بزرگوارا وانی که طبع موزون را
شنیده وام که پرنده وش از سیاست تو
کس این کند که تطاول کند بمنظوری
نه این همان ملک است آنکه ترجمال او
نه این همان صنم است آنکه آتش رخ او

تا کار من از سیم شود ساخته چون زر
از آتش شاهانی و اساس لشکر
پیش تو بجو و از رو و برخاک بنه سر
خبر در کف شمس الامرا میر مظفر
یاجوج زمانرا ز انخطش سد سکندر
وی مرک دو کیتی بدم تیغ تو مضمر
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر
با عزم تو کاهست سبک کوه موقر
تفقیده شود چون زنده از تیر تو سنگ
بکیش تو کیرد زسهامت که کمین پر
آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر
خود را لطف مدح تو باشم بر او در
از امر امیر الامرا می نکشم سر
با خاطر آشفته و با عیش مکدر
در چشم کشم سرمه و بر سر نهم افسر
اقبال تو هر روز زروزی شود افزون تر
زان یک از پی خصم و مر این یک ز پی میر
گر بر تو خشم ملک شعله میکشد چو حریر
که با مراد تو همدوش میرود تقدیر
عنان چاره رها کن که کاتب تقدیر
کمو کمان نتوان بخت ازین خرنظیر
بهل که کندم جو را عیان شود و تسعیر
ز زشت زشت دو با تیغ از خنجر بخیر
رضا بداده او ده که عالم است و قدیر
نه خون حیض است او اگر دهد تغییر
زمعنی خوش و مضمون نازه قبیت کرم
کشیده رادی اشعار من بچرخ اثیر
که هیچ ناظر ش اندر جهان ندیده نظیر
ز بام عرش سرافیل میزند تکبیر
ز نور سوره و الشمس میکند تفسیر

بلال
نام مؤذن رسول
بلال گویند
دیهیم
تاج
وغا
جنگ
سعیر
نام طبقه‌ای از طبقات جهنم
سگال
اندیشه
خنجر
تیغ کوچک
پرنده وش
به پرنده ماننده

[illegible]

هر آنچه بینی فی لت فزون تاثیر
گرفته مار سیاهی بچنگ مهر کبیر
نگر ندیدی تجار را که بر سر چوب
بوقت خشم چو زلف تو تابناک بچنگ

در ستایش وزیر بی نظیر جناب حاجی آقاسی گوید

ز نشئهٔ آب خیزد در زمستی خاک اید
سرشت خاک کاش آب فشاندن چه پاک آید

[illegible]

حاذق — دانای بطب

توان — ناتوان

تعزیر

سریر — تخت

سفیر

افرنج

جبر

توفد

[illegible]

بی نفوذیه روح او راهد بر گوشه حجر
همایون عسکری کش لکهان جان گرد اندر
بی حرمت لبر نهاد و شهبت خاک خلقرا
الا تا شکسار چین و رند و گو ابر عمان

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

آمد زملک جم سوی ما صاحب...
وز هم گسیخت سلسله نظم آن...
کمتر غلام شاه خداوند ملک جم
ما که بود جمعی ز رخال گلرخان

[illegible]

نوئین — بزبان مغول امیرالامرا را گویند

مدعم — پنهان

بی — چاکر

عون — یاور

حضیض

شکوه

فلز — معدنیات

خنگ — اسب سپید

حفر — کندن

حصنی رفیع ساخت ببالای سپهر
گویی کشید شهرش افلاک در بغل
پیکی ز ره رسید که زی ملک خاوران
با خویش گفت عاطفت خواجه مرا
سربازی از سپاه خدیو جهان کم
بودم ببخت خاربنی خشک و عاقبت
برون پی بسیج سپاه و ملک بری
وز نزد هردو آمد بیرون شکفته روی
با صد و ده مهب و صد استر
آورد نزد شه دو هزار از برای جنگ
انجا که گفتی جبریل باغبت
وز خواجه یافت عاطفتی کز روان
وز آب تازه ماهی از سیم و زر

کسیل: روانه کردن
برده: اسیر و پرستار
بسیج: ساز سفر
صره: کیسه زر

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه فتحعلیشاه طاب الله ثراه و فتح خراسان گوید

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی و فتح خوارزم گوید

هوان — خواری

یرلیغ — فرمان

محتال — حیله‌گر

بعره — سرگین گوسفند

مبعر — کنایه از [illegible] گوسفند است

ناخج — تبرزین

بدو را او که خورد و خون و کس کاود جا
ز فر او شده و کاسه چه خیز آن و هوان
کسی بعهدش بچه بخویشتن آری
آنی که از و در مجلسش بعید نعم
ملک پارس حسن خان پسر حسن خان آن
بود چه پارسش که حق گرگ احمد وال
تا در رمضان آمد اترک سنبه
وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس
می خوردن این‌ها روا نیست که انجام
بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح
تا خلق بگویند که می خورده فلانی
تا چار من و مصحف و سجاده و تسبیح
ای دوست حدیثی عجبت باز نمایم
تسبیحک زردی بکف از تربت خاص
تحت الحنکی از بر دستار فکنده
چشمیش بسوی جیب و چشمی بسوی آن دست
در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد
بر بی شبستان شد و در صف بخشتن
وانگه بسر و گردن و ریش و لب و بینی
وان گرز گران که بسر و دست بخشتیش
القصه برسید ز غوغای قیامت
وان گرز و آتش که زند بر سر عاصی
خندیدم و خندیدم از بهر خدا بود
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز
در چاکری درگه او خسرو خاقان
گرزش بچه ماند کف کو هر بارش
خلعت ستانش که نادر که برکش
بر کام غضنفر چو کنی خلعتش [illegible]
کینیست کی جسم بود و ستی و روح

بدست رزمش تیغ و بمجلس ساغر
ز جود او شده رایج چه خیر فضل و هنر
کمند در کف او زلف بر رخ دلبر
درون مجمر عود و میان آب شکر
بارض زنگ نجاشی و در میان قیصر

همی گشاید چه تیغ او چه پسر حصار
گشاید آسمان چه رمح او چه باره تخت
ولی ز جودش نالد بروز کار بی
بهیچ کشور سر بار او نشود حاکم
همیشه تا که دمد چه گل از کنار چمن

وله ایضا فی مدحه

برخیز و مرا سبحه و سجاده بیاور
بروی شب عید و نیاور دی نگر
فرمان خدا دارد و یرلیغ پیمبر
بویش ود از کام و خمارش [illegible]
از می چه خبر کس را از راز مستر
وان عربده شبانه روزی [illegible]
از حال یکی واعظ محتال فسونگر
عهدی جنل صد [illegible] و زن فن و ترفند
چون جیب فتی از بر کرده [illegible]
تا خود که سلامش کند از منعم و مضطر
زانسان که بود قاعده و در عرب جعفر
قشت و قرآن خواند و بخشانید [illegible]
پس عشوه بیاورد و چنین گفت سخنور
و انتقامت موزون کجا یافت [illegible]
فی الجمله برسید ز هنگامه محشر
آن لحظه که در قبر نکیر آید و منکر
زیرا که بدان موعظه کند [illegible]
تا زین خبر آگاه شود شاه مظفر
شوکت فلکی روشن او ماه منور
در بندگی حضرت او نازان قیصر
آن کو و موقر بود این بحر [illegible]
از بازوی گردان [illegible]
چون باغ ارم گل [illegible] از کام غضنفر
دنیاست [illegible] مرغ [illegible]

و اسباب طرب ابر الخلیس [illegible]
بازآر و بده تا که بخوانم دو سه سوره
در روز حرام است با جماع و لیکن
یا خورد بدانگونه بباید که ز مستی
من نه هیم افشانده ای چه [illegible]
وان خوب حالی که ابو حمزه همی خواند
دیو [illegible] اعظمی آمد در مسجد جامع
دو آستی خرقه نهاده و ز جیب راست
داغی بجبین برزده از شاخ [illegible]
زانسان که خرامد [illegible]
وز آب [illegible]
فارغ نشده خلق ز تسلیم و تشهد
کای قوم سر خار بیابان که کند [illegible]
بر جیب شقایق که نهد تکمه یاقوت
وان کژدم و ماران که [illegible]
زان موعظه مردم همه از هول [illegible]
وعظی که بود بهر خدا با اثر [illegible]
دارای جوانبخت محمد شه غازی
شاهی که چو بر تخت جلالت بنشیند
قدرش بنهد تارک اجرام [illegible]
هر بیشه که یک روز در آن بیشه [illegible] تیغ
در دوزخ خصم [illegible]
اندیشه چو بر کاخ جلالش [illegible]
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو [illegible]

همی فشاند چه رمح او چه چشمه شرر
دهد فراوان که دشت و چه بدره زر
بکوه سیم و بدریا در و بکان گوهر
بلی کجا همه جا گیستند ها شمر
شکفته باد چه بخشش چگونه چون عبهر
کجا بهر دو سرا تا چه روز تا محشر
زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در
غفران بدر خواهم و آمرزش داور
رندانه توان خورد و شب یکمه و ساغر
تا شام و گر بتوان خاست زبستر
وین کار نیاید بجز از مرد توانگر
ما نیز بخوانیم بهر نیمه شب اندر
چون برف همه جامه سفید از پا تا سر
زانگونه که خرطوم نهد پیل تناور
کاین جای بجو داشت بجنبید سراسر
آهسته خرامید بموزون موقر
گر می بدهم شرح در آید دو دفتر
بر جبهت چو بوزینه [illegible]
وان بعره بزرا که کند گرد مبعر
بر تارک نرگس که نهد قاب مزعفر
نیش و دمشان تیزتر از ناخج و خنجر
گریان من از خنده و چو گل تازه و خرم
در صفوت او تازه شود قلب مکدر
سلطان عجم ماه امم شاه مظفر
آرایش کرسی بود و زینت افسر
جاهش بکشد گردن افلاک بچنبر
روبین دمد از خاکش تا روز محشر
از بیم جهان بیند پر افعی و اژدر
اول قدمش جای بود تارک اختر
بد بد نشود جفت سلیمان [illegible]

خنجر چو زنی بر تن بدخواه [illegible]
هر باره که بر ساعد جود تو نشیند
قاآنی تا چند کنی هرزه درایی
گنج نهان [illegible] آنست که پیدا آنکار
داد و می ناز افزیش برگزید آنکه ز عدل
هم بر آن قانون محمد شاه عادل آنکه هست
حکمران ملک جم فرمود شاهی که [illegible]
آنجهانداری که از فر فراست [illegible]
خلعتی کرده در بر کاووس کی [illegible]
ز انست پنداری [illegible]
من بی تا طبع وان چران که بار چون گنج
اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش
یارب این خلعت همایون باد و این [illegible]
آن برف مستدام وین طاعت مستهام
این شهر بخ آن نهد [illegible] جان و جهان
لاجرم پاینده است این [illegible] تا دور زمان
تا همی ماند بزیر چرخ خاک تیره گون
دوش از بهر شهزاده [illegible] شیر
بگرفتم و بوسیدمش [illegible]
شنوا شده و از لفظ او اصم
یا ماهیکی چند مشک رنگ
چون ول شده اعضای من [illegible]
از هر ستمی و هر [illegible] شاه
ملکش ز سمک بود تا سماک
در خصم عتابش جهنده تر
در کوه سنانش خلنده تر
در چنبر حکمش نه آسمان
ترسد ز جهان سوز تیغ او
در گوش مخاطب جهد ز حرص
صیت قلمت بحر و بر گرفت

هر موی ز [illegible] از خشم تو [illegible]
زرین شود [illegible] سیمین [illegible]
هشدار که آزرده شود شاهزاده [illegible]

گر آیت خرم تو نگارند بمشتی
هر نخل که در مغرس فضل تو نشانند
بس کن بدعا گوش بگو تا که جهانست

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فیروز میرزا

خواهست قانونی نهادن تا بخیزد گیر و دار
بر تو پرورد کار و پیر و پروردگار
ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار
سو جانی را که خیزد او ز باد اندر بهار
خلعتی گیتی فروز از خسرو گیتی مدار
حاملان خلعت استاده و قطار اندر قطار
تهنیت گویم که این را بالطبع [illegible]
خلعتی کو نشان [illegible]
یارب این تشریف میمون باد و این [illegible]
آن نعمت و شکر و این بجدت [illegible]
آن نکو خدمت شناس است [illegible]
وانچنین باشد شمار کار تا [illegible]
تا همی گردد و گرد خاک چرخ [illegible]

بهر آن قانون بهر جهد بی سوی افزود
در بهر ملکی ایران ملک اری بگزید
شاه شیر اوژن فریدون شاه کاین [illegible]
شاه هش [illegible] در ملک [illegible]
من مبارک باد این خلعت هنوزم [illegible]
آن بهین گفتا تو [illegible]
آنک آن [illegible] تختگاه ملک [illegible]
خلعتی رخشنده چون [illegible]
تا نگویی گرچه [illegible]
این بگاه سر فشانی [illegible]
آن چو بیند کاین کشد [illegible]
هست مهر این [illegible]
باد آن یک [illegible] آسمان

از بهر سکونش بنود حاجت لنگر
زمرد شودش شاخ و زبرجد شودش بر
سالار جهان باد و شهنشاه فلک فر
آفرینش را فزود از هستی خود اعتبار
وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار
تا بعز او و نظام ملک ماند برقرار
برگ جان [illegible] و مرگ جان [illegible]
زان بهر روزش فرستد خلعتی [illegible]
کامد آید خلعتی دیگر ز شاه کامکار
این بدان ماند که مرکب [illegible]
تیغ و تشریفی فرستادش [illegible]
خلعتی افکند و چون [illegible]
کانچنین پرورده را باید چنین پروردگار
آن نگاه زر فشانی [illegible]
آن چو بیند کان [illegible]
هست فال آن [illegible]
باد این یک جهان [illegible]

در ستایش شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا گوید

شد معنبر من [illegible]
بنیا شده از خطا [illegible]
افتاده [illegible]
چون جان شده اجزای من [illegible]
از هر فزعی خلق را مجیر
[illegible]
از آتش تنور در فطیر
از سوزن خیاط در حریر
زانگونه که [illegible] در دیر
زانست که دوزخ گشته ز قیر
[illegible]
باآنکه گیرش نشود [illegible]

بر سیم پراکنده بود مشک
گفتی سر زلفین خویش چون
تا بشنوم آن لفظ دلپسند
هی خواندم و هی کردم آفرین
چون بحر بهیت ولش عمیق
جودش پی بخشش بهانه جو
در سنگ مهابش دونده تر
دنیا بر ملکش کم از طسوج
بر درگه قدرش فلک غلام
نه چرخ [illegible]
ایچرخ بعون تو مستعین
مهری که [illegible]

آورد برای [illegible] شیر
بر شیر [illegible]
بگسسته [illegible]
تا بشکرم [illegible]
بر کلک ملک زاده اردشیر
چون بر بخشش کفش مطیر
عزمش [illegible]
از پنجه خباز در خمیر
دریا بر جودش کم از نقیر
در ربقه [illegible] جهان اسیر
گر هستی خود [illegible]
ای دهر بلطف تو مستجیر
بارای تو چون ذره شد حقیر

قانون — اصل [illegible]

شیر اوژن — شیر افکن

تشریف — خلعت

مستدام — جاوید و برقرار

مستهام — [illegible]

اصم — کر

ضریر — کور

مجیر — پناه دهنده

طسوج — وزنیست معادل چهار جو

زفیر — [illegible]

مستجیر — پناه جوینده

زان عقل کند گریه بر شیر | منقور شش از آن جزو تمام است | با جود تو چون قطره شد فقیر
اگر کنی جای بر سریر | گوئی که مجسم شود در | رازی که نداریت بر آن ضمیر
چون مدح تو انشا کند سپهر | جنبد همه اعضایش از نشاط | با حزم تو همسنگ یک شعیر
تا روضهٔ رضوان بود نضیر | تا حوزهٔ کیهان بود و سپهر | چون پیکر عریان بر حریر
آن با نصیب این کمیت نضیر

در ستایش شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلد الله ملکه فرماید

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

در ستایش میرزا احتشام عزیز خان سردار کل طاب ثراه

فرداهنوز نامده و نانموده جرم
عز و جلال من همه در مهر مصطفی است
زانپس فم شکانزا ایزد در سد خطاب
بخ بخ براین جلال که چشم ستاره کور
انکه برقص و وجد و طرب آمد انجنانکه
گفتم تو کرچه هستی چون جان برم عزیز
میری که نام او را بردانه کرد منند
مغز و دل است کوئی اندام تو تمام
الشمس نور بخش مت این ماه و چرخ
از هر نظر فزون بسعادت شمرده ام

[illegible]

کرنار شود نهان ابر کلک من
حکمت نصیحت دشمن و صلحت نصیحت دوست
اقبال بخت و نصرت و فیروزی و ظفر
زیرا که من بطالع میمون و فال نیک

[illegible]

از زر حد چاره و نیست چه ریزد همی مطر
تا زین خلیل خبر بردازان حسود و شر

[illegible]

تا صلح و جنگ هر دو بود در میان خلق
ایزد و کناد و در دو جهانت عزیز و نام

در ستایش جناب حاجی آقاسی رحمة الله فرماید

کردم بسیح بزم خداوند نامور
اکسیر فضل جوهر جان کیمیای عقل

[illegible]

[illegible]

اکنون سرود وصل تو خوانم همی بر
کاهی بخار خشک جهد که بخار تر
خاک ره تو سرمه ماز اغ گشت و باز
از آن بخار خشک بزاید همی نسیم

وله ایضا فی مدحه

باد کوئی آهوی چین است کارد مشک بار
نافه چین دارد اندر ناف باد مشکبو

[illegible]

اخضار — نهرها
امطار — بارانها
غوث — فریادرس
صیت — آوازه
کوژ پشت — خمیده پشت
شبر — وجب
استوار — محکم
مجیب — اجابت کننده
مضجع — خوابگاه
مرجع — بازگشت
فنا — اطراف خانه

[illegible]

در ستایش شاهزاده رضوان ساده فریدون میرزا

[illegible]

حمل — گوسفند
هیکل — اندام
ژاله — قطره باران
یکمران — اسب
طارق — شب فرا[illegible]
سارق — دزد
عبیر — [illegible]
قار — قیر
نشید — خواندن شعر
اعور — یک چشم

[illegible]

وله ایضاً فی مدحه

[illegible]

همان عمامهٔ مشکین و طیلسان سپید * که مانده قسمت [illegible]
ببر که خمیازه و هر دو را بگذار * برهمن شرعی یک ساتگین می آر

ازان شراب که گر ریزیش بکام نهنگ * ز بحر رقص کنان و نهد بجانب بر
ازان شراب که از دل چو برجهد شرر * سپید مغز نمودی برنگ سرخ جگر

ازان شراب که بربوده خوشه خوشه ز تاک * بیاد شوکت او آب شوشه شوشه زر
ایا غلامک چالاک طبع زیرک خوی * یکی بنگر در کار میفروشش نظر

برهمن اگر ز توان مرده ریگ نستانی * بی بهانه در افتد میان [illegible]
ز من سلام رسانش پس از سلام بگو * بحالتی که کند در دلش ز مهر اثر

بدانخدای که هجده هزار عالم را * نموده تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بدانخدای که آثار علم و قدرت او * ظهور یافت ز گفتار و بازوی حیدر

که غیر این و سه گز ژنده از سپید و سیاه * بخویش ره ندهم چیزی اندرین کشور
برای خاطر من یک دو لطف کن شبرو * بجایش این و سه اسباب مرده ریگ پدر

گران فروشی منمای و بر گران مخر * بهانه جوئی بگذار و از بهانه گذر
ز کوه باده فشانند میکشان جانا * تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار و ببر

چنین نماند و نماند جهان شعبده باز * چنان نبوده و نباشد زمان شعبده گر
بیک [illegible] تیره بخشید بس عنان قضا * بیک مثابه نکرده ز هیچ کار قدر

زمان بگردد و در گردشش هزار امید * فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر
بنوشی از پس هر نیش نوش جان افزا * بیابی از پس هر رنج گنج جان پرور

شنیده‌ای که کلاهی چو بر هوا فکنی * هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
چه رنجها که کشد دانه در شکم خاک * بدین وسیله که روزی ز [illegible]

ز هرچه هست مخمر بود ز سود و زیان * ز هر که هست مشمر بود به نفع و ضرر
بپایه نرسد شخص بی کوب و خطر * بپایه نرسد مرد بی جبال و خطر

چو نیک بنگری این گنبد [illegible] * ز مشتهاست که آمیخته بیکدیگر
گهی بملک نباتی کشند جماد سیاه * گهی بعالم حیوان کشند نبات حشر

گهی سپارد حیوان بملک انسان رخت * گهی نماید انسان بسوی خاک سفر
بهم فتاده گروهی سه چار بهر دو کار * گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر

ز کس نه مقطع و مبدء کسیشان آگاه * ز کس نه مرجع و منشای [illegible]
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان * یکی جهان فراخست در جهان مضمر

در انجهان نه دوئی انجهان چو جان در جسم * در انجهان نه فزونی انجهان چو جان در بر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار * سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر

نه حرف میم مباین درو ز حرف الف * نه نقش سیم مخالف درو ز نقش گهر
در انجهان نه فراخی بهر چه در نگری * کمان یکی که جز آن نیست هیچ خرد و کبر

بلی بلای اضداد و اختلاف حدود * ز تنگدستی هستی است در لباس صور
همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست * که گه خلیج شده گاه رود و گاه شمر

خلیج را کسی ار بحر چون نخواند فرق * وگرنه تنگ شود آب و [illegible]
هم از کجا کس ار رود و [illegible] شمر * اگر خلیج نبارد بجنبه شعبه گذر

همان ز رود روان جوی شود منتشر * اگرنه جوی نماید ز رود و کوچکتر
همه حدود مباین بس قیاس شناس * همه فریق مخالف برین طریق نگر

در انجهان نهان لاجرم هر آنکه رسید * عروس هستیش از رخ برافکند چادر
بغیر جنبد و با خویش جنبدش همتا * بصبح جنبد و با شام بایدش همبر

مجاورین دیارش بهر صفت [illegible] * مسافرین بلادش بهر لقب همسر
درون و بیرون چون عقل در خاطر * نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر

مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی * روان و ساکن چون قوم عاد در صرصر
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمت * قبیح و زیبا چون عود و عود در مجمر

دراز و کوته چون عکس سرو در دم آب * نکوی و والا چون نور مهر در فرغر
درشت و نرم چو خوی لطیف در زر ناب * جمیل و زشت چو روی عفیف در زیور

چو نقش دریا در سینه جامد و جاری * چو عکس کوه در آیینه فربه و لاغر
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب * غنی و شاد چو میخواره از غم دلبر

عزیز و خوار چو محمود در جوار ایاز * بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
چو عشق دلبر هم جان گدا و هم جانان * چو شخص آزر هم بت تراش و هم بتگر

برون از اینهمه ذاتیست کز تصور او * بحیرتند عقول و بحیرتند فکر
حدیث معرفتش هرچه گفته اند همه * خیال منزلتش هرچه کرده اند همه

مگر بحکم ضرورت [illegible] * که ناگزیر فرو مانده است [illegible]
وگرنه نحل چه داند که از عدا شهد * بعهد سانه توان ساخت خانه شش در

و یا بغارت خود عنکبوت چه تواند * که از لعاب کند نسج دیبهٔ ششتر
و یا چه داند موری که تخم گز بره * چهار نیمه کند تا نروید از او [illegible]

ز کرگ بره نفرموده که حجت [illegible] * ز باز باشه بدستوری که [illegible]
وحوت که بدریا صدف کشوده دهان * که تاش قطره فشاند سحاب و ناف گهر

نگفته کابابیل قوم ابرهه را * بسنگریزه بتحمیل ساخته پر بر
بلا سخن بدرازا کشید قاآنی * زهی سخن که رود بر هزار گونه بسر

ساتگین: قدح و پیاله
ژنده: کهنه و خرقه درویشان
مرده ریگ: میراث
گران: [illegible]
مثابه: [illegible]
مشتهیات: آنچه بآن آرزو کنند
مباین: جدا شونده
خلیج: رود بزرگ
فریق: گروه
فرغر: [illegible]
کلک: [illegible]
عصاره: آنچه از فشرده [illegible]
نسج: [illegible]

زهی سخن که چو دریا گهی که موج زند * براوج افکند از قعر صد هزار درر
چه شد غلام و چه شد میفروش و پیشکار * چه شد جواب و سوال و چه شد پیام و خبر

بگو ایغلام برو جرعه شراب بیار * بر آستان که تو اول بآستان [illegible]
بگو شراب چه نوشی تو گشت بناشد بار * بگو کلاه چه خواهی تو گشت بناشد سر

بدانیا مگر از پادشاه ملک ستان * نه بینیا مگر از شهریار شیرشکر
مرا همارا اشارت رسد بعز و جلال * مرا همیشه بشارت بود بجاه و خطر

همی بچشم من آید بهفته پس ازین * بعون شاه جهان باج گیرم از قیصر
همی معاینه بینم که در برابر من * ستاده اند سمن چهره و کان سیمین بر

گهی ز غبغب [illegible] * گهی ز بوسهٔ این کام من پر از شکر
گهی ز چهره آن زیر سر نهم بالین * گهی ز طره آن زیر بر کنم بستر

بجای نقل ز چشم آن بگیرم بادام * بجای جام ز لعل این بگیرم ساغر
گهی ببازی از زلف آن بچینم سنبل * گهی بشوخی از چشم این بچینم عبهر

گهی ز طره آن [illegible] پر از کژدم * گهی ز گیسوی این [illegible] پر از اژدر
زمانی از رخ آن بر شکوفه مالم رو * زمانی از خط این بر بنفشه سایم بر

گهی بهر طرب جام مل نهم در پیش * گهی ز روی ادب مدح شه کنم از بر
زمان دولت عنوان جلال تاج ظفر * شبان ملت اکسیر فضل جان هنر

ابوالشجاع فریدون شه آفتاب [illegible] * که در زمانه بخنجر ز بس جلالت و فر
زمین چو گرد بمیدان قهر او تا کی * فلک چو گوی بچوگان حلم او مضطر

بزور فی که نگارند نام خنجر او * درون آب ز گرمی بسوزدش لنگر
بخنجرش ملک الموت گر دو چار شود * کند سجود که این خواجه است و من چاکر

ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین * برد نماز که این قهرمانیست من کهتر
خلل نیابد ملکش ز حاسدان آری * عروس دنیا بکر است با همه شوهر

پدید نوک پرند آورش [illegible] * چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر
ایا بمهر تو طوطی دمیده از بچین * ایا بقهر تو ز قوم رسته از کوثر

روان کند دم تیغ تو خون [illegible] * گره شود که کین تو دل ز ناف سر
کجا سنان تو آنجا مجاور است بلا * کجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر

چو وصف خنگ تو خوانم [illegible] * چو مدح تیغ تو رانم بسوزدم دفتر
نشسته زیر باد کین مرا توسن * گرفته زیر رکاب کین مرا خنجر

مثل بود که بخنجر کسی [illegible] * مگر ز خنگ تو [illegible]
بعهد دولت تو باشد و قبول کنم * که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر

گواه عدل تو اینک بس [illegible] * که جمع کرده بیکجای آب با آذر
نشان عزم تو اینک بس [illegible] * که یک زمانه رود از باختر سوی خاور

ز بحر جود تو جوئیست لجهٔ عمان * بجنب قدر تو کوهیست گنبد اخضر
شها تو دانی و داند خدا و خلق جهان * که من بفطرت خویشم ترا ثنا گستر

ترا گزیده ام از هرچه در قطار وجود * ترا ستوده ام از هر که در جهان [illegible]
تو نیز رشتهٔ کارم بدیگران مگذار * تو نیز ربقهٔ امرم بدین و آن مسپر

بپای بند توام به که از جهان خلخال * بفرق تیغ توام به که از شهان افسر
به بندگان قدیم تو چون مرا آرند * تو هم مرا ز کرم بندهٔ قدیم شمر

همیشه تا بصلابت بود پلنگ جبل * همیشه تا بسماحت بود سحاب مطر
ترا ستاره مطیع و ترا زمانه غلام * ترا فرشته معین و ترا خدا یاور

انوشه مانی چندان که [illegible] * ز شور و غلغله گوش زمانه گردد کر
نکال بری که گروهی ز دادخواهی [illegible] * که ظلم رفته بدیشان ز ظالمی ابتر

در ستایش مهد کبری و ستر عظمی کافلة الملک عاقلة الدوله مام پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه

شمیده و دل ای غلام می گفتم ز خشم [illegible] * کای غلام چه غوغاست [illegible]

ولکا هیچ خبر داری کان ترک پسر * دوشم از ناز دگر بار چه آورد بسر

بالب نوشین آمد شب و [illegible]
حلقه بر در زد و بر جستم و بگشودم در * تنگ بگرفتمش اندر بر و بر تنگ [illegible]
آنقدر بوسه زدم کز دو لبم بخت شکر

گفت قاآنیکا تا کی [illegible]
خیز کز روزه شد و صبح جهان [illegible] * غالبا مست چنان خفته اندر شعبان
گر به روزه و از روزه ترا نیست اجر

گفتم ای ترک دلارام مگر باز آمد
رمضان آمد شاهد کش و زاهد پرور * گفت آری رمضان آمد و [illegible]
رفتم از بار خدا دارم و [illegible]

راست گوئی که ز نزد ملک الموت رسید
که زه ماه دو روح از تن من کرد سفر * رمضان کاش نیامد هرگز بجهان
تا میرفت مرا روح روان [illegible]

مر مرا روزه بیک روزه در آورد ز پا
تا دگر روزه سی روزه چه آرد بسر * من شکر بودم و بگداختم از بی آبی
گرچه رسم است که بگدازد و از آب شکر

من گهر بودم و آوردم از [illegible]
گرچه شک نیست که از دریا آید گوهر * می شنیدم که ز همسایه بهمسایه رسید
[illegible] میکردم از آن گاه حذر

دیدی ای خر که ز همسایگی [illegible]
شد چسان [illegible] باریک و [illegible] * مردم دیده از جنبش صفرای صیام
صبح تا شب [illegible] عبهر

خطر: پایه و مرتبه
زورق: کشتی
پرند آور: شمشیر
خنگ: اسب سپید
باره: اسب
ربقه: رشته
سماحت: بخشش
انوشه: خوش خوشحال
شمیده: آشفته
عبهر: نرگس

غالی
جامه که ... [illegible]

[illegible]

کنک

وبال

هزار

بها

مضمر
پوشیده شده

مشیمه
بچه دان

[illegible]

در منقبت شیر خدا اسد الله الغالب علی بن ابیطالب و فتح قلعه خیبر گوید

[illegible]

[illegible]

غزاله
آفتاب

بارنامه

غنوده
خوابیده

حمائل

ملیله

قنینه
صراحی

[illegible]

درزن
سوزن

درزی
خیاط

دق

پرگر
پرگار

ز صحن مسجد یا به کتابخانه نیز
ز شام تاری گردد و حجاب چهره روز
ز تاج گردد زآب در مه چشم و چمن
ز خانه گردد و ازار تفاع دود سیاه
جواب از سر خشم بر گشاد لب
رواق خواجه بود بحر و بحر بی پایان
بخند و گفت که نیکو تشخیص کردی
وگر نه رود نه دریا چرا چو خار و خس
چو این بحث بجوشید خونم اندر تن
وزان فراز فزاید و راثالث و فوز
نگرد و گفت میزان که مایل است بدان
در آنگاه بر ده من تند گشته با جانان
فدا ش همیات کنعی بکمان حلاج
همین نه یاد و نگارین شده نهادی
ز مرده دیده وبسی سوک و سور و سوز
همه جا بیع ایام کرده استیفا
شنیده ز کسی در زمانه گفت بیا
ز نعت احمد مختار بعینش نیست
سطور او همه تابنده چون نجوم
ز انیش همه در قدح کرده گردش
بحث این و برا نوشته دال فراخ
مباش غره و لا در جهان بفضل و هنر
بخاک دانش هرگز مکار تخم امید
کریم اگر نبود بهره کی برد دانا
ز نادانی نصیب مگر زوال ...
بپرهیز سعادت نهفته است کسی
کسی که باز نداند و جهل ...
چه روی مهر فریبنده مهرشان همه کین
بی سلامت خود در تو اثر حدتان
پلید حضرت پلید است پاک همه پاک

ز قلب مومن کبر و کینه ...
ز ابر مظلم آید نقاب پیکر حور
ز تار آید از گرد تیره نور بصر
ز سرو آید از الفت تبرا اشتر
ز قصر گلشنش اسیر و قد سیمین
سرای میر بود رود و رود بهنا
بر دو بحر و جهان کاخ خواجه را
اگر نه رود و نه دریا چرا چو سنگ
چو این نکته تو فید جانم اندر بر
از این فسرده گم آید و راحت و فوز
گران بسمت گون سبک ...
در آنجا در و من گرم گشته بابر
شمید و پنبه محلوج ... از ابر
گه باد و برد و جهانم شده خیال
فراز و پست و نشاند و ملال ...
ز هر صنایع آفاق گشته مستخر
شنیده ام سخنی عمر بر ونشاط
ز مدح حیدر کرار یا چنین بوی
نقوش او همه رخشنده چون ...
نهایتش همه در مدح خواجه قنبر
ز سر نهاد کلاه و ز میان گشاد کمر

مطلع ثانی

ز شاخ آهو هرگز ندار چشم ...
مسیح اگر نبود زنده کی شود عاز
ستاره نیست بگردون نوع از دو دنیا
گر فرق می نکند قاب قوس ...
کسی که فرق نیارد سهیل با ...
چه رای سود زخیلی که سود شان ...
هنود وار نداند پاکی ...
ز جنس جنس ندارد و هیچ روی که

ز فیر گون شود الفت گل ...
ز صحن گلشن گرد و ز خار خوار و زبون
ز شاخ تازه بگو شد الفت ...
ز بوستان شود ازصحبت خزان ورن
سری میر جهان نجم دبو و جهان
ز رود گذار غوطه گرار ...
اگر جهان نبود از چه پریشان ...
در آن کرده دگر اما نگیان ...
سرود مش نه هر آنکه در فراز مقام
بکاخ خواجه که میزان دانش ...
ز باد و بان که طوفان ...
که ناکه از در پیری خمیده و قدم ...
مراز حالت آن پر حالتی ...
سرود مش بس کسی گفته ...
ز بصره و حلب و شام و مصر و قسطنطنیه
سرود مش نوادر بدیع ترنجی
قصیده است موشح بصد هزار ...
تو گم گشته ید و حسن ملت احمد
ز نقش نون خطوطش ملک ...
سرود مش که چنین کس ...
بد انفصاحت که حسن ...
هر دو سفله مکن ... هوای ...
چو راد رفت کیهان ...
چنانچه طلب مردمی مردم ...
ز مشک لخلخه ساز و جعل خصال
زبان طعن گشاید بشعر خاقانی
به فیش کردم هرگز بود ...
ز خار بن کنند مردآزمان ز طلب
ز علو قطره از آن ...

ز هر گیس شود از صحبت ...
ز آب روشن آید زلای تار و کدر
ز شمع زنده بمیرد ز صحبت صرصر
ز پرنیان ستد از التهاب ...
مدار داد بد و خوب و پلید ...
ز بحر آید ز آمیزش بر از قدر
بود بهاره و دانا که از دو دو ...
در آن گرفته سبک پایکان ...
سرود مش نه هر آنکه در فرود مقر
ز فرط و قع بود انحطاط ...
گر شنام نکبر دگرانی ...
و مان در آمد با موی شیر گون ...
که پای تا سر حیرت شدم ...
کهی چو باد شتابان ...
ز نو به و حبش و چین و روم ...
که نقش می پذیرد و چنان ...
چکامه ایست مطرز بصد هزار ...
سد بدگشته ید و سور ...
ز شکل میم حروفش فلک ...
ز بو الفضائل قاآنی آسمان ...
طمع ...
گر شاخ فضل و هنر فقر و فاقه ...
ببرق مرده ...
چو مرد رفت ز میدان ...
اگر کس کند طلب التیام از خنجر
که اختیار کند شک ...
سجل طعن نکار و برای بو ...
بناب ... هرگز بود ز سود اثر
ز پارگین ... شخص ...
ز سفل ...

بد و با چنین مدح ...
مجوز گنبد نیلوفری و فاق ...
خدنگ حادثه را فیت ...
گرت سیاحت باید بهین ...
تو رزم رزم خرامی و دشت ...
تو سنی چه برانی ...
زار زی آری ...
علو منزلت از فیستی ...
تراکه چشم دو بینا ...
بخوان فقر بری ...
بحر فقر ز تسلیم ...
ز خود مجرد و جیش ...
بی مجاهد و نفس ...
ستون خانه شکستی ...
بجنگ خیبر ...
بتر و حلمش ...
بیک اشاره ...
که خادم ...
هزده جود ...
ثبات خاک ...
قضا برشته ...
بکاخ شوکت ...
همان نشاط ...
بالنصرام زمان ...
جنان گذر ...
شها تویی که ...
همان ورا ...
پری با ...
بحر آن ...
هر بر چشم ...

بجنسا چه بری ...
بحس آرزو مکند از سراب نیلوفر
پرنگ نایبه ...
ورت سیاحت باید ...
تو لنگ لنگ ...
بزور فی چه نشینی ...
مرادش آنکه ...
کرحطر روح ...
بکنج خانه توحید ...
براه عشق ...
بدشت عشق ز توحید ...
ز خود تفرد ...
که گاه معرکه ...
طناب خیبر ...
بصف صفین ...
به پیش جودش ...
بیک اشارتش ...
کهینه بنده ...
به پیش رایش ...
مدار چرخ ...
که هر کو ...
بخوان نعمت ...
که هوش ...
با نهدام جهان ...
که نوک ...
ز قدر پای ...
همین ...
عرض نبی ...
بعد این ...
عقاب ...

برازنی این ...
از این مسدس ...
براه صعب ...
مزن بکام ...
بهینه که ...
زکه سوال ...
تو بد سکالی ...
که بصغر ...
دو بین ...
هوای ...
گر تار ...
سبع ...
ز خویشتن ...
حقیقت ...
هزار جنت ...
زملکتش ...
پرند مصری ...
مقیم حضرت ...
یکی تقاوه ...
فلک ندارد ...
ز مسلخ ...
چه پایه دارد ...
بزیر سایه ...
وگر نه بینی ...
بنوک ناوک ...
کنایتی است ...
هر چه رای ...
مکارم تو ...
ز نیک ...
بساز ...

دبانی آنرا بهتر ...
گر مهر و ماه ...
بجر شرف ...
مکن ...
بلجه ...
بجز سوال ...
ز خیر خیر ...
اقل ...
دو بین ...
خیال ...
که تا ...
ضنیع ...
ز جان ...
ره طریقت ...
هزار دوزخ ...
ز ملکتش ...
کمند ...
گدای ...
یکی ...
زمین ...
ز مطبخ ...
چه پایه ...
بطل ...
وگر ...
نباب ...
حکایتی است ...
هر چه حکم ...
محامد ...
ز نیک ...
رسول خواست شود ...

دیوپا — خنفسا — چنگ — ساخت — گردر — سکبا — ضنیع — طسوج — نفایه — فرغز — خالیگر — انصرام — بیم

هزار و چارصد از برگزیدگان گزید
ازان خیل همه موسا بیان آب چشم
یکی فرشته فرستیم پی فرشته و
یکی ز خیل لطیر و ذات نضیه با آدم
چو آن گروه دو فرسنگ راه برید
وزان گران شب تیره آفتاب سپیل
عبا را هر منی را برده گرفته گرفت
یهود و خیبر اندر گریز بجا خفته
نه از نهاج کلاب و نه از نوح یهود
ومید مهر جهانتاب از گرانه چرخ
هزار شب سیمین بچرخ گشت نهان
کشید و یل سفت و گرفته است
پی در و دون غلات همچو کار گران
گشتمند تا تن چمان و غافل از آن
زمین ز سم مراکب چو کوی طبطاب
سلام نام یکی پرید در آن باره
کز بد نسب کسی از جاه امت قضا
چو سر نوشت زبان باشد این
بگفت آن دو کو سال خوی سال مرد آن
بگفت سایه یزدانی و دو سایه آن
چو شد بجواب یکی هر من ز خیل یهود
دو کام آن دو آهن جگر بکام زمین
کنا که از طرف وز یکی غبار نجور
رسول خواست ابو بکر را و داد علم
ز روی طبش چنین گفت آفتاب وش
سحر کهان که شهنشاه با خبر در چشم
ز بیم ترک ختن رومیان یکی خوی
کجاست مردمک دیده کان چو چشم
جواب داد یکی کای فروغ چشم جهان
گشوده وانده از آنرو همی چو کان

همه شیر برو توانا و گرد و گنداور
چو ریش فرعون آمو و چهرشان
نگر بیار یمان یار داشت و رو یار
گشان چه آمد از کمین مصطفی بر
با مر یزدان پروانی وصل شده گردون
لسان انجم پو یانش از قفا لشکر
خبر ز خیبر و شد ز پی سوال و
یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
لسان صبح ز سو و از کنار سینه
برگ لاله بدل شد درخت لالـ
نهاده خویش نگاه و فکند ... خوره
بدستهٔ ارغسان و ... دو
که جای گندم و جو رستنا وک خنجر
فلک ز تف تو اختر چو موم
فراشتیال که جز خنگ چار روئی
خلاص نیست تنی از نهاد قدر
چو کرد کار ایمان بخشد آن فراوش
نیافتند دگر باره رو ... او
زهی درخت که خلد مجسم آرد
گشاد از کمر جم پرند خارا در
چو خار چنبر آهن بکار آهنگر
بر آنصفت که نهان گشت تودهٔ
درفش و کفت که کفرشان ... کافر
کر با مداد چو خور برزند از خاور
میل خط شعاعی کشید گل سپهر
نهان شدند عرب وار در ... جادو
گریست سرکش و دیده جلال خطر
ز چشم زخم سپهرش دو چشم دیده
که او چو باز فرو بسته چشم

نگاشت پور ابی نام جیل یهود
سپس بجاره بدخشان شد و تنشان
گران گرو نگشا بند این گروه گران
سپس فرشته شد و گره و گره چار
بدان نهیب که در خیلشان قنا و نهان
یکی دلیر که بد نام او عبا و شتر
چو در روشن خورشید و تیشان
با مر بار خدا تا بصبح زان بارو
بیا ماه و هنگام آنکه فصل بهار
فلک فکند ز سر طیلسان جهت
شبان ز لوح و هیفای نخل شد
بدشت راند و سر سر گواره و گله
چو خار پشتی آن کمان ز درخت جدا
بهر طرف نگرستند گرز بود و
بدر شدند برآشفته حال و ازمو
درار بروی ببستیم کار
ز برک عهد گر سر زند و صد
هر آنچه چاره سکالید غیر ازین
یکی درخت کهن سال بد قرب حصار
زهی درخت که هچده هزار عالم
ولی زمین در یکی ورا در
نبی ز بخت ورا خون از آنکه
نشسته و بوی بر با و باد و
شنیده که ابو بکر رخ بتافت
و هم نوا کسی کش خدای برد
هزار شاد چشمک زن از نظاره
ز خواب خشم رسل چشم بر گشود
کجاست شیر حق آن کو بصد
دو چشم حق نگر خویش بسته
ز کرد راه و تقضا قضا بگرمی

وز آنچه دیده و دانسته بد
بگان زیاری طغیان گرده
درستخانه و خوشان شود ...
ازان گروه همه نامجوی نام آور
بجز ابا ب بگجنند هیچ چاره و چاره
برک شود شیر عبا و خیبر لشکر
بپای باره برافراشت بر فلک اختر
نشان نیافت کسی از صد یکی جانور
بشاخ سرخ گل آوا بر آورد تندر
سبعت همچو یهودان خور فراز
برون شدند ز در همچو روزهای دگر
بکاو بسته تا تن کو آهن و آبر
سبعت راهبان ز پلاس رنگ
بهر کجا که گذشتند تیغ بود و سپر
فشاندند و سود و سیل ... کان اندر
به آنکه در بگشاییم تا گشاید در
زبیش پیکان گر برد و بد و صد عمر
هر آنچه باده سرا ... غیر ازین
سطبر شاخه قوی بیخ و مردی
بزیر سایه او کرد کار داده
که ماه نو بر باید ز آسمان ظفر
بجوان ز روبه چنگال شیر شرزه
گذر بوگر دو چون جم سوار بر
چنانکه روز دوم هر با پس علم
چو من ستاید واو هر دو را
نهفت چهره سیمین به نیلگون معجر
کجاست چشم من آن تو تیای چشم ظفر
بود مهر رخش چرخ خیره شام و سحر
از بیکس بجز از حق نیاید ش نظر
دو عهدش شده تا ... کنش

شده دو جزع یمانی دو حقه یاقوت
کسی که چشمه آتش فشان بچشمش تاب
یکی روانشد و دست علی گرفت بدست
بچشم آب دهن مصطفی ز چشمه نوش
بسوی بیشه که این رزم را توئی شایان
نهاد دل بتولای احمد مختار
چو بر شمایل حیدر نظاره کرد یهود
درست دخت نبی جفت و سبط احمد پور
بسوی گفت خود این گرد پاکتن که و
دو اسبه راند با هنگ کین شیر خدای
لسان کوه دماوند برابر اسپاه
نهاد بر زبر میل خود سنگ گران
چنان بهنه بر انگیخت رخش آهن سم
بهر بر شیر دین آن زمانه را همه
چنان تبار کی آن تیغ راند شیر خدا
اگر نه میکائیلش بداشتی ایمن
ز قتل مرحب و از مرحبای مهان
قنا و مهر سلیمان بخاک اهر منی
در حصار ببستند جمله یهود عنود
ز بس متانت آسیب گنبد ... آن
چنان رفیع که بر قعر زرف خندق
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبیر
همه خبیر ز تربیع هر مز و کیوان
ز حمل جثه آن باره خسته گاو زمین
بقدر تی که در آن تخت اگر یا کوه
بقوتی که اگر کوی خاک بگرفتی
عز بو خاست ز مرد و خرد ... جان
به بلکوش و زاهنج و ناوک از دید
چو تند سیل که آید ز کوهسار فرود
ز دوستانه و خفتان خود و درع و زره

شده دو نرگس شهلا و لاله احمر
ز چشم چشمه آتش روان از آن اخگر
نه دست گیری و دست یافت اختر
چنانکه سوخته چه آتش ز رنگ
بحجم بعرصه که این عزم را توئی از در
سپرده جان بعنایات خالق اکبر
چو گرد باد برانگیخت و خاک نجیب
بر آهنجت اسد نام و پور شبیه
بپور عمران کیهان خدای داد خبر
شهش ... سیفی ستاد از جهان
نهاد بر زبر ترک آهنین مغفر
لسان گنبد دوار بر خط محور
چنان بکینه بر انگیخت تیغ خارا در
نهنگ لجه کین آن ستاره ... مغز
که گرد برق پرند ش ز سنگ خارا
اگر نه اسرافیلش بداشتی اسیر
شدند از زمین بفلک چون ... چو حیمه
چو باد برد و پرواز شد نهان ... نظر
بر آن که باره ... علم محمد برادر
ز بس رزانت آشوب سد سکندر
تا افق ز بلندی فروغ هفت اختر
همه ستاره شناس و همه ستاره شمر
همه بصیر به تثلیث زهره و اختر
بر آنمثال که در زیر بار لاش
چو تا ر کار تنا از هم گسیختیش کمر
چو مغز خصم پریشان شدی نگه کر
ز فیر خاست ... بوم و نفیر خواست
به پیلپا و تک نداز دو هره
دمان بباره بر آمد بیند ... سلطنت
ز گوشواره و خلخال و طوق و تاج

کسی چو کمه غبارش کشید چو سرمه بچشم
رسول گفت گرش سوی من فراز آید
علی ز چهر چمیر شد ش جهان من با ...
پس اختری که با خترش ... ساید
ولی بار خدا باره راند زی باره
یکی ستاره شمر بود در درون حصار
سوال اب جسرت گشود و گفت که
مران یهود از آن گفته گشت آشفته
سپس بباره و یکی بود نام او حارث
ز خشم در تن مرحب سطبر شد چو رگ
کمان فکند بباز و بعزم رزم خیبر
ز خان ز سوگ برادر برنگ سرخ
که شد ز جنبش انجم خاک بی آرام
گرفت راه برو چون شیر بر بر راه
با مر ایزد داور جبرئیل امین
بر آنمثال که پیکان گذر کنند ز پر
گرازی از کف شیر خدا نگاه گریز
خدیو نیو چو فرخ شهاب بی تو
نگو حصار یکی آسمان که از ارش
ز باره و اشک و صد ره ... ز سپهر
عیان ز شیب مفصل ... آسمان کیوان
از آنکه منطقه را با معدل النهار دو
فراز کنگر عالیش آسمان کلیم
رسید بر در آن باره شرزه شیر خدا
به نیرویی که اگر خنگ در ز دی بسپهر
دری چنانرا با قوتی چنین افکند
به پیل و سلک و شمشیر و خنجر و خنجر
گرفته راه بر آن شرزه شیر غافل از آن
ز آفتاب حوادث نیافتند یهود
زنده رگنج و ضیاع و عقار و ذال و حشم

بچشم سرمه یکی گشت زیم حسر
فش ز چشمه حیوان کیش ... بصر
اگر چه دیده و شنود ز آفتاب اکبر
بد و سپرد و سراینده گای بلند اختر
درفش کینه فرو کوفت بر در خیبر
که خوانده بود ز تورات رمزهای مبو
سرود حیدر نام شیر حق بشر
چو گفته نازش بر رخ دو دید چون خنجر
جنابه زاده ایا مرحب از یکی تا ...
ولش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر
تو گفتی از کف که دهان گشاد اژدر
روان ز کین شهنشه لسان ... شر
که شد زتابش این روی چرخ پر اخگر
گشود بال چو چون عقاب کوثر
اگر گستردی ز بر تیغ شه شهپر
ز گاو ماهی نگه شتیش ... دو
بر خم گرز و خارا شکن فکند سپر
شدند ز بهر سپر سوی باره راه سپر
عیان شد چو یکی کوه تودهٔ اغبر
بیک مثابه نمودی و کار زیر و زبر
چو از فرود و ماه و ذیل خاکستر
فرود چنبر و آن حصار بود و سپهر
هزار مرتبه دریا به از مسیحا بر
گرفت حلقه در را بچنگ و را او
شدی چنانکه بسنگ ندرا و قند ساغر
ز سطح غبرا براوج گنبد اخضر
نخست و خاره و سرپاش دگر ره
که کس نبند با خاشه سیل امعجر
بغیر سایه ز نهار شاد هیچ
ز زر و سیم و مراع و مواش و خیل و حشم

ز ناقه های مرصع زمام زیاوش
امین ملک خدا و او شبان ایمان رود
حسیفه زاده حیی ابن اخطب آنکه بحسن
روانه ساخت بسوی رسول تا شاید
رسول شد چو ز بیرحمی بلال آگه
تو آهنین دل و این هر دو پری سیما
بدو سرود کز آن ها و با سیمین سیما
بدم بگوشه تختی نشسته چون بلقیس
زمین باره بلرزید و بارگون شد تخت
ز وزن گرانه پر بر خدا امام هدی
شکسته رکبد زبیل را یهود غیور
از آن سبب که دراز ی تقول او است
شد نذ تیز بیان پی سپر برد سوی
چو از نورد پرداخت شاه خیبرگیر
علی الصبح کافور گشت لولو بار
چرا ز قرب من آمیختی بباده نجوم
گشود لعل گهربار مرتضی سرود
ز اشک ابر لالی شود بکام صدف
چه عشرتی که دو چشم گرسنه را بطعام
بجز فنی که خداوند تا به آنرا نام
شراب تاک ننوشم دگر ز خم عصیر
بده ساقی کوثر از آن شراب چو [illegible]
بجان خواجه جهان مست آل [illegible]
عجب مدار که گوهر فشان شعر امروز
بر آن سبین که چو خورشید چرخ عزیانم
فقیر را بزر و سیم و گنج چاره کنند
ولیک با رهن پاک و قلب آگاه
دروغ باشد اگر گوش [illegible] نظری
اگر بگویم حق منت گفته ام با حق
شد ز لوح مشیت بزرگتر لوحی

کرکر: تخت
مغفر: کلاه خود
کنده: خندق
عصیر: فشرده شده هر چیز
نقیر: خال کوچک که بر پشت خرماست
قصیر: کوتاه

زبارهای مکلل لگام از گوهر
که هر که ماند در سوراخ و ماند سر
نبود در همه عالم چنو یکی اختر
سفر خجل اوراز عنبر و شکر
بلال وار بکاهیدش از ملال قمر
بلی نماید زاهن پی بطبع خدر
سیه چراست رخت همچو برگ نیلوفر
بسان مرغ سلیمان تبار کم افسر
چو زورقی متلاطم میان بحر خزر
چو بسته دید بیاران کنده راه گذر
که تا زآب نمایند دفع تند آذر
یکی بدست پناهی کنده بد کمتر
که تا ن نظاره نماد ستان [illegible]
سوی محیط گراید بحر پنهان در
بمشک و غالیه آمیخت دانه های درر
چرا ز وصل من انگیختی ز جنیع عزر
گرای بار خدا کائنات را سرور
ز آب جوی تر شود ز شاخ شجر
شدند شاد ز فتح [illegible]

گزید و گرنیست و رستند صد هزار [illegible]
ز مال آنچه سر و بار یک سطر چون
شه آن نگار شکر خنده را به بلال
بلال بر دپری از رزمگاه و دری
سرود از چه زاوردگاهش آوردی
پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد
گشود دیده وانیکو نگشت گو بهر
که ناگهان چو یکی صرع وار شبستر
چنانکه ماه ز سیاره تو یافت شکاف
فزود کنده و یکی ژرف و بود [illegible]
گرفت حلقه در را بچنگ شیر خدای
میان کنده با ستاد مرتضی آنگاه
رسول گفت یکی پای او کنید بچشم
نبی چو ماه و تو آغوش بر گشود زمهر
نبی سرود شر کای آسمان عز و جلال
نه روز چونکه برآید نهان شود کوکب
نه طرف گلشن خرم شود ز [illegible]
نه هر چه بیش بیارد سحاب بستان
سپاه که روحش شادان [illegible]

در تهنیت عید غدیر و ستایش وزیر بی نظیر صدر اعظم میرزا آقا خان دام اقباله گوید

که در و ساغر او خاک اکسیر
که آید او هنر جام های و بوی عبیر
که صد هزار م در پا نشه درون ضمیر
بر آن نگر که چنان ز جهل [illegible]
ولی علاج ندارد چو گنج گشت نقیر
گر هست چیده گزار اگر نقیر [illegible]
ولیک شرک اگر گویش کمی نظیر
و گر بگویم حق است ترسم از تکفیر
گر نقش بند ازل صورتش کند تصویر

از آن شراب گران هر که قطره چشید
دو صد قرابه شراب بیفکنش بخمیر
و مید و صبح چنوئم چنانکه بر روی
نهفته مهر بخ گنج فقد در [illegible]
اگر چه عید غدیر است هر که گنند
نسیم رحمت یزدان قسیم خست [illegible]
لباس راجی ز قامتش بلند تر [illegible]
بزرگ آینه هست در برابر حق
و می که رحمتش از خلق سایه برگیرد

سپرد و جز نیت و جسته ز صد برابر [illegible]
برید و هر یکی از جا که گنبد سفر
که عنبرین قرش بود و آتش عنبر
بشد بسان پری بده تا بش اسطر
ولت ز آهن پولاد و دری دیگر
شدش ز مهر رسول خدا درون [illegible]
که چون بکند در از بار و حیدر صفدر
گراز نشاط و دیو [illegible]
شگافت ها چنینم ز پایه کرگر
گذشته موجش از اوج نیلگون منظر
زور منو و مران ژرف کنده [illegible]
گشاد و روح امین پر پاشی شهپر
که هیچ گوش سر این بیفکند باور
که تا سپهر و فا را چو جان کشید در بر
که هست ذات تو هستی کون را مصدر
نه مهر چونکه بتابد نهان شود اختر
نه صحن بستان پایان شود ز سیم سطر
فزون شود و فر نسرین و لاله و [illegible]
صبا که جانش خرم بود در محشر
چنین فشانده در این آستان [illegible]
شراب پاک خورم زین سپس ز خم غدیر
شود زما حصل سر کاینات خبیر
که هست زشوم اصلا بیفکند [illegible]
ز قل اعوذ برب الفلق و [illegible]
که گنج نقد بریزد و برش نیم نقیر
ببخشد از کرم خویش گرد کار [illegible]
خدیو پادشهان پادشاه [illegible]
ولیک جای امکان ز قدر دست قصیر
که هر چه هست سرا پا درونش [illegible]
هما زه از همه اشیا برون [illegible]

نهی بدرگه امر تو کاینات جبین
تویی ید الله و آدم صنیع حضرت [illegible]
بهیچ خصم نکردی قفا مگر اندم
خجسته خواجه اعظم جمال دولت و دین
هزار ملک منظم کند بیک کمتا[illegible]
بجواب صدر او یثبت [illegible] ادم
مدیح رای فیرت زبر توانم خواند
بعید قربان از حال این فدای [illegible]
هیث تا که به پیری شبل بود عالم
بگوی بار بیاورید بخش و بیاش
اسلام شد مشید و دین گشت استوار
از رحمت خدای که از لطف عالم [illegible]
ای برترین عطیه ایزد که امر تو
نا بوده را خطاب ببودن کند چو حق
معنی هر درخت که کاری بخاک چیست
کاری دانه مشیت و ای ریشه وجود
غفت کنم مجسم نامش نهم خزان
نقش وجود کو نراکه نهان و وجود [illegible]
عاکس باختیار چو فند در آینه
یک جنبش است خانه و انگشت [illegible]
از بهر آنکه سیم کند سکه را قبول
چون از ازل تو بودی یا گرد کار [illegible]
فرود است گرد کار تویی [illegible]
مشخص الکنی شبل کهزار صف
خواهد کس آرزوی حقیقت کند بیان
هر مدح و منقبت که بود کاینات
زان حضرتی که بر سر هر جنبشی [illegible]
بعد از نبی رسید خلافت بچار تن
مدح تو چون شعاع خور از شرق [illegible]
ختم ولایتی تو سزد گر ولای تو

نهی بر بقه حکم تو ممکنات سر
اگر گرده کل ورا چهل صباح خمیر
که عمرو عاص قفا بزرداز ره تدبیر
اگر کمترین ماثر قدر او شب چو [illegible]
هزار شهر مسخر کند بیک تدبیر
بهشت وی تو بود شب سحر کهان تعبیر
ولی نیارم خواندن گرش کنم تحریر
چرا خبر نشدی ای زراز دهر خبیر
فدای بخت جوان تو باد عالم پیر

چه جای قلعه خیبر گر روز [illegible]
که نام فند کابلش هم طمع دارد
شد از غلامی تو صدر شاه امیر جهان
بدل شوف و بدیع کامل و بعد انگار
نظر ضرب کسور هست سی جاو[illegible]
مصحف آیت یحیی العظام برخوانم
از آن سبب که چو خورشید سطر [illegible]
تو آفتابی و بر آفتاب [illegible]
همار هیش سر ملک و کا[illegible]

در منقبت مولانا اسد الله الغالب علی بن ابیطالب و ستایش شاهنشاه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

شیطان هنوز با همه عصیان [illegible]
بر رود منع حکم قضا دار دقضا
وین نغز نکته گوش خرد [illegible]
جز اینکه باشی و میوه نهان کنی [illegible]
باش انر بیان که از تو پدید [illegible]
لطفت کنم مصور و نامش نهم بهار
بیرون کشم چو کوه هزاران بحر [illegible]
بجود فند در آینه عکس [illegible]
و رقیست در میانه نهان [illegible]
بر سیم لازم است که از من [illegible]
هم ماید تو باشی اگر دو کار [illegible]
لیکن نه آنچنانکه بود [illegible]
ذاتش همان یکیست [illegible]
در کنیفس مدیح دو عالم [illegible]
در نام تو نهفته چو در دانه برگ [illegible]
آواز مرحبات که خیزد ز هر [illegible]
بودی تو یک خلیفه بر حق از [illegible]
تا جسته در بسیط زمین [illegible]
یکباره ختم گردد شاهی بشهریار

آن اولین نظر که ز رحمت [illegible]
از کن غرض تو بودی و پیش از خطاب حق
معنی امر کن تو این بود در نهان
در ذات خود چو نور تو گرد [illegible]
از خرم تو زمین کنم از غیرت آسمان
از ظلمت تو لاله بروید [illegible]
تو عکس ذات حقی و حق [illegible]
مرسایه را گر که بجبر از قضا رود
با هم اگر چه خبر [illegible]
باری تو از خدا بحقیقت جدا نه
ز انسان که خط دایره [illegible]
با او نی و نه او نی هم غیر او نه
وحدت ز ذات یکیست و [illegible]
نام ترا برد بزبان [illegible]
زیرا که هر چه بود نهان [illegible]
وادی رواج شرع نبی [illegible]
مقصود میوه [illegible]
توابر رحمتی [illegible]
شاهی که هر چه بود [illegible]

بعرش زلزله افتد چو کرسی [illegible]
که عفو عام تو آخر بخشد [illegible]
بلی غلام تو [illegible]
کف جواد و [illegible]
که هر چه گوشه تقلیل [illegible]
بزنده گرد [illegible]
بهیچ چشم نیاید [illegible]
[illegible]
بدوستان سریر و بدشمنان شمشیر
مکش کوب بسوزان [illegible]
از بازوی ید الله از ضرب ذو الفقار
وان آخرین طلب که ز حق کرد [illegible]
بودی نهفته در [illegible]
کامی بود [illegible]
با تو خطاب کرد ز الطاف [illegible]
از رحمت تو جنت و [illegible]
از سطوت تو موج [illegible]
فرقی در این میان بجز [illegible]
هر جا باختیار بود [illegible]
از روی طبع چاره ندارد [illegible]
گر چه تو آفریده [illegible]
با مرکزی که دایره [illegible]
کا ثبات و نفی [illegible]
هفتاد بار [illegible]
دیباچه مدایح و فهرست افتخار
هم بر سه حرف نام [illegible]
کا دراز پا فلک [illegible]
زیر که ماکر پیش [illegible]
برگشت عمر ملک [illegible]
غیر از ولش گه ماند [illegible]

صنیع: ساخته
ثاقب: سوراخ کننده
کسور: شکستها
سریر: تخت
مشید: بنای بگچ اندود محکم
عنف: خشم
پاس: حفظ و نگاهداشتن
مرکز: نقطه وسط دایره
انتشار: پراکنده شدن و شایع شدن خبر

فرمانروای عصر ابوالنصر ناصح‌بخش [illegible]
دانی چه وقت باید خصم تو بر زمین [illegible]
هرکه که وصف تیغ تو گویم زبان من [illegible]
سوخت دفتر مراتب [illegible]
تا صبح پیشکش عید حلمه را [illegible]
چون بخت تو بخت تو احباب تو [illegible]
آفتاب سایه میر قصنه هم ذره [illegible]
و فرا یجا در امروز حق [illegible]
ملک قدرت صورتی لوح سی نگار [illegible]
عکس صورتگر توانی دید اندرین صورت [illegible]
قدرت حق آشکار اگر امروز [illegible]
تا قد عشق آتشی انگیز غیرت [illegible]
احمد محمود ابوالقاسم محمد عقل کل
در حجاب کنت کنزا بود حق پنهان [illegible]
تا روحت بود در بطن مشیت مختفی
پیش از آن کز وی نه با نشأه نام [illegible]
پیش از این لیل و نهار اندر قرون [illegible]
گر صور کشتی اخلاق کریمش در قلوب
چون بهر دعوی و شاهد باید او [illegible]
خلق از معراج و آگاه و او خود [illegible]
عشق را معنی بلند است و خرد [illegible]
غرق عشق باید شو چو آنکه سرتاپای تو
عشق را جائی رسان با دو [illegible]
باورت ناید بچشم سر بدین [illegible]
آنکه جا نه قدرتش از ازل [illegible]
[illegible] شب خوی رشید [illegible]
خصم چون ز لال [illegible]
خسروا از نوک کلک خواجه [illegible]
تا همی [illegible]
لاف مسکینی [illegible]

جمشید ملک صدر بن شاه کامکار
روزی که خاک گرد و خاک [illegible]
گردد و لبان [illegible]
هی آب میبرم بوی از شیر آبدار
در مجلس اتابک اعظم کریم [illegible]

ای مح تو ستون سر [illegible]
چنگال شیر [illegible]
شیر از صحیفه [illegible]
امشب بدیعت تو [illegible]
از دانه [illegible]

وی حلم تو [illegible]
گزوی عدوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در نعت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش پادشاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرماید

تا در اوج [illegible]
در تماشای جمال خود و [illegible]
تا چه [illegible]
گر تماشای جمال خویشتن [illegible]
تا بکی در پرده [illegible]
تا بد و نقد جمال خویش [illegible]
مخزن اسرار الهی [illegible]
گو خدا باید که گردی [illegible]
گو کردی [illegible]
برکه [illegible]
موسی و [illegible]
در مجمع [illegible]
تاج و شاه [illegible]
زانکه خود [illegible]
دوست [illegible]
ذکر حسن [illegible]
جلوه [illegible]
فرق کن [illegible]
از مشیت [illegible]
وز جمال [illegible]
خفته [illegible]
وار [illegible]
تا همی [illegible]

گلشن ابداع [illegible]
صورت و صورت [illegible]
رهبت پندار [illegible]
[illegible]

در ستایش [illegible] احمدی فاطمه دخت علی بن موسی [illegible]

ای بجلالت زنا فرینش برتر
از تو نسلی گرفته خاطر گیتی
فاطمات نام وار سلاله زهرا
تاج و بیتی وار نتاج و بیتی
شاخ نشاط [illegible]
شمس که از او عروس عالم [illegible]
ماه از آن [illegible]
مهر و تخت ارچه [illegible]
بهر وجود تو کرد خلقت گیتی
جیست مراد از سپهر و گردش انجم
عصمت [illegible]
صبح صفت [illegible]
لیک چون چشم و دل [illegible]
صورت کن [illegible]
گر زمی شمع صد چراغ فروزند
دانه [illegible]
کز در قدرت خدای [illegible]
گر بگل [illegible]
چون تو برخی [illegible]
جانه ماتم [illegible]
چون علوی [illegible]
فاخته کو کو زنان [illegible]
لیک چو نامحرم [illegible]
عرصه بحر محیط [illegible]
صدر موید [illegible]
هم ز دامن [illegible]
ای طره مشکین تو همشیره قنبر
و تبار [illegible]
بر چهره تو [illegible]
عکس سر زلف تو [illegible]
گیسوی تو [illegible]

ذات تو تنها [illegible] برابر
وز تو تجلی نموده [illegible]
کز رخ او شرم [illegible]
این نه محال است [illegible]
به بود از خاوران [illegible]
دختر این را شهان [illegible]
تخته نه تا تخت [illegible]
گر بی روح است [illegible]
جیست غرض [illegible]
بر به زمین نامدی [illegible]
روز تو شد تیره [illegible]
بهر دو جهان بوده [illegible]
بوده عالم [illegible]
نور نخستین [illegible]
شعله نکرده [illegible]
جائی [illegible]
چون بگل [illegible]
حالت [illegible]
پیرهن [illegible]
غنچه [illegible]
سر [illegible]
بکر سخن [illegible]
ما هنگ [illegible]
کوشرف [illegible]

زاده خیر الوری رسول مکرم
عالم جانی ز عالم دو جهانی
ای تو [illegible]
ای بس [illegible]
گوهر ناسفته [illegible]
سیم [illegible]
آنکه ز [illegible]
و اینه نگارند [illegible]
علت [illegible]
پرخرد [illegible]
چشم و دل عالم و زمانه [illegible]
عمر تو چون [illegible]
هست زکنه [illegible]
ور نه [illegible]
تا تو نگاه [illegible]
چرخ [illegible]
بیشتر [illegible]
تیره شد [illegible]
طره [illegible]
از پی خدمت [illegible]
گر چه [illegible]
بس کن [illegible]
رو بر این [illegible]
همدم [illegible]

عصمه خیر النسا بتول مطهر
اخت رضائی و دخت موسی جعفر
لیک ز [illegible]
ای بس [illegible]
مرصد [illegible]
لاله [illegible]
شاه [illegible]
حقه [illegible]
نقش جهان [illegible]
گشت بطفلی [illegible]
شخص [illegible]
گم [illegible]
ذات تو و حیدر و بتول [illegible]
چون شود [illegible]
هیچکس [illegible]
خاک [illegible]
جمله [illegible]
خیره [illegible]
کو [illegible]
بر سر [illegible]
جانی [illegible]
کش ملک العرش [illegible]
نزد [illegible]
باقی [illegible]
کش همه آل [illegible]
[illegible]
چون قبضه شمشیر علی [illegible]
چشم [illegible]
بر [illegible]
پیچیده [illegible]

در ستایش [illegible] زهرای آسمان شهریار [illegible] عزیز الدوله که شاهنشاه ماضی را بهین دختر و خسرو غازی را گرامی خواهر فرماید

استاده و بلال [illegible]
بر [illegible]
[illegible]

من چشم ز [illegible]
پیچ [illegible]
یا شاخ [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

سجل: نامه که در آن اثبات حکم کنند [illegible]
نزار: لاغر
ناقد: عیارکننده
بطن: شکم
مشیت: خواهش
[illegible]
تاب: شعاع

اخت: خواهر
دخت: دختر
سلاله: [illegible]
ازهر: درخشنده
اعفر: خاک زمین
عفاف: پرهیزکاری
معصر: پوشیده
مستتر: پنهان
معقر: [illegible]
کلال: [illegible]
نواده: پسر پسر
لبلاب: [illegible]

زنهار که گویند که پری پال نداره
پرسی همی از من که لب من بچه ماند
خواهم شبکی با تو بکنجی بنشینم
وز پر تو جامش بتوان دید در انجام
زان باده گلرنگ که از جام بلورین
زانپس که زمستی بدر و باده و بلگو
ای بوی نهست همی نم از بوی تو
برون نم از مژه گرای تو پیکان

اینک رخ خوب تو پری و الف
قند نیست لب لعل تو گفتیم مکرر
جائی که در آنجا نبود خبری
هر بچه که زاید پس از این
تا بدچو زدامان سمن لاله احمر
هر پرده شرمی که بود حایل اندر

گوئی که بود چهرت
گر قند مکرر نبود از چه
بر کف قدحی باده که
زانمی که زعکسش همی
آنقدر بنوشم که مرا
من خنده زنان خرم
چندان نمت

همچون پر جبریل نبود از
پیوسته پدید آرد شیرین
بر خواند از الفاظ معانی همه
آورد توان دید همی
برون جدا از هرچه
چون ماه تو در زیر
از بوسه نمایم چو رخ خوش
نوشم می احمر

امتی
اگر بخواند چیزی خواند

سام
سواد خانه که عرق از آن برآید

نشتر
مخفف نیشتر

زعفر
آنچه برو زعفران پشند

حمیر
نام قبیله که در ولایت ایشان

کنف
جانب

مبصر
آنچه دیده شود

مشاطه حسن تو بود سلطان
چون وی زاشوید و سایه بر جنت
تا از اثر نامیه هر سال نبورد
ای طره مشکین تو با مشک بسر
بی رابطه آن نیک را عود
رخسار تو در طلعت حور بهشتی
زان نمک سرشک شد عاشق
اثر کمی منع دو چشمان

هم بهر بیاید که کند مر از بور
فی الحال بروید زکفش لاله احمر
بر فرق نهد لاله کله گوشه قیصر

چون شانه کند موی تو احیث کنار
از جنت کوثر کند یاد که او را
آغوش ملک باد شب و روز

گر زاین قصیده در نسخه دیگر بنام امیر دیوان
میرزا نبی خان دیده شد لهذا از محل تغییر تحریر شد

گر حور بهشتی بود از مشکش
زان سحر جهانی را
از نه رسد آسیب از

هر رنگ که در گیتی در روی
زود است کزان
سالار نجار سم

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه
خلد الله ملکه در زمان ولیعهدی گوید

تا روز دگر پر بود از نافه او
رخسار و لب است یا جنت و کوثر
از چهره و چشم تو پراز لاله و عبهر
ای خال تو با مردمک دیده برابر
بی واسطه این نیک را عنبر
هر سحر که در عالم در چشم تو
زود است کزان فتنه برآشوبد کشور
از فضل مجسم بود از جود مخمر

عبهر
نرگس

چوزه
بچه

بیاض
ستایش و مدح

اسوده
آسایش ده

کیوان
ستاره زحل

چهاری

سامی

لبش برنگ جگر گوشه عقیق یمن
در آب دیده من عکس قد و روی لبش
صبی بدستم کز پرتوش بریز یمن
چه در و سر دهت تا سه هفته وز و شبان
ز خواب خاد کمی کرد و مرد را سید
بگفتمش چه خبر ماجرای رفته بگفت
ز جای جستم و بستم میان و شستم رو
چو این بگفتم ز رنگ بزیر لب خندید
بحج باده شدت هرچه بود و بخت رفت
بسوی مرگ مگو جاست چه ن قتل
نگاه بوده نماید زبس رکوع و سجود
کنون چه چاره سکالی که برتو از بس سر
مرا بنوک قلم بحری آنسر بدقدی
بو تیره بیجو ولیعهد داوری آرم
برای آنکه ز چشم حسود خون بچکد
ز حرص مدح ولیعهد از سر قلمم
زهی که قهر تو تیغ و سنان بحر و بر
عطای میدهدت گاه روان ملک جواد
چو نام خشک ترا بر زبان دهر آرد
تو چون بتاج جمی بهر کندن گاه
حدیث تیغ تو تا بر زبان ملی گذرد
ترا و شاه جهان را گمر نصاری
نسیم حزم تو گر بر مشام ناطبه
جواب داد که خون جگر روانش فرو
خطیب نام ترا چون بروز جهاد
بوصف خنک تو خواهم کار را خرد
بجهد آنکه زبس جانگیست توسن تو
شبها جها ملکا داورا بلشا ملکا
تو آفتابی تا شستی از دو چشم و
چه رحمت مرا بجهد حضرت تو

وزان عقیق مرا چون عقیق جان جگر
چو عکس سرو و گل و لاله در آب جگر
درون از عیان بود برگ باجر
نشسته بود م و دریا نوش له و طرب
بعهد قوت فسوم نشاند در سر
ز خون و عهد من شده و الا رحم
ز مهر گفتمش ابخاد مکث مان ...
جواب داد مرا کای حکیم دانشور
بغیر کودن لنگی که نسبت ...
بجای خویش همه ساخت حق ...
چو سایه افغان خیزان دور ...
روند و چرخ فرو نیست ...
که از ذوات عمان ساز ...
که بلبلش و جهان جای ...
ز نوک خامه ز هر برگ سخن نغز
وز و چکیده معانی بجای نقش صور

مطلع ثانی

زبان تیغ تو خوش مار کردم حجر
برون جهد آتش ...
با غبار آن ...
بریده گشت حروف ...
حلول ...
حکیم کو بدجان ...
که گفت روح ...
شکفت نیست که ...
غذای مردم ...
بران شود که ...
ز بحر طبع ...
حروف نامش ...
جهان بصفای جمال ...
سخن که مدح تو ...
سیاه شد بجهان ...
چه هستی ...

سواد طره او ...
دو چشم من ...
جهان لطیف ...
سپس ...
گلاب ...
بجبهه ...
برو به ...
کدام ...
کمان ...
بود چو چشم ...
تفوه ...
بچشم ...
هر کجا که ...
یکی جگا ...
بگفتم این ...
چو دوی ...

بیاض طلعت ...
ز عکس پیچ و خم زلفکان ...
همی ...
سود ...
که تا ...
بجه ...
هیون ...
کدام ...
سیاحری ...
ز تنک ...
بیک نفس ...
که چرخ گردان ...
بهای ...
بسیج ...
ز نعرش ...
که گنج مدح ...
زهی گشوده ...
جناح ...
بود کلوش ...
کنی ...
بزم ...
حلول ...
نکرده ...
که بحر ...
که در ...
کمان ...
زبس ...
که ...
ز استخوان ...
نبرد ...

بطر — خم درجهب
جبهه — پیشانی
بر که — حوض بزرگ
هیون — شتر
کودن — آنکه حالاش بو کوینه
ویژه — خاصه
حکایه — دریکه
شیمه — بچه‌دان
بزرگ

بجا کیا ...
همیشه تا کرسن ...
چو چتر ...
ز عکس چشم ...
و العل ...
بجشمش ...
ولم ...
ز گیسوانش ...
رخش ...
جواب داد که ...
سن ...
حدیث ...
نشسته ...
بمشک ...
یکی ...
مدیح شاه ...
بگفتم این ...
که تا کیهان ...
بیک سر ...
که تا ...
جمال ...
سپهر ...
بزم ...
پرنده ...
بکبر ...
سخا ...
سزد ...
عدو ...
مگر ...

اجیر ...
که تا رسن ...

وله الصناعی فی مدحه

هزار نرگس مخمور ...
دو زلف ...
فریب ...
از آنکه ...
همی ...
لبان ...
بگرد ...
ز تار زلف ...
بلی ...
مدیح شاه جهان ...
ز مشک ...
همیشه ...
چو نیست ...
ز دوم ...
معشوق ...
گل ...
سواد ...

مطلع ثانی

جهان ...
که هست ...
بزم ...
در آن زمان ...
گمجد ...
بزیر ...
کمان ...
که شد ...
ز هیچ ...
که تو ...

گرشاه ...
هر آنکه ...
هوا ...
لبش ...
بچین ...
زبسکه ...
ز جای ...
بکفتمش ...
اگر چه ...
بروی ...
عروج ...
و داشتار ...
بخنده ...
جواب ...
ولی ...
بمدح ...
گل ...
بچاه ...
کمال قدرت ...
خلیفه ...
مؤلفان ...
چرنده ...
زهی ...
بروز ...
بهر ...
اگر ...
اگر ...
عدو ...

شود فراش ...
قدش چو حلقه ...
چو بخت ...
زمین ...
بر آن ...
گرفته ...
گرفت ...
چه پیچ ...
بدو ...
ز جان ...
چو صبح ...
سیاه ...
تو پس ...
که تا ...
نسیم ...
شده ...
دو چشم ...
چنین ...
ملک ...
قوام ...
عنان ...
مخالفان ...
در آن زمان ...
حق ...
نگاه ...
ز بیم ...
و گرنه ...
سخا و جود ...
هزار ...

عبیر — زعفران
بسیار — مانند
تیمار — رنج
اوبار — فرو بردن
گل — شهاب
سپس — بعد از آن
اورنگ — تخت
منشور — فرمان
مستظر — پشت گرم
سوفار — بن تیر

امید برتر می ز بهر وصال تو [illegible]
سری که دور شد از مرکز اراده تو
بوی مشک آید چو بویم آنکه زلف مشکبار
هر که را سیم است فتی باشد بهر عید
سرو خیزد از کنار جوی هر ساعت مرا
خطا و مور هست و مه پیش ما و من [illegible]
تا ز زلفش خوانده‌ام الصمد دام [illegible]
هست می دو زنگی [illegible]
تا کی قاآنی ز عشق بتان گویی سخن
معرفت آموز تا حاجی شوی [illegible]
صدر قدر از خواهی افرازی گوش آنجناب
هم بجسم ملک عدلش را خواص عافیت
چو تقاضای آسمانی حکم او بی باز گشت
حمله آرد شیر شادروان او بر خصم او
ای میان خلق عالم در سرافرازی علم
تا بجنبد محور کلکت بجنبد آسمان
امر تو چون [illegible] قدم فائق کرد
آب و آتش را بهم داده است عدلت آشتی
بر سر پیکان چنین هم عزمت کرد [illegible]
افتخار عالمی گرچه درون عالمی
دین و دولت [illegible] شاید فرق [illegible]
ور چه سر رشته قرار عالمی در دست تست
تا که مقناطیس اهلیت نهانی [illegible]
تا بحشر با دهر امروز تو بهتر ز دی
گفتم بیا که فصل بهار آمد ای نگار
گفتم که لاله داغ بدل دارد از چه روی
گفتم حصار کیست [illegible]
گفتم بزیر سایه گیسو رخ تو چیست
گفتم که زلفکان تو بر چهره چیستند
گفتم از آن بترس که آهن‌ربا [illegible]

بگرد و بگو شو و نقش خال و خال غبار
همیشه تا که یک نقطه حالیست مرکز
همار و تا که بیک پا بسر دو پرکار
ورا همیشه چو پرکار باد رنج دوار

در ستایش وزیر بی‌نظیر صدر اعظم میرزا آقاخان نوری فرماید

من بقربان سر زلفی که از مشک ناب
شکر بی سیم نایم عید از قربان
از غم آن سرو قامت چی خیزد از کنار
که بدن کاهم چو مور و که بجو پیچم چو مار
ترک چشمش صانه الله مست خوابست و خمار
با خیال [illegible] دارم یا هوای نگار
هر چه جانب [illegible]
ورنه نه چه سود اگر حاجی شوی [illegible]
کا عتماد الدوله گشتای ای صدر کبار
هم بجسم فتنه باشش امزاج [illegible]
چون نعیم ما کهای جود او بی انتظار
راست پنداری [illegible]
چو نمیان سبزه زاران قد سرو جویبار
تا مگر دو توسن عزمت نگردد روزگار
حکم تو چون [illegible]
خواهی ار برهان قاطع [illegible]
نوک آن پیکان [illegible]
چون سدان [illegible]
بسکه پیوسته [illegible]
سیم مرد در دست فیاض [illegible]
گر نه [illegible] قطب که مایل شود کاه از کهربا

عید قربانست و ناچارم که جان بهر نثار
یکجهان حسن است لاجرم دارم [illegible]
روی او نور است و خویشم [illegible]
خار خار ما تا ز زلف او دارم بدل
بر رخش گر سجده آرد زلف [illegible]
برد و مار زلف او عاشق شد [illegible]
دست زن بدامن آل پیمبر تا تو را
در طواف کعبه دل کوش گر جویی نجات
بدر عالم صدر اعظم غوث ملت غیث ملک
روز مهر او ز صحرای عنبرین خیزد نسیم
صعوه با باز صید و پشه و پیل کش
قدر شان از رفعت اوج چرخ نا مدرک
دست اندر گوش سامع بانگ چرخ [illegible]
آفرینش را مراد حق تو اندر دل [illegible]
با سموم سطوت [illegible]
تا ملوک [illegible]
بر فراز موج دریا نقش [illegible]
نوک کلکت آن کند با چشم بدخواهان که گرد
گرچه یکسر اختیار کارها باری [illegible]
تا جهان را اعتبار از کوه [illegible]
میل مقناطیس الطافت بهر جا [illegible]

گر ز بهر عید قربانی من آید نگار
گو کنار از من چو گیرد از جهان گیرم کنار
که فروزم همچو نور و گاه سوزم همچو نار
بختم از آن غار زار رود در دلم ز آن خار خار
سجده بر خورشید کردن هست هندو را شعار
کان دو مار از جان من تا زین [illegible]
در کنار رحمت خود پرورد پروردگار
گر طواف کعبه کل نباید هیچ کار
فخر دنیا ذخر دین کان کرم کوه وقار
گاه خشم او ز دریا آتشین جوشد بخار
روبها و شیر گیر و کبک او شاهین شکار
جود شان از کثرت چو موج بحر ناید در شمار
جود تا اندر طبع سائل فیض [illegible]
فضل یزدان [illegible]
با نسیم رحمتت سنبل دمد از نیش خار
مشت خاکی هست از آن [illegible]
موج دریا جاه [illegible]
نوک تیر تهمتن با دیده اسفندیار
دزد [illegible]
خواند نتواند جهان [illegible]
ز الیسر و الیمین [illegible]
تا قیامت باد هر سال [illegible]

وله ایضاً فی مدحه

گفتا برو که وصل نگارین ز بهار
گفتا ز روی من الله است [illegible]
گفت از زمان که گشت قدت چنگ [illegible]
گفت ار بکس نکوئی خورشید [illegible]
گفتا بروم طایفه ز اهل [illegible]
گفت آن پری نیم که [illegible]
گفتم که بار یافت هزاران بگلستان
گفتم چو سرو کی بکنارم قدم نهی
گفتم مرا ز نقش دهانت نصیب چیست
گفتم مگر بعقد تو زلفت عاشق است
گفتم که اختیار کنم جز تو دلبری
گفتم غزال چشم تو بستانده چه [illegible]
گفتا گلستان رخ من هزار بار
گفت آن زمان که راه از دیده و جوی
گفتا هیچ کس نکند عیش [illegible]
گفتا بلی سرور آن عاشق [illegible]
گفتا که عاشقی نکند کس باختیار
گفتا ز بسکه شیر ولا [illegible] شکار

دوار: گردنده
صیانة العبد: نگاهداری [illegible]
ذخر: ذخیره
گوگنار: [illegible]
شادروان: سراپرده
نحل: زنبور عسل
مقناطیس: آهن‌ربا
هزاران: جمع هزار است بمعنی بلبلها

گفتم با هوان دو چشم تو [illegible]
گفتم ببخش کام دلم از کنار و بوس
گفتم که صدر اعظم خوانندش پادشه
گفتم بنای عدل هم و دست تیغ
گفتم که هیچ دانی او را نظیر و مثل
گفتم بپرورید و چنان خواجه آسمان
گفتم بسیط ملکت دست بیکران
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست او
گفتم که اشتهار وی از مال و دولت
گفتم که بر بسیارش گردون خورد یمین
گفتم که هست فکرت او تار و عقل پود
گفتم که موج بحر کفش را شمار چیست
گفتم چو وقت پایه خصمش شود بلند
گفتم سوار کار او قدرش پیاده گرد
گفتم که اعتبار مرا خسته [illegible]
گفتم بگو نیاز من کاو را [illegible]

گفتا خموش کردن شیر زیان کجا
گفتا بجان خواجه که زین کام چو کنار
گفتا که بدر عالم و اندیشه [illegible] کار
گفتا جنود ظلم از او گشته تار و مار
گفتا نیا فریده و هنوز آفریده کار
گفتا نیا فریده و چنان بنده کردگار
گفتا محیط همت او هست بیکنار
گفتا ز چه [illegible]
گفتا که مال و دولت از وجود اشتهار
گفتا که از [illegible] گیهان [illegible]
گفتا که اعتماد بود پود و [illegible] تار
گفتا که موج بحر بروست از شمار
گفت آن زمان که خاک [illegible]
گفتا پیاده کار از الطفش کند سوار
گفتا بنزد خواجه [illegible] اعتبار
گفت ار نیاز [illegible]

گفتم رسید جان علیم ز انتظار تو
گفتم مگر بذائقه مداح خواجه‌ام
گفتم که راه ملت از [illegible] مستقر
گفتم که طبع اوست محیط در نوال
گفتم تهی ز حضرت او هست تنگدل
گفتم که یادگارش جز نام نیک چیست
گفتم بگاه جود عجول است یا سکون
گفتم که افتخار وی از فر و شوکت
گفتم توان سطوت او ز نهار چیست
گفتم کرم ز کلک نوازش بود و سمین
گفتم که هست دولت [illegible]
گفتم عیار گیرد خرمش [illegible] عقل
گفتم بود ز مهرش [illegible] هوشیار هست
گفتم حصار امن و عالم وجود او
گفتم بعید یارم تشریف او [illegible]
گفتم که عمر و دولت او باد مستدام

گفت انقدر [illegible]
گفتا اگر چنین [illegible]
گفتا که بشت دولت [illegible]
گفتا که دست اوست سحاب در نثار
گفتا که تنگدل ز وی [illegible]
گفتا ز نیکنامی به چیست یادگار
گفتا بگاه حلم حمول است و بردبار
گفتا که فر و شوکت او زو در افتخار
گفتا به هیچکس ندهد مرگ زینهار
گفتا ستم ز عدل سمینش بود نزار
گفتا که افتخار بود برگ را [illegible]
گفتا که عقل گیرد از حزم او عیار
گفتا بود ز عدلش هر مست هوشیار
گفتا بحر بلا که بروست ز انحصار
گفتا بعید [illegible] افزون هزار بار
گفتا که جاه و شوکت او باد پایدار

ای بخت [illegible] که جادو و طرار
سحار ندیدیم زره پوش [illegible]
چشمان تو چون خشم کنی [illegible]
زلف تو بود نافه و آن نافه پر از چین
دلهای [illegible] در چاه [illegible]
یک دایره بر صفحه [illegible]
هیچ [illegible]
ملکی که ز تیغ [illegible]
گیرم فتش از کلکت [illegible]
ور قلعه گشایی چه [illegible]
تو در دم سحر کنی از رنگین عارض
من سحر سخن آرم و تو معجزه حسن
چون کار [illegible]
ور کار [illegible]

وله ایضاً

عطار نخواندیم کمند افکن و خونخوار
زلفان تو چون شانه زنی مشک [illegible]
روی تو بود ماه و بر او عقرب [illegible]
بینند همی بر زنخت چاه [illegible]
هم نقطه [illegible]
تا کشور [illegible]
من بر تو [illegible]
بر خنجر خونریز تو و غمزه خونخوار
من کلک نگار آرم و تو طره طرار
من هند [illegible]
از معجزه و سحر [illegible]
آنجا تو سپهدار و تو سالار [illegible]
این از تو نیاید [illegible]

عقرب همه زهر آرد و آهو همه نافه
چین سعدان نافه بود [illegible]
تا داده صدف [illegible]
غافل که درین [illegible]
آن نقطه دهان تو [illegible]
تو از لب جانبخش و من از منطق شیرین
بومی که مسخر نشد از شعر [illegible]
وان بوم که من می [illegible]
با کلک بنان من شده [illegible]
من تاخت [illegible]
تا کار برفق است [illegible]
از آن [illegible]
ور [illegible]

عطار کمند افکن و سحار زره دار
در چشم تو و زلف تو بر عکس بود کار
[illegible] سیر بعقرب کند ای لعبت سحار
تو پرورش [illegible]
خلقی شکفتند که [illegible]
بیرون نرود یکدل ازین حلقه پرکار
تو از لب [illegible] من از خاطر [illegible]
از شعر شکر ریز من [illegible]
تسخیر کن آن [illegible]
با ابرو و خط تو کمان گیر و زره دار
وز چهره تو تاراج ختن [illegible]
زیبد که بوم [illegible]
باید که کنم کار محول تو تا چار
این کار نیاید مگر از شاه جهاندار

شایان: دلیر و چابک
عجول: شتاب کننده
حمول: بردبار و حلیم
سمین: فربه
نزار: لاغر
انباشتن: پر کردن
منطق: آلت سخن گفتن
شعر: مو
نیرنگ: حیله و مکر

هرچند جهان حسن حق شعر تو گیرد
آن گزدم خونخوار حسام شرر یکم رزم
از بسکه بزرگست کمالات صفاتش

[illegible]

یازده ماه کنند روزه و هر سال سعر
غایب آنگاه کرامیست که آید از راه
روزه و چون عید اگر سالی که بروز بدی

[illegible]

وز ماند و آفاق بود ملک کهندر
باشد ملک الموت در اندیشه نهان

پس نزاه آید و سی روز کند قصد حضر
میوه آنوقت عزیز است که باشد نوبر
حرمتش بود و صد بار ز عید فرونتر

[illegible]

دارای جم ابهت که اوصاف کمالش
چون عزم برزم آرد و هر بیت سر افشان

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان رحمه الله فرماید

زان کرامیست که دیر آید و بی روز دو روز
روز نوروز و شب قدر چو هر سال گهست
روزکی چند عزیز است بر خلق آری
در زمستان همه زان منتظر خورشیدند

[illegible]

هرگز نه بد بخشش اندیشه و افکار
چون وی به رزم آرد از بیت گهربار
هرگز ننموده است در آئینه پندار
حرزم الموکند اینگونه بهر سال سفر
خلق را چون دل و جان بخت عزیز است
شخص گنجید عزیز است که آید سفر

[illegible]

خاصه دستی سلخاه گرفتن گیتی
حرمت ملت اسلام جهان افروز بی
مرزبانی چو تو باید بر سلطان عجم
بدسگال تو بحیلت نشود ملک رها
جلوه حسن عروسان ختن کم نشود
داور ادارا امیر از خلوص تو مرا

[illegible]

خاص موسی است که چوب بچون اژدر
که بتعظیم بر دو نام مسلمان کافر
تا شود هفت خط و چار حدش فرمان بر
هیزم خشک با فسون شد بمیوه تر
از دلالی که کند پیرزنی در چادر
جای آنست که جان قفس کند در پیکر

[illegible]

هنر تست که زو قدر و شرف دارد ملک
چون تو نی باید تا نظم پذیرد گیتی
قهرمانی چو علی باید در جیش رسول
این هنرها که بود بخت جهانگیر ترا
حاسدت از انکند جامه دیبا زیبا
چون منی بهر مدیح تو زیاده از تا

[illegible]

وله ایضاً فی مدحه

[illegible]

در تعریف مصور و توصیف تصویر فرماید

[illegible]

دم عیسی است کز و روح پذیرد جاهل
حیدری باید تا فتح نماید خیبر
تا بنیک زخم بد و پاره نماید عنتر
عشوه زال جهانش نکند محو اثر
زشت سازشتی زایل نشود از زیور
هم مکر باز مرا ز اید از تو مادر
خوار گردد اگرش مکر نباشد دختر

[illegible]

نونهال قامتش از لطف و خوبی بار کرد
در بهاران باغ دیدم که بار آورد و بر
همچنان کاشفته گردد مرغ دانا ...
صورتش چنان لیکن چو کشش ...
شهوت انگیز است اش ...
در قفائی و عجوزی بو خوبی ...
موی او بایک و چرکین همچو ...
مسکه در رخسار ...
مسکه ...
با فال نیک و حال خوش و بخت کامکار

[illegible]

غرزه
آلت تناسل
نغوط
نجوی
جم
جزع
امیدون
اکنون
جرآره

در ستایش امیر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان

شخ بر که نور دو جهان ...
درزیر مه ...

[illegible]

[illegible]

بازت بصد قدر ظفر مسند و بختیار
در چشم بدسگال تو باد اخلیده خار
تا خاص و عام گاه بلند بند و گاه پست
تا چار ربع شانزده بیت و ...

در ستایش ابو الملوک فتحعلی شاه طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه فرماید

نور هستی از سواد هستی گشته آشکار
نقشهای مختلف گون از کلک نقش ...
آنکه بیعی ... افراخت ...
آنکه گر صد ...

[illegible]

قفار
شکفت
عجب
خبان
دل
انبار
باغ زرشک
موبد
باسک
زاژ خوانی

وله ایضاً فی مدحه

مطلع ثانی

مطلع ثالث

هزار اسب — نام جوهر زنخوردن

مضمر

انقطاع

سوری

ارتجاج

آذر — ماه آذر

ویژه — خاصه

مطر — باران

در ستایش شاهزاده رضوان ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

طوسی اصل — کنایه از شمشیر خراسان

فرقد — نام کوکبی

کنارنگ

لوهاور — نام شهری

تندر — رعد

قرابوقا

قنقرات

در عظمت کاخ نشستی که دوار / این متزلزل بود و آن بمکان استوار
حکم ترا در شکوه نسبت دهم بکوه / زانکه فتد زلزله زانجره بر کوهسار
رای ترا در ظهور آینه گفتن خطاست / کش بکلی و سرد چهره شود پر غبار
دست سخای ترا ابر نخوانم از آنک / دست تو گوهر فشان ابر بود قطره بار
طبع عطای ترا بحر نگویم از آنک / این صدف آرد پدید وان گهر شاهوار
گر بنهم آسمان حلم تو لشکر شود / مدت سالی شود ساعت لیل و نهار
ور بچهارم سپهر عزم تو آرد شتاب / مرغ شب و روز را صفر نماید شمار
هر که بپهلو نهد با تو طریق تهی / باد دلش پر ز خون چون طبقات انار
نطفه بدخواه تو نامده اندر رحم / از فزع تیغ تو خون شود اندر زهار
ملک نه این آن تست کوش که از تیغ قهر / زیر نگین آوری مملکت چار
صاعقه با خس نکرد برق بنجار که / آنچه کند با عدو تیغ تو در کارزار
همچو تهمتن ترا است نصرت سیمرغ بخت / زال فلک را برآرد دیده چو اسفندیار
پادشها چون حبیب صفت تو بار نمود / یکند بر دعا وصف ترا اختصار
گرچه مدیح ترا طول سخن در خور است / لیک نکوتر بود در همه جا اختصار
تا که بگیتی بود خاک زمین را سکون / تا که بعالم بود دور فلک را مدار
باد ز عزمت زمین همچو فلک با شتاب / باد ز حرمت فلک همچو زمین پایدار

وله ایضا

حبذا از هوای نیشابور / که بود مایه نشاط و سرور
صبح او اصل نزهت و صفا / شام او فرع عشرت و حبور
از پی انقطاع نسل محن / صبح او را طبیعت کافور
طرب انگیز خاک و خشت او ظاهر / کرب اندر سرشت او مستور
باشد از این خاک او طاعن / نیش عقرب بعضله زنبور
از ثواب مرمت ملکش / شده شادان بمرزغن شاپور
در حدودش ز ازدحام طرب / نتوان جز بعون غصه عبور
روزی از مصدر حوادث یافت / رقم صادرات غصه صدور
واصل از اهل و نشد که نبود / ذره زان متاعشان مقدور
برد بارش نداد از اشراق / ذره منت ز آفتاب حرور
زانکه در رشته نزاهت او / هم ترازوست رخ سایه و نور
روح پرور هوای او دارد / اعتدال بهار در باحور
کرده گوئی نشاط گیتی را / آسمان بر زمین او مقصور
در چنین جا منی ببستر رنج / چون منی خفته روز و شب رنجور
چشمم از اشک اکنون دریا / دلم از آه آتشین تنور
آن یک از دوری حضور ملک / این یک از هجر ناظر منظور
کلبه ام برده سیل اشک آری / ژاله طوفان بود بخانه مور
وای بر من اگر نمی‌کردم / خویش را از خیال شه مسرور
شاه غازی ابو الشجاع که هست / طبع کمتر ز تیغ او مجبور
آنکه خاک لگدکش نهد برخوان / کاسه چینی از سر فغفور
طوق خدمت فکنده و فرمانش / بر جهان گردن وحوش و طیور
ذیل طاعت کشیده اقبالش / بر چه بر جبهه اناث و ذکور
دل و دستش بگاه بذل و کرم / گنج ارزاق خلق را گنجور
گر بمغرب زمین سپاه کشد / لرزه افتد ز هول در لاهور
حکم او حاکم و قضا محکوم / امر او آمر و قدر مأمور
ای از روزکار دولت او / مایه مدت سنین و شهور
ای بکاخ تو چاکری چیپال / وی بقصر تو خادمی فغفور
ذات پاکت ز ریمنی ایمن / همچو میثاق عاشقان ز فتور
در زمانت بجبذر رفته ستم / گرچه هستی درین ستم معذور
زانکه معمار عدل تو کرده / هرچه ویرانه در جهان معمور
تو نتاج جهانی و چه عجب / گر بدست تو حل و عقد امور
لذت نشاء ز آب انگور است / گرچه آنهم نتاجی از انگور
تا کفت گشته در عطا معروف / تا دولت گشته در سخا مشهور
ابر را در دهان نهد مرهم / بحر را زخمها بدل ناسور
در صف حشر کارزار که هست / کوست از غو همال نفخه صور
خلق را آنچنان کند ز فزع / که نکردند زنده روز نشور
بد سگال از چنبر امرت / پا ز طاعت برون کند ز غرور
باشد تا شیر آسمان فکند / چون سگ لاش بر سرش ساجور
زانکه هرکس از وحمایت خواست / شد بگیتی مظفر و منصور
نشود بی کفایت کف تو / بر کسی نزل روزی مقدور
نشود بی حمایت دل تو / فتنه در حصن نیستی محصور
تاب گر زنت نیارد ابلیس / طاقت نور حق نیارد طور
آنکه مدح تو و کسان گوید / سخنش را تفاوتی موفور

صفر: علامت خالی بودن عدد در [illegible] اعداد
نزهت: دور بودن از عیب
کرب: رنج
مرمت: اصلاح خرابه کردن
مرزغن: قبرستان
اشراق: تابیدن آفتاب
باحور: قوت گرما در تابستان
چیپال: نام پادشاه هند هر که باشد
ساجور: چوبیکه بر گردن سگ [illegible] بندند

قایل هر دو قول گرچه یکیست / لیک مصحف فصیح تر ز زبور
عدت مدت مدار سپهر / نزد عمر تو در شمار کسور
شیر فرسه بتن ز مهابت تو / خزد از لاغری بمدخل مور
روز هیجا که در بسیط زمین / افتد از بانگ کوس شور نشور
هر زمان بر رسد ور حادثه / منشی آسمان بد منشور
بر صماخ تو نشنه گردد / غو شندف نغمه طنبور
خون بدخواه را شمار بی می / عرصه جنگ را سرای سرور
نشاء جام حادثات کند / شاه خنجر ترا مخمور
ای که با شکل شیر رایت تو / شیر گردون ردیف کلب عقور
نور رای تو و بصیرت عقل / جلوه آفتاب و دیده کور
خسروا مادح تو قاآنی / که نشیند و می جدا ز حضور
روزکی چند شد کنون که شدست / ظاهر از قرب آستان تو دور
هست موسی صفت بطور ملال / در سرش غم اهش تجلی نور
ور ندانی که لحظه نشود / از حریم عنایت مهجور
ارم از انوری و نیست یکی / هریکی همچو لولو منثور
بخدائی که از مشیت اوست / رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان جا نیست / وان ز حرمان خدمتت رنجور
تا که از فعل حرف جر گردد / آخر اسم منصرف مجرور
آن هر لحظه ز عمر تو باد / هم ترازوی صد هزار دهور
صبح ایام عیش دشمن تو / تالی شام تاری دیجور

وله ایضا فی مدحه

بشارت باد بر اهل نشابور / زگرد موکب دارای منصور
شجاع السلطنه سلطان غازی / که از عدلش جهان گردید معمور
بقصرش چاکری خاقان و قیصر / بکاخش خادمی چیپال و فغفور
خروش نای او با ناله رعد / غریو کوس او با نفخه صور
فروزان آفتاب اندر دل چرخ / و با توقیع او بر صید منشور
ز قهرش جلبشی در نیش کژدم / ز لطفش آیتی در نوش زنبور
زهی گنجینه راز نهان را / ضمیر عالم آرای تو گنجور
دولت کاندر سخا تمثیل و همتا / کفت را در عطا فرموده مأمور
ز بذلش کان اگر جوید تظلم / کفی بالله المأمور معذور
تواند داد و سخی حازم تو / تغیر در وقوع امر مقدور
خورد خون تیغ آری تا ز کار / شراب ناب اندر طبع محرور
بچنگال اجل خصمت گرفتار / چو اندر چنگل شهباز عصفور
ز بهر انقطاع نسل دشمن / پرندت را خواص طبع کافور
مبارک خلعت کشور کشائی / بر اندام جهانگیر تو مقصور
کجا زد پره جیش قاهر تو / که حالی می‌نشد بدخواه مقهور
و آوازاست گوشت مایل او / خروش شندف و آواز شیپور
دو صورت هست حشمت را پی او / لوای نصرت و اقبال منصور
و معنی است مایل طبع زود / عطای افزون و انعام موفور
تبابان دست تو تابنده شمشیر / مفاد آیه نور علی نور
زهمت شیر فرسه تن توانا / خزد از لاغری در دیده مور
بهر کاری بود رای تو مختار / بجز احسان که در وی هست مجبور
فلک از نشاء جام تو سرمست / جهان از باده لطف تو مخمور
ز گرزت لرزه اندر برز البرز / چو از نور تجلی بر تن طور
ز وصفت خامه ثبت دفتر است / که بر اوراق افلاکست مسطور
ثنایت را که یزدان داند و بس / نه در منظوم بگنجد نه منثور
بد اندیشش ترا تا دامن حشر / نکوخواه ترا تا نفخه صور
یکی را بزم عشرت جای ماتم / یکی را مجلس غم محفل سور

وله ایضا

منت خدای را که ز تایید کردگار / فرمود فتح باره باخرز شهریار
حصنی که بر کنار فصیل حصار او / بنود ز منجنیق فلک سنگ را گذار
حصنی که از نظاره برش [illegible] / از فرط ارتفاع فتد تاج زر نگار
حصنی که در ثبوت [illegible] / سیارگان چرخ بر بن او بود [illegible]
حصنی که روزگار ز بنیاد [illegible] / بر گرد نه سپهر تواند کشد حصار
حصنی که اوج کنگره او چنان [illegible] / گردی هزار واسطه تا عرش کردگار
در زیر آسمان و فراتر ز آسمان / در ملک روزگار و فروتر ز روزگار
زانسوی قعر خندق و نافرده [illegible] / جانی بسی قدرت خویش آفریدگار
ماننده قواعد شرع نبی قویم / چون بازوان حیدر کرار استوار
قایم تر از قلوب ظریفان سنگدل / محکم تر از عهود حریفان [illegible]
بالای خاکریز وی این نیلگون سپهر / چون ناخه بر فراز قلل قیرگون غبار

منشور: فرمان
صماخ: سوراخ گوش
غو: نعره و بانگ
عقور: سگ گیرنده
منثور: پراکنده
موکب: گروه سواران
محرور: گرم شده
شندف: دهل بزرگ
برز: اجرام و دیگر
مسطور: نوشته شده
فصیل: دیوار پیش شهر
قلل: قلهای کوه

ارغنده: شجاع و دلیر
مرزغن: قبرستان
کاشغر: نام شهری از ترکستان
کوپال: گرز
سفینه: کشتی
شهلان: نام کوهی است
رکوب: سواران
جلیش: لشکر
عقود: رشته‌ها
درر: مرواریدها
مسامات: رخنه‌های بدن
لآلی: مرواریدها

چون عقل با متانت و چون چرخ با شکوه
ارغنده و شیر بیشه غری بو الشجاع
انجیده ای که زاده رنگ پشت پلنگ
چو برو نهد بعرصه در ایام و اوی کمر
کیران کوه سنگش بیلی پلنگ جو
و کری صولت تو غوغا کاشغر
و بحر ژرف اگر بعطوفت نظر کند
سرو بیت نیزه رشته دریای در
تیغ نزار و بخت سمینت بخاصیت
از تو سفینه بشکندش تخته تخته
تا بدچو تا به پیکر ماهی و دن آب
سیمرغ در بشت تو با تیر دال پر
تا بی ز برق تیغ تو دکوه کوه خشم
قهر تو چون خمارشکن باده شکند
از تو یکی سواره و گیتی پر از رکوب
در شاه راه پرده جیشت و رزم
اول ز طالع خود و دوم ز خشم تو
بیچاره من که از فرج باب چارام
چرخ سیاه کارم وارد و سیه گلیم
خورشید شاخ عمرم در موسم شباب
تا چیده از حدیقه دوران گل مراد
هان ای ملک منم که زر و سیم ماه و مهر
هان ای ملک منم که بهم چشمی سپهر
هان تا چه شد که همچو غزال بر غرور
هان تا چه شد که شعله سوزان آه من
وز بحر فکر بر سخن سنج زر ناب
کی آفتاب ملک ز من نغز رو اکبر
بسرخ و در لف مشک فشان چو فکند با
ای قوم ازین و عقرب جراره الحذر
هر جا که رنگ خط تو روی من حبش

چون عرش با رزانت و چون کوه با وقار
کش بانه و تیغ از آتش نمرود دوکار
شمشیر جانستانش با تیغ ذوالفقار
چون چاک شد بپهنه بهنگام کر و فر
شمشیر ابر ترکش بحری نهنگ خوار
حرفی ز هیبت و لی فغان تعندها
هر قطره آتش شود بشبه در شاهوار
سروار چه می و ید الارجو بیار
ایمانک ارسمن بخنده الخصم را نزار
در بحر اگر بصخره صماکند گذار
برقی ز خنجرت کند ار جلوه در بحار
البرز بر بدست تو یا گرز گاوسار
تفتی ز نار صاعقه و دشت و شخ و غار
از سرخ نشانی خمی از زرش خار
از تو یکی پیاده و کیهان پر از سوار
خون جگر خورد ظفر از درد انتظار
سیم ز دور چرخ و چهارم ز روزگار
یکباره وزین و چار جهت شدم و چار
با آنکه چون سپیده دم ستم سپید کار
شاخ ار چه می بخوشد در فصل نوبهار
دستم ز خار سرزنش ناکسان فکار
با نقدرای با قدمن بستم عیار
و اوی چو آفتاب مرا جای در کنار
افکندیم ز پایه معراج اعتبار
انگیزد از شرر ز مسامات من بخار
تضمین کنم و در ثمین هر دو شاهوار
وی سایه خدای من سایه بر مدار
شاهدت لتنقشن علی طرفی النهار
ای قوم ازین و افعی خونخواره الفرار
هر جا که چین زلف تو ملک جهان تتار

حاشا که منهدم کندش هیچ حادثه
فرمانده زمانه که جانسوز خنجرش
در تیغش از طبیعت او روی بیشه
گوش سماک و نعره رستم ز مرزغن
رویش چو در غضب فلک و در الامان
چون تیغ او بجلوه هوشیار ساز و
شاها توئی که چشم سوزان تیغ تو
خونریز خنجر تو بود نوبهار فتح
در بحر دست او تو کوپال کوه سنگ
از هیبت فتنه رفته ز باش تیغ
دریا در آستین تو یا دست در فشان
آنجا که ابر دست تو عرض سخا دهد
خصمت اگر زباده ز رشا عروس
آنجا که برق تیغ تو آتش فشان شود
تیغ تو گر بجانب دریا گذر کند
شاها مرا ز گردش ایام شکوه هاست
پنجم ز طعن خصم و ششم در بی ازو طمن
نا چار زین و چار بجاری چار سو
در عین نوجوانی گشتم ز غصه پیر
سیمرغ قاف آتش فضلم ولی چه سود
هان ای ملک منم که فلک هر شب از نجوم
هان ای ملک منم که تند بر درم سپهر
هان ای ملک منم که کند ملک خاوران
هان تا چه شد که شکر شکر عواطفت
قاآنیا علاج نه جز نیم بغیر از آنکه
بر حسب حال خود سخن چند داشتم
ختم محامد تو کنم زین غزل که هست
بازار برای آنکه پریشان شوند جمع
خونین دل منست که آورده بد
جز شام زلف و سرخ چون نوبهار تو

جز ترکتاز لشکر دارای نامدار
بر هیبت پر ترشح وابر سیب خبار
گرد و چه از مقدم و دشت را ز زار
سمع سپهر و ناله رومن تن از مرار
آتش چو در سخط ملک و دگر زنهار
چون خش او به پویه زمین ملک کوهسار
بر قیمت بخاور و ابرست شعله بار
بود عجب ظهور شقایق بنوبهار
در رزم بشکند سر حصمان خاکسار
گر خیت حسام تو تا شر کو کنار
شهلان ز برزین تو با خنگ باهوار
دریای بیکران شود از قطره مختصار
خود در ابرو ز رزم شمار و جود وار
از بانس او کیاه زرد زرد در غبار
از سهم او نهنگ گریزد بکوهسار
یکیک فرو شمارم بر وجه اختصار
هفتم ز تنگدستی و هشتم ز اضطرار
با چار میخ چاره و دو چارم بچار کار
با وصف کامرانی گشتم ز سوء خوار
کم وارد ی فلک ز حقارت کم از حقار
بر فرق من عقود و درر میکند نثار
منسوج جان بهار و چو جولاهه کرده دار
امروز بر خجسته وجود من افتخار
شد در مذاق حسن من هر ناگوار
از خشم شهریار کریزم بشهریار
لیکن بدین یکی کلمه کردم اختصار
چون رشته لآلی منظوم آبدار
ز و شانه بر دو طره مشکین یار بدار
از ترس مدعی چه ناشی نهی بکار
نشنیده کس درار شود شب بنوبهار

قاآنی از در رحمت نا امید شد
باد دوام عمر تو چندانکه خسرو شیر
از خجلت تیغ ملک و ابروی دلدار
با نقش سیم دیو نژاد ابرش تیغ و در
گفتم بخرد کاینهمه ناشی است ز پیکان
از روی ضرورت بصبا گر ز آتش
فرداست که از مشرق نصرت بکشایش
انگشتر دار آنچه که در صفحه ناورد
از هیبت او حرفی و غوغا بسر قند
تیغ تو بمیدان و غا برق تگرد
با گرز درخشان تو گر زهره بود شنگ
یکجلوه زره روی تو و گیتی همه ز خلخ
در دست تو کلک تو بوصف تو نا طق
گر نام جهانسوز تو بر ابر نویسند
هم گله خلقت نشود آهوی جو جو
تیر تو که دلدوز تر از غمزه جانان
گر صاعقه تیغ تو بر کوه بتابد
ایجنس کرم ز کف فیاض تو میزان
آنکه بصدق پنهان چون دال بلا
هر سر که نه در راه تو ببریده به ز تیغ
پیلان تهم طعمه مار ند از بن موی
از شب نرفته دوش پا بدی و بشر
هر دم بحرکتش کو بان بر زیر لب
بر بوی آنکه کی خورشید سر زند
بس فکرها که کردم اندر دلم گذار
تمثالهای نغز بار و یها بناک
کیوان نموده بهر چون پیر منحنی
ماهی و گاو را جائی شده مقام
نسر و سماک را و جهت برخلاف
گفتی که آسمان گر دیده آسکوان

خواهد شدن ز لطف تو روزی مسلم

وله الصفائی مدحه

دوشینه مه عید نگردید نمودار
وز شرم نهان گشت ز رخ خلق بر او ار
کاخر ز چه مه روی من نهان نه در انتظار
بستند در ابخر از شاه بنا چار
ما هیچه تابان علم شاه جهاندار
گیرد ملک الموت ز قهرش خطر نهار
از صولت او ذکری و آشوب نفر خار
دست تو در ایوان عطا ابر در آذار
با افسر تابان تو گر خور بود و شل عار
یک نفحه ز خلق تو و عالم همه تاتار
مانند و حصبا بکف احمد مختار
تا روز قیامت شود الله شرر بار
کین مشک بجود بدان تا دو بحر و آر
تیغ تو که خونریز تر از ابروی دلدار
از هیبت او زرد شود لاله کهسار
ای نقد هنر را دل تو معیار
وین گر تقرب ابد چون بتن در غار
هر تن که نه قربان تو آونگ از دار
شیران و ژرم مسته مور ند ز بن بار

در ستایش کهف الاوانی والاقاصی جناب حاجی قاسی رحمه الله

میرفت وقت من با بوک دو بالم
بر طمع آنکه یار بر من کند گذار
آورد نو بنو از پشت یکدگر
بهرام تفته رخ چون ترک کینه ور
خرچنگ و شیر راسو نی شده مقر
آن رامح این بغزال آن ساکن از تیر
زو ماهیان سیم آورده سر

تا عدت وحوش و طیور است منتشر
یا موکب شه گرد بر انگیخت ز ناهم
یا از قد خم گشته ز ما در روز ور
فرمود که دیگر نغل بهمن شد غار
گردون به عید نهان بود و نهان در
دارای جوانبخت حسن شاه که تیغش
شاهی که بشاهین شهامت زند شکار
ای کوه هر تیغ تو تا خشن همه هر جان
نی فی که از آن برق بگرداد و در آذر
صد گرز ز آن لهیب نیز ز و سنگ آن
چون رخش تو در پویه هوا عنبر گلشن
از قهر تو بادی ز د از جانب گلشن
و رلفظ سمند تو بر البرز گذر زد
ذکری ز خدنگ تو و زلزال انسقین
پیوند کند با اجل این درک ناورد
می شاید اگر بر تو کند خصم تو تشنیع
دلدوز خدنگ تو عقابیست و دوان
از صیلم تو رحمی و جانها همه مجروح
جانها همه از مور بر یک تو موبه
هر سر که بلند از تو بکلی نشود پست
بسته روان و چشم بر چرخ تیره جرم
گردون با ژگون بر من غوغا گزند
کفتی نشسته اند در آنگون غراب
ناهید و مشتری چو اپل ز هر و لهو
هر خم شه هم بره دی اندر سرو
گردان بنات نعش که وجدی چابک
یا فی یکی ارم اکند وا زسمن

تا عدت شهور و سنین است مستمر
باشد برت حکایت پیر زر و نقل از
وان پرده از گرد بر افکند بر خسار
خجلت زده گردید و نکو دید ابر
فرسوده شد از صدمت حبل الان شد از گار
تا هست یکی از ثابت و سیار
در لجه ناورد نهنگیست هدر خوار
هم کفه و رایست پس از حیدر کرار
دی نیزه شمشیر تو بار شسع گلنار
نی نی که از این بر در آذار در آذار
صد افسر گشتاسب بیرزد و بک دینار
چون تیغ تو در جلوه زمین حسر نگار
گل چاک کند جیب غم از سرزنش خار
تا حشر زند قهقهه بر برق زر فتار
حرفی ز پرنگ تو و زلزال بطن نار
سوگند خورد با ظفر آن صف پیکار
کی بید اگر مست زند طعنه بهشیار
جانسوز پرنگ تو نهنگیست ترا هار
از صارم تو صر می تنها همه افکار
تنها همه از نار سنان تو به تیمار
هر تن که عزیز از تو بعالم نشود خوار
من با سد ار انگ آئمه کنند گذر
کاید و ن شب مرا طالع شود سحر
از روشنان چرخ در چشم من سهر
از سیر و مبدم من که وه کون حذر
خوبان قندهار ترکان خاتقر
آن ارغنون بکف این طیلسان
هم گرد دم و کمان بچشم دلی
افلاک را مدار پیر من مدار
یا فی یکی صدف آمود از درر

ناورد: جنگ
وغا: جنگ
درآهنج: خشکین و شجاع
پیکار: جنگ
پرنگ: شمشیر
سهم: ترس و نهیب
درژم: خشمناک
ستنه: خورش ریحان شکاری
سهر: بیداری
خاتقر: شهری است از ترکستان

من بر مدار چرخ برد و قصه و چیستم
زان سهمگین صد احتشم و از جا
با خوف و بار جا گفتم کنی بلا
با خشم گفت ای هوش حکیم چنین
ور باز گردش چیران و تن زده
از شوق مقدمش چو چنگ و دم چار
بر دوش در وثاق گفتمش ای وفا
لختی طلوع کرد در انفضای تنگ
قد یک انگشت سرو رخ یک سپهر ماه
سنگیش در بغل باغیش در رخان
رخسار و زلف و چرخ او اهرمن
چشمش که نکه گفتی که آتش است
شاید که تا جری از شرم شکرش
واری بچهر من که نظر بلا
گرچه بود که منند شمع می بده
زانمی که مور از وگر قطره خورد
زانمی که جسم از و یکسر خرد شود
چو نخورد ساغری گرد و دیگری
بگذشته زانکه برداند طریق فقر
تن خانه فناست بر این شدنش
تن کوی خواهش است دل کاخ آرزو
از خویش در گذر که رباید
از قید هست و نیست وارسته شو
زین چار مادرت باید گریختن
سودای عم و خال از بهر مال
وارسته در جهان ولی کنون کی
آقاسی آنکه هست شخصش در جهان
از کاخ قدر او طاقت رواق
هرچند بو البشر است ای لیک
با ابر دست و بر اچپن خان

تا کی آسمان بهجر آید همی
استیمه سره و آن عقش بر اثر
کاین وقت شب گذشت ...
کاواز آشنا آشنا ...
تا بنگرم که گشت آن ...
میخواست از تم گردن و آن ...
هان بر فکن کله این بر گشا کمر
یک چرخ مشتری یک آسمان قمر
این ماه سرو چرخ آنسرو ماه بر
کو هیش در آزار موئیش دیگر
گفتار و لعل و یاقوت و شکر
در هر سر مژه صد چشمه نشتر
در پارس نی ورد و دیبای شوشتر
برخیز و برفکن در کار من نظر
با فضل کرد کار جرم مستغفر
در حمله برکند چنگال شیر نر
تا رفت در گلو نگذشته در جگر
بر من بداد و گفت ابرد هوش سر
مقبول تر بود چندانکه بیخبر
جان آیت بقاست آباد خوبتر
زین تا کی شو برون زین کاخ زر
تا هستی تو هستیاری مستتر
گرد در حریم دوست باید مستتر
خواهی بسیج وش گرفت پی
برخیز داز جهان بگریز و از سر
مولای نامدار دستور نامور
چون روح در بدن چو نور در بصر
از ملک جاه او شیر سیکر و گر
امروز خلق را باشد همی مدر
با بحر طبع او بحر است چون شمر

ناگاه آنکه ماه مست بر زمین
هم برگان خبر اندر دلم هراس
وز دو یا قرین در صلح با کمین
گشاید ما بستا بنگری که گشت
چون بنگریستم ز دیده بر چشم
گفتم بچشم من بچرخ در داد
نشست و بر فکند از روی ...
خالش تیرگی از دم زنگبار
از زلف خم بخم یک شهر بند دام
لب یک بدخش لعل خط یک تتار مشک
یاقوت را بود که خشکر بدل
مطبوع و دلربا از فرق تا قدم
باری نگار من نشسته بر بساط
بی نقل و بی نبید و لا ... شدن
بر جسته در زمان و روشن بمشل
زانمی که گر فروغش افتد ...
وان رشک حور عین از شیشه ...
از می شدن خراب آید نکوترم
منظور چون بگیتی از ...
در پیش عاشقان هستی بود وبال
در عالم فنا بس عیشها کنی
در جلوه گاه دو بود تو شد حجاب
وارستگی بهست از قید کفر و دین
هر کس طلب کند با یار خرگهی
وارستگان بسفر فرق چرخ پای
گردون هنگ هش یا یغر مجد
جودش چو فیض ابر از الحاز کل
نفس شریف و ... بسیج جلوه گرد
بر یاد مهر او سم زاید از عسل
در حفظ مملکت ...

ناگاه بر فلک بر خاست بانگ
هم با خیالها بر اندر سرم بطر
باری کنی چه بسا ی بر سرم
ای دولت منتظر ای جانب مختصر
دیدم که بود یار آن ترک سیمبر
ای شمع کاشغر ای سرو کاشغر
زانچهر دلستان آن زلف شکر
چهرش ببرد سی آشوب کاشغر
از چشم با ستم بکند هر شور و شر
لعلی گهر فشان شکی قمر سپر
جبریل را بود گر اهرمن ...
منظور و دلنشین از پا تا بسر
گفتا شراب سرخ آور بجام زر
بیجام و بی قدح جائز بود خطر
زان جام هر خرد زان مایه ظفر
خاکش شود سیم سنگش شود گهر
در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون منقلب بود اوضاع دهر در
با این رهبری که بجوی و جر
در کیش بیدلان مستی بود هنر
بتوانی ار گذشت زین عیش مختصر
این پرده بر فکن ...
وارستگی خوش است از فکر نفع و ضر
وصل دلارام را در شام و در سحر
از آو کان نشد با آفتاب بر
کیهان داد و دین بنای ...
فیضش چو نور مهر شامل بخشک و تر
تا دید آسمان در کسوت بشر
وز یاد مهر او گل روید از حجر
اندر صحیح سام پل زن زال زر

او قطب وقت و مهر گردون گهر
بر هر چه امر او ستا جرا قضا
با عزم تا تبش صرصر بود گران
آنجا که تیغ اوست از من ...
ملک کفش ... روز و ...
ابد دون که در کف ... دان ودیعه
با آنکه در سخن همواره کلک من
از جوکه جود تو آسوده دارم
جای عدوی تو از اشک دیده گل

چونان که زنه فلک پیرامن مرکز
بر هر چه حکم او منقاد جان کنند قدر
بارای دانشش انجم بود کدر
آنجا که کلک اوست از ظلم ...
میزان داده و دین رزاق ...
امال انس و جان رزاق جانور
ریزد بیک نفس گر ابر سکون عزر
از فکر آب نان از یاد خواب و خور

دل در هوای او نند بشید از خبال
آنجا که قدر اوست گردون بود ...
در حفظ تن بود ناش ...
در عهد عدل و اندر تمام ملک
الصید در استین ...
وور بهت چون ضمی ...
گاو حساب سال صفر است ...
تا در جهان دوا ز مهر و مه سخن

جان تا ولای او ...
آنجا که قدر اوست ...
بهتر ز صد سپاه افزون صد ...
جائی نمانده است ...
گر وصف ذات تو عاجز بود فکر
در عهد چون تو ... حسن حفظ
بر عیش ... سلیمان زبان ...
تا ارز من بود از آب و گل بشر
جاه جیب تو از اوج ماه بر

من نتایج طبعه

سیه زلف از براکچه دلبر
از آن چو پیوسته می بیند ...
ز چینش طلعت دلبر فروزان
معاذ الله بصید طایر دل
علی الله زاغ هرگز می نگیرد
بهر تاریش تاریست پنهان
قمر را متصل وار و زره پوش
سراپا ظلم و چون انصاف مطبوع
همه اقلیم دل او را مسلم
نه موسی ید و بیضاش در جیب
ندیدم ای شگفت از مشک فتنی
بود همسنگ کفر از بس مشوش
بصید و قید دل امان گیریش
مرا زین کهنه و از لعل جانان
نه آدم را کمر از فتنه ماس
از و در صفحه آفاق طیبت
بر شک لعبت فرخار و کشمیر
دو زلفش هر یکی یکدشت سنبل
مرا زان گوه عم چون گوه ...
بکوه او ز بر هر کس فرا شد
چو دو در بهشت ونه طی شد ...

فضای عالم از طیبت معطر
چو جرم ماه از برج دو پیکر
عقابی کی چنین ها شد ...
مکان همچون سمندر اندر آذر
بهر چینش صد چین است مضمر
زره گویش مانا یا زره گر
همه تن گذ بی چون صدق است ...
همه اقطار حسن او را مقرر
نه زندان مه کنعانش در بر
بنا شد ایجب اثر در ز عنبر
بود همرنگ شام از بس مکدر
چو دزدان تا کمر وایم مشمر
نکرده هیچکه عیشی میسر
فراق افتاد با فردوس ...
وزو در چهره دلدار زیور
در آمد از درم آن سرو کشمر
دو چشمش هر یکی کلماغ عبهر
مرا زان مشک تر چون ...
شود بر بهر مراد دل مظفر
قرین فرش بستر گرد پیکر

سیه چون قلب ...
تو گوئی بیضه بیضا گرفته
بود همرنگ زاغ از ...
ز سر تا پا همه تابست و حلقه
بود بحر را اقلیدس تو گوئی
در و بس طیب و تاریکی تو گوئی
ره دلها زند هردم بر ...
بصورت عقرب و خورشید ...
بگونه تیره و در سینه چیره
با فعی که شود مینو مقابل
قرین کرکفر با ایمان صادق
بقطع دست سارق شرع را حکم
دو سیصد بار افزون ...
فری آن زلف مشک افشان ...
پرند و شبیه کر از سودای جانان
بعارض بسته گوهر من شقایق
ز مشکش در قمر ... هویدا
کمر همواره در کوه است واو را
غرض بشکفت ساغر خورده
من از جا جستم و بوسیدش لب

چو دود عود میچد بمجمر
در آذر همچو ابراهیم آزر
عقابی بسته و پیکر زبر شیر
خرامد اندر آذر چون سمندر
ز پا تا سر همه چین است و چنبر
زده بس دایره سرکب بگر
بود شکلش پدر ...
زهی نیرنگ ساز و سحر پرور
بطینت افعی و سورش بستر
چو غرمان افعی و پیچیده اندر
بار در کی ارم گردد مسخر
رهین کرشام با صبح منور
ولی ... برد ... دزد و سرآور
همی ... سکر
مرا او را نافه آهوست مادر
پریشان تر بدم از زلف دلبر
بمژگان بسته سیصد چشمه نشتر
ز سیمش در کمر کوهی مستر
بود زیر کمر کوهی موقر
رخش گل گل چو باغ از آب ...
کشیدم همچو جانش تنگ در بر

تن زده — بیغرضی ... خاموش ... نمودن است
سقم — بیماری
اهرمن — دیو ... را گویند
مستغفر — آمرزش ...
کیهان — جهان
شمر — حوض کوچک
مدر — مرکز زمین را گویند
ودیعه — امانت است
پیکر — برج جوزا
اقلیدس — نام حکیمی ...
چهره — غالب
غرمان — خشمگین
عبهر — نرگس

که دیو نفس غالب بود بر سر | بخود گفتم که قاآنی بهش باش

در ستایش امیر الامرا العظام نظام الدوله … حسین خان حکمران فارس فرماید

گرفتم کام دل چون نامه دانی
همی مردانه میخواهم که اسمعیل وار
عید قربانست و من قربان آن …
زانسبب قربان اسمعیل باید شد که او
در چنین روزی که اسمعیل شد قربان دوست
کشته کوی محبت را و عاشق …
همچو اسمعیل منهم جان کنم قربان دوست
اختیاری نیست عاشق را بذکر یاد دوست
وقت گفتن وقت … وقت خفتن …
کار عاشق این بود کز جان شیرین بگذرد
او بمعنی جان فدا کرد ار چه در صورت …
راستی را عید قربان بهترین عیدهاست
آن ذبیح کشته خود خونبها خود بود
یا بیا چون شیر مردان سر بنه در پیش تیغ
عشق شهر است …
راستی گر عاشقی جان آشکارا ده بدوست
عقل را غلیان مکن چون عشق شد …
مشک را عنبر شمر چون گشت …
زشت و زیبا …
با چنین پستی که داری …
یک خبر دارم …
میش قربانی …
قدر …
دست گوهر بخش او …
[illegible]

گشت قربان کسی کو از قربانیت …
بهتر از امروز روزی نیست اندر روزگار
زین … که اسمعیل …
کو مراد …
عشق اول اختیار است عشق آخر اضطرار
گر دو جان تسلیم …
واندر معشوق …
گر دویش …
در نشاط آید جان باز از عشق …
آن ذبیح کشته خود بر خود …
یا برو چون … عروسان …
رود غرقاب …
پیش …
شمع را گردن بزن …
زهر را شکر شمر چون گشت …
شور و شیرین …
با چنین … که داری تخم زیبائی بکار
یک هنر دارم …
یا زهر …
جان فشانا همچو …
بحر عمانست …
[illegible]

عار وار دار ای ز قربانی آن …
من بحق قربان اسمعیل خواهم شد که او
من چه حد دارم شوم قربان …
مردم اسمعیلیم خوانند …
تا پنداری که اسمعیل جان قربان کرد
در دلش …
همچو اسمعیل کو جان داد اگر …
حرمت اعراست کاندر عید قربان …
میش را حامی کند قربان و مقصودش …
عشق …
رستم …
پشه در کار …
گر نه مفتی جهولی … استغنا …
رنج …
مرد افیون خوار …
عیب …
عیب جوئی را …
ای دل …
لقمه …
میر دریا دل حسین خان آسمان مکرمت
شش جهت از ساحت جاهش …
[illegible]

که راه و رسم … نفس …
بر خلیل خویشتن امروز جان …
کوی او دایم بهشت …
نور هستی از فروغ ذات پاکش …
عاشق حق بود و عاشق …
پسر امام پاک زاد و پسر خلیفه …
نام اسمعیل را … بر زبان …
کو گذشت از جان شیرین در حقیقت …
هفت ره ابلیس را …
می بباید گشت اسمعیل …
اینهمه قربان کنند از بهر قرب …
خویش را عارف کند قربان …
یا اگر بر صدق …
جنگ را گر مرد جنگی …
روبهی …
ور نه ابر خشک سالی …
شیر و قطران …
شخص افیون کار …
و قیم آینه گفتا …
عیب گوئی …
کالمه بر جانان …
چون گداز آینه روشن شود …
صدر دین …
نه سپهر …
[illegible]

مستعار … — نهان … — انکسار: شکستگی — انجیر … — استغنا: طلب فتوی کردن — استسقا: طلب سیراب کردن — افیون: تریاک — پوزش: معذرت — ضمیر: دل

[illegible]

در ستایش امیر الامرا العظام میرزا نبی خان حکمران فارس گوید

[illegible]

در ستایش امیر کبیر وزیر بی نظیر میرزا تقیخان طاب الله ثراه فرماید

[illegible]

سها: بیداری — استوار: محکم — بهمن … — تفسیر … — کلک: قلم — وغا: جنگ — چنین … — تیر: ستاره عطارد را گویند — صیام: روزه

کهی سنم نه ریا دانم و نه تزویری
نگاه هردو جهان دارم و ندارم باک
مرا ز لاله رخان البرست غالیه موی
کشیده و برلب جانبخش خط مشکینش
گداخته لب چون شکرش ز بی آبی
دلی که در بر سیمینش سخت چون سندان
جبینه لب ز خوزانه هوای باغ بهشت
مهین اتابک اعظم که ماه تابان
رواج فضل ز خریدار شکست و نیز
جهان مجد و محیط سخا و ابر کرم
تنزد و سنتش برات در حساب دخان
بزرگوارا کردنده آسمان بلند
مدد ز چرخ نخواهی اگرچه آینه را
ز دجله تا لب جیحون ز طوس تا بارس
توزیع بردی از خانیان قتی قیچج
سپاهی از زمره مرکشان در ستان
گرفته برق بچار ز ابدست جای سنان
که طعنه میزند اید ون بهشت باغ بهشت
دگر ز فتنه ماز ندران سخن رانم
اگر ز خطه شیراز و یزد شرح دهم
هنوز خاقان فارغ نشسته بر دو بهم
ببک و ماه دگر باج خوبی از خانان
کشتی جنیبت خسرو بدر قسطنطین
بهر کنار کنی روی شوکتت ز قفا
بکاخ قدر تو گیتی چو آستانه کاخ
خبر ز مردم پشینه بود در فرو هوش
بفر بخت تو بادا قوام کار جهان
شبی چو روشنی از آفتاب روشن تر
شبی بسبکه زمین روشن از فروغ نجوم
شبی که فاضله نوار اندرو پیدا

بلطف شراب همی خواهم و جنت دیگر
که هست در دل من مهر پاک پیغمبر
ستاره طلعت و سیمین عذار و سیمین بر
بر آب خضر ز ظلمات سد اسکندر
اگرچه می بکداز دهمی ز آب سکر
ز تف وزه بر افروخته چون اخگر
بهشتی که بهشتش بتاز کی چاکر
بطلوع طبع ورا چاکر مدو فرمانبر
کساد ظلم و نمودار عدل اهل نظر
سهیل رتبت و چرخ علا و بحر نظر
به پیش طبعش بحر است در شمار شمر
نهاده از پی رفعت بر آستان تو سر
ز بهر صیقل حاجت بود بخاکستر
ز پارس تا در شوشتر ز رشت تا ششتر
بلخ و خواسته هر روز ساختی لشکر
ز تاختن ملک الموتشان بکف خنجر
نهفته کوه گران از سینه جای جگر
ز بس ز هیبت ز میند کی بود اندر
ز نشاهنامه شنوید نام رستم زر
چنان دراز که شیرازه بگسلد دفتر
هنوز فغفور آسوده خفته در منظر
ببکد و سال دگر تاج کسری از قیصر
بری کیفیت وار املاک کالنجر
بهر دیار نهی پای بنصرت تا بشر
بباغ جاه تو گردون چو شاخ سیسنبر
عیان نمود وجود تو آنچه بود خبر

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله

سهیل و پروین تابنده اندرین منظر
چو برگ لاله عیان زهره ون سنگ شجر
شبی سعادت اجرام اندرو مضمر

الهی شرابی نوشم ببوی همچو کلاب
چو در ولای پیمبر یقین بود دل من
بآب خضر لبش لب ببندی ز یاقوت
لبش ز روز و چو اند شبهای تیره تر
گرفته کو نه خیری شکفته سرخ گلش
بهر طرف متمایل قدش سرو سهی
بجای حرز یمانی ز شعر قافیه
کتاب رحمت و فهرست فضل و دفتر فیض
طراز مسند و ایوان نام و در رزم
بطبع پاک خداوند کار مهر منیر
همه نواهی ور اطاعت قضا
کمال فر و هنر در خجسته پیکر تو
فلک ضمانت ملک از زمان تو
نه گنج بود و نه لشکر نه مال و نه مال
پس آنقدر ز همه سو سپه فرستادی
بجای تن همه الوند هشته در جوشن
سخن کشد بدراز آنچنان بهمت تو
اگر بگویم در خاوران چها کردی
بملک کرمان اندی باز باران
هنوز اول اردیبهشت طالع شت
هنوز چیپال از هند هستان باج
ز نی سرادق خسرو فراز نه گردون
بساط خاک طرازی ز پی خور منیا
سپاه و شاه و بخت تو است مشوق
جهان چه باشد گر ز امر تو تا بدروی
سرای جاه تو هر جا نهند حلقه چرخ
شبی بعادت و ز شباب تیغ اسکندر
شبی بحرمی از وقت خلد داده نشان
شبی ز گنبد نیلوفری عیان چو پرن

الهی نگاری بوسم بروی همچو قمر
خلل مبر و نرسانند ساقی و ساغر
بدور ماه خطش بسته دامی از عنبر
تنش ز غصه چو اندامهای من لاغر
بلی ز آتش احمر همی شود اصفر
چنانکه تازه نهال از وزیدن صرصر
همه مدیح خداوند میکند از بر
سجل دانش و طرازی جود و فر و هنر
عدوی معدن و دریا و بد سگال درر
بدست را دخجالت قفای یم و مطر
همه وامر او را متابعت قدر
چنان ملازم کاندر وجود نور بصر
که بود ایران ویران ملک بر زیر و زبر
نه ساز بود و نه سامان نه سیم بود و نه زر
که تا نه بیند دانا نیفتدش باور
بجای بیضه البرز بسته بر مغفر
گرفته ایران زیب فروغ و شوکت و فر
سخن دراز کشد تا بدامن محشر
خیانتی که عدو کرد داد پس کیفر
شکوه کرده درختان و نانموده ثمر
هنوز هرقل در روم می نهد افسر
نهی لوای شهنشه بدوش منعت اختر
بسیط کیهان گیری تیغ خصم شکر
بقاع ملک بعدل تو است مستظهر
فلک که باشد گر حکم تو بتحدید سر
ز بسکه خورد و نماید چنانکه حلقه در
بود قوام عرض تا همیشه از جوهر
شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی بتازگی از نوبهار کرده گذر
چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر

غالیه — ترکیبی باشد که از عود و عبیر سازند
سورت — تیزی و شدت
طغرا — القاب که بر فرامین پادشاهان نویسند
شمر — حوض کوچک
ایدون — اکنون
چیپال — پادشاه هند و ستان
هرقل — نام یکی از ملوک روم
کالنجر — شهری است از هندوستان که فیل از آنجا آورند

شبی بگونه مشاطگان بکبر و عروس
که جبرئیل امین فر خجسته پیک خدای
چو حلقه ساخت دل از پا و ماسوی خالی
چو دل ز حلقه امکان چو حلقه گرد تهی
جواب دادش جبریل کای پیمبر پاک
اگرچه آینه حاکی بود ز صورت شخص
برار شکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ
گرت هوس که زمین بشنوی حکایت خویش
من و ملایک سکان آسمان و زمین
یکیست عین هزار ارچه هست غیر هزار
کنون مجال سخن نیست نشین بر رفرف
وز آن مسجد اقصی چمید و شد زی کوم
بسدره ماند ز رو جبرئیل از آنگونه
جواب دادش کای محرم حریم وصال
تو شه نشانی و ما شه تو شاه و ما بنده
براق عقل رها کن برابر رفرف عشق
ز سدره شد بمقامی که بود بیگانه
ز سدره صدره برتر چمید از پی آن
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم
نه اتحاد و حلولی که رای سوفسطا
میان هستی موصوف و صفت آن بس
کمال و نقصان گردید از یکی مقام ظهور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین
دو تا جدا ز مکان کرده در یکی اورنگ
دو یکرانگه بهنگام بازگشت بدو
ز گفت خاتم پیغمبران خاتم لعل
ز کان جیب بر آورد و کرد گوهر
منم ثنا گر آل رسول حاسد من
بر این صحیفه دلکش بجای نظم دری
اگر قبول ملک افتد آنچه گاه نقض

هجوم کرده و زهر سو نجوم کرده قمر
بامر ایزد داور حلقه زد بر در
که تا ز حلقه جیب فنا بر آرد سر
فکند بر رخ او حلقهای عنبر تر
تو خود پیام گذار و تو خود پیام آور
بود بواسطه شخص شخص اسطرلاب
کمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
درون آینه حق نمای من بنگر
تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
که مختلف بظهورند و متفق بگهر
که انتظار تو بس دیده است در معبر
خجسته روح رسل را بسوی حق رهبر
که باز ماند ز پیک عقل پیک نظر
من ار فراتر پرم بسوزدم شهپر
تو آفتابی و ماه تو ماه و ما اختر
که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
در آن مقام تن از جان و جانش از پیکر
ز سدره اید واز جبرئیل بر آرد سر
بمجلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
بود تنزه و خرد مند رشته زاز و ور
که متحد بوجودند و مختلف بنظر
وجوب و امکان دانزد یکی گریبان سر
عنود و عاشق و معشوق در یکی بستر
دو گلعذار نهان گشته در یکی چادر
نمود حمله یکی شرزه شیر از در و در
فشاند حیدر کرار تنگ تنگ شکر
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشر
خرابه ات اگر نیفزود شد هزار غشوه مجحر
ز نوک خامه بر افشانده ام عقود درر
بآب سیم نگارمش بر صحیفه زر

رسول امی مشکوی ام هانی را
ز بانگ حلقه سر حلقه انام شوق
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام
خطاب کرد بجبریل کای امین خدای
سخن ز دل نه زبان و ز زبان بدل گذرد
بود بعز عزبان او مردم
ثمر نهفته با صلب شاخسار فرع
ولی چو آینه من محیط ذات تو هست
هزار آینه بنهاده هست خرد و بزرگ
یکیست ساقی و هر لحظه در یکی مجلس
نبی بر آمد چون برق بر براق و بتخت
فزود پایه و بخشود مایه داد فروغ
رسول گفتش کای طایر خطیره قدس
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای
تو نیز هستی خویش اندرین محل بگذار
بپشت رفرف برشد بی پشت براق
صعود کرد با وحی گر زان نمود هبوط
دو قوس دایره در ملتقای نقطه ام
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید
بل اتحاد وجودی که نیست هستی و
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز
بیک خزانه در آمیخت قرصه زر و سیم
دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع
شنیده ام که نبی آنشب از حجاب
بکام شیر سلیمان بخند خاتم و دا
پس از تبسم جانبخش خاتمی که سپهر
ز نعت حیدر کرار لب فرو بندم
مرا ز کین جهان باک نیست زانکه بود
به پیش دشمن یاجوج جوش سد ستم
پسند حاسد اگر نیست که مباش

نموده از رخ و لب شکست حنت و کوثر
لبان حلقه نداشت پای از سر
گر او چو رشته نگردد از درون حلقه گذر
بگو پیام چه داری ز ایزد داور
در آنمیانه زبان نیست هست فرمانبر
چه کز ز مردم خاکیست آب در فرغر
کنون تو اصلی و من فرع اصل و حی و خبر
حکایتی ز تو ناقص نماید و ابتر
در این هزار یکی را هزار گونه صور
یکیست شاهد و هر لحظه در یکی زیور
بدین مقدس چون پیک وحی گرد گذر
بهر فرشته بهر آسمان بهر اختر
سبب چه بود که گردی ز شاخ سدره مقر
توئی که داری از تاج لا ابسر افسر
بسیج بزم بقا کن از این فنا بگذر
چنانکه مرغ ز شاخ نمون بشاخ زبر
رجوع یافت بملکی گزان نمود سفر
سر از دو سو بهم آورد چون خط پرگار
چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
بغیر هستی موصوف هیچ چیز دگر
یکیست عین و هویت یکیست تیغ و اگر
ز یک دریچه عیان گشت تابش مه و خور
دو ماهتاب درخشنده از یکی خاور
بگوششش آمد آواز حیدر صفدر
پس از نزول علی را از آن حدیث خبر
بود چو حلقه خاتم ز شرم آن چنبر
ز بیم آنکه مسلمان نخواندم کافر
سد گر فساد و چنبر فساد چاره جز
از این قصیده هستوار سد اسکندر
که نه شعر نگارنده فی الشعر اندر

امی — آنکه خبری نخوانده باشد
چمیدن — مایل شدن
خطیره — محوطه که برای چارپا کنند و دیوار است
فرا — بالا
حجاب — پرده
خاتم — انگشتر

همه بقطرت شیخ لوح و طبع تمام دو
نقاوری که زبستان ار برمیسانی
بجان شاه والا گو که هر دو گیتی را
وگر نه نظم نگارم زکلک و دیوان
چگونه منکر باشم که در محامد تو
چگونه کور کند مدح چشم خورشید

که می نماید حسن محاسنش منظور
بکام کودک گل ایسان نگارد
بیافرید خداوند در یکی پیکر
وگر نه شعر نویسم خامه بر دفتر
ثنای ناقص من چون بجا بود
بجسم کیهان حکمت چو راح در ساغر

نخالقی که و ماند نسیم باد بهار
که گر خدیو جهان التفات نماید
شنیده ام دو سه تن خواجه
هر آنمدیح که ممدوح را سزا نبود
همیشه تا نبود جسم را ز روح گزیر
هوای خدمت تو همچو روح

زناف صخره صبا شقایق احمر
روان و ساکن بی باد بان بی لنگر
بدین قصیده که پیرایه بر عروس
که بسته است رسی بر بجای
بکیش من دو صد قدح
همار و تا نبود مست ز راح
سپاس حضرت تو همچو راح
افکنده دام بلا زلفش

من افکاره العالی

حرف الزاء
در منقبت مظهر العجائب و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

خدیو: بزرگ
محامد: صفات خوب
کیهان: بزرگ
نهفته: پنهان
زنخ: چانه
سحاب: ابر
نکهت: پاکیزه
دمن: صحرا

تو گوئی آنکه زعکس خوش بسیط زمین
بنوش باده و بگذار تا بگوید شیخ
بصیقل می و شن جلا ابر اساقی
بفرق مجلسیان آستین با دهان
زشهر بند بقا مژده حیات
رسد بگوش دل امشب
برغم دشمن ابلیس خود پدید آمد
هر آنچه در پس پرده بود کرد عیان

چو تنگ مانی گردیده پرنگار امروز
که غیب همچون وشن سیاه کار امروز
بر آینه خاطرم غبار امروز
بگیر ساقی گلچهره و بیار امروز
صبا تقاطبه اهل وزگار امروز
که گشت شیر خداوند شهریار امروز
ز آستین خفا دست کرد کار امروز
بپرده داری اسلام پرده دار امروز

هرچه کام دل آمد مظفر آئی اگر
بزند کانی فردا چو تمام
زنانه تا بیری
که رفت بروز آفاق
بکام اهل سعادت
بجای خاتم پیغمبران باستحقاق
بانکسار جنود و خلاف لشکر کفر
نمود از پس عمری که بود بهیده کرد

ز دست و کمشی در شاهوار امروز
بعیش کوش و ببندیش
یکی بزخم رگ تار را انجار امروز
بطبع عالم شد عیش ساز کار امروز
بچشم اهل شقاوت خلیده خار امروز
گرفت خواجه گرو بیان قرار امروز
کشت ایت اسلام آشکار امروز
یکی بسیر بحق چرخ

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه

تتمک: نگارخانه مانی را گویند
آب: رونق
پژمرده: افسرده و پریشان
رامح: جمع نیزه
مویه: ناله
غدار: مکر و حیله
بحر: دریا

ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز
فال شه نصرت را بعد بود اینک کرد کار
خواست کین بیخ دین از سلم و تور کفر
کرد کاری شه که در باغ جهان و ملک [illegible]
صد هزاران عقده بود از ظلم [illegible] کارها
صد عظیم خلق را چون صف [illegible]
قالب بی روح دولت را ملک بخشید روح
گنبد جسم خاکی را هرچه خسرو در سال
شاخ عمرش که چه بالید در بستان ملک
عالمی اگر دمانه [illegible] شطرنج و نرد
دست قدرت کو که اندر آستین شاه بود
در خزان غم نهال طبع من افسرده بود
تا هما آسا ابر همت شاه گوهر زای شد
با چنین شعری که از وی آب حیوان [illegible]
جاودان باید [illegible] داشت که بر گوینده [illegible]
شیرین [illegible] خیزد بساط [illegible]
امروز جز از باده گلساری نبود کار
از خدمت [illegible] جز غم [illegible] نیاید
بلند چو جهان مختصر اندر تو [illegible]
با تیغ قضا پنجه زدن چون [illegible] باید
ای مهر گسل ماه چگل لعبت بابل
ای تو [illegible] میان طاقت آن بار ندارد
تا با تو در و بام برقص آید از وجد
پاکوب و کمر باز کن و دست بیفشان
جنبنده کن از زیر کمرگاه گره [illegible]
گه چهره فرو پوش [illegible] آهوی [illegible]
گه نرگس فتان را با غمزه بکن جفت
وجد آر و سماع آور و رقص آر و [illegible]
بنشین بکنار من و از بوسه شیرین
رسید نامه دلدار و [illegible]

معنی اقبال و نصرت را مجسم کرد باز
آیه انا فتحنا را بر او ختم کرد باز
این منوچهر [illegible] کار [illegible] کرد باز
سجده بر خاک ره حوا و آدم کرد باز
جمله را سرپنجه عرش [illegible] کرد باز
[illegible] گروار دیو حالت ختم کرد باز
آشکارا معجز عیسی بن مریم کرد باز
خواست کردن فاش عفو شاه [illegible] کرد باز
آخر از باد بهار [illegible] خم کرد باز
زاغ غلها کان [illegible] دم [illegible] کرد باز
کاستین [illegible] از نو خلق عالم کرد باز
نوبهار جود شاهش [illegible] خرم کرد باز
ابر نیسان [illegible] خنده بر یم کرد باز
کی تواند کس حدیث آب [illegible] کرد باز

از رموز خسروی [illegible]
[illegible] تیر عذاب [illegible]
مست [illegible] صدره [illegible]
رست کوی خمیده دولت [illegible]
شاه [illegible] سلیمان [illegible]
اسم شه را خواند و [illegible]
[illegible] عجب [illegible]
چون [illegible] سال اول [illegible]
زهره شیر فلک [illegible]
باغ ملک [illegible]
بر دل دشمن [illegible]
دست جود شه [illegible]
جود سلطانی [illegible]
آهی [illegible]

ملهم عیش [illegible] ملهم کرد باز
راستی گنجینه [illegible] رستم کرد باز
ملکت و دین را [illegible] منظم کرد باز
[illegible] رشته تقدیر محکم کرد باز
اهرمن [illegible] قصد خاتم کرد باز
قصه کوته هرچه کرد آن اسم اعظم کرد باز
خسروش [illegible] کلب معلم کرد باز
چرخش اسباب [illegible] فراهم کرد باز
[illegible] چهره [illegible] کرد باز
[illegible] در هم کرد باز
دست [illegible] عقده [illegible] غم کرد باز
خاک غم [illegible] در هم کرد باز
در طراوت [illegible] سپرغم کرد باز
جا [illegible] همچون [illegible] جم کرد باز
ناصرالدین شاه گیتی را منظم کرد باز

وله ایضاً فی مدحه

مسند بگذر کاو نسیم سحر انداز
هر کار و گر [illegible] انداز
از راوق خم خیز و مرا [illegible] انداز
تو نیز نظر جانب [illegible] انداز
بگذار [illegible] بیچاره سپر انداز
[illegible] یگانه بر انداز
قلاب سر زلف بدور کمر انداز
در رقص [illegible] انداز
مایل شو [illegible] از سر انداز
جنبیدن آهسته بکوه و کمر انداز
از شام سیه پرده بروی سحر انداز
آشوب بملک ملک و دادگر انداز
اقطار زمین جمله [illegible] انداز
بر کام من [illegible] شکر انداز

تا چهره زرین کنم از ساغر گلگون
از شور و شر دور زمان تا شوی ایمن
نخل هنر و فضل [illegible]
در کار جهان دیده و اندیشه [illegible]
ساغر طلب باده [illegible]
خیز آن [illegible] سیمین [illegible]
شد زیره [illegible]
یعنی ز رخ آینه [illegible]
در پای صنوبر [illegible] رشته عنبر
که قد ز تمایل القیام [illegible]
گه چهره بر افشانده [illegible]
گه سرو سهی [illegible]
بس غلغله در طارم چرخ کهن افکن
گردی چو روا کام من از مدح شهنشاه

گلفام می رنگین بر جام زر انداز
از خم بقدح باده پرشور و شر انداز
[illegible] فضل و هنر انداز
تدبیر [illegible] قضا و قدر انداز
در لولو [illegible] یاقوت تر انداز
صد وسوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
رقصی کن و [illegible] انداز
گیسو [illegible] انداز
بر جرم قمر سلسله [illegible] انداز
آشوب قیامت بنهاد بشر انداز
گیسوی [illegible] انداز
[illegible] کاشمر انداز
صد سلسله از مشک بجرم قمر انداز
در گوش [illegible] آویزه در و گهر انداز
دامان گرفتم و بوسیدم و [illegible]

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی طاب الله ثراه

اهرمن — دیو را گویند
کلب معلم — سگ آموخته شده
چیره — مستولی و مسلط
عقده — گره
سپرغم — مطلق ریاحین و ریحان [illegible]
راوق — باصفا
چگل — شهری از ترکستان که اهل آنجا خوب روی باشند

نوشته بود مرا کی مقیم کشته بری
ملاک هستی قومی بچشمکان زنند
هنوز عبغب سیمین من چو گوی سفید
دو طره دارم هر یک چو پنجه شاهین
بلا چو شکوه و هم شرح حال [illegible]
پس از فراق [illegible] گردم [illegible]
بری رسیدم پیش از وصول [illegible]
قصیده خواندم و [illegible] آفرین [illegible]
حریفکی [illegible] ظریف نادره گوی
بهی بساقی گفتم که خیز و می [illegible]
نداده حادثه روز [illegible] سوی [illegible]
[illegible] مطرب ساقی [illegible]
چه گفت مطرب گفتا [illegible]
[illegible] گفتم که با فضایل من
[illegible]
[illegible]
ابوالفضایل قاآنی ار شنید [illegible]
بهار آمد و [illegible] روز عید [illegible]
سپس بحضرت شاه جهان [illegible]
[illegible] فرخنده [illegible] روز کار [illegible]
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک
بحزم گفته قوانین عقل [illegible]
زهی [illegible] زهره پادشاه [illegible]
سمند عزم ترا [illegible] کار [illegible]
هر از عدل تو شاها حکایتی است عجب
[illegible]
تمام جانوریم [illegible]
[illegible]
عقاب [illegible]
[illegible] طاوس [illegible]

چه رو بداد که دل برگرفتی از [illegible]
کمند خاطر خلقی بزلفکان [illegible]
معلق است دل از زلفکان [illegible]
دو طره دارم هر یک چو چنگل شهباز
که تا کجائی و چونی و باکه [illegible]
شدم سوار بران [illegible] برق سیر [illegible]
تنم گرفت [illegible]
بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
شدم بخلوت [illegible]
گهی بمطرب گفتم تو نیز [illegible]
شب گذشته که کردیم ساغر [illegible]
بگفت ساقی [illegible]
چه لازم است که ساقی [illegible]
نباده باید و ساقی و رود [illegible]
ترا چه شد که [illegible]
چنانکه خنده [illegible]
منم که هستم مداح شاه بنده نواز
برای [illegible]
یکی نشان که [illegible]

شنیده ام که بری شاه [illegible]
بکام [illegible]
هنوز گوشه نشین باشدم [illegible]
بر و بازم رخم قرص آفتاب [illegible]
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب [illegible]
بنعل اسب نشستم [illegible]
چو خسرو آمد و [illegible]
دلم ز وجد تو گفتی [illegible]
بپهلویم [illegible]
دو چشم [illegible]
میان مطرب و ساقی [illegible]
چه گفت ساقی گفتا [illegible]
[illegible]
که تا گران [illegible]
ترا که گفت [illegible]
بگفتم [illegible]
چو این بگفتم ساقی [illegible]
[illegible]
قلم گرفتم [illegible]

همه شکاری بجز [illegible]
دریغ از آن [illegible]
ای کمینه [illegible]
هلال [illegible]
نه آنکسم که دل [illegible]
بکام [illegible]
زمین سپردم [illegible]
تنم ز رقص [illegible]
[illegible]
دو گوشم [illegible]
چنانکه [illegible]
چه حاجت است که مطرب [illegible]
بدانشاه که [illegible]
گشائم [illegible]
ترا که گفت که [illegible]
نگاه کنند [illegible]
که بهر خاطر [illegible]
اگر قبول [illegible] خط جواز
بمدح شاه [illegible]
خدایگان سلاطین [illegible]
قدر بچنگل [illegible]
بهمعنانی [illegible]
بجای [illegible]
باز [illegible]
شکسته بال [illegible]
نه غرم [illegible]
ز بهر رزق [illegible] آغاز
هزبر از [illegible]
ز نوک [illegible]
بچنگ [illegible]

مطلع ثانی

که چهر شاه و دولت [illegible]
بجود کرده [illegible]
زهی [illegible]
عروس بخت ترا [illegible]
که کس ندیده و نشنیده [illegible]
که عدل شاه [illegible]
یکی بباید [illegible]
ز بهر سود [illegible]
دکان گشاید و در شهرها [illegible]
ز لحن دلکش بلبل [illegible]

قضا بقبضه [illegible]
بهر کجا [illegible]
بجای نقطه [illegible]
[illegible]
شنیده ام که [illegible]
نه صید [illegible]
هر سم [illegible]
پلنگ [illegible]
ز پر [illegible]
بدین وسیله [illegible]

نشستن — [illegible]
تلال — [illegible]
نشیب — [illegible]
فراز — [illegible]
بگماز — شراب
مثابه — [illegible]
دلق — خرقه درویشان
خط جواز — نوشته ایست که حکام [illegible] دهند

اطناب: طول کلام

گرزه: مار سر بزرگ و پهن سر

شرزه: خشمناک

بروز کار تو چون نظم جانفزاست
توئی سکندر و خضر است پیشکار تو
بمدح او همه اطناب خوشتر است ار چه
برای قامت من جامه کوتهست از تنگ
شده است گوئی دستم ز هر چه یافت تهی
سزد که رائحه زهر شام بیفزائی
چنانکه سرو ببالد بباغ ملک ببال
محمود ماه من که غلامش بود دیانت
خشمش چو بحر طلعت من باد دشکن

ز نظم او میان خسرو اچه از من
که آب خضر بخاکش نهاده روی نیاز
مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
شمال وارم و منزل بر که دارم باز
مگر که بر دل من مانده از روی دراز
برغم اختر نا ساز و حاسد غماز

شها سکندر رومی بهمعنانی خضر
فرشته است عیان گشته در لباس بشر
شهنشها ملکا شرح حال معلوم
کم از چهار ده و ماه است تا ز رنج سفر
گر از تو عاقبت کار من شود محمود
ز مار گرزه همی بود دل سلیم الیم

نخورد آب بقا باز مانده از نگ
حقیقتی است برآورده سر ز جیب مجاز
از آنکه قافیه شعر کرده ام شیراز
چو ماه یکشبه بستم قرین کرم و گداز
ز غم بخویشتن پیچم همی چو زلف ایاز
ز شیر شرزه همی تا زند گریز گراز
چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بتاز
عمر امیر کوچه زلف من دراز

در ستایش امیر الامرا العظام میرزا نبی خان

[illegible]

در ستایش شاهزاده صاحب دیوان و سیاه ... میرزا [illegible]

[illegible]

پرویز: پدر خسرو که گوینده نوعی گویند

خرخیز: نام شهری از ترکستان

موفور: بسیار

پاداش: مکافات

هرای: نعره بلند

یزم: زبان

تیغ و شکیبان: نام دو موضع از خوارزم

راد: جوانمرد

ولت بگاه کرامت محیط لولوزا
ز چار چنبر نعلش به نیم لحظه کند
ابطش جیش خزان اوج فوج موج سحاب
وزان چپس ... تیغ شیر بار ده راه جنگ
نعیم بابه ترتیب و باره باره بسا
هماره تا که بم و زیر جنگ بر لط ...
شکر نیز و از ان که در ان فتح افغان گر ...
هست موفور تر از آنکه از نیروی بخت

گفت عرفت سخاوت سحاب ...
فلک ملاحظه چار بدر در پرویز
بدان صفت که بجوارزم لشکر چنگیز
بملک پارس ز ما تا بک شهر مصر عزیز
ز خاک ملک نشابور گشته ...
گذر بود به نشابور و زابل و تبریز

العزم سیر شها اگر ز عرصه خاک
دو هفته پیش که از تبریز باز ...
بسوی ملک ملک شه طوس ...
شد از حلاوت الطاف ...
کنون نوید بشارت رسیده ...
بزیر حکم تو باد ا مخالفان ...

ز نزد پهلوی نکران تیز تک بهمن
هوای باغ شود شکر بیز و عطر آمیز
نهاده رو چو البارسلان ...
مذاق خصم ترش روی تلخ در ...
که تا که زیر عدو رو نهد براه گریز
ز مرز و بوم هری تا بساحت خرخیز
و ز شکست جیش افغان شاکر ...
خاک دشت ... ز کوه ...

وله ایضاً فی مدحه

خسرو گیتی ستان فتح نمایان ...
ازو درخشان تیغ خون فشان ...

[illegible]

در ستایش شاهزاده صاحب دیوان و ساده فریدون میرزا گوید

[illegible]

ثنای دست عروجی و هر کاویش
سرای دست ... که چرخ ...
عساله بود از نطق جو بی تسنیمش
سلاله بود از خلق باغ رضوانش
از آن شهاب منور که شمع کاهش
از آن سپهر مدور که کوی ...
نتیجه امل از همت جهانگیرش
سلاله اجل از خنجر سر فشانش
فلک چه باشد خوانی گشاده در ...
قمر چه باشد نانی نهاده بر خوانش
نه سیل اگر چه ز خنجر چو سیل ...
نه شیر اگر چه ز صارم چو شیر دندانش

ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش
عزیزتر بود از چشم خاک ...
نهان ... اگر چو قلب ...
روان بجسم ممالک چو روح ...
زمانه کبود فوجی ز خیل خونریزش
ستاره چه بود موجی ز سیل احسانش
زمین ... هر که بر او خادمی ...
سپهر هر که در او چاکری ...
سپهر در شب تاری ...
که چو ...
ز بسکه صولت ...

[illegible]

نه روز کار که دانی ...
بیک نظاره توان ...
نه کوهر ... نه درهم ...
همیشه تا که زمین ...

در مدح مرحوم میرزا ابوالقاسم همدانی ذوالریاستین فرماید

مهی دلیم که بر طوطی بود ...
هوای باده کرد ...
عروس ... بیک ...
ز بس شیرین ...
بیت خنده ز ان مجلس ...
خرش ...

[illegible]

خدش ...
مرا ...
که ریزه ...
تو کوئی ... دستور جهان ...

المطلع الثانی من هذه القصیده

بلی گیتی ... از ...
خسی کش ...
اگر مسرور ...
اگر در دفتر تقسیم ...

کشید فی الحال از بلیس ... خطر ...
گر از نخ ... نساید ...
ز خطا ... ساز د بهر ...
ولیکن ...
گزاینست ... در جان ...
... چون ال فرعون موسی ...
ز بس ...
توان ... ساخت ...
و کر میر دنیا ... عاقل ...
ز بس گندیده ...
بهر کو یا دح صدر جهان ...
مغز ملک فرمان ابوالقاسم ...

مطلع الثالث

که ابر تیره تاری ... از خشم ...
فلک ... ابر ...

[illegible]

امل: آرزو
حسام: شمشیر
ضیغم: شیر
ولا: دوستی
شمیم: رایحه
مجلد: ...
تحسین: ...

ترقین
... ست
تیمور
موسی
کودن
قندز
بتطین
تمکین
زرقین
آذین
سرعین
هزاهز

بصولت پیل کوشنده و بدولت نیل جوشنده
یکی شیر است آتشخوی آهن کو در هیجا
کم از برقلیه پیلی صد هزاران بیور [illegible]
برفته ماند از نامی که ماند تا جهان باقی
نیاشن انجم و صد اختران گر زره ایزد
ز شوق جانفشانی در صف هیجا و در [illegible]
چو زین یوان یابد [illegible] و جای [illegible]
ملک با خوی [illegible] چرا ناز و با املاک
فلک گر بالا از بهر [illegible]
ز حزم اوست دین ایزد و حلی ربی تکالیفش
تو گوئی کلک مانی بوده نقاش عبارانش
فصاحت جست مجنونی که لعلا و سلاسلش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش
پسندار یهم انستم بدانستم نتانستم
قوافی [illegible] دم تا دو خشت [illegible] نهم بر هم
زهی حسان سحر آرای سحر انگیز قاآنی
حکایت کن ز جانانش شکایت کن ز دورانش
گهی بر لب بود القاسم ثنا و بر رخ [illegible]
که از صاحب ثنا گفتن ولی باشرم [illegible]
گهی عذر قوافی خواستن و انطوی [illegible]
دو ده زین پیش کم یا بیش بود دم جا که می بری
زمی آسوده اندر آسمان [illegible]
چو جوگی موی سر انبوه و ناخنهای او [illegible]
مبرج [illegible] بود در بینی [illegible]
ضرورت را بریدم زو که تا در عرصه محشر
گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناگوار آید
الا تا آب نبود کار جز تطهیر [illegible]

تو بن صولت و چندانش تن پیل و تن ما جنبش
نباید خشک چوبی در نظر بهرام خونخش
کم از کرگ نیم شیری صد هزاران گنج و گرگینش
زهی جهان که تا [illegible] وزیر آیات تحسینش
روان چون نامه جان و جسم فرمانبر [illegible]
بخنجر خنجر سنجر بر و بین پای [illegible]
چو بر بگیران ناید [illegible]
فلک با خام این خسرو چرا بالد [illegible]
که صد خورشید [illegible]
زرای اوست شرع احمدی قد قوانینش
تو گوئی نطق عیسی بوده [illegible]
بلا [illegible] فضایل [illegible] کلک [illegible]
برد مرتضی [illegible] آن آثار صنعتش
نه تکراری که دیو از [illegible] نقصان [illegible]
شکر لب [illegible] دانا که [illegible]
پس [illegible] و توانم [illegible]
که حسان العجم [illegible] از خاک [illegible]
نگارش کز خیالش [illegible]
گهی دم [illegible] حشمت شد [illegible]
که از هر یک [illegible] گفتن ولی [illegible] قصیده [illegible]
گهی [illegible] یافتن و آن طرز [illegible]
که کوه بیستون را رخنه برتن [illegible] تبرزینش
به یخ آلوده اندر آستین [illegible]
دراز و زفت ناخنها [illegible]
[illegible] چون مهر [illegible]
به پیوندم [illegible]
چو آمیزش [illegible]
الا تا نار نبود فعل جز تخفیف و تسخینش

گرفتم خصم سومین تن [illegible]
چو کاه و کینه اشکر [illegible]
پسندش آن گرد عمان بخشش [illegible]
برفته ماند از [illegible] که بر عقل [illegible]
بکاخ اندر چو روئین صد هزاران گرد [illegible]
ز نم بار آسمان از بهر طاعت [illegible]
چو بر عرشش [illegible]
ملک کی با ملک [illegible] کیانی با فلک [illegible]
سمی مصطفی [illegible] صاحب [illegible]
بیانش کز رشاقت [illegible]
اگر دشمن شود فربه ز کلک [illegible]
در اشعار بلاغت [illegible]
وزیرا صاحبا صدرا [illegible]
یکی در چند جا [illegible]
و گر [illegible] شگفت [illegible]
قوافی لغت با لغت [illegible]
تبارک از عبارتش تعالی [illegible]
ز جانان شرح [illegible]
گهی از یاد دولت شه [illegible]
گهی از شعر گفتن [illegible] اسرار [illegible]
کنون از [illegible]
مرا با خواجه [illegible] بود [illegible]
گهی از بی [illegible]
اگر لاحول [illegible]
ثنائی خواجه [illegible]
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر
از ابلیس [illegible]
ملک پیوسته با چرخ برین [illegible]

[illegible] آتشگون [illegible]
چو وقت وقعه موکب [illegible]
که با این فر و شوکت آسمان [illegible]
تبارک آن [illegible]
بجنبش اندر چو روئین صد هزاران [illegible]
نهد بر آستان [illegible]
چو بر باد [illegible]
ز فضل [illegible]
ازل آسوده از [illegible]
کلامش کز [illegible]
و گر ملکت [illegible]
در اثبات رشاقت [illegible]
ز نقصانات [illegible]
که باشد [illegible]
پلاسین [illegible]
کز انجم طبع [illegible]
زهی شایسته [illegible]
بجهان [illegible]
گهی از ذکر حشمت [illegible]
گهی از شعر خواندن [illegible]
همایون [illegible]
که صحن چهره [illegible]
گهی از بی [illegible]
ز شب تا چاشتگه [illegible]
ولی [illegible]
رضای خواجه چونان که [illegible]
که ستوار است [illegible]
کیا همواره [illegible] فلک [illegible]
چو عثمان [illegible]
شب آسا [illegible]

فلک وش از عروس [illegible]
شبه بیان [illegible] در ماهیش

در ستایش وزیر بی نظیر حاجی میرزا آقاسی [illegible]

سر [illegible] کنج تنهائی [illegible]
ز جا جستم و دیدم در گشودم [illegible]
مشی زانسان که چون [illegible]
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون [illegible]
همی هر لحظه مروارید میبارید بر [illegible]
چنانش از نوک هر مژگان چکیدی [illegible]
بگفتمش از چه موی گفت از [illegible]
بشیر و موش [illegible]
همی هر دم ز خون [illegible]
بپاسخ گفتمش [illegible] ترک شکوه کن [illegible]
[illegible] قبض و بسط اندر کف انسان [illegible]
کتاب الله اکبر [illegible]
صحیفه آفرینش را که مصحف نام [illegible]
اگر [illegible] خاک [illegible]
یکی [illegible] بود آدم که پیدا [illegible]
کجا انسان ملک [illegible]
نخستم صدر والا قدر روشن [illegible]
بود در شخص او [illegible]
[illegible] شخص او [illegible] آن [illegible]
[illegible]
قضا [illegible] غم خور [illegible]
فلک [illegible]
سلامت [illegible] استغنا [illegible]
خداوندا جهان [illegible] لطف [illegible]
بود [illegible] کلک تو [illegible]
بهر باغی [illegible]
نگارنده [illegible]
اگر از گنج هستی [illegible]
خطاب [illegible]
کلامین [illegible]

[illegible] و لا ب [illegible] غم [illegible]
گرفتم دست او در دم نشاندم [illegible]
همه کان [illegible] کوه [illegible]
بناگه صبح صادق [illegible]
چنان کز اشک [illegible]
گر گفتی [illegible]
گر گوئی [illegible] تنها [illegible]
بود با شیر مردان [illegible]
که یارب غیر خون [illegible]
فلک [illegible] عالم [illegible]
ز موجودی [illegible] انسان [illegible]
کهی قرآن لقب فرموده یزدان [illegible]
بجا میهای بسم الله [illegible]
نه آخر گنج [illegible]
یکی دریا بود انسان که [illegible]
کجا انسان [illegible]
که در [illegible] پنهان [illegible]
بود در ذات او مضمر همه [illegible]
گهی چون بحر [illegible]
سراسر گوئی [illegible]
[illegible]
که چون [illegible]
که عذر [illegible]
که بیم مرگ [illegible]
که نبود روز و شب [illegible]
همه شاخ [illegible]
نیارد کس [illegible] هزاران [illegible]
دو عالم وانچه در ملک و عالم [illegible]
رضا و خشم [illegible]
محمد شه [illegible]

[illegible] حلقه بر در [illegible]
یکی جامی [illegible]
پس از نه جام [illegible]
ز شور باده [illegible]
چنان هر لحظه خشم آلود [illegible]
گهی بر لب حکایات [illegible]
[illegible]
نگاری [illegible]
[illegible] مژگان [illegible] سفتم
فلک [illegible]
بجنگ انسان کامل [illegible]
وجود مجمع البحرین [illegible]
مبین در عنصر خاکش [illegible]
بخاک اندر بود مخزون [illegible]
اگر با ذات انسان [illegible]
بگفت انسان کامل [illegible]
فلکفر میرزا آقاسی آن [illegible]
قرین آب و خاک [illegible]
بلی [illegible]
چه اعجاز [illegible]
ولی [illegible] عالم [illegible]
چو خون [illegible] سلطنت [illegible]
نگوید چون سلیمان [illegible]
بود [illegible] آمد [illegible]
زه سرد [illegible]
بهر کشتی [illegible]
اگر [illegible] و از حزم تو [illegible]
هر آنچه [illegible] قضا [illegible] ذات [illegible]
خداوندا شنیدم [illegible]
الا تا نوش [illegible]

[illegible]
[illegible] انسان [illegible]
چه داند حال [illegible]
که خاطر شد [illegible]
[illegible]
گهی بر لب [illegible]
[illegible]
که چون [illegible]
سپس [illegible] فرو [illegible]
از آن [illegible] هزاران [illegible]
چنان گوئی [illegible]
[illegible]
که ممکن [illegible]
از آن [illegible]
بود [illegible]
[illegible] حل و عقد [illegible]
نفخت فیه من [illegible]
ولی [illegible] آب و خاک [illegible]
بلی [illegible]
جهان [illegible] جان [illegible]
بود [illegible]
چو جان [illegible] مملکت [illegible]
رسید [illegible] خاتم [illegible] ملک [illegible]
بود [illegible]
هر آن [illegible]
بروز باد [illegible]
چو صرصر [illegible]
هر آنچه [illegible]
بلی [illegible]
الا تا [illegible]

بهرام
کیوان
مضمر
قسطاس
ضیمران
نهار

عدوت شد جاوید باد چون خضر ...
ز چشم خون وریزد بیاد چشم فتانش
اگر خورشید هیچو ... کن وی چو ...
به دوران هر کجا باشد دلی از غم ...
شود شیرین کلام ... ز لعل ...
ز حیرانی گریبان ... چاک ...
کمان ابروانش کرده ...
تو گوئی خویش را ...
حسن شاه غضنفر ...
بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش
بسوزد جان خصم از شعله تیغ جهانسوزش
چو در میدان ...
بود در آستان ...

[illegible]

در ستایش شاهزاده رضوان وساده حسنعلی میرزا گوید

مراد ... بود در دل ...
سلامت ...
دل و دین ...
چو دیدم ...
[illegible]

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه گوید

[illegible]

جهان ... در ساحت اقلیم ...
چنانش ... ز یزدان ...
همی هر سالی از سال ...
بر اندیشش ...
شاهی که ... لولاک ...
فلک فیروزه در خاتم اقبال ...
بر وکرد آشکارا ...
همی هر روزی ...

بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و سلم گوید

گردون وهر که در وی ...
صبح ازل طلیعه روی منورش
فوجی بود ملک سپاه مظفرش
کیوان محله ایست ...
از کارساز تاج ولایت مقررش
اقبال و بخت شاطر میدان ...
شب چهره سیاه بلال مؤذنش
قلبی بود مجسم فرخنده قالبش
گردابی ... سلیمان ...
خاک سیاه ... عنبری ...
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
[illegible]

در ستایش مرحوم محمد شاه غازی گوید

[illegible]

ثعبان: اژدها
گیتی: دنیا
قلاوز: [illegible]
فغفور: پادشاه چین ...
سهام: جمع سهم ...
آوا: [illegible]
هفتواد: [illegible]
آذرگشسب: [illegible]
بابان: [illegible]
غبرا: زمین را گویند
مرموز: [illegible]
شبیر و شبر: [illegible]
یکیران: [illegible]
تیمار: غصه
سقیم: بیمار
شمن: بت پرست
مسمار: میخ را گویند

ونیک از بسکه معصیت کرده است
هم مگر موجب نجات شود
شاه غازی که چون مآثر دین
همچنان بیکاره است و فتن
تیغ او و وزرهیت تقیید
ای وزیری که صد قدر ترا
تو مطاعی و کاینات مطیع
بر عالی بساط میمونت
بر عقل ترا نه مانه ردا
چرخ انجام امر و نهی نورا
تو سپهری و سروران انجم
گوش ارباب فضل و دانش را
جنبش حشم تو بگاه عتاب
سیل خشم تورا اجل نایل
آن اساس منیة را بانی
آسمان نظم کار گیتی را
شده از بار حادثات غش
آسمان در عتاب و چالاک
در تنش از محن فسرده روان
تا قبیح است نزد اهل خرد
ذکر خلق تو در نشیب و فراز
چه ماه بود که از بام خانه کرد طلوع
بچشم صورت و معنی توان شناسد کرد
مرا ز هر چه در آفاق طبع مستغنی است
عنان سیل توانیم تافتن نشکیب
نظر ز صید غزالان دشت عشق مپوش
اذا اراک یغنی الفؤاد من طرب
چه معجز است ندانم بزلف مفتولت
زمین و هر که بر او خاک مند او مخذول
بود به دعوی آجال حجتی قاطع

فسبت در دل امید نه بهار خوش
از کنه مدحت جهاندارش
تا قیامت بماند آثارش
هر کجا خلق خلد اطوارش
بی تعذیب جان اشرارش

حرف الطاء

تو محیطی و روزگار محاط
آسمان تنگ تر ز سم خیاط
طفل بحث ترا ستاره قماط
جلیت دانی معلم محتاط
تو کلیمی و مهتران اسباط
منیت الامجاد تو قساط
شورش حشر را نهبین اشراط
خط مهر ترا اصل حظ ط
این لباس بلیه را خیاط
از ضمیر تو کرده استنباط
کوثر از نکاه خراط
چون شتر مرغ در شکار غطاط
در دلش از الم گسسته نیاط
شغل و باش شیوه الواط

می ندانم براو چه خواهد رفت
شاه گیتی ستان محمد شاه
رسم امتیاز میان برخاست
دود وی از مطبخ عطای و بست
تا جهانست شاه شاه جهان

قهر تو موجب ملال و محن
پیش عزمت چو خیره از گردون
مهر در جنب رای تو سایه
هست منشور احتشام ترا
خلعتت زیب پیکر حکام
کل من غاب عن حضورک خاب
پیش نطقت حدیث آب خضر
قهر تو پا بزد مرگ هجا
لرزد از سطوت تو پیکر خصم
صاحبا بنده تو قاآنی
کارش از کینه فلک فاسد
دهر هر بار نیش کند تفریط
کارش اینک بسعی تست منوط
بارگاه تو قبله اشراف

باز پرسد عمل چو داد ارش
کاسمان بوسه زد بدر بارش
هر کجا خنجر شرربارش
اینکه گویند چرخ دوارش
باد تا هست آسمان یارش
هست نه خرگه بسیط بساط
مهر تو مایه سرور و نشاط
نزد شاهین چه آید از وطواط
کوه در نزد حلم تو قیراط
آسمان صفحه و نجوم نقاط
خدمتت طوق گردن ضباط
کل من بال عن ولائک شاط
قصه کوه است ذکر مخاط
خشم تو دستیار موت فلاط
چون دل عاصی از حدیث صراط
که کمین چاکرش بود وطواط
چون طبیعت ز جنبش اخلاط
چرخ در خوار نیش کند افراط
زانکه در حکم ملک تست مناط
آستان تو کعبه اشراط
شکر جود تو در ملال و رباط

حرف العین

ولی بعشق تو چون تشنه‌ام بآب ولوع
عنان گریه نیاریم تافتن ز هموع
اذا الجواد فیها عن المهاة تروع
کان حماته بان علی الاراک سجوع
که خاطرم ز پریشانیش بود مجموع
جهان هرچه در و تابنده او ز نبوع
ولیک رشته آمال خصم ازو مقطوع

ترا لبیست چو چشم بخیل تنگ دهان
علاج هرچه در آفاق ممکن است ولی
شمیم عنبر از آن زلف مشک بیز آید
کند دو چشم تو با ما بجای ناز و نیاز
چه شد که فتنه بیدار چشم فتانت
بشکل عقرب جراره است شیرازش
درون عالم امکان وجود کامل او

که گرد از پی تعظیمش آفتاب رکوع
کمال قدرت صانع در انجمن مصنوع
برود و چشم بخیلی نمیکند ز دموع
علاج چشمه چشم علیشو در انبوع
بعنبرین خطش از زلف شد مکر مشموع
بلی ز رست بنا شد عجب خضوع و خشوع
بعهد خسرو آفاق گر قصد رجوع
که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع
چنان غریب نماید که دل درون ضلوع

وطواط — مرغی کوچک
خفاط
ملیته
وطواط
غطاط
هموع — جاری شدن
نبوع — بیرون آمدن
ملسوع — مار و عقرب گزیده

خیال سطوتش ار خصم را بدزد دل
بود بدهر ز هر عصر عصاره ممتنع
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او
سخنوران پس از مدحت خدا و رسول
بکوه قاف بر آر چنان نهم قرار
زبان بوصف تو قاصر چو در بهار
نیاز هست تعریف جود دست ترا
ز هر کرانه بکاخ تو کرده اند نزوع
تو دانی اینکه بزرگان این دیار از شعر
مراد شعر همان منفعت که دهقان را
اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال
مکان سفلی آنرا بود که شام و سحر
غرض بزرم خداوند کاملی بکند
تویی که میکنی از یک نظاره قالح جود
تویی سکندر و جود تو هست آب حیات
ز بهر جود تو زائر و مهمان هفت اقلیم
مرا چو خویش شماری مگر ز غایت لطف
قناعتت پسندیده تر ز اهل هنر
فسم و هنر که کان درین دیار بود
ز بیم دادن فلسی چنان نفور از من
نخست آنکه نوازی مرا و پسندیم
وگر بچشم تو خوارم چو سیم و زر بگذار
عنان بمدح پیمبر گرای قاآنی
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای
بر و موالی و را العیش و نوش ایاب
زهی بمنزلت از فرش برده عرش نو رفع
تویی که خاک تو را آب رحمت مجمع
چو دین احمد مرسل مبانی تو شرع
زهرچه عقل تصور کند فضای تو وسیع
زآستان تو حصنی بهشت سپهر معظم

بحیرتم که چه بر خلق میرود ز توقوع
چنانکه عید ز ایام و جمعه ز اسبوع
بوقت وقعه رود در رود خون ز خشم درو
بنام نامی و نامه را کنند شروع
بحر ز رف مقابل چنان کنم ینبوع
جهان ز عدل تو خرم چو در ربیع ربوع
که خود معترف خود گشته از کمال شیوع
ز هر کنار و بقصر توجسته اند هجوع
چنان مند که زاهد ز فعل نامشروع
بخشک سال ز کشتی مین نامزروع
مرا نگوی که بیصر مرا نگوی هلوع
کند بدو نان بهر دو نان رجوع رجوع
ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع
تویی که میکنی از یک اشاره منح قلوع
همه چو خضر ازو بهره یاب و خود ممنوع
بدر که تو کرامید از بلاد شسوع
که میخواهم از بهر کسب مال ولوع
ولی نه چندان کز جان طمع درو قطع
چنان گشاد که در تاب آفتاب شموع
که عاطلان ولایت نه حاکم مخلوع
در آب و آتش قلبت یقین و بی هموع
که خوار تر شوم از کثرت سئوال قنوع
که آفتاب او تعیان شیح در نقوع
ازو رساله ابداع را نمود شروع
بود مخالف اعراب در دوریح رجوع

زمین ابروی قهرش عدو کند فرار
اگر چه از سخط روزگار و چرخ و سپهر
بصیرتیست مرا ور بچشم سر که براو
بحلم و همت او کوه و کان چنین نمنع
زهی ملک سیری که کمال قوت نفس
چو خصم فاعل کین تو گشت فعل کین
شهان ملک سخن را بحضرت تو نیاز
بزرگوارا دارم طمع که بر هانم
بخاکپای عزیزت هنر چنان خوار است
عجب تر آنکه کسی غیر تویی که نشناسد
نه سفله طبع بود بجز دگی بهر معاش
گهی نه بهر خوش آمد شود دخیل بجبل
پس از سلام ز من باز گو بحضرت او
تویی که دشمن مال خودی ز فرط نوال
بنزد خلق عزیز است زر بنزد تو خوار
نه در دیار تو جز بحر و کان کسی مظلوم
بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی
نه عالمم که مرا مایه ز انتفاع عمل
حدیث فضل نپرسد ز من کس انگونه
کنون یکی ز دو مقصود من [illegible]
بشرط آنکه چو حر بالبشب [illegible]
مرا جایزه ری ده مگر بهمت شاه
شهنشهی که ز زر ذات لطف جود
همیشه تا که مسلم بود که از زره بود
بنای طاعت از شرع او قویم و رشیق

بدان صفت که ز دیدار ماه نو مصروع
سواد دیده وحق مبین او بود منطوع
نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع
که هیچ عذر نباشد در آن خطا مسموع
چه سالکان مجرد گرفته پیشه قنوع
بحکم قاعده کل فاعل مرفوع
جهان بزم هنر را بدانش تو نجوع
عنایت تو ام از کید روزگار خدوع
که مال در کف فیاض و زر بچشم قنوع
قشور را ز لباب و نجیع را ز نجوع
بر آستان گریبان کشد نفیر ز جوع
گهی ز روی تملق کند رکوع و کوع
که ای ز خشم تو کودک بطن مام جرد
ازان بخلق مفیض است و بخویش ممنوع
چو کذب پیش صدوق و خطا بر دو ورع
نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مجموع
بحد خویش بود دهر حسبی مطبوع
نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع
که جا بلیس عذر حریره از مخلوع
بشکر آنکه خدایت بخلق خواست نفوع
که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
سپاه حادثه و جیش غم شود مدفوع
شده است از پی فرخنده ذات او موضوع
طفیل هستی احمد بود اصول و فروع
بساط کفر ز یرغوی من او مرفوع
زمین یمن تو محسود هفت کاخ طبیع
تویی که فیض تو با فرسه مدت منبع
چو شرع حیدر صفدر قواعد تو قوی
زهرچه وهم تخیل کند بنای تو وثیق
که از زمین تو خیزد همی خروش انا الحق

حرف القاف

در ستایش و تعریف رواق منور روضه مطهره امام ثامن السلطان علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثنا و تاریخ سال تعمیر و نگارش آن

ز خاکروب کرد بست سقف کاخ نهم
الدام مظهر بیچون بود بخاک تو مدفون

اسبوع — ایام هفته
ینبوع — چشمه
ربوع — منازل
نجوع — اقرار کردن
خدوع — مکار
نجیع — برگی که مخلوط از زردآب گشته و بشره و بشم
نجوع ولوع — آب صافی نیم
سنجوع — معصیت پیشه
مخلوع — رسم جاهلیت
این بوده است که اگر کسی از کسی این حرکت تحقیق کرده گمراه او را دیگر که نیا و را گرفته عشیره
مقلوع — منزل
نقوع — نقع عبادات

حصانت تو برازصد هزار حصن مشید
چنان نماید سرگشته در فضای گرش
زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
سپهر از شگافد رخسم تجلی نورت
چو بقعه تو که بود بهای که کف خاک
چه کعبه تو که انیک به طوف حرمت
کدام بقعه میمونی ای بنای همایون
توئی که خاک ترا همچو تاج زیب زر
چنانکه هوش بسر فیض با فضای تجلی
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت
زنور بیضه بیضا ربوده فر تو فره
عیون اهل حزد از غبار آستت مکحل
ولی که هست هوا خواه آستان تو با دا
[illegible]

ز رحمت تو برازصد هزار کوه محلق
که در محیط یکی با دبان کشتیه زورق
هزار صاحب و صالی هزار صیاد برو معمق
چنانکه صخره صما شود ز صاعقه مشقق
هزار تخت مرصع هزار تاج مغرق
دمی ز پویه بنا ساید این تکاور ابلق
که از سمو سموات برده قدر تو رونق
فلک نهاده تبارک فرشته جسته مفرق
چنانکه روح تن روح با هوای تو ملصق
شود ز جلوه آن طور چون ... مدقق
فراز طارم امکان نهاده بیت قدر تو
رقاب خلق ابطوق ... تو مطوق
قتیل تیغ ... جریح رمح ...
[illegible]

زبس رفیعی و محکم زبس منیعی و معظم
نبرد ترتبت تو زهست هشت بهشت
چو بر فرود سپهر برین که پرده بنیان
چه قبه تو که گر رفع پایه تو نبودی
چو سده تو که در ساحت تو هست ...
کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون
کدام آیت حجت بساخت شده ...
توئی که چرخ برنجی درین ...
زبهر حفظ فضایت قضا ز روز نخستین
بسر سپهر برین را بود هوای ...
فرود قبه تو ماند این زبرشده خرگه
نبرد گنبد ... گنبد گردون
اگر نه مرکز ... ای بنای مشید
[illegible]

برابی که ... در ثنای تو وافق
بجنب ساحت تو ساحت سپهر مضیق
زمین تو ... هشت طارم ازرق
زمین ... لسان تو ...
اساس شرع منظم امور کفر ...
[illegible]

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

[illegible]

[illegible]

در ستایش امیر کبیر میرزا تقی خان فرماید

[illegible]

مطرب آهنگ عراق آید رود سایه ... | راست بنشین و بخور باده باهنگ عراق
تا ز شمس الامرا کوکب بخم شده دو ... | زهره ام جفت ... گشته ... محاق
دیر گاهیست که از ستمکی و ... | بدل شهد مصفا و بدم ... عاق
تا جدا مانده ام از خدمت درگاه امیر | بخت ننمود به من هیچ نظر از اشفاق
... خواهش او مادی من | دختر طبع مرا ... گر هست ... صداق
... هم آن پرده ... | ... گرم ... استحقاق
خواجه عصر ... | هست دستی که ... نور ... ارزاق
ای که مانند غلامان ... | خدمت ... فلک ... کاهکشان ... اعناق
خوار ارزاق خورد ... | علم از خلق شود ... خلاق
علم در عهد تو مظلوم ... | جود در دور تو ... گردد ...
خرگه جاه ترا دولت و بخت ... | درگه قدر ترا نصرت و فتح ...
خنگ اقبال ترا ... | جیش اجلال ترا ساحت ...
با کف جود تو کالای ... | با دل راد تو بازار سخن ...

لعتم آید که ... از چرخ ... | ز تو ... فلک ... طباق
از پی رزق ... فضل و ... | که ... باید ... یا قبچاق
دفتر نظم ... که مرا بود قدیم | باد ... و ... دوراق
لسکه ... چو طبیبان ... علاج | می بگویم سخن ... همچون ...
بکرهای سخنم ... خاطب ... | عقد ناسبته و ... بکر ...
اعتضاد و ملک و ملک ... | بهتر و ... آفاق
با نسیم ... رطیب | با سموم ... آب ... احراق
هر درختی که ... شاخ ... | به ثنای تو سخنگوی شود ...
زهی ... فلکی ... | قرشتی ... ملکی در اخلاق
غرمت ... کرد ... | زشت ... هنگام سباق
با دل راد تو ایام ... | با کف جود تو آفاق ...
الشی حلم ترا ... | آتش خشم ترا ...

حرف الکاف

در ستایش شاهزاده رضوان آرامگاه فریدون میرزا طاب ثراه گوید

شاهی اندر قفای تو پویان
رنگی داری ای شوخ چو کمپار چنگ
ختنی خط حبشی خال و فرنگی روئی
هر دم از سرمه کنی مردمک چشم سیاه
تو کمر آهوی کشتی و چشمش کندی
زهره زنگ هم از تیر تو گر پاره شد
چشم بند دگر است اینکه قمار از سپهر
وز روی یکرنگ است که در آز صدف
نقش از رنگ بدزدی که بود آئینه
همه سهل است مژگانت بود خنجر
هست بار قیمت و غیبت کرد و آن
بعزم رزم چو بنهادم بر خشن زین خدنگ
چو رود نیل بهک خش من … قبا
لسبان کشتی کش موج سوی …
سرو کاشمری بسته عارت …
چو بال شیر دو گیسو فکنده از بر دو
… شکسته کمر بسته موی آشوب
خطش معنبر و مشکین … ختن
چو دید وید مرا بر نشسته بر کوهی
چو گفت گفت سفر سنگ …
زبسکه در که و شخ سنگ … اکند بر تاب
روان بمزه آید ز ناله بلبل
از آن حنجر بلبل صدای تنگ آید
حکیم خوانی خود را تعقو برین حکمت
دو دشره … همچون … خوشه مروارید
زبسکه موی همی کند و ریخت بر …
مگر ندانی کامسال شهریار جوان
بشارتم رسد از بام و در که قاآنی
چو این شنید طرب کرد و رقص کرد و …
گهر ز جزع یمانی چکاند بار ابار

در ستایش امیر الامرا میرزا نبی خان گوید

ایدریغ از دل سنگت که دل و …
نخستین وی نهم با بخشش یا نیز بنگ
السدایدوست مکن اینهمه مردم آزار
عوض چشم خود از چهره نمودی و …
رنگ سبز است بچشمت چه …
نعبون … دی بر صورت …
از تو … در شکر سرخ نهی …
مانی ار زنده شدی ای تو گرفتی …
چون بود دیش لطرازی … شاشنگ
هست باهستی و دایره امکان تنگ

من تو سر روز از تنگدلی طالب …
مژه و چشم ترا هر که به بیند غافل
چشم از سرمه کنی تیره کف از حنا سرخ
اینک اینک مژگان تو گواه است که تو
رگ سرخی بدو چشم تو گواه دگر است
باور شفیت بیشتر ده ز کج …
گر لبت نیست شکر خیز و بیا چشم
سرو را جامه کنی در بر کافت قدم
سیر میران خداوند بزرگان … بود
تا جهانست خداوند جهان باد …

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه خلد الله ملکه گوید

بکوه و شخ شده از شهر و قربتم …
نگارخانه چین و بهار خانه …
ولی چو نافه چین شکسته ای …
شراب خورده عرق کرده …
رخش منقش و رنگین …
که کرد پیکر او جا به آفرینش تنگ
تو سوده می نشوی که شوی صد فرسنگ
کمان که یکی سم است تیشت قلماسنگ
بتر عطف دار قند ز نکهت شبرنگ
گل دمید ز گلبن …
که کاش بودی عیار شوخ …
ز … که ز رخت … آن …
ابر دم چهره شد از هر گران قابل …
بفرخی و سعادت نشسته اورنگ
بپای بوس ملک …
چنانکه گفتی از می شده است …
شکر ز لعل بدخشی فشاند …

که ناگهان همه از پی رسید موی …
دو گیسویش همه تن حلقه چون کمند قباد
به چشم و انه خالش …
رسید همچو یکی سرخ شیر خشم آلود
معلق از خم برگشته گیسویش …
چو مار گرزه یکی تازیانه اندر مشت
بجار راسم اسب سوده موج …
مگر نه دی شد و آمد بهار و در کهسار
نسیم مشک دمد بوی سبزه و سنبل
سفر کنی بحسن فصل گر خطا و ختن
بگفت این و بخورشید رخت …
چو تار چنگ پر کشید تارها بر …
بگفتم ای … روح و ای خرد …
بهار من رخ شاه است که …
بر آن سرم که بعزم رکاب بوسی شاه
معلقی دو سه زد ذوق ز دکبوتر …
بعشوه گفت مرا هم بر …

ور نه شخص ترا از شاهی ننگ
تو من هر شب از سنگدلی … چنگ
وهمش آید که پلنگی ده برا هو …
پای تا سر همه رنگی چه کنی دیگر رنگ
زده بر تن آن آهو صد تیر خدنگ
که بخون ریزی آن آهو گروی …
تا چه روی تو نماید بهزاران فرسنگ
ور نه دندان بکهربا کهرش …
بس کن ای …
پشت گردون …
شرف مجد … اقبال …
شدم بکوه آن چون تیغ کو …
نشسته من براو چو یکی …
دو دو دو با به اش از طرف …
دو ابر و دیش همه …
هزار فرسخ …
زهر دو زلف و افعی گرفته …
چو مرغ سوخته بالی که …
چو شیر شرزه یکی …
جبال …
زبسکه لاله چو لعل …
صلای عیش … صلصل …
کنند عارف و عامی …
بدان و عقرب …
خمیده از پس آن …
ز دلربائی بر فوج دلبران …
بهشت … ارزد بهار خانه تنگ
ز کهکشان شکم خویش …
چنانکه صیحه زنان و قفا …
مهل بیارس یا نم …

رنگ — کمر چیله
… — بزکوهی
مجدت — بزرگی
جوسنگ — چیزی که بوزن و مقدار جو باشد
ارژنگ — چین و شکنج
قلماسنگ — فلاخن
صلصل — فاخته
پرشید — پریشان گشته
تنگ — نگارخانه
اورنگ — تخت

نوباوه عمر است نبات بکه نرم
زمحت خلف عوج نماید بدراز
در عهد تو شهباز بود مضحکه کبک
تن خوار و روان زار و دل بار از آل …
بری تو و من خاک که باید ساخت
وز زیب زمین و …
جانی تو و من جسم که باد وری …
یا چون شرف عقل که عبار خرد …
یا دالبسرت … گیسوی … شوخ
سالی دو سه قاآنی اگر زنده …
چیست آن اژدها نهاد نهنگ
هم از و دریا ق دست شراب
هم بکابل از و نهیب خروش
هم ولاول از و بخلخ وچین
رنگ مرآت کون او مجاب
گر بخز خنگ دیده …
کسوت جان بگیرد از و شمشیر
جان شیرین زخصم گیرد آن
خسرو راستین حسن شه راد
شیر عرش بچرخ داده شتاب
نال نالش بگوش تا زمای
داده جودش جنبش بخل آب
تن بشوید باب مرگ فرود
خسروا ای زمین معدلت
باتوان تو دست و ران شل
بر یکی اشتری وصد کاموس
ببرها ز ترس ماند هوش
چون تو بیرون خرامی از نهمن
در زمین وخاره خون پیلان
خسروا ای که زهره در بزمت

همشیره مرگست سنان تو بصف جنگ
کش تیغ خون … موج زند تا بشتابنک
وز عدل تو خر خام بود مسخره …
جان تفته و دل کشته …
هست از تو مرا زیب فر و زینت …
گر دیده سرد دوری … زیند …
هست از تو مرا هوش و حواس …
یا چون اثر عشق … آبنگ …
باد الکنت تیغ ز ابروی …
بنغاره بیانی … طعنه بار ز رنگ

تا نیوان و خاره … نزر …
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا
با اینهمه از دور ده چهره توام نور
گر قرب عیان هست ای قرب نهان …
ایجر تو ز من هجرت …
دوستی نزد یک نهانستی و پیدا
تا پیل و رخ و اسب …
احباب تو پیوسته زمین طرب …
در کلک تو زنیکو نه همی نقش نگارد

تا دیوان خار السلی چنگ …
سنبل نگذاشت … ز رنگ
دوراز تو بجانت مرا …
چون مهر که از چرخ بیاقوت …
با قرب نهانم تب عیان …
هم در معنی آنکه تو بصلت …
از انسان که تن …
دار ندکشا کش … در عرصه شطرنگ
اعدای تو همواره قرین کرب …
زودا که زخجلت بدرد پرده …

در ستایش شاهزاده رضوان ودیعه شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

گل زپرش چهره پراژنگ
هم از و در مذاق خصم شرنگ
هم از و مویه در نواحی زنگ
کاه ساز و مقر بکام پلنگ
زنخ و بوچید از ترنگ
کعبه را در کلیسیای فرنگ
پیل از میل و شیر از فرسنگ
بحر ز بید قرار کام نهنگ
لب پر از شکوه وارد از تورنگ
می ندانسته جشن را ز جنگ
بس پراکنده ترز بخت ورنگ
چون ز … بیر خدنگ
ندله کو … بیلتن …
طعنها بر نگارخانه گنگ
چون کنی جای بر چه بر اورنگ
گر شود گوش روز کار از جنگ
هر نهنگی نهان بچرم پلنگ
تیغ الماس گون گرفته بچنگ
چرخ را پر وزن کنی زیرنگ
کوه کانش همی زند بسنگ

هم بزابل از و غریو و غرنگ
هم زلازل از و به تبت و زنگ
خبر بخون عدو بگیرد زنگ
دربه فولطار … غرچنگ
آنکه رود برهنه در صف جنگ
فوج موران در او … تنگ
که خرد را ز ندای او فرهنگ
و قر خرش بخاک داده درنگ
شور شورش …
زده عدلش ز جاج فتنه بسنگ
رخ بپوشد بخاک تیره پشنگ
روی گیتی سرا چه ارژنگ
با سمند تو پای گردون لنگ
بر یکی سند … صد …
نه بتنها ز بیم ماند هنگ
شیر سان بر نشسته بر شبرنگ
روده نیل آوری بیک آهنگ
بنوای طرب زند آهنگ

هم از و ویله در اصفهان دم
گاه از و گذر تبارک شیر
گردن شیر تاب از پیکار
جامی دین چنانکه یار دساخت
از شرر بارقش گریز بهشت
سکنش … خسرو آری
آنکه از فرط عدل او شاهین
فرق ناکرده بزم را از رزم
سطوتش او گنبد ثریا را
چون برد دست بگرز گران
مدحت آرد بهجران دارا
ملک را از نگار رفت تو
چون نهی پای در چه ورمیدان
روز کین کز خروش شیدف تو
هر شیر بر عیان بگو هر دیو
سفته یاقوت را بر وارید
خاک را لعل سازی از الماس
عقل اگر با تو لاف فهم زند

زراغنگ — زمین ریگزار
رنگ — محنت و آزار
ارژنگ — نگارخانه مانی
شبرنگ — زهر
غرنگ — صدائی که … گریه …
تنگ — نگارخانه
تورنگ — خروس صحرائی
فرود — …
شنقت — …

فرخجسته
مبارک و همایون

ز معتمش بهنرها بدیت که بند برد
وگر خدنگ و کمان‌ها ز دشمن آهنگ
چو درع خواهد ها زلفکان فش زره
وگر کمند و کمان‌ها ز دشمن بر روی الف
که فرخجسته بابا دشاه جم اورنگ
جهانگشای بو النصر ناصر الدین شاه
سریر دولت و اکلیل مجد و تاج سخا
نهاد کش عوض مغز عقل و دانش و هوش
ز استقامت عدلش شگفت نی که ز بیم
کمال فضل و هنر را کلام او برهان
زهی و بانو دی بخت ترا خرد تعویذ
نه یک نهال چو قد تو رسته در فردوس
چو قلب شیع روحی چو روح مظهر عقل
ز پاس عدل تو شاهین بظهر کرم
چو آفتاب شهاب فلکی اوج سپهر
از آنکه زین سمند ترا از آن سازند
ز نعل سبابه موبی و کوه آهن پوش
ز زخم تیر شود طاس چرخ پالاد آن
بر اسب چون کوئی سوار مومن است
رخ ستاره مجدر کنی ز نوک سهام
مجمرا زمی شکستی درخ زخشم و غبار
تو ماه چارده بودی شانزده ماهت
چو نعمت تو توانی از آن بکر رشد
ز آستان جلال تو هر که گوشه گرفت
ایر خشتی و نوردمی ای که تیز بال
در طبع سیرتست سبکباری نسیم
که مغز که بدرستی بجهد کار و خنک
شتاب می مغز باد مشوش کن از سر
ز اصطبل طبل عزم فرو کوب و شو برون
تا چند خورد باید اندوه آب و نان

نارنگ
نارنج

ارغنده
خشم آلوده و غضبناک

کلنگ
پرنده کبود رنگ

هرنگ

کرگنگ

شبرنگ
نام اسب سیاوش سیاه

رنگ
بز کوهی

ترا به بندگی خویش شاه با فرهنگ
ز ابر و انشکان آید و رم ز شر ره جنگ
چو تیر خواهد با مژه کان فش خدنگ
کمان شکین تو زم کمند غالیه رنگ

بلعبت گیسو چوگان کنم زنخدان گوی
ورش بهاست که تو زنگ و کنگ صید کنید
همش ز حلقه چشمان کاب داشوم
وگر بنظم در خاطرش نباید میل

مطلع ثانی

که ساخت گوش کوش سپهر برز غرنگ
پناه دین کنف عدل افسر اورنگ
بپیکر شرم الوستفی و شوکت سنگ
فرو گشند شکم نهنگها خورد جنگ
لغات دانش دین ایمان او هنگ
زهی ترا زوی عمر ترا ابد پاسنگ
نه یک مثال چو روی تو بوده در ارژنگ
چو عقل مصدر هوش و هوش مرجع هنر
ز پرخویش کند سایه بان بفرق کلنگ
بخصم چونکه خدنگ افکنی ز پشت سمند
بشاخ طوبی بار و بشه چوب خدنگ
زگرد گردان خورشید و ماه آهن رنگ
ببال مرگ نهد خصم خام پالاهنگ
اگر عدو تیغ اکوان بود اگر ارژنگ
دل رخ ماند مشبک کنی ز نیش تفنگ
شمر از پی زرست و دست تا بزنگ
کری تیغ چون تیغ زره قاسم شده خنگ
که بحضور توام بود این قافیه اهنگ

امان عالم و حرز جهان و جوشن جان
برنده رگ شریان قسه در که صلح
بفرق او ز شعف قص میکند پر
اگر نه از پی تعظیم جاه او بودی
کر آب و امنه از آتش آفریده شدی
گسست بوهم نکنجد از آنکه ممکن نیست
ز سهم تیر تو از غنده شیر خون گرید
ز شرم روی تو در آسمان نتابد ماه
شب سیاه تو شبرنگ اگر سوار شوی
ز موی شهپر جبرئیل خارش باید
بروز کینه که از گرد اسب خون سیاه
ز خون زهره کردان کند زمین باشد
شهان ز سهم وزیر تو پیل پرخ تابد
چو تیغ برکف بر رخش شوی گوئی
ز نقش نعل سم اسب پیل پیکر تو
شها به آذربیجان تو تا شدی رخت
کنون که آمدی آمدم بحضرت تو
هماره تا نبود گوشه گیر درنی نام

چو شه ببازی چوگان و گو کند آهنگ
ز من بقهقهه کبکم بجلوه چون ترنگ
که با مجره عنان و عنان ماه تنگ
نوای حت وسر کنم بدین آهنگ
خدیو ملک ستان شهریار با فرهنگ
مثال قدرت تمثال جوشن معنی
درنده دل شیران شرزه در صف جنگ
بپایه هرش و شرف بوسه بر سر اورنگ
چو جوست استغنا دی آسمان
نه آن زلال مکدر شدی
که کوه قاف بگنجد بکفه نارنگ
به بیشه گاه از آن بیشه رسته چوب خدنگ
ز پاس عدل تو در کاروان تبار لدرنگ
ز عکس روی تو کلکون شود دهی شبرنگ
مصوری که زند صورت تو ابر ارژنگ
شود کمیت سیاه و شود کبود کرنگ
کمان بری بهم آمیختند باده و بنگ
تبار زی اسب بگیر دستی پیاده
نشسته شیر بی اژدها نهنگ
زمین نرم شود خانه خانه چون سرهنگ
چو دود و آذربیجان شدم زمحنت و رنگ
ببزم عشرت من زهره برکشد آهنگ
همیشه تا نبود باده خوار طالب بنگ
چه باده باده و حشمش ز خون عقیق رنگ
گر دود ماتم بی قی از انجمه خیال
در جیب نعل بست بست تا شمال
تا تازی رحیل کوهان نهم رحال
سم برفشان و ناف سمک رای مال
کاید ون مرا بفارس اقامت بود محال
کم عجلة ینال بها المرء لاینال

حرف اللام

در ستایش شاهزاده رضوان وساده فریدون میرزا

که در هوا پری عیسی پر و بال
بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال
تا زاب دیده گرد فرو شوئیم ز نال
تا چند برد باید تیمار عم و خال

تا کی هوای خور آخر برون خرام
دم بر فراز و منزلت ایکی کوب
ای جیب برق به بیچاره عراق
لا تر حلن بالملک التحیل واعجلن

بود مبارک سر عید خاصه عید صیام
محقی که ضمیرش بحرم حبس نحو
رسیده است بجائی نمود قدرت او
نگاه هیبت او قسر بدکان مدرا
هر آنچه از دو لب پاک او برون آمد
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید
کنون بانکه سر آیم حدیث قصه دوش
تو دانی آنکه بود عید و خواجه در شعرا
بخنده گفت بلی و نهت نشتر غم
زدی ربازو نا تمام و حمت تو
بخشم آن چه قصیده است و چیست مطلع او
نگاه بام که خورشید چرخ آینه فام
و آمد از درم آن گلعذار و زرخ و زلف
گسسته رشته که هر که این برات سخن
نهاده از مو بر گردن ستاره کمند
بجلوه سروی لیکن چه سرو سرو سهی
گشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی
شد اتحاد مرا و چنانکه دید اول
دو جان میان دو پیکر ولی ز یکرنگی
درون جامه و بیرون ز جامه آن گونه
دو جسم گشت ز یک جسم هر دو گشت یکی
چو کار عشق بدینجا رسیده و انتیم
شدیم سالک راهی که در مسالک آن
شدیم تا بمقامی که وهم کردن کرد
بزیر پایه ممکنات را دیدیم
وز آن سپس چو کسی کردن جام و ساغر
چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف
نه چاره که یکی جسم را جهان دو اسم
نه واجبست و نه ممکن و زین وحدت بود
بعرش دوش کجه سود پاکه عرش مجید

بنوبت تف اسلام بار و ز قیام
هر ضایر اطفال دیده در ارحام
که جا کند عوض مغز مرده در اجسام
روان و جسم بر اید بجای خویش سیام
چنان بود که بدو کرده کردگار الهام
چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام
در از زمان که بپردم بدست عقل زمام
بره مرح بهر عید خاصه عید صیام
و لیک مشتی از آن زنجیش جمام
بی عامی او سبکه نکرد اقدام
به وزن دار دو اورا روی و رادف کدام

مجسته خواجه ایام حاجی آقاسی
بداد خانه او چشم جود ز شکر
زامن عهدش آهوی بکام چرا
بساط جود بدانگونه بسش گسترد
سلام دو نفرین کف کردگار بست
ثنای او نبود حد ما که نشنا سند
بعقل گفتم کای اولین نتیجه عشق
مرا که آتش دل مرده زآب کید حسود
ولی بدفتر شعر قصیده ایست بدیع
بسوی خواجه چه باشد گرش نظم کنی
بگفت بر نمط این قصیده است درست

که بسته دی و جود است مقتدای انام
سطور نامه او نسخ فضل بالتمام
ز ناله بار بماند و دیده صبر زمام
که منقبض نشود غرق بحر سیم و لئام
سخن چو هست بحی چو دعا چه نفرین
مقام روح قدس با عوام کالانعام
که داد پای سخن را است گفت تو لگام
حدیث نخچه چسان خبر از فرنجه خام
اگر گرفته بدیع رسول و آل کرام
که شد نقایض ممد خواجه تمام
بخجه مطلعش بنای ادب جام

مطلع ثانی

ستیزه طلعت خورشید از طلعت شام
فشانده خرمن شب را برای برات کلام
کشیده ابروه برروی آفتاب حسام
بچهره ماهی اما چه ماه ماه تمام
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
دورا یکی ز یکی را دو عکس شهرت عام
بطرز نوری کو راست در دو دیده مقام
که تا شود چو کل رنگ در بلورین جام
چو آن دو حرف که در یکدگر کنند ادغام
که چیستیم و چه بودیم و کیستیم و کدام
نبود زحمت رفتار و رنج اقدام
همه ایر و پایه فرو تر گرفته بود مقام
گرفته مرکب آن بگزی آرام
کند نظاره که خورشید رفته زیر غمام
درون پرده زنی پرده کی شامل عام
نه چاره که یکی شخص را دو چاره نام
گزیده و احد سبابه را از این ابهام
هزار مرتبه اش چهره سود بر اقدام

نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره
زخرع کشته باخبر کاین مرا غمزه
نکنده طرح سلامت کاین مرا محو
غرض چو آمد بر من سلام کرد و نشست
نیاز و ناز من و او یک عبارت گشت
شعر مرد یک چشم مرد و در یک چشم
دو تن میان و کسوت ولی جالب لطیف
نه جزو کند گرو نه جدا ز یکدیگر
دل من و دل او دین هم شدند چنانکه
پس از حقیقت عرفان نفس هر دو زدیم
نه خوف بهر نفس شوم اماره
نخست بهر کسی که فراز قله قاف
چو کام بخشی آن زان سو نهاد یک نظر
بزیر پرده بسبحین الف حضرت قدس
چاره ره تر یا ز مسوی پرده بی پرده
نخست احمد مرسل که ذات قدس او
دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر
بر آن جسم که براو سود آنچنین کس دست

زدوده آینه روزگار ز زنگ ظلام
نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام
ز لعل کشته شکر ریز کاین مرا دشنام
نموده شور قیامت کاین مرا قیام
سرود نشن چه بجا آمد ای علیک سلام
بر آن صفت که یک لفظ معنی بسیار
بدان صفت که دو نغز اندر یک بادام
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام
چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
که سنگ شیشه شود پاک از نجسه رنگ
ز راه عقل بمعراج خود پرستی کام
نه هم بهتر بیش طبع دون ناقص جام
بچشم ما پسند بسیط خاک تمام
نظر حجاب نظر گشت و کام مانع کام
هزار پرده ز هر پرده بسته بر الهام
پرده داری پروردگار کرده قیام
میان واجب و ممکن گزیده است مقام
عروج یافته زبهر شکستن اصنام
گرد دست خوشیش خوانده دور علام

ضرغام
بمعنی شیر

رخام
سنگ

زمام
عنان

فام
رنگ

رخام
سنگ سفید

غمام
ابر

زجاجه
شیشه

این عقیده اگر بت پرست ساید تحجیر / بکیش من که برو نار دوزخ است حرام
سوم بتول که از دور باشش عصمت او / بسوی مدحت او ره نسپرد اوهام
دگر شبیر و شبر که کمال قرب بحق / نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام
دگر علی که بمنبها کشد شفاعت او / بدوش طاعت خود بار سیئات انام
دگر محمد باقر که بهر روان و تنش / رموز علم و عمل کرد آشکارا اعلام
دگر امام ششم جعفر آنکه ثابت و کشود / بصدق و زهد در کعبه و بیت الحرام
دگر کلیم بحق موسی آنکه طور دلش / پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام
دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست / چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش کام
دگر تقی که زمین صلاح و تقوی او / نمانده در همه آفاق اسمی از آثام
دگر نقی که زبس واسع است رحمت او / طمع ببهشتی جاوید بسته اند اعدام
دگر شهنشه دین عسکری که عسکر او / فرشتگان همه بودند در قعود و قیام
دگر ذخیره هستی محمد بن حسن / که هرچه هست بدو قامت آن بقیام
بزرگوار خدایا بدین چهارده تن / که چار رکن قوامند و هفت عضو عظام
کنار دوزخ سوزنده را بقاطلک / خلیل وار بکن روز حشر برد و سلام
گر این قصیده بخوانند بر عظام رمیم / برند سجده و گویند از پی اعظام
درین قصیده قوافی مکرر است ولی / بهست لفظ مکرر ز نامکرر خام

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام / هرکس صنمی دارد و گلچهره و گلندام
هر شام کشد تنگ در آغوشش تا صبح / هر صبح زند چنگ بگیسوش تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم / یارب چکنم کاش منیز ادمرا نام
وانند حسودان که من از رشک بجوشم / هرگه دلارام شود باده گری رام
آیند و برآیند ز دل آهی و گویند / کایا خبرت هست ز بد عهدی ایام
آن ترک خطا را که زنامی نکند یاد / وان ماه ختن را که زنامی نبرد نام
دوشینه یکی مردک قلاش بیوسید / بوسی که از آن پسر زرگر گشته و بام
وین تیز عجبتر که فلان شوخ زباده / مخمور شد و بر خاک نهاد آن رخ گلفام
پاشیده شد از زلفش در هر طرفی مشک / گسترده شد از جعدش در هر طرفی دام
رخشان دو رخش همچو پر از زر بزرگی / رنگین دو لبش همچو پر از باده دو جام
مجلس همه چون ابن طفال بخورند / از خشم و لبش پر شده از پسته بادام
او خفت و حریفان بکنارش بخسبند / آغاز توان یافت که چون بود سرانجام
چون من شنوم اینهمه انجام بجوشم / وز خشم مرا تیغ زند موی بر اندام
نه قوت و زوری که برزم همه را خون / نه آب و توانی که بدزدم همه را کام
آوخ که شدم پیر به هنگام جوانی / از هجر جوانان جفا پیشه خودکام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل / نه حاصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه بدندان نگزم لب / دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع نبود غیر من از یار به بوسه / چون نیست که من جز نیم از دوست بدشنام
نه بیت مرا طلعت زیبا که نگاری / در بزم من از سیل طبیعت بنهد کام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی / با لاله رخی ساده شوم رام بابرام
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب / نه سلیه ورم تا که زر و سیم کنم دام
یک چاره همیدانم و آن چاره همین است / کاشب نزنم چشم بهم تا که شب شام
مدحی بسرایم و فنز اگه بار / خوانم بر داور جهان داور اسلام
محجاه محمد شه غازی که سهمش / سهراب گر از زد صف جنگ چو دژم
تفخر ملک آن بس که برد اورا تعظیم / مدح ملک آنکس که کند اورا اکرام
از عیب هنر آرد و همت اعجاز / از غیب خبر دارد و بی زحمت الهام
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاهین / وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چه در هند و چه در چین / مدح تو سرایند چه از مصر و چه در شام
رخت ظفر انجاست که بخت تو نهد رخت / سلک گهر انجاست که کلک تو نهد کام
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز / مهمان تو هستند بیکبار دو دام
تشنگی که دریا زند موج ازین پس / از بس که جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام گر از رنج کف پای تو سودند / گر فخر زمانه که خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جوید / تا حشر همه رامش جان خیزد از آلام
اجسام اگر از پرتو قدر تو جوشید / والاتر از ارواح بود پایه اجسام
اقلام نگرانند مدیح تو نگارند / هرگز نبود فاید در فطرت اقلام
انعام ز کر پیکر خصم تو کند آز / بیهوده نماید بنظر خلعت اسقام
اجرام ز امر تو گر خلق نشدستند / ورنه چه بود اینهمه تاثیر در اجرام
اوهام بعزم تو گر جنبک ز دو شنید / ورنه چه بود اینهمه تعجیل در اوهام
اعدام مگر سیرت خصم تو گرفتند / کاندر دو جهان هیچ اثر نیست ز اعدام
چون نیزه تو روید از آجام همه / تب وار در از ین روی تن شیر در آجام
گر مقسم ارزاق کسان جود تو بودی / درویش و غنی را همه یکسان پی انعام
اجرام فلک با تو همه متفق هستند / هر روز که عزم تو بکاری کند اقدام

بارزه
آثام: جمع اثم، گناه
فام
غنودن: خوابیدن
آجام: بیشه

افراد جهان سربسر از فر تو نوشند / هر وقت که رای تو بر آزی ورد اعلام
تا از ادب و جاه تو خاموش نشیند / برداشت قضا قوت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو گرایند / بگذاشت قدر قوت رفتار ز اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه / پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
چرخ است کمان تو از نیروی تو خم / ز رفعت عطای تو از نیروی بود عام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید / ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
قاآنی اگر مدح تو تا حشر نگارد / هرگز نرسد دفتر مدح تو باتمام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر فصاد / تا موج زند از نم خون شیشه حجام
چون نشتر فصاد تن خصم ترا موی / چون شیشه حجام بکف خصم ترا جام

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه غازی خلدالله ملکه

پی نظاره فرخ هلال عید صیام / شدیم دوش من و ماه من بگوشه بام
فراز بام فرازنده قد موزونش / درخت طوبی گفتی ببدره کرده مقام
چو نور ماه که تابد ز پشت ابر سفید / ز پشت جامه عیانش سپیدی اندام
دو تازه خدش زیر دو زلف غالیه بو / دو تیره خالش زیر دو جعد غالیه فام
دو لاله زیر دو سنبل دو روز زیر دو شب / دو نور زیر دو ظلمت دو دانه زیر دو دام
دو نافه زیر دو عنبر دو نقطه زیر دو جیم / دو جبه زیر دو خرمن دو دانه زیر دو دام
بگوش گفتمش ای جمال خویش بپوش / ز بهر آنکه ببینند چهره تو عوام
رخ تو ماه دو هفته است گرچه بند بش / کمان برند که یک نیمه رفته ماه صیام
چو صبحگاه شود جملگی بعادت خویش / شوند جمع و شهادت دهند نزد امام
بخنده گفت تو چی بینی هلال را گفتم / هلال را چکنم با وجود ماه تمام
پس از دو ابروی تو گر هلال را نگرم / بشبهه افتم گر این سه ماه عید کدام
چو این بگفتم پنهان بزیر لب دیدم / که زهره نیز کم از مهر بید بدو دشنام
که این ملیک گوئی بپیر شعرات / که معجزات سخن میشود بدو الهام
سخن دراز چه رانم که خور نشست بکوه / چو زر و شیری غرمان که در شود بکنام
بچرخ بر زبر ماه نو نمود شفق / چو سرخ می که زند موج و ریزد از لب جام
هلال دید مهم و انامل مخضوب / همی نهاد دو فندق فراز دو بادام
سئوال کرد که اینماه در چه باید دید / چه واردات ز غیب آب ز رسول پیام
بخشش که بنی گفت هر که برکف دست / چو پسندانیمه نیکو رو و بر ایام
بگفت پس بکف دست شاه باید دید / که قبض و بسط قضا را بدست تست زمام
یگانه خسرو منصور ناصرالدین شاه / که چار رکن جهان را بعدل اوست قوام
رهین خدمت او بنده در زمین ایران / مطیع حضرت او بنده بر فلک اجرام
شهی که از پی تعظیم خم شود گاه / بهر کجا که کند رات رایت اسلام
ببرد ز زال زر از زخم گرز او زلزال / بمغز سام یل از سهم تیغ او سرسام
زهی بنان تو در بزم ابر گوهر ریز / زهی سنان تو در رزم برق خون آشام
بقای خصم تو شاید کش نباشد صبح / جمال بخت تو صبحی است کش نباشد شام
برنگ شاخ بقم گشته جسم حاسد تو / زبسکه خون دل دشمن از عرق چکد ز مسام
اگر نه نوک سنان تو خون و مغز عدو است / چو مغز و خون رود از دشمنش چه در عروق عظام
بلارک تو پسر عم ذوالفقار علی است / که چون کشیده شود تیغ بر رود ز نیام
چو گاهواره شب و روز چرخ از آن جنبد / ز طفل بخت تو گیرد در جنبشش آرام
محیط دایره آفرینشی زانرو ی / ترا زمانه نه آغاز دیده نه انجام
کفاف جود تو سستی به شخص عدم / عفاف عدل تو سستی برد ز طبع مدام
جنین بر درز نبروت دوباره نطفه شود / دمان ز پشت پدر پوید از مشیمه مام
ز نظم عدل تو نبود عجب که مروارید / کشد طپانچه عشقش اندر صدف بسلک نظام
زبانگ کوس تو گوش زمانه است اصم / ز بوی خلق تو مغز فرشتگان زکام
همیشه تا که توان ارتفاع شمس شناخت / ز نصب شاخص و ضل اصابع ایام
جهان ز فیض بود آفتاب دولت تو / که خیره ماند در ارتفاع اوداوام
بود بجوهر شمشیر تو قیام ظفر / همیشه تا که عرض را بجوهر است قیام

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان رحمه الله

پی نظاره فرخ هلال عید صیام / هلال ابروی من دوش شد ز لب بام
چو دیده دو سر انگشت بر دو چشم نهاد / بدان نمط که دو فندق نهی بر دو بادام
بمن ز گوشه ابرو هلال را بنمود / بیافتم که از آن هر دو ماه عید کدام
چو در رخش نگرستم شکفتم آمد ز آنک / کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
غرض چو دیده عید را بگوشه چشم / اشاره کرد که برخیز و باده در بن جام
از آن شراب که چون شیر خورده مزج شود / ز عکس او همه نهای زرده در آجام
بسر چه عوض مغز تا رسید و لب / بدل دو دو بدل روح اچکید بکام
هنوز ناشده در جام بسکه هست لطیف / همه ببرد همراه بوی خود بمشام
هنوز ناشده از شیشه در درون قدح / چو خون مغز جهد تند در عروق عظام
ز جای جستم و آوردمش از آن باده / که عکس او در و دیوار را کند گلفام
چو خورد یک دو سه پیمانه زان حرارت می / دو چشم تیغ زنش شد دو ترک خون آشام

غرمان: غضبناک
کنام: بیشه شیر
انامل: انگشتان
بلارک: شمشیر
زمام: مهار
ستیهم: بیهوده
صمصم
آجام: بیشان

بخشم گفت چرا می نمیخوری کشم / من از دو چشم تو مستم مدام مست مدام
بپیش شاه چشم تو می چه تاب آرد / باشکبوس کشانی چه در فتد رهام
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند / که با تجلی یزدان پرستش اصنام
کسی که مست شد امروز از دو نرگس تو / بهوش باز نیاید مگر بروز قیام
نهفته رنگ ز رنگ بزیر لب خنده / چنانکه گفتی رنگش ز گل دهد پیغام
بعشوه گفت که ای کج شکف صیادی / که پخته پخته بری دل ز تنگ چشمان خام
بهار اگر بگل و لاله رنگ و بوی تو / نوای بهار منبر رنگ و بو دهی بکلام
سزد گزین دم یا نفخ صور اسرافیل / ز رشک کلک تو کتاب بشکنند اقلام
من و تو گرچه بانگیز می نه محتاجیم / که بیمدام همان مست الفتیم مدام
ولی چو باده چنان مرد را بهوش کند / که می نداند کاغاز چیست یا انجام
نه هیچ بالد از مدح نافدان بصیر / نه هیچ نالد از قدح ناکسان لئام
چو نور مهر درخشان شقاوتی بخشد / گرش بصف نعال است یا بصدر مقام
اگر ز خاک شود تا بهار فیض ازل / ازو دماند گلهای تازه از ابسام
شراب خوردن و بیخود شدن از آن خوشتر / که آب نوشی و در راه دین کنی اقدام
شراب را چو بری نام میتوان دانست / که هست آب شرانگیز هم بشرع حرام
که آب نیل که بر سبطیان حلال نمود / حرام بود بر قبطیان نافرجام
نه در مصاف حسین تیغ آبدار اولی است / ز آب در گلوی کافران کنون دشنام
نه سگ گزیده گرش آب پیش چشم نهی / چنان ز هول بلرزد که روبه از ضرغام
شراب اگر نکند شر پس حلال بر است / ز آب برکه و باران ز شیر دایه و مام
شراب اگر نکند شر بود مباح از آنک / مدام پخته ازو دیده اند عشرت خام
حلال هست می اما ز آسوده خواهش / حرام هست می اما بکور دیده عوام
شراب با تو همان میکند که روح بتن / نه روح هر چه قوی تر قوی تر است اندام
بخور شراب و مده نقد حال خویش ز دست / که دلنشین تر ازین نیست او قد ایام
شهی نشسته چو پیکرش نور یزدانی / فراز تخت و ملوکش غلام و ملک بکام
نعیم هر دو جهانش بکام دل حاصل / زمین طاعت صدر همین امیر نظام
قوام عالم و تاریخ آفرینش جود / که آفرینش عالم بدو گرفت قوام
کتاب حکمت و دیباچه صحیفه فیض / جمال دین الهی بازوی ملت اسلام
سپهر مجد و علی میرزا آقاخان / امور کشور و لشکر بدو گرفته قوام
درنگ حزمش بخشیده تخت را جنبش / شتاب عزمش افزوده فلک را آرام
نهایتش نه ده سرپنجه با قضا و قدر / سیاستش نهد اشکنجه بر صدور عظام
ببزم او نتوان رفت بی رکوع و سجود / ثنای او نتوان گفت بی درود و سلام
بدان رسیده که اندیشه جو نشود در مغز / ز شرم آنکه بمدحش چنان کنند اقدام
چنان ارادت شاهش دویده اندر پی / که خون و مغز همه خلق در عروق و عظام
زهی ز هیبت تو جسم چرخ را رعشه / همی ز سطوت تو مغز مرگ را سرسام
بنقل سبحه اگر رود برون آید / بیک اشاره سبابه تو از ابهام
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را / بجای موی همه مشک روید از اندام
بهر که سایه خورشید همت تو فتد / همه ستاره فشاند بجای خوی ز مسام
بیمن رای رزین تو پس عجب نبود / که کودکان همه بالغ شوند در ارحام
بعقل دیده او نام اگر کنی خیره / نجوم توسن اجرام را نمائی رام
گهر فشانی یکروزه تو بیشتر است / ز هر چه قطره که تا حشر میچکد ز غمام
نهاده فایض نعمت بپای حکم رسن / نموده رایض امرت بفرقها لجام
خدایگانا آب زلال مستغنی است / که تشنگان دل آزرده ابر سدام
همین بس است که سیراب میکند همه را / اگر سکندر رومست اگر قلندر جام
ز فیض خویش سپاس و ثنا طمع دارد / گر این سپاس پس او را که هست حق طعام
بپیش رحمت عامش شقاوتی نکند / بکام تشنه لبان گرد حسرت و دشنام
هزار بار گرش تشنه مدح و قدح کند / نه کم کنند نه فزاید ببخشش و انعام
بقدر تشنگی هر کسی فشاند فیض / اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
کنون تو آبی و ما تشنه لب ببخش و ببین / بقدر حاجت ما والسلام و الاکرام
چو در اجابت مسئول جود تو دارد / هزار بار فزون و شرر سائلان ابرام
بیان صورت حال آنقدر مرا کافی است / کنون تو دانی و روزی دهنده دد و دام
بهر چه ز روی مقسوم هست خوشنودم / ز دل بپرس که از وجسان نهاد اقسام
ز حکم بار خدائی عنان نخواهم تافت / بحکم آنکه بر آن نسخه جاریست احکام
هزار بار کرم قهر بر بریز کند / زبان رقت نگشایم باز در اعلام
چو او پسندد دیگر چرا دهم عرض / چو او بداند دیگر چرا کنم اعلام
خدا بجود تو ارزاق ما حوالت کرد / وگرنه بر توجه شاه بود رنج انام
چنان کریم و رحیمی که می ندانند است / ز شوهر و پدر خود ارامل و ایتام
قضا عنان کشش خلقت سوی رحمت تو / وگرنه اینهمه گستاخ هم نبند عوام
سخن چو عمر تو خوشتر اگر دراز کشد / که خوش فتد بر حق از کلیم طول کلام
همیشه تا چو دو معنی ز یک سخن خیزد / سخنوران ملمع کنند نام ابهام
زبان هر که چو نشتر ترا بیازارد / دلش پر از خون باد چو شیشه حجام

رتام — سبطی — قبطی — اشکنجه — غمام — ارامل

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

خیز ای غلام تا زنی بربط نوا زنیم / آذرنگ جم بکوه باد صبا زنیم
هم نفس را ز محبس محنت برون کشیم / هم بخت را بدعوت شادی صلا زنیم
بهر پذیره روی بدشت آوریم و دست / اندر عنان توسن صدر الوری زنیم
زان مژده که بخت دهد از قدوم او / ما نیز همچو کوه دمادم صدا زنیم
سائیم سر بپایش وانگه ز روی فخر / بر تاج زرنگار فلک پشت پا زنیم
هر چند ماه روزه و هنگام زاهد است / با تیغ کین بتارک روی و ریا زنیم
هر جا که شاهدی چو نودش ببر کشیم / هر جا که زاهدی چو جهودش قفا زنیم
تا هر کسی مجله نگارد بکفر ما / در هر محله ساغر می بر ملا زنیم
از شادی قدوم خداوند می خوریم / پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او / دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
صدری که با ولایش کوبی بجنبیم / کام ار بکام شیر و دم اژدها زنیم
بابی ز فضل او نگشاید بروی عقل / تا روز حشر گر دم مدح و ثنا زنیم
گشتند وهم و دانش و فکرت پی همم / ماییم آن گروه که لاف از دهی زنیم
ما واقفان راز جهانیم از آن قبل / بر اوج عرش خرگه مجد و بها زنیم
تا بر دو پی بحضرت دستور روزگار / دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
رفتند تا بعرش و ندیدند زو نشان / کشفند کام بیهده چندین چرا زنیم
بیرون ز عرش جانی پس جای او کجاست / یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
ما را خدایگانا بود از تو شکوه ها / میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
همدری تو عرضه نمائیم نزد خلق / وان داستان مجلس شاه و گدا زنیم
خالی نیافتیم دلی را ز مهر تو / تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
آری قضا چو دم نزند بر رضای تو / ما کیستیم تا نفسی جز رضا زنیم
جز آنکه سر بچاه ملامت فرو بریم / حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم
ز افراط شکوه من از جناب تو / حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم
تشریف فارس را که نوشتی بنام ما / بر خلف وعده شاید اگر مرحبا زنیم
باری چو از تو جز بتو نتوان گریختن / خود چاره نیست جز که در التجا زنیم
کشتی شکسته باد مخالف کنار دور / تز مردی است پنجه که با ناخدا زنیم
ما و صیام و ست خجل از پارسای / ز رندی است طعنه که بر پارسا زنیم
در عهد چون تو صدری انصاف داده است / تا ما قدم بمدرسه بر بوریا زنیم
با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین / هر روز با شتابدل ناشتا زنیم
بسیار نادر است که در عهد چون تویی / ما دم بشکوه از سخن ناروا زنیم
زان جانور که طعمه او جسم آدمی است / هر شب ز خشم جامه جان را قبا زنیم
چون مطربی که زخمه بچنگ و تار نمی / ناخن بجای زخمه بچشت دو تا زنیم
بر تن زنیم زخمه و در پرده های جان / چندین نوا ز سوز دل بینوا زنیم
مردم زنند زخمه بچنگ ای عجب که ما / از چنگ زخمه بر تن مستلا زنیم
تن را از بس که زخمه چنگ آورد بجوش / هر دم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم
بر خارزیان قل و براغیث خویش را / همچون مغل بلشکر چین و خطا زنیم
زان رشک ریزها که چو خشخاش در تنهاست / خاک ستم بدیده نوم و کری زنیم
خشخاش پیره دار وی خواب است و ما بدان / از کوی خواب خرگه راحت جدا زنیم
خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزند / زانسان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم
خشخاش اگر تو گوئی کافیون همیشه / از عیش تلخ طعنه بر افیون بلا زنیم
شب تا بصبح همچو مریدان بایزید / ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم
از فرقت برنج بر نجیم این مثل / کز نوش بوسه بر قدم لوبیا زنیم
خاکستری که مطبخ ما کوه دشت از آن / چندان نه کش بر آینه بهر جلا زنیم
نه کیمیا گریم که تا کوره و دمی / در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم
نه سیمیا نگار که با مشک و زعفران / چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم
نه لیمیا طراز که اسرار قاسمی / سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم
نه چون مخنثان بود آن طاقت و توان / تا هر نسیم دامن خود بر قفا زنیم
نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم / پس چون خران قدم بره روستا زنیم
ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش / هر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم
داریم زنده نام کسان را بمدح خویش / از بس که کوس مدحتشان جابجا زنیم
یا چند اگر بمدح و ثنا ایدیم / واویلتا اگر در قدح و بجا زنیم
در عهد چون تونی نه عجب باشد از قدری / بر بام هفت گنبد گردون لوا زنیم
تو فرودین دنی و ما آن ضعیف شاخ / کرباد فرودین و دم نشو و نما زنیم
ما سیم و زر بهره شعر و شهرت شدیم / ساز بدایع تو بچندین نوا زنیم
القصه زین دو کار یکی باید اختیار / تا دم ز مدحت تو بصدق و صفا زنیم
یا دولتی که باز رهیم از فنا و فقر / یا همتی که بر در فقر و فنا زنیم
اینجمله طیبت است خدایگانا که ما / در بزم نامرادی جام بلا زنیم
برگ و نوای ما همه در بینوائی است / راه مخالف از ره بیاد نوا زنیم
کسب معاش را تو عقل نهی بود / نهی است پیش عشق تو لاف از نهی زنیم

مجله: کاغذ نوشته — نخع — شتا — افیون

عشق است چون سهیل و نبی گم بها سها — با پرتو سهیل چه دم از سها زنیم
ما همچو شمع خرگهی از ریسمان و موم — در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم

در هر کجا که همت ما بر کشد علم — حالی قلم بخط ثواب و خطا زنیم
در هر محل که چهره ما بشکفد چو گل — خار ستم بدیده خوف و رجا زنیم

هر درد را که دوست فرستد بسوی ما — از روی بلا چنیم و بجان دوا زنیم
مردم بی جزا در طاعت زنند و ما — از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم

بر سینه دوستان ز پی عشر و علا نهند — ما دست رد بسینه عشر و علا زنیم
هر کس هلاک نفس و غا را کند دعا — ما پند عا بسینه نفس و غا زنیم

از شعر شعور هنگام بازگشت — فخر که بخیف خوف و منای منی زنیم
الا الله است ملک بقا را خزینه — ما بر خزینه قفل امانت ز لا زنیم

کبر و ریا فکنده بنیروی عشق پا — اعلام فقر در حرم کبریا زنیم
جبریل اگر ببدره با منتهی رسد — ما بار که ببدره منتهی زنیم

دل بد مکن ز طینت قلاشی ها که ما — در عین عصیتیم چه لاف از تزکی زنیم
در راه خصم زینسو کیش قفا نیم — با یاد دوست زانسو کاس قفا زنیم

چندین هزار خرمن طاعت ریع و ریا — چون ما ز نجوی نفسی بسر زنیم
اینده‌ام ببین بر بندگی کار اندم — گر ماورای جان نفسی آشنا زنیم

فلق از لهب و زنخ کرم نهیب و ما — از شوق او بجون جگر دوست و پا زنیم
خود دوزخی بنقد چرا ز آتش خیال — در روح بیگناه و دل بی خطا زنیم

با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل — خود گیت شحنه چون می با دشا زنیم
دل بند او ستاد بدان آل رسول — ما راه روستائی از آن اوستاد زنیم

ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار — چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم
منت خدا را که مظهر رسول و آل — کام شرف تبارک هشتم سما زنیم

ما چون هزار دستان که گلشن سخن — هر دم هزار دستان از مصطفی زنیم
چون در صف بحر نبوت شود نظم — دم از ستایش شه صاحب لوا زنیم

که داستان حیدر کرار سر کنیم — گاهی دم از مجاهده مجتبی زنیم
از چشم آفرینش صد جوی خون ز دل — هر که چو نی نوای شه نینوا زنیم

گاه از شهید کرب و بلا داستان سرا — گاهی دم از عبادت زین العبا زنیم
گاهی ز علم باقر پیشی حدیث ما — گاهی ز صدق جعفر دم از صفا زنیم

گاهی ز صبر کاظم و گه از خدیو طوس — گاه از جواد و ز نقی خوش نوا زنیم
گاه از حسن حکایت و گه از امام عصر — جا را بسوی خوان هدایت صلا زنیم

با دولت ولای ستوده رسول و آل — شاید اگر بگردن گردون قفا زنیم
قاآنیا سخن بدراز از چه میکشی — شد وقت آنکه ز خرنه قد کفی زنیم

ستایش شاهزاده رضوان شاه شاهزاده فریدون میرزا

بامداد آن کافتاب خاوری سر زد ز بام — ماه رویم با هر از عکس گیسو کرد شام
گر رخش دیدم بر زلف گمراه است — کافتاب عالم آرا برکشید تیغ از نیام

و پریشان بدیدش ز لفین و گفتم این زمان — چون شب تاریک عالم را فرو گیرد ظلام
نور صبح و نور رویش بیکه با هم در قرین — من بدانستم بتحقیق این کلام ...

روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل — خال او در زلف او چون دانه در زیر دام
طره طرار او بر طرف خط مشکسای — طره طومار بیست کز مشک ختن دارد ختام

نام دلها کرده گوئی ثبت طومار زلف — گر سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
نی خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشد — زود جوید خواه شهنشه بی نشان یابد نام

الغرض شادان رسید آن ماه جان از خرمی — چون قدح خواری که نوشیده دو ده صیام
گفت ای راوی که شخص آفرینش سر بسر — گوش کرد چون صدف هر که گهر ریزی کلام

هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم — نو یکی از شاه عجم هم خلعت آورد پیام
قیمت هر تار از آن خلعت مثال هند و چین — ارزش هر پود از آن کسوت خراج مصر و شام

گفتم آری چون ندانم من که دهر روز و شب — فکر شه بر جای فکرت بر ضمیر مستدام
گفت بر گو خدمتی شایسته از طبع سلیم — آبرای تهنیت خوانی بهنگام سلام

گفتم اینک گوش بگشا بشنو این شیوا سخن — گز شمیم نغز او مغز خرد گیرد زکام
زین سپس خواندم برش شعری که از شرم او — خون بجای خوی چکد اهل خرد را از مسام

مطلع ثانی

حبذا زین جشن فرخ مرحبا زین عید عام — کاندرو شادی حلال است و غم آمد حرام

لوحش الله جان چه جاید همی زین جشن خاص — بارک الله دل برقص آید همی زین عید عام
مقدم این جشن فرخ باد یارب بر امم — غره این عید میمون یارب بر انام

نام این جشن همایون میبماند جاودان — رسم این عید مبارک می بپاید مستدام
از کجا این جشن و گلشن انجمن آید عیان — ور کجا این عید فرخ را بدست آمد زمام

عامی از یکسو بوجد و عارف از یکسو بحال — عشرت این برقرار و شادی آن بر دوام
خصم را از غم مسافر عیش را فرزند کم — شادی افزون فال میمون یکسان تاحت رام

هر شی از خوشدلی چون شاخ گل در اهتزاز — هر لبی از خرمی چون جام مل در ابتسام
هر کجا دلداده با دلبری گوید حدیث — هر کجا آزاده با سید لی راند کلام

شیوا: ... — نغز: خوب و خوش

آن بنرد این نیاز آرد چو بلبل پیش گل — وین بنرد آن نماز آرد چو مینا پیش جام
از طرب هر بنده را خنده پسینی بلب — وز فرح هر زاهدی را شادیی اندر کام

خرمی در هر دلی مضمر چو شادی در شراب — خوشدلی در هر سری مدغم چو مستی اندر مام
از نثار لعل و گوهر دشت چون دست کریم — در بخور عود و عنبر کوی چون خوی کرام

نشنوی جز فرش و یا نشنوی جز بانگ چنگ — ننگری جز روی یا نشمری جز سیم خام
رنجها شد جمله گنج و عسرها شد جمله یسر — جنگها شد جمله صلح و ننگها شد جمله نام

عشرت آمد جای عسرت تازه شد بیخ کهن — رحمت آمد جای زحمت پخته شد میدان خام
در خروشندی و جوش و در سماعندی سماع — در چو رندی طیور و در سرودندی حمام

شیخ و شاب و شوخ و زاهد رند و دانا مرد و زن — زشت و زیبا پیر و برنا میر و مولا خاص و عام
جمله را در سر سرور و جمله را در تن سماع — جمله را در دم درود و جمله را در لب سلام

این اشارت گوید آن کامروز بخت شه جوان — آن بشارت را بدین کامروز کارش شد بکام
خیلها چون سیلها افکنده در هر سو خروش — فوجها چون موجها آورده در هر سو زحام

شیهای سنجری هر سو ز شادی در خروش — پیلهای هندوی هر سو ز عشرت در خرام
جامهای خسروی درخشنده چون برق از سحاب — کوسهای کسروی ناله چو رعد از غمام

از خروش چنگ و مزمر گوش گردون را صمم — وز شمیم عود و عنبر مغز کیوان را زکام
گوئی از شادی برقص آمد همی ایوان کوه — گوئی از عشرت بوجد آمد همی دیوار و بام

آتشی را تهنیت گویند کز روی شرف — آسمان جوید بدیل اصطناعش اعتصام
شاه فرخ رخ فریدون شاه شیر اوژن که هست — ملک هستی از حزم و پیش بینش انتظام

تهنیت را آنند او را بر همایون خلعتی — کش عنایت کرد شاهنشاه گردون احتشام
بارک الله زان مبارک پیکرش کانیک برد — خلعت شه طلعت مه را امید انتظام

خلعت پای او را اطلس چرخ آستر — خلعت پای او را خواجه گردون غلام
خلعتش شفعت فرستد بر که بر بدر منیر — خلعتش طینت نماید بر که بر ماه تمام

هم همایون خلعتش را لازم آمد اعتزاز — هم مبارک خلعتش را واجب آمد احترام
ای فریدون فر خدیو راد کز اقبال تو — فارس شد دار الامان و هر شد دار السلام

شیر را در عهد تو هم پر آلت از غزال — باز را در عصر تو خوف حمامت از حمام
بازده ماهست شاها تا شهنشاه عجم — در هری از بد سگال خویش جوید انتقام

صارمش در خون اعدا چون هلال اندر شفق — شبعش در گرد هیجا چون سهیل اندر ظلام
گفته دارد کتف گردان هر دم از خطی سنان — شغفه دارد شقه شیان هر دم از توزی سهام

می نگوید الله گوش است این با بانگ چنگ — می نپرسد لفظ دلدار است این با خم ظلم
که بیاد قامت خیش صیقف ز سنان — که بیاد ابروی ترکش تعریف حسام

بسکه دشت از دود توپ با ره گوش تیره گون — بسکه زاغ از گرد خنگ ره نوردش قیر فام
ای بسا روزا که او را باز نشناسد ز شب — ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد ز شام

با چنین حالت که شخص از نام خود غافل شود — نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام
روز و شب نام تو گرد و در خیالش مرتسم — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام

مر ترا پسندد شاه هر کجا گردد مقیم — مر ترا پسندد متقابل هر کجا سازد مقام
یافت شاهی کت تشریفی نساز کامران — یافت ره ز یکت تیغ شتی رود اشتلام

از سراپای تو گوید هر چه میگوید حدیث — وز ظفرهای تو راند هر چه پیش آرد کلام
هم تو آن لا بطاعت می سپردی بجود — هم تو آنش لا بحکمت می گری قیام

صبح چون خیزی نیاری جز جمالش در ضمیر — شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام
گر نظام لشکری خواهد نمائی امتثال — در خراج کشوری جوید فزائی اهتمام

گه امیر لشکری که مرزبان کشوری — گاه لشکر را نظامی گاه کشور را قوام
گاه چون میری وزیری ملک را سازی قوام — گاه چون امیری جیش انجمی نظام

ور به پیکان نوک تیغ بگسستی عروق — در بر شیران برجم گرز بشکستی عظام
ای بسا دشتا که در روی شتر تنهای قدم — ای بسا کوها که در روی باز گرفتی کنام

رفتی و دیوان سرکش را الکو خستی بتیغ — رفتی و دیوان ناخوش را فرو بستی ز بام
ترکمانان سیلت ترکمانان را ز هم — کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام

تا صعب باشد خدای لاینام و لایزال — باد ملک لایزال و باد بخت لاینام

وله ایضاً فی مدحه

ایا غلام من امروز سخت پرتابم — چو گیسوان تو بستار قدم پریشانم
چنان ز خشم برآشفته ام که پنداری — ز پای تا سر یک قسره شیر غرمانم

گو که چونی وچت شد چه روی داد و کر — که هیچ دم زدن اکنون ز خشم نتوانم
یکی بروسوی اصطبل و آستین بر زن — بشوی یال و دم خنگ کوه کوهانم

همان بوزین معرق که با رقادیم — برسم تحفه فرستاد از خراسانم
بر چهره و برزن چنانکه میدانی — یکی جنیبت یکی پیک ره انم

گرش جنیبتم از پیش و چار اسبه بران — یکی ببین ارس خنگ بر درم ایوانم
زمین فراخ چه بر خویش جای دارم تنگ — کسی خسته ابر پای کوه شهلانم

اکنون ز رنج سفر بر سرت بتو فد مغز — که تنگ حادثه را من بطبر بنیانم
چنان بیرم دشت و چنان بکوبم کوه — که روز کار تشبه کند بطوفانم

رونده سیلی ده گرم غنان پچه — دو دست سد گتم و سیل را بچنگانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ — که رات روی تن اسفندیار رنام

هوام: حشرات زمین — زحام: ازدحام مردم — شغف: ... — جمام: ... — ضمیر: ... — غرمان: خشم آلوده — جنیبت: اسب یدک — شهلان: نام کوهی است

بپرو پشت مهالک چنان تازم رخش
هرانکسی که ... سان شم انظاره کند
روم بجائی که از اشتمال طل و حرور
بنیزه که بود چون شعاع بدر منیر
عنان کشیده روای چرخ کینه توز که من
تو میهمان کشی ای بیزبان غله نژاد
دو ماه کم بود از سال تا بخطه پارس
وگر بکاخ کسی خواستم شدن تنشل
وگر بروی کسی خواستم گشودن چشم
درستی تنخم از درشتی است پدید
بکاوی ار بهمه احشای من نخواهی دید
ز جوی همت اشرار می‌ننوشم آب
هوای مهر نگزاده ام بفارس شدید
نه رند ساده پرستم نه مست باده بدست
نه عارفم که چو بدروغ بر زنم آروغ
نه بمعطار وزیرم نه چیکار امیر
نه عالمم که چو بر من وزیر گیرد خشم
نه ماسه کش که گره بر زنم به پشت شتر
کیم من آخر قاآنی آسمان هنر
مرا بهر دو جهان بهره جز توکل نیست
سخن چرا بدراز آورم بمدحت خویش
گمان بری که محمد شه آفتاب ملوک
بپارس خوار م و اندر جهان عزیز
چو خنگ ختلان آنکه مرا بمالی وصف
اگرچه پارس گلستان عشرت است ولی
نه عار فیست بشیراز تا بهجت او
نه کودکی که زنخدان و زلف دلکش او
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم
شهی که از قبل او بود بمدحت او
منم که از کف زر بخش او ... کامم

که با تمک هلاهل برآید از جانم
نشان کند که پر از ره مات خشانم
چو باغ خلد تبر آگند شبستانم
چو شام جامه سوگ بر بپوشانم
بگاه کینه ... تر ز ثعبانم
ز دشمنی است که جوانی بخویش مهمانم
کشیده فارس همت عنان ظهرانم
دو گام ره سپر من نبرد فرانم
سحاب مرحمت دیده گشت مژگانم
شگفت اطلسم ار چه بکخ سوهانم
ز من جامه موری زنان دو دانم
وگر قرار ز خون بر جهد ز شریانم
که تا روان بر آنند زگند کیهانم
نه شیخ عام فریبم نه صوفی خوانم
مشام خلق بگنبد ز بوی عرفانم
نه از سنمای و برهم نه صدر دیوانم
کند مصادره چندین هزار ارکانم
که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
که در سخاوت سخن بو فراس و قاآنم
که می بس است دو جهان فیض ای جهانم
که هر چه مشکل هر علم گشته آسانم
نیاز نموده لقب بر نهاده حسانم
جمال گوهر عمان بجز عمانم
که بی مماثله بیرون بری ز ختلانم
چو نیست بخت چه شادی ز ملک گلستانم
روان خویشتن از کید نفس بهانم
چو کودکان بفریبد بگوی و چوگانم
گرو بنزدوه کیوان رسیده ایوانم

مطلع ثانی

جهان عز و علا را چهار ارکانم

بنیزه که ربایند ز چرخ حلقه ماه
چه پای بست حضر مانده ام بدست تهی
بشام تیره گرم دزدی از کمین خیزد
رونده چرخ خا بهار گشتم از تو ستوه
منغیر اشیمه چون کودکان ...
زحال من عجبا گر ... نکند
بزرگ بار خدا داند آنکه از دو جهان
بورم زخوان خسان آمد تحنک ...
حکایتی کنمت نی شکایتی که بگرز
زبان خلق چو طبلم شکم اگرچه تهی است
چو کوزه دست بکش نیستم چو در پر کس
اگر معاینه شیراز چاه کنعان بود
وگرنه پارس کجا من کجا چرا بجرم
نه صوفیم که تنخ کنم بدین ایمد
نه صالحم که بود از پی فریب عوام
نه سیدم نه معلم نه مرشدم نه مرید
نه شانه بین که نگه چون در دو ... کنم
نه خود بفال نخود داستان نمم از عجب
چنان بو چشتم از انس ...
به چشم خلق ملالم ولی ملالم نیست
وگر ز کف نتای جسود انکاری
بنقد فکرت من آفتاب را مانم
چو خرخر ان انکه مرا شناسی قدر
چو سرمه روشنی چشم مردمم آوخ
چو اخترم که وبالم بود بخانه خویش
نه دلبری که زلیخا صفت بخنجر لف
بپارس ... اگر نیست گو مباش عشق
ابو الشجاع فریدون شه آنکه از فراو

بو قهه بلیم و کوبنده گرز خرطوم

چو حلقهای زره گوهر البستانم
تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
بسوی آنکه کند همچو صبح عریانم
یکی بترس که داد و دل از تو ستانم
که من نغز تو سودای ام صبیانم
یکی بترس خدا را ز راز پنهانم
نسوده دست توسل بهیچ دامانم
بگاه منصب اطاعت نگردد دانم
زبان طبع نباشد بهزل و هزیانم
گرم بچوب زنی بر نیاید افغانم
که آبرو برد از بهر ... نانم
که من درو مثل همچو ماه ... نانم
بلاکه داد فریبم چه بود تاوانم
که پر وقت شناسند و قلب دورانم
دو صد رساله فرسوده اندر انبانم
نه خواجه ام نه غلامم نه میر و ده خانم
زبان گرآورم و چشمها بگردانم
گرفت دست تصرف بگرد دستانم
که بو هر خط غلامی دهد بویرانم
که هم نشان کمال الخفت نقصانم
چسود هرزه درانی در امیدانم
بس است خاطر چون آفتاب برهانم
که همسایه بیرون بری زخرزانم
که بی بها تر از سرمه در سپاهانم
چو زهره ام که ولات فرات مخزانم
بسان یوسف مصری کشند بزندانم
که مهر چهر ملک زاده دل کرو کانم
سخن کواژه فرستد بر آب حیوانم
مراین قصیده شیوا طراز دیوانم
بکینه شیر دم و در دنده تیغ و دندانم

سنبانیدن — سوراخ کردن
کسلان — کسالت
دو آهنج — خشکین
نهار
غنز
شریان — رگ است
ونسان — فریب
خرزان
کواژه
شیوا — بمعنی

زمانه چنبری از تاب خورده فتراکم
زمان گسسته طنابی منیخ خرگاهم
مکدرات ضمیر از نیاز فغفورم
بروز قهر اجل را رواج بازارم
بگاه نظم چو از ابر خامه باشم آب
بباغ لاله و ریحان کرم نخوشد مهر
شمامه بود از بوی خلق فردوسم
محیط مقهرم و شمشیر گرز امواجم
شده است پر مگس همچو پر طوطی سبز
هنوز تیغ درخشان من بجود نازد
دو مغفره رفت که از فاقه در قلمرو فارس
علی الخصوص که در فرق می‌تو فتد مغفر
ارم و طنفه امساله التعات رود
شها چو سیم و زرم چشم از تنخ شد ار
بدولت تو که من نه پسر عم اینم
نه همچو صبح زد ستم ببیش ای تولا ف
ای رخش ره نورد من ای اسب شترگام
گاه خسان چه میخوری ای رخش ره نورد
هرگز نبوده آب تو از منهل خسان
هر شام داده کاه و جوت را بامشان
آبت گهی ز چاه کشیدم گهی ز جوی
کاهت بگاه دادم آب و علف بوقت
آزی نژاد اسب من آخر چه مستی
چرا ای سیاه روی تر از رخش رستهم
اسبا زمان یاری و هنگام یاوری است
اسبا کرم ز پارس رسانی بملک ری
سبحه کنم ستاره و نعلت کنم هلال
تو زیر رانم آئی چون زیر ابر کوه
هم چهره ستاره بزدم بنوک تیر
اقبال و بخت و عز و معالی بگردن

ستاره جوهری از باده داده بکامم
زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
مجددات زمین از نماز خاقانم
بگاه مهر اجل را کساد دکانم
کمینه قطره بود صد هزار قطرانم
مصاف باغ و بستان لاله تیغ ریحانم
شراره بود از تف تیغ نیرانم
سحاب کینم و کوپال و تیغ بارانم
ز زنگ زهره گرکان پشت کرکانم
که من ز خون عدو معدن بدخشانم
ز ژنده خوار چو مصحف بکافرستانم
ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
ز شوق بر دو جهان آستین بیفشانم
چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم
بافسر تو که نه من برادر آنم
که تا ز دست سخط بر دری گریبانم

نده شود سپر آسمان ز شمشیرم
ببزم عشرت رود کی ... نسبت ایسام
چو عزم رزم کنم ضیغمم زره پوشم
بخوان فضل چو از آستین برآرم دست
درون درع چو در آب عکس خورشیدم
بآب سبزه و بستان کرم بجنبد دل
بگرد ارزم چو دندنکباره خورشیدم
ز تیغ شیر شکر ملک را پرستارم
هنوز از دم الماس زمردین گوهر
مرا است عرضی شاها که گر قبول افتد
از آنکه زلف پریشان بطبع دارد دوست
بجز اراده مرا نیست ساز و برگ سفر
چنان بشکر تو گویا شوم که گوئی چرخ
بمن ستم چه کنی خسروا نه من سیمم
نه آسمانم چندین بساز با مالم
دوام عمر تو چندانکه آسمان گوید

در شکایت از اهل پارس و ستایش بعضی از آنها

هرگز نبوده کاه تو از آخور لئام
هر روز شسته یال و دمت را با حرام
کاهت گهی بنقد گرفتم گهی بوام
غافل نبوده ام از تو دمی من بصبح و شام
یکره چو تازیان بجهیت بر آرام
از سم ببای مردمک دیده جهام
لختی برون خرام و مکن رنج من حرام
زرین کنم رکابت و سیمین کنم ستام
زینت ز زر پخته کنم است ز سیم خام
من بر تو خود نشینم چون بر سمند جام
هم گردن زمانه ببندم بخم خام
از چار سو بجهد هر سو پدید از دوام

ده ماه شد که خوی گرفتی بنای و نوش
ای بسکه آب دادم و تیمار کردمت
هرگز تبار تازیانه نشخو دمت سرن
تمثیل حقوق قه اگر باز گویمت
چون شد حمیت عربی کت ز پیش بود
اسبا حقوق من بعقوق ار بدل مکن
از سم ره نورد بجنبان همی زمین
از حلقه ستاره همیسازمت رکیب
هم پای بند بافمت از ریش ابلهان
از پارس بهر کسب معالی سفر کنم
که چون عجم بدست همی چین کنم کمند
حیرت کنند ز جنبش من در هوا عقاب

قبا شود کمر کهکشان از کیوانم
ببام شوکت چو بک زینت کیوانم
چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
خدنگ آب و خسک سبز دشت بستانم
بپشت رخش چو بر بو قبیس ثعبانم
بر بحر مار صفت گنج را نگهبانم
ز خون خصم چکد تخت لخت مرجانم
دهد بهار امل بار شاخ حرمانم
چو زلف دوست پریشان اسیر ساسانم
بساز و برگ چنین طی راه شوانم
نمود تعبیه بر لب هزار دستانم
ز من چه کینه کشی داورا نه من کانم
نه روزگارم چندین مخواه خسرانم
مدار عمر سر آید با مریز دانم
تا چند بند آخوری آخر برون خرام
بار خران چه میبری ای اسب تیزگام
وانگه طویله خوردی وخشی علی الدوام
نه زین نهادم و پشت نه بر بستمت لگام
در چنبر چه از نیفکندمت بدام
حالی فرو چکد عرق شرمت از مسام
ز اصطبل سر بر آر چو شمشیر از نیام
ترسم که روزگار کشد از تو انتقام
ور نعل خاره کوب بسغبان همی رخام
در رشته مجره همی آرمت لجام
هم یاره دم نمایمت از نسل عوام
راحت کنم حرام که حاصل شود مرام
که چون عرب بچهره همی بر نهم لثام
غیرت برد بر حمت من در زمین هوام

کیزیو
خسک — خارهای ...
امل — ...
منهل — جائی که آب ... او جمع شود
رستهم — رستم زال ... گویند
سغبان — یعنی ...
رخام — سنگ ...
مجره — کهکشان

سخره: استهزا
مستهام: بمعنی خوار
ژاژ: سخن بیهوده
مدام
بسام: بسیار خندنده
آثام: جمع اثم
آغاز: ابتدا
بسام
ضیمران: گیاه

اقالیم شوم پیش و کم و به خدای
راضی شوم بخسرو شری کاید از انام
بر و هر سخره رانم چون زند برفته
بر مرگ حمله آرم چون باز بر حمام
نفرین کنم بپارس که از ساکنان او
واصل بخشت نفت و حاصل بخت کلم
بر ریش کس زنم همشان حبه نمال
ز زخم کس نزد او روشان به التیام
همواره در شقاق و ستمشان بهم آزر
پیوسته در نفاق و خاک کرده اقحام
چون من کسی بساحت آن خوار و مستمند
چون من کسی بعرصه آن زار و مستهام
میران آن بگاه تواضع چنان ثقیل
کز جا قیامشان نه بدوست تا قیام
جز باد عجبشان نه بسیج در دماغ
جز بوی کبرشان نه بسیج بر مشام
جز چند تن که از گهر پاک زاده اند
اندوده مکارم و از دوده کرام
چون لاله روز و شب بدماغیش داغ
چون غنچه دم بدم همه با درد و التیام
ژاژی ز هیچکس نشنیدم بجز مدیح
لغوی ز هیچکس نشنیدم بجز پیام
بر من ز جام آنان چون جام بر ابر
بر من هجوم ایشان چون خلص بر بام
زان چند تن گذشته ملولم ز شیخ و شاب
زان چند تن گذشته خموشم ز خاص و عام
رنجی مرا کز ایشان گر ز آنکه بشمرم
آن رنج ناشمرده سخن میشود تمام
شب دوش چون دو پاسی شد از شام
در آمد از درم ترکی دلارام

در ستایش پادشاه جوان جاه کامکار محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

پریشان بر مهش موئی که از او
نموده تیرگی مشک ختن وام
تو گفتی گشت طالع آفتابی
گر شد از طلعتش روشن در و بام
بخود گفتم شگفتی را ندیدم
نتابد آفتاب اندر دل شام
خلاف رسم معهود است و عادت
طلوع مهر پیش از خنده بام
دو زلفش تا کمرگاه از سر دوش
همه چین و شکنج و حلقه و دام
نه هرگز چون رخش فردوس خرم
نه هرگز چون قدش شمشاد پدرام
قد موزونش یک بستان صنوبر
صنوبر بار اگر آورد بادام
دهانش غنچه را ماند و لیکن
بنا شد چون دهانش غنچه بسام
لبش یک هند شکر بود و این فرق
که از شکر نزاید تلخ دشنام
میان مژه کان خشمش تو گفتی
غزالی خفته در چنگال ضرغام
که دلدوز تر از تیر رستم
مژه برگشته تر از خنجر سام
ز زلفش هرچه در گیتی است چنبر
به چنبش هرچه در آفاق انعام
در آن یک شهر زنده دل بزندان
وزین یک ملک تقوی کار بدنام
کشد هندو بچهره لام زلفش
بود هندو ولی بر صورت لام
دمیده خط مشکین گرد رویش
چو در پیرامن آمرزش آثام
سهی سروش بزیر خرمن ماه
پس سنگیش زیر نقره خام
ندیدم ماه را از سرو گردون
ندیدم سرو را از سیم اندام
غمش در خانه دل کرده منزل
ولی ویران کن منزل چو ظلام
مژه در خستن تن بسته همت
نگه در بردن جان کرده اقدام
ندانم چه ازین آیدم پایان
ندانم چه ازین زایدم فرجام
در آمد از درم القصه چونان
که در آغاز گم کردم سرانجام
بشوخی روی من کرد و گفتا
که ای هشیار رند دردی آشام
بچشم منت اگر هست اقتدائی
بمستی بایدت بگذاشت ایام
حکیمان هستی از مستی شناسند
حکیما سر مکش از حکمت عام
نگارا ارغوان رخ گر ترت باید
شراب ارغوانی ریز در جام
زمام از می خرد را در سر افکن
خرد پرداز زیارت تا شود رام
بطلی می از پی آرامش یار
به از یک شهر زر یک دهر ابرام
می و معشوق و خلوتگاه ایمن
میسر می نگردد هیچ هنگام
چو در دست چوگان می بن گوی
چو نزدیکت صیدت بر مجین وام
چو فرصت داری ای دل انتهی جوی
که گردد آرزوی پخته ات خام
چو این بشنیدم از آن ترک سرمست
سبک جستم ز جا در جستن کام
بتعجیلش منی در پیش بردم
که ماهی پیت درخم داشت آرام
منی کز عکس آن پنهان نماندی
همی تصویر حکمتها اندر اجسام
منی کز بوی آن چون غنچه از مهر
جنینها رقص کردندی در ارحام
منی صافی درون ساغر زر
ببوی ضیمران و رنگ بسام
خرد پرداز و مستی بخش و دیرین
مشام پرور دو عنبر بوی و گلفام
قدح پر کرده دوری چند کسبارد
بیاد بی زبان کهن می آن نه تمام
اثر چون در عروقش کرد باده
فرو بارید شکر از لب و کام
گر بی می رستن کفرات تمام
بعهد داور دین شاه اسلام
محمد شاه غازی آنکه تیرش
برد از مرگ سوی خصم پیغام
بود قهرش چنین خوانی تا قیامت
کشیده تیغش از بهر دو دام
فلک او را منت برده تعظیم
ملک او را برغبت کرده اکرام
بود اعدام کو نی حاسد او
که نپذیرند هستی هیچ اعدام

صمصام: شمشیر
ضیاغم: جمع ضیغم شیر
آجام: بیشه
عسس: داروغه
دم
رسته
ارقم: نوع مار
یم

چو گیرد خنجر کین روز ناورد
گریزد رستم از خنگش چو بهرام
بگیتی بس که ماند از نیزه اش بیم
بگیهان بسکه رفت از سطوتش نام
مناطش آورند از هند و از چین
خراجش در دهند از مصر و از شام
جهان بخش است چون بگرفت ساغر
جهانسوز است چون بگرفت صمصام
بمیدان چیست برق از بسکه کوشش
بایوان کیست ابر از بسکه انعام
ز بیم تیغ خونریزش که کین
ضیاغم نغنوندی اندر آجام
سرایش کعبه جود است و مردم
طوافش را ز هر سو بسته احرام
بروز عرض رایش مهر رخشان
نشاید چون بنور مهر اجرام
زبس بخشش تو گوئی مهر روزی عالم
بدست او حوالت کرد قسام
قضا فرمان بر داور او امثال
قدر گردن نهاد او را در احکام
میسر نیست شبهش در بهیستی
مصور نیست مثلش اندر اوهام
وجود بخشش و کوشش بدوران
زمین او پذیرفتند اتمام
گرفت او دوستان را در زر و سیم
نیت او دشمنان را زخم خام
نگر او صاف او روزی نگارد
چه خاصیت بود در خلق اقلام
پی ثبت مدیح او است ورنه
نگردی واضع خط وضع ارقام
شماره تا نماید قطب ساکن
ز رفتن تا نگیرد چرخ آرام
ملک کشور کشا بادا و هر روز
بدیگر ملک دارد نصب اعلام

در ستایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم
زین آمد و شد جان و دل ما دم خرم
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک
شوال نکوتر که مهی هست مکرم
الحمد که آن واعظک امروز بکنجی
چون حرف نخستین بضاعت شده مدغم
وان زاهدک از طعنه او باشش خلایق
چون دزد عسس دیده بکنجی بزند دم
رفت آنکه رود شیخ خرامان سوی مسجد
ور ریش و پشش خیل مریدان بهم
از کبر زهم برنکند چشم چو اکمه
وز عجب بکس می نزند حرف چو ابکم
رفت آنکه مران موذن موذی بمناجات
چون گاو کشد نعره گهی زیر و گهی بم
وان واعظ و مفتی چو در آیند بمسجد
این عجب مصور شود آن کبر مجسم
آن باد بحلق افکند این باد بدستار
آن مشک منفخ شود این چیک مرمم
وان قاری عاری بحجه غنه و ادغام
خیشوم پر از باد کند هیچو کی دم
وانگونه زنسم حنجره و حلق کشاید
کش پیچ و خم روده هویدا شود از فم
خیز ای بت و امروز برغم دل واعظ
هی بوسه بیاپی ده و هی باده دمادم
ماه رمضان بر نخ قم زلت بوس
گر روزه دلی داشتم آشفته و درهم
بس بوسه که در کنج لبت جمع شد ستند
چون شهد که گرد آید یکی گوشه فراهم
زان لب نخی باز که از فرط حلاوت
چون تنگ شکر هر دو لبت در شده برهم
آن لب لعل تو ز من وام ستاند
برخیز و بده بوسه نگاه یکدم
ای طره تو تیره تر از دیده شاهین
وی قره تو چیره تر از ناخن ضیغم
جور تو وفا خار تو گل درد تو درمان
رنج تو شفا زهر تو قند زخم تو مرهم
در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار
بندست و شکنج و گره و دایره و خم
خز چشم تو گزوی دل من مست از آن
آهو نشنیدم که از او شیر کند رم
با یاد سر زلف تو شب تا بسحرگاه
در بستر و بالین چو مار افعی و ارقم
ای پسته خندان تو و آن رسته دندان
چون حقه یاقوت پر از عقد منظم
در زلف سیاهت همه کس ناظر و من نیز
بر ساق سپیدت همه کس مایل و من هم
چون حسن تو سرزور شود عشق من افزون
زانست که چون حسن تو عشقم نشود کم
ای ساعد سیمین تو ام حال تباه است
بی سیم کدارا نبود عیش مسلم
در سیم سر نیست ز طمع دوخته ام چشم
کز قهر ندارم بجز اندیشه درهم
زان سیم بخیلی مکن ای ترک از آن که
از دادن سیمست همه بخشش حاتم
ای ترک بر آیم که در این عهد همایون
مردانه شبیخون کنم بر سپه غم
از زلف تو پوشم زره از جعد تو خفتان
از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
وانگه زپی خطبه این فتح نمایان
شعری کنم انشا بمدیح شه اعظم
دارای عجم وارث جم سایه یزدان
خورشید زمین ماه زمان شاه معظم
شاهنشه آفاق محمد شه غازی
کز پایه بر از کی بود از پایه بر از جم
ای ساحت آفاق ز رای تو منور
وی جبهه افلاک ز داغ تو موسم
مهتاب بود حادثه مهر تو کتان
خورشید بود چهر تو نا پیه شبنم
رو قمر از طعنه رمح تو بود ریش
پشت فلک از صدمه گرز تو بود خم
زاید نعم از جود تو چون حرف شد از
ناقص ستم از عدل تو چون اسم مرخم
بعد از همه شاهانی و پیش از همه آری
آری بود محمد که پس بود ز آدم
ذات تو مگر علت غائیست جهان را
کز عهد موخر بود از رتبه مقدم
مانند سلیمان همه عالم بگرفتی
یاقوت با زو نه بخاصیت خاتم
بر ذره خاک قدمت سجده برد چرخ
در قطره ابر کرمت غوطه خورد یم
از خیره شر دور زمان رای تو آگه
بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم

بلطف تو تریاک دهد چاشنی قند / باقهر تو یار است شود خاصیت سم
از طفیف عدو ضعف عدوی تو زاید / چون کسر کز افزونی ترجیح شود کم

گر جور بخت شر ریش تو پسند / با گیسوی اشعه گریزد به جهنم
در معرکه رزم تو از زهره شیران / تا حشر نروید بجز از شاخ سپرغم

با جاه تو پستاست نهایات افلاک / با قدر تو تنگست فراخای دو عالم
شاها بسرم گرز فلک تیغ ببارد / در مهر تو الا باراده تن زنم دم

تو چشمه حیوانی و من همچو سکندر / از چهر تو محرومم و با مهر تو خرم
دیریست که آسوده ام از خلق بخیلی / هم مدح توام مونس و هم یاد تو همدم

ناشاکر از آنم که خلیلی کنندم مدح / ناشاکی از آنم که حسودی کنندم ذم
در کیسه من کو نبود درهم و دینار / بر آخر من کو نبود ابرش و ادهم

با مهر تو بردوش من این خرقه خلقان / صدبار نکوتر بود از دیبه معلم
کامم همه اینست که گاه از سر رحمت / نامم گذراند بزبان شاه مکرم

تا امر قدر هست چو شمشیر تو قاطع / تا حکم قضا هست چو تدبیر تو محکم
احباب ترا باد بکف ساغر عشرت / اعدای ترا باد ببر کسوت ماتم

در ستایش ولیعهد رضوان مهد عباس میرزای غازی طاب ثراه و وزیر بوزرجمهر تدبیر قائم مقام

امروز همه روی زمین هست منظم / از تقویت رای دو سالار معظم
این مهدی مهدی نسب و میر خرم / آن آصف آصف حسب و صدر جم

ان آصف و بر خواری عفریت مهیا / این مهدی و بر کشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خاتم / آن فتح مصور شد و این جود مجسم

در صارم آن خواری صد سلسله مضمر / در خامه این یاری صد طایفه مدغم
در خامه این تا نگری نیست بجز نوش / در صارم آن تا نگری نیست بجز سم

از خامه این کاو زمین مجل سخنگوی / از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعنه زند سام بدستان / از خامه این لعن کند معن بحاتم

با خامه این نافه بود نافه آهو / با صارم آن رنجه شود پنجه ضیغم
ای بر سر گنج کف شان جان سخن سنج / آسوده چو عطشان بلب چشمه زمزم

طبعم بیکی قرصه جو خواب قناعت / تا بو که چه خامان بارادت نزند خم
جوع البقر لولی کربان نپسندیم / کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم

در غم نگذارید کسی را که پناهش / صدره طرب انگیز تر است از می در غم
مهری چو مراد کف عفریت نمایند / ای مرتبه اصفهان از قبل جم

زی گاه ولیعهد مرا راه نمایید / ای رهبر تان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دولت پاینده و من مور / کو خوطه زند مور که عمان نشود کم

هر کس ز عطا تان بغنا نیست مگر کان / هر کس ز یمینتان بیسار نیست بجز یم
من کان نیم آخر که نخواهیدم خوشنود / من یم نیم آخر که نسازیدم خرم

یزدان به نبی گفت که در عسر بود یسر / وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
زی یسر مرا راه نمایید از این عسر / تا یسر موخر برد و عسر مقدم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد / جز بر تن اعدا نبود کسوت ماتم
روزی نه که از طنطنه کوس بشارت / آوازه فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیرش نکند روز یلان تار / روزی نه که خاکش نکند ایوان خرم
دی بود که سالار خبوشان بخوشان / میکرد همی فخر چو عفریت بخاتم

امروز یکی پشته خاکست حصارش / از ناوک و قزاق پر از افعی و ارقم
دی بود که از کنگره حصن حصینش / میدید سراشیب برین بر شده طارم

امروز بدوزخ شده زان باره نگونسار / مانند پری که در افتاد ز سلم
دی بود که از باره خروشش ز دماوند / زی زهره دمه بود که از زیر که از بم

امروز چو دف از تف خمپاره و توپش / در جوش و خروشند که طوبی لجهنم
امروز چو خوکی شده با خنک ملک رام / آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم

امروز خبوشان شده بنگاه خموشان / وینک بجز از دام و دد کس نیز ندم
از توپ زر آشوب کنون هر کف خاکش / گردیده پریشان بجهانی شده منضم

آری بروش فی المثل از مصر بغداد / هر خاک که آید بره سیل دمادم
هر قطره که سیل از کتف کوه براند / از چار کران در بدیاری کندش ضم

آن باره کش از کنگره کمخت نکندی / گر روی زمین بر شدی از نهمن و رستم
از چار طرف توپ فرو آهنج ز خاکش / در چار محل چارکه آورده فراهم

یک کوه بخوارزم و دگر کوه بکرمان / یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم
بر کنگره حصن هزاراب هری زد / هر خشت که بر کنده ازان باره معظم

امروز بخوارزم و هری مشت غبارست / هر خشت که دی بود بر آن باروی مبرم
شاهان عجم رزم بدینگونه نکردند / با فر شهنشاه و با ماه محجم

فرداست که از رایت اجلال نخشب / بر ماه مقنع شود از مهچه پرچم
فرداست که بر مه رود از خاک سمرقند / شور و شغب از همه کرشاب و نیرم

فرداست که غوغای تفضل السنینی / وا رحم لنا یا فلک برکشد آدم
نالد ز سر سوز که یا ضیقی اغفر / موید ز در عجز که یا مهجتی ارحم

سپرغم: مطلق گیاهی خوشبو ... و ریحان
ابرش: اسب ابلق
ادهم: اسب
صارم: شمشیر
نافه: ... ناف آهو را گویند
در غم: نام جایی ... خوب
کان: معدن هر چیز
خنگ: اسب ...
فرآهنج: سنگین
هزاراب: قلعه ...
مهچه: سر علم را گویند

فرداست که یا قاهر ارحم لعبادی / جبریل پیام آورد از خالق اعظم
فرداست که شاهان بولیعهد سرایند / کای نیروی بازوی شهنشاه مکرم

قد فضلک الله علینا افتفضل / قد سلطک الله علینا فترحم
فرداست که زی ساحت وی آیند / با جیبی از انواع شهنشاه موسم

شار آید و رای آید و خان آید و خاقان / با باره و با یاره و با شاره و ملجم
فرداست که آواز من و کوس بشارت / در روم رود از خاک برین بر شده طارم

او نعره بر آرد زپی فتح پیاپی / من چامه سرایم زپی نصر دمادم
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد / نی شاه رعیت که شهنشاه شهان هم

در ستایش میرزا ابوالقاسم قائم مقام فرماید

شاعری امروز مراست مسلم / از شرف مدحت اتابک اعظم

حضرت قائم مقام صدر قدر قدر / احمد عیسی خصال میر خضر دم
آنکه برای رزین مربی گردون / وانکه به فکر متین مقوم عالم

خلق روان پرورش روان مصور / خوی بهشت آیتش بهشت مجسم
ساحت گیتی ز جود اوست مزین / جبهت گردون بداغ اوست موسم

خرمن خرمن شکر ز کلکش پیدا / دریا دریا گهر ز کلکش مدغم
دولت ایران برای اوست مخلد / ملکت سلطان بسعی اوست منظم

مجمره زرش آفتاب منور / مشربه کاخش آسمان معظم
رایتی از رای اوست بیضه بیضا / آیتی از نطق اوست چشمه زمزم

ترتیبش سنگ را بپایه کند در / تقویمش مور را بپایه کند جم
از می جام اوست روی امل سرخ / از پی اکرام اوست پشت فلک خم

علت غائی بود وجود جهان را / گرچه موخر ولی برتبه مقدم
طبع کریمش بجود و جاه مخمر / ذات سلیمش بروی ورای مسلم

از کرمش آفتاب و کره زرین / از سخطش آسمان و کسوت ماتم
دوزخ با مهر اوست روضه رضوان / جنت با قهر اوست قعر جهنم

با رخ او گل برنگ تیره تر از گل / با کف او یم بسنگ طعنه برازیم
ای بگهر مهترین شجره حوا / وی بشرف اولین سلاله آدم

ایف اشارت ز روز کار پیاپی / ایت بشارت ز گرد کار دمادم
گر تو یک اقدام و صد دیار مسخر / ور تو یک اقبال و صد اساس فراهم

شیر فلک امتثال امر ترا هست / روز و شب آماده تر ز کلب معلم
چرخ بچنگال قدرتت بچه ماند / روبهکی خسته در مخالب ضیغم

چنبر آفاق را جلال تو مرکز / قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
ساعد مجد تراست کیهان یاره / رایت رای تراست گردون پرچم

خصم تشبه کند بشخص تو لیکن / بغله نگردد کیا بکسوت ملجم
پیر نگردد جوان بغازه و زیور / زشت نگردد نکو بچاره و قالم

طینت احمد کجا و فکرت بوجهل / دعوی عیسی کجا و دعوی بلعم
باقل هرگز بهش نگردد حسان / باده هرگز بر نگردد حاتم

کوه دماوندگی چو حزم تو متقن / پشه الوندگی چو حکم تو محکم
تاج سخا را کنون کلک تو گوهر / بام سخن را منور فکر تو سلم

صدرا کس جز تو قدر من نشناسد / رومی داند بهای دیبه معلم
رای تو نیران دانش است ولیکن / کوه بر سنگ او زکاه بود کم

شکر خدا را که هستم از کرم تو / صاحب قدر رفیع و صدر مکرم
منت بی مر خدای را که ز جود دست / خاطر در هم ندارم از پی درهم

کیسه بر آموده ام بلولو لالا / کاسه بپیموده ام ز باده در غم
گه ز بت ساده خانه سازم بستان / گه ز بط باده خاطر آرم خرم

چیست بط باده شعر بخش شیوا / کیست بت ساده یار مونس همدم
هیچکسم نیست جز ولای تو مونس / هیچکسم نیست جز ثنای تو همدم

حضرت دستور نیز از کرم عام / در حق ما کر کند متابعت عم
مجلسش آموده از سران معنبر / محفلش آکنده از جهان معظم

صف بصف استاده پیر و کودک و برنا / کش بکش آماده ترک و تازی و دیلم
نیست برش نام من چو وصف تو مجمل / نیست برش قدر من چو نعت تو مبهم

آری در وصف تست عاقله جاهل / آری در نعت تست ناطقه ابکم
بالله ازین به سخن کسی نسراید / جز که شود خاطرش بمعجزه ملهم

خاصه که از فر آفتاب قبولت / گشته کنون آسمان گرای چو شبنم
تا بجهان نام از جلادت سهراب / تا بجهان یاد از شجاعت رستم

رایض امر ترا ابساط گیتی / تا ابد از صبح و شام اشهب و ادهم
عزم تو چون خنگ چرخ سایر و ثانی / حزم تو چون گوی خاک ثابت و مبرم

در مطایبه فرماید

بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام / شدم بجانب حمام با شتاب تمام
پس از ورود بحمام عرضه شد دم / وسیع تر ز بیابان نجد و وادی شام
نعوذ بالله حمام نه بیابانی / تهی ز مس صلابت لبالب از دود ام

رای: پادشاه هند را گویند
شار: پادشاه غرجستان
مار: حکام غرجستان
شاره: دستار هندی را گویند
ماره: دفتر محاسبه باشد
یاره: بازوبند
کیا: دهقان
ملجم: جار ابر شکلی
بلعم: نام زاهدی بود در زمان موسی
سلم: نردبان
شیوا: فصیح
آکنده: انباشته
دیلم: شهری است نزدیک ترکستان که موی اهلش مجعد شود
آموده: پر شده

هوام
مانند مار و کژدم و سوسمار

نمام
سخن‌چین که رطوبت‌ها کی

قطران
سیاه

ایت
تریاق

غمام
یعنی ابرست

رجس
چیزهای خبیث را گویند

غیشه
یعنی کشتی است

خد
صورت

گنج شایگان
گنجی باشد که از جمع نوع جواهر بود باشد

ز هر طرف شترالم دد و وحوش و طیور
خزینه چون ره مانند دان ز کل و لای
تمام نیت غسل جماع کرده بدل
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش
قصب در کف و از غایت برودت تن
نشاده زنگی به قوارو تیغ بدست
بدستش اندر طاسی به شکل کون فرو
ز غبغب سبعش رشته موبهای سپید
ز فوطه زرم قضیبش عیان به شکل زلو
سرش چو خواجه منعم فراز بالش نرم
نشاده بودم و حیران که ناگه از طرفی
ز پشت فوطه شده آشکار شق مرتن
خزینه شد روشن دره رود آب زلال
همه قبایح زنگی بحسن گشت بدل
بلی چه مایه اسور شنیعه در عالم
یکی شود حسنی جانفزای در پایان
گر آدم خاکی چو در وجود آمد
گر نور وجودات بزم عالم را
گر نبینی کاندر جهان کون و فساد
سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
غرض نظایر از نیکو ضد بسی است ایراد
من آن نشاط کزین بزم و لستان چنم
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور
هزار شکر که بر رغم دشمنان حسود
ز ابرو و غمزه دلبران شهرآشوب
ز ناله دف و آواز چنگ و نغمه عود
ز غند و قند و نباگوش دلبران تتار
تبار طره عابد فریشان دل خلق
سر فشان متمایل شود چو زنجیر دراست
بهفت عضو تن از چین لعل‌شان آسوب

ز هر طرف شتراخم در و سوام و هوام
جماعتی چو خرا الیس بود گزیده مقام
بغسل توبه که ننهند پا در آن حمام
بدیدکان متحرک بسی نمود ملام
بسان خایه حلاج رعشه در اندام
بهم کشیده جبین از غضب چو کف لئام
چو قطره‌های منی برف بچکید از بام
چو بر دوات هرکب تراشه اقلام
ولی بگاه شبتق سخت‌تر ز سنگ رخام
ولی بجود چو مساکین نمود جوب احرام
نگار من ز ادب سر فراز مو سلام
چو بدر گرد دو طرف جلوه گر شود ز غمام
ز لای و گل نه نشان ماند در خزینه تمام
شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
که نغز و دلکش و مستحسن است در فرجام
یکی شود قمری دلربای در انجام
نهی فرقت چن گشت ساحت ایام
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
همی براحت و وقتی بدل شود آلام
شفق چو گشت شود از صبح گرد شام
که می نگنجد تعداد او درین ارقام

در ستایش رستم‌خان فرماید

نه از بهشت نه از عمر جاودان چنم
بوصل دوست دل و دیده کامران چنم
خدنگ غمزه زهر گوشه در کمان چنم
بدل طرب ز جمن جان من توان چنم
چمن چمن گل و شمشاد و ارغوان چنم
چو مرغ در قفس افتاده از شیان چنم
ز شوق رعشه به تن آب در دهان چنم
کمند دستم و غوغای مغبچان چنم

فضای میرواش از پس که پر نشیب و فراز
ز گند آب که باج از برازمی طلبید
بصحن او که بدی پر ز شیر و سیر و شلنک
بنوره خانه اش اندر جماعتی عریان
ز بسکه پرده ز عیب کسان در افکندی
بطرز صفحه سطر کشیده و تن لاغر
جبین چو بر شپه حنظل سرین چو شلغم خشک
چو خیمه که بسوراخ ابت عروه نهند
بهر کجا که پر چهره دلبری دیدی
دو خایه از مرض فتق چون دو بادنجان
پرند نیلی بر بسته بر میان کعشی
بدیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم
چو جرم ماه که روشن شود ز تابش مهر
فرشته گشت مگر ز نکیک که عورت او
مگر نه رجس و پلیدات نطفه در صلب
مگر نه فته طوفان بامن گشت بدل
مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل
مگر نه از پس صحت بجسم شخص مریض
مگر نه گشت همه رسم جاهلیت حلی
چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچار
گر این قصیده دلکش بگوید بر خوان

کسان بهشت برین را دهنجهان سنند
ز جام باده و رخسار ترک باده گسار
بچنگ ساده رخان ساغر هلالی را
پیاله و می و ساقی و بزم را باهم
بطرف عارض هر یک دو دو لعب خالی
ز روی نافه و گیسوان بافته شان
میانشان زار از مومیت و انم فرق
ولی بچشم تامل چو موشکاف شوم

محال بود در وی عصا نهادن گام
تمام جسته صداع و تمام کرده زکام
ز خوف جان نشدی شخص مبتلا بحمام
چو کودکی که برون آید از مشیمه مام
کسی نیافت که حمام بود یا نه تمام
بدیده چون خط مسطر همه عروق و عظام
بدن چو شیشه قطران لباچ بلغم خام
پدید رسته دندانش از میانه کام
همی ز بهر تواضع ز جا نمود قیام
بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام
بچرخ نیلی مادی گزیده ماه تمام
که آفتاب نماید بزمهریر مقام
ز عکس روی‌اش رومی شد آن سیاه غلام
نهفته ماند ز ابصار بلکه از اوهام
مگر نه زشت و کثیف است مضغه در رحام
چو بر گسینه جودی سفینه جست آرام
مگر نه یار چو گوید شکر شود دشنام
بدل شود بشفا و سلامتی اسقام
ز کرد کار چو مبعوث شد رسول انام
چو گشت نیسان همین سفر کند ناکام
صدا بر آید کاحسنت ازین بدیع کلام
نه از بهار و نه از سیر بوستان چنم
من از شمایل ترکان دلستان چنم
هلال و زهره و خورشید از قران چنم
چو ماه نو بکف مهر خاوران چنم
هلال و مشتری و ماه آسمان چنم
دو اژدها بسر گنج شایگان چنم
طبق طبق گل و سنبل بهر کران چنم
ز بسکه مویی از فرق تا میان چنم
ز فرق تا بمیان فرق در میان چنم

میان دیده و دل عکس چهره ساقی
ز بس چکیده بجام از جبین ساقی خوی
فکنده سایه برخسار دوست زلف سیاه
ز عشق طلعت مغبچگان و بر رخسان
رواج کاج و کلیسا و برنس و ناقوس
ز آب دیده گلاب و ز خون دل شنگرف
سپهر مجد و جهان جلال رستم خان
اند آشیان همایون همای همت او
بدستش اندر در بزم چون قدح نگرم
بروز رزمش زلزال بوم و بر دانم
بهر کجا که حدیثی رود ز طلعت او
نشان او ز آفاق جسم و جان گویم
بزرگوارا میرا تویی که خنک ترا
فنای دشمنت از تیغ فتنه انگیز
بهای خاک درت گر دهند هر دو جهان
زمین مهر توام با اسمان جلال
آمد چه خلعت از کجا اندر که شاه عجم
این کرده چه خدمت که جا هم در سفر هم در حضر
شد داده ترجیح که بر چاکران از بهر چه
آن خدمت انسی چه کرد از روی اخلاص عمل
رفع زلل و دفع علل سد خلل امن ملل
گر نظم بخشد هر را که سور سازد شهر را
شکر از تشریف کی اکنون چه باید خورد می
مطرب ملی خشین چرا خوانیم تا شه را دعا
رامی خوری آری کجا در بوستان بی دوستان
فرخش چه خوانی داد دین بین تهنیت و آل
نامش چه صاحب اختیار از علیت ایشان
لاکفه آری چه ان تنها وقت تشهد پیکران
مینی بعهدش مغلسی آری زجود او بسی
باشد که نطقش چه شکر بارد که ومنش چه شکر

و یا سهیل یمن را بفرقدان چنم
بطیب ساغر می را گلابدان چنم
ستاره را از شب تیره سایبان چنم
طراوت ارم و نزهت جنان چنم
کسا و خرگه و دستار و طیلسان چنم
ز آه عنبر و از چهره زعفران چنم
که جان رستمش اندر بدن نهان چنم
زمانه را چو یکی مشت استخوان چنم
به جنگش اندر در رزم چون سنان چنم
بگاه بزمش آشوب بحر و کان چنم
بهر کجا نگرم باغ و بوستان چنم
بنان او ز ارزاق انس و جان چنم
بدشت هیجا با دشمنان چنم
بلای دوستت از دست دشمنان چنم
نجا کیای تو کش باز رایگان چنم
بخویش هر که در آفاق مهربان چنم

در ستایش امیر الامراء العظام حسین خان نظام الدوله

از کی ز عهد خود تی طوبی لارباب هم
از بهر کردن پا مال چه جان کجا در هر قدم
آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظهار کرم
قسمه اشرار دغل تربیة اصناف امم
کاهی کند صد شهر را جاری چو شال او حکم
شهانه با آواز نی هستند با زیر و بم
تو با توامن بشنو تو با نعم من فی نعم
نه دوست و اسم دوست کو بسیار بسیار کم
دل و اده جان بخشت جانت بزرد کیدرم
از من فضل کرد کار از جود شاه محترم
لم گوید آری از زبان کز منشی خواهد قلم
گو از تو بر سد گر کسی شمار گنج و کان و یم
جو پیدا که بخشش چه ظفر دارد که شخصش چه حشم

یکی غزال غزلخوان گرفته بر کف دف
سرین و ساعد و سیما و ساق ساقی را
اگر مراد بکف چشم من گرفته قرار
دمی که از لب و دندانشان حدیث کنم
گلاب و عنبر و شنگرف و زعفران در بزم
مرا این غزل که از دو جشن و طرز در طرز
ملک نژادی کاندر ریاض شوکت او
بر آستانش غوغای مهتران شنوم
بطعم آن را استنیم جان فزا خوانم
ز برد جودش کاتش زند بخرمن بخل
رونده کشتی عزم جهان نوردش را
ثنای او را آرایش سخن یابم
ز خون فشانی تیغ تو تا بروز قیام
بگاه کینه کمان تو ومهند تر ا
زمانه را که زبیری گرفته بود ملال
بدهر بخت تو تا خسر و کامران بادا

آن داده خلعت چرا با آن عنایتهای و
در خاکپای شه کند آری چه ایثار از چه چیز
یاری شماری خدمتش آری توانم گوش کن
نظم بساطین را اگر آسایش و بیداد گر
دیار پارس از مهر بوسن نیمن من بی جوی من
خادم بپا خاک بر در راوی بگو مطرب بخوان
ساقی نعم بر کن چه خیزان جام خور زمی چه
می بخوری بی نقل نه کو نقل شیرین لعل تو
پس چه بخم شعری بگو هر چه بهر تهنیت
کارش چه شکر پادشا یارش که الطاف خدا
از کس نخواهد هیچ شی خواهد چه خواهد مدح کی
هستش کجا تردید چه معین بهر چه بهر نظم و دین
آید که خصمش در کجا ند چشم کی روز دغا

ه دو هفته و ناهید توامان چنم
حریر و قاقم و سنجاب و پرنیان چنم
که هر کجا که نظر افکنم همان چنم
حلاوت شکر و شهد بر زبان چنم
ز بهر نشره رخسارشان عیان چنم
سرای مجلس خاص خدایگان چنم
سپهر را چو یکی شاخ ضیمران چنم
در آستینش دریای بیکران چنم
بطعن ابن الطنین جانستان چنم
سحاب را چو یکی بر شده دخان چنم
ز هفت پرده افلاک بادبان چنم
ولای او را آسایش روان چنم
زمین معرکه را بحر بهرمان چنم
نظیر راه نورد حبت کهکشان چنم
بروزگار تو هم شاد و هم جوان چنم
جهان کش او داده دهر کامران چنم
تی صبحدم از بهر که از بهر سرمک جم
قد گشند بحد چنان از صدق دل کی بیدم
زر چه قدر بحد و مر شهانه زر سنزیر هم
بذل اهم نشر کرم ملی ستم نظم خدم
حسن قوانین را اگر در حکمرانی منتظم
بی شهر من بی کی بی من کو ساخته در هر قدم
ساقی بده و شاه بگو چنگی بزن نائی بدم
از می کدامین می کزدل بر در بیخ و سقم
آن نقل منحوای بلی نقلم بها دارد نعم
در شانکه در شان آن میر اجل شیر اجم
و صفش چه نهاب العدی نعتش چه وهاب النعم
چیزی ندارد خصم وی دارد چه دارد دو غم
دین را چسان دارد متین خواهد دین دلچون قدم
همچون چه چون کوه بلا از فر بهی لرزدم

برنس
کلاه دراز

نشره
آنچه از گلاب و زعفران بر روی نوشته‌ها نویسند

ضیمران
ریحان

تنین
اژدها

دخان
دود

خنگ
اسب سفید

بهرمان
یاقوت سرخ

زلل
لغزش

اشال
جمع شال است که معنی فرمان باشد

سور
جشن و طرب و ایراز ظلعه

نهاب العدی
غارت کننده دشمنان

ای همچو گیتی نامحدود با صفت با ابر
باسیم دست در جهان خصمی نماند جاودان
از بس دولت زهر کسی جوید نشان راستی
سوی علمدار سپه چون بنگری خشم آوری
از بیم گرز صد منت و پیکان مرد افکنت
نخست ضحاک لعین شایت و اسب آبتین
منصوب بادا خادمت چون فعل مستقبل زمن
باد ابتدای دولت تا شام روز پسین
هر آنچه هست و سال و هفته و ایام
زهی رسیده بجایی که با جلالت تو
هر که کلک تو عهد است و ملک طفل
هنوز بر شب و روز زمانه شبه است
بروز باد چسان پشه میشود عاجز
ز اختیار تو آندم زمانه دست بشست
جهان اگر تو بگیری دستی ملول شود
نه هر که تیر و کمان برگرفت و گرز و کمند
نشان بازوی شیر خدا ز مرحب برد
سپهر عالی خواهد چو خاک پست شود
اگر نه مهر تو پیوند جان و تن دادی
جهان و هر چه در وست با جلالت تو
چنانکه روح نباشد عظام را مسکن
چو شیر غژمان تب داشتم مگیر آهو
مرا بپرور کاین شعرها که میشنوی
بطلعت تو شود شام دوستان صبح
ای بت سیمین بناگوش ای تن چون سیم خام
نه مالی از گریبان سرو پوشی در حریر
بسکه سر تا پا لطیفی هیچ عضو تر ز سیم
با چنان زلف ار باد صبا آید برقص
طره تو عنبرست و چهره تو آفتاب
فکر ننگ و نام تا کی جنگ و جام آور بکف

چون باغ رضوان کو چون جنج گردون حشم
گر روی خط چند عیان از نقش او نقش قلم
پشت نیاز و شد شی نیز از پی تعظیم خم
زیرا که با لفظ علم پیوسته آید حرف لم
خون در عروق دشمنت افسرده چون شاخ بقم
تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطانی علم
مجرور بادا حاسدت چون اسم از واو قسم

گر نام شمشیرت کسی خواند بگوش جاهلی
ملک ترا گر زینتی سوده در احسن شیمی
هر حرف گو چون دال و نون خم بین هشتم
نبود عجب گر جان خصمت باز ماند از نفی
این خلعت و پیا بود کت بر تن بیابود
تا مامن جنس است لا تا اسم موصول است ما
یارب بود خصم با خصمت و یار عنا

در ستایش مرحوم میرزا تقیخان

خجسته باد چون عید بر امیر نظام
جهان و صد چو جهان از کسی پسندم کم
که تا نخسبد این یک نگردی ام
که مهر و ماه کدام است و طلعت تو کدام
بگاه مدح تو آنگونه عاجز اندا و نام
که در کف تو نهاد آسمان زمام مهام
که هم ز پیشی صفرا است بیشی ارقام
بو قصه کرد ز زال و بحمله کرد و سام
گرز و بناله تز ذوالفقار خون آشام
بدین امید که روزی بسدت اقدام
گسسته بودی جانرا علاقه از اجسام
چو رود نزد محیط است و دود پیش غمام
تن جسم از اثر روح زنده بد اعظام
برین قصیده که طبعم ببدیهه کرد تمام
بود چو عمر تو پاینده تا بروز قیام
ببهجت تو بود صبح دشمنان تو شام

مهین اتابک اعظم خدایگان صدور
بعهد عدل تو آهو خیال لا نکند
ز بس حروف و معانی بهم بپیوندند
نهفته راز دو گیتی بچشم فکرت تو
عروس ملک جهان چون بعقد ام تو است
مسلم است که انجم سپر پسند ازند
تو چون در آخر دور زمانه خلق شدی
بزور مرد مبارز برنده گردد تیغ
اگر نه قوت بازوی حیدری بودی
که کف کام تو می بخشد آسمان و زمین
اگر فضایل طلعت بگوید بر خواهند
زهی تو جادات نیز در طرب بند
میان انجمه رایات کفر در عالم
منم پیمبر نظم و پیمبران رانیست
همیشه تا که پریر از آهن است گریز
ترا خدای معین باد و دشمنان سپر

در ستایش جناب جلالتمآب صدر اعظم گوید

گل گذاری زیر سنبل تو نبندی از ظلام
می نشاید فرق کردن کاین کدام است آن کدام
پی بنفشان موی تا مرغ هوا افتد بدام
چهره بنما سهل باشد گو قیامت کن قیام
جنگ و جام ار هست آنی گو نباشد ننگ و نام

پسته خندان تو چون شکر تو شکر و لعل
قامت این قیامت عارض است این قمر
موی بگشا تا دگر بر کن گره و شام صبح
تا کی در چهره پنهانی چو غلمان در بهشت
عیش می‌روید بجای لاله امروز از زمین

از بیم چون ماهی چنین جوشن ابد از شکم
حسرت برد از بینی و خضه ارم حوضه حشم
کلک تو غورت بشکند با طوطی و دیوانی رقم
گر زخم تیغت پیکان نهد بخود در آتش عدم
با زیور طوبی بود از پر طاوس ارم
تا لفظ شبه است تا حرف تردید است ام
آن باز و این سینوا باد ایم این نغم
آندم که گردون را خدا چون تا بسیجد بهم
قوام ملت بدر زمانه صدر انام
اگر بدشت نهد پا بدیده ضرغام
بوقت مدح تو ام گنگ او فتد بکلام
بدان صفت که دو مغز اندرون یک بادام
حلال بر تو و بر هر که غیر توست حرام
چو تیغ زرین خورشید بر کشد ز نیام
همی حسد برد آغاز دهر بر انجام
شور باده گلرنگ مستی آرد جام
ز ذوالفقار بدی شهره تر ز حسام
که آسمان و زمین هر دو را تو بخشی کام
همی ز شرم جو ابر شر عرق چکد ز سام
جماد نبود گر چه روح در اندام
تو بر فراشتی اعلام دولت اسلام
ننگر گردن حاجت چو در سد الهام
چاره تا که عرض رنجو هر است قوام
ترا سعود قرین باد و روزگار غلام
ای دو زنگی طره‌ات را عنبر و ریحان غلام
رسته دندانت چون سلک گوهر نظام
صورتست این یا معانی شکر است این یا کلام
روی بنما تا دگر بر کن گره و صبح شام
آخر ای نوباوه حوری برون خرام
وجد پیاره بجای ژاله امروز از غمام

سقم — بیماری است
سلک — ...
آبتین — پدر فریدون است
ندم — پشیمانی و ندامت
ضرغام — بمعنی شیر است
زمام — مهار است
غمام — ابر است
آهو — بمعنی عیب باشد
عارض — صورت
طره — گیسو

روز مولود شهنشاه است و در روزی چنین
در چنین روزی که سجید ز وصل دوست دل
لیک من از تنگدستی چون ندارم وجه می
صدر اعظم بدر عالم شمس ملت تاج ملک
نامه اقبال دولت را بنامش فتح باب
لشکر ایجاد را سازد خرش از یک التفات
خلق را گر نه اشتی کلکش جو دش گرسنه
تا نظام ملک و دین با کلک کلکش و کفیل
هر جبینی را که نبود داغ مهرت بر جبین
عاجزی را نالش موری اگر چه قادری
مهر تو در هیچ دل نگذاشت جای آرزو
صاحبا صدرا حدیثی طرفه دارم گوش کن
اینک اندر دخمه تاریخ تنگ این لقب
شهر را ز افراط جودت بر گلو گیرد فواق
ناصرت بادا شهنشه یاورت بادا خدای
چو شد ز اختران ووش این سبز طارم
کواکب پس از بیم فروزان ز شرق
ستادم ز دم بانگ گرگ گیتی
چو بگزایدم روح چه خار چه گل
بساقی بگو تا دهد بوسه با می
مرا نیست کاری بجز مدح خسرو
مرا چه که نامد بجستان سحر
مرا چه که از هند نارند شکر
منی دادم از جو سر جان بچکیده
رخش گلچمن گل لبش یک قدح مل
چو رخسار پیران بزلف اندرش چین
بدنبال آهوی چشمش ز هر سو
حدیثش چنان روح پرور که گفتی
بدین چهر رنگین و این ریش رنگین
و دیگر بجو در چه افسون مهیدی

هر که غمگین است در روی زمین بادا خرم
در چنین روزی که می پر ز شوق جام کام
است سازم خویش را از رحمت صدرانام
شیخ دولت غوث دین کان کرم کهف انام
و فر اجلال و شوکت با فرنش احتشام
خاک را فیروزه سازد خرش از یک اهتمام
گر ز امر حق نبودی فرض بر مردم صیام
تیر او گیش ماند و تیغها اندر نیام
باز زی پشت پدر بر گردد از زندان ام
گرد و تار مو نمائی بر سر شیران لجام
بسکه شادی بر سر شادی همچنانده جام
زار و پژمان زال ندا دوشین ویدم در منام
هر زمان از خشم نفرینها کنم بر جان بام
خلق را ز بوی خلقت دوش شام قند کام

وله ایضا فی مدحه

ز ذاکین چو اورنگ فیروزه جم
چو موج سیابی که برخیزد از یم
چه پیچم بخود سخت چون موی دیلم
چو بغزایدم رنج چه شهد و چه سم
مطرب بگو تا زند زیر با بم
پس از مدح شه مدح دستور اعظم
مرا چه که نبود بخارا منظم
مرا چه که در چین نبافند ملحم
برنگ شقایق ببوی سپرغم
گلش غالیه بو لبش غالیه شم
چو چنگال شیران بجعد اندرش خم
دو چشم دوان چون چو کلب معلم
میانش لبش خشه عیسی بن مریم
چسان شد ترا کلک دانش مسلم
که آزاد گشتت تن از تب دل از غم

در چنین روزی که خون از جگرم چسپید
باده باید آنقدر خوردن که جای خون بجوی
آفتاب دین و دولت حکمران شرع عام
آنکه کاخش از حوادث و هر از ادو دامان
روز مهرش سرو سنبل بوید از صحرا و کوه
خامه او نظم صد لشکر دهد از یک صریر
پشه را بادا اگر در عهد او سیلی زند
ای دل و دست ترا دریا و کان نایب مناب
کرمی مهر تو مور و مار را گر دست صید
بر کما با نظم میروئید از اطراف شاخ
زر ز جودت خوار شد چندانکه زان اندر خشم
نقش زار از چه گفتا شنیده ستم که زر
بر کمال قدرت یزدان بس این برهان تو
تا بجا را حکایت زعدو شبت وقدم

لبی را قی از شفق گشت رنگین
تو گفتی کنار من است از جواهر
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید
کبابم ده امشب زران پلنگان
که تا من چنان مدح خسرو نمایم
مرا چه که او در گنج شهریست و بر آن
نه خاقان چینم نه اورا برادر
چو بشنید خادم زمن این سخنها
چو رنگ می از چهر من گشت پیدا
خطش درع و صورت سر موی جوشن
بسی نقطه افتاده در پیش زلفش
بکنج لبش خال گفتی نشسته
مرا گفت در حیرتم که گیتی
چه جادو نمودی چه اعجاز کردی
تن آزاتش تب چنان بد گدازان

در چنین روزی که می از شوق می‌رقصد بجام
می دود اندر عروق و می طراود از مشام
آسمان ملک و ملت عقد خاص و عام
وانکه برش از سوانح خلق را دار السلام
گاه جودش سیم و گوهر ریزد از دیوار و بام
خاطر او فتح صد کشور کند از یک سام
خشم او تا روز حشر از باو گیرد انتقام
ای برخ و رای ترا خورشید و قائم مقام
نرمی نطق تو وحش و طیر را کرده است رام
نوبهار عدلت از بس داده گیتی را نظام
زانکه جار این لقب نفرین کند بر جان سام
ار سنجای خواجه شد چون خاک و اجرام
بر یکی مسند گنی جا باد و عالم احتشام
تا فقیها نا روایت از حلال است حرام
کشورت باد از غربان اختران بکام
چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
چو باز آیم از بزم شاه معظم
از این صبح اشهب بد این شام ادهم
وزان می که سرخ است چون خشم ضیغم
که از شوق نامش سخن گوید ابکم
مرا چه خوارزم ملکی است معلم
نه چیپال هندم نه لور اسر عم
ز جاجت زانسان که صیدی کندم
نگارم در آمد ز در شاد و خرم
قدش رمح و مژگان سنان لعب پر چم
وزان نقطه والش شده ذال معجم
بلال حبش بر لب چاه زمزم
ترا از چه دادند عزیز و مکرم
که دایم بود برگ عیشت فراهم
که جان شر برار شرار جحیم

سجاده — مرجان
صریر — صدای قلم
کیش — جای تیر است
جنین — بچه در شکم باشد
اشهب — سفید رنگ
ادهم — سیاه رنگ
ابکم — لال
چیپال — بزبان هندی شاه را گویند
سپرغم — مطلق گیاه خوشبو
ضیغم — بمعنی شیر است
ننگین — زشت

ز سودا رخت تار چون چشم شاهین
دو پیکر تب از پیکرم زان جدا شد
بهش علم آصف بهش حلم احنف
جواد ار افلاک جودش بیابی
بود درد قهر ترا مرگ درمان
عطای تو و کوه مهتاب و کتان
رضای تو و حکم تقدیر یزدان
تو لی میوه آفرینش از آنی
ملک ناصر تست و حق ناصر وی
خدا راست سایه خرد راست مایه
روانش ز انوار فیض است روشن
چو خرما که از خوشه نخل خیزد
یکی پیش دستی بکن بر زمانه
سخا کن اگر عمر جاوید خواهی
بهی تا رجب هست بعد از جمادی

ز صفرا لبت تلخ چون زهر ارقم
که کردم بر خلعت صدر اعظم
بهش فضل جعفر بهش جود حاتم
چو انوار خورشید فیضش دمادم
بود زخم عنف ترا زهر مرهم
عطای تو و آز خورشید و شبنم
دو طفل اند با یکدگر زاده توأم
بصورت مؤخر بمعنی مقدم
تو بن برخیابی و شاه جهان جسم
عطارات معدن تجارت معظم
ضمیرش باسرار غیبات ملهم
ز شاهان مؤخر بشاهان مقدم
بده آنچه دادت اگر پیش اکرم
سخن غیر از این نیست والله اعلم
ربیع عدوی تو بادا محرم

بجز من نخستین ثنا خوان گرامی
غیاث ملل غوث دین غیث دولت
نهالیست بارش همه برد احسان
زهی کار حاسد ز کین تو کاسد
که جود تو تا ز خاک زرین دهد گل
توئی حاصل سیر افلاک و انجم
مراد تو آرزوی شهنشه
هنرها که کردی بپیک شبر خامه
تبارک چو شه یک فلک ماه و پروین
کر تیغ او هست خیاط اعدا
شنفتش ببر کیدرم مغز از زده
سرافراز صدرا تو خود نیک دانی
بپوشش بپاشش بنوشش بنوشان
بده مادحان را زر و سیم و جامه
هم از دولت خلق گیتی مرفه

که هستم ثنا خوان شاه معظم
که رایش باسرار غیبات ملهم
محیطی است جودش همه در دهم
غمی حال در هم ز کار تو در اسم
که مدحت ز کام مشکین چه در دم
توئی مایه فخر حوا و آدم
دو حرف قند در یکدگر گشته مدغم
نگردد است با رمح و ده بار نیرم
بیالا و دیدار جان مجسم
که دو ز وهمی مهرشان ختم راتم
دوان یک درم مغز هوش دو عالم
بجز نام نیکو نماند ز آدم
بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
اگر مدح من قابل افتد بمن هم
هم از نعمت اهل دانش منعم

حرف النون

در مدح محمد شاه مبرور و لشکر کشیدن بسمت هرات گوید

سخن کز او چه رانی ز خسروان کهن
بخوانده‌ایم بسی بار نامه‌های قدیم
ز از قیاصره خواندیم ز کیان عجم
چنین مناقب فرخنده کز خدیو جهان
هزار لجه نهنگ است در یکی خفتان
کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون
کدام جامه که از تیغ او نجست قبا
ز بانگ کوس چنان اندر اشتر از ...
بسال بچه و اند از پس ...
بکو سپاه که یک چشمه شیر جوشن ...
هزار بختی سرمست و هر کدام ...
نود عراده و ده توپ قلعه گشای
درخش آینه پیدا ز پشت پیل چنانک
ز کوه و دشت چنان بگذشت موکب شاه
رسید تا بحصن غوریان که بکنگ

چنین مآثر شایسته کز کیانی زمن
هزار چشمه سراب است در یکی جوشن
کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن
کدام لاله که از تیر او نجست کفن
که هوش پارسیان از سرود اورامن
چو کرد آهوی خاور برج شیر وطن
بکو سپاه که یک پهنه پیل جنگ زن
چو زورقی که از او چار لنگر است آون
چنانکه بر کتف باد سدی از آهن
ز اوج گنبد خاکستری عروس فتن
که از گریوه کهسار سیل فنا بان کن
بیافریده چنو قلعه قادر ذوالمن

همین خدیو محمد شه آفتاب ملوک
نگاه کینه نه چند سراب از دریا
بزرگ همت او خورد دیده ملک جهان
کجا نشسته بود او نشاد دولت پشین
یکی دو گوش فرازده بدین ...
ز بهر چالش افغان غدار زی هرات
بساطشان همه هنگام خواجگی ...
فراز هر یک زنبوره بر کشیده ز فر
دمیده از دم هر توپ دو قرانی ...
دو گوش توسن گردان ز جلجل ...
همه ز چابکی و چستی شتر چون ...
درو باو همه چون پنجه قضا ...

یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن
بدیده‌ایم بسی کارنامه‌های کهن
ز از دیالمه خواندیم ترک و کیمن
سپهر عز و معالی جهان فهم و فطن
بوقت وقعه نداند بر نداز اهن
فراخ دولت او شک کرده جای حزن
کجا سواره بود او پیاده است پشن
که کارنامه شاهست هم بار نامه من
سپه کشید و برانگیخت عزم را توسن
قماطشان همه هنگام کودکی جوشن
چو اژدری که گشاید ز بو قبیس دهن
چنانکه باد سیاه از گلوی اهرمن
چو نوک نیزه شیران ز خون نسترن
همه ز تندی و تیزی بکوه چون ... زن
بروج او همه چون باره بقا متقن

بزرگ بار خدا آنکسی بروی زمین
هزار پهلو پولادخوار تیر سپاره
ز محنت سیرت و زنجیرخای و تا بیخا
بکو توالی آن قلعه درون آن دوکان
حصاریان پلنگینه خوی کوه جگر
جهنده از زبر پیکان چو مرغ از مضراب
بپیش پیلک برنده دیده کرده هدف
بچشمشان خم شمشیر ابروی دلدار
پرند هندی ترکان نمودی از پس گرد
رمیده از فزع توپ اهل باره چنانک
نمودی از پس آن باره گرد موکب شاه
جریح گشته سپاه و سلیح گشته تباه
کیا ... روان کش برنده ...
چو عجز و ذلت ما دید و رنج و علت ما
بعجز یکسره برداشتند مصحف و تیغ
سه روز ماند و سپه خواند و زر و سیم فشاند
شه از ری آمد و بگرفت غوریان پرپر
ازین خبر دل افغان خدا چنان لرزید
خبر رسید دستور جنگ دیده او
اگر ز جنگ گریزی ز ننگ می نگریز
نه گر کسی که بپری ز شرق جانب غرب
ز چار سوی تو بر بسته اند راه گریز
بنقد دوزخ سوزنده قهر سلطان است
یکی بمان که ببینیم کار کرد سپهر
بویه گفت بدو کاینت رای مستوجب
بزرق می نتوان بست باد در چنبر
اگر حصار تو بنیان او ز آب و گل است
نه گر گریز توانی ز جنگ شه بگریز
طراق مقرعه بگذشت تا ز دو صد فرسنگ
ز نقد و لعل و زر و سیم و جوزق و جاورس

بیافریده یکی آسمان ز زر و ز آهن
گزیده بهر حراست ده انحصار شکن
بو قح صورت و موئین لباس و روئین تن
چنان عزیز که عزتی درون خیل شمن
ز بهر رزم فرو چیده عزم را دامن
رمنده از دم خنجر چو گوی از محجن
بپیش ناوک درنده سینه کرده مجن
بگوششان غو شیپور نغمه ارغن
چو در شبان سیاه از سپهر عقد پرن
گزندگان هوام از بخور قطران
چو جرم چرخ مشبک ز ثبت پرویزن
روان ز جسم روان کشته و توان از تن
نه شاخ گل که همه ساله برد بد بچمن
ز جرم و ذلت ما بگذرد خدیو زمن
ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن
سپس بسوی حصار هرات اندر کن
نشاه آمد و در جاده جا داشت پرن
که روز گرما در دست حلق با پرزن
کره فکند بر ابرو ز خشم چون ...
روی چگونه بدین مسکت از این مسکن
همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن
تو ابلهانه بدین بهانه برکودن
بدو گرای و بکن عزم و بیخ حزم بکن
بود که شعشعه افتد ستاره زمین
بناله گفت بدو کاینت گفت مستحسن
بکید می نتوان سود آب در هاون
چسان درنگ کند پیش سیل بنیان کن
دگر نه بیخ مینداز و کنج بیرا کن
غبار معرکه برق تا دو صد جوحن
ز نقد و جنس و جو و کاه و گندم و ارزن

ز بس شکاف که همچون ستاره در تیرگی
درشت هیکل و عفریت خوی و گرز گرای
که همچو ادر دستور مرزبان هرات
سران شاه بفرمان شاه پرده زدند
ز چیرگی همه مانند سیل در کهسار
همه شریر بجنگ و همه دلیر بجنگ
وزین کرانه شریر افکنان لشکر شاه
بدشنه تشنه چو طایف بچشمه زمزم
هوای معرکه از گرد راه و چون ...
ز زخم توپ و ز آشوب شهریار جهان
بکو توال حصار آنچنان جهان شد تنگ
چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان
کنون علاج همین است و بس که در گیرم
ز گفت او همه را چهره بر شکفت چو گل
دمان شدند و امان جو شدند و شاه جهان
یکی اندیشه مکار پیشه برد خبر
همی بچشم من آید که بامداد پگاه
بخواست مرکب و از جا بجست و پیش
ز جای جست و بشد سوی مرزبان هری
چسان علاج گزیری که نیست راه گریز
گرفتم آنکه توانی ز جنگ شیر گریخت
ز کرده‌های خود انجام کار چون دانی
بدیهه گفت که ما راست مرگ ره نبرد
حصار را ز پس پشت خود وقایه کنیم
بلا بر بگذر باد همی مهل خاشاک
گرفتم اینکه سقنقور بر فراز ابر
چو ماکیان بکر اجید از غضب ...
میان آن دو تن اندر ستیزه ...
در حصار برخ بست مرزبان هری
ز برد و خز و پرند و ز قاقم و سیفور

هزار گنبد دوار گنجدش بحضن
ستبر ساعد و باریک ساق و زفت بدن
شمر از در کینش دو دست تا آرن
چو لشکر اجل آن باره را بپیرامن
ز تیرگی همه مانند دود در گلخن
همه معارک جوی و همه بلارک زن
ستبر یال و قوی بال و گرد و شیر شکن
بغشه قشنه چو خسرو بشاه دار ...
نموده چون کتف خارپشت پر ز غن
ز بسکه شد در و دیوار باره پرروزن
که حصن شاه مسعود و چاره بر پژن
چه گفت گفت چه کوشیم در هلاکت تن
بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن
با فرشین ز بانها گشاده چون سوسن
رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن
بمرزبان هری کای بهوشیاری من
هوا برکند از گرد جامه اوکن
پی گریز و ببیدرود و برگشاد دهن
که آن بمان و ببینید بمین را بلجن
نه کلاغ و کبوتر که بر پری ز وکن
گریختن نتوانی ز شاه شیراوژن
که کرد کار بدوزخ تو را و بد مسکن
نه دزد جامه که در وی فرو رود سوزن
ز پیش باره برانیم باره بر دشمن
الا بجلوه که برق می شه خرمن
لجاج محض نماید بدو علاج عفن
چو پشت تیغ بگاز ابدان فکند شکن
که بانک بوق بعیوق بر شد از برزن
گشاد قفل و برون ریخت گوهر از مخزن
ز طوق و یاره و خلخال و عقد و از گرزن

همی بداد بقصاع و جسی بداد بیاع
ندا فکند بهر گوشه تا آمد افهر را
جوان و پیر و زن و مرد و کامل و جاهل
بسهم و ناچخ و صمصام و خشت و بیرم و سل
ز هر گروه و ز هر پیشه و ز هر پیشه
ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل
سوار گشت و سپه راند و پشت داد بدان
الف آورید بلب از غضب ولی عجب
خروش توپ در آشوب شاه و لشکر هم
بسی نرفت که از ترکتاز لشکر تام
بسا سوار گران سنگ بگاه گریز
سپاه چشم ز رشک و سیاه شاه ز بی
ز بس گروه زنبورهای تندر غو
هنوز لشکر ان هزر را بشور دل
از آنچنان که زمیدان فرو نشست غبار
گسیل کرد و مبید و اندو خود سپاه
همه شکسته دل و زار و مستمند و اسیر
هوا چو دیده شاهین سیاه گشت و شید
مدینه چو مداین بزین و شاه گزین
کواژه راند بدستور خویش و از دل
بغاب شیر قدم در منه بقوت و سهم
بدو سرود که ای شد خشم کند زبان
کنون زمان علاج است ای زمان لجاج
شنیده ام که سفیری ز انکلیس فدا
کنون بسوی سفیر از پی شفاعت خویش
پیام ده که ملک گر گرفت ملک هری
ز صوبجات بگردون شود ز فر نفیر
نه سنگلور و نه صندس بهره نه دهلی
همه بنا در هندوستان کند ویران
هزار جان کند اندر شکار پور شکار

همی بداد به کیل و جسی بداد بمن
برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن
کلان و خورد و بد و نیک و ابکم الکن
به تیر و نیزه و سر تابش و سیف صارم و سن
ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن
ز پشت و پیش و بر و شیب و ایسر و ایمن
بهت راه شد آمد بران سپاه کشن
که چون هتوفد دریا کف آورد بدهن
همان حکایت لاحول بود و اهرمن
ز فوج افغان با اوج چرخ شد شیون
ز بیم جان و غم تن تاخت تا به ختن
چنانکه از عقب صید شیر صید افکن
ز بس گلوله خمپارهای تنین تن
هنوز مردم آن بوم را ستوه فدن
ز آب دیده آن جادوان دود افکن
سوی هزاره گره از برای فرخ فتن
ندیم حسرت و یار شجون و جفت شجن
سپید پر جواصل بکوه و دشت و دمن
گزید جای در و چون شیب و بیدن
فغان کشید و برو طیره گشت کای کودن
بتاب بحر شناور مکن بدعوی ظن
عبث بخیره میاشوب و بر مکوب و فتن
یکی بتاب سر از سمو راه اهرمن
دو سال رفت که سوی ری آمد از آن
بعجز و لابه و تیمار و آه و محنت و رن
عنان ز خشم بخیره مگر ملک بدگمن
زه رجات بگردون رود خروش و غرن
نه منگلول و نه مدرس نه تته نه کوکن
چه بمبئی چه بنارس چه مچلی چه دکن
ز خون روان کند اندر بهار پور چون

موالیان ملک را برانچه بد برات
بجد بوقه اکراحوات اگر احور
ز نیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجر
بخشت و ناخن و چنگال و چوب و سنگ و فلاخن
بهر سیاق و بهر سیرت و بهر سنجا
هم از میانه گزین گردنش هزاره
شه آفرین خدا خواند و رخش راند و کشید
بسا سر اکه بصارم برید در مغفر
ز نوک ناوک بهرام صولتان ملک
ز موی چهره هر یک چو رود آمویه
بسا پیاده که در جوی و جر نخفت و منون
هم این ز خشم بدان گفت کی دلیر بکوب
بسا پیاده که در جوی و جر نخفت و منون
گمان من که ز فرسوده استخوان گوا
ملک پیاده شد و قبه ستر اوتق او
ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای
بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید
مهندسان قویدست و اقلیدس رای
ز کار شاه با افغان خدا رسید خبر
نخست از پی جنگ ساز زنگ مکن
ز خشم او دل دستور برد میل از جای
تراپرستش با آنزمان پسند افتد
مرا بیاد یکی چاره آمده است شگرف
شگرف دانش و بسیار دان اندک حرف
وسیله بکار و رسیله بیکار
نه قندهار بماند بجای نه کابل
نه ملک پونه بماند بجای نه سیلان
نه رامپور و نه احمدنگر نه اجمیر
کند خراب کرواکات اگر کوچی
چنانکه آمد و بگذاشت در دیار هری

گرفت و برد بزندان و بر نهاد رسن
و مدز کینه اگر الکن است اگر الکن
بر مح و ناوک و کوپال و گرزه و کرزن
برند واره و سوهان و کند و تیک و سفن
بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن
شه برزن بره و پولاد پوش و تیغ آژن
بلارکی که ببرگ فجات آبستن
بسا دلا که بناوک درید در جوشن
زمین معرکه شد کان سرخ بهرامن
ز نیزه پیکر هر یک بشکل بالاون
برون نکرد ز نخدان ز چاک پیراهن
همان ز قهر بدین گفت کای سواد بدن
برون نکرد کریبان ز چاک پیراهن
دمد ز خاک هری تا بروز حشر سمن
بهشتمین فلک آمد قرین انجم پرن
که می بخشت گرفتار قید و بند و شکن
فرو چکید ز پستان ابر قرا کن
بساختند بفرمان شهریار زمین
ز کید بر رخش از غم چکید اشک غزن
نخست از پی رزم تار عزم متن
چنانکه دود به نیروی آتش از گلخن
که خود خموش نشینی بگوشه چو وثن
کتاره کرد و از و جان جادوی چو زن
و از فکرت کوته زبان و چرب سخن
فروغ صدق بجوی و در دروغ مزن
نه بامیان و لهاور نه غزنه نه پروان
نه سومنات و نه گجرات نه سرنگ و پتن
نه کانپور و نه ملتان نه وارنی نه فتن
کند بباد اگر الفی است اگر انجن
نشان نه بوم و بر و کاخ کوخ و باره و بن

بهیج باغ نه سوری بماند و نه سنبل
و زینکرانه بشاه جهان پیام فرستاد
بخرد بدلت مادر گدر ز زلف ما
بشرط آنکه سفیری ز انکلیس فدای
بسی هدو بر و گفت و بس بده و دبرو
بروزبان ملک نرم گشت و خاطر کرم
زبان مؤالف گوی و روان مخالف جو
سه روز چو شیراز پیک انکلیس فدای
ز بام روی و دل آگاه بدو جانب شاه
ز جنگ مدتی آسوده و کامران بوده
بهار آمده دی رفته خاطر آسوده
فضای باغ معنبر ز اقحوان و عرار
شکست ساغر پیمان و از خمار غرور
ملک ز خشم بتوفید و لب گزید و گریست
مثال داد که از هر کرانه تره زنند
چهار برج زنند از چهار سوی حصار
اگر که باره شود رخنه رخنه چون غربال
شگرف کنده آن باره را بینداشند
سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود
که مرزبان هری هیدا ز شاه امان
سفیر رفت و نکرد آنچه گفت یکدو سه روز
بروز چارم برگشت و دیدبان ملک
بلاغ گفت که یا حبذا بلاغ مبین
سفیر راستی آورد و عرض کرد بشاه
نخست باید بستن بسیل چشمه آب
ملک شنفت و براشفت زانچه گفت و نهفت
پیام داد بفرمانروای سند که کار
ملک بماند و سپه خواند و زر فشاند و نشاند
گسیل کرد بزرگان و موبدان و ردان
شراز و سخط پادشه زبانه کشید

بهیج راغ نه فرغ گذاشت نه فرغن
بعجز و لابه و لوشابه و فریب و شکن
مرا ز زحمت من و ایرمان ز زحمت و محن
شود تبر و تو مارا ز جرم تا بیشتر ان
زدیده راند و ز دل چاک زد به پیراهن
فراخ کرد برو شکسای بند و شکن
بیا نشر حاجب خاطر کاش ساز طمن
ز ری رسید چنان کز بسره سلوی و من
عمل ز قول نکوتر دل از زبان امین
کشیده رطل امان و چشیده طعم و من
زده و برده غذاب غول و جن شجن
هوای راغ معطر ز ضیمران قرن
دلش بسینه بجوشید چو باده بدن
نشان کداز سپاهی قرینه با تمارن
بگرد باره شهر برافکنان شیر شکن
هزار بار زنند باره سپهر اتقن
اگر که قلعه شود ثقبه ثقبه چون ارزن
بلای ولوش و نی و نال و خار و خاشه و ...
چنانکه شغل شفیع است و رسم پا بزن
سپس بپایه تخت شه آرم از مامن
بماند و زهر مثغره شان نه چرب سخن
به چگونگی آورد و کار شد روشن
ز نبی رسالت مطبوع و رای مستحسن
که ای بخشم تو ناخوش ترا رحیم حسن
که رفته رفته شود چشمه سیل پنهان کن
ز کار او رخ روشن نمود چون ...
تباه گشت و تشد چهره بر سر دوش اهرمن
ز جان جلش بجلاب علش جوش محن
بزرگ و شاه جهان با چنین مویه و کن
ز خشک ریشی آن خشک مغزتر دامن

تو گر بیانی و مار ار بند نزنایی
که خسروا بدها را جزای نیک فرست
کرم حیات دهی با تنگ این ارب بحیر
زمان حرب سر اندر زبان چرب مکر
ز بسکه مویه و فغان و اشک آه و آه
بری برید فرستاد و در رسید سفیر
وزیر روس بسم از ری جسان ...
رواق بتش از اوج آسمان اعلا
چو مرزبان هری را بهانه شد سپری
سفیر باید و ملک جهربان و حرص فرزن
بجای ابر بکهسار پشته پشته گیاه
دمن ز روضه خضرا ز برگ سیسنبر
بیاره بر و سر اندر دو باره بهو
هش ز خشم دو چشم آل گشت چون ...
ملان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند
درون هر یک گردان کمین گستر و ...
ده فکنند بدز تیر چرخ و کشکنجیر
هرزبان هری شکسته جان فراخ
بجهد ای سبین لبت عهدهای متین
شد از سفیر پذیرفت آنچه گفت و نهفت
ره جدال نمود و در نوال کشود
ملک ز خشم برانگونه شد بسفیر
چو هست رای دو رنگی و گر درنگ مکن
خلاف مصلحت ملک هاست شیخ هری
بسا تحیف نهالا که گرنه پیرایش
سفیر طیره و شرمنده بازگشت بری
سفینه دو سه لشکر بشهر فارس فرست
بسی نرفت که افغان خدا ز شیخی کار
کنار هر یک از آب چشم چون چشمه
چه گفت گفت که آن نوبت گذشت ...

ز کاخ و کوخ هری بر هوا رود دود ...
گت از خدای بنیکی رسا دیاد ...
درخت رحمت بنشان و بیخ قهر بکن
دمید و باره و تندیل شمان و غن
ز بسکه ناله و فریاد و ریو و بند و شکن
دو گونه حال و مقال و دو روبه سر و علن
جهان بچشم اقبال شاه راند چمن
ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلن
سفیر آمد و بگذشت در جلت و فن
حصار سخت و سپه چست و ملک استرون
بجای برف بگلزار توده توده سمن
چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترن
بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
هش نه قهر دو رخ سرخ گشت چون ...
بشهر بند هری از چهار جانب و جن
شراره بر دم ان مارهای مهره فکن
برآورند عدو را دمار از بهمن
چو کام ... در بهمن بپای بهمن
بپای شکر اعلی زبان موم الین
براو گماشت رهی بمه فراست و فن
که بطشت بخود و سیم و زر بلکن
که می بر آتش سوزنده ریزی دمن
سر وفاق نداری ره نفاق مزن
که می بر آید از این فتح صد هزار شکن
فرا بی باغ فرو گیرد از فروغ دفتن
سه روز ماند و در ری ز خشم اندر ...
اگر که شاه عنان باز دارد از دشمن
فغان کشید نبی چاره گشت ...
درون هر یک از باد سرد چون بهمن
زمان ز جور و عقاب و قید و بند و شکن

فرغن — لوشابه — برزن — زلت — پاپزن — چمن — وسن — بهمن — اذکن — شن — چمن — اهرن — پرن — خشک ریشی

دربن چکاد دلکش رواتست قالی
دوام ملک خداوند تا به هنزاران انه
بارک الله بارک الله زان تب چمان شکن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین

[illegible]

وان بکاو دسندت بمی ببر کن
شوخ کشمر شمع خلخ شاه چین ماختن
دلنواز و دلگداز و دلفریب و دل شکن

[illegible]

وله فی المدیحه

بارک الله بارک الله زنهر سیف شد جو
بارک الله بارک الله زان تب ماهد فریب

[illegible]

در مدح محمد شاه غازی انار الله برهانه گوید

[illegible]

سمر بود بزمان او داد نل و دمن
بقای تخت شهنشاه تا بهزاران و آن
فشد دل آفت دین شور جان شوب تن
ماه چهر و سست مهر و بخت وی از بران

[illegible]

از تاکهان خبر آمد به زخطه فارس
سفینه کان همه هر یک خود و هجر و
بخویش گفت بعزم است افتخار ملوک
به ستایش مرد از صفات مرد بو

[illegible]

که انگلیس خداگرد ساز شور و فتن
بزرگ کرده شم چون تان آ تستن
نه هچو بوم بهوم خراب و کاخ کهن
برای روشن و غوم ورست و خلق حسن

[illegible]

بحر فارس فرستاده ده سفینه سپاه
فلک از نهیبش غم زده ...
باب و کل نه دل گرات هوش خرد
کنونکه بوم و بر خصم شد خراب و یباب

[illegible]

همه مصالح پیکار در دوی آ ستن
چو لهو باده و کسار از نوای زیر افکن
بوم و بر نهند سر گرات فهم و فطن
جهان بدیده او تیره شد چو تیر شن

[illegible]

آنی که گر ابر آبستنی منند
این گفت و اسب راند و من از وجد با نخر
گاه از در ملاعبه بوسیدمش ذقن
گاهی خمیروار بمالیدمش بغل
بوسیدمش گهی ز رخسار روی سیمگون
گاهش ز رنج کردم و بوسیدمش غبب
او گه بعشوه گفت که ای شاعر بس است
عقلت مگر رمید که مجنون شدی چنان
چالاک تر ز برق و سبکتر از خیال
کف از لبش چکیده چو آویزهای در
گر شد به پشته که زمین پیش او فلک
تو ریخت ها گذشت بباریکی صراط
این طرفه‌تر که شب شد و ظلمات هستی
کشا تبارک الله ازین پای این خرد
ندان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب
شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار
رایش بچرخ پیش مهری بود منیر
بر تار عنکبوت کند حزمش ار گذر
از سیر صبح و شام بود حزم او دلیل
طوقی است نعل رخش تو بر گردن نیال
رای تو حل و عقد زمین را بود ضمان
رمح ترا برزم لقب کاشف الکروب
آنی ز روز بخت تو در بایه شهور
هوش علو شمیده ز شیرت اینچنانک
خانه‌وار شد شم ز ناله سیحوال
خانه را نواخت بالطاف خود رسول
فا آنیا سخن جدا زاکشید سخت
اندر جان و جز از دل برد محن
تا چند غم خوری می خور بجای غم

پا کوبد از نشاط ز بدان او چنین
گاه از یسار او ستمایل که از یمین
گاه از در مداعبه بربودمش نگین
گاهی فطیروار بیفشردمش سرین
بوسیدمش گهی ز دو فا بوی عنبرین
و او نعره زد که دور شو ای دزد خوشه‌چین
تا کی کنی ملاعبه با یار نازنین
هوشت مگر رمید که بیخود شدی چنین
آماده تر ز وهم و هیاتر از یقین
کوه از سمش کفیده چو دندانهای سین
گر شد بپشته که فلک پیش او زمین
لیکن بسی دراز تر از روز واپسین
گهی بگرد هستی حصنی کشد حصین
واین کار و این کفایت و این بازوی متین
رانم بکوه و جوی و جر و رود و پارگین
آثار فرخش همه در خورد آفرین
در وهم می نگنجد گنجش ز بس ثمین
شخصش ورای فرخش رکنی بود رکین
از مین او چو سد سکندر شود متین
از نور مهر و ماه بود رای او عجین
تا جبهت خاک راه تو بر تارک کمین
حکم تو نشر و طی زمان را بود ضمین
تیغ ترا بجنگ صفت قاطع الوتین
روزی ز ماه عمر تو سرمایه سنین
در گوش او علامت شین است حرف شین
و ز دوری دو تن من و خانه در چنین
تا در بهشت تازه نهالی شود زرین
ترسم گزین طول شود خسرو گزین

ناگاه سر بجلوه فرا گوش من نهاد
که بر هوا فکندم از شوق طیلسان
گاه از سماع و رقص چو طفلان بهای هو
دیوانه‌وار که ز دوش لطمه بر قفا
در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن
گر داد می تجه سیمین او فشار
شوخی مکن که شوخی دل را کند نژند
ما هر دو در ملاعبه و رخش رنجور
از بس دونده با و بیال اندرش نهان
گاهش ز خوی بدن شده پر لولو عدن
بس رودها بجست بپهنای رودکان
تا که بر آمد ابری و بارید آنچنانک
گفتم بتا بیا که بمانیم و صبحگاه
بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ
روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم
عفوش ... بپرسد از کسی شکر و خلاف
پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای
آثار او مهذب و اخلاق او نکو
بر آب شور بحر کند جودش ار نظر
ای چاکری ز فوج نظامت فراسیاب
موهوب تست هر چه بکانها بود و شهر
آبستن از مهر ترا در رحم نبات
خندد اجل چو کلک تو گرید بگاه مهر
بر جا که افعی است بخصم تو میرسد
شاها سه ساله دوریم از آستان تو
آن از محمد عرب آن ماه آستان
من نیز سبز کرده شاه از شوم روات
تا از زمان اثر بود و از مکان خبر

گاید ز ری بفارس شهنشاه راستین
که بر بدن دریدم از وجد پوستین
گاه از نشاط و وجد چو مستان بهار این
شوریده‌وار که ز دوش بوسه بر جبین
در کف گرفته غبغب آن شوخ نازنین
گاهی سیمتن خموش که خانه بود امین
طیبت مکن که طیبت جان را کند غمین
فعشی مگر بجنبش بادی بود بزین
از بس جهنده برق سبل اندرش کمین
گاهش ز کف دهن شده پر گوهر ثمین
لیکن بسی شگرف تر از وهم دوربین
گفتی ذخیره دارد دریا در آستین
رانیم تا که باز برآید شبا ز کمین
بالله که تیغ روید اگر در رهم ز طین
رنج سفر ز در که دارای جم نگین
شاهین شر رسد ار کسی بر کشد طنین
دیباچه ایست هستیش از هستی آفرین
رایات او مظفر و آیات او مبین
از فیض او چو چشمه کوثر شود معین
وی کمتری ز خیل سپاهت سبکتکین
منسوب تست هر چه بکانها بود دفین
آماده اند حکم ترا در شکم جنین
گرید اجل چو تیغ تو خندد بروز کین
چون از عبارت عربی بر حروف لین
سودی نداشت جز دو جهان آه و دین
من از محمد عجم آن شاه راستین
در آستان شه که بهشتی است دلنشین
شاه زمین بخت خلاف بود کمین

در ستایش حسینخان نظام الدوله

غم بیزن خورد و می مرد شیرزن
در دیده تعب منح فنا نکوب
یا شاه جوان یا باده کهن
ور قصه شغب پیغ غنا بکن

ملاعبه: بازی و ملاعبه و ملاعبت
غبب: مخفف غبغب
سمند لیمن
مشتتن
پارگین: آب گودالهای گنده
جر: جایی که سیل ...
حصین: ...
دیباچه: اول کتاب
موهوب: بخشیده شده
منهوب: تاراج شده
بنات: دختران
بنین: پسران
در بایه: ...
حروف لین: واو و یا ...
خانه: ...
شغب: ...

باری ازین جوان قلاش و تخته دان
منت خدای را که ز خیل نکوان
یاقوت لعل او و بهم رنگ ناردان
در زلفکان او ما چشم میرود
چون بشنوم آن سرین یاد آیدم همی
از چهر چون نگار از زلف چون زره
که نوشم از لبانش یک کوزه انگبین
چون ماه نخشبش ماهی است در کله
مشکی است موی او و قلب نقش تا
ترکا بچم براغ و ز خانه شو بباغ
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام
ما و شب صبح در ما و من بپیچ
بشکن حجاب جسم تا بشکنی طلسم
تن باید ست کثیف تا جان شود لطیف
در عین اقتدار تسلیم کن شعار
صدری است قدردان ار بدیست یرودل
ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم
مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز
ماند بخصم تو تیغ تو از هزار
در دیده گوان مژگان تو ندخدنک
با بانگ نعره دل بیرون جهد ز لب
بر نوک نیزه ات آون شود عدو
بر جسم پردلان جوشن کنی قبا
عقدیست مهر تو جان منش گلو
تا نازه سکند از عشق گل هزار
چند خواهی پیرهن از بهر تن
آنچنان وارسته شو کز بعد مرگ
هر بدن را زحمت عریانی بپوشش
داعی ابلیس را از در بران
جان مهذب ساز چون جبرئیل

جانبخش و جان ستان و اجوبی و دل شکن
چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
شمشاد قد او همسنگ نارون
بند است یا گره چین است یا شکن
از کوه بیستون و ز رنج کوهکن
یغمای شهر و کو آشوب مرد و زن
که چینم از زنخدانش یک خوشه نسترن
چون چاه نخشبش چاهی است در ذقن
شمعی است روی او و چشم فتنه کن
گر لاله صد چراغ بیشی بهر دمن
گیتی ترا است دام این دام بر شکن
شو ساز کن بسیج زانوی ما و من
هر دو ز خلق باشد مقبول انجمن
وین نکته شریف دریاب و دم مزن
چون صدر نامدار سالار انجمن
میر است شیر کش نیلی است پیلتن
ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
ماند بگرز تو بخت تو از سخن
بر گردن یلان شریان شود رسن
با سوز ناله جان بیرون رود ز تن
مانند دانه سپل بر شاخ کرکدن
بر پیکر یلان خفتان کنی کفن
نقدیست چهر تو روح منش ثمن
تا سجده میرود در پیش بت شمن

گرفتش میبد احسنت گو بده
رخ یک بهشت حور تن یک سپهر نور
بنفشه در طبق یکروضه اقحوان
گیسویش از قفا غلطیده تا سرین
ترکیت دلفریب شوخی است دلربا
جان خرم از غمش چو بلبل از گل
سیمین سرین او هر که نظر کنم
چشمش بلای دل زلفش صدوی
بر موی و گلشن جیفت غالیه
می نوش در صبوح تا بنگری فتوح
بر بام بیخودی کوس بلا بکوب
تن خانه فنا است این خانه را بکوب
تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد
آن روی آینه تاریک تا نشد
دانا حسین خان نام آور جهان
در جاه معتبر در قدر مفتخر
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال
از حرص جود تو دندان بر آورد
روزی که از غبار گردد زمانه تار
گریان شود امل خندان شود اجل
تنها ز شیغ تیغ تعبیه چون تو
چون ماه یکشبه برایت حسام
صدر از مهر تو دیری است تا مرا
ختم است در جهان بر دست تو سخا
از زهره عقاب زهره عدو بدر

ور تیغ میزند سهل است گو بزن
لب یک قرابه شهد رو یک طبق سمن
پوشیده در قصب یک پشته یاسمن
آن صد هزار مو این یکهزار من
آزرم بوستان پیغاره چمن
دل تشنه بر رخش چون تل که برد من
آبم همی چکد از چشم و از دهن
آن یک رساله سحر این یک قباله فن
بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
کز روح راح روح آساید از حزن
در طاق هشتی تا رفتا تمن
جان پرده بقاست آن پرده بر فکن
در کیش ما بد در پیش خود حسن
زین رو در و ندید کس عکس خویشتن
آن میر کامران آن صدر مؤتمن
در بزم مشتهر در رزم ممتحن
مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
اول نعش کز طفل لب شوید از لبن
چون ملک ز تمبار چون راحی
کاسد شود امید رایج شود فتن
سرها ز زخم گرز آرند چون سفن
چون ماه چارده برایست مجن
دل گشته مستهام جان گشته مفتتن
ختم است در زمان بر نطق من سخن
و ز تیشه صواب ریشه خطا بکن

در منقبت شیر یزدان علی ابن ابیطالب علیه السلام گوید

چشم از آن کت خاک پوشاند بدن
جامه تلبیس را از بر بکن
تن معذب دار چون اهرمن
عشق خواهی جام ناکامی بنوش
تن بکاه ای خواجه در تیمار جان
شوق جان هستی و بد نه ذوق تن
تن را کن ار نخواهی پیرهن
مرد وات راه آید اگر کفن
فقر خواهی کوس بدنامی بزن
تا کی جان گاهی از تیمار تن
درد دل هستی و بدنه ذود تن

بچم: بخرام و ...
روح: نسیم و ...
بسیج: سامان و ساز سفر
شمن: بت پرست
شعار: علامات و ...
نوال: بخشش
امل: آرزو
سفن: ... سوهان است
آون: مخفف آهن
... کفن
دن: خم

شرزه: شیر خشمناک
مرتهن: گروگان
خوی: عرق
ممتحن: آزموده شده
مشرق / مقترن: نزدیک کرده شده
وثن: بت
ماحی: محو کننده
صهر: داماد است
مستهام: حیران
ارامل: بیوه زنان
غزن
شمن: بت پرست
برزن: محله و کوی

ای خلیفه‌زاده یاد آر از پدر / ای غریب افتاده بگذر از وطن
شرزه شیری چند چرخی با سگان / شاهبازی چند پری با زغن
می مشو مغرور اگر جوئی فنا / می مخور کافور اگر داری عفن
ده کنند زین چار طبع و پنج حس / بر شکن زین هفت شوی و چار زن
گر چو دیگت هست جوشی در درون / کف میار از خام طبعی در دهن
تا نشان سم اسبت کم کنند / ترکتاز نعل را وارونه زن
آفتاب آسا بهر کاخی متاب / عنکبوت آسا بهر سقفی متن
چون مگس چندی نما شهدی مجوش / چون شتر باری ببر خاری مکن
ز اقتضای نفس راضی شو که نیست / اقتضائی بی قضای ذوالمنن
این نه جبر است اختیار است اینکه خو / خویش را بشناسد از ذوعدن
تا نگوئی حال اگر زینسان بود / چیست حکمت در تکالیف و سنن
کز محک این بس که سازد آشکار / نقد مغبون را ز نقد ممتحن
چند گوئی کان قبیح است این صحیح / چند دانی کان حسین است این حسن
نسبت اجزا با جزا چون دهی / پس آن یکرا قبیح این را حسن
لیک چون کل را سراپا بنگری / جمله را بینی بجای خویشتن
عالمی بینی چو بادام دو مغز / کفر و دین هم مشرق هم مقترن
جان جدا از تن ولیکن عین جان / تن جدا از تن ولیکن صرف تن
ای صنم گوی صمد جو تا بکی / در زبان حق داری و در دل وثن
هر زمان سازی خدای رنگ رنگ / همچو نقش نقش بندان ختن
وین تبر کو را بس از تصویر وهم / کسوت کفار پوشی بر بدن
ایزدی را کز یقین بالاتر است / چند داری تا در آری در سخن
گر خدا جوئی ببین با چشم سر / در سراپای وجود بوالحسن
صانع کل مانع ظلم و فساد / حامی دین ماحی جور و فتن
صهر احمد حیدر خیبر کشا / زوج زهرا ضیغم عنتر فکن
فذلک ایجاد و تاریخ وجود / مخزن اسرار و فهرست فطن
سر مطلق مایه علم و عمل / شیر برحق آیه سر و علن
از ازل جانها بچهرش مستهام / تا ابد دلها بمهرش مرتهن
عقل با رایش چو سودائی جنون / خلد با خلقش چو خضرای دمن
خاطر او مهر حکمت را فروغ / طینت او شمع هستی را لگن
مهر او رمح مهالک را زره / خشم او تیغ مخافت را مجن
ام او هرچند ز پستان مام / در لب کودک در آید با لبن
می نخیزد یک حشیش الا که زند / گر نجنبد باد کینش در دمن
می نروید یک گیاه الا که سرخ / گر بیارد ابر تیغش بر چمن
روز دشمن خوابه بر شیر مرد / شام تاری خادم هر برزن
بسکه آب از چه کشید و نیم شب / هر دو پایش راز فراشیده رسن
بهر تنور ارامل نیم شب / کشته با سیمین انامل خارکن
هر غریبی را که او پرسیده حال / کرده هر وادی بجز یاد وطن
هر یتیمی را که او بخشیده مال / دیده هر نقشی بجز نقش محن
مهر بردار از زبان ای مرتضی / تخته بنما ز سر ممتحن
حل کن این اشکالهای تو بتو / تا شناسند خلایق تن بتن
تا بچند این اختلاف کفر و دین / تا بچند این انتصاف ما و من
باز گو کابلیس و آدم از چه رو / ساز کردند ارغنون مکر و فن
این چه جنگ غرفروشان بد گزاو / هر دو عالم پر غریو است و حزن
در جنان بر صلح چون بسته دل / در جهان بر کینه چون وا داده تن
از کجا صادر شد آن صلح نخست / از کجا ظاهر شد این کین کهن
محرم و محروم را علت یکیست / این چرا خائن شد آن یک مؤتمن
تا چه دید از گل که عاشق شد هزار / تا چه دید از بت که واثق شد شمن
بود اگر یعقوب راضی از قضا / از چه گریان گشت در بیت الحزن
موسی ار دانه که حق نادیدنیست / از چه ارنی گفت و پاسخ یافت لن
ور یقین دارد که جرم از ساحت ماست / خواجه هر روز از چرا گیرد ذقن
ور خلیل از قدرت حق واقف است / مرغکان را از چه برد سر ز تن
سوزن ار رد حال حشمت از چه رو / جان عیسی شد بمهرش مفتتن
اینهمه چون و چرا را ای علی / بر سر بوجهل جهلان در شکن
تا ببهانه چرا ماند نه چون / تا ز دلها نه گمان خیزد نه ظن
انه انه ای علی مرتضی / جلوه بنما و کوته کن سخن
صلح و کین را ده یکبار آشتی / کفر و دین را کن یکجا انجمن
آشنا کن دیو را با جبرئیل / آشتی ده شحنه را با راهزن
نفی را اثبات کن در نفی لا / سلب را ایجاب کن در لفظ لن
حیدرا نوروز سلطانی رسید / سرخ شد چون پشت ناوردست من
عقد انجم را فلک مانا گسیخت / تا فرو بارد بشاخ نسترن

ارغنون: سازیست
وسن: خواب را گویند
سمن: فربهی
وکن: آشیانه طیور است
ناب: دندان نیش را گویند
ضیمران: ریحان
کاسد: ناروا و بی بازار است
هرمان: گنبدهایست در مصر
مغفر: کلاه خود
کواژه: طنز و طعنه را گویند

در صدفها هرچه مروارید بود / ابر بستد تا فشاند بر سمن
توده توده مشک دارد ضیمران / شوشه شوشه سیم آرد یاسمن
ارغنون بنواخت بلبل در گلو / تا بگل خواند تولای خارکن
هر کسی را عیدی از سلطان رسید / هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عیدیم این کز پریشانی مرا / وارهاند همت فخر زمن
چرخ پنجش مخزن اجلال و جاه / بحر دانش منبع افضال و من
حاجی آقاسی خداوندی که هست / هر دو گیتی در لحاظش را ثمن
یک بشر هفت نقطه نام اوست / اینکه گردون خواندش نجم پرن
پاسبان دولتش بخت اوست / پاسبان را کی بچشم آید وسن
کلک او لاغر شد از سودای ملک / شخص سودائی کجا یابد سمن
با عدو کاری کند کلکش که کرد / تیرک رستم بچشم روی تن
چون دعای دولتش خواند خطیب / مرغکان امن کنند اندر وکن
چون ثنای خلق او راند ادیب / آهوان تحسین کنند اندر ختن
خصم میگرید ز بیم کلک او / همچو مرغ سوخته بر بابزن
تا بود بر سنبل خوبان گره / تا بود در طره ترکان شکن
زنده بادا تا ابد خصمت ولیک / در عذاب و محنت و بند و شکن

در ستایش شاه مبرور محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

بعید قربان قربان کنند خلق جهان / بیا تو عید منی من ترا شوم قربان
فدائی توام آخر جدائی تو ز چیست / دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر منا خیز تا بخانه رویم / مگر بآب رزان بشکنیم تاب خزان
ز سرخ باده چنان آتشی بر افروزیم / که خانه رشک برد بر هوای تابستان
من در آمیزی تو همچو روح با پیکر / تو در آویزم من همچو دیو با انسان
گهی ز موی تو پر ضیمران کنم بالین / گهی ز روی تو پر نسترن کنم دامان
گهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری / گهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
گهی بطره مفتول تو کنم بازی / گهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو گشایم بند / نفس نفس ز لب لعل تو سپارم جان
مرا است مسئله چندای پسر مشکل / مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه گوئی چون اندهانت نیست / اگرچه بندی چون از میانت نیست نشان
دهان نداری برخود چرا زنی تهمت / میان نداری برخود چرا نهی بهتان
اگر میانت نباید چه لازمت سرین / وگر سرت نیست شاید چه واجبت میان
کسی تبار قصب بسته است آل یمن / کسی بموی سبک بسته است کوه گران
ترا که گفت که از گنج شاه دزدی سیم / بجای ساعد سازی در آستین پنهان
و یا که گفت ترا تا بجای گرد سرین / بحیله پشته الوند دزدی از همدان
میانت تار کتانست و آن سرین مهتاب / ز ماهتاب بکاهد هماره تار کتان
مگر سرین تو در نور قرص خورشید است / که تاش بینم اشکم شود ز چشم روان
ز شوق گرد سر فتنه بر ندرم که ز زر / روم بمصر بدیدار گنبد هرمان
بدین سرین که تو داری میان خلق مرو / کم ترسم آنکه بیغما رود چو گنج روان
بزر شود دل ویران دوستان آباد / بزر شود دل آباد دشمنان ویران
اگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم / که زر ذخیره عیش است و اصل آب و نان
بس است طیبت و شوخی پی حلاوت شعر / بیا بفکر معاش و قسیم قوت روان
بچنگ زر چو تو سیمین بری بچنگ آریم / که شعر خالی بر نان نمیکند انبان
ترا است مایه جمال و مراست مایه کمال / کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان
ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد / ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان
ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن / مرا ز نظم دری رسته رسته در عمان
ترا بخدمت خود با مزد کند خسرو / مرا بمدحت خود کامران کند سلطان
جهانگشای محمد شه آنکه مژه او / بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان
اجل بسر بنهد از بیم تیغ او مغفر / قبا بر کند از سهم تیر او خفتان
خطای محض بود بی رضای او توبه / ثواب صرف بود با ولای او عصیان
ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن / ز حرص جودش کودک بر آورد دندان
سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر / نسیم رأفت او لاله را کند مرجان
بروز باران گر رأی او عتاب کند / ز بیم هیبت او باز پس رود باران
جهان ستانا کشورگشا مها ملکا / توئی که جاه تو راند کواژه بر کیوان
بوقت طوفان گر لطف تو خطاب کند / ز یمن رحمت تو عافیت شود طوفان
شها جهانا ملکا خسروا جهان دارا / توئی که از تو کند فخر عالم امکان
بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو / تو خواه در صف کین باش خواه در ایوان
بروز بزم کنی جن و انس را دعوت / بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان
مثال کثرت عالم توئی بوحدت خویش / وگر قبول نداری بیاورم برهان
بگاه همت ابری بگاه کینه شرر / بوقت حزم زمینی بگاه عزم زمان

لیب — زبانیش
لسان — کنایه از زبان است
کشخان — دیوث و قرم ساق را گویند
عرین — بیشه را گویند
هماک — مثل و مانند را گویند
عنین — آنکه در وی شهوت جماع نباشد
جشن — سور و مهمانی
جنین — کودکی که در شکم است
اراضی تسعین — زمینها که اقالیم از آن بجا نموده اند
تسخین — گرم ساختن و داروی گرم نمودن
ماوج — وصف گشته

بحلم خاک همولی بحزم باد عجول
چو مدح تیغ تو گویم کمان بری که کمر
ز مهر روی تو ببریده ام ز حب وطن
وبال جان من آمد کمال دانش من
گهی بسخره و طعنه زیر لب گویند
خر این بهانه چند آورند و غدر دگر
بود بسبو طنوب تا بعیبه در جوزا
خوش بود خاصه فصل فروردین
بوسه کرم کز حلاوت آن
گر تو گوئی کدام ازین دو باب است
خاصه چون ترک پاک دامن من
بدل سرمه در دو چشمش ناز
سنبلش را ز ارغوان بستر
رشته را لقب نهاده میان
ساق او ماهی سقنقورست
وز سر خیش اگر سخن رانی
ترکم از ره رسید خندان چند
جستم از جای و گفتمش بجواب
باده پیش آر زانکه در گذرد
عوض سبزه بر چمن گوئی
باده کز نسیم او تا حشر
قصه کوتاه از آن میش دادم
تا زمانی که شرم پنهان داشت
وان گران گوهرا که میدانی
آسیا وار که قوی سیر
من بنظاره تا سر خیش را
گفتم ای ترک رقص تا کی و چند
بوسه ده که شهد از و بچکد
گفتم ای ترک وقت طیب خشت
رخ ترش کرد کاین لیسری تو

بخشم آتش تبری بلطف آب روان
لیب دو زنخ سوزنده حیزدم رودبان
اگرچه دانی حب الوطن من الایمان
چو کرم پیله که از خود مدور سد خسران
غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
که گر بگویم گویند ها مگو هذیان
بود وبال زحل چون بماره در سرطان

چو دهر کینه سکالی چو بحر گوهر بخش
شهنشها تو شناسی مرا که در همه مر
ولی ز کید حسودان رسن بلو الستم
دو سال رفته که فرمان من چو پیک عجول
گهی بقهقهه خندان که شه بهر سالی
سخن چو دولت خسرو از آن دراز کشید
حسود قهر تو غمگین چو ماه در عقرب

چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان
بخر بدیع ملک هیچ نادرم زبان
بدان رسیده که نفرین کنم بچرخ کیان
بغارت رفته و برگشته بازی طهران
چرا مبالغ چندین رنج بدین کشخان
که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان
قتیل جاه تو شادان چو زهره در میزان

در مدح محمد شاه غازی طاب الله ثراه گوید

یکطبق انگبین چکد زین
کو بیت هر دو به همان و همین
هوشی دلکشی درست آمین
عوض شانه در دو زلفش چین
سوسنش را ز ضیمران بالین
پشه را صعوه نهاده سرین
که تقاضا کند بدو عنین
زاده الله یک طبق نسرین
باشی پای تا بسر تمکین
وعلیک السلام فخر الدین
عیش نوروز و جشن فروردین
زلف و گیسو گشاده حور العین
کوه و صحرا شود عبیر آگین
که برو روح را بود بعلقین
خیشی کرده کم کمک نه کمین
گاه بالا فکند و که پایین
چون فلک در اراضی تسعین
بقیاس نظر کنم تخمین
بوسه با گلاب و قند عجین
کام را چون شکر کند شیرین
تا کم و کیف بوسه کن تعیین
تان و تان از کجاست ای مسکین

باده تلخ هر حرارت او
آن یک از دوست گلرخی ز پا
سیم خد سرو قد فرشته خصال
باد در زلفکانش حلقه شمار
بسته بر فرق چنگل شهباز
علم جر الثقیل داند از آنک
از جنبش اگر سئوال کنی
صبح هنگام آنکه باد سحر
گفت چون گفتنی السلام علیک
لفت قا آینا بگیسوی من
یکی از حجره سوی باغ چم
زان میم ده که کور اگر نوشد
ور بآبستنی بنوشانی
خورد چندانکه پیکرش ز نشاط
تا که از جای جست و پروان بخش
متفاوت نمود گردش او
گفتی گردشش چو گردش چرخ
عقل آهسته گفت در گوشم
بوسه ده کز دهان بگلو
بشکر خنده گفت قا آنی
چند بوسم دهی مغر باهان
گفتمش زانکه ماه و حکم

باده تلخ و بوسه شیرین
مور گیرد مزاج شیر عرین
وین یک از لعل شاهدی نوشین
شانه مو ماهرو ستاره جبین
ناز در چشمکانش گوشه نشین
جسته در طره پنجه شاهین
بسته گوهی چنان موی چنین
علم الله یک فلک پروین
غم زداید ز سینه های حزین
ای ترا عون کردگار معین
شعر با فی مکن بهل تضمین
یکی از غرفه سوی راغ ببین
بیند از زری حصار قسطنطین
می بر قصد بچه دانش جنین
متمایل شد از یسار و یمین
از کله زلف و کاکل مشکین
چون در آفاق سیر چرخ برین
گمسلد تا بروز باز پسین
نقب پیچا پیر بجبین حصین
عذب و آسان رود چو ماء معین
در بهار آنقدر مکن تسخین
بچه نسبت دهی پسا و رهین
روز و شب سال و ماه و صبح و پسین

عنعب خویش را گرفت بهشت
تا ز بحر دوام دولت شاه
خصم او همچو تیغ او سرتار
عهد او چون اساس شرع قویم
نغمه خلقش ار بدشت وزد
عقل در گوش او کشاید راز
تا صرامت و کاسر کفر
مرگ در رو نشسته گوش بگم
شعله کز حسام او خیزد
علم در عهد او بود رایج
خسروا ای که بر مخالف تو
بفسرد پیکر از مهابت تو
بقعه چون بنای شوکت تو
بشکفد تا شکوفه در نیسان
ولی مباد گرفتار عشق چون دل من
هر آنکه هست بدو دوستی کند دل او
دلست این نه معاذ الله افعی است نزرگ
دلست این نه عافیت کم تباه عالم
بهیچ عهد چنین دل نیافریده خدای
بهر کجا لب لعلی در و گرفته قرار
گرا ولی است چنین کو بیا من بنما
ولی ندیده ام از صبح تا بشام دوان
دلی است که از بسکه صابرست و خمول
دلی است که همچون شتر برقص آید
دلی است که از خار خار عشق بتان
دلی است که مانند غنچه سنگدل است
مرا مشاورتی باید اندرین معنی
نخست پرسم از دوستان که دلستان را
ز زلف لاله رخان هیچ بجز و سنبل
هست عبث دل مسکین خود بیازارم

شرکبین گفت کای خجسته قرین
تو ثنائی دعاوی من آمین
گر ز او هیچ بخت اوست سمین
عدل او چون قیاس عقل متین
خاک یابد نسیم ناف چین
که از و خوب تر ندید امین
ماحی بدعت و حامی دین
تا کی او در شود بعرصه کین
مد بد آب قلزمش تسکین
چون شب جمعه سوره یاسین
وحش و طیر جهان کند نفرین
چون روان منافق از تحسین
در دو کیهان نیا فشند تنین
بفسرد تا بنفشه در تشرین

بر سخندان من بخور سوگند
شاه گیتی ستان محمد شاه
عدل او عرق ظلم را نشتر
سایه دستش ار بکوه افتد
رایت قدر او چو چرخ بلند
جان ستاند ز ادهور سوگند
فتح در ره ستاده دست بکش
زهره جود هره اش ز قلب قباد
شبهتی کز خلاف او زاید
خبر عدل او چنان مشهور
بشکفد خاطر از عنایت تو
باره چون حصار دولت تو
رخنه افتد بکوه از نخلت
باد مقصور مدت تو شهور

در ستایش پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

چو روز کار بصد رنج و محنت آستن
دلست این نه بلاییست کم بکاهد تن
بهیچ قرن چنین دل نپرورید زمن
بهر کجا سر زلفی در و گرفته وطن
ولی که دیدنش نیست باید شرط بدن
چو سایه از پی خورشید چهرگان فتن
هنوز در عجبم کو دلست یا آهن
بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن
چو مرغ در قفس افتاده و طپید بدن
ز شوق طلعت گلچهرگان غنچه دهن
برای مصلحتی از دوستان کهن
چه حالت و چه حیلت چه فطرت و چه فن
ز روی سرو قدان هیچ بجز سوسن
بجرم آنکه کوی بتان کند مسکن

دلست این نه علی الله مصیبتی عظیم
من و چنین دل دیوانه معاذ الله
همی نمانده که اور ادلم نکرده سجود
گهی ببوی خطی گشته وصف سیسنبر
ولی ندیده ام از هر چه در جهان هراس
دلی است که کوئی درم خریده است
دلی است که در شهر هر کجا قمری است
دلی است که بعد از هزار سال کر
دلی است که نشناسمش ز زلف بتان
ندانم چکنم با چنین دلی که مراست
چه سخت کار اگر شورت شود آسان
براه عشق و هوس هیچ سیکذارد پای
اگر دل همه مانند این ولیکه مراست
عزیز دارمش آنسان که دیگران را نم

که گوئی بترک من پس ازین
کر جانش بود بزیر نگین
خشم او چشم خصم را زو بین
سنگ گیرد بهای در ثمین
آیت جاه او چو مهر مبین
که از بن تخت تر نیافت یمین
تا که او بر جهد بخانه زین
تشنه لب دشنه اش بکین تمکین
نکند عقل کاملش تخمین
که در آفاق غزوه صفین
چون ضمیر سخنوران تحسین
در دو گیتی نیا فشند زرین
چون ز نوک قلم بده نسرین
باد محصور دولت تو سنین
که هر دو مش بپاک از سمک رود و شون
خلاف من که بمن دشمنی کند دل من
کلید مانده و باب بلا دفال فتن
تو بسیرت شیطان و خوی اهرمن
تهی نمانده که اور ادلم نکشته شمن
گهی بیاد رخی گفته مدح نسترون
بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن
هر آنچه در همه آفاق گلعذار و محن
چو ماله حلقه زنان آیدش به پیرهن
ببوی عشق بتان سر بر آورد ز کفن
ز بسکه در رخ او هست هیچ قماش کن
که هم مقرب حرکت و هم معذب تن
چه سست را یا که مصلی شود متقن
بخط مهر بتان هیچ مینهد گردن
که دیدن رخ خوبانشان بود و بدن
که منع عادت فطری بود خلاف فطن

عرق — رگ گرایها
ثمین
زوبین — نیزه کوچک
یمین — سوگند
کش — بغل
تمکین — یکی از سلاطین ترکستان
تهجین — ضد تحسین و بد گفتن
زرین — بنی محکم است
شمن — بت پرست
دیدن — خوی و عادت
خمول — خاموشی
متقن — محکم
فطن — زیرکی

بهر کجا که رود او شتابش از قفا — اگر بساحت سقسین و گر بلاک دکن
بهر کجا که خرامد متابعت کنش — اگر بخاک خوارزم اگر بصقع یمن
گرفتم آنکه بلا نیست عشق روی تبان — بلا چو عام بود دلکش است و مستحسن
دل تمام جهان چون رخ نکو خواهد — دل خست که مایل شده بوجه حسن
وگر دل دگران را طبیعتی است دگر — پی نصیحت دل بر کمر زنم دامن
چه مایه پند که از بند سودمندتر است — که بند فاسر روح است و بند قابض تن
دل ار شنید نصیحت ز من چه بهتر ازین — گر احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن
وگر نصیحت نشنید و خیر کی آورد — کشان کشانش بکش تا ببند شاه زمن
جهانگشای محمد شه آفتاب ملوک — که نور چهره او گشت سایه ذوالمنن
شهیکه از تف تیغش نبود ذات شرر — چنانکه از کف رادش نهان کند معدن
بجود عالم بخش و بتیغ عالم گیر — بگرز سندان کوب و بتیر خاره شکن
اگر بطرف چمن باد همتش بوزد — بجای لاله و گل لعل و دُر دمد ز چمن
اگر رسد بدمن عکس روی دشمن او — بجای لاله همه کهربا دمد ز دمن
ز تیر جان شکرش بدسگال جان نبرد — گر از ستاره زره سازد از سپهر مجن
چو ابر گریه کند از سخای او دریا — چو رعد ناله کشد از عطای او معدن
بساعد ملکا از نعل خنگ او یاره — بتارک فلک از گرد چشش او گرزن
لهیب خنجر سوزان او بروز دغا — جهان بچشم عدو کرده چشمه سوزن
ظفر بگیسوی مفتول پرچمش مقرون — فلک ز حلقه فتراک رخش آهن
ز جود او که ازو ملک باغ بهرامج — ز تیغ او که ازو دشت کان بهرامن
بیاد داده قصه گنج نامه قارون — بآب شسته قدر بازنامه قارن
گهی بگرید کلکش چو ابر در آذار — گهی بخندد تیغش چو برق در بهمن
همی بخندد از آنکه بجان اقلیدس — همی بگرید ازین خنده ها روئین تن
ایا ز خوی تو ایام رشک باغ بهشت — ایا ز خلق تو آفاق داغ راغ ختن
اگر جلال تو خواهد ستاره جاه — وگر نظیر تو جوید زمانه زمن
بگرمی شوان لب باده ز بخچر — بزرق میتوان سود لب در ماهان
هر آن زمین که تو روزی بر او گذر کنی — نروید از گل او تا بحشر جز روئین
هنر بعهد تو رایج تراست از دینار — گهر ز جود تو ارزان تر است از ارزن
سقر ز خلق تو نضیرت نظیر جنت عدن — شبه ز نطق تو زنهت شبیه در عدن
بخدعه تا نتوان برد گرمی از آتش — بحیله تا نتوان برد چربی از روغن
همیشه دیده حاسد ز رشک تو دریا — همار(ه) دامن سایل ز جود تو مخزن

در ستایش حاجی میرزا آقاسی گوید

از بوی بهار و فر فروردین — شد باغ بهشت باد مشک آگین
بر لاله چو بگذری خوری سوگند — کز خلد برون چمیده حورالعین
بر سبزه چو بنگری دهی انصاف — کاورده نسیم بوی مشک از چین
از شاخ شکوفه باغ پنداری — در دیده ز چرخ خوشه پروین
در سایه بید بیدلان بینی — سرخوش ز خمار باده نوشین
بر نطع چمن پیادگان یابی — گرمی چپ و راست رقعه چون فرزین
چون چشمه طبع من روان شد باز — آبی که فسرده بود در تشرین
از ابر نگر ستاره میبارد — کز خاک ستاره میدمد چندین
ای غالیه موی ای بهشتی روی — ای هشته دانش ای بلای دین
ای مشک ترا ز ارغوان بستر — وی ماه ترا ز ضیمران بالین
یاقوت تو قوت خاطر مشتاق — مرجان تو جان عاشق غمگین
مشکین سر زلف عنبر افشانت — تسکین ملال خاطر مسکین
در طره نهفته چنگل شهباز — در غمزه گرفته پنجه شاهین
در هر نگه تو طعن صد خنجر — در هر مژه تو زخم صد زوبین
ز آن روی شکفته کرد غم پنهان — چون ماه دو هفته پیش ما بنشین
دانی که روان ما نیاساید — بی باده تلخ و بوسه شیرین
این قرعه بنام ما بر آور هان — این جرعه بکام ما در آور هین
از خانه یکی بسوی صحرا رو — از غرفه یکی بسوی بستان بین
کز سنبل راغ گشته پر زیور — وز نسرین باغ گشته پر آیین
لختی بگشای طره بر سنبل — برقع بنمای چهره بر نسرین
تا بر زند مدد ببوی زلفت آن — تا دم نزند ز رنگ رویت این
وان شاخ شکوفه را کمر بشکن — تا بر زند بدان رخ سیمین
وان زلف بنفشه را ز بن برکن — کفتار زر انگشت دزد چین
با چهره چو گل اگر چمی در باغ — ترسم که ز رنگ خود کن از گلچین
ترسم که ز صورتت بچیند گل — وز رشک بچهر مرجع افتد چین
ای ترک بشکر آنکه بخت امروز — با ما چو مخالفان نورزد کین
از بوسه و باده فرض تر کاری — امروز شده است مر مرا آیین
خواهم چو چهار پنجه بگشایم — تا دشمن خواجه را کنم نفرین
سالار زمانه حاجی آقاسی — کورا ز می و زمان کنند تحسین

دمن: تهها و آثار منزل
یاره: دست بند
گرزن: تاج است
بهرامج: بید مشک
بهرامن: نوعی از یاقوت است
زمن: گمراه و خوب
روئین: رویینه است
نضیر: با حسن و رونق
آگین: مالامال و آگنده
تشرین: پاییزه
زوبین: نیزه کوچک دراز
زمی: مخفف زمین است

آن خواجه که همت بلندش را — ادراک نمرده و هم کوته بین
ابرار باعضاد مهر او — باشند همی مکان علیین
فجار بانتقام قهر او — گیرند همی قرار در سجین
دوزخ ز نسیم لطف او فردوس — کوثر ز سموم خشم او غسلین
چنگال ز بیم او کند ضیغم — منقار ز سهم او برد شاهین
بر فرق فلک نهاده قدرش پای — بر رخش قضا فکنده حکمش زین
لفظی که نه در مدیح او باشد — بر سر کشدش قضا خط ترقین
از نکهت مشک خوی او سازد — هر سال بهار خاک را مشکین
از آینه ضمیر او بندد — هر شام ستاره چرخ را آیین
میزان زمانه را ز حلم او — نزدیک بود که بگسلد شاهین
جودش بشبابه که کلک او — بی نقطه نیاورد نوشتن سین
چونانکه عدوی او همی از گل — بی هر سه نقطه همی نگارد شین
مدحش سبب نجات و غفران است — چون در شب جمعه سوره یس
ای دست تو کرده جود را مشهور — ای عدل تو داده ملک را تزیین
با مهر تو مار میکند ترطیب — با قهر تو آب میکند تسخین
هر مایه که بود آفرینش را — در ذات تو گشته از ازل تضمین
هر نکته که بود حکمرانی را — بر قدر تو کرده آسمان تلقین
آنرا که ثنای حضرتت گوید — جبریل ز آسمان کند تحسین
وانجا که دعای دولتت خوانند — روح القدس از فلک کند آمین
انعام تو کرده فاقه را منعم — انصاف تو داده فتنه را تسکین
عدل تو دامن عروه و عفرا — طبع تو جود ویسه و رامین
چندانکه تو عاشقی ببخشیدن — پرویز نبود مایل شیرین
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص — نه جود ترا گمان کند تخمین
بحری که بخشم بنگری در وی — زو شعله بر آرد آذر برزین
در رحمت آبی از تواضع خاک — زیرا که مخمری از آب و طین
ای فخر زمانه بهر من گردون — هر لحظه عقوبتی کند تکوین
در طالع من نشان آزادی — معدوم بود چو باه در عنین
غلطان غلطان مرا برد با بار — ز آنسان که جعل همی برد سرگین
در جرگه شاعران چنان خوارم — کاندر خیل دلاوران گرگین
چونانکه خدایت از جهان بگزید — از جمله مادحان مرا بگزین
وین بکر سخن که نوعروس تست — از رحمت خویشتن دهش کابین
تا مهر چو آسیا همی گردد — برگرد افق بساحت تعیین
سکان بلاد بدسگالت را — هر ذره بچشم باد چون سکین

در مدحت حاجی میرزا آقاسی فرماید

ز خلق خواجه عالم ز رای حضرت او آن — معطر آمده گیتی منور آمده کیهان
بهینه بنده کیهان خدای خواجه عالم — هیمنه مهدی معجز نمای و هادی دوران
درون چنبر عزمش قرار توده غبرا — بگرد مرکز عزمش مدار گنبد گردان
مطیع درگه او را زمانه شایق خدمت — گدای حضرت او را ستاره عاشق قربان
لباس مجد حجیب ورا محامد آمده پرنیان — اساس طینت او را محاسن آمده بنیان
بیان وافی او ترجمان آیه مصحف — کلام صافی او ترزفان جوهر قرآن
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق — شور همت او را نوایل آمده طوفان
نجیب خاطر او را فواید آمده هودج — جواد جودت او را معارف آمده میدان
قوام عالم امکان نظام ملکت هستی — نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت او را نبات آمده مخلب — شرر قدرت او را جلالت آمده دندان
زلال حکمت او را حقایق آمده منبع — نهال فکرت او را دقایق آمده اغصان
بر هدو صنعت ایمان رشد و تقوی و طاعت — اویس و حمزه و مقداد و بشر و بوذر و سلمان
ریاض بخشش او را فضایل آمده گلبن — سحاب بخشش او را نوایل آمده باران
کمند طاعت او را ستاره آمده چنبر — قبول خدمت او را زمانه بزده دامان
هوای عرصه جاهش مطار طایر دولت — فضای کعبه قدرش مطاف زیرحسان
رواق عزت او را معالی آمده سنه — سرای حشمت او را مکارم آمده ایوان
ولی حضرت او را قصور عالیه مأمن — عدوی دولت او را تنور هاویه زندان
بدان بخشش و همت کستره رشته منت — بسنگ تقوی طاعت شکسته شیشه عصیان
ز قهر حادثه سوزش امور حادثه مختل — ز لطف ناپیه کوشش قصور ناپیه ویران
زهی بگاه تو نازنده اصل و فرع دو گیتی — بگرد کاخ تو کرده زده سرادق گردان
ز آب و خاک تو پنهان صفای طینت احمد — ز روی و رای تو پیدا فروغ حکمت یزدان
گزیده کهف تو بان کهف عیسی مریم — خجسته رای تو اثبات دست موسی عمران
خلیل حرم تو خبر اعلیل ای تو مفضل — ذلیل دست تو دریا علیل جود تو مرجان
ذلیل فضل تو از خصم و حسرت حاسد — گواه جود تو افلاس گنج و فاقه عمان
سپیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل — بنزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
ز آب چشمه لطف تو شاخ افلاخ خرم — ز تف آتش قهر تو شخص نازله پژمان

ترقین: خطی که با قلم بکشند
آذربرزین: نام آتشکده است
روح القدس: جبرئیل است
عرض تعیین
پرویز
ترزفان: مترجم را گویند
نبالت: بزرگیست
نجیب
مطار: پریدن جای
مطاف: محل طواف
کلیل: خسته

ضیای چشمه خاور ز رای تو بهت
ز نور رای تو منظور مور دانش حکمت
همواره خادم بزم تو چو عشرت و شادی
آفتاب زمانه شمس الدین
کوه با عزم تو چو کاه سبک
ای ز جود تو تشت ابر بهار
سرورا صاحب حال من بشنو
هر یکی گاه حمله چون صرصر
همگی همچو مرغ جلاله
بر من و بخت من همی گردد
قصه کوتاه هفته بگذشت
بنده را حال اسپکی باید
چون ببستند بهینه کوه گران
چون سلیمان که پشت تخت بباد
مرمرا شوخ و شنگ شاهدکی است
زلفکانش ورق ورق سنبل
ابرویش همچو تیغ تو بران
چشم بد دور چشمکی دارد
تاری از زلفش ار بباد رود
روز تا شب سیرین گردش را
او پیاده است و زین سبب نهلد
آسیاوار تا نماید سیر
آفرین بر روان قاآنی
آمد برم سحرگه آن ترک سیمتن
سویش فراز رفتم و رویش آن زمان غالیه
ماهی فراز سروش و ده قرار جان
در تاب طره اش گره از پی گره
یک خنده از لبانش تا بنگری عقیق
کو چهره اش نگه کن از حلقهای زلف
بنگر فراز نار و نش لعل نارگون

علای گنبد مینا به پیش قدر تو بهتان
بذات پاک تو مضمر کنوز بینش و عرفان
دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی
فروغ رای تو برهان ضیای رای تو حجت
شکسته کف تو بازار کف حاتم و معن
ضیای روی تو حجت فروغ رای تو برهان
همیشه حاسد جاه تو یار خواری و خذلان

در مدحت عمدة الخواقین شمس الدین خان فغان

ای قدر قدر آسمان تمکین
کاه با حزم تو چو کوه متین
کامی از کاخ تست چرخ برین
گرچه مستغنی است از تحسین
هر یکی روز وقعه چون تنین
گشته قانع بخوردن سرگین
صبح تا شام هر یکی نفرین
گر کند شش ده با هزار آمین
نرم دم گرد سم گوزن سرین
چون بپوید بوقت باد برین
از پشت پس ار او گذارم زین
سیم خد سرو قد فرشته جبین
چهر کانش طبق طبق نسرین
گیسوانش همچو خلق تو مشکین
که در او باز گشته گوشه نشین
کوه و صحرا شود عنبر آگین
بنگاه نهان کنم تخمین
که سوارش شوم من مسکین
آسمان دار اراضی تعیین
کش روش راست است ...

مهر با رای روشن تو سها
تیغ تو عرق تشنه را نشتر
خاتمی هست حکم محکم تو
چون ز شیراز آمدم بعراق
و اندر آنجا بتهلکی افتادند
چون من از بهر جود عاکفم
نه مرا زهره که گویم هان
و نیک از بهر هر یکی خوانم
تیز بین آنچنان که در شب تار
رعد کردار چونکه شیهه کشد
چند پنهان کنم بگویم راست
مژه اش همچو چنگل شهباز
قامتش همچو طبع من موزون
و دهانش چو طبع تو خرم
ساق او را اگر نظاره کند
چشمش از تشنه بجهان لشکر
در دل از بهر عارض و لب او
هر دو را همسوان سوار نمود
آنی از دور مدت تو شهور
در دل و رای اینچنین دارد

چرخ با اوج درگه تو زمین
خشم تو چشم خصم را زوبین
کش بود آفتاب زیر نگین
مر مرا بود هشت اسب گزین
که مپرسا ز چشم عبرت بین
همه گشتند رتبا آمین
نه مرا جرئتی که گویم هین
هر شب جمعه سوره یاسین
بیند از زی حصار قسطنطین
می تخجنه به پشه شیر عرین
چون مرا راستی بود آیین
طره اش همچو پنجه شاهین
طره اش همچو چهره پرچین
هر کاتش چو شعر من شیرین
پای تا سر شبتی شود عنین
رویش از جلوه یک فلک پروین
بو سها میکنم همی تعیین
یکی اسپ ای فرشته قرین
روزی از سال دولت تو رزین
یاد و مهر جناب شمس الدین

در مدحت جغتای خان بن الیغون میرزا فرماید

سروی نشیب ماه چنین بر بالا تن
در چین گیسویش که شکن از پی شکن
یک جلوه از رخانش و تا بنگری چمن
یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
گر نار دان ندیدی به شاخ نارون

ماهی چو ماه ...
یک شهر دل ببند کمند انبی کمند
چون تودهای ریگ که از جنبش نسیم
بنگر کلاله اش بر چهره لاله رنگ
هر سو چمان و شهری بپایش افکند

با طره سیاه تر از روزگار من
رویش بزیر مویش بیچاره همچو من
سروی چو سرو نخچ مقصود مردان
یک ملک جان اسیر رسن ...
سیمین سرش ... زندگی اهرمن
گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن
هر سو روان و خلقی بر گردش انجمن

ضیا: یعنی روشنی
زوبین: نیزه کوچک
عرق: یعنی رگ است
امین: ...
بزین: ...
عرین: بیشه است
شبق: ...
سنین: جمع سنه یعنی سال
رزانت: وقار و سنگینی است
اهرمن: دیو

چون دیدمش دویدم و در بر کشیدمش
تختی چو رفت چهره درهم کرد و جبهه پر
گفتم خمش که صاحب دلم صاحب انبیات
صاحبدل از چه مسلک گفتا که شان ...
بستایدم بانکه هواخواه خضرتیست
شیرانش طعمه اند بسته دهان ز شیر
خردا است و شیرخوار ولی گرد شیرخوار
روزی رسد که بینی بر نوک خطیش
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش
این در نظر سپهری آکنده از نجوم
زان ترنج خلقی و مسمار با شکنج
چون نام این بری که تست خیره ...
این مهر آن سپهر که از مهر و کین او
این پور آن کیا که به میمنه و اندخود
آخر نه این نبیره آن کز خدنگ او
آخر نه این ز تخمه شاهیکه بو قبیس
کابل خدا نه دهری کالستن از فنا
از سیستان و کابل و کشمیر و قندهار
خسرو شنیده رفت در یدو بر بدو کفت
بس تن که کوفتا ز چه ز کوپال ان شکر
هر کس بود یارش شد خصم با ملال
وان پنج ره هزار بدش مرد کینه جوی
آن رزم را ببیند اگر کس بزم شاه
بس ملکها اگر قوی ببازوی ملک گیر
آری چو خصم از و کند از ملک او سوال
ایوب هر نه غمش با ابتهام مبتلا
یونس اگر نبودش در بطن نون سکون
مر مصطفی نکرد نهان تن به تیره غار
مر کیقباد و ... و کاوس بر ...
اکنون تو کرت هرا این چرخ کج نما

خوشدل چنان شدم که ز دیدار ...
چونان کسی که نوشد جام می کهن
گفتا مگو که صرف کانست و محض ظن
گفتم پی چه خدمت گفتا مدیح من
کامد بعهد عهد صف آرای صف شکن
پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
از شیر نرش طعمه ولی مرد شیرزن
نه چرخ را چو مرغی بفراز بابزن
بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
آن در صفت هلالی آسوده از پرن
وز آن شکن گروهی همراز با شجن
چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
یک ملک را مسرت و یک ملک را محن
خود کوان شکست ز کوپال که شکن
در بهمنه جسم کردان آز رزم پرویزن
گردد ز زخم گرز رش چو ...
کابل خدا نه چرخی است از فتن
وز دیرجات هند بل از دهلی و دکن
بت و شکست و بخت آرا نمکر گشن
بس سر که کوفت از چه ز صمصام سر فکن
هر کس که بود خصمش شد یار با محن
با ششصد از عجم همه در رزم شیرزن
چون کین کودکی است بر کینه دشمن
بس حصنها گشود ز چنگال خاره کن
تنگ آیدش ز فرط عطا کف لادن
یعقوب هر نه جانش با آلام مرتهن
یوسف اگر نگشتش در قعر چه سکن
جولاه مر تنیدت آن غار را دهن
زال بر زو چاه و کوری بر مانده بیژن
دارد قرین تیمار از زرین و شکن

بنشستم و نشاندمش از مهر در کنار
گفتم که تنگدل بچه گشتی بسان جام
گفتم که ای حدیث من و تو بروزگار
مدحم نه انکه ماه نه سیرم بود عذار
تابان در محیط جلالت جهان مجد
خردا است و خورده گیر میدان خرده دان
از خوی او شمیمی تا بنگری ختا
روزی رسد که بینی بر دوشت کارزار
روزی رسد که بینی بر ایش ...
روزی رسد که بینی بر جبهه اش برنج
طبعش ز بس گهر خیز اندر که سخا
این شبل آن غضنفر کز ...
این در آن صدف که ز آن رزم گوهرش
این شبل آن اسد که ز ...
آخر نه این ز دوده آن کاتشین حسام
آخر نه این نبیره شاهی که گرز و گرز بخت
با لشکری فره همه در عزم مشتهر
آمد بر خاور و خاور و ...
از رزم و تیر و خنجر و فتراک و گرز و تیر
از بسکه کشته پشته گرانبار شد زمین
سروق پور ابرهه با صد هزار مرد
رفت و شکست موکب سروق را و ...
شاها همین نه ... کابل خدا شکست
شاهان ز خصم خویش ستانند ملک ...
شاها مباشش نکه گر از کید روزگار
آن آخر از بهجت از آب چشمه سار
آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا
بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار
سنجر نگر نه در قفس غز اسیر بود
اشکیب کز شکیب شود قطره با گهر

بر منتی که شمع فروزند در لگن
گفتا از آنکه نبود صاحبدلی چو من
منسوخ کرده قصه شیرین و کوهکن
وصفم نه آنکه چاه زنخدانم بود ذقن
جغتای خان بن الیغون خان بن حسن
طفل است و طعنه گوی به پیران انجمن
از بوی او نسیمی تا بنگری ختن
از آتش کلاه و ز پولاد پیرهن
وقتی رسد که بینی بر الیسش محن
وقتی شود که بابی بر چهره اش شکن
نطقش ز بس شکر ریز اندر که سخن
بر پیکر تهمتن ببر بیان کفن
پیغاره از شبه شود لولوی عدن
این پور آن پدر که از او شیر را شکن
در دودمان افغان افروخته انجمن
کابل خدا چنانکه ز لاحول اهرمن
با موکبی گران همه در رزم ممتحن
با یکه گرز بارش از ریو رای زن
اندام و ترک و تارک و بازو و برز و تن
از بسکه خسته بسته بر نهار شد ز من
شد از زمین بجاش ذی سیف ذو یزن
هم در یمن شهیر و همش خلق مفتتن
از تیغ کز شگاف و ز کوپال کز شکن
بخشد بخصم خویش همی ملک خویشتن
سالی دو ماه بخت باکید مقترن
این آخر از عمی رست از بوی پیرهن
این شد عزیز مصر و شد آزاد از حزن
پیوسته تا قرین شجن داشت در شجن
واخر بچار بالش فر گشت تکیه زن
اشکیب کز شکیب شود خاره برمن

لگن: خم
فطن: زیرک
پیغاره: طعنه
پرند: شمشیر
مجن: سپر
شجن: حزن و اندوه
پرن: مخفف پروین است
اشبل: بچه شیر
پرویزن: غربال
برهمن: ...
فتن: فتنه
کشن: بسیار و انبوه
کوپال: گرز آهنین
پور: پسر
جولاه: عنکبوت
مرتهن: گرو کرده شده
نون: ماهی
شجن: اندوهها
غز: طایفه اند ترکان که در زمان سلطان سنجر خراسان ...
بهمن: ...

بی زار نالد آنکه از دل برد ملال   می تلخ کرد دانکه از جان برد محن
آسوده و دلنشین که چو دیباه بگذرد   بلبل کند ترانه و خاطر شود فکن
دلتنگ تر ز غنچه کسی نه ولی بصیر   بینی گران شکفته تری نیست در چمن
ملکی تسد خدای که تا ملکت و کرت   بخشد همی نکوتر با گوهرین ز من
معمار خانهای کهن را کند خراب   تا نو نهند اساس که نو بهتر از کهن
هر کس بقدر پایه ببایدش جایگاه   عنقا کند بقاف و کبوتر بچه و کن
قدرت بلند و همت بسی تو ده رزن من   شحنت عظیم و شک بسی فسحت زمن
گو ملک روکه هست بحا تیغ ملک گیر   گو بلخ شو خراب چو زندیت ری تن
روزی رسد که تیغ تو یابیت در یمین   آروز بین محرکه چو ناحت یمن
روزی رسد که چو تاج محمود زاولی   در سومنات بت شکنی بر سر شمن
روزی رسد که از زند تیغ کفرسوز   نه نام دیر شنوی نه نام برهمن
روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار   چون تل که بود واله بر طلعت وثن
روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر   چونان کسی که تا که در گیرودش وثن
شاها یک آفرین تو صد گنج گوهر است   باور کرت ز لب بکشا از پی سخن
برین بچگاه کز بخشائی هزار گنج   جز آفرینی از تو نخواهم در آن ثمن
لیکن یک آرزو یم از و بر که بدل   زانم بهاره سینی محزون و ممتحن
دارم یکی برادر پارس پارسا   گواندر آن دیار اویس است در قرن
جان گویدم ابی او خلد ار بود مرا   دل راندم ابی او سوار بود مرا
بی او ریم چنانکه ابی سرخ گل گیا   بی او بوم چنانکه ابی پاک جان ز تن
گریم چو ابر بی او در شام و در سحر   نالم چو عندلیب او در سرو در علن
بی او دل از خروشم نغنید چون تنور   بی او رخ از سرشکم آژیده چون سفن
بی او زغم گزیر ندارم بهیچ کر   بی او ز رنج چاره ندارم بهیچ فن
جز چاره نه چشم و نه کرم خدایگان   فرماند که رخت کشم جانب وطن
گر گویدم ملک که بود در ابیزن راه   گویم بر بنه باک ندارد وز راه بزن
در گو یدم که نیست ترا باره چمان   گویم که پای راه سپر نیست مر مرا چمن
اینها تمام طیبت محض است اگرچه   طیبت زنند کان ملوک ابی ملک حسن
منت خدا را که مرا انعطای تو   حاجت بکس نه جز بخداوند ذوالمنن
منت خدا را که زبس جود بی حساب   ارزیر در و گوهر ننهفتیم تبش
فا آنیا تو کرم بیانی و قافیه   گرا رحت و دوراست ایمنی از محن
حسن سخن چه باشد در این بیان تو   غیر از قبول رای خداوند مؤتمن
صاحب که با خورش بذیان بر صبح   صاحب که با قبولش الکم بود لسن
صدری که در قلمرو شرع رسول   کلکش چو تیغ شاه جهان محیی سنن
شاه زمانه مختلی شد که روز رزم   در گوش ایک شاد عرش لحن خاکی
دستش نه گر مخالف با گوهر عمان   طبعش نه گر معاند با لؤلؤ عدن
بهرچه بخشد آن یک گوهر سپی بجل   بهرچه ریزد این یک لؤلؤ بمی بمن
تا با ن سپهی ز حلقهای زره جسم   چون نور آفتاب که تابد ز روزن
دستش چو یار خطی ز زلال در عطا   پاس چو جفت خلقی و لؤلؤ ال درفتن
اجرا خورا ز عطائیس   روزی بر از سخایش جواده مرد و زن
چونانکه شهم آمد بر نام وی سخا   من نیز ختم کردم بر نام او سخن
تا دهر کار محنت زاید گهی نشاط   بارش قرین رامش و خصمش قرین

در ستایش ولیعهد مغفور عباس شاه طاب ثراه

الحمد که از تربیت مهر درخشان   از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن سبزه بویا   کهسار رزین شد دمن از لاله نعمان
هامون ز دیبا چین چو یکی طبله عنبر   بستان ز شقایق چو یکی حقه مرجان
از باد سحر راغ دم عیسی مریم   از شاخ شجر باغ کف موسی عمران
سرو سهی از باد بهاری متمایل   چون از اثر نشاه می قامت جانان
از برگ سمن طرف چمن معدن الماس   از ابر سیه روی فلک چشمه قطران
بر سرو سهی نغمه سرا مرغ خوش الحان   آنگونه که داود بر اورنگ سلیمان
در چنگ بت ساده بطباده تو گوئی   این لعل درخشان بود آنماه درخشان
از ابرهای آبی ساحت گلشن   از سروقدان تا نگری عرصه بستان
آن یک چو سپهری بود آکنده ز انجم   این یک چو بهشتی بود آسوده ز غلمان
سحم عجب آید که چرا شاخ شکوفه   با رسته و صد موی سپیدش ز زنخدان
پیرایش هما نا همه زانست که چون من   هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان
دارای جوانبخت ولیعهد که در عهد   بر دولت او کوکب یکرنگ ثناخوان
شاهنشه که برد خنجر او جمله ضیغم   با بیکه در دو دهره او ازهره شعبان
بر کوه رهوار پلنگ است ببر بر   در معرکه پیکار نهنگ است بعمان
ترکی زکلاه سپهش چرخ مدور   تاری ز لباس حشمش مهر فروزان
باکی است ز کوس مخلص ناله شیر   وانگی است ز کیل کرش حاصل کیهان
جودی است مجسم چو کند جای بر اورنگ   فتحی است مصور چو نهد پای برکاب

وکن: آشیانه
سومنات: بتخانه‌ایست در ملک گجرات
وسن: چرت
ثمن: بها
سفن: سوهان است
چمن
بنش
فطن
انجم
زن: نام است
متمایل: میل کننده
قطران: روغن سیاهی است که از درخت گرفته
دهره

ای دست تو در گاه عطا ابر بهمن   ای تیغ تو بهنگام وغا برق بستان
در جسم گرانمایه دل از تو گوئی   در گوهر عدد بحر محیط آمده پنهان
کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن   بحری تو ولی بحر نبندد چو تو خفتان
شاها نکند زلزله با کوه دماوند   کاری که تو امسال نمودی بخراسان
فغفور بصد سال گرفتن نتوانست   ملکی که شهنشاه گرفتی چو خراسان
هر تن که بنزد تو شنیده است ندیده است   در طعن و شکر خنده که هستند همه هستان
آری چکند فطرتش آن گنج ندارد   کین رزم کشن بر اشهر و در خور مکان
قومی که بجنگ اندر شان سنگ سیه موم   اینک همه در چنگ تو چون موم بفرمان
این بوم همان بوم که خشتش همه زرین   این مرز همان مرز که خاکش همه پیکان
از عدل تو آن کان بین گشته زلال   از داد تو این دشت ختن گشته زر کان
اندیشه همان هست که در ساحت او بیغ   یکروز شد ره سپر الا که هراسان
از فر تو امسال جهان گشته کدوئی   هر روز کند مهر چو آهو بره جولان
این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد   این فوج همان فوج که دلشان همه سندان
اینک همه از عجز رخ آورده بدرگاه   اینک همه از شرم سرافکنده بدامان
آرایش اینک همه را نغم تفرج   از خوشدلی امروز همه آرای گلستان
این عرصه همان عرصه خونخوار که خوردی   از طفل و جوانش فتاد رستم دستان
پیران جوان بخت که منسال دو اینک   در کاخ تو منقاد تر از طفل دبستان
این خلق همان خلق خشن پوش که گفتی   تشان همه قرار است بدنشان
از جود تو اینک همه در قاقم و سنجاب   از فر تو امروز همه در توزی و کتان
ای شاه شنیدم که یکی پشه لاغر   گردار ستم باد شکایت بسلیمان
جمشید با حضار صبا کرد اساس   باد آمد و شد پشه بیکبار گریزان
اکنون تو سلیمانی و من پشه و گلک   بادی که گم از پشه برش سیل گران بار
چون شیشه من فغان کنم از کشمکش چرخ   او باد صفت راندم از در که سلطان
گر عرض مرام است همین نکته تمام است   شایان نبود طول سخن نزد سخندان
تا تقویت روح دهد راح مروق   تا تربیت خاک کند باد بهاران
از همت تو تقویت ملت احمد   از شوکت تو تربیت دولت ایران
احباب تو چون برق همه روز بخندد   اعدای تو چون رعد همه شب در افغان

در مدح یکی از سرداران ولیعهد سرور مغفور

امین داور و دارا امین ملت و ایمان   یمین کشور و لشکر ضمین مملکت و سامان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر   معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
کمین خاتم دولت بکمین مسند شوکت   کمین کشور همت طغان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران قایه گیتی   نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر   زمان دولت او را ثبات آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا   عقاص پرچم او را کلاله ساخته غلمان
عقاب صولت او را نوایب آمده مخلب   هزبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودش شکسته غنچه عفت   بگرد مرکز آتش گشته ترک عصیان
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر   سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
به چشم صارم او آن و چه خار و چه خارا   نبرد پیلک پران او چه برد و چه پرنیان
پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه   خدنگ نابه کورش بلای تود طغیان
حسام هندی او را بلیه آمده جوهر   سهام توری او را بلیه آمده پیکان
وقعه خنجر قهرش بریده خنجر   سپهر دهره خشمش دیده زهره شعبان
سپاه شوکت او را ستاره فوج   سرای دولت او را مجره شمسه ایوان
جهان دانش و جود ای صفات ذات تو عیان   ضمیر اخطل و اعشی روان صابی و حسان
ز ابر دیده کلک تو صفوه مخزن گوهر   ز برق خنده تیغ تو بهنه معدن مرجان
غلام عزم تو صرصر مطیع رای تو اختر   قسیم دست تو گوهر اسیر طبع تو عمان
نسیم گلشن مهرت فنای گلشن جنت   سموم آتش قهرت بلای ساحت نیران
هر آنچه حاصل گیتی به چشم جود تو اندک   هر آنچه مشکل عالم بنزد رای تو آسان
کمینه خادم خدمتگران بزم تو بهزاد   کمینه چاکر خنجر کشان بزم تو کیوان
سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ   زلال کوثر لطفت زوال چشمه حیوان
کف تو آفت گوهر لب تو آتش شکر   رخ تو فتنه آخر دل تو مظهر ایمان
برنده تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم   درنده رمح تو ماه و حسود قدر تو کیوان
چه لابه پیش تو آرم ز جور اختر زرین   چه شکوه پیش تو آرم ز دور گنبد گردان
ز نجب خود شده شاکی بروز خود شده   ز رنج خود شده حاکی بکام خود شده حیران
نه زخم کلک مرا هیچ مرهم   نه درد محنت ما را بغیر لطف تو درمان
چه باشد اینکه ببینی بچشم مهر بر دیم   که ننگ نبود گر سوی مور دید سلیمان
ز نیک عطای تو آید قرین اختر انجم   ز نیک عطای تو گردد تمام مشکل آسان
از این زیاده نباید دم از جهت خدام   ازین زیاده نباید زدن دم صدمت دربان
همار تا که بگرد زمین ساکن گردد   سپهر گرد دوان آمیدوار
ولی قدر تو بادا همیشه همسر شادی   عدوی جاه تو بادا همیشه پیرو خذلان
بعزم پاس دل ما بسایم از کرمان   سفر گزیده که حب الوطن من الایمان

محیط: احاطه کننده
کشن: بسیار
فر: شکوه
دبستان: مکتب خانه
توزی: جامه نازک
مرام: مقصد
معاذ: پناه
قطاس
عقاص
کلاله
برگر
کمینه: کوچک‌تر
همواره: همیشه است

مرا عقیده که روزی دو باره در شیراز
کنم آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
ولیک غافل از این ماجرا که مردم چشم
رهی ز بسکه در جوی و جز ز بهر طرفش
ز بهر شواهق او پر گشوده مرغ خیال
چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال
یکی بخنده که این واعظی است از قزوین
هزار گونه تذلل بجای آوردم
بهر تنی که نمودم سلام گفت علیک
بگفتم ار همه از بهر دادخواهی محض
سپهر کوکبه فرمانروای فارس که اوست
صلت نداد مرا زان سبب که خواست دلش
عجب ای صنم امشب بخواه باده روشن
بکش ترانه دلکش بنه سپند بر آتش
مخور چمانه چمانه سبو سبو خم خم
چگونه مست و خرامند گلرخان سمن
ز چهره روح مجسم چو چهره چهره ساقی
زمین ز من چمن از فرش اطلس و دیبا
جوان ز پیروزن و مرد و روستائی
که بامداد ز خاور چو آفتاب برآید
چو او بهر صف بدرعی نهان هزار زبان
شراب نوشد امان از خون عرق مخالف
بوقعه فوج فوجی چو موج موج بلاجو
بروز رزم که آهن دلان آهن خفتان
شود چون مجسم خرد و سوسه در سر
چه سیلها که کشید آسمان بچشم سلامت
جهان بهم جهان سوز تیغ شعله فشانش
خدا شریف شاهنشاه دریا آستین
خلقتی تهلیل کو از جبر ترش مهر منیر
خلقتی کز بس ضیا بر قباب ارز تخت

در مدح شاهزاده گردون ساده فریدون میرزا فرمانفرمای فارس فرماید

ز چشم مردم هست از کمال قربتشان
چو آسیا شده جمعی ز تاب سرگردان
نه در صحاری او با نهاده پیکان
چو مومنی که بدوزخ رود ز باغ جنان
یکی بطعنه که این فاضلی است از همدان
یکی بحرف اندر صناعت ایشان
ولی ملیکی همچون علی مفید زبان
قصیده بسرایم بمدحت سلطان
کش ز فرط لطافت نظیر آب روان
که آشکار شود این قصیده لطیفه پنهان

بصد هزار سکندر که ره نوردم خود
رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر
عروج ختم رسل را بجسم زی معراج
مرا بجز شنا سا ولی ز غایت گل
من از فراست ظاهری ز رازشان گر
بلی دو صد ره اگر انجمنه رزم شود
چو حال اهل وطن شد چنین من حالی
خدیو لشکر جم مالک رقاب امم
قصیده گفتم و بس آفرین که فرمود
که در دری نظم دری قاآنی

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمانفرما

مده پیاله پیاله قدح قدح ده دن دن
چگونه گرم سماعند شاهدان پریوش
ننازه حلش مصور چنانکه ارغنون
هوا هوای بهشت از بخور عنبر و لادن
پذیره را همه از روی شوق بنده دامن
بر آید از طرف خاور آفتاب روشن
چو او بهینه بر خشی عیان بسنر آهن
پیاله کینه فرا ماز کاسه سر دشمن
بکینه چیلش سیلی چه سیل سیل تا گردن
بسان آتش سوزان نهان شوند در آهن
شود بلاک مصور روان و لوله در تن
ز تیر باکر نشیند در و بچشمه جوشن

یکی ز روزنه چهره در سراچه نظر کن
دل از چه داشت دلی پر ز خون ز توبه
یکی گرفته بر دلبری چو دلبر یغما
یکی ز بهر تماشا نظر گشوده چو نرگس
تو نیز ای بت سیمین ای بچهره آذر برزین
ابو الشجاع بلاکوی بن حسن شاه غازی
چو زیر خواهد روحی مصور است در ایوان
ز حلقه حلقه جوشن عیان بهر تن او
کمند و جوشن گردان آهن
بجای سبزه بروید ز خاک ناوک آرش
کمان تیر چو باران نوریده زیر سو
چو او بنیزه زند دست روح قارن

فی المدیحه

مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
پیکری تسبیح خوان از عرش تا چرخ برین
پیکری کز بس جا بر آسمان نازد زمین

لوحش الله خلقتی بر یک فلک شوکت محیط
خلقتی رایات نورش بین بهر بیسار
خلقتی خورشید وار آرایش ملک جهان

به دوستان گسن به که نو کنم پیمان
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان
رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان
رهی فرازش چندانکه نابیات زمان
شدن براوج ببالش نکوترین پایان
همه ز روی تحیر بروی من نگران
ولی چه سود تشخیص درد بی درمان
تفاوتی نکند سخت روئی سندان
که ننگ نشد بحیلت بر آتشم دامان
کیای ملک عجم داور زمین و زمان
مرا بجای صلت بود به ز گنج روان
چنان بهی که ادای بهای آن نتوان
بیار شمع بمجلس بریز شعله
بسوز عود بمجمر بپای شنگ بهاران
ببین چگونه بر قصند بام و خانه و برزن
بخنده خنده برون کرده جام می ز دل
یکی کشیده بکف شاهدی چو شاهد ارمن
یکی ز بهر خوش آمد زبان گشوده چو سوسن
پی پذیره چه پا که زبرین نیم بو تسن
ز خاک معرکه از تیغ او است جسته روان
چو رزم جوید مرگ مجسم است بجوشن
چنانکه نور درخشنده آفتاب ز روزن
یکی بکاسه شیر و یکی بکیسه ارزن
بجای قطره ببارد ز ابر نیزه قارن
پی معانقه با جسم شوند دست بگردن
چو او به تیر بر دست جان آرش سوتن
بچشم خصم شود شکر ز چشمه سوزن
مرحبا ای پیکری با یکجهان رحمت قرین
پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
پیکری طوبی صفت پیرایه خلد برین

سپهر: آسمان — شواهق: بلندیها — انجمن — باده — مجمر — ارغنون — چمانه — شواهق — آذر برزین — قارن — آرش

خلقتی کز نور او بدر فروزان شرمسار
خلقتی از فر بی خجلت ده بدر منیر
خلقتی نه سایه از شهپر روح القدس
خلقت شاهنشه کیهان فریدون جهان
هر کجا یادی ز خشمش مهرگان در مهرگان
از قدش وصفی خیابان در خیابان نارون
قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو
گرد او در جنگ او البرز ده بحر محیط
هر کجا شستش ز تیر دال پرآید قران
خاک راهش مر قمر را در فلک فال عذار
چون بخشم آید نماید قهر جانفرسای او
مهر زان گنبد خاکستری دارد مقام
از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم
داد بخشا داورا ای آنکه اقتدار در جنگ
مرتکب آنکه شد از من بجا آراسته
خلعت دارزیب تن سازند خلق از فخر او
آنی از ساعات عشرت هر چه در گیتی شهور
ای ترک من ای عید تو چون روی تو میمون
عقل تو کهن بخت تو نو وقت تو خرم
چون بوسه بود توشه جان خاصه بنوروز
سعون حیاتست لب لعل تو را کی
ای طرفه سر از غرفه برون آر و برون آ
تنگی بحجره شیم و بکوه شیم و بیشم
بنشین و بخور باده مگو باده خورم چند
قانون چکنی بوسه و می هر دو فزون ده
بر جست جهان بخت شهش کوکب رخشان
از گرد سمندش شده هامون همه یکی کوه
شه شیر صف لشکر و شش خصم گرازان
ای کیسه کانها ز کف جود تو خالی
نوحی بود از لشکر جرار تو انجم

پیکری از نور او مهر درخشان شرمگین
پیکری از روشنی رونق بر دو ثمین
پیکری نه سایه از ظلمت روح الامین
پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از رخش مدحی گلستان در گلستان یاسمین
باختر تا باختر گردان انین اندر انین
برزاو بر خنگ او الوند بر باد برین
هر کجا تشنه ز تیغ جان شکر گردد قرین
داغ مهرش هر جبین را در رحم نقش جبین
بیش از جد و ارونش از نو شرف زیر زمین
کو همی از شرم رایش گشته خاکستر نشین
از پرند جان نخواهد برد در مضمار کین
از غریو کوس تا گنبد گردان طنین
قامت موزونت از تشریف شاهی آستین
شاهش تعویذ جان از حول روز واپسین

خلقتی از مشک او در پیکرانش جدب
خلقتی نه حجتی از حجت پروردگار
خلقتی کش پیکری شایسته شاید بجهان
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم
از هراسش کهکشان دشمن نفیر اندر نفیر
موکبش در دشت هیجا چون بکان اندر بکان
بسته خم کمندش رو به خا یال نیال
با نطاقش صبح صادق تا بدار شام سیاه
در فلک از سهم گرد چون سماکان
نی مغیر از سیم و زر کیش بدامش
قدر او قصر رفیع و حزم او حصنی حصین
گر نیابد حاسد از خشمش بصد حصن
می نبخشد نفع در دفع اجل سد سدید
صدره بخت تر خورشید کوی
ز قضای جود عام و ز اختصاص لطف خاص
تا که راز سرمدی را درک شوانذ کان

پیکری از تاب او بر چهره خورشید چین
پیکری نه قدر بی از قدرت جان آفرین
پیکری کش خلقتی با شیمه با یدش آفرین
غوث ملت کهف دولت صدر نامی بدر دین
از نهیبش گر زمین شکر حنین اندر حنین
لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
خسته نوک پرندش روز کین ترک تکین
با عتابش نار سوزان خیزد از ماء معین
در رحم از بیم گردد چون جرس نالان جنین
نی مغیر از بحر و کان گوهر ادا باشش حزین
جاه او ملکی وسیع و فکر او سوری متین
ور گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین
می نیارد سود در طرد قضا حصن حصین
خاتم قدر ترا فیروزه گردون نگین
هم قشیری بی زهیر آمیزوان کردن
تا که ذات ایزدی را فهم شوان تعیین
روزی از ایام بخت هر چه در عالم
بر طره مفتول تو دل انما به مشغون

در ستایش پادشاه خلد آشیان محمد شاه غازی طاب ثراه فرماید

سال نو آمد حال تو خوش فال تو میمون
ای ترک پیاپی ببوسم لب میگون
مرجان لطیفی است بر جان شده مقرون
کامد یفیهان وشد نوبت کانون
زآنی که بر ورشک بر درای فلاطون
برخیز و بده بوسه مگو بوسه دهم چون
عدل ملک است آنچه بر وفق قانون
در جیب مست ز گیش لولو مکنون
وز سم کمیتش شده کوه همه هامون
آهو صفت اندر چه خزد در دل آهون
وی کاسه جانها زمی مهر تو مشحون
موجی بود از لجه افضال تو گردون

زآنگونه که بر خلق همایون کند عید
هی بوسمت آن لب که بطعم است طبرزد
تو جلوه دهی سر دی چون طبع
قانون نشاطی که بکانون شدت ارزد
زانی که از لعل بود نخل
آنقدر بده بوسه که بیخود شوم اندر
شاهنشه آفاق محمدشه غازی
گیتی بود از عرش چو بنصفه مانی
بس مولع بر کاس فتوحی جوشن
جیحون نشود افعی و دشمن نشود او
جز شبه و قرین چیست که بر ذات تو
چینی نبود از نظر خرم تو غایب

بر ما بگذرد تا گذرد عید همایون
هی بوسمت آن رخ که برنگست طبرخون
من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
تو کن می سرخ ترا آتش کانون
خود قوت دل ما دل ما قوت افزون
آنقدر بخور باده که از خود روی ایدون
کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون
عالم بود از رشحه جودش دم هرون
بهتر بود اندر کشش از پوشش کیسون
هر چند که بر صورت شد جیحون
آمن بد غاخواهش اندر مالی چون
جائی نبود از جهت جاه تو بیرون

منیر — غوث: دریابنده — آذین — تکین — دال — میش — جدوار — قضا — میمون: مبارک — طبرزد: شکر — طبرخون: سرخ بید — کانون — مشحون — درج

زانسان که می علم تنگر از فتر برید
اقدام تو ار باد برود قهر قارون
دوش چون شد رشته پروین عیان از آسمان
برق آسا مشعلی فروخت در گیتی که گشت
گاهی از بس بود گیتی خیره بودم هم از آنکه
نی خطا گفتم بلای بی زبانش مستندم
فتنه یک خانقه تقوی ز چشم دلفریب
زلف چون شام محرم چهره همچون صبح عید
روی سیمینش سر گیسوی مشکینش کمند
هم رخش در زیر زلف و هم خطش گرد لب
رویش اندر طره مشکین قمر در سنبله
با دو لعل نوشخندش سینه‌ام شد مشکر
زلف او بر روی سیمین عقربی در تاب
عشق او را هفت وادی بود و من سرکش
گفتمش ای ترک غارتگر که در اقلیم حسن
تاکی اندر دست میرم کف تیغ کج سپر
گفتمش شب چون نیاید خواب اندر چشم من
گفتم ای گلچهر چون من باغبانی بایدت
گفتمش ای ترک چون من تیر جانی بایدت
گفت ای ابله ندانی اینقدر کز وصل تو
طره‌ام ماری نگین چکد تو باشد ار گیر
با چنین خیار تنگر با چنین اندام زشت
روی زشت خود ندیدستی که در آیینه
بر رخ زردت ز هر جانب نشان آبله
روی زشتت گر شود در صورت جلوه‌گر
گر نمایی روی من با روی زشت خود قیاس
ور نکویی وصل من بس گشت آن دو لبید
مر مرا طاعت چه باشد تا خدایت دو جزا
گاه خوانی سست مهرم مر ستم آری چنین
راستی را در شگفتم از طواف سپهر

فر تو زنگار را خاوت شود افزون

فی المدیحه

دیده‌ام پروین فشان شد چشم پروین فشان
از برون جا به راز خاطرم در دم عیان
سایه دم بر جبهه هندوی بجای زعفران
نی غلط گفتم قبالی به ز عنبر جاودان
دشمن یک صومعه طاعت خال و لسان
صبح عیدش را شده شام محرم سایبان
زلف پر چینش زده مژگان چو نیزه نیش سنان
غاتفر در زنگبار و نوبه در هندوستان
خالش اندر چهره سیمین زحل بر فرقدان
با دو زلف درع پوش سینه‌ام شد ضیمران
جعد او بر چهره نگین سنبلی بر ارغوان
رحمتی دیدم که دید اسفندیار از هفتخوان
نیکوان را شهریاری دلبران را قهرمان
تاکی از هجرت نالم کف هی هی کو نمان
گفت آری خواب می ناید بچشم پاسبان
گفت رو رو من نیم آن گل که خواهد باغبان
گفت تیغ کج من آن ترکم که جوید تیر جان
من همان فهمم که چند کلش لب دهر ازان
عنبرم کوی نه گشت دست تو باشد صولجان
اینقدر حجت مجوی و اینقدر طیبت مران
تا بجهد از خود گریزی قیروان تا قیروان
پشته خاکی است ما بر برزی بر فشان
کافرم گر هیچ کافر بت پرستد در جهان
از سمون آینه را بگیرد در شبهت همان
یکنفس با چون تو دی چین زودی امتحان
از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
گاه خوانی سخت رویم ستم آری بخسان
راستی زد شکر فتم از دوار زمان

آدمم نبود خادم بخت تو عیسی
بر زمین از بس هجوم درد شکم چون نجوم
بسکه گرد آکرد من صف صف هجوم آمد ز غم
الغرض بود هجوم خیالات که تا که شد سپید
زلف بکجز دار سنبل چهر یکی گلزار گل
آفت یک روم ترسا از دو پر چین سلسله
در دهان او سخن چونان وجودی در عدم
بر قدش گیسو چو ماری بر فراز نارون
از فسون چشم بر بستم زبان را بی سحر
عشق او در مار بر سرو روان کرده شکری
عنبر زلف چون خالش بر رخان آن
زلف بر دوش عزازیلی بدوش چرخ
آتشین رویش چو دیدم حستم از جا چون سپند
گوهر از دزدی و پوشی دهجت یکی نیم سبزن
گفتمش یارم که باشد در غمت گفتا بل
گفتم از وصل دهانت یکی جوییم اثر
گفتم آخر بر رخ من از چه خندی شر دل
گفتم آخر چند مانده از جور تو سر به
بی نشانی چون تو را چون من نشاید همنشین
تو بقامت چون کمانی من علامت چون سپر
منظر ز چاندازی یار زنیار و مخواه
صورت زشت تو را صورتگری گر بکشد
چیست چون تو وران و آب آن نوجاجی
ور کسی بابت کند بر درهم و دینار نقش
مار را نسبت کنه باشد بطاوس ار دم
آنچه کردستم گنه تا با تو باشم همنشین
یا مرا عصیان باشد تا تکفیر گرد و کا
سخت رویم ستم ولی با چون تویم ریزی
گرچه سر جا غره بنه ذگی دشکی دیو نبک

ایمن نشود طاعن بخت تو ز طاعون
انعام تو بر باد دهد مخزن قارون
می نبارستم زمین را فرق کرد از آسمان
جهد میکردم که جویم خویش را باز از میان
بر سرم آن سرو بالا چون بلای آسمان
لعل یکتا بنار گیسوش یکی غضار جان
غارت یک دیر راهب از دو مشکین طیلسان
بر میان او کمر چونان یقینی بر گمان
در لبش دندان چو دندان در میان ارغوان
ساحر از بادام مردم را کند عقد اللسان
زلفش چون مار بر سیمین قد چون نسترن
می ندیدم کز هوا سوی زمین یازد دخان
دل در آغوشش بماندی همیان بر نیان
ور سپندش عقل را آتش زدم در دو دهان
موی را آری و بندی در کمر کایم میان
گفتمش کارم چه باشد بر چشمکش فغان
گفت تا آنگه که جویی از دهان من نشان
گفت هی هی می ندانی خنده آید زعفران
مهر بردار از ضمیر و قفل بگشا از دهان
مهربانی چون ترا چون من نیاید میهمان
تیر پران بگذرد چون جفت گردد با کمان
منطق شیرین او ای شوخ شکرلب مخوان
کلکش از تاثیر آن صورت بجوشد در بنان
روز بازش نشاید فرق کردن تا و دان
درهم و دینار را کس می نخرد رایگان
خار را شبهت خطا باشد بگلزار جنان
آنچه کردستم خطا تا با تو باشم در جهان
از جمال چون تویی گوید بدوزخ گشتن
سست عهدستم ولی با چون تویی خائی
ابلهی کولی فضولی ناقبولی قلتبان

فر: شکوه
نجوم: کواکب
مضمار: میدانیکه اسب را در آن تربیت کنند
غاتفر: شهری است از ترکستان
نوبه: ولایتی است از ولایات
طیلسان: ردائیکه خطیبان بر سر اندازند
هفتخوان: هفت منزل بود که
صولجان: چوگان
ضمیر: قلب
رایگان: مفت
کیفر: مکافات
شگرف: عجب

الکنی کوری کری کلی شلی زشتی کلی
کو بکو تازان که گردد با نگاری همنشین
گاه با معشوق گوید آیت جور نهان
خود نماید جور و از معشوق ناله هر نفس
آن از این جهت نشاط و این از آن با محن
چشم خیره خشم چیره روی تیره خوی زشت
آه سرد و شنگ گرم و روح زار و تن نزار
قامت پست تو چنینم تا رخ پر آبله
تو مرا آب طلالی من ترا آب زلال
تو مرا دشمن چاه چون مرا آتش نشین
تو مرا آن رحمتی کش صیف پرون ز عده است
وصل تو مرگست و مرگ از عمر بگذارد اثر
این بود انصاف یارب کز وصال چون منی
با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر
زشت گردد ارغوان چون افتد اندر پارگین
ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم
گر مرا خواهی دعائی کرد باری کز چنین
غمزه‌های دلبران از ما باشد نهفت
عشق خسرو گر شکر را بشیرین شمل
شور مجنونی مرا ور گر مرعوف زمن
ور نبودی وامق از عذرا که پرسیدی شم
شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
گر نبودی داستان ویس و لیلی مثل
شاعران هم چو فردوسی بیانی بی
لاجرم باید چو قاآنی ادیبی هوشمند
انچنین شاهی جهاندار نیامد اندر و
[illegible] چیست انجم آفتاب آمد برون
می نسوزد شمع کس در [illegible]
جمع را آتشکده دارد شمع موم از دمع موم
ماه میگفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی

بد سرشتی احولی زشتی تحیفی ناتوان
دد بدیا زاری که گردد با ظریفی رایگان
گاه با منظور گوید آیت ظلم بیکران
خود نماید ظلم و از محبوب موید سر زبان
این از آن اندر چهم وان از این اندر جنان
رخ کره نخوت فره صورت زره قامت کمان
روی سخت و طبع سست و جان شوخ و دل گران
هیکل زفت تو منیم یا دل نامهربان
تو مرا رنج روانی من ترا گنج روان
من ترا راحت تن چون ترا ام همعنان
من ترا آن رحمتم کش مدح پرون از بیان
روی تو رنج است و رنج از شخص بربایدتوان
من با شمنا امیدو من باشم ناتوان
با تو چون باشم نماند هیچم از عشرت نشان
تیره گردد پرنیان چون شد غبارش توامان
تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران
گر وصال چون تویی دارد جدایم در امان
هذای نیکوان از ما باشد نهان
ورنه شکر نام بسیار است اندر اصفهان
شوق فرهادی مرا این ساخت مشهور جهان
ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان
ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان
از عذاوامق نامی می نبودی در میان
تا بدهر اندر خبر ماند کرد بستان
تا بگیتی داستان ماند شاه راستان
تا کنون زاندم که یزدان آفریده است انجمن

در مدح امیر الامرا العظام حسام السلطنه خان قاجار

خسروا این گرد بخش کامرا کردن فلک
سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن

ساده دلبری و صبیح و دلبری گیرد ملیح
گر تجنب چند از یاری بگیرد ابروان
دلبر مظلوم از خجلت نه بسرایدسخن
جور آن این بس که گردد با نگار ستمگران
راستی را دلبری دیوانه باید سیمگون
بخت لاغر رنج فربه مغز خالی جهل پر
هوش ناقص جهل کامل عیش کم محنت فزون
تو به پستی از من آن منی که زاغ از ورشان
من ترا از نعیم تو مرا نار جحیم
من چه منیم از توان پستم که از مهر مرا
نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر از این
عقبا زی چون تو زشت و نشاطی با چو تو
دین و دنیا باشد خدا گر وصال چون منی
رنج پشمینه پادشاه چون ما گدا گردد قرین
خوشدلی را باید مرا بسراین
تو اگر بوسی مرا بوسیده‌ام را حسین
گفتم ای سرو قبا پوشش انبهه تو سر تا قدم
حسن با می هست نالی نو با شیب عشق
هم عرب را بوده چون لیلی هزاران الفر
از زلیخا یوسف اندر خوبرویی شد مثل
هندوی خورشید خشانم از آتش
سرو کی باید جبال یم بستاند فا
ور چه از دل نبودی طالب حسن جبا
مغلقی را با چو خاقانی بنشاید کسی
خسرو غازی محمد شه که اندر گاه بار
انجمن بر انجم است از مهر چرخ ماه من

از شبستان شمع منبان ای ترا بستان علم
ماه را کی ریشه سرو و سرو در سیمین قبا

همسری خواهد جمیل و شاهدی خوبرو جوان
ور تقرب جوید از شوخی بخندد بر قرآن
شاهد محبوب از حسرت بگشاید زبان
ظلم آن این بس که گیرد با جوانی قرآن
تا مگر بازشت رویی با تو گردد توامان
غم فراوان دل نوان دانش سبک خاطر گران
فقر و تلخی همرکاب رنج و سستی همعنان
من چه یابم از توانم یا که باغ از مهرگان
من ترا باغ جنانم تو مرا داغ جنان
تو به پستی از من آن منی که زر از زعفران
نه مرا کیهان فرستد زحمتی برتر از آن
فی المثل دانی چه باشد آسمان و ریسمان
تو بمانی شاد کام و تو بمانی شادمان
نحس گردد مشتری چون با زحل آید قران
نیکو برآیی شاید مرا انبهای بان
من اگر بوسم ترا بوسیده‌ام خر را دهان
گفتم ای ماه کلاه اینقدر مرکب مران
هیچکس بر بام می نتوان شدن بی نردبان
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران داستان
از کثیر عزه عزت یافت در ملک جهان
تا نه زول حیرت مرا افکند شرق کمان
گل کجا خندد به بستان از هزار زند خوان
کافرم گر هیچ راندی از نشیند در آستان
تا بدوران داستان گوید کس از شاه احستان
بسته یم در آستین و بشته جم در آستان
خیر ای خادم برون بر شمع را از انجمن
شمع را بگذار تا بیهوده سوزد سیمگون
جمع را گر دون فراز و شمع را گردون بزن
تا سمن چیست تا نازارد چو مشت شمن
سرو را کی میوه ماه و ماه در مشکین رسن

الکن: لال
نازان: قصه کننده
موید: مبنی آر
چیره: مستولی و مسلط
جنان: قلب
کیهان: عالم
توامان: دست بگردن
توسن: بمعنی اسب سرکش
عروه و عفرا: اسم دو عاشق و معشوق
کثیر و عزه: اسم عاشق و معشوق است
زندخوان: بلبل نغمه‌خوان
ویس و لیلی: اسم عاشق و معشوقه است
شمن: بت پرست

نحل — زنبور عسل است

بهرمن — مخفف بهرامن است

سمن — گیاهی است

کفته — شکافته شده

خارکن — نوائیست در موسیقی

سمن — فربه

طول نول — فضل عطا

پرن — مخفف پروین است که ستاره‌ای است

بوهمن — زلزله است

کیمد — کوکبی نحس است

بیجن — حزن و اندوه

ذوالیزن — سیف ذوالیزن پادشاهی از حمیر

پرتو — نور است

نحل آرد خاره و غربا نحل او ز نیش نوش
شهد میریزد بجای خنده زان شیرین لبان
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی چون عقیق
خنده یک بنگاله شکر لعل یکجهان گهر
آن نمکدان یک بیابان سیب سیمینه در بهشت
بهر نارک گفته‌ام دل ز لب چون نار و ان
صورت و خط و خال و عارض لب و چشم و هم
مهر چهر روشنت ماهی و سیمون جو شنت
با و نخشب چاه نخشب گر ندیدستی ببین
میکند کو دل چکار افغان چرا از غم چنان
چشم و گیسوی تو چون چشم سیاه آهو را
زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو
صدر قدر او جلیل و طول و نول او جزیل
در نیام نیلگون شمشیر جوهردار او
بر در ستش عقابی مانده چون ماهی بشست
خنجر رخشنده‌اش از کوه توسن هیان
فلک لاغر در نبات ماهی و بحر محیط
جانه جاه تو و معمار ایوان تو را
همچو معماری مهندس هر سحر که آفتاب
بر هلاکت مرگ قادر نیست لیک از فرط جود
انشا الله مرحبا قاآنیا زین گنج کنج تو
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان
این چنین قاآنی دانا که از گفتار او
مدح او زنده است تا هر زنده گرد و ملک
چند چون ایوب باشد همدم رنج و عنا
مدح او چون در پذیرفتی عطائی لاجرم است
تا یکی قاآنیا زین عجز کردن شرمدار
هر کرا طول و نوالی نیکش از طول و نوال
تا قیامت باد خصمت یار لیکن با ملال
یاد آور داستان گربه کز بهر حیش

از چه این هر چاره دار و ان لب چون شکر من
قند میبارد بجای حرف زان لب نوشین دهن
تا ترا باید بدخشان زهر را باید یمن
زلف یک اهواز عقرب طره یک عالم شکن
صد هزار آسیب از آن سیم نصیب جان و تن
پر ز نار تفته‌ام جان زان زنخ چون نار رون
ماه و ناله داغ و لاله مشک و آهوی ختن
نور یزدانست و تار یک جان اهرمن
ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن
همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن
حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن
وین دو چون چرخ از پی تعظیم خورشید من
رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن
یا نهان مع ظلمت شب موج دریای عدن
تیغ در دستش نهنگی کرده در عمان وطن
یا روان از قله کهسار سیلی موج زن
شکل جوهر بر سنانت گوهر و بحر عدن
عرش اطلس پرده است و چرخ هشتم پیرهن
با شعاع خود ز بام قصرت آویزد رسن
خود نثار مرگ سازی نقد جان خویشتن
کز سماع او برقص آید روان اندر بدن
باز گوئی کاملک خصلت امیر موتمن
سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
قدح او تا زنده است تا هر تازه گردد کهن
چند چون یعقوب ماند ساکن بیت الحزن
انچنین بود است تا بود است سیر ابر ستن
عجز و ترند گریان تنک دورت ز انجمن
هر کرا فضل و سخائی شرمش از فضل سخن
تا بمحشر باد یارت خصم لیکن با محن
سوی قصر ترزن شد از عراقی برزن

نوش و غربا از تبسم نیش و خار از سرزنش
سحر اشد سینه امرا ناخن از عشق لبت
خال و خسار تو با هم چیست وای زاغ و من
عشوه یک کابل سماع و غمزه یک بابل فنون
یک بیابان سنبل است آن زلفکان شکسته
خال مشکینت برخ یا هندوی آتشپرست
تا نشستی ای پری پیدا پری پنهان شد
سجده آرد پیش رویت هر دم از زلف سیاه
بذله شیرین رتعا آنی بگوش آید عجب
رگ من کو واز چه آوزری مو کانم سرین
چهره است فردوسی از حسن است هر کانت
شاه مرخ خان کش شیرع دگردون پادو دیده
از هراس پاس او کوی زمین از ارتعاش
جوهر شمشیر تیغ و تیغش در نیام گوهرین
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق
ای چو جنت خلقت اندر جانفزائی مشتهر
بارها بر جبین تی چون بر خش [illegible]
روی تو مهر است رخشان کش بین [illegible]
پیش تختت چون بود یکسان چو ابن [illegible]
زانکه چون جان از تو خواهد در فرط کرم
صاحبا صدرا خداوندا روا داری که [illegible]
ای خداوندی که دارد از عطا حاتم [illegible]
این همان قاآنی بخرد که ماند جاودان
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت
نی بود ننگ سلیمان گر نخواند مور [illegible]
رهگذار نام نیکو زنده دار و دو [illegible]
عجز چون تو گستری در ز چون او عسری
ابر نیسان را نگوید هیچکس کو سرفشان
بین بیا قاآنیا ترک طمع کن از جهان
عزت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو

آن دو و ایم مهر خیر وان دو دام بهر من
چون از بهر نقش شیرین نشسته کوهکن
زاغ بحر وار عنبر باغ نیکرا مان بهمن
نازکی شیراز شوخی چهره یک کشمیر فن
یک خراسان فتنه است آن چشمکان راهزن
خط بسبزی گرد لب یا طوطی شکر شکن
ور شوی پیدا شود پنهان ز طعن مرد و زن
چون بزد خورشید مهند و چون بت است بر همن
چون نوای خارکن از خسروی خارکن
آنچنان کوهی که در ایران نجنبد از بهمن
راست مانند سنان گیو در جنگ پشن
با فر فرزین نشیند چون ز اسب پیلتن
از نهیب گرز او چرخ مهین را بوهمن
آن پرن اندر هلال است این هلال اندر پرن
نسر واقع بر سنانش صعوه بر باب زن
ای چو دوزخ خشمت اندر کفر سوزی ممتحن
تا شمن از چین کند رخت سکدم تا ختن
رای تو شمعی است تا با کش جهان آید لگن
لاجرم بر پیکر خصمت چو جوهرها کفن
ننگ داری در جواب او ز کفش لا ولن
ماه بخت چون منی تا کی بود در مقترن
مثل هر بر که در گیتی چراغی ذوالمنن
مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
خسته گرک بیجون و بسته بیجن بیجن
یا چه از سیمرغ کاید گر نشیند با زغن
سالیان تا از جهان قیمت سیف ذوالیزن
راستی گویم ولیل ضنت است و سوء ظن
مهر رخشان را نگوید هیچکس پرتو فکن
نیست جت چاره ور شد ذلت بکمن
جنس عزت را شود از چینیازی مرتهن

صبوحی — شراب صبحگاه

منهی — اعلام کننده

برید — قاصد

قمیص — پیراهن است

سفت — شانه و کتف

کاخ — بنا و قصر است

صخره — سنگ

ستوار — محکم

عبهر — نرگس و بستان افروز

غمدان — نام عمارتی بسیار عالی بوده است

کاخ هرمان — معروف است در مصر

در مدح شاهزاده هلاکو خان بن شجاع السلطنه فرماید

بر یاد صبوحی بزم مستان
دل ساغر خون باده غصه ساقی
بر گل تحرستم بسی گر ستم
کز زیر گلی که بپای سروی
گاه از پی تسکین جان مسکین
گاهم بدل اندر خیال شیراز
چون خنگ فلک گشته گرم جنبش
گفتم ای درمان رنج فرقت
گمی بگذر بسم کینه بگذار
ای فطر بلبل ز تو مشوش
از نکهت تو بزم عید خرم
بایت نکرا شد ز خار صحرا
آدم ز تو گاهی رهین هستی
زخم تن عشاق را تو مرهم
دیری است که مهرت مراست در دل
ایدون چه شود کز طریق یاری
ز تو لیده شم ز بسکه لاغر
چون مشت غباری بری ز دامش
گمی بنیابی بهیچ منزل
کز صخره صما فرازت آید
و آخر که بدار الامان رسیدی
القصه یکی نغض بر و بینی
سالم چو سپهر از صعود لشکر
دروازه آن باره بسته بینی
چون بحر ز زلال چو کان ز لاله
تا کام زنی عبهر است و سوسن
بر ساحت آن عاشق است اردی
چون رای سکندر منیع بنیاد
نخلی است در آن باغ صانه الله
شهزاده هلاکو را دکاه

مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
کز ماه رخ دوست کرده دستان
از ضعف چو مستان فتان و خیزان
سر کرده فغان چو چنگ هزار دستان
گاهم ببر اندر هوای کرمان
چون عزم شه آورده رای جولان
گفتم ای داروی درد هجران
برخیز نشین کرد فتنه نشان
ای طره سنبل ز تو پریشان
از هیبت تو قوم عاد ترسان
کامت نشود تر ز موج عمان
مریم ز تو گاهی رهین بهتان
در دل مشتاق را تو درمان
عمری است که شوق مراست در جان
ای محرم هر کاخ و هر شبستان
بیرون شوی از چشمهای کتان
با خویش بدار الامان کرمان
آنی تمانی بهیچ سامان
زود ار گذری چون خدنگ سلطان
ایمن نشوی از فریب شیطان
صد بار برازمنت چرخ گردان
ایمن چو بهشت از وعود حدثان
هر برج چو نیکان احسان
پر لعل بدخشان و در رخشان
تا چشم زنی سنبل است و ریحان
بر عرصه آن شایق است نیسان
چون فکر ارسطو وسیع بنیان
تمثال بدو گیتی چار ارکان
ایوانش فراتر ز کاخ کیوان

آشفته دلم از هوای دلبر
وز سیب ذقن آسیب شد نصیبم
که سوسن وار از مقال خاموش
که داغ نهادم چو لاله بر دل
تا که به نسیم صبا کند شتم
افشاندم از دیده اشک شادی
ابلالک سهلا از چه داری
ای قاصد یار ای برید دلبر
ای حامل بوی قمیص یوسف
بر کتف تو گاهی بساط حیدر
پیدائی و پنهان چو جرم خورشید
گر زانکه پری نیستی چرائی
مشکین تو کنی زاغ را بخرداد
ایرا که نشد مشکلی دو چارم
از ری که همین پای تخت خسرو
زان نامی و بس چون وجود عاشق
لیکن بطریقی که در ره از وی
آسوده نخسبی چو بخت دانا
ور خار مغیلان خلد بکامت
کان ملک بهشت است و دیو ات ای دیو
ستوار برو چو حصن یاجوج
سنگی که بلغزد از خاک برش
باغی است در آن باره بارگاه
گردون نه و در وی هزار اختر
یک سبزه از آن آسمان اخضر
کاخی است در آن باغ کو حش انه
کرمان نه اگر مصر از چه در وی
شاهیست بر آن باغ گر فروغش
تا بی زرخش چرخ چرخ انجم

از خانه سحر که شدم ببستان
آسیمه سرم از جفای دوران
گم منهی دل گشت از آن نمکدان
که نرگس وار از خیال حیران
که چاک زدم همچو گل گریبان
چون تشنه بدریا گرسنه برخوان
چون خارش آویختم بدامان
جان و تن ما را اسیر اخزان
ای پیک نگار ای رسول جانان
وی مایه عیش رسول کنعان
بر سفت تو گه مسند سلیمان
پنهانی و پیدا چو نور یزدان
همچون پری از چشم خلق پنهان
زیرین تو کنی با غراب آبان
الا که همچون تو گشت آسان
از ری که همین دار ملک خاقان
زود گذری و بس چون عهد جانان
گردی نفشنند بهیچ دامان
فرسوده نگردی چو فکر نادان
چون مار نخسند یشی از مغیلان
مترسم نه دره بباغ رضوان
دشوار عروجش چو عرش یزدان
تا نا نرسد تا ابد بپایان
گیتی همه از نکهتش گلستان
جنت نه و در وی هزار غلمان
یک لاله از آن آفتاب تابان
غمدان شده زو بارگاه غمدان
آن کاخ نمودار کاخ هرمان
روشن شده ظلمت سرای امکان
حرفی ز نسبش بحر بحر مرجان

شیر است چه شیر شیر شرزه — پیل است چه پیل پیل غرّان
بحر است چه بحر بحر قلزم — کوه است چه کوه کوه شهلان
با تیر گذرنش به دشت هیجا — با تیغ گذرنش برزم میدان
ای عالم و خشم تو خار و شعله — ای گیتی و امر تو گوی و چوگان
زی خصم کام کز کانت — آرد خبر مرگ پیک پیکان
آن مار برآرد دمار از تن — این شیر برآرد نفیر از جان
رحمی کن ای شاه بحر و کان را — از جور دو دست جود برهان
تیرت ز زمین بر سپهر یازد — چوگان بزمین از سپهر باران
تیغ تو و الوند مهر و شبنم — گرز تو و البرز ماه و کتان
زان خصم برآید ز سینه دل را — تا تنگ نگردد سرا به مهمان
دم سردی بدخواه و تف تیغت — این تابستانست و آن زمستان
گیهان که ثمود و تو عاد و صرصر — دوران و خشوع تو نوح طوفان
تیغت چو قضا کی بگاه کوشش — رایت چو قضا کی بوقت فرمان
ویرانه ملک از تو بسکه معمور — معموره کان از تو بسکه ویران
تا چند کنی پنج هشته شاها — آزرم کن از چشمهای فتّان
شاید که هم از خلق خویش آزرا — تربت بفزائی چو باغ رضوان
با خلق خلیل ار نمرودی — سوسن شود و شقایق و ریحان
این خنده کند بر هزار دفتر — آن طعنه زند بر هزار دیوان
در دولت تو سعد و نحس خرم — چون زهره و میزان برج کیوان
خور خیره شود وقت قهر از این — مه تیره شود گاه کینه از آن
سوهان شود پیل را به پیکر — خون شیر را شود شریان
قراک ز زنیت زرین توسن — آونگ چو از بوقبیس ثعبان
ای شاه سه سال از تو دور ماندم — چون خاطر کافر ز نور ایمان
هر موی بر اندام من نموده — چون بر کتف بیوراسب ماران
ایراک ز زاد راک خاک پایت — چون خضر رسیدم آب حیوان
زان بار خدا از برای کیفر — بگماشت بجانم عذاب هجران
تا ماه منور بود همواره — بیت الشرفش ثور و خانه سرطان
بیت الشرف و چت تو چاره — مهر و شه ایران و مرز توران
چون ختم ولایت بذات او شد — هم ختم محامد بدوست شایان
آن خواجه کامل که رو ندارد — در عالم جاهش خیال نقصان

گر پیل دمان ز رمح خرطوم — در شیر ژیان از تیغ دندان
گر بحر کند جا چت توسن — در کوه نهد پا بزین کیک ران
نه خود بکار آید و نه مغفر — نه درع اثر بخشد و نه خفتان
از خشم تو جنت شود جهنم — از بیم تو کافر شود مسلمان
رمح تو یکی گرزه مار خونخوار — خشم تو یکی شرزه شیر غرّان
دست و دل بحر بخش کان پرداز — بر دعوی جودت بود دو برهان
از هیبت ابروی چون کمانت — پیکان شده در چشم خصم مژگان
نشناخته شمشیر آهنینت — در وقعه سقرلاط را ز سندان
معان مخالف بود خدنگت — هر گاه که چشم زن و ز کیوان
نبود عجب ار خون شود دو ... — از سهم خدنگت جنین به زهدان
بدخواه تو در کودکی ز سهمت — انگشت گزد بر بجای پستان
آسان با مهر تو هر چه مشکل — مشکل با قهر تو هر چه آسان
دیوار ز اثر رحمت فرشته — کوه از گذر لشکرت بیابان
شد ساکن کان هر چه بوم در ملک — شد واصل ملک آنچه سیم در کان
تنگ است جهان بر تو از چه یا زد — بجرم چو یوسف شدی بزندان
آری ز نسیم خلق خوش ... — بنمودن گو گلخن نگارستان
هر خامه کش از وصف تست زیور — هر نامه کش از نام تست عنوان
شمشیر تو مرگی بود مجسم — از مرگ بجائی گریخت نتوان
رحمت که از آن ماریا تیمار — تیغت که از آن شیر جست افغان
از چت تیغت بگاه جلوه — از حمله خنگت بگاه جولان
بس خیل پریشان از آن فراهم — بس فوج فراهم از آن پریشان
قدر تو بر از مدحت سخنور — جاه تو بر از فکرت سخندان
از آتش هجرت بسوخت جانم — دوزخ بود آری سرای عصیان
اکنون عجبی نیست گر بیابم — جاوید بعشرت سرای گیهان
قربت که همین نعمتی خداداد — زان بهده گردم سه سال کفران
اینک باستغفار مدح دارم — از فضل حقیقت امید غفران
چون نور مه از صارم هلالی — تورانت مسخر چو ملک ایران
آنکه دهم زیب این قصیده — از گوهر مدح علی عمران
آن فاتح خیبر که گشته ز آغاز — از فطرت او فتح باب امکان
بی جلوه انوار او نتابد — بر مشرق دل آفتاب عرفان

شهلان: کوهی است
مغفر: کلاه خود
سقرلاط: پشمینه کرده ...
کیوان: ...
آزرم: یعنی شرم است
کان: معدن جواهر
فتان: فتنه کننده است
قراک: یعنی کنده است
بیوراسب: نام ضحاک ...
فاتح: گشاینده

تا ماه منور بود همواره
بی زیور ذات وی آفرینش
از پرتو ذات تو یافت کسوت
اوصاف ترا کس چسان شمارد
در باره آن کش خدا اشنا کرد
احباب تو چون بوستان بار وی
تیغ را دانی با استحقاق کبود تیغ زن
تیر را دانی که باید در کمان آرد کمین
شاه شیر اوژن اباقاآن که گاه گیر و دار
ذکری از روی می کیهان خطا اندر خطا
چون فراز و قدا زو محفل باغ اندر ریاحین
در درون درع تاری موکب درخشان او
تا گوید دایه اندر گوش کودک نام او
بسکه دو نا زاده و از خنجر جگر شکاف
گر نه خیاط است تیغ او چرا هنگام کین
ای ملک دانی که تا من بسته ام لب از ثنای
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم در ...
تا ز توکت آیت رحمت همی نازل ...
من بگویم نیم غافل ولی هنگام خشم
این سر و این گردن من آن گران تیغ ...
بارها گفتم ای ری تو این راز نهان
که ملک روح و تو ای دل تن ...
فرودین بست شهنشاه و تو بستان اشکن
ناخدا کشتی بی لنگر را چون آرد
ای ری هیچ مدان هیچ نیاز ...
ز هیچ آگندی در گوش و نشنیدی ...
بارها گفتم از دامن شه دست مدار
که همین بست شهنشاه و مکانستم من
شاه یکدانه گهر باشد و عمانم من
راز با گفتی ای ری که اگر شرح دهم

بیت الشرفش ثور و خانه سرطان — چون نور مه از صارم هلالی
ماند بیکی نوعروس عریان — پروانش کی از بهشت و فیت چون
اندام وجود نوعروس امکان — ز امکانی و ز امکان فراتر هستی
چون وصف ترا ناپدید پایان — قاآنی از مدح لب فرو بند
تا کی و چند این ترهات و هذیان — تا زیر فلک خاک است ساکن

در مدح شاهزاده اباقاآن میرزا ابن شجاع السلطنه

داور کشورگشا فرمانده و لشکرشکن — گرز را دانی که باید بر نهد بالای تن
قارن آتش کمان کم ز نکر شاب مجن — رمح را دانی که باشد کار فرمار ...
بر پی رخشش نماز آرد روان تهمتن — چون بجنگ آرد کمان ... چهر از روی قضا
یاد ای ار خوی می گیتی ختن اندر ختن — هر کجا گفتی ز لطف و نشاط اندر فشان
چون فرزند خدا زو مجلس چمن اندر چمن — چون نهد مغفر بسر گو شده کوهی ...
جای جبریلت و ... تاریک جسم اهرمن — از نهیب گرز او در جان گو از ارتعاش
طفل نگشاید لبان را از پی شرب اللبن — هر وشاق محفل او یوسفی گر فرط حسن
بسکه خصم از کشد از نیزه خارا شکن — روز میدان نهند را به همی ماوای جان
بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن — ای با ایوان مهبط عفو خدای لایزال
چون متاع فضل کاسد گشته بازار سخن — شد بلاغت از میان تا شعر من ...
آتشین شعر و نون نظم نگشایم دهن — ونیز ما ن این زرشف ما ...
با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن — یاوه دیگر سر زد از من عذر من چند ...
ابلهی مرد گردد چیره بر فهم و فطن — خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خیال
خواهیم گردن فراز و خواهیم گردن ... — آنقدر رزی درجهان شاکت ناید درجهان

در ستایش شاهنشاه سپهر سریر محمد شاه مغفور انار الله برهانه گوید

فرودین چون برود فر برود از بستان — حلم شه لنگر و تو کشتی و کیهان دریا
ایمن از موجه و طوفان و بلا و حدثان — خود گر قسم که تو کیهانی انصاف بده
یاد آن سال که شاه همه دان ... — که زبر زیر شدت زیر زبر از زلزال
تا ز زلزال بشت لرزان شد زنبق ستان — وینک امسال از آن رنج که تا هست ...
که گریبان از تحسر بدری تا دامان — هر چه گفتم همه راز آن شمردی ...
و احتیاج است بناچار کمین ... امکان — شاه جانست و من از روی حقیقت ...
تا گر زانست گهر را که بود در عمان — شاه سرو است و منم بستانی ...
همه گویند ... حق ری این بهتان — لاغها راندی ای ری که گر ...

تورانت مسخر چو ملک ایران
با هستی او است و فیت یکسان
چون پر ز شکوفه ثمر ز اغصان
گز نعت نبی عاجزات حسان
تا گرد زمین چرخ است گردان
اعدای تو چون نیستان بابان
بهمن لهراسب فر اسفندیار روی تن
بزم رستم صلابت رستم نیرم فکن
چون بجنگ گیر و شان نالان بچه از بیم ...
هر کجا نامی ز ... اندر ...
چون کند جوشن ببر چون شنده بحری ...
از هراس نیزه او در تن جهان از بوجهین
جان چندین یوسف مصر ...
در صف کین و قعه را ...
ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذو المنن
شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن
نقش در بی رفکند از قعر بیده و عدن
راست دیوانه شدم تا یاد ده دیوان من
بس گرامی ترز زاده مادر و فرزند زن
ذکر محشر داستان رستم و رویین تن
ای ری ور از ... نباید ...
لکیا جان و تو ای تن نزید تن بیجان
ناخدا و سر و بلا موج و حوادث طوفان
گر ای بار خدا هیچ نباید کیهان
یعنی ایوانت در که شد و در که ایوان
بنمودت تا ز نام و نشانی ز نشان
ای سر ودی که مگر طیبت و ...
هیچ کاهی نبود جانش گریز از ابدان
سرو باید بتهدبای برون از بستان
بد بانت ... نهاد ... یک دندان

صارم: تیغ است
نعت: وصف کردن
ترهات: بیهوده
قارن: پسر کاوه ...
مجن: سپر
محن: اندوه
بوجهین: لرزه
مهبط: محل فرود آمدن
قعر: یعنی ته است
فطن: ...
کیهان: عالم
ژاژ: کنایه از بیهوده
لاغ: بازی ...

مثل شاه و تو دانی بچه مانده ای ری
شه چه زی تو نبود ای بی مصطفی
باز چون خاطر احباب ملک گشت
شهریاری که جهان از اثر معدلتش
هر چه بوده است و بود نیست بپایش گرز
معنی کثرت خلقتی بدو حدتش
آذرخشت بر کمس و باد برخش
بستان را کلیم و ثعبان هر جم
دل ها کز بس وسعت باشد دریا
نجل بحر بیزدش از دست و دل و طبع جو
اسرح عهد شش چون حیش بود آذری
تیغ درخشش دریا و بشکام دغا
خسروا داد کرا ملک ستانا ملکا
فایده جو بدر قصر جلالت قیصر
از دل و دست تو بخشش نیرم چه بحر
هست بر هر چه کنی امر قضا را طاعت
نزد خنگ تو چو هامون که یکی چه دریا
بر تر و خشک زمین قدر تو آمد دا
از نهیب تو بهنگام وغا بر دل خصم
خصم شد بر تو جهان تنبا اقطار زمین
گر بکاوند ز عدل تو پسندد کردن
تا مرا از اثر جود تو و رحمت تو
در بغل آرم هر شب صنمی سیمین بر
باده نا شده ما تا همی از لب بگلو
او بنوشد همی و از می شود افروخته چهر
از بر قامت و عارض او پنداری
همی از پیکر من آرزش شکل گرم
بی کمر کش میانش مدیت گرم
کامم از بوسه شیرین لب او پر شکر
مدحت تو بس مستی و شاید باز

مثل مغز و خرد و چشم و ضیا جسم و روان
مصطفی در غار ار کرد دو وقتی پنهان
بر و بوم تو که بد چون دل دشمن ویران
زیمنی خنده زند هر دم بر هشت خبان
دولت اوست که نپذیرد هر گز پایان
ور تو با او زنکنی بر تو نمایم برهان
آسکون است بدست اندر و دریا پنهان
بقدح نار خلیل و بیدن روح روان
بکف راد ز بس گوهر ریزد عمان
چون بدست اندر خلیش متحیر دوران
ظلم در عصر ش چون فتنه بود در بند اندر
هر دم از موجه خون بر نماید طوفان
ای کز خشم تو بر انگیزد ز اثیم نیران
زآید و چین گیرد خوان نوالت خاقان
یکنفس می نشود دور و بگوید هر آن
هست بر هر چه کنی حکم قدر را اذعان
پیش تیغ تو چه آهن که کیمن چه ریحان
بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
بزند بر هر موی تنش هزاران پیکان
چون رسالت برسول مدنی شادان
در همه گیتی الا که دل من ویران
مشکلاتی که بود در دل کردد آسان
که سبک خیزد و هر دم بدهد طل گران
شود افزوده از آن هوش دل و توش روان
گل کند حسنش از تابش می چون بستان
زیر طوبی بستند همی باغ جنان
همی از روزی من تنگ ترش حقه دهان
سخن کس نزد او نشنت بحث است انسان
گویم از طره مشکین سلیش بر زد خان
بکنم تا که خدایم بفرستد غفران

یونس است اندیشه و باره تو چو بطن ماهی
ای ری این گشته ملال آرد صد شکر که
پاک جان را د محمد شه غازی که خدا
منی آن چت بکمال یزد او صاف کمال
او بود سایه یزدان و چه یزدان بجنابت
در که جود سحابست و که مهر بهشت
که خونریزی باشد بی مهلت کردان
بر خان مهر منیر است و بخجر آذر
بتواضع زمی است و بمنزلت فلک است
یک زمین بنده کند است چه بود گفته
بر بر و خنکش اگر کوه بود گر دریا
عجبی نیست گر از سطوت او روز نبرد
هر کجا روی کنی فتح و ظفر جا گرواست
وصفی از نام تو بر کشتی اگر می بدمند
انس و جن را که برزم مائی دعوت
یاور سپاهی از چرخ و ز تو یک ایما
کام ثعبان اگر از خلق تو بوئی شنود
هر کجا خرگه اقبال ترا نجت فرخت
وحشت رمح تو از بس ملشن با فته را
ملک در عصر تو آسوده از شور فتن
انهم از جود تو موقوف بکی مرحمت
زانبس صرف کنم عمر بمعشوقه و می
باده جوهر جان و دل تو برین جام
باده در دل جم غیرت رخشنده عقیق
برق یک گیتی در آتش زد و چهر رخشان
هشته بر جرم قمر جای کلف مشک تتر
چون سخن گوید چون ساخ نیلوفر
چشم من هر نظر از روی ش گلزار ارم
طلبشها از رخ و زلفش کنم اندر شب
تا برادی و سخاوت شمر آمد حاتم

یوسف است این شه و قلعه تو چو لنج زندان
شه گراید ز سپاهان سوی تو خندان
کرده اسرار قضا در دل او پیش پنهان
بوجود اندر ش الاکه ندارد نقصان
اگر برات ز کیتائی سایه یزدان
گاه کین شیر جو در خشم شر بر هی غرمان
گاه کین توزی آید بی پروا و دوان
بعطا ابر مطیر است و بر بزشش میان
بتفاوت ملک است و بجلالت مکان
یک جهان اژدر و افعی است چو گردش نثان
بر دو تیغش اگر برد بود گرشد ان
تیر بر چشم حسود ش همه گرددم گان
پس ار و بیمین اندرت آیند دوان
می بخشند همی از جا بهزاران ظعن فلک
دام و دد را بدم رزم نمائی عهمان
بند کیها همی از دهر و ز تو یک فرمان
نوش جان گردد و در کام لعاب ثعبان
پرده چرخ در دخیمه سرو شاد روان
هر دمی رم کند ش چشم نساید مژگان
خلق در عهد تو نغنوده و همه دامان
که بغرهای و داری دل من آباد ان
تا به بیهوده هرای زر و عمر خیابان
باده در کاسه الماس ده خسته مرجان
باده بر قدح آتش یاقوت روان
شور یک کیهان تقوی زده چشم غمان
بسته در زیر کمر جای سیر کو وکران
چون کمر بندد چون ساخ سپید اش میان
مغز من هر نفس از لفش پر عنبر و بان
بر بکام دل شیدائی در ستوه عیان
ابر دی و جلادت مثل آمد دستان

خرد: عقل است
خبان: بهشت
آذرخش: بمعنی برق
ترکمس: شمشیر جوهردار
اسکون: بحر خزر
نیران: آتش
اذعان: گردن نهادن
ثعبان: اژدها
نغنوده: نخوابیده
تقوی: بمعنی پرهیزکاری است
دستان: اسم زال پدر رستم است

با فتوح و ظفر و نصرت و تائید خدای
در دور دارای زمین عهد خاقان ماه
از امر سالار عجم فرمان دای ملک جم
شهزاده کز فال فرمانروا شهنشاه در نظر
در جرم از دای بدرین اسکندر حسنی بس حسین
با چار سوی بس نکو خاکش چو عنبر مشکبو
زان روپس از تمام او فرمود گلشن بام او
از آن سلاطین سر بسر دانی که این جوی
هم چون بهشت از دیر که بدست بنیانی
هم تو حیدانی که بمهدی پیشه جود هر کجا
هم بر کرا افکند بن کش صیف باید در سخن
عنبر بخوسات بلد چندانکه بود از جار
شهانه این فرخ نسب کشت این مبانی را
حاجی سلیمان بدکزو دنیا و دین آبرو
حاجی محمد کز کرم از سنگ نشا سد در هم
هم مدرسی افکنده پی تو بنا بر شک افلاک
هم مسجدی افکنده بن عالی تر از کاخ سخن
شهزاده اعظم حسین آن صفها نر انور عین
باری چو این فرخ پسر بر حادث جدوله
هر سو پی تاریخ او گا آمد راز گو
ساقی درین هوای سرد زمستان
سردی دی را نظاره کن که بجز
خون عروق آنچنان فسرده که کوئی
آتش از افسردگی بجوره خدا د
مغز استخوان چنان فسرده که گوئی
رحم بجوشید آمدیم که درین فصل
گوئی بجز عدل داود مستی
باد سبک سیر از برهای گران سنگ
دارو می این درد و برد آتش سر دست
آتش سردی گرگر نبوشد جبلی

در مدح مرحوم حاجی محمد حسنخان شیرازی سیفر باید

کشور گشای ستیمن کیهان خدای را استان
فضل او بب اهل کرم کهف اهل حرز امان
کامی ز رنگش خشک و تر نامی ز جود ش بحر کان
بار فتنش گردون زمین سا غش گیتی نهان
در ساقش از چار سو اهل دانش کیوان
گز خاک عنبر فام او آید شمیم گلستان
گلشن که در نظر آید با زمد نامستان
تا فلک از نیم ره در سرزمان بخشد نامان
احسن چه رو تو ن نظم بحسام دهان
تا هست کیهان کهن یا گز و دانشان
گرد از کرم وقف ابد تا سود یابد زین بان
ای بس بناکش جواب گشته بانی در جهان
هم نیکرو هم نیکخو هم پاکدل هم پاک جان
کو پیش حرم خویش را هم پارس قومی خشن تن
مهدی اس جل طی چون جنان هم سیمان
از نصرت رای کهن از یاری بخت جوان
اعلا انو در شور وسین جاب آن دوبا قدر و شان
در جرم این والا اثر بنهاد و فارغ گشت ازان
با هر ادی را زجو با هر لبیبی را زدان

غازی محمد شاه ولی عهد و اعوان ملل
شاه آفریدون مهین آن کز جهان بر کمین
جان جهان جلبی حسن صدر زمین در زمن
حصنی که گیتی یکسره هستش نهان در حسر و
هم کرد در جهرم بنا نیکو رباطی دلکشا
هم در کنار را غها افکند بنیان باغها
جهرم بهشتی شد نکو از بهر نیل آرزو
فرموده بر جایش بنا فرخ رباطی دلکشا
تا شرح زول عجک آن نام زان نمود جک
چون این عمارات زمین بنیان نهاد آن کدن
زاغاز دیا انجام راز دشت پا ایام را
اندر چه شمس را جوئی اثر کامد عقبی پی سپر
ور گیری از یابش خبر شهر فضایل است در
فرموده در جهرم بنا چندین بنا های دلکشا
هم خود سبب تا سیس را هم مایه خود در تبسیس را
هم بارگاهی دلنشین هم گنبدی گردون قرین
هم آرپی زوار او خیابان نهادان نیکخو
شهزاده فرخ نسب بنهاد جهرم را لقب
بر داشت سر کمترین جا فرسود این مصراع

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه

همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شاخ بقم رسته است از رگ شریان
طعنه زند بر تنک و خنده بسندان
تعبیه کردند سنگ خاره باستخوان
تا مد هر باد او با تن عریان
کامده آون همی ز گشتند گردان
یکسند اکنون هزار عرش سلیمان
آتش سردی بگرمی آتش سوزان
مهر درخشان شود ش بچه بزندان

شعله آتش جدا نگشته ز آتش
توشه صد ساله یافت خاک مطبق
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست
رقصه فلک باز مین بخشم که گوئی
بسکه همی در هوا ز شدت سرما
خلق خلیل اند ار نشد پس از چه
دانی این برد را چه باشد چاره
آتش سردی که از فروغ شعاعش
آتش سردی بگرمی آتش سوزان

دولت و جاه تو باد اجاودان بدان
غیث جلا غوث اهل ماه زمین شاه زمان
هم تا یوغ کش تکین هم بر ده سر ش طغان
بخشش جواد آنش کس عزتش سکندر قران
چون نقطه در دایره در حضرش صف امکان
صحنش همه شادی فزا خاکش همه عنبر فشان
گز شرم هر یک ز آفتاد از دل اباغ جان
اهل امانی سوی او پویان ز هر سو دامان
گز کید در ند دان و دغا باشد پناه کاروان
اینک بنام مشترک خوانند او را رهروان
کش هر دم از جا آفرین با د آفرینها بر روان
بنهاد بیرون گام از پیش از اهل سخا کدان
در فضل و دانش داد گر جا در بهشت جاودان
در هر کمالی مشتهر بر هر مرادی کامران
با باغ خلدش در خزا بخشد خدای آن جان
نایب مناب دیس را بر کرد کش شایان
بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زمان
دلکش رباطی بس نکو کش نیست فرقی از فقان
دارالامانی زین سبب گاه امانی زمکان
دار الامانی کارس را باد از بلا دار الامان

۱۲۵۹

ساغر می را مکن دریغ زمستان
طعنه زند از تری بقطره باران
بس کبر و آرد ریخت ابر از با ن
دیو سپید است زیر رستم دستان
بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
باقه پیوند قطره قطره باران
بر همه سوزنده آتش است گلستان
دانی این را چه باشد درمان
نور تاریک شب نماند پنهان
خاکش کو هر شود گیاهش مرجان

کیهان: جهان
تکین و طغان: پادشاهان ترکستان
راغ: صحرا
مدائحستان
نجوسات: جمع نجس است
همون هوان: ذلت و خواری
برکه: آبگیر
امانی: قندها
آون: منفعت و سکون است
جبلی: آهستن
وثر: مضروب
بذله: مزاح

یا نی گوئی درون معدن الماس — تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
وه چه خوش آمد مرا ابو بزر در این فصل — بادلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یار کی دو سه ام — نقل و می و رود و عود و تار خوش الحان
شاهدکی شوخ و شنگ و چارده سال — چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی — رند و داوافهم و بذله گوی و غزلخوان
عالم عالم پری ز حسن پریوش — دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم — بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یکشهر دل ز طره جادو — فتنه یک ملک جان ز نرگس فتان
هر نفس از ناز قامتش متمایل — راست چو سرو سهی ز باد بهاران
لوح سر غبش چو گوی عاج مدور — لیکن گوئی نخورده صدمه چوگان
او قدح شیشه در دو دست بلورین — نزد من استاده همچو سرو خرامان
من ز سر غنده در لباس تصوف — سبحه بدست اندرون و سر بگریبان
که ز تغیر به سم زند فرو شی — گویم صد لعنت خدای بشیطان
گاه چو وسواسیان بشیوه پرخاش — گویم ای ساده لوح امرد نادان
دور شو از من که از ترشح جامت — جامه وسواس من نشوید عمان
دامن خود با ستین خرقه کنم جمع — تا بی آلوده ام نگردد دامان
گاه سرایم که گر ز من نخوری شرم — شرم کن از حق مباش پیرو خذلان
گاه در او خیره خیره چشم و گویم — رو که تو با این گنه نیابی غفران
این سخنم بر زبان ولیک وجودم — محو تماشای او چو نقش بر ایوان
او ز پی تر دماغی خود و احباب — در صفت زهد خشک من شده حیران
گاه بجنبد ز بهر قسم دست — کاین همه گر زهر باشد است بستان
گاه بآیین دلبران پی سوگند — دست گذارد بتار زلف پریشان
گاهی گوید گزین عبوس مجسم — یارب باده بفضل و رحمت برهان
گاه با بابیر مجلس گوید — کاین سر خر را که داد ره بجستان
گاه بجوی با اهل بزم سراید — خلقت شکر ببین و جامه خلقان
گاه کند رو با سمان که الهی — امشب از این جمع این بلیه بگردان
دل شده یکقطره خون که آفریا گی — از جا برخیز و در کنارش فشبان
عقلم گوید دلا مگر نشنیدی — شمع چو بیند حریص تر شود انسان
جان بر جانان ولی ز بهر تجاهل — گاه نگاهم بسقف و گاه بر ایوان
گویم بر گو دلیل خوبی صهبا — گوید عشرت و لیل و شادی یاران
گوید چبود دلیل حرمت باده — گویم اینک حدیث و اینک قرآن
گویم جانا نخورم که حرام است — گوید کلا چه تهمت و چه بهتان
گوید بستان بخور بجان فلانی — گویم نی نی فلان که باشد و بهمان
عاقبت الامر گوید ار نخوری می — میدهمت یکدو بوسه از لب خندان
من ز پی امتحان شوخیش از جد — چاک در او زرا در اشکنم بگریبان
انگه از سوز دل برسم تباکی — ز آب دهان تر کنم حوالی مژگان
خرخره ام گیرد و گلوی فشنده — هر نفس از زور وی صد هزار کشم افغان
گویمش ای طفل ساده رخ که منوبت — گر و بهی ز فت کرد سیب زنخدان
چند کنی ریشخند انکه گذشته است — سبلتش از گوش و موی ریش بر پستان
مر نشنیدستی ای نگار سیه موی — شرم ز ریش سفید دارد یزدان
ای بت کافور روی مشکین طره — کت بالا ایزاست و شکل ابرو کیوان
تیرم کیوان شده است و شکم کافور — از اثر کید تیر و گردش کیوان
من به ره گور پی سپاره تو آری — از بر گوران کباب بر زبر خوان
خندی بر من بپرس از انکه بگرید — چشم امل بر تو از تواتر عصیان
گوهر یکدانه دلم را مشکن — یا چو شکستی ز لعلش آور تاوان
او چو مرا دل شکسته پند ترسد — روز جزا از نهیم آتش نیران
ساعد سیمین بگردنم کند آونگ — پاک کند اشکم از دو دیده گریان
از دل و جان تن و بهم بوسه ور انجر — ژاله فشاند ز سمی لاله نعمان
من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی — برکشم از ذوق بوسه لب جانان
در تنم لرزه از طرب که فضولی — بانگ بر او بر زند که هی چکنی هان
اینکه تو بینی بزیر خرقه خزیده است — کهنه حریفی است شمع جمع ظریفان
هرچه جز این خرقه اش کهنی بر تن — دوش بیکچره باده کرده گروگان
در سرای که این نگاک فشانند — گردد از آن است فرش سند و ایوان
گوید اگر این حسن بود که تو گوئی — کس نخرد انرا بهشت و نه سان
از چه نشیند بصدر مجلس ورانند — یا چو منی اینقدر لطیفه و هذیان
پاسخش آرد که گر عیب تمام است — این هنرش بس که هست لوح سلطان
شاه شجاع انکه شرزه شیرزه هنگ — نغنود از بیم تیر دو کش به نیستان
ای فلک ای آفتاب ملک که جز تو — کس نشنیده است آفتاب سخندان
پیلی ایمار دشمند اری خرطوم — شیری اما ز دو سره داری دندان
شیر ندارد بسر لسان تو مغفر — پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان

وشره: حرص
بذله: مزاح است
دستان: فریب
خدعه: مکر و حیله
عبوس: ...
نجوی: سرگوشی
تباکی: خود را گریان کردن
خلقان: کهنه
کیوان: ...
تیر: عطارد
ندمان: ...
آونگ: ...
مغفر: کلاه خود

گو به رخش تو پیش کوه بلاون — همچو بلادن که هست پیش بیابان
از زره و خود گر جمال تو ببیند — انکه یوسف ندیده است بزندان
دوش چو بر گفتم این قصیده سرودم — به که بجز بان فرستمش ز خراسان
عقل برآشفت و کهف زیرکی ... — در سوی عمان بری ور زره بکرمان
مدح فرستی بسوی شاه و ندانی — مدح نبی کردمی نیارد حسان
دولت او را ندیده گیتی مبدا — ملکت او را ندیده دانا پایان
وقف بدو گشته پادشاهی دنیا — ختم بر او گشته مرزبانی کیهان
گردان بادش مدار و دولت یارب — تا بکرد دو بماره گنبد گردان

ومن نوادر طبعه

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب نگین — سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین
دیدم در پیش صف پاک گهر زادی — جانب مسجد شدم از پی اکمال دین
گفتم اول نماز انگه افطار از آنک — خرقه صد پاره اش مقنعه حور عین
رشته تحت الحنک از بر عمامه اش — چون قرش نافه نوردی از چین
سبحه صد دانه اش منطقه آسمان — بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
او شده تکبیر گو از پی عقد نماز — حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین
راستی اندر ورع بود اویس قرن — مرغ صفت زد صفیر از پی اشباع کین
بر سمت قار یاتخ محل وقف کرد — من شده تقلید جو از سر صدق و یقین
از پی تکمیل فرض سبله را داد عرض — یکدو سه ساعت کشید مد ولا الضالین
مد ولینی در از چون عمل اهل آز — از زبر بسمله تا بر نستعین
نیز از انجا گذشت تا بعلیم رسید — پاس دگر مانده است پاس نگهدار امین
موعد تر باک شد جیب بکون چاک شد — مخرج ضاد غلیظ چون دل ارباب کین
گفتم از شب دو پاس صرف یک تجمد شد — زختم واپس کشید و اهمه چشم چین
تا که پیری تر از پیر تر از روزگار — نفس بکون نهاد حرمت ...
بودم دلدل کنان کز ضعف جنبش جسان — ازدهش جان فگار از هرش دل غمین
سرفه کنان دمبدم ضرطه کنان بی امان — آمد و شد هر مرا جای گزین بر یمین
ناسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار — جان بتنفر از آن دل بتحیر از این
سرفه چو وای کوس ضرطه چو بانگ خروس — سرفه با خلاط جفت ضرطه ... عجین
سرفه بالاخش ضرطه سفلی عفن — نزد چنین ضرطه کوس شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرد پی زیر و بم — سرفه که دید انچنان ضرطه که دید اینچنین
پیش چنان سرفه رعد شده شرمسار — بلغم پشم حلق پاک کنان ز آستین
هیکل باریک او تا بقدم جمله کج — نغمه از او بلند ناله این را حزین
از پی تلبیس خلق بر کتف افکنده دلق — لیک لب از روزه ام تشنه ماء معین
چون که ذکر قنوط هر شی از اهل لطف — جبهه تاریک او تا بزنخ جمله چین
من ز تحیر شده خنده زنان زیر لب — پیر ز پرورد کار ملتمس حور عین
ناوک نفرین من شد ز قضا کارگر — بهر دعائی شدند گرم حنین و انین
من شده از کردگار مرگ در انجواستکار — ورزه حلقوم پس زد نفس واپسین
پرید از ضرطه مرد زحت از این ضرطه برد — راست چو تیر از کمان جست اجل الکمین
تا که مانند قیر گشت سیه زنگ پیر — من شده ام از وی خلاص از نکال ...
گیرم گز فر و جاه سنجر و طغرل شدی — رایت سنجر چه شد افسر طغرل تکین
تا کی قاآنیا بذله سرائی که نیست — بذله نا سودمند نزد خرد دلنشین
روز جوانی مزن طعنه بپیران که نیست — در بر پیر خرد رای جوانان رزین
باش که در وقت شیب صید غزالان شوی — ایکه زنی در شباب پنجه بشیر عرین
مرگ بود در قفا شاخ زنان چون گوزن — ... کنی با سیرین
گر بجوانی کنی خنده بپیران کند — در که پیری ترا طعن جوانان غمین
مار پی مرد نیم زاده ز مادر ولی — ناله ز مردن کند در که مردن چنین
هر که بمردان راه طعن زند همچو نحل — زهر بلاهل شود در دو نیش انگبین
تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو — داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین
گر تو بحبس حصین جا کنی از بیم مرگ — مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین
پند مرا گوش کن همچو گهر تا شود — با همه صدف گوش تو مخزن در ثمین

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن — خنده خندان جان نثار راه جانان داشتن
بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن — بس کمالی نیست قربانی شود بهر عید
عید را باید بیاد دوست قربان داشتن — جانم از جانان بود کت داده تا قربان کنی
در حضور دیو چشمان از پی رو پوش چشم — پنجره آه و فغان آه و افغان داشتن
عشق دانی چیست لب پر خنده کردن نزد خلق — سر که گردن روی و در دل شکرستان داشتن
گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن — روی گر باس حرارت نمی خراسان داشتن
چون بسکند رستن اندر دل خیال بوعه ور... — که نشاط وصل اندر عین هجران داشتن
قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون — زشت باشد خلد را در مهر شیطان داشتن
از زلف شاهد ارا اندر الف فردوس دل — غلشها دارد ... نهان داشتن

حسان: یکی از شعرای عرب
اکمال: تمام کردن
ورع: پرهیزکاری
اشباع: سیر کردن
صفیر: آواز مرغ
آز: ...
هرم: بسی پیری
تلبیس: ...
حصین: ...
آئین: ...
طغرل تکین: ...
شیب: ...
سراق: ...

چون جمال خواجه کز صبح ازل روشن زدست
بی سفینه نوح کز عالم پر از جودی شود
چشم مست پر چون بی باده مستیها کند
چشم احمد خامش گویاست لیکن بایدت
خود بگو جز تلخکامی چیست حاصل بجز
خواجه شو اول که یابی معنی و ارستگی
بایدت بر دل نیفکند سایه دیوار حرص
تو نداری چشم حق بین کم کن این چون و چرا
جان ست برنتابد بار سختیهای عشق
گوش تا چون خواجه سرتاپا کردی معرفت
بایدت چون خواجه اول علمها را سر
یا چو موزون ناقص هر چندین قرین
کبر را گر زندگی است الوح دل باید جیل
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت و بس
می بخنباند چو کودک جمله را در مهد طبع
از غم جان فلاطونی شراب هوش نوش
صورت عشر بیاد آور که دانی میتوان
قبض و بسطی کز خیالت می زاید روز و شب
شکوه کم کن از جهان تا زور را سالی که نام
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو
خامه اش یک شبر نی کمتر بود وین معجزات
از شور چرخ بخت از قرص خورنانی قضا
رانگوید با خلاد راند و جام بار عام
عکس حق را چون شد اندر آینه رخسار شاه
ای خداوندی که جز شخص تو نارد حکمران
نرگس از نندی و بیماری عصا کردید است
رایت فرماندهی بر قبه افلاک زن
چرخ هشتم یادمی ماند زندا حان تست

یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن
چشم از ادی خطا باشد ز طوفان داشتن
چشم را باید درو فرو دیده حیران داشتن
علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن
زین گهر پروردن و زین در و مرجان داشتن
پس بدانی حکمت ملک فراوان داشتن
ورنه باکی نیست بر گل کاخ و ایوان داشتن
خواجه را نقصی نباشد ز آن و خندان داشتن
تیغ پولاد است شوان تیغه سلمان داشتن
ورنه بهار فیض بیدل صد گلستان داشتن
گرد کردن دامن پس طاق نسیان داشتن
شد حال دیگر از زیب یوان داشتن
سود ندهد هر زبان سیکل قرآن داشتن
لت ناید مخلف زین نقش الوان داشتن
تا بدان جنبش بیاید ز نقصان داشتن
کار روشنا است حکمتهای یونان داشتن
در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
چند باید نا شان فردوس و نیران داشتن
طفل را از شیر کیرد وقت دندان داشتن
خلق را هر ساعتی یک بهر عصیان داشتن
شیر کی نی را یک عالم نگهبان داشتن
گفت باید خواجه را اعضا بر این نان داشتن
شبلی انسان می نشاید عشق یزدان داشتن
عکس و عاکس را خود از هم فرق نتوان داشتن
در بدستی جا به افلاک جولان داشتن
گرد و چشم افکندیش زین رخ خوی فتان داشتن
عار باید مر ترا زین ملک ایران داشتن
نیست بجا اینهمه گوهر بدامان داشتن
خود تو دانی کار قاآنی بجز مدح تو نیست
خود تو سزا باد عا چون عا گویم ترا

زیور خلد ز آل مصطفی در مهر شان
خواجه بخشد از اشارات شفا بو علی
صاحب دیوان تواند در میان بار عام
گوش تا چون خواجه بدهی هر چه دارای است
ابر با این تیره رخساری که پوشد روی ز
یک سوال است از سر انصاف سیم و زر تو
خواجه بر گل جنید قبیان تو بر دل می
از تب شهوت فتادستی و دین گشت
زشت باشد با لباس کاغذین بر تن
ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض و
ورنه بس آسان ترک کاری است که علوم
ورنه در این تن غذا گر موش طبعی هر زبان
نفس را بس شورها کن نقش و اثر را
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی
خاک را پنهان از آن جنبش و بد صد جا
پاک باید دل تن ار آلوده باشد باک
کفش عیسی را کی نتکین چرا داری
با خیال دوست بنگر روی ز
خوشترین کاریست مدح خواجه باید
ما هر اجون تا رکتان هر سره عدل او
و هم میکشد ار قدر خواجه شود شهش
عقل گفتا هر دو گیتی را نشاید ای
تا نگوئی هم خدا را خواهد و هم شاه را
مصطفی فرموده و اکر سایه خدا است
نطفه از شوق تو در شب بدر گردد حسنین
دست جود ت رابه تسلیم که دم معجز
خمهای مشک و عنبر داری از طلای
پیر باین راز دو گیتی کو که شهباز
ای خلیفه مصطفی فرض است احسان داشتن
از من آمین گفتن آن دل بغفران داشتن

دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن
لقمه باید در گلو از خوان لقمان داشتن
راز با خواجه بی نکاره و پنهان داشتن
تا جهان ابری بخواهش غیر آسان داشتن
مردم چشم است دهقان از باران داشتن
دهر آباد خوشتر با که ویران داشتن
فرق دارد جان من این آدمی آن داشتن
داروی تب نوش تا کی تنگ بدبان داشتن
رخت خود فرسودن انگه چشم باران داشتن
روح باید تشنه چون یک پابان داشتن
آه چون عارف کشیدن گر عرفان داشتن
دانهای غیر دزدیدن انبان داشتن
شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
ورنه چوبی را نشاید شکل ثعبان داشتن
تا تواند حاصل از وی قوت حیوان داشتن
زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
گفت باید روح پاک از کفر خذلان داشتن
آبدانی میتوان حور و غلمان داشتن
چون صدف دایم بدخش کهرفشان داشتن
تن بکاهد آید اندر سم کتان داشتن
عقل گفتا شرط تقدیر است امکان داشتن
بر یکی ارزن چو مرغ خانه مهمان داشتن
شرک باشد عشق حق با عشق سلطان داشتن
انیک این برهان که رتبت آن داشتن
کش بگیرد دل زینه چابر بدان داشتن
در یکی کرآستین صد بحر عمان داشتن
بس خطر خیزد ولاز ینغمه پنهان داشتن
جسم معنی را زجامه لفظ عریان داشتن

رضوان — بهشت است
جودی — کوهی است
کاخ — قصر است
نغما
بستان
نعمان
دون — پست
سنبر
جنین
حسان

رسم عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن
تا جوانمردیست چون جان نوسپاره و ما بیا
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت
گر چه گاهی انبیا بو جهل جهلان الامنت
خود کرامت شو کرامت چند جوئی از این
از نبی باید نبی را خواست کز بوجهلی
گنج شو کنج جو خوشتر کدام انصاف ده
مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق
ظل یزدان بایدت بر فرق ظل های
گوش قاآنی که رخش مستی آرنی یزدان
سنج مرکب در کیل زن تیدل کاسان بود
غوطه که در آتش و ل زن گهی در آب چشم
هم دو جعفر بود کاین صادق بدان کذاب بود
رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار
امر حق فوری است باید مصطفی را دفعه
نفس حیدر افسر لولاک را زیبد که هر
نیستی معذور با مسکرت باید زاب لجه
شیر مردی چون علی را تاج سلطانی
خجلت نبود در بودن خاتم از انگشت جم
زشت باشد زنگیها انسانی بس
لعنت اندر گل رود خوشتر که زیب چشم
یکجهان هر کت تیغ حیدری جان تو
شمع بودن سود ندهد شمس شو کز مهر او
عطر سائی چند بر خود در فری از خلقش بگو
علم را زو آموز کا ساخت با تعلیم او
طینت خویش ار حسن خواهی بیایدن
پشت بروی کرد روزی صدر وقع
روی خود را روزی او از شرق

در مدح و منقبت شیر یزدان اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام

زشت باشد نو عروسی را دو شوهر داشتن
از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
عشوه ما همچون زنان از زیر چادر داشتن
با هر اعجاز نمودن لشکر از زر داشتن
تا توانی برگ بی برگی میسر داشتن
چشم اعجاز و کرامت از پیمبر داشتن
طعم شکر داشتن با طبع شکر داشتن
نور شرا در عین تاریکی منور داشتن
تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن
چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن
در لباس خسروی خود را قلندر داشتن
خویش را باید گاه ماهی که سمندر داشتن
نیست شهاصاد و در نام برابر داشتن
رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن
از چهار اختران با چار منبر داشتن
تاج را شوان شبه بر جای گوهر داشتن
عیسی جانبخش را همسنگ خاور داشتن
وان زنان را یک دو گز شلوار و معجر داشتن
وانکه آنرا زیب دست دیو ابتر داشتن
همچو یاران نظر سوی مزور داشتن
با فروغ مهر خاور در سه خاور داشتن
بر شبانی مرگ را از کرز و خنجر داشتن
تا توانی روی گیتی را منور داشتن
تا توانی مغز گیتی را معطر داشتن
صحیفه اسما را جمله از بر داشتن
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن
آب باید زینش چهره اصفر داشتن
رجعت خورشید باید با پیمبر داشتن

شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت
ای که جوئی کیمیای عشق چون کن رو چشم
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست
عمر را حاصل چو از نقل کرامتهای زند
چرخ اگر گردد بغر مانت بر اینهم دل مبند
عارف اشیا را چنان خواهد که از یزدان
در سر هر فرش خواری صد هزاران حاجت
دیدن خالق بود فرض و دیدن
پرتو همت در هر چیز با شو بطبع
ترک تا کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
دل سرای حق بود با سرو بالایان مبند
گوهر جان بایدت آورد که زنگی بهر را
چون قلم از سر قدم ساز از ز خوبی گفتگو
همچو احمد پای تا سر گوش باید شد ترا
باید ش در دست خدا کاش گر فتن
از تعصب چند خواهی رسم افتخار
ای کم از سنگ تا کی این آهو کو
طفل هم داند یقین کاندر مصاف
در برداود گر منار کوه آره
چون صراط المستقیم آنست تا کی
گر چو کودک وار هی از زنگ ظلمات
بر زمین نام علی از نوک ناخن
ذره از مهر او روشن کند آفاق را
رقص دانه جد و طرب خورشید
مهر او سرمایه آمال کن گر بایدت
مهر او هر دست گز نوش غره گیرد
زورق دین را بجز روزه کار
ای خلیفه مصطفی ای دست حق

با زجانان از جان بایست دلبر داشتن
یار دارا بود و دل با سکندر داشتن
دست حسرت چون مگس از رو بسر داشتن
هست شرط کیمیا گو گرد احمر داشتن
دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
جز که بر نقصان ذات خویش محضر داشتن
ای برادر کار طفلانست فر فر داشتن
قدرت از یزدان چرا باید ز فر داشتن
چند باید دیده بینا چو عبهر داشتن
دیده باید گاه احول گاه اعور داشتن
تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن
ورنه عیسی می نشاید شد زنگ خر داشتن
سرو را پیوند شوان با صنوبر داشتن
می نغزاید بها از نام جوهر داشتن
گر نخواهی سیه روئی چو دفتر داشتن
تا توانی امتثال حکم داور داشتن
روبهان را گر از سهم غضنفر داشتن
نحس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن
لولیان را کی سزد در دست مزهر داشتن
دیده در فحشا و دل در دین و منکر داشتن
آفرینها باید بر جان مادر داشتن
تا توانی نقش دل بر کل مصور داشتن
چند باید منت از خورشید خاور داشتن
زانکه خواهد خویش را همرنگ قنبر داشتن
خویش را در صبح و شب تو انگر داشتن
لیک باید شوق آتش سینه مجمر داشتن
زاهنین شمشیر او فر فخرت لشکر داشتن
کافر نیش ار رقت این زینت و فر داشتن

جانوسپار
دارا
افرو
نبی — قرآن
اعور
سمندر
غضنفر — شیر است
عافر
آهو — عیب
بربر
سه خواهر
مجمر

خشم با خصمت کند مریخ با مریخ بت
چرخ هشتم خواست مداحت چو قاآنی شود
گیتی ار کوبی شود از جرم مه به میتوان
کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او
کی تواند جز تو کس دعهد عهد از پردلی
خسرو غازی محمد شه که در سنجار دهر
نه خجل کردم ز مدح او که دائم فره را
شه چو اسکندر جوان خواجه بچون خضر پیر
تاکنون چون او کسی نشنیده است از خواجگان
قطب عالم خواجه با دو محور دین خاکش
چو رای خواجه اگر برگشاست جهان
جهان جود محمد شه آسمان هنر
که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم
نبی به روز چنین از جهاز منبر ساخت
گرفت دست علی پس ببست و گرد بلند
بخصم و یارش یارب تو باش دشمن و دوست
نخست عید غدیر از خلافت شه دین
شکفت نیست که شه نیز جان فدا سازد
خلیفه دو جهان است قدرت داور
کلید قدرت بیمثال عشق فیض نخست
صفای صفوت میقات حلم شعر و هوش
کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود
ایا حقیقت نوروز و معنی شب قدر
مقام عالیت این بس که غالیت شب و روز
منت خدای نمیدانم اینقدر دانم
در آفرینش هر ذره را ز رقص آرم
هر آنکه کین تو ورزد چه بالد از غلطان
وگرنه آتش دوزخ چسان بپا کشد
تویی که دانی از کار ظهر در او کار
ز عکس صورت تو سرخ گشته گونه گل

گر غضب با سکر خیزد دیده احمر داشتن
تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن
گاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن
از عبادتهای جن و انس برتر داشتن
اژدهائی را بیک قوت دو پیکر داشتن
ننگ دارد خویش را همسنگ گوهر داشتن
نیستا مکان مدح چهر مهر خاور داشتن
ای سکندر لازم است این خضر رهبر داشتن
ملک را فربه چنین با کلک لاغر داشتن

عالیان گویند هم خود موسی عمرانش
عقل کل [illegible] خورده و کو کهبای شست
کی تواند جز تو کس در نهروان شمشاد خیبر
کی تواند جز تو کس صد روز کین افلاک را
شاه ما را میر شاهان کن که باید مرز را
رشکم آید مدح او گویم که شاهان شنو
سال عمرش قرنها بادا ز حشر افزونتر که
در پناه پادشه با یک اشارت عزم
ملک را گر زینسان با و بالد تواند غضنفر

بهر گاو ورز چه باید خنگ زرگر داشتن
نیست قاآنی شدن صورت مجرد داشتن
جاری از خون بداندیشان کف قرد داشتن
پرخروش از نعره الله اکبر داشتن
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن
گر گدایان گنج را باید مستر داشتن
اگر بر بدر شطار روز محشر داشتن
هفت خط ملک را یار و مسخر داشتن
تختگاه شاه را از عرش برتر داشتن
لازم آید چرخ را تا قطب و محور داشتن

در مدح جناب حاجی و شاهنشاه مبرور محمدشاه غازی

کر آفتاب ملوکست و سایه یزدان
محمد عربی را بخویش کن مهمان
بگفت از پس تسبیح با خلق جهان
چنانکه ساعد او بر گذشت از کیوان
بناصرش و نصرت بخاذلش خذلان
دوم جمال ملک شهریار ملکستان
بجانشین نبی خواجه ملک ربان
ذخیره دل و جان گنج صنعت سبحان
نوید رحمت تمثال عقل روح روان
منای نیت میزاب علم کعبه جان
سجل هستی طغرای فضل فصل امان
که مغنی دو جهانی و مغنی یم و کان
خدای خواندمش بهم تو شوان
ز بحر معرفت را پدید نیست کران
در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
هر آنکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان
گرو بسهو برد نام نامیت بزبان
تویی که هستی اول روح در ابدان
ز بیم هیبت تو زرد مانده روی خزان

همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر
بساز جشنی کامروز شیر پشه ما
الست اولی بحکم تمام گفتندش
بحجت هر کش مولا منم علی مولا است
یکیست عید غدیر ارچه خلق امروز
سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کشند
علی اعلی دارای آسمان و زمین
هژبر یزدان سبابه اراده حق
بیار مطلق تسلیم کل توکل صرف
شفیع اسود و ابیض قسیم جنت و نار
وجود او وطن جان عارفان خدا است
قسم بواجب مطلق که گر تو نی ممکن
وگرش برهان پرسی که چون علت غائی
بوقت مدح تو بچون درخت وادی طور
مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد
مگر عدوی ترا روز حشر لال کند
صفات غیب و شهود دیگر بود تو زدا
بجستجوی تو قمری همی زند کوکو
شبی بعالم روحانیان سفر کردم

غمین مباش که گردد بحت شاه جوان
که گرد کار قدیرش بجان و بدفرمان
لصیمد رو بهکان تیز میکند دندان
ملی تو بهتری از ما و هر چه در کیهان
که او مکمل دین است و تالی قرآن
بود درست سه عید سعید در ایران
بجای جشن به شه جان خویش را قربان
ولی والا دانای آشکار و نهان
روان عالم علامه یقین و گمان
امام بر حق غیث زمین و غوث زمان
مراد عارف و عامی نکوی و بدکان
بدو گرای که حب الوطن من الایمان
وجوب را شوان فرق کردن از امکان
خلیل وار در آتش رو و که با برهان
همه صدای انا الحق برآیدم ز زبان
که بار جرم همه خلق میکشد شیطان
ز حکمت ازلی گرد کار هر دو جهان
ز یک تجلی ذات تو گشت جلوه عیان
برنگ و بوی تو جمال میکشد بستان
فراخ دشتی دیدم چو وهم بی پایان

سنجاب — اسم جنبنده
کوکب — ستاره
ششتر — [illegible]
کلک — بمعنی قلم است
خامه — قلم
کیهان — جهان
خذلان — خوار بودن
تالی — از پی درآینده
سبابه — انگشت شهادت
برهان — بمعنی دلیل است
مفنی — فانی کننده
اوکار — بستانها

سواره خیل ز هر سو بجانبی ز جر مخوام
بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند
مراز جامه خلقان چه خجلت از خلق
مجو بغیر خدا زخدای قاآنی
هر آنکه پر و چوگان حکم سلطانیست
چون خواستم بحزم زمین بوسی زجای
خشم نگاه کند یله تا کی ستاده
چون عزم تیز جنبش و چون حزم دیر جنب
عنبر فشانده از دم و سیماب از دهان
پوشیده چشم شیر فلک زانتشار آن
زان اوج چرخ گشته مقوس بشکل دال
بر رخ ستاره بسته و بر جبهه آفتاب
بر روی مه کشیده دو ابروی و کمان
آثار دلبری ز سر زلف او پدید
زلفش سپهر و جسته در او مشتری قران
باری زره نیامده برده ستاره و کفت
روی من آینه است از آن پیش داشتن
خادم شنید و رفت و می آورد و دو [illegible]
زان می که گر ز تاب خورد قطره از آن
گفتا چه شد که چهر ایدون ملک جم
از چین زلف من بربا چین و گل
صورتگران فارس ز تمثال من هنوز
یاد آیدت شبی که گرفتی مرا ببر
تو بادم فسرده چو یک فصل مهرگان
میگفتمت بساق سپیدم میارد
گر روز واپسین شد امروز پس چرا
سیاره اندر قمر از چشم پر سرشک
یا للعجب ندیدم خبر او که از ملال
زیبق نسیم ژاله بزیبق مپاش هان
دیری بود که دور شدستم ز ملک ری

چنانکه رسم عرب هست و عادت شجعان
یکیست اینکه ستاده است در صف میدان
که کشف ذات خدا کل من علیها فان
دعای خسرو گو تا که برهی از خسران
بزخم حادثه بادا چو گوی سرگردان

برون نیامده حل من بیاز زلف او
برآنکه گفته خدایش ثنا ثنا گوید
ولی ز مهر تو دارم امید کاین من [illegible]
همیشه تا رنج دلبران بخیر زلف
در ملک جم ز شوق شهنشاه راستین

در ستایش محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

بشتاب همچو برق و بکش رخش زیر زین
چون خشم زود حمله و چون وهم دور بین
فولاد بسته بر سم و خورشید بر جبین
پاشیده مغز گاو زمین از فشار این
زین تیغ کوه گشته مضرس بسان سین
بر گل بنفشه هشته و بر لاله مشک چین
بر شیر نرگشاده دو آهوی کمین
چون نقش نصرت از علم پور ابتین
لعلش سهیل و گشته ثریا درو کمین
بگشای چشم و آینه چهر من ببین
تا بخت انیس فر بسعادت شود قرین
پر کرده داشت از می کشتی دو ساتکین
در طاس چرخ ولوله انداز دار زمین
پروین همی چو شیر ژ آگاه از عرین
مشک ختن نثار کند باد فرودین
سر مشق میدهند بصورتگران چین
کشتی بحجر من کلم از بوسه خود چنین
من با رخ شکفته چو یک باغ فرودین
میگفتم خموش که خازن بود امین
جویی همی مفارقت از یار نازنین
جز آره ریخت بر سمن از زلف پر چین
بلعل را بخواید با لولوی ثمین
سوسن بمشک و لاله بعنبر مپوش این
از روی چاکران شهم سخت شرمگین

خادم دوید و سوی من آورد توسنی
فر عقاب در تن هیلا را و نهان
خور ذره شد ز بسکه دم افشاند بر سپهر
کوه گران ز زخم سمش آسمان گری
من در بسیج راه که آمد نگار من
پروین گرفته در شکر لعل نوشخند
زلفش بچهره چون شب یلدا بر آفتاب
رویش ستاره که ز عنبر کند حصار
رویش بزیر مویش گفتی که تعبیه است
کاین قاعده است آنکه بجای سفر کند
گفتم بشکر اینچنین اکنون خوریم می
زان می که بود مایه یک خانمان آتش
بی باده خورد و بی ز رخش رست ارغوان
گر خود بر این سری که روی جانب بهشت
چندان بگفته سر زرشتان حسن من
در طیشم [illegible] بجبر شد
تو لب فراز کرده چو یک پسته در امین
از چهر تا بنا گم کاخ تو آسمان
میگفت که این شب وصل آخر گهی است
این گفت و روی کند و پریشیده گیسوان
باده بلال خفت همی قرص آفتاب
گفتم جزع بس است الا یا [illegible]
مندیش از جدائی و مهتر پیش کیوان
ایدون ز بر نشینم بر پشت باد پای

ندوز نام تو بردم گریخت از میدان
بقدر پست و رخ زشت و جامه خلقان
ز وصل غلمان نی باشود بباغ جنان
چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان
از جزع خویش پر گهر کردم آستین
برخاست از جوار حرم با کف آفرین
گر آفتاب داغ ملک دشت بر سرین
پر عزاب در سم سیار او ضمین
که ذره شد ز بسکه سم افشرد بر زمین
مرغ کمان بغل پیش آسمان گزین
سرتا قدم چو شیر ژیان که زکبر و کین
شعری نهفته در شکن زلف عنبرین
با عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین
لعلش شراره که بشکر شود عجین
روح القدس بدامن شیار لعین
دارند پیش آینه یاران همنشین
تا بو که شادمانه شود خاطر غمین
زان می که بود داروی یکدوده ماه [illegible]
می بوسه داد و می زلبم ریخت انگبین
تا چهر من بنقد بهشتی بود برین
گر خط سبز حاجتش اقلید و ستین
گر جان و دل سرشته بود با زما و تمکین
من چهره باز کرده چو یک روضه حور عین
از زلف تا بدارم کوی تو خیبرین
میگفتم که صبحدم روز واپسین
گرد از گلاب اشک همه خاک ره عجین
ور عقد در شخود همی جوی انگبین
از جزع بر سمن مفشان گوهر ثمین
مخراش با چهره و مخروش اینچنین
ور صد هزار در دم باشند در کمین

شجعان — جمع شجاع
خلقان — کهنه
ضمین — پنهان
دژاگه — خشمگین و قهرناک
مقوس — کمان مانند
مضرس — دندانه دار
شعری — کوکبی روشن است ... سرطان
ابتین — پدر فریدون
ذباب — مگس
طین — بمعنی گل است
خازن — خزانه دار
پرشیده — پریشان
ثمین — گرانبها

اسودگی خواب کنم بر بگو حرام / رانم بکوه و دشت و در و جوی دلکین
روزی دو سه بپرم ره و آنگاه شکر / گفت اینزمان که هست نزار ای ملک
مسند چش ازین که زجوان بزم شاه / خانه وار بر کشم اندل همی چنین
زنگ درون بحضرت سلطان راستین / بنما بفضل خویش روان مرا رهین
یک حلقه موی از خم گیسوی من بگو / یکدسته سنبل از سر زلفین من بچین
تا چون بری رسی عوض موی بر جبیش / آویزی از بر علم شاه راستین
شاه جهانگشای محمد شه انکه هست / جاهش برابر زمان و جلالش برابر یقین
شاهی که برگ و بار درختان برز / کوبند شکر جودش نا رسته از زمین
گر بهترین بود عجبی نیست زانکه هست / او سایه خدا و خدا است بهترین
تیغش در آزمایش هر کیست تا کمان / عدلش در آفرینش حصنی است بس حصین
ابر بیست سیم بار چو آید بجنب عیش / ببری است جان شکار چو تازد بدشت کین
انجا که تیغ گیرد افسر نهد نیال / آنجا که جود آرد کشور برد بکین
موهوب اوست هر چه بجا نهاد نهان / منهوب اوست هر چه بکانها است در زمین
بر باغ خلد بالد از عدل او جهان / بر چرخ پیر نازد از شمس او زمین
آورد و لشکر همه شاهان مرحبا / اوصاف حضرتش همه در خورد آفرین
گیتی ز دست بخشش او سیر و بی نیاز / گردون مغاک درگه او بخورد دین
دشمن زکرز فربه او روز و شب نزار / دولت زتیغ لاغر او سال و مه سمین
اطوار دهر و انداز رای پس نگر / او وار چرخ چند از خرم پیش بین
ای نور آفتاب زرای تو مستعار / وی شخص روزگار بذات تو مستعین
جز حجرت که دیده جمادی که جان خورد / یا لاغری که کشوری از وی شود سمین
هر که کنم ثنای تو آید بگوش من / راه غرای آفرینش آوای آفرین
تا حشر در امان بود از ترکتاز مرگ / گر کرد عمر حزم تو حصنی کشد حصین
از شوق طاعت تو سزد گرچه فاخته / با طوق زاید از شکم مادر اندرین
آیات روز عمر تو همشیره شهور / ساعات ماه بخت تو همسال آنین
قسمت برند از نعمت در رحم نبات / روزی خورند از کرمت در شکم جنین
قدر تو خرگهی که زمانش بود طناب / حکم تو خاتمی که سپهرش سزد نگین
گر آیتی ز حزم تو بر بادبان دمند / هنگام باد عاد چو لنگر شود متین
نام تو تا بدفتر هستی نشد رقم / هستی نیافت رتبه از هستی آفرین
خلق تو از کمال چو موسی ملک نشان / قدر تو از جلال چو عیسی فلک نشین
ای شهریار ملت و ای مستعان ملک / ای پاک گستر و ای پاک نستعین
فضلی که از فراق زمین بوس حضرت / هر دم عنان طاقتم از کف برد این
تا از برای طی دعاوی بحکم شرع / بر مدعی است چیره بر منکران یمین
فضل خدای در همه حالی ترا پناه / سپهر در همه کاری ترا معین
اقبال چشم بریت و اجلال در قفا / فیروزی از یسارت و بهروزی از یمین

در مدح شاهزاده آزاده مؤید الدوله طهماسب میرزا

از چه بگویم سپاس ایزد چون
از چه بنالم بهر چه وندمی ایدر / از چه بنالم بهر چه در فلک ایدون
گر شرف خدمت امیر مؤید / از چه زیانم درود طالع میمون
طعنه زند قدر رم از جمال بچوز شیلر / سخره کند صدرم از جلال بگردون
خادم قصر مرا دفینه خسرو / کش فرو اسکندرات ورای فلاطون
سد هام آموده لزدداری مخزن / در کهم اکنده از لالی مخزون
جامه خدام در کهم همه دیبا / جاکر کاخ مرا خزینه قارون
توزی و کتان نشان لباس لذا / قاقم و سنجاب شان لبوس کانون
سینه حاسدند رشک جاهم دوزخ / کسوة سکان سده ام اطلس گلگون
انچه جلالت بجاه من همه مضمر / انچه سعادت بجنب من همه مقرون
که زبت ساده چهره سازم گلشن / دیده دشمن زشرم قدرم جیحون
بنده نباشد چنین که ست بغر ...
عیش مهنا مرا اماره مهیا / زاختر میمون بچشم حاسد ملعون
انچه سعادت بجنب من همه مقرون / که زنبط باده چهره آرم گلگون
سایه الطاف آصفی که مرا / عهد منوچهر هست و فر فریدون
از حسد نطق او که رشک طبرزد / سایه فکن شهپر همای همایون
قدر وی از بس عظیم ملک جهان تنگ / گویی یوسف بسجن آمده مسجون
فارس میدان زمین کدام که شبری است / اشک طبرزد گرفته رنگ طبرخون
نثرش کارندم هر چه لولو منثور / نظمش کاشوب هر چه لولو مکنون
تا شده چهر هر چه شاهد معنی / در نظر نقش سراچه مسکون
ساحت کانون بیک خطاب تو جنت / عرصه جنت بیک عتاب تو کانون
ملک ملک از بهار جاه تو خرم / واسطه عقد هر چه گوهر مکنون
چون بری از مهر و قصه دست بخنجر / چون منی از مهر کینه پای براز هون
سیحون گردد زتیغ تو صحرا / ملک و فلک از نثار جود تو مشحون
چرخ نیارد ترا بهال بنیرنک / دهر نجوید ترا مثال بافسون
باد نسیند کسی بحیله ز چنبر / صحرا آیند خون خصم تو سیحون
آب نساید کسی ز خدعه بهاون

صبح ز غرت چو جان تیره بالمون / شام ز چهرت چو رای روشن برزن
گر نه دو صد دیدگان بدیش انجم / جیش تو بر شب زدی بچرخ شبیخون
نی بجز از کان شی بعهد تو مسکین / نی بجز از یم دلی بعصر تو محزون
رشحه از لجه نوال تو دریا / قطره از قلزم عطای تو آمون
گر نه سعادت بود بجنب تو عاشق / ورنه جلالت بود بجنب تو مفتون
از چه بچاره هست آن بجنب تو بیدم / از چه جیشه سیه شد بحبجت تو معرون
داوگر ادا ورا منم که بعهدت / داد دل خود گرفتم از فلک دون
در تن من ساری است مهر تو چون رگ / در رگ من جاری است جود تو چون خون
روزی اگر صد هزار بار کنم شکر / باز بود نعمتت ز شکر من افزون
در بر من همچو دل وفای تو مضمر / در دل من همچو جان رضای تو مکنون
هر سر موکر شود هزار زبانم / شاکر یک نعمتت چگونه شود چون
بر کم از اشتر زنند و ما دم / از زکم اید چو خون ثنای تو بیرون
تا که گرانبار پشت تاک ز عنقود / تا که نگونسار شاخ نخل ز عرجون
کشورت از کید قید حادثه ایمن / ملک از طیش جیش حادثه مامون
شعر من انسرو بوستان معانی / چون قد خوبان بباغ مدح تو موزون
عمر تو همچون روی در آخر شعبان / باد آخر مدار گردش گردون
دولت و عمرت چنان دراز که هرگز / کس نتواند بغیر ایزد چون

در ستایش صدر اعظم در باب قشنه باب گوید

صدر اعظم شد چو بخت شهریار از نو جوان / گر حیات شاهش ایزد داد عمر جاودان
خواست ایزد شاه را آگه کند از کید خصم / از نشاط آنکه شاه بهترین سیار زبان
چون سکندر شاه و شد صاحبقران خضر / گر خدایش شرم ناید و ز شهنشاه چون
جز بر اعدای ملک از شرم نیر خصم شاه / ورنه هرگز این قضا نازل گشتی ز آسمان
گرچه پیر است آسمان لیک ایشعده منسوب / شد گلستان ورنه بر باد افتی جهان
از قضا روزی که بگذشت نقراتش / هیچ تیری بعد ازین تا حشر نابد بر نشان
آتش هر دو یان بر قربان آب و خاک / با بیانی نغز کش بود از فصاحت ترجمان
تا کهان می خورده و خوی کرده ماه اختران / من باشهر اندر بدم با دون همدمان
مدح شاه و خواجه میخواندم باواز بلند / همچو دام صید گیران جعد خم خم تا میان
جای مژگان از بر آهوی چشمش رسته بود / آمد و زابروی مژگان جرح تیر و کمان
چون کند پهلوانان لف چنین تا کمر / وز دو چهرش طایر چون فروغ از فرقدان
کشف قاآنی زجا برخیز و جا زامرده و / ناخن چرخ شکاری پنجه شیر ژیان
از دو چشمش خرمی پیدا چو نور از زیر کن / گردش اینار و کشم تا نگه ترکن بیان
گفت دی کعشا و ماه اندر محاق از نور / کاینک ایزد ابل ابراز تو بخشید جان
جسم و جان عقل و دین و مال و حال و سیم و زر / در صفش یوبان چاده یاوزیران همعنان
هم دراشیان چون نگین در حلقه انگشتری / این قران شد آشکار از گردش دور زمان
هم بعزم صید وحش از تخت شد بر باد پا / جست و در ماتن این کرده موراز آشیان
سرخ مارانی که گشت از آن سیمان / بر سرش از نسایر غان جنت سایبان
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان همچو / همچو تخت جم جهان بر باد رفتی ناگهان
خواجه حالی اسم اعظم خواند و چون / مدمه پا خبر سوی شه فکنند از زبان
ورنه حاشا زهره شان پیشید گر اندک کار گر / گرز دوان انس و جان هیچ شاه اینش
باز چون صرح ممرد شد مشید ملک و / بر سلیمان تا ز کید اهرمن یابد امان
مدهمی این مژده جا بر روزی بلقیس عصر / در هوای سروری شد خصم را واصل
تا نگوئی شه درین نهضت سگلا اصلا کرد / باد سان بر دیو و دد حکم سلیمان روان
از شرور دشمنان شد شاه را حاصل سرور / تا که یوزان سکارا سیر ساز در شبحوان
الغیاث ای صدر اعظم چاره بگو سگال / کرد نخجیری کز و تا حشر ماند داستان
عزم نخچیر غزالان دشت خوکان کرد صید / چاکران شاه را دعوت نما از هر کران
هی بگو شاهد بپا زاهد بر و خازن ببخش / تا دوان ملک را آتش زنی در دودمان
آخر شوال را هر سال زین پس عید کن / دشمنان را سر ببر در راه شاه کامران
دشمنان کر تا بل قربان شکستن چند / هی بگو ساقی بده چنگی بزن مطرب بخوان
عید قربان شهش کن نام و همچون گوسفند / زنشخوار دشمنان کن کرکسان را میهمان
تا فلک گردد بگرد و که دارا بگرد / دوستان را جمله قربان کن بخاک آستان
از روان دوستان روح الامین سازد / تا جهان ماند بزیر سایه یزدان امان

در ستایش میرزا اتیقچیان میرزا نظام گوید

هم بقا آنی منفرما آسیو سد دست تو / تا و بانش در سخن کرد جود دست افشان
امسال گویی از اثر باد فرودین / جای سمن ثریا بررود از زمین
گویی هوا لطافت روح فرشته را / پیوند داده باغ نفس با فرودین
یک آسمان کواکب هر دم چکیده / ماما سپهر هشتم دارد در آستین
گویی سهیل و پروین باشد نجاک ابر / تا برگ لاله بردمد و شاخ یاسمین
بر بسته مرغ زیر و بم چنگ در گلو / بی اهتمام بار بدو سعی راستین
بنود عجب که بهر تماشای این بهار / غافل ز بطن مادر بیرون جهد جنین

حاشیه (لغات):
ستمین — سال سال
پرچم — چیزی که بر سر علم بندند
موهوب — بخشیده شده
سمین — فربه
شهور — ماهها
مستعین — یاری خواهنده
طبرخون — بید سرخ
طبرزد — شکر
کانون — تشدید
مشحون — پر
بهاون — هاون
هامان — وزیر فرعون
آمون — رودی است میان ایران و توران
عنقود — خوشه انگور
عرجون — شاخ خرما
جاودان — همیشه
چرخ — پرنده شکاری
ماران آسمان
موران
صرح ممرد — قصر صاف
هوان — خفت
نزل
ثریا
باربد و متین

آن باز کونه گنج روان بین که در هوا
گهم سحر که بی می و معشوق و چنگ و نی
شمع طراز ما و چگل شاه کاشغر
مسکین بود نرگسش همه خواب و خمار زان
پنهان خرش کلبهٔ زلفین آبدار
بر توسنی نشسته که کهنی ز چابکی
آوردمش بجوه وزان باده کار جسم
جامی چو خورد خندان خندان بشیوه گفت
گهم شراب شیرین از روی تمامت
بقراط اگر شوی نشوی آنقدر هنرا
و پایه چه معانی تاریخ کرمت
اخلاق و مذهب و افعال او جمیل
و نقش هزار دیبا پوشیده در بسیار
روز ازل که عرض همه ممکنات داد
اشخاص رفته بارس آیند چون حشر
بسیار کس ز دیدن سایل حزین شود
اشفاگر جهد تو بودی ز بهر فخر
عهدی چو عهد عدل تو دوران ندیده
تا آفرین و نفرین این هر دو لفظ را
با موکب سعادت و اقبال همعنان
اگر شقیق عقیق است و کوه کان یمن
اگر بباغ سراپرده زد بهار که باز
ز لاله راغ بیاراسته بدین ملکان
اگر چراغ خوش کرد و از نسیم چرا
عروس غنچه مستوری آنقدر می خورد
دو غنچه نرگس مکحول پر ز خواب و خمار
بطعنه سیبش گوید بدل که لا انیس
اساس علیش مرتب نموده از هر باب
ترنج و سیب به و نار و پسته و بادام
نبید و نقل و شراب و کباب و رود آ

آبستن است چو صدف از گوهر ثمین
شهانشست شوان در فصلی اینچنین
ترک خطا نگار ختن نوبهار چین
شکین دو سنبلش همه تاب و شکنج و چین
چون زیر سایه دو کمان نوک یک عقین
یک آشیان عقابست از فرق تا بزین
بنهادمش بپیش لبالب دو ساتکین
دل شکم از حلاوت این لعل شکرین
روح را دهد طراوت و تن را کند سمین
گر یکنفس ملازمت صدر راستین
گنجینه معانی دارای دور بین
رایات او مظفر و رایات او متین
جوش هزار دیبا پوشیده و دو بین
گرد آفرین هستی تو هستی آفرین
آن روز هم تو باشی اگر باشد آفرین
الا تو گر ندیدی سایل شوی حزین
گردی مجسمه نام ترا نقش بر نگین
گر صد هزار مرتبه رجعت کند سنین
گویند بر تو فاجر سنکام مهر و کین
با کوکب شرافت و اجلال همنشین

چون طبع تار ظلمت و نور از رو نشان
بودم در این خیال که ناگه ز در رسید
بر گرد عارض سمنش خوشهای لیف
بنهفته در دو شیطان بگوش جبرئیل
گفتی نموده با دو زحل مشتری قران
بر جستم و ز دیده و خود گردش کاب
زان سرخ مشکبو که تو گوئی بجام او
نگذاردم که باده تلخی خورم بکام
خندید بزم زنگ و گفتا بجان من
عنوان عقل و دانش فهرست مال و فر
کهف امم اتابک اعظم که شخص او است
حزمش همه رشید و عزمش همه قوی
ای بر تو آفرین و بران کافریده است
بر غرقه که نام ترا بر زبان برد
آبستان ابل همه شب نذر ها کنند
از بس بدر که تو ایران بسر شد
حرمت یک نظاره تو اندر کشور
بر نظم دلپذیر که جز در ثنای تو است
بر کس که کین و مهر تو ورزد همیشه باد
روح القدس مؤید و خیر البشر پناه

در ستایش جناب جلالتماب نظام الملک فرماید

سپاه سبزه و گل صف کشید در گلشن
ز ابر کوه بسر هشته عنبرین گرزن
شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
کاغذ از سرمستی درید پیراهن
دو جفته سنبل مفتول پر ز تاب و شکن
بعشوه ششکش گوید بجان که لا امکن
حریف بزم مهیا نموده از هر فن
گل و شقایق و نسرین و سنبل و سوسن
شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و لگن

گر از که سر پستان نموده ایا بر
نهاده غنچه ز یاقوت تکمه بر خفتان
بسرخ لاله سیه داغها بدان نام
بنعمت و این فصل و صل سیمتنی
بهشت بشته ز نسیم سپید بگهروار
خوش آنکه همره شوی چنین جای بدست
می و چمانه و تار و ترانه و طنبور
عبیر و غالیه و زعفران و مشک و گلاب
سرور و سور و سماع و نشاط و قص طرب

چون صلب سنگ آتش و آب اندر و دفین
انسرو ناز پرور مه آن شوخ نازنین
گفتی که زنگیان شد صدوم خوشه چین
جا داده در دو مرجان یک بحر انگبین
یا کشتیات با دو اجل عافیت قرین
هندوست خود دهان وی آغوش خویش بین
رخسار و زلف خویش فروشته چو رین
زیرا که ناچشیده شهدش کند عجین
حکمت بباف و صبح زنگ لالی ببین
منشور ملک ملت طغرای داد و دین
آفاق را امان شهنشاه بر امین
قولش همه مسلم و رایش همه رزین
یکسر ش روح پاک ز یک شب تا بطین
هر قطره ز آب دریا صنعی شود چنین
گر بهر خدمت تو زاینده جز بنین
هر جا که پا نهی همه جنت باد چنین
ادوار صبح خلقت تا شام واپسین
مانند کوه بیت که ریزد بیار کین
این یک قرین بنفرین آن جفت آفرین
کیهان خدیو ناصر و کیهان خدا معین
که بر عقیق یمن شد که از شقیق دمن
که طفل غنچه بی شیر باز کرده دهن
فکنده فاخته از مشک طوق بر گردن
که رنگ سوده عنبر چسبید بینها و تن
سهیل طلعت خورشید چهره زهره ذقن
بنفرق بشته ز مشک سیاه بگهر فتن
چمان شود بچمن چلال ترنج و مجن
نی و چمانی و چنگ و چغانه و ارغن
سپند و مجمره و عود و عنبر و لادن
حضور و امن و فراغ و سلو و سلوی من

نه دروان غم و از او در دور نیح ملال
هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
تذرو و طوطی و سار و چکاوک و طاوس
نسیم شبدر و شب بو پس از نسیج ابر
ز نعمت دو جهان آنچه بر شمردم به
امیر تاج و نگین افتخار دولت و دین
نه بی اجازه او صبح باد دامون کرد
زهی بفیض نوال تو زنده عظم رمیم
بنور رای تو کوران نیمشب پسنند
اگر ز معجزه داود گشتی آهن موم
چه کاهد و چه فزاید بقدر تا ز دو جهان
ستاره را مثل چون فرو نمی اندر چشم
بروز کار تو از هیبت عدالت تو
که از بنفشه و بادام زلف و چشم بتان
ظهور قدر تو را نجبان بدان ماند
ترا بلندی و پستی بهیچ حالت نیست
همیشه ماه بیک حالت است ما او را
شراره خیز بود تا که برق در نیسان
ای طره دلدار من ای افعی پیچان
بر سرو چمن ماربود عاشق وانیک
تو افعی پیچانی و با جمله شب و روز
چون کفه میزانی رخساره من
روی بت سیمین بر من در تو نماید
تو چون دل فرعونی واندر تو نج دو دست
بلبل نه و چون بلبل بر گل شده مفتون
خنبرنه و بر گردن جانها شده چنبر
ریحان نه و عنبر نه ولی بوی ترا هست
مجنون نه و لقمان نه ندانم زچه روئی
عریان و سیه پوش بکسر ندیدم
قرینت که ژولیده شد ستشده و شوش

نه در دل انده و بیخ و تیمار و بند و شکن
فضای باغ و تماشای راغ و سیر چمن
گوزن و تیهو و دراج و آهو و بازن
بساط سبزه و شفتن پس از خاره و شکن
اگر ز خدمت فهرزان وی ذخیره تن
پناه چرخ و زمین پیشکار سرو علن
نه بی اشاره او صبح سیل ضیان کرد
زهی ز فر جلال تو تازه دهر کهن
سواد چشم جنین را بطن آبستن
فسرده جانی او موم را کند آهن
ز دانه دو کم و بیش کی شود خرمن
زمانه را لصفت چون روانی اندر تن
بچشم و زلف نکویان پناه برده فتن
برای چاره ماخولیا کشم روغن
که نور مهر در افتد بچشمه سوزن
مگر بدیده بی نور دشمن رعین
گهی بشکل کمان دیده که بشکل مجن
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

نه بیم وعظ و نصیحت بانگ بوم و غراب
خروش بلبل و آهنگ سار و خنده کبک
همی دوانم نوان که بباغ و کاه براغ
عتاب دوست بساقی که می شراب بیار
نظام ملک حضرت نظام الملک
سواد خامه او کحل دیده غلمان
چنیم با کرمش راضی از بلاک پدر
بدا رسیده که ز اینی سیاست تو
خلاف معجزه او معجزی وارد
بپیش کاخ جلال تو آسمان کبود
هر آنکه سر ز تو تابد قصار طاق سپهر
ز شوق جز تو پناشود همی اعمی
ز چشم و زلف بتان گر جریده خواهی
بقدر پنش مینده است رتبه تو
سپهر را چکند گر ششکش بیند
کسوف شمس و قمر نیست جز ز شستی تا
بلا افاده حکمت بس است قاآنی
شراره خیز بود جان حاسدت ز حسد

در مدح شهنشاه مبرور محمد شاه مغفور طاب ثراه گوید

توماری و عاشق شده بر سرو خرامان
رخشان تر از آن نیزه که جا کرده بمیزان
چون لوح سیمین بر طفل سبق خوان
چون آتش طور است و کف موسی عمران
حربا نه و چون حربا در خور شده حیران
صرصر نه و بر آتش دلها زده دامان
از جان دو غلام حبشی عنبر و ریحان
آشفته چو مجنون و سیه چرده چو لقمان
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی و عریان
عمری است که آشفته شد ستشده و پریشان

تاریک و درازی تو و از عشق تو در دم
خمیده چو سرطانی و دیدار نگارم
کر طفل سبق خوان نه از بهر چه دایم
نه مار نه طاوس نه شیطانی لیکن
عیسی نه و چون عیسی همسایه خورشید
یوسف نه و چون نه و لیکن شده مانک
طوطی نه ولی در بر آیینه چو طوطی
هندو نه و اندام ترا گونه هندو
با ظلمت ظلمتی و مطبوع چه انصاف
خلق از من و من از دل و دل از تو تو ز باد

ز خوف شحنه و مفتی نه صوت زاغ و زغن
صدای صلصل صوت هزار و بوی سمن
همی چمانم و چالم که بکوه و که بدمن
خطاب یار بمطرب که ای ربابه زن
سپهر مجد و معالی جهان همم و علن
پیاض طلعت او نور وادی ایمن
غریب با کرمش ز انجمی کر ز دوری وطن
بجز از تن ماهی برون کند جوشن
هر آنکسی که بجان مر ترا بود دشمن
بتیره دودی ماند که خیزد از گلخن
چو دود و او به بوی سرش کند آوزن
ز حرص مدح تو گویا شود همی الکن
بجای جایزه شعر من بجیش بمن
چو نور مهر که افتد بجوف روزن
کسی که بنگرد او ز ابت پرویزن
از آنکه در کره خاکمان بود مسکن
مپاش در بر سیمرغ دانه ارزن
ستاره ریز بود کام حاسدت ز محن
بجانی و پیچانی نشود افعی پیچان
چون افعی سر کوفته از عشق تو پیچان
تاریک و درازست چو شبهای زمستان
شادان ترا زانکه مقیم است بسرطان
خم ازلی تعلیمی چون طفل دبستان
در خلدی چون مار و چو طاوس و شیطان
آدم نه و چون آدم در خلد نیوان
چون یوسف و چون بیژن در چاه زنخدان
شبان نه ولی خازن گنجینه چو شبعان
زندان نه و سیمای ترا خلق زندان
درکسوت کفرستی و ممدوح چو ایمان
بادا ز تن که کیران جهاندار جهانبان

صلصل — تری
مازن — چخماق، کوهی که چنانش همه راه رود
علن — آشکارا
کاخ — قصر
الکن — لال
پرویزن — غربال
مجن — سپر
دبستان — مکتبخانه
بیژن — پسر گستم
شبعان — بنده
ژولیده — درهم شده

نمین — گرانبها
توسن — تمام اسب
حلاوت — شیرینی
سمین — فربه
رزین — محکم
حصین — محکم و پایدار
بادگین — آب گل آلود
شقیق — شقایق نعمانی
گرزن — تاج
خفته — خمیده
چمانه — پیاله
ارغن — سازیست
سلو — آرام
سلوی — مرغ بریان و ترنجبین و قوم موسی را نازل شد

دارای جوان بخت محمد شه غازی
کاندر خور قدرش نبود کسوت امکان

آن شاه جوان بخت که تا روز قیامت
افغان بهراسد ز جزع او کند افغان

از بس بهلی خون ز دم تیغ فرو ریخت
در دشت هری تیغه شد کوه بدخشان

جز شاه که در بخشد و سیماش درخشد
ما ابر ندیدیم در افشان و درخشان

جز شاه که در بزم سخندان و سخنگوست
ما نشنیدیم سخنگوی و سخندان

ای شاه جهان ای که بهنگام تکلم
کس گفت ترا می نکند فرق ز فرقان

شه را بسنان حاجت نبود که بهیجا
آفاق بچرخد بیکی گردش مژگان

مانی محمد که بدین ملک و خلافت
در تاج زرت گوهر قهر آمده پنهان

جهدی که کند خصم تو اندر طلب ملک
چون ضرب کسور است و را مایه نقصان

هر که بوغا کوس تو چون رعد بغرد
از هیبت او خند راصم بر کشد افغان

افواج تو امواج بلایند که آسیل
تازان پی یکدیگر چون قطره باران

بر باد دهای شه قدری خاک قدومت
بگذار که از چشم فتد کحل سپاهان

نه هر که بسر تاج گذارد بتو ماند
هدهد بودش تاج و نماند بسلیمان

تیر تو چو دهری که از کیش برآید
فی الحال شود حاسد بدکیش تو قربان

ابری تو نه بر ابر پسندم ز چه تهمت
بحری تو نه بر بحر گذارم ز چه بهتان

کی ابر بود در صف پیکار زره پوش
کی بحر بود در که ناورد ز خرخوان

ماهی تو اگر ماه نهد بر سر مغفر
مهری تو اگر مهر کند در بر خفتان

باران سخای تو بهر دشت که بارد
سنگش همه زر گردد و خاکش همه مرجان

چرخ و نفس قهر تو عاد آمد و صرصر
دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان

زان پیش که سوزی تو در آن کینه کمالی
تا حشر نروید بجز از لاله نعمان

زان زاغ که وقتی تو در آن چشم گشائی
شک نیست که جاوید دمد نرگس شهلان

آسان نشود هر چه تو اش خواهی مشکل
مشکل نشود هر چه تو اش خواهی آسان

با همت تو مختصر است آنچه بگیتی
با سطوت تو محتضر است آنچه بکیهان

ای شاه تو دانی که دلم هست بهجرت
مشتاق تر از خضر بسرچشمه حیوان

عشقی که مرا هست بدیدار شهنشه
زهاد نکوکار ندارند برضوان

ماهیست هراسانم ازین قصه که دارد
دارای جوان بخت سر عزم خراسان

من شب همه شب تا سحر از پی آنم
کز جود و عطای ملک و یاری یزدان

چون فتح اگر پیش رو جیش تو باشم
چون گرد شتابم ز پی موکب سلطان

از شوق ملک ترک وطن کرده‌ام اما
دانم که بود حب وطن مایه ایمان

چون آتش شوق ملکم سوخته پیکر
گو شاه نسوزد که کرم ز آتش هجران

ز اسباب سفر هیچ بجز عزم ندارم
شاها چکند عزم چو نبود سر و سامان

اسبی و غلامی دو مرا هست که آن یک
چشمش پی جو میده و این یک پی نان

اسبی است که چون بیدق شطرنج ز سستی
گامی چو رود ماند سرگشته و حیران

تاریخ جهان است نه اسب است که گوئی
وی بود که با چنگیز آمد ز کلوران

گوید که بظلمات چنین رفت سکندر
گوید بسمرقند چنان تاخت قدرخان

شهنامه فردوسیش از بر همه یکسر
گر کینه ایران بود از وقعه توران

گوید که چنین تاخت کمین قارن و کاوه
گوید که چنان ساخت کمین رستم و دستان

که آه کشد از جگر سوخته یعنی
خوش عهد منوچهر و خنک دور کیان

پرسیدم از و مدت عمرش شبکی گفت
سالی دو سه سام پیرتر از کشبد گردان

روزی نسب خویش بدینگونه بیان کرد
در عهده راوی است سخن خامه چو برهان

کای مرد منم مهتر اسبانی کایزد
بخشود بقا پیشتر از خلقت انسان

پیر است و بود حرمت او بر همه واجب
کز غایت پیریش فرو ریخته دندان

وان خادمک خام پی اخذ مواجب
هر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن

این طرفه که گو باز چو گانش نداند
هست ار رخ و زلف بتان گوی و چوگان

چندانکه دهم پندش و تهدید فرستم
گوید که بسر دامن بکوبم بسندان

القصه ازین غصه ملولم که مبادا
از شاه جدا مانم و انسان که تن از جان

ای داور آفاق عجب نیست که امروز
بر گفته من فخر کند خطه ایران

ایران چو جهان فخر کند بر همه زانکه
زیبنده محمد شه و من ثانی حسان

قاآنی اگر قافیه تکرار پذیرفت
شک نی که بود عفو ملک مایه غفران

در مدح ملک بسکه ز لب ریزم گوهر
گوئی که لبم را نبود فرق ز عمان

تا آتش آرزو جگر ضربت آهن
تا گوهر گردد بصدف قطره نیسان

یار تو بود خصم الم یار سلامت
خصم تو بود یار ستم خصم گریبان

در ستایش شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

آوخ آوخ که شد پسر عم من
مایه رنج و محنت و غم من

من شده شادی مجرد او
او شده غصه مجسم من

همم ز من عشرت بپای او
هم از و غصه و ماتم من

هرچه از من بدیگران بخشد
شده از خرج کیسه حاتم من

من چو سهرابم اوفتاده او
کشته او چیره دست رستم من

او ستمکار و من ستمکش او
من غمدار او و محرم من

غازی: جنگجوی
هیجا: یعنی کارزار است
محتضر: آنکه در حالت نزع باشد
موکب: لشکر و سپاه
کیهان: جهان
خنک: خوب
تهدید: ترسانیدن
سقم: بیماری است
هذیان: یاوه گوئی
مجرد: برهنه

پای من ایستاده تا هر جا
گر بسور است اگر بماتم من

شیوه من خلاف شیوه او
عالم او ورای عالم من

هر دم از یاد او پریشان است
یکجهان خاطر فراهم من

لیک با اینهمه عزیزتر است
از دل و دیده مکرم من

دست از او بر نمی‌توانم داشت
گو بهر حال هست محرم من

خجلم زانکه خدمتی نشده است
بوی از عزم تا معصم من

چشم دارم که خواندش سگ خویش
شاه دوران خدیو اعظم من

شیر اوژن حسن شه آنکه از اوست
در فشان نطق عیسوی دم من

آنکه گوید قضا ستوده مدام
فتح و نصرت قرین پرچم من

شاه سیاره در خوی خجلت
از چه از شرم رای محکم من

عقل موسی و ذات من هرون
جود عیسی و طبع مریم من

گردن گردنان هفت اقلیم
بسته خم خام پر خم من

چون سلیمان تمام روی زمین
زیر خضرا نگین خاتم من

آسمان زی حریم من پوید
کعبه درگاه و لطف زمزم من

نی خدایم ولی خداوندم
ملک دوران فضای عالم من

نفحه لطف من بهشت برین
شعله قهر من جهنم من

قدرم حکم محکم است ولی
تیغ هندی قضای مبرم من

خسروا باید از ستایش تو
قاصر آمد بیان ابکم من

به که باشد دعای دولت تو
شیوه خاطر مسلم من

باد یار تو تا بروز قیام
لطف پروردگار اعظم من

در ستایش شهنشاه با داد و دین شاه ناصر الدین ادام الله اقباله گوید

ای رخت خالق خورشید و لبت ناقد جان
عارضت آتش سوزنده و خط آب روان

تن تو تالی جان است و لبت تالی دل
من بدان تالی دلداده بدین تالی جان

تیر مژگان ترا دیده خلقی ترکش
قوس ابروی ترا جان جهانی قربان

گرمی مهر تو خورشید و دل ما شبنم
پرتو چهر تو مهتاب و تن ما کتان

شکرات آنکه گشائی شهد الله نه دهن
عدم است آنکه نمائی علم اندر میان

پنبت عیش کنم چون بروی خلش کنم
که هم گنج روانی و هم رنج روان

تا بغردوس رخ آن خال فسون ساز ترا
در خم زلف ندیدم بجز از چشم جهان

باورم نامد از این قصه که در باغ بهشت
گشت شیطان لعین مغبون و من با زنهان

من برآنم که بر آن لعل تو آرام گرفت
اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان

ورنه از چیست که گیسوی تو همت ز جهر
از کف خلق چو شیطان برباید ایمان

آنکی ای موی میان از من مهجور کنار
بکنارم بنشین تا برود اندوه ز میان

هست در سینه من آنچه تو داری بعذار
هست در دیده من آنچه تو داری بدهان

در غدار تو و در سینه من آتشهاست
که اگر شعله برآرد بسوزد جهان

در دهان تو و در دیده من گوهرهاست
که بدان فر و بها در نبود در عمان

گوهر من همه از جزع یمانی پیدا
گوهر تو همه در لعل بدخشان پنهان

گوهر من همه اندوخته مردم چشم
گوهر تو همه پرورده آب حیوان

معدن گوهر تو تنگ تر از چشم بخیل
مسلک گوهر من نیز تر از روی جبان

گوهر تو همه عالی گهر من همه پست
گوهر تو همه غالی گهر من ارزان

گوهر من همه چون طفل یتیم است حقیر
گوهر تو همه چون در یتیم است گران

گوهر تو همه چون انجم ثریا ثاقب
گهر من همه چون گوی فلک سرگردان

گوهر تو همه باقی چو کمالات یقین
گوهر من همه فانی چو خیالات گمان

به که ما این دو گهر را ز دل ایثار کنیم
به برج کرامت ده درج امکان

ای پسر فصل بهار است و زمینها همه سبز
سبزتر از همه بخت ملک ملک ستان

سرو نو خواسته چون بخت شهنشاه بلند
گلبن تازه چو اقبال جهاندار جوان

ملک آباد و ملک شاد و خلایق آزاد
زاغ نوشاد و چمن چین و دمن باغ جنان

تا کی از سر با آتش سودا خیزد
نخمی ای بنشین و ز آتش ما زنه خان

تو ز مو مشک بیفشان و من از شعر شکر
دف بزن رقص بکن بوسه بده جان بستان

مل بخور گل بفشان مشک بسا عود بسوز
می بنه نقل بده کام بهل کام بران

از سحر کم کم و دم دم خورمی تا بعشا
ورز عشا من و دل خون خورم تا وقت اذان

ای جوان چه کنی در کش از آن باده که هست
نور تن نور بصر قوت تن قوت روان

رنگش ار بنگری از چشمت خیزد لاله
بویش ار بشنوی از غنچه برآید ریحان

شکفاند ز رخت تا شده در لب فردوس
بر فروزد بدل تا مده بر کف نیران

رشکم آید که بسائی لب خود بر لب جام
چشم من جام کن آنگه لب خود ساغر آن

ساز برگ بهار است مخور غم که بهار
کار ما یکسره از صبر پذیرد سامان

حالی ابحر تو نشینه مرتبت بکار
که بهار آمد و از پی بودش تابستان

می درون گرم کند جامه برون زآن
که دهی جام و جامی بدت پیر مغان

سور: مجلس جشن
عزم: یعنی قصد
گردنان: صاحب قدرتان
ابکم: لال
ترکش: جای تیر
قربان: جای کمان
جبان: ترسنده
غالی: گران
نوشاد: نام شهری است
دن: خم
بصر: دیده
پیر مغان: مهتر میکده

نشیمن سرد و بخور می که بشرف ارم
براغ و باغ که ذکر و ابر فروردین
از آن شرار و همه راغ گشت پر لاله
مگر چمن ز گل آتش گرفت کز باران
میان عقل و جنون داد عشق او پیوند
دو چشم زیر دو ابرو دو خال زیر دو چشم
شب گذشته گر آیینه پارهای نجوم
دو عبهرم شده از خون دو لاله نعمان
ندیده طلعت او دیدم از جوارح من
ز جای جستم و با صد تعجب گشودم چشم
نگی لطی ز بیش لعل رنگ و مشکین بوی
چو دید دیده مرا همچو باز دو چشم
چه سوزی اینهمه نارت که ریخت در بستر
بغلش شبی گهر پیلگون از برف
بچشم من دو سه الماس سوده ریخت از برف
چو این شنیدم ز جا جستم و خواجه بدید
خدایگان امم صدر اعظم ابر کرم
بیک نظر همه اسرار و بس را نگرد
مداد خامه تو خال چهر روح القدس
ز بال شهپر نهی بپس ابد سدید
از آن زمان که مکان و مکین شدند پدید
بنور رای تو ناگشته نطفه خون بر حم
ز بیم عدل تو نقاش را بلرزد دست
وجود را نبد از ذات چون تولی زیور
خزان گلشن تو نوبهار باغ بهشت
از آنکه پایه سیمرغ از آن رفیع تر است
بلند و پستی دو کفه را مکن قیاس
ز خامه تو شد انجم فرا مرا باور
برون ز ربقه حکم تو نیست جز کشتی
خرد بروی تو مجنون چو قیس از لیلی

در ستایش صدر اعظم دام اجلاله فرماید

وزین ستاره همه باغ گشت پر نسرین
زند بر آتش آن آب بر فرودین
میان چشم و نظر کرد حسن او تعیین
کمان بری که همی در نگارخانه چین
سیه عماری شب را سپهر بست آیین
ومیده وا ز بر هر لاله یکچمن نسرین
ز هر کرانه سیه خاست ناله های حزین
رخی معاینه دیدم که از بهشت برین
بسان آتش موسی بکف خضر عجین
دو لاله کشته عیان از دو نرگس مشکین
چه چی اینهمه نارت که هست بر بالین
می فشاند ز خرطوم پشه سیمین
سحرگهان که ز مشرق دمید باد برین
بهر دو چشم و بپذیرفت در دمی تسکین
که صدر بدر نشان آیت بدر صدر نشین
ز اولین دم ایجاد تا بیوم الدین
سواد نامه تو کحل چشم حور العین
ز نار تفته کشی گرد آب حصن حصین
ندید هیچ مکان چون تو در زمانه مکین
توان نمود معین بها تر از تعیین
کشد چو نقش کبوتر بسینه شاهین
هزار مرتبه گردی عدم برون نفرین
زمین درگه تو آسمان چرخ برین
که التفات کند گر کشد ذباب طنین
بدان نگر که همی راست ایستد شاهین
از آنکه خامه تو مار بود و شد تنین
درست شد که تو نی معنی کتاب مبین
هنر ز شور تو شیدا چو خسرو از شیرین

چمن از آن شده پر نور وادی ایمن
درین بهار مرا شیرگیر آهوی است
دو طره اش چو دو برگشته چنگل شهباز
دو ترک خفته و در زیر سر نهاده کمان
رسید چهر از راه و من ز رنج رمید
شده دو جزع یمانی دو لعل و زیرک
مژه بچشم همی خواند که ای بسکر
شعاع نور جبینش ز سطح خاک زند
از آن شراب که با نور او توان دیدن
چه گفت گفت که ای آسمان فضل و هنر
مگر خیال سر زلف من نمودی دوش
ز بسکه سوده کافور بر زنافشانم
ز درد چشم چنانم کنونکه پنداری
فروغ چشم معالی نظام ملت و ملک
بیک نفس همه انفاس خلق را شمرد
زهی زمین هیبت زمانه برده یسار
زهی پاس ممالک بنون عزم قوی
ستاره با همه رفعت ترا برد سجده
تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن
پی فزونی عمر تو دهر باز آرد
در آفرینش عالم توان عزیز تری
زمین بقوت حکم تو حکمران سپهر
کرت هزار ملامت کند حسود عنود
بخفه گرمت چرخ و خاک هستند
شنیده بودم مارات کژ و با کژی
به حکم آنکه چو ثعبان موسوی نگذاشت
همیشه تا نشود جهل با خرد همسر
گفت گشوده در راشت سود جان بغم

پشت گرمی دهد تا دره دور زمان
شراره ریگ باران و ره بجز برین
و من از این شده پر نار آذر برزین
گوزن چشم و پلنگینه خشم و گور سرین
دو شرگاه شش چو ده گیرنده پنجه شاهین
دو بچه هندوی پیدا بهر دو رایگین
بچهره بسته نقابی چو زلف اسکین
چکیده از اشک روان خوشه خوشه پروین
جنون بمغزم همی بانگ زد که ها بنشین
رسیده تا فلک زهره بچو طفل مهین
ترا زده در شکم مادر آرزوی جنین
ز فرقدین تو چندین چرا مکدر پروین
که بر رخت همه تابت بزخت همه چین
زمین ز جهل سترون شده آسمان عنین
بچشم من مژه از خشم میزند زوبین
جمال چهر مکارم قوام دولت و دین
رضیع روز ازل تا بشام باز پسین
خفی بسیر سیارت ستاره خورد بین
برای امن مسالک چمن برای تزیین
زمانه با همه قدرت ترا کند تمکین
که جزو خاتم و هم بهر خاتم است نگین
هرآنچه رفته از این پیش از شهور و سنین
که در میان جهانان تمور ما حسین
کمان چاره رای تو او ستاره یقین
بدو بگیری خشم و بده نوری کین
اگرچه آن یک بالا فتاده این پایین
چو چند قرن بگرد و بر و سپهر برین
بهیچ رو اثر از سحر ساحران لعین
همار تا نبود زهر چون شکر شیرین
دولت شکفته بیگه ز دو بخت سنین

فروردین — ماه اول بهار
آذر برزین — آتشکده
رمد — درد چشم
نسرین — نوعی گل
فرقدین — دو ستاره
سترون — عقیم و نازا
مکارم — جمع کرم
برزین
خاتم — انگشتر
ذباب — مگس
ربقه — ریسمان
قیس — مجنون

دو خورشید جهانگیر ز یک آسمان تابان
یکی سلطان حسین آن کو قهر شعفر را
مران کاموس پهلو را بدرد و رو گین پهلو
ز جود آن بری گردید سیریان و یرانی
اشاره تنها کجا جود او بشنوید فضل رادستر
ز جود چپاب آن روانی نیست پژمرده
ابر او لال عدل آن جا از امنی نشاط
ز وقر خرم آن شاه بگیتی خاک را آتش
ببرد آن قبای ایمنی بر قامت گیتی
اگر آن امر فرماید ببارد ابر بر معدن
ببرد آن بهندی تیغ رومی جوشن قیصر
شد از انعام دست آن خزاین خالی از گنج
ابا آن زی نژادان نباشد و هم همپویه
ز رشک بحسان ابر آذارست در آذر
هم از پیکان تیر آن تن پرویز پرویزن
ز تف قهر آن خیزد بگردون شعله آتش
که من از فارس گردیدم ز شهباز ملک داور
و گر بهر بودم بهر بایانی شدم نیک
اگر بری بدم گشتم ز جوشش بیر از در
جیبا چون ز مدح آنچه دلدادم نشاید زد
بگردد تا قیامت عزم آن بر ساحت گیتی
پدری و پسری سایه و نور یزدان
چه پدر آنکه ببالد ز جلوسش اورنگ
چه پدر فتحعلی پادشه کشورگیر
چه پدر بنده در بارگهش قیصر
چه پدر کار جهان راست از آن چون تیر
چه پدر شعله تیغش بصف بیعت جم
چه پدر خاک زمین گشته ز عرشش ساکن
چه پدر اختر او برج مهی را مهتاب
چه پدر مهر که با آن جایش خادم

در ستایش دو شاهزاده آزاده حسینعلی میرزا فرمانفرمای فارس و حسنعلی میرزای شجاع السلطنه گوید

مر این یک بود دستار جنبد دور عمان
ز بذل این عرق گشتند خلق از جیب عطشان
تو این عطای این بود دعمر یا دیوان
ز عدل مقیاس این باشد خطری بر نشان
ابرا ثبات جود این قبای مردان بامان
ز سیر عزم این آمد بدوران چرخ را دوران
بدوزد این لباس حرز اسوزن مکان
و گر این حکم بنماید نشاید قرص خور بر خوان
ببرد این بطوسی اصل جنبی مغفر خاقان
شد از جودی جود این خزاین این ملک طوفان
ابا ختلی نهاد این بگردد آسمان پویان
ز حقد نعمت این بحر خوانات در هذیان
هم از چنگال قهر این طغان چرخ بر دندان
ز آب لطف این چو شد زنده خار چشمه حیوان
یکی بخت از فارس سنه چرخ را گردان
و گر بحر بودم بحر بی کشتی شدم غلطان
اگر ابری بدم گشتم ز فیضش ابر دربار ان
ز دارای جهان شان مسلت کن عمر با دوران

ز عدل آن نظر کن عزم را با شیر همسایه
ببندد آن دو دست کیوان چون سنگ نخاس
نهد بر عرشه عرش آن رفعت پایه کرسی
بترک حکم آن ترک فلک دارد دهم تارک
بود از امن آن سالار ببر را ایسر
بود بر خوان آن از ریزه خواران صد بازرگان
نهد آن از علو پایه پا بر تارک فرقد
گشا دست آن یا ملک جنبد و در صدف گوهر
همای عدل آن زاغ ستم را بسترد چنگل
مر آن را مت زخشی آب سیر و خاک را آتش
عطای دست آن ابری ولیکن ابر پر مایه
مر آن نیک اندر مرد کو ناز و ز شیکر دهی
نخاک آن گرد خیابانی شد و مینا د چرخ از نم
بدر بار حسن شه بهر مداحی شدم روزی
اگر خود کوکبی بودم ز قربش ماه گردیدم
اگر خاور خدا بودم خداوند جهان گشتم
غرض ز ینسان ستایشها نبس فرمود شاه
الا ای ابر مرادان تابد مهد خشنده

یکی در ملک فرمانده یکی بر چرخ فرمانران
یکی دیگر حسن شه کز بلارک لشکر شعبان
روا دارن چکاوک را گر ابا بار هندستان
در آرد این سپهر چرخ را چون گوی چوگان
نهد بر سقف کیوان آن ز غرت اخترکان
خلاف امر این دهر ار کند مولی شود مولان
بود از آسیر این ساکن چرخ زمان
بود بر کاخ این از زلف چوبان همه ارکان
کشد این باره اقبال را بر بار کیوان
نهال طبع این نیک برویاند زمین مرجان
نهنگ تیغ این شیر اجم را شکر دو دندان
مرا نیز است خنکی باد رفتار آتشین جولان
سخا طبع این بحری ولیکن بحری بی پایان
مر این یک اژدها را صد سازد فی پیچان
بطوس ار افکند ز فتی مر این چادر را پایان
دو لعل دلکشش بود بی بدین اندر سخن گویان
و گر بودم به نوگشتم از ویی بدینسان
دگر بودم خداوند جهان گشتم ملک سامان
که من زان اندکی در هم چه بار از کثرت نسیان
الا ای بر مراد این بگردد گنبد گردان
تا ابد تا بمحشر رای این بر توده کیهان
پدری و پسری رحمت و فیض رحمان

در مدح خاقان خلد آشیان فتحعلی شاه مغفور و شجاع السلطنه گوید

چه پسر آنکه ببالد ز وجودش ایوان
چه پسر شاه بهادر حسن ملک ستان
چه پسر جا کرده گاه جلالش خاقان
چه پسر قامت گردون ز کمانش چوگان
چه پسر ساحت کاخش شبل پشت جهان
چه پسر چرخ برین گشته ز عرشش گردان
چه پسر گوهر او درج بهی را شایان
چه پسر دهر بدهلیز سرایش دربان

چه پدر بخت جوان رامش با پیر خرد
چه پدر گشته به نقطه گردون حاکم
چه پدر زله بر از خوان عطایش حاتم
چه پدر کرده دو تا بر سر خوان مغفر
چه پدر بنده از کاخ منیعش بهرام
چه پدر منفعل از نغمه لطفش فردوس
چه پدر اشهب قدرش ... گردون اخور
چه پدر کاه تنجا مظهر فیض ازلی

چه پسر پیر خرد در رامش بخت جوان
چه پسر آمده بر حیث ممالک سلطان
چه پسر بهره ور از دست سخایش قاآن
چه پسر کرده قبا بر تن یوان خاقان
چه پسر خادمی از قصر رفیعش کیوان
چه پسر مشتعل از آتش قهرش نیران
چه پسر ابر ... حاجتش گیتی میدان
چه پسر روز وغا آیت قهر سبحان

چکاوک — مرغ کوچکی
غرم — گاو کوهی
اختر کاوان — علم فریدون
اجم — نیزار
سفاین — جمع سفینه کشتی
طغان چرخ
سمند — اسب
عون — یاری کردن
اورنگ — تخت
کاخ — قصر
کرباس

چه پدر رنجه پسداد از آن پر آشوب
چه پدر فطرت ان ثانی عقل اول
چه پدر بوم و بر فاقه ز جودش آباد
چه پدر دهر شن آورده بصد قرن قرین
چه پدر گشته قضا تابع ان در احکام
چه پدر زایمن آن خلق جهان را بسر
چه پدر برزبر چرخ چو کوهی در کوه
چه پدر در حذر از صولت آن شیر دژم
چه پدر ذره از نور ضمیرش خورشید
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل
چه پدر گشته صبا زان با رم خرم دل
مرا دو شش چنانکه ز پنج کس خاطر بود شادان
بلاکو زان سپس ازخون اباقاآن شکوه
نخستین با دل و ثانی است با دو سیمین منجم
نخستین هست قاآن و دوم فضل و سیم
برزم اندر نخستین شیر کش ثانی پلنگ
نخستین ثانی گشتاسب ثانی آتش
نخستین چرخ را آیین دوم سیم
نخستین مظهر فیض و دوم فیض سیم دانش
مادر بین شما نیکوترین امکان
از انبیا محمد وز اولیا حیدر
از نارها دوزخ وز خاکها مدینه
از سورها یس از هرنات طس
از جسمها مجره وز صرحها ممرد
از سپهر اطلس وز مهر نجم خورشید
از قلبها ماه وز روزها سماوه
از عیدها نوروز وز جامها جهان
از ذرعها فردوس از جویها کوثر
از رزمها بلادن وز کینها سیاوش
از ملکها شیراز و زخشمها ...

چه پسر زورق آشوب از آن طوفان
چه پسر طینت آن اول خلق امکان
چه پسر بام و در کینه ز دادش ویران
چه پسر چرخش ناکرده مقارن بقران
چه پسر گشته قدر پیرو آن در فرمان
چه پسر زایسر آن اهل زمان با ایمان
چه پسر در کره خاک جهانی بجهان
چه پسر در خطر از سطوت آن پیل دمان
چه پسر قطره از دست مطیرش باران
چه پسر آنکه کند رزم بمیدان آسان
چه پسر آمده قاآنی از آن تا زه روان

در مدح پسرهای شجاع السلطنه میفرماید

چهارم مخزن انعام و پنجم مایه احسان
چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شیبان
سیم پیل دمان چارم نهنگ و پنجمین ثعبان
سیم نوذر چهارم طوس پنجم رستم دستان
چهارم حلیه اورنگ و پنجم زیب ایوان
چهارم آفتاب جود و پنجم سایه یزدان

در مدح شاهزاده آزاده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

از بادها صرصر وز آبها حیوان
از قصها یوسف از سورها قرآن
از کوهها جودی وز صدها ...
از چار اصل آتش وز هر سه فرع حیوان
از جامها حدایق وز گلها بدخشان
از فصلها اردی وز شبها ...
از سروها آزاد و ز عطرها ...
از شورها قیامت وز شغلها ...
وز خسروان شهنشه دادار مهربان

چه پدر افریدون از زو هوشنگ ...
چه پدر در حرمش بر فلکان طایر و هم
چه پدر با حشمش حشمت دارا تهمت
چه پدر گرو سپر صفت علو از گوپال
چه پدر ناوک دلدوز شش دوز ز تن
چه پدر زخم برون از عطایش هم
چه پدر خطه از کشور آن عرض زمین
چه پدر آنکه نهنکش بدرد چرم پلنگ
چه پدر ساحل جان جودش همچون جوی
چه پدر رتبه مدحش ز سخن بالاتر
چه پدر تا ابد با دو وجودش جاوید

نخستین سیم چو کاوس است ثانی چو کیخسرو
نخستین رب سپهسالار و ثانی نایب و آل
نخستین آسمان از کرو ثانی روزگار
نخستین گنج بذل است ثانی مخزن حکمت
نخستین مسن خود است ثانی تیغ حسن
عدوی سرکشی زان نخستین تا ابد باد

از صفها صفین از قلعها خیبر
از شکلها بدور وز لونها منور
از قصرها خورنق وز حلها ستبرق
از ترکها چینی وز ترکها خطایی
از روزها مولود وز شاهها ...
از شهدها شکر وز بادها ...
از نخلها طوبی وز سبزها ...
از نایها ترکی وز جرخها ...
وز صلب او جهاندار سلطان حسن ...

چه پسر برزو و از برز و تهمتن توان
چه پسر در طلبش بال فشان مرغ کمان
چه پسر با کرمش همت حاتم بهتان
چه پسر گرده ز زره پیکر خصم از پیکان
چه پسر تیغ جهان سوزش سوزنده جان
چه پسر درد در و نزار ز سخائش درمان
چه پسر خطه ارند آن طول زمان
چه پسر کافی بجا آتش سپید شعبان
چه پسر نوشروان عدلش چو نوشیروان
چه پسر پایه وصفش چو سخن بی پایان
چه پسر تا بقیامت کرمش جاویدان
که هر یک در سپهر جاه سعد اختری تابان
که قاآن دوم باشد و زان پس او کتاقاآن
سیم با بل چهارم شیر افکن پنجمین ثعبان
سیم مهر و دوم چارم مه و پنجم فلک دوران
سیم خورشید و چارم بدر و پنجم کوکب رخشان
سیم ابر است و چارم کان و پنجم بحر بی پایان
سیم آهن قبا چارم چو پنجم تیغ چوگان
بمکان ... و صطبل و قید و سقل و زندان
از عقلها اول وز خلقها انسان
از اتقیا ابوذر وز صفیها سلمان
از کیشها اسلام وز دینها ایمان
از نجمها محور وز سفحات و دوران
از واقعات هجرت از عودها ...
از سبغها طوبی وز ابرها نیسان
از رو قبها سحر وز مرغها سحرخوان
از درها گوهر وز نجمها مرجان
از بهمانت حور و زشاید ایت غلمان
از جنگها ختلی وز خطهات ایران
بارد چو ابر آذر گوهر بجای باران

اندر سپهر و تیر رم اندر جدال رستم
بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر
با فره فریدون با چهره منوچهر
در بارگاه جاهش زال سپهر خادم
در دو لتش عیان شد تیمار آل تیمور
وستان برو رزمش بی تحت جلیل
اندر رکاب عزمش فتح و ظفر قوال
جز خال وزلف خوبان اندر ممالک وی
زیبد شهنشهی را کز جود او است گیتی
ابری است دست جودش لیکن چو ابر آذر
هم روشنان افلاک از روی او است ...
تمکین بی نیازی خلق از جود او است شاهد
تا کرده آشکارا در بزمهای عشرت
نظام مملکت از خنجر بهادر خان
بیاش دست نهد چرخ از پی سوگند
شبه بجای گهر پرورد صدف بکنار
ز بذل خویشتن ای ابر نوبهار ببال
بمهر و ماه خود ای آسمان بفاخر چند
بود سپهر برین با چنین جلالت و قدر
بمهترش نمودند کاینات اقرار
سزد که ماه و خورشید چرخ طعنه زند
فضای بحر محیط از غدیر رشک برد
ز رشک ماند گردون ز پویه بیک خیال
قمار زند کف تقدیر جیش غوغا را
ز بس فشاند بحستی زمانه تنگ آمد
الا ز هر دو جهان نام تا بود باقی
خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان
البی ارحم نه جنید جز مدیح شهریار
خاصه از روز ازل زان بعد زبان ناطق

اندر شکوه قیصر اندر جلال قاآن
او را قدر مشایع وی را قضا بفرمان
با عزت سکندر با حشمت سلیمان
در آستان قدرش مندوی چرخ دربان
در عصر ش از میان رفت سامان آل عثمان
با رنگ و ریو و رنگ با مکر و زور و دستان
اندر عنان نکبش تایید حق شتابان
لی در دولیست عقده لی خاطری پریشان
زیب سرای اورنگ رشک فضای بستان
بحریست طبع رادش لیکن چو بحر عمان
هم کارهای مشکل از سعی او است آسان
و آسایش زمانه بر عدل او است برهان
از گریه صراحی لعل پیاله خندان

وله فی المدیحه

چه حد آنکه نهد بر سر بها در خان
ز اعتقاد و مهین گوهر بهادر خان
ببین دست کرم گستر بهادر خان
سزد که فخر کنی ز اختر بهادر خان
کمینه بنده از چاکر بهادر خان
که شد جهان کهن کهتر بهادر خان
ز اقتباس رخ انور بهادر خان
به پیش همت پهناور بهادر خان
بپیش بادو دش اشقر بهادر خان
که تا برون کند از کشور بهادر خان
ز بذل کردن سیم و زر بهادر خان

وله فی المدیحه

داد و کوش و چشم و لب با دو مژه و دست و زبان
تا که پایی سر و ده مرزه آن آستان
کو نیاید در سخن الا بمدح قهرمان

در گاه بزم دستش بحر لیست گوهر آگین
با فر و برز و البرز با شوکت فریدون
با هوش و هنگ هوشنگ با عقل و رای جمشید
دست عطای او را نسبت با بر بذل هم
پوشید دو چشم فغفور از گرد راه توسن
با چرخ خورده سوگند خنکش بگاه پویه
هیهات ز بنای جود ش ایوان فاقه معمور
زاین پس کرات در خواین بحکا و دو
یعنی حسن بهادر کز صارم جهان گیر
طغرای مکرمت را از جود او است توقیع
اسرارهای پنهان رایش آشکارا
کاینار او دست دعا که وصفش
در خنده نیکو است چون غنچه در حدایق

وله فی المدیحه

پرند وار شود نرم تار و پود زمین
بخار مایه چه کوهسار چرخ بلند
بمان که رای ... طاقدیس اورنگ
گرفته باد صبا بوی عنبر سارا
ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید
عدو بمحشر عقبی رضا دهد تن را
بروز رزم چو با خصم روبرو گردد
ز بیم بیاشد سنگر ز چرخ و پاید باز
ببزم عیش و طرب مطرب فلک غمگین
دهان سیم و زر اندر زمانه خندانست
رساند شعر شعرا از پایه قاآنی

تا که گوشی نشنود جز مدحت دارای عهد
تا نباشد در سری جز شوق سلطان زمن
قهرمان ملک جمشیدی بهادر شه حسن

در روز رزم تیغش ابریست آتش افشان
با صولت تهمتن با سطوت نریمان
با احتشام کورنگ با احترام سامان
برابر از چه بندم این فر و تهمتن
بندد دو دست قیصور از خم خام پیچان
بابا دگر پیوند خشتش بگاه جولان
ور زرگیتا ز عدلش بگاه فتنه ویران
زان پس کرات لایق این بارگاه و ایوان
سوزد درون دشمن در عرصگاه میدان
دیوان معدلت را از عدل او است عنوان
بر ایش آشکارا اسرارهای پنهان
با جد جان نشاید با جهد فکر نتوان
در گریه بد سگالت چون ابر در گلستان
نشان سلطنت از افسر بهادر خان
ز ضرب گرز و پرند آور بهادر خان
نظاره کن حشم و لشکر بهادر خان
به پیش عرش فلک زیور بهادر خان
ز خاک درگه جان پرور بهادر خان
چنانکه عکس می از ساغر بهادر خان
که بگذرد بسرش محشر بهادر خان
ز آسمان گذرد مغفر بهادر خان
بطوس تا بدهد سنگر بهادر خان
ز رشک رتبه را اشکر بهادر خان
ز نقش سکه نام آور بهادر خان
ز شوق تا شده مدحتگر بهادر خان
فدای هر دو جهان یاور بهادر خان
تا نه پسندد دیده جز طلعت شاه جهان
تا نه دستی جز که بر دامان دارای جهان
آنکه ز رو خرگه عزت بر فراز لامکان

کوپال — عمود و گرز
دژم — خشمناک
دامان
جاویدان — همیشه
شجعان — دلیران و شجاع
حلیه — زینت و زیور
مخزن — مخزنه
شعبان — اژدها
اورنگ — تخت
مجره
صرح ممرد
چرخ

چرخ
نیرم
رضوان — بهشت
طغرا — فرمان
برهان — دلیل
اورنگ — تخت
طاقدیس
غدیر — گودال آب
اشقر
برزن

نزد آن و قری نباشد ردم با روز بز / پیش آن فرقی ندارد آشکار با نهان
با بر و بر زرش سرو بر زند و بد ابراز برز / با توان او توان گفتن تهمتن را توان
ای ترا در صد قران گیتی نماید یک قرین / نی ترا با صد قرین گردون سازد یک قرین
بذل طبع تو گویا زاده ما اندازیک شکم / جود با دست تو مانا آمد استی توامان
گرز حکم نافذت گردون سپهر روزگار / آسمان بر گردنش بند و طناب از کهکشان
تا بذری مرد دانش را نیاید در سخن / تا نبری هر زبانش را نیاید در بیان
در نظام مملکت چون تالی تیغ تو شد / همچو تیغش زین سبب جا داده اند اندر بنان
دی که بوسیدم زمین پیش نظم خویش / خواستم زی بنگه ویران خود گردم روان
بانگ زد قاآنیا شیرین زبانی تا ترا / چند مضمون در مدیح پادشه بندم نشان
وانگهم فرمود گر گفتی بدین طرز و طریق / زر فشانم آنچنین و سیم بخشم آنچنان
بعد بذل گوهرم منت نهی از بیم ... / بعد جود بجام منت نهی از آبدان
تا پس از بهر فصل دی گرد بهاری آشکار / تا که بعد از بهر بهاری فصل دی گردد عیان

خستی از درگاه او را گر بصد قسمت کنند / گرد واز بهر پاره چشتی جهان صد آسمان
ای کیومرث جهان هوشنگ طهمورث نظیر / وی فریدون زمان جمشید کسری پاسبان
خصم را از کف عنان وز پا رود چون رکاب / چون کنی پا در رکاب و چون بکف گیری عنان
قهر و لطفت را بود قدرت که اکمه ... / آتش برزین ز دریا آب نم نم از دخان
چیست در دست توان لعبت که ... / همچو مستسقی بود جویای آب از بهر کران
پیکرش سقلابی است و چهره زنگی ... / که بسوی روم تازد که بسوی قیروان
شهریارا گر بدین سان ترا پیچ فراهم / پس نباید کم ثنا گوید حکیم شیروان
دید در کریاس درگاهت مرا سردار عصر / انکه تا جاوید بادا و را حیات جاودان
پس مسطر کرد سطری چند بر قرطاس زر / زان مضامینی که کردم نظم در صدر بیان
من بپاسخ عرض کردم ای عجب ... / گوهر افشانی بمن از مدح شاه کامران
حق همی داند بحکم بر امید آنچه گفت / جز ز بهر امتثال و جز ز بهر امتحان
دشمنانت را خزانی باد لیکن بی بهار / دوستانت را بهاری باد لیکن بی خزان

وله فی المدیحه

یوسف بیضا بر آمد از چه خاور / صبح زلیخی صفت درید گریبان
چرخ بر آورده ز آستین ید بیضا / اژدر اعجاز همچو موسی عمران
شب چو شماس از اندرخش عزیمت / قارن رویینش شکاف پیکان
زال خور از ناوک شعاع فلک را / خون ز شفق بر گشاد همچو خزروان
بیژن خورشید دد کنابد گیتی / پهلو شب را فکند خوار چو هومان
گیو خور از روی کین نژاد فلک را / چاک زد از تیغ نور غبیه خفتان
مهر منور خروج کرد ز خاور / بر صفت کاوه از دیار سپاهان
رایت گشتاسب سحر چو عیان شد / مجمره زردشت گشت فروزان
یک تنه بر بهر سپاه کواکب / چون شه غازی جریده بر صف افغان
خط تعاقوس او دو دایره عدل / چرخ سخا قطب جود مرکز احسان
میربها در لقب حسنشه غازی / شیر قوی پنجه کلب شاه خراسان
آنکه ببخشد کمینه سایل کویش / آنکه بجرات از آلی و هرمان
ای دل رحمت مجسم کردان جابع / وی دم تیغت بخون نیوان افشان
فر فریدونی از جلال تو نه سر / چهر منوچهری از جمال تو تابان
رای منیر تو جام جم بود ایراک / راز دو عالم بپیش او است نمایان
سطوت بیرم برت چو صورت شیر / صولت رستم برت چو نقش بر ایوان
جز تو که در بر کنی بعرصه هیجا / دیده کسی شیر ز بیم شد خفتان

جاده ظلمات شب برید چو خسرو / چرخ تهی گشت از کواکب رخشان
همچو فریدون بکین پور ظلمت / گشت سحر که پدید چشمه حیوان
نیر اعظم کشید تیغ چو رستم / چرخ ز خور بر فراشت اختر کاوان
خور چو گروی زره سیاوش را / دیو شب از بیمش گریخت چو اکوان
مهر برآمد بکوهسار چو گودرز / بهر بریدن گرفت گوی زنخدان
ماه بناورد گاه چرخ ز خورشید / گرد فلک رو نشسته گشت چو پیران
دیده اسفندیار ماه برآورد / گشت چو بهرام ز اشکبوس گریزان
مهر فرامرز وار سر ز ... / رستم مهر از کرنه پلک سپران
شاه سکندر حجاب میر جهانگیر / بر دم خنجر بهفت دخنجر بران
ماحی آثار کفر و حامی ملت / خسرو داراللقب فدیو جهانبان
آنکه بدرد بتیغ تارک قیصر / رومی ظفر پشت دین و قوت ایمان
منتظم از لطف او است ساحت جنت / وانکه بگوید بگرز پیکر خاقان
از تو گریزان بجنگ قارن کاوه / مشتعل از قهر او است آتش نیران
دست تو برهان بذل و حجت جود است / وز تو هراسان بزرم رستم دستان
حشمت شخص تو کی ز نقش نگین است / باش که برهان دیگر نیارد برهان
جز تو که بر رخش باد سیر برآلی / آیت عیان نقش برتری ز سلیمان
کشتن موری نبرد مهر تو مشکل / دیده کسی پیل را بکوه گران
/ قتل جهانی به پیش قهر تو آسان

سقلاب: نام ولایتی از روم است
قیروان: نام شهری در مغرب و اطراف عالم را گویند
آبدان: جایی که آب در وی جمع شده
زی: بمعنی طرف است
امتثال: گردن نهادن است
پور: نام ضحاک است و مخفف پسر است
شماس: نام عبادت‌گذاری از ترسایان است که در شبستان گوشه‌نشین شده
اکوان: نام دیوی است که رستم او را کشت
گودرز: نام سپهسالار کیخسرو که پدر گیو است
غبیه: نام پارچه‌ای که در جوشن بکار برند
پلک: تیری که پیکان دو شاخ داشته باشد
فر: بمعنی شکوه است

جز دل و دست تو دانا رتبت و بخشش / کس نشنیده است زیر گنبد گردان
نزد تو تنگ است ذکر نام از سطو / پیش تو عارات نقل حکمت لقمان
ابر عطا را چرا چو دست تو دانم / از چه بوی اقرابه بندم بو تنهان
گر نترد بد کنش نماز تو شاید / نی تو ز آدم گهی وا و نه ز شیطان
عرصه میدان شود چو عرصه شطرنج / بیدق نصرت ز بهر کرانه بجولان
چون تو رخ آری شها بعرصه ناورد / گشت کنان گوی را بگه چوکان
تیغ تو برق است و جان اعدا خرمن / گر ز تو بیگانه است و ترک نهمان
راستی آری پدید چون دل عاشق / گرچه بسی کج ترا ست از روی جانان
دایه گردون بود لیسال و نباشد / بر صفت طفل شیرخوارش و ندان
ور چه بسی جامهای جان که ستاند / باز ... نوش بدن نماید عریان
هست چو دریا پر از لآلی لیکن / نیست چو دریا دست با دشش طوفان
بسکه بنیروی شهریار فشاند / خون بلا ز تن لساحت میدان
ساره احر خصال رابعه دهر / مریم زهرا صفت خدیجه دوران
حواچون خواهش ... پاکی طینت / کوره آدم زدا ز وسواس شیطان
هاجر گویمش که خدمت سارا / کرو پرستار و آرزو شب از جان
جفت زلیخا نخوانمش که زلیخا / گشت سمر در هوای یوسف کنعان
آسیه میگفتمش بپاکی عصمت / مریم میخواندمش بپاکی دامان
بود فرنگیس اگر نبود فرنگیس / یار کله روز و شب بکوه و بیابان
بود فرانک اگر نبود فرانک / هر طرف از بیم پور اسب گریزان
بانوی بانو گشسب و غیرت گلچهر / حسرت زیب النسا و شکر پر پیچان
بانوی نوشابه شاه کشور بردع / خانم رودابه نام کرد بسجستان
تا که نیفتد نگاه عکس بر ویش / عکسش ماند در آب و آینه پنهان
زلفه و بله لیا و رحمه و راحیل / آسره و آمنه زبیده و ... قران
رشک واز نوا ز زهره و ناهید / حفظه و قلیما عفیفه کیهان
آل معصومه از طهارت و عصمت / ثانی زیتونه در تقات و امیان
سلسله عالمی ز موی مسلسل / آرد جمعی ز زلف پریشان
هست زلیخا ولی نه مایل یوسف / بل دل صد یوسفش بچاه زنخدان
ماه چسان جا کند بدیده دریا / سرو چسان سر زند ز چاک گریبان
رهزن کاراگهان بطره رهزن / فتنه شاهنشان ز نرگس فتان
بود مونث بصیغه ور نه عفافش / گردی منع دخول نطفه بزهدان

عالم عالم ضیا ز کیدل روشن / دریا دریا گهر ز پیک گف باران
نسبت تو ما نمک بود سپهر چو گوی گ / زانکه کند سر ذیل لطف پنهان
مهر فلک را چرا چو رای تو خوانم / از چه دهم نسبت کمال بنقصان
روزه خاک ز غبار سم تکاور / چرخ کند تن نهان بجا به قطران
پیل شان بر فراز اسب چو فرزین / از همه جانب بمیدو ند هراسان
مات شود از هراس تیغ تو در رزم / رستم گودرز گیو و سلم و نریمان
و تیک آمرغ جان سکار چه باشد / کش نبود طعمه در جهان بجز از جان
همچو هلال است لیک می بپذیرد / چون مه نو سر بهی زیادت نقصان
گرچه ز گوهر بود بگونه الماس / لیک شود دشت از و چو کوه بدخشان
هست چو گردون پر از ستاره و لیکن / نیست چو گردون پاک ز اختیارش نقصان
گرد آن کرد و ولی بدست جهاندار / طوفان آرد ولی بسعی جهانبان
سرخی خون بر زمین نماید چونانکه / بر قع چشمی بچهر خاور سلطان
حسرت قیداقه همنشین سکندر / غیرت تهمینه دخت شاه سمنگان
ساره چسان دانش که خواری اجرسم / جست همی از درحساوت و خذلان
حور چسان دانمش که حور بجنت / پاک ندارد ز همنشینی غلمان
گو نیمش آلنقوا و لیک هراسم / کو بعث حمل می نیافت بکیهان
بود اگران جدا ز صحبت فرعون / بود اگر این پری تهمت یاران
بود منیژه اگر نبود منیژه / از پی دریوزه خار زهرم توران
صد چو صفورا و را مجاور درگه / صد چو کتایون و را خادم و سنان
بهر سرا و ارش سرای ملک را / شاید اگر جا دهد بگوشه ایوان
عصمت او ماورای وصف سخنور / عفت او ماورای مدح سخندان
همچو غلامان درش بحلقه طاعت / همچو کنیزان درش بخط فرمان
فضه و ریحانه و حلیمه و بلقیس / تحفه و شوانه و حکیمه دوران
سکر و شیرین و شهناز و گلندام / لیلی و پورک یگانه لیلی دوران
غیرت ماه آفرید لنسخ محبوس / رشک پری دخت از جمال پریشان
عصمتش از پرده پوش حافظه کرده / راه نیابد بسوی حافظ نسیان
عارض او از کجا و مهر منور / قامت او از کجا و سرو خرامان
خوبی نرگس کجا و شوخی چشمش / قد نبات از کجا و رتبه انسان
روی وی است آسمان حسن هر آرزو / خال سیه چون بچرخ هشتم کیوان
بر رخش از نقشبند هستی چند / شاید گر نقش خویش ماند حیران

نیوگرد: بمعنی شجاع است
صفورا: دختر شعیب
قیداقه: نام زنیکه عاشق اسکندر بود
فرنگیس: دختر افراسیاب
منیژه: دختر افراسیاب
فرانک: نام مادر فریدون
کتایون: مادر اسفندیار
رودابه: مادر رستم
نوشابه: نام زنیکه سالار بردع بود
ریحانه: زن پیغمبر
رحمه: زن ایوب
پوران: نام دختر خسرو
تحفه: زن ...
قلیما: دختر آدم
شهناز و گلندام: ...
زلفه و بله و لیا: ...

هست بخوبی یگانه لیک جمالش
باختر شام ازین سبب که زرنگش
از چه دهم نسبتش بپاره دو لعبین
یا نه دو تاریک شب بروز متقارن
سیب زنخدان او بگلشن شیراز
فکرت قاآنی ار چه وصف تخوا...
تا که عروس فلک زحجله خاور
گشته در برجی دو نجم سعد کرد و قران
یا دو تابان گوهر رخشنده اندر یک صدف
یا دو جبریل امین اندر یکی مهبط نزول
ساحت مضمار جان سپهر اندر
فتح و نصرت با عنان ان رکاب اندر رکاب
با مؤالف جود آن چون گشته در بهار
هم موت از بس این با خصم موت
لذت آن حدیثی در قضا صد گفتگو
جز بهار عدل آن گزوی بخشکد شاخ ظلم
یک کماندار از آن در شیر گیران یک کمین
بحر قلزم دیده هرگز شود یاقوت خیز
تا ز عدل آن پریشان خاطر جور و ستم
سحر چون تاف مهر از کاخ گردون
ز شنگرف شفق زنگار گون چرخ
چنان از چرخ نیلی تافت خورشید
شهی کز خون شیران بداندیش
هنوز از خون فشان شمشیر قهرش
نباشد عقده جز اندر دل خاک
بود در پایه اسکندر و لیکن
نخستین در مرزبان جز کراوشت
چو سوی سبزوار انگیخت باره
سیاوخشی که روید در صف جنگ
وا و ندی عیان کردد بر اسب

نیست کسی جز مهیه با نوی دوران
خسرو خاور بباختر شده پنهان
از چه گشایم زبان خویش بهذیان
یا نه دو مار سیه بگنج نگهبان
طعنه فرستد همی بسیب صفاهان
لیک بتوصیف او نباشد شایان
جلوه کند هر سحر بجنبد گردان

دخت جهانجو گزیده لخت گیسش
آنکه در روضه بهشت ببندد
نیست دو مشکین کلاله بر سر رویش
خوبی او زبره خواست سنجد با خویش
نقش غریبات در جهان و بسنجد
به که کند ختم مدعا بدعایش
بر فلک حسن آفتاب جمالش

در مدح دو شاهزاده آزاده محمد قلی میرزا الملقب بملک آرا و شجاع السلطنه طاب ثراهما گوید

یاد و شاه تاجور از بر یکی مسند مکان
عرصه میدان قدر این جهان اندر جهان
فر و دولت با رکاب این عنان اندر عنان
با مخالف تیغ این چون خرمن تیغ کمان
هم زجنبش برکمان این هراسان ترکمان
از زبان این کلامی در قدر صد داستان
غیر نقش مهر این گزوی برآساید روان
یک کمین گیری اندرین در شیر مردان صد کمان
ابر نیسان دیده هرگز شود گوهر فشان
تا ز داد این فراهم مجمع امن و امان

یا نه توام قدرت یزدان و رحم کردگار
هر کجا کانون قهران جحیم اندر جحیم
با شتاب عزم آن گردند چون گردون زمین
آن برزم اندر و یا اسفندیار روی تن
ره نپوید بر فراز قصر جاه ان یقین
یکصد آن نای آن در کوس گردون صلای جنگ
فضل اردی دیده گزوی عیان گردد
غیر طبع آن گزو یاقوت بار و اشکار
از نشر آن نی تباج و ابش این
باد اندر سایه اقبال آن روی زمین

وله فی المدیحه

چو زنگاری لباسی غرقه در خون
که چهر شاه از چتر همایون
بکافر قلعه جاری ساخت جیحون
گذارا از بر خوارزم و آمو ن
نباشد تشنه جز در چشم مفتون
سکندر را نبد فهم فلاطون
چه خرگه قبه اش همراز گردون
فلک کفش بری سر سبز اکنون
ز تیغ ضیمران بکشش طبرخون
چو بنشیند بپشت رخش گلگون

کنار آسمان از سرخی او
شجاع السلطنه سلطان غازی
هنوز از موجه دریای تیغش
ز بس از آتش دلها گشاده
سنانش ها به صدر زم قار ن
بعزم خاوران چون راند باره
شی چند از سران ترکمانان
که کیهان این نام اختیارت
عیان از چهره اش چهر منوچهر
سخاوت در عروق اوست مضمر

آنکه دل مه بمهر اوست گروگان
گر نگر در روضه جمالش عنوان
سر زده از گلبنی دو شاخه یکسان
گرد از آن جایگه بجهد بیرون
چون رخ او صورتی بعالم امکان
زانکه ندارد ثنای او حد و پایان
باد فروزنده همچو مهر فروزان
یا دو خورشید فروزان طالع از یک آسمان
یا دو رخشان اختر تابنده از یک آسمان
یا شجاع السلطنه یا خسرو ما زنده ان
هر کجا گلزار لطف ان جنان اندر جنان
با ثبات عزم این ساکن چو غبرا آسمان
این برزم اندر و یا اسکندر صاحبقران
جا نجوید بر نشیب کاخ قدر این گمان
یکسر از کوس این نای شد در صد فغان
نقش هجان دیده گزوی تن ابدان
غیر دست این کان و گوهر بر فشاند عمان
تخت چیالدین تاج نیا زو بدان
باد اندر خطه فرمان این ملک زمان
گهر انگیخت این بحر صد فکون
چو روی لیلی و دامان مجنون
که جنبش بر سپهر آرد شبیخون
روان در ماوراء النهر سیحون
ز بس بر روز گارش امن مقرون
عطایش آفت صد گنج قارون
رزی با فال نیک و بخت میمون
گرفتارش شدند از بخت وارون
مفوض کرد بر شهزاده از خون
نهان در فره اش فر فریدون
جلاوت در نهاد اوست مضمون

دخت — خف دختر
خاور — مشرق زمین
متعارن
مهر — خورشید
هبط — محل فرود آمدن
باس — ترس و بیم
آمون
سیحون
عیان — آشکارا
قارن
غازی — جنگجو
معن
نخستین — ابتدا

بهر جا لطف او گلزاری از گل
چنین از باس او دلها مشوش
عطای دست او کرد آشکارا
قرین لطف او سوزنده قهرش
محمد صالح آن خانی که قدرش
عطایش از عطای فضل افضل
مسلم بر وجودش هر چه نیکی
کنون قاآنیا ختم سخن کن
سعادت در سعادت باد دایم
دوش مرا تافت نور عقل زیونان
ایدک آمد ای سروش پیک روح
تا چه شد آیا که بی آماره تار
گفت خوش آمد کو که تا خوشم
رای رزنیم که رشک فکرت اهرون
سرو خرامی بجلوه آفت طوبی
لوح جمالش بنقش لطف منقش
تا جزم از مدح شاه و می شوانم
گفت خوش مستایم از دریا ری
ای دل و دست قضای قلزم و معدن
از تو یکی جود و صد نوال ز در یا
چرخ بکوکب گرت بدرع نشاید
بالشت از بر زنی بیالش اورنگ
روح تهنیت کند سپاس بر اوست
خاصه گر از روی بر بصورت داست
شعر ستایش ز من بهوش از آنک
ای دل کور از دها و خصم تو بهمن
تیغ تو و جان دشمن آتش و خاشاک
روز و غا گر خروش شنف ز وچمن
آن چو نهنگی که بحر دستش ها وی
چرخ نیایش کنان که رو سوی گردون

بهر جا قهر او دریائی از خون
که جان جبلی لذا و آز شمعون
بهر ویران که گنجی بود مدفون
چو گلزاری مزین جنب کانون
بود زاندیشه و اندازه بیرون
سخایش از سخای معن فزون
معاین بر ضمیرش هر چه مکنون
که در اسلوب شعر است قانون
بذات بهترین شاه متقرون

وله فی المدیحه

گر تو گران جان من چاره رزین
طور سراسیم شد از تو وادی ایمن
مدح حسن شه سرای گر بهمه احسن
تا ترا آمد ز روی تیره اهرن
لاله عذاری بچهره غارت گلشن
صفحه خدش بخط حسن معنون
گش بستایم بسی مها اکمن
رو که تو مردی سفته ستی و کودن

مطلع ثانی

از تو یکی بذل و صد عطیه ز مخزن
شایدت از بهر درع کیسه از زن
تا ز شست از گر زنی بهند و گرزن
جان فرو و آورد ستایش شیرن
تا کند از کشته روانها خرمن
از همه من برترم بویژه در این فن

مطلع ثالث

تیر تو و چشم خصم رشته و سوزن
خیره دل از بر گرانه شورش و شیون
وین چو سپهری که سطح خاکش ماهی
بخت ملک خیره بار روی پرزن

اکرامرش بجنباند زمین را
چنان باوی براف چرخ مینا
سخای طبع او فرسود خرم
ز صلب عامری میری امیش
اگر نازیدی از یک ناقه صالح
بهامون گر ببارد ابر دستش
بنوشش مهر سرش ار پیوند گیرد
الا تا در نیاید در دو گیتی
صباح خصم و روز نیکخواهش

وقتی که آمد ای کلیم گران قدر
بر فی راحت چه آورم بجز از جان
گفتمش آوخ دو هفته پیش گذشته است
من بسخن اندرون که تازه جوانی
تشنه جان از چه از دو نرگس فتان
گفتا قاآنیا سرا چه سرودی
گرچه زبانم بسی دراز و لیکن
پس اندر درج دهان گشود و بیان کرد

مطلع ثانی

آتش آتش فنا ز آب جهانسوز
نعره کوست بگوش نغمه ارغون
چون بپری شست بر تیر سبکرو
تیغ ترا گر نهنگ خوانم شاید
تازه جوان در سخن که چرخ کهن سال
گرد سپس مطلعی اداکه ز رشکش

مطلع ثالث

رایحه مشک چین و خلق تو حاشا
برق بحیری بکف که وه و صارم
هر که ز باست خرد بمخزن قارون
کاین چه ستایش که میکند فلکم

چنین سالکن نماند برج مسکن
که احمد با علی موسی بهر دون
بهر کشور که جانی بود محزون
کماز الضاف و آفاق مامون
ورا صد ناقه هر یک جنب گردون
دو صد جیحون روان گردد بهامون
دهد خاصیت تریاک افیون
بهیچ اندیشه ذات پاک چون
چو روی اهرمان و روی اهرون
گفتمش ای از تو جان تاری روشن
گر تو سبک سر بدم جادوی پرفن
یا نه فدائی چه ساز نت بجز از تن
با در طبعم زکید چرخ سترون
آمد و گفتی سرم گرفت بدامن
رهزن دل از چه از دو طره رهزن
گفتمش ای نطق در ثنای تو الکن
منطقم از نطق عاری است چو سوسن
مطلع خورشید سازی اندر گلشن
ای سر کانرا بیاد داده ز امین
صرصر خاک بلا ز عدل بسر همن
صیحه سنجت برزم ناله ارغن
چون بزنی دست بر گرز گران تن
گش نبودی بحر دست را تو مسکن
آمد و با من سرود کی گل گلشن
مطلع خورشید تیره گشت چو گلخن
مجلس تو چاه و بد سگال تو بیژن
بعر بعیر از کجا و غیرت لادن
باد کشتی زیر ران که بی بی توسن
خصم زمیت چه بد ختمه قارن
وین چه ثنا کم منو د کودک بزدن

رافت — مهربانی
آفاق — جمع افق یعنی آسمان
فضل — یکی از نقدای جاهلیت آل برمک
کیهان — جهان
طبرخون
اهرون
حورن
اهرن — اهرمن را گویند
ارغن — نام سازی است
فرود
ارغون
بعیر — بمعنی شتر
شنف — طبل کوچک

صنو و گلی بگیر در کف و بنگار
بخت ملک مطلعی سرود که صد قرن
ای تن تنین شمان ز تیغ تو صد چاک
جان که نه قربان تست شک بپکر
تیغ تو در رزمها که برق بنیسان
لوکم رزمین زند نمدو که به نیرنگ
تیغ تو بران ز اصل خود بفسانی
باد بروی زمین ز تیغ تو روان
رود جیحون گشت چون ز اشک چون
دیده من شک ریز و سینه من شعله خیز
برندارم کامی از هستی عجب تر کز الم
هجوم ما بپاداش آن فروخته است
تا چه شد یارب که زو مهر خموشی بردگن
من جهان پیغمبر ارباب نظم کز غرور
تیره تر گشتست بزم و عجب کز سوز دل
بهر جامی منت ساقی چرا باید کشید
این مثل نشنیده خود کرده را تدبیر نیست
وه بر سر من کلفت است از دو فغ جرمان شام
انکه فرایدشم آن کو فرستد بر خاک
روید از دشت و غار و لاله احمر ستون
صورت مستقبل و ماضی نگارد بر سرین
هر که چند حشر را داند که جز باری چه نیست
بدر گها خویش را ای شه کردم قرین
زهره گفتا مطرب خسرو ستودم خویش را
حرک گردون گفت خواندم خویش را
لعث کیوان خویش را خواندم بر اندر بتان
تیغ شه گفتا نهنگ بحر موجم کامده است
کوس شه گفتا منم آن لعب شد ز خروش
تیر شه گفتا عقابی تیزپرم کامده است
خود شه گفتا اتی من نسر طایر است

هرچه سرایم بمدح شاه جهان من
می نتوانم بصد زبانش ستودن
صفحه گر قلم بدست و خامه ای مغز
کی خرد و نیروی تو زال بهمتن

مطلع رابع

هر که نه در راه تست بار بگردن
دست تو در بزمها که ابر بهمن
چرخ نگردد بکام دل دشمن
تیرگی شب بجویش نی بیکا گن

شیر بچرم چنگ با تو بجنگد ان
تیغ تو نشناخته است خار ز خارا
باد نبندد کسی بر او بزنجیر
تا بستایش روان ز ایزد داد

وله فی المدیحه

رشک سیحون شد زمین از چشم چون دریای من
در میان آب و آتش لاجرم ماوای من
گهر باز گشت تعلابی صف عضای من
دوزخی از دل شرار او بی پروای من
طوطی شیرین زبان طبع شکرخای من
پشت پا زد بر چرخ شعله استغنای من
روز و شب چون شمع میسوزد ز سر تا پای من
چشم من جامست و اشک لعلگون صهبای من
آنچه باز من سد زین کرده چجای من
وای اگر بر من غیسان نکند دعصای من
آفرین بر آفرین چکنز بر ایسای من
از شقایق نمک خون کینش اعدای من
یک ره از جولان زند خنک جهان پیمای من
شورش ها را او با شورش هیجای من
هر هی نا فهم بخنجر آنشود اجزای من
زانسب رجعت مقرر شد بیاد افزای من
در نحوست شهره زانشد کوکب رخسای من
نحس اکبر گشت از وصف جانفرسای من
خصم دارا طعمه و دست ملک ایای من
کاسمان در گوش دارد چند آوای من
خصم مرگ منقار شرنگ آلای من
کاشیان فرموده اند فرق فرقدسای من

از روی چشم خزان شد و عجب کاندر خزان
بر نخیزد خنده ام از دل که هست
هر مژه خاری است در چشم عجب کاین خارها
سن ها ای رسطالیس فکرم کامده است
من جهان بقراط لقمان جانه گوهرم
تا چرا یارب جواز زمین عدا گشته اند
لؤلؤ لالات نظم آو خاک ز کین چرخ
طالع شورم بصد تلخی ترش کرده ست
آبرویم ریخت ز آن ز بس بهر سوم کشید
شاه شیرافکن حسن شاه که گوید بهر
من جهان هوشنگ طهمورث نژادم کامده
خاک کافور بود تا کاو ماهی سرخ رنگ
آنچه اعجازات این یک رکب انجم خصم
آسمان گفتا برآمد زهره ام از بیم شاه
تیر گفتا خویش را خوانم دبیر شهریار
مهر گفتا خویش را خوانم جمال رای شاه
مشتری گفتا خطیب شه شمردم خویش را
هر یکی زالات رزم و بزم شه گفتند دوش
رمح شه گفتا منم آن افعی پیچان که
خنجر شه گفت من ستیغم ز آتروی
گرز شه گفتا منم آن کوه دماوندم که
درع خسرو گفت من شستم تن دارا

گوش و دلم سوی او و دیده بدامن
پیکر ورایت سفندیار و پشوتن
وی سر گردن کشان بدار تو آونگ
کوه بدریای پیل ها تو بجوشن
تیر تو تا کرده فرق موم آهن
آب نشاید کسی ز رنگ تو بهاون
تا بنیایش زبان ثنا در ذوالمن
از چه ز خون عدوی جان تو رویین
لاله میرید دام از نرگس شهلای من
زعفران رنگ از جواد شیکون سیمای من
سال مند از موج اشک چشم طوفان زای من
در تن معنی روان از منطق گویای من
تا چرا بر بان و اکنون بسوفسطای من
چهره بر نفس سلیم عیسوی آسای من
کم بها تر از خزف شد لولو لالای من
تا مرا از جان شیرین بشکند صفرای من
ای دریغا برد دزد و خائنی کالای من
خفته در ظل ظلیل رایت اعلای من
غرقه در خون امری از خنجر آبی من
تا ابد از نشتر خون خصم بی پروای من
شکل جرا کرد از تیغ هلال اسای من
فیت بی تقدیم علت کو نهضرای من
محترق زان رو بپاداش شود اجزای من
منکسف گر نشود چهر جهان آرای من
زان نداند و بیچ داناکوش تنهای من
طرفه نطفی نغز ترزین کش عزای من
اژدها پیچان از آن رزش خش جانفرسای من
خون خصم شه علاج درد استسقای من
در برابر برز بادشه هوای من
حلقه اندر حلقه باشد سیمگون سیمای من

خنگ خسرو گلستان شبدیز صرصر جنبشم
بزم شه گفتا منم فردوس ساغر سلسبیل
جام دارا گفت ما کوثرم زان رو که هست
کلک شه گفتا منم اسکندر صاحبقران
گر نبادانی ز من دانی گناهی سر زده است
ور گناهی در حقیقت نیست تشریعم و
عیدات و ان ابر گان دل داد کار در کمین
عیدات و ان یاسمین بر که جهان
بردامن خاک از نخست هر خس کرد
مجلس بهشتی دلگشا می کوثری انده زدا
از لشکر از ابنک شد غوغا فکن چاره
[illegible]
غم گشته صبح کاذبی و انده نجم غاربی
لیلا چو طفلی ساده روکش گریه گیرد در گلو
گردون بلی شاه شطرنج عشرت
از هر طرف افکنده [illegible] کیخسرو
یکسو وزیر خضر رای عیسی دم هارون
[illegible]
ور یکطرف منظور شه گر منظرش [illegible]
راوی ستاده پیش [illegible]
کندآوران ترک [illegible]
خونریز تیغش [illegible]
بر دعوی اقبال و فر [illegible]
بر پشت رخش [illegible]
دانه چو هندی [illegible]
از نام شمشیرش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای شاه قاآنی منم فردوسی ثانی منم

از پی جولان سر د مفت آسمان صحرای من
ساقیا غلمان و حوری طلعتا حورای من
بزم عشرت خیز خسرو جنت المأوای من
عکس من ظلمات و آب زندگی سیمای من
این جهانسوز تو و این فرق فرقدسای من
تا ز گشتیک ملا امین شود بالای من
رایت شه گفت من آن آیت محکم که هست
دست شه گفتا منم آن بر بیضائی که
رای شه گفتا منم موسی و خصمم سامری
خسروا اگر چند روزی گشتم از درگاه دور
هر بی با ناظر منظور بد منظور را تا انک
دیدمانی داور اچند انکه گوید روزگار

وله فی المدیحه

از جلوه رشک ناردان از چهره شرم یاسمین
قصار وش [illegible]
پیمانه نوشان [illegible]
بر لب سرود [illegible]
بر دفع فرعون [illegible]
صهبا [illegible]
هر که که [illegible]
طرح نشاط [illegible]
هر یک [illegible]
[illegible]
کارد بکف [illegible]
ساینده بر کیوان [illegible]
[illegible]
گردان [illegible]
[illegible]
بر دعوت فتح و ظفر آیات ایات مبین
بر کوه فولاد [illegible]
[illegible]
گر دل [illegible]
از صلب [illegible]
آخر [illegible]
[illegible]
[illegible]

عیدات و چو شد [illegible]
محبوس شد ضحاک غم اندر دماوند عدم
از ساعد و سیب ذقن ساق و سرین سیمتن
می زاهدی فرخنده خو روشن روانی سرخ رو
نی رشک عیسی از نفس جانبخش موتی در نفس
گر آب حیوان در جهان مغرب نشینش شد مکان
دف کودکی شکر صدا [illegible]
صف بسته اندر گاه بادربار گاه شهریار
یکسو امین الملک را هم نیکزی هم نیکزاد
اندر درانت [illegible]
گر چشم [illegible]
با چهر همچون مهر او دارا [illegible]
هم صاحب تاج و کمر [illegible]
او رنگ [illegible]
[illegible]
چون درع رومی [illegible]
هم مو [illegible]
کاخش [illegible]
ای کاخ [illegible]
لفظ [illegible]
هر کو [illegible]
طبعت [illegible]
تا چون تو شاه [illegible]

طره رخسار ز حضرت پرچم یلدای من
بحر امخزن تهی از عزت والای من
آنچه گوید سحر او با معجز بیضای من
دلربای این جبار کرده چرخ یلدای من
او بهر کاری نظر دارد به استرضای من
بر سر آمد مدت دوران تن فرسای من
هم چشم تیغش و انقطا هم مشتری
کاید با داد و فرح با غازیان عزم یکین
آفراشت کاوانی علم حشرت چو پور آتبین
وز سینه و سر راه من گسترده [illegible]
چون حلقه داد [illegible]
بر ربط [illegible]
می انگیزد [illegible]
بر دف [illegible]
گردان گردان [illegible]
هم خلق و هم [illegible]
[illegible]
آن [illegible]
این رزر [illegible]
هم حکمران بحر و بر [illegible]
طوفان [illegible]
در رزم [illegible]
خاقان و قیصر [illegible]
زین [illegible]
از روی [illegible]
[illegible]
کای [illegible]
آفات [illegible]
از خاک [illegible]
کت [illegible]

شاید که شوید انوری دیباچه‌دان شوری
اتخال سیه بر لب جان‌پرور جانان
در سینه من یاد غمش یونس و ماهی
باز از پی آشفتگی اهل وفا کرد
ای سینه مجروح مرا زخم تو مرهم
از صفحه رخسار تو سرزد خط مشکین
رویت ختن و زلف تو آهوست عجب نیست
افروخته‌ام از مجمره سینه شراری
کز شعله افروخته‌ام آه بحسرتی
برخیز که شد روی زمین ساحت اللّهی
برخیز که برخاست ز جا عیش و داقی
برخیز و ببین خلعت میمون وزارت
در خوی رود از شرم دلش گر که دایم
در بت او شرک بود وصف شاهی
گر داشت چنین آصف بالله سپرد
آن زو کرمش مرده و انفاس مسیحا
توقیع قضا و قدرش زد بحواشی
کین باطل و سر محضر و کبر که بر و نیست
چونانکه ز لاحول سراسیمه شود دیو
هم حادثه را آب دو صد ساله بکوزه
ور چنبره امر تو نه چنبره چرخ
چون چشم حسود از حسد جاه تو گریه
ای صدر قدر قدر که کلک تو ستانی
آن کان گهر باشد و این مخزن یاقوت
صدر ابرت آنکس که متاع هنر آرد
نایافت برون نیچه در آید بتجمل
احباب ترا زندگی خضر و لیکن
تاج دولت رکن دین غیث معین مؤمنین
مرکب را دشت گیر دانیک این عیش و طیب
چون نام یاد خوشش تحسین گردد خیال

باید که ساید عنصری بر پشت پای من جبین

وله فی المدیحه

در خاطر من نقش رخش یوسف و زندان
بر ماه رخ آشفته دو گیسوی پریشان
ای خاطر افکار مرا درد تو درمان
یا باد صبا غالیه سا شد بگلستان
کز نافه شد آهوی ختن غالیه افشان
کافروخته غمش خاک بلا بر سر طوفان
که زلزله اندر خم از ناله بکیهان
برخیز که شد ملک جهان روضه رضوان
برخیز که خفت جان فتنه بدوران
در پیکر جان پرور عباسقلی خان
بر چهره او آب زند آذر باران
در دولت او کفر بود نسبت پایان
اهریمن انگشتر انگشت سلیمان
خلق و نعش مانده و موسی عمران
فتوی بخرد برد که این نسخه فرو خوان
از خامه دستور که سر خط عنوان
در عهد تو از نام کله گرگ هراسان
هم مایه را توشه سی ساله در انبان
مانند گوئی که فتد در خم چوگان
از موجه هر قطره زند طعنه بطوفان
چون تیغ جهانسوز تو کب باج ز خاقان
آن تنگ شکر باشد و این معدن مرجان
شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان
از مسئله ممتنع و واجب و امکان

تا بزم گردون پر ز نور هر صبح و شام انجمن
دل در طلبش آب حیات است و سکندر
کفشی بسر کنج مقیم است دواهی
هاروت فسونساز بود در چه بابل
گویند نروید ز نمکزار گیاهی
در سینه کشیدم ز جهان پای بدامن
کز الم دوری دلدار بحسرت
ناگاه یکی مژده رسان آمد و گفتا
برخیز که شد ساحت چین عرصه خاور
برخیز و بخوان آیت منشور صدارت
صدری که کشد کلک در سلک شرفش
یا در گهر وام کند ز ابر که آرد
الطفش نه چنان ابر گهر برده که باید
هر جا که صریر قلم او کشد آهنگ
گردون ز ازل ساخت یکی منبر مجلا
چون دید که توقیع و قیع تو بر و نیست
تا داغ ولای تو برو نقش نگیرد
از داد تو گرگ است همانا یک قرن
جزوات خداوند که لا یدرک ذاته
در دایره هر چه بجز شبهه شکیک
بر کوی بکران حکند جلوه جلالت
کلک تو و شمشیر ملک هر دو بتاثیر
هم صفحه ز نامیت آن تزکیه بند
قاآنی و مدح تو خهی فکرت باطل
اعدای ترا عمر ابد باد و لیکن

هر روزی انار بت شود بر پای ...
خضری است سیه جامه سر چشمه حیوان
سر قدمش تخته موار است و سلیمان
یا دم کف بیضای کلیم است دو ثعبان
یا خال دلاویز تو در چاه زنخدان
روینده چرا از نمکین لعل تو ریحان
گرد است فراق تو بر هم سر گریبان
گاه از سم گنبد در در افغان
کی سوده تن از حادثه بر بستر هجران
برخیز که شد دشت ختن ملک خراسان
از ناصیه صدر قضا قدر قدرشان
بر نسخه احکام قضا سر خط بطلان
از بهر نوال کرمش مخزن شایان
از شرم بهمان پس از این ابر بنیسان
گردون بسر پا کوش شود بر چه ...
تا بر شرف خویش کند دعوی برهان
نا خوانده برافکنده ز کف ...
مشکل که شود نطفه جنین در دل زهدان
از عدل تو گراو است اقالیم گلستان
بر رای تو سری نبود در خور کتمان
در حافظات هر چه بجز نسبت نسیان
ناهید کشد زمزمه ... بگو هان
این ناظم دولت بود آن ناظر ایران
هم عرصه ... این کوه بدخشان
ختم بنی مرسل و اندیشه حسان
با فاقه و فقر و الم و محنت زندان
با دولت و ... و طرب و کشت گلستان
شاه عادل خسرو با ذل شهنشاه جهان
حزم او تا ابد همچو پستن اجرای زمان
آرزو واز دل بدیده هست ...

و من افکار طبعه فی المدیحه

مادر انگشت دارد انیکسان احمش نشان
چون سر آید وصف گرزش اینچنین گرد زمان
خشم او یار در هم بکستن فضای سپهر
بسکه اسرار نهان از نور رایش ...

آز — صرصر — شایان — غالیه — مجمره — زمزمه — آصف — دستور — بیکران — حسان — احباب — رای

ملک ملک او بست تا سر جا که تابد آفتاب
حصار زو ساحرم خوانند مردم زانکه ...
رعد غرد گر بگویم کوس او هست اینچنین
نام حزمش بر زبان آرم فلک باید زمین
ای ستین عمر تو چون دور آخر ...
ای مشکین موی تو مشکین دلم کرده ...
ه میان انجم از خجلت نگردد آشکار
این نه اندر ست زیر جامات ...
این چه مشکین زلف دلبند رسا یا کرد
ز آتش دل سوزم و سازم چو شمع در حضور
خود چه باشد گر درآئی در کنار من شبی
خرم آن شب کز رخ و زلف تو باشد سحر
لیک از نسیان هم نخوا باید روز
باش تا بینی که خسرو دوش و آغوش مرا
ای تب قامت قیامت ای سر لالا
لعل تو چون بهر من لیکن بود از بهر غیر
چشم و مغز من ز عکس لعل و بوی زلف است
مغز من پر نکهت است از بسکه بویم اندر
شاه فرخ رخ که باید قر فرزینی از و
ای جوان کیخسی که مشتری اوصاف تو
ای معالم بیهمال از فطرت و اصل و گهر
از در رحمت با و بارد وجود خشک و تر
چون ببست آری قلم اندیشه گوید ای شگفت
ای نهاده بکیهان سر بخط فرمان تو
از پی مدح تو باشد ورنه خاصیت چه بود
حاسد جاه تو در قعر زمین گیرد سکون
دوش که شاه اختران والی چرخ چارمین
گردم ز پی سرای خود میل و ز ده مقدم
گاه هوای فال و فرکه بهوای سیم و زر
زهره مبرد هم بلب از پی جام پر زمی

دور دوران او است تا هر جا که گردد آسمان
در دیگ شه کنم هر دم شکفتها چیان
کوه برد گر بگویم رخش او هست بیچیان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان
وی رسوم عدل تو چون صنع داور بیکران

فی المدیحه

آشکارت گر ببینند در میان انجمن
هر پری از انجمن نسرین و یک بستان سمن
یکجهان دل را اسیر آورده در بند شکن
خواهیم گردن نفراز و خواهیم گردن بزن
همچو جانی در بدن یا همچو شمعی در لگن
دوش من پر سنبل و آغوش من پر یاسمن
تا ز جود خسروم بینی قرین خویشتن
پر در و گوهر نماید از ثناء او سخن
ای غلام قامت و بالات سرو نارون
وه چه بود ار بهر من بود آنچه از بهر من
این پر از لعل بدخشان آن پر از مشک ختن
کام من پر شکر است از بسکه بوسم اندر
هر پیاده کش دو در پای اسب پیلتن
هیچ کودک بر نخیزد در جهان ...
وی بختی بیمثال از فکرت و فهم و فطن
شعله تیغت برافروزد شرر از مرز ...
ابر نیسان زا بود اندر محیط امید و ظن
همچنانکه مهر را هندو و بت را برهمن
منطق شیرین ودیعت هدهد را ...

نا خدا د آستان عزم و حزم او شنید
یا د تیغ او کنم دوزخ فشانم از ...
نام خلق او برم خیزد ز خاک شوره گل
شرح رزم او دهم گردد جوان از غنچه ...
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی

فی المدیحه

گل فروزد اگر طلعت فیروزی بهار
حاش لله ... نسرین را چنین فر و بها
...
گر توام گردن زنی من تازه جان گیرم چو شمع
نی چو قرص آفتابی من چراغ صبحگاه
با من مسکین بکردی یار و جای آن بود
در بر شه عرضه خواهم اشتمال خویش
باش تا بینی بن از بحر دست و کان طبع
تا کی ایام بری ز انگشکان پر ز آب
روی داری چون سهیل و لعل داری چون عقیق
گل نبویم می ننوشم که نباشد این و آن
بوسه لعل تو باشد ...
خسرو گیتی فریدون نشه که باشد بر جهان
گردش گردون بقدر جاه ...
چرخ بر پیچه عنان چون تو سنت ...
کلک تو ریزد لال نغز از بست و در دهن
کف گشودی در سخا بحر عمان شد ...
گر نه بهر بذل تو چه سیم چه خاک سیاه
تا غم معشوق گیرد در دل عاشق قرار

وله ایضا

گرد ز اوج آسمان میل هر گز زمین
گشته جهان بکوه و در که بسیار ...
کاه اندیشه خطر کاهی فکرت دفین
وسوسه بیچدم بدل از غم یار نازنین
من نه پیش ناز فرض اندر خانه غدا
چشم سیای و ابر و نرم گرا و کندرو
منفس بفکر عزو شان تن بهوای ...
کا یا آن فرشته خود چه مکان ...

لعل نوین پس ... لشکرت ...
نام خشم او برم آتش برآرم از دهان
وصف جود او کنم بخشم ... جان
یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید از مرد بکمان گر ساخت ...
چون غم آن موی مشکین در دل مسکین من
سرو بنشیند اگر قامت فرازی در چمن
روح پاکت اینکه دادی جای اندر پیرهن
حلقه اندر حلقه خم در خم شکن اندر شکن
زانکه جان تازه یابد شمع از گردن زدن
در وصالت نیست الا جانسپردن کار من
ای تب سیمین و سیمین تن سیمین ذقن
از کرم بپسند دم در انجم و رنج و محن
گوهر افشاند بحر و لولو فشاند من
تا کی از سهم زنی زان چشمکان پر فتن
هر کرا باشی بدامن ... از زمین
این بطعم آن دهان و آن ببوی این بدن
خاصه آن ساعت که خواند مدحت شاه زمن
با وجودش منت و فضل لله علی ذو المنن
گردن دوران بجود و شکر مدحت ...
خصم بر پوشد کفن چون جوشن ...
تیر تو گوید جواب خصم بی کام و دهن
لب گشادی در سخن در ... شد ...
ورنه بهر جود تو چه ریگ چه در عدن
تا دل عشاق جوید در بر جانان سکن
پایه قدر تو گیرد جای در اوج پرن
... ز در شرع ...
دل ز خیال ...
دل بوصال دلستان لب بخیال ...
ایدر با که همنفس ایدون با که همنشین

زندان — الحن — بهمن — فرزین — مرزغن — مهرمن — برهمن — کان — نکهت — فطن — عدن — پرن — چمان

من دل از بر برم کنون زینم گشته بحر چون
سرکشی او چو سر کند میل بشور و شر کند
عالی از دو چهر او وان دو کمند خم بخم
پس ز در ملاعبت آید و گیردش ببر
زیرا چون بتخت جم دست بپایدش ببر
آنگاه از غضب مرا هر سر مو شود
باری پس خیالها بگذشت اندرم بدل
در شب تیره ای عجب بنمود آفتاب رو
چون سوی او پس از دو لت نیکو بنگریستم
قدش بچمن نهال آمد بر نشر شش ارم
آیت حسن و دلبری از خم طره اش عیان
هرچه شکنج و پیچ و خم بود بزلف و نهان
گفتمش ای بدیع رخ اهلا مرحبا بیا
زان پس ای بسا فسون خواندم تا که
و یدون خیره مانده ام تا چه دهم جواب اگر
ماه من دارد ز سیم ساده بکهر من
کلطبق بلور را ماند که بشکافد ز هم
خسرو پرویز خود گر ز روت افشاردا
در شب مهتاب از شلوار چون افتد برون
گنج سیم است آنسرین و زد دل ویران افتد
آنسرین کو چون پری پنهان شود از چشم
آن پری را خفت افسونی نخیزد ز سیم و
خصم من زان گشته یار من که اندر رو
نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب
و قف رندان قلندر گردمی چون خانقاه
گر ز ذات لفظ زشت افتد معنی نپایدت
از سرین گفتن مرا در دل مرادی دیگر است
آدمی را میل هست و شهوتی اندر نهاد
زانکه لفظ شهوت انگیز آورد دل را بشور
مقصد و مقصود لها رنگ و بوی دیگر است

تا که بوسندش عب با که بالدش چین
از پی رام کردنش باید کند و صد دین
چیند شاخ ضیمران بیدبرگ یاسمین
سخت فشاردش بدن گرم چو بستر جبین
پشک بر سپوز و انگشت بحلقه نگین
همچو سنان کشتم راست زیر پوستین
تا بگذشت ساعتی زاول شب بهان این
گرچه بر آفتاب فی گر دم بجگه قرین
دیدم یار میرسد با دو رخان آتشین
لعلش یک مین عقیق با شکر عجین
راست چو نقش نصرت از رایت پور آبتین
هرچه فریب و رنگ و فن بود بچشم او ضمین
گفت بر آن زبان من با دو هزار آفرین
همچو تکاوری حرون کاورش بزین
شرحی ز نیکا تم رسد خسرو گزین

در مطایبه گوید

تمی افتد بر بسیار و نمی افتد بر مین
سیم دست افشار و دار ران نگار نازنین
یک بغل برف از هوا باریده گوئی بر زمین
فنج چون خود دزد با دزدگی کرد آهنین
چون من از هر سود و صد دیوانه دارد در کمین
مانده ام ای سیم ران با من نگردد هم نشین
مار ضحاک است و او گنج پور آبتین
آبت آید در دهن چون خوانی آفرین
تا شوند انجا بی دفع منی غزلت گزین
ننگ کو بهر نیست گر جوید کسی از یار کین
فهم معنی گر توانی حجتی دارم متین
کافریدستت از ازل در جان ابوالحسن
تا کند گم کرده خود را سراغ از آن و این
پس گهی در برگ گل جوید گهی در یاسمین

باید چون پس از خورشش دهند باده بروی
مانا با چه دو زخی رام شدن بهشت رو
بس دگر چو بکند د جامه خواب گستر د
اینهمه سهل بشمرم گرنه بخت عاج و
باید چون بخت سیم اری تا کسی ظفر
غیرت عصمتم بدین دارد تا کشم نگون
طیره بسنور سر بدان اول شب که
ماند بسی دو چشم من خیره ز فرط روشنی
چشمش یک بتار فن چهرش یک بهار گل
نازک چون خیال من نقش میانش در کمر
بسکه حبیب و جان گر چشمش در یکی
چشم بر جمال او روشن گشت و گفتمش
زان سپس نز بکذر بردم تا و ثاق در
هرچه غلط کمان مرادف بجای دیگران
آنکه بر آستان او بوسه همی دهد بیال
در شب تاریک چو نمه خانه را روشن کند
گنج باد آورد گنجی بود کش آورد باد
هیچ حجی را نشاید بهترین خواندن
چرب و شیرین است چندانکه چون
ای دریغا کاش فسون یک پیاده ای
لی که او سیم است من چون کند و دستش
گر نبوشم ان سرین را جای اب اتصاف
آنسرین کانماه دارد من اگر دیدستم
دی بمن گفتا کسی وصف سرین کمتر
فهوه بس تلخ است کش شیرین مرد
چیست دانی خواهش دل خواهش و
گرچه ز آن شهوت مراد این شهوت
تشنگی باید که خیز و تشنه در تحصیل
در سراب از آب نبود رنگ آب

تا که بر در و بر یش تا که کند بر او کمین
گر لب گو بر آتش توش باد انگبین
تا بفرا یش خواکه تن و بدان بلا ببین
دیو هوس نمایدش از اثر شبق کمین
دست ستم کند دراز ارچه خود بود مکین
لاشه خود ز تیر غم پیکر او بتیغ کین
گشت ز خم گو چه طالع صبح دو بین
کاین شب نی چون بفضاش اندر آستین
جعدش بکمبان شکن زلفش یک سپهر چین
زیر کمرش کوه سان شکل سرین نیس بمین
گفتی بد و چشم او شیر ژیان بود بکمین
لعل تو چیست گفت نی شادی بکحیان بین
تنگ کشیدمش ببر راست چه خازن امین
بعد کنار و بوس شد آن همه با دیم بقین
آنکه بخاک راه او سجده بهر دو کمین
من بکمر دخترش همچون کدایان خوشه چین
کس نپرسد تو هر فرص ماهی یا سرین
گنج باد آورد شنیدی گنج باد آورد بین
جز سرین او که جفت است و بخوبی بهترین
از زبان من کهی روغن چکد که انگبین
تا پری را دیدمی بیگاه و گه صبح و پسین
بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین
زانکه هست اندر لطافت تا بمعین
وادمی کز من نباشد هیچکس اندو زمین
گفتم آری بد بود هر بود را سر انگبین
نیک پس شیرین شود چونکه شکر چین
عشق چون شور حق گیت رب العالمین
لیک از خواهش مرا خواهش تراکرد و معین
تا سراب از آب نشناسد سد آب از یاسمین
پس در اول حال عطشان آب بیند بیقین

ولهین — یعنی واله و حیران است
غبب — مخفف غبغب است
یمین — سوگند
سمین — فربه و چاق
وثاق — منزل و جایگاه
یارکین
پور آبتین — مراد فریدون است
خازن — یعنی خزانه دار است
نیال — اسم پادشاهی است
انگبین — یعنی عسل است
یمین — طرف راست است
متین — یعنی محکم
یارکین — کردانی که آب کثیف انجا جمع شود و آب گندیده را نیز گویند
عطشان — یعنی تشنگی که از عطش است

مرد بخرد را بدل سودا ز جای دیگر است
بوی پیراهن چنان یعقوب را بینا کند
تین و زیتونی که یزدان خورده در قرآن قسم
مقصد حق شور عشق است و شرح حسن دوست
باری ار هزلی فتد گاهی بیاد در سخن
همچو ملح اندر طعام است این مزاح اندر کلام
مادح شاهست قاآنی به هر حالی که هست
دوش اندر خواب دیدم خسروی چون آفتاب
آسمان ملک ری است و آفتابش بادشاه
گلشن چهرش شکفته فرودین در مهرگان
لاجرم چون چین زلفش بسته ام شد دشمنی
در سرای من ز قدش بت کشی نارون
گشت در موی میانش عقل من باریک بین
راستی را چیر تا آوردم چو دیدم قد او
در دندان در دهان او چو در عمان گهر
گفت فردا بهر صاحب اختیار ملک جم
خلعتی همچون لباس آفرینش چه تصور
شمسه الماس آن چون بنگری گوئی همی
آسمان بخت و شوکت حسین خان آنکه هست
راستی را دوست دارد آنقدر کاندر وغا
خبر کتاب شرمن کاز پریشان آهم
زانکه چون تیغ و قدح بگرفت کلوز رزم و بزم
تا چه گردستی که هر روز بت بر افراز دعا
گاه تعریف نماید شهریار بهترین
مهر او شد از شرف مهر عروس بخت و جم
هم بنالد بد سگالت هم بیالد چاکرت
آستان خواجه اعظم چراغ انجمن
نامه از خواجه برکف داشت کز عنوان او
زانکه اندر نامه بود این مژده کز تایید حق
ای خسرو آفتاب است و بت گلزار آفتاب

شش گهی از خال جوید که ز خط گاه از جبین
بوی یوسف فرق کن از بوی یوسف آفرین
فهم کن ز اول که قصدش چیست ز تین و تین و تین
از حدیث حور و غلمان و جمال حورعین
حکمتی دارد که باید نکته دان دورمین
از سخن فرمود آن کان بد نبی اجانشین

در ستایش امیرالامرا حسینخان نظام الدوله فرماید

سایه گستر خورشید فراز آسمان
سایه تشریف ملک سرو جوان صدر جهان
سبزه خطش دمیده بوستان در بوستان
آری آری چین زلفش را شمردن کی توان
ورد و چشم من ز لعلش بخت گفتی نارادان
عقل و من مانند موی هر دو در قیم از میان
زانکه بر سرو روان هرگز ندیدم گلستان
زلف تاری بر رخان او چو بر آتش دخان
خلعتی فرخنده آید از خدیو کامران
خلعتی همچون بساط آسمان گوهر نشان
شمس خود را تعبیه کرده است در روی آسمان
تیغ او چو بر نشان و دست او گوهر فشان
با سنان و تیر خنگ آرد نه با تیغ و کمان
در بعهد او نمانده است از پریشانی نشان
آید از این رزق مردم زاید از آن مرگ جان
بس که یا دکت بساید سر بفرق فرقدان
گاه تشریف فرستد خسرو صاحبقران
وه چه مهری وه چه مهری مهر با دو دین نهان
تا ننالد ارغنون و تا ببالد ارغوان

در تهنیت خبر بهبودی محمد شاه غازی و شادمانی حسینخان نظام الدوله فرماید

یاقت بهبودی ز تب طبع شهنشاه زمن
لازم تابت کو باجرمش او متقرن

راستی عشاق را سوزد نوای بی کران
گر طبیبا طبیب چشم کور را کردی بصیر
در یمن ز یتون و تین خواند حقش سید کرام
شرب مطلق نیست مقصود ش که قرب مطلق است
هزل و طیبت طینت فسرده را آرد بجا
گفت روزی مصطفی با یک عجوز اندر بهشت
با معبر صبح چون کفتم کابک زنک ری
ماه این صحبت که ناگه از در آمد ماه من
جستم و بگرفتم و تنگش کشیدم در بغل
شد ز عکس چهره او چشم من پر آفتاب
زلف او بوئیدم و بی عطر کردم مشام
بوسه دادن برد انش غصه را زایل کند
یا ندیدم برده از شاخ طوبای بهشت
گفت قاآنی ترا گر مژده نیکو دهم
خلعتی چون زیور انجم بر اندام سپهر
خلعتی در روشنی چون پرتو نور ازل
گفتم انخلعت مبارک باد بر میر عجم
انفلاک قدر و ملک صدری که با کیوان است
فتنه گر سست در عهدش ستم در شاعری
زرق و مرگ عالم از تیغ و قدح در دست او
سرور اصدر بزرگ داور فرمان دهی
خواست یزدان کت کند در صورت و معنی بلند
اصف عهدت گهی مهر سلیمانی دهد
تا که از نیسان روقابت هست در آفاق نام
جاودان با جلوه هستی بماند برقرار
گرچه شد شیر است و شیر زه تب بار و از
یانه دل را شمع هستی انجمن افاق شب

که ز چنگ عندلیب و که ز چنگ رامتین
هیچ تا پیدا نبودی در تمام ملک چین
طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی ضمین
آنکه فرماید حقیران لذت للشاربین
آنچنان کز تلخ می خوشخوش بر آید حرف چین
یک عجوزک بود حاضر شد ز گفتش غمگین
کر ز صحاب شمال و کر ز اصحاب یمین
شه فرستد خلعتی از بهر سالار زنان
با لبی همرنگ خون و باشی همسنگ جان
بر شمار چین زلفش بوسه دادم بر دهان
شد ز بوی طره او مغز من پر ضیمران
لعل او بوسیدم و هی نکته گفتم از لبان
آری آری گر دهم این نکته را من امتحان
یا ندیدم برده از شاخ شمشاد ارغوان
مژده کاین سراچه خلاعی داد و گفتم شهدان
خلعتی چون جامه هستی بیالای جهان
خلعتی از نیکوئی چون طلعت حور جنان
بر درین صدر بدی غیث زمین غوث زمان
بخت و دولت هر کاب فتح و نصرت همعنان
یا دو چشم دوست کانهم مست در خواب گران
روز رزم و بزم دین اگر دو ام بس امتحان
انکه از آن برتری کاوصاف آید در گمان
زان بقد سرو روانی و ز شرف روح روان
تا شوی از مهر در ملک سلیمان کامران
باد در آفاق همت ثابت و امرت روان
در جهان چون جلوه هستی جانی جاودان
بیکی اندیشه کام و نیکنام و خوش سخن
بد هویدا آیت الطاف حی ذوالمنن
هر شجاعت را حرارت لازم آمد در بدن
شمع را سوزد ز تب تا بر فروزد انجمن

رامتین — نام شخصی که ساز چنگ را او وضع کرده
ضمین — شتل
شمین
مزاح — شوخی کردن
شمال — سمت چپ
مهر — صداق
فرودین — ماه اول بهار
ارغوان — نام صارتست
دخان — یعنی دود است
دغا — جنگ
جنان — بهشت
غوث — بمعنی پناه
رفعت — بلندی
فرقدان — نام دو ستاره
یکران — یعنی اسب
جاودان — همیشه
انجمن — محفل

شاه نار است از برای جسم و روح زیهوار
قرب وبعد فهم ما مار ابرانج الدوله کا
زین فزون نخواهی دلیلی چند گویم معنوی
شاه خورشید و تو نا پنا کرش منی کند
ور بنا بستان زکر ما تب کتی انیم زشت
ور نه گر چو مارا حواله چشم معنی چون بد
لیک با انجمله ما را لازمست بیدون انش
ساقیا جامی بیا ور شاید ا کامی بده
مطربا امروز فتوی ده که می نوشند خلق
خامه را باید زچهر شاهدان کردن بهشت
خاصه قاآنی کر او را با نگاری سبز خوش
جانبخش شاه نخشب برد و در روس بود
خسرو دوران محمد شهنشاهی که هست
مهر لامع نزد رایش کوکبی در احتراق
تیر در شستش عقابی مانده چون ماهی بشست
خسروا تا مژده بهبود یست آمد بفارس
کرد چشمی انچنان کز خار خارش او
ماهی اندر یانیایش کرد و ماه آن آسمان
پاکویان شد ز عشرت خوشها ضیمران
وز فتوح انجیره در زلف خوبان بسم نمائی
زین بشارت در میان عید اضحی عید کرد
عید قربان شد یقینی شی کز غلو
هر شی شکرانه را جان کرد قربانی که آن
شادمان شد جان خلق و بوستان شد همه فاش
تا قیامت خصم خسرو باد لیکن با ملال
زیک غمزه ربود دل ز من انما سیمین تن
اگر دو قتی صبا از زلف مشکین پراکند فتان
بود روزم چو موی او ز هجرش تیره و درهم
دلم ز آتش نشیمن بود چون آذر برزین
بدان سان کان دهان نوش دارو می چون پسته

گرمی اندر نار و تف در نور باید مجتمن
شاه را سالم همی پسینم و کاهی ممتحن
تا ترا بیرون برد کجی ازین تحلیل و طن
این کدورت از تو دارد نی زنفس خویشتن
گفت شجاع مهر از نزدیکی اندمع زن
ختی اسوده سپیدیم بیکرب و حزن
چون بقدر فهم ما باید تکالیف و سنن
خاو ما عودی بسوز و مطربا رودی بزن
زانکه نبود در تن را چاره جز خوردن
مجمره را باید ز موی کلرخان کردن
دلفریب و دلشکیب و دلنواز و دلشکن
ماه نخشب بر عذار و جاه نخشب نزد ذقن
روی او رای او جمیل و خلق خلق او حسن
نسر واقع با سنانش طایری در بابزن
تیغ در دستش نهنگی کرده در دریا وطن
جان تن میرقصد از شادی و تن اندر بدن
زهره چنگی بکه دون زد نوای خارکن
وحش در هامون ستایش کرد و طیر اندر وکن
دست افشان شد ز شادی برگهای نسترن
چنبر و پیچ و شکنج و عقده و چین و شکن
عید دیگر شد عیان از امر میر مؤتمن
هر تنی قربان خسرو کرد جان خویشتن
شد برا و زنک خلافت جانشین بوالحسن
نوجوان شد چرخ پیر و تازه شد دیر کهن
تا مجبر باد سلطان خصم آن اهرمن

را ستی پرسی خلایق از خلایق غافلند
ورنه شه جان است و جان اندر حیات جاودان
شاه ما هست و نفس خود یک حالت است
خود تو لرزی در زمستان لیک در دوری ز آفتاب
شاه سر تا پا بهشت است چو دوریم از بهشت
ز سپهر است و کدورت ره نیابد بر ز جهر
شکر بهبود ملک را ای نگار سیمکش
شاید امروز منع باده خواران کو مکن
باده اکنون لازمست اینایان سیم ساق
گر ز زلف این بدامن بر و چه باید عبیر
عبیر او کز جاک پیراهن نماید روی خود
نرخ بوس او مگر از نقد جان ؟ الاتراب
کلک لاغر در بنانش ماهی بحر محیط
جوهر شمشیر تیغ و مع اندر نیام گوهر بن
عرصه هستی تنر دو اشان جاه او
خاصه کز فر دوری این مژده صاحب احیا
بوم و بر آمد بوجد و کوه و در آمد برقص
در زمستان نو بهار آمد تو گفتی کز نشاط
در نشاط این بشارت مرو کاز از زیر خاک
در نسیم این خبر در که سلاخ شهر
عید قربان و غدیر را کز بود از رسم جدا
هم دو شد عید غدیر از آن سبب کز ...
وز چراغان شب تاریک سر زد هیا
تا سمر باشد بعالم داستان تخت جم
در ضمیرش باد هر نقشی بجز نقش ملال

همت سروری اندر این جا معنی گر گویم برین
نفس جان بود اگر کاهی نفور اندر تن
قرب و بعد ماست کش که تیغ چند که مجن
ورنه او دایم بیکحالت بود پرتو فکن
انچنان دانیم کاندر وی بود رنج و محن
گرچه دامانش که بر پنبی که از گرد و دمن
شیشه می تیشه ساز و رشته انده بکن
بزم شیادی میارا از زناقی تمن
بوسه اکنون با یزدت از کلرخان سیمتن
که ز روی آن نجز من چه باید سمن
مشرق خورشید نشنیدم بجا کیپرهن
کو بهای بوسه خواهد مدح سلطان زمن
شکل جوهر بر سنانش گوهر بحر عدن
آن پر اندر بلال است این هلال اندر پرن
چون بجنب کاخ نوشروان و تاق برزن
شد چنان شادان که جانش می بخندد در بدن
رندو عارف پای کوبان شیخ و کامی دست زن
گل دمید از بوستان و لاله سر زد از دمن
باغ جنت شد قبور و زلف حور شد کفن
کشت خون کو سفندان عنبر سارا ختن
هم ملقش شد شمنی کرد در یک انجمن
دست بوس عید ما که خوان شد مرد و زن
چون گل سوری که رد از تاب باد در چمن
تا تش بادش بجستی فروبرد حتمن
در دیار شب و هر چیزی بجز شور و فتن
بود چشیان چاو وش چو جسم را بیوان بتن
شود برد این کیتی بشک عنبر و لادن تنا
شدم هم از عشق او و سودا بوادی هر زن
که دیده لعل ماتی زمروارید استین
شنیدی افعی پیچان بود دندانش سکن

در مدح کامران میرزای مرحوم ابن فتحعلی شاه مغفور

بواشکم چو عشق او در مهرش سبل میان
رخم از اشک گلناری بلعل آن شکرخند
چنان کان رشته دندان در آن لعل چو پهرکن

گرفتار شد دل شید ابدنی دلبر عیارا
که دیده چشم شیرین میان خرمن آتش
شنیدی سندونی کاز مکان خانه سلیم

چو بر سیمای زیبایش و گیسوی سیاه
چنان کان قامت موزون سر و ضیمران
کر شهنده و دوران که هست از دوده قاآن
زهی از پر تو رویش عروس ملک از بوس
بود از خط مشکینش نگار چهر جان فرسا
ز جود و هر رستن کاخش گنج باد آور
زکردم کبان کرد و هوا چون ابر قیر اکون
شود از خون همی دریا و هر شی از ...
رسد کی توسن و هم در اقلیم صفات او
همی تا روز و شب آید بدان نور و ظلمت این
اگر خضر و بدآب بقایت نزستان
ترکی که بخو ناب جگر دارد معجون
در کش می چون خون سیاوش بهمن
اینست علاج دل بیمار طبیب
ختنی دلم ای دوست بدستان نگارین
آن خال سیه از بران نرگس جادو
چون کلب معلم که دود از پی آهو
ترکیب دلازار که در هر سر از او
با پنجه سیمین تنان پنجه محال است
از دوست جفا بردن و خون خوردن مرد
چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
در حلقه زنادم و ز تخلقه برو نم
خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم
در کوی تو رسوای جهانیم اگرچه
بر قامت و پای تو ز لفین تو گویی
زلف تو بصفت شام سیاه است ولیکن
یک نقطه بود لعل تو یا رب چه اعجاز
در باغ سراغ از قد موزون تو گیرد
مژکان تو ای دوست کند آنچه بدشمن
در پیش تو اندر که ایثار زر دریا

چو بر روی صنم نکش دو زلفین چو بر سمن
چنان کان چهره رخشان آن ترک پر ستم
حسامش آتش سوزان سنانش برده جوشن
زهی از تابش رایش زمین و آسمان روشن
بود آن مندوی خالش یکی جادوی پر جوزن
ز بذلش برکشاورزی چو قارون باشد مخزن
ز خون پردلان گرد و زمین چون کان بهرامن
چو آید در صف هیجا کشد در زیر زین توسن
همان بهتر فرو بندم لب از این گفتگو از من

ندیدم سرو بستانی که آرد بر همی سنبل
نشاید یکتن واحد کند دعوی سلطانی
مرا او را نام در عالم ز خاقان کامران امی
ز خال و جعد مشکینش شقیق و لبر خلخ
به روز بزم در ایوان دهد صد مخزن قارن
ز تیغش پیکر قارن قرین خاک ظلمانی
بهر جا بنگری بینی دلیری را ز زین افکن
چو خشم آرد همی بینی بهر سو پیکری بیسر
پس اینک درد عا گوشم که کشتم عاجز ...

بر سبیل تغزل و ترکیب بند گوید

مستان لبستان جام می از ساقی مستان
در هر نظری اشک تر زند پرستان
گز نیروش از دست رود در ستم دستان
سودم نه ده شیره عناب و پستان
دستان توای بس که بگو نیند بدستان

لبستان شبستان قدح اندست کاین
لعل لب دلدار کز خون رزان مرز
خمر غنبی خواهم و لبستانی کاو را
چون باده گلگون بود کو نبود گل
پر رحمی و یکذره و فا در دل تو نیست

حرف الواو

در مدح هلاکو خان ابن خلد آشیان شجاع السلطنه مرحوم فرماید

تا زر ز تر از و نبود زور بباز و
آنت هرا سیرت و اینت مرا خو
تا چنگ زدم در خم الخلقه گیسو
چون رشته که در حلقه ز حلقه است برانسو
رنج تو شعار سر تو آمد و نبود رو
هرگز ننها دیم برون گامی از آن کو
از تازه نهالی شده او نیک دو منبد
شامیست که بر صبح فروزان ده پهلو
گردی بیکی نقطه نهان سی و دو لولو
زانست که بر سر وزند فاخته کوکو
در رزم کند خنجر شهزاده هلاکو
خونخوار تر اندر صف پیکار ز بر و

گوز بد فروشان همه دانند که ما را
از حسرت نادیدن آن لعبت خودخواه
در چشم ترم اشک رخ زرد فتاده
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده
گیسوی تو مار است و خطت مور وین از غم
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهی
نه مجمره افروزم و نه عنبر سوزم
زلف تو برد سجده برخسار تو گرچه
بوی سر زلف تو بود مشک مجسم
شیرین نشود شعر مگر زان لب شیرین
شهزاده آزاده که شخصش پسر ملک
در روی زمین تا لی چرخ است تعدل

ندیدم مهر تابنده برآرد سر ز پیراهن
نشاید یکتن تنها بکشش جمله مرد و زن
بهاره کامران باد از لطف خالق ذوالمنن
ز زوی و طاق ابرویش نگاه شاهد ارمن
به روز رزم در میدان نگاه آرد تن قاآن
ز تیرش سینه بهمن مشبک همچو پالاون
بهر سو بگذری یابی شجاعی از فرس افکن
چو روآرد همی یابی بهر جا ... بی تن
برای آدم عاجز دعا مقبول و مستحسن
محبش با دل خرم حسودش را شرر در تن
گز روی دلارا شکند رونق بستان
در خرقه سنجاب خز و کنج شبستان
نارنج غبغب سیب زنخ نار دو پستان
فرخنده بهار است بمنزله زمستان
تخمی است مروت که در آب و گل تو نیست
چون نافه مشک جدا گشته ز آهو
دل از پی دلدار دوان است بهر سو
من از پی دل سیده و دل از پی او
با کروش مینا نبود خواهش مینو
دامان و کنارم بود از خون دل آمو
زانگونه که در چشم دهد لاله خودرو
زان موی که می پیچد چون مار بدان رو
لب مار تو چون مورم و لب مور تو چون مو
نقش بعقرب در و نیمی بتر از او
گر زلف تو ام روز مشکین شده گیسو
خورشید پرستی نبود شان پر تو
باالکه مجسم نشود بیشتر از بو
نیکو نشود وصف مگر زان رخ نیکو
با رای فلاطون بود و حزم ارسطو
در روز وغا ثانی دهراست به نیرو

کرب: حزن و اندوه
وسن: ...
نخشب: ...
شیاد: مکر کننده و محیل
کلک: قلم را گویند
بابزن: سیخ کباب را گویند
خارخار: ...
وکن: آشیانه مرغ
ضیمران: نام گیاهی
سمر: مشهور
لادن: ...
آذر برزین: آتشکده
خلخ و ارمن
جوزن
قارن: پهلوانی است
کشاورز: یعنی دهقان و زراعت کننده
رز: تاک انگور
خمر عنبی: شراب انگوری
کلب معلم: سگ شکاری
آمو: نام رود خانه‌ایست
مل: شراب را گویند
مجمر: آتشدان
رای: فکر
نیرو: زور

سوزنده ترا زرق پرندش زدو خورد
آرایش امصار زمین باد و مغربان
ای ترک من ای مهر سپهرت شده هندو
آمیخته با کله شیرین تو شکر
می حسرت رخسار ترا میخورد از زنگ
چون سرو قدت دید بجا ماند از آن
یک کفه بماند و یک پله بنا
زخمی که زنی در دهن شیرین
باری بکن اندیشه ز روزی که برادیم
آنشاه که در معرکه هنگام جلادت
پاینده ترا ز سام سواد است نکسته
در مهد همی عهد ببستی بده و گیر
ناموس نهد پهلوی ناموس کش
فلکش پی آرایش خلقت یکی باغ
با حمله او خصم که با پای ثباتش
باپه در افکند اگر جان ببر و خصم
در حزم چو پیرانی و در رزم چو قارن
آن کن که خداوند قرآن چو که خداوند
دل را بنجه اوله که پاینده جزا
حاسد کند اندیشه که این ساحری
این تحفه شاهانه چو از شه بمن آمد
این شعر فرستادم و امید قبول است
هم کام روا باش تو هم بر و مغرب
الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
از هر لب شد مرده بمن قدم شاه
اینک چو سحابست جوا حامله رعد
آمد ملکی کز فزع گرد سپاهش
در چنبر چوگانش فلک هیچو یکی گوی
گنجی شود از جودش هر سال و سکین
رخش تو نبی عم ق است از ایراک

پرنده ترا از مرغ سمندش بتکاپو

در مدح نجفقلی میرزای والی پسر حسینعلی میرزا فرمانفرما

اندوخته در قضا یاقوت تو لولو
گل سبزه نش لعل ترا میکشد از بو
چو ای لاله رخت دید فرو بخشید از رو
با زهره بسنجند ترا گر ترازو
در دی که دهی بر بر سیم غش دارو
بر شاه فریدون علم از جور تو ریغو
شیر علمش حسبه ز شیر اجم آهو
کوشنده ترا از بزم و نوبت نیرو
با دایه همی دایه بختی بتکاپو
کاید ز خم جام و نیش از زور بهلو
تیغش پی شادابی آن باغ یکی جو
روزان چه و پنهان چو دریا کند آتش
چندانکه زبان کرد چندان بودش رو
در بزم چو قاآنی و در عزم هلاکو
چون بخت خدائی بود ای شاه خداجوی
گر آیت او کتابی و کجا خشت شکو
کاهوش فرستند ندراج و نه تیهو
بنشستم و بگذاشته سر بر سر زانو
جز شعر به آید و گر از مرد سخنگو

در مدح پادشاه خلد آشیان محمد شاه مغفور طاب الله ثراه گوید

در هر دل افسرده بغفر رخ خسرو
از ناله زنبوره و آوای شوا شو
در چشم خورشید سراسیمه شود ضو
در ساحت میدانش زمین هیچو یکی گو
مرغی شود از تیرش گرگش و پهلو
میدان همی از چرخ کند کاه تکاپو

تا چابکی گرد شجاع است زباره
هم بهره سرو آمده پنوله از قضا
سنبل که شنیده است بجز زلف تو
مانند کند بخط سبز تو سبزه
دندیر خم زلف تو خط بچه ماند
از بخشش خون کسان چاره ندارد
شهزاده آزاده منش والی والا
سود هنر از رایش چو پیچ دهد
با صدمه گرزش چو گرازو چه گرازه
خورشید صفت تخت تا زد چو بیجا
شاهیش گوهر بود از لعل و گهر نی
ز انز در سدش تخت نه از تخت و نه از تاج
با صدمه قهرش چه بود بروی دشمن
ای شاه تو نی چشم برخساره گیتی
حاجت نه بلکت که تو حاجت
حق یار و نیابخت و فلک ترا
شاها چو نخجیر تو از بنده کنی یاد
آری مثل است آنکه حکیمان
از نسجه خاطر بدر آور دم در دم
تا کام روانی نه بخل است و تپیدگی
بر خاست بجای دم ناخوش نفس
شنجاب بدوش فلک از کرد عسا
دارای جوانبخت محمد شه غازی
چون بر سر اورنگ نهد پای چو جمشید
ای خسته صمصام تو هر پیلتنی یل
چون ژرف اگر بر زبر عرش نهد کام

تا محکمی حصن حصین است زباره و
آسایش اقطار جهان باد و پیر غو
شیرانت سنحر بیکی حمله آهو
هم پیشه مهر آمده شکرانه از آن رو
نرگس که شنیده است بجز چشم تو جادو
آن قوم که مینا شناسند ز مینو
طوطی که دهد پرورش پر پی ستو
ضحاکی و بر دوش تو مارت زدو گیسو
آنشاه ظفرمند و عدو بند و هنرجو
عیش امل از طیبش چو چشم آن ابرو
با فره بزرگش چه فرامرز و برزو
خصم ار چه ستاره است که پنهان شودش رو
بر ماه نه خیر و نه ماهوت و نه ماهو
تا می چکند نهر زراوند در آمو
با کوشش هر مرحله بود رشته تند و
گر چشم بد گیتی بادی تو بیک سو
آن ماشطه جوید که ندارد رخ نیکو
خوش دارو زمن طبع و نکو دار دل و خو
این بنده گرت یاد نیارد بود آهو
از پهلوی شیران ضعیفان رسد آهو
غواص وش این نظم که چون رشته لولو
تا قلعه گشائی نه به زور است و بیازو
هم قلعه گشا هست بیازوی ده نیرو
وز موکب او کوکب دین یافته پرتو
بنشست بجای غم دیرین طرب نو
سیماب بگوش اهل سازنا نکه رو او
شاهی که سمندش چو خیال است بتکاپو
چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
ای لشکر افراک تو هر تیغ زنی گو
عاجز زند قدر تو بارش که همی رو

حصین — محکم
امصار — شهرها
مینو — بهشت
برغو — دار و خوانی
گرازه — نام پهلوانی که سپاه ... راکشت
نیرم — نریمان که جد رستم بوده
نیو — نام پهلوانی است
ماهو — بمعنی زینت و زیبائی
اوکتای — پادشاهی است
آهو — بمعنی عیب است
نسجه — بمعنی دریا
ضو — روشنی است
شبرنگ — اسب سیاه
گو — مرد دلیر

آتش زده خشم تو بعصوره عالم
گلزار سماحت شده در عهد تو پیچا
وقتی شرر دوزخ میکرد صدائی
خالی شود از ساحت دینار زر و خشک
هم پیل نهد اسد اگر پشه کند بانگ
نه بدل ترا واهمه نفی لن و لا
در قالب پر روح عدو دهره مددم
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر
نالنده عدویت ز خطا دیدن مسئول
عزوشان زامیت قدر تو خیزد
تا تخت تو برپا بود و بخت تو برپا
قاآنی صد شکر که رستیم ز اندوه
دوش چو نهفته نو عروس ختن رو
چون سرزلفش دو صد شکنج بعارض
آب بمویش چنانکه بوی عنبر
چهره رخشنده از میان دو زلفش
جستم و بنشاندمش بصدر و فشاندم
چهرش بغداد گشت و مژگان دجله
گشت بدانگونه موی موی که گفتی
گفتمش ای مه بجان من ز چه موئی
مهلا مهلا سخن بگو بدرشتی
طعن جفا بر شهی مزن که بدورش
ظلم فرار از آنکه شاه جهانم
سرو بود بر کنار جو و من اینک
گرچه نه عاشقم از او بلا لم
گو نجهد از فضای گور بهر دشت
لیک و تذروش منم نخجیر
گور کمند افکنم گوزن کمان کش
سیم کند ناله زر نماید فریاد
ظلم چنین خوشتر از هزاران انصاف

زانگونه که تا پیمون از خط سلو
فالیز عدالت شده از جود تو بی خو
قهر تو بدو گفت یکی کوی و دو دو بشنو
خالی بلالی کندش جود تو مملو
هم شیر نهید شد اگر گربه کند مو
نه جود ترا وسوسه شرط ان و لو
چون نافه که از جهل گراید ببوی بو
در پایه صدر تو اگر زاب و اگر زو
پاینده حبیبت ز رو اشتر مرجو
تا انسان که ز گل بوی و ز می رنگ ز تو
ای شاه بداد و دهش و نیکی بگرو

در ستایش شاهزاده هنرور فریدون میرزا فرمانفرما

شاهد زنگی گره گشاد ز ابرو
چون خم خورشید دو صد رنج برابرو
آب برویش چنانکه زنگ بلو لو
آفت بدانسان که گرد پنبه
کرده مش باستین بیاض نیکو
رویش خوارزم گشت و دیده
در بن هر موی کرده تعبیه آمو
گفت ز بیداد شهریار جفا جو
گفت خرد خورده دوان ... معفو
بیضه نهد در کنام شاهین تیهو
ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو
سروم و جاری است در کنارم آمو
اینت عجب گر ز وی آستیغش
گو نبود در هوای لیک بهر سو
رنج کمان گو مخواه زحمت بازو
لیک قدح خواره ام تذرو سخنگو
بحر کند نوحه کان نماید آمو
در دو چنین بهتر از هزاران

با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر
تو مهر جهانبانی ز آن سائل جودت
جاه و خطر انجاست که بخت تو برد
از کینه و پرخاش ... ترا باک
خود روی بود خصم تو در مزرع هستی
گر گندم ذات تو در آن خوشه هستی
اجرام برای تو چون ذره بر مهر
تا نفس بنالد چو خطا کرد امید
آد پیه ز روم آید و سنجاب ز بلغار
بی غره اقبال تو شامی نشود صبح
از امر قدر در کنف حفظ خدا بوی
ترک من آمد زره چو شعله آتش
خم خم و چین چین گره گره سر زلفش
زلف پریشیده بر غداره
یا نه تو گفتی خبر ز خوابه رومی
ماه انگذشت یکدو لمحه که بگذشت
در عوض مویه چشم اندر ... چشم
چهره سپیدش ز اشک چشم سیاهش
گفتمش ای ترک ترک نه یا من کین
نام ستم بر شهی منه که بعهدش
گفت زمانی زمام منع فروکش
جور از این پس کوزد در که خویشتم
گرچه لبشه با لبم از و بهر اسم
شه ز چه هر سه برون رود پی نخچیر
بهر گوزنان ... و که نبرد
گور و گوزنش منم بدیده و دیدار
گفتمش ای ترک حق بسوی تو
لیک ز روی ادب
شاه فریدون خدایگان جهان

پندارم و میدارم من ... تو مفتو
وامانش چو کان آمده از جود تو محشو
فتح و ظفر انجاست که کوس تو کند غو
ور ا چه هراس از ... حمله جوجو
ای شاه بدان خنجر چون آتش
کس حاصل هستی نخریدی بیکی جو
افلاک بر قدر تو چون قطره بر زو
تا طبع ببالد چو ... گردد مدعو
تا ماه ز چین خیزد و کافور ز جو جو
بی طره اعلام تو صبحی نشود شو
با حکم قضا معتکف کاخ رضا شو
والحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
کرم و دم آسنج و شد و توسن بدخو
از بر دوش افتاده تا سر زانو
بال گشاید در آفتاب پرستو
زاین و ایر ستاده اند دو هندو
آهش از آسمان و اشک ز مشکو
بر صفت دیده مویه کرد سراسر
یا ذ خوارزم گرد و آب فراسو
خیز و صدا عمه ده و ... مکو
باز گریزد ز کبک و شیر ز راسو
دست ز تقلید ناصواب فرو شو
نیک بچوگان قهر راند چون گو
اینت شگفت اخاف منه ور ... جو
آهو اگر بایدش دو چشم من آهو
بهر تذروان بر آغ و کو ننهد رو
کو متما در فراز و شیب تکاپو
چون تو بسی شاکیند از ستم او
مرد خردمند می نگیرد آهو
اوست که قدرش بر آسمان ... پهلو

محشو — پر
غوغو — ...
زو — دریا
مرجو — ...
جوجو — نام شهری است
تو — ...
شو — ...
دم آهنج — نفس را گویند
راسو — جانوری است
فراسو — رودخانه ای است
ادنو — بمعنی نزدیک شدن
فراز شیب — بالا سرازیر
تعفا — عقب

گنج ننالد چو او ز تخت دلفروز
بر در قصرش هزار بنده چو ارغون
در صف جالش کند بدشمن هیهل
انچه فرا هزیل نمود بسر خه
خشم تو از شاخ ارغوان ببرد رنگ
بسکه بدحت ز قلم روند دفاتر
ابر عطایت بهر چمن که ببارد
چرخ بود همچو بزم عیش تو بیسات
شاهی گوهر بود چو کلک تو نه کی
گو نظر از عدو برزم تو رایت
پیکر گردون شود ز تیر تو غربال
خواجه ظهیرم و امام امامی
بس کن قاآنیا چو هرزه درآیی
اهل جهان را بگوش تا عجب آید
ای زلف هر دلی که بود در زبان تو
دل جای در تو داده و تو در دل آنی عجب
چشم شبان تیره بسی آید و کند
با ابروان بکشتن با عهد بسته
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان
حالی مراغمان تحمل رود ز دست
درج عقیق و گوهر اگر نیستی زهیبت
شکین چو خلق شاه جهانی از آن تو
ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو
گردون در افق بگشاید بر آفتاب
با صد هزار چشم بخندین هزار قرن
تا جمله کاینات به بینند نقش خویش
نبود عجب که دعوی پیغمبری کند
و امضای او متابعت او نکند
قاآنی ار بر تو بجانی منیر و د
محمود باد عاقبت روزگار تو

ملک ببالد چو او بر تخت جهان پو
در بر بارش هزار برده چو منکو
ور که مالش کند بجاست بدگو
انچه زبان گو نمود بکالو
قهر تو از برگ ضیمران ببرد بو
قیمت عنبر گرفت دوده و مازو
خوشه خرما و ندر شانه تا ژو
راغ و چمن پر و کعبه گلخن مینو
حاشا کلا چسان چگونه کجا کو
گو نکند خصم در بر تو هیاهو
سینه گردون شود ز تیغ تو تا تو
شاعر سحارم و سخنور جادو
رو که بدرگاه شه کم از همه تو
واقعه اندروس و قصه بارو

خرمش میرم که از هزاران باره
صولت چنگیزخان شکسته پیاسا
تیغ تو هنگام قهر کرد بدشمن
ای که بنالد ز زخم گرز تو رستم
رنگین گردد ز تاب روی تو محفل
برق حسامت بهر دمن که بتابد
نعش توانی زدن براب ز قدرت
یا چو ضمیرت بود ستاره علی ابهه
عزم تو بر آب ریخت آب سکندر
مرغ شکت بود هراس ز مخذا
داد گرا تا مراست مدح تو آیین
نیست شگفتی که همچو صیت تو لولت
مدحت خسرو چه گوئی اینهمه گستاخ
خصم ز باس تو هنداچه همید

راهش محکم تر از هزاران بارو
برده تیمورشه در دیده پرغو
تیر تو در وقت کینه کرد به بدگو
وی که بموید ز بیم گرز تو برزو
مشکین گردد ز بوی خلق تو مشکو
روید از آن تا بحشر لاله خودرو
کوه توانی ز جای کند بنیرو
مهر و سها لعل و خاره شکر و مینو
عزم تو بر تاب داد ریخت خاک ارسطو
طفل شکت بود نهیب ز لولو
بسکه بخشم سخنور با ما می و خوجو
صیت کلام قند لطارم نه تو
چرخ نیاید بذرع و بحر بشکو
دولت مستعصم از نهیب هلاکو

و له فی المدیحه

تو آشیان او شده او آشیان تو
آمد شبان تیره بجوید نشان تو
مشکل توان کشیدن از این پس کمان تو
و تیر سهم بازگونه بود در زمان تو
هر گه که باد دست زند بر عنان تو
آویزه عقیق و گهر در میان تو
زیب عروس مدحت من داستان تو

جان چشم بر تو دارد و تو چشم بر کیان
دامن فرا مچین که گرم چار و دوست
دلهای ما چو بار گران میکشی بدوش
دلها کند بچین تو چون کاروان سفر
ماناغلام درگه شاهی ازین قبل
نی نی چو من مدیح جهاندار گفته
شاهی که زاب قهر شش آذر بر آورد

از فتنه زمانه بود در امان تو
تو پاسبان او شده او پاسبان تو
از دامن تو دست ندارم بجان تو
چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
وز چین تو برون نرود کاروان تو
خورشید سر کند ز در آستان تو
کانباشتات از در و گوهر دهان تو
وز خاک تیره لطفش گوهر بر آورد
گنجینه بسیار جهان در یمین تو
یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
کش موم بود قابل نقش نگین تو
ای من فدای این نظر دوربین تو
پنهان شود ز جیب بتر گزین تو
خرمن تراست و این دگران خوشه چین تو
شکست بر کشد که منم حور عین تو
صد چون ایاز و بهتر از و پیشکار تو

و له ایضا

زاغاز تا چو سایه ببوسد زمین تو
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو
حق ساخته است آینه را از جبین تو
روزی که بدسگال تو آید بکین تو
گو دشمنی بود مثل در کمین تو
تو انگبینی او مگس انگبین تو

الحق بکایات که همه اجزای روزگار
زانرو نخل و حی فرستاد کردگار
نزدیک آن سید که پی ضمیر خلق
کانرو ز خصم سایه ندارد که سایه‌اش
اهل هنر بجد کمالش کجا رسد
تا آنزمان جان که زپی شادی جهد

و له

ارغوان — نام پادشاهی
منکو — نام پادشاهی از مغول
یسا — قاعده و قانون
تا ژو — درختی است
مینو — بهشت است
سحار — سحر کننده
اندروس بارو — ...
بلس — ...
آذر — آتش
بارگه — ...
انباشته — پر و مملو
یمین یسار — ...
قرین — نزدیک
انگبین — عسل

دو چشم باز و دو گوش هم فرا نهد براه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند
و یا ز بویه بسم بارگیش کوفته شد
و یا چو ردی نفس دست و پا پر آبله شد
علی الله از چه سبب ده بماند و دیر آمد
همین دم آمد و در مانده است و می آید
بجد برانده ز تنگ مانده شک بت کمر
سپید کرده جش بر دو زلف غالیه گون
چو پشت گردون در سجده خدیو جهان
نشسته از بر گران باد پای چو برق
ز بس بروی بشیر اندر نیاز عیون
لبش پر آبله گردیده چون شهر شب
ز هر کرانه گروهی گرفته دامن او
بفضل وی که ز سر ردی خیم راه سخن
براتت راکه سپهری ست بر فراز زمین
براتت راکه جهانیست در میان جهان
براتت راکه بود قلعه ستاره گرای
بمزنه خسرو گیتی ستان محمد شاه
نبرد شاه همین بس که از صلابت او
چه مایه رنج و خطر برد شاه تا آورد
ولی چو بخت قرین فیت ما کرد دل
نهیب شاه چنان شد که هندیه چشم
همی مغرق ملک خود آهنین گشت
عدو بمرگ دل آسوده بود و غافل از این
ز بیم شاه بپاز نقش شاه بود جهان
ز گرز شاه شد آشفته مغز خصم چنانکه
خدنگ شاه چنان خود دوخت بر سر خصم
مصاف بسکه در آن هنبه بود گرم نداشت
ز تیر شاه که ده ده بکید گر میدوخت
چنان نهیب ملک کار تنگ کرد بخصم

در ستایش پادشاه رضوان جایگاه مغفور محمد شاه مبرور گوید

پیاده مانده نبود دش پیاده طاقت را
زبسکه بوسه زدندش دهان بانی نفسا
کمر شکار بتی گشت شوخ و خاطر خواه
خدا را ز قدوم وی کنند آگاه
نفس گسیخته خوی کرده کج نهاده کلاه
بسان سوده کافور بر مشک سیاه
به پیش روی ش آن زلف کرده پشت دوتا
دو اسبه تاخته تا که دمار سد از راه
ز بس براه بریدند نماز جباه
ز بس که بوسه زدندش ز هر طرف لب و ناه
که ای بشیر چه داری خبر ز فتح هرات
بسمع کس شو اندر رسیدن از افواه
چنان گرفت شهنشاه اسمان خرگاه
چنان گشود همین شهریار کشورپناه
چسان نمود مسخر شه ستاره سپاه
ببر زش تاج سعادت بود بفر اله
فغان افغان برق تا بطارم ماه
بر اوج تخته دارش ز شیب تخته کاه
ولی چو چرخ معین بیت چاه گردد جاه
که می نداشت ز تنگی مجال گفتن آه
فکنده سایه بلند آسمان بخرمن ماه
که نوک نیزه شه مرگ را بود بیگاه
بچشم خصم ولی بود در جهان یکتاه
نسیم ناخوش او مغز چرخ کرد تباه
که گفتی آنکه مغز فش شده است پوشت کلاه
همی خبر بدر از پور و همسر از همراه
کسی نیافت که خنج است خصم با بنجاه
که جز بسایه تیغ اجل نیافت پناه

و یا ز شدت باران و برف و باد و هوا
چه شد چرا سفرش اینقدر دراز کشید
چرا نیامد یارب کجا اقامت کرد
همی معاینه بینم که مژده رایت گن
عرق نشسته بر وش چو بر سمن باران
خطش بچهره رنگین چو مشک بر شنجرف
بنفز خط سیاهش بر این سپید رخان
بشارت آمد کامد بشیر و بر ره زد
تمام جبهه بود هر کجا نهند قدم
یکیش ساغر می داده کی بشیر بنوش
برون کار زستان که آبها همه سنگ
ز بس برودت در طبع روزگار چنان
بپاه آذر و کانون که شعله در کانون
بوقت بهمن گر تیره جرم ابر مطیر
بشیر گوید ای قوم تا نهند گس
شکوه شاه همین بس که از مهابت او
نه شاه عرصه شطرنج بود شاه هری
بمال و جاه عدو غره گشت و غافل از این
غریو توپ ز آشوب از محال هری
ز بسکه بهر تماشای رزم خم شد چرخ
ستاره گریان از بیم مرگ با پایا
مجال جنبش از بیم سوی داشت نسیم
چنان زبیم ملک زرد گشت چهره صبح
بجبر آنکه ز مغزش بخاک تخمی کاشت
ز بسکه شدی شمشیر شاه جسم عدو
سپاهیان ملک بر عدو چنان چیره
سپهر ظلم خواب گشت و تیر ملک
ز تیغ شاه مکافات یافت خصم آری

که ای بشارت فتح آید از معسکر شاه
کمان برم که بشیری و چار سنه کاه
به نیمه راه بکجائی بماند خواه مخواه
اگر به عمر سفر بود غالبا کوتاه
بجرم تم که به شد لا اله الا الله
دوان دوان خوش و خرم همی آید از درگاه
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گناه
خطش بگاه فاخر چو نقره در سیاه
ز مشک سوده ندیدم حصار خرمن ماه
بگردش از دو طرف جوق جوق بنده دوان
تمام دیده بود هر کجا کنند نگاه
یکیش نقد روان برده کی بریده بخواه
چسان ز آب بهری رود جبره گرد سپاه
که منجمد شده قوه نما الطبع گیاه
چنان فسرده نماید که شاخ سرخ گیاه
سهیل در بر کند برند سیاه
خبر فسانه شمارد بصد هزار گواه
ز سومنات جیوق ف تنگ صلوه
که می ز جای بجنبد ز بانگ شاه شاه
کمال او همه مار است و جاه او همه چاه
گمان برم که فراتر شد از دیار فراه
چو چرخ حاجی شاهش علم بدست دو تا
زمانه خندان بر کار خصم قاه قاه
زبس هوا متراکم ز بانگ واویلاه
که کهربا شنیده است فرق کردار گاه
که تا قیامت مجنون و دیگای کیاه
دو پاره گشت بیکضرب و می نمود گاه
که شرزه شیر ز نا که بر جمله رو باه
در و بقوت بازو همی نمود شناه
گناهرانه کرد و زنخ است باد افراه

شدت — سختی
شفاه — لب
سمن — گل
غالیه — بوی
واه — کلمه پرسش
برید — قاصد ... گویند
مطیر — باران‌دار
دو اسبه — کنایه از سرعت و شتاب است
باد افراه — جزا و کیفر
خصم — دشمن
متراکم — برهم جمع شده
بویژه — بخصوص
صولجان — چوگان

بی بدو زنخ نفت سید می بسوزد مرد
زمان زمان بی پرسش بیار کاهک
جهان ستان ملکا بد سکال سوز شها
بویژه فارس که گویی بهشت را نام
سوار گشته سرانگشت من بپشت قلم
شها جدا ز جنابت بحیرتم که مرا
ثنای شاه نیاری نمود قاآنی
قوام بخت تو چندانکه در بسیط زمین
ای برده غمت تاب ز دل خواب ز دیده
برگشتن پا بشکنی دست گشاده
از دیدن ما پاک نظر دوخته هر چند
دارم عجب از تیر نگاه تو که یکباره
خال تو دل اهل جهان برده ولیکن
چشم تو غزالست و خطت سبزه و لیکن
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر
خالت مگسی هست که هر دم پی چیدن
جانا ز غم خال تو قاآنی بیدل
سلطان عدو بند محمد شه غازی
فرماندهٔ آفاق که پولاد پرندش
از شعر توقیم مدح نه قصد که گویم
روز آدینه شدم بر در خلوتگه شاه
خواستم باریکی رفت و بشه گفت [illegible]
محرم خاص ملک کان ادب اجلال
مر مرا بود کهن ساله زنی دایه چرخ
آه هر دو شش طلب آنقدر که در یکدانش [illegible]
چانه جسته تراز دنه بیش و سر [illegible]
روزی از بهر تسلی بکنارش خشم
زورق نفس بهیمی نشدش از بستون
تا رو بود هوسم پاره شد از بسکه جهید
آب رویم همه بر خاک سیه ریخت چو [illegible]

چو بنگریش جری بر بار تکاب گناه
دوان دوان ز پی هری صف بصف چیده سپاه
تو آن که پشت فلک در سجود تست دو تاه
از آنکه راه نداده بهیچ دل اکراه
بدان شتابه که روغنیه تن ز راب سیاه
چگونه زور شود [illegible] کرد دماه
بهرزه عمر بسی با بخیره عمر مکاه

ز چهره دستی شنه جبرو ز زبان هری
وزیر شد بدل است [illegible]
هزار شکر خدا را که از عنایت تو
یکی منم که بمیدان مدح گوی سخن
اگر نه خامه من بود نظم عنبر بود
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آرد
بهر بهار الا تا [illegible]

چنانکه غیر ندانستم روی مانده نه نگاه
بهر پیاده که آورد رخ بدو که شاه
جهانیان همه بازار جهت [illegible]
بصولجان بلاغت ربودم از اشباه
هم او بیان تغفور بر فزودش جاه
که کم شود تنم اندر میانه کاه بکاه
چو خون روان شود اندر عروق شاخ گیاه
کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه
بیوند دل و دیده و یکبار بریده
گسترده گران آهوی چشم تو رمیده
چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
ناخورده عسل کس سر انگشت گزیده
اکنون که خزان گشته از آن سبزه دمیده
چون صبح جوان خرم و چون برچیده
کز خانه برون میکندش مردم دیده
کش از قره دریای تو صد خوار خلیده
دارای جوانبخت که یک ملک خریده
هر گوش که از تیغ کجش صف شنیده
چون ظل فلک بر همه آفاق رسیده
که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده
نامه مدح بکف چشم ادب بر در گاه
صله ام داد و ثنا گفتم و بنغنودم جاه
گفت ای خسرو گردون فر سیاره سپاه
لب فرو بسته و [illegible]
ای شهوت از آن بیش که شیطان [illegible]
تا همی آب بر آتش زنش خواه نخواه
که برم کشتی خود در لب لنگرگاه
باچنان ناخوش رویی که بود شهوتکاه
لگدی زد که بچشمم چو فواره سیاه
موی ریشم همه بر باد پی باد افراه

در ستایش پادشاه علیین جایگاه محمد شاه غازی

از کلبه‌ای [illegible] های کشیده
از دیده و ماجز نظر پاک ندیده
از قلب گذشته است و بغالب [illegible] رسیده
در حلقه آن طره طرار خزیده
چون شکن غزالیست که در سبزه چریده
از ابر منت زنگ ز خورشید پریده
زلف تو چو جولاهه بر و تار تنیده
ای بسکه ملامت ز غم و خال کشیده
کز صبا او دل هر چرخ طپیده
ستوار حصاری ز بر ملک کشیده

ما را چه گناهست اگر زلف تو دامی
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست
جز من که ز اندیشه لعلت مژه [illegible]
روید بهاران ز چمن سبزه و [illegible]
زلف تو نفس برده دل پرده [illegible]
کر طفل سرشکم نبود ناخلف از [illegible]
کر مردم چشم شده خونین عجبی نیست
جنس هنرش را که یکو نخرد کس
بر بودن [illegible] جنبش شود [illegible]
آن داور گیتی که سراپرده جاهش

در مدح شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

زحمت آورده بر فتیم بهم تا بر شاه
که بشوخی بر شه منفرد است از اشباه
فیل خرطوم و زرافه تن و یوزینه نگاه
موی زر دوش تمن آنقدر که در یکدانش کاه
چنبش کنده ترا ز لغچ غلامه و لب [illegible]
تا در آن تکیه معروف [illegible]
همچو لنگر بزمین دوخت سرار [illegible]
دست و پا میزدم از بهر شبق چون [illegible]
ولو من خشک لب افتاده کون [illegible]

خاک بوسیدم و استادم و بر خواندم [illegible]
شاه را خواست بوجد آرد و خورشید [illegible]
چانه بر جسته و سر [illegible] مفلوج
چین برخسارش از آن بیش که در دریا موج
خواندی از فرط شبق گاه بگاهم [illegible]
بر شراع هوسم شرطه شهوت [illegible]
میل شهوت بچه رو آری از جا جنبد
چون نخست آب ز فواره ام از عجز [illegible]
کار می از پس من [illegible]

حرکت رفت ز ریشم و برکت [illegible]
خود از آنگونه که می برد مدار دامن [illegible]
زال حسرت زده از ریشم و من آنده [illegible]
چه دهم شرح ز جا جستم و بیرون رفتم
رویش [illegible] از نکویی
زیره بسته چی زرف و جانی دل و [illegible]
رخ بقامت چو بنفشه و زسوری [illegible]
بدنش صاف بدانگونه که بر کش چند
عقرب زلف کجش بر جگرم نیشی زد
بر وجودم غم عشقش شد آنسان چیره
شور عشقش دل ویران من کرد خراب
جو زبهر وار [illegible] بسته و من بستر [illegible]
گفتم این ریش مرا هست محاسن بچه
حال و ناقل غلمان سلامم که بار
یا در آنوقت که پوشم زره و بنشینم
[illegible] بر سینه حمایل کنم این ریش سیه
یی از ریش پچ برگم نیم برات
همه بگذار بدانکه که سوی پارس شدم
علت آن بود که [illegible]
گفتم ای ریش کنون [illegible]
قاطعان طرق آیدر که بکمین [illegible]
قصه کوته بدمان ریش فرو بردم و چشم
آن بدین گفت که این [illegible]
آن دگر گفت که اهرمن آدم خوار است
خصم از زیر تو و از ریش تو و [illegible]
این چه ریشست که مهر من از آن [illegible]
لازم آمد که روا دارم هر چت کام
خسرو راد محمد شه کز نهر شرف
گسسته شود ره روز شب شام [illegible]
دوش چون گشت جهان از سپه تنگ سیاه

حرکت بی برکت [illegible]
راست از دریا [illegible] شاخ گیاه
من یکشم و [illegible]
از قضا دختر کی ناده و دیدم [illegible]
ثمر این صبح ثنا بور است آن شام [illegible]
گره از زلف نکو [illegible]
مو بعارض چو بگلزار ز آکسون خرگاه
تن برد کاب حیوانست و نوشند [illegible]
که چو افعی زد و از سینه بر آوردم آه
که یکی شیر ژیان گاه جدل بر روباه
که خرابست بهر ملک که بگذشت سپاه
که درین جوز بر آخر بخسوف افتد ماه
بشمرم برخی از آن بو که شوی خوب آگاه
که ملک آید و چون ماه نشیند بر گاه
از بر باره چو رویین تن بر اسب سیاه
زیر این ریش سیه شکل کشم [illegible]
و زچپ و راست بنظاره من [illegible]
بچشیاری بسرم ریخت [illegible]
چیزی از اسلحه جنگ نبردم همراه
شوکت خود شکنی منقصت خویش [illegible]
و قبایحست که بدهی همه بر باد افراه
بر در بدم چو شیر بری که کند تیز نگاه
که فرا هر کشیدی بحجف گاه بگاه
خویش را باید از این مهلکه میداشت نگاه
در بلا [illegible] اشتهای [illegible]
یعلم الله که ریش است این یا مهر گیاه
که مرا گر دی از ریش خود ایدون اکراه
بر سم توسن او شاهان بسایند جباه
تکملا از روی توفیق حق و عون اله

بر خش ثوب پلاس سینه فرو شوان کرد
لاجرم برد آن بچه بس ژرف و عمیق
شکدل او ز عمل من شده از کرده خجل
موی شیطان صفت او دلم از راه ببرد
کمر از زلف و رخش چشم خلایق شده خیره
غره غرا را ز صورت خوبان فرنگ
قد موزونش چون نخل امانی خرم
بخ بخ از ماه رخش تعالی الله به
چشم از بسکه ز خیل مژگان [illegible]
گشت نابود چنان در غم او هستی من
رقمش [illegible] و بصد لابه سرودم غم خویش
هنرت چیست بجز این ریش که گویی [illegible]
اولا مایه همین شوکت ریشست که شه
شوکت ریش من آن لحظه شود پیش [illegible]
بر کفلگاه تکاور فکنم چرم پلنگ
خامه آنوقت که باد اید و از خجش [illegible]
ریش من هر که در آنجا [illegible]
من و یاران مرا رعشه در افتاد به تن
تا که افتاد پیادم که مرا ریش [illegible]
اخرای ریش ول شیر تو داری چه [illegible]
تو عقابی بصلابت اگر انسان [illegible]
بیات ریش من از دور چو دزدان [illegible]
این بدان گفت [illegible] دیو سیه [illegible]
در گذرا ز همه ای شوخ گر ز موی سیه
وز خطرا ز ریش من این طرفه محاسن [illegible]
پس مرا گفت که هر حاجت کم [illegible]
لیکت زان هنری هست که گر گفتم [illegible]
بهر آن ناف ز فیض ازلی قوت [illegible]
باد هر ماه به قوی تر [illegible] روز بروز

سوزنیرا که بیایست زدن بر دیباه
میل من خفت و مرادت [illegible]
من نفس بسته و او مرغ نفسی [illegible] آه
آری ابلیس کند آدمیان را گمراه
که یکی نیمه سپید است و یکی نیمه سیاه
طره طرار ترا ز طینت افغان [illegible]
روی مهوش چون روز جوانی [illegible]
هی هی از سرخ لبش صبر [illegible] الله فداه
حرزم گفت که بس کن [illegible]
که روان در گذر صرصر می جنبه کاه
گفت بیهوده مکن ریش و سخن کن کوتاه
شب یلدا بود از ریش در آنست و سیاه
از دو صد خلوتیم داده فزون منصب و جاه
کوردین پوشم و دستار نهم جای کلاه
چون پلنگان ز [illegible] حمله برم بر بدخواه
وستی از نخوت بر ریش کشم گاهگاه
ریش و این شوکت و فر [illegible] شاه
که بدانستم چون بر [illegible]
که ز هر نیک و بدم بود بهر وقت پناه
که درین عرصه کنی پشت [illegible] روباه
شاید از ریش پرند تو نیاید دیباه
زود کشتند گریزان همه با حال تباه
بی ملعبیدن [illegible]
گفت بستر از اکسون دواج از دیباه
گفت لاحول ولا قوة الا بالله
زین محاسن همه کردی تو قضای اکراه
آری آری همه بندگی شاهنشاه
تا همی مدحت او امر انبیا افواه
باد هر ساله فزونتر حشمش ماه بماه
از درم آن بت زنگی بدر آمد ناگاه

در مدح صدر اعظم فرماید

چهره — تغفور — سپاه — کهین — سفلوج — برند — غازی — طفل — بار — زرافه — لغچ — رواو

شراع — شرطه — سپاه — جور هر — کوردن — بادافراه — دواج — کسون — مهرگیاه — محاسن — راد

سرطان
اسرار
نوال
بحر
نیرنگ
مسکین
ضیا
ثبت
حور
خسف
افواه
مهرگیاه

بار غمی غربت نه لیک بهنگام خسوف
بچو نرگس که بنیمی شکفد و دل شب
لب چو انگشت ولی نیمه انگشت تشش
چون یکی شب که دو ور زش میان گیرود
گفتم ای از رخ تو گشته شب من شب قدر
زان دوام گفت بیکی تحفه سزاوارست این
هر زمان برمن و بر کلبه من بنگریست
مطبخی دیده با نند یکی پنجه سفید
جامه عریانی و بستر هجر و غصه خورش
من بصد چرب زبانی و بشیرین سخنی
با خداوند چه نیرنگ و دگر گر دستی
لطف حق بود که آن جاریه مرغوب نبود
خواست دستاس یکی گفت که بر بام فلک
آن یکی جست همی از این کابین تحفه زنگ
آن کنیزان همه ببدید و بمن بخندید
عاقبت گفت چگونی چکنم با همه طعن
اگر از جود و دست ایم جاگاه سپید
که زان سیل که از ابر نوالش خیزد
اگر وصف دل او شد بضیا نور فلک
بوئی از خلق وی افزود تب تر تب
اندر آن بزم که قدر تو بود صدر نشین
خواب نادیده و ناگفته بمن لطف تو بود
با من از چرخ کمین است تویی بر سر مهر
شعر چندان و نه چندان که تو خواهی ز نسیم
شفقت شاه فزاینده و انصاف توام
دست ازین حادثه از دامن اقبال تو دور
نکو کنا و بود بر رخ نگار نگاه
سرشک ریزدم از دیده هر زمان گیم
رخت زداید که در خم چو آب روان
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک

خنده بر لب چو درخشی که جهد ابر سیاه
چشم افکنده بصد شرم همی کرد نگاه
سوچو سرطانش ولی چون شب سرطان
میخر امید ز آصف دو غلامش شمر
وی ز لعین تو آورده شب قدر پناه
سراجرا ز پرستار شده پشت سیاه
آه میزد که بدوزخ شده ام وای
روزنش دیده دود دل اطفال سیاه
کس مباد چو من خسته بدین حال تباه
که با این چرب ... شیرینش آرم در راه
گفت چنین هدیه فرستاد مکافات گناه
ورنه چون روی و یم روزه بمیگشت سیاه
جست کندم دگری گفت که ز جو ...
بکدا این هنر و مایه بود مرتبه خواه
من مسکین ز بدین دو شه از شرم نگاه
گفتمش ای کرم صدر جاجوی پناه
خواهدت باز رهانید ز طعن جانکاه
نگذرد گر بهر چرخ است شناور ...
آنکه خاک در او شد ز شرف ...
حشوی از جادوی افواج فلک ...
چرخ را جای نشستن نبود جز درگاه
انگشتری که شبیهش نبود از اشباه
کم مباد از سر من لطف تو و سایه شاه
این چه جادوست که بر خاست از ...
حاسدم کو تن ازین ورد بیهوده بکاه
دارد دست از همه آفات خداوند نگاه

پیشش چون الف ابا سر ...
دو لبش آب خضر کرده نهان در ظلمات
شره وابرویش آمیخته بر رو شنه و تیغ
ایستاده ز طرفی روی کشیده در هم
ای تو با بخت من سوخته توام زاده
نا تعلام این چو شنید اشک روان گرد ...
حجره و خانه او هشت و درویش عقاب
کف بکف سود که دیدی بچه روز تباهم
گرد باد چو سگان پاسبان و ندیدش طعام
ابل و فرزند و او بچه چون سنگ در ...
هیچ در خانه نهادی که گرفتی خادم
آن یکی گفت که بی آرد بزنان نان شور
آن یکی گفت بزن وصله بر آن کهنه حصیر
جز شنیش حمله بساحی چپ و غلش
از من و خانه من شده همه نومید چو دید
خواجه عالم عادل که ز ابر کف او
زنده زهره دانش سر ارباب کرم
فلکش بندگی جاه کند بار رفت
خنده بر باغ بهشتش زند از نکهت خلق
ای که بکذاشته دعوی بر جود تو سحاب
انوری دید بخواب آنکه جلال الوزرا
شکوه کرد بزبان رفت در آغاز سخن
سرو را حاسدم از رشک بکستر ...
این نه جادوست خداوند کاین شاعر ...
بهر اثبات خداوند و پی نفی شریک
تا جز افواه سخن را نبود جای عبور

ابرویش همچو یکی مد که نهی بر سر راه
عنب او ز دل سوخته انباشته جاه
سپه زنگ تو گفتی شده حاجی بر شاه
راست چون چین سر زلف نگار دلخواه
زی برادر شب تیره که نمودت راه
کاو جرم هم چه که این گشت مرا باد افراه
کرده سفره او پیچ و بگردش پنجاه
این بلا تا بمن آمد بجزای چه گناه
برد باید چو خران بار و نخورد آب و گیاه
کی با فسون گری و حیله فرون از زر و باه
هیچ بر سفره فزودی که فزودی نانخواه
وین یکیش گفت که چه دلو یکش آب از چاه
وین یکیش گفت بکن پنجه برین پاره کلاه
کو چه آورده از خانه صف همراه
که بهر چیز ضعیفات مراحی الباه
از گل شوره بروید گل و از خار گیاه
اگه بار گرش پشت فلک کرد دوتاه
خردش هر روی رای کند بی اکراه
طعنه بر اوج سپهرش زند از رفعت جاه
اینک این وصف ...
چل درم داد سپیدش پی هندوی سیاه
بر زبان آینخان ...
بسخن در شکست کسی مهر گیاه
کس چنین ...
لا اله است همی تا بر الا الله
بجز از ذکر جمیلت نبود در افواه
که بر شمایل غلمان کنی ... نگاه
ور آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه

در ستایش وزیر بی‌نظیر میرزا ابوالقاسم قائم مقام گوید

خط فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
چو چهره تو بود چهر من ز اشک سپید
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان
چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
مرا کلال بخاطر ترا کلاله بجاه

ترا است چشم کحیل و مرا است جسم علیل
شده است حاجب سلطان بچهره ات ...
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی زنخ
گشاده روی ای بتا بمانده
خدایگان وزیران که خود ز رشک حجش
بدعوت نعش هر که در زمانه ذلیل
رهی گذشته ترا از کمال عز و شرف
چنانکه صفر بود پیش پر سبیل مثیل
ز دیده سکه بهارند حاسدان تو زان
چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین
روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام
قلم بدست تو هنگام جود در جنبش
شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه
نه بحر و کان هم آسیمو بحر و کان نجوم
نه روزگار هم آسیمو روزگار گنی
نه دهر هم از غضبت جان بر چو دهر سوز
بخوان بخوان زوالم که کم نخواهد شد
بهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو
کمال مطلق فیض بسیط عقل نخست
بخاک بندگی اوست هست خدود
کمند وهم ببام جلال او نرسد

ترا است خال سیاه و مرا است حال تباه
لبی اشاره این کس ...
مباد آنکه در افتد شبان تیره بچاه
بدست همت دستور آسمان درگاه
بچرخ مات شود چون فرزین شاه
بدعوی کرمش هر چه در جهان گاه
ز جبهه نور جبین و ز طرف طرف کلاه
چو پیش خ نهی پیچ از و شود پنجاه
ز سینه سکه برآرند حاسدان تو آه
چو زهر قهر تو در جان ...
زبان بمدح تو مشتاق ...
بدانشایه که ای کند ...
شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه
ز جود دست و دولت خوار و زار بیگاه
ز ذیل قدرت خود دست جور من کوتاه
نه کوه هم از سخت جسم مرج کاه
ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه
بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه
محیط امکان مصداق کان جیب اله
بداع پیروی او موسم است جباه

اگر به چشم تو افراسیاب ترک چرا
مرا ز هجر تو چون شده است دیده ز اشک
و یا نقاب ... زچهره ات چند
سپهر فضل و هنر میرزا ابوالقاسم
دلیل دعوی یکتائیش بس اینکه سپهر
بجود دست و دلش قهرکان و بحر بیل
بجنب جاه تو هست آسمان بلند
که مثل تست که تا کوه بیت بر یشال
شفاه شان شده از دود آن همه جان
ز حسرت دل و دست تو بحر و کان ...
پی نظاره تو خلق کرده اند چون
اگر به چشم نخست کنی بجوه نظر
بزرگوارا هستم من از تو سخت درم
نه بجوم آبروی من ز جود خویش سپر
نه آفتاب حرورم نه آسمان غیر
نه بکلم از چه ز من خاطر ترا اعراض
الا بکیستی تا در طبیعت محرور
سزد که مدح کنم این مدیح دلکش را
وجود کامش از سر وجود خبیر
ولای او بود از جان بلا و قایتن

بگردش از غم هجر تو بسته زود ز ...
مرا ز عشق تو کانون شده است سینه ...
شبان تیره بره چاه راز آتش ...
که فضل او زده براوج آسمان خرگاه
کنند بهر سجودش جباه پشت دوتا
بنور رای درخش خسف مهر و ماه کوم
ولی عجب نه که او هست را فزاید جاه
که شبه تست که تا دانت بهی ز شباه
جنونشان شده از رنگ این بلون شفاه
بمهر و ماه رساند بانگ و آخوآه
ز بهر سجده تو افسر ... جباه
اگر بعین عنایت کنی بجاه نگاه
ولی چه سود که قادر نیم بیا و فسر
نه کانم از کرت خاک من بجا و جوام
که رای و قدر تو جنباندم بخاک سیاه
ز ظلم از چه ز من طینت ترا اکراه
همی فزاید کار فور بر بقوه باه
بمدح خاتم پیغمبران جلت فداه
ضمیر روشنش از فکر هر ضمیر آگاه
ز بیم اگه اجل تا تن کند ناگاه
زهی کمال شرف لا اله الا الله

شد عید و ماه روزه سفر کرد با کرام
ای خادمک آن حجره بیارای و مجلس
مسجد همه کاسد شد و منبر همه ...
هم باده و هم بوسه در این ماه حلال است
یا من سبقت رحمته پس ز چه خوانی
قاآنی تا کی سخن از سر خدائی
بنشین و بطلب باده ستان از بت ساقی
گر شوکت شاهانه ندارد ...
آن ماه ندیدیم تنی را که ثنا ...

در ستایش شهنشاه غازی محمد شاه طاب ثراه گوید

می زن عوض آب بر غم دل ...
واعظ همه حیران شد و زاهد همه ...
میکوبم و پروا زکسم نیست علی الله
هر صبح و پسین و شب و روزه که ...
دره بکذار باد چرا غره شود کاه
زان پیش که بر کت ببرد مرکن ...
این نای و نغیر و علم و کوس بدرگاه
چون چنگ که مطرب بر باز ...

این سبحه و سی پاره بهل از بند و ...
یکماه نکردیم ادا سنت شادی
می نوشد و شاهد بر دو بوسه ستاند
سودای خدا با تو بفضل است و برحمت
از شعر مزن لاف و بر و شعر همی ...
این ماه کرم لعب ازان ز دار ...
آن ماه همه شیخ ز ... بود مجلس
ساقی چه نشستی برخیز بده می

نکو سفری کرد خدا یارش همراه
وانگه قد و سجاده ببر باز ...
یکروزه گرفتیم انچه نکردیم یک ماه
هر بنده که از رحمت یزدان آگاه
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کنی ...
کس گفت که شاعر شو تا شاعر گمراه
با شوکت شاهانه از آن هیر سد اندرآه
اینماه همه شوخ جوان است بخرگاه
مطرب چه نشستی بشیرین ...

کانون
جبهه و طرفه
حسرو
جباه
وژم
وا
خدود
سبحه
اکراه
موسم

ای سرو من ای برهمه خوبان جهان سر
چاهی بزنخ داری و این طرفه که مردم
بر چه چو شاهان و من بوسه همی دم
فرمانده آفاق محمد شه غازی
هر جا سخن از رزمش شیران همه جرگوش
بر چه و آجاش دولت شده شیدا
ای باشرف قدر تو شاهان همه بشده
آن قدیه و این بیه و آن کوهر و این گنج
بر نطفه کزو بچه کین تو آید
تا مادر ستم هند سه جود تو نهادست
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
و هرت بدبستان بقا بادی طفل
شاها ز ساغر لب ساقی شراب خو
ساقی بخواه باده و بوس و کنار جوی
از آب تیغ در دل آتش شرر فکن
از عزم خود شتاب ز گردون تیز جو
از روی و رای خویشتن و آفتاب خو
تا ماه و روز حکم تو گردن کشد برون
خور بخت خود که قرصه پنجه آتشش زند
عیداست و جام زرفشان از می گرانبار
زاید که گرد انگار می حیرت بدش
گل بقرار از روی او سنبل اسیر موی او
می جان بود و جان تن دست تنباکش اسیر
عید مبارک پی نگر رخشنده جام می نگر
نای که بسته هوش نی کشاده اندر گوش
سجاده کانی است می یاقوت از نیست می
خرم دو عید دلگشا اینک پدید آمد
جشنی ز نوروز عجم کاراسته جمشید جم
اسکندر دارا قدم دارای اسکندر حشم
لرزان تن کاوس از و ترسان بود اطوس لنه

ای ماه من ای برهمه ترکان ختن شاه
از چاه برنداب و تو آیم بری از چاه
بنشین چو امیران و زمن باده بخواه
گز فر و شرف در دو جهان آمده یکتا
هر جا صفت از رزمش میران همه برنا
بر ساحتا جلالش گردون شده در دا
وی با فزع قهر تو شیران همه روباه
آن باره و این باره و آن افسر و این گاه
از چم شود خون بجسم نامده از راه
گر نه نبود فرق نه از نیج بهنجاه
با آنکه مکرر شد چون جود شهنشاه

سروی نه خاک است که لی باده خورد گر
چندی چه کنی ناز الا ای بت طناز
من باده و هم تو چکنی شکر خدا را
خورشید و همش راشوان خواند امثال
ننگ آیدش از دولت جاوید اگرش
زانسوی مکان قدرش ار داخته تشنه
تمکین تو جاییست که شاهان همه آنجا
گیری گهی از روم و که از چین گه از تشنه
خاص از پی آنست که مدح تو سراید
چون نار جهنم لقب تیغ تو جان سوز
تا هیچ بکام سواره نرود مرد

وله فی المدیحه

اخر سکندری تو از چشمه آب خواه
مطرب بخوان بربط و چنگ و رباب خواه
وز خاک کوی خویش شکست عبیر خواه
از عزم خود درنگ و ز عبر آشتاب خواه
از قدر و بذل خویش سپهر و سحاب خواه
از کهکشان بگردن گردون طناب خواه
از امن عدل خویش جهان را جواب خواه

از لعل یار بوسه بهمچون شکرستان
ویشب هلال عید ز بام افق نمود
اقبال و بخت و شوکت و فرهنگ آن جناب
در خواو راز چشم رخشان تیغ تو بخش
از قهر خود بکان موالف ثواب بخش
تا صد هزار کشتی جان از بلا رهد
بادا دوام عمر تو تا روز رستخیز

در مدح حسنعلی میرزا شجاع السلطنه فرماید

از هر چه خبر گفتار می اینک در انگار آمد
اندر خم گیسوی او دلها گرفتار آمده
زانگشتهایش بر بدن کهای بسیار آمده
نالان نوای نی نگر کز حجره دلدار آمده
کز سینه پر جوش نی او شرربار آمده
لعل بدخشانی است می کانچه کردار آمده

عیداست و یار دلستان و دست جام آمده
برک صبوح از می بود با فتوح از می بود
ان نجه سیماب بین ان آتشین کر و ابجاب
چنگ زالی ناتوان کهاش بیه در شبستان
برید بکف بربط نگر خون طبله اندر بطانگر
از مطلع طبعم دگر زر مطلعی تابنده سر

مطلع ثانی

جشنی که با کوس و علم شاه جهاندار آمده
سالار افریدون علم سلم سپهدار آمده
در منک کاموس از و چون نقش دیوار آمده

یعنی شجاع السلطنه آن کو ز قطب و منبع
از لطف و قهرش از زبان شد آشکار
آرش فکار از تیر او کرشاسب از شمشیر او

ماهی نه خراک است لی بوسه ده ماه
این ناز بهل تا نکشد کار با کراه
تو بوسه دهی من بکنم مدح شهنشاه
جمشید و کیش راشوان گفتن اشباه
زشتت بر اندام جامه کوتاه
پیرون زخرد جاش افراخته خرگاه
هر روز ده بدگاه و تو بالا ده درگاه
او نکند قیصر کر از خان کلاه از راه
ورنه چه بود خاصیت نطق در افواه
چون هیبت قیامت صف قهر تو جانکاه
تا هیچ شطرنج پیاده نبود شاه
چرخ خب شبستان هلال بادیکی ماه
زالماس جام جو هر یاقوت ناب خواه
از دست مهوشی می چون آفتاب خواه
تابنده عون و فتح و ظفر همرکاب خواه
سیراب ساز چشمه عرش سراب خواه
در لطف خود بجای مخالف عقاب خواه
پنهان نهنگ تیغ بحر و قراب خواه
یارب دعای بنده خود مستجاب خواه
هزار بدی دامن کشان و پر خمار آمده
با قد چون سرو روان بر طرف گلزار آمده
تفریح روح از می بود هر که که افکار آمده
اتش میان آب بین هر دم شرربار آمده
از ناتوانی هر زمان در ناله زار آمده
تا می بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده
خورشید گوئی جلوه گر بر چرخ دوار آمده
فرخ دو جشن جان فزا اینک نمودار آمده
هم رزم صد تن یک تنه در دوش پیکار آمده
زان هر کز آب روان زین هر کنار آمده
در حیطه تسخیر او هفت و شش و چار آمده

رباوی — سوء بسته باجر
چاه — کو زنخ خوبان
برماه — افزاری است آهنی... چوب و تخته سوراخ کنند
باره — حلقه بند ... و نقره که زنان پوشند
باره — بمعنی ... قلعه
راه — بمعنی ... وبمعنی ... مقام
بذل — بمعنی بخشش
سحاب — ابر
تبهر
فتوح — گشایش
نجه
بربط — ساز
لط
کاموس
اطوس

هر که که شمشیر افشرده روی زمین پرداخت
تا گیرد ش اندر جهان مانند مرکز در میان
در خلل تم مرکبش گردون و او در موکبش
زانصاف تو جان تن ان بشنید در خواب
هر قطره کاندر هوا بارید وار از عطا
شاها بقا آنی نگر خاقانی ثانی نگر
تابنده بادا اخترت بر سر زخورشید افسرت
عیداست و ساقی در قدح صهبا فشانه بخت
گرد و پی اکسیر جان در طلق زرین خورد
می موج زن در شیشه زانموج فوج هم
مجلس بخوبی چون ارم زرین پیاله با جام
دف بر شبیه دایره در جنبش صد چنبره
صهبا بسیمین جبله بگرمی شادی
دارای اسکندر حشم هوشنگ طهورث علم
شنگرف بر قرطاس بین سجاده در الماس بین
افراخت فرودین علم شد لشکر دی منهزم
یا شجاع السلطنه چون شیر شرزه
در محشر چو باری جا کز آتش فشان
آتش و آب و پولاد در که اکه بیایی
جرم کواکب ثابتان چون گوهر مز
هم باتش از دانشوری بر فرق مهر و مشتری
در قعر دریا شد صدف بر محمل دهد شرف
در عهدش اصنام ستم افتاد بر خاک عدم
از سده ات تا آن بین بر عده عرش برین
ملک گشیده آن قلم بر نقش نگلیون قلم
ماهی بود خوشحال و خط بر روی هر زنگی نقط
گر رفته در هندوستان آلوده از خسروان
تا مرد شود آمون خون صحرا شود جیحون
بر او سنجان و غار بادیه و لاد خا
هر جا رزم هندی نسب پوشد تن جنگی سلب

گردون سپر انداخته عاجز ز پیکار آمده
ز آغاز شکل آسمان بر شکل پرگار آمده
تابنده نور کوکبش مر آفتاب انوار آمده
خرنج تو کاندر جهان پیوسته پیدا آمده
از شرم جودت قعر او بر چرخ دوار آمده
لی روح خاقانی نگر اینک بگفتار آمده

گردان سپر انداخته عاجز گردون ...
گردون کباب مهر او مست شراب مهر او
ای کاخ کیوان جای تو سوده سرت پای تو
اجرام انجم ثابتان تابنده بر چرخ برین
بالای گردون پست تو هستی جود اندر دست تو
تا بر زند از کوه سر خورشید خاور مهر

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

در ساغر سیماب کون کوکب حمرا ریخته
اندر هلال یکشبه عقد ثریا ریخته
زنجیرها بر پای غم از موج صهبا ریخته
باهم لطرح مشوره طرح هوا سا ریخته
از نقش زرین شعله نیر که بیضا ریخته
گرا بر کف کاه کرم لولوی لالا ریخته
گر و زمرد طاس بین یاقوت حمرا ریخته
صبح از شفق آتش به دم بر دفع سرما ریخته
خون دلیران یکسره در دشت هیجا ریخته
بر پیکر خصم دغا زاران سنان افعی ریخته
وز فرق پیلان یکسره خون پیل آسا ریخته
رشحی ز دست در فشان بر طلق خضرا ریخته
هم ابر آذری از طبع والا ریخته
باشد لالی زابر کف شرقا و غربا ریخته
چو ناکه از طاق حرم شد لات و عزی ریخته
بر فرق ذات جان آفرین قرمز فارسی ریخته
در قالب موتی زدم روح معلی ریخته
در کام خصم نی غلط زهر شکار ریخته
طوطی صفت در کام جان شکر از آوا ریخته
وز هر جهه چو من خون بر خاک و خارا ریخته
هر یک ز هندی اژدها چون پیل بالا ریخته
تاری شود ذات لهب بر گشته بنیاد ریخته

آب از سراب انجمه آتش آب انجمه
پیمانه کاس من معین غلمان نمیدانی چو عین
خم مریم تهمت زده و دختر آبستن شده
چنگ زالی پشت خم در پی عطای جهم
غنیاگران بسته صف چنگ چنگ و نی و دف
صبح است و بر طرف افق خون سحر حمرا
تیغ سحر بیتاب شد انجم فلک پرتاب
یا خون شب را اسمان گرز گاوی شد عیان
یا خون سب را کهکشان گرز روی
انگوزیغ جانستان وانکو ز قدم پیکر
تیغش سند طشتی طوسی سند فطرتی
اقبال و دولت تاتیغش آید و فتحش
نعش نهالی بارور جودش شکوه لطف
تیغش هلال ماستی از دهی چون پیضاستی
ای هند جانها نام تو در طرب ایام تو
تیغت بخون آشتی وز خون کنایش کشتی
زان تیغ هی در یا نشین تیر فلک عزلت گزین
شک آور نداز بنک چین او قند در مغرب زمین
روزی که از گرد سپه جلباب بندد مهر و مه
اندر زمین دست فلک بر آتش فشان دهنک
هنگام رزم از هر کران آسمانی زنیغ خون فشان
چون تو برون آئی زصف کف بر لب و خنجر بکف

تا بت بیش عزم او هر صف بیدار آمده
فیض سحاب مهر او برگشت اهل آمده
آینده رفرانزدامی بچون شب تار آمده
رشحی است بر چرخ برین گر از بزرار آمده
تمکین قیصر دست تو صد بحر زخار آمده
در شرق و غرب و بحر و بر آتش در آمده
زانزو که رای انورت خورشید آثار آمده
در گوهر الماس کون لعل مصفا ریخته
آتش حباب انجمه در جرعه دریا ریخته
در بزم چون خلد برین طرح تمار ریخته
وز طفل می در میکده آب مسیحا ریخته
مردم زبانک زیر و بم چنبا دعو غا ریخته
طرح نشاط از هر طرف در بزم والا ریخته
یا اطلس چینی فلک بر فرش چار ریخته
زان تیغ هر شب آب شد در زمره صفرا
از نشتر خور اسمان بر دفع سودا ریخته
از بستر خور آسمان بر دفع سودا ریخته
تم خون سلطان ... هم بیرا ریخته
رومی ز نگی رمیتی آتش ز خضرا ریخته
بوسه اشک ... بر روی غبیرا ریخته
پوسته در شاخش ثمر در باغ دنیا ریخته
بر جسم تن اعدا ستی با شکل جوزا ریخته
دست فلک در جام تو شهد مصفی ریخته
سدر رو و خون از هر شی روز هیجا ریخته
سر برده اندر آستین گوهر شهلا ریخته
شک از رمغان اصد و هم چین طغرا
گرد و زهر سو خاک در چشم بینا ریخته
سیماب در گوش فلک بر نیزه ها ریخته
خون از تن قربانیان در عید اضحی ریخته
بر چرخ چون ماه کلف از گرد غبرا ریخته

مهر — بمعنی ... و بمعنی ...
انواله — جمع
بحر — ...
دوشیزه — ...
ابسر — ...
طرح — ...
ارجیه — ...
ابعا — ...
لات و عزا — بر بکنام ...
انکلیون — ...
اوا — ...
...

از خون خصم بوالهوس جاری کنند رودها
ای خنگ گردون مرکبت ...
با جنت ای داد گر ای اعظم در نظر
هم پاره آتشکده ار راستی جشن سده
ساغر زمی اندوخته گنبد ... سوخته
ای شاه قاآنی منم خاقانی ثانی منم
تا هست این اشعار تر در صفحه گیتی اثر
کاخ ریاست ... بزم کیانت محفلت
صدر اعظم آفتاب است نظام الملک
آن چه از نطاق کهکشان شاید کمر
آن چه صدر اعظم کرده شه ...
بس پایه ی جلالش ... شاه
خوشدلی چندان فراوان شد که ...
گر قصوری رفت در این شعر ای صدر جلیل
کف فرا شب قدم از فرق سر ...
از خدا خواهم ... شعر
شام احباب چو صبح ...
باز سرسبز شد زمین ز گیاه
سرو ناکرده سرخ گل کوشک
خاک خرم تر از هوای بهشت
تخت کاوس گشته آن کهسار
کشتی از بخار را ماند
ملک العرش دلبران بجمال
شاه مستی اگرچه ...
خاصه آن ساعتی که جشن ...
...
دلم اندر چه زنخدانش
زیر فرمانش ملک ناکوت
با دو مهر شش ...
ای خرد وصف ذات او ...

تیغت که اندر کین شن صد چون شهاب ریخته
بر خور جانها کوکبت نور تجلی ریخته
آنچنان در رهگذر از مشک تتار ریخته
از قهر نار موصده بر جان اعدا ریخته
در جمره انس ... مطرا ریخته
نی آب خاقانی منم زین نظم غرا ریخته
مردم از دو کنج گهر در سمع دانا ریخته

هر کس بی اخذ تعا ...
ز ابر کرم ناگهان تیغت بود ...
...
درش طراز امسال ...
مانی بعشرت همچنین تا سال ...
اکنون منم در شاعری قایم مقام ...
فرخنده بادا فال تو پاینده ...

از آن لبی خصم و غاجان ... ریخته
گر بد کنش بکرفته جان ... ریخته
زی ملک خور راندی بری طرح تماشا ریخته
در کام جانها از کرم ... ریخته
از نصرت جان ...
از نقش الفاظ دری پرنگ معنی ریخته
نور بدا بر حال تو ... ریخته
فیض کرامت بر دلت ایزد تعالی ریخته
آسمان این و ... خاکپای شاه
صد هزاران بنده بخشد این ...
تا نظام الملک ثانی کرد ...
همچو ماه ... بر سر خورشید ...
گوئی امشب از زمین ...
چون نجوم ... صد ...
تا همی ... دولت و ... جاه
روز و شب چون سایه ...
سال و مه خوش ... ناصرالدین شاه
همچو اقبال ناصرالدین شاه
گرد سلطان ستاده اند سپاه
باد گسترده ...
که چو ... سیاه
جانفزا ... بخش اندوه گاه
چون ... میانه دوگناه
... گاه بگاه
زینت ملک ... افروزگاه
گشت ... دل آگاه
شرم ... چاه
قد ... گیتی گاه
هر کجا ... گاه
کاو ... چاه

در ستایش جناب اشرف امجد صدر اعظم دام ظله العالی بلا لقاب نظام الملک دام شوکته فرماید

وین پسر ... فرقدان باید کلاه
اعتماد دین و دولت ناظم گنج و سپاه
گر یکی ... شرف ... نسب با پادشاه
از هجوم عیش و شادی ...
عذر من بشنو ...
گر ادب دولت ... قدم ...
کت بوجد آرد ...
صبح اعدایت چو شام ...

صد هزاران باره ... پیر ...
آن پسر را هم نظام الملک ...
اینچنان ... که گر بودی فلک ...
گوئی امشب ... نجوم
اسب ... بپایی ...
با چنان ... که ...
سایه را ... باشد مکان
روز و شب ...

در مدح شهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه خلد الله ملکه گوید

بو شکین ... ماه
تاج طاوس گشته این زگیاه
کش ... بادلشکر گاه
ملک الموت عاشقان ...
لب او ... خواه مخواه
از لب من مدیح شاهنشاه
... دو تا
همچو ... لیک آنماه
شاکر ... تا بر ناه
زود ... مهر گیاه
گر ... جهان یکتاه

ابر ... لولو
همه ... سپید بارد ابر
اندرین فصل یار ... مرا
رخ رخشان او میان دو زلف
لیک ... خاطر خویش
ناصرالدین شه آفتاب ملوک
تا برو چون ... دل بستم
... کند زلف
طلعتش برق ...
بر ... گسترد سایه
... نظیرش جست

لب گران کف عقل من کر ...
عقل را پیش از آفرینش روح
صف جیش تو از فراوانی
روز هیجا که در عروق زمین
همه صد جا ز هول بکریزند
تیغ بر روی هم کشند اقران
خنجری چون چهچم در کف دست
از هراس سنان تو به سپهر
تیغت آن یادگار عزرائیل
ریزد انقدر خون که چو ماهی
دشمن دیو خو چو ارجاسب
بس که در خون خویشتن پس مرگ
صفر هم هیچ نیست لیک شود
تکیه بر هیچ پادشاه مباد
فتحی از نو نود و روز بروز
ماه من در جمع آ چون شمع چهر افروخته
چند از این خامان دلا جوئی ...
آب آتش ... خونش ...
معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان
عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته
ماه من ماند به سرو ار سرو جولان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی ...
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو
نیست سرو و ماه بودی سرو و ماه ار ...
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام
آفتابش گفتمی ... گر آفتاب
لاله بودی عارضش گر لاله ...
از فراق آن پری مجنون شدی ...
ای بت جانانه نوش ...
همچو رخسار تو صادق بود ...

وحده لا اله الا الله
داغ مهر تو بود زیب جباه
از فرا ... تا ابد
بفسرد همچو خون مرده میاه
تا نفس از گلو رسد بشفاه
گرز بر فرق هم زنند اشباه
چهره چون بهشت زیر کلاه
باز گردد شعاع مهر از راه
تا ... بدخواه
هفت گردون نکون کنند شاه
... تباه
دست و پا ... چون جولاه
... از و نجاه
جز بشاهی که نام اوست اله

ای ترا خسروان هفت اقلیم
صوت و حرف و کلام ناشده خلق
بر جمال و جلال شوکت تو
راه گردون شود ... از تیغ
دل گردان ز چاک پیراهن
تو چو خورشید چرخ و ...
شیر آسمان گریزد از ...
تا که بر عمر تو ... افزاید
تو چو ... رومین تن
اطلس سرخ ...
گرچه گیتی بر تو چیزی نیست
تا ندرد ... ستایش حق
تخت در زیر و بخت در فرمان

دست بر کش ستاده بر درگاه
ذکر مدح تو بود در افواه
در و دیوار شاهدند و گواه
کام گردان شود ...
بر جهد چون ز باد بند قبا
از کمینگه برون شوی ناگاه
پر شود از خروش ...
کو ... کند روباه
عمر اعدات را کند کوتاه
گرد کرده ... سیاه
دشمنانت ... معرکه گاه
هم ز گیتی ترا فزاید جاه
پارسایان پاک دین اکراه
نصر همدوش و عافیت همراه
ملکی از نو گشوده ماه بماه
دیده ما ... ابروی ...
او چو شمع و لاله ...
غالبا این شیوه ...
روز هیجا ...
غیر قاآنی که کنج شکر و صبر اندوخته
سرو من ماند بماه ار ماه ... داشتی
سرو بودی سرو اگر چون ماه جولان داشتی
ماه اگر گفتی سرود و سرو اگر ...
ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
سرو ما ... مشک ...
با همه نرمی دلی ...
چون نگار من بهشت ...
خوی زندان لعل خندان ...
اینچنین لعل ... داشتی
ملک شه ... حسن ... داشتی

در مدح معتمد الدوله منوچهر خان گوید

یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
چاره این آتش سوزان بجو ...
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته

سوزن مژگان او ...
در دل من سوز عشق ...
غمزه او ...
آصف دیوان ملک ...

حرف الیا — در مدح مقرب الخاقان معتمد الدوله منوچهر خان

سرو اگر ماه ... سرو خرامان داشتی
طره مشکین وجعد عنبرافشان داشتی
سرو اگر بودی ... داشتی
... داشتی
... ریحان داشتی
جان بریان ... داشتی
کاش ... داشتی
هرگز ... داشتی

سرو را مانند ... ماه ...
سرو بودی سرو اگر ...
قد او سرو است ...
... بودی ...
... کس ...
ترک شهر آشوب من ...
خود لبت لعلی است ...
گر نکردی عدل ...

کیهان

آلام

ژنده

شعبان

آرش

راو رگیتی منوچهر اگه بر سودی مرش
ای بت پیمانه نوش ای شاهد پیمان گسل
کوه بودی توسنش گر کوه بودی ره نورد
روز هیجا زند و پیلش خواندمی گر ژنده پیل
اهل شرق و غرب کشتندی بناغرق عرق
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران سال ار
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها
گر نسیم خلق او دیگر وزیدی در جهان
حزم او گر خواستی ار زودی حکمت ...
بر روانم طعن و لعن از سعدی و آن ...

چرخ چارم گر چنین خورشید تابان داشتی
کاش چون عشاق خوی با پس پیمان داشتی
برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
از کمند جانستان خرطوم پیچان داشتی
گر سحابی چون عدویش چشم گریان داشتی
برتری از منظر برجیس و کیوان داشتی
چون نهنگان جا که در بحر عمان داشتی
سال و ماه دشت گیتی را گلستان داشتی
در دهان پشت تا حشر پنهان داشتی
همچو گوهر جا گر ...

ولی من کلامه

ولی فی المدیحه

در توحید باری عز اسمه

وله فی المدیحه

خوانا ماه چینی نهفته زیر حریر چینی
کجا استغفر الله مشک و بان این بوی دارد
علی الله عارض حور جنان این زیب دارد
سیه زلفا تو خود در کوه کردی شادی مشکین
نهانی رشوتی دادی نسیم صبح را و او
ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
گنج سیم اندر کمر ما را اگر دارد سراغ
با سر زلفش که یک اقلیم دل پابست اوست
میل چون خندد بدانش میل من خندد چنانک
رند و قلاشش الست الله ظاهر و لیکن نهفت
پیکرش یک توده نسرین [illegible] سیم
یاسمین [illegible] پیکر [illegible]
من [illegible]
یا نه بالای صنوبر بسته جرم مشتری
دولت وصلی که شاهان [illegible]
تخت عاجش را [illegible]
آری آری تخت عاج او بود کوهی ز سیم
چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رو [illegible]
عشوه‌ای از روی نخواهد [illegible]
وقف خوبان کرده قاآنی [illegible]
طبع را می آزماید در مضامین شگرف
او بهاری بسته دل [illegible]
ای یار سیاه جعد جانانی
روی بت من و لیل [illegible]
گر کافر دل سیه نه از چه
پیرایه خلد و زیب فردوسی
که سلسله سان بدوش [illegible]
خواندت مسیح دوش چو دیدم
بسیار خطا کنی و معذوری

وز آهوی تاتاری بهر تاری نهان گردی
سیه زلفا کدام است این پریشان گردی
سیه زلفا مگر روح القدس را میهمان گردی
که من اینها که می‌بردم ز بین کردی

ز سوی یمن ختین بوی مرا [illegible]
ز هر گز عاشقی ضمیران این چنین [illegible]
بیاید اندرم روح القدس [illegible]
و لیکن برده‌ام بویی که [illegible]

وله من کلامه

وانچه بسملی بود با شنا دارد همی
زهره را مایل بخط استوا دارد همی
تا ز گنج سیم کام دل روا دارد همی
روز و شب مسکین دل من با چرا دارد همی
آ دو صد فرسنگم از دامنش جدا دارد همی
پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی
سیم و نسرین را دریغ از ما چرا دارد همی
روی و پیکر کی چنین فر و بها دارد همی
شک او از اشک چشم بحر زا دارد همی
یا نه اندر نار رون شمس الضحی دارد همی
وقف قلاشان و رندان کرده دارد همی
کان نگار پارسی دل پارسا دارد همی
دست رس بر سیم سر گر کی گدا دارد همی
در کمین خلق دزدی جابجا دارد همی
پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی
کاینهمه زیشان لب مدح و ثنا دارد همی
وز سخن سنجان امید مرحبا دارد همی
در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی

گمنده در لب [illegible]
از کمر بگذشته زلف تا بدارش [illegible]
سر بیاید زلف شکنیش دل از خوبان [illegible]
چون نماید میل کشتی کشتی صبر مرا
چون بچرخ آید تا بد روی هر ساحت [illegible]
سنگ چون گیرد به نیروی جوانی عشق [illegible]
سیم و نسرین [illegible]
هیچ دیدی یاسمین [illegible]
بر فراز نخل [illegible]
یا نه بر گلبن نهاده [illegible]
تخت عاجش [illegible]
دور باش تقوی او از [illegible]
کاهگاهی بوسه گر [illegible]
راه و لیها [illegible]
تا پشنداری [illegible]
و انگه از بالای [illegible]
ورنه هم یکتا خدا داند که اندر [illegible]
چون ولا خواهد بلا خواهد [illegible]

سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک بان کردی
سیه زلفا یقین جادو بهشت جاودان کردی
مگر از یک بوی جان پرور جهانی شادمان کردی
چرا سر بسته گویم کاین چنین با این جهان کردی
غباری عاریت [illegible] کردی
در حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی
می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی
زلف او خاصیت [illegible] دارد همی
زاب چشمان غرقه بحر فنا دارد همی
نسبتی ما با بچرخ بیوفا دارد همی
سنگ و فرهنگ [illegible] دارد همی
سیم و نسرین [illegible] کهربا دارد همی
یا شنیدی کار خوان [illegible] دارد همی
یا نه بر سرو روان [illegible] دارد همی
یا نه بر عرعر ستاره [illegible] دارد همی
هر کرا بر روی نشاند پادشا دارد همی
دست خواهش [illegible] دارد همی
آنقدر بر خلق بخشش [illegible] دارد همی
لیک هر دل بسته راه [illegible] دارد همی
خویش را [illegible] دارد همی
صد خیابان [illegible] دارد همی
روی دل در [illegible]
خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

وله من نوادر افکاره

اهرمن را تو نیشتر بر مانی
غارت گردین بلای ایمانی
مرغوله حور و جعد غلمانی
که حلقه صفت بگوش جانانی
همخوابه آفتاب رخشانی
ماه بر شاه حسن ترخانی

اهرمن اگر نه چرا پیوست
نه کافر دل سیه نه ایراک
زندانبان فرشته گر نه
گاهی زنجیر عدل داودی
و امروز سرد [illegible] کف موسی
روی بت من شکفته بستانیست

یا تیره شب دراز هجرانی
از تیره دلی حجاب یزدانی
پیوسته مقیم باغ رضوانی
خود تیره تر از فضای زندانی
که چنبر خاتم سلیمانی
افسون او بار گر ثعبانی
وان دامن [illegible] بستانی

افسون او بار نه نه ایراک
همواره چو روز کار من تاری
آ بوده بود ماه در سرطان
همسایه سلسبیل فردوسی
بسیار خطا کنی و معذوری
بر قامت یار چون سیه زاغان
بسیار درازی و [illegible]
اهواز نه روی یار و تو در او
استبرق پاک گوهری زان رو
خورشید سپهر خسروی شاهی
آن کامده برده سرای او
صد حسن یک پیام بگشایی
از جود بچشم مملکت نوری
با آنکه جهان بطبع فانی بود
از حلم فنای کوه الوندی
آنجا چو حریف باده و جامی
از حلم فنای کوه الوندی
آری چو بقدر و مرتبت [illegible]
در بزم تهمتن چو رزم [illegible]
در همسری نظیر گردونی
در مدح تو ای بمدحت گویا
از گویایی بهست خاموشی
با تاج و سریر و مملکت ماند
سرو سیمین [illegible]
سرو من [illegible]
ماه من شد در محاق و سرو من [illegible]
سرو از این غصه گو در باغ خون [illegible]
خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید [illegible]
شک [illegible]
دوش [illegible]

استاد فسونگران لمانی
پیوسته چو حال من پریشانی
ویدون تو بماه در چه سرطانی
همخوابه آفتاب رخشانی
ماه بر شاه حسن ترخانی
بر شاخ سرو بن پرافشانی
وراین دو صفت شب زمستانی
جاره روی یار را مانی
تاریک [illegible]
آن کامده کاخ عدل را بانی
کیوان شایان شغل دربانی
صد سور یک سلام [illegible]
از عدل بجسم سلطنت جانی
باقی شده زانکه در تو شد فانی
از جود بلای بحر عمانی
آنجا چو خدای تیغ دیگر [illegible]
هم جود بلای بحر عمانی
جسمت جهان و تو در او جانی
در رزم بدل چو سخت سندانی
در خونخواری همال کیهانی
الکن شده از کمال حیرانی
از دانایی [illegible] نادانی
با تاج و سریر و مملکت مانی

یسمین رخ نگار من گویی است
پیراهن لعل دلبری آری
گویند ز خلد شد برون شیطان
بر عرعر قد کشتری [illegible]
روی بت من شکفته بستانیست
در دل خسته را کنی درمان
همبر نه رخ نگار و تو در روی
مقدار شکیب ما کمر سنجی
طومار سیاه بختی [illegible]
آن گز پی سجده درش گردون
ای کاف [illegible]
هر فتنه که در زمانه برخیزد
در دولت و مملکت تو نشنیده
فرخنده به بزم همچو فردوسی
در بزم چو [illegible] سخنگویی
در رزم [illegible]
شخص تو درون عالم امکان
در کین توزی و عافیت سوزی
اندم که به تیغ کوه البرزی
در قتل جهان بدیل افلاکی
عاجز بود این [illegible] سخن گستر
باری چه کم از دعا کنون چون نیست
تا خور بکران بر آسمان راند

گویی آن گوی را تو چوگانی
ظلماتی و گرد آب حیوانی
ویدز تو نکهد چو شیطانی
چوبان بر سرو بن حمیرانی
وان سبز تار او تو بستانی
مانا که سیاه و چیره لقمانی
چون حمیری اژدهای یمانی
[illegible]
یا هندوی درگه جهانبانی
سر تا بقدم شده است پیشانی
وی کاتش بحر و غارت کانی
[illegible] تیغ افشانی
کس نام [illegible] ویرانی
سوزنده به رزم همچو نیرانی
در رزم چو [illegible] سخندانی
آشوب تنی و آتش جانی
[illegible] سر جسم ظلمانی
[illegible]
یعنی که فراز زین یکرانی
در نهب روان عدیل کیهانی
[illegible] از کمال انسانی
توصیف تو حد فکر انسانی
چون خور یکران بر آسمان رانی

در مدح شهنشاه غازی محمد شاه طاب ثراه

سرو ما گو بر مخیز و ماه را گو بر میای
[illegible] از این قصه گو از چرخ سوی [illegible]
سایه زلفش بر او افتاد چون [illegible] همای
اشک ریزان گشت بر دامن [illegible]
[illegible]

سرو من [illegible]
[illegible] روی من [illegible]
[illegible]
[illegible]

سرو گو با پای [illegible]
تا ز نیکویی [illegible]
سنبلستان کرد گیتی را ز زلف [illegible]
گشت خاک از فر [illegible]
[illegible]

ای بنفشه زار گرد گل [illegible]

[illegible]

در ستایش اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب و محمد شاه مرحوم

که شبه کردی در محکمات قرانی
تو نغز علم شو از نقش علم و ثبت شو
خود شناختن نفس خوش شو
در برابر که تو داری دلی نهفته

[illegible]

شه فریدون فرخ ابو و ضحاک عهد
شاه را باید دو حالت کز لطف و قهر او
ای که من هم مباش از خشم داور
بر در خدمت بغیر از طوق طاعت
همچو زلف خویش حال من مشوش
شاه شاهان ما زار بر کسار
تو کر رفته کانیکوئی سرخ چهره
حال من پرسی چنانم روزه دار
هم تو مهر من شراب [illegible] لعل می پرست
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان

[illegible]

ان زر کز کار سازو این لف
هر دو داده غمزه و هر دو داده جان گرامی
ای بیا چون اعلم تا [illegible]
بعد طاعت غیر از جبهه خدمت
کاب بر کرد و بجوی [illegible]
وای از نادان کز [illegible]
راستی غمزه [illegible] حال خود
کم اگر [illegible] این صنم
هم من از [illegible]
مرا ترا [illegible]
گر تو از من رو بپوشی [illegible]
پنج را در بند خواهی بر کشا بند

گر فریدون [illegible] ضحاک
هم مباد [illegible]
چشم لطف از شاه [illegible]
همچو دف مخروش اگر گوش [illegible]
خود ز شاه [illegible]
حالی ای سلطان خوبان [illegible]
روزه دار از [illegible]
رغم زاهد را بیا تا [illegible]
که چو ساغر [illegible]
هم ترا [illegible]
شکرت باید [illegible] لعل [illegible]
چون تو ما [illegible]

جند از خنده [illegible]
هم مباد [illegible]
[illegible]

وله فی المدیحه

ماه را [illegible] خورشید عار داری
دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جا بر فراز مجمر چهر نگار داری
کز پیچ و تاب عقرب [illegible] داری
تو بر فراز ماه فروزان [illegible]
یا در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره
هاروت وش معلق اندر چه [illegible]
سوزد [illegible]
عقرب [illegible] بسوی روشنی [illegible]
گویی [illegible]
همچو [illegible] سیاهی [illegible]

در مدح حسینخان نظام الدوله

شهانه [illegible] جان [illegible]
[illegible]

[illegible]

اگر نه خبری که تو هستی گران پذیر بود
گر این مسلم هستی بهستی ارزانی
گران هستی اگر هستی است چیست سخن
وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی
ز جود شاید هستی اگر شتاب افتد
بیکدگر بزنی مژه را ز حیرانی
مقام بوذر و سلمان اگر رتبت بود مقصود
خلاص بوذر جای و صدق سلمانی
مرید دیر مغانم که ساکنان درش
ز روی جان نفشانند گرد امکانی
برهنه پا و سرانند در ولایت عشق
که تو تشان همه جوع است و جامه عریانی
ببین برآنکه چو زلف بتان پریشانند
که همچو گیسو جعد در پریشانی
غلام درگه شاه ولایتند همه
که در ولایت جان یکتنه سلطانی
شهنشهی که ز واجب کسش نداند باز
اگر براف کند از رخ حجاب امکانی
بشخص قدرش بجده هزار عالم صنع
بود چو چشم سوزن ز تنگ میدانی
گوای کوکبه ذات او چو گشت پدید
وجود معترفان در تنگ سامانی
بگاه عفو تو عصیان بود سبکباری
بوقت خشم تو طاعت بود پشیمانی
ز حسن طلعت خلاق اعظم خورشیدی
ز فرط همت رزاق بر خیابانی
نه آفتاب مت آنکه چرخ روز روشن
بطوع داغ ترا سپهر پیشانی
شد از ولای تو یوسف عزیز مصر ار نه
هنوز بودی در عهد بانی زندانی
امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل
اگر نه کردی بر درگه تو دربانی
وزان سبب که پدر مهر تو بست ز احسان بخشش
بدل قرار گرفته است روح حیوانی
چنان بمهر تو بسته ام که شاه جهان
بذات پاک تو آثار صنع یزدانی
بروز کینه که پیکان خون نماید لعل
ز خاک تیره تا حشر لعل رمانی
بطلعت تو که نه خاک تیره خورشیدی
بهیبت تو کند آب صاف سوهانی
بچاره ها که برون است از تصور عقل
کمال قدرت یزدان و صنع سبحانی
بجوش خشم کند آسمان که خشم کند
بود این نکته در هکستری غبر هانی
خرد شناسد داند کید و هستی قید چند
معذب ایا ندای تن مهذب می نگر
تبرک خم کوبی و یک امر طاعت حق کنی
آب حیات زی چرخ آن ازنان شوئی
طریق خواجه گیرا متی و لای که روز و شب
اثر ز مهر و کین خواجه داغ کار نفع
لعد صرف لعوت کور دمر به تو ی کو

ولی من ز زد انصاف بی غیره جبل
سرایت سخنی فهم کن آسانی
چو تک هستی گرد و هستی مجهور
تو را نه شان سوی هستی رانی
براه سلطان عشق آن زبان و منزلت بر
که بر زمین و زمان آستین بر افشانی
خلوص و صدق در نیره گرت تحقیق
بجود بکان نیرم طی ره که بتوانی
سبک بهر دو جهان آتش فشان کن عشق
اگر عجب نه ای از گران جانی
همه برهنه و چون مهر جور و مهربان
همه گرسنه و چون علم قوت روحانی
تمام خانه بدو شد همگان مقام
ولی سپهر کند شان بطوع دربانی
کمال قدرت داور و صنع پیغمبر
ولی خالق اکبر علی عمرانی
از آن گذشته که مخلوق اولش گردد
بدان رسیده که خلاق ثانیش دانی
اگر خلیفه چارم در اولش و اینهد
من او لیکش شناسم که نیستش ثانی
شها تویی که ندانم مدح برما بند
جز این صفت که بگویم بخویش پیمانی
چسان جهانت خوانم که خواجه ای
کجا سپهر ندانم که خالق آنی
بپای عزم محیط فلک بیمانی
بدست امر عنان قضا بگردانی
نسیم خلق تو بدل خلیل و رزید
که گردش سوزان بر او گلستانی
نه گر بجودی جود تو پناه بردی نوح
بدی سفینه او تا بحشر طوفانی
از این قبیل که چو خشم تو هست شد انجمن
حرام گشته در اسلام راح ریحانی
ز موی موی عرق ریزدم بمدحت تو
که خجلت آرد در مدح تو ثناخوانی
خدایگان ملوک جهان محمد شاه
که در محامد او عقل کرده حسانی
شها تویی که نه لذا بسوی طاق کیوانت
رواق شوکت تو از بلند ایوانی
بروز میدان سبزه باری
بصد ایوان بر ستاره بارانی
بدوست ملک سپاری و مملکت بخشی
ز خصم کنج بگیری مال بستانی
سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی
که بر جانان رسی آنکه کنار رحمت
حیات روح اگر خواهی باکن خوی حیوانی
که فخری نیست و از تن قید جسم و جسمانی
ترا اطاعت کار آید نه تسویلات شیطانی
که در مقصوره عزلت عروسانند روحانی
که دستاویز دو دانش حکمتهای لقمانی
در آیت پیش گیر آخر ز بیت پنهانی
که تا سلطنت مرسل الله وزاید به پیشانی

در مدح خاتم انبیا محمد مصطفی و امام عصر عجل الله فرجه و پادشاه محمد شاه غازی و حاجی میرزا آقاسی گوید

که در خشش آن جوی شید و کید بجانی
کم ابرکش زنجیر با لد سر و بستانی
که قرب صبح ریحان بود شرب راح ریحانی
که بجون خواجه گرد هستی آزاد
بجوز همت نه ننامتی آتشین آسانی
نه در تثلیث بر جیسی نه در تربیع کیوانی
چه مقصود منخدانی به عبرانی چه سریانی

کمال نفس اگر جوئی بفکرت عجب دانی
چسان خواجه بلند جانیا هم کام مردان زن
اگر شوخ جوانستی وگر شیخ زنستی
از این مطموره تن جای مسعوره ایمان کن
برو در کتب تجرید درس عشق از بر کن
چه گوئی بلده هی وقتی چه گفت ار تشارع حق
از آن هرو عالمی بود پنهان

بار — عدم — خلاص — مسهور — اویار — جودی — خلت — مسطر — چاره — عجب — معظور

بدست آر از توانی دل بسیار از چه بالی
که تا بشارت بخشد سود اگر ز اهل و ستانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و درد بنشینی
لهیب خشت و دوزخ را آبی پیمرد و فشانی
سواد عشق اگر هیچ اهل سودای عقل ای
که در خورشید تابستان تن ار بتابد ارانی
غمی کو جاودان ماند بیا زعشقی که طیش آید
که عاشق را دوران تخم دو صد وحشتناکی
تو آخر ذره با چشمه چشمه چه بیتابی
تو آخر قطره تا قطره دریا چه میدانی
چو سوسن پیش از این الا ز ذکر سرتا پا زبان بودم
کنون از فکر چون نرگس همه چشم ز حیرانی
من از عودم ولی عودان محبت را دهم جا
که رو هم نسبتی دارد بخور شید درخشانی
غم چون حلقه در شد دو تو از غم نومیدی
که وقتی خواجه از رحمت نماید حلقه جنبانی
اگر پیرایه هستی نبودی ذات پیغمبر
یک از رنگ نیرزیدی جهان با همی وفانی
کمال نور هستی از جمال او بود ورنه
حقایق را بدی همچون شقایق داغ نقصانی
بامر او چو آمد تا ز خار او فرستاد این
که در خیل وی از صالح نباید جز شترانی
بود دار الشفای لطف او را نید و خاصیت
که در وی غم پرستاری نیابد درد و درمانی
کرای فهرست هستی ای همین دیباچه فطرت
بسوی عرش نورانی گرای از فرش ظلمانی
نبی گفت ای همین پیک خدا از ره چرا آئی
چنین که هست میرانی به پیک خسته مهمانی
مرا جا سدره است آنگو کر سدره چی ره
منورت رخش همت دو تگ تا کرم جولانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد باو دانی
شنید اسطرلاب او می دو دید آثار سبحانی
نهادش بر از خوان فیض نزل الاربی
پیمبر کرد از جان نخل آن خوان باشتابانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ای دست تو
مرا اندست بردی بیدست تو ماندم ز حیرانی
بشخصم دستگیری کن که تا اینکه دست شانه هم
که اندر دست خود آن کرم ز بیدست تو آئی
همه نوری همه نوری بجانت هر چه حیثم
بدان خیبر گشا دست ید اللهی همیانی
نه خود ابر و مره بلکه نخود رفت و باز آمد
که در مقصوره وحدت نگنجد او دوم ثانی
ولی ما رفت از دنیا فلک افتاد در جنبش
که تو می تخت دل کردند عزم ستجانی
پیمبر خواست در دنیا کند مبعوث شاهی را
که از عدلش نظامی تازه گیرد دین دیانی
سر شاهان محمد شه که تا یابد ات حکم او
برون برد از ضمیر خلق تسویلات نفسانی
اگر پیرا هنی دوزد قضا اندر خور بخشش
قضای عالم هستی کند از گریبانی
بدخشان از چه باید رفت گلگشت بستان
که تا مردانه نارش شود لعل بدخشانی
دو مژه او که نخچه شیر را ماند که از هیبت
نه ندید جان ها کارت
اگر گردون گشاده روی بودی پیش چشم تو
نگان کردم که شاهش حکم فرمودی بدربانی
معاذ الله اگر با آسمان ورزی بخشم آید
نماید چین ابرویش بجسم چرخ سوهانی
ندیدم تا ندیدم خنجر الماس فعل او
که اندر مرد چکد مرجان و زاین لعل

گرازدستار شنلین چه جان ثمین بی بدن
دیا بگاه جانها کشند قانون جرجانی
بروباد و ستاند ز ملکوت جان
که از بیرون بخشد سود سالوسان لامانی
اگر عزم خاوری بسوزانند دل که
بخوان شعر بربانی بکار آید نه بورانی
بیا تسلیم را تعلیم گیر از همت خواجه
گزین تدبیر ناقص نخچه با تقدیر شوخی
بهل ما و فرو داشش بخون دل فروشویم
که من امروز دانستم که دانایت نادانی
چه پوشم جامه در تن که گه تو رم کهی ادرم
من آخر اشایم چو شترم دو ففرع
بر شتاب چون عم راز دل بیرون کشم
که شیرین را ز چه بیرون کند گرد جهانی
حیات روح و امن دل بر اندیشی ادرم
بمیرم کاش از این هستی بهستی ولد ادانی
محمد خواجه عالم چراغ دوده آدم
که سر آفرینش را وجودش گوهر کانی
زهی ماهی که انوارش بود مهر از لامو
خهی شاهی که رایتش بود آیات قرآنی
تبایید ولای او عزیز مصر شد یوسف
وگرنه پوست کردی بر خش تا خسر زدانی
شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت
کمال که جبرئیل آمد فرود از عرش ربانی
نبی شد بر براق رفت اجبریل آمد
ز بریدن فروماندن همایون پیک ربانی
بیاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بگذر
که من گر بادم از جنبش تو برقی در سکرانی
فرود آی از براق عقل کو وا ماند همچون من
برابر رفرف عشق و براق هر کجارانی
بجای رفت کانجا جا نگنجد ز بی چای
بدین جان و تن اما تن شی تنود و جان جانی
پس آنگه سار خورد در کرد تا که از پس او
بر آمد آستین دستی چو قرص ماه نورانی
گشودی دستی از غیب نمودی دستگاه خود
ملی در دستگاه دستیار انسد پنهانی
چو دستوری ز یزدان جست و آن بیست خود
کحلی ای پنجه شهباز دست شور یزدانی
هنوز آن حلقه در بود در جنبش که باز آمد
مر آن سر حلقه هستی بعرش از فرش تا
زهی پیغمبری کز محکم احکام شرع او
بکاخ آسمان مانده تهد و ویرانی
بدینسان سالها بگذشت کاین دین بود اشفته
که اندر مرز گیهان می نبد کرد ایمانی
گزید از جمله شاهان سمی خود محمد را
که دین تازه فرماید رسوم سعد قسر
شهنشاهی که نام ناهیش پر مانه هستی
نماید از شرف چون پای بام ایمانی
بغواصی چه حاجت نام جود او در دریا
که تا بر قطره ابش شود لولوی عمانی
نه تنها آدمی را دستش از بخشش کند خوشدل
که تیغش بود او هم کند در رزم جهانی
زبس وجد و فرح دارد دهر ایام عید
بعید انجمن باید دل و جان کرد قربانی
فروزد مسند شاهی چو بنشیند خرد گوید
جهانی بر یکی مسند تبارک صنع یزدانی
بلا تخم است و شهاکشت و در گلشن مشتاقان
روانها خوشه شد دهقان جنبش
ز خون خصم هر جا چو گرد لعل پیکانش
تجرد جوهری او را بکاهی لعل بیکانی

فانوس — لامانی — نجم — گرد جهانی — شقایق — فطرت — پاسخ — مبین — نزل — همام — کاخ — ماکانی

سر گیسو گرفته جور در کف بو که نماید
امامی کز وجود او جهان بر پا بود در
مبارک باد ولی الله اخر پرده یکسو نه
علی چون حاجی آقاسی اساسی در میان آ
نبودی گر چنین کردن نیارت ... معجز
کبسج قورخانه شد تبری کرد در پا با ...
مرا از کار شاهنشه همی باید شگفت آ
شی هر بار از انسان که سلمان ...
مرا نهم ... آید که بارس ... وقتی
زیاد از بسکه شد ظلم یزیدی اندران کشور
در انسان ... پس امین شد که خوبان هم ...
... در همه کشور خروشی برفتی خیز د

بغی

[illegible]

وهم خورشید زین گردش [illegible]
چه عجب گر زپی مدح تو ریزد آن برجیس
خلق را شرم ز نادانی خویش است مرا
هیبت جود تو اگر باد در آفاق برد
پادشاها تو بتحقیق شناسی که مرا
خانه‌ای هست هر اشکتر از دیده مور
تا کند از مدد خازنه در فصل بهار
شیوه شعر تو قاآنی سحریست حلال
اگر هر کس نماید پیش رو ادر عید قربانی
نه سپند و نه بیز من ای جانان که جا هیچم که نه جان
مرا جیبست اشک افشان [illegible]
بخاموشی [illegible] قلندر
اگر خواهد دلت از ذوق [illegible] خبر
همی امید میگویی مگر گلگشته [illegible]
الکفت کل شیء هالک الا وجهه یزدان
بذیل قدرت دادار تشبث جو [illegible]
روان یک [illegible] زبان [illegible]
بهین خاکت [illegible]
گل و بلبل [illegible] خاک [illegible]
بود آب حیات این نقش مصور [illegible]
در [illegible] دیدم [illegible]
برشته چون غم [illegible] از دل برون کشم [illegible]
چو باشد میل دستارم [illegible]
گر این [illegible] بود مقصود زین هستی
[illegible]
[illegible]
شفاعت گر کنند [illegible] ابلیس [illegible]
هزاران [illegible]
[illegible]
الا شاه [illegible]

عقل کشاز چه خورشید تجلی الدالی
دید اعضای چنین یا صف گویائی
در قصور صفت ذات تو از نادانی
همه تن گوش شود صخره بدان صمانی
هست در کاف قناعت صفت عنقائی
خفته در هم چو نعم شصت تن [illegible]
قوه نامیه هر سال چمن پیرائی

ایکه در سایه اقبال جهان [illegible]
پای دیدن و دیدار تو [illegible] خاک
جنبش خلق جهان از نفس رحمت [illegible]
ابر مهر تو اگر سایه بکوه اندازد
چون بود در تو گذارد که چون [illegible]
خسروا از مدد همت و لطف تو [illegible]
رقم نام ترا بر سر منشور خلود

ذره را ماند خورشید ز ناپیدائی
بخشد اوراق شجر راست چنانی
از زوالی نیست مگر از [illegible]
همه دل نرم شود سنگ بدان [illegible]
دل پر از خون شود هم زین فلک [illegible]
چشم دارم که بر رسوم قدیم افزائی
باده در دفتر هستی [illegible]
زانکه گفتی [illegible] شعر بدین [illegible]
ازین معنی که [illegible]
کرم صد بار چون گیسو [illegible]
فشاند از زلف [illegible]
که خلقش [illegible]
[illegible]
ترا کف از همه [illegible]
[illegible] تسلیم [illegible] عالم [illegible]
چو دو نان چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که چون طفلان [illegible]
کنون [illegible] چون [illegible]
ازین [illegible]
چرا بر سر گندی [illegible]
که در دی چون [illegible]
سخنهای [illegible]
چرا خم [illegible] چو طفلان [illegible]
مگر گاهی که [illegible] نرگس [illegible]
شهودی [illegible]
شدامد [illegible]
زهر یک اندر ده دو صد لولوی عمانی

وله فی البدیهه

منت قربان نایم [illegible]
بهل تا خود [illegible]
که من اشکی [illegible]
[illegible]
چو [illegible] داغ بر دل [illegible]
[illegible]
تو تازی خوانی [illegible]
که شوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که در ظلمات [illegible]
پریشان خاطرم [illegible]
[illegible]
بهل [illegible]
خودا [illegible] هستی [illegible]
شکر خنده [illegible]
که خراب [illegible]
[illegible]
که دوزخ [illegible]
که دم [illegible]
دو گیتی [illegible]

نکی قربان کنم [illegible]
[illegible]
[illegible]
قلم در دست [illegible]
مرا [illegible]
ترا کی [illegible]
تو سر تا پا [illegible]
دلی آورد [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] خاکت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو سوسن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لبی چون [illegible]
اگر طفلی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دهقان [illegible]

صخره صما — شیرانی — تشبیب — سرای — طغر — کل شی — ذیل — تسویل — لاامالی — تازی — دبستان — برنائی — قابوس

دلی هست مرا شیفته و هرجائی
پیش از آنش روز بد نبالکم گویان [illegible]
می مخور رقص مکن عشق مجو یار مجو
دل سودائی من چون شنود این سخنان
چکنم گر بدل خویش مدارا نکنم
همه بگذار یکی تازه حکایت دارم
شور صد سلسله دل طره اش از طراری
بر بنفشش دو صد چین و بهر چینی از آن
گفتم از ما دران ترک روم پرسم [illegible]
من نگشتم بکناری دل [illegible]
خواهم از زلف و گرافش بغر [illegible]
خیز و خدام مرا گو که [illegible]
هم بگو [illegible] چند [illegible]
نام رقص و دف [illegible]
دل امیرانه [illegible]
دل بخندید [illegible]
همچنان دیده [illegible] خواب [illegible]
خاک بوسید که من بنده فرمان توام
طفل داد از [illegible] دو صد بوسه
فتنه روم ترا انجم [illegible]
چین و تاتار [illegible] سر زلف تو [illegible]
گفتم ای دل مکنی قسمت [illegible]
بازم [illegible] قسم داد [illegible]
او [illegible] بره و ماهی بریان [illegible]
او ز سودای [illegible]
کودک القصه شد [illegible]
نرم چون برگ گل [illegible]
گفتم ای دل چو رسد نوبت [illegible]
تو بره و توبه کن از جرم [illegible]
خسرو داد محمدشه عادل که بود

در مدح شهنشاه مبرور محمد شاه مغفور گوید

شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی
حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی
بخروش آید و از خشم شود صفرائی
که گرش منع کنم سازکند رسوائی
که اگر بشنوی انگشت بحیرت خائی
نور صد مشعله جان غره اش [illegible]
هر سر موش فتنی بود [illegible]
که اگر ماه [illegible] چون [illegible]
مستی آغاز [illegible]
که مرا وحشت شب [illegible]
یکدو رقاص و دو سازنگی و [illegible]
می چون زهر غم [illegible]
جست و برست [illegible]
غم مخور بندگی [illegible]
رو بدو گر که ای ساده [illegible]
گر شوم شاه چه منصب [illegible]
خود بفرما [illegible]
دلم از بوسه [illegible]
ترک رومی بدیع ماه [illegible]
تا برخ چین بری [illegible]
لاف شاهی [illegible]
چشم دارم که [illegible]
برکان [illegible]
گوش چون موج [illegible]
بسکه چون [illegible]
صاف چون [illegible]
جند کن [illegible]
رخ نجاک قدم شاه جهانبانائی
خرم شاهان جهانبان جهان [illegible]

هرچه گویم دلکا موعظه من بپذیر
لایق مرد هشیوار خرد و رز نبود
جنبش آماس کند بسکه ز زرد آب جگر
قصها دارم ازین دل که اگر شرح [illegible]
من و دل هر دو دین [illegible]
تا لب لعل بدخشان لبش [illegible]
راست گویم که مرا [illegible]
دل ندانم بچه مکرش [illegible]
دل سرآورد بگوشم که [illegible]
این سخن گفت [illegible]
تا رزن زاغی و ریحان [illegible]
هم بفرما که کباب بره و ماهی [illegible]
بدلم گفت که [illegible]
پس بمن کرد اشارت که چنین [illegible]
خبرت هست که [illegible]
ساده رود [illegible] سلطانی [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
چون [illegible]
الحقم خنده [illegible]
[illegible] شیعندی که سلیمان [illegible]
طفل [illegible]
شکش [illegible]
بر دل [illegible]
چشم بد دور [illegible]
دل بر [illegible]
گفت [illegible]
داد گر ظل خدا خسرو ایران [illegible]
شهریاری که [illegible] جان [illegible]

عملش عشق پرستی هنرش شیدائی
ترک کن خیرگی و خودسری و خودرائی
در معاصی که کند اینهمه بی پروائی
پر شود چون شکم مردم استسقائی
همه گویند شکفتا که [illegible] سائی
دلبری دیدم و دلم رشک گل [illegible]
ثانی مهر درخشان [illegible]
بردگامی دو سه همراه [illegible]
میکی پیش [illegible]
که مرا در برابرین ترک [illegible]
رو بمن کرد که [illegible]
ضرب [illegible] اکبری و احمدی [illegible]
خوش [illegible]
خاص خود [illegible]
جستم از جا که [illegible]
که [illegible]
چو [illegible]
و همت [illegible] چون چرخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
وانچه ملک که [illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible]
مردی از جوع [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
یا بر آنسان [illegible] طبق حلوائی
وقت آن نیست [illegible]
[illegible]
هست [illegible]

قدح — معاصی — ای — سازنگ — حمرای — سلسله — اسیر — زاغ — طعش — تاتار — جوع — لاابالی — داد

طغرا — خطی است که در ...
جاودان — همیشه پاینده
مغان — جمع مغ است ...
علم الله — خدا میداند
ضیمران — نوعی از گل است
ثمین
اعالی و ادانی — بلندها و پستیها
اغانی — جمع اغنیه ...
مطرب
دوستکانی
اعلام — جمع علم است
مشکوة
مصباح

ای روی تو فهرست شادمانی
از چشم تو صد جور آشکارا
کویت بحقیقت بهشت دنیا
هر بوسه از لعل روح بخشت
هر شب رود از شرم طلعت تو
در هجر تو ای دوست زنده ماندم
چون روح روان در برم نشینی
هر صبح نمایم ز بیم دزدان
ترسم که بر آن کان نقره تو
بسپار بمن سیم خویش اگرچه
نشو خاشهد الله کلت ندانم
هر فن که بعاشقی کشی ضرورت
از بسکه سرین تو گشته فربه
من با تو بر دوش خود گذارم
راحت برسان تا رسی براحت
چون مرگ در آید ز کس نترسد
وز جام بکام تو نارسیده
از وجد زمین بجنبش آید
از وجد سپهر دولت چو سیماب
گر ساقی مجلس دهد پیاله
من بتو از مدحت خداوند
آن کو نظر حزم دور چشمش
یکبارگی از چشم مردم افتاد
رایات تو آیات ملک گیری
از فر تو عالی زمین سافل
در تیره شب از رای روشن تو
با هی که خرامی بساحت او
بر چهره خصمت اجل بخندد
گر وصف سمندت بکوه خوانند
خشم تو بتید سپهر بر گردد

در ستایش امیر بی نظیر الله قلیخان ایلخانی قاجار

رویت بصفت بهشت جاودانی
سرمایه یک عمر زندگانی
در زیر زمین ماه آسمانی
شاید که بنالم ز سخت جانی
وز آب دو رخ آتشم نشانی
بر گنج سرین تو پاسبانی
خود را بزند دزد ناگهانی
از گرگ ندیده است کس شبانی
گل را نبود زلف ضیمرانی
داری همه الا که خوش زبانی
برخاستن از جا نمی توانی
با اینهمه پیری و ناتوانی
کانجا که بخشی بجان ستانی
از نسل اعالی است یا ادانی
عالی شودت چهره ارغوانی
گردد دی از آن بر زمین نهانی
گر قطره از وی بلب رسانی
گر مطرب محفل زند اغانی
ایثار کنم گنج شایگانی
در دل نکرد صورت امانی
با خاک رهش کحل اصفهانی
احکام تو اعلام کامرانی
در بخت تو باقی جهان فانی
اسرار نهانی شود عیانی
ایمن بود از صرصر خزانی
از بیم تو گشته زعفرانی
گر باد شود در سبک عنانی
زانگونه که تقدیر آسمانی

گیسوی تو طومار زلف پیچی
گر فاخته قد ترا به چند
شکم جدا ز مغز جای علت
خواهم شبکی بحضور اغیار
کز زلف تو بویم چنانکه دانم
ای ترک سرین تو کان نقره است
هر چند کس از سیم تو بدزدد
ترکا علم الله مهت نخوانم
هر نکته که در دلبری نگارت
زنهار کجا میروی بتنها
آن بار گران فرو هل از دوش
ای دوست چو می بگذرد زمانه
با عیش و طرب بگذران جهان را
زان باده رنگین بخور که جامش
چنان شوی آنسان که در شب تار
بر جرم سها گر فتد عکسش
زان باده علی رغم جان دشمن
گاهی تو پی تر دماغی من
خورشید جم شمع بزم قاجار
تا تیغ هلالی اش دیده خورشید
ای رای تو مشکوة عقل اول
در صورت تو سیرت ملایک
گر روح مجسم شود تو آنی
سروی که نشینی بسایه او
تیغ تو بدشتی که خون فشاند
پیشانی رخش ترا ببوسد
در قصه عزمت سپهر را تند
اوصاف تو در وهم ناگنجد

وصل تو بهار فصل نوجوانی
در زلف تو صد فتنه نهانی
ابروی تو طغرای دلستانی
نشناسدت از سرو بوستانی
هر گه که سر زلف برفشانی
سرمست شوی از می مغانی
که لعل تو بوسم چنانکه دانی
زان سیم بر ابتر تا توانی
زر در عوض نقره میستانی
مه را نبود قد خیزرانی
دانی همه الا که مهربانی
این بار سرین ما باین گرانی
خود را بزمین چند میکشانی
آن به که تو با دوست بگذرانی
زان پیش که رخت از جهان جهانی
سرچشمه عیش است و شادمانی
بی نقش صور بنگری معانی
فی الحال سهیل شود یمانی
نوشیم بآیین دوستکانی
بوسی دو بیا بخشی برایگانی
الله قلیخان ایلخانی
افکنده سپر در جهان ستانی
وی روی تو مصباح صبح ثانی
در غمزه تو فره کیانی
در عقل مصور شود تو آنی
بر روی تو وزد باد مهرگانی
تا حشر بود خاکش ارغوانی
گر زنده شود گرد سیستانی
لنگر کند آهنگ بادبانی
از مادر ای از تو لن ترانی

ای چرخ هنر را دل تو محور
آیات قضا را رسیده پستی
مفتاح فتوح است رایت تو
ای کرده بنام رواق جابت
بر نقطه او خال چهر جان است
ختم است در اقلیم دانش امروز
خواری کشد از کار و تنبک و کور
جبل نشدی سخنان تقید
تا ملک بقا جاودان بمانی
مفعول مفاعیل فاعلاتن
ای زلف یار من از بس معنبری
همسایه مهی پیرایه بر مهی
گرچه در آتشی پیوسته سرخوشی
جان معطفی روح پیکر می
یا زی بروشنی گویی که کژدمی
از اشک و چهر من بس سیم و زر است
پیرامن قمر از مشک هاله
گویی نه کافرم گویی نه ظالمم
طوفان اشک من عالم خراب کرد
بر مو فسون دمند افسونگران و تو
گاهی بشکل میم برگشته حلقه
تو در خور منی من در خور تو زانکه
زلفا تسابقت زانرو کنم که تو
هر جا که قهر او فردوس دوزخی
با چشم و جسم خصم با قهر تو کند
اخبار کاینات خار دو تو سگی
با تو اگر حسود دعوی کند چه سود
معجزات اگرچه هیچ لیکن ز رسم
بهر عمل خدای دولت بهر جا
تو در لباس خود گویی زمن سخن

وی کاخ کرم را الف تو بانی
احکام قدر نانوشته خوانی
همچون علم قطع کاویانی
نه پایه افلاک نردبانی
از گنگه بخیره عدوی جانی
بر من لقب صاحب القرانی
زانرو که عزیزات زرکانی
عیبش نشدی گر نغمه خوانی
در ملک بقا جاودان بمانی
تقطیع چنین کن ز نکته دانی

بی سعی قلم حکم نافذ تو
اندام معانی برهنه پسند
هستی بطفیل تو یافت مایه
از فرط ارادت بحضرت تو
من نامی معانی چنین نوازم
خوارم ز جهان گرچه خواری من
طوطی تقفس کی شدی گرفتار
از دام بلا ایزدت رهاند
هر گو نرود راست با تو چون تیر
تا مجلس مطرب برقص خواند

درنامه شود ثبت از روانی
ادراک تو در کسوت بیانی
ز انسان که طفیلی بیهمانی
این شعر فرستادم ارمغانی
کو خصم تو بهتر زن ار میستوانی
بر عزت من بس بود نشانی
گر شعر نبودی بخوش زبانی
از دام بلا گر مرا رهانی
پشتش کند از بار غم کمانی
تن تن تننا تن تنن تنانی

در مدح جناب شریعتمدار حجة الاسلام آقا مهدی گلپا

تا همنیاوشی با پر آذری
ازرق مجسمی مگر مصوری
خسی فراز گنج ماکه اژدری
جعدا بجان تو چه تو انگری
بر گرد پری از نافه پر گری
والله که ظالمی بالله که کافری
تو سالمی مگر نوح پیمبری
هم مایه فسون هم خود فسونگری
گاهی چو نقش لام خمیده چنبری
تو نادری بحسن من در سخنوری
چون خلق صدر دین نیک و معنبری
هر جا که مهر او غسلین کوثری
هم موی ناجی هم مژه خنجری
ابرار ممکنات بر کند و توبری
بی شعله کی کند انگشت اخگری
افزون شود هدد که ششی
تا خود چه باد گنج ویرانه پری
پس تو ز لعل خویش همچون سکندری

مرغ مطوقی شکسته مخلقی
دل خطبه وفا خواند فراز تو
بندی بهر دمی دلها بهر خمی
چون چهره و نخیل چون سلسله نخیل
غایب بود غم تا در تعالی
ظالم نه چرا مردم بخون کشی
در موی پرشکن شیطان کند وطن
آن چهره آتش است تو دود آتشی
این خود ضرورت است گر وصف تو ظلم
هم من بحسن شعر مقبول عالمم
مهدی هادی آنکه نو کرده عدل او
با قدر جاه او گر دم زند عدو
ای مفخر زمین از روی و رای تو
طبیعت ز فرط جود تا کرده هیچ فرق
زادی کرا ز جهان خود برتری
صغری بود جهان لیکن ترا در آن
یک نکته گویمت از بنده گوش دار
الحاکمی ز دل اصغا کنی بسمع

یک توده نافه یک طبله عنبری
آذین گلشنی زیب صنوبری
شام معلقی دود مدوری
گز پایه پایه چین مانند منبری
زلفا بموی تو تنکو دلاوری
پر عقده و خمی پرچین و چنبری
حاضر بود دلم تا در برابری
کافر نه چرا ایمان ز کف بری
گویا تو خود لعین شیطان دیگری
وانروی مجمر است تو عود مجمری
خود عطر منیر زانزیس معطری
هم تو بحسن شعر مشهور کشوری
آیین احمدی قانون حیدری
کو رو بها فرن لاف غضنفری
چونانکه آسمان از ماه و مشتری
خاک سیاه برا از زر جعفری
او کم بها خزف تو پاک گوهری
نفزاید از عمل آیین سروری
اما بشرط آنکه ز انصاف نگذری
بنمایی آشکار در خفیه بسپری

قطع کاویانی
محور
توده
آذین
آذر
هاله
بها — بمعنی قیمت
شعر — بمعنی موی است
غضنفر — بمعنی شیر است
صغری
اصغا

طرزی دگر شد تا گویند جهان   از سالک شعر راه ساحری
تو یک شی بذات لیک از رحمت   افزونی از هزار چون تنک تری
هست آن هزار و یک این فن شاعری   الفاظ مشترک آن به که بسترم
من یک تنم لیکن سنی کنم   کاهی سخنوری کاهی قلندری
یکتن بصد لباس بکیفن بصد اساس   که همراه اس که جدم پری
قاآنیا خموش ببر اسخن بهوش   هم ایت بهری هم آیت شاعری
اسرار خاصه کان در محضر عوام   زین به کسی نکشد در منطق دری
چو دولت جمع گردد با جوانی   جوان لذت برد ارزند کانی
بمانند نظام الملک کاو را   خدا هم داده دولت هم جوانی
نگنجد جهان در جامه از شوق   زبس دارد بدرویش شادمانی

در ستایش جناب جلالتمآب میرزا کاظم نظام الملک

چه خوب و خوش طرز افتاده کج   براندامش لباس کامرانی
برقص آید سپهر از ذکر نامش   چو مست می زالحان و اغانی
همای همتش در هر دو عالم   تجدد از چار تنگ آشیانی
چو مدح او کنم اجزای عالم   زبان گردند در بهر استانی
هنرور گوهر پاکش نهفته   بگردار معانی در میانی
ز حرص مدح او بی مثل لفظ   زدل هردم بجوش آید معانی
محیط عرش را سازد ممثل   محیط خاطرش از بیکرانی
دقایق در حقایق درج دارد   بگردار ثوالث در ثوانی
زسیل جود چسند در دل خلق   رخ آمال در خسار اوانی
کلامش تالی عقد اللآلی   بیانش ثانی سبع المثانی
زهی ای آنکه با یکران عزمت   نیارد خنگ گردون همعنانی
ملک شاه نخستین است خسرو   تو در پیش نظام ملک ثانی
لسان نقطه موهوم عصمت   نیاید در نظر از بی نشانی
فلک گرچه زبر دست است و چیره   نیارد با تو کردن پهلوانی
کمند دستی چون آب گیرد   نیارد تاب کاموس کشانی
ازان خندد بخصمت بر زبان چرخ   که پندد روی بخشش زعفرانی
تواند عزم حزمت در سفاین   کند این لنگری آن بادبانی
ز شوق آنکه زودش می بخشی   ز کان باشکه خیزد زر کانی
خداوندا زین مداح دیرین   بما داری اندک دل گرانی
شنیدم گفته قاآنی از چه   نیجوید بزم من تدانی
ز زحمت دادن خود شرم دارم   ازان در آمدن کردم توانی
بترسیدم که گر آرنی بگویم   زدربان پاسخ آید لن ترانی
اگر بر خشمی از نامهربانیست   بمن خشم تو بهتر از مهربانی
وگر هم در دولت عظیم بت شاید   که هم والکاظمین الغیظ خوانی
الا ای سرورا از چرخ دارم   حدیثی خوش چو وحی آسمانی
گر ودی با فلک کردی عتابی   که دوش آمد بر من در نهانی
همیگفت و همی هر دم ز انجم   دو چشمش بود در گوهر فشانی
که اجداد نظام الملک را من   چه خدمتها که کردم در جوانی
زحل را هر شبی گفتم که تا صبح   کند در بر کند که دیده بانی
بر انجم سپردم تا کشد زار   عدو شان را به تیغ قهرمانی
بچشم مشتری تا بر شرر افشان   کند هر عید ساز خطبه خوانی
بخوان جود شان از ماه و خورشید   بهی از سیم و زر بردم اوانی
بدان عفت که دانی زهره را داشت   که هرگز کس ندیدش جز عیانی
برقص آوردمش در بزم عشرت   بشبهای نشاط و میهمانی
چو گشتم پیر و در میدان غم کرد   قدم کونی و پشتم صولجانی
نظام الملکم اکنون کرده مهجور   ز دربانی و شغل پاسبانی
مراهم عرضکی خاص است بشنو   که در خلوت بعرض شه رسانی
که قاآنی پس از سی سال مدحت   که شعرش بود چون آب اندوانی
زشاهنشاه و اجداد شهنشاه   گرفتی گنجهای شایگانی
گهی در جشنها خواندی مدایح   گهی در عیدها گفتی تهانی
کنون پژمرده از بیداد گردون   چو اوراق گل از باد خزانی
بجای گنجهای شایگانش   رسید بس رنجهای رایگانی
همل ها این ستم با او کند چرخ   چه شد آن خصلت نوشیروانی
بر آنکس کاین ستم بر او روا داشت   رسید از چه بلای آسمانی
ولی چون سوخت خرمن با چه حاصل   که خود فانی شود برق یمانی
غرض عیش مرا بیکن منظم   بهر نوعی که دانی یا توانی
که تا منهم همه شب تا سحرگاه   زدست دو نگیرم دوستکانی
بچنگ آرم تنی از ماه رویان   رخ از نسل پری تن پرنیانی

سلک — اسرار جمع سر است — دری — سپهر — حقایق جمع حقیقت — کاموس — تدانی — الا — دیدبان پاسبان — اوانی — تهانی — رایگان مفت — توانی

بدن عاجی و گیسو ابنوسی   لبان لعلی و قامت خیزرانی
رخش چون خرمن گل از لطافت   لبش چون غنچه اندکوچک دهانی
خمارین نرگس در خواب رفته   ز بیماری و ضعف و ناتوانی
لب لعلش پر از لولوی شهوار   چو تخت قیصر و تاج کیانی
بکام دل رسی پیوسته تا حشر   کرم زینسان بکام دل رسانی
تو خود دانی که جان بیجو بیرزد   گر از در برنا شد یار جانی
دلم فانی شدن در عشق خوبان   چو میدانم که دنیا هست فانی
الا تا ارغوان روید ز گلزار   ز شادی باد رویت ارغوانی
بپاید تا جهان او را بپانی   بماند تا فلک چون وی بپانی
شبی گفتم خرد را کی گردون   که از خاک قدومت چشم [illegible]

در مدح هژبر الغالب شهاب الثاقب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب علیه السلام گوید

مرا در عالم صورت بلیلی سان شده مشغول   چه باشد گر بیان انسال از فرمائی
چرا گردون بود گردنده و باشند ثابت   چرا این یک بود مایل به پستی آن بالائی
چرا ممدوح میسازند سوسن را بازادی   چرا موصوف میدارند نرگس را بشهلائی
چو از یک جوهر خاکیم ما و احمد مرسل   چرا ما راست رسم بندگی او راست مولائی
چه شد موجب که زلف گلرخان را داد طرائی   چه بد باعث که روی مهوشان را داد زیبائی
گر اندر قالب شیطان نهاد آیا خناسی   گر اندر طینت آدم سرشت آیا روالائی
چرا افتاد بر سر کوهکن را شور شیرینی   یوسف تهمت افکندند چه روی زلیخائی
که آموزد بچشم نیکوان آداب طنازی   که می بخشد بقد گلرخان تشریف رعنائی
زعشق صورت لیلی چه باشد گشت مجنون را   که در کوه و بیابان سر نهاد آخر برسوائی
یکی در عرصه گیتی خورد تشویش شمائی   یکی در شدر دوران نباید فکر غذائی
چرا وحشت نماید آدمی از شیر کهساری   چرا نعرت نماید دابدار زند کلیسائی
فقر دگشا که کشف این حقایق کس نمیداند   بجز فرمانروای شهر بند سند لائی
امیر المؤمنین حیدر ولی ایزد دادار   که دربان در شیر اشنک می آید زدارائی
شهنشاهی که گر خواهد ضمیر عالم اندرس   بر انگیزد ز پنهانی جهه آثار پیدائی
ز استمداد رای او است و هجب [illegible]   کند گر ذره خورشیدی نماید قطره دریائی
سلیمان بر درش بهری کند جمشید دربانی   خرد از دوی کهولت می پذیرد بخت برنائی
که داند تا زنام اسما نرا باز کردانی   وگرنه بس شگفتی نیست اعجاز مسیحائی
گدای در که وی خویش را داند کلیم اسرار   گر ارش نازل شود صد بار جوان من سلوائی
اگر از رفعت قدر بلند او شود آگه   عنان خویش ز پستی گراید چرخ مینائی
بخورشید فلک نسبت نباید در [illegible]   که این یکپا که امن بستان نه دیست [illegible]
نباید همچو وشش هیچ طفلی اندر هم مریم   نبو شد بوجودش هیچکس تشریف عیسائی
ز فرمانش اگر حور بهشتی رو بگرداند   کسی او را قبول طبع ننماید به لالائی
ز بیم احتساب او بجاها چنگ بشنالد   وگرنه عدل وی افکند از بن بیخ رسوائی
بخواهد استم بر عاشقان اقضای وی [illegible]   ز لعل دلبران برداشت رسم باده پیمائی
بعهد او لباس تعزیت بر تن بپوشد کس   بجز چشم نکویان انهم از بهر دلارائی
بدیر و دبر ناقوس شریعت گر بجنباند   ز ترس از دوش حبر راهب فتد زنار ترسائی
ز سهم ذوالفقار او برآمد سر گردون   وگرنه بی سبب نبود فلک را لون خضرائی
ازان چون شمع سر دم دیده انجم [illegible]   که از خاک رهش جستند اکسیر گل حنائی
شهنشاها توای آنکس که آیات ظفر [illegible]   با قلیم حقیقت از شریعت داده [illegible]
همانا خامه گر خواهد که وصف جمله بنگارد   عجب نبود خیالات محال از طبع سودائی
صبا کی شرق و غرب دهر را [illegible]   بنا مهو در خنک [illegible] رسوم را و فرمائی
چنان افکنده بنیاد عناد از بیخ فرمانت   که یکجا آب و آتش را توانی جمع فرمائی
اگر بر خلاف و هر حرمت امر فرماید   کند دیر و دامروز که امروز و فردائی
از آن رو سیاه خود را تابع خصم تو میدارد   که خود را خصم نشاید به چپلی و همتائی
سبک گردی ز عزت گر به سنگ خاره [illegible]   ز سنگ خاره بر خیزد گرانیهای خارائی
حبیب از جان شهاب [illegible] وصف بر زبان [illegible]   سزد گز نطق وی طوطی بیاموزد شکر خائی
ولیکن دست دوران پای بند محنتش دارد   چه باشد گر زده چشمانش بند از پای بخشائی
الا تا نشاء صهبا از لوح دل فروشوید   نقوش محنت و غم را بگاه مجلس آرائی
ز ذکرت دوستدار [illegible] کیفی حاصل   که از خاطر برد کیفیت تأثیر صهبائی

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

دوش دو آمد از در ماه نه برج دلبری   سوی برآسمان سرم از در ذره پروری
از دو کمند گیسوان و زدو کمان ابروان   بسته دو دست جادوان داده بچرخ چنبری
گر بدو زلفکان او شاه طغان نظر کند   همچو کبوتران زند بر دل او کبوتری
سینه صاف چون سمن رخ چو یاسمن   مقصد شیخ و برهمن مشکبتان الله ای
ماه فلک زروی او خاک نشین کوی او   سنگ سینه زموی او جسته رواج عنبری
غیرت سرو یاسمن فتنه جان مرد و زن   غارت عقل و هوش من حسرت شاه و مشتری
گفت که ای اسیر تب خسته محنت و کرب   چند بوئی تعب پایه مرگ بسپری
شکوه برار غم زمان پیش سکندر جهان   آنکه خوری ز جام جان [illegible] سکندری

خیزران — الا — خرد معنی عقل — خناسی — کهولت — خنک — تشریف عقبائی — ده اک — صهبا بمعنی شراب — طغان پادشاه — کرب

شاه جهان حسنعلی فارس عرصه علی / غازی دشت پردلی مهر سپهر سروری
آنکه بگاه جلوش شمس نموده شمسه / وانکه ببزم عشرتش کرده هلال ساغری
وانکه چو پور تهمتن کرده زگرز گاو سر / … راطعمه مار حمیری
آهوی چرخ رام او شیر فلک … او / تک فلک بکام او بر فلکش بهادری
آتش زار تنت اگر قلعهٔ خاص و عام شد / خاک سرای شاه بین معبد آدم و پری
رومی روز در برش همچو غلام خلخی / زنگی شام بر درش همچو سپاه بربری
بود اگر بطوس را اژدر اهرمن شکر / تا بجسام سام یل زود نمودش سروری
شاه بطوس اندرون … / هرکه ز طالع زبون کرد زکینه اژدری
رستم یل ز خستگی تافت ز روی جیحون / برلب رود هیرمند با همه دلاوری
کف کریمت کارگر تیر و سنانش … / زانکه نموده بر تنش … سلطری
آن بکجاست روی تن تا ز خدنگ … / کالبدش زره شود با همه روی بکری
ای شه آسمان حشم کارگشای ملک جم / داور کشور عجم وارث تاج نوذری
رخ ببیش موکبت غاشیه بر کتف کشد / تا … شود غبار … نکند نگاه …
خصم تو مار جانگزا تیر تو آتشین قبا / شخص تو هوشنگ … چو …
تا تت چو مرکز آسمان جا بکنار خود … / زول شکل خویشتن خواست بهشت …
نی غلطم که نقطه سان خصم … / وزپی صولجان تو کرده چو گوی … دری
پادشهی ترا سزد … / کوکبهٔ ملکشهی حشمت و جاه سنجری
دست کریمت از کرم غیرت ابر بهمنی / طبع همیت انجم رشک سحاب آذری
مهره بخت در کفت داور ردی داو کش / تا ببری … فلک ششدری
رونق دین جعفری گرچه به تیغ داده … / لیک ز تبدیل برده رونق جود جعفری
عذر … رای تو از عرق جبین شود / غره … گرنکند شاوری
خصم تو گر دمی زند لاف انا الحقی / جمله خلق … سامری
پادشها حبیب تو چون … / نیست عجب گر از سخن فخر کند بر انوری
لیک بجانش ز آسمان هر نفسی … / چون شود از زمره …
جنس هنر کجا برد پیش تو گر بیاورد / دانی کاندرین بلد شک شده است شاعری
تا که نجات هر شی هست ز دین احمدی / تا که صفای … هست ز مهر حیدری
باد مخالف ترا غنی و ضلال بولهب / باد موالف ترا جاه و حشام بوذری
چهره دوستان تو گونه دشمنان تو / این ز فرح معصفری وان ز الم زعفری

وله فی المدیحه

تا بر زلف دوتا چون نظر کنی دانی / که حاصل … نیست جز پریشانی
بجز لب تو بر خساره تو نشنیدم / پری طمع کند انگشتر سلیمانی
دو طاق ابروی تو قبله مسلمانی / دو طرف عارض تو کعبه مسلمانی
براه عشق تو چون … دلم / چگونه گوی بری با دو زلف چوگانی
فتاده بودم دوش از … / بخوابگاه بدان حالتی که میدانی
که ناگه از درم آمد بریدی آتش سر / زروی قهر و غضب …
تو مست خفته و غافل که … / رسید کوکبه موکب جهانبانی
تهمتنی که ز الماس تیغ او دید / ز خاک معرکه با تو …
دلش بوقت عطا با محیط گوهرزای / کفش بگاه سخا با سحاب نیسانی
بزیر ظل ظلیل همای رایت او / مجاورین جهان را هوای سلطانی
بنزد آینه رای عالم آرایش / ظهور مهر پذیرد … پنهانی
بدور … کشته زنجیری / بعهد معدلتش ظلم کشته زندانی
ز بهر آنکه نماید سجود خاک درش / شده است یکسره اندام چرخ پیشانی
زهی بگردش گوی آسمان … / نفاذ امر … خواص چو کانی
توان عظیم جنابیکه بر تو تنگ شده است / وسیع مملکت کارگاه امکانی
توای که دیده بینای عقل دوراندیش / نکرده درک کمالت ز فرط حیرانی
مجله ایست مسجل دفاتر کرمت / که صبح … چرخش نموده عنوانی
نه رسول و ترا نیست در زمین … / نه خدای و ترا نیست در جهان ثانی
صفای طلعت رای تو باقی خورشید / اگر جهاد شدی مستعد انسانی
اگر نشان تو رزاق دیو و دد … / چرا کنند شان از خوان رزم مهمانی
چنان عدوی تو شد تنگ عیش در عالم / که خوانده … تن آسانی
وجود پاک تو اندر مغاک تیره خاک / چو نفس ناطقه در شکنای جسمانی
چنان ز عدل تو معمور شد جهان که … / سفید … لفظ …
ز نور رای تو هر ذره کرده خورشیدی / ز فیض دست تو هر قطره کرده عمانی
ز … نو شد بگاه بخشش تو / عطای حاتم و انعام معن شیبانی
شعاع نیست که بر لحظه افکند پرتو / ببلع تیره … از مهر نورانی
کشیده میل بچشم قضا که تا … / بطلعت تو تشبه ز روی نادانی
سموم قهر تو تا … فنا … / در اهتزاز شمیم نسیم روحانی
عصا صفت پی ادبار ساحران خصام / کند نشان بکف موسویت ثعبانی
اگر نه حلم تو لنگر فکندی اندر خاک / سحاب دست تو هنگام گوهرفشانی
چنان شدی که … / شده مقابل چرخ شعله طوفانی

ازان بروز وغا تیغ آتش افشانت / بروز معرکه هنگام آتش افشانی
ز خون خصم تو تشریف خسروی یابد / چو التفات تو چند ز فرط عریانی
محامد تو فزون از کمال اهل کمال / مکارم تو برون از قیاس انسانی
شها منم که زنند طعنه رای روشن من / بر آفتاب ضمیر منیر خاقانی
منم که تهنیت آرا … / سخن سرای … سخندانی
بکم کمال گر قسم از این چکامه که نیست / رود چکامه بشیرازی از صفاهانی
الا بدور زمان تا … رسد / بشام تیره یلدا ز صبح نورانی
ز شرم کوکب بخت با فتاب منیر / رساد … ز شام ظلمانی

در مدح شجاع السلطنه حسنعلی میرزا فرماید

ای دفتر گل از ورق حسن تو بابی / با آب رخت چشمه خورشید سرابی
در دست دو مست از پی تخریب ربابی / تا دیده و تر … فکر تو مرا خواب
نالان دلم از پرده دو چشمت عجبی نیست / بر روی تو نقشی زدم امروز …
کان نقطه موهوم نگنجد بکتابی / تا بو که کند نرگس مست تو …
وصف دهنت زان ننوشتیم بدیوان / از لخت جگر کرده ام امروز کبابی
ترسم که ز یادش رودم ای مرگ شتابی / یک لعل تو جان برد و دگر لعل تو جان داد
گشا کندم … بسر خاک تو پس از مرگ / وین طرفه که هر یک بدگرگونه عتابی
اکنون که میانشان شده پیدا شکرابی / از خجلت منظور … چرا …
وقتست که دل … / بر چهره چون ماه تو پیوسته نقابی
آن مهر فرخنده که از کاخ رفیعش / برتر نبود ده همه آفاق جنابی
رشحی ز سحاب کف او یا که محیطی / موجی ز محیط دل او یا که سحابی
آن کونه رفیع است رواقش که نماید / تا چون وی و عرش برین هیچ حجابی
آنجا که سحاب کف او در افشان است / باشد که اگر ابر درآید بحسابی
بذل و کف رادش کرم و طبع جواد … / این … آبی
باریدن ابر کف او ابر دخانی / با بخشش بحر دل او بحر حبابی
ای ساقی مجلس ز کرم جام شرابی / لب تشنه دل سوخته را جرعه آبی
زان آب که از شعله او برق فرود … / زان آب که از تابش او صاعقه تابی
زان آب که خود آتش سرد است و لیکن / در ملک جهان نیست … آبی
زان آب که آید به پیش روح چو آدم / گر قطره از وی بچکانی بترابی
زان آب که همچنت اکسیر … / مس را کند از نیم ترشح زرنابی
آنکه چو بر قبر گنهکار فشانند / بنود بدلش وا همه از روز حسابی
آنکه اگر نوشد پیری کند او را / ایام پسندیده تر از عهد شبابی
آنکه چو بر جبهه بیمار فشانند / با فاده … درد سرش از کلابی
آنکه اگر صعوه کند رشحی از آن نوش / بی شبهه شکارش نکند هیچ عقابی
آنکه چو قاآنی اگر نوش کند کس / یابد ز پی مدح ملک فکر مصابی
دارای جوانبخت حسن شاه که … / گردون نکند جز با ابوالسیف خطابی
الخسرو عادل که بجز کاخ تو ستم نیست / ز آبادی عدلش بجهان جای خرابی
رمحش بود ان افعی پیچان که بنابش / از خون بداندیش بود سرخ لعابی
بخشش بود آن شاخ برومند که طوبی / در نسبت او خوردتر از برگ سدابی
در خدمتش آنانکه سر از پای شناسند / در دیده ارباب عقول اند دوابی
مشکل که شود با خطش … / یکقطره از این پس شبه در خوشابی
ای آنکه ز کیش فلک ساخته ز آغاز / سراج قضا تیغ ترا سبز قرابی
از غایت اذلال نعم سایل نعمت / الا منم از لفظ تو نشنیده جوابی
با قوه شهباز جلال تو بحیستی / سیمرغ کم از … ذبابی
خون همه در خلق تو زنهار که گردد / در ناف غزالان ختن نافه نابی
هنگام رضا بر صفت عفو خداوند / صد سیئه را عفو تو بخشد ثوابی
با فتح شود قبضه تیغ تو چو … / از خون عدو کرده عروس اخضابی
شمشیر جهانسوز تو در تیره فراشش / رخشنده هلالی است تمام رنگ سحابی
یا خیره نهنگی است تن او باره نیلی / یا شرزه هژبری است عدو خوار …
در ملک جهان دیده نه چرخ ندیده / چون دانش تو … چون … تو …
اقبال تو فرسوده مدار فلک از … / وین طرفه که چون او نبود تازه شتابی
از ماه چو بگران ترابت فلک نعل / پنداشت که صادر شده زو فعل صوابی
از قدر تفاخر … کرد و قضا … / غرمان بسر خشم بدو کرد عتابی
کاین نعل تباهی ز چه بستی بسمندی / کش حلقه خورشید نزد بر رکابی
بر گردن خفاش صفت خصم تو بندد / هر روز خور از شعشعه خویش طنابی
جز تیغ تو گر تن بکند … بداندیش / حاشا که ز الماس چکد لعل …
چون موج زند لجه جود تو نماید / بر ساحت او قبه نه چرخ حبابی
خیاط ازل دوخته از جامه نه چرخ / بر قامت اقبال تو کوتاه ثیابی
جستند و ندیدند … بی ملجا / چون … انصاف تو فرخنده …
بدخواه تو گر مانده سلامت عجبی نیست / اندر خور بادافره و نیست عقابی
تا تیز رخ حادثه در خواب ببینند / هرگز نرود دیده بخت تو بخوابی

در جم شیاطین عدو بر فلک رزم
از قهر تو بد خواه وز لطف تو نیکو خواه
بنازای طوس برازو ببال ای خاوران
تک ای سپهر بخاره ترک تاج و تخت فرمانان
رسید آنکو سپرد آب تیغش هر که در عالم
حسن شاه غضنفر فر شجاع السلطنه کز خان
دوان اندر کابش بخت دهر فتح و فیروزی
فنای هر چه لاشه از بقای ذات و اهمن
بجز اندر پی الانیا ید در پیانت لا
هزیمت در هزیمت خصم را از جام تا عمان
که یار و جز تو کمرا هان دولت را نماید ره
ولی اکنون که دیگر باره راندی باره زی خاور
ثنای شاه را آغا آینا پایان نیچو لی
خزان نیکوا ماند ز شعر ابر سمت ای وی
تعالی الله که شد معمار القضا جهانبانی
فراز عرش فرش مشتری خشت درخورش
چنان آمد فراهم کارها از دوا داو تکاهنگ
سیاوخش از آن اسب پدر شد جانب توران
کنون کاوس کوسی را نگر گزاف شال
بدامان لطفش اوزان دو داح چون کوه آتش
کنون لهراسب نحجی چین کو هر گشتاسب نحجی را
شد از بند پدر آزاد و لشکر را اندر ایران
شد آخر از خدنگ دل بر اهن بکان
کشیدی بر سرش خط خطا کلک قضا صدره
چنان بر داشت کیش کفر را تیغ تو از عالم
تو نی گر گوهر الماس گون تیغ تو در هیجا
اگر ابر بهار از بحر بذلت آب بر گیرد
همین فرقت و بس ما دست را دست بر افشاند
سزد گر روح در جسم عدو تب جاودان ماند
نه بهر خود ستائی هست بل تا بد کیش را

آمد از آن تیر تو دل دوز شهابی

ولہ فی المدیحه

که از دی زی تو گرد هنگ تیغ بخش تا
تک ای فرمان روای هند بدرود کله گرکن
خلاف انکه هم از آب باشد کل شی حی
قضا مامور امرا و قدر محکوم حکم دی
بلیب طوع و جا دل مشوق عمر و عرق
تقای هر چه ممکن از فنای تیغ او اشی
بجز در عرصه هیجا نگردد بر زبانش نی
غنیمت در غنیمت مر ترا از خاوران حوی
که بر ماند مضلین را بغیر از مصطفی ازکی
چو خاک افسرد آب آن آب و خاک این شد
سخن بیهوده بر مقدار فهم خوشتن تا کی

تا خلق سرایند که در عرصه محشر
تناهی کابل خدا از کشور کابل برون کش پا
رسید انکو خروش جنگ در گوشش سرود چنگ
رسید آن کوستان قهران شلخ الم را بن
یمی از خون شود ها مون اگر جو تو اوقع تیغ او
چنان جو شد یم ها چش خون ز تن اعدا
جهاندارا تونی گر جود دست گوهر افشانت
بکافر در کمین بدکنش چون اخی صارم
خیام آسمان با نسبت زرین خیام تو
شها زین پیش گز خاور سپردی ره
از آید در خاوران با عرش اعظم داوری
الا تا کس نیابد آیت تحمیل در با هم

در مدح ملاکو خان بن شجاع السلطنه فرماید

بنای معدلت را باز در ملک جهانبانی
جهان اندر جهان آثار تاییدات یزدانی
ندارد زلف مه رویان تمنای پریشانی
تکاک در کد پور پشن نهاد نشانی
سیاوش وش گوی را داده فرمان جهانبانی
شب و روزش ستم تنگی نموده سینه سندانی
مفوض کرده تاج قیصری و تخت خاقانی
بار جاسب نموده ان مشکل را آسانی
بچشم رات بنشن و زروشن شام ظلمانی
بگردی حکمت از بر نامه تقدیر عنوانی
که در چشم بتان جا کرده آئین مسلمانی
زمین خاوران شد معدن لعل بدخشانی
کند هر قطره اش اندر دل اصداف عمانی
که این را قطره باری هست و انرا گوهرافشانی
که تنگ آید اجل را زان مخنث حیوانی
که خاک فارس بپوردی تواند گرد

ملاکو خان ثانی نایب آن اول شد
چنان آباد شد کیهان ز عدل جیل او
چنان ز الماس پیکان رخش خون از نکرو
ایرشاونیز نیک د مور دیو گر سیلوز
و گر گشتاسب جندی بروم از بیم ارجاسب
ز نهم قیصرش بعد از بلا سهمگین آورد
و گر روئین تن اندر بند شد از خشم گشتاسب
و زان پس تا حشر ز نی زابل بعزم جان ستان
کنون گشتاسب فالی هین که روئین تن تاج
اگر صد باره بالاتر رود از کاخ خود کیوان
جهانبانا تونی کز موجه دریای شمشیرت
تولی کز شبه ابر کف گوهر افشان تو
نه موسی و لیکن از پی او بار عفریتان
کجا ادراک هر مدرک کند درک کمال تو
جهاندارا منم آن سخن سنج هنرپرور
الا تا در دل پاک صدف شکل گهر گیرد

اندر خور هر معصیتی هست عذابی
این یک بنصیبی رسد آن یک بثوابی
تک ای خوارزم شه از کشور خوارزم کرکر
رسید آنکو نوانای در هوشش نوای نی
رسید آن کو بهار از عدل آن کشت ستم را
نی از خون هر دشمن که وقتی خورده باز دی
که اندر خم قرا کین بچوان پیکساران می
بگیتی نام حاتم کرده ناموس عرب را می
چه صارم کز شرارش رنجی از چهره تن خور
چو والاخر کهی افراشته اطلس بگردش می
فزودی رونق زاینده رود و چناز
زمین مقدمت ای شاه فرخ فال نیکوپی
الا تا کس نجوید پرتو خورشید از فی
بهار بد سگال از برگ پیران احسات دی
ز آن راث لی دیگر نه انیراد یکری تا
که خرا اندر دل دشمن تنید جند ویرانی
که بچون سبزه در ستاز خاکیدان لعل بکانی
گروی از ظهر جانش اجل را گرد هانی
شدش هنگری حرف نمادی چرا
روان شد جانب روم از پدر بیغ سلطانی
ز دلتنگی برو کاخ ریات کرد زندانی
ز فکر تاجش اندر سر بسی سودای نفسانی
بوالاتخت مکنت داده تمکین سلیمانی
تواند کرد در کرباس ایوان تو دربانی
هزاران کشتی جان بیغ زنا در دا طوفانی
بود داماں سایل مخزن یاقوت رمانی
نماید تیره در دست برودزم ثعبانی
چسان با عقل نماید فهم حکمتهای لقمانی
که از قاآن و آنم لقب گردید قاآنی
بطرز گفته من قطرهای ابر نیسانی

رسم: سنگ گران
تک: بمعنی اینک است
غضنفر: بمعنی شیر است
عرصه: بمعنی میدان است
غمی: گمراهی
حمی: علم وعلم ولو
باره: بمعنی اسب
فی: سایه
لعل بکانی
ریو: بمعنی مکر و خدعه
زی: جانب
باقل
اصداف: جمع صدف
پورد: مخفف پرورد

چشم تیره روزت رونده روشن شام قیراگون
آن خاک کینه چرخ چنبری
نحس را بر سعد کردم اختیار
رو سوی بوجهل طغیان تافتم
بردم از موسی بهار و نی پیام
از برای دیدن خفاش چند
حیدری کز نیروی بازوی خویش
انکه خط استوا و خط قطب
تف تیغش گر بدریا بگذرد
خسروا ای سطح در کاه ترا
روز کین کز شورش کند اوران
چرخ رویاند ز خاک کشتگان
از غبار ره هوای کارزار
وزگران تیک عمود گاو سر
ز آب شمشیر شرربارت زمین
خسروا ای دست احسان ترا
چون نیوشد نظم من در زیر خاک
در سخن پیغمبرم وز کینه خصم
با ذوات تو همه ذوات لایزال
ای دل چو تو خالی صفت خویش ندانی
با انکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش
این گرد که بر داشت از عجب نشست
چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان
شد قافله عمر تو و اماندهٔ زود نبال
جان تو سبک جانب لاهوت سفر کرد
بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود
ای نفس بسیری نی بار غم یار
در ماتم شاه شهدا اشک چه افشان
توای نیلوفر بویا که خورشیدت دلیلستی
پناه گلشن رضوان و خلوتخانه قدسی

ولہ فی المدیحه

رنج را بر عیش دادم برتری
کردم آهنگ زحل از مشتری
از حریم حرمت پیغمبری
جانب گوساله کان سامری
دیده بربستم ز مهر خاوری
کرده در روز وغا با صفدری
کرده چرخ حشمتش را محوری
آب را بخشد خواص آذری
با فراز عرش اعظم برتری
گسترد دوران بساط محشری
گونه گونه لالهای احمری
عزم گردونی کند از اغبری
کاوه وش هر دم کند آهنگری
یابد اندر زال طبع صرصری
در سخاوت دعوی پیغمبری
آفرین گویدوان انوری
متهم سازد مرا در ساحری

سوی ویرانه کعبه بازیدم عنان
اندر نا بخردی گشتم روان
بر دریا جو چیان کردم گذار
یعنی اندر کاه دارا زی سرخس
خسرو خاور حسن شاه انکه هست
صفدری کز ذوالفقار تیغ تیز
باشد از تاثیر نوشش در اقش
کرده فربه ملک را شمشیر او
چون سلیمان عالت زیر نگین
گرد راه و بانگ کوس و شور تا
وانگهی زان لالها احمر شود
هر فریدون فر ضحاک وار
چون تو پیروی تازی انگیزی سمند
باستان در پیکر بدخواه ملک
این منم قاآنی دوران که هست
ور ببیند عنصری اشعار من
تا بریزد در کهای ار شاخسار

در تزکیه نفس و سوق توجه بعالم لاهوت اشاره بمدح جناب خسرو آل عبا سید الشهدا علیه السلام

خود را نشناسی که چنین یا که چنانی
آید عجبم کز چه فرامش نتوانی
بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی
تو مانده بصحرای طبیعت ز گرانی
زیرا که نگنجد بمیان لانه عیانی
کان بار توان برد به نیروی جوانی

تا چند سرائی که چنین است و چنانست
از انکه بتقلید کسان زشت شمانی
بر عیب تو چون پرده بپوشید خداوند
چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
خوش باش به نیک و بد ایام که تا
پرهیز مکن از لقب زشت که موسی
قاآنی اگر مردی بار غم بکش

در مدح ضریف زلف و گلعذار نام نامی مظهر العجایب غالب کل غالب علی بن ابی طالب

شبستان ملک یا آشیان جبرئیلستی
گهی دور قمر را دود آتشگاه نمرودی

چشم تو بخواهت شام ظلم روز نورانی
بر مسلمانی گزیدم کافری
جانب انگشت گر از عنبری
اندر رواق شوکت اسکندری
اسب راندم سوی سالوا زغری
دست جودش رشک ابر آذری
کرده اندر دشت هیجا حیدری
زهر را خاصیت نیلوفری
گرچه هستا میتش در لاغری
لیک بنجاصیت انگشتری
بر ثریا راه یابد از ثری
لولهای احمری گون اصفری
نیشتره بر گیرد چو مار حمیری
لرزه افتد در دوان لشکری
که نماید تا نمی که خنجری
در فنون نظم و نثرم ماهری
و فر دانشش بشوید عنصری
زهر از باد های آذری
ارزوال و شرکت و نقصان بری
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی
آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی
گر مصحف آرد خداوند نخوانی
ظلمت اگر پرده ام بدرانی
انصاف نباشد که تو در خویش نمانی
نادیده خبر هست ز اسرار نهانی
قدرش نشود کاسته وصف شبانی
تا از دو جهان آتش همت بجهانی
زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی
شب ظلمانستی مه از این رو طولیستی
گهی بر گرد گل ریحان تبیان خلیلستی

آذر: آتش است
سالو: اصفهان
بازدن: بمعنی خود گمراه کردن و مودن
انگشت گر: سازنده و فاعل افروزنده ان
لاشه: چیز زبون
تف: حرارت و گرما
باس: ترس و خوف است
عجب: بمعنی غرور است
اهتزاز: جنبیدن و حرکت کردن
نیوشد: بشنود
لاهوت: عالم ملکوت را گویند
طبیعت: سرشت است
بیرد: روز دوشت
طویل: دراز

کسی در بر کف موسی ترا که طلعت توست
زنیل سوده پیچان موج زن بی ...

کسی در آتش و گاهی میان طشت خون
سیاه و سوخته سیماوش قلیلستی

چو تر کرد در بر مشک از چم بس شکفت
بقید عاشقان از زلف تر زنجیر پلیتی

بگلزار و بسلسبیلش راه نبود مرد عاصی
تو عاصی از چه ره در پس خلد و سلسبیلستی

ترا در سایه طاوس بهشت ای سایه طوبی
علاقه گر طوبی را بسر ظل ظلیلستی

شنیدستم که مار آمد دلیل خلد ...
سیه ماری بسوی خلد شیطان را دلیلستی

بجز از سایه تو کی توان جستن ... تو
بروی یار خرم زی که بی یار و علیلستی

مرا پر نیلستی دیده شنجرفی ...
ترا تا تو ده شنجرف اندر زیر نیلستی

قوام محمود با خود شاملوای طره جانان
سیه خیمه ترا اندر چه گلشن ور چه ایلستی

بنفشان خویش را تا گوییت ...
بجود شکن گویم تا به بیت چند میلستی

زنیزار ابر نوروزی بسی بارد بگلستان
مرا دو دیده لاله ستان و تو ابر بخیلستی

بهر کس وعده فردوس اعلی از تو دادست
اگر خاک ره شاهنشه دین را کحیلستی

پناه دین حق نفس نبی مقصود حرف کن
علی کاینه ذات خداوند جلیلستی

در مدح حسینخان نظام الدوله و تاریخ حفر قنوات در فارس

بگیسو روی آن ترک تتاری
بجایی ماند اندر شام تاری

مرا آن زلف تاری بنده دارد
نه آخر نام یزدانست تاری

کس از زلفش نشاید سر که گوید
کمند رستمست از تابداری

برخ چون موی ریزد بوی خیزد
چو زاتش نکهت عود قماری

نبود از زلف او با من نبرد
فلک هر روز چندین گیرداری

بعشقش گرچه جهدم بی ثمر بود
ولی چون سرو کردم بردباری

چه خوش پروانه دوشم داد آن ...
که راحت با بود در جان سپاری

صباح من چه فرخ بود امروز
که از راه آمد آن ماه حصاری

دل و جان خواست دادم ...
سر افکندم بزیر از شرمساری

نگاهی کرد و شکر خنده زد
که خود کان نزدی تا چند زاری

تو ای مداح آن ذاتی که دارد
بجود آن جهان امیدواری

جناب حاجی آقاسی که او راست
مسلم شیوه پرهیزکاری

گرت روزی دو از خاطر بیفکند
نباید داشت چندین دلفگاری

خدا ایوب را گر داشت رنجور
نبود الا ز فرط دوستداری

زند استاد اگر سیلی بشاگرد
نباشد جز پی آموزگاری

از آن فولاد در آتش کند د
گر و سازند تیغ کارزاری

طبیب ار خسته را دارو نبستد
نباشد جز ز روی غمگساری

نه آخر شد عزیز مصر یوسف
که چندی بود در زندان بخواری

ترا خود صاحب دیوان شفیع است
گر قم خود هزاران جرم داری

بس است این غصه و این قصه بگذار
که روز شادی است و شادخواری

ز جا برخیز و زین برنه بر آن رخش
که همچون باد پوید در صحاری

که صاحب اختیار کشور جم
که بادش تا قیامت بختیاری

ز قصر و شت نهری آرد امروز
بسوی دشت چون دریا ... ری

بالفاظ دری از بهر آن نظم
بباید کف نظمی چون در آری

زنجیر طبع شعر چند شیرین
بکن چون آب در شهر جاری

که تا که بحر طبع من بجوشید
برون افکند در شاهواری

روان شد کلکم اندر وصف آن
چو بر دریای بی پایان سماری

چه نظم گفتم اندر عهد خسرو
که بادش تا قیامت شهریاری

محمد شاه دریا دل که عفوش
بکوه آموخت وصف بردباری

شهنشاهی که جز گردون نپوشید
بعهدش کس لباس سوگواری

اگر در زلف خوبان باشد ارنه
بکلش نیست رسم بیقراری

اگر در چشم ترکان یابی ار نه
بدورش نیست خوی ذو نگاری

دو مژگانش نگاه خشم ماند
بناخنهای شیر مرغزاری

جناب حاجی آقاسی که او راست
در امر او نیش پیشکاری

خداوندی که ابر دست جودش
کند کشت امل را آبیاری

نخندد هیچکس در دور قهرش
اگر بر کوه کبک کوهساری

نشاید داد در دوران جاهش
جهان را نسبت بی اعتباری

زحزم استوار او عجب نیست
که بر دریا کند صورت نگاری

نگرید هیچکس در عهد جودش
مگر در باغ ابر نوبهاری

چرا گلگشن که دولت رو بیمن است
بسر هر دم در افتد از نزاری

چه خصمی دارد او با زر ندانم
که درویش نپسندد جز بخواری

حمایت گر کند کاهی سبک را
شود کوهی گران در استواری

دید چون نور هستی هر کسی را
بقدر پایه خود کامکاری

حسینخان آسمان مکرمت را
چو یکجا دید در خدمتگزاری

مر او را ملک یزد و پارس بخشید
لقب دادش بصاحب اختیاری

رضوان: خازن بهشت
ظل ظلیل: سایه ممدود
قوام محمود شاملو: نام حاکم ... خراسان
تاری: ...
قمار: ...
حصار: نام شهر ...
شادخوار: ...
سماری: ...
سوگوار: ...
نزار: ...
سیمین: ...
خواستگار: ...

چو صاحب اختیار اینهمه رحمت دید
میان بر بست بهر جان نثاری

شد از جان خواستار خدمت او
گر استغنا بهست این خواستاری

سراپا حق گذار نعمت اوست
که بر نعمت فزاید حق گذاری

بوجد آید ز یاد خدمت او
چنان کز باد سرو جویباری

براه او اگر جان بر فشاند
هنوزش هست در دل شرمساری

نهد خاک رهش بر فرق گویا
بسر دارد هوای تاجداری

غرض چون آمد اندر خطه فارس
نخست از باطن او جست یاری

بدخواهان دولت حمله آورد
چو بر کنجشک شاهین شکاری

چو حکم محکم او خواست سازد
قناتی چند جاری در مجاری

برآورد از زمین شش رشته کاریز
همه چون شعر من در آبداری

چو روی شاهدان در روح بخشی
چو وصل دلبران در سازگاری

چو جان جبرئیل از تابناکی
چو آب سلسبیل از خوشگواری

زصافی آب هر کاریز در جوی
چو در قلب موحد نور باری

تو پنداری دو صد نوبت ز ...
جبین شسته خوبان ...ری

بجوی آن آب چون پیچد ز ...
سلیمانست گویی در عماری

بدان شش رشته کاریز اندر او نخست
دلش سررشته امیدواری

دو ز آنها را بنام شاه فرمود
که سلطانیش خواند و شهریاری

دو دیگر را بنام خواجه عصر
که بادش تا بمحشر نامداری

یکی را نام حاجی آباد
که از حاجی بماند یادگاری

یکی عباس آباد است کاین نام
غمین را بخشد از غم رستگاری

یکی را هم بنام شاه مظلوم
حسین آن زیب عرش کردگاری

یکی را هم بنام شاه مردان
علی آن شهره در دلدل سواری

فرات آسا چو گشت آن آب شیرین
بشهر اندر چو جان در جسم جاری

مرا فرمود قاآنی چه باشد
که بر تاریخ این همت گماری

بنا رخش روان چون آب گفتم
حسین آب فراتی کرد جاری ۱۲۶۰

در نسبت ممکن بواجب و مدح امیر علی بن ابیطالب گوید

صمد چه راز سر ذاتی که پنهاستی
واحد یکتاستی هم خالق اشیاستی

صانعی کاین فلک با تابش سیارگان
بی طناب و بی ستون از قدرتش برپاستی

منقطع گردد اگر فیضش دمی از کاینات
هستی از ذرات عالم در زمان ... استی

هر که از اثبات الا نفی لا ... کند
گنج الا کی رسد چون در طلسم لاستی

از نفخت فیه من روحی توان جستن دلیل
زانکه عالم قطره زان بحر گوهر زاستی

در حقیقت ما سوای نبود اندر ما سوا
کل شیء هالک الا وجهه پیداستی

داخل فی کل اشیا خارج عن کل شیء
وز ظهور خویش هم پیدا و ناپیداستی

اوست دارا و مراتب از وجود و جدا است
کل موجود ترا گر اسفل و اعلاستی

عکس و عاکس ظل و ذی ظل متحد شو و عین
کی توان گفتن که شمس و پرتوش یکجاستی

نسبت واجب بموجودات چون شمس و ضیا
نی بتابنده و نسبت بناستی

ذات عکس اصطفائش ...
از قبیل شیء فی نفی رشحه و دریاستی

کثرت اندر وحدت و وحدت اندر کثرت ...
این دو ان مضمر بود ان اندرین پیداستی

نسبتی نبود میان این و آن ...
فعل نارا آید از آهن چون ازان مهماستی

در تلاطم موج بحر و در تصاعد بخره
در تراکم ابر گردد در تقاطر باستی

مجتمع چون گشت باران سیل گوید ...
چونکه پیوندد بدریا باز از دریاستی

علم حق نبود باشیا علتش زآنکه این
در حقیقت نفی علم واجب از اشیاستی

ارتسام صورت اشیا غلط در ذات حق
شی واحد فاعل و قابل چه از بیناستی

علم نفس و نیستش با جسم و با اعضای جسم
از قبیل علم واجب دان که با اشیاستی

گر دو چون نفس نفیس اندر دیار تن وطن
هر زمانش از هوس صد بند اندر پاستی

هر که بند آرزو را جسد از پای نفس
باطنش بیناستی گر ظاهرش اعماستی

هر که سازد عقل را منعکس و غالب نفس را
شک نباشد کاین جهان و آن جهان رسواستی

طالب هستی اگر هستی فنا کن خویش را
زانکه قول مخبر صادق چنین گویاستی

در تحیر انجم و در گرد گردون روز و شب
در هوای عشق ایزد واله و شیداستی

مرکز غبرا اگر دیدی بسی بر سکون
چونکه در روی عاشقان ... سکناستی

کل اشیا از عقول و از نفوس و از صور
از هوا دو غیر ان از عشق حق برجاستی

شاهراه عالمی عشق است و آیین هر که یافت
بنده او عالمی او بر همه مولاستی

مظهر عشقست حسن و نور حسن است عشق
میکند ادراک آن هر کس که آن داناستی

علم را سرمایه عقل و عقل را پیرایه عشق
هر دو را سرمایه و پیرایه عشق او لاستی

عشق باشد بی نیاز از وصف لیس او
نی بشرط و لا بشرط و نی بشرط لاستی

حق حق است و خلق خلق و اول از ثانی بری
ثانی از اول جدا از ندهر دو تاستی

در تعقل هر چه باید نیست واجب ممکن است
کلما میز توا شاید برین دعوا استی

ما عرفنا عقل کل با عشق کامل گفته است
در تحیر جمله دانایان این پیداستی

چونکه محدودی بود هرچه آید حد
حد و تحدید و محدود از تو بس زیباستی

استغنا: طلب بی نیازی
منتخب: ...
موحد: ...
سمین: فربه
واحد: ...
ضو: ...
محا: ...
تراکم: ...
ارتسام: ...
نقیض: ...

ممکن واجب شناسی نیست ممکن را مجال / در ظهور حسن کی خفاش یارا استی
ممکنا لب بند از واجب ز ممکن گو سخن / زانکه ممکن وصف ممکن گفتنش اولاستی
مدح این ممکن نه حد ممکنست بل ممتنع / همچنانکه حد واجب بال و پر جاستی
فرق گویند بود آن خدا جنگ و لیک / خالق اشیا با ذن خالق اشیاستی
گر بود واجب چرا در عالم امکان بود / ور بود ممکن چرا شامل و یکتاستی
ممکن واجب نما واجب ممکن نما / کس ندیده گوش نشنیده عجب غوغاستی
باز ماند نه فلک از سیر و اختر از اثر / چون سلاح جنگ را بر جسم خود آراستی
در کمندش گردن گردان گردنکش ببست / صفدر غالب شیر بیشه هیجاستی
در صف هیجا چو گرد و گنجینه بهندم / از محمد دشمن جنبه ز صولتش برخاستی
هرکرا زر قلب از غلت سرای این غلیل / ملت یا نار گونی بر قدش کوتاستی

در سر بازار واجب در دیار ممکنی / ممکن سرگشته را در سر عجب سوداستی
بازگو یک شمه از وصف و مدح ممکنی / کو نگو واجب اندر عشق او شیداستی
آن ولی حق وصی ممکن مطلق بود / گفته بعضی عاش لله واجب یکتاستی
گر بود ممکن صفات واجبی در وی عجب / ور بود واجب چرا ممکن بدو گویاستی
واجب و در عالم امکان سعادانه غلط / ممکن و در عالم واجب چه نا زیباستی
حیرتی دارد خرد در کنه ذاتش کی سزد / حسن کجا واقف ز فقر و عمق اندر یاستی
از نکاپو چون عنان پیچد به میدان نبرد / در تزلزل هرکرا این توده غبراستی
شعله تیغش بود دوزخ برا عدایش لیک / از برای دوستانش جنت المأوی ستی
چون ید دست یداللهیش بیخ تیغ دو / گاو ماهی را ز بیمش لرزه در اعضاستی
این سیه رو ممکن مداح اندر عاقبت / چشم دارم مرحمت از عروة الوثقی استی

در ستایش شهنشاه ماضی محمدشاه غازی طاب ثراه گوید

ای زلف یار چرا شعبده‌وش می
من زند نامه سیاه تو از چه روسی
نی نی تو نیز عبث خم نیستی و سیاه / دلهای خسته کشی در اقاب چمی
ماه فلک سپرد عقرب همی به دمی / تو عقرب و سپری ماه و فلک به دمی
بشکفت غنچه ز بس بار تو عنبر و بان / زانرو بهر نفسی آفتی بهر قدمی
نه پور آذر و گشت آذرترا چمنی / نه مرغ آتش و هست آتش ترا ارمی
خلقی ز بو سرو مغ رو در تو اندر گرو / بر قبلگاه مغان پیر سر من چو حرمی
گاهی ز سنبل تر بار ارغوان بری / گاهی ز مشک سیاه بر سرخ گل بنمی
زنگ سپرغمت غم بسپرد ز دلم / زین در همی تو مگر خود پیسپار غمی
نه که بعارض خویش گر بار کم کند تا / غم نیست چون تو شبی در نو بهار کمی
شاهیکه اندر ملوک برسروری علمست / چونانکه در سپهی در برتری علمی
ای کز بلندی قدر در خورد تاج کئی / وی کز جلالت و شان شایان تخت جمی
در کارهای خطیر چون عقل معتبری / وز اعتقاد درست چون شرع محترمی
چون صدق مومنی چون عقل معتمدی / چون رزق مکتسبی چون عمر مغتنمی
فضلی بصاحبت داری ز فضل و هنر / کو صاحب قلمست تو صاحب کرمی
از بس ضیا و بهائی منت که مهی / از بس عطا و کرم پندارمت که یمی
در عقل و هوش و خرد چیل ولی شبهی / سرمایه خردی پیرایه همی

بخوابه قمری همسایه صبحی
من زیر بار غم تو از چه پشت خمی
عودی بر آتش و دودی دیده از بر قی / چون دود رفته بچشم خون کریم اندر تو حبسی
گر کامکاه دید مهر فلک زد نب / تو آن ذنب که ز مهر پیوسته می بدمی
فرشت چو محتشمان دسپاه از غم تو / گردیده خاک نشین هرجا که محتشمی
خنکی بهیئت و هست مرتار تار زار / از ناله دل زار آهنک زیر و بمی
چندانکه از تو رمد دل همچو صعوه ز بازی / تو اژدها صفتش می‌کشی بدمی
چون شک پدید همی هستی تنگ و عوجی / چون شک پیدا کنی زنگ زدای
بر آتشین رخ دوست غراب پدشمی / کز حلقه حلقه خویش هرگونی ...ی
فردا که آمده ولی افروخت چهره او / چون من بجیش ملک سر سوده برقدمی
چون رای او بفروغ چون ... / پرتو نداده مهی کو هنر زاده یمی
ز روی دانش و دین و ز داد دولت و ملک / شایسته عربی بایسته عجمی
در منع بدکنشان هم شیوه خردی / در دفع کج منشان هم پیشه رستمی
از بس تواضع و لطف از بس عطا و کرم / درویش پادشهی محتاج و محتشمی
شمشیر در کف تو دانی مشابه چیست / ور دست اصل وجود سرمایه عدمی
در دور فتنه و کین ...ر کار آرد / درگاه شادی و فرین مشتری شیمی
شاید که از تو کند فخر آنچه نقش و جود / کاهندستی تو کامل وجود بسی

در مدح و ستایش اختر شهریاری بوصف گوهر تاجداری شهر کبری مهد علیا مادر شهریار کامکار ناصرالدین شاه قاجار دام ملکه

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها
ویا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
زسنگ اگر ندیده چسان جهد شرارها
برگهای لاله بین میان لاله‌زارها
که چون شراره بجهد
زسنگ کوهسارها

خلت: یعنی دوستی
هیجا: یعنی دعوا
پیرایه: زینت
تحدید: حد قرار دادن
عروة الوثقی: ریسمان محکم
ذرم: شعبده و چشم‌بندی
فر: شکوه و جلال
بان: درختی است ...
مغ: گبر
سپرغم: نوعی از ریحان
ضراب: درم زدن
بدکنش: بدکردار
بدمنش: بدنیت
خرد: عقل

ندانمت ز کودکی شکوفه از چه پیر شد
نخورده شیر عارضش چو طفل زنگ شیر شد
بلی چنین شود دل ز عاشقان نگارها

بتیره شب ز جام می بکف چراغ دارد او
بهار را چه میکنم چه شد ز بر بهار من
همین دل است و بس که درد و داغ دارد او
گناه کرده ام ز جهان چو او شد از کنار من
چو چشمه که اندرو شنا کنند مارها

بنفشه بوی من چرا بچهره آرمید او
بصلح در کنار من آر دشمنی کناره کن
نشاط سینه برده بساط کینه چید او
دلت ز ما رمید بد ز دوست آشنا...
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه همدمی که یکدمش ز حال خود خبر کنم
کسی نپرسدم خبر که کیستم چه کاره‌ام
نه باده محبتی که زود ماغ تر کنم
نه معتقد نه محتسب نه رند باده خواره‌ام
بمنتشیر دولتم نه جزو مستشارها

بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من تویی
دهن ز خنده و لبت عقیق ز امین شود
بدل نه ناهی ز من که سرنوشت من چویی
یمین ز سبزه و خط بخرمی چمن شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

خیال عشق روی تو اگر ز مین بُرد دو
بت دو هفت ساله من مرا دو سال دو ده
ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزد او
ز چشم خویش می فشان ز لعل خود بیاید او
که واجبست نقل و می برای میگسارها

شرابم ابشکار ده که مرد ترس نیستم
من از شراب میخورم ببانک کوس میخورم
بحفظ کشت عمر خود کم از مترس نیستم
ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم
نه چو لئیم که خو کنم ببرگ کوکنارها

ببسا لیالی و جابها در رسیم داشتم
کنون هم ار چه مفلسم بدل نفس نمیکشم
دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم
که مرد آنکه صدرستم ز مانده ذوالفقارها

فرشته زمین بود ستاره زمان بود
سپهر عصمت و حیا که شاه او ستاه او
عفاف او ستر گر از ل حجاب جسم و جان او
شهی که هست روز و شب زمانه در پناه او
بخور از این شراب او شرارت افتخارها

نه فیح حسن و شش جهت شار بعفت اختراش
میان مهر و چهر او بسی بود مباینه
بهشت خلد و نه فلک فکنده سایه چتر اش
از آنکه مهر هر کسی ببیندش معاینه
خود آخر شنیده ام مرا نه حدیث بارها

حیای او حجاب او ز عفاف و نقاب او
و گرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

کمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد
درین بهار هر کسی هوای باغ دارد او
ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بیاد باغ طلعتی خیال باغ دارد او
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من
غزال مشکموی من ز من خطا چه دید او
دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
که همچو آهوان چین از آن خطا رمید او
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

و یا چو سبحه رشته زلف خویش پاره کن
نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم
برو ببند صد گره وزان پس استخاره کن
نه محرمی که پیش او حدیث عشق سر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

نه خادم مساجدم نه موذن مناره‌ام
بهشت را چه میکنم تا بهشت من تویی
نه کدخدای جوشغان نه عامل زواره‌ام
بهار و باغ من تویی ریاض و کشت من تویی
نهفته در عروق من چو پود تار تارها

چمن ز جلوه رخت پر از گل و سمن شود
بعیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا
سمن چو بنگرد رخت بگاه دل شمن شود
که با لبت طبرزدا به خجلی نیرزدا
همی بهوس دت قدم بسان خاکسارها

نگار لاله چهر من همی برنگ لاله دو
بهل کتاب را بهم که مرد درس نیستم
ز به نقل بوسه مرا ز لب حواله ده
نهال را چه میکنم که اهل غرس نیستم
که قمع جانور کند همی زکشت زارها

پیالهای ده منی علی الروس میخورم
الا چه سالها که من می وندیم داشتم
شراب کبر محتشم می مجوس میخورم
چو پول تازه مسندی می قدیم داشتم
چه خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها

فغان ز جور نیستی بداد رس نمیکشم
صنیعه که از صفا بهشت جاودان بود
کشیدم ار چه حسرتی از این سپس نمیکشم
کریمه که از کرم سحاب زرفشان بود
گلیست نوش زحمتش مصون ز نیش خارها

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
یگانه که از شرف دو عالمند چاکرش
الا نژاده مادری شهی قرین شاه او
زکاینات منتخب روح و چار گوهرش
بخلق داده سیم و زر شده نه صد هزارها

و لیک مهر چهر او بکام برم بر اینه
بحکم شرع احمدی ز دولت احتشاب او
که عکس هم نیفکند چو نقش جان در آینه
و گرنه مهر ستر رخ چه لازم احتجاب او
شعاع نور طلعتش شکافتی جدارها

جوشغان: محالیست از ولایات عراق
شمن: بت پرست
دمن: ...
طبرزد: نوعی از حلوا است ...
غرس: نهال نشاندن
مترس: صورتی که از برای ... در کشت زار نصب کنند
صنیعه: یعنی برگزیده و پسندیده است
احتجاب: پشت پرده و پنهان شدن است
جدار: یعنی دیوار است
سحاب: یعنی ابر است
چار گوهر: عناصر اربعه است
ستر: پرده است

زهی فلک جنبدگی ستاده پیش روی تو
زبان بشکر رحمت
چو ذره آفتاب را بچشم در نیاورد
زبهر آنکه هر نفس ترا بجان ثنا کنم
زگوهر ثنای خود
جهان پر ملال را بهشت خرمی تو ئی
نگر باز بر فروخت گل از هر کنار باغ
بسی که در چمن شدی بسپار باغ
که گویدش تهنیت
گل نو شکفته را نو گرفته چمن
ز بالا سوی نشیب صد میل کرده میل
چو رعد از میان ابر دمادم نعره‌ها
کمر خون آن کست
چو پیران کبود کی سپیدش شود زنخ
کنون از شکوفه‌ام شنگ افتاده در زنخ
شگفتا که نادرست
نه در فکر اسم و رسم نه در بند نام و ننگ
به باده که از بهار جهان گلستان شده
زبس انگ رعد برق
پس آن ژاله‌ها چکد بر آن سرخ لاله‌ها
الا ای پری وشا الا ای سمنبرا
بشو چهره و شانه کن
بکل از زبان مل پس آنکه پیام کن
همیدون من از تو فروشنده است
لب وصل من بده
که منهم ز کامشان دوم زود در جان
الا ای که قوت تو شب و روز جست می
دو رخ کن دو گلستان
پر از گوش شد ز چنگ و چل نو زنبق همه چمن
هلا بر فروز این شب و روز دمبدم

بهشت عدن ائتی ز خلق مشکبوی تو
گشاده شیرخوارها
بنعمت وجود تو زهست نیست بگذرد
برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم
وشستمت نثارها
بجان عمر سید کان بهار منیعی تو ئی

تو عقل عالمی از آن کسی ندیده روی تو
خصایل جمیل تو بد بهر که بنگرد
همی ز و بدیشکفد
حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم
چه مشم ز مردمان که اصل مردمی تو
همی فشاند از سمن

نهان ز چشم و در میان همه کنج کوی تو
وجود کاینات را دگر بهیچ نشمرد
بچهره آتشین بهارا
که تا ترا بجان و دل ثنا بهر ما کنم
چه صرف نام زاین و آن که صرف آن دگر
بر دوزن نثارها

در ستایش عضد السلطنه علیقلی میرزا گوید

بهر شاخسار سار
پس از هفته دگرش چو بیاده دو هفته تن
بنظاره‌اش ز شهر دوان خلق خیل خیل
دل و زهره شیر بنهمش بدردا
که خوانیش لاله زار
وزان موی بچو برف دلش نقش بر دجو
که گر شیرخوار را دات بصورت چراغ
همه صنع کردگار
بسر شور نای و نی بدل شور جام و چنگ
گلستان ز سرخ مل همه ملکستان شده
که بچه بشاخسار
چو در دانه‌های خود ملعلین بالیا
سمن سر زد از چمن چه جسمی مبترا
سر زلف شکبار
که زخم فراق را بوصل التیام کن
من اینجا اسیر خم تو انجا مقیم باغ
مرا نحیله رایگان
وز انجا دوان دوان در آیم مغز سر
گل آمد بشاخ‌ها ان چه جسمی بکاخ می
دو عارض ذو نوبهار
هم از سرخ رنگ آن دو من تالی یمین
مشکبید از عطا نیاساید از کرم

ز فراشی صباره باغ رفته تن
که جز مش پس از خوف شود بحسرتا
که این بار گر زجیت
بشمشیر صاعقه رگ که برد ا
بطفل شکوفه بین که بر نامده ز شیخ
که زودش سپید کرد
وگر شیرخوار زیت چو طفلان زیر
زهر سو بطرف دشت گروهی ده گروه
همه مست می پرست
یکی چون شاخ سرو که صلصل بستان شده
چو بستان کند همی بر نا لهها
و یا قطره‌های خوی
بنظاره بهار برون آز منظرا
شبستان چه میکنی بستان خرام کن
گر چون عارضت شده
نگر بهر چاره را لنی حیله چو زاغ
ببوی از ره مشام برنگ از ره بصر
ور انجا گرمت
بسالوس و فندق و مکر یکمن عمر خویش می
پس انگه نگاه کن زاعجاز ذوالمنن
هم از نغز بوی این
ببارد همی گهر بیاشد همی درم

که هر دم ز سوز دل نگرید هزار زار
هم اسباب ایمنست برجویبار بار
چو روی سمنبران سمنها شکفته بین
چو چیده از دست گرایان کوه سنبل
که آید ز کوهسار
سپس چون شراره خون از رگ ابر برد
و دو مویش از عذار برنگ چمیده نخ
سپهر سیاه گار
دمادم چرا خورد زپستان ابر شیر
زنه طفلقان شوخ زگلچهرگان شنگ
همه رند و باده خوار
زصلصل بستان شده که غلغل بستان
که تا خورد و بچگان نزاید ز ژالها
بگلگون رخ نگار
همه راغ مشکبوست ز شکوفه دادرا
بگل تهنیت فرست بگلبن سلام کن
دلم خون از شطار
گر مستان شهر را بهر جا کنی سراغ
بمغز و دماغشان چه دانش کنی مقر
چو جان شنگ دلربا
بزن جام کمی باز چنگ و نی
پر از چشم شیر ز شیر ز لاله همه دمن
چمن تا لی تتار
جهان چون بصبح عید مکراده عجم

ایت — معنی ...
جمیل — صاحب جمال
سنی — ...
بار — ...
شخ — ...
گرنگ — ...
شنگ — شاهد شوخ و دلفریب
شکوفه — ...
زرق — تزویر و حیله
دمن — گلزار و ...

برج احتشام
بهر نامه نامها همه زیر نام اوست
بکین توزی آسمان بدیو افکنی شهاب
چو ادوار آسمان
سر انجام دست غم بسر از ندم زند
چه صدیق متقی چه زندیق متهم
تبا بدبرک گل
عطای مصورست نوال مجردست
بهر علم و هر هنر بهر فن و هر مقال
همان آیه علوم
که بس کر بشنود تواند ز برکند
بهر علم بی بدل بهر کار بی بدیل
سخن سنج و پاک مغز
امیران شه نشان بخاک تو ره نشین
نوای دستگیر خلق بهنگام بی لغز
بجوش آردش همی دمادم ز خار خا
همی چرخ گویدت که احسنت باد دو ره
تن چرخ را غبار باکسون سپوشدا
تن خویش از عبا
مخالف بگریدا موالف بخندا
کشفها ورم کند ز آسیب گرزها
نماید بخت زار
بچرخ آفتاب و ماه نمایندت آفرین
کنی چش خصم را کم وچش مبدم
لذان پیش و کم دها
چو تیر دو شاخ تو دو جذر ندیکدله
الا تا کمتف باد نشاید نهاد و خل
گلت باد در کنار
ز اقبال ناصری نصیب تو نصر باد
گهرهای نظمشان همه ابدار باد

درج افتخار
زمین شرق تا بغرب پر از احتشام
برخشند کی سهیل بخشند کی سحاب
چو اطوار روزگار
ز بیداد حدوث را که لاف از قدم زند
چه خوانند و صحه خوا هنده شعر
خیابان چون نبوک خار
چو تسنیم و سلسبیل زلال مجردست
کند طی هر سخن کند حل هر سوال
از و جسته انتشار
همان حل مشکلات که اول نظر کند
بر دانش عقول چو نزد حلی عقیل
گران سنگ و هوشیار
مهانت مهر زمان ثنا گو سپهر زمین
خت همچو جان پاک سراپا لطیف و نغز
چو هنگام کارزار بچهر افکنی گره
ازین بال و بال و پر
زتف سنان و تیغ زبیم تو شدا
زمین زیر پای اسب چو گردون بجنبدا
سنا نهار و ان شکار
پیاما سد از هراس پهلو سپر زند
تو چون با کمان گرز برون آئی از کمین
که بر تیغ از این و تیر
دورا کاه یک کنی بدان تیر راست چم
از انجا که مستر سم بجبر و معادله
نه هر مستی تیغ ها
الا تا بهر بهار بر اید ز خاک گل
نشستگه مدام دلفروز قصر باد
که جاوید در جهان
ز جود تو بخششان گهرها نثار باد

فلک فر علیقلی که گیتی بکام اوست
جهانیست با نبات
که خرم باد ننگ که عزم با شتاب
بر حکم نافذش اگر چرخ دم زند
ندارد ستور لنگ
بهر یک کند عطا بهر یک دهد درم
ز سر تا قدم چو عقل کمال مجردست
بدانکه که سر کند
گرفته است و یافه است تبادی و کلا
بیان بدیع او معانی چو سر کند
اگر ده اگر صدات
نه در زهره عدو توان جنبش عدیل
زهی ای بجلک فضل خداوند دستین
برزت سما حقیر
همه جان خلق پوست همه پیکر تو مغز
چو گیسوی گلرخان چو تشی تبن زره
وزین فر و کر و دار
ستاره بزیر کرد دمادم نکو شدا
نگاور منیع نعل زمین ابنیدا
اجلها ال شکار
چو اطراف مرزها چو اکناف گرزها
نه تو درون چنگ زمانه بزیر زین
که همی همی از زین سوار
سه را کاوش کنی بدان تیغ شست خم
که گر بیند با عدو نماید معادله
بهر یک رسد جها
الا تا درون خم شود خون تاک مل
کمالات پشمر نداست تو حصر باد
بمانا در روزگار
چو تیغ تو حمله را گهر در کنار باد

خداوند هنروران کمینه تر غلام او
سپهریست با وفا
گر جهاش بی شمر هنر ماش بی حساب
جهان بیک و بیم کیست که باو قدم زند
و ز آفتاب راهوار
بی نور آفتاب بهنگام صبحدم
جمال مجسم است جلال مجرد است
تنهای ابدار
ریاضی از و رواج طبیعی از و بکار
سخن گر مطول است خیان مختصر کند
اگر با نصد از هزار
نه در فرقه قبول شی بوده زین قبیل
سپهرست بر آسمان محیط و در آستین
چو نزد سما حقار
حسد در دل عدوت چو جرکا اندرون جگر
چو ابروی مهوشان کمان اکنی بزه
بدانگه که از زمین همی خون بجوشدا
که بیرون برو جهد
شخ و کوه را بسم چو رنده برندا
چو سازد جدل کنند قوی بال و هر زبان
که بر جسته و بلند
همی چون ستارگان عرق ریزی از جبین
چو روز و شب جهان گردند شر و کم
وز فشان بر اوری
عدو را کشند بخش بر و همسابله
الا تا بروی بحر نشاید کشید پل
ملت باده قدح
بهر کار ناصرت شهنشاه عصر باد
چو قاآنیت بزم ثنا گو هزار باد
بنام نطقشان ... ز مدح تو یادگار

کین توز — یعنی صاحب کینه و تلافی کننده
جغر — ...
صنم — بت ...
بدیع — تازه و نو
کسون — لباس ...
سنگر — ...
شخ — ...
سپر — ...
برز — زیبائی و قد و بالا
گرز — ...
مل — معرب ...
جاوید — همیشه

ولهُ ایضاً
فی مدحه

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت
که تا کند جلوه را
چو دخت دوشیزه کز بر چادر خز در
صبا رخ ارغوان بشوخی از پس کمد
بخو شد سرخ دل
بجام سیماوش شراب اصفر چراست
نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلا
چو عاشقی کش بود
بهار صنعت نما چو تاجر ششتری است
رخش برنگ سهیل لیش بهوی عبیر
بصورت باده خوار
چو لاله بر طرف باغ پیاله پر سیم
ز اصل صلصال چو پیش پای او ریخت
بعاقبت داد داد
چو دل که های چند نهفته در بر همه
مبین فرزندهان ایسر آزادگان
بزرم اسفندیار
مدار خوف و رجا شفیع جرم و ملل
چو کینه توز و سپهر چو دیو سوزد شهاب
محاسنش بیشمار
زمانه را از نحت معین تنها توانی
بقوت اژدری بحمله شیر اوژنی
جانی از قبله
اگر چه بر تو ز کس بهیچ روجز بیت
بجود عایت مرا ازین سپس کاین نیست
برفعت از کوه سا
بجان خصم تو باد ز نار غم نایره
سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوه سار
فاخته و بوالملیح صلصل و کبک و هزار

بفرق نسرین نثار
ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
چو دانه‌های عقیق ز عارضش خون چکید
چو دانه‌های انار
شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست
ز بسکه خورده است می بطرف باغ و دل
جگر ز غم داغدار
که دیده رنگ رنگ
ندانم از رنج دهر کبودی کشته پیر
هلا بیابان عمر چرا هم طی کنیم
منی که از سنگ ان
بر نیاش آمد از جوهر جان پاک
ز صنع پروردگار چو او بدور همه
چو قطب شهزادگان
مجمر دلخستگان مغیث افتادگان
سحاب جود و سخا محیط علم و عمل
بدشمنان تندخو
چو فتنه جو بدشر بر چو حمله آرد عقاب
زهی ملک زاده که زیب تاج و نیاتو نی
رسیده از همت
بزم دریا ولی برزم روئین تنی
گردی از جود سپهر بدین بحار برنیست
ولی بهنگام جود
بلی شدن بر سپهر پلنگ را بار نیست
ستاره تا خور ز حوت چو بسر برج بره
بیند اندوه سپهر

بوستان سرخ گل چرا لب میکند
کناره گیرد همی
وزان ستم سرخ گل ز خشم خیلان ابرکند
طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چرا
نخورده می مست
رخانش گشته است آل ز نالش گشته
سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتری است
فکنده بر جویبار
و یا دو دیده از دلش بعارضش رنگ شیر
منی گران سنگ ده که آب عمر
رخان شود لاله زار
بسالیان تا شوند بر و سهیل و سماک
زندگی کرد کار چو خور منور همه
دل از برون نگار
دلیر و شمشیر زن چو گیو گشواد کان
سپهر مجد و بها غیاث ملک و ملل
بدوستان بردبار
بحلم و از نصب بعلم کامل الفصاب
بهشت اجلال را درخت طوبی ثمر
بکام خود روزگار
زمانه تا هر ستاره روشنی
نترسی از اژدها بدین جگر بر نیست
نه چیست اختیار
پلنگ را گو مپو سپهر کهسار نیست
همیشه تا آسمان همی بشکل کره
مدام محنت شکار

پسر ز یاقوت سرخ شقایق از سر گرفت
ز چرخ اخضر ربود ز انجم زیور گرفت
نهان شود زیر برگ چو ماه روی و رزد
ز بیم بوسش گناه
که پوست در پیکرش چو نار می بترکد
بسیمگون پنجه‌اش پیاله زد چرا
بچشم کانش خمار
بچهر گلنار گون نهاده از شنگ خار
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتری است
شکوفه طفلی است خورد و تنش بزمی جریر
چنانکه رنگ شراب
پیا غم از علاج نباید همی سیم
از آن منی کاو دلش نشاند در خلدیم
که تا سهیل و سماک
چو شعر من آید از چو گل معطر همه
علیقلی میرزا امیر شهزادگان
برزم کاوس کی
جهان عز و علا پناه دین و دول
چو رخ نماید قمر چو کف گشاید سحاب
محامدش بیشمر
سپهر اقبال را سهیل و شعرا توئی
بوقت ضیغم کشی بهیمنه پیل افکنی
سپهری از برتری
بقدر یک ذره‌ات که سپهر نیست
چو در مدیحت مرا زبان گفتار نیست
سپهر را فرقهات
ستاره تا خط ز راست نیشود دایره
باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار
باز بجوش آمدند مرغان در شکر کنار
طوطی و طاووس و بط و سیره و سرخاب و سار

ولهُ ایضاً
فی مدحه

زکیه — آل — صلصال — سماک — قمر — محبر — مغیث — وقعه — تاره — سپهر — ماز — تاره

هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت
کای گل مشکین نفس
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
نرگس نسیم زیر کلاه میخزد
گاه بشاخ درخت
سرخ قبایش سپهر کرده سه جا حقه
طفل چو زاید ز مام گریه کند زود سر
گرپی تحصیل شیر
گهی مخمس شود گهی مربع شود
نرگس آن طشت سیم باز بسر بر نهاد
تا شود آن زر خشک
آینه سیمون طبیب دست بنفشش نهاد
نیزه گی چینی است بباغ و نسترن
نمود در شب
بوته صفت در میانش زر مکلس چراست
صلصلکان فوج فوج خوش همه آمیخته
با دف و طنبور و تار
نی غلطم گو چه من مدح نماید همی
فخر فخری لقب مفخر اولاد جم
بحمله اسفندیار
چون ز اوامر حدیث با زنواهی کند
جدا ول زیج با نکاسته در نظر
گهی است از صد هزار
کل شیئی علیه کل یاوی الیه
که چند هستش و یار که چیستش طول و عرض
می شواند شمار
فلکی و فنی از و نکته بود نکته یاب
مسائل فلسفی ز بر بداند همی
بفکر گردون سپار
گاه غضب با پلنگ پنجه به پیر زرده

گر نه بکلها مدام مشتر از طرف گشت
مژده بر از نو بها
باد بهاری بجست ز مهر و دی آب شد
عنبر این میکند عارض آن میزد
که لب جویبار
پاکه ز دل داد کان عاشقی امو خواست
بد تقاضای شیر و زپی توت بکر
گریه کند طفل وار
گهی مسدس شود گهی مسبع شود
بر سر سیمینه طشت طاسکی زر بنهاد
از گهرش آبدار
پس بنا بردوش پشت ز گل او خون نهاد
سپید و نترو لطیف چو خواهرش با سمن
بفرق نسرین نثار
سپهر چه تکلیس کرد
پشت بهم داده خلق در نغمه او گخیه
بلبل بر شاخ گل نغمه سراید همی
بر گل تاج کرم
بزم بیرا جل جبذم شر اجم
اگه بملک هنر دعوی شاهی کند
رمز اصول و فروع
نسبت ظل و محیط صورت قوس و وتر
بو الفرج و بو العلی بو الحسن و نفطویه
کای تو بعلم و ادب
هم از رسوم ملل هم از تکالیف فرض
یار ده به ا کرد کره آفتاب
یونس و کپلرش
ز علمهای غریب سخن بر اند همی
ای ز علا قدر تو بچرخ پهلو زده
لیک بهنگام حلم

و ز نفش چو بیار کشته چو باغ بهشت
دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد
نیمشبان بچمر
گیسوی این میکشد گردن آن میکزد
لاله بر آمد بباغ بارخ افروخته
کش شده دل غرق خون
وز پس گریه کند خنده بجدی دگر
باغ چو از زردی جامه مخلع شود
آنچه بن اد هست
در وسط طاس زر زرین پر بر نهاد
چون زر سرخ سپید گشت عیان برنهاد
ساعد او چند جا
ستار کاند خورد بهم شده متحد
دار و سرخ گل گشته مضرس چراست
اینهمه زر عیار
تیغ تفت زفهر بر الم آستخته
نغمه‌اش از لوح دل ز زنگ زداید همی
میوه شاخ فخار
کلم کافی کلام کریم وافی کرم
چون ز چپسی سخن باز الهی کند
شرح دهد اشکار
زاویه و جیب و ظل جمله بداند ز بر
اصمعی دو اقدی مازنی و سیبویه
مارا آموزگار
هم از نظام دول پیشکر و باج و خرج
بیدد و دور مین دیده در نگ و شتاب
حق شمرد حق گذار
شدن بچرخ برین می بتواند همی
طعنه ز خلق جمیل بباغ و بسینوزده
کشته ز موری هگا

گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
طره سنبل بباغ باز پر از تاب شد
گرد زنستان فرار
که چمن بچمد که بسمن بسوزد
بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
کشته جگر داغدار
طفل شکوفه چرا خندد از ان پیشتر
ظاهر از انواع گل شکل مضلع شود
هندسه کرد گاه
بر پر زرین او ژاله گهر بر نهاد
از فرعش ارغوان در خفقان فتاد
مانند خون یادگار
و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن
دیده او بی نور داشت اطلس چراست
بلبلکان زوج زوج زبر و بم انجمه
خورده بهم جام می
شاید گل را ز را خوش بستاید همی
علیقلی میرزا زاده شاه عجم
بعزه افراسیاب
حل مسائل همه نیک کماهی کند
شکل مجسطی تمام کشیده اندر بصر
و ینهمه با علم او
از سری و یافعی جاحظ و ابن خالویه
بعلم جغرافیا معنی در وصف ارض
چندان اندکه هم
دوره اقمار را نیک بداند حساب
مطالب صرف و نحو ز بر بخواند همی
برای سیاره سیر
بر خرد پیش تو چو طفل زانو زده
در صف انوار و تو بشرف کو در رحمت

مضلع — مخمس — مربع — مسدس — مسبع — اکحل — مضرس — اطلس — مکلس — نغم — نعت — احم — محیطی — خرافات — فلکی و فنی

ویو و تهمتن کدام طوس و فرامرز چیست
بجود صد حاتمی بحلم صد احنفی
چون بقبله اسپند
خاکی در اشتمال آبی در روشنی
امل مین فوج فوج خلق زمان خیل خیل
لعل دهی گنج گنج
قافیه کو جهل آتش جهل زمین خود است
فلک ترا دا چو من جهان ترا هستی
که کاش قاآنیا
اگر حواس عشر ظاهر از این عشر حس
بت ساده و فستق لب باده و پسته
چو دولت یکی جوان
برخ ماه گیتی بقد سرو کشمری
خطش یک قبیله مور زخش یکدسته گل
بسرخی لبش شفق
زعشق وی ابروش و آتش فکنده دل
نخواهم کسی گزیدن از این پس بجای او
که نادر قند خلق
بریزد و دست خویش می از شیشه
چو مرغ کشم قدح سراید که نوش باد
که شهزاده الصدق
ز سهم خدنگ او چو بیرون جهد ز ره
فلک رقعه در رکوع ز بهر سجود او
چه در هند برهمن
سخنهای او بلند عطاهای او جمیل
ز انصاف کاملش جهان جز و حرم
محیط است جود او
گمان از تو ممتحن چنان کز محک نقود
برد تا بعون پرسی طیر در هوا
جهد تا بزخم میش

جنبش بال پشه چیست زمین لرزه چیست
بفضل صد جعفری بعلم صد صفی
پیش ملک زو ابد
بادی در سرکشی ناری در توسنی
سیم ستاننده و زر زننده کف تو کیل کیل
سیم دهی بار بار
حشمت من چه سخن چه در ره از آن
پس از من ای بس حکیم که می بیاید
بدی درین روزگار
ناطقه و باصره سامعه و شم و لمس
مرا به زعمه چشم مرا به زعمه فریق
چو دانشش یکی عشق
بدل سنگ خاره تن کوه مرمری
قشش یکی به چه نور لبش یک قنینه مل
بیاران دلش شفق
رخش از تراو گل لبش انتساج لعل
که هرگز ندیده ام تبی او وفای او
نگاری چنین خلق
پس اگر بدست من بدهد باده
بقول قلندران همه جرعه نوش باد
تو ای داعی صدق
کند ماه آسمان چو ماهی تن زره
دلش از کرم مکارم بجود او
چه در روم جاثلیق
کرمهای او بزرگ عطاهای او جزیل
زرخسار شاهش زمین روضه ارم
دو عالم در و غریق
سزد عقد جوهر گشت ترا عقود
دود تا بزور گام رخش در چرا
همی خون ز بی ریلیق

کشور بخشی و گنج باغ چه و مرغ چیست
بلبل چون آدمی جمیل چون یوسفی
عقلی و تدبیر کی نخلدی او ادینی
نیلی در وقت جود
گوهر گیرنده و لعل وزوشبان ذیل ذیل
خنده تو کاخ چشم خنده شیرزرت
کرپی یک لقیم
زمرگ من پشت دست زعم بخواید
تا که زمین روز و شب گرد و برگرد شمس
ناصر جان تو باد باطن و جان
نخواهم غذای روح بجز باده رحیق
بجدا ساز ابان مرا هست دلبری
هزار آفرین شنا
خطش باهر از شک بگردن فکنده مل
خرامنده تر زکبک سیه چشم تر ز دل
یکی کهین شقیق
چو جاوید زنده است دلم در هوای او
چو خواهم از و شراب و دو کرم در قدح
که برباید لعل من
هزار آفرین ترا بکان از سروش
فلک فرعلیقلی که جودش بود فزون
بخندد می برق
شی است روزگار و آتش و جود
رزایش به ماه زجود نیل
هنرهای او شگرف
بقدر ستارگان اگر باشدش درم
زهی بخت حاسدت شب و روز داد
سزد برج سنبله
دهد تا غیرودین هستی بزمین
ترا سر در ستارترا یمن در یمین

گنج دهی چشم سیم دهی بشمار
در صف شهزادگان تو زمره صفی
دهری در کین کشی چرخی در دشمنی
پیلی در کارزار
گاه سخا کوه و کوه وقت عطا سیل سیل
هر که نگر یدا زان خنده شیر است
خصم کند کیر و دلا
دو دست خویش از آسف بهم بساید
تا که تبازی زبان روزگند ز شه المس
وله الصیانی المدیح
نخواهم انیس دل بجز ساده رفیق
بطلعت فرشته بقامت صنوبری
بهر نیکوئی حقیق
لبش بر چه عدم زیاقوت تیره مل
دهان تنگش فرو نخنا کننده جل
یکی یک من عقیق
سزد گر بزند کی مبرم برای او
صراحی و جام را فرو دار و در طاق
بنوش این می رحیق
بجز در ثنای تو زبانها خموش باد
بروبش ندیده کس کرد زکین کرد
سر تیغش از برق
نماید در جهان همه شکر جود او
هم از فضل چشال هم از عدل چیدل
نظرهای او دقیق
بگرد چو آفتاب کفش باشد از کرم
ببنیران خشم او تن دشمنان وقود
دو اسب ترا بطنق
رسد تا بیند کان ز شاهان بی عطا
بازنانی خاص عام و در دلها

ملک کو بدست شاه فلک بوسدت زمین
الا که مرده و سپرد سپارهم کنار من
توان من دل من شکیب من قرار من
دهند مژده نوگلان که نوبهار میرسد
نسیم چون قراولان ز هر کنار میرسد
بهار را چه میکنم تا بهار من توئی
هزار گل چه بایدم گل هزار من توئی
مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد
که شور صد قرابه می بهر نظاره ای دهد
نگر کران راغها پر سبزه ها چه کشتها
نموده پر ایاغها زمی نکو سرشتها
ومن شدای پسر من شقیقها عقیقها
چو عقل و رای پیر من رحیقها عتیقها
ملاذ و ملجا جهان خدیو زاده مهین
مهین سپهر هر زمان چنان بود ندیمش این
سلیل خسرو عجم و رشته فرعلیقلی
بعزم پور زادشم بحزم پیرزا بلی
بروز کین که جا که جنبش رخش میکند
زمین ز زر سکاهم از خون بدخش میکند
اگر قند قهر او به فلک شرار
هر که برد بار بیش کند بعفو چاره
اگر بکاه کودکی خرد نبود مهد او
بروز صید شیر نر شود شکار فهد او
اگر چه بهره مرا زمال روزگار نی
فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی
همیشه تا بود مکان بهر انجو ستارا
تقدم است تا بهم برا شها تخت را
همیشه تا که نقطه بود میان دایره
هنود از خفرش برده باد حجره
امر فزای غلام باز عیش کار زیست

جهان با همه جلال ترا بنده کمین
خداو رسول وآل

مسدس وله الضافی مدحه

سرور من نشاط من بهشت من بهار من
غزال من مرال من گوزن من نگار من

وله

بگوش من صبا فصلان خروش تا بر رسد
بمغز من ز سنبلان نسیم یار میرسد

وله

بروز کار از این خوشم که روز کار من توئی
همین بس است فخر من که فخار من توئی
شرابهای ملک ری مراکفاف کی دهد
بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد

وله

ز لالها بباغها فراز خاک و خشتها
عیان نگر چراغها شکفته من بهشتها

وله

نشسته مست در دمن شقیقها شفیقها
نمیده جانب چمن رفیقها شفیقها

وله

عطیه بخش آسمان چه ایکان را بین
سپهرش اند آستان محیطش اندر آستین

وله

چراغ دودمان جم بجز دی و عاقلی
جمال ابرو کرم شال بیر دلی

وله

چو سنگریزه کوه را زکرز بخش میکند
بخجری که خنده تا بادر خش میکند

وله

یک سپهر سنگری فشوخه ستاره
ز روی خشم اگر کند مسکری نظاره

وله

بکسب دانش از نقد ز هیبت جهد او
بخاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او

وله

چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
جمال نی خیول نی بغال نی جمال نی

وله

بماره تا در آسمان ثوابت است و سیاره را
تعاملت تا بهم شکسته درست را

وله

که هر خطی که بر کشی از آن بسوی چبره
مراد خطوط مختلف برابرند یکسره

ترکیب بند در ستایش شاهزاده رضوان ساز نواب فریدون میرزا گوید

ترا هادی طرق
که باغ چون نگار شد چه خوبی ای نگار من
حیات من مات من تدرو من هزار من
بشیر از بلبلان نه یک هزار میرسد
ولی ز نوبهارها بهست نوبهار من
ز خط و زلف عنبرین بنفشه زار من توئی
الا بزیر آسمان گر است افتخار من
اگر دو چشم مست وی کفایتم زمی دهد
همین بس است چشم وی فتنه من عیار من
نموده تر دماغها چه خوبها چه رشتها
چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من
گساره و بر طل و من عتیقها رحیقها
کدام پیر داوری که هست سنجار من
بصد قرون رصد قران فلک بیار من
که آتش از دهان چکد چو شعر آبدار من
بلاک جان کشتیم زپهلوی و بیر دلی
همین بس است مدحش برو رکار من
سرو تن حسود را بزانخش میکند
چنانکه چهره مرا زخون دل نگار من
کمان سرکه جان برد پیاده سوار
چنانکه دفع رنج و غم روان بر دیار من
تمام فیشکر شود نباتها بعهد او
چنانکه در سخنوری سخنوران شکار من
جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی
بس است مهر و چهرا و ضیاع من عقار من
چنانکه شده کند را چنانکه سخت دست را
هماره باد مدح او شعار من دثار من
حسود با دو صید او چو صید از قتره
اجابت دعای من کنادکردگار من
برکزین زرخش که روزگار زیست

نامی نکوی آنکه خداوند کامل است
تا صید من تو لی چه گرایم بسوی صید
گر گویم ای غلام که داری سرین گور
ور خوانمت غزال بیابان بخط و خال
ور آسمان بحضرت ما آوری نشان
او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
ما ای ندیم دولت خویش آزموده‌ایم
ما گاه کف بسوی لطا باده برده‌ایم
ترکی که خنده بر رخ قیصر همی کند
ماهی که شاه را بگدائی نشیب رد
وز طره که چون تن ما راست پر شکنج
در چین سادگی همه تقسیم زان قبل
فرخ شاه که هست خداوندگار من
خیز بدیک قرابه مرا می بیاورید
تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام
زان دست پخت عقل که چون او کنیم او
زان شیر خشک در گلوی نحل اگر کنند
طبعم ز زان شیر کباب آید و کند
ما را شراب ری نه دهد مرا که عاف
بخویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم
بازای غلام سرکش و خونخواره چنیست
بر پشت رخش شعله جواله خوانمت
بر گرد گل دو سنبل ژولیده یافتست
از غرفهای باغ جنان بچگان حور
آمد به جمادی حالی مناسبست
چون خاکپای خسرو چونین بویست
او زنگ ملک تاج شها افسر کرم
اکسیر فضل جان هنر کیمیای علم
عرق جمال مغز جلال استخوان فر
شخص کمال روح شها پیکر سخن

کان کاملی که زنی کار بت یار نیست
صیدی بحضرتت که دم مرغزار نیست
هرگز سرین گور چنین پربار نیست
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست
خادم کند اشاره که امروز یار نیست
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

انده مدار اگر نشدیم ای پسر سوار
گور و گوزن و کبک ز غزالم حوالی شد
با کشتی غزالی و با جلوه گوزن
خیزای پسر بگادم خلوتسرا بگو
اینها کند که حضرت قاآنیا این
شاهی که خاک از نظر پاک در کند

کانکس پیاده است که بر می سوار نیست
شها تو هرچها راگر هر چهار نیست
نی نی گران بکامکش و این سبکسار نیست
کامروز ره بسیر مرغزار و نگار نیست
جبریل را نخوانده بر بیدار گذار نیست
وز نقد جود کیسه امال پر کند

ولـه

ما کالب مبل بت ساده سوده‌ایم
ما صد هزار بوسه ز لعلش ربوده‌ایم
ما بارها ببوس لبش را شخوده‌ایم
ما صد هزار چین ز فراغت کشوده‌ایم
گر زنگ حرص آینه دل زدوده‌ایم

بر دل گشاده عرد بگیر و زمانه تنگ
شوخی که کفش بر سر خاقان نمی‌زند
با ابرو نیکو چون دم شیر تب بر گره
از خود چو آبگینه نداریم هیچ نقش
در بارگاه شه با رادت ستاده‌ایم

تختی ز روزگار ز بستی نبوده‌ایم
نهار افسحن بزرگان شنوده‌ایم
ما صد هزار شب بکنارش غنوده‌ایم
بازی کنان شجاعت خویش آزموده‌ایم
وز طبع ساده نقش دو عالم نموده‌ایم
وقبال خویش را بسعادت ستوده‌ایم
شکرش پس از سپاس خداوندگار من

ولـه

ای من خورم شراب شاهی بیاورید
همچون نفس پیاله بیا پی بیاورید
زین رشد در سماشود از غمی بیاورید
بر جای نوش موش کند قی بیاورید
تا من بر ترش بتخت جم و کی بیاورید
یک زنده رود باده ام از جی بیاورید
تا من روم ز خویش شاهی بیاورید

شاهانه خورد باید می را بهای جوی
زان باکیسه روح که تا رفته در گلو
زان جو هر که از نفحات نسیم او
زان بیشتر که طره طوما ز عمر من
در غم شراب نیست حریفان خدا را
در جام باده در دبن اژدها درست
فرمانده ملوک سلیمان راستین

طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید
چون خون قسر رود برگ نی بیاورید
بی نفخ صور مرده شود حی بیاورید
چون زلف تابدار شود طی بیاورید
برتر نهید کام و زری بیاورید
همت کشید واز دبن بچی ورید
گش جم در آستان بوده‌ایم در آستین

ولـه

بر روی زین ستاره سیاره چیست
بر کنج رخ دو گژدم جراره چیست
گردن بروی کشیده نظاره چیست
گر روی چون مه و دل چون خاره چیست
چون فیض دست دارا همواره چیست

ناب مناب چرخ ستمکاره و انست
پوشیده رخ نافه در موی با فه
مانی بروز کار جوانی که از تخت
مردم بر آب و آینه چسنده ماه گون
شاهیکه از زوال رسیده بال بیند

وز بهر جنگ زین ز بر باره چیست
قائم مقام دبیر جفاکاره چیست
روح القدس اسیر دو بیچاره چیست
صدره نکوتری چو دگر باره چیست
بر جای آب و آینه رخساره چیست
هفتاد ساله تو شتا مال بینده
بازوی ترک پشت عرب پهلوی عجم

ولـه

رکن وجود رایت جود آیت کرم
الهام نظم سحر سخن معجز قلم
جسم وقار چشم حیا عنصر همم

میقات علم مشعر دانش مقام فضل
ایوان مجد طاق علا شمسه علو
باب ظفر بنای هنر دایه ظفر

میزاب علم کعبه دین قبله امم
دریای فضل گنج عطا لجه نعم
فخر پدر مطیع برادر مطاع عم

لط: مراتبی که بعضی مرغابی شنید
نهمار: بسیار و بی‌اندازه
آمال: تمنا
ندیم: همنشین
شخودن: بناخن روی خراشیدن و مجروح کردن
حی: زنده
جواله: بسی گردش کننده
نحل: زنبور عسل
یم: دریا
جراره: نوعی از عقرب که دم را بزمین کشد و کنایه از زلف معشوق است
میزاب: ناودان
خطر: ارجمند
ناهب: تاراج کننده
باره: بارو

فرزند بخت بچه دولت شاه تاج
آشوب باد آتش زنده مایه سوز سیم
پیکان تیز نوک سنان نیش اژدهش
غلمان مجد یاره دولت سوار ملک
ای از نهیب تیغ تو دوزخ زبانه
در صحن فطرت تو معانی سراچه
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی
چرخت چو مهر نورد چو سیلی
سیر سپهر عزم ترا روزنامه
از لطمه عتاب تو در جنبش است چرخ
شاها خدایگان سپهرت غلام باد
چون فکرت قویم تو از جان توام است
از تیغ روشن تو که برهان قاطع است
مشکین شام ملک تو چون عطسنزن شود
بی ماه طلعتی می خلر بود حرام
گرد سمند و برق بزدت بروزگار
قاآنی از نهیب جلال آورد مسی
ای زلف تیره سایه بال فرشته
بر گرد زنگ سیه توده توده
عودی نه عنبری نه عنبری نه نافه
برگشته چو لشکر برگشته از قتال
در باغ خلد حبسی از انرو معطری
دام دلی و در برت انحال شکبار
چون سبزگشته است خط یار تو مدام
شاه جهان فریدون سلطان راستین
ای زلف تیره مردم دامن فرازنی
زنگار فروزد آتش و دامن بروزند
آنان که خویش را بجواهل بر بد عهد است
سعد دولت اکرم قصد جان
با زور تند بهر شنا لهد آب و تو

پیوند ملک وارث کی یاد گار جم
طوفان کنج دشمن کان خانه روب یم
جاسوس مرگ پیک قضا قاصد عدم

قانون عیش اصل طرب فصل انبساط
ناموس عدل مرزبان مایه امان
هرون حیا شعیب شراف غیل هوی

ولـه

وی از نهیب قهر تو محشر فسانه
از لحن فکرت تو معانی ترانه
هر آنی از بقای تو عشر زمانه
وستت چو ابر جود کند بی بهانه
گنج وجود را جای خانه
با موج آسمان چکند جنبد وانه

از چنبر کمند تو گردون نمونه
خورشید چرخ بزم ترا اقتابه
در خنصر جلال تو افلاک خاتمی
ملک ترا بدین دنیا خراب نه
وصف چو ذات عقل دارد نهانی
جاه تو جانه که جهانست ذیل او

ولـه

بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد
بر منکران بخت تو حجت تمام باد
زان عطسه مغز مشک فلک از زکام
با ماه طلعتی می خلر بجام باد
تا روز حشر مایه نور و ظلام باد

از گرد کار فرغه بخت بنام گشت
چون کرم قز که رشته او هست دام او
بی گرمی سخای تو در یک آرزوی
شعله تیز زبان عروس جهان جون بعقد تست
وز زهره کفیده خصمت بروز کین

ولـه

یا از سواد دیده حور اسرشته
بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته
ما را زغارت دل ما باز گشته
در آفتاب گردی از انرو برشته
مانند دانه ایست که در دام هشته
دهقان صنع مجاور آن سبز کشته

از رخ ستاره ماست و تو چرخ ستاره
هندو بچهره لام کشد و عجب که تو
طومار عمر تیره ما بی واز جفا
بی کلک قضا به پس قب خسته
از عود زر دبانی از آن پایه پایه
یا تخم هشته ایست که در مرغزار حسن
یا چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک

ولـه

تا دامنی بر آتش سوزان همی زنی
زنگی نه بر آتش دامن چرا زنی
هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی
هندو نی و بخون مسلمان صلا زنی
با روسی بخون دل آشنا زنی

خواهی مگر که گلی از باغ مهر یار
بند و گر آفتاب برسد تو ای شکف
بر روی یار من چو بجنبد نسیم
مو کیمیای زر بود اکنون بجر
و لها زکف ربابی و مردم بکار ظلم

درمان درد طوبی آید علاج سیم
قانون جود ناصب کان و نهب دم
یوسف لقا کلیم کرامت مسیح دم
بازوی عدل نیروی دین شهسوار ملک
وز جنبش سمند تو دوران نشانه
ایوان عرش کاخ ترا آستانه
در خرمن نوال تو اجرام دانه
جود ترا معادن دریا خزانه
فکرت چو بحر عشق ندارد کرانه
جود تو خرمنی که وجود است کیل او
بر صدر گاه سده جاهت مقام باد
از روزگار رجز نه هیشت بکام باد
رگهای خصم بر تن خصم تو دام باد
هفتاد ساله بچه آمال خام باد
با هر که جز تو انس پذیرد حرام باد
ناف سما و پشت زمین منتظم باد
کوته کند سخن که ملال آورد مسی
یا نی فرشته است و تو بال فرشته
هندو نی و بصورت لام نوشته
طومار عمر زنده دلان در نوشته
بر رحمت مجاوره بس خلق کشته
وز مشک با دبانی از آن رشته رشته
از بهر حجزاری عشاق کشته
زلفا گر مشک فروشان گذشته
کش جای دست بنی جان در آستین
کاید دن بسی چو کلیمین دامن فرازنی
چندین بر آفتاب چرا دست یازنی
مانی بزنگی که برومی قفا زنی
مویا روات گر قدری کیمیا زنی
تحسین کنی بپاس حق بی مرجا زنی

انده: حصه لشکر
خفضر: انگشت کوچک
سمند: اسب
مدآئن: جمع مدینه یعنی شهرها
لطمه: سیلی و بر روی زدن
آسمان: سبک مایه
سده: آستانه در
پرند: حریر
توده: تل زمین خرد و هموار
حواصل: رقره
مویه: گریه
آمو: رمه

ای سایه افکنی بسر ما تو گر عزو … بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی

هندوی آستانهٔ شاهی [illegible] … هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی
شاهی که هر کشور او عالمی دگر … در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر

ای زلف هر دلی که بود در ضمان تو … از فتنهٔ زمانه بود در امان تو
دل جای در تو دارد و تو در دل ای عجب … تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جهان … تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی از نو کند … تا از شبان تیره بجویم نشان تو
دامن فرو مچین که کرم جان رود ز دست … از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان کشیدن با عهد بسته … مشکل توان کشید از این پس کمان تو
حالی مرا عنان تحمل رود ز دست … هر گه که باد دست زند در عنان تو
دلهای ما چو بار گران می‌کشی ز دوش … چون موی از آن خمیده تن ناتوان تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان … وین رسم باژگونه بود در زمان تو
دلها کشد بچین تو چون کاروان [illegible] … وز چین زلف تو نرود کاروان تو
ماه غلام درگه شاهی از آن قبل … خورشید سر گذارد بر آستان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی ز جیبت … آویزهٔ عقیق و گهر بر میان تو
ای نی چو من مدیح جهاندار گفته … کانباشته است از در و گوهر دهان تو
مشکین چو خلق شاه جهانی ز دهان بود … زیب عروس مدحت من شد بیان تو

شاهی که ز آب قدرتش آذر بر آورد … وز خاک تیره لطفش گوهر بر آورد

ای زلف گشته پیکر من موئی از غمت … از مویه دانم شده آموئی از غمت
جائی ندانم از همه آفاق کاندر او … چشمان من نکرده روان جوئی از غمت
محراب وار خم شودم پشت بندگی … گر در رسد اشارهٔ ابروئی از غمت
چو کام احتیاج نباشد که روز و شب … سرگشته‌ام چو گوی بهر کوئی از غمت
از صد هزار کوه گرانم نهند بدوش … آسان کشم چو کاه بنیروئی از غمت
جنت جهنمی شود از تف آه من … گر بشنوم بساحت آن بوئی از غمت
جان کیست تن کدام صبوری کجا ثبات … گر در رسد بشارت یرغوئی از غمت
تا بو که قصهٔ تو بپوشم از این و آن … آرم چاره روی بهر سوئی از غمت
موی از کلم بر آمد و بر نامدم ز دست … گر کف باختیار دهم موئی از غمت
زان رو که برد باد بهر سوی بوی تو … رو می‌نهم چو باد بهر سوئی از غمت
مانی غبار مقدم شه را ببوی و رنگ … زان در جهان فتاده هیاهوئی از غمت
شاهی که کرده نو چو نبی دین و هم جلال … بعد از هزار و دو صد و پنجاه و نه اقبال

ای زلف همچو چنگل شهباز پرشکنت … بابلت اگر بچنگل شهباز پرشکنت

اگرس بگونه تیره و در حمله خیره … پر خواب و چنگل شهباز منت
چون بخت دشمن ملک آشفته لیک … چون خنگ شاه سرکش و طناز منت
شاه جهان اگر تو دستی دراز کرد … گز فرط فربهی همه تن ناز منت
طرارهٔ بسیرت و جرارهٔ بشکل … جادوی هندو کژدم اهواز منت
شیرازهٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا … شور عراق و فتنهٔ شیراز منت
بوی تو رسناید مارا ببوی تو … مشکی شگفت نیست که غماز منت
اندر قفای لشکر دلهای خستگان … چون گرد خنگ شاه سبکتاز منت
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت … گه بر نشیب و گاه بر افراز منت
در پای یار سر باد است سر افکنی … و نیک چو جیش خسرو سرباز منت
شاهیکه وصف جودش چون خامه سر کند … چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کنند

شاهی که چون بکوشش های اندر اجم است … یا غوطه‌ور نهنگی در بحر قلزم است

گر جوئی از جمال مهش شمه‌ای رات … در کوئی از جلال بخرخش مقدم است
کیهان ببحر جودش چون قطره یم است … گردون بدشت جاهش چون حلقه [illegible]
غایب بگردد از نظر خلق رحمت … مانند بسی بنور که در چشم مردم است
بیضا فروزد از دل کانیم مکرم است … پروین فشاند از لب کانیم تکلم است
با تیغ بحر سوزش الیاس و خضر را … اول عمل که فرض نماید تیمم است
ور نوک تیغ و فیش سنانش برزم … یک جمیرا ژدها دیگ اهواز گردم است
آنکوه رهنورد که رخشش نهاده نام … چرخ مدورش چو یکی گوی در دم است
البرز کوه با همه برز و همه شکوه … چون سنگ ریزه ایست کش آید در دم است
هم سیر او ز گرمی استاد و صرصر است … هم پیش او ز نرمی خلاق قائم است
هر گه بجلا آتشی از نعل او جهد … آن آتش دما ز الوند هیزم است
کوه زرین و باد بزین روز کارزار … گوئی که شتاب و رد تکش آب دائم است
با بخت حملاتش اگر لی توافق است … با فتح توپ ماش [illegible] ملازم است

یارب همیشه شاه جهان پیروزش باد … یکرانی این چنین که ظفر همعنانش باد

هندو: غلام سیاه — لوا: علم — مویه — آمو — آفاق — یرغو — خنگ: اسب سفید

چون این قصیده بعد از ترتیب کتاب بنظر رسید و در مدح شاهزاده فریدون میرزا بود بعد از ترکیب بند که در مدح شاهزادهٔ مزبور است ثبت شد [illegible]

ای ترک من ای بهار جان افزا … برقع بکش از رخ بهشت آسا
کز باغ بهشت نوبهار اینک … همواره فرو چمیده زی دنیا
عید عجمی بفر فروردین … در سبزه گرفت ساحت غبرا
لبت ابر سپید کله بر گردون … زد لالهٔ سرخ خیمه بر صحرا
دامان چمن از آن پر از لولو … سامان زمین از این پر از دیبا
از لولوی آن چمن یکی مخزن … از دیبای این زمین بتی زیبا
آن داده نشان ز مخزن قارون … این برده سبق ز دو فر مانا
اندر دمن از شقیق و آذریون … و اندر چمن از بنفشه و مینا
آورده برون بهار لعبتگر … از پرده هزار لعبت زیبا
نوشاد و حصار گشت پنداری … باغ از گل و سرو و سنبل بویا
یانی ز بدیع نقش دیگرگون … بگرفت طراز خلخ و یغما
از کشتی ایدون چو ترک یغمائی … هوش از سر بخردان کند یغما
هر صبح آرد صبا پنهانی … بس نغز صور ز سرگران پیدا
یانی گوئی که صحف انگلیون … در باغ بسی پراکند عمدا
بازار چمن شده است پنداری … دشت و دمن از نشوا بدر غنا
بس نزهت و خرمی بلاستان … مانده است شگفت خاطر دانا
از جنبش باد طرهٔ سنبل … چون زلف تو حلقه زا و چین آرا
وز گریهٔ ابر سبزه تو بر تو … چون خط تو خوش دمیده در پیدا
از خواب گران چو چشم بیمارت … بیدار شده است نرگس شهلا
از بسکه نشید مرغ گردون تو … از بسکه نسیم باغ عنبرسا
یک غلغله زا بود هوا اکبر … هان نخلهٔ سینا بود زمین یکجا
ای ترک من ای بهار شبستان … بردار نقاب از رخ رخشا
تو عید منی و نوبهار من … گر وصل تو پیرم و شوم برنا
پیش آی و درین بهار و فروردین … پرورده خم بریز در مینا
از بلبله سرخ می بخش بکشد … بلبل چو بشاخ سرخ گل آوا
یاقوت روان بریز در ساغر … یاقوت روان بچهر و از صهبا
چون کشتی ابر در فشان آید … بر ساحل این کبودگون دریا
کشتی کشتی کیسار و باید می … اینست حکیم وقت را فتوی
خاصه که بفصلی اینچنین خرم … ویژه گر ز دست چون تو سیما
گل شادی آر و فصل اندوه بر … می عشرت بخش و تو روان بخشا
چند از غمت ای بت بهشتی رو … در تاب بود دلم بجسم آسا
زان سلسله‌ات که هست پر حلقه … چون زلزله‌ام بجیشه پر غوغا
پیش آی و ببوی بهشتی می در ده … پا کوب و بجهد باده می پیما
از بوسه و باده می مکن ضنت … کاین هر دو من و تراست مستثنی
بستان و بده مرا بیدور اچندان … بی چون و چرا و لیکن و اما
گز شاه و شکر باده و بوسه … چو خوافتیم هر دو تن از پا
ما هشته کشوریم و خفته به … فتنه در عهد خسرو والا
تو فتنه بروی دلفریب استی … من فتنه بنظم دلکش شیوا
امروز بچاره کوشش کار اینه … در نزد ملک تبه شود فردا
فرمانده ملک جم فریدون شه … کافریدون و جمش کمین لالا
شاهی که بفر و فال دارای … در هر دو جهان نیا چشن همتا
بر پاکی طینتش هنر والا … بر پرچم رایتش ظفر شیدا
بر قیمت حسام او مخالف سوز … بادیت سمند او جهان پیما
چون از بر رخش فتنهٔ گیتی … چون در صف بار رحمت دنیا
دستش ابر است ده که بر بر شش … تیغش مرگ است و صف بیجا
تا راست سهیل و رای او روشن … دولت سپهر و قدر او بالا
حزمش [illegible] … عزمش بدر آرد آتش از خارا
سرهشته روان اطاعتش گردون … بر بسته میان بخدمتش جوزا
براحت هر که در دهد فرمان … در ذلت هر که بر کشد طغرا
نه در بدایوست چرخ را قدرت … نه در روا وست و هر دایا را
موجش موجی بود مخالف کش … خیلش سیلی بود عدو فرسا
قدرش بدری که شوکتش پرتو … چهرش مهری که کرده گیتی حربا
تیرش شیری که [illegible] … تیغش مینی که قطره‌اش غوغا
گیتی مصر است و دشمنش فرعون … او موسی وقت و رمحش اژدرها
ای شاه فلک حشم که قاآنی … در پای تو سوده فرق فرقدسا
آری بره تو سر که ساید سر … بر تارک نه فلک گذارد پا
عید آمد و شد جهان فرسوده … در پیری سپهر دولت برنا
برجای سخن کنون نثارت را … پروین و سهیل دارم و شعرا
از جو که ز پرتو قبول تو … چون مهر فلک شود جهان آرا
تا جرم قمر همی ستاند نور … از هور فراز گنبد مینا

غبرا: زمین — مانا: مانی نقاش — انگلیون: کتاب انجیل — نشید: شعر خواندن — ضنت: بخل — پرچم: طرهٔ علم — شیدا: عاشق و دیوانه — هیجا: جنگ — برنا: جوان — هور: آفتاب

ای زلف دلت ز چه دایم مشوشی
زانرو که هست سودا دایم مشوش است
بدخوی و سرکشانرا برند سر ز تن
گرمی بخورده ز لب ماهم از چه رو
هندو بهند طعم شکر میچشد تو نیز
ایمان و دین و دانش و خرد و صبر و اختیار
همچون محک سیاهی و سیمائی بچریار

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی
معروف و ناپدید چو عنقای مغربی
اندر تبسم همین فرق است ترا
وز دیده در تو را ز دل خلق هم غم است
نه شکری نه شهد ولی نزد اهل ذوق
چون کوثری و سینه سوزان ترا است جا

ای ابروی نگار نه گر قامت منی
ای بشکل نعل و در آتش روی آتشین
ایدون کمانم آنکه کمانی که از کمین
ای زلف اگر نه چهره بتابست من از
از خود نه صید آنکس نالت از زر داست
بالای کنج و سرو کند مار آشیان
از خط یار قصد عذارش کنی بلی
ای ترک خلخ ای بت روم ای نگار چین
اینک بجنبش ار دهی تو اشکم رود ز چشم

شاهیکه چون سحاب کفش زرفشان شود
گردون گرا شود چو خدنگ وی از کمان
از رای پیر و بخت جوانش شگفت نیست
با آنکه زعفران سبب خنده روی خصم

در مدح هلاکو میرزا ابن شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طاب ثراه گوید

زانرو سرت برند که بدخوی سرکشی
قلاب و چنبر ار و سیه مست و سرخوشی
طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
در یک نفس بیک حرکت خصم سرکشی
تا ما در آزمایش آن سیم بی‌غشی
بستر ز ماه داری و بالین ز آفتاب
شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب
کز مقدمش مایه تسخیر عالمی
موجود و دیریاب چو اکسیر اعظمی
کو روح بخش بود و تو روح مجسمی
اندوه سپهر را ز دل خلق مرغمی
چون شهد و چون شکر بحلاوت مسلمی
کوثر بجنت است و تو اندر جهنمی
شاهی که ابر و بحر به بخشش دو دستان کند
چون قامت من از چه نگونی و منحنی
من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
آگه مقیم خدمت او چون برهمنی
بروی چو عنکبوت چرا تار میتنی
ماری بکنج و سرو از آن آشیان کنی
عقرب شب سیاه گراید بروشنی
کامروز در زمانه بخوبی معینی
صبحت و ژاله میچکد از ابر بهمنی
جمشید شید چهر و کیومرث کیو گرز
چون بخت او بسیط زمین زرنشان شود
از غم خدنگ قامت گردون کمان شود
گر روزگار پیر ز شادی جوان شود
از خنده حسام تو چون زعفران شود

سر برده بجام لب ماه من مگر
بیمار چشم یار و ترا سیل ها روان
زان لعل شکرین مگس خال بر نخواب
دیوانه و عذر تو این بس که روز و شب
گاهی نگون بچاه زنخدان چه بیژنی
مانا غلام خسرو خورشید بالنبی
سلطان بر و بحر و جهانبان شرق و غرب
تسخیر آدم و پری و دیو و دام و دد
مریم نه و لی ز نفسهای روح بخش
شبنم نه وز حرارت خورشید چهر یار
چندین هزار عقده‌گشائی ز دل اگر
نه نخلی و نه نحل ولی همچو نحل و نخل
شیرین ترانه تو نبود در جهان مگر
کاری که ابر نیسان با بوستان کند
با کس شنیده که شود قامتش عدو
میخواره بهر توبه کند رو به قبله تو
ای لب اگر تو معدن شهدی کاین قند
نشگفت کاتش رخ یارست مشعلت
با آنکه مسکنش دل ما بود روز و شب
خواهم ترا ز رشته جان یا حشن طناب
ای صف کشیده مژگان خواهم بروت
زامن پری بطبع گریزد تو ای پری
تا چاکر خدیو جهانی بجان و دل
هوشنگ هوش منگ و فریبرز فر و زین
پیدا شود چو رایت خورشید آتشش
اندر شکنک قصرد فخر قد و شیر
شار منیع تیغ تو در دشت کارزار
با خلق جان فزا چه کنی سیر بوستان

زانرو مشوشی که معلق در آتشی
آری ترا است سودا زانرو مشوشی
زانجام باده خورده که رنگین بهشتی
جرعه نگار مست و تو ساغر همی کشی
با آنکه همچو مروحه دایم بجنبشی
اندر جوار آن رخ خوب پریوشی
گه در کشاد تیر بلا همچو آرشی

چون میکنی نگین بصفت خاتم جمی
آبستنی ترا مسیحا چو مریمی
سر تا قدم گداخته بر سان شبنمی
خود همچو عقده و دل ما سخت محکمی
تو لیده انگبین و در طب را معجمی
گفتار من بمدح خدیو معظمی

با من چرا عدو ولی اگر قامت منی
آن تو نه که قبله میخواره بشکنی
بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
تا تو همی بجنبش چون باد بر نی
چون شد که روز و شب دل ما را تو مسکنی
تا چون سیاه چادر برچیده دامنی
ما تو در دو چشم بخت سوزنی
چندین چرا بخشدلی همچو آهنی
چون جان عزیز در بر چون روح در تنی

خورشید زیر پرده خجلت نهان شود
گر آسمان زمین و زمین آسمان شود
از خون هزار دجله بهر سو روان شود
هر جا که جنیار کنی بوستان شود

آتش
سلاح صورت است
ساغر
جام شراب
جم
لقب حضرت سلیمان
دام
جانور وحشی درنده
دد
وحشی درنده
نحل
مگس انگبین
خدیو
مخفف خداوند است
آرش
تیراندازی معروف [illegible]
منیع
بلند
رایگان
مفت
بهمن
نام سال [illegible]
رایت
علم
رای
فکر و اندیشه

از شوره زار گر گذری یاسمن دمد
قوت روان ال پیانست ای ملک
بدخواه تو نزاید شهباز نام از آنک

چون شهد خورده کو ز حلاوت نبات موت
ماری است رمح او که ز نیش شود موت
پیدا نخست دست خلافی ز آستین
ال من مزید گوید هر دم جحیم از آنک

ای چرخ پیش کاخ تو چون چتر عنکبوت
چون خامه گیری از پی تحریر در بنان
چینی برود افکن و گیرد ز روی خشم
تو یوسف زمانی و زمان بر تو قهرمان
در ذوق عقل شکر شکر محامدت
پیداست در حقیقت بی اصل دشمنت
دشمن کشد نفیر ز میدان حرب تو
یارب بروزگار مپسند هیچکس

گردد چو برق عاطفت از ابر تیرگون
از بیمشان تهمتن بلب صد هزار دم
چون کوره تفته گردد دلها ز آه گرم
گردد از مهابت پیکار پیر تر
از آب خنجر تو که بحری است موج زن
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان
اکسیر گر ز مو کند اکسیر زان شود

ای شاه بر رخت در دولت فراز باد
رای تو کافرینش عالم برای اوست
پایان روزگار تو محمود باد و خصم
از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند

برخار بن اگر گذری ارغوان شود
یاقوت کس ندیده که قوت روان شود
تیر تو در نشیمن بدو توامان شود
شاهی که تا بتخت خلافت مکان گزید
هر کو چشید طعم سنانش نه آن مزید
هر شیر شرزه را که بنیش سنان گزید
تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
خواهد ز خشم دشمن او هر زمان مزید
ای خاک را گذشته عبیر از عبور تو
پیک کش از خدات لقب آمدن لیوت
کوئی مقیم گشته عطارد به برج حوت
تا خصم را برون رود این باد از بروت
تو یونس جهانی و جهان بر تو بطن حوت
هم قلب ذات قوت و هم روح ذات قوت
کاعدام صرف را متصور بود ثبوت
زانسان که روح کافر بی بهره ز موت
پایان دولت تو بجز حی لایموت
روزی که گرد از تک اسبان برون شود
شمشیرها درخشان هر دم ز تیره گرد
از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد
چون یخ فسرده آید لبها ز باد سرد
طفلان خورد سال نبیران سالخورد
در یکنفس خموش شود آتش نبرد
بر وی شود حرام ز بیم تو خواب و خورد
از موی پرچم تو چو زر روی خصم زرد
ای گشته آب تیغ تو در نای خصم خون
چون زلف یار رشته عمرت دراز باد
جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد
روزش ز هیبت تو چو موی ایاز باد
بر روی او هزار در فتنه باز باد

یاقوت تو که قوت عقل است و قوت جان
ذکر محامد تو چو جوشن بروز رزم
چون با کمان و تیر درخشان کنی کمین
بدخواه پشت دست ز غم ناگهان گزید
چون مرغ پر فشانده که در آشیان خزید
از باد گرز او شده خصمش چو آن بید
هر کس ز گرد کار شد او را پایه ایست
کو خود دو باره قافیه شود ال در جحیم
در اهتزاز و جد سر رایت سرور تو
بر سقف کاخت از چه تند تار از شعاع
ای با حلاوت سخنت زهر انگبین
جودت رسیده است بجائی که طفل را
ای قصه مناقب تو احسن القصص
نساج مدحت تو ام از شعر نا پسند
گویند کان مدح ترا بر قصور طبع
رحمت دهد بدر جسم پرستند کان لات
تا شاه نشستگاه تو بر تخت بخت باد
تا تیره گرد پنهان گردون گرد گرد
از تیغ هر شی را بر سر هزار زخم
نوک سنان ز گرد هوا گردد آشکار
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر
گردد زمین چو قرصه زبال وز هر طرف
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم
تیغ حسود بر کنی از گرز خاره کن
تا بنگرند حرب تو گردند جمله چشم
چون آب نیل در گلوی قبطیان درون
پروانه وار هر که نگردد بگرد تو
چون فرق تو که افسر شاهیت سرفراز
چون صر عداوتش ز بلاست اهتزاز
از جلوه وجود تو ظلمت سرای خاک

اید چو در حدیث گهر رایگان شود
تعویذ دل اما نه تن و حرز جان شود
در یکزمان چو کان بدخشان کنی زمین

در کنج بی نوائی خصمش چنان خزید
کاندر خریف بروی باد خزان وزید
او را ز حق مقام بتخت کیان گزید
با خصم او بپایه شود توامان یزید

گر مهر سقف کاخ ترا نیست عنکبوت
وی با مرارت سخطت شهد از زروت
شکر محامد تو بود فرض در قنوت
وی قبله حواجب تو احسن الصموت
چون کرم قز که دیبا سازد ز برگ توت
از فرط شرم سکته طلاج است اینکوت
انواع دیو و دد آثار روز حشر لوت
از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

از بیم هر سری را در تن هزار درد
بر سان دود بر زبر طاق لاجورد
از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
دست بریده ز دجش و فرق بریده فرد
کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد
گوش سپهر کر کنی از بانگ دار و برد
در آسمان مه و خور چون کعبتین نرد

کارش چو شمع گریه و سوز و گداز باد
از نیزه تو فرق عدو سرفراز باد
از تیغ تو عدوی ترا احتراز باد
روشن ترا ز جمال تبان طراز باد

خریف
فصل پاییز
زمام
مهار
اوهن البیوت
سست ترین خانها
بروت
[illegible]
احسن القصص
بهترین قصه
احسن الصموت
بهترین خاموشی
لات
اسم بتی است
لوت
خوردنی
فشافش
صدائی که [illegible] بگوش رسد
خاره
سنگ
پرچم
ریسمانها [illegible] که بر گلوی نیزه علم بندند
فراز
[illegible]

چون آفتاب کش بنجوم هست امتیاز
از خسروان ملک ترا امتیاز باد
چون میگسار کاوروش می در اهتزاز
از خون خصم رمح تو در اهتزاز باد

از حمله تو لشکر تازی و ملک ترک
آشفته و خراب ز یک ترکتاز باد
در حلقه کمند عدو بند آسمان
حافظ ترا ز حمام بچنگال باز باد

ایدون پس از دعای تو ختم بیان کنم
ختم بیان بخاتم پیغمبران کنم

شاهیکه برسراست ز لولاک افسرش
تشریف کبریایت ردا وار در برش
کیهان و هرکه در وی نقشی ز قدرتش
گردون و هرچه در وی حرفی ز دفترش

اقبال و بخت پیرو عضبا در فرش
خورشید و ماه خادم شبرو شبپرش
شام ابد جنیبه موی مجعدش
صبح ازل طلیعه روی منورش

شب چهره سیاه بلال موذنش
سفره جبین براق تکاورش
موجی بود فلک ز محیط عنایتش
فوجی بود ملک ز سپاه مظفرش

قلبی بود مجسم فرخنده قالبش
روحی بود مصور زیبنده پیکرش
گردون مجله‌ایست بر اثبات معجزش
کیهان محله‌ایست ز اقطاع کشورش

در ژرف بحر قدرت قدرش سفینه ایست
کافلاک بادبان بود و خاک لنگرش
گرد اسپی سلیمان تسخیر دیو و دد
او گشت صد هزار سلیمان مسخرش

از گرد کار ملک رسالت مفوضش
از کارساز تاج ولایت مقررش
خاک سیاه چرده غباری ز موکبش
چرخ کبود جامه دخانی ز مجمرش

با یکجهان سعادت جبریل خادمش
با یکفلک شرافت میکال چاکرش
بر چرخ هرچه انجم کیلی ز خرمنش
بر خاک هرچه مردم خیلی ز لشکرش

بحر محیط آبی از جوی رحمتش
مهر منیر تابی از روی انورش
طاقیست قدر او که بود شمس شمسه اش
طوقیست حکم او که بود چرخ چنبرش

گویی سپهر از چه ز حب جلالتش
بوئی بهشت از چه ز خلق معطرش
صبح سپید آیت روی مبارکش
شام سیاه حجت موی معنبرش

شهروزه بدر که سلطان انجمش
پیروزه از خاتم گردون اخضرش
خشتی ز سقف ایوان گردون عالیش
میخی ز نعل کران خورشید خاورش

آنی ز دور بعثت او مهر ملتش
تا نی بجوان دعوت چرخ مدورش
هر هشت باغ رضوان نامی ز مجلسش
هرچار جوی جنت دردی ز ساغرش

گر جز ولای او بهشتم صلا زنند
نفرین کنم بحوری و غلمان و کوثرش
ور با هوای او شودم جای در جحیم
بر من خلیل وار دهد گل ز آذرش

تا بر خط خطایم خط عفو کشند
سوگند میدهم بخداوند اکبرش
با اینهمه گناه نیم ناامید از او
خواهم سیاه نامه خود اسپید از او

در مدح شاهزاده کیوان سریر اردشیر میرزا

خیزید یکدو ساغر صهبا بیاورید
ساغر کمست یکدو سه مینا بیاورید

مینا بکار ناید کشتی کنید پر می
کشتی کفاف ندهد دریا بیاورید
خوبان شهر را همه یکجا کنید جمع
جایی که من نشسته‌ام آنجا بیاورید

مارا اگر بجام سفالین دهید می
خاکش ز کاسه سر دارا بیاورید
از ملک ری بساحت نغما سپه کشید
هر جا پری رخی است بیکجا بیاورید

در روم هر کجا بچه ترسای مهوشی است
ور خود بود کشیش کلیسا بیاورید
در بزم عیشم از لب و دندان مهوشان
یک آسمان سهیل و ثریا بیاورید

تا من بیاد چشم نکویان خورم شراب
یک جویبار نرگس شهلا بیاورید
تا من ببوی زلف بتان ترکنم دماغ
یک مرغزار سنبل بویا بیاورید

گیرید گوش زهره و آریدش کشان
از آسمان بساحت غبرا بیاورید
تا بهر زلف حوری و اورا دو ولدان
سوی من از بهشت بدنیا بیاورید

تا من کنم ثنای خداوند خود رقم
کلک و مداد و کاغذ انشا بیاورید
اول بجای صفحه ز بال فرشتگان
پرتی سه چار دلکش و زیبا بیاورید

ور از دو ساق غلمان ناید قلم بدست
از ساعدین آن بت ترسا بیاورید
پس جای دوده مردمک دیدگان حور
سائید و هر سه چیز بیکجا بیاورید

تا بر پر فرشته ز انجیروان قلم
در مدح گر کنم ز اردشیر چامه رقم

ترکا مگر تو بچه حور جنانیا
کاندر جهان بپیری و دایم جوانیا
معجون جان و جوهر دل کش ندیده بود
اینک تو جوهر دل و معجون جانیا

سوگند میخورم که بدنیا بهشت نیست
ور هست در زمانه بهشتی تو آنیا
سیم از پی ذخیره تن میدهند خلق
تو سیمتن ذخیره روح روانیا

شادی دهد بدل رخ خوب تو ای عجب
گر زرنگار خوان باثر ز عنبرانیا
هنگام رقص چونکه بچرخ اندر آیدت
پندارمت بروی زمین آسمانیا

دل را فریبی گرچه دهی وعده‌ها ولیک
جان را بخنده زندگی جاودانیا
هرگه که تشنه گردم خواهم سبوشمت
پندارم از لطافت آب روانیا

سیراب و از خم عشقت دلم شکفت
ترکا مگر تو رستم زاولستانیا
گویند جان ز فرط لطافت نهان بود
جانی تو در لطافت و اینک عیانیا

ایدون: یعنی اکنون و اینجا هردو آمده
حمام: کبوتر است
عضبا: نام شتر حضرت رسول
جنیبه: اسب یدک
ژرف: عمیق
سفینه: کشتی
شهروزه: ...
ساحت: فضا
نغما: شهری ...
حبر: سیاهی
غبرا: یعنی زمین است
چامه: قصیده و شعر و مدح
سوگند: قسم
جاودان: همیشه

معلوم شد که مردم چشم منی از آنک
در چشم من نشسته و از من نهانیا
بنگر در آب و آینه تا بدر روی خویش
پنتی و قدر مردم عاشق بدانیا

لی لی در آب و آینه منگر که ترسمت
عاشق شوی بخویش و درمانده بمانیا
روزی بپرس از دمن شک خود که تو
عاشق نگشته ز چه روبی نشانیا

در عضو عضو پیکر من نقش روی تست
یکتن فزون نه و بچندین مکانیا
انفه کبرای سر زلفین یار من
خودداریه چیست کاینهمه عنبرفشانیا

اول ضعیف و زار نمودی بچشم من
وانگه پدید مت که عجب پهلوانیا
از تار موی تو آید شمیم مشک
کوئی که خلق والی مازندرانیا

شهزاده که شاهیش فرمانروای کرد
بارش ز مرحمت طبرستان بجای کرد

ای زلف دانم از چه بدینسان خمیده
عمری بدوش ابدل ما کشیده
ز خسان که چنت که خورشید در بغل
دارم یقین که چرخی از آنرو خمیده

شیطان شنیده‌ام که برون شد ز خلد و تو
شیطانی ارنه از چه ز خلد آرمیده
مانی بزاغ خلد که عمری بباغ خلد
خوش خوش بگرد کوثر و طوبی چریده

رضوان چه کرد با تو و حورا چه گفت
کاشفته و با پر و بال اشمیده
غلمان مگر بشوخی شکی ز دت بیال
کز خلد قهر کرده بدنیا پریده

نزدیک گوش یاری و آشفته‌ای مگر
آشفته حالی من از آنجا شنیده
چنبر نموده پشت و بزانو نهاده سر
مانند ابل حال بکنجی خزیده

دوری از آن بدیده مردم مگر می
حوری از آن بباغ جنان جا گزیده
پس دیو دل چرائی اگر حور طینتی
پس تیره جان چرائی اگر نور دیده

دامن ز پیش بزده چون مرد پهلوان
در روی ماه از پی کشتی دویده
خال نگار من مگس است و تو عنکبوت
کز بهر صید تار بگردش تنیده

ای خاک سیاه تو هم ز اشکنج زلف
تا بای رخ که شب روکی شوخ دیده
متواریک چو دانه نظر میکنی ز دام
در اشتیاق صید شکار رمیده

مانند زاغ بچه نارسته پر و بال
تن گرد کرده در دل ما در طپیده
وز دیده دل مرغ از دیده گشته دور
در زیر پرده پرده مردم دریده

در دل منی ز چه جان بحسرت بزد
جز خویش نه و مرد ستان صبح ...
تاریک و روشنت ز تو چشم من از آنک
چون مردمک ز ظلمت و نور آفریده

گر خود سواد مردم چشم منی چرا
چونه العشاق نظر من بریده
یا قطره مرکب خشکی که بر حریر
از نوک کلک والی والا چکیده

فرماندهی که مهرش نزم است و کین ...
دینار بدره بدره و هم سیم مشت مشت

شد وقت آنکه رو سوی ساری کند همی
فرمان شه بساری جاری کند همی
زانسان که ساز نغمه سراید بشاخسار
بر شاخسار دولت ساری کند همی

رو سوی ساری ار دو آنکه بقول ترک
رخسار دشمنانرا ساری کند همی
ساری کنون ز وجد چو سوری است نغزرو
بیچاره نام خود چه ساری کند همی

ساری است رنگ زرد و ترکی و زرین لقب
ساری شود گر آگه زاری کند همی
نی باز شاد از آن بشود ارشود که ترک
رخشنده نام یزدان تاری کند همی

باری سزد که ساری از وجد ای نجم
تا حشر شکر نعمت باری کند همی
وقت است کار و شیر بر آید به پشت رخش
بر که نشسته طی صحاری کند همی

وقت کار دو شیر با اقبال شهریار
از چرخ و ماه پیل و عماری کند همی
چرخش ز پی علم کشد از خط استوا
مهرش ز پیش غاشیه داری کند همی

یزدان هوای طاعت او را بسان روح
در عضو عضو هستی ساری کند همی
خورشید رایش از افق دل کند طلوع
صد روز روشن از شب تاری کند همی

در هر نفس که برکشد از صدق همچو صبح
باری هزار بارش یاری کند همی
آدم بجلد بپسندد اگر فر و جاه او
فخر از علو شان ذراری کند همی

هر شب بشرط آنکه کند یاد از این غلام
بالین ز زلف ترک تتاری کند همی
هرکه که دست همت او در فشاندو
دامان چرخ پرده داری کند همی

گوینده را مدیحش الکم نماید ا
یکتن چگونه مدح دو عالم نماید ا

ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو
گنجینه بیار جهان در یمین تو
گردون دری افق نگشاید بر آفتاب
تا بر سحر چو سایه ببوسد زمین تو

الحق بجاست گر همه اجزای روزگار
یکسر زبان شود ز پی آفرین تو
با صد هزار چشم بچندین هزار قرن
گردون ندیده در همه گیتی قرین تو

نکهت در آب و آینه شکل قد که نیست
کس در جهان بصورت و معنی قرین تو
زانرو بخجلت همی فرستاد کردگار
کش موم بود قابل نقش نگین تو

تا جمله کاینات ببینند نقش خوش
حق ساخته است آینه زر جبین تو
نزدیک آن رسیده که چینی ضمیر خلق
ای من فدای این نظر دور بین تو

نبود عجب که دعوی پیغمبری کند
روزی که بد سگال تو آید بکین تو
کانرو ز خصم سایه ندارد که سایه ...
پنهان شود ز هیبت چین جبین تو

بدر: ماه شب چهارده
شمیم: بوی خوش
شمید: پریشان ...
متواری: پنهان شونده
بدره: کیسه که در آن ده هزار درهم گنجد
سواد: سیاهی
کلک: قلم
ساری: سرایت کننده
صحاری: صحراها
ساری: در لغت ترک زرد را گویند
ذراری: جمع ذریه
الکم: گنگ
پندار: یعنی خیال است ...

واعضای او تابعتا و نیستکند
اهل هنر بخیه کالت کجا رسند
آن زمان بان که ز پی شاهدی بکلید
زاهدا چندی بیا با ما بخلوت یار باش
تا کی زاری کنی تا صید بازاری کنی
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند ناقلان
بی نظر کن جستجوی و بی زبان کن گفتگو
نسبتی با زلف و چشم یار اگر باید ترا
چند میگوئی فلان زندیق و بهمان فاسق است
از سگ چوپان ره و رسم امانت یاد گیر
نفس ابتر عشر است از حمله او بر حذر باش

سیم با از جان شیرین دوستر دارد لئیم
سیم و مال و گنج و جا هم آید و خود کرمست
نفس او در باده خوردن تا کی پی می بجو
بر شکن گردد دلم چو حلقهای زلف او
گنج باد آورد دارد ماه من زیر پای
کشتش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد
این سخن از ساده لوحی باورش نباید

جای آن دارد که بر دنیا فشانم آستین
گر بنا گوشش بیاویم چون کند از بوسه منع
با جمال روشن او قرص خورشید است
رم زنگ بوسه داد و دلم از دست برد
گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ
گوی سیماب است پنداری سرینش گر شد
دوش گفتم بوسه ده لب شکرینی گشود

پند نشنیدی و شهری را که بی آشوب بود
ترست سلطان بگیرد کاینهمه غوغا از تست

گر دشمنی بود بشل در کمین تو
قهر من ترا است وین گران خم شه صین تو
شکست بر کشد که منم جور حین تو

در ستایش پادشاه رضوان آرامگاه محمد شاه غازی طاب ثراه گوید

گفتگو سودی ندارد طالب دیدار باش
طالب گنجند طراران تو هم طرار باش
بچو زلف و چشم او آشفته و بیمار باش
قادری غفار باش و عاجزی ستار باش
پیرو احرار اندر جامه اشرار باش
ذو الفقار عشق بر کش حیدر کرار باش
خسرو غازی محمد شه خداوند امم
من سرین شاهد از دوستر دارم ز سیم
گنج رنج و جاه جاه و مال مار و سیم بیم
طبع او در بوسه دادن حاتمی ای علیم
بر شکنج زلف او هر گه که میغلطد نسیم
لاجرم عیشش مکن کز خصلتی دارد کریم
ظن بد باری مبر در باره او ای ندیم
بی سبب نبود که شاه جسته را خواند حکیم
عاقبت ترکی مرا محمود نام آید بدست
زانکه در دنیا کم افتد انچنین دولت بدست
که در آغوشش بگیرم چون قدح از باده مست
با سرین فربه او کوه البرز است پست
اندک اندک عشوه کرد و تنم از جور رست
فاش میگوید دل خلق خدا نتوان شکست
یکنفس آسوده بر یکجای نتواند نشست
کز پی یک بوسه نتوان لب ز مدح شاه بست
چند بارت گفتم ای محمود چشم خود مبند
را آتش سوزای خود چون یک اوردی بچشم
یا شعر کرتم نیولا تیاد و چشم خود مبو

از دست تست معجز روح الامین
قاآنی از بر تو بجائی نمیرود
محمود باد عاقبت روزگار تو

کفر انکار آورد عارف بران انکار باش
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار باش
طالب سالوس هر شب مصطفی
چون ترا منی که دکان از پند زندیق خلق
هر چه پیش آید رضا ده و ز غم و شادی مترس
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان
روی دولت پشت دین چشم جهانبان کرم
گر سرین و سیم را در مجلسی حاضر کنند
بی پدر طفلی بچنگ آورده ام کز روی او
او ز موزونی چو طبع من قدی دارد بلند
راستی را منکرم تا دیدم آن گیسوی کج
دی بشوخی گفت قاآنی مرا اکثر
آن یکی از مستحبات است در شرع رسول
خسروی کز خشم او دوزخ شراری یافت
عاقبت محمود باد اعاشقانرا هر که هست
بر رخ خوبش نگه نظاره چون مفلس بسیم
در قمار عشق او هر کس دل و جان چیست
چشم من با سوزن مژگان بروی خویش دوخت
غیر من با هر کسی یار است زین رو خوانمش
هر چه زو خواهی بلی گوید بنازم خط او
مدتی کردم کمین تا ساقش آمد بچنگ
داور گیتی که میلاد کرم در دشت
ورنه از شیراز غوغا خیزد از مردم خروش
تا چه گوید شه که چند شهری ز جورت
دوش با دلبر که جامی بیزدم

دامان مریم است مگر آستین تو
تو کمینی او کمی انگبین تو
صد چون ایاز و بهتر از و میگسار تو
صحبت احرار بشنو محرم اسرار باش
ترک زاری کن وزین بازار با یار باش
زهد پندار آورد و اهشا زین پندار باش
لاف مستی خود پرستی برود هشیار باش
هم بجان مصطفی کز خواب او بیدار باش
مصلحت در تهمت خلقت دکان دار باش
بر غم و شادی قلم در کش قلندر وار باش
در قبولت گرو اندر بندگی سالار باش

آن نخواهم این بخواهم این من آن این ز سیم
صد هزاران بوسه گر خواهی بدهی زر و سیم
من ز عشق چون سرین او دلی دارم دو نیم
عافیت را دشمنم تا دیدم آن چشم سقیم
رحم کن آخر که عاشق را دلی باید رحیم
گاه دمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم
نه فلک بر دامن جاه شهش

در خم زلفش بهم انگشت چون پای بست
در کمند زلف او هر کس فتاد از دست رفت
پای من بر رشته گیسو بکوی خویش بست
آفتاب مشتری جو دلبر عاشق پرست
کان بلی گفتن فراموشش نخشت است از الست
لیک چون ماهی بچنگم دیر آمد و جست
هفت دریای جهان چون بی زنیج

مصلحت را ز وفا چندی در ابادی
می شنیدم هاتفی از آسمان

طرار: کیسه بر
احرار: آزادگان
ابتر: دم بریده
عشر
کرار: حمله کننده
غازی: جنگجو
حلیم: بردبار
سقیم: بیمار
سیماب: زیبق
هاتف: آواز دهنده
صریر: آواز قلم

مستی و شیرین مع یاد آن لب نوشین شدید
روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو
با لب محمود مردم را بمی حاجت نماند
یاد دارم کز شبستان دی چه
در ثنای شاه قاآنی اگر گویا شود

ای بت شیرین کلام ای شاهد محمود نام
بشکر قسمت بر خسار بس و لعل تو کرد
قد ابروی تو ز انحال سیه بشناختم
خرم استانیک جهان جام از کشی شتاب
ای بت ارزی مشو ار غنی که از دنبال تو
تو مرا کشی بشوخی جانکی ده یا ابا
ای دریغا قدر قاآنی نداند هیچکس

مرگ را در شست گیرد اینک این تیغش دلیل
چون نماید یاد تیغش آتشین گردد خیال
ملک ملک اوست هر جا که تابد آفتاب
حقه باز ساحرم خواند هر دم زانکه من
رعد غرد گر بگویم کوس او هست اینچنین
نام عزمش بر زبان آرم فلک
ای سنین عمر تو چون سیر اختر بیشمار

خسروا عالم اسیر حکم عالمگیر تست
هیچ تقدیری خلاف رای و تدبیر تو نیست
از پس یزدان جهان را علت اولی توئی
جای آن دارد که دانا و سر ... قدم
زین سلیس شاید که هر پری چو ان گردد
مهر و مه گوئی اسیر حکم و فرمان تواند
خلعت امسال از شه خواهم و انعام

در ستایش پادشاه

ای بدا احوال امروز ای خوشا احوال دی
چون زره بگشت چشم چون سپر یکسو کنی
جز و لب بگشای تا دکان قند و شکر
مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش
مصلحت را بهتران باشد که بنشینی خموش
بارها گفتم که گیرم ترک یار و ترک می
ای لبت در رنگ و بو همسنگ و همرنگ می
بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
آری آری قبله را مردم شناسند از جدی
خلوتست اینک سرا کام از دلی
همچو گرد افشان و خزان بی تو تنم
من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا نه
جز خدیو ملک ایران جانشین
تاج دولت رکن دین زینت زمین
مار در انگشت گیرد اینک آن مهش نشان
چون سراید وصف گرز چنین گرد زبان
دور دوا و ست تا هر که گرد آسمان
در مدیح شه کنم هر دم شگفتیها عیان
کوه بر د گر بگویم رخش او هست آنچنان
ذکر عزمش در میان آرم زمین گیرد دوران
وی رسوم عدل تو چون سنبح دور
ای خدا چون ملک خود ملک مخلد ساخته
هر چه در هستی بود در حیطه تسخیر تست
رایت کونی جنبش تقدیر و تدبیر تست
عرض و طول آفرینش جمله از تقدیر تست
تا نظام روزگار از حکم بی تغییر تست
تا که این بخت جوان همت عقل پیر تست
و آسمان ندان و انجم حلقه زنجیر تست
وین دو رحمت رشته از فیض کمان تقدیر تست
اکنون که گل افروخته آتش گلستان

از لب و چشمت دلم پیوسته در خوف و رجا
تا دو زلفت پیدا دیدم شادم از آفاق
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم نهند
گفت کای مرغان خامه ای مشتاق گل
شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
محکمم باری نشد نه ترک می نه ترک دی
چشم از رویت ندارم گر مرا دوزند چشم
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد
چند گوئی آیت و قتی که کام دل دهم
چند در قام حزین و نگشت از سر
یاد آنروزی که دور از چشم زخم آسمان
یاد آن مدت چه سود اکنون که بر کام حسود
داور گیتی که تاج آفرینش نام اوست
شاه عادل خسرو باذل شهنشاه جهان
خشم او یار در زخم بکسستی عضای بیم
بسکه اسرار نهان از نو سایش مه دوخت
تا خدا تا داستان حزم و عزم او شنید
یاد تیغ او کنم و ز رخ فشانم از خنیر
نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل
شرح رزم او دهم گردد جوان از خشم پیر
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم راستی
جوهر دانیز را ار نور سرمد ساخته
شرق تا غرب جهان گیرد بیکدم فر شاه
خلق تصویر تو می بستند در کشمیر
رایت پنداری قضائی گر تو راه حزم
در ظهور آفرینش علت غائی توئی
هر که گوید هر کرا چنگال و ناخن
خسروا تا چند تحقیرم نماید روزگار
تا جهان باقیست یا رب طلعت مسعود باد
افروخت نباید دگر آتش شبستان

کاین ز ... از غمزه ... و ان ... از بوسه نوش
تا دو چشمت مست دیدم چشم بلبل و
رغم عهدی گر زیا سجاده چیدم بر دوش
ای که بلبل نام داری پندی از من
همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

پای از کویت نبرم گر مرا ببرند پی
در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
خون شد از حسرت دلم آن کام کوکو
به که جام می خوری کامد بهار و رفت دی
با تو بودم در کنار زنده رود و
مهر کم شد عیش غم شد شهد سم شد
وانهمه ادوار گردون آنی از ایام اوست

حزم او تا ماند بهم پیوستن اجزای
آرزو از دل پدیدار است و معنی از بیان
گفت زین پس مر مرا این لنگر
نام خشم او برم آتش
وصف جود او کنم بخشم
یاد بزم او کنم پیر از طرب گردد جوان
شاید ار هر دم کمانگر ساخت

غالبا تا یاب شاب تیغ عالمگیر تست
غافلند از بجهان معنی که در تصویر تست
وین بلند و پست گیتی جمله در تاثیر تست
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تاثیر تست
چنگل او تیغ تست و ناخن او تیر تست
دفع تحقیر جهان در عهده توقیر تست
طلعت بخت جوانم ترک من محمود باد

جمجاه اسلام پناه

رجا: امید
رغم: بینی کسی بخاک مالیدن
منهاج: راه
دی: ماه اول زمستان
غی: گمراهی
ادوار: جمع دور
غیث: باران
غوث: فریادرس
باذل: بخشنده
سنین: سالها
مخلد: جاوید
شبر: وجب
توقیر: وقار بخشیدن
محمود: ستوده

رو در خط قرآن ... زدان
در فکرم تا لعبت بکری بکف آرم
مستان همه گر خضر دهد آب حیات
ای ترک سحر به که سوی باغ خرامیم
گوئی روم امشب که کنم دست نگارین
تو طفل دبستانی و من پیر معلم

ماناکه رسول قرشی هست رخ یار
چون زنگیک عور که در آب فشاند
در قید دل ما نه و عذر تو پیداست
تا چند کشی سر که سرت را بزند یار
هر حلقه تو سلسله گردن شیریست

ملوک وی است آنچه فراز است و نشیب است
گفتم که زمین تن بود و حکم ملک روح
هر چشمه و هر سبزه که از خاک برآید
از سبزه تیغ تو خورد طعمه بد اندیش

ای تاج تو از کوهر وای تخت تو از عاج
بر مقدمت از بهر شرف بوسه زند تخت
چشمک نزند از گردپیه نوک سنانها
چون جوشن ند چیش تو بر گرد تو کولی
در نزد خلاف تو ببارد سر دوان جارا

اول نفس خصم تو در بند ولادت
هر حامله کورا بدرون کین تو با شد
بی مهر تو هر صبح که خورشید تابد
در روی زمین هر که بود خصم تو بودی
تا طره ترکان تتاری بکف آید
سحر دیر مغان زاد در کشود ند

ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملکه گوید

بازی کنش هر شب با نار دو بستان
بستان می باقی ز کف ساقی مستان
وز باده گلستان از اسازیم ملستان
سهلست نگارا بهل این حیله و دستان
برخوان سبق خود ز برای طفل دبستان
ای زلف جهانار نژاد حبشی تو
کاستاده به پیش چو بلال حبشی تو
در آب نشستی از آن مرتعشی تو
کاشفته و دیوانه و شوریده وشی تو
زان سرکشی اندر خور این سرزنشی تو
گو نیک کند ملک شیر کشی تو
نبود عجب ار وقت جوانی جهان است
مقهور وی است آنچه بگیتی ست و مکانست
تن ساکن و چیزی که روانست روانست
دیدار تو و شکر تو را چشم و زبانست
آری چکند سبزه غذای حیوانست
شاها تو مهین وارث اورنگ کیانی
بر تاجور تخت نشینی تو محتاج
بر تارکت از فرط شعف سجده برد تاج
چون برزبر چرخ کواکب بشب داج
دریای محیطی تو و افواج تو امواج
بدخواه بجوج تو بدانگونه که لحلاج
شاها ظفرت بنده و اقبال قرین باد
آخر نفس مرگ و دم باز پسین باد
یکباره شرارش بر حم جای جنین باد
چون سایه همه رنج کسوفش بکمین باد
این روی زمین کمتر از زیر زمین باد
اول سفرت سال دگر جنت و عین باد

کرنار دو پستان و یم خون فشاند
بشنو سخن راست ز مستان و نجومی
ای هر دو لبت سرخ تر از پهلوی سهراب
خواهی که خضابندی بر کف قدحی گیر
دانی سبق درس تو امروز کدامست
وز خیل حبش زنگی سنبل غشی تو
بر یال تهم سرکشی از کبر شب و روز
از شدت سودا جگر اندر طپش افتاد
در برکشی آن روی چو خورشید نگارین
زلفا همه دم تشنه بخون دل مایی
فرخنده ملک ناصر دین شاه یگانه
کاقبال جوان ملک جوان شاه جوانست
دی گفت حکیمی که زمین از چه بجنبد
شاها ملکا فر تو جمشید زمین است
نگرفته بکف گرز بکوبی دهن خصم
انجم که با اینهمه همت ز کف تو
جمشید جوانی نه که خورشید جهانی
وزدان خود از نخ کند سیل بحر طوم
از روزنکه بی واسطه کوره و آتش
هرگوز بر زین نکرد شخص تو دانند
زانسان که طپد نقره بکان آیف
سوزنده تف تیغ تو جانرا بگدازد
این روی زمینت همه در زیر نگین باد
چون گنج تو لاغر شود از کف جوادت
در نطفه خصمت شود از خلق جنینی
با بغض تو هر جا ملک شاه نشانیست
برداشت دوصد قرن بدهر و لیکن
ای کاش تو قاآنی جاوید بمانی

بستان می و پس با صنمی سوی دبستان
ایچم نبد نماند عناب و سپستان
گر فصل بهاران بود از فصل زمستان
آندم که برو خنجر زد رستم دستان
تا سرخ کند عکس می پنجه و دستان
مدح شه دریا دل خورشید حشم غلام است

پیداست که از نسل نیال و تکشی تو
سودا جگر داری از آن در طپشی تو
الحق که عجب سایه خورشید کشی تو
ماناکه چنین سوخته دل از عطشی تو
خورشید جهان ماه زمین شاه زمانه

با آنکه در و حکم شهنشاه روان است
وان چهره درخشان تر خورشید زمانست
با خصم تو این لقمه عجب بسته دهانست
بیرون نتوان کرد عیانست و نهانست

تا پایه تخت تو مهیا کند از عاج
در کان زتف تیغ گوان آب شود زاج
کانشب بهمین جسم نبی رفت بمعراج
در بوته بر آتش نطپد زیبق بمعراج
خود جان چه بود هر دو جهانرا بگدازد

از مال بد اندیش گر باره سیمین باد
خون کرده آن نطفه و تا هست چنین باد
این شاه نشان هیچ گدا راه نشین باد
هر ساعت از وماهی و هر ماه سنینی باد
تا هر نفسی مدح شهنشاه بخوانی
دری از خلد بر کشور کشود ند

در ستایش شاهزاده رضوان ساده شجاع السلطنه حسنعلی میرزا

نژاد: یعنی نسل و اطلان
نیال تکش: مرد از سلاطین ترکند
مرتعش: لرزنده
وش: مانند
زنگیک: مراد زلف است
سلسله: زنجیر
فراز: بالا
فر: شکوه
مهین: بزرگ
داج: یعنی تاریک
زهراج
لحلاج
بغض: بمعنی کینه
جاوید: همیشه

دری زنده بروی خلق بستند
بروز شاهی لشکر عیش
سحر که پرده لالان افلاک
وشاقان از پیاض صفحه روی
گره کردند باز از زلف مشکین
حبشیان طرب منبر نهادند

دگر بار صبا عنبر فشان شد
چمن با تازه روئی هم قسم گشت
مسلسل زلف سنبل عنبرین بوی
بعزم رزم آهن دل دلیران
ویا بر فرق عکس خویش در آب
ز اوج چرخ و فوج موج باران
ز شکر ریز لعل نوش خندش
ز هر جانب خرامان غمزه پرداز

رهاوی را براه راست میزن
نشابور و عراق و اصفهان را
مخالف را سوالف ساز با اوج
زمستی شور بازار قیامت
بتیر انداز ترکان ترکتازی
گرا و بر گلشن شروان کند فخر

شه غازی خدیو مملکت گیر
طمع را داده جا جودش بزندان
مطهر دامنش زالایش کفر
نیاید پایه جاهش بقیاس
هر آنکو خنجرش را دید در خواب
معاند را بود مرگی مجسم

زشادی صد در دیگر کشودند
دوصد کشور بیک ساغر کشودند
ز چهر شاهد خاور کشودند
بقتل عاشقان محضر کشودند
گره از کارها یکسر کشودند
و پیران فرح دفتر کشودند
شجاع السلطنه دارای اعظم
غم از ملک جهان دامن کشان شد
صبا با خوشبو کابی همعنان شد
ز مشک افشانی باد وزان شد
نهان کردند چون آتش در آهن
زراه خود پرستی سایبان شد
زمین چون قطره در دریا نهان شد
چمن بنگاله هندوستان شد
بمدح خسرو صاحبقران شد
مغنی ساز عشرت ساز میکن
پس از کوچک حجاز آغاز میکن
پر از آوازه زان آواز میکن
نوا را بارها و انباز میکن
عیان از نغمه قامت طناز میکن
ازین ترکان تیر انداز میکن
تو فخر از گلشن شیراز میکن
سلیمان شان منوچهر جوان بخت
سکندر رای و رسطالیس تدبیر
ستم را بسته پا عدلش بزنجیر
چو ذیل کبریا از لوث تذویر
نگنجد صورت قدرش بتصویر
بجز تعجیل مرگش نیست تعبیر
جهان گش خوانده شه جانشو شمشیر
پس از داور خدا کیهان خدا او است

از آن یک فتح باب ابواب رحمت
بی تعلیل خون مینای می را
بصحن باغ اطفال ریاحین
بهشتی زاتش نمرود خار
بنقش طاس نرادان عشرت
پس آنکه هر یکی از خطبه فتح
بهادر خان حسن شاه معظم
زمین زیب نگارستان چین گشت
سبک در خواب چشم نرگس مست
نگون بید مولّه بر لب جوی
ز چار آئینه کردان شود مرگ
بشاخ سرو قمری داستان زن
سحر جانانه ام پیمانه در دست
ز شور انگیز سرو سربلندش
که احسنت ای خداوند ظفرمند
بسوز این ساز را د مسازمیکن
بشهر آشوبی از زابل در انداز
چهاری در دماغ نجتی بخت
سحر ساقی سراز شادیچه بردار
هویدا فتنه آخر زمان را
بپا قاآنیا خاقانی آسا
گراو نازد بدور اخستان شاه
غضنفر فر فریدون فلک تخت
جهانداری که حکم نافذ او
بمعنی ذات او موصوف تقدیم
زبردامان ذاتش گرد عصیان
جلالش مهر و مه را داده فرمان
ز امن عدل او گیتی چنان شد
بجز امر قضا کامد مسلم
بجز و کل اشیا پادشا او است

بروی مسلم و کافر کشودند
رگ اندر جام بی نشتر کشودند
ز هر سو طبله عنبر کشودند
برابراهیم بن آذر کشودند
ز نقش جانب ششدر کشودند
زبان در مدحت داور کشودند

جهان رشک بهشت جاودان شد
ز آشامیدن رطل گران شد
چو مجنون واله آب روان شد
چو عکس روی از آئینه روشن
ز طور و جور دوز مهر و کان شد
تماشا را بطرف بوستان شد
قیام فتنه آخر زمان شد
پس از داور خدا کیهان خداوند

ز خارا تکیه بر شهناز میکن
ز آهنگ عدی پرداز میکن
بنای جشن سنگ انداز میکن
ز رعنا نرگس غماز میکن
در درج معانی باز میکن
تو بر دوران دارا ناز میکن

کشد خط خطا بر حکم تقدیر
بصورت شخص او منعوت تاخیر
نه بر مرآت رایش زنگ تقصیر
شکوهش انس و جانرا کرده تسخیر
که خسبد در کنام شیر نخجیر
بهرامری تواند داد تغییر

طبله: حقه ماننده را گویند که عطاران ادویه و عطریات در آن نهند
افلاک: جمع فلک آسمان
فرح: شادی
داور: بمعنی حکم و داد رسی
رطل: پیمانه و قدح معین است
جاودان: پاینده و همیشه
بنگاله: سرحد هندوستان شکرفروشی بنگاله مشهور است
رهاوی: نغمه ایست از سی لحن ... اول آنکه او را در قلعه رها برد که شهر روم است
خارا: تصنیفی است
سنگ انداز: جشنی که در ایام شعبان کنند
شادیچه: لحاف را گویند
لوث: آلودگی به پلیدی
مرات: آئینه

جان / کنام / سحاگر / بلارک / عزم / بهمن / بربط / ارغن / اورنگ / ریسمان / شعبان / ذرخیم / خوران / ارغنده / ارژنه / هوق

زهی آفاق سرتاسر گرفته
ز مشرق تا بمغرب قاف تا قاف
نفیر نایت اندر دشت پیکار
بیک تکبیر نصرت حیدر آسا
بیک قراک صد ضحاک بسته
بیک ایمای ابروی بلارک
بیک نیروی بازوی جهانگیر

بعزم رزم آهن دل دلیران
سنانها بگذرد تو کش ز خفتان
یکی تابنده تر از برق نیسان
نه در جان بایست از ناورد بدخواه
بگوشت بانگ کوس و ناله نای
بخاک از بیم رخ پوشد فرازش

الهی شاه ما گیتی ستان باد
بر اورنگ ریاست حکم فرمای
ظفر با لشکرش همتا زبانه
رواق قصر مشیّد را اساسا
مقیمان حریم حرمتش را
جواو صاحبقرانی بهترین است
بکامش هر چه خواهد باد یارب
خلق موتی راهی شهانه احیا ساختند
در هوای مهرگان هشتاد راگر ...
در ترازو از پی سنجیدن ...
از پی تفریح جانها ساقیان سیم ساق
بهر دفع ساحران غصه و غم گرز خا...
بجو مریخ از بلال تیغ در خیمان

گر نشد چت اشرف پناهش آفتاب

سلیمان وار بحر و بر گرفته
بفر آیین اسکندر گرفته
خراج از نغز شهدر گرفته
هزاران قلعه چون خیبر گرفته
بیک قلاده صد نوذر گرفته
دل از کردان کند آور گرفته
ز کک طوس تا کشمر گرفته
بروز رزم کز خون روی دشمن
نهان کردند چون آتش در آهن
کمانها بگذرد تیرش ز جوشن
یکی بارنده تر از ابر بهمن
نه در دل باکت از انبوه دشمن
نوای بربط و آوای ارغن
بکور از سهم تن دزدد تهمتن
کنون تا آینا ختم ثنا به
بگیتی تا قیامت مرزبان باد
بر اورنگ ریاست حکمران باد
اجل با خنجرش همداستان باد
حریمش چرخ را دار الامان باد
خس اندیشه پهلو پرنیان باد
ز سعد و نحس گردون بهتران باد
چگویم کان چنین با این چنان باد

بنیروی جهاندار خداوند
جلالت باج بر خاقان نهاده
بمیدان وغا پوینده رخشت
بعزمی ملک قسطنطین گشوده
بیک پیچان کمند پیچ در پیچ
ز یک چینی که بر ابرو فکنده
زهی در فرهت فر فریر ز
بپوشد ارغوانی جامه بر تن
ز چار آیینه گردان شود مرگ
یکی چون غمزه دلدار دلدوز
تو چون بیرون خرامی از کمینگاه
بدستت تیغ رخشان جام باده
بری چون شصت بر تیر سبکرو
ز برق تیغ خون ریزت در افتد
بدارای جهان داور دعا به
بهین کیهان خدیو عدل گستر
سلیمان وار در زیر نگینش
بهر رزمی که عزمش آید در روی
شاهی کو تر آید با وفاقش
بعهدش هر که همچون لاله افتد
بجز بخشش جهان و هرچه در اوست
چه باشد کاین دعا از پیر یابی

جهان از قبضه خنجر گرفته
شکوهت ساو از قیصر گرفته
سبق از پویه بر صرصر گرفته
برزمی حصن کالنجر گرفته
دو صد چون رای بیجانگر گرفته
ز صد خاقان چین افسر گرفته
ز بیرزت لرزه اندر برز البرز

چو عکس روی از آیینه روشن
یکی چون ابروی جانانه پرفن
دوان فتحت ز ایسر بخت ز ایمن
بجشمت طرف میدان صحن گلشن
زنی چون دست بر گرز گران تن
عدوی ملک را آتش بخرمن

مهین کشور خدای کامران باد
ز ملک باختر تا خاوران باد
سعادت بارگاهش همعنان باد
اگر عیسی است تنگ و دو دمان باد
دلش چون غنچه در فصل خزان باد
بعهد امن در خواب امان باد
قند مقبول کاخ کبریایی

در بعضی از فتوحات شاهزاده شجاع السلطنه گوید

نو شد ارونی برای دفع سرما ساختند
کفه جانرا پر از کیل تماشا ساختند
بدر ساغرا پر از خورشید صهبا ساختند
از سر زلف سیه ثعبان موسی ساختند
خصم جوزن را بمیزان شکل جوزا ساختند
بوالعجب جنگانه خلق جهان آراستند
جشن نوروزی چرا در مهرگان آراستند

تا شود صادر بهر ملکی مسرت قدسیان
ای عجب تا کی بی تاثیر نفس ناطقه
یا ید بیضای موسی کلیم الله را
وز خنده و خط و زلف پریرویان شهر
شرزه شیر بیشه هیجا شجاع السلطنه
طرفه جشنی جانفزا پیر و جوان آراستند
تازه شد روح بکر نزد شادی در عروق

هر کجا هیراز شادی خضر گویا ساختند
ز آفتاب و آسمان توقیع و طغرا ساختند
آنچه در خورد بهار از صنع والا ساختند
مشرقا شراق نور طور سینا ساختند
سنبل و سرو و گل و ریحان بویا ساختند
از برای آتش خون خم رود لد غند شیراز ...

رشته‌ها هر یک ز بهر عیش جان آراستند

جان بخشان تازه شد از شکر طرز جم
گرز افریدون فری بر سپور بپی چیره شد
یا ز امطار مطر شد بعد چندین سال قحط

عاقبت اکنون چو تیغ شاه عالمگیر شد
کعبه بود آخر شناسش تا چو خوابی تند
نوجوان ترکشت بخت شه بعالم ای شگفت
قهر شاه آمد چو یزدان بر کبیر و سخت گیر

ای پس از داور خدا کیهان خدای راستین
لفظ شمشیرت نگارند ار بفرق ...
ای که اندر نسبت کاخ رفیعت آمده
تا بنای آستانت بر زمین شد آسمان
گر بدوزخ جا کند لطف کنه کاران ز ...

تا بخواند فتنه در عهدت بخواب آشتی
بسکه اندر شک غیرت گریه کرد ...
بد سگال اکنون تعاون حرب بر فرق ...
وانگهی چون تیر رانی در کمان کو نید غق

چون زری شید بر زاندی زی خراسان
چهره اقبالشان در شندر خواری فتاد
آن ددان پاک زاده زحیمت جانداد زانک
قومی انداقفان دون پای دو چشم ...
لاجرم زان هر دو تاری دل بحرا گرد ...

تا ابد یارب فلک در ملک گیتی شاد باد
آیات بر لبش از حرف بخشش حرف لا
خدمتش را گر عطارد بند دارد جوزا ...
گر بخاک آستانش رخ نساید آسمان

جای اول روح را در استخوان آراستند
مهرگان جشن از چه رو در مهرگان آراستند
جشن شاهانی بروز مهرگان آراستند
این جهان خصمی که مغلوبش همه زین پیش کرد
کان دد و تیسار ه دیوانه در زنجیر شد
علم از این بهتر که تاج تارکش شمشیر شد
گر مدارند دت او چرخ گردان پیر شد
سخت بگرفتش چو غم گر چند روزی دیر شد
تا ابد تیغ ملک بر فرق اعدا تند باد
شاه گردون آستان دارای ای آیین ...
اره بر فرقش نهند و ندانهای حرف شین
پایمال گاو و ماهی پیکر عرش برین
در تو هم گر چه ساکن عرش اعظم بر زمین
طعنه‌ها بر آنکه اندر روضه رضوان مکین
بخل را شاهانه بذلت همین اذل ساخته
دایه گردون ز مهره ... جلاجل ساخته
اشک چشمش ر بکند چرخ را کل ساخته
کش بقفل مفض تو آفاق غافل ساخته
تک عطارد همچو برج قوس منزل ساخته
رفت کاخت اگر میدید چرخ چنبری
کشته ز آهنگ دو تاری دل خراسان ای ملک
زانکه بود ندی حریف آید دان ای ملک
بود در گوشش هنوز افغان افغان ای ملک
بسته با هم از پی کین تو پیمان ای ملک
چون بر همن بسته زنجیر رهبان ای ملک
بس کن ای قاآنی آخر از ثنای شهریار
بر رعیت شاه و بر هر شاه شاهان شاه باد
بگذر و در بگذر دبا لفظ الا الله باد
خوشه چین خرمنش مهر ار نباشد ماه باد
تا ابد اندام شیرش طعمه روباه باد

تا حمل را بارشناسد ز جدی آهوی چرخ
یا فکند آرش کمانی تیری از آمل بمرو
یا مقید ساخت خصم نا مقید را ملک
پس خلاصش از پی اظهار عفو خویش کرد
تیغ خونریز ملک از کشتنش او عار داشت
خوشه عمرش از آن رو احتراق تیر سوخت
وید خم خام شه بر یال خود در خواب خصم
خصم در دل صورت قهر ملک تصویر کرد
در ثنای تیغ او تیغ زبانها کند باد
قابض ارواح را شغل او بود ...
در رحم گر نام تیغ جان ستانش شنود
گر شتابد از پی اخبار ماضی گوش ...
گرمد و از شاه ... یا بد و باب
باد یارب بدسگالت اندرین ... پنج
فتنه را بذلت انوشروان جادل ساخته
حلقهای نجم را در هم کشیدت آسمان
طعنه بر رایت مگر زد کز مدار آفتاب
لطف از زهر هلاهل نوش کل ...
چون سپهر بر سرکشی هنگام کین کوشند
از ازل هر دل بی آورد فکر برتری
بر دو رابر تیره دل اندیشه ...
ز انیس هر یک فرستاند زی خوارزم
زان سپس با چار کس از خاوران راندی
قصه کوته گشتی از آن ناکسان چند کشت
واندر چون چشم امیدش بسوی غوث تست
از شما چون عاجزی بر کو دعای شهریار
تا که گردد چار ما در بر عدو ... حامله
گر نمیدارند بگردن ماه طوق بندگی
در میزان سعادت زهره سنجد طالعش
بهر خوانش تره را مریخ اگر بریان کند

جشن نوروزی دو ره پیش از بکمان آراستند
گر ز طرب فرخنده جشنی مهرگان آراستند
گر ز فرح جشنی فره در جاودان آراستند

تا نه پنداری که در باد افراه شه تاخیر شد
کو ببرج خوشه زاد و کوکب او تیر شد
خم خام کیون دمید آهنین شمشیر شد
صورتی بیجان لبان صورت تصویر شد

واهب نصرت بپاداشت او بود هم این ...
از هراس جان بسوی نطفه برگردد جنین
داستان نوح و آدم انکار ...
افکند در کاسه گردون طغاطم الطنین
شیدر اندر نرد در دو دانت در شطرنج رخ

از برای گردن خصمت سلاسل ساخته
سایه سیاره را قهر تو مایل ساخته
قهرت از غدد کمر رستم قاتل ساخته
خویش را بر پیکر خورشید حایل ساخته

ز پی گردن کشی نا اندیشه جان ای ملک
بدبهای و فرو پیک فراوان ای ملک
زنی ذر با خرزو هر زاده بحران ای ملک
تا دو صد فرسنگ شکر مرج مرجان ای ملک
داد و چندی زینهارش چرخ گردان ای ملک

شوی تا افلاک داز این پس حضرت جاه باد
رنج سرطانی ز سرطانش پدیدار باد
آفتاب ... گاو ش اندر خرمن خواه باد
نیش عقرب ... خاطر خواه باد

چوراب / وتاب / تمس / طهاطم / طنین / جنین / کاخ / جلاجل / باد افراه / تک / زنهار / مرج / میزان

ز کان خویش را چشمش نیارد مشتری

ای زلف نگار من از بس که پریشانی
بندد چو سپارد جان در آتش اندازد
افعی بهار اندر از خاک برآرد سر

دیوانه و ژولیده آشفته و شوریده
چشم بد بدخواهان از هر طرفی بارانت
از تاک بگیر و زخم در شیشه از آن جام
خواهی شود تا دل کام دو جهان حاصل

گر چرخ زند ناخج ور دهر کشد خنجر
گر تیغ کشد خورشید ور قهر کند بهرام
چون نی ز فلک تا کم بادی است اگر خامم
بر شد سپیده دم چو از دشت لاجورد
مانند عنکبوتی زرین که بر شد
با تقشبندی از زر محلول بر کشد
می خواستم ز ساقی زد بانگ کی حکیم
کشا کلی بیاید وابری بروز می
الغصه همچو سیل خود آن حقل خورد
من پیر بودم از لب او بوسهای گرم
کای عضو عضو پیکرت از فرق تا قدم

تا کی غم بهار و غم دی خوریم ما
دائم رقبه نباید از ساده کی بشنوز
بوسیم پسته لب و بادام چشم او
گویند عمر می شود از می چه در نشد
در کام بر نفس چو آمد شدن بماند
زاینده رود اشک اگر می شود کم است

جسم خویش صیید قلاب تم ناکاه
تا قیامت شه مکان بر تخت عرش آئین کنی
سرتا بقدم ما سامان مرا مانی
تو با آتش سوزان هم چون هندوی بچانی
زانجمر بهار آیین زینت وی کرایانی
آنچه بدین خوبی آشوب جهانستی
زی کوی مغان ما را کامی دو سه مینا
مشتاق نکو یارانامی دو سه مینا
بر چهر نگار از نیل امی دو سه مینا
دوشیزه صهبا را مامی دو سه مینا
زی یار که خسرو کامی دو سه مینا
من بنده خاقانم از دهر نیندیشم
از چرخ نپرهیزم وز دهر نیندیشم
زان تیغ شاهم روزان قهر نیندیشم
در بحر زخم غوطه از نهر نیندیشم

ورز حل و چرخ دولابی زبهر مجلس
بر پا کردم و عاروح الامین آیین کنی
چون زنگی عریان زانو زنج برده
افعی زده رامانی از بسکه بخود پیچی
بسیار بشب کرده ام از لانه برون آمد
گویند بهشتی هست گر هست همانستی
وز چنگ مغان ما را جامی دو سه مینا
زنار و ریا یکسر انکار بود از می
زلف و خط و گیسو از پی رخ جانان
در جان و دل و دیده جا کرده خیال دوست
شاهی که بر و خم هست آیات جهانداری
تریاق بکف دارم از زهر نیندیشم
دوشیزه صهبا را من عقد بخواهم بست
شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون
شاهی که ولای او وارد دی عاشقی

در ستایش شهنشاه ماضی محمد شاه غازی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه گوید

جنبنده و خار پشتی بر لوح لاجورد
در سور آفتاب نوشد شراب عرد
گفتم سر شک بنده سحاب است و رخ تو رود
آورد لاله رنگ منی پیر سالخورد
او میکشید در رخ من آهای سرد
بگشود چشم شهوت چون کهتین نرد
بر خیز و مدتی بسرا کوی شاهرا
یکچند جای غم بجا اگر می خوریم ما
هر چیز میرود و غمش از پی خوریم ما
تا نقل و می ز چشم و لب وی خوریم ما
از وی جدا که عمر شود طی خوریم ما
از بسکه جام باده پیاپی خوریم ما
یکروز اگر صبوحی در جی خوریم ما

بر جستم و دو گانه کردم یگانه را
گفتم تو آشنایی و سر جا تو با منی
خندید نرم نرمک و کشاد زیر لب
بنشست و داد و خورده هر کنار و بوس
بیکش و چو مینا ستانیکر است
تا کی هوای عشرت صبح ملک سرای
تا آوری بو جد و طرب مهر و ماه را
نز تهمت بهار و نه از دوده دیم
ور پای خم چه بنشانیم کر خی
رنجیده شیخ از نیکه نهان از وی خوریم
می چونکه یاد کام جم و کی بود بیاد
ساغر هنوز بر لب ما نه ز شوق
ما را خیال خدمت شه مست میکند

جدی را بریان نسازد و لوش اگر چاپ
در تابش مهر اندر بشسته و دریا لی
با آنکه تو خود از شکل چون افعی بچانی
تو کژدمی و پیوست در روز نهانی
بر گردن اینجا مان خامی دو سه مینا
وان صبح همایون را شامی دو سه مینا
آن طایر قدسی را با می دو سه مینا
وامد بصفت رایش مرات جهانداری
هر ش همه گر جانت از عهد نیندیشم
با حرز ولای آن زان شهر نیندیشم
دست که را آنکه تیرش آشوب جهانستی
مانند گرد بادی لشت کرد گرد
بر گنبدی بخفش هم تار های زرد
با آنکه جهت نیست سزاوار ذات فرد
روز است پس نباید اصلاح مر تجرد
کاین رند پارسی را شوان مجاب کرد
با آن صنم فتادم در کشتی و نبرد
چون جام باده با دل پر خون نهیی درد
پیری بساط صحبت اطفال در نورد
از چه غم بهار و غم دی خوریم ما
گو هی پیاله پر کند و می خوریم ما
رنجش چرا با بانگ دف و نی خوریم ما
جامی که تا بیاد جم و کی خوریم ما
گوییم لحظه لحظه که می کی خوریم ما
نه این دو من شراب که در ری خوریم ما

مشتری نام فلک — جدی — خام — لام — دوشیزه — صهبا — ناخج — دف — محلول — باده — دوده — جی

ای زلف سنبلی تو که بر گل شکفته
بر نار نغمه دسته سنبل کسی نخفت
دیدم زده در رخ تو آتشین دو شب
نزدیک از خانه که ریحان خط کو است
چیزی نه انت بجز از سایه بر زمین
بالای تو سرو است نه یکباغ نهانست
زلف تو شبستان شبستان فرقت
یک زوج غزال است دو چشم تو نه خال
سو بیست میان تو نه مو محض کمالت
رخسار تو تشنه است بدل بردن ما نه
سر خط فقه نیست خط سبز تو نهان
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم

در طینت تو کرده خدا دل هوس گل
روی تو رسیده است با سر حد نکویی
زلفین تو گر تیره نماید عجبی نیست
در عهد تو خورشید کس از سایه ندانم
گویی که خدا چون دل بدخواه خداوند
جشن محمودی است ساقی خیز تا ساغر زنیم
چیست ساغر خم چو آب از دو کشتی دو کشت
نی نی از کشتی چه خیزد ظرف می دریا خوشست
ساقیان بر کف می چون جوهر در تش لطیف
ناصر الدین شاه بر محمود شد نایب مناب
تا بزم شه زبهر تهنیت پا نهیم بار

جشن سلطانیست امروز می خواهیم خورد
چون بود شاهنشه ما یادگار جم و کی
ساغر و چنگ و دف و کف سر بسر خواهیم

شاه جهان محمد شه آسمان جود
یا اژدری سیاه که بر گنج خفته
یکدسته سنبلی تو که بر نار تعشقه
پنداشتم که چنگل آتش گرفته
برانکه تو غلیلی و در نار رفته
از بهر آنکه کاسف ماه دو هفته

در ستایش والی یزد علیخان خلف امیر با احتشام حسینخان نظام الدوله

یک زوج کدامست که یکفوج غزالست
هیچ است دهان تو بلی صرف خیالست
دلهاست بر و تشنه که او آب زلالست
سر خط فقه امت که آن رخ جمالست
اقرار بکردم که فلک را پر و بالست
میری که بود حافظ زندان سکندر
روی تو بهار است نگارا نه بهشت است
وانکه بدل اب مهتاب سرشته است
نی نی که از آن حد قدمی چند که فرشته است
گر تابش خورشید جمال تو بر شته است
گو نیز شب و روز بدنبال تو گشته است
در طینت تو تخم وفا هیچ نکشته است

ترجیع — در تهنیت جشن لیعهد فردوس مهد سلطان محمود بن ناصر الدین شاه غازی ادام الله ایامه

دانشی مردیم ما باید دم از جو بر زنیم
وقت آن آمد که آتش هست و تنگر بر زنیم
خرگه از هشتم فلک باید که بالاتر زنیم
عاقبت محمود با دا ناصر الدین شاه را
عیش هیچ ایم کرد و باده هی خواهیم خورد
می بجشن یادگار جم و کی خواهیم خورد
شیر و شهد و شکر و می پی به پی خواهیم

اکسیر عقل و جوهر دانش جهان جود
بر شاخ گل بنفشه ندیدم که شکفته
بر نار کفته حقه عنبر کسی نخفت
بازی و پرده بر رخ خورشید بسته
چون دود و چون شبه سیهی و دو دام را
پر فرشته زچه آلوده یکرد

آن خلعت دیبا است نه بل طلعت زیبا است
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو نهفت
حسن تو بسر حد کمالست نه حاشا
گویی که خوری باده بلی این چه حدیث است
غمگین مشوار وصف جمال تو کردم
در حکم فلک ملک سلیمانش مسخر
همشیره حور است نه فرزند فرشته است
زلف تو چه سر است نه عود است نه دود است
پنهان خرد لیکن در عشق تو کور است
باید که ز خط حسن تو بیرون ننهد پای
در بزم تو روی نیست زبس خسته که بسته است
آنکس که بدل مهر خداوند ندارد

گنج باد اور زبهر سوبسته قصابان پشت
ناصر الدین هست شه بر خیر تا محمود وار
بزم شه عرش است آنکه ما در وجوهیم با
کز ملک محمود زیب افزود تاج و کاخ
مژده داد از جشن شاهنشه چو پیک نیک پی
تا در این شیلی خم از مستی در اندازیم
ما نه شاهی یاد جشن سلطان سخوریم

ایک بنفشه تو که بر گل شکفته
یک حقه عنبری تو که بر نار کفته
زاغی و شاهباز شهپر نهفته
چون مار تخته و چو الماس سفته
ما که خاک راه شهنشاه رفته
ابروی تو طاقت نه یکعقب لال است
روی تو گل است آن گلستان جمالست
آن دام خیال است نه بل دانه خالست
گلگونه روا نیست بر آنگونه که آلست
کامی دو سه بالا ترک از حد کمالست
بر سی که دهم بوسه نعم این چه سوالست
گر وصف تو و مهر جهان با طلقه لالست

جعد تو کمند است نه بند است نه بشکسته
زیبا است بهشت اما با حسن تو زشت است
من خوانده ام آنگاه که بر روی تو نوشته است
در کوی تو جا نیست زبس کشته که پشته است
باسه که علاجی بجز از بند ندارد
ساغری نهاده از کف ساغر دیگر زنیم
تا بطوفان پشت پا چون نوح پیغمبر زنیم
تا در آن دریا سراپا غوطه چون لنگر زنیم
ما تهی دستان پا بر گنج باد آور زنیم
سومنات کفر را آتش ز هم برهم زنیم
کز جلالت پشت پا بر چرخ و بر اختر زنیم

می بفرخ روی پیک نیک پی خواهیم خورد
سر بسر خمخانهای ملک ری خواهیم خورد
کاب کوثر هم بیاد روی وی خواهیم خورد

پیرامن: اطراف — زندان سکندر — ملک سلیمان — کاه — جشن — خرد: عقل — سومنات — ساغر — صهبا: شراب — بار — باده: شراب — آذین

دی بود کنون دی تو شیم تا آید بهار
گر بپادان ملک محمود می خورد دی باید

عاق تو بر توی رنگارنگ چون قوس قزح
زلف مشکین از دو سوی افکنده [illegible]
خاطبان عالم بالا عروس ملک را
شه چو بخت خویش را کودکی محمود نام

ساقیا می ده که می در جسم جان پرورد
تا شد از لب فرو بید اشود زنگش ز خم
همچو خم صاحبدلی باید که داند این سخن
وصف می زین بیش نیارم کرد کاندر شاخ
یکجهان جان است جود شه ز بهر خلق و عام

بر زمین از آسمان آید مدام آواز حمد
در گلوشان یا رب [illegible] ز شکم مور سیاه
هر طرف جشنی است بر پا [illegible] خلق
آن چه کوهست اینکه رقاصان مجلس [illegible]

بر فراز تخت شاهنشه مکان دارد همی
تهنیت گویند از بس شاه را از هر کران
کودک مهد ولیعهد شهنشه [illegible]
در کاخ مهد هر ساعت کند [illegible]

تاج می نازد که نیکو تاجداری یافتم
نخل ملکت در نما از برگ ریز حادثات
ملک شه نازان که بودم در بلا [illegible]
تیغ خسرو خنده زن کز خون بدخواه ملک
رخش شاهنشه ز وجد و شوق هر دم [illegible]

چون بهار آید علی الله تا ابد می خواهیم خورد
تا بپا دارد این ملک محمود می خواهیم خورد
ملک ری را بازار آیینه آیین بسته اند
خلق بر هر منظری با اطلس چین بسته اند
از بر یک آفرین گویی دو نفرین بسته اند
عقد جاویدان برای ناصرالدین بسته اند
کآفتاب آسایش اندر مهد زرین بسته اند
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
قالب خاکی چه باشد کآسمان پرورد
لاله چون کو نرگس ارغوان پرورد
کانکه گل با گل کند دل را جان پرورد
در زبان چون منی نطق و بیان پرورد
حبذا جودی که جان یکجهان پرورد
تو بهای خسروانی اینک او [illegible] کنند
تو بهانک بر خلاف عدو [illegible] کنند
طرفه مار و مور بین کآهنگ اعدا میکنند
کاینهمه رقص و طرب در باغ و صحرا میکنند
چون هدا اختر آتش [illegible] بالا میکنند
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
مهر را ماند که جا بر آسمان دارد همی
خاک و خشت ملک گویی [illegible] جان دارد همی
تخت شه خلعت و فرمان جهان دارد همی
بسکه عزم بازی تیر و کمان دارد همی
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
ملک می بالد که فرخ شهریاری یافتم
خشک بودم تازه گشتم خوش بهاری یافتم
[illegible] تا چون اتابک [illegible] کاری یافتم
از پی مستی شراب خوشگواری یافتم
کز نژاد شاه نیکو شهسواری یافتم
شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد

جانشین محمود غازی کی نشیند با کجا
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
یا ملایک عرش را از نور آذین بسته اند
هر شب از سیمین رسن او بچه قندیلها
یا دو مشکین مار بر یک شاخ گل چیده اند
هشت باغ خلد را با هفت اقلیم جهان
جانشین شه شود امروز اندر تهنیت
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
باده گویی از دم روح القدس [illegible]
می شفیع ماست [illegible] که با چندین گناه
راست گویم بر خم می سجده [illegible]
ناصرالدین شه که دایه رفتش در مهد ملک
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
رعد و برق و ابر خیزد چون [illegible] آسمان
از زمین تا [illegible] ایشان هر دم روز [illegible]
بنگر از نور [illegible] کز برق آتش [illegible]
سیم و زر هر سو [illegible] کنج شاه
جشن محمود است [illegible] زلف
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
از نشاط آنکه شه [illegible] الاهی
شاه عمر جاودان است از برای شخص [illegible]
بچه شیر است پنداری ملک محمود [illegible]
ابرو و مژگان خود [illegible]
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
نصرت از وجد و طرب در قصر [illegible]
خاک ایران از طرب کز موج طوفان فتن
شاه بیاز [illegible] کشور [illegible]
لعل خندان کز تف خورشید [illegible]
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را
اختر مسعود او افزون تر از معدود باد

گر نباید خورد می امروز کی خواهیم خورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

بر مجره چرخ گویی ماه و پروین بسته اند
یا دو هزار از کفر بر بازوی یکدین بسته اند
در قباله نو عروس شرط کابین بسته اند
طبع و کلکم [illegible] شیرین بسته اند

زانکه در تن ز سیدم روح روان پرورد
در دل و جانها بهشت جاودان پرورد
زانکه در یک مشت گل یک ملک جان پرورد
کودکی شیر اوژن و ملک ستان پرورد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

گوش گردون کر شود مردم که [illegible]
همچو زنبوران خون آلود غوغا میکنند
جود شه فرمود تا خود خلق یغما میکنند
مشک [illegible] میکنند

بسکه بالد تخت گویی تخت جان دارد همی
ملک از آن نازد که عمر جاودان دارد همی
شیرخوار است [illegible] شیر ژیان دارد همی
بسکه در دل شوق شمشیر و سنان دارد همی

کاخ دولت را ستون استواری یافتم
بس ملالت داشتم اکنون قراری یافتم
بار میگوید که بس کوچک نگاری یافتم
[illegible] اعتباری یافتم
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را

آوا: آواز — نک — هزار — زی — کاخ — جود: بخشش — جدا — فراز: بالا — استوار: محکم — فتن: جمع فتنه — روان: جان — مهد: گاهواره

شاه ما را بخت سعد و اختر مسعود باد
از وجودش جان بود خورسند و از جودش جهان
چون همه قصدش سعی حرمت دین [illegible]
زینهمه مولود [illegible] کز [illegible] آمد
از پی تاریخ سال [illegible] نگاشت

ای داور آفاق که از فرط سخاوت
چون خانه زنبوران کاخ مسدس
شهانه ترا مژده فتح آمده امروز
انگیخته عدویت شرر [illegible]
عفو تو آغاز امان داد مر او را
بنوشت [illegible] نوبت طغیان
خالی ز میان [illegible]
غافل که چو شد پی سپر وادی نیرنگ
بر شمع چو پروانه برد خویش و ندانست
فرداست که در دشت وغا تیر خدنگت
[illegible] زین پیش همه [illegible]
هر کس که بشیراز در آید ز پی جنگ
هر گوش که نشنید بجز زمزمه چنگ
تنها ز بنگاله [illegible] شکر آرند
شهانه همین گندم و جو [illegible] ملک
شهانه بطرار [illegible] بهار [illegible]
القصه کسی جز تو نیارد که درین عهد
نه هر که نهد پای براه [illegible] شود شاه
آهست جهان [illegible]
ای داور زمین [illegible] شکوه [illegible]
در مدح اهل فارس سرودم قصیده
داند خدای من که نپرورده [illegible]
کردم سؤال خانه والحق ندیده ام
لیکن دو هفته پیش کنون [illegible]
ای داور زمانه که از وصف رای تو

اختر مسعود او افزون تر از معدود باد
یکجهان جان خاک راه این وجود و جود باد
حفظ یزدان حافظ و جانش ز مقصود باد
آن نکو مولود این بهترین مولود باد
ناصرالدین با نشاط جسم و جان محمود باد

آرزو با سکه هر یک [illegible] فزون
بر در معبود چون شاهان بطاعت [illegible]
هر زمان کار و ملک محمود [illegible] سجود
چون بود در روز ولادت ولیعهدی
عاقبت محمود بادا ناصرالدین شاه را

مقطعات
در ستایش امیر الامراء العظام حسینخان نظام الدوله حکمران فارس گوید

کش عمر بکوتاهی [illegible] شر آید
تا مایه آسایش خیل بشر آید
تا باز بر و کیفری از بد بتر آید
غافل که در [illegible] سیل بلا تا کمر آید
در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید
گر شمع چو پروانه بی بال و پر آید
بدخواه ترا بر رگ جان نیشتر آید
در پارس نه جز تنگ قماش و شکر آید
گویی بشل بر سر کنج گهر آید
[illegible] کوس [illegible]
که جای شکر حادثه جان شکر آید
شهانه همین حاصل آن سیم و زر آید
گر منع کنی تیر [illegible]
از عهده یکروزه این ملک بر آید
نه هر که بسر تاج نهد تاجور آید

آمد ز در مهر و کین [illegible] ولیکن
عدل تو نمیخواست که آن [illegible]
خصم تو چنان کرد که عدل تو نمیخواست
از حیله [illegible] گزندی
الحق ز خود همچو چنار آتش و غافل
فرداست که در چشم عدو چشمه خورشید
فرداست که در شان تو از عالم بالا
از فارسیان فتنه و آشوب بخیزد
زین بیش طرب پیشه [illegible] عیاش
بخت تو چنین کرد که تا خلق [illegible]
شهانه همین تنگ [illegible]
که صارم و خنجر هم از آن ملک [illegible]
شهانه بعهد [illegible] غزالست خراسان
نه هر که ز جود [illegible] قدر تو [illegible]
[illegible]

قطعه

اندر جهان ندیده نظیرت نظر هنوز
گز رشک اوست شخص خرد خون جگر هنوز
مانند او هزار صدف یک گهر هنوز
از این سؤال خبر ندارد [illegible] اثر هنوز
چون مدتی کان جاه توام در بدر هنوز

الا بر آستان جلال تو آسمان
هم اندر آن قصیده ستودم ترا چنانک
وان دو سه شاه که بر باد داد [illegible]
کردی حوالتم با میری که نام [illegible]
باری گواه باش که جز حرف مدح او

قطعه

بر زبان آورده پیشش حاضر و موجود باد
سر صف شاهان عادل بر در معبود باد
جان یکعالم فدای جد و مجود باد
هر ملک محمود را کش ملک نامحدود باد
کز ملک محمود زیب افزود تاج و گاه را
بر خوان نوالت دو جهان ماحضر آید
با وسعت کاخ کرمت محضر آید
هر روز ز نو مژده فتحی دگر آید
زانرو که بجا رفتی کرده [illegible] آید
از عفو تو این ز بلا و خطر آید
تا باز بر [illegible] از زیان و ضرر آید
پنداشت که آن حیله [illegible] آید
کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید
از مردمک چشم [illegible] تیز [illegible]
آیات ظفر بیشتر از چشم تر آید
زی پارس سپه [illegible] آید
کی نمی ارباب وغا در نظر آید
کز فارسیان نیز کسی شور و شر آید
که در عوض تنگ شکر زر دگر آید
که جوشن و مغفر هم از آنجا [illegible] آید
گاهی هم از آن شهر [illegible]
فی الحال [illegible] قضا و قدر آید
نیکست هر آن [illegible] پیدا [illegible] آید
هر روز در اطراف جهان شهره آید
پیش کسی [illegible] هنوز
از غیرت [illegible] حسودان [illegible] هنوز
نادیده غیر رنج و غبار [illegible] هنوز
آزاده [illegible] پسر [illegible] هنوز
نگذشته بر زبانم حرفی دگر هنوز
خاطر شده است مطلع خورشید [illegible]

وقر: شکوه — داور: عدل — نوال: بخشش — مسدس — کیفر: سزا — نیرنگ: شعبده و مکر — وغا: جنگ — صارم: شمشیر — مطر: باران — اورنگ: تخت — مشتهر — رای: اندیشه

از وصف رای و خلق تو ناگفته ... / مجلس منور آمد و مشکو معطرم
عرضیست مر مرا که زواید ز ... عمل / لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم
اکنون دو هفته است که در دار ملک ... / بی آفتاب چون تو از ذره کمترم
نه والی ولایت و نه عامل عمل / نه خازن خزینه نه سردار لشکرم
نه میرم و نه وزیرم و نه سالار و نه سپاه / نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم
نه میر بهبهان و نه خان برازجان / نه قاید زیاره و نه شیخ بندرم
نه ضابط کوار و نه بیگلربیگی لار / نه دزد گیر معبر و نه دزد معبرم
نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس / نه محتسب نه شیخ نه مفتی نه داورم
نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار / نه برزگر نه راعی گوساله و خرم
نواب نیستم که روم بصدر جای / بواب هم نیم که نشانند بر درم
نه مرده شو نه گورکنم نه کفن نویس / نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم
نه تاجر خسیسم و نه فاجر خبیث / نه غرچه لئیم و نه قواد منکرم
نقال نیستم که نمایم ز نقل سود / نقال هم نیم که از آن نقل برخورم
نه شعرباف شهر نه صباغ مملکت / نه موزه دوز ملک نه دباغ کشورم
نه کاسه گر نه کاسه فروشم نه کاسه لیس / نه کیسه بر نه راه نشین نه قلندرم
نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز / نه جنتر قبیله و نه میر عسکرم
نه شانه بین نه مارگشم من نه فال گیر / نه سیمیا نگارم و نه کیمیاگرم
رمال نیستم که بقانون ابجدی / از نوک خامه نقطه اعداد بشمرم
نه قاضیم که در که تقسیم ارث شوی / چنی مسا هم پیر دخت و ...
نه واعظم که پیش ... بهر فریب خلق / تحت الحنک فکنده ببالای منبرم
نه شیخم که هجو حروف قسم ... / ... ای بصدر نرم بزرگان مصدرم
هم روضه خوان نیم که پی کسب سیم و زر / قم یزید و شمر روان ... ازبرم
منت خدای را که زمین قبول تو / با هیچ فن ... صاحب هر فن برابرم
قناد نیستم ولی اندر مذاق خلق / شیرین سخن بهشت نه قند مکررم
عطار نیستم ولی اندر مشام روح / مشکین بداده بود از مشک اذفرم
فصاد نیستم ولی این نشتر قلم / در سنگ خون خصم تو ماند نشترم
ضراب نیستم ولی از پاکی عیار / نقد سخن گواژه زن زر جعفرم
نساج نیستم ولی آید ز ... / خوشتر نسیج نظم ز دیبای ششترم
معمار نیستم که گذارم ز گل اساس / گر قصد خود موسس افلاک دیگرم
سلاخ نه ولیک عدو را چو گوسفند / در مسلخ ستیزه ز تن پوست بر درم
صباغ نی ولی چو شباب از غم خیال / هر دم هزار معنی رنگین برآورم
استاد شعرباف مخوان مر مرا که ... / استاد شعرباف شعور مصورم
با اینهمه صناعت و با اینهمه کمال / در پارس بی نشان چو شب ...
گر در دیار پارس غریبم عجب مدار / کاندر درون رشته خرمهره گوهرم
ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس / چون بدسگال جاه تو دایم در آذرم
یکتن مرا نخفت که چونی در این دیار / تا بر رخش ندیده ایستد ... بسکرم
یکتن مرا نخواند شبی بر سر خوان خویش / از بیم آن گمان که ز خوان لقمه خورم
جز چند تن که بر سر این کلک افسرند / گر شیخ و شاب را نخرم قلیچ کافرم
زان چند تن ارچه بود خاطرم ملول / لیکن نه آنکه راه مکافات بسپرم
حاشا که سر کشم ز خط حکمشان ... / ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم
فردا بر آستان شهنشه ز دستشان / دست بجاز چپ شکایت برآورم
زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان / و آتش کشد زبانه چو دوزخ ز خنجرم
با خنجری چنانکه کشد شعله بر سپهر / پروانه بینی از زره و خود و مغفرم
آخر نه من بدیده این ملک مردمم / آخر نه من تبارک این شهر افسرم
یارب چه روی داده که اینک بچشمشان / از خار خوارتر شده از ذره کمترم
ایشان تمام قطره و من بحر قلزمم / ایشان تمام ذره و من مهر خاورم
ایشان ز تیرگی ظلماتند و من کنون / چون چشمه حیات بظلمات اندرم
زان دگر نماند از ایشان نشان ... / نام و نشان بماند تا روز محشرم
بودی دو هفت سال بکرمان ... / صیت جلال برشده از چرخ اخضرم
اکنون دو هفته نیست که در دار ملک پارس / پنهان ز چشم خلق چو گوگرد احمرم
این شهر قوم لوط و من اندرو ... / زیرا ز بر بسی کم از آن شهپرم
بوجهل وار دشمن جان منند از آنک / مدحتگر پیمبر و آل پیمبرم
با رافت تو باک ندارم ز کینشان / کایشان تمام مار سیه من فسونگرم
شاهین اگر شوند نیارند زد ز بیم / گردن ... بسایه بال کبوترم
ور شیر نر شوند نیارند از نهیب / گردن کشند بجانب روباه لاغرم
ایران بشعر من کند امروز افتخار / در پارس چون گدا بر شتی ... کرم
آنانکه کرده شعر منشان بفرق تاج / در گردشان نمی‌رسد امروز اشترم
معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر / اینک گواه من سخن روح پرورم
کشتی فضلی بمحیط سخنوری / از عزم بادبانم و از حزم لنگرم
گر فی المثل ز من تو آزرده دل شوی / حالی مرا طلب که بپایند در برم

حدیث — بمعنی خبر است
قاید — بزرگ
فاجر — تباهکار
سیمیا — علم طلسمات و امثال
...
نساج — بافنده
زرجعفر — ...
افسر — تاج
مغفر — کلاه خود
خاور — مشرق
صیت — آوازه
اشقر — ...
ایدون — ...

آری تو ای بجاه سلیمان روزگار / ایشان چو پشه اند و من آن تند صرصرم
ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو / گر شوق آن دو در قفس کند جان پیکرم
یا خدمتی نجسته بفرمای مر مرا / گر ز رشک خون خورند حسودان ابترم
یا رخصتی که با دل مجروح و جان شاد / بگذارم این عیال و از این شهر بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری / تا داد دل دهد ملک دادگسترم
با دستور چون کنم و چاره عیال / کارد هجوم هر شب و هر روز بر سرم
با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان / مطعون هر کسانم و مردود هر درم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو / خرم گر شود دل بیچاره در برم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر / خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

قطعه

ای امید ناامیدان ای پناه بیکسان / تا امید و بیکسم دست من و دامان تو
ای توانائی که پایان درهم بشکند / نه سفینه آسمان از موج یک طوفان تو
چون شوی در طی اسرار دو عالم کریم / خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو
آسمان آسیمه سر گردد بگرد خود چو ... / غالبا روزی قضائی خورده از دربان تو
نوبهار رحمتی زان رو که در وقت سخا / پر شود روی زمین از نعمت الوان تو
نعمت خاص خدائی بر خلایق از خدا / کیفر از یزدان برد هر کو کند کفران تو
شرح حال بنده را بشنو که باطل را ز حق / نیک یابد در حقیقت گوش معنی دان تو
حق همیداند که تا اینم که میگویم سخن / بوده ام دایم ز روی صدق مدحت خوان تو
حاسدی گر از حسد بر من ... / این من و این حاسد و این هم صف ... تو
ور کسی گوید ثنای ناسزائی گفته ام / راست گوید مدح من بود ... ثنای شان تو
گر گناهم مدح تست از آن نخواهم توبه کرد / با گناهی اینچنین غفران بود زندان تو
ای کرم هر چه در گیتی کنم کرده ام / یا خدایا بخش این قهرمان غفران تو
هر چه میخواهد دلت آن کن چرا باکی ... / من نخواهم جان خود کاسوده ماند جان تو
همچو اسمعیل قربانم کن از قتلم مرنج / تو خلیل الله وقتی با همه قربان تو
گر بچرخم بر فرازی یا بخاکم افکنی / شاکرم کان هر دو ملک تست و این فرمان تو
اینهمه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب / زان همیگویم که بس تیر سهم از طغیان تو
ای چرا ترسم علی الله باز گویم آشکار / وانگهم بر لطف عام و عفو بی پایان تو
بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان رانده ای / چون پسندد ابتهال را فیض شعبان تو
غیرت طبع کریمت ترسم از آنکه شود / همچو دریا در خروش از این فرمان تو
روزی سی تن عیال ... / زین عمل گوید اگر دارد کسی احسان تو
گو شریرم دان چو مار و گو حقیرم دان چو مور / هم نه مار و مور قسمت میبرند از خوان تو
میزبان جهان ... / میزبان عالمستی با همه مهمان تو
هم مگر جود تو باز این ماجرا طی کند / تا بشیر آید از ری خلعت فرمان تو
خود گرفتم شوره زارم ای سحاب مکرمت / گو نصیب من شود هم رشحی از باران تو
با نگفتم کلبه ویرانم ای خورشید فیض / گو بویران هم بتابد چشمه رخشان تو
جان قاآنی بدو رو ... آسوده ... / وانکه آسوده است جان گیتی از دوران تو
وزیر عصر و مهر جهان مشیر الملک / دبیر دولت و صدر مهین و بدر جهان

قطعه

محیط جود محمد علی که هست او / چو فیض هستی و وضع قضا ثابت ارکان
چو نور در بصر و جان بجسم و دل در بر / بزرگتر ز جهان بود و در میان جهان
چنان دقیق که کلکش دقایق شب و روز / حساب کردی از ابتدای خلق زمان
عجب نباشد اگر در حسابگاه نشور / حساب خلق سپارد بکلک او یزدان
ندیده بودم الا پس از وفات مشیر / که زیر خاک رود بحر و آسمان پردکان
برد و مرد بهمراه او سخاوت و کرم / برفت و رفت بهمراه او قرار روان
برفت و زو دو گهر ماند یادگار ولی / بجز گهر چه بود یادگار از عمان
چو او برفت و گهرهای او یتیم شدند / گهرشناس خرد گو یتیم بجان
پس از هلاک وی این نکته گشت معلومم / که آفتاب توان کرد زیر گل پنهان
قدش کمان بد و کلکش براستی چو خدنگ / بحیرتم که چرا ماند تیر و جست کمان
بکیش من سر آن تیر را بریدن به / بجرم آنکه کمان را چرا نشد قربان
حکیم گوید چرخ از زمین بزرگتر است / ولی منت نتوانم خلاف این برهان
از آنکه من ببر تربت مشیر شدم / سپهر دیدم در خاک تیره کرده مکان
زبسکه عالم امکان بشخص او بد تنگ / نمود جانش بدرود عالم امکان
بزرگتر ز جهانی شد از جهان بیرون / جهان بخلق جهان تنگ ... نشان

قطعه

ای داور گیتی که بود شهره آفاق / چون مهر فلک هر که بجان مهر تو ورزد
دارد رخم از خون جگر رنگ طبرخون / با آنکه بود شعر مرا طعم طبرزد
این بار بیازار که بصد جنب ستودم / مسکین شدم از همت اینطایفه لرزد
صد حیف که هر بیتش ارزد بدو صد گنج / گو بار ایشان یکی کلک نیرزد

قطعه

بسوی بحر خدا بگذر ای نسیم صبا / زمین ببوس و ز روی ادب سلامش ده

ابتر — دم بریده
تظلم — دادخواهی شدن
در نوشت — پیچید
کیفر — بزادکار
رضوان — خشنود
غفران — آمرزش
عفو — بخشش
علی الله — در مقام توکل گویند
مجیر — پناه دهنده
قربان — ...
کلک — ...
طبرزد — شکر

برای آنکه دلش را ز من بر نجابی
آن اسبکی که من وعده کرده‌ای فرز
دوستی گفت عیب من با غیر
گویدم گر هزار عیب دگر
نیهم شرح مختصر گویم
ای فلان طمع زهر قهر مرا
پایدارم هوای کادن تو
بیسر زمانه ای که نکرد وعدهٔ ان
ای کاش وعده‌های تو در صدق راستی
جاوید تا که هست بدیوان روزگار
بگذشتم از کلاه و قبا چون شنیدن
کسی میدهد روزی از بخیل ترا
زانکه تا که جنونش تیز جو چینی
بال و دولت او سفله کار د چرخ
خسروا ای آنکه قهرت روز رزم کار
حاجت نبود بخنجر روز کین بدوی
دو لفقار چه که عشر عبده دوازده
نوری است از عربانی بنورها
از غلامی تو دارد کهکشان و فخر
او بمی گوید که گر الطاف شه باشد
داورا ای که خاکپای تورا
زانکه مداح خود بشقب فکر
لیک از آن کان مدیح دلکش را
چه شود گر شود زرحمت تو
صاحبا ای که در مدایح تو
دل فرودم بخدمت تو یکی
مفتنه میرود که چشم امید
گفت رندی با یکی در نیمروز
که اگر در دور تا همواره چرخ
هر چه پیش آید از دو شعله و سهل

فرزون از آنکه توان گفت شرح آن | پس از سلام و زمین بوس و عرض گرم

قطعه

من خود از عیب خود ابا نکنم | چون وی آهسته عیب من میگفت
طمع بر عیب او رضا نکنم | آفرینش خدا بصورت هجو

قطعه

ای چشیدی از آن نمیدانی | من نیم کیسه با تو در مجلس
که ز من روی خویش گردانی | کون توانی بحلق داد و بمن

قطعه

بودی چو شعرهای من اندر ثنای تو | اکنون مرا رسیده بخاطر لطیفه
نام و نشان مدح من و مرحبای تو | وارونه کلاه که گفتی برای من
گش وصف کرد فکرت منثور نای تو | اعدات از جفای تو یا از چه میکشند

قطعه

زنان زو نوش جهان طمعش قناع کنند | ولی جنازه اش از در برون چو منوز

قطعه

چرخ را با تیره خاک ره برابر میکند | گرد نبود آنکه چشمی بوزن دم
گردش مژگان چشمت کار خنجر میکند | برش از بازوی از عزت
کانچه با او میکند بازوی حیدر میکند | خسروا شخصی است نورانی جمال
آیت نور علی نورانیک از بر میکند | مست چون تیغ تو عریان
قند می پندارد و هر دم مکرر میکند | هر چه میگویم مکن این آرزو

قطعه

شاه انجم بدیدگان رفته | شعر میبرد و که شاید بخت
در مدیح تو گوهری سفته | کس بدان پایه مدح نشنید
داور روزگار نشنفته | فکر تش از کلال پژمرده
مستفیض این روان آشفته | بادا زمین طالع بیدار

قطعه

پشت کردم بحضرت تو دو ماه | تا بر آلایم ز جود بسیم
از تو ام مانده جسمان درد | باد و عمرت دراز گر زم

قطعه

عیش با غم با دت پیدر دو سوز | دل منه در هیچ کار اندر جهان
شور ضابر هم مکش خسار و پوز | چون در آئی با مغان خانه کن

زمن بگوش با تسلی بپاش کن
وگر چو گردون سرکش بود بجاش کن
من همش عیب بر ملا نکنم
هجو او بنده و چون خدا نکنم
من بجار اد گر هجا نکنم
بهر من کون خویش ضایع
واد غلیان خویش ثوالی
در کام جز برای ثنا و دعای تو
از وعده دو تیغ کلاه و قبای تو
وارونه قبا که ندادی برای تو
گر این بود وفای تو با او لبای تو
کو خود تعب کشد و غیر اشتغاع کند
ور آنزمان که جنازه بجان وداع کند
کرنان او خورد و با زنش جماع کند
روز کار از بیم تیغت خاک بر سر میکند
با بد اندیشت کو کاین حرف باور میکند
گز جمال خویش خرمرا منور میکند
ز اشک خونین رخ پر از یاقوت احمر میکند
کاین هوس ای چرخ عالیقدر کمتر میکند
قدر خاک تیره را از چرخ برتر میکند
رخ بجلباب غصه بنهفت
کس بدان پایه شعر ناگفت
خاطرش از ملال آشفته
بد سکالت بخاک و خون خفته
کو ی سبقت ربودم از شباب
تا برافرازیم ز مهر بماه
چون زبان قصه ام کنی کوتاه
اندر اندرز زر غری از دو سوز
کاین تعلق هست رنجی فتنه توز
چون در آئی با بتان فاخ سوز

جا: اشعار
هجا: هجوات
جاوید: پاینده
کلاه وارونه: بلا گرفت
قبای وارونه: غنات
سغله: بت
ارغوان
جلباب
شقب
کلال: خستگی
آشفته
نیمروز: ولایت سیستان
اندرز

آنچه حاصل هستی از صافی و درد
برامید نسیه نقد از کف مده
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر ننگرد بصورت خوب
چشم یار از چه هست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت بمردم آزاری است
نفس بیدار گفت وارم شیخ
خازن میر معظم راوی اشعار من
راوی شعر منست اما چه نیکو بنگری
شعر شیرین مرا برده است چون چشم و دلیل
هر پریشانی که من بکنم در دل او ستم
دزد کالای امیر است او نه تنها دزد من
در میان سینه خود میر را داده جای
کرده اندر جامه پنهان رایت منصور
مستبانست اندر غذار خویش شو سیم
استرم را اگر فرستادی
معنی آن فلان تحیات است
ذکر خیری که پیش از این او دست
یکی بچشم تامل نگر بدین تمثال
یکی درست ببین نو جوان نوخواسته
سپید سیم سرخش چو کوه بلور است
فکنده رخش و آن عرصه که می بینی
چو صرفه جو لی و امساک عادت بجا است
قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام
چنان کنیزک زن را گر قوات بکام
تبارک الله فرجی و دو منز چون بادام
کنیز مطبخی از خشم نیمسوز بدست
بشهوت و غضب طبع آدمی نام
تو نقش فانی دنیا ببین و عبرت گیر

بی بحج در کش و جان برسر | و آنکه حاضر یابی از زر پاو زشت

قطعه

صورت خوب بهر دیدار است | گوش اگر نشنود حکایت یار
پیشه روی آدمی عار است | دل مبتی ربود نرگس دوست
اندرو هر چه فتنه بیدار است | دستم ای همسفر ز دست بدار
در دو عشق ای رفیقیم بسیار است | بر من مست چند طعنه زنی
زان عبادت خدای بیزار است | من ز دریا روم تو از خشکی
نه جنایت نقش پندار است | موشکافت طبع تو آنی

قطعه

راوی اشعار نبود دزد کالای منست | طبع موزون مرا از دیده چون پرنم
گویدم کاین خنده لعل شکر خای منست | حالت بخت مرا در چشم خود داده جای
در کله جا داده کاین زلف چلیپای منست | رای رخشان مرا از دیده اندر زیر زلف
میر را که کنم زیرا که مولای من است | تیرها از دیده است از ترکش میر جهان
گوید این سنگین دل چون کوه خارای منست | نرم نرمک هشت درع میر از زیر کلاه
نیک چنانکه بخود کاین قدر رعنای منست | گوش ها گوش او کشد هردم همان
گوید این ساق سپید و مخشبای منست | لیک او با اینهمه دزدی این هنر

قطعه

وان فلان روح پاک اجداد است | ور نه گویم که آن فلان ذکر است
از تو در فرستگان ملعون است | بدو فحچه فرون یک یا کم

قطعه

که رات ماه و دو هفته است گوئی | بزلف کافش چندانکه چشم کار کند
که می بلغزد در وی نگاه انسانی | چنان عمودش پا بود که پنداری
فشرده منغ در آن ثقبه که میدانی | زن نجیب کهن سال از قضا نگران
نجیب وار کند صرفهای پنهانی | بشوهرش زن نجابت باع می ندهد
که مال شوی نخواهد تلف ز نادانی | غرض چه گویم زن از قضا چو حلقه در
که هر که چند کردد زن دور شیطانی | کنیزکی شهدا الله ز شهد شیرین تر
بشرط آنکه ببادام شکرافشانی | زن نجیب دمی اندر قضا یا ساول
شاده بر طرفی همچو دیو ظلمانی | کنیزک دگر استاده کرم شکر خند
اگر تو معنی این قصه‌ها فرو خوانی | چو شهوت از طرفی دست عقل برتافت

قطعه

بی تعقل درجه دوری سپوز
زانکه بر ریش طمع کار است کون
بر بنا گوش مردمان بار است
بخدا منت بشارت است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنهار است
آنکه میگوید بلا مضمون بالای منست
گویدم کاین قامت موزون بپای منست
گویدم کاین خواب چشم نرگس سیمای منست
فاش میگوید که این روی دلارای منست
گوید این مژگان خنجر تیز جگر خای منست
واشکارا گوید این لعل سمن سای منست
گوید این ابروی خونریز کمان سای منست
بنده میر و امیر حکم فرمای من است
نکنم جز بر دو سه یاد است
وان فلان مقعد پر از باد است
یاد تا روز حشر در کون است
کرنات مات شود و بدکان حیرانی
همی ببیند چیزی بجز پریشانی
ستاده گرز بکف رستم سجستانی
چو پاسبان که کند در انجمن
که از نجیب عجبات مسئله‌ای
زپیش شوی جوان گرم حلقه جنبانی
لطیف و دلکش و موزون چو سبزه آنی
گرفته چوب و در افکنده چین پیشانی
ز کار زنانه و فعل شوهر زانی
په کشد ز دگر سو قوای روحانی
که این ستوده سخن حکمتیست لقمانی

سپوز: کشیدن و فرو کردن
تعقل: ساهو کردن
کالا: جنس
خازن: خزینه‌دار
نرگس: گل است
رایت: علم
استر
ازار
شوشه
تمثال: صورت
تات
سکز
لقمه
یاساول

آوخ آوخ که مرگ نگذارد
چون منه دیا د انگبش بتو
نیز بی ما بسی بخواهد تافت
ماه بید بزرگ بار خدا ای

کر کس اندر جهان نه بدیاور
نخل تن بی ز نشود چون رسید
جرم مهتاب و قرص خورشید
بجسلانیده ام ز خلق ای سید

نه ز بهمن گذشت نه ز دارا
سپس فرشکان بی دیدیم
شکر یزدان که مهر او اسل
به ز نیم که روز گار سپار

نه فریدون گذشت نه جمشید
جنبش چرخ و کروش نایید
دیدم بر خلوص نفس نشید
نامه کو باش بعد حشر سپید

قطعه

حکایتیست مرا از که زرگسی که بداد
ز اسم کو میش آری ز زر سم نزدیده
سحاف جنده بدوش بود بی صفتی
زرگس دید بهمه کس بلی زکو بهم دو
کدام مرد کنه جا کشی همین چند
هر که دستار بسر یک وجبت
گفتم بزن نظام کی لولی شنک
خیاط صفت لباس ابلهی ببریم
بخون دل همی بوید و میکشد
جنبش مژکان و لیل جنبش جان است
کی بود کش آگهی ز جنبه قدرت
فهم شناسائیش چگونه کند کس
بسکه سرگرم جهت خویش شدند
عاقلان مست محبت خویش اند
دیده حق شناس اگر دارید
لا احب الافلین فرمود حق
چون بعشق مجاز نیست نیاز
ظلم باشد که سر فرود آید
در شب تاریک شمع ما بود پروانه سوز
ز فیض رحمت حق می‌بیدم فزون گردد
گر نشدی ابر تیره پرده خورشید
چو از نعمت حق شود بنده غافل

کر باشد او علی عسکر کنون شغلش سپار
کشش سفید بود آری کون چه فربه و رسا
زیاده عشوه کند آفرین بجنبه دانا

بجا بم آید غر سیله خوب نیست یان کن
شراب نوشد آری برقص آید نیکو
برد دل از همه کس با چه باد و چشم خمارین

قطعه

گر نظام العلما و الفضلا است
گیر ما هر دو صفت را دارد

قطعه

من لذ کرز کیر و تو ز متقراض لنگ دو
تبا ز نیست الا بو فا ئی

بجرا دیدم اندری که دا یم
جو بر ما حاصل آخر خود همین بود

قطعه

آنکه ندارد خبر ز جنبش مژکان
حل معمای حکمتش نتواند

قطعه

غافلند از خدا اولو الالباب
ای خوشا حال عارفی که ز شوق

قطعه

لب ببندید یا اولو الابصار
این سخن را بسان نماو شکل است

عاقل از دیدار معنی غافل است
در گذر از خویش و واصل شو بدوست

قطعه

قطعه

لیک چون شد روز سوزد پاو سر
شمع را هم نور و هم نارات هنوز

قطعه

جمال هستی ما را فروغ رونق و رنگ
چو در برابر خورشید نور آیینه

قطعه

یا بتابان آفتاب رخ نهفتی
می نشدی آشکارا آیت ظلمت

قطعه

خداوند بر روی بلائی فرستد
تو گوئی بلا نعمتی هست دیگر

قطعه

چه کار داری بر گو بکن سوال اغربا
بر دلحاف برای که هر که زر و بداورا
قرش چیان بود آستروان بیچ قرینا
کشد دل از همه تن با چه باد و لف جلیبا
مگر ز تنگ شر سدنه تفضل بودم رسوا
او مگر نیز نظام العلما است
خواهم که بجالات مرو کویم که
همی نالید از زهره و جدا ئی
نبودی کاش زوال آشنا ئی
جنبش جان چیست پیک قدرت یزدان
آنکه کند حل صد هزار معما
مشت نشاید زدن بمعجزه معما
بجود یوانه برد دجلیا ب
عارفان مست جلوه دیدار
زانکه هر حجت که گوید آن فل است
کانکه واصل شد مراوش حاصل است
بدو گیتی هوا پرستان را
بدو گیتی خدا پرستان را
مار او بیگانه را و نور او پروانه را
کر کمه سحه بصیقل از و زدائی زنگ
کس بعث مدح آفتاب نگفتی
که غافل ز نعمش خدا را پرستد

آوخ / کوهی — جاوید / همیشه — حجاب / پرده — دنگ / — صفوه / برگزیده — حقا / — لولی — خنگ — سویدا / — آفل / غروب کننده

طلعت مقصود چون ز پرده درآید
خلق جهان را تمام برده درآید
دوست ملو جلوه گر شود بقیامت
هست قیامت چو دوست جلوه گر آید

قطعه

دیده ما تاب آفتاب ندارد
گر فکند پرده یا ز پرده برآید

بار خدایا ثنای همچو توئی را
همچو توئی هم مگر قیام تواند
اینقدر از ما کفایتست که گوییم
همچو توئی هم مگر ثنای تو خواند

قطعه

شهیکه برده ما مکان اگر براندازد
شناخت می نتواند خرد ز داوری
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم
برو سلام فرستند و آل اطهارش

قطعه

ای دل از جوئی که خراحمد کش سیراب نیست
چون شوی سیراب چون سیراب خود سیراب نیست
جو چه باشد بحر بی پایان که هر یکقطره اش
صد هزاران بحر ژرف کش پایاب نیست

قطعه

در کندی او وفا وستیم صعب
پای تا سر حلقه حلقه چون زره
هر چه می پیچم گران وار هم
بیشتر گردد ز پیچیدن گره

قطعه

دلا کنون چو نداری بعرش و کرسی راه
کمال همت تو عرش هست یا کرسی
ولی بکرسی و عرشت اگر جواز دهند
سراغ کرسی و عرش گر همی پرسی

قطعه

ای دل آنکس که خویش نشناخت
مر خدا را شناخت نتواند
تا نگوید ترک هستی خویش
نزد توحید باخت شوا ند

قطعه

ای نفس خیره ملک دو عالم از آن تست
لیکن بشرط آنکه تو از خویش بگذری
با خویش هیچ چیز نه بینی از آنچه هست
بی خویش هر چه چون شوی همه در خویش بنگری

قطعه

ای که جوئی جمال شاهد جان
جان نهان است زیر پرده جسم
آنچه هان وانچه در جهان بینی
عدمی خود نماست همچو طلسم

یک معماست آنچه خوانی لفظ
یک مسمات آنچه دانی اسم

قطعه

قاآنیا ز گفته بیهوده لب ببند
کاین قیل و قال محض خیال است و بی‌وجود
آن به بیشتر که ملک و عالم از آن تو
بیرون بود ز خیر فکر و گمان و وهم

قطعه

ای دل ار نور جان طمع داری
یک زمان لب ببند از گفتار
خواهی ار صحن خانه نورانی
پیش خورشید بر مکش دیوار
نه ترا گفتم آفتاب منیر
کم شود فیض نورش از آثار
کم نگردد تو کم کنیش بعمد
چونکه بر دیده بر نهی استار
دست خود چون حجاب شمع کنی
کی بجنبیت قدم نهد انوار
هر چه افزونتر است ستر و حجاب
پرتو مهر کم کند دیدار
ای خداوند هست و نیست همه
که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر تو نیستی ده مرا چندان
که کنم زانچه گفتم استغفار

موج زن کوه و در جولجه آب
خاکیان همچو مردم آبی
پرورند ابر زن و بازار
در شنا هر یکی چو مرغابی

قطعه

ازین حلاوت گفتار بس عجب نبود
که خاک در طرب و آسمان برقص آید
هر آن کمال که در داغ قبول است بدان
چو ذات عقل منزه ز عیب و نقص آید

قطعه

گلستانی که هر برگ گلش را
هزاران گلشن خلد است بنده
روان اهل معنی تا قیامت
ببوی روح بخش او است زنده

قطعه

دادار / آورنده و دانم عطا — ثنا / ستایش — ژرف / پایان عمیق — جواز / رخصت — طلسم / گره ای که باز نشود — استار / پرده ها — ستر / پرده — استغفار / طلب بخشایش — مبرا / خالی و پاک

ابو سیلم کرد دعوی نبوت کرد | جز این چه سود که خوانند خلق کذابش | اگر قمر انگه بشب کرمکی همی تابد | چه عقل انکه برابر کنی بمهتابش

قطعه

شنست که کنجشک نیست چون شهباز
وزن شنک اگر چه بیا شد چو دانه یاقوت
هر کرا حسن اعتقادی هست
درین کتاب پریشان نگر بچار ربع
هزار کنج نصیحت درون هر حرفش

ولی علاج ندارد ز پر زدن کنجشک | تفاوتی که بود شنک و شکر باهم

قطعه

عذر شکر نمیکند خاموش | این مسلم بود که خسرو را

قطعه

چو روح در دل و دانش بمغز بنهفته | ولی خبر نه ازین بو الفضول نادان را

همین بس است ولیکن که زینت زرشنگ
ولی هم از پی بیمار نافع است زرشک
عجب شیرین بیرود در کوش
مگو چو کار جهان درهم است و آشفته
ازین که بر سر هر سطر کنج ز درها

قطعه

درین کتاب پریشان نبینی ار ترتیب | عجب مدار که چون حال من پریشانست | هزار شکر که یکبار پریشانی | چو تار طره دلدار عنبر افشانست

قطعه

هزار سال که ضحاک پادشاهی کرد | ازو نماند بجز نام زشت در عالم | اگر چه دولت کسری بسی نماند ولی | بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

قطعه

هر وقت که خر برآورد بانگ | وز نعره او بدرد گوش | فارغ منشین که گردد آخر | مسکین خرک از نهیق خاموش

قطعه

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند
خر بیا گر بزیر دم خلد خار
کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر

که سالم مانی از دشنام دیگر | چه خوش گفتا حکیم نکته پرداز

قطعه

چو نیک بنگری از روی تجربت باد | همین نه باغ بنالند بلبلان از زاغ

که بر جان آفرین بادش ز داور
شود محکم تر از برجستن خر
که زاغ نیز همی از بلبلان بفریاد

قطعه

امید عیش مدار از جهان بوقلمون
چنان پیغوله وحشتی آدمی کش
تعالی الله بد انسان وحشت انگیز
آه مظلوم تیر دلدوزیست

که هر دمش چو مخنث طپیدن نکبت | ولی تو سخت ازین غافلی که نذیر

قطعه

قطعه

کز شصت قضا رها گردد | گر رسید بر نشان عجب نبود

لبان مرو مخنث بدانت تنگی است
که کمتر گشتی ده ان اندیشه از هول
که شیطان اندرو میگفت لاحول
تیر از آن شصت کی خطا گردد

قطعه

جوان مردی نه این باشد که چون برق | بشب بر کاروان یکسر درخشی | جوانمردی بود آندم که چون ابر | بکشت جان سایل آب بخشی

قطعه

وقتی ار رحم آورد جلاد بجای | بر دو کس رحم آورد پروردگار از لطف خاص | هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان | هم برین رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

قطعه

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا | گرد بگردون گردگرد برآمد | گشت هوا از بخار بسکه ز هر سو | از جگر گرم آه سرد برآمد

قطعه

مران خدای که پیغمبر انجمن آرد | بزیر خاک چو پنهان اهل عشق درست | ز روی صدق دلا گر بکام شیر روی | بره روان طریقت قسم که حاجت

(Margin: شنک ... — گزیر: چاره — نهیق: آواز خر — بوقلمون ... — مخنث ... — پیغوله: کوشه خرابه — غبرا: زمین)

هر کرا همچو قناعت هست | از دو عالم ندارد اندیشه | یک شمر آب و یک بیابان نو | یکدم سنگ و یکجهان شیشه

قطعه

رنج بیوقت و مرگ بی هنگام
ساده روئی که میل باده کند
بهر کس نعمتی کز آن فرستی

چیست کار وبا و طاعون است | چون کسی بچل بخشم آید

قطعه

که یکره شکر احسان تو گوید | بس او را بس که هر نعمتی

زود بگریز از او که مجنون است
غالبا خارشیش در کون است
دو چندان شکر احسانت بگوید

قطعه

دو سال تلخ نشاند شراب اندم | که عیش و لشده زود می شود شیرین | چه گنجها که نهد زیر خاک تا روزی | بالتفات وی از سکته مسکین

قطعه

معرفت شایسته باشد ور نه در صد عمر نو
ور کند نامش بگرد عاملی از روی جهل
آنکه گنج معرفت کرد کار هست
آن ذکر بهر حق کند این یک برای خلق
چون زنی در دام شهوت شد اسیر

کی بطاعت عاملی نوح پیمبر میشود | نام یزدان را مکرر چون نماید عارفی

قطعه

بی اختیار ذکر خدا سر کند همی | و آنرا که نیست معرفت ذکر کرد کار

قطعه

گر به چشمش به ز طاوس نر است | همچنان در چشم شهوت مرد را

در مشش هر روز کامی روح دیگر میشود
زو همی بیزاری یزدان مکرر میشود
از روی اختیار مکرر کند همی
کی این دو را خدای برابر کند همی
دیو با حور بهشتی همبر است

قطعه

هزاران مکر و فن باشد زنان را | که نتواند یکی را چاره ابلیس | شود کاری چو پیدا بیش مشکل | بر او آسان کنند ایشان بتلبیس

قطعه

کنون که دامن مقصود او فتاد بچنگ | بکام غیر ز کف دادنش محال بود | ز فرط شوق حضورش هنوز حیرانم | که بر که بینمش از خواب یا خیال بود

قطعه

بکن ای نفس هر چه میخواهی | لیک با جاهلان مکن پیوند | جاهل ار رفتی این برادر تو است | آخرت زو رسد هزار گزند

قطعه

هر گناهی که خود کند جبری | همه را از خدای داند و بس | ور ازو خیری اتفاق افتد | بر گشاید بشکر نفس نفس

قطعه

با ادب باش ای برادر خاصه با دیوانگان | خود مگو کورا نباشد بهره از فرزانگی | ای بسا دانای کامل کز پی پوشش | روز و شب بر خویشتن بندد حالت دیوانگی

قطعه

هر آنکه راکه بویرانه بینی ای فرزند | مگو ز روی تمسخر که هست دیوانه | مگر نه عارف و عامی تمام معتقدند | که گنج را نبود جای جز بویرانه

قطعه

جهان دیار که باشند اهل آن خالی | بود چو گوشه ویرانه بدترین جایی | با هشیار بویرانه عاقلان نروند | جز آن زمان که طبیعت کند تقاضائی

قطعه

گل عزیز است هر کجا روید | خواه در راغ و خواه در گلشن | خار خار است هر کجا باشد | خواه در باغ و خواه در گلخن

قطعه

(Margin: شمر — مجنون: دیوانه — تلبیس — فرزانگی — عارف: شناسا — عامی — راغ — فرط — جاهل — تقاضا — گلخن: آتش خانه حمام)

زاینسان که امروز کند خواجه غفلت / گویی خبرش نیست ز فردای قیامت
امروز اگر توبه کند چاره وگرنه / فردا نپذیرند ز وی عذر ندامت

قطعه

عارفان را شرم از مردان است نه از گناه / کز خدا غایب نمی بینند خود را یک نفس
زاهدان را هست خالی اره پیمانی چنان / کو ننوشد شب شراب از بیم فردای عسس

قطعه

قاآنیا اگر ادب اینست و بندگی / خاکت بفرق باد که با خاک همسری
ای بی سرشت خاک سراپا تواضع / ای آسمان که بر تو ز خاک کمتری

قطعه

بخیل چون زر طلبت و پند چون آتش / نه زر طلب آتش سیاه تر گردد
ز حرص مال بخیلا مگو ترک مال / از آن بترس که روزی بخت برگردد

قطعه

شنیده ستم که بوتیمار مرغیست / که هست از عشق آبش در درون غم
نشیند در کنار آب و گوید / که گر نوشم شود آب اندکی کم

بخیل بدکنش را در زمانه / تو گویی این صفت باشد مسلم
ز فرط حرص مال خویشتن را / همی بر خویشتن دارد محرم
بهر حال از برای غیر جاوید / ز هر سو سیم و زر آرد فراهم

قطعه

محقق است که دنیا مثال مردار است / حرام صرف بر آنکس که هست بر خود
ولی بحکم ضرورت بسالکان حلال / حلال گشته بهنگام نیستی مردار

قطعه

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع / کی زن چکنی زینت برخیز و بنه بر تن
از لقمه گوناگون ز جامه رنگارنگ / فربهی که فراخ آمد از وسعت گردد تنگ
گویا نشنیدستی کاتحوا... / خلقی که گریه انداز جامه نیابد زن
اگر بداند لذت جان باختن را عشق / هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویشتن را
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان / ذوق ایمنی نباشد عقل دوراندیش را

قطعه

گدای راه نشین گر کند تصور شاهی / اثاث پادشاهانش شود چگونه میسر
نه هر گرا که در افتد بدل خیال خلافت / برند با جش بر در نهند تا جنس بر سر
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد / چگونه مور برد ره چگونه مرغ زند پر

قطعه

ای کعبه جانان زو دیک تری اما / در چشم شترداران دور است بیابانت
با زخم مغیلانت مرهم شمریم اما / بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت

قطعه

دل و جان مرد عاشق دوستدار ارد / ولی با این دو مهرش هست چندان
که دل بگذارد اندر دست دلبر / که جان بسپارد اندر پای جانان

قطعه

چون کفر و دین حجاب رهست ای رفیق / بگذار هر دو بگذر از این هایی و منی
شمشیر عشق برکش و از خویشتن برآ / آنرا بدوستی کش و این را بدشمنی

قطعه

جهان ز حوصله آز و فراخ تر است / ولیک بر تو بود تنگ تر ز چشم بخیل
ترا که خوشه خرما بدست می نرسد / بغیر خار چه قسمت بری ز نخیل

قطعه

بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش / که اقتباس کند گفتگوی درویشان
بذکر و فکر بهی خلق را فریب دهد / که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
بکاشانی ارباب دل بود لایق / کسی که سیرت گرگست و صورت میشان

قطعه

ای دریغا خلق عالم بیشتر طفلند طفل / کز برای خنده میخواهند شیرین قصه
زان سبب قصه بباید از انا گفتن تمام / تا نباشد کودکان را از شنیدن غصه

جبان: ترسنده
مآل: سرانجام و بازگشتگاه
بوتیمار: مرغیست ...
اثاث: اسباب خانه از فرش و ظروف و غیره
ضرورت: واجب بودن
خلافت: پادشاهی
حجاب: پرده
نخیل: درخت خرما
اقتباس: ...
لایق: سزاوار

هم گر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود / تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه
گر تو ار آستین برافشانی / نه بهندت زیاده از روزی
آتش حرص را فزون دامن / که خود اندر میانه میسوزی

قطعه

کم خوری نان برای این که کم خواهی قرض / زانکه بر گفتار این قول حکیم است حکم
آنکه را هدف شکم شد حاصل عمر عزیز / قیمتش کمتر بود زانچه کاید از شکم

قطعه

ای پسر نیست حرص را پایان / نانکه با حرص شی در آویزد / پیش هر فهمی که بنشیند / بتمنای سود برخیزد
آبروی کسان ز آتش آز / هر زمان بر زمین فرو ریزد / لاجرم عاقل آن بود بجهان / که بجد از حریص بگریزد

قطعه

درویش قانع گر و سلطان توانگر / پیوند نیابند بصد کاسه سرشیم
هر کس که شد تار طمع پیش و پس خویش / خود دشمن خویش آید چون کرم بریشم

قطعه

ایکه از عشق و عقل میلافی / هست نیمی دروغ و نیمی راست
عقل داری ولی نداری عشق / زان وجودت اسیر خوف و رجاست
عشق را با امید و بیم چه کار / هم و امید اهل عشق خداست

قطعه

نفس شریر بدرگ غدار خیره را / از کار بد چو منع نمائی بتر کند
نفس شریر چیست شراری که هر کجا / افتاد سوزد او بدگر جا اثر کند

قطعه

آنکه را شمع هدی نیست بدست / چون شود هادی ارباب سلوک
منعمی کو خورد مال یتیم / حیف باشد که دهد پند ملوک

قطعه

نفس اماره تو دشمن تواست / چون شود کشته دوست گردد دوست
تن تو پوست هست و مغز تو جان / مغزت ار آرزوست بشکن پوست

قطعه

اینچنان افتاده شو در راه حق / کز برون راز درونت بنگرند
در تواضع همچو خاک افتاده باش / تو که پاکان بر تو دقتی بگذرند

قطعه

ظلم ظالم ز خیره نیست نکو / که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم خیره عاقبت چو بخیل / خویشتن زان ذخیره محروم است

قطعه

سابق اینچنان و اندر تلبیس / گر افعال بدش با خلق نیکو است
نبیند اندکه چشم اهل معنی / صفای مغز را می بیند از پوست

قطعه

ای دل از عشق یار میطلبی / نیستی جو و ترک هستی کن
مست شو از شراب عشق الست / ترک هستی و درک مستی کن

قطعه

ز عهد جهد آبایان پسری / ترا هر آنی ای فرزند حالی است / منت سر بسته گویم تا بدانی / بحد خویش هر نقصی کمالی است
اگر خدای منزه نبودی ای فرزند / که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش / کنایتست سخنهای اهل شرع تمام / که هست شیوه ارباب فقر تصریحش

قطعه

اگر خاموش بنشینی معانی را / مزن طعنش که هست آسوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یار است / که هم ذکرش فراموش است هم فکر

حکم: ...
آز: بمعنی حرص است
رجا: امید
غدار: مکر کننده
شرار: ...
منعم: ...
تواضع: فروتنی
جهد: کوشش
تلبیس: اشتباه کاری کردن
منزه: پاک
تصریح: ...

ای پسر در کار دنیا دل مبند | گر بی هر سودا و چندین زیان آید ترا
چند گویی شب بهل گر می دمانی کرم | صبحدم ترسم خار غمی کهان آید ترا

قطعه

ای ستمگر ستم مکن چندان | که بمظلوم کار گردد تنگ
زان حذر کن که آورد روزی | دامن عدل گرد کار به چنگ

قطعه

ایخواجه هر خطا که کنی خود بخود کنی | رو شرمی از خدا کن و بر دیگران مبند
موی دراز ریش اگر کوسه بر کند | هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

قطعه

من همان رند و مست و بیباکم | که ندارم ز هر دو عالم باک
راستی را دو عالم ار این است | باد بر فرق هر دو عالم خاک

قطعه

توان گریخت بجائی ز دشمنان لشکر | چو خود عدوی خود استم چگونه بگریزم
ز خویش با جرمم چون گریز ممکن نیست | جز این چه چاره که با خود همیشه بستیزم

قطعه

ایخواجه نزد شحنه امروز | از عهده جرم بر نیایی
فردا بر خدا نبرد او | تهدید خطا چسان نمائی

قطعه

ای برادر گرت خطائی رفت | متمسک مشو ببند دروغ
کان دروغ بود خطای دگر | که برد بار دیگرت ز فروغ

قطعه

آنکه تیز از لطیفه نشناسد | چه خبر از اصول دین دارد
نیست جز شر ز بانگ بی هنگام | چکند بینوا همین دارد

قطعه

عاقلا همنشین ساده مشو | که ز گفتار ساده بر نخوری
مرد ای دزد در سرای تهی | که از آن دست پر برون نبری

قطعه

مفتی شهر با که گفت نیست | از حلال و حرام بیخبر است | مال محتاج را نموده مباح | خون مظلوم را گرفته بهدر
چه شود یارب ار شود مفتی | از حلال و حرام مستحضر

قطعه

چه غم ار بینوائی آنکس با | که کرم باشد و درم نبود | کرم بی درم از آن بهتر | کر درم باشد و کرم نبود

قطعه

آدمی را گو نباشد تجربت | بر جهان آدم شرف دارد دستور | بخورد مسکین نمک بر جای قند | طعم شیرین را نفهمد اندر شور
مختصر گویم بهر کاری که هست | کور بینا بهتر از بینای کور

قطعه

بشر تا از ... و ... دارد بیش شمع | آنکه میگوید نسوزد شمع جز پروانه را | شعر اجز پرتوی کز عشق آن پروانه سوخت | پرتوی دیگر بود کاتش زند بیگانه را

قطعه

ای دزد نکوی اهل تو چند | خبری نبری ز زرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر | در خانقه خدا پرستان

قطعه

لاف طاعت چند در پیری زنی | ای نکرده در جوانی هیچکار
آنچه را در روز روشن کس نجست | چون توانی جست در شبهای تار

قطعه

سود — منفعت
خطا — بمعنی لغزش
فروغ — ...
جرم — بمعنی گناه است
متمسک — چنگ زننده
سرای — خانه است
مفتی — فتوی دهنده
دستور — ...
زرق و دستان — بمعنی مکر و فریب است
جاودان — پاینده همیشه

گر تو جانی دهی ببوسه من | بوسه من هزار جان بخشد | هر یک غمزه جان کجا عاقل | بکسی عمر جاودان بخشد

قطعه

اکنون که در رزق گشاد است خداوند | انصاف نباشد که تو بر خویش ببندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت | بر حال تهیدست گر امروز نخندی

قطعه

نفس اماره تو دشمن تو است | دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد گرسنه گیرد خشم | لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را گرسنه بدار | هم بده آنقدر که گردد سیر

قطعه

گر نجنده و آنی و گر نه طیب تو | زبان عارف و عامی ...
من از کلام تو گویم سخن چنانکه قمر | ز آفتاب فلک عاریت کند انوار

قطعه

دلا از خویشتن چون درگذشتی | شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت زوی کامی نجوئی | هم از حیرت زوی نامی ندانی

قطعه

نفس با عقل آشنا نشود | زاغ را نفرت است از طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی | نشود رام جز که با لوطی

قطعه

پا بخویش مگو هر نصیحتی داری | چو خویشتن نپذیری مگو که بپذیرد
بسا طبیب که دردی نکو علاج کند | و لیک خود بهمان درد عاقبت میرد

قطعه

دلا با چون دو دوست اهل دعا | هر دو پایش بر آسمان بودی
غالبا جز نگاه و وجد و سماع | کف پا بر زمین نمی سودی

قطعه

نفس کافر نی است زانیه | که بهر بیگانه رام میگردد
بسته از روزی حلال نظر | پی رزق حرام میگردد

قطعه

جور اگر کم بود اگر افزون | زان زیان عاقبت رسد در آخر کار
ای بسا دودمان که خواهد سوخت | آتش ار اندکست اگر بسیار

قطعه

ای آنکه گشاد کار خواهی | در حضرت دوست بستگی جوی
چون دوست دل شکسته خواهد | در هر دو جهان شکستگی جوی

قطعه

شرح خاموشیت باید از زبان دل شنو | گر زبان هر زبان هر دل ...
غیر خاموشی نیارد گفتن از چیزی سخن | هر کرا افتد نظر بر روی یار ...

قطعه

چون زبان راز دل نمیداند | چیستش چاره غیر دلتنگی
چون نداند زبان رومی را | از حسد تنگدل شود زنگی

قطعه

نفس اماره — نفس ...
خصم — بمعنی دشمن است
طیب — خوشبوی ...
انوار — جمع نور
سفله — پست ...
سماع — ...
رزق — روزی
قند — ...
مذنان — ... است
فستن — ...

مانند گربه که خورد بچه گان خویش | خوردند دایگان بچه شیرخوار را | عاشق بلذت لب نانی فروخته | هشتاد ساله لذت بوس و کنار را

قطعه

غافلی امروز ای نفس حریص | گفت بفردا و ست ندید عاقبه | شعر میگوئی بنادانی ولی | سخت بترسم ببازی قافیه

قطعه

چون زبانت نیست با دل آشنا | لاف ایمان محض کفر است و دغل
زشت باشد پارسائی خود پرست | سبحه اش در دست و مینا در بغل

قطعه

یکجهان تسلیم در یک پیرهن | یک فلک توحید در یک طیلسان | خلق او مستغنی از اوصاف خلق | خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بروی از اوصاف خویش | تا نهان ماند ز چشم ناکسان | ورنه خاموشی بسی اولی تراست | زانکه کار قلب ناید از لسان

قطعه

در سخن کفش چو ماه و آفتاب | رهنمای خلق هر صبح و مسا | مدح او در گوش نادان ناگوار | چون شمیم گل بمغز خنفسا

قطعه

ای برادر جامه غوری طلب | کز دریدن وارهی وز دوختن | هم بپوشان آبی از بحرین چشم | تا امان یابی بحشر از سوختن

قطعه

کار خود با کردگار بگذار | تا ترا مصلحت بیاموزد | لطف او بی سبب بسازد | قهر او با سبب بسوزد

قطعه

هر چه بر من زمانه گیرد تنگ | من تر از تنگ تر ببر گیرم | گر ببر آیدم زمان بقا | از لقایت بقا ز سر گیرم

قطعه

چون کاسه و کیسه گشت هر دو | از باده و زر و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره دارد | دردی کش رند لاابالی

قطعه

مرد گز عیب خویش بیخبر است | هنر دیگران شمارد عیب | جام بیچارگان چرا شکند | آنکه مینای می نهد در جیب

قطعه

مست گر بول خود وضو گیرد | از چه آنرا طهارت انگارد
حال احمق بدوستی است چنانکه | بدکند با تو نیک پندارد

قطعه

پیرکی لال سحرگاه بطفلی الکن | می شنیدم که بدین نوع همی راند سخن | کای ز زلفت صصصبحم شاشاشام تاری | وی ز رخت شاشاشامم صصصبح روشن
تتتریاکیم و بی شششهد للبت | صصصبر و تاتاتابم ررررفت از تن | طفل گفتا مممن را تو تو تقلید مکن | گگگم شو ز برم ای کککمتر از زن
می ببخواهی مممشتی بکلت ززنم | که بیفتد مممغزت میمیان دددهن | پیر گفتا ووالله که معلوم است این | که که زادم من بیچاره ز مادر الکن
ههههشتاد و ههشتاد و سه سالست فزون | گگگنگ و لالالالم بخلاق ززمن | طفل گفتا خخخدا را صصصد بار ششکر | که برستم بجهان از ململال و محن

دغل — پارسا — مینا — فسان — مسا: شامگاه — خنفسا: جعل — کردگار — ورع: پرهیزکاری — لاابالی — جیب: گریبان — الکن

ممن هم ککنکم ممثل تو توتو | قطعه | تو تو تو هم ککنگی ممثل ممن

بزرگزاده فخری مرا فخر این بس | که گرد ز خم زآب رحمت بشستی | تو آن نخل جودی که در باغ شوکت | ز سرچشمه فضل و دانش برستی
بقدر و جلالت نهم آسمانی | ببند پر اندیشه عقل نخستی | سبق از تو گیرند در فضل و دانش | ابونصر عتبی ابوالفتح بستی
نمودی رخ و رستم از تیره روزی | گشودی کف و جستم از تنگدستی | ولی خلفها کردی از جود بر من | گرت نیست باور شمارم بچستی
که از تیغ همت زبانم بریدی | که از بند بخشش دو پایم ببستی | بدانی که از وی هستها نیست کردی | بدان سان که از نیستها یافت هستی
که چون سیم و زر نامرا راندی از خود | چو دریا و کان خاطرم را بخستی | ولی شکلی شکوه مانند دایم | که گر حل نمودی از آن بند جستی
درستی امید دار ز مومیائی | توای مومیائی مرا چون شکستی | کرم تو که من هست لطف تو بودم | چرا عیب بر من گرفتی که مستی
تو آنی چرخ و بس بد ترا فخر رفعت | منم خاک و بس مرا ذل و پستی | شکستی دلم را ولی شکر گویم | که دل از شکستن پذیرد درستی

قطعه

ای وزیری که بهر آنچه بود دولت | حمد از فضل خداوند میسر گردد | گر چکد نقطه از کلک تو در بحر محیط | چون سخنهای تو مرجمه گوهر گردد
پشه در سایه اقبال تو سیمرغ شود | باز از هیبت قهر تو کبوتر گردد | قطره از تربیت لؤلؤ رخشنده شود | ذره از مهر تو خورشید منور گردد
گر ببال پشه صورت عزم تو کشند | بال او سخت تر از سد سکندر گردد | سیر ملک جم از آنجا که ترا دارد دوست | زینهار قدر تو با عرش برابر گردد
چند محروم ز لطف تو شود قاآنی | دل چون آینه اش از چه مکدر گردد | در علاج غمش امروز مکن تیر پری | کانچه بد پیر زمانی تو مقدر گردد
حالی او تشنه آبست و تو ای رود روان | از لب رود روان تشنه چسان برگردد | گر چه صدره چو قلم تو بر پش بند از بند | همچنان در ره اخلاص تو با سر گردد

در هزل و مطایبه گوید

یازده ساله کودکی است بکام اندر زن | هیچ نگویدم که چه هیچ نپرسدم که چون | گیرش خورد و مختصر کونش نه پاچه تا کمر | ست فاو سخت دل خورد فنیست گرون
چون بچرخ افکنم کره کی پسر و پا بده | از چپ و راست بر جهد بجو نگاو زیر اون | هر که در سپوزمش ناف و شکم بدوزمش | آن یک چون خیار تر این یک کوه بیستون
سرچو بخاک بر نهد تن بهلاک در دهد | ساز شود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون | بوده دو سال پیشتر تا که کشیدمش ببر | شمعی بر فروزمش در عرفات اندرون
چونکه در کنم فرو ناله آخ آخ او | تا تن ز خاطر حزین اند و غم برد برون | ساده و هنرو نزار کی کیرش چون خیار کی | همدان سودمش بدر هر شب بهزار فسون
ساقه بساید اینچنین خورد گرگر آن سر زن | کونش چون یکی طبق کیر شرح چون یکی ستون | ساده کرا نچنین بود زیر تو هیچ نغنود | نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون
کنه و زف و بیرستی دختر ز بر دستی | تا دل عشق پروران از غرق موج خون | ور تقاب خیزیش تا بخطا ستیزیش | همدم لوطیان شود در سرش او فتد جنون
هر دم با قلندران نوشد ساغر گران | کت نخند زار غم سینه فکار و دل نژون | پند مرا بجان شنو ال بهر نهال نو | پنجه شد و تیزش افکندت بسرنگون
چون بشت اگر صنم باید زنی تبی بچم | لعبد و اشن یادو کم اشتیش بسی فزون | مش زمه جمال او کم بشماره سال اج | تن بهلا شود گر او سر عشق پرورن
زن به تبی قدم آنچه چو روضه ارم | | | تا بگه وصال او چیره قوی باشی او چون
هر م و الطم و لگد خم کنیش چو دال قد | | | زان سپس بجز ره مدارت کنی الف
داد ادب مهر غدار او از جهان فانی | در تاریخ وفات شاهزاده مبرور کامران میرزا طاب الله ثراه | | کان جا سدی است مکار

آن دزد هر دم آثار در زنی اهل ازار | این گرگ آدمی خوار در کسوت شبانی | هر یک چو مار قتال با او خوش خط و خال | با خنجر از ان خیال وز جبلت نهانی
آن هر دو ما رخشه ما نرم نرم فرش | سرشان بر گرفته از روی مهربانی | با خنجر کینه ناگاه نیشی زنند جانکاه | کان لحظه طاقت او بنود ز ناتوانی
زان سان که یکدمه پیش آن هر دو خصم بدکیش | گردند سینه ها رش از زخم ناکهانی | حیف بلا فکندند در ری بافکندم | سروی ز پا فکندند چون سرو بوستانی
کشتند کامران شهزاده جوان را | گز داغ او جهان را مرگیست جاودانی | چشم آهوی رمیده رخ میوه رسیده | خط سنبل دمیده لب آب زندگانی
دل کو هر شامت کف بچه گرامت | قد معنی قیامت رخ صورت معانی | خطیک سفینه عنبر لب یکخزینه گوهر | تن رحمت مصور رخ کوکب یمانی

حزم — نخست: اول — کان: معدن — ذل: خواری — محیط: احاطه کننده — منور: روشنی — تکاور — حران — همدان — زف — زنی: لباس — رنجه — سفینه: کشتی

خاقان ز فرط جود شه گامی لقب نمود | کاورنگ و مهد بود شه عهد کامرانی | اورنگ و مهد و اورنگ [illegible] | رخساره کرده [illegible] را شکسته ز جوانی
چون در غمش ز هر تن برخاست شور و شیون | چون وقت کوچ کردن غوغای کاروانی | قاآنی از ملالش شد سینه چاک [illegible] | گفتا بدم بخاکش تاریخی بهانی
زان پس که خون دل خورد این شه ز [illegible] | شهزاده کامران مرد نو سید جوانی

در مصیبت سید الشهداء و فخر المؤمنین ابی عبدالله الحسین علیه السلام گوید

بارو چه خون که دیده چسان [illegible] | از غم کدام غم ز سلطان اولیا
هنش که بد حسین نژاد که از علی | هنش که بود فاطمه جدش که مصطفی | چون شد شهید شد بجا داشت [illegible] | کی عاشر محرم بجهان [illegible] بر ملا
شب کشته شد نه روز چه هنگام وقت [illegible] | شد از گلو بریده سرش نی ز قفا | سیراب کشته شد نه کس [illegible] | کو شمر از چه چشمه ز سر چشمه فنا
مظلوم شد شهید بلی جرم داشت نه | کارش چه بد بدایت یارش که [illegible] | این ظلم را که کرد یزید این یزید گفت | زو لاو هند از چه کس ز نطفه زنا
خود کرد این عمل نه فرستاد نامه | نزد که نزد زاده مرجانه دغا | این زیاد زاده مرجانه بد نسب | از گفته یزید تخلف نکرد لا
این نابکار کشت حسین را بدست خویش | نه او روانه کرد سپه سوی کربلا | سر سپه که بد عمر سعد او برید | حلق عزیز فاطمه شمر پلید
خنجر برید خنجر اورا نکرد شرم | کرد از چه پس برید [illegible] | بهر چه بهر آنکه شود خلق [illegible] | شرط شفا [illegible] چه بود نوحه و بکا
کس کشته شد هم از پسرانش بلی [illegible] | دیگر که نه برادر دیگر که اقربا | دیگر پسر نداشت چرا داشت [illegible] | سجاد چون بدا و بغم و رنج مبتلا
ماند او بجز [illegible] بلی بشام رفت | با عز و احتشام نه با ذلت و عنا | شه با زنان حرم ناشناس [illegible] | زینب سکینه فاطمه کلثوم [illegible]
بر تن لباس داشت بلی گرد [illegible] | بر سر عمامه داشت بلی چو [illegible] | چادر بد بلی چه [illegible] اشک چشم | بعد از دو انغذاش چه بد خون دل غذا
کس بود همرهش بلی اطفال [illegible] | دیگر که بود تب که نگشت از او جدا | از زینت زنان چه بجا ماند [illegible] | طوق ستم بگردن و خلخال غم بپا
کبر این ستم کننده یهود و مجوس [illegible] | بنده و نه بت پرست نه [illegible] | قاآنیت قایل این شعر را بلی | خواهد چه رحمت از که ز حق کی [illegible]

مثنوی
من نوادر افکار طبعه اللطیف

الا ای نیوشنده هوشیار | یکی نغز گفت ارمت گوش دار
بحجتی بسی رفت کشف و شنید | که تا آفرینش چسان شد پدید
باندازه و هم خود هر کسی | سخنهای بیهوده راند بسی
چو مرد از خرد ره نماید برون | خرد را شمارد همی رهنمون | کرش از خرد راه پیمودن [illegible] | شناسایش شمعی افروزد [illegible]
نه بینی که کودک شیرخوار | که بادام و جوزش نهی در کنار | ابا پوست بگذاردش در دهان | نداند که مغزش بود در میان
همی خواید آن جوز و بادام را | بناکام رنجه کند کام را | ولیکن پس یک دو سال ار [illegible] | که تا شود دانشش بیشتر
چو بادام و جوزش نهی در کنار | شود مغز از آن میان خواستار | جدا از دو آن پوست را از برون | که تا مغز پیدا شود از درون

توان طفلی و دهم تو کام تو | ز هیچ زمان جوز و بادام تو

نبینی در آن بود نیهای مغز | همی پوست خوانی ابر جای مغز | اگر فیض عشقت شود رهنمون | که تا مغز از پوست آری برون
کس این مغز را بار داند ز پوست | که با خویش دشمن شود هر دو دوست | کسی پا گذارد درین دایره | کش از عشق در جان فتد نایره
کسی راز این پرده داند درست | که بی پرده جان بر فشاند نخست | نی گرد داکه زیر سر فدای | که از جان و دل سر نماید فدا
بینند شید از تیغ و تیر و کمان | نپرهیزد از زخم گرز و سنان | ننالد گر از زخم تیر درشت | نشود [illegible] کونه خار پشت

اورنگ: تخت — ارمغان: سوغات — مارید: زمین گیر — مرجانه: [illegible] — کلثوم: [illegible] — نیوشنده: شنونده — گیتی: یعنی جهان است — لخت: پاره — جوز: گردکان — مغز: [illegible] — نایره: شعله آتش — سنان: نیزه

بپرسد گرش نیز و خنجر زنند | شر رسد گرش تیک بر سر زنند | وگر خیمه سوزندش و بارگاه | گر دود ز سوز درون داد خواه
پسر را اگر کشته پیش چشم | غم دل نهان دارد از جان خوش | وگر خسته چند برادر [illegible] تیغ | ببندد زبان از فسوس و دریغ
وگر دختران بسته چند به بند | ویا خواهران اسیر اندر کمند | نگوید بجز شکر پروردگار | نوید بران بستگان زار زار
وگر تیر بارند بر پیکرش | همان تیر ریزد [illegible] بود بر سرش | وگر آب آزند بر پیکرش | بخشند شادی دل اندر برش
چنین چه دو رخ و دو سر در رفت | کسی جز حسین اهل این درد نیست | ندیدی که در عرصه کربلا | چسان بود صابر بچندین بلا
لب تشنه جان داد نزد فرات | چو هنگ دراز شوق آب حیات | ز یکسو خش تشنه آماج تیر | ز یکسو زنان خواهرانش اسیر
زنان سیه پوش از خیمه گاه | سیه کرده آفاق از دود آه | ز یکسو بهشتی زنان دست گیر | درون دوزخ و آتشان جهیر
سکینه ز نخجر و زینب ببند | رقیه بغل عابدین در کمند | چو برگ گل از غم خراشیده روی | چو اورا سنبل پر پشیده موی
رخ از خون چو تاج خروسان شده | نگارین چو کف عروسان شده | یکی را رخ از زخم سیلی فگار | یکی را کفها ز خون دل برنگار
یکی را دو رخ نیلی از ضرب شست | یکی را سر نیزه بالای پشت | یکی ژاله باشیده بر لاله برگ | یکی خسته عناب را از تگرگ
یکی بر رخ از زلف بگشوده تاب | چو دود و پراکنده بر آفتاب | ولی اینهمه زجر بی اجر نیست | که زخمی که جانان زند زجر نیست
نگردیده با عشق مجاز | که معشوق با عاشق آید براز | بروش زند لطمه بر پشت مشت | ولش نرم سازد ز زخم درشت
بخندد بسی عاشق از زخم یار | گزین زخم زخمی قوی تر بیار | وگر جز بعاشق نماید ستم | دو چشمش شود خیره و دل دژم
بمعشوق پادشاهی کند | بدان خوب رو سارستی کند | پس ایدون ز آیین عشق مجاز | ز عشق حقیقی توان جست راز
که مشتاق یزدان بلا جو بود | خوش است آن بلا چون بلا زو بود | بلا هست تخم و ولا هست بر | باندازه تخم خیزد ثمر
هر آنکس که افزون بلاکش بود | فزون تر دلش در بلا خوش بود | بلاکش ز راتست و بلا آتش است | زر پاک چون در آتش خوش است
حیات روان هم هلاک تن است | از آنرو که جان را بدل دشمن است | نه مغز سایدار دانه در زیر خاک | بیارو در آخر ثمرهای پاک
همان روشن است این سخن نزد جمع | که از سوز دل سرفراز است شمع | همان آهن است انکه انجام کار | بچنگال حیدر شود ذوالفقار
ولیکن از ان پس که آهنگران | زنندش بسر تیشهای گران | اگر خون نگردد غذا در جگر | ز ادراک در مغز نبود اثر
نه آن نطفه آدمی زر نخست | که باید زر جوش تن خویش شست | گر اول شود خون نزاید [illegible] | از آن پس نه ماه ماهی تمام
نه سنگ است اخر بچندین گداز | شود روشن آیینه دلنواز | ولی نیست او را بلا سودمند | که طینت بود زشت ناپسند
نه هر دانه میوه تر دهد | نه هر سنگی به بنگاله شکر دهد | نه هر قطره در صدف در شود | نه هر گز ریا می بود [illegible] شود
نه هر زن بود در سعادت بتول | نه هر مردی اندر شرف رسول | نه هر کس که شد کشته در کربلا | بود در قیامت ز آل ولا
بسی بد حسین نام در کوفیان | که شد کشته و شد بد فرخ روان | نه هر کس که اورا بود نام نیک | بود در قیامت سرانجام نیک

مثنوی

بانوی شه قبله اهل حرم | گلبن رضوان گل باغ ارم
مه فلک شیفته چهره او | زهره و مه مشتری مهر او | زلفش گردون [illegible] آفتاب | موی همه چین و چین مشک ناب
راهزن هنر دو بار و دلش | لعل جگر خون زده یاقوت او | آینه حسن عروسان بکر | پرده نشین تر ز عروسان فکر
پرده کیان فلکی پرده اش | پرده نشینان همه پرورده اش | لعلش در پرده ره جان زده | پرده یاقوت بر جان زده

دریغ: افسوس خوردن — عرصه: یعنی میدان — صابر: صبر کننده — ژاله: قطره — لطمه: آسیب — ایدون: اکنون — رجس: پلیدی — ثمر: یعنی میوه است — زهدان: بچه دان — ولا: دوستی — ناب: خالص — پرده: بنده و اسیر

در طرب قدش در بوستان / پرده قمری زده سرو روان
خوابه خاتون ختنی روی او / ترک فلک خال دو هندوی او
تابستان چون بشمیران چمید / در کنف خسرو ایران خزید
روزی از بسکه هوا گرم شد / روح چیا موم صفت نرم شد
خاطرش از گرما چو پیاب گشت / زآتش خورشید گلش آب گشت
از پی راحت سوی سرداب شد / آهوی چشمش بشکر خواب شد
مطبخی از بهر طعام سره / داشت قضا را بره نادره
آهوی چین شیفته چشم او / نرم تر از موی تتاران پشم او
دنبه او چون کفل گور نر / بلکه بقیمت قدری چرب تر
تا لی شک نغمی شک او / نغز چنان عطسه زن از شک او
چنبر از مطبخی آن شیر مست / رسته شد از بند و بسرداب جست
بره بگلو تکه خورشید شد / ثور بمنزل ناهید شد
خورشید آرد بسوی بره روی / لیک ندیدم بره خورشید جوی
لاجرم آن بره آهو خرام / کرد چو در خشکه آهو مقام
چون بره کز گرگ شد در گریز / هر طرفی آمد در جست و خیز
آهوی نرم ملک شیر گیر / آنکه کند شیران ز آهو اسیر
کرد بدو رو که دلیرت که کرد / رات بگو ای بره شیرت که کرد
تا که ترا گفت که شیدا شوی / در بر گرگ زلیخا شوی
عادت گرگان بهل ای شیر مست / تا رسد بر تو ز شیران شکست
غفلت خرگوشیت از سر بهل / همچو پلنگان چه شوی شیر دل
شیر نه بگذار ازین فکر خام / کاهوی وامانده در آری بدام
شیر شود صید دو آهوی من / روبهکا خیره میا سوی من
شیر زنم ای بره شیر مست / شیر زنانرا که کند زیر دست
آن بره نازک نغز سره / مات شد از آن سخنان یکسره
بار دگر از دو لب نوشخند / خواست که سازد بره را گرگ بند
گفت که ای انسی وحشی خرام / چشم تو آورده دد از را بدام
چند درین خانه چرا میکنی / جلوه درین طرفه سرا میکنی
بهر من اینخانه خریده ست شاه / تا نبرد کس سوی اینخانه راه
فارغ از اندوه شد آمد شوم / روز و شب آسوده درو بغنوم
خانه که از تست من اینجا که ام / خفته بسرداب ز بهر چه ام

طرب: شادی — قمری: پرنده، نام مرغی — کنف: پناهگاه — سره: نیکو — ثور: گاو و نام برجی از آسمان — ناهید: نام ستاره زهره — شیدا: شیفته — بهل: واگذار — صید: شکار — نغز: خوب — دد: جانوران — بغنوم: خوابیدن

وز زمن اینخانه تو پس کیستی / جلوه کنان هر طرف از چیستی
بره کش از هوش تهی بود مغز / گوش فرا داده بدان گفت نغز
آن سخنان را چو ز خاتون شنود / یکدو سه عطسه زد و بر جست زود
همچو کسی کز پی تقلید کس / بجهد و غنبک زند از پیش و پس
جست ز هر سوی و همی زد عطس / مهره در افکند تو گفتی بطاس
بانوی شه آهوک سیمبر / خیره شدش چشم ملنگی بسر
گفتش کای بره بس ریمنی / تا مگر از تخمه اهریمنی
روبهکا بس کن ازین مکر و بند / شیر ژیانرا چه کنی ریشخند
خرس نه خرسک بازی چرا / خصم نه دوست گدازی چرا
اینهمه تقلید چو عنتر چه بود / عطسه پیغمبر مگر از چه بود
تا که ترا گفت که موزی نه / بره نه لاشک بوزینه
عطسه زنان چند ز جا میجهی / که بزمین که بهوا میجهی
بس کن ازین گرگ دلی ای بره / چند بخورشید کنی مسخره
تا کی چون موش نمائی دغل / گربه بحیلت بفکن از بغل
بار خدائیکه ترا بره کرد / گرگ صفت از چه ترا غره کرد
الغرض از شومیت ای شوم بخت / من کشم این لحظه ازینخانه رخت
این تو و اینخانه و اینجایگاه / این من و از گیتی تو جستن پناه
سگ بسرائی چو نماید قرار / نیست در آنخانه ملک را گذار
طوطی همدم نشود با غراب / شب چو درآید برود آفتاب
گیرم این خانه بهشتی بود / چون تو کنی جای کنشتی بود
گر تو در اینخانه نمائی مقر / گرچه بهشتست نمانم مقر
جنت از آن گشته مهذب بسی / زانکه درو نیست معذب کسی
هر که بمردم برساند گزند / گرگش دان گرچه بود گوسفند
ای دل از معنی بهر قصه / گوش که یاری ببری حصه
قصدم ازین قصه نبد یکسره / صحبت بانو و سرا و بره
بانو روح است و سرا روزگار / بره همان سیرت ناسازگار
جا چو کند سیرت بد در بدن / روح گریزد بضرورت ز تن
گوش که از سیرت بد وارهی / تا بسرای ابدی پا نهی
هر که بجان سیرت بد ترک کرد / صحبت یکان جهان درک کرد

تمام شد قصاید و ترکیب بند و مقطعات حکیم قاآنی بخط اقل احقر عبدالکریم بن شیخ [illegible]

نغز: نیکو — غنبک — عنتر — اهریمن: دیو است — خصم: دشمن — کنشت: عبادتگاه نصاری — مسخره: ریشخند — سرا: یعنی خانه — غراب: زاغ — مقر: جای آرام گرفتن — مهذب: پاک شده — ضرورت: واجب

هو
تعالی شأنه العزیز

دیباچه کتاب غزلیات حکیم سخن سنج قاآنی

بنام خدای بخشنده بخشایشگر مهربان

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
خلق را لب بر حدیث خانه نوبت و من
هر شبی را بهر سیم و دانه گندم مشت
پسته و بادام نقل بزم نوروز است و کن
یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک
خلق را در سال روزی عید و من هر شام
آسمان بین و دولت کز هلال شکل تیغ
خصم از روی خرد باوی ندارد دشمنی
کاش عیش از انعقاد نطفه اعدای او
خصم بگریزد ز سهمش آری آری اشکبوس
با تو هر کس کین سگالد نیست هشیار ز
صد شکر گویم هر زمان هم چنگ را هم جام

پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را
از شراب کهنه میجویم لب جام را
مایلم من دانه خال تو نیشم اندام را
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را
گر چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را
عید دارم سال و ماه و هفته صبح و شام را
کاین برهنه جوزا کند بهرام را
اقتضائی هست آخر علت سرسام را
ایزد اندر نار نیران سوختی ارحام را
چون کشد گرز گران دل بگسلد رستام را
تا خرد دارد نخوارد گردن ضرغام را

سیمین ساعد بس بود ای ترک یار روز را
هر کسی شکر نهد بر خوان برخواند دعا
سیر بر خوان است مرد و هر او من از عجز
عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
سر که بر دستار خوان خلق چون سرکه
لاجرم این عید خاص من که بادا پاید
بانگ رتبار رحم بر آید از زمین و آسمان
در دل او نیست کین دشمنان بی
هر که با وی کینه جوید عقل گوید کای
بدبو بیا صدر دین ای کاندر ایوان
جاودان مانی و خوانی هر صبح روز عید

گو نباشد شمع سیمین ندان و در شام را
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را
بی دلارامی که بر رو است از دلم آرام را
بی شمی کز خال هندو ره زند اسلام را
میکند با مارش از کمین رخ گلفام را
گر دو فرش بشکند بازار عید عام را
هر زمان کان صمصام صولت بکشد صمصام را
آدمی در دل نگیرد کینه انعام را
کین نیاخارزیدی ار آگه بدی انجام را
گفت جان بخشت مصدر معنی الهام را
عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
کاین هر دو برد ناز میان هم چنگ را هم جام را

ولة

عود: چوبی خوشبوی که در آتش نهند و نام سازی که چهار تار دارد
بهرام: نام ستاره مریخ است
جوزا: نام برجی است
صمصام: شمشیر برنده
سکالد: اندیشد

دلتنگم از فراخی دارم سر دیوانگی
چون مرغ پردار مقص بگریزد شد از قفس
کنون که برگ و نوانیست باغ و بستان را
گلوی بلبله و راح ارغوانی گیر
از آن فروخته کو هر که سوی نور جمال
چو جمع شد همه اسباب عیش نغمه نی
عبیر و عود بر آتش نه بگیر و بده
گهی بگاز فرا گیر سیب غبغب را
بگیر زلفش و از روی لعل گیسو کن
از این دو گوهر یکتا نکوتر از خواهی
زین پس بکار باید رطل و سبو مرا
من هر چه باده نوشم کنم نور جان شود
خمی بساز از گل صلصال و آب فیض
چون رفت آن حلاوت و تلخی شد آنگاه
جان اندر هزار ساله ره آید نموده کف
عشق غیور کف کند از خشم و گویدش
اکنون ترا گسم که نگوئی بهیچکس
هشتاد تازیانه زنم بر تو وقت هوش
ساقی کنون که قدر من ج می شناختی
آلایش دو کونم اگر هست باک نیست
چون موی شیر زرد دو نزارم ببین که
آسوده هست جانم و آلوده پیکرم
گر عکس من در آینه و هم تست زشت
نشنیدی آن کنیز نجا تو نج دچه گفت
تا گمشدم ز خود همه عضوم سته
عشق از زبان من صفت خویش میکند
تو مذ روح و حرز تم مهر مصطفی
وان اشکهای خنجر از چشم دل کر
حیران کند جمال تو ماه دو هفته را
باید کنون گریست که دل با کشتم غیر

گر خود دهم یکانگی هم خامه را هم جام را
چندم دام از پیش و پس هم دانه را هم دام را

ولة

بلبل گل سحر و بلبل خوش الحان را
ولیل شد بشب تیره پور عمران را
بحلقه آر سر زلفکی پریشان را
بباد طره مشکین عنبر افشان را
گهی بهشت بنفشه زار پستان را
بدست دیو منه خاتم سلیمان را

ولة

ساقی بجم می بنشان تا گلو مرا
تهنیت بهر تجربه لاتسرفوا مرا
وانگور وار سر ببر اول دو مرا
آن تلخی که هست حلاوت از او مرا
شادی کنان که آن تن ناپاک کو مرا
من خود همان شم که تو خواندی عدو مرا
این سر مهر حکمت راز مگو مرا
در مستی ار بعقل شوی راز گو مرا
حوضی ز می بساز و فرو کن در او مرا
می آب رحمت است و دهد شست و شو مرا
صد شیر شرزه بسته بهر تار مو مرا
تا زشت زشت بیند و نیکو نکو مرا
با وهم خود قیاس مکن ایعمو مرا
کشتت فلان خسر چو بدیدی کدو مرا
گم شو ز خویش ایکه کنی جستجو مرا
وصف از وی و ملامت بیهوده گو مرا
تا چاکهای دل شود از وی رفو مرا

ولة

خجلت ده رخ تو گل نوشکفته را
رسمی نکوست آب زدن راه رفته را

خواهم جنونی ضعیف شکن تشوب بارج صوغی
قاآنی ار همت کنی دل از دو عالم بر کنی

ولة

چو آفتاب می و صبح روی ساقی نیست
قرین شکر و عود و شراب و شمع نشیند
شو آستین تهی در کش و ز زلف و رخش
بار نماند و در خشان بوستان ریح
مفرحی تو از آن زلف عنبرین دل را
بر مسیح جعدش و از روی خوب بکجا نه

ولة

لخت جگر کباب کنم خون دل شراب
یا می مده مرا ز سبو یا گرو بهی
چندی بهوش آن سر خشم را که تبله
تنها زند بچوب بلا عشق بر سرم
تا خون او بچشم ببینم که کرده کف
کشتم برای مصلحتی خویش را اگر عقل
مستت کنم ز باده و می را النم حرام
کاین عقل جزوی از پی نظم معاش هست
تلخ آیدم بکام بجز باده هر چه هست
در عمر یک نماز شهادت مرا بس است
از بیم عشق لاالم ور تسم که بر جبین
سر بسته جوی آیم و در زیر پای تو
نازوی راست قامت در آب جویبار
پنهان چو جام خنده زنم گر چه انگکان
از قول دوست وصف خود ار بگفتم
طبال شب پرده من مکوار تو است
او رحمة اسمت و بسی روز و شب

ولة

دارم چو ماه یکشبه آغوش از آن تهی
چشم بخواب روی تو آری بخیر

آرد بشورش تن من هم بچه را هم غلام را
یکباره در هم شکنی هم شیشه را هم جام را
بساز برگ و نوای دی و زمستان را
چراغ و شمع چه حاجت بود شبستان را
طیور باب زن و برتابی بریان را
پر از بنفشه و گل کن کنار و دامان را
درخت قامت گیرد به زنخدان را
مفرحی ده از این لعل شکرین جان را
بروی گنج نمان اژدهای پیچان را
بر رشته کش گهر مدحت جهانبان را
کاین بد غرض ز امر کلوا واشربوا مرا
راهی زخم می بگشاد رسبو مرا
یکباره از حلاوت تن آرزو مرا
آخر دا ز درون نفس شکوه مرا
باید بلب کف از طرب ها و هو مرا
نشناسدم ز بس نکرد تو بتو مرا
آبوی باده پرده کشد پیش رو مرا
محتاط شحنه بسر چار سو مرا
گز عهد مهد دایه بی داده خو مرا
آندم که چون علی بود از خون وضو مرا
دل بر سر زبان بدل گفتگو مرا
هرگز مجویم چو بینی بجو مرا
عکسش نماید از چه نکو بین نکو مرا
چون شیشه خون دل رود اندر گلو مرا
کاین شورهای هو بود از هایهو مرا
او در خروش و دده روبرو مرا
خواند بگوش آیت لاتقنطوا مرا
تا آینا شود سبب آبرو مرا
تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را
باید بخواب تشنه ناکام خفته را

ضرغام: شیر
بلبله: ظرفی که بهنگام ریختن آب بلبل سازد
بازان: سیخ کباب
صلصال: گل خشک
محتاط: احتیاط کننده
شرزه: خشمناک
ناژو: صنوبر
مهد: بمعنی گهواره است
قواره: آنچه از گریبان جامه بصورت نیم دایره بر آید
لاتقنطوا: ناامید مشوید

پیچ افتدت که آئی و باز آوری قلق
طوفان بچشم من نگر از آن و این مپرس
بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان باغ
با آشنا شد از سخن آبدار خویش
بر خاک واگشته بسی بیگناه را
قصد دو تن نمودمش از زلف عنبرین
حیران زهد مردم که بر آروی چون بهشت
صوفی نشد رها نخت چل سال سود
هر روز و شب بیاد جمال جمیل تو
وارسم ولی گرفته و شکل که شاه عشق
شاهی که خاک در که کرد و دل اساس او
آن نه روی هست که بچباغ گل سرشت
کس انجا که لب تست گریز در شکر
چون خرامی تو خلایق همه گویند هم
حور گویند نزاید بچه باور نکنم
کشم اول چو کبوتر بکشش زود شکار
که بود آن ترک خون آشام سرمست
در آمد سرخوش و افتادم از پای
فغان جای نفس از سینه بر خاست
نه چشم از پیش تیرش میتوان دوخت
بکام دشمنان از دوست ببرید
عزیز آن جان که از عشقش شود خاک
ببل تا سر نهم بر خاک تسلیم
بهار و عهد صاحب اختیار است
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
براه عشق شاهم سرافراز است و دوست
زنند طعنه که اندر جهان نشانت نیست
بستی از لبت بوسه طلب کردم
بر بندی این هنرم بس که عیب کس نکنم
دمی که مست زنم تکیه در بر ابروست

از روی و زلف خویش شب و روز ... | خاکم ببر که آب دو چشمم بسان باد
او دیده اعتبار نباشد شکفته را | سوز دلم ز گریه فزون شد عجب مگوی
در زیر پر گرفته گل نو شکفته را | وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود
بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را | دیری است تا ز غیرت الماس فکر ما

وله

چشمم ندید در شب تاریک جاه را | هوش از سرم بجا کی آن شوخ کج کلاه
از ابلهی گناه شمارد نگاه را | می خور و نم مجلس جانان گناه نیست
یکدم بیا و میکده کن خانقاه را | کو باده دوساله و ماه دو هفته
نظاره میکنم رخ خورشید و ماه را | در گیسوی سیاه تو دلها چو شبروان
در این فضای تنگ زند بارگاه را | وقت است گز تطاول آن چشم فتنه جوی

حرف التاء

وان نه خالست که بر چهره رخ و پروین است | شادمی را که غمی هست ز پی شادی نیست
نقش آید شکر از بسکه لبت شیرین است | عاشقان خسته مژگان دو چشم سیاه
آن بهشتی که خدا وعده نموده است اینست | بت ما چین بچین دارد و حیرانم از این
کیست آن نه که اگر بچه حور العین است | ای که گوئی که ترا دینی و آئینی نیست
دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است | ای که گفتی که چرا دین نکویان داری

وله

برون شد مست و بیرون غم از دست | سپر بر پشت و تیغ کینه در دست
جنون جای خرد در مغز بنشست | نه تیرش هست تیری کش توان جست
نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست | وفا و مهر در جان و دلش نیست
بر غم یار با اغیار پیوست | هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست
بلند آن سر که در راهش شود پست | ندیدم تا ندیدم چشم مستش
که چون ماهی اسیرم کرده در شست | برون نه یک قدم قاآنی از خویش
بباید باده خورد و توبه بشکست | به غم زن بی کلهی کاسمان کلاهت

وله ایضا

بجان دوست جان هستی بباد رفت | بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند
لب پیاله درین جرم عذرخواه منست | قلندرانه که میکنم ندارم باک
کس از زر من نپذیرد خدا گواه منست | مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
هزار راز نهانی بهر نگاه منست | چگونه ترک کنم باده را شام و سحر

گرمی فزود آتش عشق نهفته را
کابست چاره خانه آتش گرفته را
بر سر کشیده چتر سیه مار تفته را
سوراخ گشت است جگر در سفته را
بر دوش تا فکنده دو مار سیاه را
برد آنچنان که دزد شب از سر کلاه را
آسوده در بهشت چه داند گناه را
تا شب بعیش روز کنم سال و ماه را
گم کرده اند در شب تاریک راه را
آگه کنیم لشکر عباس شاه را
تاج زرات تارک خورشید و ماه را
شادمان حالی از آنیم که دلم غمگین است
زخم ازاقم منه از تیغ و نه از زوبین است
که بود چین بصنم یا که صنم در چین است
عاشقی دین من و مهر بتان آیین است
اولین تحفه عشاق بخوبان این است
که جانم برده خونم خورده دل خست
کمان در دست و تیر فتنه در شست
نه زخمش هست زخمی کش توان بست
جفا و جور در آب و گلش هست
اسیران دل از دام غمش رست
که وقتی آدمی بی می شود مست
که از قید دو عالم میتوان رست
زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست
که عشق مملکت و دولت پادشاه منست
سواد زلف بتان نامه سیاه منست
از آنکه رحمت حق عاشق گناه منست
جهان و هر چه درو هست ... منست
که آن دعای شب و ورد صبحگاه منست

طیلسان — ...
نقشه — ...
سفته — سوراخ کرده
جمیل — نیکو
فضا — میدانگاه
تارک — فرق سر
زوبین — ...
خرد — عقل
جنون — دیوانگی
تسلیم — گردن نهادن
نیاز — حاجت

هزار مرتبه بر دو تم گذشت و گفت
امیر کشور جم صاحب اختیار عجم

گر این ملالتش افتاده خاک راه منست | مرا که تکیه بر ایام نیست قاآنی

ولای خواجه ایام تکیه گاه منست
که در شداید ایام دادخواه منست

دامن وصل تو گر افتد بدست
شوق رخت پرده عقلم درید
ای دلم از یاد دهان تو تنگ
مهر تو در جان من از جان عزیز
یار پری رو چو گان گزید
جور صیاد و جفا جو بود
وزند دو داد که ملک جم

وله ایضا

پای بدامن کشم از بهر تست
سنگ غمت شیشه صبرم شکست
ای سرم از ساغر شوق تو مست
عشق تو در بر بدل و گل نشست
ناوک تدبیر برون شد ز شست
ماهی بیچاره چه نالی ز شست

عشق توام چشم در آب بدوخت
رنگ رخت آب بروی ...
چون تو گلی را دل جانان ...
باز نگردیم ز طرف ...
پای مراست خود زدست
دام تو شد نام تو قاآنیا

مهر توام دل که کفایت بست
سنگ خلت ...
چون تو تبی را دو جهانت برست
دست نداریم ز عهد الست
گردم صیاد خود رقیب ...
باید از این نام و ازین دام جست
ساغر می داد نباید ز دست

وله ایضا

دوش ندی خلوتی خوش خالی از اغیار داشت
حور القدوس المقدس آن بیاسر شت
لب همی بود بر هم آری تا از این سر ...
کشمش در مین وصل این ناله و فریاد چیست
چه شیرین گفت خسرو این عبارت
سرم را در ره وصل تو دادم
مرا تهدید کشتن چون کند دوست
که ولد و فرصت خونخواری تو
مجو در گریه قاآنی صبوری
ز ما جان و زان لب یکعبارت
بخون دل بسازم از غم دوست
از آنرو چشم کس ننبید
پس از قتل پدر شیرویه دانست
تبه شد حال دل قاآنی از اشک
بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز
ورای عالم جانم حواله گاهی است
نصیحتی کنمت هرگز از بلا مگریز
قبول باطنی دوست تا چه فرمایند
نه آرزوست هر آنچه آدمی که می بینند
یگانه بار خدایا منم دوگانه پرست

حورش از فردوس و غلمانش ز خیل بهشت | شاهد شوخ شتر از غلمان که غلمان در بهشت
الصبوح و الصبوح از داد در ایجاد داشت | اندر افتادند عالی ... سیمین تن بهم
کاین لب شکر فشان در شب ... | تنها آن آج خواست آن چه سرشت
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت | الترش آب غلمان چشمه سار حور را

وله ایضا

که بی سرمایه صعب افتد تجارت | سزد گر زنده جاوید مانم
بهر جاودان بخشد بشارت | برون نه از دل سوزان من پای
که صد تن میکشی از یک اشارت | بزلف و خال خط بردی دلم را

وله ایضا

زما صد دل و زان نه یک اشارت | دلا از چشم خونخوارش حذر کن
قناعت کرد باید در تجارت | چو سنگ نیست آتش درون است
که نبود پیشتر در چشم بصارت | بشادی بگذرانم بعد ازین عمر
که شیرین دست ندهد جز مرارت | اگر از قاب قوسینت بپرسند

وله ایضا

سرم خوش است بمیخانه از کلاهی نیست | فضای ملک خداوند جایگاه منست
مرا ز ملک جهان بهره جز نگاهی نیست | هر آنچه میرسد از عیب میشمم ...
کرم ز عامل دیوان حواله گاهی نیست | حصار عقل مسخر کنم بهمت عشق
که از بلا بجهان امن تر پناهی نیست | بگرد صحبت هر دل بگرد و نکته بگیر
که در مخالف ظاهر اشتباهی نیست | باختیار نخواهد کسی که زشت شود
ازو است اینهمه بیداد داد خواهی نیست | میان ما و تو راه ای رفیق بسیار است
تو آگهی که بغیر از توام گواهی نیست | دری که بسته نگردد رهی که گم نشود

ذکر استغفار و آن بیجان موسیقار دا
کاین شغب بسیار و آمد کز شغب بسیار دا
کان خیابان کش نوای زخمه مزمار دا
شیوه جنات تجری تحتها الانهار دا
که نبود وصل شیرین بی مرارت
که مرگ آمد ندیدم از حقارت
که تیر سم ببوزی از حرارت
سپه را حکم فرمودی بغارت
که شوان کرد در دریا عمارت
که هر چند ترکان وقت غارت
ثم را زان نمیسور خسارت
که غم جانم نبیند از حقارت
بغمزمانان دو ابرو یک اشارت
ز جوش سیل ویران شد عمارت
مرا از آنچه که در شهر جایگاهی نیست
خدای عیب بود حاضر اگر گواهی نیست
که زلف و خال نکویان کم از سیاهی نیست
محقق است که بیخاصیت گیاهی نیست
چو نیک در نگری زشت را گناهی نیست
میان عاشق و معشوق هیچ راهی نیست
بغیر ملک تو در ملک پادشاهی نیست

ولا — دوستی
ساغر — ظرف شراب
تخت — ...
شست — ...
موسیقار — ...
شغب — شور و فتنه
شبق — شهوت
مزمار — ...
مرارت — تلخی
فضا — ...
عامل — ...

نماند جز دل و چشمی اثر ز قاآنی

دل دیوانه که خود را بسر زلف تو بست
با سیدی که شبی سر زده مهمان من آیی
لقمه از دست فروزی نهم بر سر بیابان
گرد آن دانه خال تو شب موی تو دام است
زنده جاوید کیست کشته شمشیر دوست
دیده عزیز من ولی یار چو گیرد کمان
در همه عالم ولی رسته نه بینی ز نبلد
قوت من باده قوتم یار است
عیش آدم بود بقوت و قوت
ای که گفتی مبین بصورت خوب
چشم اگر ننگرد بصورت خوب
چشم یار را چه هست خواب آلود
خود کشم رنج و خود کنم شکوه
گر عبادت بمردم آزاری است
نفس پندار گفت وارد شیخ
یار کی مراست رند و باده کو شوخ و خوش سرشت

وله

کس بدوست نیاید که سر زلف تو بست
چشم در راه و سخن بر لب و جان بر کف دست
دست بر زلف زد و گفت کیست پای بست
دل شناسد که شبی هر گز از بندم نه جست
چکند طالب چشمت که ز جان دست نشست
مرغ وصل تو خیالیست که صورت نه بست
حاش لله که رهائی دلم از زلف تو بست
دل قاآنی از ایشان که بزلف تو گره بست

وله

دیده بسپر بادم گرد بر تیر دوست
صید گر ایشان کنند زلف گره گیر دوست
پای بمیدان عشق گر بنهی بنگری
گردن تسلیم پیش آور قاآنیا

وله

قوت و قوت نیست مردار است
صورت خوب بهر دیدار است
پیسه بر روی آدمی عار است
اندرو بر چه قشقه پندار است
درد عشق ای رفیق بسیار است
زان عبادت خدای بیزار است
نه خیانت نقش پندار است
بهر ولایت که خوبروئی هست
گوش اگر نشنود حکایت یار
دل بمستی ربود نرگس دوست
دستم ای همسفر ز دست برار
بر من مست چند طعنه زنی
من ز دیار روم تو از خشکی
موشکافست طبع قاآنی

چو نیک و ز نگری غیر اشک و آبی نیست
بوی خون آید از آنست که شمشیر بدست
که ترا پایه بلندست و مرا طالع پست
که دلها بی سبل بود و زلف تو شست
چون بر آتش یکی رومی هندوی پرست
دل که مراد براست که ز نخجیر دوست
مردم آزاده را رشک بنخجیر دوست
در سر و جان میرود در سر تقدیر دوست
وادی را ببین بود در کار است
هر که جز او هست نقش دیوار است
بر بنا گوش مردمان بار است
بخدا مست نیست هشیار است
که مرا پای دل گرفتار است
آخر ای زاهد این چه آزار است
بسوی کعبه راه بسیار است
از چنین طبع جای زنهار است
طره اش عبیر سیرتش حریر ...

وله

نقش نبند روح کوی از نخست
در قمار عشق از من آن پسر
پیش از آنکه خط روییدش ...
چون خطش دمید خاطرم ...
موی جانم ... از رنگ قیر
خواهم از خدا در همه جای
خوش ... بهار ... مرغ دل
مرده چون شانه مغز از پوست
چون ملک عراق کف کی
زین جا ... پیچ و جا

صورت ... تا کشد ...
برد عقل و دین و جسم و جان
بود آن پسر سخت و شوخ
کان صفای حسن شد بدل ...
در فراق او شد برنگ شیر
یکنفس زین کشمکش زمان
که کنار رود که فراز پل
هر چه بنگرد نیست غیر دوست
یکغزل بگو نغز و دلفریب
بنده امیر نکو خواه شاه

لعل او ره راز آب خضر شست
موش ... سبز ... بال و سیم ...
و ... از خشش ... موی
نکهت خوش باغ و ... رود
در جوانیم عمر گشت پیر
تا بکام دل می خورم ...
که بزیر سرو که بپای گل
هر کجا رود ملک ملک اوست
پس از این غزل او بر دو ...
ملک را شرف ... خلق ...

پس ... لعل با شکر ...
قول لولیان هر چه بود ...
تا از آن ... چیست ...
غنچه از لبش داغ و ...
دهر ... چرخ ...
بی حریف بد ...
که بصحن باغ ...
خواه در حرم خواه در ...
ذرع ... کسب ...
هم ... لقا هم ملک ...

وله

دل هر جایی من آفت جانست و ...
از سر زلف تو با نفس ... کردن فرق
دیده و آزادی خود را بگرفتاری خویش
در تن بیره ... از ... نشکن است
زین سبب عشق نکو یانش شعار ...
حاصل ... زان ... نج و ...
در ... مهرویان ...
آتش عمر خود و برق تن و جان
... دلش این بحقیقت که بلا و فتن است
راست مانند ... که بر باز است

گاه با آن زلف است چو بحبش در ...
گاه چون قمری بر سرو قدی نغمه سر است
هر کجا روی نبی پیشند در سجده او
سال و مه عشق بتان ورزد و رنجه نشود
روز اگر شام کند پرخ یوسف چهری
غیر ناکامی و بدنامی از این عشق نزاد
دل بخشم آید و بخرو شد و رانند بجواب
حاصل هستی ما مستی عشق آمد و او
تا متفق شد که خلق از پی عشق
ز آتش عشق بگداز د هیکل جسم
متفاوت بود این عشق بذات و وجود
پرتو عشق بود یکسره از تابش مهر
اگر از خوردن می لعل لبت رنگین است
حور در سایه طوبی اگرش جا هست چرا
دیده تا دید ترا گفت زهی سرو بلند
... در آن ... وصل صنمی لاله عذار
هجر شمشادش بیمار دل بیمار است
خسروا دادا بوالسیف که نوک قلمش
ما و من از زلف چون گره بگشایم
فکر ... کرده ... طره محمود
دل بچه خو گیرد از غمش نستانم
صبح وصالش ... کار جوانیست
زنگ زدائی ز روی آینه تا کی
تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست
گیتی شیرین لبی ندیده چو محمود
طالع مسعود چیست طلعت محمود
ما بتو مستظهریم از همه عالم
در شکر لعل تست چاشنی قند
از همه عالم مراست کوی تو قبله

وله

پیرزن سالکی افتاده بچاه ذقن است
گاه دهقان به پیرایش باغ سمن است
قد دو تا کرده چو بر سجده بت برهمن است
عیش او ما از رنج و گداز و محن است
خلوت سینه بر و ساحت بت ... است
ابد انگش ... شدن ... است
جند ارای حکیمی که بد ... حسن است
منعم از عشق فرا گوید ... است
خلق گشتند و در این کس ... است
کی بر افلاک شود جان که ترا در بدن است
ورنه پیدا ز کجا فرق ... است
تا ن و تا ن ... شمع که اندر لگن است

هر کجا صارم ابروی اتجا سپر است
گر چو ... صنمی گل رخ و سیمین اندام
در پرستیدن بت روبان ...
در ره و دانش و دین کامل و خیر ...
هر چه گوییش ... توبه کن و عشق ...
فهم کردار و خرد پیشه کن و دانش جوی
با دبر حکمت نفرین اگر ... حکیم
ای حکیم خرد ... که من
عشق اگر می نبود نفس مهذب نشود
پیر ریاضت نشود جان تو با ...
متفاوت شد از آن روی معانی ...
فهم این نکته نیارد همه کس کرد مگر

وله

طوبی قد تو در سایه حور العین است
راستی گو ر بآن دیده که گو یی این است
شب و روز و مه و سال همه فرو دین است
وصل تسر ... تسکین دل مسکین است
بصفت چون نفس باد صبا مشکین است
چهره من نه سپهر است چرا ... سپهر
بستر ... سر من پستو بالین ...
هر کجا قامت او تا گذری شمشاد است
حاصل عمر گرانمایه همین بس که مرا
شاه آزاده محمد شه کاندر صف جنگ

حرف الدال

با همه بند و گره کره نکشاید
جان بچه کار آید ار لبش نربا ید
تنگ عزیزش شما را گر چه نیاید
آینه رو من که زنگ غم بزداید
حور گر آید بر ش ... بدو ... آید
لعل شکر بار او شکر ... بسم
هر که لب لعل ... بانگشت
ای که ... باده داری ... ساده
گر همه خوبان ... زلف غالیه سایند
در دل ... تست ...

وله

شکر که شها مراست طالع مسعود
نزد تو مقبول به که از همه مردود
در شکن زلف تو ست ... عود
در همه گیتی مراست روی تو مقصود
دوش ... محمود ...
چند دهی ...
روی تو مسجود ... زلف تو ...
لعل تو ... مهر سلیمان
در گل رویت صفای جنت شد ...
ای سرو جانم فدای حامد و محمود

هر کجا ناوک مژگانی انجامجن است
عندلیب آسا بر شاخ گلش نغمه زن است
راست پنداری آن یک صنم این یک ... است
لیک در کار هوس خیره تر از بر من است
که سرانجام هوس ... مردم ... است
تا که عقل و خروش ...
که حکیمان ...
عشق ... عدم ...
عشق نزدیک بام کمالات ...
شمع را فرو ... جمله زکردن ...
که بمقدار نظر هر که ... سخن است
خواجه عصر که در عشق ...
پس سبب چیست که می تلخ ... شیرین ...
هر شب ... اشک روان جلوه گر پروین ...
سرو پا سوخته را که هوس ...
هر کجا طلعت او تا نگری نسرین است
مدح دارای جهان از دل و جان ...
مژه در چشم عدو ...
بر دل پر عقده عقد ...
از دو ... صبح طعم نی شکر آید
آب لب کو ر ... دست بنماید
دیگر ...
غالیه خود ... زلف تو ...
گر ... سخن ...
خاصه در آن دم که ...
طلعت محمود ...
ای سرو جانم فدای ...
زلف تو قایم ...
در سر زلف ... نخوت ...

ایضا

نگار سرو قد من چو عزم باغ کند
پر از بنفشه شود راغ از دو گیسویش
چو زلف خود مشامم نهد بدان مایل
فراغ نیست مرا از فراق او آری

وله

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
تو شاه لشکر حسنی و سینه دل من
سریر عاج که گویند داشت خسرو هند
ز بس در آن تن نازک فرو رود انگشت

وله

در مسجدی که ساده رخی میکند نماز
این عمر گرامی هر روز
روی گشاده وار دلی بسته تازه
بر صورتت نگرد دیوار عاشق
از خاطرم نبرد آن ساق سیمگون
خوابم ز چشم فتاد از دست دل
مشتاق روی دوست نخواهد بغیر دوست

وله

چون صبح آتش نفس سرد میکشم
گوئی چراوات نشد از عجز من غنین
می ده که وقت آمد و رفت از جهان
قاآنیا دل تو حرمخانه خداست
لحن اسمعیل آشوبکه دوستان کند
هم گل بویا بود هم بلبل گویا بود
کودکی شیرین زبان تا او که لحن دلکشش
در پس دف چون نهان سازد رخ خشانش
اینکه میگویند اسمعیل قربان خلاست

وله

محلق شکست تبت را برگ یاسمن زد

چو برگ لاله دل باغ پر ز داغ کند
اگر بفصل زمستان گذر براغ کند
گر طبله طبله مرا مشک در دماغ کند
اسیر عشق بتان ترک هر فراغ کند
ز جان ثناگر زلفین اوست قاآنی
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند
مسلسلت که ماه منیر را ماند
بیار کاه تو طبل و نفیر را ماند
سرین سیمبران آن سریر را ماند
کان بری که سراپا خمیر را ماند
هر جا حکایت از سنی و لربا رود
صد دوست بر فلک ز برای عار رود
با دوستان اهل که بصدق و صفا رود
بیگانه آید ار بدون آشنا رود
گر هر کجا روم همه ذکر شما رود
شکل خیال سیم زیاد کدا رود
بر من زنیک نیامد شناچار رود
کان مدعیست کش سخن از مدعا رود
زیشند دوستان کم از من کم ماند
کان صبح چهره چون نفس مسجد من ماند
آنقدر شک شد که در جای غم ماند
کس محتشم نیامد و کس محتشم ماند

وله

کافرم جنگیز اگر آتش زمستان کند
زان کهی دستان کند که جلوه چون بستان کند
وا ابعیش و طرب شیر در پستان کند
ماهرا ماند که جا در کفه میزان کند
کوست اسمعیل و مردم اسمعی قربان کند
مرا شوخی است شیرین لب که زنگ شکر دارد
معلق با نخشب را بسر کا شرر دارد

بباغ میروم امروز لی غلط گفتم
ز دلربائی چشمش شراب مست شود
جز او که زلف برخ حلقه کرده نشنیدم
مگر که میکنم لیانت الف شکنش
تو عندلیب نگر کن که مدح زاغ کند
ز خم چو زلف تو بر چین شد آسوده
بدین صفت که سر افکنده زلف دوش
چنان ز رب غمت صیدول غلامش بود
ز خنده گل و از رقص سرو معلوم است
لطیفهای وی از بسکه چرب و شیرین
از هر زبان برو همه مدح و ثنا رود
سرپیش چشم من بحقیقت عزیز نیست
چون کس خبر ندارد از اسرار عشق
تیرم بزن بکش که خلافیت مرگ کن
بر کنج طلعت تو اگر بنگرد گدا
زلفت چو ماه کون پریشان و در هم است
دو راز تو شخص من بر کاهی فزون بود
گر خاک پارس همه دریا عجب مدار
روزم سیاه گشت و برم سایه هم ماند
با من ستم نمیکند اربا من روست
چون ابر در فراق تو از بس گریستم
اینجا به عمر جام سفالین مرا بدار

ساز دستان چون نماید شور آواز من
خود بود هشیار و چشمش مست میخواهد اگر
لاله روی نکویش لال سازد عقل را
گر چه میخواهد که حسن خود بپوشاند ولی
اینکه میگویند یوسف شد بزندان منکرم
جمال مهر و حسن حور و خوبی قمر دارد
برنگ نیشکر ماند خوشش لیکن عجب دارم

که هر کجا بجز اندر ز چهره باغ کند
در آن زمان که می از شیشه در ایاغ کند
کلاه باز کس از شهپر کلاغ کند
که هر کسی دل خود در آن سراغ کند

ایضا

گر موی یار جوان روی پیر را ماند
ستاده پیش تو اگر فقیر را ماند
گر قبای تو کجیه تیر را ماند
که باد صبح ببستان بشیر را ماند
اگر غلط نکنم شهد و شیر را ماند

ایضا

الا دمی که دهر به مهر و وفا رود
حیف است از آن نفس که بچون چرا رود
مرگ من آمدست که تیرت خطا رود
چون از مقابل تو رود پادشا رود
آشفته روز آنکه تو را در قفا رود
وآنهم بیاد رفت کنون تا کجا رود
زین آبهای شور که از چشم ما رود

ایضا

چندان ستم نمود که دیگر ستم نماند
در چشم من چو چشمه خورشید نم نماند
کو بهر باده دست اگر جام جم نماند
منت خدای را که تهی در حرم نماند
هوش هشیاران بابد تا چه مستان کند
صید هشیاران مستان جز دو زمستان کند
پس بهر معنی که خواهی هم لاالستان
حسن او پیدا ترا است آنگاه او پنهان کند
او اگر یوسف دل خلق از چه زندان کند

ایضا

که لعل لعل فرحش از چه ظلم میگرداند

مرا کسیر طنازی ست حسن عالم افروزش

وله

چونست که اسمعیل هر که بخروش آید
از نغمه لب نوشش صد نیش زند بر دل
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد
گوئی که امیر امروز با شیدنی مرسل

وله

آسمان امشب ز حیرانی سراپا گشته چشم
نغمه شیرین او گوئی غذای روح ماست
چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او
گرد او آشفتگان جمعند گوئی ساحری است
شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر و مباش
بسکه سرتاپای شیرین است اگر آید بباغ
گر بدانم از بهشتم این چنین غلمان دهند
در وجودش از هجوم حسن هر سو محشری است
هر که از اهل وطن روزی صدای او شنید
سر بدوش همنشینان چون نهد وقت سرود
سینه او چون بدرد آید بدرد آید دلم
هیچ کمالی ندیدم بهتر از رخسار او
بوسه جان بخش و چشم جانستانش هر نفس
از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان
جوش داد و ز دیده آه کاین بری است
بس عجب دارم که زلفش چرا دیوانه است

وله

شبی گفتم ز شیرینی دهانش طعم جان دارد

وله

دل شکسته من آتش اثر دارد
مرا ست خانه بپا تا دو دل ز خون دریا
به چشم سرمه کشید یارب این بلای سیاه
چنین که زلف تو از ناز سر فکنده بپیش

گه از تأثیر آن اکسیر روی ش رنگ زر دارد
نه آخر جوهری گوید که مروارید رخشان است
هشیار رود از هوش بهوش آید
من بندۀ آن چشم که آن لب نوش آید
که تا بگمرم بریزد که تا سرو دوش آید
گر لحن دوشین در گوش آواز سروش آید
ای رفیقان امشب اسمعیل غوغا میکند
صنع حق را در وجود او تماشا میکند
گر لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند
خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند
گر نبات النعش ترکیب ثریا میکند
کار آن سر بحرا او خود مهیا میکند
باغبان او را خیال نخل خرما میکند
خاطرم پیش از اجل مردن تمنا میکند
با چنین زیبائی از محشر چه پروا میکند
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند
ماه را ماند که جا در برج جوزا میکند
گر اجابت روح را سوی اطبا میکند
زانکه چشمش هر کجا کوری است بینا میکند
کار عزرائیل و اعجاز مسیحا میکند
حسن او گوئی زمین را از ثریا بالا میکند
با وجود آنکه از زر دوی تبرا میکند
با وجود آنکه عقل و هوش یغما میکند
غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد
بگشا ربوسیش سینی علاوه میل ازان دارد
مرا گر عشق میسوزم روز جند ترسانی
دعا گنم که خدایش شکسته دارد
تو عشق من که مرا میر بحر و بر دارد
زبهر مردم مسکین چه در نظر دارد
محقق است که بس فتنه زیر سر دارد

همیگویند صندل درد سر بنشیند از تن
بزردی چون گراید رنگ قیمت بیشتر دارد
سر تا قدم مردم از وجد برقص آید
از پای نشینند غم چون بطرب خیزد
ماه از نگر در رویش از شرم بزیر آفتد
آن شاهد گویا را کس وصف نمیداند
چنگ راز آواز شور انگیز رسوا میکند
راه گوش عاشقان از لحن دلکش میزند
حلق داود است گوئی در گلویش نیست
سخت میترسد ز بیهالی دلش گردد ملول
چون لب ساغر لب شیرین شکر خیز او
وقت خواندن گر لب شیرین او بیند مگس
گر فلاطون الحی آید از یونان بیقیاس
هر کجا آواز شور انگیز او گردد بلند
گر خردمندی بکاود تا قیامت زلف او
وین عجبتر کز مسافر مینشیند یک نفس
بار منت مینهد بر دوش یاران از سبب
روز مردم تیره خواهد در چشمش نیست
دل بسی یکشب از دستم بعیاری ربود
زان خدای عاشقان دل از لب گرچشم و لب
گو نشینید ترش گوید تلخ و گر دشنام
ماه را در مشک پنهان کرده کاین بری
در جمال اوست قاآنی چنین شیرین سخن
بدان خم گرد شادم خدایش شاد من دارد
مرا دردی بلا عشقت از رنج جهان من
کسی از مرگ میترسد که در دل خوف جان دارد
ز نسیم اشک و زر چهره ام توان دانست
دلم بزلف تو آهی کشید و جانم سوخت
بدین امید دلم در رهست بخاک افتاد
سخن ز سنبل و نرگس نگوی قاآنی

چه شد گان چه صندلگون مرا با درد سر دارد

ایضا

آوازه دلاویزش هر گه که بگوش آید
خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
خام ار شنود صوتش اشوی بجوش آید
قاآنی از این گفتار آن به که خموش آید

ایضا

صید چشم ناظران از روی زیبا میکند
زان فزاینده اثر در سنگ خارا میکند
زانسبب در کشتن عاشق مدارا میکند
بسکه جان بخش است بوسیدن تقاضا میکند
بر لب او می نشینند ترک حلوا میکند
او بیک لحن عراقش مست و شیدا میکند
شادی از دنیا و عقبی روبها جا میکند
زیر هر چینش دلی دیوانه پیدا میکند
از وطن دل میکند در فارس ماوا میکند
وقت خواندن تکیه بر دوش احبا میکند
سرمه در چشم سیاه خود مهیا میکند
هر چه میگویم بده امروز و فردا میکند
میکشد هر لحظه خلقی را و احیا میکند
شور بختست آنکه با شیرین معادا میکند
هر کسی گوید که این با بست ما شا میکند
جلوه آئینه طوطی را شکر خا میکند

ایضا

بفضل خویش ایزدان بلا را در امان دارد

ایضا

که شهر عشق گدایان معتبر دارد
درست شد که شب آه دل اثر دارد
که خم شود سر زلفش ز خاک بر دارد
که زلف و چشم بتان حالتی دگر دارد

راغ: صحرا — ایاغ: پیاله — خاره: سنگ سخت — توانگر — اسیر — قفا — می — چنگ — طرب — سروش: فرشته — مرانبیر — جوزا — احبا: دوستان — احیا — معادا — بیشتر — ایزد — محلق: حلقه زده

شب دوشین که مرا لب بلب دلبر بود
گاه لب برلب جانانه و گه برلب جام
شوق آنماه روان از مژه ام پروین داشت
گاه در دامن و آغوش من آن خرمن گل

وله

گشت یکسان شب و روزم که ز رخسار و زلف
مرا هیچ بشیرینی دشنام تو نیست
شاه حسنت بجفا شیوه ضحاک گرفت
با همه زهد که قاآنی ما میسور زد

وله

گاه می افتد ز مستی گاه می خیزد ز جا
او بصحرا میرود و ز رشک خاک راه او
منهم از دنبال او افتان و خیزان میروم
بسکه هر عضوش بهست از عضو دیگر خوبتر
مردم این شهر شاهد باز و امرد خواره اند
خواهش دامن بکرم تا دهد بوسی بمن
خلق را قصه حسن پری از یاد رود
هرکجا کز رخ و بالای تو گویند سخن
از طرب عارف و عامی همه رقصان
آن نه بالاست بلائیست که از قامت او

وله

هر شبی ناله من خواب جهانی برباید
باده در شیشه جان که پری وار بماند
ای که گفتی سخن عشق نشاط آرد و مستی
دوست با طلعت زیبا چکند خلعت دیبا
کشمکش دوش ببین نقش غم از چشم ترام
خوی خون میزد از آن دیده که بر روی توام
می نشاط آرد و در رقص آرد و جد آرد و شادی

حروف

ای حسن تو چو تو فتنه چشم تو جهانگیر

وله

تا دم صبح مرا کار بشب دوش این بود — نو عروسی است جهیزش همه شادی بنشاط
کار چشمم همه شب باده و با پروین بود — کس نداند که چه دیدم من از آن گردش چشم
گاه در گردنم آن سلسله مشکین بود — ریخت خونم بجفا یار و خوش خوش فانی
سخن از بوسه آن لعل لب نوش فتاد — بمیان بار دگر خون سیاوش فتاد
صبح با شام سیه باز بهم آغوش فتاد — آنچنان دو رخ دلدوز تو حیران ماندم
نوش جان است هر آن نیش که با نیش فتاد — با همه زهد که قاآنی ما میسور زد
افعی زلف کجت تا بسر دوش فتاد — پیرهن چاک زنم دمبدم از غم بحکم

وله

مست و بیخود سرو ناز من بصحرا میرود — با چنین مستی نگه کن تا چه زیبا میرود
تا دگر زین رفتنش یارب چه بر ما میرود — که تکبر میفروشد که تواضع میکند
در دو چشم ما ز اشک شور دریا میرود — هم لب جانبخش دارد هم جمال دلفریب
هرکجا خورشید باشد سایه آنجا میرود — چون دو زلف حور اگر صد دره افشاند آستین
در سراپای وجودش زیر و بالا میرود — زلفش آشفته ز مستی بر رخ شکفته اش
در چنین شهری چرا او مست و تنها میرود — هرکجا رو مینهاد میرود یک شهر دل

وله ایضا

هرکجا ذکری از آن شوخ پریزاد رود — هر شکایت که مرا از تو بود در دل تنگ
ظلم باشد که حدیث از گل و شمشاد رود — وقت آنست که ما تیشه بسنبله چرخ
هرکجا ذکری از آن حسن خداداد رود — خود شود و جله اشک از خبر گریه من
دل و دین و سر و سامان همه بر باد رود — بازبان چو منی خامه که در مدحت شاه
دولت آنست که از وضع تو آزاد آید — در بر اغیار ببندد سر مینا بگشاید
تا که در خواب نگارم بجهی بر رخ تمنا — من خود این تجربه کردم که می از دست جوانان
ورنه عقلم کند از ریشه گر از شیشه در آید — چشم سیه سیاه چه تیغ بر آرد کش سینا
لب فرو بند گزین قصه بجز غصه نزاید — بر کشد یا بکشد یا بزند یا بنوازد
گل چنان سرخ و لطیف است که گلگونه نباید — گویم ترک بتان گو که قیامت بسر آید
گفت خاموش که این نقش بتاب — رشکم آید که کسی عکس تو در آب ببیند
بوی مشک آید از آن شانه که بر موی تو — عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
خامه در باغ که گل خنده و بلبل بسرآید — لب قاآنی از آن بوسه زند بازو ماه
سرو دیوان شهنشاه که از فرط جلالت — بفلک رخت کشد هرکه بجنبش گراید
صد سلسله دل در خم زلف تو بزنجیر — عشق تو رخسار تو این هر دو جهانگیر

شب که از عمر شمردم شب دوشین بود
دختر رز شوان گفت گران کابین بود
گر آن صعوه که در صید که شاهین بود
که اگر مرا کامی بود بعالم این بود

ایضا

که مرا کعبه و بتخانه فراموش افتاد
عاقبت بر سرخم می زد و مدهوش افتاد
که مرا کار بدان سرو قبا پوش افتاد
عاقبت بر سرخم می زد و مدهوش افتاد

ایضا

گاه شرم آلوده گاهی بیحیا با میرود
یوسف است این میخرامد یا مسیحا میرود
همچو گیسو از قفایش میروم تا میرود
با رخ و زلفی چنین شبها بصحرا میرود
ترک تاتار است پنداری بیغما میرود
لیک قاآنی ندانم سید با یا میرود
چون کنم یاد وصالت همه از یاد رود
از غم سنبل گیسوی تو فریاد رود
وقتی از خطه کرمان سوی بغداد رود
ستم است از سخن از سوسن آزاد رود

ایضا

ضعف پیری ببرد از دور جوانی بفزاید
آب فنا کرت کرد غم از دل بزداید
پیش جانان سخن از چون و چرا گفت نشاید
خود همین است قیامت که تجلی رخ نماید
در دم آید که کسی لعل تو در خواب بخاید
سرو آنست که لب بندد و بازو بگشاید
تا بوجد آید و سالار جهان را بستاید

الراء

حسن رخ و گفتار تو این هر دو جهانگیر

کابین: مهر زنان — صعوه: گنجشک — سلسله: زنجیر — امرد — بیغما: تاراج — تواضع: فروتنی — مینا — سینا: نام کوهی — تیغ — محبت: دوستی — بانگ

قدم چوگان قد تو چون تیر از زه — تند از بر من بگذری چون کمان تیر
از حیرت خورشید جمال تو زهره — از خاک بر افلاک رود نعره تکبیر
ریزد ز زبانم شکر و مشک بخروار — هرگه که کنم وصف لب و زلف تو تقریر
با قامت یاری چو تو گیتی همه کشمر — با چهره نگاری چو تو عالم همه کشمیر
دیدم ز غمت دوش یکی خواب پریشان — و امروز شدش وصف سر زلف تو تعبیر

وله

گویند صبر کن که بپاید نگار تو — دلدار بود دین و دل و طاقت و قرار
عاقل با ختیار نخواهد هلاک خویش — آنروز صبر رفت که رفت از برم نگار
شوریدگی نکوست بسودای زلف دوست — پیش از هلاک من نکنم رفت اختیار
غم صد هزار مرتبه گر وجهان کشت — دیوانگی خوش است بامید چشم یار
جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

وله

یار دل آزار من وفا نشناسد — وا مغفای بیک چونیکی حال دل زار
چرخ جفاکار پای بند غم کرد — وه که عجب نعمتی است یار وفادار
حالت بیمار خاصه در مرض دل — کیست که رحمت کند بحال گرفتار
طره طرار او بحیلت و افسون — وان مرض دل ز عشق دلبر عیار
پشت نگونسار کرده از پی طاعت — بسکه دل خلق برده گشته گرانبار

وله

بالای بتان بلای جان است — ای شیخ چو دل نهی به بستان
ای دوست بمر رشته ما نی — یارب دلم از بلا نگهدار
ای کاش چو عید نیک بختان — ترسم که نه بینمت دگربار
دزدی است دو سنبلت زره پوش — باز آئی و بینمت دگربار
امروز مراست بخت منصور — مستی است دو نرگست که ناگاه
غافل که ز آه آتشینم — گر عشق تو ام زند بر دار
خارستم ز دیده بر کن — صد روز بر آید از شب تار
مردم به نسیم روح خرم — بار الم ز سینه بردار
چون حسن تو عشق من جهانگیر — ما از نفحات وصل دلدار

وله

جا پست و کنم بجلد هیهات — چون زلف تو بخت من نگونسار
دلهای گشاده از غمت تنگ — هرکس بهوای جان گرفتار
ای تازه جوان که چون جوانی — دل بستو نخم بعیش زنهار
جانهای عزیز در مت
رفتی و نیامدی دگربار

هر آیه رحمت که در انجیل و زبور است — هست اینهمه از روی تو ترسا بچه تفسیر
از ناله من مهر تو با غیر فزون شد — الحق خجلم از اثر ناله شبگیر
در آتش شوقی که بود در تن کلکم — نبود عجب از ناله که سوزد که تحریر
وصل تو پیرانه سرم باز جوان کرد — گر هجر تو با زم بجوانی بکند پیر
ابروی تو ای ترک مگر تیغ امیر است — کاورده جهان را همه در قبضه تسخیر

ایضا

چون او برفت رفت یکبار بر چار — من آزموده ام دل خود را هزار بار
جائیکه یار نیست دلم را قرار نیست — دلداده را چه کار به از عشق روی یار
تا یار هست از پی کاری نمیروم
آخر نمود بخت مرا از زلف یار من — چون خویش سر نگون و پریشان و بیقرار
قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور — می خور چمن عاطفت صاحب اختیار

ایضا

حال دل زار گو بیار دل آزار — باک ندارم ز جور چرخ جفاکار
یار وفادار از بچنگ من افتد — بیمار اگر بود ز حالت بیمار
حال گرفتار خواهی از دل من پرس — کافت جانها بود ز طره طرار
دلبر عیار شوخ خاصه چو محمود — چون قد عشاق گشته پشت نگونسار
گشته گرانبار و از گرانی آن بس — تا که نماز آورد به پیر جهاندار

وله

گر مرد دلی دلی بدست آر

ایضا

تن لاغر و بار عشق فربه — صبر اندک و جور دوست بسیار
آهم بدلت نکرد تاثیر — در سنگ فرو رفت مسمار
هم گل برم از رخ نگارین — هم می کشم از لبت به خروار
پوشیده بزیر سنبلت گل — روید بدور نرگست خار
گفتم شب تیره چیست آیم — تا سایه نباشدم خبر دار
ای ماه پری رخان خلخ — ای شاه شکر لبان فرخار
با دوست بجا نیکند دوست — با یار ستم نمیکند یار
خون خوردنم از غم تو آسان — جان بر دنم از کف تو دشوار
از حسن تو نقش بیجان — هرکس زده پشت غم بدیوار

ایضا

ما پست و ز جان خویش بیزار — سر بستو بگردنم بود بار
جان بی تو بر پیکرم بود ننگ
ابروی تو بر سرم کشد تیغ — مژگان تو بر دلم زند خار
در سایه زلف خط و خالت — مانند بشبروان عیار

افلاک: جمع فلک — کلک: بمعنی قلم است — گیتی: جهان — وصل: رسیدن — طرار — دستار — خلخ و فرخار — نفحات: جمع نفحه — هیهات

در هند شنیده ام که طوطی
زلفاست فراز قدت آری
ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش
موی تو بروی تو عبیرست بمجمر
یکسوی کشد عقلم و یکسوی دگر عشق
شوخی که به بزم اندر ملهی است از پی نوش
هر جا خط او تیغ هر جا لب او معبر
لحن اسمعیل و رویش آفت چشم است و گوش
شوق دیدار نکویش پیر را سازد جوان
آنکه گویی گر نه تو شدی حیران آید بر قفس
رام شد با آهوی چشمش دل یوان دام
او گرا اسمعیل مردم را چرا قربان کند
جای دارد گر بترسد زو امیر ملک جم
پیر مغان جام میم داد دوش
میروی و از عقبت میرود
بر سر یاران شب یلدا گذشت
کاش بسازند ز خاکم سبو
تا بجمال تو گشودیم چشم
رعد بنالد ز تجلی برق
ناله قاآنی اگر بشنود
تو دوست عهد داری که ز مهر سر نتابم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باشد
هم از آن زمان که غافل ز ترکان دو دیده …
منم آن گدای مبرم که کنم سؤال بوسی
بدلم ز دیده داری بخدا عجب نباشد
بعتاب خنده گویی که روانه زیر تست خون
تا بشکار رفته گشته دلم شکار غم
گر نه ز محنت زمان شاه شود مرا ضمان
شه نیزال بسته دل من … خسته دل
چند قرین ناله داغ بدل چو لاله

شکر شکن است و سرخ منقار
زانسان که خطت بسایه زلف
بر سرو بن آشیان کند مار
گویست بنگار خانه مانی

حرف الشین

خال تو بچهر تو چه سپندی است بر آتش
روی تو حدیقه گل اما گل بی خار
با این دو من مسکین دایم بکشاکش
خورده است چه خونم که از آن گشت قدح خوش
ترکی که به بزم اندر سروی است کماکش
در نخشب ماهی بشناسد چنین خوش

وله ایضا

این برد از خواب چشم و این از گوش هوش
حسن او دل را برقص آرد و لی از رقص چشم
شور آواز خوش خام را آرد بجوش
چون ببزم باده برخیزد ز لب آواز او
او می حاجت ندارد باده چشم می فروش
از پس دیوار باغی گر صدایش بشنوی
راست بوده است آنکه مجنون از کسی گردید خموش
گر نه یوسف از چه در مصر جمال آمد عزیز
گر خلیل صادقی ای دل در این دعوی بکوش
سرخ زنبوری است لعلش لیک چون زنبور نیش
زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش
موی او بر روی او فا آینا گر بنگری

وله ایضا

جان و تن دادن … دل و عقل و هوش
رفتی و بر خاست فغانم ز دل
بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش
آب دو چشم همه عالم گرفت
بو که حریفان بکشندم بدوش
سرو شد از حکمت ناصح دلم
از سخن خلق ببستیم گوش
ناصح از آن چهره بپوشیم چشم
از تو کنون جلوه و از ما خروش
پرده و هوی بدرد دست غیب

حرف المیم

بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم
چه خلاف کرده ام که تو بر خلاف رایم
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم
بگشای چین زلفت که برنج فتاده جانم
چو شکار تر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
تو لی آن بخیل منعم که نمیدهی جوابم
نه علاج شیر مستی … هلاک می پسندی
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم
چه شد این خروس مست که خروش او …
بکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم
بخدا چنان بگریم ز جدایی …

وله ایضا

نیست دگر چشم این گمان که برآید …
تا بی صید آهوان خنک …
از خیال رسته دل من تنه هلال …
ای بت شنگ شوخ لب …
خیز و بده پیاله تا برهیم از این تعم
چین بگشا ز گیسوان تازه کن از طرب

پیرامن آن لب شکر بار
از حیرت طالبان دیدار
ای صفحه رویت ز خط و خال منقش
لعل تو فتنه … آمال منقش
برده است چه هوشم که آتش بر یوش
در کشور سروی بنه … چنین خوش
هر جا قد او کشته سر جا رخ او کش
صوت او و جان را بوجد آرد ولی از راه گوش
بانگ چنگ از جام می آید بگوش باده نوش
سنخوری سوگند کاینک بلبل آمد در خروش
ورنه داود از چه دارد زلف کش و درع پوش
هم زند از نغمه نیش و هم دهد از بوسه نوش
خیره کردی گرچه شیطان چیره گردد بر سروش
از دو جهان بانگ برآمد که نوش
آمدی از راه و نشستم خموش
و آتش جانم نشنید ز جوش
کاش من بنشیند و گوید مجوش
گر تو توانی نظر از ما بپوش
گر نبود فضل خدا عیب پوش
از جگر سنگ برآید خروش
ز معاندت نبودی بفغا رفت خوابم
بنمای روی خوبت که ز دیده رفت خوابم
ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عتابم
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم
که سوزنان بخوابند و برآمد آفتابم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم
هست مرا زین سبب …
جان و دلم نبود توان …
تا بجهیم از این کرب تا برهیم ازین الم
چند نهی بر ابروان … خم

مژده بده که صبحگه شاه جهان …
دست در حلقه آن طره پر چین دارم
زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان
منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار
در هوای خط و اندام و قد و عارض یار
تکیه بر زلف و رخ دوست زدم قاآنی
ای من و محمود در وثاق نشستیم
گفتم بر خواست باید از سر عالم
گفتم شیراز کمند بر سر بخت است
گفتم ما را بلند ساخته جاهش
گفتم ازین بیشتر دلم را مشکن
بکش از کشتی تیغم ز بان ارزنی بسیرم
سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان
ز جهان کناره کردم که تو در کنارم آیی
طلب از خدای کردم که بمیرم ار نیایی
بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم
بس رنج در آنجا که عشق تو بردیم
ای ماه رخت همچو حکیمان ز صد …
المنة لله که ز آئینه هستی
بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم
مگو که جان مرا با تو آشنایی نیست
مرا دلیل بس این که دوست جانان
ز بسکه هجر تو لاغر میان …
مرا که پیش زبانم نیز زد شمشیر
حدیث لعل تو تا بر زبان من جاریست
اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق
حدیث زلف بتان سر کنم چو قاآنی
گر خضر و یا آب بقایت بزمستان
لعل لب دلدار گر ز خون رزان …

وله

نخجه انداخته در پنجه شاهین دارم
اینهمه چین که تو در چهره ز من می بینی
می حرامم بود ار من خبر از دین دارم
کافر و گبر و یهودم همه را شاد ز خویش
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم
جم کجا رفت و چه شد جام …
من که در خلوت خاطر مه و پروین دارم
خوار هر کودک و دیوانه و او باش شدم
عشق با سرو و گل و سنبل و نسرین دارم
جام می بر لبم آهسته سحر کی بکشد
شکر کز سنبل و گل بستر و بالین دارم
کاش بادا دگر ملک سلیمان کو …

وله

گفت بلی تا بمهر دوست نشستیم
گفتمش ایثار راه … چه باید
گفت که ما نیز از آن کمند نجستیم
گفتم ما را نموده حرمش هشیار
گفت و لیکن بخاک راهش نشستیم
گفتم قربت تا که ما دچار دیم
گفت مگر عهد … که شکستیم
گفتم او خواب … پرستیت
بکن آنچه میتوانی که من از تو نا گزیرم
همه شرط عاشق است که کام دوست جوید
تو گنی … همه روزه دستگیرم
نظر از دوست بپوشم که برون ز …
نگرای جوان … ز غم جهان پیرم
تو براه باد گویا سر زلف خود گشودی
تو نیامدی و ترسم که در این طلب بمیرم
نکرم نظر بدرزی …

وله

مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم
یا سوز دلی گر متر از آتش بهمن
شب تا بسحر ثابت و سیار شمردیم
در بزم صفا صاف خوران حیدر …
زنگ دوئی از صیقل توحید ستردیم
تا نفس نکشتیم نگشتیم مسلمان

وله

که با وجود تو از هر که هست بیزارم
از آن سبب که زبان راز دل نمیداند
که رخ گشودی و بستی زبان گفتارم
صنم پرست نخواهد صنم من آن شمنم

وله

بپا تو بادم شمشیر زن که دم نزنم
ز خویشتن بجهان هر کسی خبر دارد
زنند خلق شب و روز بوسه بر دهنم
اگر نظر نکنم سوی بر شمایل غیر
بجز تو گر همه شیر است پنجه در فکنم
پس از هلاک شوم گر بدجله غرق کنند

وله

مستان بستان جام می از ساغر مستان
بستان شبستان قدح از دوست نگارین
در خرقه سنجاب خز و گنج شبستان
خمر عنبی خواهم و بستانی گور …

از فرش سبز کله و ز عکس بر خدم
یادگاریست گران طره پر چین دارم
چشم بد دور نگه کن که چه تمکین دارم
من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم
امرای قوم ببینید چه آیین دارم
تو مخور غصه که منهم دل خونین دارم
من هم … خواجه حق خدمت دیرین دارم
لب بگشادیم و در بره … ببستیم
گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم
گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم
گفت سفرهای بوده ایم که هستیم
گفت که ما بنده امیر پرستیم
بکن آنچه کنی قبولم …
بچه اقتدار گویم که برون شوا ز …
که ز مغز جای عطر همه مجمر عبیرم
همه تا حیات دارم نظر از تو بر نگیرم
که چو آفتاب روزی بفلک بر …
چون آب دی از سردی مهر تو فسردیم
ما زیر نشیمان صفا آلوده دردیم
تا لطمه نخوردیم چو گو گوی نبردیم
گمان مبر که ز عشق تو دوست بیزارم
حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم
گر پیش چون تو صنم صورتی گران …
قسم بجان تو گز تن تهی است پیرهنم
خلاف من که نباشد خبر ز خویشتنم
دو چشم خویش … خویشتن نکنم
ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم
گمان برند خلایق که نافه ختنم
گر روی دلارا شکند رونق بستان
نارنج … زنخ سیب ذقن نار دو پستان

خدم — پرستار
وثاق — حجره …
عبیر — زعفران
بهمن
رصد
صنم — بت
شمن — بت پرست
عنب — انگور
کش — خوب …
نحل
سرپوش
معاند
عقاب
چهره
ضمان
خنک
تسبیح
کرب
نعم

در کش می چون خون سیاوش بیاسمن

ولہ

نکو نبود یکبار ترک ما گفتن
جدا ز تیکه چه مکانه کس نمیگوید
حدیث عشوه نه یکروزه روزها کردن
تو گفته که چها گفته است قاآنی
واجب نبود دل بتی بیهده بستن
چون یار ندارد خبر از یار چه حاصل
چون باد خزان آمد و گل رفت بتاراج
بر زشت نکوئی شوان بست بزنجیر
زین بیش چه کام تو بیجستم و اکنون
قاآنی از این پس ز خیال تو صبور است
این چه حال است کلاه از سر کلاه انداخته
ساق با لازوه و ساعد کین بر چیده
بیم آنست که از پارس بر آید غوغا
هیچکس از جهان مهر تو باقی نگذاشت
با کسی گفت قدت سرو چمن را ماند
هست مداح امیر الامرا قاآنی
دارم نگاری سنگدل سیم سینه
چون زلف عنبرین که بود زیب گردنش
ماه من بر جمع تا چون شمع چهر افروخته
سوزن مژگان او با رشته مشکین لعل
در دل من سوز عشق و بر رخ من داغ مهر
غمزه او بی سبب خونخواره و دلدوز
از صف دیوان ملک جم که مور تیغ او
هلاک از این غمم که جان نمیشود فدای تو
اگر رضا شوی ابسر سرم فدای تو
شدی غمم خیمم زد ز چشم فتنه جوی
ترا است بر نجف کمان که تا کنی مرا نشان
دلم ز خلق پیکان بکنج سینه شد نهان

گزیروش از دست رود ور ستم دستان ... ایست علاج دل بیمار طبیبان
ختی دلم ای دوست بستان نگارین ... دستان تو این بس که گویند بستان
زمانه بریدن و صد شکوه بر ملا گفتن ... نظر نکردن و از خشم روی تابیدن
ادب نکردن و در حق آشنا گفتن ... نشان حالت بیکبک دا کردن
هزار شکوه نه یکبار و بارها گفتن ... بسهو زلف تو گفتم که مشک خطا است

ولہ

کو را نبود شیوه بجز عهد شکستن ... هر دوست که با دوست ندارد سر پیمان
نالیدن و خون خوردن و بر خاک نشستن ... یاری که وفا نپسند و با غیر شود یار
ای ابر بهاری چه برآید ز گرستن ... هر بنده که گر بخت رجهان خدا وند
از خشک سیاهی شوان برد نشستن ... با یار بگوئید که از تیر ملامت
امید ندارم بجز از دام تو جستن ... جان دادم و افسوس که جان خت کیا بی

حرف الهاء

مست و بیخود شده از خانه برون تاخته ... تیغ صیقل زده و رشت سپر از پس انداخته
رخ برافروخته و تیغ برافراخته ... گاه با دوست در آویخته که با دشمن
این چه فتنه است که در شهر در انداخته ... ما چو پروانه کر بسته بجانبازی تو
حالی از کینه پی قتل که پرداخته ... گر ترا گفت کسی ماه فلک همسر تست
که تو در ناله چو بر سرو چمن فاخته ... ماه کی جام کشد سرو کجا تیغ زند

ولہ

گر فرط مهر او بدلم نیست کینه ... او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج
در شهر کس نشان ندهد عنبرینه ... زان زنگ طعنه من بود همچو مرغ

ولہ

دیده ما را بروی او ز حیرت دوخته ... چند از این جان تن لا جولی هلاج سوز عشق
او چو شمع و لاله دارد رخ چرا افروخته ... آب آتش را کند خاموش و اینک آب چشم
غالبا این شیوه از تیر اسیر آموخته ... معتمد آن اعتماد دولت شه کاسمان
روز هیجا بازان ابر من کین توخته ... عالمی در دولت او سیم و زر اندوخته

حرف الواو

رضای من مجو بسر بسر من فدای تو ... گر بچشم ما نهی و گرنه بر کجا نهی
که دور باد چشم بد ز چشم فتنه زای تو ... وجود تا ز چه آب و گل سرشته ای ملک
مرا است کف بر آسمان که تا کنم دعای تو ... مرا زنی تیغ و من نیم بعکر جان و تن

ولہ

سود من ندهد شیره عناب لبستان

الیضاً

غضب نمودن و بیهوجه ناسزا گفتن
حدیث مستی ما را بدان ادا گفتن
هنوز خجلتم آید از آن خطا گفتن
بجان تو که ملولم از آن جفا گفتن
میاید از زور رشته پیوند گسستن
شرط است بر او از سر عبرت نگرستن
آزاد کنش کو نشود رام ببستن
انصاف نباشد دل با اینهمه خستن
کو زنده شود سال دگر باز برستن
با آنکه محال است صبوری ز تو جستن
نرد کین باخته و ساز جدل ساخته
چون حریفان دغا نرد دغل باخته
تو چرا شمع صفت اینهمه بگداخته
که تو مریخ صفت خنجر کین آخته
خویش را از دگران حیف که نشناخته
نشناسی مگر شاه هیچ که ننواخته
احرام بسته سوی وی از بهر دیدنه
از ضعف عشق قائمم اکنون بحسینه
یکجهان پروانه را از سوز غیرت سوخته
چاره این آتش سوزان بجوی از سوخته
در دل من آتشی از عشق یار افروخته
خاک راهش را بصد ملک جهان نفروخته
غیر قاآنی که کنج شکر و صبر اندوخته
که خورده آب زندگی ز لعل جانفزای تو
که هر کجا که پا نهی سر است زیر پای تو
که سیه دو هزار دل حشیه در قفای تو
زبان گشوده در سخن بشکر مرحبای تو
نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

دستان
مکر و فریب
تلا
اینکه
نیر
ترت
و توانائی
صبوری
شکیبائی
دغل
گرسنه
مریخ
بزرگ
آخته
برکشیده
مداح
مدح کننده
مذہب
بمعنی
مشهور است
عنبرینه
گویند حق گاه مال
حسن چکیده

ان سنگدل که شیشه جانها شکست طبیعت
جز کاه ندراب و آینه دیدم جا دوی
گردید هنوز خود خواهشی نداشت
قاآنی از ز پای فتاده است عیب نیست
ای آفتاب بنده تا بنده رای تو
زرین شود ز جود تو از شرق تا بغرب
در ملک آفرینش از فرش تا بعرش
اندیشه نطفه زبان خویی ز خدا
نظاره جمال جمیل تو کرد عقل
عمرت چنان دراز که انسوی شام حشر
قاصدی کو تا فرستم سوی تو
مرده بودم زنده گشتم بامداد
دل شده از جفتا بروی تو طاق
میکشد پیوسته بر روی تو تیغ
عهد کردم تا برون خسپم زنند
گر بدانم در بهشتم می برند
پای قاآنی رسد بر ساق عرش
یار کی هست مرا ملطافت ملکو
خیز و آن باده بنوش که روی پاک زمو
جرعه می با تو که جم و سکه ماتو
بهر دیبای طراز تاکیت جان بکدا
شمع شیراز منم تخته پرواز منم
ای روی تو فرخنده ترین صنع الهی
خورشید بود زیر کلاه تو عجب نیست
خالیت بر خسار تو چون مردمک چشم
جز دولت وصلت که تباهی نپذیرد
همنام دو هیچی و چو هاروت اسیر است
از قامت افراخته خجلت ده سروی
مهر از تو بر است من مهر چرا یم
قاآنیت آن به که کند مدح نکو

آتش زند در آب و گل از هوای او ... سوگند خورده ام که بجو سم هزار بار
بر هیچکس نظر نگشودم بجای او ... عاشق که آرزو نکند جز رضای دوست
او را چه کار تا طلبد مدعای او ... گز زیرکی بهل که همین حسن آرزو است

ولہ

گردنده چرخ گرد سم باد پای تو ... تو سایه خدائی از آن روی چشم عقل
خورشید تعبیه است مگر در سخای تو ... گر صیت همت تو شود نطفه در رحم
یک آفریده دم نزند بی رضای تو ... هر روز کافتاب ز مشرق کند طلوع
چش از حلول روح که گوید ثنای تو ... نارسته برگ و بار در خشان از گل هنوز
دیوانه شد ز دهشت نور لقای تو ... چندین هزار بار خرد حیرت بی نیافت
طالع شود سفیده صبح لقای تو ... قاآنی از کنه چه برآید که روز حشر

ولہ

گاه از باد سحر که بوی تو ... کاش میمردم و نمیدیدم چشم
زان پریشان گشته چون گیسوی تو ... عاقبت کردی بیک زخمم هلاک
سخت بی شرم است این ابروی تو ... قبله جان منی پس کافرم
میکشد بازم کمند موی تو ... من اگر ترسم ز چشمت باک نیست
کافرم گر پا کشم از کوی تو ... من چه حد دارم که غلمان از خلد

ولہ

بحلاوت شکر و بملاحت نمکو ... دی مرا کف بطپش غم بر انجمه عیش
رود تا جوش و خروش سماک ابکم ... پشه زو پیل شود قطره زو نیل شود
جمکی قد ما توا هستکی قد نکو ... شیخنا بهر عوام ساخته دانه و دام
شادمان باش و بساز با قبای قد کو ... بله قاآنی هان نقد خود از نهان
همه تن نازنینم تو چه گوئی گلکو ... فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن

ولہ

گر زانکه کنی دعوی خورشید کلاهی ... خال و خط و زلف و رخ و چشم و مژه تو
روشن کن چشم همه در عین سیاهی ... تو ماهی و دلهای عزیزات که هر سو
هر خیر پذیرد بجهان نیک تباهی ... جز خال تو هندوی سیاهی نشنیدم
در چاه زنخدان تو صد یوسف چاهی ... صد خرمن جان را بیکی جلوه بسوزی
وز طلعت افروخته رسوا کن ماهی ... با مهر و حکم و قضا تا تو چه گوئی
میل از تو نهیت من و میل مناهی ... هر چیز که گویند بجز وصل تو باطل

ولہ

هر جا رسیده است یکبار جای او
این عجز او بتر بود از کبریای او
گر دوست آرزو نکند جز رضای او
نیکو قوی است دست تو انا خدای او
نه دیده ابتدای تو نه انتهای تو
پیدست و پای رقص کند از عطای تو
تا شب چو ذره رقص کند در هوای تو
اندر درون دانه نماید دعای تو
راهی که در دولت ترا با خدای تو
بی پرسشش بخلد بر ند از ولای تو
غیر تم آید که سپند روی تو
این دل افتد دور از پهلوی تو
آفرین بر قوت بازوی تو
گر نمایم روی دل جز روی تو
شیر ز میر سد از آهوی تو
سیفر سید نرگس جادوی تو
گر نهد سر بر سر زانوی تو
از پی موکب عیش ساخت باید بزکو
زو ابابیل شود باز سیمین پرکو
دانه اش سبحه خام دام تحت الحنکو
که شد از غیب عیان نقد ما را محکو
هست تقطیع سخن دکه کاد که دگکو
در مملکت حسن ترا دعوی شاهی
بر دعوی حسن رخ تو داده گواهی
بر خاک طپد از غم عشق تو چو ماهی
خونریز و ستم پیشه چو ترکان سپاهی
صد کوه گران را بیکی غمزه بکاهی
ما تابع تسلیم و رضا تا تو چه خواهی
هر حرف که گویند بجز وصل تو واهی
کای روی تو فرخنده ترین صنع الهی

سوگند
یعنی
قسم است
جمیل
نیکو
ولا
دوستی
جیش
سپاه
طپش
شتاب کاری کردن
سماک
ستاره‌ای
از قسم
سمک
ماهی
طراز
نام شهری که در آنجا
خوب روی بسیار بوده
ذبیح
لقب حضرت اسمعیل
حرایم
گناهان
مناهی
جمع منهی
واهی
سست

ای تیره زلف درهم ای نافه تتاری
کردی سیاه کارم تا کی سفید چشمی
جز تو کدام هندو بر دل زند شبیخون
آزرنه چگونه لعبت همی تراشی
گلگشت سوید دین گر نیستی پس از چه
ان نور چشم بخشم ان رحمت خدائی
هر چه وصف نامم ترا ز سپا ئی
بنا توانی من چون ترحمی فرما
بگاه حسن تو ز نیرو نمی رسد ترسیم
شب وصال تو دانستم از چه کوتاست
ز خاکپای عزیز تو بر ندارم سر
اگر تو با رخ خود بعد از این بیو زنی عشق
تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
اگر همسایه نوری که در همسر نمی گنجی
چنین روشن ندیدم رخ ابقین دانم خورشید
ز بس حسن مشهوری کس او صافت
اگر قصد لبت کردم بدار از لطف معذور
بکن هر چه میخواهی و از محشر مکن پروا
بروی ماه خنجر کش بروی شاه لشکر کش
ز چشم هر چه خون بارد رقیب فسانه بندد
بحمد الله که از خوبان نگاری زند سود
مگر زان زلف عنبر بوی بدماغ جان کنم
بصاحب غمت یار کس سخنهای تو بر
نامدی دوش و دلم شکسته از تنها ئی
کاش از ماه و آن ترک بپرسند که تو
تو به غالیه بر موی تو خود سایه
بعد از این وصف حسن تو خاموشم
برنگ و بوی جهانی نه بلکه بهتر از آن
ستاره نه مهی نه فرشته نه گلی نه

کوثر
خنده
آزر
لعنت
شکیبا
صبر کرده
دیبا
غالیه
جبل

کار من از تو درهم روز من از تو تار شد
کردی سفید چشم تا کی سیاه کاری
جز تو کدام جادو بر مه کند سواری
مانی نه چگونه صورت همی نگاری
همواره عنبر تر بر سیم ساده باری
گر هستی تن من تا چند کوز پشتی
تا رسم روز کارت شد آفتاب پوشی
مار از نه بخت از چیت پاسبانی
واو گرنه تو با جو شنت چه بازی
حاجی که هست هر حرف از خبر و حدیث او

وله

جمیل تر ز جمالی چو روی بنمائی
گرفت با تو مرا آنچه توانائی
که زشت تر شوی از خویشتن بیارائی
تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی
که رفت از تو مرا طاقت شکیبائی
از آنکه هم گل و هم عندلیب گویائی
صفت کنند نکویان شهر ابجمال
اگر معاینه ات بنگرند و بشناسند
تفاوت شب و روز از برای تست ز تو
بکس نه سر ننهند شور عشق شیرینی
بقول مدعیان از تو برندارم دست
بسر و ما و از آن عاشق است قاآنی

وله

شود بی پرده آنروزی که روی از پرده بنمائی
اگر چه پشره حوری که در چشم نمی آئی
بدین نرمی نپندارم گمان دارم که دیبائی
که ناظر هر کجا بیند تو چون خورشید تنهائی
ز بس شیرین و با نمکی گمان بردم که حلوائی
که با این چهر در دوزخ در فردوس بگشائی
گزین جنت که می بینم بهاری توانائی
نهیب موج دریا را چه داند مرد صحرائی
که بر نخل قدش شیرین نماید زلف خرمائی
که جز دیوانگی سودی نبخشد زلف سودائی
چه نسبت با شکر داری که سر تا پای شیرینی
بهر جا رو کنی در دوشنی چون ماه مشهوری
جمال خوبرویان از آن بخت افزاینده
جهان شیرینی از آن شد که شاعر حکمان
اگر خواهد خدا روزی که هستی پا بر جا
بده دشنام مجبورکش که من دست و عنان
خداوندا کرم بر حال سکینان بخشائی
نشان عشق تو خفته است سوسن که بخشائی
مگر هندوست زلف او که بر خود زعفران
زبان بربند قاآنی که شیرینی حد دردی

وله

چه شود گر ز دلم امروز گره بگشائی
گرنه از پریان از چه پری پیرائی
تو بمو غالیه اینقدر چرا میسائی
زانکه در وصف تو گشتم خجل از گویائی
ور توانائی نشود چاره تنهائی من
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد
چه خلافت ندانم که میان من و تست
در فشانی تو قاآنیم از دست برد

وله

که هر چه گویمت آنی چو بنگرم بالائی
جان بودی تو تا زنده است و جان جوئی تو

ور نیستی دل من تا چند بیقراری
رسم منست تا روز هر شب ستاره باری
ابرا ز نه مهرت از چیست پرده داری
هاروت گرنه تو با زهره ات چه یاری
برد فر سعادت سرلوح کامکاری
آن فر آفرینش و ان فیض کردگاری
تو با جمال چنین در صفت نمی آئی
که چون ز چشم روی در صفت نمی آئی
از آن سبب که تو خود مهر عالم آرائی
با بروئی که ترش کرده است حلوائی
وگر ز عشق تو کارم کشد برسوائی
که ماه سرو قد و سرو ماه سیمائی
که خورشید ار بخود بندی بپائی
چه خوش باقر داری که تا پا فوق بپائی
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو کیانی
تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیور افزائی
خریداری ندارد جز مگس دکان حلوائی
ترا گوید تجلی کن که هستی پا برجائی
که با این حسن معذوری بهر جوری که فرمائی
بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشائی
کمال وصف شاهی است خاموش که گویائی
که جز در کیش هندو رسم نبود زعفرانی
روا باشد که طوطی را بیاموزی شکر خائی
ترا چندان فرستند زر که از غمها بیاسائی
که من از خویش سرم چون تو در بازآئی
که دکان بسته ز شرم لب او حلوائی
کانچه بر مهر فزایم تو بجور افزائی
آدمی در نفشاند تو گر دریائی
بجگم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی
جهان جان تو ئی امروز آنکه جانی

همین نه آفت شهری که آفت دل و دینی
امان خلق نه از برای خلق خدائی
بقهر گفتمش آخر صبور بی تو نشینم
منم حجاب ره تو چه باشد از زنخدانت
چگونه در سخن آید حدیث روی نکو بیت
که گفت راحت روحی نه راحتی که بلائی
فتد که آئی و بنشینی و می آری و نوشی
بناز دست ببردی دلم بطرازی
بدل ربائی و شوخی و صید کردن خلق
چنین صنم که توئی گر بهی بنوشی روی
مراز حسرت گل در بهار تو چشم
چنین که نرگس بیمار تو ...
همیشه طبع تو مایل بود بریزش خون
گمان مبر که از این پس روز بخشی خواب
شبان و روز بازار خلق سعی کنی
بپای دوست روان سر بباز قاآنی
ترا رسم است اول دلربائی
چو کوته مینمودی زلف کشتم
من آنروز از خرد بیگانه گشتم
مرا شاهی چنان لذت نبخشد
چو دیدم جان مجنون بود کشتم
تو در آیینه کمتر بین که ترسم
ز قاآنی مجو آیین تقوی
گر بستیم بگیتی زار و بخونم بکشی
خوی خوش به بود از روی خوش ای
ای زلف عزم سرکشی از روی دلربائی
گویند از شهاب بود دیو را کناره
هاروت وش معلقی اندر چه زنخدان
سوز و عبیر از آتش و از آن عبیر خشکی
عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گرائی

همین نه فتنه ملکی که فتنه ترک جانی
بهار عیش نه در فنای عیش خزانی
بخنده گفت صبوری ز من چنین مستی گمانی
فراز من برهانی بخویشتن برسانی
که حد حسن تو برتر بود ز درک معانی
که گفت جوشن جانی نه جوشنی که سنانی
بپای خیزی و بوسی دهی و جان بستانی
ترا ذخیره راحت شمردم از همه عالم
بپام ماه نشینی ببام مهر سپهری
خلاف شرط ادب هست نیم سر سر آن
توای ستاره خاکی ز چهره پرده برافکن
ز نیکوئی شبی آخر و طره تو بگیرم
ز خط و خال تو بردم گمان که آهوی چینی
کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس

وله

مسلمی و نداری جز این وفاداری
نهان شوند ز خجلت بتان فرخاری
ز شام تا بسحر میکند دربازی
سلامتم همه زین پس بود به بیماری
اگر بکیش تو طاعت بود گنه کاری
چنین که فتنه مردم شدی پدیداری
عجب ترا که ندارد کس از تو بیزاری
نگاه عرض و ادب بجهان الم پس ترا
بعنقریب سلامت شبی نخواهد ماند
دو چشم مست تو خوابم بسحر بسته به چشم
بلای مردم آزاده و فتنه خلق
شمن ز طاعت بت بر میان نهد زنار
کسی که مشرب آن لعل می پرست کرفت
میفکن اینهمه آشوب در ممالک شام

وله

نخستین مهر و آخر بیوفائی
یقین کوته شود شام جدائی
که با عشق تو کردم آشنائی
که اندر کوی مهرویان گدائی
بروزانم که بی جانان بپائی
نبینی سوی غیر از خود نمائی
در اول مینمائی دانه خال
ندانستم کمند طالع من
نپندارم که باشد تا دم مرگ
سحر جانم برآید چون تو از لب
ز غم زان دارد از خون کونه گل
خطا گیرند آهو گر کنم جفت

وله

من نه انکار کنم چون تو بدانکار خوشی
ور نه من باک ندارم که بخونم بکشی
چشم روی تو دو زلف تو سرافکنده
بنشین شنو بگو تلخ و بکش خنجر تیز

وله

تو دیو خو شهاب چرا در کنار داری
با زهره تا تعلق هاروت وار داری
کار آتش و طراوت و تری زنار دار
تو قصد تیره جان من از بهر یار داری
آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا
بوی عبیر آید تا تو بیسان عنبر
که گرد گوش حلقه وکه زنی گر گرانی
اهرمنی لطیفت و در روی دل بستانم

چونیک دیدمت آخر نه ذخیره زنانی
رزروی باغ جهانی بخوی داغ جهانی
بسوی خود کشت کمند جذب نهانی
که پرده زخور شید و اختران تابانی
نجابت لب و دندان چنانکه دیده ور
چو پنجه با تو زدم دیدمت که شیر ژیانی
ز آب یکدو قدم پیشتر رود ز ندانی
ولی دریغ که ننمودیش پرستاری
بیاد داده ترا چابکی و طراری
چنین که چشم تو مایل بود بخونخواری
شگفت نیست ز جادوی مستکاری
سلامت از تو میسر شود بدشواری
خلاف تو که تبی نبکرمت زناری
شگفت نیست که دشمن شود بهشیاری
بهاء آنکه بری کیفر از ستمکاری
که در طریقت ما به بود ستمکاری
در آخر دام گیسو میگشائی
ز بام وصل باید نارسائی
گرفتار محبت زارهائی
گمان بردم توئی از در درآئی
که چون گلگونه بر عارض بسائی
دو چشمت را با آهوی ختائی
گر اهل پارس نامد پارسائی
چون برخواهد رومی دو غلام حبشی
شور بختی بود از لعبت شیرین ترشی
ماه تا نشینی خورشید عار داری
دیوانه از آنکه پری در جوار داری
جابر قرار مجمر چهره نگار داری
که پیچ و تاب عقرب که شکل مار داری
پیوسته با فرشته بوس و کنار داری

زنانی
خشناک و دلیر
طرار
فرخار
سحار
سحر کننده
شگفت
بمعنی تعجب است
کیفر
مکافات بدی
آهو
عیب
پارسا
جوار
همسایه
مجمر
منقل آتش

ماهی قمر دو روز بعقرب همی گراید / تو عقرب و همیشه بمه بر مدار داری / ما را ز شرار نار فروزان قرار جوید / تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گوئی بن آذری که در آذر بود شعله / یا بی سیاوشی که در آتش گذار داری / مانی بافعی که بود مهره در دهانش / چون در شکنج حلقه نهان گوشوار داری

همچون محک سیاهی و از مهر عشقبازان / بس شوشه زر خالص کامل عیار داری / مانی بفیل شاه که چون خانمان دولت / دلهای ما سلیل در یک قطار داری

دلبران اخترند و تو ماهی / نیکوان لشکرند و تو شاهی

ولَه

چند گوئی دلت چگونه بود / تو درون دلی و خود آگاهی / بس دراز است ای شب یلدا / لیک با زلف دوست کوتاهی

اول از دشمنان بر آوردی / آخر از دوستان چه میخواهی / ماه تو خوانمت از آنکه به حسن / بیفزائی همی نکاهی

یوسف ار با تو لاف حسن زند / کو تو هر چند صاحب جاهی / لیک من چاه بر زنخ دارم / کف بزیر زنخ تو در چاهی

لاف طاقت مزن دلا که ترا / شیر پنداشتیم و روباهی / گفتی از طاقتم چو کوه گران / چون بدیدم سبکتر از کاهی

پنجه با باد کمترک میزن / ایکه از ضعف کمتر از کاهی / چونی از هجر دوست قاآنی / تن پر از زخم و دل پر از آهی

ولم بلیف تو عهدیکه بسته بود شکستی / میان ما و تو مونی علاقه بود گسستی

ولَه

ز شکل آن لب و دندان توان شناخت که یزدان / ز شکنای عدم آفرید گوهر هستی / حدیث طول امل را نمود زلف تو کوته / که هر که جست بلندی ز او فتاد به پستی

شراب شوق ز لعلت چنان کشیدم امشب / که صبح روز قیامت مرا ستاد ز مستی / نخست روز قیامت بعاشقان نظری کن / که شب بپای بدو رخ زنند ز سرمستی

ز وصل طوبی و جنت جز این مراد ندارم / که قد و روی تو بینم براستی و درستی / چگونه وصف جمالت توان که گر از دل / دهان خلق گشودی و روی خویش ببستی

حدیث نکته توحید از زبان نگارین / هزار بار شنیدی دلا و هیچ نجستی / بیا بباده که گبر و یهود و مومن و ترسا / ز عشق بهره ندارند جز خیال پرستی

اگر سجود کند بر رخ تو زلف تو شاید / که نیست مذهب هندو بجز آفتاب پرستی / ندیده ایم که شاهین بکبک حمله نماید / چنانکه زلف تو بر دل بچابکی بجستی

نگر بچه نوری تو یا بسیجه حوری / که فرق تا بقدم غرق در لطافت و نوری / مرا تو مردم چشمی چه غم که غایبی از من / حضور بین چه حاجت بود که عین حضوری

گمان برند خلایق که حور بچه نزاید / خلاف من که یقین دانمت که بچه حوری / چو عکس ماه که افتد درون چشمه روشن / بچشم من همه نزدیکی و ز من همه دوری

بلطف آب حیاتی بطیب باد بهاری / ببوی خاک بهشتی بنور آتش طوری / چو عشق رهزن عقلی چو عقل رهبر روحی / چو روح زیور جسمی چو عمر مایه سوری

بتی نه لعبت چینی بتی نه باد بهاری / گلی نه باغ بهشتی مهی نه حور قصوری / ز شرم روی تو شاید که آفتاب بگردد / کنونکه عنبر سارا دمیدت از گل سوری

بعشق دوست کنم ناز بر ملامت دشمن / که عشق را نتوان کرد چاره بصبوری / بیکدو جام که قاآنیا ز دوست گرفتی / چو جام باده سراپا همه نشاط و سروری

بر آستان ولیعهد این جلال ترا بس / که روز و شب چو سعادت ز رفقاهم قرینی

ولَه

دوست دارم که مرا در بر خود بنشانی / شیشه را از طرف دیگر خود بنشانی / هر که نبود کمتر از من تو بر او رشک برم / شیشه را باید انسوتر خود بنشانی

زینطرف جام دهی زینطرف بوس و لبم / در میان لب جان پرور خود بنشانی / چهره گلگون کنی از جام و ز رشک تو مرا / زرد و افسرده بجا کمتر خود بنشانی

چون نسیم سحرم ده شبکی از ره خول / چند چون حلقه مرا بر در خود بنشانی / تا کی آب ببیداد وصالت تازه / مدعی را چه شود بر خر خود بنشانی

ماه گردون شرف تاج کله را چه محل / که زاکرام بفرق سر خود بنشانی / گفتمش چشم من مهره چو نرادم از / میزنی مهره که در ششدر خود بنشانی

مادرت حور بود غیرتم آید که بخلد / صبا گمانم ز بر مادر خود بنشانی / دامن پاک وی آلوده شود قاآنی / ترسم او را تو بچشم تر خود بنشانی

ایدل چو تو حالی صفت خویش ندانی / بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

ولَه

با آنکه تو غایب نشوی یکنفس از خویش / خود را نشناسی که چنین یا که چنانی / تا چند سرائی که چنین است و چنان است / آنرا که بجز نام دگر هیچ ندانی

این گرد که بر دامنت از عیب نشسته / آید عجبم گر چه ز دامن نفشانی / آنرا که بتقلید کسان زشت شماری / گر مصحف آرد ز خداوند نخوانی

چون خود همه عیبی چکنی عیب کسان فاش / بر غیر چه خندی چو تو خود بدتر از آنی / بر عیب تو چون پرده بپوشید خدا / ظلمت اگر پرده مردم بدرانی

شد قافله عمر تو وا مانده ز دنبال / بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی / چون همسفرانت همه از خویش گذشتند / انصاف نباشد که تو در خویش بمانی

جان تو بیک جانب لاهوت سفر کرد / تو مانده بصحرای طبیعت نگرانی / خوش باش ز نیک و بد ایام که ما را / نادیده خبر نیست ز اسرار نهانی

بگشا نظر عقل و ببین صورت مقصود / زیرا که نگنجد به بیان راز عیانی / پرهیز مکن از لقب زشت که موسی / قدرش نشود کاسته از وصف شبانی

ای نفس بپیری نبری بار غم یار / کان بار توان برد به نیروی جوانی / قاآنی اگر مرد رهی بار بیفکن / تا از دو جهان توسن همت بجهانی

در ماتم شاه شهدا اشک بیفشان / زان آب مگر آتش دوزخ بنشانی

ولَه

گرم بلطف بخوانی و ورم بقهر برانی / تو قهرمانی و قاده مکن هر آنچه توانی / گرم بدیده زنی تیر اگر بسینه سنانم / که گر چه آفت جسمی ولیک راحت جانی

نیم سپند که بجهی بر آتشت ننشینم / هزار سال فزون گر بر آتشم بنشانی / من از جمال تو مستغنیم ز هر که بعالم / بحکم آنکه تو تنها نکوتر از دو جهانی

نظر بغیر تو بر هیچ آفریده نکردم / گناه من نبود گر ندانمت بچه مانی / نه آنچنان نه چنین باوفا شدست که سر از / گر آستان برود گر صد آستین بفشانی

اگر چه عمر عزیز است و جان نکوست ولیکن / تو هم عزیزتر از این و هم نکوتر از آنی / بحال خسته قاآنی از وفای نظر کن / بداد حرمت پیران شکر آنکه جوانی

دلا بیا بشنو از حکیم قاآنی / ز مشکلات جهان در گذر بآسانی

ولَه

و گرنه با نه مشکل شود هر آسانت / تو تا ز خدعه نفس خود هراسانی / هر آنچه جز سخن حق بگو ندانستم / که عین معنی دانائی است نادانی

نعیم ملک دو عالم بدان نمی ارزد / که جان سوخته را از خود برنجانی / من و دل من و زلف بتان بهم مانیم / بدین دلیل که جمعیم در پریشانی

رباعیات

از کشت عمل بس است یکخوشه مرا / در روی زمین بس است یک گوشه مرا / تا چند چو گاو گرد خرمن گردم / چون مرغ بس است دانه توشه مرا

ولَه

دوشینه قضا دم بر هش مست و خراب / از نشاء عشق او نه از باده ناب / دانست که عاشقم ولی پرسید / این کیست کجائیست چرا خورده شراب

ولَه

ابروی کجت که دل باو مشتاق است / محراب شهان و قبله آفاق است / طاقیست ولی بدلنشینی جفت است / جفت است ولی ز بیقرینی طاق است

ولَه

از آینه قلبی که این روی من است / افروخته دوزخی که این خوی منست / شمشیر جهان سوز بهادر شه را / در دیده که این کمان ابروی منست

آمد مه شوال و مه روزه گذشت / وایام صیام و رنج سی روزه گذشت / ولَه صد شکر خدا که روزه روزه ما / گاهی بعطا و گه بدریوزه گذشت

این دل که بشهر عشق سرگشته تو است / چار و غریب و در بدر گشته تو است / برگشتگی بخت و سیه روزی او / از مژگان سیاه برگشته تو است

ولَه

تا قبله ابروی تو ای یار کج است / محراب دل و قبله احرار کج است / ما جانب قبله دگر رو نکنیم / آن قبله ما است گر چه بسیار کج است

ولَه

یکجمع شهان تربیت جیش کنند / تا نیم نفس عیش بصد طیش کنند / نازم بجهان همت درویشان را / کایشان بیکی لقمه دو صد عیش کنند

ولَه

زلفین سیه که بر بنا گوش تو اند / سر بر سر هم نهاده بر دوش تو اند / سایند سر از ادب بپایت شب و روز / آری دو سیاه حلقه در گوش تو اند

ولَه

تا دل ببرم هوای دلبر دارد / افسانه عشق دلبر از بر دارد / دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری / دل از دلبر چگونه دل بر دارد

ولَه

در میکده مست از می نابم کردند / سرمست ز جرعه شرابم کردند / ای دوست بچشمهای مست تو قسم / جامی دو سه دادند و خرابم کردند

گر چرخ جفا کرد چه میباید کرد | ور ترک وفا کرد چه میباید کرد | میخواست دلم که بر نشان آید تیر | چون تیر خطا کرد چه میباید کرد

وله

آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر | چون کار جهان بی سر و سامان خوشتر | مجموعه عاشقان بود دفتر من | مجموعه عاشقان پریشان خوشتر

وله

آن نرگس مست فتنه انگیز نگر | آن خنجر مژگان بلاخیز نگر | در عهد تو کس که بادستی ندید | اندر کف مست خنجر تیز نگر

وله

بر روز نشسته تا کی افشانی کس | در روز ستاره بالمدار چند کس | دهر است ز مراد خویش دارد محروم | یاد است جهان چند بپای هوس

وله

تا یار مرا ربوده از هستی خویش | واقف نیم از بلندی و پستی خویش | اکنون نه ز جام عشق مستم دارد | کاگاه نیم ز خویش و از مستی خویش

وله

بگذار که خویش را بخواری بکشم | چندانکه بار شرمساری بکشم | چون دوست بمرگ من بجان خوشنود است | من نیز بمرگ خود بهرحال خوشم

وله

بگذار که تا می خورم و مست شوم | چون مست شوم بعشق پابست شوم | پابست شوم بکلی از دست شوم | از دست شوم نیست شوم هست شوم

وله

صد راه دیشب بباغ نواب شدم | امروز بحضرت شرفیاب شدم | آن باغ چو روی تابناکت آب نداشت | از خجلت بی آبی او آب شدم

وله

با آنکه هنوز از می دوشین مستم | در مهد طرب بخواب نوشین هستم | ای دوست خدا بگیر تحجی و ستم | گر سخت دلی و سست تحجی رستم

وله

تا کی غم زید و کرد غم عمرو خوریم | آن به که بجای غم ز خم خمر خوریم | خوش باش به نیش و نوش کز نخل حیات | فرض است که گه خار و گهی ثمر خوریم

وله

تا دل بهوای وصل جانان دادم | لب بر لب او نهادم و جان دادم | خضر از لب چشمه حیوان جان یافت | من جان بلب چشمه حیوان دادم

وله

گاهی هوس باده رنگین دارم | گاه آرزوی وصل نگارین دارم | گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش | یا رب چه کسم کیم چه آئین دارم

وله

تا دست ارادت بتو داده است دلم | دامان طرب ز کف نهاده است دلم | ره یافته در زلف دلاویز کجت | القصه براه کج فتاده است دلم

وله

شوخی که بیاض گردن روشن او | آغشته بصندل شده پیراهن او | صبحت و بسرخی شفق آلوده | یا خون خلایق است در گردن او

وله

تو مردمک چشم من مهجوری | زان با همه نزدیکی از من دوری | نی نی غلطم تو جان شیرین منی | زان با منی و ز چشم من مستوری

وله

ای آنکه ستاره از نگه نشناسی | محراب ز فیح ماده خر نشناسی | گیرم بهشت جاودانت ببرند | شک نیست که آنرا ز سقر نشناسی

چرخ: آسمان است — دهر: یعنی روزگار — می: یعنی شراب است — مهد: یعنی گهواره است — تمر: خرما — سبحه: تسبیح — بیاض: سفیدی — مستور: در پرده

نه باده نه جام باده ماند باقی	نه ساده نه نام ساده ماند باقی	در ما زاده نه نام روزگار بیم و لی	نه زاده نه نام زاده ماند باقی
سحر که ترک فلک مشک بست خفتان را	در ستایش امیر الامراء العظام میرزا نبی خان رحمه الله		ز خیل زنگی خالی نمود میدان را
دو چشم من بره مهر آسمان که زرا	نمود ماه زمین چهره درخشان را	بتم درآمد و چون گلشن بنفشه تر	فشاند از دو طرف زلف عنبرافشان را
خلی بگرد لبش دیدم ار چه در عجم	ندیده بودم در شوره زار ریحان را	عرق نشسته بروش چنانکه گلی ابر	فشانده بر رخ گل قطره های باران را
نمود چهره و تاراج کرده طاقت را	گشوده طره و بر باد داده ایمان را	درست خاطر مجموع من پریشان شد	از آنکه دیدم آن زلف پریشان را
دو زلف او چو دو زنگی غلام مشکی گیر	که بهر کشتی ما لاز نند دامان را	همی معاینه دیدم ز زلف و چهره او	که جبرئیل هم آغوش گشته شیطان را
بنزد اندر از بوی زلف و کاکل او	گشوده کلبه عطار مشک دکان را	دو چشم او بزبانی که عشق داند گفت	سرود با دل من رازهای پنهان را
درون دیده من عکس روی قامت او	بسحر تعبیه کردند باغ و بستان را	دو مژه اش همه بارید بر دو چشم تر	ندیده بودم اینگونه تیرباران را
زمان زمان بلم خار شوق میزد نیش	که یکدهان بکلم آن دو لعل خندان را	نفس نفس ز جنون نعیم آرزو میکرد	که یکدو بوسه زنم آن دو چشم فتان را
من ایستاده و اندیشه تا چه چاره کنم	دل غریب و تن زار و چشم حیران را	نه حالتی که کنم منع بیقراری دل	نه حیلتی که کشم در کنار جانان را
بچاک پیرهنش زنم زنم بردم دست	که رقه رقه بچنگ آورم زنخدان را	ز بهر آنکه کمر سینه اش نظاره کنم	بنوک ناخن کاویدم آن گریبان را
بزیر چشم سرین سپید او دیدم	چنانکه چند درویش گنج سلطان را	سخن صریح بگویم دلم همی میخواست	که جان فدا کنم و بوسم آن دو مرجان را
ولی دریغ که سیمین بر خان غلام زرش	رواج نیست ببازار حسنشان جان را	غرض غلام من آمد بشیر و از در او	پی اشاره بهم زد دو مژگان را
چه گفت گفت که فاآتیا بشارت ده	که روزگار وفا کرده عهد و پیمان را	بخشش چه بشارت چه روی داده صد	نگر مدار و گر گونه گشت دوران را
بخشاری برخیز روز تهنیت است	بشوق شعر برانگیز طبع گیلان را	با انتظار چنین روز شد سه سال که تو	بجان خریدی چندین هزار خسران را
امیر دیوان شد مرزبان خطه پارس	بدحش از گهر آگنده ساز دیوان را	چو این شنیدم از شوق وجد بر جستم	چنانکه تارک من سود سقف ایوان را
همی چه گفتم گفتم سپاس یزدان را	که داد فر ایالت امیر دیوان را	بحکم شاه برانگیخت بر ایالت پارس	جناب میر اجل میرزا نبی خان را
بزرگوار امیری که با کفایت او	با نجیبه توان خورد گرد و شدن را	هنر برزهره دلیری که با حمایت او	بدشت لشکر آهو پلنگ غژمان را
قضا است حکمش ازان نظم داده گیتی را	فنا است تیغش ازان تیز کرده دوران را	سنان او همه ماران تشنه خورد جگر	خلیفه است عصای کلیم عمران را
بباد پا چو نشیند برزم پنداری	عنان بادبجنگ است مر سلیمان را	بدان رسیده که بارای گیتی افروزش	بهره نبود احتیاج کیهان را
ز بسکه در و گهر ریخت جود او بر خاک	ز خاک روشنا سند در عمان را	کند چو با کف زربخش جا بکوه رخش	بکوه جودی بنشیند ابر نیسان را
زهی وجود تو کادراک آدمی زین پیش	شناخت می شوند عطای یزدان را	ز بهر آنکه شود چون تو طبشی بوجود	خدای از دو جهان برگزیده انسان را
بسوی هاکه شود نعل سم توسن تو	فلک چو تاج بسر بر نهاد کیوان را	نخست جود ترا آفرید بار خدای	قوای غاذیه زان پس بداد حیوان را
بسون لشکر حزم تو تا خدا در بحر	فرو نشاند در روز باد طوفان را	کجا سحاب سخای تو ژاله انگیزد	محیط و آر بموج آورد بیابان را
چو روزنامه خلقت نگاشت کلک قضا	بنام نیک تو زینت فزود عنوان را	خدیو را چو تو فرمان بری بود زان رو	غلام خویش نماید خطاب خاقان را
سپهر گردون در چنبر اطاعت تست	چنانکه گوی مطیع است خم چوگان را	بزرگوارا میرا رسیده وقت که گر	غلام خود شمرم آفتاب تابان را
ز بخت تو چنان نام من بلند شود	که بر فشانم بر سپهر دامان را	بموکب تو جنیبت کشان نقابس روم	بجام زر فکنم بر بغرق بحران را
ز گلرخان پریچهره محفلی سازم	که کس نبیند ازین پس بهشت یزدان را	کهی بچینم از روی این شقایق لم	گهی ببویم از بوی آن عنبیران را
گهی ببینم صد روی پیک نظر این را	کهی ببوسم صد جا پیک نفس آن را	ز وصل خوبان بهر چهار فصل جهان	شبان روز ان بستان کنم شبستان را
چنان بمدح تو هر دم نوائی آغازم	که غیرت آید بر من هزار دستان را	ز گوهری که بمدح تو پرورد خردم	کو آوازه رانم بر رودهای عمان را

خسران: ضرر — سبک: تکبر و نخوت — کیهان: جهان — کوه: بزرگی — یکران: اسب — ضیمران: ریحان — سحاب: ابر — سپهر

ابقای عمر تو تا آن زمان که بار خدای
ای شوخ نازپرور آشوب عقل و دینی
عیدی از آن شریفی روحی از آن لطیفی
در حلق تشنه کامان یکجرعه سلسبیلی
پرورده بهشتی همشیره سهیلی
یکمشرق آفتابی یک خانه ماهتابی
همزاد روح پاکی گرچه ز آب و خاکی
منشور نار مرود از چهر پر فروغی
بوسیدن لب تو فرض است بر خلایق
ای گزستان سرکش آجال را ضمانی
اندام بیمثالی در بزم بیهمالی
دارای تاج و گنجی دارای دردورنجی
در حمله روز نادر دجا یکه تاز بکامی
چون حزم زود یابی چون حلم دیر خشمی
با صولت کیانی با دولت جوانی
هم عقل را قوامی هم عدل را نظامی
بحر سحاب خیری چون ابر سرسری
پیوسته بر سرایات از عرش آفرین‌ها
هم برانگیخت زر روشن دل من‌های گریه
نه طریفی است مسامر که بدو گویم راز
اندرین به نه شرابست و نه چنگست و نه نای
در مه روزه خطا ماه من از چهره ومید
مهر من سرد شد از سستی و تابش گرچه
نیل پاشیده به شنگرف و شبه ریخته
الله الله چکند یکدل با اینهمه غم
وی آمد ازو من آن لعبت پسر
بر سر قامتش افتاده و سیحو کمند
گفتی دو هندوی مست کرده
یا آنی دو دزد و غل پی برده اند بگنج
دارند خلق جهان از گنج فریاد

در ستایش پادشاه جمجاه ناصرالدین شاه غازی

طیب بهار خلدی زیب نگارچینی | کم مهر و زود خشمی گلچهر و شوخ چشمی
حوری از آن جمیلی نوری از آن حسینی | سروی ولی روانی جانی ولی جهانی
در کام تلخ عیشان یک کوزه انگبینی | آهوی مشک مویی طاوس خاک کوی
نوباوه بهاری فرزند فرودینی | یک جویبار سروی یک بوستان
یکعرش روح قدسی یکخلد حورعینی | چون طعنه رقیبان از هجر جانگدازی
غرا دحور عینی گرچه زماء و طینی | از حلقهای گیسو داود و بیع سازی
تصویر مار ضحاک از زلف پرز چینی | پاک از خزان نداری کوئی گل
تا شاه راستان را مدح راستینی | فرمانده سلاطین جمجاه ناصرالدین
دی گزبنان زر بخش آمال را ضمینی | شاهنشه جهانی فرمانده جهانی
در عزم بی نظیری در حزم بی قرینی | مسجود شرق و غربی محسود روم و چین
منشور دین و دادی نشار کفر و کینی | کوهی چو بر سمندی شیری چو بر نگینی
در وقعه پیش خصمش ثابت تر از یقینی | شدر چگونه غرد تو کاه کین جنانی
چون فکر دور بینی چون عقل پیش بینی | با قدرت قبادی با فر فریدونی
با همت بلندی با فکرت متینی | شاه ملک شعاری شیر فلک شکاری
هم شرع را امانی هم ملک را امینی | هم کرمت شعاری هم مملکت طرازی
بدر شهاب تیری چون برفراز زینی | ملک ترا بجاره حق ناصر و معین باد

قطعه

راست خواهی رمضان روز مرا آری | نه مرا سیل که با زاهدکان گردم جفت
نه حریفی است مقامر که بدو بازم نرد | روزه هر روز زند بر من صد ضربت گرم
نه قرارست و نه آرامست و نه خوابست | پس نبا چادر نیاز همه بیاید مرد
مهر در پرده ظلمت شد و پس گرد | یار دیرینه من ریش برآورد
رسم اینست که بر موئینه بود واقع برد | روی او شد سیه و موی مرا گرد
زنگ انگیخت ز آئینه خشک | خط یار و نو سر دو یکبار رد

وله ایضا

افکنده دام بلا زلفش براه | بودی ز رنگ قمر خسته چهره
پر حلقه سلسله هر رنگ مشک تر | حاشا نه مشک تر هر گز کی از بر
آسیمه سار و نگون آن زشاخ | یا نی دو مار سیه آسیمه سار و دمان
از بهر غارت سیم بازیده دست | آری نگار ختن دارد به سیم سره
از غصه کوه بدل از نازه دست | وان ترک شنگ دهان از بس بخیل

بهم نورد و طومار دور و دوران را
طراز رود لفریبی طناز و نازنینی
ماهی ولی تمامی مانی ولی معینی
شمشاد سرو قدی خورشید مه جبینی
یکباغ لاله برگی یکدسته یاسمینی
چون نخل دیو پیمان در وصل دلنشینی
وز لعل روح پرور عیسی جم نگینی
از زان بکف بیابی ماناد در سینی
آن کس سپهر گوید تو پور آبتینی
آسایش زمانی آرایش زمینی
بنیان عقل و شرعی ربان داد و دینی
چرخی چو با کمانی دهری چو با کمینی
خنجر چگونه برد در رزم دین چینی
با شوکت نیالی با مکنت تکینی
ایام را یساری اسلام را یمینی
هم مسلت پذیری هم معدلت گزینی
زان سان که دین حق را تو ناصر و معینی
زانرو که پای ناسر بکعرش آذینی
نه مرا تاب که از شاهدکان مانم فرد
باسیدی که خورم شام یکی شربت سرد
زانکه با روزه وی روزه نمیباید مرد
شد از آن ریش فزون ریش دل غم پرورد
خط او سبز شد و چهره سر خم شد زرد
دو نکون بختی یکبار ربار و آورد
الله الله چکند یکتن با اینهمه درد
نه کی زیر رو روان تا پیده جرم قمر
چندین شکنج و شکن سر داده یکسر
دارد به سایه سرو از آفتاب گذر
گنجی نهفته همی بینیش بزیر کمر
پیوسته منع کند آن سیم را زنظر

تمین: گرانبها
تشویر: خجلت
منشور: فرمان سلطان
نشار: ره‌بجا
تشدد: رد
مسامر: همصحبت شب
مقامر: جمع قمار
ودود: گل
لعب: بازی

غافل که سیم خود را بر مستحق بدهد
باری بخلوت من آن ماه دل و دین
خواهم که بوسه زنم بر تنگ شکر تو
ویژه ز بسکه لطیف این شکری که مراست
یکره از آینه بین بر خلق منکر خود
گر میل صحبت من داری و بوس و کنار
گفتم بجای دلا پسندی از بلا
لقا که گنج و گهر گر باشدت افزون
قاآنیا ز روسیم در چشم سیمبران
هشیار ز نقجه و نه کنبد ده آن
گوئی همه زنقجه و از خویش نکوئی
عکس تو فتاده است در آینه عالم
ای کرده سیه چشم تو تاراج دل و جان
ای با تن سهراب کند خنجر ستم
از گوی زنخدانت و چوگان سر زلف
چون نقطه و چون موی شد از غم تن جانم
بر وهم کسی هیچ ندیدم که کمر بست
زلف تو کمند است و دو صد یوسف از آن
در خوبی تو نقصان یکموی نبینم
پیروی تو در شام فراق ای بت ارمن
ای فتنه عالم چه بلا تو که شهری
از دوستیت آنچه بمن آمده هر گز
از لاله تو رفته مرا خاری در پای
باریکتر از رشته سوزن بدو آن لب
با اینهمه ام دیدن روی تو پریشان
هیهات که از وصل تو من طرف ببندم
ای زلف تو پر حلقه تر از جوشن داود
ای سیمبر از جای فراخیز و فرو ریز
زانمی که از آن سر دل غمگین شود خرم
با دختر رز تا نبود کس را سودا

از بذل سیم شود نامش بهر سمر | ای کاش نقره او بودی مرا که همی
چون در رسید زرا و چون بر گزید مقر | گفتم تبا صنما ای کز فروغ رخت
تا کام و لب ز لبت شیرین کنم چو شکر | خندید و گفت که هی از روی دستور
بگداز دار گندی بروی نسیم گند | گی احتمال کند دهای سیمبر ترا
تا دانی انکه ترا باشد چگونه سیر | چندانکه هست ترا پروای خدمت من
ایدون نهفته بزن دستی بکیسه زر | کام از لب و دهنم بی زر کسی نستد
جانم ز سیم جلا این عجب و کبر و بطر | هرچند کیسه و جیب از زر تهی بودم
انکه بهشت ز زرم این گنج سیم بخر | ورنه مخار زنخ کو تاه ساز سخن

فی الهزل

بر گشته زن قحبگی مرشد اسرار | آن شاعر زنقجه که یغماش ستایند
خوانی همه زن قحبه و از خوی خبردار | زنقجه تو زن قحبه تری از همه مردم
زانست که آید همه زنقجه پدیدار | زنقجه محالست که دست از تو بدارم

ترکیب بند

کاری که کند با دلم آن خنجر مژگان | آشفته مکن چون دل من کار جهانی
آسیمه سرم دایم چون گوی زچوگان | از گریه من نرم نکرد دل سختت
در فهم میان و دهنت ای بت خندان | بر وهم میان تو نهاد کسی تهمت
در زیر سپیچ بنفشانده کسی گوهر غلطان | سروی تو و غیر از تو از آنچهره رنگین
آویخته دار و زبر چاه زنخدان | بر باد لب لعل تو ای گفت تو لؤلؤ

آهم ز فلک بگذرد و اشک ز دامن | چشم نظرم نقش جمال تو مصور
کشتم از تو ندیدم و ندیدم شیون | از جوشن جانم کند و تیر نگاهت
ماند بفر امروز زآن سینه بهمن | پیدا از عذار تو بود لاله بر خون
از نقره تو مانده مرا باری بر تن | زین بار مرا کاسته چون گشت چو چوگان
بر گرد دهانت که کم از دیده سوزن | دیریست که از نیک و بد گاه دو عالم
با اینهمه ام جستن وصل تو پریون | چون سنگرم بستن باد هست به چنبر

ای روی تو تابنده تر از آتش فردود | با جام و قدح زین پس عمر شود صرف
در ساغر زرین یکی آتش پیدا | پیش آر می و جام بر غم غم دیرین
زانمی که از آن خاطر پژمان شده خشنود | می پسرت و هنجار حکیم است تو دانی
هیهات که بر گیرد از کار جهان سود | زان باده که تابنده تر از چهر ایازت

بیداد می که مرا گر دوفقره و جهر
روشن شده است مرا دیوار و قتاده
نشنیده ام که دهد کس بوسه بر شکر
کاهد بغیر زجر داز زمهر برتر
باشد اضافه مرا از صحبت تو حذر
باز زر چاره فقر زن نه عیش خود بیر
وارهم ز نظم دری اماده گنج و گهر
دانی که شاخ هوس کس انداده ثمر
صدره گزیده ترا است از صد ره زر
شعرش همه زنقجه و زنقجه کیش کار
عالم همه زن قحبه مجبول تو فیها
تا انکه بزنقجگی خود کنی اقرار
از فتنه ترک تو جهانی شده ویران
بر باد مده یعنی آن زلف پریشان
هرگز نکند باران تا تیر شبندان
بر هیچ دهان تو بجستی بهتان
بر سرو ندیدم که کسی بست گلستان
تا کی همی از جزع فرو ریزم مرجان
اینست که با مهر گسست از همی سیم
هر جا نگرم بام و در و خانه و برزن
هر که برخ ارائی آن زلف چو جوشن
پنهان به ازار تو بود نقره بخرمن
زان خار مرا آمده دل بر وزن روزن
سودای تو ام پیشه بود عشق تو ام فن
چون مشیرم سودن آبت بهادن
از دیده برخ گرچه شنگرف ببندم
بگزیدم چون شرب آن لعل می آلود
بی دار وی می درد مرا نبود بهبود
بیهوده حکیم اینهمه اصرار نفرمود
درده که شود عاقبت کارم محمود

تتر: مخفف تا آنرا است
سمر: افسانه شب
ویژه: خاصه
بطر: غرور
ارمن: شهری است در ...
برزن: سر کوچه
پریون: بهوده برانگیخت
پژمان: اندوهناک

چشمه — عینه
پشیز — پول کم ارزش سکه زیبند
خلق — کهنه
بعید — دور
شگون — فال نیک
نیوش — یعنی بشنو
ناورد — جنگ
موفور — تمام شده

مقصود من از باده تویی بو که بستی   از اشک پاو من با تو نورزم مگر جود
بردی بفسون دل ز کف عشق پرستان   دستان تو ای بس که نگویند بدستان
ای شکر از سینه عشاق دمانت   هجر از عدم تند شدم از عشق دهانت
صد خار جفا در دلم از حسرت نشکست   من جفته قد از حسرت آن تیر نگاهش
بگرفته سنان ترک نگاه تو ز مژگان   دزد بر کمین آمده ملک دو جهانت
دیگر به پشیزی نخرم سرو چمن را   صد حیف که پروای دل زار نداری
غره شوال شد طره دلدار کو   تهنیت عید را ساغر سرشار کو
آن می باقی چه شد آن بت ساقی چه شد   آن بط و مینا کجاست آن بت و زنار کو
معنی طامات چیست زهد و کرامات چیست   زآیت بخت سعید مدح جهاندار کو
ماه منوچهر چهر شاه فریدون نژاد   خسرو پاکیزه مهر داور با عدل و داد
ساقیکا چار مطرب بکانی بزن   چند نشینی خموش هی بخور و هی بزن
دور زمستان رسید عهد شبستان رسید   یکتنه چون نوبهار بر سپه دی بزن
حضرت دارا بگو مدحت دارا بگو   خازن گنج وجود خواجه چرخ برین
ای صنم سیم لب روزه ترا زرد کرد   جفت بدی با طرب روز جزا فرد کرد
بود دولت کرم عیش بروزه بر انگیخت جیش   یکتنه چون آفتاب با همه ناورد کرد
از تن جانها بدر روزه بر انگیخت گرد   مدحت او را خدای داروی هر درد کرد
آنکه تهمتن کام زدم سخره کند پیل را   دست جوادش بزرم طعنه زند پیل را
آنکه بود روزگار ریزه خور خوان او   وز دل و جان عالمی تابع فرمان او
ساحت کویش حرم خلق بخویش ادرم   خسته هر کس فتاد در بن زندان او
هوش نیر بران بر دم زهره شیران ادرم   پای تهور شکست دشمن مقهور را
ای ملک ملک بخش ملک تو معمور باد   در غمرات خطر خصم تو مغمور باد
تا که جهد مهر و ماه تا گذرد سال و ماه   وز المش صبح عید چون شب دیجور باد
نیک بود حال تو سعد بود فال تو   وز کرم کردگار سعی تو موفور باد

آورد توان بوسه زنم بر رخ مقصود   از بوسه تو با من نه چه رو گل بوزی

وله ایضا

بار بگیر از فکر خردمند میانت   هنگ قفل شد دلم از فکر سرزنت
آن باغ که شد تعبیه بر سرو روانت   قد تو بود تیر و کمان آسا ابروت
می بگذرد از جوشن جان ناوک سنانت   با آنکه خورد خون جهان خاتم لعلت
گردد سوی ما یل اگر سرو چمانت   حسنی نه که آزار تو دل آزار نداری

وله ایضا

رطل عراقی چه شد خانه خمار کو   باده صهبا کجاست ساده زرپیالگی
اینهمه ابیات چیست آنهمه انکار کو   عهد خلق شد بعید بهر شگون زا بعید

وله ایضا

هی تو دمادم بده هی تو پیاپی بزن   ساغر می هی بنوش ناله نی هی بنوش
نوبت مستان رسید می بخور و نی بزن   فصل بهار است ای نگار باده گلگون بیار
طعنه همه از نجات و بر جم و بر کی بزن   فضل ادب اصل جود صدر بهی

وله ایضا

گرم در آمد بطیش عیش ترا سرد کرد   روزه بصد نوش و آب کرد تحیی شتاب
آنچه بنا مرد و مرد می نتوان کرد کرد   خسرو بشادی گرای مدحت خسرو سرای

وله ایضا

هر که بجز کردگار شاکر احسان او   بحر ز جودش نمی دهر ز مهرش دمی
خازن گنج کرم دست در افشان او   تیغ وی اندر وغا هست یکی اژدها
چون بزبان آورم وقعه کرگان او   چون تو خدا داد دست لشکر منصور او

وله ایضا

در ره دین آنکه سعی تو مشکور باد   هر که ز مهرت بعید جانش مبادا سعید
بر تو و اقبال تو چشم بدان دور باد   گشت تو پایدار دولت تو برقرار
تا که جهد آسمان ملک بکام تو باد   ملک زمین و زمان جمله بنام تو باد

لآلی منظومه و درر جواهر معقوده که از نوادر افکار ابکار ناظم مغلق و سخن سرای ممتنع عارف کامل ادیب فاضل حکیم قاآنی است الحق داد سخن داده و در جهها و قوافی آذینی دیگر بخشاده اند چون جناب شماحت مآب خاتم فصاحت حاج میرزا عبدالله وفقه الله بتوفیقه در مقابله آن کمر همت بر میان بسته این محتاج عاصی نیز در نوشتن قصاید و غزلیات و مقطعات و رباعیات که هر یک نمونه جنات عدن است آنچه لازمه جهد بود بکار آوردم بحمد الله نوعی اختتام پذیرفت که نقطه سهو و محل درچهره صفحه از صفحاتش یافت نخواهد شد مخفی نماناد که از نصف با آخر خط حقیر است هنگام مطالعه التماس دعا دارد

الحقیر الفقیر عبد الکریم ابن شیخ عبد الحسین فریدنی شیخوانی

هو العلی الاعلی

بر بینندگان این کتاب مستطاب پوشیده و مستور نماند که بعد از اتمام دیوان قصاید و غزلیات حکیم ادیب قاآنی علیه الرحمه شروع بدیوان غزلیات فاضل سخن سرای ادیب نامی میرزا عباس سلطانی المتخلص بفخری نورالله مضجعه گردید لهذا لازم شد که مجملی از حالاتش قبل از شروع بغزلیات ذکر شود

وهو الهادی

بسم الله الرحمن الرحیم

فروغی فروغ گوهر فصاحت پرتو اختر بلاغت روان معنی برهان دعوی میرزا عباس که اطیب انفاس مقبول دور و نزدیک است مسلم ترک و تاجیک اصلش از ساحت جنت مساحت بسطام و از بزرگزادگان آن خجسته مقام است پدرش آقاموسی بزرگی محترم و نامی و امیری محتشم معیر الممالک عجم کرامیت در دولت قوی شوکت خاقان سعید شهید آقامحمدخان اسکنه الله فی غرفات الجنان رتبهٔ جلیل و منصب نبیل و مشخدمتی خاص با او اختصاص داشت وقتی بسبب اندک تغافل و تکاهل او در کار او را تا عبرت دیگر چاکران بارگاه دو چشم برید فاعتبروا یا اولوا الابصار او نیز عزلت گزینی را بر خودپسندی برگزیده اذن مسافرت از آستان پادشاه و مجاورت درگاه سبط ثانی گوشوار عرش رحمانی خامس آل عبا حضرت سید الشهدا ابی عبدالله علیه السلام حاصل نموده هم در آنجا در بستر خاک غنوده و این پسر والاگهر پس از بدو آغاز دولت سلطان دادگر خاقان تاجور بدر کامکار ابوالفتح و المظفر فتحعلی شاه قاجار   که رحمت بر آن تربت پاک باد   از وطن روی بدار الخلافه نهاد و از آنجا که طبعی موزون و سخن مایل داشت همت بنظم اشعار بگماشت چون تحصیل این صناعت بی علم و صنعت کتابت متعسر بل متعذر بود چندان رنج دبستان دید و شکنج دبیرستان کشید که سین از شین و حا از جیم از یاسین باز دانست و صنوف حروف بجا را بجا نگارش توانست پیوسته این بیت عارف اسرار سنائی حکیم سنائی جسته   اگر بودی کمال اندر نویسائی و خوانائی   چرا آن قبلهٔ کل نانویسا بود و ناخوانا   الحق این پایه سواد و مایهٔ استعداد آسمان سخن را خورشید بود و جهان نظم را جمشید بخت سکین تخلص مینمود نسبت تعلق خاطر و نسبت ظاهر با میرزاده فروغ الدوله فروغی تخلص فرموده و در خدمت این میرزادهٔ جلیل و پدر نبیلش شاهزادهٔ مغفور شجاع السلطنه حسنعلی میرزا تربیت دید و سالیان دراز در ظل عاطفتشان آرمید رفته رفته شیرینی اشعارش شور در شهر و آوازهٔ گفتارش مشهور شهر شد هم در آن حال ذاهب طریق ایقان و شارب رحیق عرفان گردید در بازار معنی دعوی انا سبحانی بایزید از هل من مزید خواندی و چون حسین بن منصور حلاج انا الحق بر زبان راندی برخی از معاصرین را اعتقاد آنکه

جرعهٔ وداد در کامش نچشانده و قطرهٔ مراد از ناسش نچکانده اند و زمره را اعتقاد آنکه مرید شیطان بل شیطان مرید است الغرض از ارادت آنان مسرت داشت و نه از شنعت اینان نفرت و همچنین در دولت خاقان مغفور فتحعلی شاه ابر سرور و شهنشاه ماضی محمد شاه غازی غزل سرائی و ملک ستائیش کار بود تا سریر جهانبانی و افسر سلطانی بخاتم شهریاران و خاتم تاجداران وارث گاه جمشید ثالث ماه و خورشید ابوالنصر ناصر الدین شاه غازی که زمانش را آسیب زوال نصیب مباد زیب و زینت یافت این شاعر قادر چمن مداح شاه جمجاه آوازهٔ غزل سرائی او چون نور آفتاب بآباد و خراب رسید مرد و زن شنید خاص و عام پسندید هانا وقتی بزبان یکی از محرمان خلوت و مقربان حضرت در موقف سلطنت از دعوی خدائی و خودستائی او سخنی معروض افتاد باحضارش فرمان داد پس از آستان بوسی بزبان مبارک راند که گویند فرعون آسا دم از دعوی انا ربکم الاعلی میزنی   فاش دعوی خدائی میکنی   در حال زمین بوسه داد و جبهه بر خاک نهاد و معروض داشت که این سخن افترای محض و محض افتراست من از کجا و دعوی خدائی از کجا * زیرا که هشتاد سال دویدم حال بسایهٔ خدا رسیدم * بلطف این بدیهه و حسن این مطایبه از حضرت شهریار زمان و زمین مورد احسان و تحسین و سزاوار صله و آفرین گردید او را این گونه مطایبات و ملاعبات بسیار است که آن جداگانه دفتری و باب دیگری خواهد همیشه به بسیاری غواص اندیشه از بحر خاطر جواهر زواهر بساحل فاتر میگذاشت * ستایش و نیایش این سایهٔ خدا و مایهٔ هدی را همی نگاشت تا این روزگار که شمار هجرت بهزار و دویست و هشتاد و چهار پیوست او نیز لب از ثناجوئی و دعاگوئی بربست   سلام فرشتهٔ مرگ را علیک و پیام ارجعی را لبیک داد اگرچه تمامت مقربان دولت شهریاری را ندیم خلوت و جلوت بود ولی بیشتر با مقرب الحضرت حاجی محمدخان بسر بردی و مائدهٔ احسان او خوردی چرا که طبعی کریم و قلبی رحیم دارد و همواره همت بدستگیری از پا افتادگان میگمارد الحق چاکری شاه پرست و آزاده مهر شاه سرمست است بحکم وصیت مسودات اشعار او را که سراسر مدایح شهریاری است چون لآلی شاهوار گنجور گشت تا از تفرق دور ماند و من بنده نیز در زمانی که بسیار از زمین و نیز از آسمین باز شناختم و مجالست و موانست ارباب کمال و اصحاب حال پرداختم زیادهٔ دلکشی و زاید الوصف مراودتی بود چه شبها که متعالا آتش تعویذ فتوح بود و چه روزها که ملاقاتش نبیذ روح چون عروسان فکرش هنوز در پس پرده مستور بود و بر عرصهٔ فنا و زوال قدم مینهاد مسودات سقیمش را چاره گری و درهای یتیمش را پدری کردم   دریغ آمدم کان نهٔ سحر ناب   شود سوخته ز آتش و شسته ز آب   هم در سال وفات او بجمع و طبع دیوان حکیم ابوالفضایل قاآنی اوستاد سخن مشغول بودم اشعار او را نیز که زیاده بر بیست هزار بیت بود

با معان نظر ز پای تا سر نگرستم و پنج هزار بیت آنرا نسبت بدیگر اشعار منتخب و بخاتمت دیوان

پیوستم چون دو گوهر در یک درج و دو اختر در یک برج جای دادم ملتمس آنکه

ارباب دانش و بینش اگر بر خطا و خللی یا سهو و زللی واقف آیند به

گزلک اصلاحش بپیرایند اگر در عبارتی عثارتی

نگرند در گذرند اذا مروا باللغو مروا کراما

اکنون بخواست خداوند دود و شروع

بمقصد است و رجوع

بمقصود

دیوان غزلیات فاضل النحریر حکیم فروغی

بسم الله الرحمن الرحیم

کی رفته ز دل که تمنا کنم ترا — کی بوده نهفته که پیدا کنم ترا
غیبت نکرده که شوم طالب حضور — پنهان نگشته که هویدا کنم ترا
با صد هزار جلوه برون آمدی که من — با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
چشمم بصد مجاهده آینه ساز شد — تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
بالای خود در آینه چشم من ببین — تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری — تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا
خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم — خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو طره چلیپا بچنگ من — چندین هزار سلسله در پا کنم ترا
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند — یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
زیبا شود بکارگه عشق کار من — هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی — ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا
با خیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی — میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا
جم دستگاه ناصر دین شاه تاج ور — کز خدمتش سکندر و دارا کند ترا
شهرت ز نام شاه فروغی شرف گرفت — زیبد که تاج تارک شعرا کنم ترا

ولهٔ ایضا

جان بلب آمد و بوسید لب جانان را — طلب بوسه جانان بلب آورد جان را
سر سودا زده بسیار بخاک در اوست — که از اینجا نتوان یافت سر و سامان را
صد هزاران دل گمگشته توان پیدا کرد — گر شبی شانه کند موی عنبرافشان را
زده ره عقل مرا حور بهشتی روئی — که بیک عشوه زند راه دو صد سلطان را
سست عهدی که بدو عهد مودت بستم — ترسم آخر که ببحثی شکند پیمان را
ابر دریای غمش سیل بلا میبارد — یا رب از کشتی ما دور کن این طوفان را
حیف و صد حیف که دریای غم شورش — اینقدر ریخت که سیراب کند عطشان را
بادم ناوک دلدوز تو آسوده دلم — خوشتر آنست که از دل نکشم پیکان را
عین مقصود خشم تو کسی خواند یا — که زنی تیرش و برهم نزند مژگان را
گر سیه چشم تو یک شهر کند دعوی مستی — لعل جان بخش تو از بوسه دهد تاوان را
دوش آن ترک سپاهی بفروغی بخشید — که مسخر نتوان ساخت دل سلطان را
آفتاب فلک فتح ملک ناصر دین — که بهمدستی شمشیر گرفت ایران را
گر باغبان نظر بگلستان کند ترا — بر تخت گل نشاند و سلطان کند ترا

ولهٔ ایضا

گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی — دست نسیم گل ببر افشان کند ترا

سلسله: یعنی زنجیرات
وثاق: منزل و اوطاق را گویند
مودت: دوستی

مشرق هزار پاره کند جیب خویشتن — گر یک نظر بچاک گریبان کند ترا
ای کاش چهر تو سحر بنگرد سپهر — تا قبله گاه مهر درخشان کند ترا
دور فلک بچشم تو تعلیم سحر داد — تا چشم بند مردم دوران کند ترا
چون ما ز زخم خورده دل افتد بپیچ و تاب — هر گه که باد طره پیچان کند ترا
در هیچ حال خاطر ما از تو جمع نیست — قربان حالتیکه پریشان کند ترا
با هیچکس بکشتن من مشورت مکن — ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
الحق سزد که تربیت خسرو عجم — میر نظام لشکر ایران کند ترا
جم حشمت ناصر دین شه که عون او — همداستان رستم دستان کند ترا
داند هلاک جان فروغی بدست کیست — هر کس که سیر نرگس فتان کند ترا

در خلوتیکه ره نیست پیغمبر صبا را — آنجا که میرساند پیغامهای ما را
کو شحنه که هیچ نشنید فریاد پادشا را — خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را
در پیش ماهرویان سر خط بندگی ده — کانجا کسی نخوانده است فرمان پادشا را
تا ترک جان نگفتم آسوده دل نخفتم — تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
بالای خوش خرامی آمد بقصد جانم — یا رب که برگردان از جانم این بلا را
ساقی سبو گشا زا می خرمی نخیزد — بر جام می بیفزا لعل طرب فزا را
دست فلک نگارم وقتی گره گشاید — گر نیکدل گشائی زلف گره گشا را
در قیمت دهانت نقد روان سپردم — یعنی بهیچ دادم جان گران بها را
تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد — گر در چمن چمانی آن قامت رسا را
خورشید اگر ندیدی در زیر چتر مشکین — بر عارضت نظر کن گیسوی شکسته را
جائی نشاندی آخر بیگانه را بمجلس — کز بهر آشنایان خالی نساخت جا را
گر وصف شه نبودی مقصود من فروغی — ایزد بمن ندادی طبع غزلسرا را
شاه سریر تمکین شایسته ناصر الدین — گر فر پادشاهی فرمان دهد قضا را
شاها ببوی خصمت تیر دعا فکندم — از کردگار خواهم تاثیر این دعا را

ساقیا کمتر می امشب اگر مرا دادی — تا سحر پیمانه پر کردی و کم دادی مرا
تا شراب آلوده لعلت گفت حرفی بکباب — زحمتی بر صید مرغان حرم دادی مرا
شام اگر قوت روانم دادی از خون جگر — صبح یاقوت روان از جام جم دادی مرا
دوش گفتی ماجرای وصل و هجر اشب من — هم امید لطف و هم بیم ستم دادی مرا
در محبت یک نفس آسایشم حاصل نشد — از پس هر عافیت چندین الم دادی مرا
من که در عهدت سر موئی نرنجیدم خلاف — مو بمو تا حق بگیسویت قسم دادی مرا
من نمیدانم که در چشم خمار خیت چه بود — کز همه ترکان آهو چشم رم دادی مرا
تا خط سبز تو سرزد فارغ از ریحان شدم — خط آزادی از این مشکین رقم دادی مرا
تا نهادم گام در کویت روا شد کام من — خشمهای کام در اول قدم دادی مرا
تا نگندی حلقه‌های زلف را در پیچ و خم — بر سر هر حلقه صد پیچ و خم دادی مرا
گاهیم در کعبه آوردی و گاهی در کنشت — که مسلمان و گهی کافر قلم دادی مرا
چون میسر نیست دیدار تو دیدن خواب — پس چرا بیدار از خواب عدم دادی مرا
تا لبان من شدی در مدح سلطان عجم — شهرتی هم در عرب هم در عجم دادی مرا
ناصر الدین شه فروغی آنکه گفتش آفتاب — روشنیها از رخت بر صبحدم دادی مرا

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما — تا تماشائی او خلق تماشائی ما
قامت افراخته میرقص و بشوخی میکش — که بتی چهره بیفروخت بزیبائی ما
او ز ما فارغ و ما طالب او در همه حال — خود پسندیدن او بنگر و خودرائی ما
قتل خود را بدم تیغ محبت دیدیم — کو عدو کور شود از حسرت بینائی ما
جان بیاسود بیک ضربت قاتل ما را — یعنی از عمر همین بود تن آسائی ما
حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق — پس از این تا چه رسد بر سر سودائی ما
هر کجا جام می آن کودک خندان بخشید — باده کو پاک بشوید فن دانائی ما
نقد دنیا ببهای لب ساقی دادیم — تا کجا صرف شود مایه عقبائی ما
شب ما تا بقیامت نشود روز که هست — پرده روز قیامت شب تنهائی ما
گر کشش زلف تو زنجیر نماید ور نه — در همه شهر نگنجد دل صحرائی ما
دل ز وصلت نتوان کند بهل تا بکند — سیل هجران تو بنیاد شکیبائی ما
ناتوان چشم تو بربست فروغی را دست — ورنه کی خاسته مردی بتوانائی ما

ظلمت دمید از اثر دود آه ما — شد آه ما نتیجه روز سیاه ما
ما را بجرم عشق تو کشتند منکران — سرمایه ثواب شد آخر گناه ما
ما خونبهای خویش نخواهیم روز حشر — گر باز بر جمال تو افتد نگاه ما
شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را — کو هیچ دم حزن شهادت گواه ما
قانع شدم بنیم نگه لیکن از غرور — مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد — یا رب کسی مباد بحال تباه ما
گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت — ماری که خفته است بزیر کلاه ما

جیب: گریبان
دستان: پدر رستم، دستان لقب است
عارض: یعنی صورت است
کنشت: معبد نصاری گویند
عدو: یعنی دشمن است

کشتم گر آب دیده ما چاره می شود
نه دوست آنکه بگیریم زلف ماهی را
قفا که بر در شاهی ابتداد خواهی ما
ز خسروان ملاحت کجا روا باشد
چگونه لاف محبت زند نظربازی
نه من اسیر تو تنها شدم که از هر سو
بیفشان جعد عنبر فام خود را
سپردم جان و بوسیدم دهانت
دلم در عهد آن زلف و بنا گوش
زبان از پند من ای خواجه بربند
من آن روزی که دل بستم بزلفش
فروغی سوختم اما نکردم
دادیم بیک جلوه رویت دل و دین
میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان
بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق
هر بوالهوسی تا نکند دعوی حرمت
چون باز شود پنجه شاهین محبت
گر ساکن آن کوی شود جان فروغی
آنکه نهاده در دلم حسرت یکنظاره را
کشته عشق از لبش داده حیات تازه
برده نگاه چشم او از همه نقد هوش را
تا نهی وجود خود بر سر کار بندگی
چند زدود آه خود شب همه شب فروغیا
گرفت خط رخ زیبای گلعذار مرا
فرشته بند کشیش را باختیار کند
چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر
گرفتام بدرستی شکنج زلف بتی
فروغی آنکه من توبه میدید از عشق
دی برهش فکنده ام طفل سرشک دیده را
از لب شکرین او بوسه بجان خریده ام

کشا اگر بدیده کشی خاک راه ما | دانی که چیست نیر اعظم فروغیا

گر از ستم نه بیداد دادخواهی را | گدای شهرم و بر سر هوای آن
که در شبانه نکنید بی نیلی را | براه عشق بکد هستی ما نهید ای
گر آب دیده نشسته است خاک راهی را | بریز خون محبان که در شریعت عشق
بخاک ریخته خون بیگناهی را | بیک نگاه ز رحمت بکش فروغی را

بهیچ آخر گرفتم کام خود را | بدشنامی توان آلوده کردن
مبارک دید صبح و شام خود را | در آغاز محبت کشته گشتم
گر بستم گوش استفهام خود را | ز سودای سر زلف رسایش
پریشان خواستم ایام خود را | بعشق از من مجو نام و نشانی

تسلیم تو کردیم جان او همین را | من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری
میداد در اول نظر از دست نگین را | برخاک رهی تا نشینی جز عمر
وقتی که گشائی لب لعل نگین را | گر چین سر زلف تو مشاطه کشاید
ای کاش برآری نکر خنجر کین را | در دایره تا جوران راه ندارد
در هم شکند شهپر جبریل امین را | روزیکه کند دوست قبولم بغلامی

برلب من کجا نهد لعل شکرنگاره را | رشته عمر پاره شد بسکه زدست جور
ورنه کسی نیافتی زندگی دوباره را | با همه بی ترحمی باز برحمت آمدی
تیر سپاه عشق او بر همه راه چاره را | زاه شرر فشان من نرم نمیشود دلش
خواجه بامیز و بنده هیچکاره را | خنجر خونفشان بکش آنکه استخاره کن

فغان که دهر خزان کرد نوبهار مرا | کشید سرمه بچشم و فشانده طره برو
پری رخی که زکف برده اختیار مرا | ربوده هوش مرا چشم او بسر مستی
که طره اش بخود انداخت کار و بار مرا | نداده است کسی روز بیکسی جز غم
اگر سپهر نخواهد شکسته کار مرا | عزیز هر دو جهان باشی ای محبت

در کف دایه داده ام کودک نورسیده را | بخت رمیده رام شد وحشت من تمام
زانکه حلاوتی بود جنس گران خریده را | گر بسر من آن پری از سر ناز بگذرد

گنتر فروغ طلعت تابنده ماه ما
نه روز روشنی اینی شب سیاهی را
که سر بخیم بکف پای پادشاهی را
که نا امید کند مبتلا سیکاهی را
بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را
مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را
ببین دلهای بی آرام خود را
لب شیرین در آشام خود را
بنازم بخت نیک انجام خود را
بدل کردم بکفر اسلام خود را
که کم کردم نشان و نام خود را
ز سر بیرون خیال خام خود را
لب تشنه قناعت نکند تا معین را
واقف نشوی حال من خاک نشین را
عطار چگونه نخرد نافه چین را
هر سر که بپای تو نساید جبین را
آن روز بگیرم خواجگی روی زمین را
بیرون کند از سر هوس خلد برین را
دوخته ام بیکدگر سینه پاره پاره را
بختی اگر شمرد می زحمت بیشماره را
آتش من نمیکند چاره سنگ خاره را
از پی قتل من چنین چون استخاره را
تیره گنم رخ فلک خیره کنم ستاره را
بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا
که چشم بد نرسد مست هوشیار مرا
تسلی دل بی صبر و بیقرار مرا
که خواری تو فزون ساخت اعتبار مرا
خدا کند که بپسندد جمال یار مرا
کان سر زلف دام شد پای غزال رمیده را
بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را

نیر اعظم — آفتاب است
جبین — پیشانی
لعل نگین — مراد لب است
نقد هوش — عقل است
سپهر — آسمان

برده ز رخ گشاده داد گرش داد
چشم سیاه خود نگر هیچ ندیده اگر
هیچ نصیب من نشد از غمش فروغیا
ای زلف تو بر عزم فتنه انگیزی ما
با ما نشدی محرم و از خلق دو عالم
گفتم که کسی نیست بیچارگی من
او گم رام نمودی بدل آرامی ما
تو ونوشیدن پیمانه و خوشنودی دل
قدمی رنجه کن ای سرو سمن ساق بباغ
عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک
دوش بخواب دیده ام روی ندیده ترا
قطره خون تازه از نو رسیده بردم
من که بگوش خویشتن از تو شنیده ام سخن
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی
خسته طره ترا چاره نکرد لعل تو
دست بکش بموی او مات مشو بروی او
چنان برسید مرغ دل فکند آن زلف پرچین را
گهی آتش پریشان میکند گه دست سنبل را
کسی که ماند جهان آن روی زیبا را امین
بشکرانیکه واعظ غافل است از رحمت ایزد
سبوی باده نوشیدم نگار ساده بوسیدم
دهان شاهد ما را پر از گوهر کند خازن
فروغی قطره خون مرا کی در حساب آرد
آشنا خواهی گر ای دل با خودان بیگانه را
چشم از آن چشم فسونگر بستن از نامردیست
کاش می آمد شبی آن شمع در کاشانه ام
تا درون آمد غمش از سینه بیرون شد نفس
بسکه دارد دوستی با گردش چشمان دوست
چشم بیمار تو شد باعث بیماری ما
سر ما با دفدای قدم عشق که داد

داغ دگر نهاده لاله داغ دیده را | دل بنگاه اولین گشت شکار چشم تو
ست کمین گشاده را ترک کمان کشیده را | زهر اجل چشیده ام تلخی مرگ دیده ام

وین سلسله سرمایه دیوانگی ما | سر بردم تیغ تو نهادیم بمردی
سودای تو شد علت بیگانگی ما | آن مرغ اسیریم بدام تو که خوردیم
کشا که تهی نیست بجا پیمانه ما | گفتم که بود قاتل ما جنبش آن گفت

من و خاک در میخانه و بدنامیها | چشم سرمست تو تا ساقی هشیار است
تا صنوبر زند لاف خوش اندامیها | نخورد مرغ دل از دوری خال و خط تو
چشم بد دور از این نیک سرانجامیها | سر و پا آتشم از عشق فروغی لیکن

به که بدیده جا دهم تازه رسیده را | با دل چون کبوترم انس گرفته چشم تو
چون شنوم ز دیگران حرف شنیده را | تیر و کمان عشق را هر که ندیده گو ببین
چنگ نمیتوان زدن زلف خمیده را | شام نمیشود دگر صبح کسی که هر سحر
مهره نداد خاصیت مار گزیده را | آنکه بعشق او زدی خنده بچاک سینه ام
تا نکشد بخون دل دامن دیده ترا | باز فروغی از در دست روی طلب گارد

گهی رخسار آتش میزند یکباغ نسرین را | گر از رخ آن بت زیبا کشاید پرده
جهان بهتر که بندد از جهان چشم جهان بین را | گذشتم بر در میخانه از مسجد با میدی
فدای دستهای ساقی بده صهبای رنگین را | دمادم چون ببوسم لعل او در عالم مستی
ندانم پیش فضلش شمار آرم کدامین را | گر آن شیرین دهن لب را بشکر خنده بگشاید
در آن مجلس که خواند مدح سلطان ناصرالدین را | شهنشاه بلند اختر فلک قدر و ملک منظر

اول از بیگانه باید کرد خالی خانه را | آشنائیهای آن بیگانه پرور بین که من
واعظ کوته نظر کوته کن این افسانه را | گر گریزد عاشق از زاهد عجب نبود که نیست
تا بسوزانم ز غیرت شمع هر کاشانه را | همچو شادی در آب و دانه صیاد نیست
تا زم این مهمان که بیرون کرد صاحبخانه را | در اشکم اعجب نبود اگر لعلش خرید

مسیحا نرسد فکر پرستاری ما | تا ز بندت شدم آزاد گرفتار شدم
با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما | بسکه تن خسته و دل زار شد از بار غمت

زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را
تا ز لبت شنیده ام قصه ناشنیده را
چون بمذاق بسپرم شربت ناچشیده را
کس نیست درین عرصه فرزانگی ما
مرغان گلستان غم بیدانگی ما
چشمی که بود غمشا مستانگی ما
آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
کی توان دست کشید از قدح آشامیها
غم بیدانگی و حسرت بیدا میها
تحکیمها نتوان کرد بدین خامیها
وز مژه آب داده ام باغ نچیده ترا
رام نگو دنموده ام باز رمیده ترا
پشت خمیده مرا قد کشیده ترا
زان خم طره بنگرد صبح دمیده ترا
شکر خدا که دو چشم جیب دریده ترا
زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده ترا
که شاهی فکند بر صعوه بیچاره شاهین را
فرو بندند نقاشان در بتخانه چین را
که ساقی بر سر چشم گذارد ساق سیمین را
که بهر بوسه یزدان آفریدن لعل نوشین را
کف خسرو بخاک تیره ریزد خون شیرین را
که بر خاک درش بینی همه روی سلاطین را
سیه چشمی که مردم خون کند دلهای مسکین را
بیخودم در آشنائی حسرت بیگانه را
الفتی با یکدگر دیوانه و فرزانه را
شادمان مرغی که گوید ترک آب و دانه را
جوهری داند بهای گوهر یکدانه را
زان فروغی دوست دارد گردش پیمانه را
سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
ترسم آخر که بجوشت نرسد زاری ما

کرشمه — ناز کردن و غمزه بچشم و ابرو کردن
صید — یعنی شکار است
جیب — یعنی گریبان
صعوه — گنجشک
فرزانه — یعنی عاقل و هوشیار است

صبح ما شام شد از تیرگی بخت سیاه
یکسی چون من که نکرده است شبهای فراق
کشم از دوست که شد زره دل اهل نظر
تا لعل تو باده داده یاران را
خواهی رسی بنا امید بهار
رحمانی خویش را چه خواهی کرد
شهانه مرا یک نظر کشتی
جای چو ماه نو خم ابرو
نسرین رخ و بنفشه خط
یک عمر فروغی از غمت جان داد
ای کاش جان بخواهد معشوق جانی ما
ترک حیات گفتیم کام از لبش گرفتیم
در عالم محبت الفت بهم گرفته
صد ره ز ناتوانی در پایش اوفتادیم
اول نظر دیدیم پیراهن صبوری
تدبیر ما نبودیم در عاشقی فروغی
زره ز زلف گره گیر بر تن است ترا
توان شناختن از چشم مست کافر تو
بدوستی تو با عالمی شدم دشمن
بسایه تو خوشم ای همای زرین بال
چسان متاع دل و دین ز مردمان ببری
صف مژگان تو بشکست چنان لشکر را
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن
بی بها جنس وفا ماند هزاران افسوس
کسی از شمع درین جمع نپرسد آخر
سیلی از گریه من خاست ولی بستر
یک پیمانه با ساقی چنان بستیم پیمان را
بکوی سفر وشان با هزاران عیب خوشنودم
تو هم خواهی گریبان چاک کردن تا دامن محشر
دل و جان نظر بازان همه بر یکدگر کردند

آه اگر شب روز زلفت نکند یاری ما
هیچکس غیر غمم روی تو غمخواری ما
زیر لب گفت که از دست دل آلوده ما

نومید مکن امیدواران را
رحم از نگهی گناهکاران را
کشتی بنگاه صد هزاران را
بگشای دهان روزه داران را
پر رنگ نموده نوبهاران را

آدمی نیست از جان فشانی ما
الحق که جای رشک است بر کامرانی ما
نامهربانی او با مهربانی ما
تا چشم رحمت افکند بر ناتوانی ما
آخر شد آشکارا از نهانی ما

بروز رزم چه حاجت بجوشن است ترا
که خون ناحق مردم بگردن است ترا
چه دشمنی است ندانم که با منست ترا
که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا
که چشم کافر و مژگان رهزن است ترا

کافرم کافر اگر بوسش کنم غرما را
که ندانست کسی قیمت این کالا را
گرچه پروانه سوخته پروانه بی پروا را
که بلائی رسد آن سرو سهی بالا را

گر پوشیده است خالش عیب هر آلوده را
اگر چون صبح صادق می‌کنی چاک گریبان را
نهند چون در نگاه ابروی جانان سر بر کار

دوش در خواب لب نوش تو بوسیدم
دل درین تاب و توان رفت و در فرقم
هوشم افزود فروغی کرم باده فراموش

سر پنجه عشقت از سر گیرند
چوگان محبت تو در میدان
تا بر لب جام می نهادی لب
جمعیت طره پریشانت
آه دل و اشک دیده هم دو

گر در میان نباشد پای وصال ما را
سودای او گزیدیم جنس غمش خریدیم
در حین بی‌زبانی با او بگفتگوییم
تا بی نشان نگشتیم از وی نشان نجستیم
تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم

سزاست گر صف ترکان بهم زند گر
چگونه روز جزا داشت بدست آرم
دلم شکستی و چشم از دو عالمم بستی
کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن
ز بخت تیره فروغی برآ که دم نزند

گر ستاند غضبا گر دست از نرگس
حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش
عشق پروانه سرم شیشه طفلی کرد
بجز از اشک فروغی که ز چشم تو فتاد

تجربا گدایان در میخانه کمتر کن
نخواهد جمع شد سر گر پریشان حال شد
کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر عالم

خواب ما به بود از عالم بیداری ما
بر سر کوی وفا کیست بپا داری ما
مستی ما چه بود مایه هشیاری ما
بس توبه شکسته توبه کاران را
بر خاک نشانده تاجداران را
چون گوی فکنده شهسواران را
می نشا فزوده میگساران را
برده است قرار بیقراران را
خاصیت برق و فیض باران را
تا یافت مقام جان سپاران را
مردن چه فرق دارد با زندگانی ما
یارب زبان مبادا در بی‌زبانی ما
کیفیت غریبی است در بی‌زبانی ما
غافل خبر ندارد از بی‌نشانی ما
مانند اهل دانش پیش معانی ما
کاری نیامد آخر از کاردانی ما
که صف شکن مژه لشکر افکن است ترا
که دست خلق دو عالم بدامن است ترا
دو زلف پر شکن و چشم پر فن است ترا
که در میان دل و دیده مسکن است ترا
که تیره بختی عشاق روشن است ترا
که کسی نشکند اینگونه صف اعدا را
ای لب نو و دیده تا پرستار
که نخورده است کس امروز غم فردا را
که بیک غمزه زند راه دو صد دانا را
قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را
که ما هستیم شناسیم از کافر و مسلمان را
که اینجا مور بر هم میزند تخت سلیمان را
گرو تقی که سازد جمع آن زلف پریشان را
کسی گر زنسر کشتی در جا گریزد خون پاکان را

باده — بمعنی شراب است
می — شراب
رشک — بمعنی
کالا — متاع و رخت
نمک —

گر آن شاهد که دیدم در خم چشم دیده ام
دمی ای کاش ساقی لعل آن نسپا جوان گردد
تا اختیار کردم سر منزل رضا را
تا ترک جان بگفتم آسوده دل بخفتم
دردا که گشت ما را شیرین لبی که میکشد
دوش ای صبا از آن گل در بوستان چه گفتی
یارب چه شاهدی تو کز غیرت محبت
گر سوزن جفایت خون مرا بریزد
تا مستی نرسد بر لب ساقی لب ما
عشق پیری است که ساغر زده ایم از کف او
ملتی نیست بجز کفر محبت ما را
کس مبادا بسیه روزی ما در ره عشق
تا ز روز عشق بسر خط سعادت ما را
گر در شمار آرم شبی نام شهیدان ترا
گر سوی مصرت بردمی خون زلیخا خوردمی
هر چند بشکستی دلم از حسرت پیمانه ام
گر خون پاکم را فلک بر خاک خواهد ریختن
اشک شب و آه سحر خون دل و سوز جگر
دانی گدا این مست را بر لب تو انگیزد
هر چه کردم برده عشق و فا بود و فا
شربت من ز کف یار الم بود الم
با خوبان ستم پیشه گران بود گران
اشک ما نسبت صد رشته گهر بود گهر
دعوی پیر خرابات بحق بود بحق
هر ستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم
در همه عمر فروغی بطلب بود طلب
بوسه آخر زدم آن دهن نوشین را
گر شبی حلقه آن طره مشکین گیرم
ز سر چشمه خورشید حقیقت بردم
گر برخ اشک مراد دل شب راه دهی

تخت از سر گذارد و مایه سودای رضوان را
که خضر از بخودی بر خاک ریزد آب حیوان را

تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
من داده ام بعیسی نفاس جان بقراط را
کاش بجان فکندی مرغان خوشنوا را
بیگانه کردی از هم یاران آشنا را
نتوان ز دست دادن سر رشته وفا را

عشق پیری است که دانا شده در کتب ما
هیچ کیشی نتوان جست بر از مطلب ما
که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما
خدمت حضرت معشوق شد منصب ما

زندان یوسف کردمی چاه زنخدان ترا
اما دل اشکسته ام نشکسته پیمان ترا
حاشا که از خنگم کشد پاکیزه دامان ترا
ترسم که سازد آشکار اسرار پنهان ترا
مستی که بوسد دمبدم لبهای خندان ترا

قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
درد ما مایه صد گونه دوا بود دوا
عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا

لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
مو بمو عرضه دهم حال دل مسکین را
تا گشودم برخش چشم حقیقت بین را
بشکنی رونق بازار مه و پروین را

من از محبوب خود امیر ستم دم مزن
فروغی زان دلم در تنگنای سینه تنگ آمد

چون رو بدوست کردی هر گز بخود نگنجد
یکنکته از دو لعلش گفتیم با سکندر
بخت ار ره نماید از زلف سربلندش
آئینه رو نگار از بی بصر حذر کن
تا دیده ام فروغی روشن بنور خود شد

تو به از شرب دمادم نتوانیم نمود
یارب ما اثری در تو ندارد ورنه
دی سحر داد بجام وعده دیدار ولی
گر ره وادی مقصود فروغی

سرمایه جان با خصم تن را از جان بردم
هر گه بهر کشتن از غمزه فرمان دادم
گر بخت در عشقت بمن فرمان سلطانی دهد
آشفته خاطر کرده ام جمعیت عشاق را
ز آن رو فروغی میدهد چشم جهان آرا

سکه عشق زدن محض غلط بود غلط
همه شب حاصل احباب فغان بود فغان
نفس ما ز مدد عشق قوی بود قوی
هر که جز مهر تو اندوخت هوس بود هوس
زخم کاری ز فراق تو بجان بود بجان

صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم
سیم اگر برزبر سنگ ندیدی است
کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد
گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار

گه از کفر محبت اول جبهه ایمان را
که نتوان داشت در کنج قفس مرغ گلستان را
مملوک خویش دیدم فرمانده قضا را
چون نام عشق بردی آماده شو بلا را
خضر از حباب پوشید سر چشمه بقا را
بندی پا توان زد صبر گریز پا را
ترسم که تیره سازی دلهای صاف ما را
کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را
بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما
که جز این شیوه شیرین نبود مشرب ما
لرزه در عرش فتاد از اثر یارب ما
ترسم از بخت سیه روز نگردد شب ما
تنگ خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما
فردای محشر هر کسی گیرد گریبان ترا
آخر برون ساختم تدبیر هجران ترا
بوسیدم و بر سر زدم شانه زرافشان ترا
سالار هر لشکر کنم بر گشته مژگان ترا
هر شب که یاد آورده ام زلف پریشان ترا
گر ز دل پر آتش میکند خورشید تابان ترا
وانچه دیدم بمکافات جفا بود جفا
عاشق ترک شدن محض خطا بود خطا
همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
سر ما در ره معشوق فدا بود فدا
آنکه جز عشق تو ورزید هوا بود هوا
جان سپاری بوصال تو بجا بود بجا
در همه حال وجودش بر جا بود بجا
گر بچنگ آورم آن سلسله پر چین را
بنگر آن سینه سیمین و دل سنگین را
که سرش هیچ ندیده است سر بالین را
برکنی ریشه سرو و سمن و نسرین را

مملوک — بنده و زرخرید
ضیا — بمعنی روشنی است
کوکب — بمعنی ستاره
الم — یعنی درد
رجا — امید

گر تو در بتکده با زلف چو زناری آیی / که مسلمان نتوان گفت من بیدین را
ترسم از تیرگی بخت فروغی آخر / گرد خورشید کشی دایره مشکین را
در قمار عشق آخر باختم دل و دین را / از می کهن پر کن کاسه سفالین را
آنکه در نظربازی عیب کوهکن کردی / با تجهره افشاندی چین زلف مشکین را
گر ز قد و رخسارت مژده با باغ آرند / آسمان بپوشاند روی ماه و پروین را
در کمال خورسندی خویش غم توان خوردن / از میانه برچینی نقش چین و ماچین را
دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا / تا برخ رقم کردی خط عنبرآگین را

بت پرستان همه گشتند ... / کفر زلف تو چنان زده دین ...

وا زدم درین بازی عقل مصلحت بین را / فصل نوبهار آمد جام جم چه میجویی
کاش یک نظر دیدی عشوه های شیرین را / با غیرت آتش زد در سرای عطاران
باغبان بسوزاند شاخ سرو و نسرین را / چون ز تاب می رویت از عرق بیالاید
گر نخنده بگشایی آن دو لعل نوشین را / گر تو پرده از صورت برکنار بگذاری

حرف الباء

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب / چون قمر اندر میان خانه عقرب
عشق بجایی مرا رساند که آنجا / کوشش راکب خوش است و جنبش مرکب
تا کرم ساقی است و باده باقی / زانکه خموشند بندگان مقرب
هم دل خسرو شکست و هم سر فرهاد / کار ندارد به هیچ ملت و مذهب
روز مرا تیره ساخت جعد معنبر / یار نشد مهربان ز گفتن یارب
سیمبران طالب زرند فروغی / آنکه دعاگوی اوست سید مطلب

کاش که هرگز سحر نمیشدی این شب / مهوشی از مهر در کنار من آمد
گردش گردون نبود و تابش کوکب / هست بسر تا هوای کعبه مقصود
کام دمادم بگیر و جام لبالب / لاف تقرب مزن بحضرت جانان
عشوه شیرین شد و خوی شکرلب / آنکه خبردار شد ز مسئله عشق
زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب / هیچ مرادم نداد خواندن اوراد
جیب ملک دار و این دعای مجرب / کارگشای زمانه ناصر دین شاه

پایه عمر گرانمایه بر آبست بر آب / همه جا شاهد این نکته حبابست حباب
باده خور باده به بانگ نی و فتوی حکیم / که مدام از می دیرینه خرابست خراب
گر بتی شنوم نزد محض گناهست گناه / خوی خوبان ستم پیشه عتابست عتاب
آنکه عشق تو نورزید جمادست جماد / خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب
در سفالین قدح از شیشه مکن می که مرا / که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب

زانکه دل درد ترا چاره شرابست شراب / بر سر کوی خرابات کسی باد است
در نجوم تم بکشد عین ثوابت ثواب / رسم عشاق جگرخسته نیاز است نیاز
وانکه می با تو ننوشید دو اب دواب / تا ترا اهل نظر هیچ تماشا نکند
که مدار فلک سفله شتابست شتاب / گر فروغی نرود از سر کویت چکند

اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب / مهمان عزیز آمده در خانه ام امشب
صد شکر خدا را که نشسته است بشادی / تا پاک نسوزد پر پروانه ام امشب
بگشا لب افسونگرت ای شوخ پریچهر / ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب
یکجرعه آن مست کند هر دو جهان را / گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
تا بر سر من بگذرد آن یار قدیمی / آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
از من بگریزید که می خورده ام امروز / گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

گنج غمت اندر دل ویرانه ام امشب / من از تو که شمع رخت دیده ندوزم
آتش شمع بلند از چه افسانه ام امشب / ترسم که ز کوی تو مرا سیل بگیرد
چیزی که ز لبت ریخت به پیمانه ام امشب / شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی
خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب / امید که بر خیل غمش دست بیابد
با من منشینید که دیوانه ام امشب / بیحاصلم از عمر گرانمایه فروغی

حرف التاء

در سینه دلت مایل هر شعله آهیست / در سیم سفید تو عجب سنگ سیاهیست
جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد / کاسوده دل از چشم تو کاهی بنگاهیست
فریاد که دل در سر سودای تو ما را / در دعوی عشق تو مرا طرفه گواهیست
از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز / گر عشق تو ام هر نفسی تازه گناهیست
هر گز نکشم منت خورشید فلک را / گر هر طرفش یوسفی افتاده بچاهیست
اندیشه از فتنه افلاک ندارد / در مملکت عشق نه سالی نه ماهیست

گر صف زده مژگان تو هر گوشه سپاهیست / یکباره نشاید ز کسی چشم بپوشی
انداخته برای که برون از همه راهیست / گر شاهد در دل عاشق رخ زردست
نازم سر خلقت که عجب مهر گیاهیست / چون خون مرا تیغ تو هر لحظه بریزد
تا بر سر من سایه گیرد کلاهیست / در کوی کسی عشق فکنده است بجاهم
آنرا که ز خاک در میخانه پناهیست / گویند فروغی که دو سال تو چو ...

می کهن — کهنه شراب
مقرب — نزدیک کعبه
دواب — چارپایان
افسانه — شهره

پیام باد بهار از وصال جانان است / بیار باده که هنگام مستی جان است
قدم بکوچه دیوانگی بزن چندی / گر این کمال نیابی کمال نقصان است
بقای عاشق صادق ز لعل معشوقست / اگر کسی که بجنت سرای هجران است
پسند خاطر مشکل پسند جانانست / که در دیار پریچهره محض درمان است
چراغ چشم من آن روی مجلس افروز است / دل من است که هم جمع و هم پریشان است
می که راز من از پرده آشکارا کرد / که ماه عید همایون شاه ایران است
ابوالمظفر منصور ناصر الدین شاه / بساط مجلس عیدش نشاط دوران است
فروغی از غزل عید شاه شادی کن / که شادکامی شاعر ز عید سلطان است

که عقل بر سر بازار عشق حیران است / وجود آدمی از عشق میرسد بکمال
حیات خضر ببر ز آب حیوان است / براستی همه کس قدر وصل کی داند
وگرنه جان گرانمایه دادن آسان است / عجب مدار که در عین درد خاموشم
خضاب عمر من آن موی عنبرافشانست / بیاد کاکل پرتاب و زلف پرچینش
هنوز صورت او زیر پرده پنهان است / به صفر زبرای همین مظفر شد
که زیر رایت او آفتاب تابان است / طلوع صبح جمالش فروغ آفاق

یار اگر جلوه کند دادن جان این همه نیست / ورنه چشم و لب و رخساره و دندان همه نیست
بگذر از کوچه انصاف در آید یوسف / گر بمژگان بکشد کوه گران این همه نیست
از دو بینی بگذر تا بتحقیق ببینی / بایع و مشتری و سود و زیان این همه نیست
گر نهان عشوه چشم تو نگردد پیدا / ورنه در کش کش تیر و کمان این همه نیست
هیچکس ره بمیان تو ز موی تو نبرد / جلوه حور و تماشای جنان این همه نیست
تو ندانی شوان غش تو بستن کابین / که مدار فلک و دور زمان این همه نیست
شاه دریادل بخشنده ملک ناصر دین / کی توان گفت که تقریر بیان این همه نیست

عشق اگر خیمه زند ملک جهان این همه نیست / نکته هست درین پرده که عاشق داند
ورنه سرمایه سود از دو کان این همه نیست / کوهکن تا بدل اندیشه شیرین دارد
که میان حرم و دیر مغان این همه نیست / چاره چگیر بزن زانکه ببازار جهان
فتنه انگیزی پیدا و نهان این همه نیست / اثر شست تو خون همه را ریخت بخاک
با وجودیکه ز موتا بمیان این همه نیست / خود مگر روز جزا رخ بنمایی ورنه
زانکه در حوصله وهم و گمان این همه نیست / جام می نوش بیاد شه جمشید شعار
که بر همت او حاصل کان این همه نیست / آنچه من زان دهن تنگ فروغی دیدم

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست / دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
در عین خشم اهل هوس را چگونه کشت / دیدی چه التفات بجا کرد چشم دوست
جمعی بجنگ و جمع دگر زنده ساخت / ما را بصد بلیه رضا کرد چشم دوست
دوشینه داد وعده خونریزیم بناز / بگذر ز حق که عین خطا کرد چشم دوست
هر تن که سرکشند فرمان شهریار / گر رویش اقتباس ضیا کرد چشم دوست
شاهی که بهر خاک قدوم مبارکش / چندین هزار فتنه بپا کرد چشم دوست

کامیکه داشتیم روا کرد چشم دوست / بر ما نظر فکند و زبیگانه بر گرفت
بنگر به یک نظاره چها کرد چشم دوست / از بهر یک نگاه بلاخیز خویشتن
وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست / تشبیه خود به آهوی دشت ختن نمود
او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست / شمس الملوک ناصر دین شاه کامکار
خود را غلام باد صبا کرد چشم دوست / هر سو فروغی از پی آشوب ملک و دل

دلم از نرگس بیمار تو بیمار تر است / چاره کن درد کسی کز همه ناچارتر است
من بدین طالع برگشته چه خواهم کردن / پس چرا دیده من از همه بیدارتر است
طوطی از پسته خندان تو پند گوید / بسپرد حسرت صید بچه گرفتارتر است
بهوای تو عزیزان همه خوارند اما / طره پر شکنت از همه طرارتر است
گر نشانند بیک دایره عیاران را / تب حیلت گر من از همه مکارتر است
عقل پرسید که دشوارتر از کشتن چیست / کوهکن بر در عشق از همه پادارتر است
در همه شهر ندیده است کسی مستی من / که دم خنجر شاه از همه خونخوارتر است
سر شاهان جوان بخت ملک ناصر دین / که بشاهنشهی از جمله سزاوارتر است

گر ز مژگان سیاه تو نگونسارتر است / گر تو آتش وعده دیدار ندادی امشب
که ز رشک شکر این پسته شکربارتر است / هر گرفتار که در بند تو میالد زار
کل بسودای رخت از همه کس خارتر است / گر کشانند بیک سلسله طراران را
چشم مردم فکنش از همه عیارتر است / گر کشانند بتان دفتر مکاری را
عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است / تیشه بر سر زد و پا از در شیرین نکشید
زانکه مست می عشق از همه هشیارتر است / دوش آن صف زده مژگان بیکی فروغی

شیوه خوش منظران چهره نشاندادن است / زنخ چنین گوهری نقد روان دادن است
پیشه اهل نظر دیدن و جان دادن است / چون لبش میرسی جان بده و دم مزن

آفاق — جمع افق کرانه آسمان
منصور — یاری کرده شده
جنان — بهشت
اقتباس — بهره اندوختن
ضیا — روشنی

خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال
سنبلش از سر و صبر و قرارم چه باک
یار خراباتیم رطل گران داد و گفت
گر تو دل داده‌ام ایچ ملامت مکن
نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست
قاعده قد تو فتنه بپا کردن است
خرمی صحن باغ با تو خرامیدن است
چون نکند چشم تو چاره دل خستگان
وعده قتل مرا ایچ نکردی خلاف
بوسه پس از می بده کام دلم می بده
روشنی چشم من روی نکو دیدن است
وادی بی انتها راه طلب رفتن است
شغل فروغی ز شاه دامن زر بردن است
بهر غمی که رسد از تو خاطرم شاد است
چگونه پیش تو ناید پری شاگردی
غم زمانه مرا سخت در میانه گرفت
هوای سرو بلندی فتاده بر سر من
هزار تیر بصید دلم فکند ای ما
شهی چو من اسیران عشق فرمان داد
جهان کشای عدو بند شاه ناصر دین
آنکه مرادش تویی از همه جویاتر است
گر همه صورتگران صورت زیبا کشند
سنبل مشکین تو از همه آشفته تر
مست مقامات شوق از همه هشیارتر
باده پاینده کی از کف ساقی گرفت
چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری
ناصر دین شهریار تاج ده و تاج دار
مرغ چمن دم بدم نزد تو پیش فروغی بلی
ساقی فرخنده پی تا بخشش ساغر است
عارف خونین جگر تشنه لب لعل دوست

(حاشیه:) نرگس — عبارت از چشم است
قفا — عقب سر را گویند
کدورت — یعنی تیرگی
رایت — یعنی علم است
اختر — ستاره است

زانکه وصول بهار تن بهجران دادن است
تا صفت نرگسش آب توان دادن است
شغل خراباتیان رطل گران دادن است
عادت پیر کهن دل بجوان دادن است

چشم وی آراسته ابروی پیوسته را
شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد
دوش بلاک مرا خواجه بفرد افکند
دولت پاینده باد ناصر دین شاه را

فرخی صبح عید با تو صفا کردن است
زانکه قرار طبیب خسته دوا کردن است
زانکه طریق وفا وعده وفا کردن است
زانکه شعار لبت کام روا کردن است
مصلحت کار من کله بجا کردن است
دولت بی منتها یاد خدا کردن است
کار مه از آفتاب کسب ضیا کردن است

هر که بناچار کرد از سر کویت سفر
عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا
شاید اگر چشم تو میکشدم بی خطا
من بدعا کرده‌ام مدعیان را هلاک
بنده تقصیر کار بنده خطا کاری است
قاصد فرخنده پی از در جانان رسید
ناصر دین شاه را آنکه بهر باد داد

که موبموی تو در علم غمزه استاد است
بپا فدای تو ساقی که وقت امداد است
که سایه اش بسر هیچکس نیفتاد است
هنوز چشم امیدم بدست صیاد است
که تیغ بر کف ترکان کج کله داد است
که تیغ او همه در های بسته بگشاد است

ز سیل حادثه غم نیست میگسار از را
دلی که هیچ فسونگر نکرد تسخیرش
مذاق جانش مرا تلخ کرد شیرینی
فغان که داد ز دست ستمگری ام نیست
فروغی از ستم مهوشان بدرگه شاه
سر ملوک عجم تاجدار کشور جم

صورت زیبای او از همه زیباتر است
نرگس شهلای تو از همه شهلاتر است
پیر خرابات عشق از همه برناتر است
آنکه بپای قدح از همه پیداتر است
رایت سلطان عشق از همه بالاتر است
آنکه تبه گر بکار از همه داناتر است

چون بچمن صف زنند جمله سهی قامتان
حسن دلارای تو از همه مشهورتر
آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن ترم
سر غم عشق را دل اندوه ناک
گر همه شاهان برند دست به تیغ
اختر فرخنده او از همه فیروزتر

پیر و چشم خوشش گردش مشب اخترست
واعظ کوته نظر در طلب کوثر است

تشنه لب دوست را بر لب کوثر مخوان
خیز و بگو جام جم سوی چمن جوش بجم

زانکه تقاضای ترک رسم جهان داد
آری رسیم پری بوسه نهان داد است
چون روش خواجگی بنده امان دادن است
زانکه همه کار وی نظم جهان دادن است
ورنه ادای سخن رنج زبان دادن است
مشغله زلف تو بستن و وا کردن است
منزلش اول قدم رو بقفا کردن است
زانکه سلوک ملوک بسته رها کردن است
شیوه ترک ختن چین خطا کردن است
زانکه خواص و عادت دفع بلا کردن است
خواجه صاحب کرم فکر عطا کردن است
جان گرانمایه را وقت فدا کردن است
بر کرمش آفتاب کرم دعا کردن است
که بنده تو ز بند کدورت آزاد است
که آستانه میخانه سخت بنیاد است
کنون سحر افسون آن پریزاد است
که تلخ کام لبش صد هزار فرهاد است
که هر گرش شوان گفت این چه بیداد است
چرا خموش نشینی که جای فریاد است
که ذات او سبب دستگاه ایجاد است
وانکه درین جستجو از همه پویاتر است
قامت رعنای تو از همه رعناتر است
عاشق رسوای تو از همه رسواتر است
گرد و سه جامش دهند از همه ترساتر است
هر چه نهان میکنی از همه پیداتر است
تیغ جهانگیر شاه از همه برّاتر است
گوهر والای او از همه والاتر است
آنکه زبانش تویی از همه گویاتر است
مطلب این تشنه کام آن لب جان پرور است
گز نم ابر کرم دامن صحرا تر است

تا بجوشی میوزد باد خوش نوبهار
سلسله شاهدان سلسله رحمت است
حالت لب تشنه را خضر خبردار نیست
هر کسی آورد روی بر طرف قبله
طبع سخا پیشه اش فتنه در باد کان
بار محبت از همه باری گران تر است
دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی
هر دل که شد نشانه آن تیر دلنشین
مانند موی کرده غمم را به لاغری
کی میبرد ز ره بدست من تهیدستان
مستغنیم ز لعل درافشان مهوشان
قصر جلالش از همه قصری رفیع تر
حور تو بی بوستان بهشت برین نیست
حادثه‌ها را ز چشم مست تو بپسند
تا که دو زلف تو بر لب یار و بین است
از دم تیر بلا کجا بگریزم
کی کرمت نکند ز بنده عاصی
راز نهان مرا ز پرده عیان ساخت
دوره ساقی مدام باد که خوش گفت
تاج و نگین دور از تو مباد فروغی
نا دیدن آن ماه فروزنده محال است
تا از همه شیرین دهنان چشم نپوشی
گر عشق من از پرده عیان شد عجبی نیست
گر خواجه شفق بکشد باکه بخشد
کس دعقبش قوت رفتار ندارد
سرمایه دریای گرانمایه فروغی
ای فتنه هر دوری از قامت قامت
یکقوم جگر خون شدند از لعل می آلودت
هم فتنه هر جا می از چشم خمارت
فیروزی هر فالی از طلعت فیروزت

جام می خوشگوار گر نبود بی خوشتر است
سلسله زاهدان مسئله دیگر است
لذت لب تشنگی خاصه اسکندر است
قبله اهل نظر شاه ملک منظر است
دست کرم گسترش آفت سیم و زر است

زیرا که عشق از همه کس پهلوان تر است
فردای محشر از همه صاحب نشان تر است
فربهتنی که از همه لاغر میان تر است
دست تهی که از همه نامهربان تر است
تا دست شاه از همه گوهرفشان تر است
نور جمالش از همه نوری عیان تر است

بر سر هر کس که چشم حادثه بین است
چشم دو عالم بدان لب یار و بین است
کز همه سو ترک غمزه‌ات بکمین است
چون صفت خواجه کریم چنین است
شوخ پری پیکری که پرده نشین است
دور خوشی دور شاه ناصر دین است

فیروزیم از اختر فرخنده محال است
بوسیدن آن لعل شکرخنده محال است
پوشیدن این آتش سوزنده محال است
الا روش بندگی از بنده محال است
همراهی آن سرو خرامنده محال است
بی ابر کف خسرو بخشنده محال است

تا جمع پریشانند از زلف پریشانت
هم شکر هر کامی از پسته خندانت
تابیدن هر نوری از اختر تابانت

حرف خراباتیان از کرم کردگار
حلقه ارباب حال حلقه عیش و نشاط
هم دل خسرو شکافت هم جگر کوهکن
دور نکو نهاد ناصر دین شاه راد
سایه الطاف شاه تا بفروغی فتاد

چون شرح اشتیاق از حضور دوست
هر دم بتلخ کامی با خنده میزند
دانی که من بجمع آن شمع گیسیم
هر بوستان که میرود اشک روان من
دارای تخت ناصر دین که وقت گاه
هر سو کمان کشاده فروغی بصید گن

کس نشاند هیچ تا و چین را
زلف گره گیر خود ببین که بدانی
تا تو سوار سمند برق عنانی
زخم درونم چگونه چاره پذیرد
چشم من و دور جام باده رنگین
بنشان او هر چه در کنار و میان است

تا زلف پراکنده او جمع گرد
مشکل که بدستم رسد آن لعل گهربار
من در همه احوال خوشم تا تو نکویی
بشنو که دم تیشه چه خوش گفت بفرهاد
آگاه نشد هیچکس از بازی گردون
شه ناصر دین آنکه برای نبردش

هم چاره هر ریشی از خنده نمکینت
کیفیت هر مستی از نرگس مخمورت
سرمایه هر تیغی از خم شد ابرویت

ذکر مناجاتیان از غضب دور است
مجلس اصحاب قال مجلس شور و شر است
گر همه زور آوران عشق توانا تر است
آنکه که عدل و داد او بر همه شاهان سر است
نظم فروغ افکنش زیور هر دفتر است
و آنکس کشد که از همه کس ناتوان تر است
بیچاره که از همه کس بیزبان تر است
شکر لبی که از همه شیرین دهان تر است
پروانه که از همه آتش بجان تر است
سرو روانش از همه سروی روان تر است
بخت جوانش از همه بختی جوان تر است
تیر افکنی که از همه ابرو کمان تر است
باده بمن ده که سلسبیل همین است
تا سر زلف تو سر بسر همه چین است
کارگشای دل اسیر همین است
خرمن مه در میان خانه زین است
تا سر و کارم بدان لب نمکین است
تا که سپهر دو رنگ بر سر کین است
بنده او هر که در زمان و زمین است
تا که نشان در جهان ز تاج و نگین است
جمعیت دلهای پراکنده محال است
بر دست گدا گوهر ارزنده محال است
کز هر کسی شادی پاینده محال است
رفتن ز سر کوی و فا زنده محال است
آگاهی ازین گنبد گردنده محال است
تابیدن خورشید درخشنده محال است
آشوب قیامت را دیدیم بدورانت
هم راحت هر جانی از خنجر مژگانت
پیچیدن هر کاری از سنبل پیچانت
برگشتن هر بختی از صف زده مژگانت

(حاشیه:) سلسله — یعنی زنجیر است
فروغ — یعنی نور و روشنی
رفیع — بلند
سپهر — آسمان
منیر — نور دهنده

نقش همه که پیدا شد از غنچه خاموشت
تا تیر ترا خوردم پرنده شدم آری
آهی که دل تنگم از سینه کشید امشب
تا چند فروغی را حیرت زده میخواهی
تا بر اطراف رخت جعد چلیپایی هست
بعد کشتن تن صد چاک مرا باید دید
ری پی تجربه از کوی تو بیرون رفتم
لب جانبخش تو گر بوسه بجان بفروشد
من و سودای تو تا دامن صحرا برجاست
بر سر راه تو افتاده سری نیست که نیست
غیرت عشق چنان خون مرا خواهد ریخت
نه همین لاله بدل داغ تو دارد ای گل
سیل اشک ار بکند خانه مردم عجب
چون خرامی بتقاضا از ره رحمت بنگر
ترک سر تا نکنی پای منه در ره عشق
قابل بندگی خواجه نگردید افسوس
گر نه خورشید فلک خاک نشین ره تست
خاک درگاه تو سر منزل آسودگیست
هیچ از کار دل غمزده آگاهی نیست
تو سهی سرو خرامان ز کجا می آیی
تو و آن قامتی که موزون است
تو و آن پیکری که مطبوع است
تو و آن خنده که نوشین است
تو و رویی که لمعه نور است
من و خون دلی که مقسوم است
گر نه زلفش پی شبیخون است
ورد شیرین دوای فرهاد است
چون ننالم که تیغ بر فرق است
قسمت من ز کارخانه عشق
گر ز دست تو گریه سر نکنم

راز همه پیدا شد از عشوه پنهانت
پرواز توان کردن از ناوک پرانت
آه ار بکشد فردا در حضرت سلطانت

بر طرف پای نهی سلسله در پایی هست
که هنوز از تو بدل باز تمنایی هست
بکجا نیکه مرا از تو شکیبایی هست
من سودا زده را هم سر سودایی هست
من و اندوه تو تا عشق غم افزایی هست

که شهان با تو کسی را نظری نیست که نیست
داغ سودای خط بر جگری نیست که نیست
کز غمت گریه کنان چشم تری نیست که نیست
کز پیت دیده حسرت نگری نیست که نیست
که درین وادی حیرت خطری نیست که نیست

پس چرا هر سحر افتاده بجولانگه تست
نیکبخت آن سر شوریده که بر درگه تست
تا مرا آگهی از غمزه کارآگه تست

من و این طالعی که وارون است
من و اندیشه‌ای که محزون است
من و این گریه که قانون است
من و چشمی که چشمه خون است
تو و لعل لبی که میگون است

غم لیلی نشاط مجنون است
چون نگریم که بخت وارون است
داغ و دردی که از حد افزون است
چکنم با دلی که پرخون است

تا طره طرارت زد دست بطراری
سهلست گر از دستت شد چاک گریبانت
شه ناصر دین گر دل دور فکنش گوید

قتل عشاق تو خالی ز تماشایی نیست
کربلا آمدی از ناله دلسوختگان
جان شیرین ز غم عشق بتلخی دادم
واعظ از سایه طوبی سخنی میگوید
ایکه هر شب می خوری خون فروغی هر روز

من نه تنها ز سر زلف تو مجنونم و بس
اثری آه سحر و تو ندارد فریاد
خبر شب تیره ما را که ز پی روزی نیست
بیخبر شو اگر از دوست خبر میخواهی
من سگ کمین همین خاک درش میبوسم

هر کجا میگذری شعله آه دل ماست
دیده تا زلف و زنخدان ترا دید دو دل
کاشکی خون مرا تیغ محبت میریخت

تو و آن طره که مفتول است
تو و آن غنچه که رنگین است
تو و آن نخوت که بیجا است
تو و زلفی که عنبر سارا است
من نه دانم غم فروغی چیست

صبر در جنگ شوق مغلوب است
خون من ریخت قاتلی که بحشر
می حرامست ناصح در رمضان
تا فروغی غزل سرای تو شد

دست همه بر بستی فرهاد ز دستانت
ترسم نرسد دستم بر چاک گریبانت
ای ثابت و سیارم آماده قربانت
ای ماه فروغ افکن بادت رخ رخشانت
وه که از هر طرفه طرفه تماشایی هست
تیغ خونریزی و بازوی توانایی هست
بامیدی که ترا لعل شکرخایی هست
غیر قد تو اگر عالم بالایی هست
هیچ گویا خبرت نیست که فردایی هست
خون عشاق تو در رهگذری نیست که نیست
شوران سلسله در هیچ سری نیست که نیست
ورنه آه سحری را اثری نیست که نیست
پی هر شام سیاهی سحری نیست که نیست
زانکه در بیخبری به خبری نیست که نیست
خاکبوس در او تاجوری نیست که نیست
ورنه در طبع فروغی هنری نیست که نیست
هر طرف مینگری جلوه روی تو است
گاه در گوشه زندان و گهی در چه تست
بر سر خاک شهیدی که ز بازیگه تست
که دل و جان فروغی همه جا همره تست
من و این دیده که مفتون است
من و این سینه که کانون است
من و این حسرتی که افزون است
من و اشکی که در مکنون است
تو پری که ختام چون است
پس چرا حال دل دگرگون است
عقل در کار عشق مفتون است
گفته اش از حساب بیرون است
جز بر آن لعل لب که میگون است
صاحب صد هزار مضمون است

دستان: مکر و زیب
تنت: آلتنه کردن
جرم: یعنی گناه است
قضا
مقتول: شهید شده

امروز ندارم غم فردای قیامت
تیری ز کمان خانه ابروش نخوردم
چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر
با حلقه زنار سر زلف تو زاهد
کیفیت پیمانه گر اینست فروغی
هر کجا روز تیره‌ای بینی
شادمانی بدشمن ارزانی
آنکه در هیچ جا قرارش نیست
صبح محشر که کهف اعظم هست
مجلس آرای عالم معنی
غمش را غیر دل سر منزلی نیست
کیش مجنون لیلی سیتوان گفت
نشاطی هست در قربانگه عشق
من از هیچ حاصلی حاصل گرفتم
شد ستم غرق دریایی که هرگز
عهد همه شکستم در بستن پیمانت
حسرت نخورم از خونی کش تیغ تو میریزد
پس خانه که ویران شد از لشکر بیدادت
از کشتن مظلومان عاجز شده بازویت
دیباچه زیبایی رخسار دلارایت
از روز قیامت را برپای کند ایزد
عمری که صرف عشق نگردد بطالت است
من مجرم محبت و دوزخ فراق یار
در عمر خود بهیچ قناعت نموده‌ام
گر سر نهم بپای تو عین سعادت است
گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم
کی میکند قبول فروغی ببندگی
آنکه زلفش راهزن دین است گویی نیست هست
تا هوای عنبرین موش مرا بر سر فتاد
با صف مژگان بقتل مردم صاحب نظر

کافروخته رخ آمد و افراخته قامت
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
گر زمت معربد نتوان خواست غرامت
تسبیح زهد هم بگسلد از دست ندامت
چون مست سبوکش نزند لاف کرامت

تا غم دوست دوستدار من است
دل بیصبر و بیقرار من است
از پس شام انتظار من است
صورت نازنین نگار من است
ولی آنهم نصیب هر دلی نیست
کسی کافسانه در هر محفلی نیست
که مقتولی ملول از قاتلی نیست
وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست
غریقش را امید ساحلی نیست

غیرت برم از جای کش دوخته پیکانت
پس دیده که گریانست از غنچه خندانت
وز کثرت مشتاقان تنگ آمده میدانت
مجموعه دلبندی گیسوی پریشانت
کای پی دلجویی بر خاک شهیدانت

واه درون بصدق مقالم دلالت است
تا روز بیم خنک دهانش حوالت است
در جان کنم فدای تو جای خجالت است
دردا که حال عشق برون از مقالت است

کافری سرمایه اش هست گویی نیست هست
موبمویم عنبرآگین است گویی نیست هست
چشم مستش بصلح بین است گویی نیست هست

در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست
فرخنده مقامیست سر کوی تو لیکن
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند
من پیر و شیخی که ز خاصیت مستی
کار من تا بزلف یار من است

تا صبح نیز و دل جنان دانند
بی طفلان نوش لب گیرد
آن قیامت که عاشقان خوانند
من فروغی چه پیر شیخم
کسی عاشق نمی بینم و گرنه
کجا گردد قبول خواجه ما
شرابی خورده‌ام از جام طفلی
سر کوی عدم گشتم که آنجا
من و آن صورت زیبا فروغی

بس جبهه که بر خاک از طلعت فیروزت
هم خون خریداران بر پایه بازارت
امید نظربازان از چشم سیه مستت
خون همه در مستی خوردی ببر بردی
الهام توان گفتن اشعار فروغی را

گریم بخون دیده نویسم رساله را
کام از رباستمالت ازو نتوان گرفت
آمد بهار و خاطر من شد ملول تر
برخیز تا بپای شود در روز رستخیز

تا چه کردان سنبل تو رسته در گلزار حسن
شانه تا زد چین زلفش را بهمراه صبا
با نظربازی که هرگز ترک همراه او نکرد

یعنی که بجو در طلبش راه سلامت
از رشک رقیبان نبود جای اقامت
از خون شهیدان تو یابند علامت
در پای خم انداخته دستار امامت
صد هزاران گره بکار من است
دست پرورده زور کار من است
که محبت با اختیار من است
طفل اشکی که در کنار منست
قامت سرو گلعذار من است
معجزم نظم آبدار من است
میان جان و جانان حایلی نیست
غلامی را که بخت مقبلی نیست
که در میخانه هر کاملی نیست
دو عالم را وجود قابلی نیست
که اینمعنی بهر آب و گلی نیست
دامن کش از دستم دست من و دامانت
بس جامه که صد چاک است از چاک گریبانت
هم جای طلبکاران پیرامن دکانت
تشویش سحرخیزان از جنبش مژگانت
دست همه بربستی گرد سر دستانت
تا چشم وی افتادست بر لعل سخندانت
راهی که رود بدوست ندارد ضلالت است
کس را در آن حریم چه حد رسالت است
هر ناله‌ام علامت صد استمالت است
زیرا که باغ بی تو محل ملالت است
و انکه ببین شهید غمت در چه حالت است
فرمانده‌ای که صاحب چندین جلالت است
کش قدم بر فرق نسرین است گویی نیست هست
کاروان نافه چین است گویی نیست هست
ترک چشمش بر سر کین است گویی نیست هست

غرامت: تاوان
کرامت: بزرگی
متقبلی: قبول کننده
ضلالت: یعنی گمراهیت
مقالت: گفتگو کردن

تا نرستم سر کشیدن گلبن باغ مراد
هر کجا کز حسن او عشاق گری سر کشند
کر فروغی گفت من عاشق نیم باور مکن
بخت آخر وا من آه سحر خواهم گرفت
نغمه‌ها خواهم زدو در بحر و بر خواهم گرفت
با رندان فراقش بی زبان خواهم شد
با پاپش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
بالبانش از لب بچون شکر خواهم مکید
بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
با سرو پای مراد در خاک و خون خواهد شتافت
تخت نغمه عشاق فصل گل است
فغان و دامن باغی که باغبان آنجا
علاج نیست خلاص از کمند او ور نه
کسی که شهد محبت چشیده و میداند
بهر کجا که منم شغل اختران مهر است
قد تو وقف روش نکرد سرو و شمشاد
نیست و ز رخ پرده بر انداخته بر خاست
ماهیست چو ما طلعت افروخته نیست
چشمش پی خونریختن مردم شیداست
ان ترک نوازنده ببر حلقه عشاق
تا سایه شمشاد تو افتاد به بستان
کس نیست کو معلل تو خوش سلسبیل نیست
مستقیم بعشق تو از وصل حور عین
آنانکه بر جمال تو بگشاده اند چشم
امروز در میانه عشاق روی تو
گر چند به حضرت جانان نگار رسید
یار من آن طبیب مسیحا نفس گذشت
تا حلقه زنجیر دل از زلف دراز است
شور دل فرهاد شکر خنده شیرین
زان هر سر و زلف تو کوتاه بلند است

دیده‌ام پر اشک زلعلین است گویی هست / وصل جانان نیست اهل هوس شیدا را
الحق بجا جای تحسین است گویی هست / از دل خونینم ای زلف مسلسل مبر سیح

داد خود را زان پیداد گر خواهم گرفت / خشم گر باز از طوفان بلا خواهم سپرد
شعله‌ها خواهم شد و در خشک و تر خواهم گرفت / انتقام را ز لفش مو بمو خواهم کشید
با گریبان و جیالش پنجه خواهم گرفت / یا بهار عمر من بود برخزان خواهم نهاد
تا روش آستین بر چشم تر خواهم گرفت / یا کجا در برش و شب طلع خواهم گشاد
یا میانش را بر بچون کمر خواهم گرفت / گر نخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
زندگی را با دم تیغش ز سر خواهم گرفت / باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
با بر و دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت / گر فروغی ماه من بر قع ز رو خواهد فکند

همیشه دست امید من بشاخ گلبن است / سپرده مرهم زخم فلک بدست مهی
ز پای تا سرم خشم مصلحت بین است / بعهد عارض گلگون او بحمد الله
که نخل از الف قد تو بین بطعم شیرین است / اسیر آن خط سبزم که مو بمو دام است
بهر کجا که تو لی کار آسمان کین است / سواد زلف تو مجموعه شب و روز است
رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است / فروغی از سخن دوست لب نمی بندد

سروی است چو با قامت افراخته بر خاست / پیداست ز بالیدن ها ای بلندش
مستی است که با تیغ ستم آخته بر خاست / افسوس که از انجمن ان ماه سیه چشم
فریاد که خسته نواخته بر خاست / در آتش دو رخ نرود سوخته جانی
بر سرو سهی دود دل فاخته بر خاست / خندید به آئینه خورشید فروغی

ای پچشم من همه چشمی کحیل نیست / روز قیامت آمد و وصلت نمیدهد
یوسف بچشم همت ایشان جمیل نیست / جز نقد جان و دل که پسندد نمیستند
مانند بنده هیچ عزیزی ذلیل نیست / روز جزا که اجر شهیدان رقم زنند
حاجت بر شمعای سیر و لیل نیست / منت خدای را که بر بزم خیال عشق
تمکین درست نیست گر بن غم علیل نیست / برقی که سوخت کشت فروغی بیک نظر

تاج سر مجنون و کف پای ایاز است / چشمی که نو بی شاهد او محو تماشا
زیرا که بهر دو رطه نشیب است و فراز / صیدی که بچنگ تو نیفتاد و چه داند

گل نصیب دست گلچین است گویی نیست
زانکه او دل ما ز خونین است گویی نیست
کوهکن را شور شیرین است گویی نیست
نوک مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
ارزویم را ز لعلش سر بسر خواهم گرفت
با نهال قامت او را به بر خواهم گرفت
با بخت از روش راه سفر خواهم گرفت
دامنش فردا بر داور داد گر خواهم گرفت
کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت
که داغ لاله رخان به ز باغ نسرین است
که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است
که کار اهل نظر رشک دیده و رنگین است
غلام انسر زلفم که سر بسر چین است
نگاه چشم تو غارتگر دل و دین است
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
کار من دلسوخته را ساخته بر خاست
کاز بهر بلاک من دلباخته بر خاست
ما را همه نادیده و نشناخته بر خاست
کز خاک درش با تن نگداخته بر خاست
تا صفحه دل از همه پرداخته بر خاست
الا کسی که تشنه لب سلسبیل نیست
الحق که چون فراق تو لیلی طویل نیست
چیزی مبیرم ز کثیر و قلیل نیست
ما بیم و قاتلی که بفکر قتیل نیست
جائیکه حد پر زدن جبرئیل نیست
کمتر ز نور موسی و نار خلیل نیست
در پای جنون بر سر من سودا زده باز است
جائیکه تو لی قبله و کرم نماز است
حال دل آن صعوه که در چنگل باز است

مسلسل (چون زنجیر پیوسته)
وصال
مهر
مستقیم (به نیازم)
مقبل

گر چشم لند لعبت منظور و گر بار
تشویش چرا با همه تقصیر نداریم
شب جدائی تو روز و روا پسین است
میان گبر و مسلمان از آن سر افرازیم
فتاده تا نظرم بر کمان ابروی تو
بجلگاه محبت من آن سلیمانم
بشادی دو جهانش نمیتوان دادن
کیفیتی که دیدم از آن چشم نیم مست
یک جسم ناتوان ز سر راه او نخواست
جز یار را وا امید بریدم ز هر چه بود
منت خدای را که ز هر سو بروی من
پهلو زند بشهپر جبریل ناوکی
از چه سر بلند تو یکقوم دستگیر
امشب ز روی مهی در سرای ماست
ما از ازل رضا بقضای خدا شده‌ایم
منت خدای را که غم روی آن پری
تا ریخت خون ما لب یاقوت رنگ دوست
یکشب قدم ز جا چه بیعت برون گذاشت
شمعم هنوز بی تو فروغی نمرده است
ترک نگاه کشیده دو چشم سیاه توست
بر دیده‌اش فرشته کشد از پی شرف
بس دل اسیر زلف و زنخدان نموده‌اند
روزی که صف کشند خلایق پی حساب
رخشنده آفتاب فروغی فسرده بود
مشتر زانکه مهی جلوه دیدن محفل داشت
دوش با سرو حدیث غم خود میگفتم
هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست
در ره عشق مرا حسرت مقتولی گشت
با همه ناخوشی عشق فروغی خوش بود
زین حلاوتها که در کنج لب شیرین تست

صاحب نظر آنست که دیده بینا داشت / سوز دل عشاق ز پروانه بپرسید
چون خواجه بخشنده ما بنده نواز است / تا زنده در آمد در آتش فروغی

که زلف و روی تو آیات کفر و دین است / بر حذر که در اینجا خیل سوختگان
چه دیدها که ز هر گوشه در کمین است / از آن زمان که زمین بوس آستان توام
که اسم اعظم تو نقش بر نگین است / من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق
غمی که از تو نصیب دل غمین است / فروغی از شرف خاک آستانه دوست

یکصید نیمجان ز کمینگاه او نجست / کو آن دلی که نرگس فتان او نبرد
جز روی او کناره گرفتم ز هر چه هست / جز یاد او امید بریدم ز هر چه بود
در بازشد ز همت رندان می پرست / با من مگو که بهر چه دیوانه گشته
کز شصت او رها شد و بر جان من نشست / زلف گره گشای تو پیوید من بید
وز عنبرین کمند تو یک جمع پای بست / سرو بلند من ننهد پا فرو غبار
کز زین مقدمش سر ما زیر پای ماست / ای عشق پایتار که جمشید سوده ایم
زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست / عهدی نبسته ایم که در هم توان شکست
بیگانه از شماست ولی آشنای ماست / جان میدهیم و طالب پیمان نمیکشیم
کون و مکان کنایتی از خونبهای ماست / بالا تریم ما ز سکندر بحکم آنکه
تا بنگری صفای فلک از صفای ماست / گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را

تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست / امروز هر شبی که بشمشیر کشته
خونی که سکه ریخته بر خاک راه تست / پای غرور بر سر صید حرم نهند
بس یوسف عزیز که در بند چاه تست / شاهان به هیچ حیله مسخر نکرده‌اند
جز بیگه که در حساب نیاید گناه تست / مستان ز بادهای دمادم ندیده‌اند

مهره مهر تو در حقه دل منزل داشت / من همین از نظر افتاده چشمت بودم
کو هم از قد تو خون در دل و پا در گل داشت / خون بهای دلم از چشم تو میتوانم خواست
نیکبخت انکه تن پاک و دل قابل داشت / خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز
که نگاهی که گشتن بر رخ قاتل داشت / ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا

کی اجل بندد زبانی را که در تحسین تست / کامیاب آن شکرین که شبها با تو در بستر بخفت

گز شمع فروزنده مهیای گداز است
هنگام نیاز من و بیگانه ناز است
که ناله همنفس و گریه همنشین منست
منم که داغ تو آرایش جبین منست
سر ملوک جهان جمله بر زمین منست
کمینه خاک رهت جان نازنین منست
تجلی کف موسی در آستین منست
با صد هزار جام نیارد کسی بدست
کو سینه که خنجر مژگان او نخست
جز روی او کناره گرفتم ز هر که هست
با آن پری بگوی که زنجیر من گسست
چشم درستکار تو پیمان من شکست
بر فرق آن کسیکه نگردد چو خاک پست
تا سایه تو بر سر خورشید سای ماست
نخلی که هیچ سست نگردد وفای ماست
زیرا که درد او بتحقیق دوای ماست
آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
گفتا نتیجه نفس جانفزای ماست
گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست
فردای رستخیز بجان عذر خواه تست
هر آهوییکه قابل نخجیرگاه تست
ملکی که در تصرف خیل و سپاه تست
کیفیتی که در نگه گاهگاه تست
هر جا که جلوه رخ تابنده ماه تست
ورنه صد مسئله با مردم صاحبدل داشت
که بیکغمزه دو صد غمزه بخون بسمل داشت
پی اخبار دل سوختگان مشکل داشت
وه که ساقی خبر از ماضی و مستقبل داشت
شاد کام آنکه غم روی ترا حاصل داشت
نیکبخت آنکه شبها بر سر بالین تست

جبین (پیشانی)
قضا (خواستن)
گیتی (جهان)
مستقبل (آینده)

هرکه در کون و مکان می‌بینم ای سلطان کیست
غالبا غالب نگردد با تو دست روزگار
خون بهای از تو نتوان خواست از کشتن گذشت
روز مردم تیره شد از ناله شبگیر ما
گر من از لب تشنگی در عشق میرم باک نیست
وی در سیاه مستی خنجر کشیده برخاست
چشم سیاه مستش آیا چه دیده باشد
دوش از رخش نسیمی بگذشت سوی گلشن
صید دل حریصم از شوق تیر دلگیر
هر نیم شب که کردم یادی از آن بناگوش
کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است
گر خال تست دانه مرغان نیکبخت
ناموس ما بباد فنا رفت و خورسندیم
خود را به آتش غم روی تو سوختیم
به شراب خوار بستان سرفت
ما و هوس شاهد و می تا نفسی هست
ابخوا به بهشت باش که با آن لب می نوش
با قافله سالار ره کعبه بگو اینست
خواهی که دلت نشکند از سنگ مکافات
تا داد مرا از تو شکر نگرفتند
تا خانه تقدیر بساط چمن آراست
ما هیم و جائیکه نه بیم است و نه امید
در پرده تحقیق نه نورست و نه ظلمت
چشم مرغ سوخته سرچشمه خون شد
هم سفینه حسن تو صد واله بیدل
الله الله که همه بزم فرو سنجی
هم بحرم هم بدیر بدر رخی دیدمت
دل چو نهادم برگ عمر ابد دادیم
از خط عنبر فروش مرد گلبن خواندمت
چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من

آنکه چون طومار پیچید و تب اندیشه بر
خود مگر از لطف بنوازی دل مسکین
هر بلایی بر زمین نازل شود از آسمان
گر چو مینا خون بگریم بر من از غیرت مخند
خواجه بی چشم عنایت از فروغی برمدار

بی سر و سامان عشق و بیدل و بیدین نیست
زین توانایی که در سر پنجه مسکین نیست
مشتعانی کیش ما عاشق کشی آیین نیست
وین هم از بحر یک تار طره پرچین نیست
زانکه آب زندگی در چشمه نوشین نیست

هم بر هوای بامش مرغ پریده نشست
هر چیز که خندید بر حسرت زلیخا
دوشینه ماه نو را دیدم بروی ماهی
من بیرخش فروغی آفاق را ندیدم

گر کوی تیره بختان می با چشیده برخاست
گل از فراز گلبن برقع دریده برخاست
از صیدگاه خوبان خون چکیده برخاست
از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست

من کام جسته‌ام ز اما بر استی
اکنون که نامرادی ما بیش کام نیست
ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر
الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی

از صحبت بوستان شکن دام خوشتر است
زیرا که ننگ عشق تو از نام خوشتر است
چون روز کار سوخته از خام خوشتر است
جنت هزار بار ز بادام خوشتر است

گر مرد رهی با خبر از ناله دل باش
شهانه چمن است من اول قدم ما
از دیده دلسوختگان چهره مپوشان
مرغ دلم از باغ بتنگست فروغی
هر جا گذری اشک من از دیده پیدا
ما هم و نشانی که نه پیدا و نه پنهان
در دیر و حرم نور رخش جلوه‌گر است
هم با سگ کوی تو شهانراز دل الفت
هر تیره لطف از من مسکین تو خاست

گر باده بانداره نوشی عیسی هست
یا آنکه بصحرای طلب یار بسی هست
مشکن دل کس را که در یغانه کسی هست
کس هیچ ندانست که فریاد رسی هست
نشنید کس از سرو فدان سخن از راستی
ما هم و نگاری که نه زیر است و نه بالا
در عالم توحید نه امروز نه فرداست
کاش آن رخ رخشنده ندیده و نخواست
هم سوخته عشق تو صد عاشق شیداست

سینه برافروختم خانه فروسوختم
زآتش لب تشنگی رفت چو خاکم بباد
بنده عاصی منم خواجه مشفق تو لی

تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت
خو چو گرفتم بدرد محض دوا دیدمت
وز لب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت

چین زلف عنبر افشان و خط مشکین تست
ورنه کی این شیشه مهنگ دل سنگین تست
هر بلای ما که از بالای تمکین تست
لیکن هم از کیفیت جام می رنگین تست
زانکه مملوک قدیم و بنده دیرین تست
ور ما بجز محبت جرمی ندیده برخاست
هم را مید دامش صید رسیده برخاست
آخر ز بزم یوسف کفرا بریده برخاست
کز مهر پای بوسش چرخ خمیده برخاست
برخاست تا ز چشم نور مردیده برخاست
لعل لبت ز باده گلفام خوشتر است
کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
گر خوکنیم با دل ما کام خوشتر است
کاز دی و مور هر سحر و شام خوشتر است
از هر چه هست وصل دلارام خوشتر است
کی خوشتر از این در همه عالم هوسی هست
زیرا که بهر قافله بانگ جرسی هست
کافتاده در این بادیه هر سو فرسی هست
ای آینه هشدار که صاحب نفسی هست
تا حلقه دامی و شکاف قفسی هست
هر سو نگری روی وی از پرده هویداست
ما هیم و بساطی که نه جاست و نه جا است
تا زرم صنمی را که هم اینجا و هم آنجاست
هم با خم موی تو جانرا سر سوداست
هم آیت جور از دل سنگین تو پیداست
ولب بنده دولا و بزد و لا رام دولا را
دیده بخود دوختم عین جدا دیدمت
خضر مسیحا نفس آب بقا دیدمت
زانکه بهر خطا گرم عطا دیدمت
هم بدیار ختن هم بخطا دیدمت

تمکین — توان از کار
مینا — شیشه شراب گوید
عیسی
فرس — اسب
ابیت — علامت

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست
باز در فکر اسیران کهن افتادی
هر گران دولت بیدار نصیبش نشود
قدمی پیش نمانده است میان من و دوست
کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند
یار از پرده هویدا شد و یاران غافل
از لب ساقی سرمست فروغی بارا
کی دل از حلقه آن زلف دو تا خواهد رفت
چهره شاهد مقصود نخواهد دیدن
گر چنین دست به شمشیر ستم خواهی برد
دل ز نوشین دهنت کام روا خواهد شد
با امیدی که بخاک سر کوی تو رسید
زان سر زلف بهم خورده فروغی پیداست
طوطی وظیفه‌خوار لب نوشخند تست
بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین
رخ برفروز و از نظر بد حذر مکن
هر سرسبز ای عرصه میدان عشق نیست
داند چگونه جان فروغی بلب رسید
تو و آن حسن دلاویز که تغییرش نیست
دردی اندر دل ماهست که درمانش نیست
لشکری نیست که در سایه مژگانش نیست
هیچ سر نیست که سودائی گیسوش نیست
خم ابروی کسی خون مرا ریخت بناحق
شیخ گر شد بره زهد چنین پندارد
قصد همه وصل حور و خلد برین است
بر سر آزاده ام نه صلح و نه جنگ است
ره بخدا یافتم ز بیخودی آخر
کس نشد از سر پرده تو خبردار
تا نوازی مرا بگوشه چشمت
چشم پر نور آفتاب فروغی

بکمند تو مگر تازه گرفتاری نیست
هر کرا وقت سحر دیده بیداری نیست
لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
تا بدانند که مسکین تر از این یاری نیست
یوسفی هست دریغا که خریداری نیست

کی تواند که بسر تاج سلیمانی زد
دامن گوهر مقصود بدستش نفتد
ایکه گفتی غم دل در بر دلدار بگو
گاهی از حضرت معشوق نگاهی بکند
اثری در نفس مرغ سحر خوان از نه

آنکه اینجا بکمند است کجا خواهد رفت
هر که در حلقه زندان بلا خواهد رفت
هر دلی ناله کنان رو بخدا خواهد رفت
تشنه کامی بلب آب بقا خواهد رفت
قالب خاکیم آخر بهوا خواهد رفت

هر کرا آزادی از این بند نخواهد بستن
گر بدنبال نگر جور و جفا خواهی بست
گر شبی وعده دیدار تو را خواهد داد
نوش دارو دهان تو حرامش بادا
همه از خاک در دوست بحسرت نرفتند

شکر فروش مصر خریدار قند تست
تا حلق من بحلقه مشکین کمند تست
زیرا که خال بر سر آتش سپند تست
الا سری که بوسه رعنا سمند تست

دوزخ کنایتی ز دل سوزناک من
طوبی سراز خجالت خویش افکند بزیر
از بسکه در قلمرو خوبی سلمی
گفتی ز شهر بند خیالم بدر مرو

من واین عشق جنون خیز که تدبیرش نیست
آهی اندر لب ماهست که تاثیرش نیست
کشوری نیست که در قبضه شمشیرش نیست
هیچ دل نیست که دیوانه زنجیرش نیست
که سر ما جوران قابل شمشیرش نیست
که کسی با خبر از حیله و تزویرش نیست

تو و آن زلف سراسیمه که سامانش نیست
زر بهی نیست که در خط زره سازش نیست
کو سواری که در این عرصه گرفتارش نیست
تا در آید ز کمین ترک کمان ابروی من
آنچنان کعبه دل از صنمی ویران ساخت
کامی از آهوی مقصود فروغی نبرد

در دل آسوده ام نه مهر و نه کین است
لیک ره اهل معرفت نه چنین است
نقش تو بالاتر از گمان و یقین است
چشم رقیب از چهار سو بکمین است

شیخ و برهمن مرید کعبه و دیرند
حلقه دیوانگان خوش است که دائم
تا بخیال از رخ تو پرده کشیدیم
گو سر مویی که بسته تو بنا شد

مردم آزار ترا چشم تو بیماری نیست
هر که از لعل تو اش خاتم زنهاری نیست
هر کرا در دل شب چشم گهرباری نیست
خود چگویم که مرا قوت گفتاری نیست
خوشتر از شعله عشق تو گرم کاری نیست
سبحه شیخ کم از حلقه زناری نیست
نشأه هست که در خانه خماری نیست
پای هر دل که در آن زلف دو تا خواهد رفت
از میان قاعده مهر و وفا خواهد رفت
هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
دردمندی که بدنبال دوا خواهد رفت
تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت
که بسودای محبت سر ما خواهد رفت
جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست
هر جا حدیث جلوه سرو بلند تست
چشم زمانه در پی دفع گزند تست
بیرون کسی نرفت که در شهر بند تست
هر کس که در طریق طلب دردمند تست
من و این خواب پراکنده که تعبیرش نیست
گرهی نیست که در زلف گره گیرش نیست
گو شکاری که در این بادیه نخجیرش نیست
سینه نیست کز آماج گه تیرش نیست
که کس از بهر خدا در پی تعمیرش نیست
هر که در دشت محبت جگر شیرش نیست
غایت مقصود ما نه آن و نه اینست
همت ما فارغ از جهان و جهین است
دگر چه پیکران پرده نشین است
پرده چشم نگارخانه چین است
زلف تو زنجیر آسمان و زمین است
عکس قمر طلعتان زهره جبین است

خاتم — انگشتر
زنهار — کلمه حذر
جنت — بهشت

همه جا جلوه‌ی آن صاحب وجه حسن است
رخ افروخته‌اش خلعت ماه فلک است
گر نیارد به نظر سیم سرشکم نه عجب
تا رقیب از لب او کام روا شد نگرم
خسرو از رشک شکر خون بدل شیرین است
گوشه چشم تنی زد ره دین و دل من
یک تجلی همه را سوخت فروغی ای شیخ
مرا زمانه در آن آستانه جا داده است
تو مست گردش پیمانه چه میدانی
چنان ز درد بجان آمدم که از رحمت
بخون خویش طپیدیم و سخت خرسندیم
خراش سینه صاحبدلان فزونتر شد
نمی‌نشانده برود سرمه فروغی را
طبیب اهل دل آن چشم مردم انداز است
چگونه در غم او دعوی وفا نکنم
پی پرستش خود برگزیده‌ام صنمی
بهیچ جا نتوانم نشان جانان را
ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست
من کجیم پروانه شمعی که در کاشانه نیست
وحشت را کشیدم ز سر دنیا و دین
میگساران فارغند از فتنه دوران
گریه مستانه آخر عقده‌ام از دل گشود
تا غم دلبر درآمد خرمی از دل برفت
کشته‌ام از دو لای زلفش بجرم عشق
وصل تو نصیب دل صاحب‌نظری نیست
الله الله که بعهد رخ و زلفت
فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه
تا آن صنمم آمد بدر از پرده و فلک گفت
تا خود نشوی شانه بزلفش نزنی چنگ
جز درد سر از درد کشی هیچ ندیدم

ول

قد افراخته‌اش غیرت سرو چمن است
زانکه سیمین بر و سیمین تن و سیمین ذقن است
خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است
تا خبر شد که چه‌ها در نظر کوهکن است
نازم این فتنه که هم رهزن و هم راه

بهر قربانی آن چشم سیه باید بخت
ترسم آخر ننهند پا بسر تربت من
نه از این بیش توان با سخن دشمن ساخت
جستم از خیل عرب واقعه مجنون را
در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی

چنین مقام کسی را بگو کجا داده است
که دور نرگس ساقی بما چه‌ها داده است
طبیب عشق بمن مژده دوا داده است
گر آن دو لعل گواهی بخون ما داده است
تراش خط مگر آن چهره را صفا داده است

خوشم بآه دل خسته خاصه در دل شب
بخون من صنمی پنجه را نگارین ساخت
تشنه‌کامی خود خوش دلم که خضر
خبر نداشت مگر از جراحت دل ما
کمال حسن بیوسف رسید روز ازل

ولی دریغ که آنهم همیشه جارات
که شاد دم دل مجروح و چشم خونبار است
که زلف خم بخمش حلقه‌های زنار است
که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است
که در محبت گل موبمو گرفتار است

نگار مست شرابست مدعی هشیار
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
کریم لذت لعلش برآستی چکنم
لبش بجان گرانمایه بوسه فروشد
فروغی آن رخ رخشنده زیر زلف سیاه

هر کسی را در طلب این همت مردانه نیست
کس حریف آسمان جز گردش پیمانه نیست
خنده و شادی بغیر از گریه مستانه نیست
زانکه جای آشنا سر منزل بیگانه نیست
لایق ایخلقه زنجیر هر دیوانه نیست

از بس رنجی که بردم در وفا آخر مرا
سبحه صد دانه زهر حساب ساغر است
نقد زاهد قابل شاهد زیبا نشد
در غم آن نوش لب افسانه عالم شدم
تا فروغی پرتو آن شمع در محفل فتاد

برکردن من منت شام و سحری نیست
اندر سفر عشق مرا همسفری نیست
آنجو که درین پرده چنین پرده دری نیست
انگشت کسی کارگشای دگری نیست
افسوس که در بیخبری هم خبری نیست

پیداست ز نالیدن مرغان گلستان
در راه خطرناک طلب گشته‌ام آخر
لفظی که بپرداری بخریداری لعلش
در کوی خرابات رسیدم بمقامی
شرمنده شد آخر ز دل تنگ فروغی

همه کس بسته ز زلف شکن بر شکن است
خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است
بسکه در هر گره‌اش کشته خونین کفن است
نه مرا با دهن دوست مجال سخن است
لیلی از خیمه برون جست که مجنون من است
تا لبم بر لب آن خسرو شیرین دهن است
مگر آن شمع فروزنده درین انجمن است
که این معامله را هم بآشنا داده است
که کشته را ز لب لعل خونبها داده است
مرا نوید بسرچشمه بقا داده است
که زلف مشک‌فشان بر کف صبا داده است
جمال وجه حسن دولت خدا داده است
که آفتاب فروزنده را ضیا داده است
قفانکه دوست بخوابست و خصم بیدار است
وگرنه از پی قتلم بهانه بسیار است
که روزگار پریشان و کار دشوار است
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است
تجلی است تابنده در شب تار است
خانه‌ام را سوخت بی‌باکی که آتش در خانه نیست
سوی من کنجی بچنگ آمد که در ویرانه نیست
ورنه بگو خاصیت در سبحه صد دانه نیست
زانکه هر جان مقدس در خور جانانه نیست
وین غم دیگر که تأثیری درین افسانه نیست
هیچکس از سوز من آگه بجز پروانه نیست
یاقوت لبت قسمت خونین جگری نیست
کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست
زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست
جز اشک گرانمایه بدستم گهری نیست
کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست
پیداست ز تنگ شکرش تنگ‌شکری نیست

وجه حسن
سد نصاب
فشتن
سپهر آگه
صبا
فیشته
افسانه
شهر
لا ابد
سد سد

تا طرف نقاب از رخ رخشان تو برتافت
آشکی بناز لشکر خنده کشوری
دانی است که در سینه صد چاک نهفتند
صد ولوله در مردم صاحب‌نظر انداخت
در انجمن باده گسارانش نشانند
هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست
چون سر از خاک برآرند شهیدان در حشر
تو ندانم ز که دامن گلی بای ناز
پس چرا سرو چمن از همه بند آزاد است
من تحقیق صنمخانه چین را دیدم
ساغری خورده‌ام از باده لعل ساقی
خوشتر از دانه اشکم گهری پیدا نیست
کسی از سر دل جام خبردار نشد
سینه‌ام چاک شد و صاحب خنجر پنهان
آنقدر در خم گیسوی تو دل پنهان است
صبر من با لب شیرین تو از اندازه گذشت
عجبی نیست که سرخیل نظربازانم
رسید قاصد و پیغام وصل جانان
چرا بسر ننهند هدهد صبا افسر
حکایت غم او من بکدام تحفه
دل شکسته ما را درست نتوان کرد
کسی بخلوت جانان رسد بآسانی
مرید جذبه بی‌اختیار منصورم
کمال حسن ترا من براستی گفتم
ستوده ناصرالدین شاه شهریار ملوک
کسی که در سر او چشم مصلحت بین است
تلخکامی عشاق سنگدل رحمی
نه تاب آتش می چون عرق کند دوست
ز اشک نیمشبی سرخ شد رخ زردم
سپهر سفله نهاد از ره ستم تا کی

خوشا هوای شکرستان تو برخاست
هر لاله که از خاک شهیدان تو برخاست
هر فتنه که از نرگس فتان تو برخاست
پیمانه کشی کز سر پیمان تو برخاست

بر افسر شاهان سر انوار نشیند
در کار فرو بسته عشاق فکندند
بر خاک فشاندند آب رخ مشک ختن را
تا سر زده خورشید جهانتاب ز مشرق

بر سری نیست که از تیغ تو شهادت
زانکه در خاک شهرانیهمه استغنا نیست
گر بجان نبده آن سرو سهی بالا نیست
صنمی را که دلم خواسته بود آنجا نیست
که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست

میتوان یافتن از حالت چشم سیست
دیده مستوجب دیدار جمال تو شود
کشتن چشم تو بدست هزار خون کرد
گاه کافر کندم گاه مسلمان چکنم
مگر آگاه شهر از بی آشوب آمد

بیخبر باش که صاحب خبری پیدا نیست
پرده‌ام پاره شد و پرده دری پیدا نیست
گر ز دل کشته ما اثری پیدا نیست
تنگ شد حوصله تنگ شکری پیدا نیست
گر تو در خیل بتان خوبتری پیدا نیست

بفروش اربزند نوبت شاهی شاید
بتمنای تو در هیچ دلی تخمی نی
تا خط سبز تو از طرف بناگوش دمید
بر سر کوی تو از حال دل آگاه نسیم
مگر آه تو فروغی ره افلاک گرفت

که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
که این معما هم بگبر و هم مسلمان گفت
غم نهفته او را بغیر نتوان گفت
که ترک جان بامید حضور آسان گفت
که سر عشق ترا در میان میدان گفت
که حد خوبی کلاه از دستان گفت

ز غنبرین دم باد سحر توان دانست
فغان که کام مرا تلخ کرد شیرینی
ز توبه دادن مستان عشق معلوم است
غلام خاک در خواجه خرابات تم
نظر بپوشش ز احوال آن پریشانی
بآفتاب تفاخر سزد فروغی را

بجز رخ تو نبینند که مصحف آیت است
زا که تنگ شکر در دهان تو شیرین است
کمان برند که بر قرص ماه پروین است
ببین ز عشق تو کارم چگونه رنگین است
هر که مهر تو در زید بر سر کین است

من از حدیث دهان تو لب بگوهم است
ز می‌کشان تهی کاسه می دریغ مدار
شب گذشته کجا بوده که چشمانت
مسافر از که گویت کی توانم شد
بهای خون شهیدی نمیتوان دادن

خورشید فلک از پی فرمان تو برخاست
هر گرد که از گوشه دامان تو برخاست
هر عقده که از زلف پریشان تو برخاست
هر نافه که از طره پیچان تو برخاست
خورشید فروغی ز گریبان تو برخاست
هیچ دل نیست که این سلسله‌اش در پا نیست
که نگاه تو نخندار دل شیدا نیست
ذره شایسته خورشید جهان آرا نیست
گفت سر ستم و زین کرده مرا حاجات نیست
عشق بیقاعده را قاعده پیدا نیست
که فروغی نفسی فارغ ازین غوغا نیست
حیف و صد حیف که اهل نظری پیدا نیست
که بغیر از در میخانه دری پیدا نیست
غیر سودای تو در هیچ سری پیدا نیست
از پی شام سیاهم سحری پیدا نیست
در چمن طایر بی بال و پری پیدا نیست
کامشب از برج سعادت قمری پیدا نیست
نوید رجعت جانان بجسم بی جان گفت
که داستانی از آن زلف عنبرافشان گفت
که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت
که پیر مدرسه تب کرده بود و هذیان گفت
که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت
که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت
که مدح گوهر کیسی مؤید سلطان گفت
که خسروی فلکش قبله‌گاه شاهان گفت
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
کنون که باده حلالست بجام زرین است
هنوز مست و خراب از شراب دوشین است
که بند پای من از زلف عنبرآگین است
که پنجه‌های تو از خون که نگارین است

طره پیچان
زلف افشان
صنمخانه
بجای نیست
رجعت
برگشتن
سپهر
آسمان
سفله
پر زنبه

علی الصباح که میمم رخ تو پندارم
بدین طمع که شود قابل سواری شاه
انکه لبش مایه حلاوت قند است
دوش اسیر کسی شدم که ندانم
گر شب وصلش کشند بروز قیامت
عشق تو تا حلقه کشید بگوشم
خال برخساره نکوی تو میگفت
خسرو گردن فراز ناصر دین شاه
ای تنگ شکر تنگدل از تنگ دهانت
خورسند شکاری که نشینی بکمینش
مانند تو بر روی زمین نادره نیست
ما هم و سری در سر سودای محبت
انجا که فروغی بسخن لب بگشائی
دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید
ره عشق بی ناله دل باید رفت
کردیم مست بنوعی که ندانم امشب
تو شنیم چشمه برآئی که ستانم همه عمر
گر نه مداوا تو بکنی فروغی دل را
هر کس که بجان دوست کسی داشته باشد
دل ناله کنان رفت پی محمل دلدار
از الفت بیگانه پند نشین که خفت است
دل در اندیشه آن زلف گره گیر افتاد
خواجه بی منع من از باده پرستی تا کی
نکته از مسئله عشق نویسم شرحی
نامی از جلوه خورشید جهان آرا است
دل بگیسوی تو نکهت آبرو بوست
کشف زود است کشتم آن شوخ فروغی
هر که در عشق چو من عاجز مضطر باشد
گر صبا دم زند از مشک ختن چین خطا
مشت خاکم ز لحد رقص کنان برخیزد

گر صبح سلطنت شاه ناصر الدین است — شهی که حرف دعایش چو بر زبان آید
سمند سرکش گردون همیشه در زین است — فروغی از غزلش بوی مشک می آید

ترک سمرقند با سوار خجند است — از پی جولان چو بر سمند نشیند
دیده مستور از شمایلش که مند است — پیکر زیبا ز بر جامه دیبا
گوش مرا کی سر شنیدن پند است — گر بفراق تو زنده ام عجبی نیست
چاره چشم بد و نه سپند است — تا سر زلف تو شد پسند فروغی
آنکه سپهرش اسیر خم کمند است — شعرم از آن رو بلند شد که شهنشاه

قربان خدنگی که رها شد ز کمانت — تا آینه از خوبی خود با خبرت کرد
زان خوانده فلک نادره دور زمانت — موئیکه بدان تنگی رشته جانهات
آنهم بفدای قدم نامه رسانت — گویند که بالات بلای تن و جانت

مرغی از سدره بکنج قفسی می آید — شکری چند بخواه از لب شیرین
زانکه رهرو بصدای جرسی می آید — سیروم گریه کنان از سر کوی تو نگاه
شحنه میکند رو با عسسی می آید — نفسی با تو به از زندگی جاوید است
من در اندیشه که فریادرسی می آید — در گذرگاه نوای چشم چراغ همه

باید که بدل مهر کسی داشته باشد — زان بر سر چار غمش پا نگذارد
کین قافله باید جرسی داشته باشد — گو باد گلستان مکند هیچ عجب نیست
دامان تو بر بوالهوسی داشته باشد — در پرده قدح نوش فروغی که مبادا

چکند بنده که در پنجه تقدیر افتاد — دانش راز پی شکوه گر فهم روزی
هم ز کف نامه و هم خامه ز تحریر افتاد — دلبر آمد پی شعبر دل و بیرا انم
گوییا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد — پری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد — بسکه بر ناله دل گوش نداری ای

جای رحمت بود گر همه کافر باشد — قاتل خون مرا ریخت که مقتولش را
باد ماغی که از آن طره معطر باشد — من ندانم که لب از وصف لبش بندم
وعده وصلش اگر روز صف محشر باشد — برکند سیل سرشکم ز میان بنیادش

لب فرشته رحمت بنزد آمین است
مگر که همنفس آن غزال مشکین است
کاش بگوید که ز رخ بوسه بچید است
چشمه خورشید بر فراز سمند است
آتش سوزنده در میان پرند است
تیغ نبرد سری که پیش تو بند است
شعر بلندش همیشه شاه پسند است
صاحب نظم بدیع و طبع بلند است
وی سرو چمن پا بگل از سرو چمانت
خود را نگرانی و جهانی نگرانت
در شهر ندیدیم بجز موی میانت
بر جان و تنم باد بلای تن و جانت
طوطی ز چه رو دم نزند از شرم لبانت
تا بدانی که چه بار نفسی می آید
عاشقی سیرو و بوالهوسی می آید
وین هبیر نشود تا نفسی می آید
دل شهری ز پی ملتمسی می آید
پس چرا بر سر این راه لبسی می آید
ترسد که مبادا قفسی داشته باشد
مرغی که تنها قفسی داشته باشد
تنگی بکف عسسی داشته باشد
عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد
که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
لیکن آن توقف که اینجانه ز تعبیر افتاد
قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد
هم دل از ناله و هم ناله ز تاثیر افتاد
تا چه کردم که چنین کار بتاخیر افتاد
باز بر سر هوس غربت دیگر باشد
سخن قند جان به که مکرر باشد
گر میان من و او شد سکندر باشد

برزند: جامه ابریشمی
نادره: بسیار کم
اندیشه: بمعنی فکر
خامه: قلم
صهبا: شراب است

خم آن طره مشکین و دل مسکینم
گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی
میفروشان آنچه از صهبای گلگون کرده اند
می پرستان ماجرا از حسن ساقی کرده اند
از بلای ناگهان آسوده خاطر گشته اند
جوی خون از چشم مردم میرود بی اختیار
خلق را از لعل میگون تو مستی داده اند
آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند
فردای قیامت که حساب همه خواهند
گر خون محبان خوری از تاب محبت
جمعی که بمیداری شان کام نداری
هر جا که برآید ز غمت ناله عشاق
ای بدلها زده مژگان تو پیکانی چند
گوشه چاک گریبان اگر بگشائی
جمع کن سلسله زلف پریشانت را
تنگ شد جای ز بسیاری مرغان قفس
آشوب شهر طلعت زیبای او بود
ما و دلی که خسته تیر بلای عشق
بر خاک پای ماه من از سر نسوده مهر
هشیاری اش محال بود روز رستخیز
هر سرای افسر زرین نمیشود
هر انجمن که جلوه فردوس دیده
شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک
هر خم زلف تو مجمع پریشان دارد
سر نالیدن مرغان قفس کی دارم
با وجودی که رخ از پرده نمایان دارد
کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتی
تشنه لب کشت مرا شاهد شیرین کاری
هر که که ناوکی ز کمانت نشانه کرد
دستی که بر میان تو وصال توم

سنبل شهر و شاهین کبوتر باشد — واقعله حال پراکنده دلان
می بنوشم اگر از چشمه کوثر باشد — ره عشق اگر بخت فروغی

شکوه ستان داستان از کنج عار و کرده اند — در جنون عاشقی مردان عاقل دیده ام
تا مرا آگاه از آن بالای موزون کرده اند — من نه تنها بر سر سودای او افسانه ام
بسکه دل را در غمش سر چشمه خون کرده اند — حال من داند غلامی کو بجرم بندگی
عقل را ز چشم فتان تو مفتون کرده اند — مرغ دل در سینه ام از شب فروغی

خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند — گر یکنفر از کشته ام روز محشر
پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند — قومی که جگر سوخته آتش عشقند
جز راست که یک بوسه جواب از تو نخواهند — تا چند ز خون مژه در کوی تو جا بی
ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند — الحق که غزالان سیه چشم فروغی

بشکنی رونق بازار گلستانی چند — تا بریزند بر اندام تو پیراهن ناز
تا کی جمع کنی حال پریشانی چند — یوسف دل که شد از چاه زنخدانت خلاص
بود ای کاش مرا قوت افغانی چند — تا صباح منع فروغی ز محبت تا کی

ما و سری که بر سر سودای او بود — بالای او مرا ببلا کرد مبتلا

هر کس که مست نرگس شهلای او بود — روزی که پاره میشود از هم طناب عمر
الا سری که خاک کف پای او بود — هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده
و پیاله زروی دلارای او بود — دانی قیامت از چه ندارد سر قیام

وه که این سلسله صد سلسله جنبان دارد — چنبر زلف تو گر زینت گردون خم خم
انکه از خانه رهی تا بگلستان دارد — شد چمن انجمن از بوی خوشش چندان که
بجهان واله و یکطایفه حیران دارد — بسکه از الفت عشاق بخود پیچیده است
فرقها یوسف من با که کنعان دارد — تا ز قسم زر دوست نشد معلوم
گر لبش مشک ختن ز سر چشمه حیوان دارد — دوست را صبر دگر هست فروغی

تیغ فراق منقطعش از میانه کرد — تا چشم او فتاد بشاهین لطف تو

دل جمعی که در آن جعد معنبر باشد
یار باید که جفاکار و ستمگر باشد
شادیان شهر ما از لعل میگون کرده اند
حالتی از من که صد حسرت مجنون کرده اند
هوشمندان از این افسانه افسون کرده اند
خواجگانش از سرای خویش بیرون کرده اند
لشکر ترکان مگر قصد شبیخون کرده اند
دلسوختگان غیر عذاب از تو نخواهند
تقصیر تو بخشند و عتاب از تو نخواهند
شاید که بجز باده ناب از تو نخواهند
صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند
جز جفت غزلهای خوش آب از تو نخواهند
منت ناوک دلدوز تو بر جانی چند
بدرند هر گوشه گریبانی چند
از خم زلف تو افتاد بزندانی چند
گو از آن نکند عشوه پنهانی چند
زنجیر عقل جعد چلیپای او بود
یعنی بلا نتیجه بالای او بود
پس چاره من سپهر چراجای او بود
امید من بزلف سمنسای او بود
افسانه زلعل شکرخای او بود
در انتظار قامت رعنای او بود
خورشید یک فروغ ز سیمای او بود
پس چرا گوی قمر در خم چوگان دارد
که سمن در بغل و گل بگریبان دارد
بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
که سر کوی طلب اینهمه حرمان دارد
بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد
اول شکاف سینه ما را نشانه کرد
عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد

صهبا: شراب
طرب: بازی
انجمن: مجلس جمع
فروغ: روشنی

سیل غمت فتاد بفکر خرابیم
هر سر خبر ز سر محبت کجی شود
تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید
منت خدای را که شراب صبوحیم
غلام آن نظر بازم که خاطر پاکی دارد
مسلم نیست عمر جاودان الا وجودی را
دم از دانش مزن با دانه خال نکورویان
فقیه و چشمه کوثر من و لعل لب ساقی
یقین شد جای پیمانه رهیای من خوش
چنین یاران که یک از جعد تو کمیاب
زال گردون بکلافی نخرد یوسف را
کشتگان تو بجا زندگی از سر گیرند
گر بکیش تو گناهست محبت رسم
ناله هم در شکن دام تو نتوان که
سلسله چشم تو در چین خمارم ای کاش
گرنه آن زلف سیه قصه شبخون دارد
من نظاره باغی که بهاران انجا
در خور خرمی هر دو جهان دانی کیست
میتوان یافت ز خون باری چشم مردم
هر کجا جلوه بالای تو باشد میدان
گر بچین موی ازان سنبل مشکین آرند
همه انجا دیتهان مهر چین کرد خدا
گر تو زینها صنم از کعبه در آیی دیر را
پرده از آینه رخسار خدا را بردار
گر بیام تو پا زند از آن به که مرا
زخم زردم نشود سرخ فروغی از عشق
چو زدم تیغ تو قصد جان ستانی میکند
من غلام آن نظر بازم که با منظور خود
چون ننالد مرغ مسکینی که او را دام
گرنباید مسجدم در گلشن او حت را

چندانکه در خرابه من جغد خانه کرد
الا سری که سجده آن آستانه کرد
الحق که در خمم کرم بیکرانه کرد
فارغ ز ورد صبح و دعای شبانه کرد

که از زلف رسای او بکف مستمسکی دارد
که از هر حلقه دام عشق مرغ زیرکی دارد
بقدر خویشتن هر کس که دیدی مدرکی دارد
هنوز آن صورت زیبا در نمغی شکی دارد

گر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
گر نه برتر ز نشان مژده دیدار آرند
که جهان ز الصف حشر کنه کار آرند
خط آزاری مرغان گرفتار آرند
یک دو جامم ز در خانه خمار آرند

خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
که لب لعل تو لبهای جگرخون دارد
راستی سرو کجا قامت موزون دارد

گر سر زلف دوتا چین بسر چین آرند
کافران مهر بشارت بت سیمین آرند
تا بلا بسر واعظ خودبین آرند
مژده سرو و گل و سوسن و نسرین آرند

بار سر بر دوش جانان زان گرانی میکنند
شرح حال خویش را در بیزبانی میکنند
وامن باغبانیکه گلچین باغبانی میکنند
برق آهم پس چرا آتش فشانی میکنند

در ناف آهوان خطا نافه گشت خون
تنها نه من اسیر خط و خال او شدم
گفتم مگر زیاده بدامن نشاندمش
بهتری از تو دید فروغی ولی مدام

حدیث بردباری ازین از عاشق
بحرمت بوسه باید داد خاک صید گاه
هوای دل عنانم میکشد هر دم فسید
فروغی را بمردن حاجتی نیست

روز روشن نه بدکاش فلک جمعی را
مردم آخر همه مردند ز بیماری دل
اندکی صبر کن ای قاتل جان از نظر
بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی
خونبها را نبرد نام فروغی در حشر

من دیوانه و زلف تو گرفتن هیهات
گرچه خوبان ستم شهره شهرند اما
در وجود یکه تو لیلی ره صحرا گیرد
نه همین فتنه چشم تو فروغی تنهاست

کوهکن زنده نخواهد شدن از تیشه
دردمندان همه در بستر حسرت مردند
شب که روی تو عرق ریز شود از غم
هر کجا تازه کنند اهل هوس نرم تماشا

چشم بیمار ترا نازم که با صاحبدلان
حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر
من کجا و بزم آن شاهنشه اقلیم حسن
ساقیا می ده که آخر گنبد نیلوفری

تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
بس مرغ دل که صید بدین دام و دانه کرد
بر خاست از میانه و مستی بهانه کرد
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد
نه مملوکی که هر ساعت نظر با مالکی دارد
که بر دل حسرت بسیار و طاق اندکی دارد
که صیادش هزاران بسمل از هر ناوکی دارد
که از هر گوشه صید افکن سوار خاکی دارد
که داغ اندرون سوزنی و درد جهلکی دارد
آنچه خواهی بسر نافه تاتار آرند
گر نه روی تو شمعی شب تار آرند
با امیدی که ترا بر سر بیمار آرند
تا ز میدان غمت کشته بسیار آرند
گر سحر بوی خوشت جانب گلزار آرند
اگر ش بردم تیغ تو دگربار آرند
پس چرا دل همه شب نالۀ گردون دارد
زانکه این سلسله صد سلسله مجنون دارد
دل سنگین تو لیکن همه افزون دارد
در درو نیکه تو لیلی کی سر بیرون دارد
چشم فتان تو بجا نیمه مفتون دارد
عوض نافه همی خون دل از چین آرند
گرش مژده وصل از بر شیرین آرند
با امیدیکه ترا بر سر بالین آرند
کی توانند مثال از مه و پروین آرند
عشقبازان تو یاد از غم دیرین آرند
گر آندم که ز خم باده رنگین آرند
دعوی زور آوری در ناتوانی میکنند
بلبل بستان سرا بعد استانی میکنند
صعوه با شهباز کی هم آشیانی میکنند
ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکنند

صمد — ستاره؟
مدرک — بیننده
خمار — شراب فروش
مفتون — فریفته
صعوه — گنجشک

عافیت خواهی زمین بوس در میخانه باش
عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق
تشنگان ست زندگی از سر گیرند
پادشاهان سر راه تو گرفتند بهجر
تشنه کامان ره عشق کجا در جنت
لب شیرین شکر خنده اگر بگشایی
باغبانان اگر آن عارض رنگین بینند
آنکه یکذره غمت در دل پر غم دارد
دیده با قد تو کی سایه طوبی جوید
عاقلی کز شکن زلف تو دیوانه شود
من سودازده جمعم ز پریشانی دل
اگر کرسخن تلخ بگوید معشوق
زلف و خط و لشکش دام نبی آیند
حلقه بگوشان شوق با الش خوشند
خاطر آزاد وکان نبد کم و پیش غیب
چون سحر گهی سر کشند از لب جانبخش
آیت پیغمبری داده بتان را خدا
قتل فروغی خوش است زانکه همه مهوشان
هر کجا ذکری از آن جعد معنبر کرده اند
تا زخونت نگذری نگذار پا در کوی عشق
با لب لعل بتان هیچ از کرامت دم مزن
تا شب هجر آتش آمد روشنم شد مو بمو
تو با بروکرده تسخیر دلها گر مدام
صورتی را کو ز کف دین فروغی را ربود
در پای تو تار زلف چلیپای تو افتاد
هرگز نشود مشتری یوسف مصری
آسوده شد از شورش صحرای قیامت
هر دل که خبردار شد از عیش دو عالم
خورشید فتاد از نظر پاک فروغی
بر دوش تو تار زلف زره پوش تو افتاد

زانکه می درنغ بلای آسمانی میکنند
رهروی از کعبه مقصود میجویند نشان

کامی از تیغ تو گر نوبت دیگر گیرند
چون فقیران که گذرگاه توانگر گیرند
عوض لعل تو سرچشمه کوثر گیرند
کار را تنگدلان تنگ شکر گیرند
خار را با گل خوشرنگ برابر گیرند

بر سر خاک شهیدان قدمی نه که بپای
خاک صاحبنظران شود از دولت عشق
پرده برگیر ز رخساره که مردم کمتر
چاره درد جدایی بجز از محبت نبود
آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم

سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
سر این سلسله باییست که محکم دارد
کاین پریشانی از آن طره پرخم دارد
عاشق آنست که این نکته مسلم دارد

کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری
آنکه کام از لب شیرین تو خواهد باید
شاکرم شاکر اگر زهر بپایی بخشد
یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد

خانه بدوشان عشق با شمش خرمند
مردم کوته نظر در غم بیش و کمند
بر تن دل مردگان روح دگر در دمند
زانکه همه در جمال یوسف عیسی دمند
در سر این ماجرا کار نمای همند

را سروان صفا از همه دل واقفند
عشق و سلامت مجو زانکه اسیران او
اهل خرابات را خوار مبین کاین گروه
من بجنون خوشدلم زانکه پری پیکران
قتل ما ای دل بتیغ او مقدر کرده اند

زانکه اینجا خاک را با خون مخمر کرده اند
زانکه ایشان معجز عیسی مکرر کرده اند
آنچه با تقصیر کاران روز محشر کرده اند
خسروان از تیغ عالم را مسخر کرده اند

عاشقانش را بحشر وعده دیدار داده
هر سر موی مرا در دیده بد بین او
تا ببازار تو جان دادم نکو شد کار من
تو ز مژگان کرده با قلب مشتاقان

بس دل که از این سلسله در پای تو افتاد
شوریده سری کز پی سودای تو افتاد
هر چشم که بر قامت رعنای تو افتاد
در فکر خریداری غمهای تو افتاد

تنها نه من افتاده سر پنجه عشقم
در دیده عشاق کم از آب حیات است
آگاه شد از معنی حیرانی عشاق
از دامن شیرین دهنان دست کشیدم

تار دل عالم همه بر دوش تو افتاد
تار سر زلف تو گرانباری دلها

گو وطن در کوی بی نام و نشانی میکنند
نقد جان را کی دریغ از یار جانی میکنند
دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
گر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
گر آن سلسله جعد معنبر گیرند
دادخواهان تظلم بر داور گیرند
اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد
هر که اندیشه ز آتش نه از کم دارد
نیش را بر قدح نوش مقدم دارد
خوشدلم خوشدل اگر خویش را همدم دارد
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد
اینده بلای سیاه و لوله عالمند
کارکنان خدا در همه جا محرمند
کشته تیغ بلا غرقه بحر غمند
مالک اقلیم حیات صاحب جام جمند
شیفته را همنشین بوخش را محرمند
غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند
مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده اند
ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده اند
گاه نوک خنجر و گه نیش نشتر کرده اند
سودمندان کی ازین سودا که نوبر کرده اند
آنچه جلادان سنگین دل ز خنجر کرده اند
مغبچش در پرده خاطر مصور کرده اند
بس تن که ز بازوی توانای تو افتاد
خاکی که بر آن سایه بالای تو افتاد
هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد
تا بر سر من شور تمنای تو افتاد
تا پرده ز رخسار دلارای تو افتاد
صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد

داور — حکمران
مکرر — مکرر کردن
کرامت — بزرگی
افسرده — مشهد

یکسلسله دیوانه‌ان حلقه زلفند
آسوده حریفی که ز مینای محبت
آن نقطه که پرگار وجود است
یکباره نظر بت ز سر چشمه کوثر
تا خیل غمش در دل ناشاد من آمد
سودای سر زلف کمند افکن ساقی
هر جا که چنان کرد کسی قصه یوسف
زلفش بعدم گر کشدم هیچ غمی نیست
پیداست که از آب بقا خضر نداشت
یک آدم عاقل نتوان یافت فروغی
تنها نه بحکمت حسن پادشاه باشد
بجای شیر ز بس خورده اند خون جگر
اتفاق آن خم ابرو شکستگی مرساد
فروغی از پی خوبان ها هر دو می گرد
تا بدل خورده ام از عشق کی حاجتی حبیب
تا مرا دیده بر آن نرگس بیمار افتاد
ای که هر گوشه مسیحا نفسی خسته تست
پس چرا در طلبت کار من از کار گذشت
مست هشیار ندیدست کسی جز چشمت
کسی ز نشئه آخر زمان خبر دارد
ندیده ام از رخ خوب تو میتوان برداشت
ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد
ز ابروان تو پیوسته میطپید دل من
سری بعالم عشقت قدم تواند زد
کسی بزیر فلک دست بر قضا دارد
مریض شوق کی اندیشه رضا دارد
ز خاک میکده در عین چو دیدم
سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر
مرادیست که از درد عشق رنجور است
یکی ز خیل ستم پیشگان حسن تو نی

گر بهر چه بر طرف بناگوش تو افتاد
تا روز جزا مست و مدهوش تو افتاد
خالیست که بر کنج لب نوش تو افتاد
هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد

آن دل که نبود است کسی جز تو [illegible]
تا شام قیامت نکشد منت خورشید
از چشم ترم جوش زند خون دمادم
خون میچکد از گلبن اشعار فروغی

سیلی است که در کندن بنیان من آمد
حال دل گمگشته خود یاد من آمد
کاین سلسله سرمایه ایجاد من آمد
آن فیض که از خنجر جلاد من آمد

هر سیل که برخاست ز کهسار محبت
هر شب که فلک زان همه سحر سخن گفت
از چنگل شاهین اجل باک ندارد
فریاد که داد از ستمش می نتوان زد

ولی دریغ که بدخواه نیکخواه مانند
هنوز تشنه لب خون بیگناه مانند
که در پناه جستن بی پناه مانند

ز اصل پرورش روح میدهند مقوم
کجا کمان سلامت ز عرصه ما راست
گرت ز تیغ کشد غمزه اش گواه مخواه

باز گردیده و بردم در گلزاری چند
هر سر مو شدم آماده آزاری چند
چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
گر ز هر عضو مرا با تو بود کاری چند
خاصه وقتی که شود همره هشیاری چند

دست همت بسر زلف بلندی دادم
مست خواب سحر از بهر چنین شد چشمش
بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان
آه اگر بر سر سودای تو سودی نکنم
کس بسر منزل مقصود فروغی نرسد

ز آه سوختگان دولت اثر دارد
که فتنهای نهانی بزیر سر دارد
که از مژه بکمان تیر کارگر دارد
که چشم تیغ بلا سینه را سپر دارد

نه دل ز طره خم بر خمت توان بر کند
هزار نشئه فزون دیده ام بهر چشمش
حدیث سوختگانت بلاله باید گفت
برغم غیر کشش دم بدم فروغی را

شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
همان خواص که سرچشمه بقا دارد
اگر که تیغ زنندم بفرق جا دارد
ترا لبیست که سرمایه شفا دارد
که نامرادی عشاق را روا دارد

بدور لعل می آلود دوست دانستم
مزاج صراحی می بعد ازین مگر دانی
حکایت غم جانان بپرس از دل من
یکی ز جمع پراکندگان عشق منم
براه عشق بنازم دل فروغی را

فریاد که یکباره فراموش تو افتاد
هر دیده که بر صبح بناگوش تو افتاد
تا در جگرم خار جگر جوش تو افتاد
تا در طلب غنچه خاموش تو افتاد
هر جا که دلی بود بامداد من آمد
اول بدر خانه آباد من آمد
یکشهر هیاهو ز فریاد من آمد
هر صید که در پنجه صیاد من آمد
بیدادگری کز پی بیداد من آمد
شهری که در آن شوخ پریزاد من آمد
ولی ز فرقت جانسوز جسم کاه مانند
که در کمین چپ و راست کج کلاه مانند
که کشتگان ره عشق بی گواه مانند
که سر بسر همه بی مهر و دل سیاه مانند
که بهر تا روی افتاده گرفتاری چند
که بگوشش نرسد ناله چندری چند
گر بجان آمدم از رنج پرستاری چند
زانکه رسوا شده ام بر سر بازاری چند
تا نیفتد ز پی قافله سالاری چند
که زلف و کاکل و چشم تو در نظر دارد
نه شام تیره هجران من پی سحر دارد
ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد
گر ز آتش ستمت داغ بر جگر دارد
که مدتی از همه آفاق بیشتر دارد
که اعتکاف بسر منزل رضا دارد
که باده اینهمه کیفیت از کجا دارد
که همنشینی صافی دلان صفا دارد
که آشنا خبر از حال آشنا دارد
که عقده بر دل از آن جعد مشکسا دارد
که با وجود جفایت سر وفا دارد

مینا: شیشه
عرصه: میدان
نرگس بیمار: چشم معشوق
کیفیت: چگونگی
نغمه: آواز

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
ز روی و موی بتان سیمتن تصرف کردن
گدا چگونه کند سجده آستانی را
فتاده بر لب میگون شاهدی نظرم
بملک مهر و وفا کام خشک و چشم تر است
عاشقی کز خون دل جام شرابش میدهند
هر که ماهی خدمت می را بصافی میکند
گر به بیداری نمیکرد کسی در روزگار
هر که اول ز ضعف مژگان سؤالی میکند
چون ز جعد پرگره آن ترک بی‌ساز زره
کی فروغی روز وصل او براحت میرسد
پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد
میکشد عشقم بمیدانی که جانبازان
گر چنین چشم ترم خوناب دل خواهد فشاند
یا رب آن موی مسلسل از پریشانی بماند
هر که چو بوسد لب ساقی بحکم میفروش
تا فروغی گفتگو زان شکرین لب میکند
دادن باده حرامست بنادانی چند
گذرا فتاده بهر حلقه غم دوران
ایمن از فتنه این گنبد مینا نشین
کرم خواجه بهر بنده مخصص نشود
تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمه نوش
تا در آئینه تماشای جمالت نکنی
بتمنای تو ای سرو خرامان تا کی
دادگر داور بخشنده ملک ناصر دین
لب پیمانه اگر بر لب جانانه نبود
بایستی با باده نبودی هرگز
آشنای حرمی بوده ام از جذبه عشق
من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان جنون

که زیر هر قدمی یکجهان خطر دارد
که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
که خون ناحق عشاق در نظر دارد

دریده تا نشود پرده ات بسندی نی
بهای بوسه او نقد جان دریغ مکن
اسیر بند سواری شدم عجب بلند
چسان هوای تو از سر بدر توانم کرد

چشم تر اشک روان حال خرابش میدهند
سالها فرماندهی آفتابش میدهند
گر خمارین چشم او داروی خوابش میدهند
آخر الامر از دم خنجر جوابش میدهند
ره ببخشش خسرو مالک رقابش میدهند

هر که امروز ساقی میکشد پای حساب
هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده
تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود
گر کمند حلق عاشق طره معشوق نیست
ناصر الدین شاه غازی آنکه در میدان جنگ

از یکی جان میستاند بر یکی جان میدهد
زخم مرهم میگذارد درد مرهم میدهد
خانه همسایه را یکسر بطوفان میدهد
زانکه گاهی کام دلهای پریشان میدهد
نسبت می را کجا با آبحیوان میدهد
گفته خود را بسلطان سخندان میدهد

میگشاید ناز هم چشمان خواب آلود را
خوابم از غیرت نمی آید مگر شب کسی
من که دست چرخ را می چم از نیروی عشق
وای بر حال گرفتاری که دست روزگار
یکجهان جان بهای بوسه میخواهد لبش
ناصر الدین شاه دریادل که در وقت سخن

مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند
خیز و از دور قدح تازه کن ایمانی چند
آن نباشد بکشش نامه عصیانی چند
خسته شو تا ببری لذت درمانی چند
کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند
سر بهر کوچه ز غم دست بدامانی چند

خون دل چند خوری زین فلک مینایی
راه در حلقه پیمانه کشانت ندهند
پای مجنون بدر خیمه لیلی نرسید
قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست
بر سر زلف تو دیوانه دلم شهرت
ترسم از چشم مسلمان کش کافرکیشت

بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
ساقی بزم گران نرگس مستانه نبود
که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود
کس ندیدم بهمه شهر که دیوانه نبود

گوشه چشمش اگر نشئه ندادی می را
بعد چندی که شدم داخل کاشانه دوست
از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم
پرتو روی تو آتش بدلم زد ورنی
با وجود غزل شاه فروغی چکند

که حسن پرده نشینان پرده در دارد
گر این معامله نفع از پی ضرر دارد
که در کمند اسیران معتبر دارد
که با تو هر سر مویم سر دگر دارد
وظیفه که فروغی ز خشک و تر دارد
ایمنی از هول فردای حسابش میدهند
کز لب میگون او صهبای نابش میدهند
آخر از سرچشمه شمشیر آبش میدهند
پس چرا بر چهره چندین پیچ و تابش میدهند
فتح و نصرت بوسه بر زرین رکابش میدهند
بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند
هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان میدهد
دل بدلبر میسپارد جان بجانان میدهد
هر دمم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
دست او میگیرد و بر دست هجران میدهد
گوهر از زنده اش ز اشعار ارزان میدهد
نطق گوهربار او خجلت بمرجان میدهد
کآبحیوان نتوان داد بحیوانی چند
ساغری چند بزن با لب خندانی چند
تا سرت را نهی بر سر چوگانی چند
تا بسر طی نکند راه بیابانی چند
گر فتد راه تو در چاه زنخدانی چند
که درین سلسله جمعند پریشانی چند
بر در شاه فروغی که شد افغانی چند
که رسیده است بفریاد مسلمانی چند
یکجهان مست بهر گوشه میخانه نبود
آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
گنج مقصود درین عالم ویرانه نبود
که بپیرامن شمع اینهمه پروانه نبود
زانکه در طبع گدا گوهر یکدانه نبود

میگون: شراب گون
مسلسل: بهم پیچیده
ساغر: ظرف شراب
طبع: شعر

تاج بخشنده و خورشید ملک ناصر دین
دل نداند که فدای سر جانان چکند
جنبش اهل جنون سلسله‌ها را بگسست
جمع کردم همه اسباب پریشانی را
راز من از پرده دل هیچ هویدا نشده
جنبشی کو صنوبر که قیامت برخاست
بستهای شکر از هندبری آمد با
پایه طبع فروغی ز نهم چرخ گذشت
روزی که خدا کام دل شکدلان داد
گفتم که مرا از دهنت هیچ نداد
المنه که یکبار نشستم
سودای نیاز من و ناز تو محال است
گرانیم از تشنه دوران عجبی نیست
آن روز ملایک همه در سجده فتادند
فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه
سبب باده خوش شدن زاهد
دوش در دامن پاک صنم باده فروش
هر که دل بردن معشوق پسندید
قاصد از دوست بسویم نفرستاد
واقف از داغ دل لاله نخواهد بود
کی فروغی ز فلک سر خط آزادی داشت
آن شاه این نهج پت الحق شنید
جد مولو و امیرالمؤمنین شد
نهج عنصر حیدر کرار دارد
تا علم خرگاه اسرافیل باشد
تا بجا بنهاکند ظاهر ز باطن
عقد آب و خاک را بربست محکم
هم بصورت قبله ارباب معنی
هم عدویش وارد قهر جهنم
در شب معراج ذات عرش سیر

گر فدای سر جانان بخند جان چکند	لب شکر شکن رونق گوهر شکست
تا غم طره آن سلسله جنبان چکند	گره کار مرا دست فلک باز کرد
تا پریشانی آن زلف پریشان چکند	شام من صبح ز خورشید فروزنده
تا که غمازی آن غمزه پنهان چکند	بخضر آب بقا داد و بجمشید شراب
تا سهی قامت آن سرو خرامان چکند	نرگس مست بباغ آمد و پیمانه بدست
تا شکر خنده آن پسته خندان چکند	صف ترکان خطائی همه کرد آراسته شد
تا علو نظر همت سلطان چکند	ناصرالدین شه بخشنده که دستگیرش
خنده‌ای که از آن هیچ کرا بهره توان داد	خرم دل مستی که که باده پرستی
تا ساقی میخانه من رطل گران داد	چون قمری از این شکسته ناله
شوان هم آمرزش پیدا و نهان داد	در راه طلب جان عزیزم بلب آمد
زیرا که بمن چشم تو سرخط امان داد	آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
گر پرده دخت را ملک لعل نشان داد	هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
گر روی کرم داد و دل اهل جهان داد	قدح باده اگر چشم تب ساده نبود
اثری بود که در دامن سجاده نبود	تا بدر با نزوی هر سحری کی داری
گر کنار از طرف عاشق دلداده نبود	هرگز ایجاد نمیکرد خدا آدم را
کریسان من و او جای فرستاده نبود	روز محشر بچه ایستد ز جا بر خیزد
هر نهادی که دران داغ تو ننهاده نبود	یا که من قابل قلاده نبودم سر کز
گر بدرگاه ملک بنده آزاده نبود	آفتاب فلک جود ملک ناصر دین
عالم بالا و پایین عنبرین شد	از برای مژده این عید حیدر
قدرت حق زانکه با خاکش عجین شد	ذوالفقار کج چنین گوید بعالم
صاحب درگاه جبریل امین شد	دست حق از پرده گردید آشکار
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد	تا قدم زد در جهان نسر خوش
هر کرا افلاک را حبل المتین شد	آفتاب از طلعت او شد منور
هم بمعنی کعبه اهل یقین شد	هم ملایک را بهر جا کرد یاری
هم محبش داخل خلد برین شد	بر خلیل از مهر آنخورشید رحمت
با احد بود و با احمد همنشین شد	کس علی را جز خدا نشناخت آری

که رهین فلک از همت مراد آنبود
تا دهان تو بسر چشمه حیوان چکند
تا قوی پنجه آن طره پیچان چکند
تا فروغ رخ آن ماه درخشان چکند
تا به پیمانه ما ساقی دوران چکند
تا قدح بخشی آن نرگس فتان چکند
تا صف آرائی آن صف زده مژگان چکند
می نداند که بسرمایه عمان چکند
کام دل شکسامی ازان شکدلان داد
با شاهد مقصود چنین گفت و چنان داد
کاین اشک روان از من آشفته روان داد
خوش آنکه تبسم در جانان شد و جان داد
فریاد ز دستی که بدست تو کمان داد
در خاتم انگشت سلیمان نشان داد
اینهمه مستی خلق از قدح باده نبود
که سراسر همه اسباب می آماده نبود
که دری غیر در میکده بگشاده نبود
عین مقصود گران شوخ پریزاده نبود
سر سری کز دم شمشیر تو افتاده نبود
یا سگ کوی تو محتاج بقلاده نبود
که بقدر کرمش گوهر یکدانه نبود
طبع من مستغنی از در ثمین شد
جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
رایت انوست خدا شرع پسین شد
تا علی دستش برون از آستین شد
آفرین بر جانش از جان آفرین شد
آسمان از فرهی خوشه‌چین شد
هم خلایق را بهر حالت معین شد
آتش نمرود باغ یاسمین شد
قابل این نکته خیرالمرسلین شد

جنون: دیوانگی
رطل: ...
صنم: ...
ثمین: ...
قهر: ...

کی تواند عقل بشناسد کسی را
تا فروغی رکن دین گردید بر پا
چون بتان دستی تبار زلف پرچین
چون خداوندان چو کوس شاهی
ترک جان سایدم کشی که این شیرین
هر که سر از عنبرین خط جوانان میکشید
من بنیز می باده مینوشم که مستانش مدام
بر همه گردن فرازان سجده واجب میشود
هر کجا بر تخت شاهی نشیند شاد کام
گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید
چون بکجر زد پراکنده دلان زلف تبار
گر بدین پسته خندان گذری در شکرستان
من بجز روی دلارای تو آیینه ندیدم
پیشه من شده در میکده با شیشه کشیدن
شاد باش از وحدت و هذه دیدار محشر
لایق بزم شهنشه نشود نظم فروغی
کاشکی ساقی ز لعلش می بجام من کند
گر بجنت بخشیدن با البهان باید شدن
تا بزرم و انهای اشک رنگین بکجا
آفتاب آیدز گردون بر سجود بام من
قامتی دیدم که میگوید که بر خواستن
گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
گوهر شهوار شد نظم که بارم بلی
دیگر از مشرق نتابد فروغی آفتاب
زان سبب جان آفرینش جان بخشش لطف کرد
نیک حال و نیک فال و نیکخوی و نیکخواه
شب در ایوانی که از جاهش حکایت کرد
گر ز معماری ندارد اطلاعی پس چرا
هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را لبی
هر زیا افتاده و پیری را گرفتار لطف

گو طفیلش خلقت ان ما و طین شد	پیش بود از اول و آخر از آن رو
شیخ را از کعبه در بتخانه چین پیش سر زنم	چون شهیدان طلبر از زنده بیساز ند
صبر و آرام از دل عشاق مسکین میبرند	چون سپاه چشم او اهل نظر را میکشند
بوسه می بخشند اما جان شیرین میبرند	تنگ شد کار شکر امشب که ریزخوارگان
حلقه‌ها در حلقش از گیسوی مشکین میبرند	من بیاغی باغبانی میکنم با چشم تر
تا بمستی از آن چشم خمارین میبرند	من بتی را قبله میسازم که در دیر حرم
چون بمجلس نام سلطان ناصرالدین میبرند	هم دعای دولتش خیل ملایک میکنند
نو عروس بخت ما آنجا بآیین میبرند	چون فروغی در سر منبر میسازد غزل
من سر زلف تو گیرم اگر از دست برآید	گر گذارش بسر زلف دوتای تو چه شد
پس ازین طوطی خوش لهجه شکر بیخ برآید	گر گشاید گره از کار فرو بسته دلها
گرد از آیینه دل گرد کدورت بزداید	ترسم این باده که دور از لب میگون تو خورد
تا ازین شیشه چه پیش آید و زین شیشه چه زاید	هر چه معشوق کند عین عنایت بود
تا ز سودای غزالان غزلی خوش سراید	ناصرالدین شه منصور که در معرکه‌اش
کاش دوزخ را خدا محکم کام من کند	گرم تر از آتش حسرت بباید آتشی
طایر دولت که با تمکین دام من کند	پنجه در پنجه شیر فلک خواهم زدن
گر چنین تا بنده ماهی رو ببام من کند	با خیال روی و موش عشق نور و ستم
کو قیامت تا تماشای قیام من کند	گر بدان درگاه عالی کام من خواهد رسید
هر چه سلطانست این منصب غلام من کند	گرید رو پیشی بر دنام مرا آشنا حسن
شاه میباید که تحسین کلام من کند	ناصرالدین شه که فرماید بشاه اختران
تا همای بیاش را بندگی از جان	چون وجودش نیکخواه شاه جهان است
نیکبخت آنکس که بادی جنبش جولان	پاک یزدان فطرت پاکش ز پاکی آفرید
صبح کیوان فلک تعظیم آن ایوان کند	سخت پیمان ترند از روی جهان عهد
فکر آبادی برای هر دل ویران کند	هر کسی که بر خلق خوش او راه جست
خوب چنین کس را خدا البته صاحبخان کند	هر دلی کز نعمت الوان او آسوده گشت
من جوان مردی ندیدم کاینهمه احسان کند	کو جوادی همچو او کاندر خفی بجاوکان

پیشوای اولین و آخرین شد
خلل یزدان ناصر ارکان دین شد
کوهکن را بر سر با ز از شیرین سر زنم
بجهان کیفیت جام جهان بین میبرند
نقل مجلس را از آن لبهای نوشین میبرند
گرد خطش دیگران گلهای رنگین میبرند
اسم او را موسی و ترسا بتمکین میبرند
هم غبار موکبش چشم سلاطین میبرند
نزد شاهش از پی احسان و تحسین میبرند
مرد باید نزند دست بکاری که نباید
کاروان سحر از هر طرفی مشک ببارد
شاید از زلف گره گیر تو از هم بگشاید
نسیم صبح نبخشاید و شادی نفزاید
پیش ازین جور بعشاق جگر خسته نشاید
در سر وعده اگر وعده دیگر نماید
جان دشمن بستاند سر اعدا برباید
چرخ مینا تا سحر گردش بکام من کند
تا علاج سردی سودای خام من کند
گر چنین آهوی را بخت رام من کند
کو نظربازی که سیر صبح و شام من کند
سیر کاهش از فلک در زیر کام من کند
هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
لشکرت باید که تعظیم نظام من کند
گر نظر بر منظر ماه تمام من کند
و ز حقش با داکه نیکیهای بی پایان کند
تا تمام عمر میل صحبت پاکان کند
مرد میباید که با مردی چنین احسان کند
کی مشام خلق را مشکین و مشک افشان کند
عنقریب از آتش جوشش قضا بریان کند
هر چه مقدورش بود در عالم امکان کند

خلل: ...
تمکین: ...
ثمن: بها
عالی: بلند
الوان: رنگ رنگ

واغ دلها را بدست مرحمت مرهم نهند
خضرسان از چشمهٔ احسان هستی بخش من
نرگس مست تو راه دل هشیاران زند
عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود
تو که از قید گرفتاری دل آزادی
با خط سبز تو از یاسمن چهره دمید
تا زدم آن چشم سیه مست که از ره اخروی
بر زلف تو باید که ره شانه ببندند
آنجا که تو ئی جای نظر بستن نیست
عیشی به ازین نیست که اندوی تو عشاق
بنمای بمرغان چمن دانه خالت
کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد
اهل نظر از زلف تو خواب نکنندی
ای شاه فروغی تجلی که از آتش شمع
از نیاکوش تو هر شب کله سر خواهم کرد
با خم ابروی او نرد هوس خواهم باخت
از لب تنگ شکربار سخن خواهم گفت
خون دل در غم یاقوت لبش خواهم خورد
دل بزنار سر زلف بتان خواهم بست
گر فروغی رخ او باز دگر خواهم دید
کاش پیدا و خدا هر نفسم جائی چند
چه غم از کشمکش گردش دوران دارد
کسی از کافر چشم تو بپرسید آخر
از سر زلف پریشان تو معلوم گشت
ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید
تا فروغی هوس چهرهٔ نسرین رو زد
گر زنخ بوسه زالب جانان بجان گیرند
دولت هر کسی نقد ستین نکند بخت
گر عشقم آشکار نگفتن نمکن
گاهی زمی خرابم و گاهی زنی کباب

دردجانهارا از فرط کرمت درمان کنند
جرعه باقی بنوشند عمر جاویدان کنند

که نگار سرو کاهی بدل یاران زند
کی توان با تو دم از حال گرفتاران زند
برق یاس آمد و بر کشت طلبکاران زند
سرگران آمد و بر قلب سبکباران زند

کو اهل نصیحت لب از افسانه ببندند
برقع بگشایند و در خانه ببندند
تا دل بخریداری این دانه ببندند
کو باده فروشان در میخانه ببندند
تا دست عدوی شه فرزانه ببندند

شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد
پیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
همه شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد
خویشتن را به کفر سمر خواهم کرد

تا بهر کام تو میکردم قربانی چند
هر که با چشم تو ساغر زده دورانی چند
گز چه رو ریخته خون مسلمانی چند
که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
با وجودی که زدم دست بدامانی چند

حاشا که مشتری سر موئی زیان کنند
الا سری که سجدهٔ آن آستان کنند
کآتش به پنبه کس نتوانند نهان کنند
کو حالتی که فارغم از این و آن کنند

یارب از خمخانهٔ تا پیمانه اش دور
بر فروغی لازم است اوصاف این انجمن

ساقی از لعل تو آن باده که در ساغر زد
تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می
آنکه در بزم تو جام توبه زمی خوردن داد
جور خوبان جفا پیشه فروغی را کشت

خرم دل قومی که بپا دلب لعلت
بگشا گرهی از شکن جعد مسلسل
شاید که بتحصیل تو ای گوهر شهوار
پرون نرود رنج خمار از سر مردم
کوشنده مهر شه غازی که سپاهش

مو بمو بندهٔ آن زلف سیه خواهم
گندم خال می از جنت او خواهم چید
هم ز خاک در او سوی سفر خواهم رفت
آخر از دست غمش چاک بدل خواهم زد
نعره خواهم زد و در دشت جنون خواهم

چشم بد دور ز حسن تو پری چهره که گشت
ساقی چشم تو اش باده به پیمانه نکرد
آه اگر دامن پاک تو بیازند بدست
بر نمیخورد دل از عمر گرانمایهٔ خویش
مژده ای دل که ز دیوان محبت امروز

چون از کرشمه دست بتیر و کمان کنند
گر عقل خواند از قد او خط ایمنی
من پیر سالخورده ام او طفل سالخورده
تنگ شکر شود همه کام و دهان کنند

تا فلک ساقی صفت گرد زمین دوران کند
زیور دفتر نماید زینت دیوان کند
خنده را بین که چسان بر صف بیداران زند
آتشی بود که در خانهٔ میخواران زند
باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد
گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد
یادم از محکمی عهد وفاداران زد
تا مشک فروشان در کاشانه ببندند
پیمان همه با گردش پیمانه ببندند
تا گردن یک سلسله دیوانه ببندند
شاهان جهان همت شاهانه ببندند
گر دیده از آن نرگس مستانه ببندند
دست فلک از بازوی مردانه ببندند
چسند رقیبان پر پروانه ببندند
سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
منهم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
هم لب خشک تر از آب مژه تر خواهم کرد
عاقبت از ستمش خاک بسر خواهم کرد
شعله خواهم شده در سنگ اثر خواهم کرد
کی بجز داون جان کار دگر خواهم کرد
حسرت خاتم لعل تو سلیمانی چند
هر که بشکست درین میکده پیمانی چند
خستگانی که در بند گریبانی چند
کر نمیخورد ز مژگان تو پیکانی چند
از پی قتل تو صادر شده فرمانی چند
پای تا سر شده اما ده بسرانی چند
کاش استخوان سینه ما را نشان کنند
اول علاج تشنهٔ آخر زمان کنند
چندان مجال کو که مرا امتحان کنند
چون دل خیال آن لب شیرین دهان کنند

فرط — زیاده از حد
جاودان — همیشه
سمر — مشهور
نیمه

بسیج گوی قاف حقیقت کنون منم
طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش
دوش زلف سیهت بنده نواز یها کرد
لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت
تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد
زلف پر چین تو مشاطه شبی شانه نکرد
آخرش چرخ بزندان مکافات کشید
رخ افروخته ات ز آتش هجرانم سوخت
نه عجب گر نکند دست قضا شیشه او
پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
خوش آنکه نگاهش بسراپای تو باشد
آنشهر که چشم همه را بسته یکبار
چون طره پیچ و تاب تو آرام نگیرد
صد صوفی صافی پیکی جرعه کند مست
تو خود چه تماشائی که ببازار محبت
من بر سر آنم که گرفتار نباشم
آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد
غافل از حال جگر سوختهٔ عشق مباش
قابل ناوک آن ترک کمان ابرو کیست
ناله سر میزند از بن مویم چون نی
تو در آئینه نظر داری و زین بیخبری
کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد
خاطری شاد از آن کوی شکر خنده نشد
بخت برگشته من بین که ز مژگان کجش
تا ز مجموعهٔ زلف تو پریشان شده ام
من از آن روز که بیچارهٔ عشق تو شده ام
سالک آن نیست که صد کوزه ملامت نکشد
زان غنچه دهان دلم بتنگ آمد
هر گوشه که گوش دادم از عشقش
از خانهٔ آن کمان ابرو بود

گو عارفی که قول مرا ترجمان کند

دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد
چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد

که دو صد خون بدل محرم و بیگانه کرد
هر کرا سلسلهٔ موی تو دیوانه نکرد
آنچه او کرد بمن شمع بپروانه نکرد
هر حریفی که می از شیشه بپیمانه نکرد

آئینه صفت محو تماشای تو باشد
سحری است که در نرگس شهلای تو باشد
هر دل که سراسیمه سیمای تو باشد
هر باده که در جام زلیخای تو باشد
هر لحظه سری را سر سودای تو باشد
الا بسلا نیکه ز بالای تو باشد

که در آتشکدهٔ سینه شررها دارد
آنکه از سینه صدپاره سپرها دارد
با امیدی که دهان تو شکرها دارد
که بدیدار تو آئینه نظرها دارد
کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد
گرهی باز از آن جعد گره گیر نشد
هدف سینه ام آماجگه تیر نشد
مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد
چاره کار من از نالهٔ شبگیر نشد
عارف آن نیست که صد مرتبه تکفیر نشد

آواز نی و نوای چنگ آمد
تیری که بسینه پدر نک آمد

باید رضا بحکم قضا بود و دم نزد

آتشین چهرهٔ تو مجمره سوز بهاد است
تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد

خرمنی نیست که غمهای تو بر باد نداد
شیخ تا حلقهٔ زنار سر زلف تو دید
خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
آگهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست

صاحب نظر آنست که در صورت معنی
آن نافه که بویش همه را خون جگر کرد
در دستی آن باده خماری نه بدست
خاک قدمش تاج سر تاجوران است
من روی ندیدم بهمه کشور خوبی
پیدا بود از حال پریشان فروغی

هدا و تا زه و نهالیست جهان وجود
گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام
تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه
تیره شد روز فروغی بره مهر مجی
مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
حلق نالایق آن حلقهٔ فتراک نگشت
تا کنون صورتی از پردهٔ دنیا بیرون
هیچ دیوانه ز سر حلقهٔ عشاق نخواست
اثر از نالهٔ شبگیر مجو در ره عشق
در همه عالم ایجاد فروغی کس نیست

بس چنگ زدم بدامن پاکان
آنیم بدلش نکرد تا شهری

مرد خدا چسان گله از آسمان کند
هر که پیمان از آن لب شکرفشان کند
عنبرین طرهٔ تو غالیه سازیها کرد
عمر کوتاهم ازین قصهٔ دراز یها کرد
چین کاکل بسرت چتر فرازیها کرد
خانه نیست که سودای تو ویرانه نکرد
هیچ در دل هوس سبحهٔ صد دانه نکرد
هر که از روی صفا خدمت میخانه نکرد
آنکه در پای قدح نعرهٔ مستانه نکرد
آنکه جان را بفدای سر جانانه نکرد
چشم از همه بر بندد و بینای تو باشد
در چین سر زلف چلیپای تو باشد
از چشمهٔ لعل طرب افزای تو باشد
مردی که سرش خاک کف پای تو باشد
کو خوبتر از طلعت زیبای تو باشد
کاشفتهٔ گیسوی سمن سای تو باشد
شب تاریک فروزنده سحرها دارد
که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد
ساقی بیخبران طرفه خبرها دارد
ما در دهر بهر گوشه پسرها دارد
که نهان در شکن طره قمرها دارد
کشوری نیست که در عهد تو تسخیر نشد
خون ما قابل آن قبضهٔ شمشیر نشد
که ز معنی رخش صورت تصویر نشد
که ز خم سلسلهات بستهٔ زنجیر نشد
که ز صد ناله یکی صاحب تأثیر نشد
که دلش رنجه ز سرپنجهٔ تقدیر نشد
وز دیده سرشک لاله رنگ آمد
تا دامن پاک او بچنگ آمد
فریاد که تیر من بسنگ آمد

غالیه — از عطریات
مینا — شیشه
ثمر — میوه
فتراک — کمند است
عارف — شناسنده

ساقی بجامم از ازل کرده
جز عاشق پاک دیده نشناسد
من بنده خواجه که در معنی
همه شب راه دلم بر خم گیسوی تو بود
رهرو عشق ازین مرحله آگاهی داشت
پیش از آن دم که شود آدم خاکی پیدا
زان شکستم همه آینه خودبینی را
تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم
نفس خرم جبریل و دم باد مسیح
هیچکس آب ز سرچشمه مقصود نخورد
این چه تابیست که آن حلقه گیسو دارد
نقد یکبوسه لبت جان گرانمایه نداد
نگر از دیدن او دیده بپوشد ورنه
یک مسلمان ز در کعبه نیامد بیرون
من و اندیشه زر سپاری دشمن شاه
نگرش دست بچین سر زلف تو رسید
ای خوش آنانکه قدم در ره میخانه زدند
بشارت شکر باده کشانرا کاین قوم
جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش
بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق
هیچکس در حرمش راه ندارد که بخاک
کس بخت از دل گمگشته بهیچ نشان
بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
وقتی بیک اشارت جانی توان خریدن
هر مدعا که خواهی گر از دعا بدست
گر پیر باده خواران گیرد ز لطف دستم
گر آدمی در آید در عالم خدائی
نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد
نه وقت بازگشتن چندی عزیز باشی

شهدی که مقابل شکرنگ آمد
یاری که بصد هزار رنگ آمد
آسوده ز قید صلح و جنگ آمد

که ره قافله دیر و حرم سوی تو بود
بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
که نگاهم قدر آینه روی تو بود
که قیامت خبر از قامت دلجوی تو بود
همه از معجزه لعل سخنگوی تو بود
مگر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود

داد ازین شنگ که لعلش بترازو دارد
کی کسی طاقت نظاره آن رو دارد
بنده دیر مغان باش که هندو دارد
دست موسی چه غم از لشکر جادو دارد
که دم باد سحر نافه خوشبو دارد

پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
قدح باده بیاد لب جانانه زدند
که گدایان درش افسر شاهانه زدند
دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
مو بمو هر چه سر زلف ترا شانه زدند

کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد
گاهی بیک تبسم دردی دوا توان کرد
چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد
هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
آدم ز تو توان ساخت عالم بپا توان کرد

یکچند زان سبوکش خرم سفر توان کرد

چشمش پی صید دل مهیا شد
بازیچه آن بت شکرلب شد
تا میکده مسکن فروغی شد

گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید
پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد
پیر جانانه کشان شاهد من بود مدام
ماه نو کاسته از گوشه گردون سر زد
مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید
دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت

اهل بینش همه در جلوه او حیرانند
پس چرا امیر مدار از حلقه صاحب‌نظران
تاجداران همه خاک در آن درویشند
من و از کوی تو رفتن بسلامت هیهات
آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت

خون من باد حلال لب شیرین شاهد
مردم از حسرت جمعی که ازان حلقه (?)
عاقبت گیتی از آن قوم نیامد بکنار
گرنه کاشانه دل خلوت خاص غم است
آخر از پیرهن شمع فروغی سر زد

مخمور تشنه‌کامیم زان چشم و لعل میگون
یکبار اگر بپرسی احوال بی‌نصیبان
گر چند محبت آتش بدل فروزد
گر جرعه بریزد بر خاک لعل ساقی
گر نیم شب بنالی از سوز دل فروغی

گر بوسه توان زد یاقوت آن دو لب را

آهو بگرفتن پلنگ آمد
هر غنچه که از فرنگ آمد
فارغ ز خیال نام و ننگ آمد
آه ازین راه که بار دگر از موی تو بود
که سر جمع ما بر سر زانوی تو بود
که توانایم از قوت بازوی تو بود
که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
که خجالت زده گوشه ابروی تو بود
زانکه هم صورت و هم سیرت نیکوی تو بود
کافتاب آیتی از طلعت نیکوی تو بود
که دل هر دو جهان بسته بگیسو دارد
این چه معنی است که آن صورت نیکو دارد
گرنه آن چشم سیه شیوه آهو دارد
که بسر خاکی ازان خاک سر کو دارد
که سر راه مرا عاشق زهر سو دارد
زانکه یکشهر هوا خواه دعاگو دارد
بوسه دادند لب شاهد و پیمانه زدند
که بکام دل ما خنده مستانه زدند
سر زنجیر بپای دل دیوانه زدند
که بدریای غمش از پی دردانه زدند
پس چرا مهر ترا بر در ویرانه زدند
آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند
پاداش آن جفا را یکره وفا توان کرد
جائی بناتوان داد کامی روا توان کرد
با صد هزار حرمان فکر رضا توان کرد
برگ هوس توان سوخت گر یک هوا توان کرد
خاک سبوکشانرا آب بقا توان کرد
راه قضا توان زد دفع بلا توان کرد
نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد
یکعمر ازین تمنا خون در جگر توان کرد

گر کام جان توان یافت از روی خوبرویان
گر دامن جوانان افتد بدست ما را
در هر کمین که آن ترک تیر از کمان گشاید
از من بکوی محبوب پیغام بر کسی نیست
گر سر زند ز مشرق آن آفتاب خوبی
بامیدی که وفا خواهم دید
گر توان وصل ترا دید بخواب
تا سر زلف تو در دست منست
گر تو شمشیر زنی مردم را
هر کجا قامت تو بنشیند
مگر آنماه فروغی دیدی
مرا با چشم گریان آفریدند
جهانرا تیره روز ایجاد کردند
خم موی ترا دیدند بر روی
سرم گوی خم چوگان او شد
بمصر آمد زلیخا جامه زد چاک
زمانی سرو را از پا فکندند
فروغی را آتشی پروانه کردند
آنکه در عشق سزاوار سر دار نشد
آنکه بوسید لب نوش تو شکر بخشید
مو بمو حال پراکنده دلان کی داند
گر نکشم غم دیرینه دل معذورم
آنکه در جمع خرابات نشینان ننشست
هر کرا خون دل از دیده فروغی بچکید
ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد
برخیز و ساز باده کن فکر تهیدستان بکن
نامی بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام
گر خواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم
گر بر خرابی بگذری سویش بچشم ازی بنگری
گر صاحب چشم تری گوهر بدامان پروری

روزی بشب توان برد شامی سحر توان کرد
پیرانه سر بعالم خود را بسر توان کرد
دل را بدف توان ساخت جان را سپر توان کرد
کی در غم محبت صبر اینقدر توان کرد

از تو تا چند جفا خواهم دید
اینچنین خواب کجا خواهم دید
مشک چین را بخطا خواهم دید
چشم حسرت بقفا خواهم دید
بس قیامت که بپا خواهم دید

ترا خورشید تابان آفریدند
قرین کفر و ایمان آفریدند
چو گوی از بهر چوگان آفریدند
که یوسف را بکنعان آفریدند
که آن قد خرامان آفریدند

هر که از حالت منصور خبردار نشد
وانکه خسبید در آغوش تو هشیار نشد
آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد
که میان من و او فرصت گفتار نشد
ورد حرمخانه حق محرم اسرار نشد

اندوه برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد
از بهر عیش آماده کن لعلی که عزت جان پرورد
با شاهدی می خورده ام گو باغ رضوان پرورد
پاکیزه دامانم اگر جرم آلوده دامان پرورد
کایام گنج گوهری در کنج ویران پرورد
کز گریه ابر آذری درهای غلطان پرورد

گر بر مراد بلبل آن شاخ گل بخندد
هر جا که حسن معشوق سرگرم جلوه گردد
کارم بجان رسیدست از ناصبوری دل
از کوی میفروشان جائی کجا توان رفت

تا کی از لعل شراب آلودت
طاق ابروی تو گر قبله شود
حسن تو پرده ز چشم بر داشت
گر کمانداری تو دلها را
گر کف پای نهی بر سر خاک

خطت را عین ظلمت خلق کردند
پریشان زلف تو تا جمع کردند
من از روز ازل واقف نبودم
بچاه افتاد وقتی یوسف دل
صف عشاق را روزی شکستند

نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
طرب انگیز گلی در همه گلزار نرست
هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد
آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما
زلف شاهد ز سر طعنه بزاهد میگفت

زان واروی درد کش پیمانه در ده من
جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی
بر نفس کافرکیش من طعن مسلمانی مزن
بگزیده پیر مغان زیبی است از بخت جوان
شوریده و شیدا کند سر دل که دلبر جان کند
مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی قضا

دامان گلستان را از گریه تر توان کرد
جز عاشقی پسندد کار دگر توان کرد
پنداشتم کز او قطع نظر توان کرد
کانجا غم جهانرا خاکی بسر توان کرد
هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد
غیر را کام روا خواهم دید
خوش اثر باز دعا خواهم دید
تا ازین پرده جفا خواهم دید
هدف تیر بلا خواهم دید
خاک را آب بقا خواهم دید
که فروغت همه جا خواهم دید
ترا با لعل خندان آفریدند
لبت را آب حیوان آفریدند
دل جمعی پریشان آفریدند
شب یلدای هجران آفریدند
که آن چاه زنخدان آفریدند
که آن صفهای مژگان آفریدند
که آن شمع شبستان آفریدند
گر تماشای رخت صورت دیوار نشد
که بسودای غمت بر سر بازار نشد
بجز از نکته توحید که تکرار نشد
مست گردید بدانگونه که هشیار نشد
حیف از آن رشته تسبیح که زنار نشد
قابل دیدن آن مشرق انوار نشد
کش خضر در ظلمات از پی آن حیوان پرورد
خضر مسیحا دم شوی انفاس انسان پرورد
زیرا که پیر انجمن بادیکه جهان پرورد
گر طفلیش نام جهان زان سرپرستان پرورد
عین تماشا پیدا کند سر جان کی جانا پرورد
صد کافر از زر آیا یک مسلمان پرورد

در بند نفسی مو بمو با مون همامون گو بگو
گر سالک و بی رنه دریاب روشن
خط بر لب نوشش نگر چون مور بر تنگ شکر
دارم شباهی دست رس کو منبع فیض است و بس
کو همدم ارباب صفا انس سازد با ما
پیری فروغی سوی من دارد نظر در انجمن
تا صورت زیبای تو از پرده بیرون شد عیان
گر مطرب عشاق توئی رقص توان کرد
نقدی که ز بازار تو بردیم تلف گشت
هم قاصد جانان بیک از راه نیامد
مقصود خود از خاک در کعبه نجستم
پیرانه سر آمد بکفم دامن طفلی
گرد آید زدم دامن نصب صبح امید
خستگیهای مرا عشق بکجو نگرفت
هم سحابی ز نیابان مروت نگذشت
نه سلمان ز قضا کام روا شد نه یهود
نیکبخت آنکه در اینخانه نه بگرفت و نه داد
وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم
مهره توان برد مار اگر بگذارد
با همه حسرت خوشم بگوشه چشمی
سر خوشم از دور جام و گردش ساقی
بوسه توان زد بر آن دهان شکر خند
بر سر آنم که در کمند نیفتم
وقت نیاید کسی ز خاطر جمعم
مردان خدا پرده پندار دریدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند
یکفرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یکجمع نکوشیده رسیدند بمقصد
همت طلب از باطن پیران سحرخیز
چون خلق در آیند ببازار حقیقت

یزدان نجوید هر که او در پرده شیطان پرورد
تحصیل کن آئینه کانوار یزدان پرورد
با طوطی گو بال و پر در شکرستان پرورد
در سایه بال مگس شاهین پرانی پرورد
تا دست موسی از عصا خونخوار ثعبان پرورد
کز یکفروغ خویشتن صد مهر رخشان پرورد

چون خال بجائی شد گرو هم کم بگو هم [illegible]
آنخسرو شیرین دهن خندد ببالب [illegible]
گیسوی چون زنار او آرایش زنار [illegible]
شاهان همه هندوی او شاد گنان در کوی او
همت مجو از هر خسی از فقر جو
شاه جوانمردان علی هم در خفی هم در جلی

در ساقی مشتاق توئی مست توان
سود که ز سودای تو کردیم زیان شد
هم جان گرانمایه بتن سخت گران شد
باید که بجان معتکف دیر مغان شد
الله لله که مرا بخت جوان شد

گیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت
جان از الم هجر تو بی صبر و سکون گشت
چشم همه دم در ره آن ماه گهر ریخت
تا دم زدم از معجزه پیر خرابات
تا خاک نشین ره عشقیم فروغی

لاغریهای مرا دوست بهیچ نخرید
هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید
نه شقی مطلبش از چرخ برآمد بعید
تیر هوش آنکه در این پرده شنید و ندید
که در خانه ببستیم و شکستیم کلید

غنچه در همه گلزار محبت نشکفت
صاف بدرد کس از ساقی این بزم نخورد
رهروی کو که در این بادیه از نقش نشد
از مرادت بگذر تا بمرادات برسی
ما فروغی بسیه روزی خود خوشنودیم

چشم بد روزگار اگر بگذارد
گردش لیل و نهار اگر بگذارد
کز پی اختیار اگر بگذارد
بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
زلف پریشان یار اگر بگذارد

کام توان یافتن ز نرگس مستش
فصل گل از باده توبه داده شیخ
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
وانگذارم بهیچ کس دل خود را
هیچ نکردم بگرد عشق فروغی

هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یکزمره بحسرت سر انگشت گزیدند
یکقوم دویدند و بمقصد نرسیدند
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
ترسم نفروشند متاعی که خریدند

یکطایفه را بهر مکافات سرشتند
جمعی بدر پیر خرابات خزیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاکی
زنهار مزن دست بدامان گروهی
کوتاه نظر غافل از آن سرو بلندند

کاسر از خود را همو بهتر که پنهان پرورد
چون ابر گرید در چمن گلهای خندان پرورد
یکشمرات از کار او کفری که ایمان پرورد
هر موری از نیروی او چندین سلیمان پرورد
درویش باید که سیر سلطان پرورد
آن کز جمال منجلی خورشید تابان پرورد
یکباره پری از نظر خلق نهان شد
بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
تن از ستم عشق تو پیدا بتوان شد
اشکم همه جا در پی آن سرو روان شد
صوفی بیقین آمد و زاهد بگمان شد
خورشید ز ما صاحب صد نام و نشان شد
شب من روز شود یکسر و روزم همه عید
گلبنی در همه بستان مودت ندمید
گل بچار کس از گلبن این خار نچید
پیروی کو که در این معرکه در خون نطپید
که مقصود گذشت آنکه بمقصود رسید
زانکه هرگز نتوان منت خورشید کشید
غنچه توان چید خار اگر بگذارد
یکنفسم هوشیار اگر بگذارد
غیرت باد بهار اگر بگذارد
کشمکش پرده دار اگر بگذارد
غمزه آن دلشکار اگر بگذارد
جلوه حسن نگار اگر بگذارد
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
یکسلسله را بهر ملاقات گزیدند
قومی پی شیخ مناجات مریدند
بس دانه فشاندند و بسی دام تنیدند
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند
کاین جامه باندازه هر کس نبریدند

سالک — رهرو
مهر — خورشید
منجلی — آشکارا
لیل و نهار — شب و روز
باده — شراب

مرغان نظرباز سبک سیر فروغی
دل با بروی تو ای تازه جوان باید داد
یا بناید خم ابروی تو شمشیر کشید
چشم بیمار تو با زلف پریشان بگرفت
گر نمودم همه روی ترا معذورم
پنجه در پنجه آن زلف دوتا باید زد
از هوای ساقی گلچهره فروغی
هر جان که بر لب آمد از آن لب روان شد
سنبل ز بوی زلفت مصیر و مشکون شد
از لعل پر فسونت گویا شدیم آری
دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
فرش طرب بگستر چون باد نوبهاری
در گلشن محبت منعم ز ناله کم کن
تا صبا شانه بر آن سنبل خم در خم زد
بود از زلف پریشان تو ام خاطر جمع
تو صنم قبله صاحبنظرانی امروز
حال دلسوخته عشق کسی میداند
چشم بد دور که آن غمزه مژگان دارد
ولیکن نقطه پرگار محبت مائیم
لیکن در دل شب چشم خونفشان دارد
ز پرده راز دلم عشق آشکارا کرد
تیره روزی من چشم روزگار گریست
سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند
مهی ز برج مرادم طلوع کرد امروز
من بتحریف عقوبت کش و قاف کشم
گر ز غلامیش نشانت دهند
بنده او شو که پیک التفات
دامن رندان بیک سیر گیر
باده مستانه بنوش آشکار
گر نگری لعل گهربار او

بوسه بر تیغ تو باید زد و جان باید داد
یا یاران همه سر خط امان باید داد
که با شفته دلان تاب و توان باید داد
قبله را بر همه خلق نشان باید داد
تکیه بر حلقه آن موی میان باید داد

شمه از خط سبز تو بیان باید کرد
بهوای دهنت نقد روان باید داد
خون مردم همه گر چشم تو ریزد شاید
بزبانکاری عشاق اگر خورسندی
همه جا دیده بدان چاه ذقن باید داد

هر سر که از میان رفت آگاه از نهان شد
نرگس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد
گر سامری تو باشی گوساله ترجمان شد
دی لاف سلطنت زد امروز پاسبان شد
فراش بوستان گشت نقاش گلستان شد
خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد

هر دوستی که کردم تا پیر دشمنی داد
در وصف تار مویت یکمو بیان نکردم
پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
در دور چشم ساقی بخت جوان کسیرا
از دولت گدائی کردیم پادشاهی
گفتی ز گریه یکدم فارغ نشین فروغی

فتنه عشق چو گیسوی تو آتش بر هم زد
که زنخدان تو آتش بچه زمزم زد
که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد
خنجری بر دل صدپاره ما محکم زد
پس از آن کلک قضا دایره عالم زد

تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
گر نه از مردن عشاق پریشان حالست
گر آن خال سیه رهزن من شد شاید
خجلت عشق بحدی است که در مجلس روح
هر چه در جام تو ریزند فروغی بنوش

که شعله را نتواند کسی نهان دارد
ندانم آنکه تابان چه در نظر نگران دارد
که ترک عشوه گری تیر در کمان دارد
که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد

بسی از سر بازار عشق نتوان رفت
کشاکش دلم از آن زلف موبمو دانند
ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم
ز هر طرف بتظلم نیاز مندی چند
فروغی از غم آن نازنین چه جان دارد

خواجگی هر دو جهانت دهند
تا همه دم رطل گرانت دهند
تا خبر از راز نهانت دهند
دیده یاقوت فشانت دهند

پیروی پیر خرابات کن
سر بخط ساقی گلچهره نه
تا رسد جان تو بر لب کجا
گر بدری پرده تن را ز هم

از دامگه خاک بر افلاک پریدند
گوشمالی به سبز خطان باید داد
در هوای سخت جان جانان باید داد
در کف مرد چرا تیر و کمان باید داد
هر چه دارند سراسر بزبان باید داد
همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد
می ز خون مژه و لعل لبان باید داد
هر خون دل که خوردم از دیده ام برون شد
با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد
روزی که سجده گاهم آنخاک آستان شد
کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
هر کس که بندگی کرد آخر خدایگان شد
برهم مپیچ از روشی که خونفشان است
آشیان دل که سلسله را برهم زد
آتش عشق تو بر محرم و نامحرم زد
پس چرا زلف تو صد حلقه بدین ماتم زد
زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم زد
آستین هم نتوان بر مژه پرنم زد
که بساقی نتوان شکوه ز بیش و کم زد
بیاض چهره اش از خون دل نشان دارد
کز این معامله هم سود و هم زیان دارد
خوشا دلیکه دلارام نکته دان دارد
که تاب جلوه آن یار مهربان دارد
رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
کدام پیر چنین طالع جوان دارد
سلطنت کون و مکانت دهند
تا شرف بخت جوانت دهند
تا ز قضا خط امانت دهند
نوشی از آن کنج دهانت دهند
ره بسراپرده جانت دهند

افلاک — جمع فلک آسمان
تکلم — سخن گفتن
صنم — بت
رطل — بمعنی ظرف شراب

در عوض خاک در او بگیرند
مگر خدا ز رقیبان ترا جدا بکند
سزای مردم بیگانه را هم روزی
بران سرم که جفای ترا بجان بخرم
پسند خواجه ما هیچ بنده نشود
ندانم این دل صد پاره را چه چاره کنم
فروغی از پی آن نازنین غزال برو
تا برخ چین سر زلف تو لرزان نشود
راه در جمع پراکنده دلانش ندهند
خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا
آنکسی خواجگی هر دو جهان را ...
دوش با آینه تابنده فروغی میگفت
ای خوش آنروز که ... میخانه کرد
دانه تسبیح ما را حالتی ... گرد
چشمه خورشید ... چشم از چشمه آب
دامن آن کنج شادی را ...
آنچه با جان فروغی کرد حسن ...
نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرد
تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد
تا لاف بهم چشمیت آهوی حرم زد
هر جامه که بر قامت عشاق برید
هر کس که بشیرین دهنی دل ...
ورد که ز معشوق نشد چاره دردم
زنهار ... در میخانه ...
یاقوت صفت خون جگر خورد فروغی
دل ما هم سر زلف ترا مشک خطا کرد
هر نکته که آن شنگ شکر گفت نگو ...
در مجلس غیر آن بت ... شرم و حیا
گر بر سر ما دست فلک تیغ ببارد
یک خاطر آشفته نشد جمع فروغی

گر همه کار از جنایت دهند
کاش فروغی شب هجران دوست

که روز کار ترا با من آشنا بکند
خبر نمیشوی از سوز ما مگر وقتی
درین معامله گر عمر من وفا بکند
قبول حضرت صاحبدلان نخواهد شد
که قصد بندگی از بهر مدعا بکند
طریق عاشقی و رسم دلبری ...
خدا نکرده اگر تیر او خطا بکند
بپا د زلف و بنا گوش او ...

همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود
دل یکسلسله دیوانه بجنبید ...
اگر از حلقه زلف تو پریشان نشود
پیش صاحب نظران صورت ...
هر کز آلوده بسرچشمه حیوان نشود
تا دمادم نکشد جام لبالب ساقی
لایق بندگی حضرت انسان نشود
تا کسی ذره صفت پاک نگردد در عشق

چاره دور فلک از گردش پیمانه کرد
سالها کردم بصفا خدمت میخانه را
بعد ازین در پای خم انگور باید دانه کرد
نازم آن چشم سیه کز یک نگاه آشنا
حلقه زنجیر سودایش عقل را دیوانه کرد
من که در افسونگری افسانه ام ...
سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد
سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار

چشم تو سر فتنه و بهر انگیزش کرد
تا غنچه بباغ از دهن شنگ تو دم زد
نقاش چمن صاحب ... چمنش کرد
تا سرو ببندگی قد تو برخاست
سلطان قضا امر بخون ... کرد
هر خون که بخاک از دم تیغ تو فرو ریخت
عشق تو بسر پنجه قدرت کفنش کرد
هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید
نتوان خبر از حال دل کوهکنش کرد
تا هیچ نشانی نکند سخت کمانی
تا جذبه عشق آمد و همدردمنش کرد
کشتم که دل از حال جنون ...
کاین خبری با خبر از خویشتنش کرد
چشمی که بیکغمزه همه المنع غزل داد

الحق که درین نکته غلط رفت خطا کرد
مژگان تو دل را بدف تیر ستم ساخت
هر جلوه که آن شنگ قمر کرد بجا کرد
ترکان خطائی روش مهر ندانند
دیدم که چها بر دو چها خورد و چها کرد
صد جان گرانمایه گرفت از لب جانان
ما را نتوان زان مه بیمهر جدا کرد
خود را بهمه حال فراموش نمودم

تا به سحر تاب و توانت دهند
عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند
که آه سوختگان در دل تو جا بکند
اگر بدرد تو دل خواهش دوا بکند
که ما وفا بنمائیم و او جفا بکند
شب دراز بنالد که سحر دعا بکند
که در قلمرو عشقت غزل سرا بکند
حلقه موی تو گر سلسله جنبان نشود
آنکه در صورت زیبای تو حیران نشود
سر بسر با خبر از گردش دوران نشود
قابل تربیت مهر درخشان نشود
گر دلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود
تا می صاف محبت وجودم جا نکرد
مردم آن کاهر از خویشتن بیگانه کرد
نرگس افسونگر ساقی مرا افسانه کرد
در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
کی فروغ شمع با آتش بجان پروانه کرد
عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد
دور فلک آزاد ز بند محنش کرد
فردای جزا کس نتواند ثمنش کرد
مانند غریبی که هوای وطنش کرد
کاری که بدل غمزه ناوک فکنش کرد
دستی بسر زلف شکن بر شکنش کرد
نسبت نتوانم بغزال ختنش کرد
تا جوهری عقل قبول سخنش کرد
ابروی تو جان را سپر تیغ بلا کرد
نتوان ز خطا زاده تمنای وفا کرد
یکجان بسر او طلب هر که فدا کرد
تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد
تا باد صبا شانه بر آن زلف دوتا کرد

میگساران چنگ زد گردن مینا زدند
تا بپاداش ساقی از مینا بساغر ریختی
تا زمستی شکر افشان شد دهان تنگ او
پیر کنعان از قرار حسن یوسف داده اند
صحبت شیرین لبان دلمرده کان را زنده کرد
دانه تسبیح از آن خال معنبر ساختند
لقاتی نیست خوبان را بجان عاشقان
نقش ما سلمانم از کنه نشان شد

میکشان از نیکخوی صد گونه غوغا کرده اند
آرزوی تنگ عیش از مهیا کرده اند
شیخ صنعان از طرب از عشق ترسا کرده اند
گردم جانبخش اعجاز مسیحا کرده اند
حلقه زنار از آن زلف چلیپا کرده اند
تا مثال خویش در آئینه پیدا کرده اند

می بکشتی نوش کن کز فیض پیر میفروش
موی او تا با میان نازکش لقب گرفت
سودها بردند تجاری که در بازار عشق
ساختند از بهر جانان خانه در کفر و دین
گرم شد بازار استغنای یوسف طلعتان
کز لبان خوردند خون ما فروغی مژه ران

دعوی گردنکشی با چرخ مینا کرده اند
قطره می را بجالت بخش دریا کرده اند
تا صف دیوانگانش را تماشا کرده اند
نقد جان را با متاع بوسه سودا کرده اند
گاه با مش را حرم گاهی کلیسا کرده اند
تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده اند
کانچه با ما کرده اند این قوم زیبا کرده اند

دانه های خال او — دام راه آدم گشت
تا بپای او دادم — نقد جان با سا
خسروی بشیرینی — تلخ کرد کام مرا
تا ز شرق خوبی — طلعت تو طالع
تا بشانه افشاندی — زلف عنبر فشان
زاری من آموخت — بر سر دل ...
عشق آمد پدید ۞ — دانش فروغی رفت

حلقه های موی او — از حلق شبستان شد
طلسم بدست آمد — سخت کارسان شد
گز لب شکر خندش — نرخ شکر ارزان شد
مشتری بخاک افتاد — آفتاب بجان شد
خاک عنبر آگین گشت — باد عنبر فشان شد
تا نیاز من افزون گشت — ناز او فراوان شد

از سیاهی بختم — زلف یار درهم گشت
سطر بی ابتری کرد — ذکر چشم و زلف او
تا بجوی خم و خمم — زخمم از تو مرهم شد
در غلامیت ما را — فر سلطنت داد
ساقی از می باقی — جرعه بخاک افشاند
چندی از رخ و زلفش — سنبل و سمن چیدم

راهی بره آمد — کافری مسلمان شد
و زتباهی حالم — چشم دوست حیران شد
حال ما دگرگون گشت — جمع ما پریشان شد
تا بدرد دل مردم — درد ما ز تو درمان شد
خادم تو خسرو گشت — بنده تو سلطان شد
در قلمرو طلعت — تا مشک بخوبان شد
خط سبز و سرزرد — روزگار ریحان شد
در کمال و دانائی — محو طفل نادان شد

شب که در حلقه آن زلف دلارام نبود
جز بدان آهوی وحشی که من آرام نبود
نشنیدم پیک صبا آنکه شنیدم در عشق
می خور انجوا چه که زیر فلک مینا ...
چشم بد دور که در چشمه نوشش ساقی
جلوه گر حسن تو از عشق من آوازی
کفر زلف تو گر فتنه همه عالم را

تا نبرد یک سحر پیچ دل آرام نبود
دل وحشت زده با هیچکسم رام نبود
که میان من و او حاجت پیغام نبود
خون دل خور و حریفی که می آشام نبود
تشنه بود که در باده گلفام نبود
صبح معلوم نمیگشت اگر شام نبود
ناصرالدین شه اگر خسرو اسلام نبود

حلقه دام نجاتت خم طره دوست
یار در کشتن من اینهمه انکار نداشت
من از آن جام جهان بین ...
خم فرح بخش نمیگشت اگر باده نداشت
مایل گوشه ابروی تو بودم وقتی
فتنه در شهر ز هر گوشه نمیشد پیدا
آنخدیوی که فروغی خبر شاهی او

وای بر حالت مرغی که در این دام نبود
کرده صیاد مرا غایت ابرام نبود
که بجز جام کسی واقف انجام نبود
جم سرانجام نمیجست اگر جام نبود
که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
چشم فتان تو گر فتنه ایام نبود
وای آنروز که از خاتم جم نام نبود

هر گرا که بخت — دیده سپید بد
وانکه میکند — سیر صورت
یار نازنین — هر چه میکنند
من بکمال دل — گریه میکنم
من حکایت از — رشته میکنم

وصف آن فری — بنده میکند
جمله را خوش آ... — بنده میکند
دل بکار من — خنده میکند
او حدیث از آ... — بنده میکند

خوی ناخوشش — میکشد مرا
هر که از درش — زنده میکنم
هست مدتی — کان شکر دهن
زندگی کنم ۞ — پس عجب مدار

در رخ تو — پسندیده میکند
روی مهوشش — زنده میکند
جا میدهم — نعره میزنم
میدهد مرا ۞ — زود انجمن
گر شیم خود — باد نوبهار

چون بروی خود پرده میکشد در زرو شکم ...
کاسه تهی هر چه بار پر کننده ... ساقیست
جام باده چیست ... باده خور گر دست آید

چون لب خود شناسی بنده خاطرم پر کننده میکند
مادر نیکان کانچه میکند آسمان گرد زنده میکند
ورنه قیمت ... خانه تو بر کننده میکند

چون بیام حسن بنده ...
گاه میدهد جام بجم گاه ...
گاهی الحم گاه خنجر گاهی ...

چون بباغ ناز ... قلم سرو ... کننده میکند
پیر میفروش از کرم کارهای فرخنده میکند
کام اختیار شاه تاجور کام مضطر ... میکند

(margin) چنان — بهشت — سلسله — افسانه — ثمن — هدف — مینا — استغنا — ابرام — فرح

نوعروس بخت هر شب از دری جلوه میکند تا ازکی
زان فروغی از شور آن پری مشتهر شدم در سخنوری

زاختران جگرم چند پرشرر است
زسر پرده غیب آگهی خبردار است
هزار فتنه مهر حلقه بر آنگیزد دست
چو شام زلف تو سر منزل غریبان است
من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا
قند بروی تو ایکاش دیده یوسف را
خواص باده ز آب حیات بیشتر است
پرستش صنمی کن که روی روشن او
یگانه گوهر درج شرف حسینعلی
قدم بخاک فروغی نهد پی دربان
زیب غزل کردم این بیت بکران
با کاکل خوش نیست روی خوب تو
دوست نشاید ز دوست در گله باشد
راهبر وحشی باید از پی مقصود
موی تو زد حلقه بر میانت نگذاشت
با غزل شاه نکته سنج فروغی
مدام ذکر ملک این کلام شیرین بود
سمند چرخ که بی تازیانه میرفت
نشیب حضرت او سجده گاه خورشید است
غبار رزمگهش بر سر سماوات است
جمال او همه روز آفتاب اجلال است
همه دعای فروغی بدولت شاه است
خدا خوان تا خدا دان فرق دارد
محقق را مقلد کی توان گفت
مخوان آلوده دامن هر کسی را
من و میخانه خضر و راه ظلمات
مکن تشبیه زلفش را بسنبل
چه نسبت شاه ایران را بخاقان

ونچه میکند مشق دلبری بهر خان بخشید میکند | خازن ملک گنج خوشدلی نام او حسین

خدا کند که نه خاور نه باختر ماند
که با حضور تو از خویش خبر ماند
شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند
دل غریب من آن به که در سفر ماند
که بیخبر پدر از حالت پسر ماند
که محو حسن تو در اولین نظر ماند
علی الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
برای انور کنجور نامور ماند
که بحر با کف او خالی از گهر ماند

زشامگاه قیامت کسی خبر نشنید
دلی که زد بدو زلف تو لاف بکر یکی
دلت بسینه سیمین بسنگ ساخته ام
کرا حقیقت بدامان محشر است ترا
زنار سائی طومار عمر بیشتر ستم
چه دانها که بکشتیم در زمین امید
از آن شراب مرا کاسه بده و ساقی
ستوده خان معزز که در ممالک شاه
خدا یمین ورا آفریده بهر یمین

تا غزلم صدر هر مراسله باشد
دیدن رویت خوش است چنکه با
مرد نباید که تنگ حوصله باشد
در قدمش صد هزار آبله باشد
یکسر مو در میانه فاصله باشد

ده و له از بهر چیست عاشق و معشوق
طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ
دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم
تند مران ای دلیل ره که مبادا
آنکه سلسل نمود طره لیلی

که خسرو ملکان شاه ناصرالدین باد
پی سواری او فرش زیر زرین باد
فراز رایت او بوسه گاه پروین باد
شهاب تیر پرش در دل شیاطین باد
جلال او همه شب آسمان تمکین باد

کبوتری که نیاید بزیر پنجه شاه
کفش همیشه چو شبنم گوهر افشان است
بساط بارگهش چهره امیران است
زمانه در صف میدان او چو ضعیف است
رخ محب وی از جام باده گلگون است

که حیوان تا بانسان فرق دارد
که دانا تا بنادان فرق دارد
که دامان تا بدامان فرق دارد
که می با آب حیوان فرق دارد
پریشان تا پریشان فرق دارد
که سلطان تا بسلطان فرق دارد

موحد را بشرک نسبتی نیست
مناجاتی خراباتی نگردد
من و ابروی یار و شیخ و محراب
مخوان دور فلک را دور ترسا
بسر مویش دهانش غنچه را نام
مظفر ناصرالدین شاه غازی

گر جبین اوست هر صبحگاه آفتاب تابنده میکند
گر فروغ خود مهر خاوری ذره را فروزنده میکند

که در فراق تو یک شام تا سحر ماند
چو ماه غرق بخونابه جگر ماند
که تیر ناله عشاق بی اثر ماند
مهل که دامنم از خون دیده تر ماند
که وصف جعد رسای تو مختصر ماند
دریغ و درد که این کشته بی ثمر ماند
که سر نماند و کیفیتش بسر ماند
بهر او همه جا گنج معتبر ماند
که زر فشاند و از زر عزیزتر ماند
بدو عشق جگر خسته که در ماند
عاشق معشوق به که یکدله باشد
در شب هجرم چه قدر حوصله باشد
یار پشیمان از این معامله باشد
خسته دلی در قفای قافله باشد
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد
من چه اسیرم که قابل صله باشد
سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد
سرش چاره بدیهیم گوهر آگین باد
چراغ انجمنش دیده سلاطین باد
ستاره بر در ایوان او جبین باد
کنار خصم وی از خون دیده رنگین باد
همیشه ورد زبان فرشته آمین باد
که واجب تا بامکان فرق دارد
که سر جسم تا جان فرق دارد
مسلمان تا مسلمان فرق دارد
که دوران تا بدوران فرق دارد
که خندان تا بخندان فرق دارد
که فرشش با سلیمان فرق دارد

اختر — هر ستاره
کیفیت — چگونگی
طره
پروین
وهم

رخش رانه ملک گوهر کز فروغی
بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز
حال عشاق تو گلهای گلستان داند
نه همین مات جمال تو منم کز هر سو
هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد
کامی از ماهوشان هیچ فروغی مطلب
و الا موافق آن زلف عنبرافشان باش
بنقد جان گرانمایه وصل جانان را
مراد اهل دل از دیر و کعبه بیرون است
بزیر بار طبیبان شهر نتوان رفت
نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
همای طالع اگر سایه بر سرت فکند
ستاره تا که بود بر ستاره فرمان ده
چو باد بر فکند چین زلف غالیه بارش
مرا بصید کهی میکشد کمند محبت
چگونه سرو روانی بفکر خون من افتاد
کسیکه سلسله میساز داز برای مجانین
کنون وجود فروغی بهیچکار نیاید
کربلاک من است عنوانش
کس بمیدان عشق روی نگرد
هیچ تیغی جدا نگرداند
زاهد و گیسوان حور العین
ایکه داری سر مسلمانی
واقفا از حالت فروغی کیست
ایخواجه برو بنده آن زهره جبین باش
بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق
بستان می باقی ز کف ساقی مجلس
تا کی بگمان در پی مطلوب دوانی
شاید که شکاری ز کناری بدر آید
هرگه که بخندند اسیران ملاحت

تشنه لعل تو خونین جگرانند هنوز
که بسودای رخت جامه درانند هنوز
واله حسن تو صاحب نظرانند هنوز
که همه بنده زرین کمرانند هنوز

ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
از غم سینه سیمین تو ای سیمین ساق
کاش برگردی از این راه که ارباب امید
همت ما ز سر هر دو جهان تند گذشت

سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش
وگرنه تا باید مستعد هجران باش
برون ز دایره کافر و مسلمان باش
برو خموش و آسوده دل ز دوران باش
بگو سکندر ظلمت دویده حیران باش
پی سجود همایون سریر خاقان باش
زمانه تا که بود در زمانه سلطان باش

بعضی از ناتوانی بر نکساران شد
بعمر اگر عملی غیر عشق کرد بستی
غلام عالم ترکیب تا بکی باشی
نظر بدامن گلچین نمیتوان کردن
بدست خواجه دهند آستین دولت را
ستوده ناصردین شه کش آسمان گوید
فروغی از سخن نوبت شهی بزنی

که خون شیر خورند آهوان شیرشکارش
که ریخت خون جهانی بخاک رهگذارش
خبر هنوز ندارد ز موی سلسله دارش

اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان
ولیکه میرود اندر قفای سلسله مویان
بکجا روا است که یکجا رود بدامن گلچین

سر بپیچم ز خط فرمانش
که نکرد تیغ بر تیر بارانش
دست امید من ز دامانش
من و زلفین عنبرافشانش
بگذر از چشم نامسلمانش

مرد میدان عشق دانی کیست
آرزومند مجلس سلطان
مردم از فتنه ایمنی جویند
تشنه لعل او کجا باشد
هست درمان برای هر دردی

در بندگی خاک درش صدرنشین باش
چندی پی آن زرکشی چندی پی این باش
آسوده دل از کوثر و فردوس برین باش
در راه طلب پیرو ارباب یقین باش
با تیر و کمان در همه راهی بکمین باش
خونین دل از آن خنده لعل نمکین باش

یکچند بگرد حرم و کعبه دویدی
بگذار ز کف سبحه و بردار صراحی
خواهی که شوی خازن اسرار امانت
ایمن شو از فتنه چشم سیه او
ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف
هر جا که در آیند ملوک از در حشمت

که حور با ماه تابان فرق دارد
که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
سنگ بر سینه زنان سیمبرانند هنوز
در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز
دیگران قید جهان گذرانند هنوز
کز سر مهر بکام دگرانند هنوز
برو بعالم صورت شبیه ایشان باش
کنون ز گرد سپه صف شکن نگهبان باش
طلسم را بشکن شاه عالم جان باش
بخار سر کن و فارغ ز سر نشان باش
تو خواه راضی از این خواه نالان باش
همیشه زینت اورنگ و زیب ایوان باش
زمین منت شاهنشه سخندان باش
فتد ز هر شکنی صد هزار دل بکنارش
ز پرده کو بدر آید که جان کنم بنثارش
نیک نشد بخونش نمیدهند قرارش
گلی که بلبل مسکین کشید زحمت خارش
که باز داشته سودای عشق از همه کارش
آنکه اندیشه نیست از جانش
صبر باید بجور دربانش
من و آشوب چشم فتانش
التفاتی به آب حیوانش
من و درد که نیست درمانش
آنکه افتد بچشم جانانش
یکچند مقیم در میخانه چنین باش
یکچند چنان بودی یکچند چنین باش
جبریل صفت در همه احوال امین باش
چون رند نظر باز شدی حاشیه نشین باش
یک لحظه بفکر دل یعقوب حزین باش
مشغول تماشای ملک ناصردین باش

قدح — ظرف شراب است
سریر — تخت
اورنگ — بمعنی تخت
مجانین — جمع مجنون دیوانه

شاهی که چنین عرضه دهد چرخ بلند حشمتش
تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافتش
من نمیگویم که عاقل باش یا دیوانه باش
گر ز تیر غمزه خونش ریخت ساقی دم مزن
گر مقام خوشدلی میخواهی از زندوستی
یا بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن
یا گل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
یا بزاهد هم قدم شو یا بشاهد همنشین
یا که دزخاره فروغی فکر درویشی مکن
شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش
خواهی که کام دل ببری لعل او ببوس
وانکه داد جمیل شیدا بدست گیست
پند کسی چگونه نوشم که آمد و لب
من واله جمال تو با صد هزار چشم
کارم ازین مثلث خاکی بجان رسید
تا دهان او لبالب شد ز نوشش
بزم او بهتر ز گلگشت بهشت
هیهات قید او نمییابد خلاص
میخرم نار رخ خالیش را بجان
تا بپایش بشنوی از هر لبی
دوش در خوابش فروغی دیده ام
تو و چشم سیستی که نتوان دید هشیار
بیا زاری گذر کردم که زر نقشی است از رخسارش
پریرویی که من دیدم همه خلقند مفتونش
چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش
دهان و دهن تلخ میگوید که گویان دولت را
بی شمشاد قدها نماندم قوت رفتن
پرستش میکند جان فروغی آفتابی را
تو آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
تعالی الله از این صورت که من با تو نم تحسینش

تا دور زمانست شه روی زمین باش

گر بجانان آشنایی از جهان بیگانه باش
ور بجای باده زهرت داد در شکرانه باش
شام گردی سحر در نعره مستانه باش
یا بصحرای طلب در جستجو دیوانه باش
یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش
یا خریدار خزف یا گوهر یکدانه باش
یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش

خواهیکه نیش غم نخوری جام می بنوش
از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش
از من گرفتاند دو گوش سخن بهوش
من بنده خطاب تو با صد هزار گوش
قدر بر قرار زو زلف پیچان و رخ مه‌وش

نام او خوشتر ز الهام سروش
مست جام او نمی آید بهوش
میکشم بار گرانش را بدوش
پنبه غفلت برون آور ز گوش

من و بخت گران خوابی که نتوان کرد بیدارش
بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از عارش
مسیحایی که من دارم همه شهرند بیمارش
چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
مکرر قند میریزد لب لعل شکربارش

منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش
بنام ایزد از چینی که من لا الم ز تقریرش

شاهان بدعای تو چنین گشاده عمر

گر سر مقصود داری مو بمو جوینده شو
چون قدح از دست ساقی می بخور تا شاد شو
گر شبی در خانه جانانه مهمانت کنند
یا شامه را ز بوی سنبلش مشکین نمود
یا که طبل عاشقی یا کوس معشوقی بزن
یا مسلمان باش یا کافر درون نکایکی
ناصر الدین شه که چرخش عرضه میدارد مدام

مائیم و کوی عشق و درونی پر از خروش
مرغی که میپرد به بام آن پری
گر چشم فیض داری از آن چشمه کرم
زان باده دوش چشم تو بیهوده خلق را
پیچیدن زان دهان نرسد هیچکس بکام

با غمش تا طاقتی داری بساز
با چنان صورت چسان بندم نظر
ما و گلزاری که از نیرنگ عشق
رهبران آدم شد آن خال سیاه

نه انداسته هر آنکه بستر بندد فلکش
معطر شد دماغ جان من از بوی گیسویش
بروی دیده بگشودم که خون میچکد از مژگان
چه شادیها که دارم در سر سودای مه‌رویش
جواب هر سلامم را دو صد دشنام میبخشد

تو و زلف گره گیری که نتوان دید در چینش
دلارا صورتی دیدم که دل بسپرده یاران

تا تاج و نگین هست تو با تاج و نگین باش
ساغر کش و با شاهد مقصود قرین باش
در وصال گنج خواهی سر بسر ویرانه باش
چون قدم در خیل مردان میزنی مردانه باش
گو که نعت را ز مخمور مشغول صاحبخانه باش
یا هم آغوش صبا یا همنشین شانه باش
یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش
یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش
شاد کام از وصل معشوق و لب پیمانه باش
مستانه میبرم زدر پیر می فروش
مائیم و بزم شوق و دهانی پر از خروش
بس طعنه میزند پر او بر سروش
ایدل بسینه خون شو و ای چشم بر بگوش
شاید که روز حشر نیاید کسی بهوش
آهسته مکن تو فروغی بجان بکوش
غنچه را در پوست چون آید بجوش
درپیش تا حکمت باشد بگوش
با چنین آتش چسان باشم خموش
گل بود خاموش و بلبل در خروش
آه ازین گندم نمای جو فروش
تا قیامت سر نکشیم از خواب دوش
نه منصور است هر جسمیکه بفراز ندم بر دارش
منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
ببوی عهد بستم که جان میریز دار تا پایش
چه خنها که دارد یوسف من بر خریدارش
غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض گفتارش
که سرو بوستان را در گلست از شرم رفتارش
که ظلمت خانه دلها منور شد با نوارش
من و خواب پریشانیکه نتوان کرد تعبیرش
تصور کی فشتم که جان پیدا تصورش

حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
بقتل عاشقان نازل ازل پرورده از کینش
در آن مجمع که بستانید ذکر از جعد حور العین
شبی بگذشت گرد دست غمش جز این نی ناله ام
سر معمار داری پاانجوابه منعم
آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش
جوئی ز خون دیده گشادم بروی خویش
کی میرسی بگلشن رندان پاک باز
هر بسته گشاده شود آخر از کمند
دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب
بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد
شب که از خوی بدو رخت می بندم بگو
عارف سالک کجا فارغ شود از گوشه
هر چه خود را میکشم از دست عشقش بر کنار
سایه سروی نشستم که از هر گوشه داد
هنگام روز از غم دیدار و مردم بسنجی
بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
در میکده خدمت کن پیری که سلطان باشد
از صحبت یوسف اگر پیوسته طمع داری
گر باده نوشیدی شرمنده ساقی شو
سر چشمه حیوان از نسبت لبش کم کن
خواهیکه فلک گرده گردنم چو کمانست
تا آگهیت بخشند از مسئله معنی
شد ناصر دین گر زدل پیر فلکش گوید
رنج بیهوده مکش که بحرم گاه و بدیر
از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
دل یکقوم بخون خفته آن چشم سیاه
قوت من خون جگر بود زیاقوت لبش
عشق تر ز دیک سر زلف توام راه نداد
مه آنماه فروغی نپذیرد نقصان

غزالی شد شکار من که شیرانند نخچیرش
بخون پیلان شایق لب تا تشنه از شیرش
من و سید گیسویش من و سودای زنجیرش
دریغ از ناله شبهای که پیدا نیست تاثیرش
که من و پرانده ام که دیر انم ز تقصیرش

برروی خویش بسته ام آبی ز جوی خویش
تا شکنی ز سنگ ملامت سبوی خویش
الا ولیکه بستیش از تار موی خویش
تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
گر در محبت تو ببرم گلوی خویش
با مداد ان عذر میخواهد زمن بر روی نکویش
صوفی صافی مجاها نقل سودانای و هویش
میکشد باز آن هم گیسو دل مار ابسویش
انجم مردم صاحب نظر سنگ جویش
آه اگر فردا نبیند چشم امیدم بسویش

فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
یا آینه روشن یا آینه گردان باش
ور عشق نهندی از کرد و پشیمان باش
از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش
در عرصه میدانش گوی خم چوگان باش
در کار که صورت عاشق شو و حیران باش
تا مهر درخشان آرایش ایوان باش

و ز هوا شیر علم هیچ ندارد تشویش
حال بجمع پراکنده آن زلف پریش
هیچکس در طلب نوش نخورد نیش
تا نخستم ز کمند خرد دور اندیش

بلای جان مردم فتنه چشم سیستش
ز دستی خفته ام در خون گر تن بیفتد از تیغش
ز دست کافری کی میتوان دین سلامت را
بهر درد هم علاجی نیست رنجور محبت را
سحر ساخت تیر آن دل پاک فروغی را

نتوان بقول زاهد بیهوده کوی شهر
ای نوبهار حسن قرائت زنی بهار
گیرد سپهر چشمه خورشید را بگل
من جان بزیر تیغ تو آسان نمیدهم
امشب فروغی آن مه پیدا رنجبار را
چشم عقلم خیره شد از عکس معنی تا بیاکیش
خوشدل از وصلت نسازد تا نسوزی در فراقش
تا بعد حسرت نبندد دستگیری
گر نشان جوی از و یکباره گم کن خویشتن را
اشک خونین میرود از دیده ام هنگام مستی

در حلقه میخواران بیکار نباید شد
خواهیکه بچنگ آری آن زلف مسلسل را
چون خنده زند لعلش دردل بدیار ریز
گر بر سر کوی او افتد گذرت روزی
اسباب پریشانی جمعیت برای من
در عهد ملک غم را از شهر بدر کردند
گرد فروغی را تاریک نخواهی

همه شاهان سپر افکنده تیر فلکند
چکنم گر نخورم تیر بلا از چپ و راست
من و ترک خطا آن ترک خطائی سیاه
با وجود تو دگر هیچ نباید ما را

گشاد کار عالم حلقه زلف گره گیرش
بهشتی خورده ام پیکان جانیر قصد تیرش
که خون صد مسلمان میکند هر دم به شمشیرش
فغان تو نبندد و پیدر مان که در مانم
تو پنداری که از افسون پری گردد اسیرش
آخر بکام غیر مرا نکش زکوی خویش
برداشت دل ز شاهد پاکیزه خوی خویش
گر ترکنی دماغ ضعیفم ببوی خویش
گر باد ادپرده نپوشی بروی خویش
تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
در خواب کردم از لب افسانه گوی خویش
روز کار ملهره شد از تا ماه گیسوی مشکبو
زندگی از سر بگیری تا فیری زار زنویش
سن تخم اهم ببست چشم از روی لب را گفتگو
زانکه خود را با رها گم کرده ام در جستجویش
تا می ز نگین بجامم کرده ساقی از سبویش
زانکه صد پیوند دارد و هر سر مویم بمویش
یا خواجه فرمانده یا بنده فرمان باش
یا سلسله برگردن یا سلسله جنبان باش
چون گریه کند چشم آماده طوفان باش
نه طالب جنت شو نه طالب رضوان باش
جمعیت اگر خواهی ز انظر و پریشان باش
شکرانه این شادی ساغر کش و خندان باش
در خانه تاریکش خورشید درخشان باش
گنج مقصود بجوا ز دل ویرانه خویش
مرد میدان قضا نیست کسی جز درویش
که سر راه مرا عشق گرفتا ز پس و پیش
که میسر نشود توبه صوفی ز حشیش
که هم آسایش نخوری و هم مرهم ریش
نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش

آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
گر بارخ و زلف او داری سر آمیزش
هر جا که چنین ترکی با تیر و کمان آید
با نفس خلاف اندیش یکبار تخلف کن
پر کن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
اکسیر قناعت را سرمایه دولت کن
دلا مقید آن گیسوان پرچین باش
غلام خواجه عنبر فروش شو آن
اگر بشربت شمشیر او سری داری
شبی زروی عرقناک او سخن سر کن
چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل
اگر بسکنت او زنگ سلطنت خواهی
ز فر طلعت او آفتاب تابان شو
شها فروغی شاعر مدیح گستر تست
چه غنچها که نپرورد باغ گستریش
چه دانها که نپاشید خال هندویش
چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
چه پنجها که نپیچید زور بازویش
چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش
خدیو مملکت آرا خدایگان ملوک
ابوالفوارس هیرا فکن هژبر شکن
یکی رسول فرستد ز خطه روسش
گدا چگونه کند مدح پادشاهی را
چو من صبا شانه زند طره عنبر بارش
عشق گوید که بیا در خم مشکین مویش
سر زلفی که بگو نخرد یوسف را
یارست می دوشین و حریفان بچمن
کار من ساخت ببوسه لب شیرینش
سر شاهان جوانبخت ملک ناصر دین
خسروا شعر فروغی همه در مدحت تست

همصبح جهان آرا هم شام غریبان باش
آمانکه پیکان آمادهٔ قربان باش
یکچند شدی کافر یکچند مسلمان باش
آتش بزن این بیشه سوزنده شیران باش
در عالم درویشی افسر زن و سلطان باش

خواهی نکند خطش از دایره بیرونت
دور از خم گیسویش تعظیم پریشان کن
گر کاسته رنجی یک خمکده صهبا کش
چون خنده زند ساقی صهبا خور و خوشدل زی
شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن

اسیر حلقه آن چین زلف مشکین باش
حریف ضربت آن بازوان سیمین باش
پی شکستن بازار ماه و پروین باش
کنون ز طره او زیر چنگ شاهین باش
بر آستانه سلطان عشق مسکین باش
ز قرب حضرت او آسمان تمکین باش

چو شاهدان شکر خنده در حدیث آ
بده بشیوه فرهاد جان بشیرینی
ببین خرابی دوران چرخ مینا ر
نگاه ساده اگر پیکرت بخون بکشند
گر از مقام مقیمان ره بیخبری
گهی ز دولت او مستحق احسان شو

چه میوه‌ها که نیاورد سرو سیمینش
چه دامها که نگسترد خط مشکینش
چه تیغها که نزد پنجه نگارینش
چه کشتها که نینداخت رسم تمکینش
چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش
که کرده بار خدا قبله سلاطینش
که رخش خنگ فلک زیر زین زرینش
یکی سلام رساند ز ساحت چینش
که خسروان همه جا کرده‌اند تحسینش

چه فتنها که نینگیخت چشم پرخوابش
چه کیسها که نپرداخت جعد طرارش
چه قلبها که نیازرد لشکر نازش
چه کلبها که نیفروخت نار تابش
چه جامها که نپوشید قد دلکش او
سر ملوک عجم مالک ممالک جم
ابوالمظفر غازی سوار تیغ گذار
صفات ذات ورا شرح کی توانم داد
فروغی از لب نوشین او مگر دم زد

عقل گوید که مرو بردم پیچان سرش
ای بسا سر که شود خاک سر بازارش
آه اگر باد سحر که نکند هشیارش
جان شیرین بفدای لب شیرین نگارش
که نخندد ار چه جان است دل بیدارش

صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد
آنکه نادیده رخش خلق چنین حیرانند
با طبیبی است سرو کار دل بیمارم
گر چنین ترک ز توران سوی ایران آید
گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او

سر خیل مجانین شو سر حلقه طفلان باش
هر حکم که فرماید سر بر خط فرمان باش
از کفر چو بر گشتی جوینده ایمان باش
در در طلب گنجی یکمرتبه ویران باش
چون گریه کند مینا سر گرم و خندان باش
آسوده ز بستان شو فارغ ز گلستان باش
درین دو سلسله خاقان چین و ماچین باش
تو در مشاهده آن دهان شیرین باش
مرید پسته شکر فشان شیرین باش
تو هم خراب ز جام شراب رنگین باش
رهین منت سر پنجه نگارین باش
مقیم بارگه شاه ناصرالدین باش
گهی ز خدمت او مستعد تحسین باش
گهی مراقب مدحت شعار دیرین باش
چه حلقها که نیاویخت زلف پرچینش
چه کاسها که نه پیمود لعل نوشینش
چه سینها که نفرسود خنجر کینش
چه خوشها که نینداخت عقد پروینش
که در کنار کشد شاه ناصرالدینش
که مهر خیره شد از تاج گوهر آگینش
که خون خصم کند کرده از سر زینش
اگر که وصف کنم صد هزار چندینش
که شهره در همه شهرهاست شعر شیرینش
دل بجمع پریشان شود از بس تارش
چشم امید مدار از مژه خونخوارش
چکند دیده حیرت زده با دیدارش
گر مسیحا نفسان به نشود بیمارش
حاجب بار کند شاه فلک دربارش
برق غیرت نگذارد اثر از آثارش
جاودان باد بطومار جهان اشعارش

نوشاد لیکه تو باشی نگار پرده نشینش
کین گشاده دلی زهر دری بشکارش
مرا نیش عشق ترا جان بلب رسیده بر تم
فتاده که تو بر دوشتی ز خاک مذلت
بدین امید که مرهم نهد بر زخم او
خدنگ عشق بهر قلب خسته که نشسته
ستوده خسرو اعظم جهانگشای معظم
فلک بچشم فروغی طلوع داده مهی را
بسکه بشستیت تا پر بر چشم پیکان عشق
نعره منصورت از هر مو بسر خواهد دویدن
توده خاکسترت گوکرد احمر کی شود
میخورد خون دل و از دیده میریزد برون
کشته ویران خانه‌ام از سیل عشق تا
تا لبم را بر ساغر بر لب میگون دوست
همت سلطان عشقم داد طبع شاعری
از چه پنهان هم فروغی چاره دردم نشد
تا شکن زلف تو هست سلسله جنبان دل
هم خط نوخیز تو سبزه گلزار جان
چاره هر درد را خلق بدرمان کنند
دل تو بربست عهد گر سر جان بگذرد
رشته عقلم گسیخت بر سر سودای عشق
عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
گر دست دهد دامن آن سرو روانم
افروخت رخ از باده که آتش بزن شهرم
دی صبح شنیدم ز لب غنچه که بشکفت
اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو و مژگان
هم قطره فرو ریختی از چشمه چشمم
جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
دامن خیمه سفر از ده دوست بیکشم
هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد

زیر پرده و پری در نگارخانه چینش
کمان کشیده دلی زهر طرف کمینش
که بر رخ تو نبخشد نگاه باز پسینش
کجا زمانه تواند که افکند بزمینش
چه زخمها که بخوردم ز رخنه نمکینش
نهاد و سنگ بنالد زناله‌های حزینش

گهی ز بوسه شیرین کنی بهمد افش
گشاده چهره بیاد حضور خازن جنت
نظر ز چهره بمازخود بپوش خدا را
فسون من بکند با حریف شعبده بازی
سپند در ره آن شهسوار مهترم آتش
کسیکه سر کشد از حلقه کمند محبت

حرف القاف

طایر پران شدم از ناوک پران عشق
گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق
تا نسوزد پیکرت بر آتش سوزان عشق
هر کرا ایمان ز آن یاقوت لب جهان عشق
چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق
تا سرم را میگذارم بر سر پیمان عشق
شاعر سلطان شدم از دولت سلطان عشق

نوح را کشتی شکست از لطمه طوفان عشق
تشنه عشاق را هرگز نمیدانی که چیست
گوشه ابروی معشوق نباید در نظر
فصل گل گر اشک گلگونت نریزد بر کنار
سر بسر گردانی مار انخواهی یا فتن
چون تو خورشیدی نتابد پیدا ایوان حسن
ناصرالدین شاه غازی کار فرمای جهان

حرف اللام

جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
هم لب جان بخش تو چشمه حیوان دل
درد ترا کرده عشق مایه درمان دل
جان گرانمایه رفت بر سر پیمان دل
گوهر اشکم بریخت بر در دکان دل

شوق تو در هم شکست پنجه شاهین صبر
کار من آمد بجان از ستم پاسبان
گر چه صبوری خوش است در همه کاری
در طلب چشم تو دور بآخر رسید
سوزن فکرت شکست رشته طاقت گسیخت

حرف المیم

آزاد شود دل ز غم هر دو جهانم
افراخت قد از جلوه که غارتگر جانم
من شکدل از حسرت آن شکر دهانم
دیریست که من کشته این تیر و کمانم
هم پرده برانداختی از راز نهانم

آمد بلب بام که خورشید زمینم
گر از در من آن سرو خرامنده درآید
در عالم پیری سر و کارم بجوانیست
صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
گفتم که بجویم ز دهان تو نشانی

خون جگر بدیده‌ام پاره دل بدامنم
هر نفسی که میکشم شعله بدشت میزنم

هیچکس از معاشران همدم من نمیشود
غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم

گهی ز باده رنگین قدح دهی بحریفش
که بر کسی نگشاید در بهشت برینش
کجا بریم دلی را که کرد و تو چنینش
که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش
که چشم بد نزند آتشی بخانه زینش
حواله کن بدم تیغ شاه ناصر دینش
که باو تا باید ملک جم بزیر نگینش
که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش
کس نیامد بر کنار از بحر بی پایان عشق
تا نتوشی جرعه از باده رخشان عشق
تا نریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق
گل بسر خواهی زدن از گلبن بستان عشق
تا نگردد تار گیسوی خم چوگان عشق
ذره چون من قصیده است در میدان عشق
آنکه نافذ تر بود فرمانش از فرمان عشق
جان من بر لب رسید از درد بی درمان عشق
عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
رقم از آن آستان جان تو جان دل
گر دل من صبر از رخت کی شود امکان دل
آه که آنهم نشد حاصل دوران دل
بسکه بهم دوختم چاک گریبان دل
کرد تو مراد دلی وای ز حرمان دل
بگرفت بکف جام که جمشید زمانم
برخیزم و بر چشم خود او را بنشانم
پروانه سر آمد بسرم بخت جوانم
یکروز نبودم که نبودی بگمانم
گم گشت درین نقطه موهوم نشانم
فکری بضمیر من و ذکری بزبانم
ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم
غیر خطر درین سفر هیچ نشد معینم

آماجگه — معرکه
قمر — ...
ملوک — پادشاها
هژبر — شیر
مبین — ...
اعظم — بزرگتر
توده — ...
راح — شراب
قرب — نزدیک

روز وداع من کسی تنگدلی نمیکند
از سر من هوای او هیچ بدر نمیرود
کر همه استخوان من سنک فراق بشکند
مرغ هوا کرفته ام از سر سدره رفته ام
کوهر تاج خسروی ناصر دین شه قوی
بجلوه کاش در آید بکوی سیر سرم
ز کار خلق بیکباره پرده بردارم
رسیده ام بمقامی ز فیض تربیتش
هزار مرتبه بالاترم ز چرخ اما
ازان بخوردن می شاهدم اجازت داد
فروغی از هنر شاعری لبی شادم
ببوسه زد دهان تو آرزومندم
تو از قبیله خوبان نیست چه ما نی
شرار شوق تو بر پیچد ز هر عضوم
پدر علاقه بفرزند خویشتن دارد
براه وعده خلافی نشسته ام چندی
بکریه کفتم ازان پسته یکدو بوسم بخش
نجات داد ملک هر کجا اسیری بود
تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
نازها کردی و از عجز کشیدم نازت
تو قوی پنجه شکاری مکن ای صید ضعیف
کاهی از جلوه لیلی روشنی مجنونیم
از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم
زان پسته خندان چه شکرها که نخوردیم
هر باده که سیمین کف او داد کرفتیم
یکدم بر آن شاهد میخواره نشستیم
زلف سیهش کفت که ما شام مرادیم
صد بار ز هر زخم دل ما ز نمک آمد
آخر سر ما را بمکافات بریدند
فخر همه شاهان عجم ناصر دین شاه

بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم
کر ز در سرای او بخت کشد بکلشنم
عهد که بسته ام باو یکسر موی نشکنم
تا بکدام شاخه بار شود نشیمنم
انکه ز خاک مقدمش صاحب چشم روشنم

اکر ز پرده در آید نکار پرده درم
کر از کلاه نمد پادشاه تاجورم
بکوی میکده کمتر ز خاک رهگذرم
که کول زاهد مردم فریب را نخورم
که طبع شاه جهان هست بر هنرم

من از جماعت عشاق سخت بیخودم
نوای عشق تو سر میزند ز هر بندم
من از تعلق روی تو خصم فرزندم
که زیر تیغ تغافل نشاندی و بخندم
بخنده کفت کسی کی نشسته بر قدم
من از سلاسل زلفش هنوز در بندم

عجز ما کردم و از عجب نداری دادم
ترسم از ضعف بکوشت نرسد فریادم
کاهی از خنده شیرین تو شی فرهادم

زان سرو خرامان چه ثمرها که نچیدیم
هر نکته که شیرین لب او کفت شنیدیم
یکمرتبه بخون دل رپاره طپیدیم
روی چو مهش کفت که ما صبح امیدیم
یکبار لبان نمکینش نمکیدیم
ورنه از او بسکه سر خامه بریدیم

مشکل ز آستان او جای دکر رود تنم
خوشه اشتیاق او در دل من فروزنشود
قمری باغ او منم تا بشناسیم یا نه
از سر کوی آشنا برده فلک بغربتم
در همه جا فروغیا رفت فروغ شعر من

اکر بچشم درستی نظر کند معشوق
باعتبار من امروز هیچ شاهی نیست
تخت عهد من این شده بپر باده فرو
ترا ببستیم ای شیخ هوشمند چه کار
خدایکان سخن شیخ ناصر الدین شاه

بریدا ز همه یاد دست روزکار مرا
اکر تو داغ کذاری چکونه نپذیرم
زمانه تا نکند خیمه ات نمیدانی
معاشران همه در بزم پسته بشکستند
ز باده دوش مرا توبه داد شیخی شهر
ستوده ناصر دین شه که از شرف کوید

چون مرا میکشی از کشتن انکار مکن
آب چشم مرا از خاکدرت چاره نشد
جاودان زیست فروغی غم و شادی جهان

هر عقده که از زلف دو تا باد کشودیم
در خدمت جانانه کمر بسته ستادیم
در عهد بتان آنچه وفا بود نمودیم
هر لحظه بزخم نمکی ریخت دهانش
خیاط وفا در ره آن سرو قباپوش
چندانکه در آفاق دویدیم فروغی

رو بکدام در کنم بار کجا ببفکنم
کر بزنند آتشم ور ببرند خرمنم
داغ جفا پسندم طوق وفا بکردنم
همت شه مکر کشد باز بسوی مسکنم
چشم و چراغ شاعران در همه مجلسی منم
که آفتاب شاید متقابل قمرم
من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
که پیش باده فروشان کدای معتبرم
که بی شراب کهن ساقی سبز تر م
که تو ز شهر دکر من ز عالم دکرم
که در مدایح ذاتش محیط پر کهرم
فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم
بدین کناه که در کردنت نیفکندم
وکر تو در درستی چکونه نبندم
که من چکونه ازان کوی خیمه بر کندم
شکسته دل من ازان پسته شکر خندم
بتان ساده اکر نشکنند سوکندم
بهیچ دوره ندید آفتاب مانندم
وای بر من کر ازین قید کنی آزادم
که من از بهر چنین کار ز مادر زادم
ورنه این سیل بلا بیکند بنیادم
شکر آن کویم اکر شاد و کر ناشادم
در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم
هر عشوه که از چشم سیه کرد خریدیم
در ساحت میخانه سراسیمه دویدیم
در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم
زین کان ملاحت چه نمکها که چشیدیم
هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم
الا کرم شه نه شنیدیم و نه دیدیم
کز یار خدا شادی جانش طلبیدیم

مداح: مدح گوینده است
محیط
علاقه
عجب
جاودان

فدای قاصد جانان که زو آسوده شد جانم
نمیدانم چه عشق است اینکه یکجا کند جانم
پریشان جمع بنکر آن سر زلف پریشانم
من از بدعهدی سنکین دلان سر کرم افغانم
اکرچه قابل بزم حضورت نیستم اما
کریبان ترا از دست چون دادم ندانستم
فروغی آنکه ناصر باز کاش میکشی
تا تو بکلشن آمدی با همه در کشاکشم
تا نکم لب ترا می بدهان نپیرم
کاسه خون جام می فرق زهم نکردم
تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو
بسکه شب وصال تو از انفعال میشود
نی ز جیب ایمنم نی ز طبیب مطمئن
ناصر دین شه قوی آنکه ز بیم تیغ او
عمر کذشت و رخش سیر نشد نظاره ام
آنکه بتیغ امتحان ریخت بخاک خون من
غنچه نوشخند او سوخت بیک تبسمم
منکه فروغی از فلک باج هنر کرفته ام
تا لب می پرست او داد شراب مستیم
دست امید من شبی بر سر زلف او رسید
بر سر ره کذار او خاک شدم فروغیا
ز سر شکم نشد لایق بازار دوست
کاه ز شاخ کلش همنفس عندلیب
با سک او همنشین وز همه مستوحشم
باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
مستی من تا ره نیست از لب میکون او
جلوه فروغی نکرد در نظرم آفتاب
ز تجلی جمالش نظر از دو کون بستم
پی دیدن خرامش سر کوچه ایستادم
پی آن غزال مشکین که نکشت صیدم آخر

بشارتهای خوش داد از اشارتهای پنهانم
نمیدانم چه سیل است اینکه یکسر ساخت ویرانم
اکر خواهی بدانی صورت حال پریشانم
اکر سست است اقبالم ولی سخت است پیمانم
شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم
که تا دامان محشر چاک خواهد شد کریبانم
که سویم بنکر از رحمت که مدح خوان سلطانم

تا بچشم از این نمک چیز دکر نچشم
بسکه بدور نرکست باده نخورده سرخوشم
رشک نکارخانه شد روی بخون منقشم
با همه ذوق ساکنم با همه شوق خامشم
چاره دل کجا کنم کز همه جا مشوشم

حسرت او نمیرود از دل پاره پاره ام
کاش برای سوختن زنده کند دوباره ام
نرکس نیم مست او کشت بیک اشاره ام

مفتی شهر میخورد حسرت می پرستیم
طعنه بر آسمان زند فرد دراز دستیم
تا فلک بلند سر خاک شود ز پستیم

کاه ز شمع رخش همدم پروانه ام
با غم او آشنا از همه بیکانه ام
توبه دمادم شکست بر سر پیمانه ام
شحنه مکر نشنید نعره مستانه ام

بصد نمود راهم صنمی که می پرستم
پی جلوه جمالش در خانها شکستم
چه سمندها دواندم چه کمندها کسستم

بعالم هیچ جنسی بهتر از عشق نمیدانم
شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
نکار از پرده بیرون آمد آن شوخ پری پیکر
من از دروت بحال مردن افتادم بکو تا کی
شبی در عالم مستی همین قدر آید از دستم
سلیمان کر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی
خدیو دادکستر ناصر الدین شاه دریادل

بچرخ شود غلام من دور زند بکام من
کرچه بهیچ حالتی یاد نکرد او مرا
دوش بقد دلکشت قصه سرو کفته ام
بوالعجبی نکر که من با همه لاف عاشقی
تا فکنم فروغیا دشمن شاه را بخون

هر دم واز دلم ترشح آرزوی وصال او
خاک رهی کزیده ام تا چه زاید آسمان
آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن

کاش بکوی میفروشی خاک شوم که آن پری
زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد
آنکه بدیوانکی در غمش افسانه ام

سرو فرازنده خاسته از مجلسم
سفره میخانه شد خرقه پشمینه ام
آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
تا نشود آن هما سایه فکن بر سرم

بهوای مهر رویش همه مهرها بریدم
منم اولین شکارش که بکارگاه ناز
همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته

که جانی مرحمت بستانی و من کام از تو بستانم
ندانم روزکی خواهد شدن شبهای هجرانم
که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم
نپرسی ز احوالم نمیکوشی بدرمانم
که مست از جای برخیزی و خوشبختی بدامانم
من از خاصیت لعل تو پیدا کرد خاتم
که دست همتش کوید سحاب کوهر افشانم
وه که تو در کنار کل من بمیان آتشم
کر تو بکردش آوری جام شراب سرخوشم
یاد دهان تنک تو هیچ نشد فرامشم
کفت که شرمسار شو از حرکات دلکشم
یار ندیده و الام می بخشیده بیهشم
دست دعا بر آسمان تیر بلا بترکشم
ترک نمود کجروی ابروی کج چو تو شم
وه که ز مرک هم نشد دور غم عشق چاره ام
جیب مهی کرفته ام تا چه کند ستاره ام
کی بشمار آورد حسرت بیشماره ام
بر سر کوی خواجه بنده هیچکاره ام
چهره نشان نمیدهد با حجاب بستیم
آکت زنند کانیم علت نتندرستیم
آه که غافل کذشت از دل دیوانه ام
قابل قیمت نکشت کوهر یکدانه ام
ماه فروزنده تافته در خانه ام
بر سر پیمانه ریخت سبحه صد دانه ام
خانه شهری بسوخت جلوه جانانه ام
پا نکذارد ز ننک جغد بویرانه ام
آنکه ز خسارد و دست تافت بکاشانه ام
بامید عهد دستش همه عهدها شکستم
که بهیچ حیله آخر ز کمند او نجستم
وبدانزمانه روزی سر زلف او ببستم

سحاب: ابر است
خاتم: انکشتر است
حجاب: پرده
صنم: بت

بگناه عشق گشتیم و هنوز بر نگشتم
همه بیکسان محفل ز می شبانه سرخوش
من ساده پرست و باده نوشم
بر گردش ساقی است چشمم
من گوش ز بانگ نی نبندم
در کردن توبه سست کیشم
جز پیر مغان نمی شناسم
تا روز جزا کشد فروغی
من بر سر کوی تو ندیدم
جز مهر تو در دلم نرفته است
در حسرت زلف تو شبی نیست
کردی نظری بمن که دیگر
از سیل سرشک خانه نیست
چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم
کمند طره نهادی بپای طاقت و ناهم
مرا چه کار بدیدار مهوشان بهانه
ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد
معاشران همه مشغول عیش و عشرت شامی
بر آستانه آن پادشاه حسن فروغی
مو بمو بسته آن زلف گره گیر شدم
نه کنون میخورد آن صف زده مژگان خونم
ناله را اثری نیست وگرنه در عشق
پیر کنعانم اگر عشق بخوانند عجب
من که نخچیر کمندم همه شیران بودند
تا فروغی رخ آن ترک خطائی دیدم
ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم
کیفیت جنون را از من توان شنیدن
سنگین دلی که کرده است رنگین بخون ...
عشق کمست خاین سلسله تدبیرم

ز اراده ای که بودم ز مجنی که هستم

فرمانبر پیر می فروشم
بر پرده مطرب است گوشم
من چشم ز جام می بپوشم
در خوردن باده سخت کوشم
جز قول بتان نمی نیوشم

خاکی که بسر نکرده باشم
مهری که بدر نکرده باشم
کز گریه سحر نکرده باشم
از دشنه حذر نکرده باشم
کش زیر و زبر نکرده باشم

سیاه غمزه کشیدی بغارت دل و دینم
که با وجود تو فارغ ز سیر روی زمینم
نمی برم ز تو گر سر بری بخنجر کینم
بغیر من که شب و روز با غم تو قرینم

اگر از فیض جنون قابل زنجیر شدم
دیر گاهی است که آماجگه تیر شدم
آنقدر ناله نمودم که ز تاثیر شدم
کز غم فرقت آن تازه جوان پیر شدم
آهوی چشم ترا دیدم و نخچیر شدم

کز خود خبر ندارم در عالمی که هستم
سر منزلم تو بودی هر جا که می نشستم
کز عشق آن پریرو زنجیرها گسستم
فریاد اگر بمحشر دامن کشد ز دستم

بلباس مرغ و ماهی بروم ز کوی دوست

مستغرق بحر شرابم
آنجا که پیاله خرابم
هم آتش می بسوخت مغزم
عشرت طلب و نشاط جویم
از طعن کسی نمی خراشم

از دست جفای تو نمانده است
شب نیست که با خیال قدت
یکباره مرا مکن فراموش
تیری ز کمان رها نکردی
خاکی نه که در غمش فروغی

نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم
ز رشک مردن من جان عالمی بلب آمد
ز حسرت لب میگون و چشم جادوی ساقی
چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی

کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست
تیره شد روزم و افزود غم جانسوزم
بخت بد بین که بسر وقت من آسوده
این چه نقشی است که از پرده پدیدار آمد
مرکز دایره عمر ابدی میدانم

از بس قدح کشیدم در کوی میفروشان
تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم
ترسم کزین لطافت کان نازنین صنم را
از هر طرف دویدم بیچون صبا فروغی

تو در آوری بدامم تو در افکنی بشستم
بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم
مستوجب مژده سروشم
وانجا که ترانه خموشم
هم ناله نی ببرد هوشم
ساغر بکف و سبو بدوشم
وز کرده خود نمی خروشم
کیفیت بادهای دوشم
شهری که خبر نکرده باشم
دستی بکمر نکرده باشم
تا فکر دگر نکرده باشم
کش سینه سپر نکرده باشم
ز آب مژه تر نکرده باشم
که در ضمیر نیاید خیال حوری عینم
نه بخت آنکه شبی جلوه جمال تو بینم
اگر بروی تو افتد نگاه باز پسینم
رفیق لعل بدخشان شریک ناف چینم
که خال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم
کمان کشیده ز هر گوشه لشکری بکمینم
تا بدانی که چرا کشته شمشیر شدم
هر چه افزون ز پی ناله شبگیر شدم
امداد لطف زمانی که زمین گیر شدم
که بیک جلوه آن صورت تصویر شدم
بسکه پیروی تو از صحبت جان سیر شدم
فارغ از خلق و آسوده ز کشمیر شدم
هم جام را دریدم هم شیشه را شکستم
مرکش زهم نبرد عهدی که با تو بستم
گر صمد نگردد نفس صنم پرستم
لیکن بهیچ حیلت از بند او نجستم
که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم

نمی نیوشم — نشنوم
ضمیر — دل است
حوری عین — حور چشم
خاله — زمین
نخچیر — شکار است

خنده زد لعل تو بر گریه شور انگیزم
عشق برخاست که من آتش عالم سوزم
دست بر دامن ساقی زدم از بخت جوان
بخرابی خوشم امروز که فردا ز کرم
بخت برگشته بامداد من از جا برخاست
گر فروغی ز دهان قند ببارم عجب
امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
هر صبح یاد رویت تا شام نمودم
صد گونه شمال دیدم تا یک سخن شنیدم
من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی
بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم
گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری
بامیدی که سحر بر ختا افتد نظرم
کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق
عشق هر روز ز نو داد مرا آئینی
توان شناخت ز خونیکه ریخت بر رویم
امید طلعت او میبرد بهر جایم
مجو خلاف رضای مرا که در همه عمر
بحلقه که سر زلف او بدست افتد
ملک بدیده کشد خاک من پس از مردن
ز مهر دوست فروغی چگونه شویم دست
وقت مردن هم نیامد بر سر بالین چو
شب گدازانم بمحفل صبحدم نالان بگلشن
گاهگاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی
تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
ایکه میپرسی ز من کیفیت چشم غزالم
ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم
شیوه گل را ستانی رسم بلبل همه خوانی
تا سر سودائیم از تیغ او در پا نیفتد
کی توان منع جوانان کردن از قید محبت

طعنه زد جرعه تو بر ناله بی تاثیرم
حسن و خوبت که من فتنه عالم گیرم
تا نگویند که در باده کشی بی پیرم
همت پیر خرابات کند تعمیرم
که ز مژگان تو آماده چندین تیرم

تو خوبتر ز ماهی من اشتباه کردم
هر شام فکر رویت تا صبحگاه کردم
صد ره بخون طپیدم تا یک نگاه کردم
یکجا گریز آنرا بر نام شاه کردم

من هم از دولت عشقت تن رنجین دارم
نظری شب همه شب بر سر پروین دارم
گله چند هم از کفر و هم از دین دارم
تا بدانند خلایق که چه آئین دارم

هوای طره او میکشد بهر سویم
بجز مراد تو هیچ از خدا نمیجویم
مسلم است که مشک ختائی بویم
اگر قبول کند خاک آن سر کویم

تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم
یعنی از عشقت گهی پروانه گاهی عندلیبم
بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم

من از این پیمانه مستم من از این افسانه لالم
آنکه چون خاک ره کرد از تغافل پایمالم
چون بخندد چون نگریم چون بنالد چون ننالم
تا البا صورت ببندد هیچ سودی محالم
من که پیر سالخوردم صید طفل خورد سالم

روزگاری است که پیوسته بدان ابرویم
یکسر موی من از دوست نپیچی خالی
خم زنار من آن زلف چلیپا نشود
آه اگر خواجه من بنده نوازی نکند
آهوی چشم کماندار تو نخچیرم ساخت

دوشینه پیش رویت خنجر انهادم
تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی
چون خواجه روز محشر جرم مرا ببخشد
شاه همه سلاطین شایسته ناصرالدین

بر سرم گر ز فلک سنگ ببارد غم نیست
گرچه کامم ز لب نوش تو تلخ است ها
روز تاریک و شب تیره و اقبال سیاه
کشمش مهر فروغی بتو روز افزون است

بهر چه مینگرم جلوه تو می بینم
اگرچه نام برآورده ام بلاقیدی
اگر وصال میسر شود و گر نشود
مرا که شیر نگردی شکار در میدان

در بدر ماند عشقم گشت و گرد آسوده
گر سر زلف پریشانت سر بیمن ندارد
گرد می در پیش مردم ادعای هوشیاری

گر بخیل او در آیم خسرو فیروز بختم
مردم از مهر و می دیدار در پرش بحر
با وجود لعل ساقی جرعه کوثر ننوشم
مرد خدمتهای پیرم خواجه ابدا آستانم
حالیا گر تیر افکندی بخون ای شوخ بازو

دیر گاهی است که سر داده بدان شمشیرم
که کجا خامه نقاش کشد تصویرم
تا که هشتاد و دو ملت نکند تکفیرم
که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم
من که شیران جهانند کمین نخچیرم
که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم
من هر چه کردم امشب از تیره آه کردم
گز وعده عطایش عمری گناه کردم
کز قهر دشمنش را در قعر چاه کردم
یعنی از عشق تو در بر دل خونین دارم
زانکه از خشت سر کوی تو بالین دارم
گر کسی گوش به قصه شیرین دارم
همه زان خال و خط و طره مشکین دارم
گفت من هم بخلافش دل پرکین دارم
که صید زخمی آن ترک سخت بازویم
بهر که میگذرم قصه تو میگویم
ولی مقید آن حلقهای گیسویم
بجای پای بلی او بفرق میپویم
کنون اسیر غزالان عنبرین مویم
مگر که دست بخوناب دیدگان شویم
هم ز تاثیر دوا هم ز تدبیر طبیبم
پس چرا یکباره از دل برد آرام و شکیبم
گر نبودی در کمین آن چشم مست دلفریبم
فارغ از قول طبیب آسوده از پند ادیبم
ور بدام وی در افتم طایر فرخنده فالم
تیره بختی بین که هجران گشت در هر شب وصالم
تا بپنداری که من لب تشنه آب زلالم
شد کمال بندگی سرمایه چندین کمالم
مرهمی باید بر زخمم رحمتی باید بحالم

نخچیر — بمعنی شکار
قعر — بمعنی ژرفا
ثمن — بمعنی بها
صنم — بت
شکیب — بمعنی صبر

از جنون روزی دریدم جامه جان از تنی
گر بگذارد رخش افتد نگه گاه گاهم
قصه طوفان نوح افسانه از موج اشکم
مالک عفوش ندانم تا بپوشاند خطایم
گر بخاک من پس از کشتن گذارد قاتل قدم
شربت وصلم ندادی تا نخوردم زهر هجران
من که از روز ازل دیدم جمالش
من بت می پرستم من نه باده نوشم
از می طرب نزاید روزی که من ملولم
گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن
دانی چرا سرو جان از من نمی ستاند
در پرده محبت جبریل ره ندارد
ای گل که میخراشد خار غمت دلم را
من از کمال شوق ندانم که این خود
کو برکنند دیده ام از ناخن عتاب
مشنو زمن بغیر نواهای سوزناک
شاهین تیز پنجه دشت محبتم
تا سر نهاده ام بارادت بپای دوست
تا چشم من فتاد فروغی بروی او
من خراب نگه نرگس شهلای توام
میتوان یافتن از پیر...
تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست
سرسوی بخود از شوق تو
زیر شمشیر توام روز فروغی
ما دل خود بدست شوق شکستیم
از پی پیوند حلقه سر زلفت
پیک صبا گر پیامی از تو بیارد
گر بکشند از گناه عشق تو ما را
بنده عشقیم و محو دوست فروغی
نذر کردم گر ز دست محنت هجران برم

گل بدامن میتوان برد از گلستان غم
شعله نار خلیل انگاره از برق آهم
صاحب فضلش نخوانم تا نبخشاید گناهم
ماجرا دیگر نگویم خونبها هرگز نخواهم
بوسه بر پایت نداده تن اگر دهی خاک راهم

گفتمش گل چیست گفتا پیرهن چاک تیمم
کو چنان عشقی که تا یکجا بفرساید وجودم
زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی
حاجت از بیحاجتی در عشق میباید گرفتن
که قمر پندارمت گاهی پری گاهی فرشته

ایمن مکر عقلم فارغ ز قید هوشم
وز نی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
گفتا که شرمم باد از روی گل فروشم
تا در رهش بپویم تا در پیش بکوشم
پیغام او رسید است بی منت سروشم
گر بشنوی خروشم یکسر نیوش خروشم

من با حضور ساقی کی توبه مینمایم
با چنین طره او مشک ختن بپاشم
تا ز قضای مستی دامان او بگیرم
بخت بلندم آخر سر حلقه جنون ساخت
ای چشمه سار خوبی یکره ز چین رحمت
آن مهوشم فروغی از بسکه دوش می داد

گرویده ام از شمایل خوب تو بر کنم
زیرا که دوست پرور مرغان گلشنم
زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم
اماده ملامت یکشهر دشمنم

بگذشتم از بهشت برین آستین فشان
آن قمری حدیقه عشقم که کرده بخت
تا خار عشق گوشه دامان من گرفت
بیرون چگونه سر برد از کمین مهوشان

چو دو از باده جام و می مینای توام
که سراسیمه گیسوی سمنسای توام
بسکه شوریده دل از لعل شکرخای توام
اگر فتادم سر زلف چلیپای توام

تو بتحریک فلک فتنه دوران منی
اهل معنی همه از حالت من حیرانند
مرد میدان بلای دو جهان
بسکه سودای تو از هر سر مویم سر زد

هر شکنش را بتار زلف تو بستیم
رشته الفت بهر چه بود گسستیم
با همه سرگشتگان باد بد بستیم
باز نگردیم ازین طریق که هستیم

تا ننشیند بخاطر تو غباری
از سر ما پا بکش که با تو بیاری
بر سر زلف بهیچ حیلتی
گر ز تو بوی نسیم صبح نیارد

آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم

نه بجز نام لب لعل تو ذکری بزبانم

کان پری رو جلوه گر گردید در چشم خیالم
گفتش کیست گفتا سایه پرورد کلاهم
گو چنان برقی که تا یکسر بسوزاند گیاهم
آه اگر محراب ابرویش بگردد در نگاهم
من خوشم با ناامیدی تا تویی امیدگاهم
پرده از رخ برفکن یعنی برار از اشتباهم
آب بغرد ای قیامت فارغ از خورشید ماهم
من با وجود مطرب کی پند می نیوشم
با نقش چهره او روی چمن نپوشم
گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم
کان حلقهای گیسو شد حلقهای گوشم
بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
تا بامداد محشر مست شراب دوشم
تو از غرور حسن ندانی که این منم
تا خاک آستان تو گرد مسکنم
زلف بلند سروقدان طوق گردنم
گلهای اشک ریخت بگلزار دامنم
مهری که همچو روح فرو رفته در تنم
خورشید برده روشنی از چشم روشنم
من بتصدیق نظر محو تماشای توام
بسکه حیرت زده صورت زیبای توام
من که افتاده بالای دلارای توام
مو بمو با خبر از عالم سودای توام
فارغ از کشمکش شورش فردای توام
از سر جان خواستیم و با تو نشستیم
بر سر مهر نخست و عهد الستیم
دست به جستیم و از کمند نجستیم
هوش نیابیم ازین شراب که مستیم
ذره پاکیم و آفتاب پرستیم
نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم

قضا
سروش
فرشته
جنون
دیوانگی
فراز
بالا

در همه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم
آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
تا تو فرمان میدهی من بنده حکمت کدام
در گلستانی که گیرد دست پیری جوانی
مهر و ماهش را افلاک صد هزاران پرده
از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم
دریا ترشحی بود از سیلگاه عشق
نومید من که در قدم یار بی نصیب
او گر بجمع سیمبران همنشین دل است
از تیر غمزه تو جگر خون و سینه چاک
تا دست من بدامن لعلت رسیده است
پیوند دوستداری من سست کی شود
تا جان پاک در قدمت کرده ام نثار
تاج سر ملوک محمد شه دلیر
چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
سر مویم همه شد تیغ و سپر سینه تنگ
به نشیمنگه آن طایر زرین پر و بال
دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم
تا بیاد ار چشم بپوشند ز من مردم شهر
غزلم گر برد آرام جهانی نه عجب
شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم
بکیش زمره عشاق دوزخی باشم
چو همت آه شرربار بر کشم از دل
گره فتد بسر زلفت از پریشانی
ز سر گنبد مینا نشاید این شد
در جلوه گاه جانان جان را بشوق دادم
جان با هزار شادی در راه او سپردم
نام تو برده شد تا
مجلس بهشت گردد از غایت الطافت
تا با قضایش کردم ترک رضای خود را

در همه شهری عزیزم منکه در چشمت حقیرم
پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم
تا تو عاشق میکشی من کشته منت پذیرم
ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم
گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم

خسرو ملک جهانم من که در جنت غلامم
سرفرازی میکنم وقتی که بنوازی بتیغم
دیر می آیی بمحفل میروی زود از تغافل
درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد
تا فروغ طلعت او ما برادیدم

طوفان نمونه بود از چشم پر نمم
محرومم من که در حرم دوست محرمم
من هم بخیل سوختگان آتشین دمم
وز تار طره تو درگردن دو درهمم
منت خدای را که سلیمان عالمم
سختم بکش که بر سر پیمان محکمم
در کوی عشق بر همه پاکان مقدمم

یکجا خراب باده آنچشم پر خمار
او گر بحسن در همه گیتی مسلم است
با خاک مقدم تو چه منت ز افسرم
تا لشکر خط تو بی خونم کشیده تیغ
در من ببین جمال خود ای آفتاب
از آن زمان که خوار و ذلیل غمت شدم
تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه

الله الله که چه سودای محالی دارم
با سپاه غم او طرفه جدالی دارم
ترسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم
من که در روضه دل تازه نهالی دارم
گر پریزاده بچشم وصالی دارم
که سر الفت رم کرده غزالی دارم

تو پریچهره عجب زلف پریشان داری
خون دل گر عوض باده خورم خورده مگیر
واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست
تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست
شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز
پس ازین خاطر آسوده فروغی مطلب

چه رخنها که در ارکان سنگ خاره کنم
بهوی سدره ز کوی تو گر کناره کنم
علاج خرمن گردون بیک شراره کنم
گر اشتیاق ترا مو بمو شماره کنم
مگر که خدمت رندان شرابخواره کنم

نه طاقتی که ز نظاره ات بپوشم چشم
شبی بر غم فلک روی خویشتن بنما
خوشم بکشمکش خون خویش روز جزا
بغیر دادن جان چاره نخواهم جست
فروغی از غم آن ماه

سر با هزار منت در پای او نهادم
روی تو دیده می شد تا دیده میگشادم
هر که ز در در آید حور پری نژادم
با هر قبیله خوشدل با هر بلیه شادم

جز راستی نه بینی در طبع بی نفاقم
در وادی محبت دانی چه کار کردم
جز عشق سبز خطان درسی بمن نیامد
طرح نوی فروغی میریختم اگر بود

خواجه آزادگانم من که در بندت اسیرم
کوس عشرت میزنم روزی که بردوزی به تیرم
آخر ای شیرین شمایل میکشی بی زود دیرم
من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم
عشق فارغ کرده است از تابش مهر منیرم
وز امر من چه باک که با اسم اعظمم
یکسو اسیر حلقه آن زلف پر خمم
من هم بعشق در همه عالم مسلمم
با لعل دلکش تو چه حاجت بخاتمم
سر کرده مصیبت و سر خیل ماتمم
کز صیقل خیال تو آیینه جمم
در دیده زمانه عزیز و مکرمم
ایمن ز هر ملالم و فارغ ز هر غمم
گر روزگار دولت او شاد و خرمم
من آشفته عجب شیفته حالی دارم
که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم
من که بر سر هوس دانه خالی دارم
راستی بین که عجب بوی سوالی دارم
بر سر کوی جنون جاه و جلالی دارم
زانکه با هر دو جهان قال و مقالی دارم
نه قدرتی که بر خسارهات نظاره کنم
که زهره را بدرم ماه را دو پاره کنم
که سیر روی تو زین بلند روزاره کنم
اگر بدرد تو چندین هزار چاره کنم
کنار خویشتن از اشک پر ستاره کنم
در روز تیرباران مردانه ایستادم
جز ایمنی نیابی در نفس بی فسادم
اول بسر دویدم آخر زپا فتادم
استاد کاملم گر در حمت
حکمی بر آب و آتش دستی بخاک و بادم

مهر
سپر
خاتم
انگشتر
گیتی
روزگار
جنون
دیوانگی

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام
روی تظلم من و خاک سرای تو
زان پا نهاده ام بسر آهوی حرم
هر موی من شکسته شد از بار خستگی
کیفیت شراب لبش از من مپرس
آهی کشیم چاد بنا گوش او ز دل
طفلی بتیر غمزه دلم را بخون کشید
آخر از کعبه مقیم در خمار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
بو العجب نیست اگر شعبده بازیم ما
جذبه عشق کشانید بکیشی ما را
کار شد تنگ عجب بر دل بیچاره ما
لعل و زلفش سر دلجوئی با هیچ نداشت
پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر
تا بدان طره طرار گرفتار شدیم
آره شانه بد از زلف دلاویز
آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
غیر با در حرم دوست کسی راه نداشت
سر تسلیم نهادیم بزانوی رضا
دل بدان مهر فروزنده فروغی دادیم
غم روی تو بعالم ندهم
گرمرا در حرمت راه دهند
آبی از چشم ترم ریخت بخاک
غمی از عشق بخاطر دارم
خاتمی داد بمن لعل کسی
من فروغی نفس پاکم را
من این عهدی که با موی تو بستم
ز مویت کافر زنار بندم
ز مستوری چه می پرسی که هر دم
بشمشیر از سر کویش نرفتم

دست تطاول تو و جیب دریده ام
کز تیر چشم مست تو در خون طپیده ام
از بس بسنگلاخ محبت دویده ام
کین نشئه را شنیده ام اما ندیده ام
هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام
کز تیر دوی کمان فلک را کشیده ام

در اشک من بچشم حقارت نظر مکن
کو عالمی بمهر تو از من برند دل
آب تغابت زهر فنا در مذاق من
گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق
افتادم از زبان که بدادم رسید دوست
تا گوش من شنید فروغی نوای عشق

حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم
که ز ره حضا و دولت همه بیزار شدیم
کز پی چاره بر غیر بناچار شدیم
وه که بی بهره هم از مهره هم از مار شدیم

دست غیب ار بدر پرده ما را نه عجب
هستی می بنظر هیچ نیامد ما را
بنده وا همه بودیم پس از مردن
تا از ان طرف بنا گوش چراغ افروزیم
نقد جان بر سر سودای جنون باختیم

داخل حلقه نشینان شب تار شدیم
موبمو با خبر از حال دل زار شدیم
کز خجالت زده دیده خونبار شدیم
تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم
که بتغییر قضا فاعل مختار شدیم

تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
هیچ از ان کعبه مقصود نجستیم نشان
دو جهان سود ز بازار محبت بردیم
بچه رو باده ننوشیم که با پیر مغان

عیش بستانم و این غم ندهم
ره بنامحرم و محرم ندهم
که بسر چشمه زمزم ندهم
که بصد خاطر خرم ندهم
که بانگشتری جم ندهم

گر بجان درد پیاپی دهیم
بخت آن کو که بصحرای طلب
داغی از دوست رسیده است بمن
بدلی هوس در آغوشم بود
تا لبم بر لب آن نوش لبست

ببویت گر سر موئی شکستم
ز رویت هندوی آتش پرستم
ز هشیاری چه میگوئی که مستم
ببند پر از خم بندش نه جستم

پس از عمری ز زلفت عهد بستم
کمند عنبر اگر دن نهادم
شراب شادکامی را چشیدم
فرو شد هوای او پس از مرگ

منت خدای را که چه خوش آرمیده ام
کین لعل را بخون جگر پروریده ام
زیرا که من دل از همه عالم بریده ام
تا شربت فراق بتان را چشیده ام
عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام
رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام
باور مکن که پند کسی را شنیده ام
یکی رطل گران سخت سبکبار شدیم
که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم
تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم
چه سحرها که بدینواسطه بیدار شدیم
ایمن از وسوسه عقل زیانکار شدیم
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدیم
هم دل آزرده آن چشم دلازار شدیم
تا سراسیمه آن طره طرار شدیم
هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم
بهمین مایه که نادیده خریدار شدیم
همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم
ما هم از پرتو آن مشرق انوار شدیم
بمداوای دمادم ندهم
آهوی چشم ترا رم ندهم
که بسر مایه مرهم ندهم
که بصد روح مکرم ندهم
یکدمم را بدو عالم ندهم
بدم عیسی مریم ندهم
عجب سر رشته آمد بدستم
طناب عقل را در هم گسستم
سبوی نیکنامی را شکستم
تو پنداری کزین اندیشه رستم

خمار: [illegible]
رطل: [illegible]
تسلیم: [illegible]
فاعل مختار: [illegible]

چنین ساقی ز خویشم بیخبر ساخت
قیامت چون نخوانم قامتش را
تا هست نشانی از نشانم
تا ساغر من پر از شراب است
در مرهم زخم خود چه کوشم
کشتی نشین بحر او هستم
بالای تو تا نصیب من شد
بالم مشکن که شاهبازم
دیدم ز محبتش فروغی
از بس عرق شرم نشسته است بروئیم
دل گمشده و بر خاک درش بیگه و بیگاه
هر بزم که رندان خرابات نشینند
دور از لب پر شکر او خون جگر باد
اینست اگر جلوه معشوق فروغی
دوشینه مهی بخواب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزه او
یک نکته ز سر دو لعل او بود
در هر خم عنبرین کمندش
دلهای شکسته را ز و صلش
طومار گناه عاشقان را
بخت سیه بکین من چشم سیاه یار هم
از مژه ترک مست من صف زده دمبدم
تا طرب گسسته شد پای طلب شکسته شد
هر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام
شاد ز تو روان من زنده ببوی جان من
لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق گردنم
تا بدر میکده جا کرده ام
خرقه تقوی بمی افکنده ام
کام خود از منبچگان جسته ام
چشم طمع از همه سو بسته ام

که اگر نیستم از خود که هستم
که تا بر خاستی از پا نشستم

از شر زمانه در امانم
کین تیر گذشت ز استخوانم
تا تیر تو میزنی نشانم
ایمن ز بلای ناگهانم
خونم مفشان که نغمه خوانم

کوتاه دعویم بر خوان است
چه گفتی زان سهی بالا فروغی

تا در کفم است مینای ساقی است
دردا که بوادی محبت
پیوسته بود سم ابروانش
گفتم که بنالم از جفایت
مرغ کهنم درین چمن لیک

محروم ز نظاره آن روی نکویم
ترسم که نشان از دل گمشده نجویم
نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
هر باده که ریزند حریفان بگلویم

چندیست که سودای آن غالیه گیسو
آگاه پریچهره گر از پرده برآید
تا باد بهار از همه سوی بوی گل آرد
گلشن نبود قاعده عشق وگرنه

یعنی بشب آفتاب دیدم
در تخته و پیچ و تاب دیدم
هر نشئه که در شراب دیدم
یکجمع در اضطراب دیدم
یکسر همه کامیاب دیدم
سر دفتر هر ثواب دیدم

شبها بهوای خاک کویش
آرایش شوق او بگلشن
در هر سر موی صید بندش
در عشق سران دعا که کردم
آسایش جان اهل دل را
از باده چشم او فروغی

کار بشد ز دست من چاره ظلم کار هم
راه امید بسته شد چشم امیدوار هم
رنج فراق دیده ام محنت انتظار هم
ذکر تو بر زبان من مخفی و آشکار هم
وه که بعکس گشته ام مهره فتاده مار هم

ساقی از این مقام شد صبح نشاط شام شد
طایر تیر خورده ام زو بچمن نبرده ام
ای زده راه دین من شاهد دلنشین من
ای بت دلپسند من هر سر موت بند من
دوش فروغی از رهی یافته جانم آگهی

جامه پرهیز قبا کرده ام
درد دل از باده دوا کرده ام
قطع امید از همه جا کرده ام

خواجگی از پیر مغان دیده ام
یکدو قدح می بکف آورده ام
رخش سعادت بفلک رانده ام

که مست از جرعه جام الستم
که فارغ کردی از بالا و پستم
خاک قدم سبو کشانم
فرش است فلک بر آستانم
دنبال ترین کاروانم
گر تیر زنی بدین کمانم
زد مهر تو مهر بر زبانم
بر شاخ تو تازه آشیانم
چیزی که نبود در گمانم
عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
مردم همه دانند که دیوانه او یم
من بر سر آنم که بجز با تو نبویم
هم نکته طرازم من و هم قافیه گویم
در مرحله عشق نشاید که نپویم
چشم همه را بخواب دیدم
مرغان همه را کباب دیدم
صد پیچ و هزار تاب دیدم
یکجا همه مستجاب دیدم
در کشمکش عذاب دیدم
مردم همه را خراب دیدم
حادثه در کمین من فتنه روزگار هم
خواب خوشم حرام شد باده خوشگوار هم
فصل خزان فسرده ام موسم نوبهار هم
چشم تو در کمین من غمزه جانشکار هم
کاکل تو کمند من طره تابدار هم
گز پی او بهر رهی دل بشد و قرار هم
توبه ز تزویر و ریا کرده ام
بندگی اهل صفا کرده ام
رفع غم و دفع بلا کرده ام
روی بحکم قضا کرده ام

دعوی: [illegible]
سلسله: زنجیر
ناب: خالص
فتنه: بلا

از اثر خاک در سفر و وش
هست هر دانه ز من جو که من
نه بدیر چه غم شد نه بکعبه همنشینم
تو و کوچه سلامت من و جاده ملامت
ز سجود خاک پایش بسرم چه یا نیاید
رخ دوست را ندیدم هم از فتن دیده
چو بغصه دل نهادم چه توقع از شادی
کسی از سخن شناسان بلب گهر نشانت
یا رب آن نامهربان نه دل فرا گیرد زمین
گر نگیرد دامنش داد از غبار رهگذر کردم
خود چه اندیشم ز هجران من که در بزم وصالم
گر تو ماه انور من هم محب تیره روزم
قابل کنج قفس جز نگردیدم در بقا
غم‌های مطلبم صورت نمی‌بندد فروغی
بسکه دلسوختگی ز آتش هجران دارم
گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب
شیخ نابخته من اینهمه گو خنده مزن
من و با خاطر مجموع نشستن هیهات
خوش دلم در غم او با همه ویرانی دل
عاقلان دست بزنجیر جنونم نزنید
بر در میخانه تا مقام گرفتم
خدمت مینا علی الصباح رسیدم
خرقه نهادم بر من و باده خریدم
پرده برانداختم از آن رخ و گیسو
خواجه ز من تا گرفت خط غلامی
یکدو قدح می کشیدم از جم و خدمت
تا کفر سر زلف تو داده دل و دینم
هر صبح ز روی تو بمیخانه خورشیدم
تا خط ترا دیدم دادی قسم خم نم
هم سر و نازش را بجوییم و همی یابم

خون بدل آب بقا کرده‌ام
خدمت مردان خدا کرده‌ام

از زره زلف گره گیر دوست
دوش فروغی بخرابات عشق

که بعالم مشیت تو چنان من چنینم
قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم
چو بر سر خود گرفتم چه طمع ز انگبینم
نشنید گفته من که نخست آفرینم

نه تو من سوی من بوعده
چکنم اگر نگردم پی صاحبان خرمن
بچه رو بر آستانش پی سجده سر گذارم
تو و زلف مشکبارت من و چشم اشکبارم
من و دیده برگرفتن کدام دل فروغی

ور نیفتد بر رخش آه از نگاه واپسینم
یا چه تشویشم ز دوزخ من که در خلد برینم
ور تو شاه کشوری منهم غلام کمترینم
شکر در باغ جنان همسر روح الامینم

با نسیم طره او و بهارستان روم
گر تو میر مجلسی منهم فقیر گوشه گیرم
گر مجال گریه میدیدم بخاک آستانش
پی بمعنی برده‌ام در عالم صورت پرستی

گر بدو رخ بریم شکر فراوان دارم
زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم
که دل سوخته و دیده گریان دارم
که سر و کار بدان زلف پریشان دارم
که بسی گنج در این خانه ویران دارم
که من این سلسله را سلسله جنبان دارم

اشک و آهم ز فراق جم انیخته شد
داغ و دردی که رسید از تو حرامم باد
بخت برگشته و بخت جگر و چشم پر آب
من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا
عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
تا فروغی بسیه روزی خود ساخته‌ام

ساغر صهبا علی الدوام گرفتم
سبحه فکندم ز دست و جام گرفتم
کام دل از دو صبح و شام گرفتم
تا جو اترا کین غلام گرفتم
داد و دلم راز خاص و عام گرفتم

درد ساقی با نکسار قادم
هیچ نشد حاصلم ز رشته تسبیح
ترک طلب کن که در طریق ارادت
پخته شدم تا ز جام صاف محبت
بسکه نخستم شبان تیره فروغی

هر شام ز اشک خود همسایه پروینم
تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم
هم عکس جمالش را میخواهم و می‌بینم

تو چشمه خورشیدی من ذره محتاجم
هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم
هم باده عشقش را میگیرم و مینوشم

عقده ز کار همه وا کرده‌ام
انجمن عیش بپا کرده‌ام
عجبی نباشد از من که بری ز کفر و دینم
که بکارگاه هستی تو چنان من چنینم
که فقیر خانه بر دوش و گدای خوشه چینم
که هزار رتبه نهان است بزیر آستینم
تو و لعل آبدارت من و کام آتشینم
که بسرم نگردد که فروغ آن جبینم
نرم گردد آهن از تف آه آتشینم
با خیال صورت او در نگارستان چینم
ور تو صاحب خرمنی منهم گدای خوشه چینم
صد هزاران دجله سر میزد ز طرف آستینم
گر تو محو صورتی من محو صورت آفرینم
تا بچشم خود جمال شاهد معنی به بینم
بو العجب من که در آب آتش سوزان دارم
که سر مرهم و اندیشه درمان دارم
بهواداری آن صف زده مژگان دارم
که ز فرمانبرش بر همه فرمان دارم
سر خونریختن گبر و مسلمان دارم
منتی بر سر خورشید درخشان دارم
از فلک سفله انتقام گرفتم
دامن مطرب باحترام گرفتم
حلقه آن زلف مشکفام گرفتم
مطلب خود را بترک کام گرفتم
تخته بدردی کشان جام گرفتم
حاجت خود دان نه تمام گرفتم
جز عشق تو هر کیشی کفر است در آیینم
تو خواجه مستغنی من بنده مسکینم
هم غالیه در دامن زان سنبل پر چینم
هم دانه مهرش را میکارم و میچینم

رهن: گروگان
صهبا: شراب
مستغنی: بی‌نیاز

از قامت موزونش و سایه شمشادم
تا وصف لبت گفتم دُرهای سخن سفتم
جنون گسسته بدانسان کند تدبیرم
ز نور حسن تو چشم چراغ خورشیدم
چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو
کنون که دست تظلم زدم بدامانت
سحر کمان دعا را بپکند گر شکنم
شراب داد و لیکن نخفت در بزمم
مگر که خواجه فروغی ز بنده در گذرد
مشغول رخ ساقی سرگرم خط جامم
شبهای فراق آخر بر آتش دل پختم
گر طره نیفشانی کی شام شود صبحم
آسوده کجا گردم تا با تو نیاسایم
در عالم زیبائی تو خواجه هر قومی
وی بار فروغی من دلکش غزلی گفتم
بدیر و حرم فارغ از کفر و دینم
من امروز در عالم عشق شاهم
چنان اشک من ریخت بر آستانش
نظر کن که با صد هزاران کرامت
تو در حسن لیلای خرگه نشینی
من از سخت بستم کمر را بهمت
نرگسش گفت که من ساقی می خوارانم
طره آراست که غوغای صف عشاقم
نکته خال و خطش از من سر دفتره پرس
سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم
گر بزودی نشوم مست بخشش بسپار
تا فروغی خم آن زلف گرفتارم کرد
تا خبر واز سر لب جانان شده‌ایم
جام جم گر طلبی مجلس ما را دریاب
زلف کافر بر خش رهنمون شد ما را

وز عارض گلگونش سودا من سرم
الحق که در شیرینی مستوجب تحسینم

ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
که از کمال تحیر مثال تصویرم
عنان گسیختی و بستی زبان تقریرم
خدا نکرده که را شب خطا رود تیرم
خراب ساخت و لیکن نکرد تعمیرم

در حلقه میخواران نیکست سر انجامم
آوازه بهم بر آه از طمع خامم
ور چهره نیفروزی کی صبح شود شامم
آرام کجا گیرم تا با تو نیارامم
در گوشه تنهائی من بنده گمنامم

نه در بند آنم نه در قید اینم
سپاه بلا از یسار و یمینم
که پر شد ز گوهر همه آستینم
گرفتار آن چشم سحر آفرینم
من از عشق مجنون صحرا نشینم
تو هم شک بستی میان از آستینم

طره افشاند که سر حلقه طرارانم
که نویسنده طومار سیه کارانم
حالیا قافله سالار سبکبارانم
زانکه دیریست که همصحبت هشیارانم

خبر ایست که سر تا بقدم جان شده‌ایم
گر گدائی در میکده سلطان شده‌ایم
از ره کفر بسر منزل ایمان شده‌ایم

گر بر سر خاک من بنشینی و برخیزی
تا ماه فروغی رخ از کلبه من بر تافت

ز سحر چشم تو شاهین پنجه شاهم
نشسته‌ام بسر راه آرزو عمری
ز فرق تا قدم از سوز عشق تا شدم
بتا تلی سر و کارم فتاده مستی
طلای احمر اگر خاک را کنم نه عجب

اول نگهش کردم آخر بر هش مردم
خیز ای صنم مه‌وش از زلف و رخ گلگون
هم حلقه گیسویت سر رشته امیدم
تا با تو نپیوندم کی میوه دهد شاخم
گر آهوی چشم تو سویم نظر اندازد

بهشت آیتی از رخ دلفروزش
سلیمانیم داد لعل لب او
چنان مضطرب حالم از چین زلفش
تو در خنده شیرین دور زمانی
تو از غایت دلبری بی‌نظیری
رساننده عشقم بجائی فروغی

رخ برافروخت که من شمع شب افروزانم
نقد جان بر سر بازار محبت دادم
تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز
گفتم از مکر فلک با تو نهان دارم

تا پیاله لب او جام لبالب زده‌ایم
همه اسباب پریشانی ما جمع آمد
با سر زلف شکن در شکنش عهد مبند

تا محشر از این شادی برخیزم و ننشینم
از آه سحر هر شب شمعی است ببالینم
که از سلاسل تو سختی زنجیرم
ز بند زلف تو زنجیر گردن شیرم
که ابروی تو نشاند بزیر شمشیرم
ولی نبود در آن دل مجال تأثیرم
که تیغ میکشد و میکشد ز تاخیرم
که من ز تربیت عشق کان اکسیرم
و گر نه صاحب چندین هزار تقصیرم
ق ق که چه نیکو شد آغازم و انجامم
بگسل همه زنارم بشکن همه اصنامم
هم گوشه ابرویت سرمایه آرامم
تا با تو نیامیزم کی شاد شود کامم
هم شیر شود صیدم هم چرخ شود رامم
گر چشم غزال او شایسته انعامم
سر شعله از دم آتشینم
جهان شد سراسر بزیر نگینم
که گاهی بپا چینم و گاهی بچینم
من از گریه فرهاد روی زمینم
من از دولت عاشقی بی‌قرینم
که فارغ ز سودای شک و یقینم
گرچه خود مست ولی آفت هشیارانم
قدر بر اخت که من دولت بیدارانم
تا بدانند که من هم ز خریدارانم
روز کاریست که خاک قدم یارانم
گفت خاموش که من خود سر مکارانم
مو بمو با خبر از حال گرفتارانم
وا فشاند ز خاصیت چشمه حیوان شده‌ایم
تا ز مجموعه آن زلف پریشان شده‌ایم
که بدین واسطه با سر و سامان شده‌ایم

احمر: سرخ
کان: معدن
صنم: بت
آیت: نشانه
طرار: جیب بر

سبحه در دست و دعا بر لب و سجاده بدوش
هم از حیرت واله و حیرت زده ام
داغ و درد تو ز ازل تا بفروغی دادند
دوش از در میخانه کشیدند بدوشم
هم خاک در پیر مغان سرمه چشم
تو مهر درخشنده و من ذره محتاج
آشانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت
در دایره عشق تو تا پای نهادم
فارغ نشوم زین شب تاریک فروغی
سروش عشق تو یک نکته گفت در گوشم
غم ترا بنشاط جهان نشاید داد
بهیچ حال ز خاطر فراموش نشوی
دو گوشت از خم خورشید نم تنگ آمد
مگر بدامن محشر مرا بدوش آرند
ز هر طرف بکمینم نشسته شیر افکند
جائی که خلاص از شب هجران تو کردم
خون بود شرابی که ز مینای تو خوردم
اشکیست که ابر مژه بر دامن ریخت
دل با همه شیفتگی از عهده بر آمد
یعقوب نکرد از غم نادیدن یوسف
تا زلف تو بر طرف بناگوش فرو ریخت
از خواجگی هر دو جهان دست کشیدم
زد خنده بخورشید فروزنده فروغی
چندان بسر کوی خرابات خرامم
افسانه دوزخ همه بادست بگوشم
نخجیر نمودم همه شیران جهان را
گر چشم سیه مست تو نخجیر نمیکرد
بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم
از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی
دوش از لب نوشش سخنی چند شنیدم

بی تزویر و ریا تازه مسلمان شده ایم — نفس از این پیش تو آئی تقصیر بدانست
بسکه در صورت زیبای تو حیران شده ایم — تو همان چشمه خورشیدی و ما خفاشیم

تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم — چشمم بچه کار آید اگر ساده ننوشم
هم زلف کج مغبچگان حلقه گوشم — هم چشم سیه مست تو کرده است خرابم
تو خانه فروزنده و من خانه بدوشم — خون دلم از حسرت بجام نگذشت
که عقده کشاینده گهی نافه فروشم — تا مهر تو زد بر لب من مهر خموشی
گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم — گویند که در سینه غم عشق نهان کن

که بار هر دو جهان افکند از دوشم — اگر چه وصل تو ممکن نمیشود لیکن
من این خریده خود را بهیچ نفروشم — بخواب خوش نرود چشم من ز خوش خوشی
ولی دریغ که از خاطرت فراموشم — ز یک خدنگ نشانی بجان خود پوشم
چنین مزن که ز دستت چو چنگ بخروشم — بیار ساغر می را بگردش ای ساقی
چنین که مست و خرابم ز پیاله دوشم — چنان زبانه کشید آتش تظلم من
من از نهایت غفلت بخواب خرگوشم — فروغی از می گلگون سخن بگو ورنه

غم بود نشاطی که بدوران تو کردم — آه است که از آتشکده سینه بر آمد
هر گوهر غلطان که بدامان تو کردم — صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم — در حلقه مرغان چمن ولوله انداخت
این گریه که دور از لب خندان تو کردم — داد از صف عشاق جگر خسته بر آمد
از هر طرفی گوش بفرمان تو کردم — تا پرده بر افکندم از آن صورت زیبا
تا بندگی سرو خرامان تو کردم — دوشینه بمن آنهمه دشنام که دادی

کاسوده ز اندیشه فردای حسابم — گر کار تو فضل است چه پروا ز گناهم
تا ز آتش [illegible] صمیم ابم — آه سحر و اشک شبم شاهد حال است
تا آهوی چشمت سگ خود کرد خطابم — سر سلسله اهل جنون کرد مرا عشق
آب مژه پیدا نمی ساخت ز خوابم — زان چین که دوران شکند کشتی عمرم
تا جام شراب آمد و برداشت حجابم — گفتم که بشب چشم خورشید توان دید

گز نوشش لبان رشته پیوند بریدم — چندی بهوس بر در هر خانه نشستم

عقل نپنداشت که از کرده پشیمان شده ایم
کز پیدائی انوار تو پنهان شده ایم
فارغ از هم همه آسوده ز دندان شده ایم
کامم بچه خوش باشد اگر باده بنوشم
هم لعل قدح نوش تو بر برده است ز هوشم
آبی بسر آتش من زن که بجوشم
آتش ز سرم شعله کشیده است و خموشم
در سینه چسان آتش سوزنده بپوشم
تا در پی آن ماه فروزنده نکوشم
در معامله تا ممکن است نیکوشم
اگر تو مست بپیچی شبی در آغوشم
اگر هزار زره بر سر زنده بپوشم
که من ز چشم حریف افکن تو مدهوشم
که آب چشم رحمت نکرد خاموشم
من آن دماغ ندارم که باده بنوشم
در روز وصال تو بقربان تو گردم
هر شمع که روشن بشبستان تو کردم
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
هر کج نظر از صف زده مژگان تو کردم
صاحب نظر از همه حیران تو کردم
پاداش دعائیست که بر جان تو کردم
هر صبح که وصف رخ رخشان تو کردم
در شغل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
گر عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
تا برده ز دل سلسله موی تو تابم
ساقی فکند کاش می در پای شرابم
گفتا که بگشاید شبی بند نقابم
شکر دهنان هیچ ندادند جوابم
عمری بطلب بر سر هر کوچه دویدم

مهر — خورشید
وصل
بیهوشم
ساغر
نخجیر

بر دامن او بند نشد دست مرادم
هر پرده که جان بر رخ او بت فکندم
کی بود که جان در ره محبوب ندادم
در خانه دل جز تو کسی را ننشاندم
برخیز نگارا که ز فر بوده خسرو
نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه
در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
گر با تو بفردوس برین جای دهندم
یارب خم گیسوی تو آشفته مبادا
در نزد من ارباب کرامت همه مانند
بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزن
تیغ عتاب بر سر اهل وفا مکش
افتادگان بند تو جای نمیروند
رنگی نماند پیش رخت هیچ باغ را
در جلوه گاه دوست نگاهی فزون مجو
گر آسمان بکام تو گردد فروغیا
خونم تبی ریخت کش داده بچون
در عهد زلفش بجمع مشید
خوبان نشیند در خانه از شرم
خون از دل من هر شب روانست
کاری که او کرد با من فروغی
تنگ شد از غم دل جای بمن
نقد جان دادم و یک بوسه نداد
نیست روزی که بلائی نرسید
در گذرگاه وی از کثرت خلق
عرضه دادم در بر جانان وفای خویشتن
تا نگردد خون من در حشر دامن گیر او
تیره شد روزم ز تاثیر دعای خویشتن
گر تو با شمشیر روزی بر سرم خواهی گذشت
رشته عمر بلندم سر بکوتاهی نهاد

بر عارض او باز نشد چشم امیدم — زان غنچه سیراب چه خونها که نخوردم
هر جا که دل از غم او دود کشیدم — از شیشه مقصود گلابی نگرفتم
کی بود که رنج از پی مطلوب کشیدم — بی کشمکش دام هوائی نگشتم
از خیل بتان جز تو کسی را نگزیدم — جز خون دل از دیده سرشکی نفشاندم

زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم — بشنو ز من شعار ملک ناصر دین را
در دست ز محصول جهان موی تو دارم — زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
در مجمع فردوس نظر سوی تو دارم — اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ
کاشفته دلی در خم گیسوی تو دارم — پیوسته بود منزل من گوشه محراب
وین معجزه از نرگس جادوی تو دارم — شاها غزل شاه مرا کرده غزلخوان

حرف النون

مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن — زلفی که جایگاه دل خلق عالم است
برقع بپوش و طعنه بباغ ارم مزن — کفشی چه کام دیدی از آن خاک
در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن — بی ترک سر ز راه ارادت نشان مجو

مژگان خونریز در ریزش خون — بی باده دیدی چشمان مست
در دور چشمش یکشهر مفتون — چشم و لبانش هر سو گرفتند
هر گه که آید از خانه بیرون — دل برده از من سروی که دارد
تا طره اش راست قصد شبیخون — هر لحظه گردد در ملک خوبی

یکدل و اینهمه غم وای بمن — قتلم امروز نشد تا چکند
آن لب لعل شکر خای بمن — در محبت چه تطاول که نکرد
زان قد و قامت و بالای بمن — نفسی نیست که آتش نزند
بسته شد راه تماشای بمن — در غم عشق فروغی نرسید

اول از قاتل گرفتم خونبهای خویشتن — آخر از دست جفایش چاک کردم
من چه می جستم از دست عنای خویشتن — کام اگر خواهی ز کام خویش بگذر
حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتن — کاش میماندی زمانی بر مراد اهل دل
تا گسستی دستم از زلف رسای خویشتن — عاشق صادق فروغی گر بزند

زان گلبن نو خیز چه گلها که نچیدم
وز ساغر امید شرابی نچشیدم
بی واسطه رنج بگنجی نرسیدم
جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم
موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
گر شوق چمن جای به پهلوی تو دارم
آری من دیوانه سر کوی تو دارم
تا راه در آتشکده خوی تو دارم
وین منزلت از گوشه ابروی تو دارم
این فیض من از نطق سخنگوی تو دارم
بر نامه حیات محبان قلم مزن
تیر بلا بر دل صید حرم مزن
بر یکدگر مپیچ و عالم بهم مزن
پیراهن دریده من بیش و دم مزن
بی راهبر بکوی محبت قدم مزن
بر آستان میکده جز جام جم مزن
لبی می شنیدی لبهای میگون
شهری بنیرنگ خلقی بافسون
بالای دلکش رفتار موزون
حسن تو چند عشق من افزون
هرگز نکرده است لیلی بمجنون
حسرت و عده فردای بمن
آن سر زلف چلیپای بمن
شعله عشق سراپای بمن
شادی از گشتن صحرای بمن
زیر تیغ امتحان رفتم بپای خویشتن
خود بدست خویشتن دادم سزای خویشتن
با رضای او گذشتم از رضای خویشتن
تا نماند مدعی بر مدعای خویشتن
رشته لطف نبرد آشنای خویشتن

محصول
مشقون
میگون
تطاول
عرضه

وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من
دلبری رسم وی و عاشق کشی آئین تو
کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم
چون ز صحن گلستان گلهای رنگین میشکفد
کشم از رنجش جدائی جان من تا لب رسید
گر فروغی دیدن خوبان نبودی در نظر

بخون طپیده ز بازوی قاتلی تن من
اگر تجلی آن ماه سبز خط این است
چگونه پای توانم کشید از آن سر کو
اثر در آن دل سنگین نمیکند چکنم
نصیب من ز تو هر روز تیر دلدوز است
فروغی از رخ آن مه نظر نمی بندم

گرکان نمک خواهی لعل نمکینش بین
ای دل چو خطش سر زد پیوند ز رو بگسل
هر گوشه کمین کرده ابروی کماندارش
دست همه بربسته در معرض زیبائی
در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی
دی ماه فروغی را سرگرم وفا دیدی
مژگان مردم افکن چشمان کافرش بین
با یکجهان صباحت چندین ملاحتش بین
من از سیاه بختی آورده رو بدیوار
تا قبله عاشقان را تسخیر خود نماید
جان از جدائی او تسلیم کن فروغی

زلف مسلسل ریخته عنبر فشانی زا ببین
در خنده آن شیرین پسر از پسته شکرباری ببین
در گلستان گامی بزن ما بلبلندی بین
در رواکه در راه طلب دیدم بسی رنج و تعب
سودای جانان را ببین سود دل و جان را نگر
خیز ای بت زرین کمر در بزم خسرو کن گذر
سلطان نشان تا جوهر مسند نشین داور

تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
او پی جو سوء جان من بر سر مهر و وفا

تا مگر از دل برآید حسرت دیرین من
تازه میگردد جراحات دل خونین من
گفت مهلت تا شبی بوسی لب نوشین من

تنگ شکر تلخکام از خنده شیرین او
دوش بوسیدم لب نوشین آن نخل رخ جواب
گفتم آهنگ جنون دارد دلم خندید و گفت

که فتنه ایست ز شمشیر او بگردن من
بهل که برق بسوزد تمام خرمن من
کنون که دست محبت گرفته دامن من
وگرنه رخنه بفولاد کرده شیون من
فغان اگر نرسد روزی معین من

فرشته سینه سپر میکند چو از سر ناز
سؤال کردم از و فتنه در حقیقت چیست
چنان ز دوست ملولم که گر جدا شوم
سواد زلف و بیاض رخ تو روشن کرد
بشاخسار جوانی گل مرا نشیمن دم

اقلیم ملاحت را در زیر نگینش بین
یکچند چنان دیدی یکچند چنینش بین
در صید نظربازان بگشاده کمینش بین
سرپنجه زور آور بازوی سیمینش بین
زلفین چلیپا را با چهره قرینش بین

جان بر لب مشتاقان از لب و انگبین
از قهر دل آزار و از لطف بدست او
تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را
خوبان همه از مهرش مهر جبین دارند
راز همه کرد افشا نمود و رخ زیبا

هر گوشه صد مسلمان مقتول خنجرش بین
اقلیم آن و این را یکجا مسخرش بین
وان ترک لشکران زنگی بر روی انورش بین
از صف کشیده مژگان صفهای لشکرش بین

خون ستمکشان را بر خود حلال کرده
گر سایبان سنبل بر فرق گل ندیدی
با بخت سر نگونم آخر گرفته زلفش
گر شام تیره خواهی صبح دمیده

زنجیر عدل آویخته نوشیروانی زا ببین
شکر فشانی زانکه شیرین دهانی را ببین
پروانه سر جامی بزن دو جوانی را ببین
آورد جانم را بلب دلدار جانی را ببین
داغ فراوان زانکه درد نهانی را ببین
خورشید رخسار آنکه جمشید ثانی را ببین
مسند نشینی زانکه سلطان نشانی زا ببین

قامت بناز افراخته خلقی زپا افتاده است
دوش آنمه نامهربان زد بکام دشمنان
دستی ز زرّاقی بکش از سر ساقی بکش
نمود در گشتم گذر بگذاشت بر شاخم مگر
وان زلف و رخ شام و سحر در کفر و دین بردم
شه ناصر الدین کز هنر جاش بگنج اخترش
نظم فروغی سر بسر هم در فرو شد هم گهر

من نظر بر مهر او او در خیال کین من
عاشقی کیش من و حسرت کشی آئین من
گلبن تر سرخ روی از گریه رنگین من
خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
بادیش زنجیر کرد از طره مشکین من
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من
سواره میگذرد ترک نازک افکن من
جواب داد که رمزی ز چشم پرفن من
هزار ناله برآید ز قلب دشمن من
حکایت شب تاریک در روز روشن من
که مرغ سدره خورد حسرت نشیمن من
اگر سپهر ببندد کمر بکشتن من
لب تشنه جهانرا از آب معینش بین
در شیوه دلداری آتش نگرانش بین
با چهره چون آتش در خانه زینش بین
خورشید صباحت را طالع ز جبینش بین
هم پرده درش بنگر هم پرده نشینش بین
از بخت سیاه امروز آماده کینش بین
خونخوار یش نظر کن طبع ستمگرش بین
بر سر ز جعد مشکین چتر معنبرش بین
افسون عشق بنگر با زلف سرکشش بین
از طره شب آسا آینده منظرش بین
امروز اگر ندیدی فردای محشرش بین
دلها مسخر ساخته کشورستانی را ببین
بشکست جام دوستان نامهربانی را ببین
جام می باقی بکش جمشید ثانی را ببین
ابر بهاری زانکه باد خسروانی را ببین
زنار بندی زانکه تسبیح خوانی را ببین
جام جهان بین زانکه تاج کیانی را ببین
گوهر فروشی زانکه گنج معانی را ببین

شعار عشق بازان چیست خو با درد کردن
بچشم پاک بنگر مجمع پاکیزه رویان را
قیامت قامتی با صد هزاران فتنه میگوید
مبارک طلعتی تا بر سر ما از دو گیسو
وجودم در حقیقت زنده جاوید خواهد شد
چنان با آن زرافت بسته دل پیوند الفت را
خدیو نکته پرور ناصر الدین شاه معنی دان
ز صحن این چمن آن سرو قامت تا نمایان

قفا خوردن پی آن شیرین جا بر دن وفا کردن
که در کیش نظربازان خطا باشد خطا کردن
که میباید قیامت را از این قامت تماشا کردن
که صبح عید نوروز ما بباید صفا کردن
که باید روی جانان دیدن و جان را فدا کردن
که شاید یکسر موئی از یکدیگر جدا کردن
که کام تخته سنجان از او باید روا کردن

کمال کامرانی در محبت چیست میدانی
حضورت گر نبود است آنجم ابروی محراب
دلا باید گرفتن دامن بالا بلندی را
ز دیوان قضا تا خواهد شد نصیب من
محب صادق از جانان بجز جانان نمیخواهد
فروغی را مگر گویا کند آن منطق شیرین
بلند اختر شهنشاهی که در کاه جلالش را

بتی را پادشاهی دادن و خود را گدا کردن
نماز کرده ات را راستی باید قضا کردن
تن آسوده را چندی گرفتار بلا کردن
ز کوی دوست رفتن چشم حسرت بر قفا کردن
که حیفت از خدا جز این تمنا جز خدا کردن
وگرنه هیچ نتواند ثنای او ثنا کردن
کهی باید دعا گفتن کهی باید ثنا کردن
بزیر سایه این شس قیامت را تماشا کردن
درون خسته را دریاب و کار تست درمان کن
بصورت چون کهی زیبائی معنی گهی زیبا کن
کهی آشوب را خشان کاهی فتنه بر پا کن
ز هر سو صد هزاران یوسف گمگشته پیدا کن
که تیغش را قضا گوید بخونریزی مدارا کن
تا چکند این طبیب با دل بیمار من
تیغ زدن شغل تو کشته شدن کار من
خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
مردم و آسان نساخت عشق تو دشوار من
قبله حسد میبرد از بت زنار من
بست نخواهد شدن خاطر هشیار من
گز گهرش برده آب نظم گهربار من
شهره بهر شهر شد دفتر اشعار من
عنبر غلام آنکه زلف دوتا ببین
در زیر سبزه چشمه آب بقا ببین
دست دعا برآرو مراد از دعا ببین
درد از خدا بخواه و خواص دوا ببین
جامی بنوش و خاصیت کیمیا ببین
کانجا خطا بیار و بجایش عطا ببین
مهرش بدل بگیر و فروغ و ضیا ببین
وانگاه شور بلبل و دستان سرا ببین
وگرنه مسئله را مختصر توان کردن

بطرف بوستان آمد بهار امد بصد شادی
تو مشکین مو نباید ساقی هنگام شب بی
کسی در ملک خوبی مرد میدانت نخواهد شد
ز عاشق هیچکس معشوق را بهتر نمی بیند
فروغی چون بجوشد صف کشد برگشته مژگان

برای دوستان اسباب عشرت را مهیا کن
کهی بر تار چنگی زن کهی در جام صهبا کن
کهی بر ماه خنجر کش کهی بر مهر غوغا کن
برو از دیده و امتی نظر در حسن عذرا کن
تو هم روی تظلم را بشاه کشور آرا کن

نگارا تا لب پر نوش را پر گره دار
نشاید شاهد پا بخت باید سپر را
کهی برخیز و که بنشین دمی دامن بی خود
بیا همراه من یکروز بر مصر سر کویش
ابو الفتح مظفر ناصر الدین شاه رزم آرا

نرگس بیمار تو گشته پرستار من
خفته پیدار گیر گرچه ندیدی ببین
با همه تیر بلا کامده بر دل مرا
ناله برآمد ز کوه از اثر زاریم
تا خم زلف ترا دام دلم کرده ام
هر چه لبم بوسه زد گندم خال ترا
تا سخنی گفته ام زان لب شیرین سخن
تا که فروغی شنید شعر مرا شهریار

چشم پر از خواب خویش دیده پیدار من
از غمزه ات برگشت بخت نگونسار من
تا تو کمر بسته از پی آزار من
میل خلاصی نکرد مرغ گرفتار من
بر جوی کمتر نشد خواهش بسیار من
خسرو ایران نمود گوش بگفتار من

رسم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی
آب رخ گل بریخت لاله رخسار تو
رقم و از دل برفت حسرت حاکت
تا بت زنار من چهره گیسوی تست
گرد جهان میشود از کرم منبر او
ناصر دین شاه را اختر با عدل و داد

دلها فتاده در پی آن دلربا ببین
بر خال چهره زلف کجش را همگون نگر
بیگانه شور خیل پری پیکران شهر
تا مشتری است بر سر بازار مهوشان
آهی روان بکشور بلقیس کرده ام
خواهی که از کدورت کونین وارهی
در چشم شاه صورت عین علی نگر
در بوستان فروغی از اشعار خود بخوان

سلطان چیش و لشکرش اندر قفا ببین
با لای دانه حلقه دام بلا ببین
وانگه ز چشم او نگه آشنا ببین
جنس وفا بیار و بهایش جفا ببین
پیک صبا روانه شهر سبا ببین
صافی دلان میکده را با صفا ببین
در عین نور معنی نور خدا ببین

شکر گدای آن لب شکرفشان نگر
خطش نشسته بر زبر لعل نوشخند
دست ارنداد سجده محراب ابروش
پیدرد را چگونه مداوا کند طبیب
از باده سرخ شد همه رخسار زرد من
در پیشگاه خواجه شش نوشته اند
ظل اله ناصر دین شه که ماه گفت

نه از جمال تو قطع نظر توان کردن
نه جز خیال تو فکر دگر توان کردن
غمت هلاک مرا مصلحت نمیدانم

آهنگ
سر قصد

سل
آسان

تشنه
بیه

قرین

پسته

تمنا

حمرا
سرخ

حی

فروغ
روشنی

کشتی و نکه بر سر بالین نیامدی ما را
خوش است ناله شبگیر خاصه در غم عشق
میان بحر بباد گهر توان رفتن
کمان کشیده ز ابرو بروی من چشمی
هست نور در غم جانان نیم اوام جانرا
گفتم که چیست راهزن عقل و دین من
گفتم که الامان ز دم آتشین من
گفتم که امتحان سعادت بکام کیست
گفتم که بهر چاک گریبان صبح چیست
گفتم که ساحری ز که آموخت سامری
گفتم هوای چشمه کوثر بسر مراست
خادم دیر مغانم نه سری بهتر از این
ساقی نوش لبم دوش بیک باده نواخت
میوه عیش بسی چیدم از آن نخل مراد
زیر آن زلف بهمین طرف بناگوش مرا
گشتی امروز ز تاثیر دعای سحرم
بام آن کعبه مقصود بلند است ای کاش
گر عارف حقی بینی چشم از همه بر هم زن
هم نکته وحدت را با شاهد یکتا گو
هم جلوه ساقی را در جام بلورین بین
حال دل خونین را با عاشق صادق گو
چون آب تبه داری بر خاک سکندر زن
در پای قدح بنشین با نیستی گر برتن
گر دردی از و بردی صد خنده بر آن زن
یا کحل ثوابت را در چشم ملایک کش
یا بنده عقبی شو یا خواجه دنیا شو
گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد
سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو
تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
چین زلف شکین را بر رخ نگارم بین

انجم — جمع نجم
قرین — همدم دیگر
انگبین — عسل
معظم — بزرگ
مجرد — برهنه

بخاک ما ز ترحم گذر توان کردن
وگرنه در دل خارا اثر توان کردن
هوای زهر بشوق شکر توان کردن
که سینه را بر تیرش سپر توان کردن
گمان نبود که صبر اینقدر توان کردن

گفتا که الحذر ز دل آهنین من
گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من
گفتا ز رشک تابش صبح جبین من
گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من
گفتا که شرمی از لب پر انگبین من

کس نزاد است بلستان گهری بهتر از این
کی دمد باغ محبت ثمری بهتر از این
کز پی شام سیه نیست سحری بهتر از این
باید ار بود دعا را اثری بهتر از این
عشق میداد مرا بال و پری بهتر از این

هم بانگ انا الحق را بر دار معظم زن
هم باده چینش را با ساده چشم زن
رطل می صافی را با صوفی محرم زن
چون جام بچنگ آری با یاد لب جم زن
اسباب ریا بر چین کمتر ز دعا دم زن
ور زخمی از و خوردی صد طعنه بمرهم زن
یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن
یا ساز عروسی کن یا حلقه ماتم زن
انگشت قبولت را بر دیده پر نم زن
نه رشته بگوهر کش نه سکه بدرهم زن

حلقه های او بشمر عقده های کارم بین

ز خط سبز تو ای نوبهار گلشن حسن
بفر طلعت ساقی و خط دلکش جام
بهای بوسه او نقد جان توان دادن
نشان کعبه بجستم و گرنه ممکن نیست
فروغی ار نشود شرم دوستی مانع

گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست
گفتم بخت نیک بگو بهترین کیست
گفتم که از چه خواجه انجم شد آفتاب
گفتم کجاست مسکن دلهای بیقرار
گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست

چشم امید ز خاک در میخانه مپوش
بر فراز قدش آن روی فروزان بنگر
پیش تیغ جگرم گر بکنم سینه سپر
اشک صاحبنظران آینه اهل دل کن
گفتمش چشم و چراغ دل صاحبنظری

هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا
ذکر ارنی از رخ رخشانش با موسی عمران گو
چون ساقی رندانی با لب خندان می
چون گرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین
گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان دم
یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه
یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین
زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
گر جدی او را پیوسته طمع داری
چون خاتم کارت شد بر دست اجل داد

از دیدن خطش اشک من بین

نثار سبزه پر از مشک تر توان کردن
علاج تشنه دور قمر توان کردن
هزار نفع پی این ضرر توان کردن
که می بادیه زین پیشتر توان کردن
نظاره رخ فرخ سیر توان کردن
گفتا که چین زلف و خط عنبرین من
گفتا بدست آنکه گرفت آستین من
گفتا قرین آنکه شود همنشین من
گفتا ز بند گیسوی رخ نازنین من
گفتا که جعد خم بخم و چین بچین من
گفتا دل فروغی اندوهگین من
بیخبر از دو جهانم خبری بهتر از این
که نماید بنظر خاک دری بهتر از این
گر سر سرو نیابد قمری بهتر از این
که نداند ضعیفان سپری بهتر از این
زانکه در دست نیفتد گهری بهتر از این
گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این
چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن
هم دست تمنا را بر گیسوی پر خم زن
حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن
چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن
چون می بقدح کردی بر چشمه زمزم زن
در پنجه زنی روزی در پنجه رستم زن
یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
یا مالک دوزخ شو درهای جهنم زن
دم در کش از این عیشی که نفس کم زن
هم اشک بپا بریز هم آه دمادم زن
نه تاج تبارک نه نه دست بخاتم زن
یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن
تا ابر رخش بنگر لاله در کنارم بین

دوش در کنج غم کاهی دامنش بدست آوردم
پر و بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد
هم بعشق مجبورم هم بعقل مختارم
می بگوی خماران هرچه بود نوشیدیم
ایکه هیچ نشنیدی ناله فروغی را
حلقه زلف سیاهش بر رخ افکنده ببین
هر کجا نقاش نقش قامت و لعلش کشید
تا نگردد دامن محشر بگیرم دامنش
هر دم از فیض لب ساقی شراب لعل را
گر ندیدی شاخسار خشک هنگام بهار
هیچ دوری جام امید فروغی می نداشت
ایکه در آب زندگی لعل تو میدهد نشان
سرخوش و مست و چشم در همه نشئه خون خوشم
شکر بقوت جنون سلسلها گسسته ام
باده اگر ندیدهی خون مرا بجام کن
مرده اگر ندیده زنده جاودان شود
در غم رویت ای پری سوخته شد دلم
تا شده سیلی غمت علت سرخ رویم
وارث تاج و تخت جم ناصر دین شه عجم
دادگر اداهای من کرده بدشمنان تو
از بسکه در خیال مکیدم لبان او
نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
پیرانه سر بلاکش ابروی او شدم
دستی که از رکاب سمندش بپایه شد
بی پرده در حضور من امشب نشسته است
سودا نگر که بر سر بازار عاشقی
ساقی دل نرگس شهلای تو
ای ز سر زلف چلیپای تو
چیست بلای دل صاحبدلان
باخته ام از پی یک بوسه جان

سعی کردم بنگر کوشش بسیارم بین
بال قدرتم بنگر پر اقتدارم بین
با وجود مجبوری صاحب اختیارم بین
با چنین می آشامی غایت خمارم بین

آفتاب و سایه را سر بهم یکدیگر ببین
جلوه طوبی نگر سر چشمه کوثر ببین
چاک دامان مرا دامن محشر ببین
نشئه دیگر نگر کیفیت دیگر ببین
در بهار عشق کامم خشک و چشمم تر ببین

خیره و بدیده ام نشین آتش دل فروزشان
بار فلک نمیکشم از کرم سبوکشان
بسته مرا براستی زلف کج پریوشان
مرهم اگر نمی نهی زخم مرا نمکفشان
پای نه بمسیح وش بر سر خاک خامشان
بسکه رسید بر فلک آه جگر بر آتشان
رشک برند زین عمل چهره بخون منقشان
کز پی خدمتش فلک بسته کمر ز کهکشان
آنچه نموده در جدل تیغ اجل بسرکشان

حرف الواو

با قامت خمیده کشیدم کمان او
ترسم خدنگ بگیرد عنان او
ماهی که در ضمیر نگنجد مکان او
خواهم زبان خویش و نخواهم زبان او

اهل جنون سلسله در پای تو
جلوه بالای دلارای تو
یافته ام قیمت کالای تو

نقد هر دو عالم را باختم بیک دیدن
میر انجمن جائی در صف نعالم داد
در کمال استغنا فقر و ذلتم دادند
میکشد بمیدانم صف کشیده مژگانم

با سپاه غمزه باز آمد پی تسخیر دل
تنگ شکر از دهان یار و آن شیرین ببین
هر دو عالم را بیک ضربت بخون غلطیده است
گر ندیدی قبض و بسط عشق را بر یک بساط
شکرستان ببهای وصل او می‌دهند

با همه جهد از آن کمر هیچ نداشتم خبر
نزد حبیب کرده ام قصه درد اهل دل
هرچه ز جور خوی تو میکشم از روی تو
با تو می حرام را کرده حلال محتسب
طره عنبرین تو غالیه سای انجمن
تا دم باد صبح دم زلف تو میزند بهم
ای که خدنگ شست تو کرده دل نشان
آنکه ز نور روی او یافته مهر زیب و فر
آنکه فراش از دلم هیچ نشد فرو جیا

قاتل چگونه منکر خونم شود بحشر
چند آنکه در پیش بدستی دویده ام
باور مکن که عاشق صادق خطا کند
ظل اله ناصر دین شه که آمده است

سینه نهادم بدم تیغ عشق
سرو کند با همه آزادگی
پرده برانداز که نتوان نمود

طرز بازدیم بنگر شیوه قمارم بین
صدر عزتم بنگر بین اعتبارم بین
در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
گر ز جنگ برگشتم مرد صد هزارم بین
باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین
موکب لشکر نگر جمعیت سلطان ببین
شکر اندر پسته بنگر پسته در شکر ببین
قوت بازو نگر خاصیت خنجر ببین
گریه مینا نگر خندیدن ساغر ببین
بینوایان را هوای سلطنت بر سر ببین
گردش گردون نگر چهر می اختر ببین
با همه سعی از آن دهن هیچ نیافتم نشان
پیش طبیب گفته ام صورت حال خونفشان
میکشدم ببوی تو دست بلا کشان کشان
چنگ بکوب و نی بزن بسته بجوش و می چشان
پسته نوشخند تو تشنه فزای بیهشان
جمع چگونه میشود حال دل مشوشان
چون بکنم ز دست تو شکوه بشاه جم نشان
وانکه ز خاک پای او جبهه سپهر عرش نشان
آه که شد ز خاطرش نام من از فراموشان
یاقوت فام شد لب گوهرفشان او
یعنی نداد کام دلم را دهان او
زخمی نخورده ام که نماند نشان او
الا دل شکسته ندیدم مکان او
گر صد هزار بار کنند امتحان او
چندین هزار آیت رحمت نشان او
مستی جان از می مینای تو
دیده گشادم بتماشای تو
بندگی قامت رعنای تو
قطع نظر از رخ زیبای تو

استغنا — بی نیازی
انکسار — شکستگی
ظل — سایه
آیت — نشانه
کالا — متاع

فراک — کمند است

پا نکشم از سر کوی امید
ماه غلام رخ زیبای تو
تن همه چشم است بصحن چمن
زاهد و اندیشه گیسوی حور
روی من و خاک سر کوی عشق
چند فشاند نمکم بر جگر
ای اهل نظر کشته تیر نگه تو
هر جا که خرامان گذری با سپند
یعقوب اگر چاه زنخدان تو بیند
زلف و رخت از بهر جبین الکش و بیار
گر خون مرا چشم تو بیجرم بریزد
هر کس که نهد پای بر آن خاک سر کو
من از اثر عشق سیه بخت و سیه رو
جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین
من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر
آهوی من آن کار که با شیر دلان کرد

نرگس جادو — کنایه از چشم

ز پا صنما پرده ز رخسار بر انداز
تا سر زند بر سر مهر و وفای تو
دامن کشان گذر ننمودی بخاک من
دانی که در شریعت ما کیست کشتنی
زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می
بر گشته بخت آنکه بجوش نیفکند
من بنده آنم که بپیوند دهن تو
ترسم بجنون کار کشد اهل خرد را
شاید که شود زنگ بجنون دل شیرین

جنون — دیوانگی

هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است
پیداست که هرگز ننهد روی بهبود
بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو
بجز وصال تو هیچ از خدا نخواستیم

طایر — پرنده

مریض عشق ترا حاجتی بعیسی نیست

تاند هم جان بتمنای تو — جان فروغی نرسد بر مراد

نرگس شهلا بتماشای تو — مجمع دلهای پراکنده چیست
وت من و جعد سمنسای تو — گر تو زنی تیغ بلا کم بفرق
رای من و پیروی رای تو — تیر من و دیده کج چون غیر
لعل شکر خند شکرخای تو — دیر کشیدی ز میان بکه تیغ

شاهان همه گردند اسیر سپه تو — ملک دل صاحب نظران پرده در شد
پنجود فکند یوسف خود در بچه تو — خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد
تا فرخ و میمون گذرد سال و مه تو — من چاره چشم تر خود هیچ ندانم
پنهم کنه خویش و نپنهم گنه تو — ترسم که پس از کوشش بسیار فروغی

او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو — در باچه امید من آن چهره رخسار
شهری همه شوریده آن نرگس جادو — هم لاله برسته است بدین آب و بدین تاب
حاشا که رود آب من از تیغ بیکو — برخاسته هر گوشه بلایی بچمنم
هرگز نکند شیر قوی پنجه با آهو — حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق

حلق من و حلقه زلف دوتای تو — گر من بمیان اهل محبت نبودمی
تا جان نازنین ننمودم فدای تو — گر سایه بر سرم فکند شاه از بخت
بیگانه که هیچ نگشت آشنای تو — تو خود چه گلشنی که هوای خوش بهشت
ما و تصور لب مستی فزای تو — آگاهیش بساحت عشاق خسته نیست
مژگان چشم ساحر مردم ربای تو — یارب چه منظری که فروغی ز برف

در سلسله زلف شکن بر شکن تو — اندیشه مردم همه از شور قیامت
هر تیشه که بر سنگ زند کوهکن تو — بلبل خجل از زمزمه مرغ دل من
حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو — از فخر با بر یوسف مصری
زخم دل عشاق ز رشک ختن تو — بس جامه طاقت که بر اندام فروغی

که حاجتی شود آخر اجابت از خدا جز تو — خدای می نپذیرد دعا تو می را
که کس نمیکند اینقدر دوا جز تو — کجا شکایت بیمهریت توانم برد

تا برزد بر سر سودای تو
سرو کمر بسته بالای تو
چین سر زلف چلیپای تو
فرق من و خاک کف پای تو
تیغ من و تارک اعدای تو
مرد فروغی ز تمنای تو
خون همه در عهده چشم سیه تو
زان فتنه که خفته است بزیر کله تو
کامد بدر از پرده مه چارده تو
الا که علاجش کنم از خاک ره تو
رحمی بگدایان نکند پادشه تو
ذکرش همه اینست که گم گشته دلم کو
سرمایه سودای من آن حلقه گیسو
هم گل شکفته است بدین رنگ و بدین بو
تا دیده ام افتاده بدان گوشه ابرو
نه زر بترازویم و نه زور ببازو
تا بر طرف قبله فروغی نکند رو
کس را نبود طاقت جور و جفای تو
دوری نمیکند سرم از خاک پای تو
بیرون نمیبرد ز سر ما هوای تو
هر کو نشد نشانه تیر بلای تو
بگشاده چشم جان بلقای تو
وز هر دهنی نشنود الا سخن تو
تشویش من از زلف عاشق فکن تو
گل منفعل از غنچه شاخ چمن تو
هر دل که در افتاد بچاه ذقن تو
گردیده قبا از هوس پیرهن تو
شهید عشق ترا نیست خونبها جز تو
که مدعا طلبیدند از دعا جز تو
که هیچکس ننهاده است این بنا جز تو

فغان اگر ندهی داد ما گدایان را
دلا هزار بلا در ولای او دیدی
شهانه جا بخلوت دلها گرفته
تا شانه را بجعد معنبر کشیده
من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل
گفتی صبور باش بسودای عشق من
آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند
روزی دل فروغی مسکین شکسته
با جفایت خوشم ترک جفا کرده
دوش از دست رقیب ساغر می خورده
گر نه ترا دشمنی است با دل مجروح من
کار فرو بسته ام هیچ گشایش ندید
من بجگر تشنگی ثانی اسکندرم
با خبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
ناصر دین شاه را دانکه بود ابر کف
رهزن ایمان من شد نازنین تازه
خواجه پی خاموش باش شب که اصحاب جنون
گر ز چین آشوب بر خیزد عجب نبود که باز
گوشه چشمی بسوی من نداری گوییا
ترسم از دست توای سنگین دل ایذا
سنبل گل پوش را بر سمن آورده
سرو چمان را بناز سوی چمن برده
حقه یاقوت را قوت روان کرده
قافله شکر از ختن آرد نسیم
یوسف دل در فتاد از کف مردم بچاه
چه عقده هاست بکار دلم ز بخت سیاه
نعوذ بالله از این ابلهان جامه سفید
یکی خراب لب لعل او نخورده شراب
یکی ز جنبش مژگان او بچنگ اجل
هوای مغبچگان بنجیان خرابم کرد

که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو — عرنج اگر بر بیگانه داوری بریم
کسی صبور ندیدم بدین بلا جز تو — فروغی از رخ آنمه گرت فروغ دهند

کاشانه را بعنبر سارا گرفته — یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل
با این چه میکنم که بجان جا گرفته — حسرت ببر ز گریه بی اختیار ما
وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته — دل خسته دو لعل ترا جان بلب رسید

حرف الهاء

این روش تازه را تازه بنا کرده — راه نجات مرا از همه سو بسته
من بخطا رفته ام یا تو خطا کرده — قامت یکتای من گشته دوتا چون هلال
خال سیه را چرا غالیه سا کرده — حلقه آزادگان تن ببلا داده اند
تا گره زلف را کاکل را کشا کرده — من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم
تا لب جانبخش را آب بقا کرده — خضر مبارک قدم سبزه خط تو بود
تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده — شاید اگر خوانمت فتنه دوران و شاه
معدن و دریا کریت ببکه عطا کرده — آن بت آهو نگاه از تو فروغی رمید

خلوتی دارند با خلوت نشین تازه — کاشکی میربخت از مهر سرشک دیده ام
بر سر زلف تو افتاده است چین تازه — نام یاقوت لبت بر خاتم دل کنده ام
خرمن حسن تو دارد خوشه چین تازه — در تمام عمر خوردم نیش زنبور فراق
وت غیب آید برون از آستین تازه — تا جوان گردی فروغی در جهان پیرانه سر

قامت شمشاد را در شکن آورده — نرگس مخمور را جام بکف داده
چشمه جان بخش را در دهن آورده — در گرانمایه را از عدن آورده
تو ز خط انبار مشک در ختن آورده — عیسی دلها تویی کز نفس جانفزا
تا تو چه سر نگون زان ذقن آورده — جیب فروغی درید تا تو گل از چمن

تبارک از این شاهدان چشم سیاه — یکی ز بند سر زلف او اسیر کمند
یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه — یکی ز غمزه خونخواره اش طپیده بخون
یکی ز گردش چشمان او بحال تباه — یکی بخاک در او فشانده گوهر اشک
که در سرای مغانم نمیدهند پناه — دمی بچشم من آن سرو قد نهشت قدم

طبله — حقه ای که عطر در او کنند

که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
با آفتاب نبخشد کسی ضیا جز تو
ملک وجود را همه یکجا گرفته
از جعد چین بچین چلیپا گرفته
اکنون که اختیار دل از ما گرفته
با آنکه نکته ها بمسیحا گرفته
کا سود کی ز مومن و ترسا گرفته
گر دست غیر ساغر صهبا گرفته

صهبا — شراب

قطع امید مرا از همه جا کرده
تا تو قرین قمر زلف دوتا کرده
تا شکن طره را دام بلا کرده
هرچه بمن داده وام ادا کرده
گر اثر مقدمش میل وفا کرده
بسکه ز قدر رسا فتنه بپا کرده
نام خطش را اگر مشک خطا کرده
رقمم از کیش مسلمانی بدین تازه

وام — قرض است

دست معمار قضا طرح زمین تازه
اسم اعظم را نوشتم بر نگین تازه
تا مرا نوشین لبت داد انگبین تازه
تازه کن عهد کهن با مه جبین تازه
وین همه آشوب را بهر من آورده
غنچه خاموش را در سخن آورده
تو ز دهان درج در در عدن آورده
مرده صد ساله را جان بتن آورده
پیرهن از برگ گل بر بدن آورده

عدن — بهشت — منزلی است

که زلف دوست بلند است و دست من کوتاه
یکی ز کنج زنخدان او فتاده بچاه
یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه
یکی برهگذر او کشیده لشکر آه
کسی بحال من آنها هرگز نکند نگاه

بپا نموده قیامت قامت دلجو
خمیده ابروی آن پادشاه کشور حسن
شکسته حمله او پشت صد هزار سوار
همیشه عاشق دیدار اوست دیده بخت
این سر که تن دارم مستی نابی اولی
افسوس اگر ساقی می خورد حساب اولی
انخواجه که من دانم جرم همه می بخشد
گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم
ابروی نگاه دارش پیوسته بپیچ و خم
گنجینه مهر او در سینه نمیگنجد
اشعار فروغی را با نافه سرشت اولی
گل بجوش آمد و مرغان بخروش از همه سوی
ژاله برلاله فرو میچکد از دامن کوه
تا نیفکنده مسرت کوزه گر چرخ بخاک
صورت حال مرا سرو چمن پیدا کرد
همه تدبیر من اینست که دیوانه شوم
شرزه شیر صف ناورد ملک ناصر دین
خوی او بخشش و دریا کفش در آتش
زان فشانم اشک هر رهگذاری
زلفت از هر حلقه می بندد اسیری
اختیاری آید اندر دست ما را
رنج عشقت راحتم هر دردمندی
گوشه خواهم نهان از چشم مردم
گر جلوه گر بعرصه محشر گذر کنی
کاش آنقدر بخواب رود چشم روزگار
تا کی بزم غیر می لاله گون کشی
غیر از وصال نیست خیال کرم ترا
هرگز کسی بدشمن خونخوار خود نکرد
جم دستگاه فضعلی شاه جهاندار
گر بدنبال دل آن زلف رود پیچ کمی

پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه
نمونه ایست ز شمشیر ناصر الدین شاه
در دیده صارم او قلب صد هزار سپاه
مدام شایق بالای اوست جامه جاه

زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی
پیش کرمش رفتن ناکرده ثواب اولی
گفتا که سوالت را ناگفته جواب اولی
گیسوی گره گیرش همواره بتاب اولی
کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی

روبط باده و بچنگ آر و بستان ده بجوی
خیز و با لاله رخی ساخته گلزار ببوی
رفت در پای خم انداز و مگر افکن سبوی
که کشیدن نتوان پای بگل غرق فروی
کودکان هم پیم هشدند بصد ها و هوی
که با دمی نشود شیر فلک روی برو
شاه بخشنده نیامد بچنین بخشش و خوی

چشمت از هر گوشه میگیرد شکاری
گر گذارد عشق در دست اختیاری
زخم تیغت مرهم هر دل فکاری
تا بکام دل بگریم روزگاری

تا یک نظر بمردم صاحب نظر کنی
تا چند خون ز رشک مرا در جگر کنی
ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی
با دوست هر ستم که تو بیداد گر کنی

که بچوگان نتوان کشف مروه بی گو

ز رشک قامت دلها ز فغان از دل و جان
شود خسرو لشکر شکاف کشور گیر
رخ منورا و آفتاب کاخ و سپهر
فروغی ار کرم شاه دستگیر شود

هر جا تب سرمستی با جام شراب اولی
دو شیدن سیه چشمی در خواب خوشم گفتا
از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن
این پسته که او دارد خندان ز قدح خوشتر
تخمی که بدل کشتم آب از مژه میخواهم

گریه ابر سیه خیمه نگردشت بدشت
تازه کن عهد کهن با صنم باده فروش
در میخانه برو باده دیرینه بنوش
نخشتم از گریه مگر باز شود عقده دل
راستی با خم ابروی تو نتوان کوشش
کارفرمای شهان مرجع پیدا و نهان
خسروا گر نه فروغی سر تحسین بوداشت

از برای چشم آن مجنون
چشم تو گر گوشه کارم نگیرد
از کنارم رفته تا آن سرو بالا
تا گره بگشاید از کارم فروغی

جان میدهم بهای بوسه شیرین تو لب
گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم
شبها بیاید از مژه خون در کنار کرد
هر چند تو بقتل فروغی مخیری

گر ز خم نکند دل نکنم زان خم زلف

ز شرم عارض و ناله بت برخ ماه
که نقش رایت منصور اوست نصر الله
سر مبارک او زیب بخش تاج و کلاه
بر آن سرم که عروسی هر کشم دلخواه
این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی
مرغ دل هشیاران لب کباب اولی
کز نشئه بیداری کیفیت خواب اولی
رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی
این چهره که او دارد گلگون ز شراب اولی
چشمی که بسر دارم سر چشمه آب اولی
آن شعر مسلسل را بستن بطناب اولی
خنده برق درخشنده و بین کوی بکوی
باده کهنه بیا شام و گل تازه ببوی
لب دریا بنشین و این سجاده بشوی
انجم از طالع برگشته گره شد بگلوی
جز حدیث دم شمشیر شه معرکه جوی
که جز او داد از اوضاع جهان هیچ مگوی
پس چرا هم سخن آرا شد و هم قافیه گوی
تا بدامان تو نشیند غباری
آه اگر زلف تو نگذارد قراری
پیش شوخم گرفتن هیچکاری
جوی اشکم میرود از هر کناری
بستان دلرا بزلف تا بداری
هر گوشه محشر دگری جلوه گر کنی
گیرم در انجا مه قدری ضرر کنی
گفتا که باید از همه قطع نظر کنی
تا در کنار دوست شبی را سحر کنی
باید ز انتقام شهنشه حذر کنی
باید که سجده بر در او هر سحر کنی
ور بجویم نکشد پا نکشم زان سر کوی

رایت — علم بزرگ
صارم — شمشیر تیز
شرار — شعله
اولی — بهتر
عرصه — میدان

دل بسختی نتوان کند از آن زلف بلند
غنچه گویا دهنش لاف زد از آن هیچ مخند
با مدادان همه کس راز مرا می شنوند
انچنان دست جنون گشت گریبان گیرم
خوش آنکه حلقهای سر زلف وا کنی
کار جنون با تماشا کشیده است
گردی سیاه زلف و تار اگر در غمت
من دل ز ابروی تو نبرم براستی
سرتاقدم نشانه تیر تو گشته ام
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
حیف آیدم گران لب شیرین لب که گوی
شاها همیشه دست تو بالای گنج باد
دوشینه خود شنیدم یکنکته از دهانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها
گم وفای او را گشتم مهرزمنی
پیکان عشق جانان تا پر نشسته بر جان
در وادی محبت حال دلم چه پرسی
بربسته سحر چشمش دست قوی دلان را
صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی
یزدان بمن فروغی هر لحظه صد لسان داد
چون برخ چین سر زلف چلیپا فکنی
عقدهائی که بدان طره پرچین زده
گر تو از پا صنم از پرده در آئی روزی
گفتی امروز دهم کام دل ما کامت
گر تو یوسف صفت از خانه بیازار آئی
ناصر الدین شه غازی که سپهرش گوید
ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری
معشوق پرده پوشی و منظور پرده در
میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در
کار من افتاد و دل جان زیر تیغ تو

دیده هرگز نتوان دوخت از آن روی نکو
لاله گو باغ رخ او ناز مکن هیچ مروی
بسکه شب میرود م خون دل از دیده فرو
که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی

یعنی تو همچو پاکه تماشای باغ کنی
سویم سفید سازی و چشم دوتا کنی
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی
جانانه را به پیش و جان را فدا کنی
الا ثنای خسرو کشور گشا کنی
من هی غزل سرایم و تو هی دعا کنی

از بسکه وصف او را گفتم بهر زبانی
خار جفای او را خوردم بهر زمانی
هرگز چنین خدنگی ننشسته بر نشانی
گردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
زور آنچنین که دیده است انگشت ناتوانی
گویا کیمن غلامی از خسرو جهانی

سرم آن بخت ندارد که تو بر پا فکنی
کاش بگشائی و در سنبل رعنا فکنی
کار رخسار چو حرم را بکلیسا فکنی
آه اگر وعده امروز بفردا فکنی
دل شهری همه بر آتش سودا فکنی
باش تا روی زمین گیری و اعدا فکنی

هم پرده میگذاری و هم پرده میدری
هم بنده میفروشی و هم بنده میخری
من کار خود چگونه گذارم بدیگری

با تیغ کج او گردن تسلیم بنه
نو بهار آمد و تعجیل بر فتن دارد
دانه اشک بده در گرانمایه بگیر
راستی گر نه بجد سرو فروغی بچمن

گردی سیاه زلف و تار اگه در غمت
تو عهد کرده که نشانی بخون مرا
گر عمر من وفا کند ای ترک شد خو
تا کی در انتظار قیامت توان نشست
شکرانه که شاه نکویان شدی بحسن
ظل الله ناصر دین شاه داد گر
آفاق را گرفت فروغی فروغ تو

هر شاه که پادشش خصم بلا دارای
در گردنم فکنده است گیسوی او کمندی
در عالم جوانی کاری نیامد از من
ای انکه زیر تیغش امید رحم داری
گر با پری نداری نسبت چرا همیشه
شاه سریر تمکین بخشنده ناصر الدین

تا یکی بار خم زلف کشی بر سر دوش
چون بهم بر شکنی طره مشک افشان را
وقتی ار سایه بالای تو بر خاک افتد
چکنم از نظر هیچ نیاری ما را
تیغ ابروی ترا اینهمه بر داشته اند
چاره آن دل بیرحم فروغی نکنی

دلهای برده را همه آورده بدست
من در کمند عشق اسیر ستم کشم
تیغی نمیکشی که ز هشیری نمیکشی

یا ز خاک در او پای بکش دست بشوی
گو مجالی که بریزم غلام ببوی
غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی
باغبان سرو سهی را بکند از لب جو
دیوانگان سلسله ات را رها کنی
سویم سفید سازی و چشم دو تا کنی
من عهد کرده ام که بعهدت وفا کنی
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی
باید التفات بحال گدا کنی
گر صدق با یدش همه وقتی دعا کنی
وقت اگر بدیده افلاک جا کنی
امانی توان گفت با هیچ نکته دانی
هر صبحدم بیوشش رقم هم بوستانی
بر کشتنم کشیده است ابروی او کمانی
وقتی زدم بپیری بردم جوانی
ترسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی
در خاطرم مقیمی و از دیده ام نهانی
گر دست او نمانده است گوهر هیچ کانی
تا مدح سایه اش گویم بهر لسانی
کاش بر داری و بر گردن دلها فکنی
آتشی در جگر عنبر سارا فکنی
خاک را در طلب عالم بالا فکنی
نظرت بر که فتاده است که بر ما فکنی
که سر دشمن دارای صف آرا فکنی
گر ز آه سحری خنده بخارا فکنی
نیکو نگاه دار دلیرا که میبری
هم دلبری بعشوه گری هم دلاوری
تو بر سریر حسن امیر ستمگری
جائی نمیروی که اسیری نمیبری

تسلیم — ...
ظل — سایه
افلاک — آسمانها
اسیر — ...
کان — معدن

چشت نظر بهیچ مسلمان نمیکند
پیکان آه من چو کاری نمیکند
آنماه بر سر تو فروغی گذر نکرد
چو در قیامت می یاقوت خشانت پیدا
عبیرآمیز و عنبربیز و عطرانگیز می آید
ز کویش دوش می آمد خروش حسرت انگیز
رسنهای رسا از هر طرف آید بگیسوی
نبینی گرد و زمانی خاطرم جمع از پریشانی
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
خدیو قدر پرور ناصر الدین شاه نیک اختر
تا سراسیمه آن طره پیچان نشوی
جمعی از صورت حال تو پریشان نشوم
بخت برگشته ات از خواب نخواهد برخاست
قابل خنجر قاتل نشود حنجر تو
تا نیاید بلبت جان گرامی همه عمر
گر ترا خواجه بخلوتگه خاصش خواند
هر کرا انگشت تو شایسته خاتم نشود
نور بخشنده ابصار ملک ناصر دین
زاهد و سبحه صد دانه و ذکر سحری
تا کی از شعبده دور فلک خواهد بود
تا شدم بی اثر از ناله اثرها دیدم
سرو آزاد شد آندم که ثمر هیچ نداد
پستون تاب دم تیشه فرهاد نداشت
شهره شهر شدیم از نظر همت شاه
آنکه تا دست کرم گسترش آمد بکرم
با آنکه می از شیشه به پیمانه نکردی
ای خانه شهری نکهت برده و تنها
از حال شکست دلم آگاه نگشتی
تازم سرتای شمع که شهری زدی آتش
ای آنکه بردی نشدی کشته جانان

این ظلم سر نیز بدان هیچ کافری — تا در نظام لشکر شاه مظفری
هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد — کشور گشای ناصر دین شاه جنگجو

چو در ساغر چکد لعل بدخشانت اپنداری — چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی
گذرگاه نسیم از جعد جانانت اپنداری — گل آتش زند در چاک سینه اش دامان گلشن را
دل از کف داده در دادن جانت اپنداری — کسی نشنیده هرگز داد دلها مسلمانان
گرفتاری در آنچاه زنخدانت اپنداری — ز تقریری که واعظ از سکندر بر سر منبر
هنوز آن طره مشکین پریشانت اپنداری — مرا تا چند گویی بگذر از جانان با آسانی
ولی بسیار ازین سودا پشیمانت اپنداری — فروغی از رخ ساقی بزم شد روشن
که در ایوان خسرو مهر درخشانت اپنداری — شه بخشنده عادل که در بخشایش دریادل

تا ز جمعیت آن زلف پریشان نشوی — دستگیرت نشود حلقه مشکین رسنش
تا گرفتار در آن صف زده مژگان نشوی — داخل سلسله اهل جنون خوانش
تا بمردانگی آماده میدان نشوی — تا پی نقطه خالش نروی چون پرگار
کامیاب از لب جانپرور جانان نشوی — منکه واله شدم از دیدن تصویر رخت
بندگی را بده از دست که شیطان نشوی — تیره بختی سکندر نبود روشن نشود
تا ز سرپنجه اقبال سلیمان نشوی — گر شوی ماه فروزان بفروغی نرسی

من و پیمودن پیمانه و دیوانگری — چون همه وضع جهان گذران می گذرد
باده عیش بکام من و کام دگری — تا شدم بیخبر از خویش خبرها دارم
بی اثر شو که اثرهاست درین بی اثری — تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید
بی ثمر شو که ثمرهاست درین بی ثمری — تا سر خود نسپردیم بخاک در دوست
عشق را بین که ازان کوه گران سنگتری — پری از شرم تو در پرده نهان شد وقتی
تو بخوش منظری و بنده بصاحب نظری — آفتاب فلک عدل ملک ناصر دین
شکند سستی نکشیدیم ز بی سیم و زری — تا فروغی خط آنماه درخشان سر زد

در شهر دلی کو که در او خانه نکردی — تا کنج غمت از سر ویرانی دلهاست
تا زلف شکن بر شکن شانه نکردی — شادانه من از عشق رخ شه شهرم
و اندیشه ز دود دل پروانه نکردی — با چشم تو محرم نشدم تا نگاهی
دردا که یکی همت مردانه نکردی — ایمن دلی از دست ستمکاری صیاد

نتوان برید خنجرش از هیچ خنجری
گر لشکرش ندیده امان از هیچ کشوری
در رهگذار او مگر از خاک کمتری
پری در خانه آیینه پنهانست پنداری
گریبان چاک آنچنان گریبانست پنداری
سر کوی نکویان گورستانست پنداری
طلوع صبح محشر شام هجرانست پنداری
گذشتن از سر جان کاری آسانست پنداری
فروغش از ادب ملک سلطانست پنداری
که دست همتش ابر درفشانست پنداری
اگر از حالت بی سر و سامان نشوی
تا نگون سار در آن چاه زنخدان نشوی
تا که از سلسله عقل گریزان نشوی
مالک دایره عالم امکان نشوی
تو برو دیده نگهدار که حیران نشوی
تا که محروم ز سرچشمه حیوان نشوی
تا قبول نظر انور سلطان نشوی
که باو تا نرسی مهر درخشان نشوی
بگذار ز عالم شیدائی و شوریده سری
بیخبر شو که خبرهاست درین بیخبری
بی هنر شو که هنرهاست درین بی هنری
خاطر آسوده نشستیم ازین دربدری
که برون آمدی از پرده پی پرده دری
که از و ملک ندیده است بجز دادگری
فارغم روز و شب از فتنه دور قمری
در بزم کسی نیست که دیوانه نکرد
یکخانه دل نیست که ویرانه نکرد
صاحب نظری نیست که افسانه نکرد
بیگانه ام از محرم و بیگانه نکرد
خون خوردی و فریاد غریبانه نکرد

کتابت: نگارش

دل تنگ شدی باز فروغی مگر امروز
گر چشم سیاهش را از چشم صفا بینی
ز طره او بگذر تا مشک ختن یابی
با هجر شکیبا شو تا وصل مه بستانی
انگور بهشتی رو گر حلقه کند گیسو
افسرده دلان ای ناصح چون جامه بیندازش
دیدم جمال قاتل در وقت جان سپاری
شاخ گلی که آبش از جوی دیده دادم
خونابه جگر بود کز چشم تر فشاندم
تو میدیم بجدی است در عالم محبت
دادیم جان و لیکن آسودگی ندیدیم
سر راهش افتادم از ناتوانی
کسی کو بدلها وکش دیده گشا
زبان از شکایت بر دوست بستم
کسی داند احوال بیماران عشقش
دریغا که از ما بسر یاران ندیدم
من و زخم کاری تو و دل شکاری
بکش خنجر کین بجان فروغی
با من اگر خواجه سری داشتی
غرق شدی ساکن بیت الحزن
دیدی اگر ماه مرا آفتاب
روی ترا ماه فلک خواندمی
کشت مرا حسرت آن ناتوان
تا از مژه دلکش تیری بکمان داری
فرخنده ترا مرغی کش عرصه بخون سازی
در حلقه مشکینت سر رشته آزادی
ترسم گسلد مویت از کشمکش لبانی
هیچ از دهن تنگت مفهوم نمیکردی
زان زرد لب میگون تر آلوده می کردی
گرد خط سیه کاری نداری داری

آهوی ختا را در عین ختا بینی — اطوار تطاول را در طره او یابی
در چهره او بنگر تا نور خدا بینی — در راه طلب بنشین چندانکه خطر یابی
با درد تحمل کن تا فیض دوا بینی — شب گرد غمش میری چون صبح تبسم آید
مرغان بهشتی را در دام بلا بینی — مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شیرین

دادم تسلی دل در عین بیقراری — خواری کشان حسنش گلهای بوستانی
دورم ز خویشتن کرد با صد هزار خواری — دوش آن مهم تبندی میزد بتیغ و ...
نقشی که بر درش ماند از من بیادگاری — گرم طبیب وقتی احوال من بپرسد
گر از بزدم نمانده است چشم امیدواری — باد صبا رساند خاکستر وجودش
ما را بهیچ حالت فارغ نمیگذاری — تا خار او خلیده است در پای دل فروغی

که شوخی ندیدم بدین شوخ گانی — ز چشمیت چشم امیدم که هرگز
ز بس یافتم لذت پیر بازی — نشان خواهی از وی ز خود بی نشان شو
که پیرانه سر کرده باشد جوانی — بهجران مرا سهل شد دادن جان
بجز بیوفائی و نامهربانی — شنیدن توان نغمه ارغنون را
من و جان سپاری تو و جان ستانی — تو و عشوه کردن من و دل سپردن

هر سر مویم هنری داشتی — بر تو شدی سر انا الحق عیان
چون من اگر چشم تری داشتی — قطع نظر کردمی از کاینات
دیده حسرت نگری داشتی — کی غمی از روز جزا داشتم
گر لب همچون شکری داشتی — قد ترا سرو چمن گفتمی
کش تو ببالین گذری داشتی — در دل آنماه چه بودی اگر

آسوده دل آنصیدی کش بر زنجیر داری — هم باده گساران را بشکسته قدح خواهی
در حقه مرجانت سرمایه جان داری — از جعد پریشانش جمعی بپریشانی
زنهار سبک میرو کین بار گران داری — کس طاقت دیدارت زین دیده نمی آرد
یعنی که در نیمه خلقی بکمان داری — هر لحظه جهاندار از حسن تو آشوبی

روز روشن شب تار نداری داری — صنعت دلکش داود ندانی دانی

از دست غمش گریه مستانه نکردی
زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
از کوی وفا بگذر چندانکه جفا بینی
اعجاز مسیحا را ز انفاس صبا بینی
تا شور حریفان را در بزم بپا بینی
گز سرو فروغی را با سنبل تقفا بینی
شوریدگان عشقش مرغان شاخساری
کیفیت دوستان را با دشمن دوستداری
کی در شمارش آید درد من شماری
بر کام خود رسیدم اما ز خاکساری
چشم کرده کشیده است با ابر نوبهاری
وزین ضعف گردم بسی ناتوانی
بکس ننگرد از ره سرگرانی
که من رو نشان جستم از بی نشانی
که سخت است دوری ز یاران جانی
چو ساقی دهد باده ارغوانی
تو و جان گرفتن من و جان فشانی
بطوری که خواهی و طرزی که دانی
گر ز حقیقت خبری داشتی
جانب من گر نظری داشتی
شام غمش گر سحری داشتی
گر زنخ همچون قمری داشتی
آه فروغی اثری داشتی
هر گوشه شکاری را حسرت نگران داری
هم شاه سواران را بگسسته عنان داری
وز چشم سیه مستت شهری بامان داری
آن به که جمالت را در پرده نهان داری
بر چهره نقابی کش کاشوب جهان داری
تا خون فروغی را از دیده روان داری
زره از طره طرار نداری داری

شکیبا: صبر نمودن
هشا: عقب سرا گویند
سوگواری: مصیبت زدگی
بیت الحزن: خانه اندوه و غم
میگون: شراب آلود

زلف را دام دلاویز نسازی بازی
خون هر دم چه بر خاک تو ریزی بریزی
چشم صاحبنظر از سحر ببندی بندی
بر فلک توسن اقبال نتازی تازی
بر فروغی ز جفا تیغ نیازی یازی

تیغ بدست آمدی و مست شرابی
آه منی یا جهنده شعله آتش
دل ز غمت آخرم بناله در آمد
چشم تو خون بحساب کرده و لیکن
گر بحقیقت نه تو عمر فروغی

ایکه هم آغوش یار حور سرشتی
دل ز تو نامل نخشت بخشش
لازم عشق اند آن جمال خدا را
خستی و درمان خستگان ننمودی
تخم محبت بری نداد فروغی

کنونکه صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی
چو در حضور تو ایمان کفر راه نداد
بدین صفت که ز هر سو کشیده صف مژگان
بغیر سینه صد چاک خویش و صف محشر
رواست گر همه عرش تطاول بسر آ
شاده تابش مهر مهی بجان فروغی

بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین
مادر دهر نیاورده چو تو شیرینی
زان سر زلف دو تا دست نخواهم بردن
چون فلک عاقبت از پیچ و خم ... خواهم
ز لی سایه بر آن زلف مسلسل که ز
هیچ دیوانه بزنجیر نخندد بنشاط

ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی
در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی
اندوه آن پریرو تهمت سر نشاطی

فکر دلهای گرفتار نداری داری
چشم سرمست دل آزار نداری داری
چشم افسونگر سحار نداری داری
بر قمر عقرب جرار نداری داری

تشنه خون کدام خانه خرابی
اشک منی یا ز دیده چشم آبی
منکه ننالیده ام ز هیچ عذابی
جرم تو ناورده کس بهیچ حسابی

عیش ابد کن که در میان بهشتی
همنفسی تمام عمر بکشتی
عاشق بیچاره را بجرم ... کشتی
کشتی و بر خاک کشتگان نگذشتی

نگاهدار دلی را که برده نیکابی
چه مسجدی چه کنشتی چه طاقی چه کتابی
تو کیسوار توانی زدن تقلب سیاهی
شهید عشق نخواهد نه شاهدی نه گواهی
کسی که جان بارادت نداده بر سر راهی

ز غیر ازین دو لی خانه کن پرورزی
پدر چرخ نپرورده چو من کم بختی
تا مرا جمع نسازی و پریشان بختی
ستمت اینکه تو بنهاده ای ز انجمنی
تا ازین سلسله صد سلسله بر هم نزنی
تا تو با سلسله زلف شکن بر شکنی

در خیل خرقه پوشان نه نیکی و نه نامی
دشنام آن شکر لب خوشتر ز هر سلامی

صف دلها همه از تیر نظر دوزی دوزی
بیدلان را همه رنجور نخواهی خواهی
پی خونریزی عشاق نکوشی کوشی
جام می از کف افیاز خوشی نوشی

حسن تو بدید پرده های وجودم
ایکه ببرهان عقل منکر عشقی
زان بخطا کشتیم که کس نشنید
آه که در محفلت ز شرم محبت

صاحب این حسن را سزد که بگوید
خون غزالان بجه ریخته چشمت
از غم عشقت چه جامها که کشیدم
وای بر آن دل که درد عشق ندارد

مقیم کوی تو تشویش صبح و شام ندارد
مده بدست سپاه فراق ملک دل را
چگونه بر سر آتش سپند وار نسوزم
اگر صباح قیامت ببینی از رخ ...
تسلی دل خود میدهم بملک محبت

من از این بخت سیه خواب جشم
دم ز کوثر نزنم تا لبت اندر نظر است
گر بساق تو رسد سیم سر شکم عجب
چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن
دیده برداشتن از روی تو سخت است
نازت افزون شده از غمز فروغی

با صد هزار خواهش چو شنودم از نگاهی
در وعده گاه وصلش جانم بلب رسیده است

خم ابروی کماندار نداری داری
عاشقان را همه بیچار نداری داری
سپه غمزه خونخوار نداری داری
سر خونخواریم ای یار نداری داری
قصد یاران وفادار نداری داری

عشق تو نگذاشت در میانه حجابی
با تو چگویم که در شمار دو آبی
ترک خطائی رود براه صوابی
نیست مرا جرات سوال و جوابی
بهر چه پیوسته مستعد شتابی

ماه فلک را که با بهم و تو زشتی
چون تو ندیدم صنم بهیچ کنشتی
وز پی قلم چه نامها که نوشتی
حیف بر آن جان که نیم داغ نشوشتی
دانه بی حاصل از برای چه کشتی

که در بهشت نه سالی معین است نه ماهی
بشکر آنکه در اقلیم حسن پادشاهی
که شوق خال تو دارد مرا بحال تباهی
جمال حور نجوئی و وصال سدره نخواهی
گهی بدانه اشکی گهی بشعله آهی
چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی

تو از آن روی چو مه خسرو ملک ختنی
یا دخت نکنم تا تو در این ... ؟
که سیه چشم و سهی قامت و سیمین ذقنی
که وصال چو توئی دست بدر برچو
که بتصدیق نظر صاحب وجه حسنی
که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی

گر دست او بصد جان شیخ ان گرفت خامی
با صد هزار حسرت خورسندم از جزامی
ترسم صبا نیارد زان بیوفا پیامی

حجاب — پرده
دو آب — ...
صواب — ...
کنشت — معبد ...
انجمن — مجمع

کران دهان بساز و از بوسه شادکام
واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت
آنطایرم فروغی کز طالع خجسته

بشکر خنده دل بردی ز هر زیبا نگاری
هزاران شمع بر خیزد ز هر مجلس که بر خیزی
بتربت می نشستم گر فلک میداد امدادی
توئی هم حور و هم غلمان توئی هم خلد و هم کوثر
در افتاده مرغ دل بچین زلف شکست
الا ای طره جانان من از چین تو در ...

من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری
ای سر زلف قمر پوش عجب طراری
طبله مشک تتاری همه آتش گیرد
از خط ناف کشا هم بر مجروحی
به که بر جان بکشم منت آزار ترا
عارف آنستکه جز دوست نبیند چیزی

نقد غمت خریدم با صد هزار شادی
مات خط تو بودم در نشئه نباتی
در چنگ من نیامد مرغی از ... گلشن
چون راستی محال است در طبع کج کلاهان
پیر مغان بقولم کی اعتماد میکرد
تا چند بگیر دامان دل فروغی

رفتی بر غیر و ترک ما کردی
سرخوش بکنار بو الهوس خفتی
در عهد تو هر چه من وفا کردم
آنکه قبای ناز پوشیدی
بی بهره منم و گرنه از یاری
تا قد تو ز ذره فروغی را

مسجد مقام عجب است میخانه جای مستی
گر بوی زلف او را از باد می شنیدی
دستی که دادی آخر ز دست من شکستی

شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی
دیدم قیامتم را از قد خوش قیامی

بنام ایزد چه زیبائی تعالی الله چه ...
هزاران شعله بنشیند بهر محفل که بنشینی
بوصلت میرسیدم گر قضا یاری نمیکردی
که هم ماهی و هم سیمی و هم آنی و هم ...
چو گنجشکی کز افتد ناگهان در چنگ شاهینی
که سر تا پا همه سنبلی و پا تا سر همه چینی

عقربی بر سر شب بوالعجبی جراری
گر تو بر باد دهی زان خم گیسو تاری
وز لب شهد فشان شربت بیماری
من که تن داده ام از چرخ بهر آزاری
عاشق آنست که جز عشق ندارد کاری

خاک در تو بودم در عالم جمادی
در دام من نیفتاد صیدی ز هیچ وادی
گیرم که باز گردد گردون بکج نهادی
گر بر حدیث واعظ میکردم اعتمادی

ای ترک ختن بسی خطا کردی
بنگر که با دل چها کردی
پاداش وفای من جفا کردی
پیراهن صبر من قبا کردی
کام همه طالبان روا کردی

زین هر دو خانه بگذر گر مرد حق پرستی
شب تا سحر ز شادی گنجائی نشستی
عهدی که بستی آخر در انجمن شکستی

ای وصل ماهرویان خوش دولتی است لیکن
از مسجد و خرابات نشنیدم و ندیدم

چنان بر من گذر کردی دل از دستم ربودی
توئی خورشید و ماه من بهر بزمی و هر ...
چنان از عشق مینالم که مجنونی بزنجیر
مرا تا میدهد چشم تو جام باده مینوشم
چنان برگریه ام لعل می آلود نو خندد
فروغی تا صبا دم میزند از خاک پای ...

دوش یک نکته ز بوی تو حکایت کردم
هم از آن موی سیه مایه هر سودائی
تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم
مستی ما همه ایست که در مجلس دوست
از فروغ نظر پاک فروغی پیداست

اول بمن سپردی گنج نهان جود ...
چشمی نمی توان داشت در راه هر سو ...
ترسم دلش بر نجد از من و گرنه هر شب
گرتا جر وفائی دکان ...

پیمانه زدی ز دست پیمانه
جز با من دل شکسته در عالم
آبی نزدی بر آتشم هرگز
بیچاره منم و گرنه الله حمت
الا دل من که محکمش بستی

کی با تو میتوان گفت اسرار ...
تن ده بهر بلائی آنجا که مبتلائی
گر علم دوستی را تعلیم میگرفتی

چون چرخ بی ثباتی چو نغمه بیدوامی
نازل ترین مکانی عالیترین مقامی
الا بنام نیز نشسته ام ببامی

چنان بر من نظر کردی که سلطانی بمسکینی
توئی آئین کیش من بهر کیشی و هر دینی
چنان از درد مینالم که رنجوری ببالینی
توئی چون ساقی مجلس چه تقوائی چه ...
که آزادی ز محبوسی و دلشادی ز غمگینی
سر موئی نمی ارزد وجود نافه چینی

همت آنست که الا تو نگیرم یاری
تا صبا مهر کند خانه هر عطاری
هم از آن روی نکو یوسف هر بازاری
که مبادا ز پی این خفته بود بیداری
یا خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری
که ندارد بجز از غیر اعظم یاری

سوی مراد دیدم در عین نامرادی
آخر ز من گرفتی سرمایه که دادی
گوشی نمیتوان داد بر بانگ هر منادی
صد ناله منفرستم با باد بامدادی
زیرا که من ندیدم جنسی بدین کسادی
حق نمیتوان جست با صد هزار ...

اندیشه خون آشنا کردی
هر عهد که بسته وفا کردی
تا بر لب آب خضر جا کردی
در دو همه خستگان دوا کردی
هر بسته که داشتی رها کردی
هر فتنه که خواستی بپا کردی

تا مو بمو اسیری در شهر بند هستی
سر کن بهر جفائی آنجا که پای بستی
پیوند دوستان را از هر کرانه گسستی

غیر — ...
ملکت — ...
غیر اعظم — ...
قبا کردن — چاک زدن

درمان نمی‌پسندد هر دل که درد دارد
دیدی دلا که آخر با صد هزار کوشش
هشیاریت فروغی معلوم نیست گویا
کسی که دامنش آلوده شراب نیست
فغان که پرده ز کارم فکند پنجهٔ عشق
شبی نظاره بدان شمع انجمن کردم
زمانه بوسه زند پای شهسواری را
خوشا بحال شهیدی که در صف محشر
فروغی از اثر پرتو محبت دوست
تو شکرلب که با خسرو نیستی شیرین‌سخن داری
من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
گرفتار کمندت تازه گردیدم
هم از سوی تو پابستم هم از بوی تو سرمستم
نگهداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو
نجات از تلخکامی میتوان دادن فروغی
نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
گر ببینی بخم زلف دراز شل دل گن
پر خمار تراخشت سر خم نکند
عالم پنجبر را بدو عالم ندهم
همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود
دست از دامنت ای ترک نکو برنکشم
تو بدین لعل گهربار که داری حیفست
اولین کام ارجمند عقلا پی سکنی
با بدور چشم مستت فارغ از میخانه‌ام
هر کسی را وعده در وعده کاهی داده
گر تو ای عیسی نفس می ریزد از لبها کام
دشمنان را ای بکف جام دمادم میدهد
گر ترا تاج نهد بر سر سلطان عشق
شب چارده غلامی ز تمام داری
مگر از سیاه روزی تو مرا نجات بخشی

مرهم نمی‌پذیرد هر سینه که خستی
از قید او نرستی وز بند او نجستی

برآستان یارم برد آسمان عنانم
گر دوست من بگیرد پیر مغان عجب نیست

دعای او بدر وی بر مستجاب بستی
هنوز چهره معشوق در حجاب بستی
هنوز آتش دل دیده‌ام پر آب بستی
که با تو از مدد بخت هم رکاب بستی
بخون ناحق او ناخن خضاب بستی

بستی از لب دیدی کشتی شنیدم
نصیبم آن صف مژگان شد پیدا
بگریه کهنش از رخ نقاب یکسو
بخاک ریخته خون پکنا [illegible]
حدیث قند نشاید بر دهان تو گفت

کجا آگاهی از شوریده حال کوهکن داری
تو آن گنجی که در ویرانهٔ دلها وطن داری
گر لطف پنهانیت با اسیران کهن داری
که سنبل هم سمن داری و گل با پیرهن داری
که دلها را نشان غمزهٔ ناوک‌فکن داری
که هم شکرفشان یاقوت و هم [illegible] داری

مرا از انجمن در گوشهٔ خلوت نشانیدی
نگاهی بر سر خاک من آن مسعود محشر هم
اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم داری
تو هم یوسف کنی در چاه و هم [illegible]
سزد گر قدر قیمت بشکنی عنبرفروشان را
گر تو زان شکر شکرخنده مکرر بکنی

یاد سر پنجهٔ شاهین و کبوتر بکنی
تا گل قامت از باده مخمر بکنی
تا مرا باخبر از عالم دیگر بکنی
گر شبی شانه بر آن جعد معنبر بکنی
تا بخونریزی من دست بخنجر بکنی
که ثنای کف بخشنده داور بکنی

چرخ مینا شکند شیشهٔ عمر تو [illegible]
چشم دارم ز لب لعل تو من [illegible]
مجلسی نیست که بنشینی و غوغا [illegible]
شکر گر سلسلهٔ موی تو [illegible]
خون من ریخت دو چشم تو [illegible]
آفتاب فلکت سجده فروغی بکند

اگر نگاهی کار صد پیمانه میکنی
وعدهٔ قتل مرا نشنیدی نمیکنی
زنده را جان میبرایی مرده را جان میکنی
دوستان را بی‌بدل خون جانی میکنی
کی بسر دیگر هوای افسری میکنی

روز محشر هم نمی‌آیی بدیوان حساب
نقد جان را در بهای بوسه میگیری ز من
گاه ساقی گاه مطرب میشوی [illegible]
کشور چین و ختا را از زلف و مژگان گرفت
وصل آن معشوق باقی را فروغی [illegible]

که طلوع صبح روشن ز سواد شام داری
چشم کرشمه از پی سیاه غمزه ز پس

بالا گرفت کارم در شهرهای پستی
زیرا که من ندادم دستی بهیچ دستی
مدهوش چشم ساقی مست می الستی
که چاره چه در دی شراب ناب است
هنوز طالع برگشته‌ام بخواب است
بخنده گفت که خورشید در سحاب است
مگر بخشش تو خون ریختن ثواب است
که در میانهٔ این هر دو شکر آب است
کمین تجلی من آفتاب و ماه است
ولی با مدعی خوش خلوتی در انجمن داری
که از هر سو هزاران کشته خونین کفن داری
که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
که خط عنبرین و طرهٔ عنبرشکن داری
کار را از همه سو تنگ بشکر بکنی
ترک سر تا نکنی وصل میسر نکنی
گر ز مینا می گلرنگ بساغر بکنی
گر براتم بلب چشمهٔ کوثر بکنی
محفلی نیست که برخیزی و محشر بکنی
بمقامی نرسیده است که باور بکنی
دعوی خون نکنم اگر ز شیدا دستگر بکنی
تا شبی سجده آن ماه منور بکنی
وادی پیچ‌پیچهای عشق را طی میکنی
پس حساب کشتگان عشق را کی میکنی
کاش با ایشان این سودا که با وی میکنی
دلنوازی گاهی از می گاهی از نی میکنی
حالیا لشکر کشی بر روم و بر ری میکنی
تا بکی از عشق او هوی میزنی هی هی
تو چه خواب تمامی که چنین غلام داری
پس و پیش خویش بنگر که چه احتشام داری

تاب

حجاب

عنبر

مینا

اگر آن قیامتی را که شنیده‌ام بپاید
صنمت چرا نگویم صمدت چرا نخوانم
سخنی ببرده برگو که دوباره زنده گردد
چه عقوبت از جدائی تبرات عاشقان را
بفدای چشم مستت کنم آهوی حرم را
بچه روت را نسوزد غم مهوشان سرو
چه خلاف سر زد از ما که دوسرای بستی
ز تو خواهش غرامت نکند تنی که کشتی
بقلم و محبت در خانهٔ نرفتی
ز طواف کعبه بگذر تو که حق نمی‌شناسی
اگرت هوای جنت هوس خاک پای باشد

ترسد بدین قیامت که تو در قیامت داری
گر تو منحصر بفردی و هزار نام داری
تو که معجزات عیسی همه در کلام داری
بچه کام قدرت از ما سر انتقام داری
که تو در حرم سلطان پسی احترام داری

ز تو صاحب جراحت نرسید صبح راحت
بدرستی از مقامت کسی آگهی ندارد
نظری بحال من کن چو قدح بدست گیری
سزد ار کبوتر دل پی خال [illegible]
سر حلقهٔ سلاطین شه راد ناصرالدین

بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
که بپای کیش زرفی و بتختش نشستی
بدر کنشت منشین تو که بت نمی‌پرستی
که بدین مقام عالی نرسی مگر ز هستی

سر شانه را شکستم بهانهٔ تطاول
کسی از خرابهٔ دل نخرد باج [illegible]
بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم
تو که ترک سر نگفتی زپیش چگونه رستی
مگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه

مگر از عذار سر زد خط آن پسر فروغی
که بصد هزار رشته ز کمند شوق رستی

بحمد الله و حسن توفیقه تمام شد منتخبات غزلیات فروغی [illegible]
و شروع شد بغزلیاتی که از نوادر افکار شاهزاده رضوان [illegible] جلال الدین

بسم الله الرحمن الرحیم

تا بکی جور و جفا مسکین بی‌تقصیر را
ایکه رخسارت بهم آمیخته خون و شیر را
زانکه من مردانه با مژگان بپایم تیر را
عشق بر هم میزند بنیاد این تدبیر را
سازم آگه از جفایت شاه عالمگیر را

عاقلی کان جعد مشکین در بهم [illegible]
در جوانی پیر میخواهی مرا با آنکه تو
گر دولت چون سنگ خارا گشت [illegible]
چند گویی صبر کن کاخر بوصلم میرسی
ناصرالدین شه که بر فرخ لوایش [illegible]

حرف الباء

کاسمان بخشیم باران بخشیم آفتاب
کی شنیدستی که مستسقی بپرهیزد ز آب

مختلف دارند گلستان و دلم [illegible]
گر نهان معشوق بر عاشق بگرید نی عجب

حرف التاء

خوشا ولیکه همه عمر در هوائی هست
مسلمست که هر درد را دوائی هست
که کشته را بهمه کیش خونبهائی هست

گشد بباغ مرا شوق قامت شمشاد
چنین که غمزهٔ تو راه پارسایان زد
مرا بشارت فردوس میدهد [illegible]

عاشق اندر عشق تو عاجز بود [illegible]
از لبانت بوی شیر آید هنوز و خون خورد
گر بمرگاشت تیر مژه میزنی مردانه زن
گفت زاهد توبه از عشقت کنم [illegible]
با جلال آخر جفا کم کن که در دیوان [illegible]
ساقیا آمد شب هجران بده جام [illegible]
چشم من چون درخت افتاد میخوردن [illegible]
ناصحا پندم دهی از عشق او اما چه سود
از فراق رویت ای مه قد چون تیر ول [illegible]
خوشا سری که همیشه بخاکپائی هست
بغیر درد و محبت که نیست در مانش
بخاک من گذری کن ز بعد کشته شدن

که علاوه بر ملاحت خط مشکفام داری
مگر آن شکسته قلبی که در آن مقام داری
گذری بخاک جم کن چو بدست جام داری
که چه دانه‌های دلکش بکنار دام داری
که می عنایتش را بقدح مدام داری
که هنوز در محبت حرکات خام داری
که بحلقهٔ زلفت کمند دراز دستی
تو بر آن خراج بستی و بسلطنت نشستی
ز غرور ناز گفتی که مگر هنوز هستی
تو که نقد جان ندادی ز غمش چگونه رستی
کس ازین شراب باقی نرسید بهیچ مستی
از جنون نشگفت اگر در هم درد زنجیر را
دولت وصلت حیوان دارد جهان پیر را
آخر اندر سنگ خارا میکند تأثیر را
الصنم نشنیده کاف بود تا خیر را
خانهٔ تقدیر ایزد آیت تسخیر را
کن خرابم تا نگردد خانه طاقت خراب
این ز هجر روی ماه و آن ز وصل آفتاب
آب چشم گل بود آنرا که میخوانی گلاب
همچو ابرویت خمیده گشت در عهد شباب
که جفت قامت شمشاد هم آشنائی هست
مکان مبر که در شهر پارسائی هست
مگر بغیر سر کوی دوست جائی هست

بحر عشق ز طوفان و شنه ایمن باشی
خراب غمزه آن ساقیم که از رخ اوست
بهرک رشته جان بگسلم که پیوندش
چه غم اگر ز فضیلت بر آسمان نشد
تا رسد بگل بوستان هزاران
تا زلف تو گذرگاه نسیم سحر است
می که از جام وفای تو بود آب بقاست
ناوک چشم ترا جان عزیزان هدفست
گر کند میل بروی تو دلم عیب مگیر
صدر اعظم که در ایوان ملک چهره او
دانی این نکته که پیکار کند میل گناه
حکمائیکه سرودند که پیکار بری مرد
جاودان رای تو گردون جلد الشمس
خاک آن سر که سزاوار کف پای تو نیست
پرده بردار ز رخساره دلارائی و چه
چیست آن عیش بهنگام قدح نوشیدن
بسکه جمعند بنظاره تو بوالهوسان
سرچیان بر کند از خاک بخجلت و خجل
گر کنی جور برم شکوه سوی درگاهی
ای فروزان قمر ملک که نه گردون
گر چنین جور تو هر روز فزون خواهد
قامت سرو ببالای تو شوان سنجید
گر بگویم خردم هست نهی لاف دو
فتنه خرد زد و سلطان یکی ملک جلال
صدر اعظم که زند بر روی اطراف زمین
دل این افغان نه از بیداد یار جدا دارد
نمی چند اگر سوی من از بیم بد اندیشان
چه غم گر روزگارم خون خورد اغیار خونریز
نذارد دیگر سرموئی حجاب از جان من
غم دنیا نتواند دلم از جا ببرد

بحفظ کشتی این ورطه ناخدائی هست
درون سینه ساغر اگر صفائی هست
بحلقه غم گیسوی مشکسائی هست
گشاده پیر ز نعاز زادرسرائی هست

همه آفاق پر از رایحه مشک تر است
زخم گر تیغ جفای تو بود تاج سر است
تیغ ابروی ترا سینه یاران سپر است
میل بابروی نکو لازم طبع بشر است
اقتباست که در برج شرف جلوه گر است
داند این نکته کسی را که خرد راهبر است
چون درختی است که جرم و گنهش برگ و بر است
تا که گردون اثر از تابش شمس و قمر است

دیده نیست که آن محو تماشای تو نیست
که عیان در لب لعل طرب افزای تو نیست
جای نظاره من بر رخ زیبای تو نیست
آنکه بر جبهه او داغ تولای تو نیست
کاندر او جای جلال است و در او جای تو نیست

حرف الدال

دل سودا زده از دست تو خون خواهد شد
که تو چون راست شوی سرو نگون خواهد شد
عقل با عشق بیکبار حله چون خواهد شد
عشق چون خیمه زند عقل برون خواهد شد

زبخت خویشتن و کین عمر و کید آسمان دارد
باین شادم که نامم گاه و بیگه بر زبان دارد
دل از دلدار چون صد مهربانی امتحان دارد
حجابی در میان گر دارد آن موی میان دارد

مرو به نیم مطرب ز ره که در مجلس
بگر خیال تو ره یافت سوی خلوت دل
سرشک و گونه من زر و سیم گر ارزد
خلاف گفته آن کز بلا گریزانند

همه موی تو که دور از گل روی تو قرار
هر که با قامت و زلف تو نمی ورزد عشق
کاشتی تخم وفا در دل و میدان ستم
بکهرباری اگر شهره شود طبع جلال
جرم ما گر همه از پیش بود از دو جهان
ای ترا شاد و دل را دل ببخشایش جرم
منصبی بخش مرا گر همه جا رو کشی است
شرمساری بکشم از گنه خویش که او

آن چه شوری است که اندر دل شیدای تو
گر از شهر عنان جانب صحرا تابی
خسته خار تعب و آبله حرمان باد
حذر از مرگ ندارم که سر تیغ اجل
درگه ماه ملک آنکه سپهرش گوید

فتنه زلف اگر این شعبده چشمان است
کشف آیم پس هر کت بسر از شدت شوق
جور کن جور که اخلاص غلامان حضور
آخر این جور بپایان که تو داری ما را

بظاهر گر رهم را بست خانه سر کویش
جمالش گر نهان از پرده شد از شوخی دل
چو دستم شد رها زان طره عنبر فشان
جلال از شام هجران چند بنالی چو میداند

جگر خراش تر از بانگ بی نوائی هست
که عضو عضو مرا بانگ مرحبائی هست
بشهر عشق ازین گونه کیمیائی هست
بجان بخر اگر از دوستان بلائی هست
از آنکه همچو جلالت غزلسرائی هست
دلی از سلسله موی تو آشفته تر است
همه دانند که دیوانه کوته نظر است
کاندرین مزرعه این تخم وفا بی ثمر است
نه عجب مدح خداوند جهانش هنر است
زانکه با عفو کریمانه او مختصر است
قدر مجرم بر ت از همه کس بیشتر است
کین شرف از تو مرا مایه جاه و خطر است
خواجه عذر پذیرنده نیکوسیر است
چاک آن دل که در او شوق تماشای تو نیست
وان چه شوری است که در لعل شکرخای تو نیست
در همه شهر دلی نیست که شیدای تو نیست
پای آنکس که در این حلقه جویای تو نیست
هیچ خونریز تر از ناوک ایمای تو نیست
حال آن سر که سزاوار کف پای تو نیست
جنبشی هیچ ده حکم تو و رای تو نیست
عقل بازیچه سودای جنون خواهد شد
آنچه عمری پس از این خواست سکون خواهد شد
هر چه سلطان بکند جور فزون خواهد شد
بدر صدر زمن ار همعنان خواهد شد
همه بر ملک شهنشاه فزون خواهد شد
چه خواهد کرد با آن ره که دل سویش نهان دارد
خیالش با دلم هر لحظه رازی در میان دارد
پریشان تر دلی زان طره عنبر فشان دارد
که هر جا شام هجری صبح وصلی تو امان دارد
که خیال تو امام از دل غم دنیا ببرد

ناوک: تیر
هدف: نشانه
خسرو: ...
جیب: بنانه

عشقت ار برد ز دل صبر و سکون باکی
بوسه بخش و مرا زنده جاویدان کن
عقل و دین و دل و جان جمله بتاراج غم ست
یک چشم تو قرار از دل و دل از کف من
دل کشد جانب زنار مرا آیین مسیح
طلعه بر مطلع خورشید جهانتاب زند
از تنا بر جانانه غمش باش جلال
یارب آن سرو پری چهره چه آیین دارد
عکس آن روی در آن چشم سرشک آلود
کیمیا نیست اگر عشق نکویان ای دل
کشت تخم غم دین خورد این عشق زر
عجبی نیست اگر شب همه شب بیدارم
ناصر الدین شه غازی که کمین بنده او
هر که با در اسوی زلفش گذر شود
خواهم که دور از همه بیگانگان شبی
امشب نوید وصل مرا داده آن نگار
بندی است بند عشق که هر کس در او فتاد
گر نیست غم ز پیر زیم پس عجب مدار
بر ما خدا دگر نکند یار مهوش
دارای عهد ناصر دین شه که بافلکش
تا پای امید از سر کوی تو کشیدم
دست من و دامان تو ای عشق خدا را
فریاد که با یاد تو جامی بکرفتم
در عالم سودای تو پیوندی گسستم
یکره به نسیم گل رویت نشکفتم
بیرون جلال از سر کوی تو و بیکش
از دوست شکوه کردن باکی نتوانم
در جیب شوان نزد طبیب برون
گر دوست کامش نیست که خود هر آنچه
مانند دوست کشتن برهان اتحاد است

هر چه جز مهر تو نجات بهل تا ببرد
تا لبت رونق اعجاز مسیحا ببرد
تا که هندوی خال تو یغما ببرد
برد چون دزد که گنجینه و کالا ببرد
دوست چون دست ز زلف چلیپا ببرد
گر کسی نام رخش در شب یلدا ببرد

که تجلی سر چه راست و بما کین دارد
آفتابست که پیرایه ز پروین دارد
عاشق از چیست که رخساره زرین دارد
کافرم من اگر این شیخ غم دین دارد
هر کرا عشق بسر کی سر بالین دارد

آفاق پر ز رایحه مشک تر شود
تا صبح هر دو دست من در کمر شود
یارب مباد آنکه رقیبم خبر شود
هر چند سعیش طلبد سخت تر شود
گر کیمیای عشق سخن همچو زر شود

حرف المیم

کوتاه شد از هر طرفی دست امیدم
کز نیروی عقل بجائی نرسیدم
افسوس که در راه تو کامی ندویدم
در پیروی رای تو پندی نشنیدم
یکدم بهوای سر کویت نپریدم
دردا که بشمشیر تو در خون نطپیدم

آن به که شکوه دوست هم پیش دوست رانم
من نیز شاد مانم کز دوست کامرانم
چشم تو گرد از نیروی چو نخوریش تا توانم

دولت عشق فزون باد که از گوهر اشک
نیست عیب تو اگر یاد من از دل ببری
جذبه دل کشدم سوی تو الم چکنم
اهوا را همه دل از صفت خون گردد
دل ز غمهای پراکنده رسید است بجان
گر دو هوی بلبلت غنچه و خاموش شد

بخشم از روز ازل تیره و آشفته شد
خشم ای دل حذر از ناوک مژگان زنش
جوی خون بایدش از دیده روان گر چشم
خار خار دل سودازدگان کی دارم
مدحت شاه جهان گشت گر بار جلال

پروی بوت هر که نظر میکند بباغ
هر شب ز نور روی تو بزم معاشران
بردارم آستین اگر از پیش آب چشم
روز وصال چند حدیث از شب فراق
این چشم سر عزیز از آنداریش جلال

طرفی ز میان تو بجز هیچ نبستم
بر کندم از و قلب ز بی قلب سیاهم
هر عهد که کردم بتو بسیار شکستم
یکروز بکوی تو پریشان ننشستم
کالای غمت را که نشاط دو جهانست
باید مثل گویم این مصرع سعدی

جز سوز عاشقی کس نشنیده حرفی از من
بر ناتوانی من ای دوست رحمت آر
ز آن کمند گیسو ز آن کمان ابرو

مردم دیده ام آب ز رخ دریا ببرد
مهر رخشنده کجا نام ز حربا ببرد
دست بیرد غم تو توتم از پا ببرد
بوئی از زلف تو گر باد بصحرا ببرد
باد پیش ار که غم از دل دانا ببرد
لب فرو بسته کجا صرفه ز گویا ببرد
بنده با خواجه کجا نام تمنا ببرد
با خم طره او نسبت دیرین دارد
کبک نی طاق سر پنجه شاهین دارد
آنکه در سر هوس صحبت شیرین دارد
آنکه در چاک گریبان گل و نسرین دارد
که بلب روح قدس گوهر تحسین دارد
عار از تخت جم و مملکت چین دارد
سنبل بچشم خار و گلش نیشتر شود
پر مشتری و زهره و شمس و قمر شود
روی زمین تمام بیکبار تر شود
وقت چنین به آنکه سخن مختصر شود
تا پیش تیر غمزه جانان سپر شود
آگاه اگر ز عدل شه دادگر شود
شرم آیدم که صحبت کان گهر شود
کامی ز دهان تو بجز هیچ ندیدم
پوشیدم از و چشم ز بی چشم سفیدم
هر مهر که بستم تبو یکبار بریدم
یک صبح بهوی تو گریبان ندریدم
دادند دو دنیا که بهیچش نخریدم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریدم
مهر درون نهاده است صد مهر بردهانم
چون شمع یک حدیث است پیوسته بر زبانم
گز لاغری توان کرد موی تو نشانم
هم بسته کمندم هم خسته کمانم

مهر: آفتاب
وصلت: پیوند
کالا: متاع
اتحاد: یگانگی

در خلوت دل من غیر از تو کس نگنجد
سر سبزی من از تست هر خنده … لم
روزی ار دست بدان زلف چو زنجیر کنم
تو در اندیشه که از هجر دلم خون سازی
شب هجران تو چون خواب پریشان بینم
گر دل و جان طلبد یار کمان ابرو
گر من از آهوی چشم تو رها یابم
نام شه کاتبی از عفت او خواهد بود
تا ز غمخانه دل یکسره ویران کردم
بس عجب نیست که یکره ز بدیده …
تو مپندار که هر جا نیچ نهفته گهر
تا دست میر … چه …
بسکه از هجر تو ای یوسف دل نالیدم
اگر چه در طلبت بس فراز و شیب دویدم
ز بخت بد بسبب زشت نامی ام …
از آن نگاه ابرو کسی نخورد خدنگی
مرا است سود درین رشته و زیان دگران را
نگاه حسرت و خون دلت اگر که …
تو خود ای ساقی از نیت که کردی
پاس جان و دل اگر می نکنم غدر …
بار رخت چشم بروی نگشودم کو …
با رخش فارغم از لعب زلف منظوم …
گرچه سروی چو قدم در چمن ناز …
مستم از عشق تو دانند و لیکن غافل
دل شکسته بسته‌ام بزلف مشکسای تو
چو تن درون پیرهن مرا است مهر تو تن
بنرمتار کند گم شبی در و سحر کنم
بوالهوس و فا کنی با دل …
ستوده ما در ملک بچشم ملک و مردم
گناه من فلاح شد فساد من صلاح

با تو فراغ باشد از هر چه در جهانم | تا ریشه کرد محکم در دل هوای قدت
تو فصل نوبهاری من خار بوستانم | تو شاه نیکوانی شه را جلال باید

من در اندیشه که در وصل چه تدبیر کنم | واعظم گفت بپرهیز ز می خوردن …
جمع بر وصل سر زلف تو تحریر کنم | وا غافلستی ز پیر مغان گر برسد
دل و جان را ز دل و جان شه فتیر کنم | دل ز من تازه جوانی بصد ساقی …
حمله بر شیر فلک آرم و نخجیر کنم | صفحه ماه بکف آرم و آنگاه جلال
سوره مریم اگر آرم و تغییر کنم | آنکه گر نکته ز عفت او شرح دهم

تا که نظاره بر آن دو لب خندان کردم | ز خیال چمن و یاد سمن …
من هم از خون که اشک چو مرجان کردم | از گدایان خرابات و بانیسوی …
خدمت پیر خرابات فراوان کردم | تا حدیث از سر آن زلف پریشان …
خانه دل ز غمت کلبه احزان کردم | تا سپردم سر و جان ره آن شوخ جلال

و گرنه من بطلب صد هزار جامه دریدم | نگرد مشک بمجروح و تاب ما و بجا…
که من ز ناوک حسرت بخاک و خون تپیدم | مرا ز باغ چه حاصل بر آشیان …
که شادی دو جهان دادم و غم تو خریدم | بکش که زندگی صد …
بری ز نخل تو خوردم گلی ز باغ تو چیدم | جلال پیش که گویم شکایت غم جو…

گر دل و جان بسر بردم چو بدو پیوستم | پرده بر کار چه پوشم ز …
کاندری بود که بر روی دو عالم بستم | چشم مناک که ره بستی از آنکوی …
تا شدم بنده سلطان … | راستی قامت من همچو کمان خم گردید
عشق بالای سهی سرو تو برد از دستم | بر سر راه وی از دیده خونبار جلال
که من از بندگی خواجه دوران … | صدر اعظم که بنجا صاحب خبابش …

حرف الواو

مراد تو مراد من رضای من رضای تو | دلم بسینه خون شود که با تو کار چون شود
مس وجود زر کنم بمن کیمیای تو | الا نگار دل گسل مکن خراب ملک دل
تا چنین چرا کنی که بوده رهنمای تو | اگر بر غم دشمنان بمن شوی تو سر گران
که گویدش از فلک سر گشت … پای تو | تو آسمان شهرت قمر تو چو … ملک گهر
سپیده شبم صبحگاه ز آفتاب رای تو | یک لطیفه گرم رساندیم ز درد و غم

سرو دگر نیست از بوستان جانم
از من تو نا گزیری من با تو توانم
مو بمو شرح شب هجر تو تقریر کنم
بهتر آنست که پرهیز ز تزویر کنم
کافرم گر جوی اندیشه ز تکفیر کنم
گر چه عمری است که من پیروی پیر کنم
مدح خورشید جهان گویم و تحریر کنم
مهر و مه را بفلک صورت تصویر کنم
گنج عشق تو در دو بردم و پنهان کردم
تا دل اندر سر زلف تو بزندان کردم
مور را صاحب خرگاه سلیمان کردم
حالت جمعی از آن قصه پریشان کردم
شکل خویش یکدم ز دن … کردم
ولی تو دیده وصالی ز هیچ سو نشنیدم
خطا ولی که من از زلف و طلعت تو دیدم
که راه بر هش افتاد اگر ز دام پریدم
بدان نفس که ز کوی تو آورند شنیدم
که غیر عدل شهنشه بکس نماند امیدم
شرط انصاف نباشد که بگیری دستم
همه دانند که من عاشق رویت هستم
کشت خونریز تو بخاک از غم و دوری خستم
تا کمان ابروی من قسم جوی …
سیلها خاست ز هر سوی چو من بنشستم
با تو پیوستم و از جور فلک وا رستم
بر آستان نشسته‌ام بحسرت لقای تو
چو مهر من فرو نشود فزون شود جفای تو
که از سمت شوی خجل که دل بود سرای تو
بزرم بانوی جهان بنالم از غنای تو
بجز خدای داد گر آب … کبریای تو
سزا بود که دم بدم ز جان کنم دعای تو

مستغنی — بی‌نیاز
نیرو — قوه
حدیث — خبر، سخن، گفتار
غنج — ناز و کرشمه

تا تو در پیش چشم جلوه گری
نیست عاشق کسی که در عالم
جان بعطر نسیم آری باز
شب هجران دردمند از …
خوبرویی بچهره و تو مهری
پیش تیر فراق دوست جلال
مانند جهان مایه عیش دل و جانی
در دیده صاحب‌نظران پرتو نوری
زین گونه اگر جلوه کند نور جمالت
شک نیست که با آن لب چون چشمه حیوان
ای شمع تو بی خبر از حال …
من بار غمت را کشم و می شنوانم
دانی ای ناله دل آن دل ز چه تأثیر کردی
غافل از جنبش مژگان طلب بوسه نمودی
بده انصاف که در شان من ای …
کس نکرد از تو تصور بصورت چو …
مو بمو شرح پریشانی و آشفتگی خود
پیر گردید جلال از غم خوبان بجوانی
شکرانه این دولت کامروز توانائی
اندام نظر باید دل را که تو منظور
خونریز بخشی از خواهی اینک من …
من رای تو میخواهم گر خود همه جا …
بر من دگری مگزین گر عشق تو گردیدم
ای صدر فلک رفعت ای آنکه خرد …
شکرانه این دولت کامروز توانائی
در آمد از درم آن بت بط شراب زده
خود او ز راه خرابات مست آمده باز
فدای دولت پیری ده جوانی …
خجسته ناصر دین شاه کین … بخشش
بس عیش روزگار ازاکه بعد الله کار…

باشد او را ز خویشتن خبری | خستگان چشم هجران را
گر بخاک من آوری گذری | تلخ گویی کن و ترش رویی
تا قصور نعیشود سحری | زاد میزاده چون توی بجهان
دلربائی نهال و تو ثمری | خرمن صبر عشق بازان را

پیداست از این شیوه که معنی جهانی | با روی چو مه شمع سرای زن و مردی
بر خرمن دل باختگان برق یمانی | شیرین شکر خنده اگر شور جهانی
آن روی بصد پرده نهفتن نتوانی | یکعمر نمودم طلب چشمه حیوان
مانند خضر زنده جاوید بمانی | از مهر بجز جان نفشانم ببشارت
دلسوخته حالت دلسوخته دانی | صد غرقه بخون است ز هر نکته چشم تو
تو چاره دردم نکنی و بتوانی | بیچاره جلال از ستمت چند بنالد

از چه اندیشه از آن گوش پر تیر کردی | با خیالت شب هجران همنا و مبالی
آن کدام آیت جور است که تفسیر نکردی | تا برافراشت علم حسن تو در کشور خوبی
که تو حیران نشدش از صورت تصویر نکردی | عاشقان را چو شب هجر رسد ز تو بپایان
ایدل اندر خم زلفش ز چه تقریر نکردی | گر نمردم شب هجر من ز … جانان

در ستایش صدر اعظم

اعضا همه سر باید ما را چو تو سودائی | گفتم که بپایان آرم وصف رخ دلجو
در خون خسان آمد است بیهوده چه … | دل خواست شکیب آرد دور از تو …
کفرانست بکیش من با رای تو خود رائی | من روی تو گر بینم آخر چه زیان …
معروف بجانبازی مشهور بشیدائی | شعر تو جلال از فخر تو …
در جاه چو گردونی در جود چو دریائی | آغاز غزل آن به تکرار کنم پیشت

عذار همچو مهش را ز آفتاب زده | ز تاب باده رخشان خوی افشان بود
و لیک تهمت می بر من خراب زده | بزیر ابر چرا … نشود که …
که عشق عارض او راه شیخ و شاب زده | جلال در سپهر از چه شد بلند …

نبود از وجود ما اثری
برکش از بهشت وصل دری
که مرا در مذاق چون شکر
نیست ممکن ندیده‌ایم پری
نیست جز جلوه رخت هنری
باید از صبر سخت تر سپری
با موی سیه دام ره پیر و جوانی
با آن دو لب لعل تو شیرین تر از آنی
دادند سوی چشمه لعل تو نشانی
گر خشم کنی بر من و دامن بفشانی
کس مست ندیده است بدین سخت کمانی
وقتست که از وصل ز هجرش برهانی
رخنه در سنگ محالست تو تغییر نکردی
ای بسا خواب که دیدیم و تو تعبیر نکردی
نیست یک ملک دل و جان که تو تسخیر نکردی
هر چه ابروز جدا دیر کنی دیر نکردی
سخت جانیست سبب ورنه تو تأخیر نکردی
از نوای چرخ نالد که تو اش پیر نکردی
بر حالت مسکینان آن که بخشائی
چون نیک نظر کردم در وصف تماشائی
کان حسن فزون آمد از حد شکیبائی
گل را چه زیان دارد غوغای تماشائی
گر صدر معظم را در شعر تو بستائی
تا پشت شترم از مهر بر قدر …
بر حالت مسکینان آن که بخشائی
چنانکه بر ورق گل کسی گلاب زده
اگر ز ارخ او میشود حجاب زده
دم از غلامی دارای کامیاب زده
نه جز مدیح و دعاهای مستجاب زده
در کنار آر و نگاری در کنار لاله زار

شکیبائی — بردباری
شیخ — پیر
شباب — جوانی
حجاب — پرده

صبر کن بر زهر هجرش ای که جوئی شهد ...
کی تماشای جمال حور خواهم کرد فردا
تو چه دانی حال دل آن را که بر سر تیغ ...
داشت امروز وصال از پی چنین شام فراق
این غزل را گر جلال آری نثار بزم خسرو
از چه پاسبانان بر چهره پرده بستی
زنجیر زلف مشکین کردی رها ندیم
دل با خیال چشمت دور از تو گشت ...
راندی ز کوی دلبر آخر بصد فسونم
تا کی جلال نالی این هجر را وصلی است
چون نیست جام وصلت ...

در دبستان صبر باید هر که خواهد تو ...
گر میسر گردد امروزم وصال چون توئی
ای که بر پای تو بنشسته است هرگز ...
آری ز پی شام هستی را بود صبح ...
آورد دهر شعر او را چرخ از انجم نثاری

سوی یا موش چه حاجت ...
غم اگر لشکر برانگیزد ز هر سوی ...
هوشم از سر تا بم از دل ...
گر کند دعوی یاری کس ...
ناصرالدین شه که گوی چرخ در چوگان ...

هر کرا چون تو بخلوت در کمند ... کاری
غم نخواهم خورد از جور تو دارم غمگساری
بیدلی بر شاهدی یا بلبلی بر شاخساری
هر که از یارش جدا ... بر طرف جویباری
چون دل سودائی اندر ...

بر خاستی ز خشم و اندر دلم نشستی
بند وفا بپایم بستی و سخت بستی
از تیر ناز من پند آشتی ...
پاداش آنکه دل را از هجر او شکستی

هر که گرفتار ... دیوانه و مستی
ای دشمن فسون ساز دستی ...
بر آسمان نهی پای این شکسته ...

ای آنکه پیش جانان خود را ...
ای مدعی چو زلفش آخر شوی پریشان
چون نیست دولت وصل آن ...

که نامه نویسی که قاصدی ...
بابا و چشم مست آئین می پرستی

حذر از چشمهای فتانش
دل بیغما و جان بغارت برد
شد معطر مشام جان کز صبا
ای بسا خلق را که یوسف دل
روز محشر کنایتی باشد
این غزل گر قبول پادشاه ...
نام او بود اگر طراز نگین
هر کرا جاه او نداد پناه

زلف آشفته چشم فتانش
بوی آورد از گلستانش
گم شد اندر چه زنخدانش
از درازی شام هجرانش
شد نگارم بصدر دیوانش
دیو کی بردی از سلیمانش
رفت باید بچاه زندانش

در دو هر جا نم او فتاد از چشم
هر کرا چون تو بوستانی هست
زخمش از ... به باشد
خاطر یار نازک است جلال
مهد علیا که داز ازل ...
هر که را در درس ...
خواهی ماه و جاه او طالع

تیغ ابرو و خنجر مژگانش
تا بدیدم بدر ... جانش
کم شد دل ...
سینه را که خست پیکانش
خاطر نازنین مرنجانش
گل او با عفاف یزدانش
برسد تا سپهر افغانش
بخسوف و زوال و نقصانش

هوشیاری چیست مستی خوشتر است
قید جان بگذار کاندر عشق او
فارغ است از مومیائی درد عشق
هر که یاد از دهاش کنج عشق

کان شکستن از درستی بهتر است
تنگ داند شکستی خوشتر است

واعظ و مسجد که ما را بعد از این
چون دل سخت تو و عهد جلال

سربلندی چیست پستی خوشتر است
نیستی ما را ز هستی خوشتر است
در کلیسا بت پرستی خوشتر است
با من آن پیمان که بستی خوشتر است

میسر است کسی را به سر ...
بنوش باده که خلد است بزم ...
بسرو نسبت بالای دلکشت بکنم
هر آنکه یار تو شد ترک جمله یاران کرد
ز تاب آتش عشقت اگر نسوزد دل
حدیث عشق تو گفتم بناله ...
سر ملوک عجم را ناصرالدین شاه

که گفته است که در خلد هست باده حرام
که سرو را نرسد پیش قامتت قیام
چو گشت مرد موحد بهم شکست اصنام
بجان دوست که هستی بیشتر بازی خام
ز سوز عشق تو آتش فتاده در اقلام

نسیم باد صبا دوش بوی جان آورد
بباغ سرو فرو بست لب ز آزادی
روا بود اگرت خاص و عام در طلبند
بکیش عشق نشانی ز ننگ و نام مجوی
غبار موکب شد سوده گر بر زلف

که ساده ... بکام است و باده ...
مگر ز خاک گذرگاه دوست داشت پیام
کنون صنوبر قدت تا شده است غلام
که شور خاطر خاصی و فتنه دل عام
مگوی در بر عاشق سخن ز ننگ و ز نام
که بوی عنبر و مشکم از او رسد بمشام
که دین و دولت از تیغ او گرفته قوام

توده / تمر
قیام / اینه
اصنام / تنها
حدیث / خبر

بهتر آنست که شکر از ...
نیروی عشق بنازم که بیک سلسله بست
بعد از این گوش من و نغمه عشق ...
صبحدم آمد شمیمی مشکبو از کوی دوست
یارب این او بهاری نسیم جنت است
دل چه باشد سر چه ارزد جان کجا باید تسلیم
دلبر من بیوفا یار است گوئی نیست هست
هر شب از طیب دو زلف عطر باید ...
هیچکس از جان و دل چون من ...

پای مسکینی و بازوی توانائی را
سودی از پند حکیم این سر سودائی را

جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود
باز از سلسله زلف دلارام جلال

یا صبا را شد گذر بر حلقه گیسوی دوست
شیر در زنجیر آرد چشم چون آهوی دوست

دل ز بوی گل چو بلبل مست شد در گلستان
چاره نبود دوست گر شد شد خوابهای ...

بستر هم بر مشک تا تار است گوئی هست
گرچه مشتاق تو بسیار است گوئی هست

سیم چه بود زر چه باشد تا بتو دل داده ام
شاهد حال جلال اندر فراق آن جمال

جلوه بی پرده کنی چشم تماشائی را
آزمودیم بسی این دل شیدائی را
بند بنهاده بپا این دل هر جائی را
پر ز طیب نافه چین شد مشام از بوی دوست
نسبتی دارد همانا بوی گل با بوی دوست
هر که عاشق شد تحمل بایدش با خوی دوست
جان از او دایم در آزار است گوئی ...
جان و سر چقدر و مقدار است گوئی ...
اشک چشم و رنگ رخسار است گوئی ...

بحمد الله و حسن توفیقه و عنایات اولیائه انجام و اختتام پذیرفت کتاب مستطاب قاآنی با حسن نجامه
والمبانی بسعی و اهتمام عالیجنابان سلالة الاطیاب والانجاب آخوند ملا عبدالحسین و ملا محمود
خوانساری زاد هما الله شرفا و توفیقا در عشر آخر محرم الحرام سنه اثنان و ثلاثمائة بعد الالف من الهجرة
علی هاجرها الآف الثناء والتحیه مرجو آنکه ناظران غمض عین از معایب آن فرموده بنظر انصاف
بنگرند که انسان محل نسیان است هر جا غلطی و نقصی مشهود افتد بمفاد
الصلح خیر بقلم اصلاح در تصحیح آن کوشند و از آن
لغزش چشم پوشند العذر عند کرام الناس
مقبول الاقل ابن الشیخ عبدالحسین
عبدالکریم شیشجوانی
فی سنه ۱۳۰۲

هو الله شأنه العزیز

از پس تصحیح این کتاب عجب

آمده تاریخ جو ز من با نی

زنده گردید نام قاآنی

چونکه این نسخه شد مطبوع

یا الله

زان شده برگزیدهٔ عالم

مثبت نقش دوم قاآنی

صورت اتمام پذیرفت کتاب مستطاب
دیوان حقیقت بیان حکیم قاآنی علیه
الرحمه با جمیع ملحقات و دواوین
دیگر در کارخانهٔ آقا میرزا ابراهیم الملقب مشهدی
محمد

باشد چون پیشتر تمام قاآنی

سر تصحیح نام قاآنی

گوهری بر بازار ظهور آوردند

تا خریدار روی از کون و مکان

یا معبود

نقشش از من اگر پذیری ها

رونقی از نو گرفته قاآنی

فی سنه ۱۳۰۲